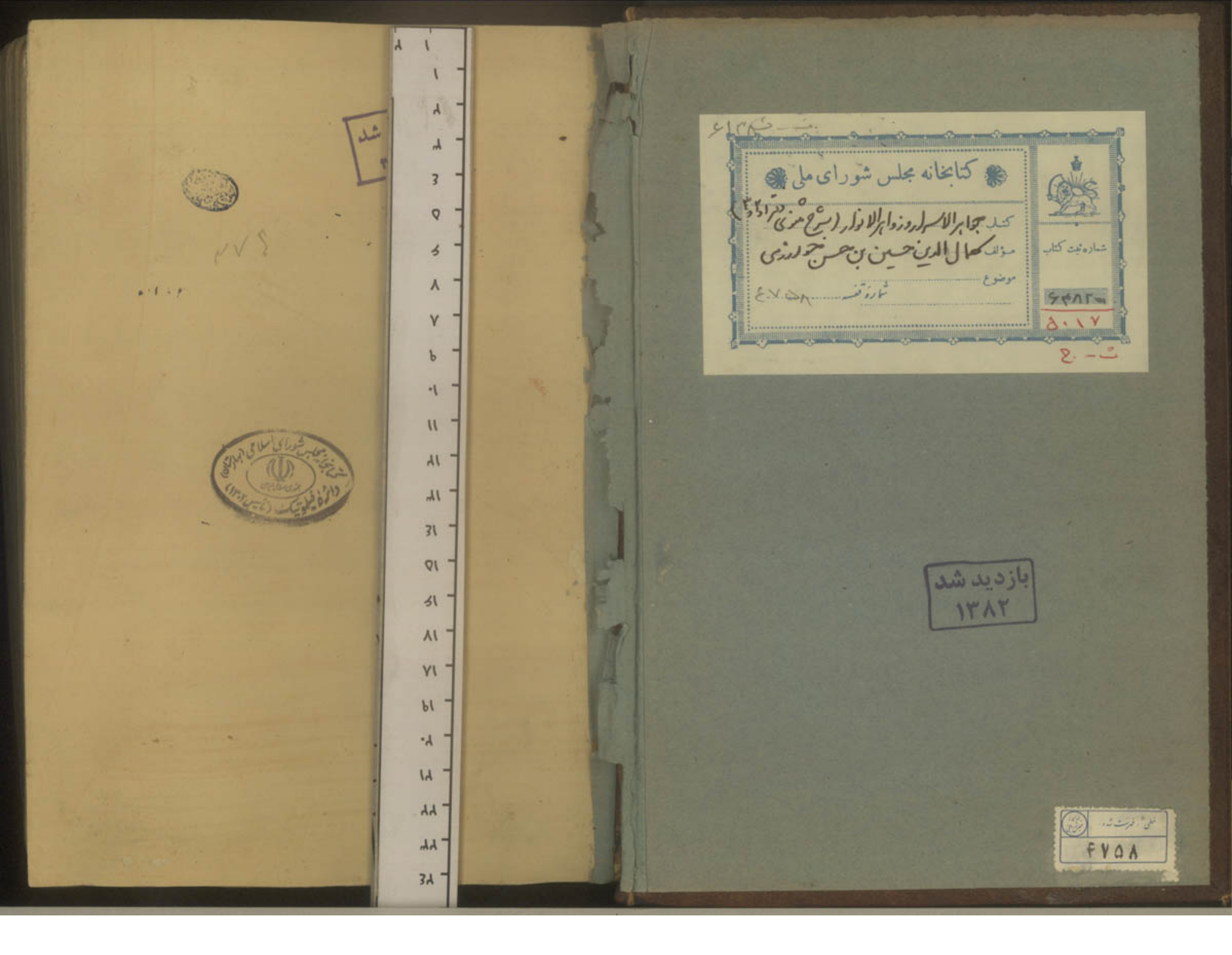
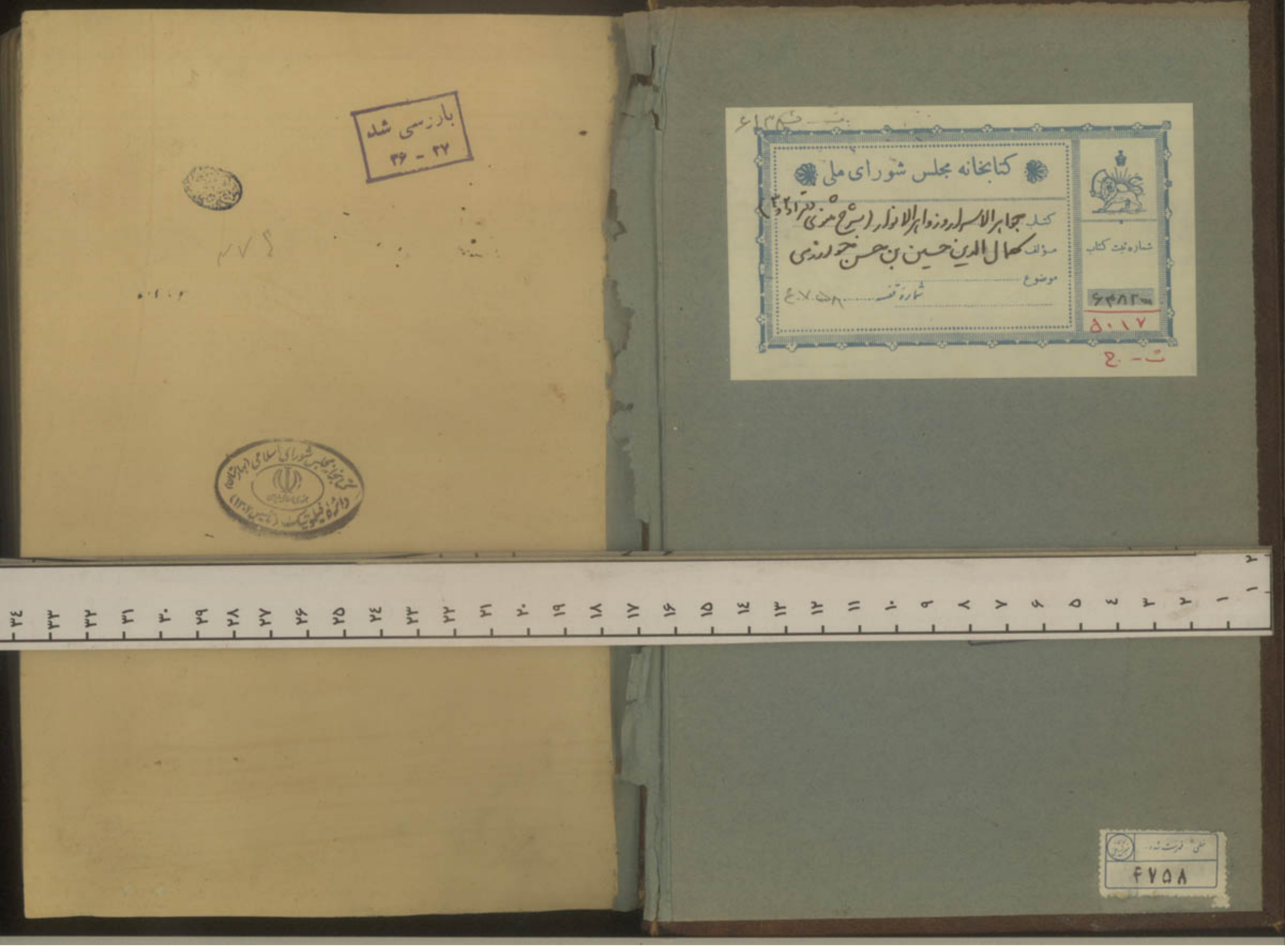
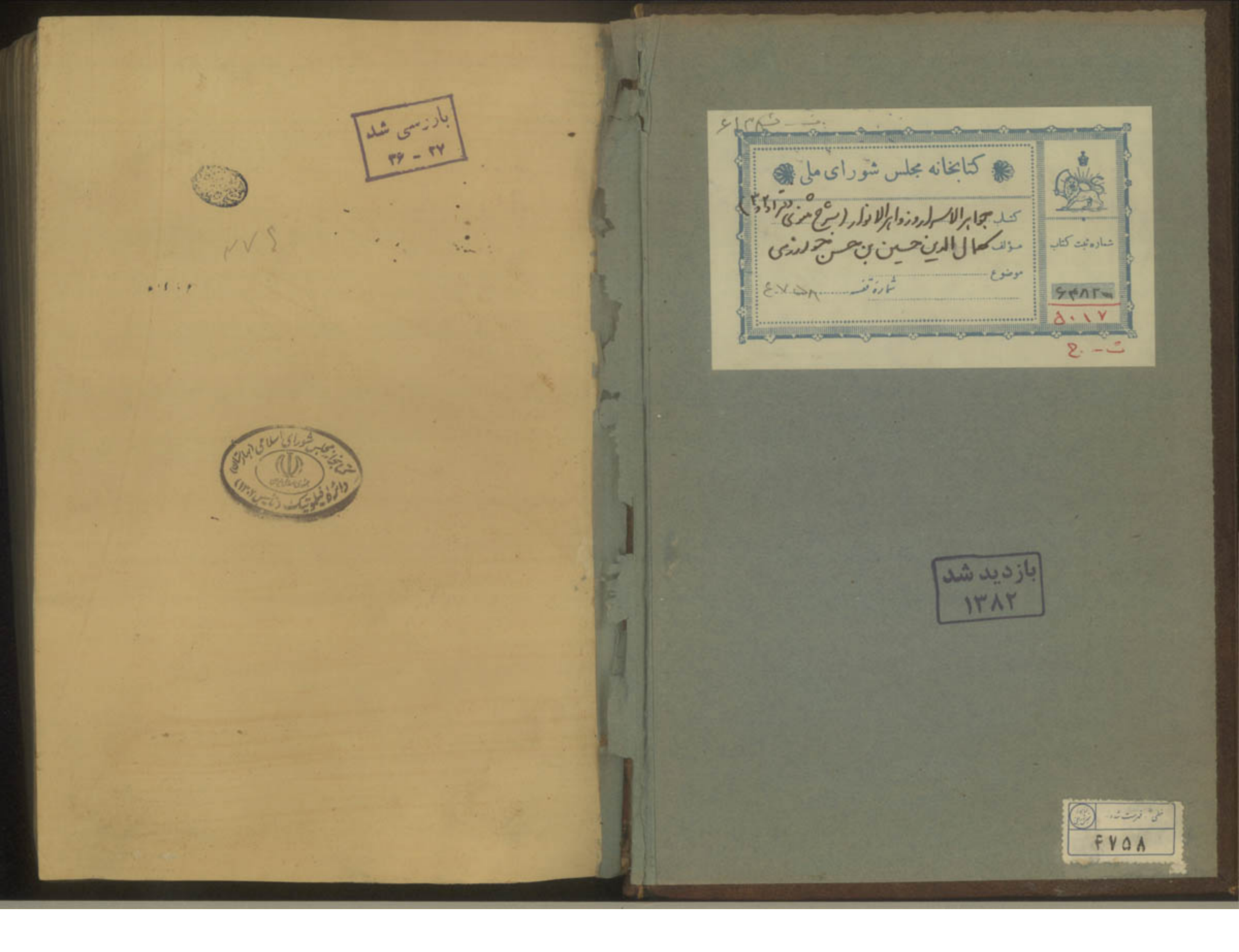
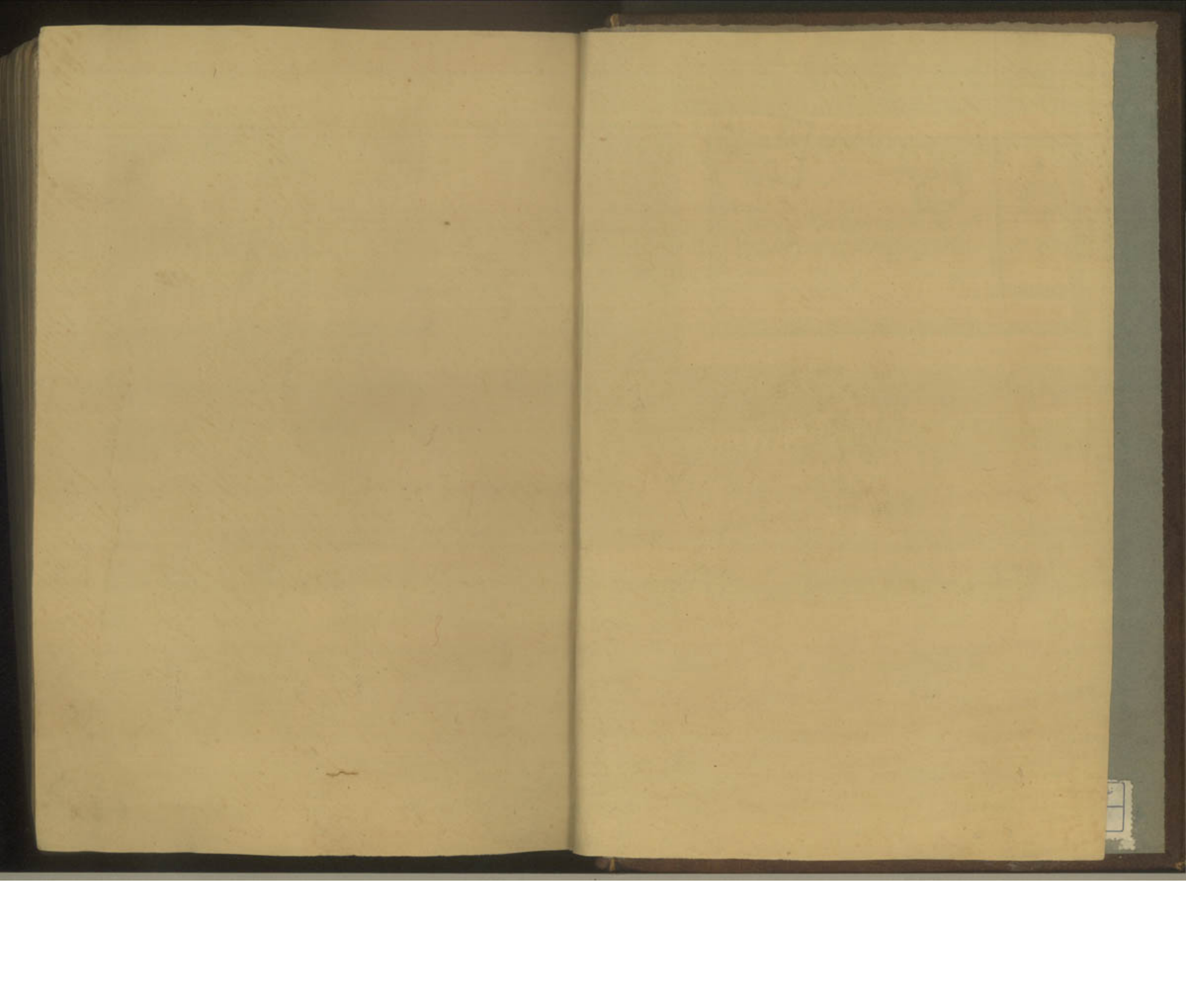



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جواهر الاسرار و زواهر الانوار (شرح مثنوی دفتر ۱ و ۲ و ۳)
مؤلف کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۵۰۱۷
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۷۵۸


بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جواهر الاسرار و زواهر الانوار (شرح مثنوی دفتر ۱ و ۲ و ۳)
مؤلف کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۰۱۷
۴۷۵۸



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جواهر الاسرار و زواهر الانوار (شرح مثنوی دفتر ۱ و ۲ و ۳)
مؤلف کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۴۸۲۳
۵۰۱۷
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۷۵۸





بسم الله الرحمن الرحيم [illegible]

حمد بی حد و غایت و ثنای بی عد و نهایت حضرت پادشاهی را که سراوق لم یزل بفردانیت معروف و
بوحدانیت موصوف حکمی که صدای ملکوتش قل اللهم مالک الملک است و ندای جبروتش کل شیء هالک الا وجهه [illegible]
سالک هوش هر مجنون و حیرت نی که ما عرفناک حق معرفتک و سرمایه سالکان ممالک عبو[دیت]
اعتراف بقصور طاعت نی که ما عبدناک حق عبادتک کلام [illegible] او در فضای کبریایش [illegible]
ندای بدیع او [illegible] بیدای وصف ثنایش لا احصی ثناء علیک شعر زهی جاه و جلال قدرت و [illegible]
او عقلت عاجز گر ادای احصای ثنایش گر امکان وصف کبریایش زکنه ذات او کس [illegible]
حضرت خدا [illegible] کس [illegible] هزاران عالم زده و دانه نکانت [illegible] تو او را [illegible] بنداری نه [illegible] خدا
نغیر بر [illegible] جلال او شنید دیده [illegible] جمال او بیند آوازه برقع حیاتش الکبریاء ردائی و صیت
لا یسعنی ارضی و سمائی قادر [illegible] بر رقاب موجودات و در ربقه تسخیر اوست و مقدری که
مکونات در قبضه تقدیر اوست حکیمی [illegible] که چندین هزار [illegible] حدایق فطرت و [illegible] اشعار
[illegible] نوافح حکمت [illegible] روایح قدرت بی [illegible] در روضه عقاید غیب و شهادة ظاهر کرد
[illegible] موافقت ازدواج [illegible] ساز کاری [illegible] اختراع [illegible] ارکان مختلفة الطبایع چندین گونه بدایع صنایع
[illegible] ثابته علیه [illegible] از خزانه اعطی کل شیء خلقه بر حسب استعداد و اندازه
[illegible] بخلعت صوری و کسوت کردش مخصوص گشت و نوع انسان را که نور دیده بینش [illegible] چراغ
[illegible] طبقه [illegible] و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا بر چهره وجود [illegible]
[illegible] ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر اختصاص او و ابواب حضرت او

بر زوایای عقل و جان [illegible] بعلا معارج دولت و اقبال و ارتقا باقصی مدارج عظمت و جلال روزی کرد چنانکه طبقات زمره رسل
و جماعت [illegible] سبل را که پیشوایان جماهیر اصحاب نحل و راستهای مشاهیر ملل و مشرفان حرم وحدت نفی ما سواه و تشریف
یافتگان و ما ارسلنا من رسول الا لیطاع باذن الله اند بحکم تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض بحسب
اختلاف طبقات و تفاوت درجات [illegible] شموس و اقمار و دراری فایض انوار عوالم دین قویم و اقطاب و مناطق افلاک
و دوایر مدار و بر صراط مستقیم ساخت و آوازه و لقد اخترناهم علی علم علی العالمین و آتیناهم من الآیات در جهان
انداخت و درایت مراتب خواجه کاینات را عالی تر از نهایت مقامات انبیا و رسل رفیع الدرجات گردانید شعر بعینه
سوره [illegible] نبیا [illegible] عینیه معنی او بوده صفیا اسما اگر بعد همه در وجودش آورند قدوم افراد و کمال ذات کوا
نه سوره [illegible] ابجد همی شود مرقوم [illegible] طرازی الهامی شود پیدا [illegible] روح را بی ترکیب صورتت [illegible] شمس بازی چنی صبح صفا
[illegible] سبزه بر [illegible] خاک [illegible] در [illegible] از [illegible] صهبا گرو لالی [illegible] ارواح خوانده سوره سور
ستاره بت ستاره سماع گروه سما لاجرم صلات صلوات ذاکیات کو رکان [illegible] بخش عنبر زبان گردد و تحف تحیات نامیات
که طیبات قوت دل و قوت جان گردد شعر سلامی چون نسیم سنبل و گل که از بستان صبا آرد سحرگاه بعدد قطرات غمام و انفاس
انام و حرکات فلکی و تسبیحات ملکی بر مرقد مطهر و مشهد معطر خورشید سپهر رسالت و ماه فلک جلالت مشتری برج سعادت
و قطب گردون سیادت عالی مسند ایوان و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و صدر نشین صفه کنت نبیا و آدم
بین الماء و الطین موصوف بخلایل [illegible] شیم کریم معروف بفضایل اشارات انک لعلی خلق عظیم
مستجمع صنوف [illegible] جود و کرم مستظهر بعلوم جلایل و علمک ما لم تکن تعلم محرم خلوتخانه لی مع الله محرم کعبه درگاه
[illegible] و لا تیأسوا بشارت دهنده لا تقنطوا سرو بوستان قم فانذر عندلیب خوش الحان و ربک فکبر
شعر آن بی [illegible] تعریف او گفت هم قاف و لام رونق و اسم کاف و نون بها هم موسی از دلالت او گشته
مصطنع هم آدم از شفاعت او بوده پیشوا آنجا که یوسف دل او پرده بر گرفت در [illegible] دستها
شاه سریر آفرینش و ماه منیر سپهر بینش در دریای هستی جرعه خدا پرستی شاه باز عرش آشیان عنقای قاف لا مکان
مفتاح خزانه جود مصباح آسمان وجود جان جهان صفا و جهان جان اصفیا محمد مصطفی علیه من الصلوات افضلها و من التحیات
اکملها شعر صلی الاله و من تحت عرشه و الاطهرون علی النبی الامجد ما ان مدحت محمدا

بمقالتی لکن ملخت مقالتی مجمل شعر هر داستانی که آن نه ثنای محمد است * دستان کاهنان شمر از آنه داستان * و
لطایف رحمت و رضوان و شرایف رافت رحمت و غفران نثار ارواح مقدسه اصل بیت که حق شناسان سرمایت از رمت
و راه نمایان ممالک عالم ملکوت و پیشوایان عرصه مسالک جبروت اند علی الخصوص مظهره چهار یار باصفا که چهار ارکان قصر
اصطفا اند شعر هرچار چار حد بنای هنری * هرچار چار عنصر ارواح انبیا * بی مهر چار یار دریغ روزه عمر * نتوان خلاص یافت
ازین ششدر عنا و جمیع صحابه کبار از مهاجر و انصار و هواداران سعادت شعار راو باد تا مغفلان چه تحقق دین حضرت آدریم در
دست ما همین صلوات و سلام

فی المناجات و رفع الحاجات الی حضرت رفیع الدرجات

ای کریم کارساز وای رحیم بنده نواز ای بخشنده برگناهان وای بخشاینده عذرخواهان وای فرازنده خیمه مستوی
وای فرمان فرمای دیوان کن فیکون ای ازون پرور برون آرای ای خردبخش جزو بخشای ای رحیمی که رحمت بی سابقه بندگی گار
بندگان ساخته که سبقت رحمتی غضبی وای کریمی که گرفت دلهای عاصیان را بنور مغفرت منور کرده که لا تقنطوا من رحمة الله
ای از حقایق جهات در هر سری ستری وای از غرایب حالات با هر کسی نظری شعر ای ترا با هر دلی کاری دگر * در پس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی کار است با هر کس ترا * هر کسی را هست پنداری دگر * لاجرم هر کس چنان داند که نیست * با کسی چون او کاری دگر * چون
جمالت صد هزاران روی داشت * بود در هر ذره دیداری دگر * تا نماند هیچ ذره بی نصیب * داده هر ذره را باری دگر * ای
بر گوشه جگر هر عاشقی ز سطوات تجلیات داغی وای در خلوت خانه جان هر عارفی از سرادقات سبحات جمالت چراغی ای
صد هزار عارف اسرار انا الحق ساخته عشقت منصوروار بر سر کوی فنا از دار بلا آویخته وای خون صد هزار عاشق جمال مطلق را
جلاد شوقت در طشت اشتغار تیغ بی دریغ در رو و عنا ریخته ای دلهای دیوانه سالکان مسالک ملکوتی مقید بقیود سلاسل تمنای
وصالت وای جانهای پروانه صفت طالبان انوار لاهوتی سوخته شعله اشتیاق شمع جمالت زهی جمالی و جلالی بی غایت
و زهی حسن و کمال بی نهایت صاحب دلی از مناجات خود خبر داد شعر گفتم که ای تو دین زیبایی * گفتا خود را که خود منم تماشا
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم * هم آینه هم جمال و هم بینایی * ای گوینده که هر زمان به زبان راز خود با سمع خود گویی و
ای شنونده که هر دم به هر گوش حدیث خود از زبان خود شنوی جنید با شبلی عتاب کرد که اسراری که ما در گوشه خلوت تنها
پنهان می گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی گفت انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری گوینده
و شنونده در حقیقت اوست شعر از تو سوال میکنم مثل ما جواب گو * انگه حدیث میکند گفت بگو درین میان من نیم

و تو هم زکیفیتی که زحیی * غیر من و تو هست در آن دار است که میکند بحث * خود می گوید و باز خود می شنود * وز ما و شما بهانه ساخته اند *
لا یحب الله غیر الله ولا یذکر الله غیر الله ای پیر رشته بازده هم و با هزار نیاز زده به گاه بی نیازت روم ای چشم دیده که هر لحظه به هر
دیده حسن خود را به نظر خود جلوه کنی وای نماینده که هر لحظه به هر رویی وجود خود را به شهود خود جلوه دهی ای صاحب جمالی که جلال تو
عاشق جمال تست وای ذو الجلالی که جمال تو مندرج در جلال تست ای مطلوبی که طالب کمال خودی وای محبوبی که محب جمال خودی
جل الله دوام خود با خود عشق بازی * وهر گز نگذاشته نظر خود نپردازی شعر در کسوت هر دلبر هم چهره تو نموده * وز دیده هر عاشق هم کرده
تماشا تو * الهی بحرمت عاشقان با دل بینا و بحرمت صادقان والذین جاهدوا فینا بحرمت ژولیده مویان گرد آلود که در طلب
جمال با کمال تو چون خود و خیره شده و بحرمت زرد رویان غم اندود که در بادیه اشتیاقت مدهوش و سرگردانند شعر خداوندا بشب ما روز
گردان * چو روزم در جهان پیروز گردان * باب دیده طفلان مرحوم * باه سینه پیران مظلوم * بمقبولان خلوت برگزیده * بمعصومان
آلایش ندیده * بهر طاعت که نزدیک صواب است * بهر دعوت که پیش مستجاب است * به توفیق تو ام زین کوته برپای * بدین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی کرد خواهی پادشاهی * بتسلیم افزین در من رضایی * الهی اگرچه نفس عاصی آلوده معاصی و مناهی است اما امید رحمت والطاف
بران الطاف نامتناهی است اگرچه طاعت نیست امید و ثقت و اگرچه استطاعت نیست عزیمت صادق است شعر خطاپوشا
خداوندا الها * عطا پاشا کریما پادشاها * برافروز آفتابی در درونم * ز ظلمات ضلالت برون آرم * بفضل خویشتن یا بخشای
خداوندی خود کن عفو فرمای * وصلی الله علی حبیبه الذی نور وجهه تجلیات الجمال وعلی آله وصحبه خیر صحب وآل
والحمد لله العزیز المتعال

مقدمة المطالب فی کشف بعض المآرب

بعد از حمد حضرت پروردگار
و درود بر جناب نبی مختار چنین گوید محرر کلمات سوز انگیز و مقرر این مقالات شرر آمیز پی رو مستغرقان بحار اسرار سبحانی و پیشوای
مستهلکان بادیه انوار سلطانی بنده شکسته ممتحن حسین بن حسن احسن الله الیه وغفر له ولوالدیه که هر آینه بر ادای
زاهره ارباب علوم و بر نفوس طاهره کاشفان سر مکتوم روشن و مبرهن است که مقصود کلی از آفرینش عالم و مقصود
اصلی از خلقت بنی آدم معرفت ذات حضرت بیچون است کما قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
وکما ورد فی الاحادیث القدسیه کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف وتحببت الیهم
بالنعم فعرفونی و هر آینه بر صحایف ضمایر خداوندان بصایر و صحاب سرایر منقش و مصور و ثابت و مقرر است که کمال معرفت
الهی که مقصود حضرت پادشاهیست انبیا را و جمیع موجودات جهان خرا ان درست نیاید که جمال حق و محرم خلوتسرای غیب مطلق

وسرمایه کارخانه آفرینش وپیرایه فردوس نیش وحاصل یگانه دو حرف ابداع وعنوان نامه شش روز اختراع و عالی درجه لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم وخوش حرف انک لعلی خلق عظیم مثنوی تاج کرمنا است بر فرق سرش طوق
اعطیناک آویز برش جوهری در نی پنهان شده در سه کرتن عالی پنهان شده جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله
فرع و مایه اند او غرض و لهذا او را اوان عرض کمال معرفت بر سموات و جبال و ارض هیچ موجودی بجز آن ز قبول امانت نیامد
کما قال الملک المتعال انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال الایه و این آدمی که مقصود عجایب
مخلوقات و مقصد غرایب مصنوعات است در اعتلا بمدارج فضل و کمال و ارتقا بمدارج مجد و جلال بغایت متفاوت
ولم ار امثال الرجال تفاوتا لدی المجد حتی عد الف بواحد و تفاوت درجه انبیا بحسب سبق زمانی نیست
بلکه باندازه قابلیت قبول فیض سبحانی و بمقدار معرفت ذات و صفات حضرت ربانی است خواجه کاینات و خلاصه موجودات
اگرچه از روی زمان متاخر از انبیا و مرسلین است اما سید اولین و آخرین است ثمره اگرچه بعد از وجود شجره است اما حاصل
وجود شجره ثمره است تاخر صوری مانع تقدم معنوی نیست ای بسا پدر که بصورت پسر است وای بسا پسر که بمعنی پدر است
ولهذا اسوه سبحات جمال الهی عمر بن الفارض قدس الله سره بتغیرانه از زبان روحانیت خواجه کاینات علیه السلام میفرماید شعر وانی وان
کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی و درین تلمیح است بدان حدیث طویل که جابر بن عبدالله الانصاری
رضی الله عنه البارئ روایت میکند که از حضرت خواجه علیه السلام سوال کردم که اول آفریده خدا چیست گفت نور پیغمبر تو
یا جابر حضرت پروردگار مجید اول نور مرا آفرید و جمیع آفرینش را از آن نور پدید آورد و در ابتدای آفرینش دوازده
هزار سال نور مرا در مقام قرب حضرت ذوالجلال بداشت بعد از آن نور چهار قسم ساخت و از قسمی عرش مجید آفرید
و از قسمی کرسی آفرید و از قسمی دیگر حمله عرش و خزنه کرسی بیافرید و قسم رابع را در مقام محبت از دست متعال دوازده
هزار سال بداشت بعد از آن چهار قسم ساخت و قلم را از قسمی آفرید و لوح را از قسمی دیگر و جنت را از قسمی دیگر
و قسم رابع در مقام خوف پادشاه بیزوال دوازده هزار سال بداشت بعد از آن چهار قسم ساخت و ملایکه را از
جزوی و شمس را از جزوی و قمر و کواکب را از جزوی بیافرید و جزو رابع را در مقام رجا بداشت دوازده هزار سال
و آنرا نیز چهار قسم کرد و از جزوی عقل آفرید و از جزوی علم و حلم و از جزوی عصمت و توفیق پدید آورد و جزو رابع را
در مقام حیا دوازده هزار سال بداشت بعد از آن حضرت الهی جل ذکره بدان نور نظر انداخت تا عرق از آن نور ترشح

کرد و صد و بیست و چهار هزار قطره از رشحات عرق آن نور متقاطر شد پس حضرت الهی از هر قطره روح پیغامبری یا
رسولی بیافرید بعد از آن ارواح انبیا و رسل تنفس زدند و از انفاس ارواح ایشان نور اولیا و سعدا و شهدا و صلحا و اهل ایمان
وارباب طاعت را تا ساعت قیام و قیام ساعت بیافرید پس عرش و کرسی از نور من است و کروبین و روحانیین و
سموات سبع و جنت و آنچه در وست از نعیم همه از نور منست و شمس و قمر و کواکب و عقل و علم و توفیق از نور منست و ارواح رسل
و انبیا از رشحات نور منست و ارواح اولیا و سعدا و شهدا و صلحا از انفاس رشحات نور منست بعد از آن خداوند تعالی
دوازده هزار حجاب آفرید و آن نور را که جزو رابعست در هر حجابی هزار سال بداشت و این مقامات عبودیت و آن حجب
حجاب کرامت و سعادت و هیبت و رحمت و رافت و علم و حلم و وقار و سکینه و صبر و صدق و یقین است پس آن نور در
هر حجاب حضرت ذوالجلال را هزار سال بندگی کرد چون از آن حجب بیرون آمد خداوند او را در ارض تعبیه کرد پس فروغ آن
بمشارق و مغارب رسید و آدم را از ارض بیافرید و نور را در جبین او تعبیه کرد بعد از آن انتقال کرد از آدم بشیث
و همچنین از طاهری بطیبی و از طیبی بطاهری انتقال میکرد تا بصلب عبدالله بن عبدالمطلب واصل شد و از وی برحم آمنه منتقل
گشت بعد از آن مرا بدنیا بیرون آورد و سید مرسلین و خاتم نبیین و رحمت عالمین و قاید غر محجلین کرد اینست ابتدای
نبی تو یا جابر پس ثابت شد که جمیع مکونات را وجود ناقص و فیض وجود نور نبی است که عبارتست از نور اعلی و نور ادنی و
در بعضی روایات معبر است بعقل و قلم و روح محمدی علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها مستفیض است از فیض اول
که عبارتست از امر که انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و این امر نسبت با امر فیض اول است و
نسبت با مامورات مفیض و اول فیض این مفیض روح و لهذا قال الله تعالی قل الروح من امر ربی پس روح فیض
اول است و منشا جمیع عالم ارواح اوست و ازین اعتبار روح نبی پدر ارواحست چنانکه آدم پدر اشباح است و او
بمنزله کل کتابست و هر یک از کمل نوع انسان بمنزله کلمه و سایر موجودات بمنزله حروف بعضی عالیات و بعضی سافلات
که کاتب قدرت الهی بقلم روح اعلای محمدی و مداد فیض اول رقم وجود ایشان کشیده است پس واسطه جمیع مکونات
و مقصود از آفرینش همه موجودات حضرت خواجه است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات با وجود آنکه صورت بشریه
و نشاء عنصریه آنحضرت علیه الصلوة والسلام از انبیا و رسل که حافظان حرم اصول اند متاخر است لاجرم معلوم شد که
فضیلت و رجحان بحسب کمال عرفانست نه بسبق عهد و تقدم زمان چنانکه در کتاب کنوز الحقایق فی رموز الدقایق شاه

قدس سره آن کتاب اصول اصول دین و واسطه کشف وصول و یقین و دقایق اکبر احدی و شرع ازهر محمدی و
برهان اظهر سرمدی است کتابیست که آب انوار مصباح معانی مستطابه شریفه در مشکات الفاظ مستعذبه لطیفه او
بر کواکب ثواقب غالب بل که غلبه او بر اشراقات اصباح لازم است صیقل آینه جانست و واسطه تجلی جانانست چنان باعیون
و غضاضت چنانست که هر یک از آن عیون پیش انبیا این سبیل سمات سلسبیل و ترد اصحاب مقامات و کرامات موسوم
بمجمع مقام و حسن مقبل شرب صافی ابرارست مطرب ساقی احرارست چون نیل مصر صابران را شراب عذب است و
آل فرعون منکران را حسرت و عذاب است کما قال الله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا مثنوی همچو قرآن مثنوی را ز دل
ای بعضی و بعضی را مضل سکران تیره دل را ضلالت و غوایت و معتقدان مقبل را هدایت بر هدایت شفای
صدور و جلای اخزان است کشاف حقیق حقایق قرآنست ست ارزاق است و تطییب خلاق بایدی سفرة کرام
بررة ممنوعون ان یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه والله من وراءه و رقیبه
و هو خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و این کتاب را القاب دیگر است که حضرت ملک وهاب در عالم غیب او را بدان
القاب می خواند اما بقلیل اختصار کردیم که قلیل بر کثیر دلالت میکند چنانکه جرعه بر غدیر و بدر بر کبیر تنبیهی دیگر بر موافقت مشرب
جناب مولوی با حضرت نبوی آنکه حضرت خواجه علیه السلام سینه خود را بطرف یمن گشاده در مشاهده حال ویس قرن
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن می گفت و مثل این حالت سلطان بایزید بسطامی را نیز دست داده بود که پیش از
ولادت شیخ ابوالحسن خرقانی بسالهای فراوان اصحاب خود را از صورت و سیرت شیخ ابوالحسن خبر داده بود چنانکه
در دفتر چهارم این مقالات را مستوفی آورده است و در تقریب این مقالات می فرماید مثنوی کان فلان از او وزر نامت
بشنوند تا بنقش تار و پود در روند بل که پیش از بودن تو سالها دیده باشندت ترا او در حالها لاجرم ببینه چون مشاهده رسول
صلی الله علیه و آله و سلم ویس قرن را و چون دیدن سلطان بایزید ابوالحسن را جناب مولوی قدس سره حضرت قطب الانوار
مرکز دایره خیار خواجه پاک گوهر ذات پسندیده صفات معدن العلوم الروحانیه ینبوع الاسرار السبحانیه المنسلخ من الهیاکل
الناسوتیه والمتوصل الی السبحات اللاهوتیه نظم ان محرم خلوتی که اینجا معروف است نشان آفرینش اعنی قدوه اهل صفا خواجه ابوالوفا
ادام الله تعالی برکة انفاسه و افاض سجال فیضه علی جلاسه تا صفای بحث و نقای طویت و بابهه اخلاق و شمایل و کمالات و فضایل
دیده و قابلیت آن ذات نازنین را بوفای عهد نخستین دانسته و بی شبهه و ریب دریافته که صفت گذشتن از من و او و کشیدن

بار بلا و حلقه زدن بر در فقر و فنا بر شیم جمیل خواجه مانست پس هم بکنیت ایشان خطاب کرده می فرماید شعر پیشتر آ
پیشتر آ بوالوفا از من و ما بگذر زود تر بیا پیشتر آ که در از ما و من پیشتر آ تا تو نه ما نی نه ما گفت الست و تو گفتی بلی شکر بلی
چیست کشیدن بلا سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن در گه فقر و فنا و خواجه نیز در بعضی تواریخ اسرار این معنی را اظهار کرده گفته
رباعی یکمیچه ز گلشهای آن شاه مرا بهتر ز هزار روضه و باغ و سرا آن شاه که صد سال ز میلادم پیش گفت مرا که بوالوفا
پیشتر آ و همچنانکه کامل صاحب کمالی را پیش از ولادتش بسالها مشاهده میکند آن صاحب کمال نیز بعد از انقراض عهد آن کامل
بقرنها آن کامل را با جمیع صفات و کمالاتش همیشه در نظر خود متمثل می یابد و ازو فیضها می برد نظم بفرقهای جسمانی گردد
منقطع نسبت میان همدمان چون مست الفتهای روحانی و این مرتبت بنی بر موافقت مشرب و مبنی از قرب جوار و سابق
الفت در عالم روحانیت کما اشار الیه قدس سره نظم مصطفی فرمود است از امتم کو بود هم سیرت و هم ستم
مرمرا انظور بیند جان شان کو من ایشان را همی بینم وان چون این مقدمات ممهد گشت الکنون شروع کنیم بتوفیق ملک
وهاب بنیان سبب تالیف کتاب و التکلان علی من الیه المرجع والمآب فاتحة الکتاب فی سبب تالیف الکتاب
بر رای عالی ارباب همم متعالی که از انوار ثم رش علیهم من نوره مستلالی است مخفی نماند که من بنده ببرکت صحبت ولی نعمت
سلمه الله از اوان طفولیت که هنوز بتمایم اطفال میساختم و بعمایم رجال نمی پرداختم و طبع لطیف بتکرار الف بی فرسودم
ونقد عمر شریف در ضبط قواعد نحو و صرف می نمودم رغبت تمام باثبات و اشعار مثنوی حضرت مولوی قدس سره داشتم و
همیشه خاطر با ستکشاف آن اسرار می گماشتم و حکایات و حفظ و مطالعه آن می شتافتم و از روحانیت حضرت مولوی فیضها می
یافتم تا بحدی که در زمان شباب که آتش طبیعت را وقت التهاب بود اصناف عباد از اطراف بلاد مشکلات ابیات حضرت
مولوی را قدس سره بدین ضعیف می فرستادند و در استفتاح مغالق ابواب آن داد سبا لغو می دادند و با وجود قلت بضاعت بقدر
استطاعت در جواب هر سایل رسایل نوشته می آید و تخصیص کتاب مثنوی را که قرینه اسرار معنوی است جماعتی از ارباب
معارف که در ادراک غوامض اسرار معارف عارف بودند سبق سبق پیش این ضعیف مباحثه مینمودند و در خور قابلیت خویش
از زبان این درویش اشارات غیبی می شنودند و ابتهاج می نمودند و در اقتراح می افزودند که بعضی از آن حقایق که بتقریر می آید بتحریر
پیوندد و التماس ایشان کنوز الحقایق فی رموز الدقایق کسوت نظم یافته بود با وجود آن استدعا بتصدی شرح مثنوی میکردند
و من بنده بی اشارت غیبی بر آن امر عظیم و خطب جسیم اشتغال نمی کردم و بعد از عرض نیاز بر درگاه بی نیاز چاره ساز از سوز

دلارای این معنی کسوت زیبا پوشیده است مولفه اما خاتم الانبیا والرسل ویا هادی الخلق خیر السبل تعلیت بالقدرة القاهره
تعززت بالحجة الباهرة فلولاک لما خلقت العالم ولولاک لم یسجد الآدم درآدم فروغی ز نور تو بود که کردند ازان پیش ملایک سجود
بایجاد عالم تو بودی سبب که از خلق مقصود چه بود طلب ترا صورت از انبیا آخرست ولی حجت سبقت ظاهرست اگرچه
ثمر آخرست از شجر زروی شجر گر نباشد ثمر درخت از ثمر چون که ظاهر شود ثمر هم پس اول هم آخر شود تویی میوه اندر درخت
وجود وجودت از آن اسم پس پیش بود ثمر چون ازین نخل باسق توی باخر تو بودی و سابق توی کمال ثمر را چه نقصان اگر
بود آخر از شاخ و برگ و شجر تو سلطان گیتی و اخیار خیل تو مقصود کونین و باقی طفیل که نحن الآخرون السابقون
دیگر ما اگر بحکم حدیث مروی از جابر رضی الله عنه که معنی او منقول گشت سر کلام مشایخ عظام علیهم رضوان الله الملک العلام
مستبین میشود که گفته اند مشرب هر کسی از اولیا موافق مشرب یکیست از انبیا و قدم این ولی در سیر ممالک قدم
و قطع مسالک طریق امم بر جاده آن نبی باشد که این ولی را با او مشرب موافق باشد و خلق و صفت مطابق بود بحکم حدیث
جابر جان هر ولی از نفس و روح مربی است پس بعضی وارث ابراهیم باشند و بعضی وارث موسی و بعضی وارث عیسی و بعضی
حضرت مصطفی صلوات الله علیهم اجمعین چنانکه سلطان المحققین ابو عبد الرحمن السلمی در تفسیر و لقد اخذ الله میثاق
بنی اسرائیل و بعثنا منهم اثنی عشر نقیبا از جناب مقبول حضرت خلاق ابو بکر وراق نقل میکند که گفت اخیار و
ابدال و اوتاد از هیچ امتی خالی نبوده است کما قال الله تعالی و بعثنا منهم اثنا عشر نقیبا و ایشان طایفه اند که
در وقایع و ضرورات و مصایب و بلیات همه را رجوع بسوی ایشان باشد و از حضرت خواجه کائنات صلعم نقل میکنند که
گفت در امت من چهل کس بر خلق ابراهیم علیه السلام باشند و ایشان ابدال اند و هفت کس بر خلق موسی علیه السلام بود و
ایشان اوتاد اند و سه کس بر خلق عیسی باشند و ایشان خلفا اند و یک کس بر خلق محمد رسول الله باشد و او قطب است پس
ایشان باندازه مراتب خویش سادات دین اند و سلاطین ممالک یقین که ببرکت ایشان باران از آسمان آید و بلا از روی
زمین برخیزد و مردم بواسطه ایشان رزق یابند و صاحب فصوص آورده است که سید الطایفه سلطان بایزید بسطامی
قدس سره نمله را کشته بود بدست خویش گرفت و نفس بر او انداخت و زنده ساخت و ازین معلوم شد که عیسی المشهد
و وارث علم او بوده است و امام عین القضاة همدانی نیز تصریح می کند که مرا مشرب عیسی علیه السلام است که ابو سعید
مرغ او برد و مجموع قصه زنده گشت و تفصیل قصه در زبده مسطور است پس در عهدی قطب الاقطاب وارث خلق

احمدی و مظهر ولایت محمدی است و در حدیث آمده است که حضرت الهی جل جلاله و عم نواله بفیض فضل نامتناهی
ملت اسلام را در سر هر صد سال یکی از اولیای حضرت ذو الجلال عز شانه نصرت می دهد و در حدیث دیگر پیغمبر علیه
که لا یزال طایفة من امتی ظاهرین الی الحق الی ان تقوم الساعة پس ازین احادیث مستفاد میشود که تا اوان نزول
عیسی علیه السلام بلکه تا قیام ساعت ختم ولایت محمدی نباشد اما شیخ محی الدین عربی در فتوحات مکیه و در بعضی مواضع
فصوص الحکم گاهی بکنایت و گاهی بتصریح تقریر و توضیح این معنی میکند که خاتم ولایت محمدیه اوست و خاتم ولایت
عامه عیسی است علیه السلام و بعضی متابعان شیخ محی الدین نیز برآنند که ختم ولایت محمدیه بصاحب فصوص است و حق آنست
که باب ولایت محمدیه مسدود نیست بلکه از برای ابقای شریعت و احیای سنت بهر وقتی و زمانی و قرنی و اوانی ایزد عز شانه
صاحب دولتی بیرون آرد و صحیفه دل او را لوح انوار علوم کتابی و لدنی سازد تا گلزار دلهای بندگان حق آب
علم و معرفت او طراوتی و نضارتی یابد بحکم این معانی و بمقتضای این مبانی می گوییم که بی شبهه و ریب بر مکشفان
رموز سر غیب و بر خداوندان بصایر و ابصار که در اوان ملاحظه اشیا مامورند و باعتبار فاعتبروا یا اولی الابصار
چون آفتاب عالمتاب روشنست و چون ثبوت نبوت حضرت رسالت علیه من الصلوات اتمها مبرهن است که حضرت
خداوندگار کاشف غوامض اسرار پوشیده کاس عرفان پوشیده لباس غفران وارد واردات معارف قاردات
لطایف سبحات جلال آموخته تجلیات جلال بیت شهسوار میدان دین سزاوار شاهی اهل یقین دلش مخزن
گنج اسرار راز شهنشاه ارباب شوق و نیاز مقرب حضرت قیومی مولانا و شیخنا جلال الحق والدین الرومی قدس سره
العزیز اگرچه از اکثر مشایخ طبقات بحسب زمان متاخر است اما از روی علو درجات و از جهت معرفت حضرت احدیه
الذات بر سابقان آفاق فایقست و قطب الاقطاب عهد خویش و مظهر ولایت محمدیه و وارث علوم و اخلاق نبویه است
و اگر استدلال و احتجاج سوی نسخه بنوری و ارباب ذوق و اصحاب شوق را که درین کتاب خطاب نازست از
کثرت قیل و قال و بحث و جدال ملالت نفزودی در اثبات این دعوی صد دلیل اقامت کرامی باز می
گوییم چه حاجت بقول که پیش ارباب طبع سلیم و اصحاب خواطر مستقیمه و خداوندان ذهن وقاد و صاحب قریحه طبع
نقاد و تر و طالبان صادق و مردان محق که با وجود مشرب صادق صاحب انصاف باشد کدام دلیل برین اطوی
قاطع تر و کدام برهان برین معنی ساطع تر از کتاب مثنوی که جامع اسرار معنوی است خواهد بود که هم تعریف حضرت مولوی

وکه از می کفتم **شعر** کلید ختم آخر عطا فرت چنان * که کنج سوت اول هم از تو بود عطا * از آن شراب که تا کشش مفرح کرت * بر جهت این جگر کرم راب زدوا * مرا تو باش که از ماه من دلم بگرفت * برار تیغ قضایت نه من گذار ونه ما * وخود را بر جناح همت خواجه سلمان بسته توجه بر روحانیت حضرت مولوی مینمودم که در این حال العتیق فضل ذو الجلال **بیت** مرا نا گهانی قضایت رسید * که ای من فلام چنان ناگهان * و جناب خواجه سلمان رشیده را بشارت داد که در واقع چنان دیدم که مقرب حضرت قیومی مولانا جلال الحق والدین الرومی بحکم سوابق ازلیه ومناسبات روحانیه بر من این مخلص آمده بودند و در شرح حکم متعالیه و کشف اسرار متلالیه وبیان رموز دقایق واشارات کنوز حقایق اشتغال می نمودند و مرا از آن مقالات بس اسرار عجیبه ادای می نمود و مقامات علیه مشاهده می افتاد وارتفاع مراتب سنیه دست می داد و چون امعان بصر و احاطت نظر در شکل وهیات مولوی می کردم ومعاینه می دیدم که بحقیقت حضرت خداوندگار ومقصدی بکشف اسرار توی عشر یعنی مولوی صورت صورت حسینی آری **نظم** آن سرح قبای که هوس بار برآمد * امسال از این خرقه زنگار برآمد * آن مایه که یافت اگر جامه بدل کرد * یک جامه بدل کرد و دگر بار برآمد * این مست شاخ بحر وحدت محض است * کز جوشش آن قلزم زخار برآمد * پس چون بشارت شمس بوبیت از سمای عبودیت طالع گشت وبحکم وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا ارض بشریت بنور ربوبیت اشراق پذیرفت وحال مشاهده انوار الوهیت مرتقی شد وسر اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ ظهور یافت وبهویت نفحات الطاف ربوبیت باب هویت در عین شمس منفتح گشت وَالشَّمْسُ فِيهِ الْمُفِيضُ ثُمَّ لَا تَسْأَلْ قَدْ كَانَ مَا كَانَ مِمَّا لَا الوح به فظن خيراً ولا تسأل عن الخبر لاجرم این بشارت عین سعادت غیبی دانسته در عالم صورت ظهور آثار آن را منتظر می بودم که نسمات نفحات الطاف ربانی وزیدن گرفت وامواج بحر مواج سبحانی چو شنید آن غار نهاد ووالی ولایت قبة الاسلام خوارزم صانها الله تعالی عن نوب النوایب ولا زال باجمعی از اهل قلوب که مستعد آن استماع اسرار غیبیه بود و محفل این نکته نشسته وقبول این مخاطب علیه بحقیقت اشاره شد **شعر** نتایج حکمت دل وجان آن مفاتیح هست ز بر آن شان غریقان دریای جان حق غریقان انوار عرفان حق سلاطین اقلیم لطف وشیم اساطین بنیان فضل وحکم این طایفه که طایفان کعبه اسرار حقایق الهی وواقفان عرفات عرفان حضرت پادشاهی اند بتوفیق ملک بیچون وبحکم ارباب الدول ملهمون الهام دریافته واشاب روحانیت مولوی برتبت قابل ایشان تافته وبخاطر فیاض ایشان که آینه جمال نمای حق وخزینه خانه کنج بی کران جناب مطلق است خطور کرده که کتاب مثنوی حضرت مولوی را قدس الله سره که قرآن اسرار معنوی است می باید که شرحی نوشته شود محتوی بر کشف غرایب اشارات ومطوی بر بسط نوادر علومات ومشتمل بر توضیح غرر مقالات

ومتضمن بر شرح درر دلالات وآن که از اهل نیاز متعطش الکلام کشته این راز را این مخلص باز کفته ودر انتهاج مناهج حسن اعتقاد وسلوک مسالک محبت ووداد هیچ دقیقه فرو نگذاشته واین دردمند کثیر الاضاعة ومستمند قلیل الاستطاعة والبضاعة را بدان داشته که در لجج این بحر مواج متلاطم الامواج غواصی نماید ولآلی مستخرجه غرایب اسرار اشارات او را نیز اقاصی کند تا مقاصد آن کتاب رایق وفرائد فواید آن خطاب فایق بر طالبان صادق وسالکان عاشق مخفی نماند وشعف وانتباع وشوق وتراع باجابت این ملتمس اظهار کرده باز نمودند که چون شرح وافی وبیان کافی نقاب حجاب از روی شاهد دلفریب این کتاب بر دارد شک نیست که ارباب ذوق وشیدای اصحاب شوق که از نظاره عرایس افکار ومطالعه نفایس اسرار حضرت خداوندگار بر خوردار شوند همیشه قرین روزگار همایون ورفیق دولت روزافزون بختیاران این عهد خواهد بود چون ملتمس این ارباب وفا واصحاب صفا از موافق اشارات غیبی دیدم رد وابا وعذر واستعفا مناسب ننمود لاجرم بعد از طلب توفیق از ملک متعال بشرح کتاب اشتغال نمودم واین کتاب را با لهام حضرت پروردگار جواهر الاسرار وزواهر الانوار نام نهادم وپیش از شروع در شرح ابیات بر نهج تقدیم مقدمات ده مقاله ایراد کردم تا غواص این بحر زخار را التقاط جواهر اسرار دشوار نباشد وبحقیقت چنان است که اگر طالب کشف غوامض اسرار این مقالات را از سر تحقیق واستبصار ورزیده از حکم عالیه وحقایق متعالیه هیچ چیز بروپوشیده نماند

المقالة	**المقالة**	**المقالة**
الاولى في ذكر بعض مشايخ هذه الطريقة وايراد ما نطقوا به في حقهم	الثانية في تفسير الفاظ تقدير بين هذه الطايفة الذين اداوهم حول كعبة اللطايف طايفة	الثالثة في تباين مشارب ارباب الحال وتباعد مراتب اصحاب الكمال
المقالة	**المقالة**	**المقالة**
الرابعة في الحضرات الذاتية وبعض الكرات الكلية	الخامسة في الاسماء والصفات وفيما بينهما من تفاوت الدرجات	السادسة في العوالم والحضرات المسماة بالمجالي والمطالع والمنصات
المقالة	**المقالة**	**المقالة**
السابعة في كشف سر المبدأ والحادي وبيان طرق المبدأ والمعاد	الثامنة في تنبيه على حقيقة الروح الاعظم وبيانه في العالم الانساني باعتبار تعينه في المراتب وما لاحظته من المعاني	التاسعة في عود الروح اليه واضمحلاله لجميع المظاهر
المقالة		
العاشرة في ظهور [illegible] بالمحو [illegible]		بعد از حمد حضرت باری سبحانه وتعالی

که هادی راهنده هر سالکست امید داشته می آید که سعادت توفیق خویش را بدرقه طریق این درویش سازد تا در غواصی بحار زخار
حقایق استخراج جواهر دقایق کرده و اگر توفیق هدایت او رفیق نگردد و عنایت بی غایت او بدرقه طریق نشود کدام زبان جلال
او را وصافی توانیم کرد و کدام خاطر گرد سرادقات جمال او طوافی توانیم کرد نمود بی فضل شامل او خفاش عقل ما را چه یارای مشاهده
آفتاب کبریای او و بی لطف کامل او پروانه ادراک ما را چه پروای پرواز گرد شمع لقای او خورشید آسمان عظمتش از مطالع
وجود هر ذره کی طلوع آغازد و عنقای قاف محبتش در آشیانه تنگ چگونه نشیمن سازد **شعر** جز بی زبان صفت حسن یار نتوان
کرد جز بی بال پشه عنقا شکار نتوان کرد بعد از طلب توفیق از حضرت ملک علام و استفاضه از ارواح مقدسه انبیای عظام و
اولیای کرام صلوات الله علیهم بعدد قطرات الغمام و تسبیحات الانام و استعانت ارواح مقدس فیاض و فضل نامتناهی مصنف
جناب مولوی قدس سره در انجاح امانی و مطالب و اسعاف امال و مارب و استمداد از همت کیمیا خاصیت خواجه ملک اخلاق
طیب الاعراق سلمه الله کرده می گویم **شعر** از ما و کوشش ما چیزی نیاید ای جان هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان والحمد لله
ملهم الصواب والصلوة علی من اوتی فصل الخطاب **المقالة الاولی فی ذکر بعض مشایخ الطریقة**
وایراد بعض نقولهم قال الله تعالی وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک وقد قال فی الحدیث
القدسی انا جلیس من ذکرنی حضرت رب العالمین در مخاطبه رسول امین می فرماید که ای حبیب حضرت آدم وای محرم
خلوتخانه لی مع الله ترا از اخبار رسل اخبار می نمایم و از انبای انبیا انبا می کنیم آنچه دل ترا ثابت گردانیم یعنی در ذکر قصص انبیا
و رسل و بیان سبل و تقریر مقامات ایشان در هجوم غوادی رزایا و شرح مصابرت ایشان در ثبوت نوایب و بلایا
ترا تسلی خاطر در آوان هیجان فتن و ثبات قدم در تحمل شداید و محن حاصل می گردد پس بسبب ذکر اولیای عظام و بیان کلمات
مشایخ کرام ارباب اقتدا را سبب اهتدا تواند بود و لهذا چون از سید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره پرسیدند که
مرید را از کلمات مشایخ و حکایات ایشان چه فایده گفت تقویت دل و ثبات قدم بر مجاهده و تجدید عهد طلب گفتند این را
موکدی از قرآن داری گفت بلی این آیه برخواند که وکلا نقص علیک من انباء الرسل و سر این سخن آنست که اشتغال
بذکر ابرار و التفات بملاحظه اخبار اخیار و استماع کلمات روح پرور ایشان بمنزله دریافتن صحبت روح گستر ایشانست
چه مراد از مصاحبت نفس آدمی دریافتن برکت نفس اوست و لهذا اهل قرآن را اهل الله خوانده اند و ارباب حدیث را اصحاب
نبی دانسته **بیت** اهل الحدیث هم اهل النبی وان لم یصحبوا نفسه انفاسه صحبوا و از برای تحریص بر ذکر و بیان فضیلت

ذاکر

ذاکر حضرت الهی می فرماید که انا جلیس من ذکرنی من جلیس و همنشین آن کسم که مرا یاد کند یعنی توفیق من رفیق است و رحمت من جلیس شفیق
او و عنایت من بدرقه طریق اوست و چون فصیح مراد و فراوی بی نسیم وصال اهل الله طراوت نگیرد و باغ جنان جنانی بی زلال مقال خاصان
الله نضارت نپذیرد ارباب کمال و اصحاب جلال چون صاحب تعرف و استاد ابو القاسم القشیری قدس الله روحهما فواتح رسایل خود را
بفواتح ذکر فضایل و شرح شمایل و نقل بعض کلمات رجال صوفیه معطر ساخته اند و با یراد بندی از حالات و مقامات ایشان پرداخته که
اگر درین ایام که بسی مدعیان بی معنی و عالمان جاهل دل و صوفی صورتان با صفا سیرت پیدا شده است کسی را صحبت اهل دل کمتر دست
دهد باری از استماع مقال و معرفت خصال ایشان بحکم کلمات المشایخ جنود الله فی ارضه در سلوک طریق باری مددکاری دریابد
و اگر بیچاره را که شیخ کامل و پیر مکمل نباشد و اشتیاق خواهد که در اثنای طلب مشاهدت و مباشرت ریاضت و مجاهدت شبهتی
باید عثر راه طلب او بزند و بکلمات مشایخ رجوع کند و نقد واقعه خویش را بر محک بیان ایشان برند تا از تصرف وساوس
شیطانی و هوا و حس نفسانی خلاص یابد و بر جاده صراط مستقیم و مرصاد دین قویم باز آید چه درین راه رهزنان شیاطین الجن والانس
بسیارند که چون رونده بی دلیل و بدرقه رود هر چند زود تر رود در وادی هلاکش اندازند پس طالب را اولا واجب که دست ارادت
بدامن عنایت صاحب دولتی زند تا شرف صحبت او واسطه نیل سعادت ابدی و رابطه مصادقت دولت سرمدی گردد و بحقیقت
چنانست که بی وساطت اهل کمال مشاهده جمال کعبه وصال نوعی از محالاتست چه روی ظاهر کعبه صورت بی دلیل راه شناس
نمی توان برد یا اگر رونده آن راه جسم دیده وار و هم قوت قدم و هم راه ظاهرست و مسافت معین آنجا که بیابان بی پایان راه
کعبه حقیقیست که در انجا نه پای پیداست و نه نشان قدمی هو یه الیقین است که بی دلیل دیده بخش جهش در میدان طلب آن نتوان تاخت
و دست آرزو بر گردن مقصود نتوان انداخت و اگر مصاحبت ابرار و مجالست اخیار که گل بوستان اقبال و شمع شبستان آمال
و ریحان چمن روح و مفتاح خزاین فتوح و واسطه عقد کمال و نگین خاتم جلال است دست ندهد بوی وصال ایشان از ذکر مقال
و نشر خصال ایشان غافل نباشد که بحق دلاوران طایفه شهد و شکر ابرست فروزنده چراغ بصیرت آراینده باغ سریرت
ریحان چمن راحت شمع انجمن فتوحست گوهر درج دانایی است اختر برج بینایی است پس بحکم این مقدمات در اول مقالات بعضی را
از اولیای طبقات ذکر کردیم و بعض نقولات و حالات ایشان را آوردیم و با وجود التزام اختصار در ذکر خداوندگار سفر نظر قبول
مولانا جلال الدین الرومی قدس سره نوعی بسط جایز داشتیم و دست بر کشف سلسله خداوندگار و شیخ خویش گشادیم و
چون سر چشمه ولایت و در مدینه هدایت حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام ابتدا بذکر او کردیم

ذکر مناقب اسد الله الغالب علی بن ابی طالب آن سرمایهٔ علم لدنی آن جنید پایهٔ تشریف انت منی آن گوهر کان لافتی
آن سلطان سریر هل اتی آن خواجه با زینت و با بها مشرف بتشریف انا مدینة العلم و علی بابها آن شیر عرین
این آیه آن کامل وقت من کنت مولاه فعلی مولاه آن مقتدای صفوهٔ اولیا و تفضل یافته بر کافهٔ عباد بعد از رسل و
انبیا لمولفه معانی حقایق ز تو محقق ؛ مبانی دقایق ز تو مبین ؛ زیب ذات او احکام ملت ؛ با قوای حجج گشته مبرهن ؛ اگر مردار
دست ارادت ؛ بدامان شه آفاق در زن ؛ بدرگاه علی نه روی خدمت ؛ که درگاه علی اعلا و اعلی ؛ علیه الصلوة و علیه السلام
همه امت را اتفاقست که حضرت امیر المومنین را که سر عارفان اسرار الوهیت و سرور کاشفان استار ربوبیت است
آثار انفاس پیغمبران بوده است و او را در حقایق معارف سخنانیست که هیچکس پیش از وی نگفته است و بعد از وی کس
مثال آن نیاورده است تا بجدی که روزی از غلبات اسرار و سلبات انوار بر منبر بر آمده و گفت سلونی عما دون العرش
یعنی بپرسید مرا از آنچه ورای عرش است که در میان جوانح من دریای علم جوش میزند و این برکت لعاب خواجه است
صلی الله علیه و آله و سلم که در دهان دارم و آنچه بر زبان می آورم قطره از چشمهٔ باطن است که حضرت خواجه از دریای اسرار
مشک مشک در آن چشمه ریخته است و اگر توریة و انجیل بسخن گفتن باذن بودی ملاساده از ختمی و شرح حقایق این دو
کتاب پرداختمی و هر دو مرا تصدیق نمودندی در آن مجلس ذعلب یمانی بود با خود گفت ای مرد دعوی عریض پیش نهاد
تعرض مرام او را از طول کلام باز دارم برخواست و گفت یا امیر المومنین سوالی دارم گفت ویلک از سر فقاهت بپرس نه
از روی تعنت و سفاهت ذعلب گفت هل رأیت ربک حضرت امیر جواب داد که ما کنت اعبد ربا لم اره یعنی
هرگز نپرستیده ام پروردگاری را که ندیده باشم گفت چگونه دیدی علی گفت لم تره العیون بمشاهدة العیان
ولکن رأته القلوب بحقایق الایقان یعنی او را دیده ها بمشاهدهٔ عیان ندیدند اما دلهای حقایق الایقان دریافتند
ای بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم در خور فهم مخاطب و اگر نه خوشه چین خرمن اسرار او حضرت مولوی قدس سره
می فرماید بیت همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم ؛ همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ؛ و در فارسی دیگر می گوید که شعر اگر
دمی بگذاری بهوای ما سوا ؛ ببینی آنچه نبیند دیده و آنچه دید ولی ؛ خدا را بشناسی و خاص بنده شوی ؛ خدا را تو ببینی بر غم معتزلی
بعد از آن حضرت امیر المومنین فرمود حضرت پروردگار معبود واحدیست که او را شریک و ثانی نیست فردیست که مثل
ندارد و نه مکان محیط او گردد و نه زمان بر و جاری شود بیت احدست و شمار از و معزول ؛ صمدست و نیاز از و معزول ؛

لا یدرک بالحواس و لا یقاس بالناس نظم آن احد نه که حس شناسد و وهم ؛ و آن صمد نه که عقل داند و فهم ؛ هر چه پیش تو پیش
از آن ره نیست ؛ غایت وهم تست الله نیست ؛ چون سخن بدینجا رسید ذعلب نعره زد و بیخود افتاد و چون بهوش باز آمد گفت عهد کردم
با خدای که از هیچ کس از وی تعنت چیزی نپرسم امیر المومنین گفت هذا ان کان الامر الیک یعنی وفای بعهد وفا توانی کرد اگر ترا
با تو گذارند حضرت مولوی قدس سره میفرماید نظم در حدیث آمد که دل همچو پریست ؛ در بیابانی اسیر صرصریست ؛
باد او را هر طرف راند گزاف ؛ گه چپ و گه راست با صد اختلاف ؛ هر نفس دل را دگر رایی بود ؛ آن نه از وی لیک از جایی بود ؛ پس
چرا ایمن شوی بر رای دل ؛ عهد بندی تا شوی آخر خجل ؛ نقلست که کمیل بن زیاد از حضرت امیر المومنین علیه السلام سوال کرد که ما الحقیقة
یعنی چیست حقیقت کمیل از اصحاب قلوب بود و مکشف اسرار غیوب چون از حقیقت پرسید امیر المومنین فرمود که ما لک و الحقیقة
یعنی ترا با حقیقت چه کار که هنوز خداوند دلی و از مقام فنا غافلی و معرفت حقیقة الحقایق را انقطاع علایق باید دل بسته دل و جان شاید
جانا ز تو تشنه بمرغ عقل بند و دل فریب و جان حجاب ؛ راه از این هر سه نهانست ای پسر ؛ بعد از کمال استعداد مصادقت این مراد موقوف
بر توفیق و هدایت و دستگیری کثبات عنایت است هر آن دمی خواه لیک از اندازه خواه ؛ بر نتابد کوه را یک برگ کاه ؛ الست صاحب سرک یعنی ؛ کمیل گفت
مرا صاحب اسرار خود ساخته و بتجلیات انوار خود نواخته و بنظر عنایت استعداد داده و بدست رحمت در مراد بر روی من گشاده
بیت اگر تو کار نداری و فارغی از خبر ؛ بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم ؛ چون کمیل اخبار استعداد خود کرد و مطلع بودن سر خود را بر امیر دلیل
آورد حضرت امیر المومنین علیه السلام گفت بلی و لکن یترشح علیک ما یطفح منی بلی تو محرم اسرار منی و قابل استفاضه انوار منی و
لیکن مستعد آنی که چون دریای باطن بجوش آید و سحاب آن بر قلب قابل تو فایض گردد و هیچ سنگ نیست که بمجرد استعداد مقام
فنا بمرتبهٔ ادراک حقیقت بتوان رسید نظم نیست شو تا هستیت از پی رسد ؛ تا تو هستی نیست در تو کی رسد ؛ تا نگردی محو در ذل
فنا ؛ کی رسد اثبات از عز بقا ؛ کمیل با هزار سوز و گداز عرض نیاز کرد و گفت او مثلک یخیب سائلا یعنی چو تویی سایل خود را
کی نومید گرداند که طلبیده که کریمان نداوند بلکه طلب و وجدان مطلوب دو برادر همزاد اند کریم اگر سایل را بعطای مسئول توجه از زودی مطلوب
در دل او نمید حتی ادعونی استجب لکم مصداق این دعویست و آتیکم من کل ما سألتموه مصداق این معنی نظم اگر کیست بکوم
که خواست فایده نیست ؛ بگو که خواست از و خاست چون بود بیکار ؛ اگر نخواست مرا پس چرا مرا خواهان کرد ؛ که زر زر خم را فراق آن
رخسار ؛ لاجرم بحکم آنکه کامل مکمل چون مطلع بمقتضای استعداد باشد تکمیل طالب تحت استعدادش بر آن کامل واجب شود حضرت
امیر المومنین علیه السلام بجواب کمیل مشغول شد و اول گفت الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت طلوع

وجه باقی تبین بکشف حجب صفات از وجه سبحات وجه او همه ماسوا را فانی گرداند پس اشارات هیچ چیز باقی نماند کما قال الله تعالی کل من علیها فان
و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و قال کل شیء هالک الا وجهه و مصداق این قول نبی است صلعم که میفرماید که ان لله تعالی
سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه پس حضرت امیر المؤمنین کمیل را مقام
فنا هدایت کرد و بسوی عدم از ورای حجب صفات و وصول بوصف کشف ذات دعوت کرد و چون کمیل زیاده بیان طلب نمود زدنی بیانا
زیاده کرد و گفت محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی محو هستی موهوم و صاحی شدن آفتاب معلوم حقیقی از غمام کثرت یعنی از طریق علم
بعیان آمدن و عزل نور عقل کردن بجنون الهی تا چنانکه امام محقق جعفر صادق علیه السلام می گوید عشق جنونیت الهی که چون برون آید ذات
معلوم از غمام کثرت صفات و صافی شود از کدورت اعتبارات و مرتفع شود کثرات عقلیه از وی بشوق نور حقیقی و حب ذاتی تا صاحب
این مقام بدرجه اخلاص رسد که حضرت امیر المؤمنین [illegible] بدان اشارت کرده که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه یعنی عروج از واحدیت
بعالم احدیت با سالک از عالم یقین آمد و از گوش با هوش و زبان بحال همه این گوید بیت عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم کین جلالت
لایق این عقل و این اخلاق نیست باز چون کمیل گفت زدنی بیانا حضرت امیر المؤمنین فرمود هتک الستر لغلبة السر یعنی مر نور
اگرچه طالب حقیقت است در وجود آن شکی نیست اما ضعیف است لاجرم عقل بر ستر آن قادر است و دل با خفای او غالب و تو درین
حال حاجب حقیقت و محب حقیقی هستی بلکه حالی عارف پس هرگاه که سر قوی گردد و سلطنت او بر عقل ظهور یابد و نور عقل بنور سر انطماس پذیرد
چون نور قمر در پرتو ضیاء شمس و نور عشق تستر عقل منهتک شود بعد از آن صاحب حقیقت گردی و سالک راه خدا را مستی را این مقام
مقام مستی است اما مستی هر کس بقدر استعداد اوست بعضی گویند بیت چندان خوردم زجام عشقش که اگر یک جرعه دیگر
بیش خورم نیست شوم بعضی در جواب نویسند نظم شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب و لا رویت نظم من چون دریم
غم تو چون آب خورم هرچند بیش خورم تشنه تر شوم اما حضرت مولوی قدس سره میفرماید بیت زنگ را بسیار شد من تشنه ام
رهی رهی لایق خرگاه من نیست درین جهان رهی بحر کینه شیرتم کوه کینه لقمه ام من چو نهنگم ای خدا باز نما رهی چون کمیل را
قوت استعداد زیاده بود زدنی بیانا گفت پس حضرت امیر المؤمنین گفت جذب الاحدیة لصفة التوحید یعنی نهایت قوت
غلبه سر قوة جذب نور ذات است در حضرت احدیت که اصلا در اینجا اعتبار کثرت نیست مر صفت توحید را که شوب کثرت اعتباریست
در حضرت واحدیت کشف اسما و صفات است و این نور عین کافور است که شرب مقربان از وست لاجرم درین جذب نور و شرب حقایق
نه از غیر عین شاهد افتد و نه اثر باقی ماند نظم خوشا آن زمانی که همه پاره ماند بر نقش اندر آید زر بی ستاید گرانی نماید در انجاد و غیری

که گرد صورت از او می گرائی چون امیر برین مقام دعوت کرد و کمیل عارف بود به اگر حصول وحدت بنفی صفات و فنا در ذات اگرچه مقام ولایت
اما صاحب این مقام صالح تکمیل و هدایت نیست مادام که رجوع نکند از جمع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی از سکر بصحو باز نیاید مقام استقامت
که حضرت خواجه [illegible] بدان مامورست که فاستقم کما امرت دست ندهد لاجرم کمیل طلب زیاده وضوح و بیان کرد که زدنی بیانا پس حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فرمود نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره یعنی حقیقت ظهور نوریت ذاتی
و واحدی که عبارتست از نور وجه باقی که اشراق پذیرفته باشد از ازل الآزال و لایح شده باشد بر مظاهر صفات الهی و مجالی ذات پادشاهی که
عبارتست از اعیان موجودات و این مظاهر را هیاکل توحید خوانند تا بشارت باشد به اکه مظاهر از وی ملاحظه وجه باقی که اوست غیر ظاهر نیست
و لهذا بعضی عارفان گفته اند که در آیت کل شیء هالک الا وجهه می شاید که ضمیر وجهه راجع بشیء باشد یعنی هر چیز از روی صورت فانیست و از روی
معنی باقی و می شاید که حضرت مولوی قدس سره برین معنی اشارت کرده باشد آنجا که می گوید بیت گفت المعنی هو الله شیخ دین کو بحر
دریای رب العالمین و مقصود از شیخ دین حضرت امیر المؤمنین [illegible] باشد بعد ازین غلبات همگی انجذابات عقل کشید و نسمات ذوق وجد یافت
شوق عنان تماسک از دست کمیل بر بود و از زدنی بیانا گفت و جناب مولوی از حال کمیل خبر می دهد که نظم چه روز باشد کین جسم و رسم
بنوردیم میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم خراب و مست بساقی خویش می گوییم مرا درست که ما دستها بر آوردیم بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
گفت اطف السراج فقد طلع الصبح یعنی بیان علمی را بگذار و حد عقلی را ترک کن و نور عقلی را که بنسبت با نور حق چون سراجست به آفتاب
زایل کن که بتاثیر نور حق و آثار تجلیات جمال مطلق که بتر صبحت طالع شده و عند الابتلاج لا یحتاج الی السراج و حضرت مولوی قدس
سره درین مقام اشارت می کند در آخر دفتر سوم می گوید مثنوی بهر حیوانی درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا گرچه آن وصلت بقا
اندر بقاست لیک ز اول آن بقا اندر فناست سایه هایی که بود جویای نور نیست گردد چون شود نورش ظهور عقل که مانند چو باشد مرده او کل
شیء هالک الا وجهه مالک آمد پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست اندرین محضر خردها شد زدست چون قلم اینجا رسیده
شکست انتهی بیان اجمال کلمات حضرت امیر المؤمنین و تمامی کتاب مثنوی با شرحش حل که مولفات اولین آخرین از خواص حضرت
رب العالمین شرح این کلمات و من بنده در شرح هر کلمه از آن جهت استشهاد ابیات حضرت مولوی کردم تا همه از ریاض کلمات او مشام جان
رسیده باشد و بحکم اذا لم تستطع امرا فدعه در ذکر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام برین قدر اکتفا کنیم ذاتی که بوصاف او حضرت الهی قیام
نموده باشد بنده در اوصاف او چگونه عاجز نشود اما می گویم مولفه من بنده گرچه مدح و ثنای تو می کنم مدح و ثنای تو سزای تو می کنم
خود را از آن که بیکنم از میان خلق نی آنکه خدمتی سزای تو میکنم ذکر بعض ابنای رسول و ثمره فؤاد بتول اگرچه مناقب اهل بیت

بندگان خدای است که فردای قیامت بعدد موی گوسفندان این دو قبیله عصاة امت بشفاعت او بجنت روند صحابه پرسیدند که
یا رسول الله نام آن بنده چیست گفت اویس قرن گفتند او ترا دیده است فرمود که بدیده ظاهر ندیده است اما بواسطه تناجی ارواح پیوسته
بزبان حال در مخاطبه ما می گوید شعر ای سر عشق در هر سوید عالم ز شوقت پر شور و غوغا جانی ز مهرت در جسم عالم جز وی
ز عشقت در کل اشیا حاضر بمعنی غایب بصورت پیدا و پنهان بی ما و با ما اصحاب گفتند عجب عاشقی که این چنین محب صادق
معنوی باشد و در تمنای لقای صورت بخدمت نشتافته است خواجه فرمود از دو سبب یکی از غلبه حال و دیگری از تعظیم امر
ذو الجلال که مادری دارد عاجزه و ایمان آورده است ولیکن نابینا و زمنت اویس بمزد شتربانی می کند و مزد آن را اسباب نفقه
مادر میسازد از نجات شناسی که خدمت والده چه سعادتی شرف دارد و دولتی عظیم گفتند ما را ممکن نباشد که بدولت لقا و شرف
التقای او مشرف شویم صدیق را گفت ترا مجال مشاهده او نباشد اما مرتضی علیه السلام و فاروق او را ببینند و حضرت
خواجه علیه السلام در اوان جمیع سمات و صفات او را بیان فرمود و گفت او مردی شترانی است و بر پهلوی چپ و بر کف دست
او مقدار یک درم سپیدی است اما نه از برص چون او را دریابید سلام من بوی برسانید و بگوئید تا امت مرا دعا کند نقلست
که حضرت خواجه علیه السلام در اوان ارتحال و توجه بحضرت کبریا و جلال فرمود که مرقع مرا اویس قرن به دهید چون مرتضی و فاروق
بعد از رسول بکوفه آمدند فاروق در اثنای خطبه گفت یا اهل نجد قوموا برخاستند گفت هیچکس از قرن است گفتند بلی قومی را نزد
او فرستادند فاروق خبر اویس از ایشان پرسید و هر چند در استفسار شتافت نشانی از آن گنج حقایق نیافت گفت خبر صاحب
شریعت گزاف نیست مگر شما بر احوال او اطلاع ندارید یکی گفت او از آن حقیرتر است که امیر المؤمنین او را طلب کند درویشی دیوانه
ابلهی خویشی از خلق وحشی و بیگانه است هرگز بمعمورها سایه نیفکند و چون بوم بویرانها سازد و در روز شتربانی کند و شب [illegible] نیابد
که درهم بسر برد خویشتن را از زمره انسان نخواند و غم و شادی نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد عمر
گفت مطلوب ما اوست و مستور و محجوب ما اوست پس فاروق و مرتضی علیه السلام آنجا رفتند و او را دیدند در نماز بود
بود در حضرت بی نیاز مشغول به نیاز حق سبحانه و تعالی فرشته گماشته تا شتران او نگاه داشته چون آواز قدم بگوش
مبارک او رسید و از قدوم ایشان آگاه شد نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد عمر سلام کرد و او جواب داد عمر گفت
ما اسمک فرمود عبدالله گفت ما همه بندگان خداییم ترا نام خاص چیست گفت اویس گفت دست راست بنمای
بنمود نشانه که خواجه علیه السلام فرموده بود مشاهده کرد فاروق را بست او بوسه داد و گفت رسول صلوات الله

و سلامه علیه ترا سلام گفته است و وصیت کرده است که امت مرا دعا کنید چون عاشق صادق نام دوست شنید از سر مستی بر شکفت و در
مخاطبه دوست می گفت شعر من خود چه کسم که تو کنم کدامم کاندر دهن آوری تو نامم و باز می فرمود بیت گر بر در دوست کند زیم از عقل دور
نیست بیت خاشاک ببرد در دل زر یا گنده کنده گذر و در جواب فاروق گفت در روی زمین بنده عزیزتر از تو نیست دعا کردن را تو
سزاوارتری گفت من خود لحظه از دعا غافل نیستم اما تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر نیکوتر بنگر تا باید که آن کسی دیگر
باشد که این چنگ را آورده است روزگار خویشتن بر این الفاظ سزاوار نیست نمی بیند عمر گفت پیغامبر علیه السلام نشان داده است
فرمود لاجرم مرقع رسول الله بدهید تا دعا کنم مرقع بدو دادند و گفتند در پوش و دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم از ایشان دورتر
شد و مرقع پیش نظر آورد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا امت محمد را بمن نبخشی که پیغامبر تو اینجا حواله
کرده و رسول و مرتضی و فاروق تا همه کار خویش کرده است اکنون کار کار تست هاتفی آواز داد که چندین ببخشیدیم گفت الهی همه را
خواهم با خطاب آمد چندین هزار دیگر ببخشیدیم مرقع در پوش باز می گفت همه را خواهم و در عطیه می افزودند تا مناجات و رفع
حاجات بحضرت رفیع الدرجات دراز کشید و صحابه را صبر تمام شد بر فتند تا از حال او خبر کردند اویس سر برداشت و گفت آه
چرا آمدید اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همه امت محمد را از تو نخواستمی پس اویس مرقع در پوشید و گفت برکت این مرقع بعدد
موی گوسفندان ربیعه و مضر امت محمد را بخشیدند فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان شامل نبود دعا کردم هر روز در تشهد گویم
اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات پس گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای تعالی را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی
ترا بهتر گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا داند گفت داند فرمود که اگر غیر خدای کس ترا نداند بهتر باشد فاروق خواست
که چیزی بدو دهد اویس دست در جیب کرده دو درم بیرون آورد و گفت این دو درم از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضامنی که
من چندان بزیم که این بخورم آنگاه دیگر بگیرم و در پیش مرتضی مقابله نهاد و از گستاخی استغفار کرد و از زوار ابنا امیر او لا است
استفاضه نمود و از دریای حقایق اغتراف واجب دید و از فراوانی عطایای او فیضها دریافت پس گفت یا عمر رنجه شدید باز گردید
که پیش ازین مجال صحبت نیست که قیامت نزدیکست و من بتجهیز زاد راه اشتغال می نمودم اگر خدای خواسته باشد در قیامت دیدار یکدیگر
ببینیم مجاهدات اویس بسیار است و فضایل او بیشمار و در ابتدا شیخ ابو القاسم گرکانی را قدس سره ذکر او این بوده است که می گفت
اویس اویس ارنی انا ابوفر ذاالعقصل من اویس ذوقوه ع صاحب نظر شناسد اسرار عشق بازی و یکی از علامتان اولیاست که گفته
من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدای را جل جلاله بشناسد چیزی بر وی پوشیده نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کرا زداران سر ماریت او ربیت اند از صد نفر بیرون و از جبر تسلط او فزونت بود شان جگر گوشگان رسول اند و حضرت الهی در شان ایشان
میفرماید انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا روزی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم با علی بن
ابی طالب و فاطمه زهرا و حسن و حسین علیهم السلام زیر گلیمی رفته بودند جبرئیل آمد و گفت یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر گلیم درآیم تا ششم شما باشم اگر
در شرح اخلاق و صفات ایشان عبارت وافی نیست و در بیان مناقب و کمالات ایشان اشارت کافی نه اما از معامله هر یک حرفی بیاریم که
عنده ذکر الصالحین تنزل الرحمة برگزیده حضرت ذو المنن امیر المومنین حسن را علیه السلام شش بار زهر دادند پنج بار در روی کار نکرد بار ششم
تاثیر او ظاهر شد امیر المومنین حسین بالین او آمد گفت یا برادر اگر ترا زهر داده است مرا خبر ده تا اگر ترا کاری پیش آید با او مخاصمت کنم گفت یا
حسین پدر ما علی بود غماز نبود و مادر ما فاطمه غماز نبود و جد ما محمد مصطفی غماز نبود از نسل ما غمازی نیاید اگر بقیامت خدای تعالی مرا
بیامرزد تا آن کس که مرا زهر داده است بمن بخشد بهشت در نیایم لمولفه اگر عمری بیارایم سخن را نشاید مدح نعت حسن را سخن کی رام کی جود در عدن
نیست نشاید وصف اخلاق حسن نیست کمالاتش اگر چه هست ظاهر زبان ما ز وصف اوست قاصر دو گیتی را وجودش زیب و زینت
نظیر او اگر جویی حسین است امیر المومنین حسین علیه السلام روزی طعام میخورد و کنیزکی بر سر وی ایستاده بود کاسه از دست کنیزک بیفتاد حسین علیه السلام
در وی نگاه کرد گفت والکاظمین الغیظ حسین گفت کظمت غیظی کنیزک گفت والعافین عن الناس گفت عفوت عنک
کنیزک گفت والله یحب المحسنین گفت انت حرة لوجه الله تعالی و آزاد کرد و دویست درم نیز بداد لمولفه حسینست آنکه فردا باغ
رضوانش ز نور روی او گردد فروزان شهیدان جهان را از وجودش بود سوی ریاض خلد بهتر بهشت از نور روی او شود پر بود باشد
شهید از افتخار امام علی بن حسین علیهما السلام و لقب او زین العابدین است و او را زین العابدین از آن گویند که از اهل بیت رسول صلعم هیچکس مثل او
که ظاهر و باطن اقوال و افعال و حرکات و سکنات خلق و خلق وی بمصطفی مانده بوده است مگر وی و سادات حسینی همه از نسل وی اند و فرزند او محمد
باقر را کمالات بی نهایت و فرزند محمد الباقر جعفر الصادق است علیهما السلام مقتدای رجال صوفیه است و او را کتب و مصنفات بسیار است
و مناقب او را علاحده کتابی باید اما حرفی آنست که یکی نزدیک صادق آمد که خدای را بمن نمای گفت آخر نشنوده که موسی را گفت لن ترانی
گفت این ملت محمدی است که یکی فریاد میکند که رأی قلبی ربی و دیگری بانگ میکند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را چون گوی
بر بندید و در دجله اندازید و بر بستند و در دجله انداختند چون در میان دجله رسید آب او را فرو برد و باز بیرون آورد گفت
یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش دیگر بار فرو بردش همچنین چند بار صادق را میخواند و می گفت
که فرو برش تا وقتی که از همه نومید شد و امیدش همه از خلق منقطع گشت این بار چون آب بر آمد خروش کرد یا الهی الغیاث الغیاث و

و حکم فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین از تلاطم امواج بحر سواج چشمه اخلاص در جوش آمد صادق گفت بیاریدش
او را بیاوردند ساعتی بماند چون بخود باز آمد گفت آن حق را دیدی گفت تا دست التجا بمن غیری میزدم محجوب بودم چون مستور
چون پناه بدرگاه او آوردم و از غیب روزنه برآمد و از هستی موهوم خویش که حجاب راه اوست برگشتم بی حجاب دیدم آنچه
میخواستم و تا اضطرار پنهانت ترسید در دل کشاده نشد و روی مراد مشاهده نشد که امن یجیب المضطر اذا دعاه شعر خوشا
شکسته بیچاره که در بجایی شکسته تو بود صادق علیه السلام گفت دیده است تا بمیل هستی باقی دیدار خدا نبود و در دولت تا هوای خود
پرستی محرم اسرار کبریا نبود دیده ات از دیدار غیر بر دوختم و در دولت دخت محبت و التجای غیر را باتش غیرت سوختم تا قابل
دیدار و محرم اسرار گشتی ای اینجا گفته اند لمولفه سیل هستی خود در کن از دیده دل تا رخ دوست بدان دیده بینا بینی اختلاف
صور اند سبب کثرت و بس چون ز تنها گذری و لبی تنها بینی پنبه از گوش برون کن که یکی گوید یار من چو اندر نظام چند بهر جا بینی قانع وعده
فردا شده خود چه شود اگر امروز تو فردا بینی ما چو گرنیم و تو چون قطره ز دریا شده جدا چون تو در ما برسی خود همه را ما بینی تو نقاب
رخ های خود خود باز رهی بی نقاب از رخ ما جای تماشا بینی ما چو آبیم و تو چون کف که بود بر سر آب چون ز کف در گذری آب همه را ما بینی ما چو دریم
گرانمایه و تو چون صدفی چون صدف را شکنی لولو لالا بینی دیده از ما طلب چهره ما را بدیده ما بین یا بهر دیده چنین روی دلارا بینی دیگر
نقلست که جعفر صادق علیه السلام مدت خلوتی گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه او آمد و گفت یا ابن رسول الله مردم از فواید
انفاس تو محروم گشته اند چرا عزلت گرفتی صادق گفت فسد الزمان و تغیر الاخوان یعنی فساد زمان و تغیر اخوان باعث عزلت شده است
و این دو بیت برخواند نظم ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب والناس بین مخاتل و مارب یبدون بینهم المودة والوفا
وقلوبهم محشوة بعقارب دانی که چه می فرماید نظم قحط وفاست در بنه آخر الزمان تا ای حکیم پرده عزلت بسان لمن وادام
سپید مهره وحدت بگوش دل آخر از نشیبا خانه و خشت بپای جان دانی چه کن ز ما خوش و خوش کم کن آرزو سیمرغ وش ز ناکس
و کس کم زن آشیان ذکر اویس القرنی رضه صفات او به دل نافرو نیاید از الکتف عروس نیک سرشت و حجله نازیبا خواجه صلی الله علیه
و آله وسلم می فرماید اویس القرنی خیر التابعین و باحسان و عطف چون کشته تنده او ستوده خدا است ستایش او ورای دانش ماست
بگو او نیست با حبیب خدا مرتبه محبوبیت چه پیش از این تقدیم رسیده بود که حضرت حبیب ذو المنن بهوای اویس قرنی سینه مبارک
بطرف یمن کشاده انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن میگفته و شمیم او چون گل بسوی یمن مشکفته و در اخبار چنین امده
که روزی در حضرت خواجه صلی الله علیه وآله وسلم ذکر کثرت اغنام مضر و ربیعه می کردند خواجه علیه السلام گفت در امت من مردی از

ذکر شیخ حسن بصری مناقب و فضایل و مجاهد و شمایل آن پرورش دیده از خاندان نبوت باز یافته و دودمان فتوت آن گنجه عمل
و علم و آن قبله ورع و حلم شیخ المشایخ شیخ حسن البصری رضی الله عنه بغایت بسیار است و مقتدای ارباب علم و عمل و پیشوای اصحاب
دین و دول است و همیشه خوف و حزن حق بر احوال او غالب بودی و مادر او از موالی ام سلمه بود چون مادرش بکاری اشتغال داشتی
حسن شیرخواره بود برگرستی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا مکیدی و از معجزی که ام سلمه را با او بود چند قطره شیر بیرون آمدی
چندین هزار برکت که در وی پدید آمدی همه از اثر شیر ام سلمه بود که از زوجات مصطفی علیه السلام است نقلست که شیخ حسن در
طفلی از کوزه خاصه رسول علیه السلام آب خورد رسول علیه السلام فرمود که بهر قطره آبی که حسن ازین کوزه نوش کرد علمی از علوم
و سری از اسرار من خداوند تعالی نصیبه او گرداند هم در روایت آمده است که روزی پیغمبر علیه السلام بخانه ام سلمه درآمد
حسن را در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد تا هرچه یافت از دعای رسول یافت و ام سلمه نیز از روی محبت و مرحمت تعهد او می کرد
و دعای او میگفت خدایا او را مقتدای خلق گردانید لاجرم مقتدای ارباب کمال گشت و او را ارادت بحضرت امیرالمومنین علی
است و سلوک راه مجاهده و از و آموخته است و سعادت نیل شاهد و ترتیب او اندوخته حبیب دل هرچه یافت از نظر رحمت او یافت بیت
انگه از نظرت او فتاده است و چون جمیع کتب علمیه و عملیه پر از مجاهد و مآثر و نشر مناقب و مفاخر او مزین و مرشح است در ذکر
فضایل او احتیاج بتطویل نبود لا زالت برکاته فایضة علینا ذکر شیخ مالک دینار آن سرور اهل هدایت و آن سلطان سریر ولایت مقتدای سالکان
مسالک دین و پیشوای مالکان ممالک یقین سالک طیار مالک دینار رحمة الله علیه از اصحاب شیخ حسن بصری بود در حالت عبودیت
چهل سال [illegible] از هر دو کون آزاد بود کرامات او بی نهایت و مقامات او را غایت نی گویند وقتی در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا
رسید مرد کشتی بان ازو زر طلب کرد گفت ندارم گفتند از ناپاک بگیریم و بدریا اندازیم حالی جمیع ماهیان دریا هر یکی دیناری در دهان گرفته سر از
دریا بیرون کردند مالک دست دراز کرد و از ماهی دیناری زر گرفت و بایشان داد چون کشتی بانان آن حال مشاهده کردند در پای
او افتادند و در تضرع و زاری آغاز نهادند مالک پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب روان شد بدین سبب نام او مالک دینار گشت
نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد و سخن درمیان ایشان دراز شد و هر یک می گفتند که ما بر حقیم اتفاق کردند که مالک
و دست دهری بر هم بندند و در آتش نهند هر کدام که بسوزد او بر باطل بود دست هر دو بر هم بستند و در آتش نهادند هر دو نسوخت
و آتش نگرفت گفتند هر دو حقند مالک دل تنگ بخانه آمد روی بخاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال است تا قدم در بندگی تو
دارم تو مرا با دهری برابر کردی هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دهری را حمایت کرد اگر دهری تنها دست در آتش کردی دیدی که

که با او چه معامله کردی نقلست که یکبار در بصره آتش افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر بالای شد و نظاره می کرد و مردمان در
رنج و تب افتادند گروهی میسوختند و گروهی رخت می کشیدند مالک می گفت نجا المخفون و هلک المثقلون آری در قیامت
نیز چنین بود نظم چون سبکباران بچستی میروند هم سبکباری و چستی خوشتر است درویشی در عهد مالک دینار قیامت را بخواب دید و ندا آمدی که مالک
دینار و محمد الواسع را ببهشت درآرید گفت نظاره می کردم که ازین هر دو کدام پیشتر خواهد درآمد مالک پیشتر درآمد گفتم ای عجب محمد واسع
فاضلتر و عالمتر گفتند محمد واسع در دنیا دو پیراهن داشت و مالک یکی تفاوت از جهت آنست که پیراهن اهل و پیراهن [illegible]
ذکر شیخ محمد الواسع رحمه الله آن عالم عامل و آن عارف کامل توانگر قانع شیخ محمد واسع قدس الله روحه العزیز در عهد خود نظیر نداشت و ملازم شیخ
حسن بود کسی ازو وصیت طلب کرد گفت وصیت می کنم که بقناعت توانگر گردی و پادشاه دنیا و آخرت شوی و گنج باقی بدست آری
آری می گویم لمؤلفه تا بسته بند صنع صانع باشی دل را ز شهود دوست مانع باشی گنجی که فنا ندارد آنگه یابی کز هر دو جهان بدوست قانع
باشی ازو پرسیدند که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید و در باب معرفت یکی از نکات او این است
که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه یعنی هیچ چیز ندیدم مگر که خدای را در وی مشاهده کردم بیت گر نیاید بچشم ما فرد دوست
کیست خود غیر دوست چون همه اوست رحمة الله علیه رحمة واسعة ذکر شیخ حبیب عجمی رحمه الله آن محرم حضرت احدیت و آن محرم
کعبه هویت آن صاحب یقین پاکان آن خلوت نشین بی نشان آن همراز اسرار الهی حبیب عجمی قدس سره صاحب صدق و
صاحب همت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و در تحقیق معارف یقینیه و معرفت اسرار لدنیه خضر ثانی بود نقلست
که حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا آمد احمد گفت او را سوالی کنم شافعی گفت این قوم را سوال امتحان نباید کرد
احمد گفت حبیبا چه گویی در حق کسی که ازین پنج نماز یکی ازو فوت شده است و نمی داند که کدام است چه باید کرد گفت این دل
کسی باشد که از خدای تعالی غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب متحیر شد شافعی گفت که ایشان را
سوال نباید کرد که المؤمن ینظر بنور الله دیده دل ایشان بنور احدیت منور است و نقش حقیقت هر سری بر لوح ضمیر ایشان
مصور کما قال قدس سره نظم دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست زاد دانشمند آثار قلم زاد
صوفی چیست انوار قدم نقلست که حبیب را کنیزکی سی سال در خانه بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای
مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک شما ام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بغیر او هیچ کس نظر توانیم
انداخت از آن جهت با تو نتوانسته ایم پرداخت لمؤلفه مرا غیرت برآن وا داد که چشم از غیر بر دوزم ز عشقش تن بسازم خیال [illegible]

لاجرم در مخاطبه دوست می گویم لمؤلفه برکنده باد آن چشمی که او را بر روی غیرت افکنده باشم نقلست که حبیب در گورستان نشسته بود و در
گفت هر کرا با تو دل خوش نیست هرگزش دل غمناک مباد هر کرا چشم بتو روشن نیست هرگزش چشم روشن مباد و هر کرا با تو انس
نیست بهیچ کس او را انس مباد بیت عاشقان را بی تو دل خرم مباد و آنکه عاشق نیست در عالم مباد درویشی گفت حبیب را
دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمی است او را این مرتبه از کجا آمد و از چه یافت آواز آمد که آری عجمی است اما حبیب است [illegible]
نظم حلوا از آن خورد که بود دوست او در راز آنکس چه زند که باشد مقبول کیقباد نقلست که خونی را بردار کردند هم در آن شب
بخوابش دیدند نظم در بهشت عدن خندان میگذشت گاه خرم گاه گریان میگذشت گفتند تو مرد قتال بودی و فاسق
ناحق [illegible] این سعادت و اقبال از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بگذشت و بگوشه چشم در من
نگریست نظم این همه تشریف و صد چندین دگر یافتیم از دولت آن یک نظر همت گدای اهل دلی شو برای نیم نظر که هر چه
میطلبی زان نظر توانی یافت ذکر ابو عثمان مکی رحمة الله علیه آن شمع محفل سابقان آن صبح شبستان صادقان ابو خادم عثمان
المکی قدس سره پیشوای جمیع مقتدایان حق بود و در مجاهده و مشاهده بی بدل ابو عمرو عثمان و ابو طالب مکی در شان او مبالغه تمام
دارند و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیار است و او از تابعین بوده است و بسیار کس را از
صحابه دیده چون انس مالک و ابو هریره نقلست که هشام بن عبد الملک ازو پرسید که درین روزگار بچه نجات یابیم گفت
[illegible] که بستانی از جایی بستانی که حلال باشد و بجایی دهی که حق بود سخن اوست که می گوید که دنیا را خدای تعالی حقیر داشته است
تو عزیز مپندار تا در قیامت از مخالفت شرمسار نشوی و در دنیا هیچ چیزی نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر او چیزی است
که بدان اندوهگین گردی بس ای صافی خود در دنیا نیافریده اند نظم هرچه ازو شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش
از زمان زانکه بس کس شاد شد آخر از وی حسرت و پشیمان باد شد از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آنکه بجهد
تو خود از وی بجه قصابی گوشت فربه بر وی عرضه کرد گفت سیم ندارم قصاب گفت مهلت دهم گفت نفس خود را مهلت دهم از تو
مهلت بهتر قصاب گفت در استخوانهای پهلوت پیداست گفت طعمه کرم را از این قدر بسنده است لمؤلفه تن
مپرور که زیر خاک لحد طعمه مور و مار خواهد بود ذکر آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن صاحب قدم [illegible]
قدم قطب زمان سلطان ابراهیم ادهم علیه الرحمة و الرضوان صدیق یگانه بود و سرور صادق زمانه [illegible] را دیده بود
و با امام اعظم ابو حنیفه کوفی صحبتها داشته و سید الطایفه جنید در وصف او میفرماید که مفاتیح القلوب ابو [illegible] بن ادهم

یعنی کلید علمهای این طایفه ابراهیم بن ادهم است ابتدای حال او آن بود که پادشاهی در مملکت بلخ داشت و علم سلطنت بر سر عالم می
افراشت یک شب در بالش اقبال و بخت بر بالای تخت خفته بود که نیم شب سقف خانه بحرکت آمد گفت کیست گفت آشنایی اشتر گم کرده
برین بام می جوییم گفت ای نادان اشتر بر بام غریب تر است و در یافتن مطلوب تو از راه این مرام عجب تر ازین سخن هیبتی در دل او
افتاد و متحیر و متفکر گشت چون روز شد ارکان دولت هر یکی بجای خود ایستاده بودند و غلامان در پیش او صف زده و بار عام داده
که ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره آن نبود که گوید که تو کیستی [illegible] آن مرد همچنان
می آمد تا پیش تخت ابراهیم ادهم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم گفت این رباط نیست سرای منست گفت تو از کجا این
گفت از پدر گفت پدر از کجا یافته بود گفت از پدرش گفت این پیشینیان کجا شدند گفت برفتند پس گفت این رباط نبود که یکی میرود
و دیگری می آید این بگفت و تعجیل از سرای بیرون آمد ابراهیم در عقبش دوان شد و آواز داد و سوگند یاد کرد که بایست که با تو سخن
گویم برفت بایستاد گفت تو کیستی و از کجایی که آتش در جانم زدی گفت ارضی و سمایی و بری و بحری ام و نام معروف خضر است گفت
توقف کن تا بخانه روم و باز آیم گفت الامر اعجل من ذلک و ناپدید شد سوز ابراهیم زیاده شد و دردش بیفزود گفت این چه حالت
است که بشب دیدیم و بروز شنیدم گفت اسب زین کنید که بشکار می روم تا این حال بکجا خواهد رسید برنشست و روی بصحرا نهاد و چون
سراسیمه از لشکر جدا افتاد و در راه چند بار آواز شنید که بیدار باش پیش از آنکه بیدارت سازند بیت تخته بند است آنکه تختش خوانده
صدر پنداری و بر در مانده بار دیگر یکبار که از دست رفت ناگاه آهویی پیش آمد خویشتن بدو مشغول ساخت و در پی آهو می تاخت
آهو بسخن آمد و گفت ما لهذا خلقت و لا بهذا امرت مرا فرستاده اند تا ترا صید سازم نه ترا از برای صید من آفریده اند ابراهیم
گفت آیا چه حالت روی از آهو گردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین شنید جزعی و خوفی در وی پدید آمد و کشف
انجا غایت رسید و ملکوت بروی گشاده شد و تعمیه عرفان پدید آمد و یقینی حاصل کرد و دل از تاج و تخت برداشت و خویشتن را از اسب فرود انداخت
غلام شبانی خویش را دید پیش آمد نمدی پوشیده و کلاه نمدین بر سر نهاده شاه قبای زربفت و کلاه خسروانه بغلام داد و کلاه و جامه نمدین او پوشید
غلام را آزاد کرد و [illegible] زاری کرد و بیابانها و کوهها [illegible] می گشت تا بمرو رسید آنجا پلیست که آن را [illegible] گویند
مردی را که از سر پل فرو افتاده بود دعا کرد و گفت اللهم احفظ مرد در هوا معلق ماند مردم آمدند و او را برآوردند [illegible]
مقام نیست ابتدای حال او نیست و پایان انتهای حال کس از شرح و بسط بیرون است لابد [illegible] اختصار کنیم نقلست که چون از بلخ برفت او را پسری شیرخواره
بود پسر [illegible] چون بسن رشد رسید پدر خویش را از مادر خود پرسید و گفت ما هر پسری را پدریست [illegible] مادر

زار بگریست و گفت پدر تو پادشاه آفاق بود و منبع مکارم اخلاق روزی بشکار رفته بود و گم گشت حالیا بگو نشانش بدهند گفت ... و خانه
را زیارت کنم و پدر را بجویم و در خدمتش بکوشم مادرش گفت ... طلب پادشاه بر سویم و از جگر گوشه خویش مفارقت بجویم [illegible]
کرده هم عاجز شود نتوان نشست ... که پهلو که بسر باید دو دیده ... تو در دیده ... و کلی تازه از آن گلشن بینی ... و در هیچ جان مجروح این
خرابی اگر هم این پریشان نیامی ... مثنوی ... گل ... بوی گلشن از کرایم از گلاب
...
املوالکم و اولادکم فتنة فاتقوا الله ابراهیم بگریست و گفت راست گفت خداوند جل جلاله که مال و فرزند فتنه و بلاست — مصراع
بلا و محنت شیرین که جز نادی نیاسایی ... وا گشت و یار خود را گفت در رو و از این پسر بپرس که گیست برفت و سوال کرد که تو از کجایی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی سر در پیش انداخت و دست بر روی نهاده می گریست و گفت پسر ابراهیم ادهم و مصحف از دست نهاد و گفت
من پدر را ندیده ام و نمی دانم تا او هست یا نه و می ترسم که اگر گویم بگریزد ... جانی با حاجت جانی ... سپس گفت بیا تا بشمار ...
بیامد ابراهیم ... تا ... نشسته ابراهیم ... نگاه کرد آن بار خود را دید ... وی ... آن ضعیفه ...
و ... اشتیاق بود و جمال ابراهیم ... مشاهده کرد ... طاقت ... بخروشید و گفت اینک پدر تو جمله یاران و خلق یکبار در
گریه افتاد ... بهوش ... گریان ... ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی

گفت بر دین اسلام گفت الحمد لله گفت قرآن می دانی گفت می دانم گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته ای گفت آموخته ام گفت الحمد لله پس
ابراهیم ... برو دست ازو باز دید ... و فریاد ... پسر را در کنار گرفته بود و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی ...
کنار او جان داد ... یا ابراهیم چه کردی گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در جنبید ندا آمد که ابراهیم تدعی محبتنا و تحب
معنا غیرنا دعوی محبت ما میکنی و با ما دیگری را دوست میداری ... مشغول شدی و دوستی با انباز ... دوست ...
خود فرو خواند ... زن و کودک نگاه مکنید اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ... محبت ...
واذکر ربک اذا نسیت ... فراموش ... خواب ... حدیث ...
... چون ... دعا کردم ... بس اگر محبت او را ... مشغول خواهم کرد ... دعای من
در حق او اجابت شد و حضرت مولوی قدس سره در این باب می فرماید مثنوی ... آن ... خواب ... چون ...
چون در ... آدمی ... نقلست که ابراهیم گفت ... جبرئیل ... دیدم از آسمان بزمین آمد صحیفه در دست
سوال کردم که ... نام دوستان حق تعالی می نویسم گفتم نام من ... گفت تو از ایشان نه ... دوستان ...
کرد پس گفت فرمان رسید که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید ... و کلید ... در تسلیم و رضا نهاده اند
کما قال قدس سره نظم قفل زحمت و گشا ... دست در تسلیم زن ... رضا ... ذره ذره ... این گشایش ...
جوار کبریا ... چون فراموشت شود تدبیر خویش ... یعنی آن کجا حوان از تدبیر خویش ... چون فراموش خودی یاد ... بنده گشی اگر ارادت
کند ذکر رابعه عدویه آن سوخته سبحات جمال و آن چهره افروخته لمعات جلال آن محرم حرم خاص و آن مستوره ستر اخلاص تعلیم
در پرده نهان غیب و آنگاه غیب از دل خود نهان ... ثانیه مریم صفیه مقبول رجال رابعه عدویه ... حضرت الهی
با ... جناب ... اگر ذکر او در میان رجال صوفیه کرده شد محل اعتراض نیست ... اهل معنی معتبر ... صورت
خواجه علیه السلام می فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم و لکن ینظر الی اعمالکم و نیاتکم عباسه طوسی می فرماید فردای قیامت ...
... رجال ... اول کسی که قدم در صف رجال ... رابعه ... یکی از فضایل او آنست که شیخ المشایخ حسن بصری در
مجلس وعظ و نصایح خویش اگر رابعه ... حقایق و اسرار بیان نکردی ... از رجال صوفیه حاضر بودی
... در جواب ... ساخته ایم ...
ساخت مثنوی محرم این هوش جز بیهوش نیست ... مر زبان را مشتری جز گوش نیست ... همدم این راز جان خویش نیست ... طعمه هر مرغ انجیر نیست

نقلست که وقتی رابعه را در خانه حسن گذر افتاد حسن سر از دریچه بیرون کرده و می گریست آب چشم حسن بجامه رابعه رسید بر گریست
بندداشت که باران است چون معلوم شد که آب چشم حسن است روی سوی حسن کرد و گفت ای استاد اگر این گریستن از رعونات نفس است
آب چشم خود نگاهدار تا در اندرون تو دریایی شود چنانکه در آن دریا دل را باز جویی و نیابی الا عند ملیک مقتدر
حسن را این سخن آمد اما هیچ نگفت تا یک روز رابعه را دید بر لب دجله نشسته حسن سجاده بر سر آب افکند و
گفت رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگذاریم رابعه گفت ای استاد در خلق را عرضه باید کرد که بر سر بازار صدق
در رشته محبت قیمتی داشته باشد پس رابعه سجاده بر هوا انداخت و گفت ای استاد اینجا آی تا از
چشم مردم پوشیده تر باشیم و باز ... آنچه تو کردی ماهی را دست میدهد و آنچه من
کردم مگسی را میسر شود کار ازین هر دو بیرون است و شیخ عبدالله انصاری قدس الله روحه
العزیز از اینجا می گوید اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب روی خسی باشی دل بدست آر
تا کسی باشی نقلست که در وقتی فصل بهار رابعه در کنج خانه سر در پیش انداخته نشسته بود خادم گفت
یا سیده بیرون آی تا آثار صنع صانع را مشاهده کنی گفت شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع
مصراع صانع نعم ... با صنعم چه کار ... وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چیست گفت بهشت
را آراسته در نظر من جلوه دادند ناگاه بگوشه چشم برو نگاه کردم دوست بر من عتاب نمود و این
بیماری فرستاد ... ادبنی ربی فاحسن تادیبی می گویم مولفه ... بی دوست
گر بر روضه رضوان قدم نهم ... آن نیستم که سر بروضه رضوان بر آورم ... گر در ریاض خلد ز
دوزخ نشانه ... آه اگر ... نقلست که در مناجات می گفت خداوندا اگر ترا
از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بهشت را بر من حرام گردان
و اگر ترا از برای تو پرستم جمال باقی از من دریغ مدار نقلست که بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند
حال خود بگوی تا از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن جوانمردان در آمدند و سوال کردند من ربک
گفتم باز گردید و خدای تعالی را بگویید که تو چندین هزار خلق که داری ضعیفه را فراموش نکردی من که در
دو جهان بغیر تو ندارم کجا هرگزت فراموش کنم تا کسی میفرستی که خدای تو کیست بیت

هرگز نکنم ترا فراموش ای آنکه مرا همیشه یاری نقلست که محمد بن محسن طوسی و اسلم طوسی
در بادیه ... بادیه کردندی و شبی هزار مرده را آب دادندی ... و بر خاک رابعه آمدند و گفتند ان لا فخر کیمی
روزی که سر بهر دو سرای فرو نیارم حال عجب رسید آوازی شنیدند که نوشیم بادو هر آنچه دیدم رحمها الله
مولفه جام شراب و عشقبازی ... صد طعنه زاهل زهد گو باش ... بیگانه شدم زخویش و دیدم
در نقش وجود خویش نقاش ... خورشید اگر چه هست پیدا ... دیدن نتوان بچشم خفاش ذکر فضیل بن عیاض
رحمة الله علیه آن مقتدای تابیان و آن پیشوای تابیان فضیل عیاض که او را از هر دو کون اعراض دست داده
بود و در ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و حضرت الهی بفضل نامتناهی بحکم ان الذین سبقت لهم منا
الحسنی او را از مرتبه راهزنی بدرجه رهبری ارتقاء داده بود و ابواب فتوحات غیبی بر وی گشاده و قصه
اهتداء او بسماع آیت الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و رد او مظالم خلق
را و زر شدن خاک در دست او و ایمان آوردن جهود مشهور است و در تذکره اولیا مسطور نقلست
که هارون الرشید با فضل برمکی شبی بدر خانه فضیل آمدند ایشان را بخانه خود راه نداد و چون بی
اختیار او در آمدند چراغ را بنشاندند تا روی ایشان نه بیند هارون دست دراز کرد دست فضیل
گرفت فضیل گفت ما الین هذا الکف ان نجا من النار چه نرم دستی است اگر از آتش دوزخ خلاص یابد
هارون را گریه آمد و گفت آخر سخنی بگوی فضیل گفت که پدرت عم مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم از وی
درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان رسول صلوات الله و سلامه علیه فرمود که امرتک نفسک
یعنی ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای نفسی بهتر از آنکه هزار سال خلق در طاعت تو باشند
لان الامارة یوم القیامة الندامة هارون گریان شد و گفت زیاده کن گفت چون عمر بن عبدالعزیز را
بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من بلای خلافت مبتلا شدم
اگر چه در نظر خلق نعمت و دولت است تدبیر چیست یکی از ایشان گفت دیار اسلام را خانه خویش
شناس و اهل آن خانه را عیال خود شمر و پیران را پدر خود انگار و جوانان را برادر خویش دان
و خوردان را فرزند خود شمار پس با همه ایشان چنان معامله کن که پدر و مادر و برادر خویش کنی که گفته اند

ذا اباكَ واكرِم اخاكَ واحسِن علي ولدكَ يعني زيارت كن پدر را گرامي دار برادر را نيكويي
كن بجاي فرزند خويش كه مي ترسم كه اين روي خوب از آتش دوزخ متغير و ناخوش گردد كم من
وجهٍ صبيحٍ في اللحد يصيح وكم من اميرٍ هناك اسير هارون زار زار مي گريست و او مي گفت كا
قال قدس سره مثنوي كار بيرون است از تصوير تو • چند جنبانم بگو الحمد تو ذكر بشر حافي عليه الرحمة
آن مبارز ميدان مجاهدت وان مجاهد ايوان مشاهدت آن عامل كارگاه هدايت وان كامل بارگاه عنايت آن پوشيده
خلعت صفا في قطب جهان بشر حافي قدس الله روحه العزيز مجاهده عجب داشت وشاني عظيم صحبت فضيل عياض
دريافته بود و در علم وعمل سوي شكافته مولد او از مرو بود و مسكنش بغداد ابتداي توبه او آن بود كه در اوان شوريده
حالي روزي مست ميرفت در راه كاغذي يافت در كاغذ بسم الله الرحمن الرحيم نبشته بود
برداشت وعطري خريد آن كاغذ را معطر ساخت و در موضعي پاكيزه بتعظيم نهاد آن شب بزرگي بخواب ديد
كه گفتند برو و بشر را بگوي كه طيبت اسمنا فطيبناك وطهرت اسمنا فطهرناك فبعزتي
لاطيبن اسمك في الدنيا والآخرة آن بزرگ گفت بشر مردي فاسق است كه غلط مي بينم طهارت كرد
ونماز گذارد و باز بخواب رفت بار ديگر همين حال مشاهده كرد بشر را طلبيد در خرابات نشان دادند آمد وپيغام
برسانيد و آن از مفاتيح ابواب غيب بود كه قفل در دل بشر بدان گشاده شد و توبه كرد و مي گفت نظم
شكر كه در پاي تسيم در حرم يار خويش • شكر كه بگشت ديار بردهٔ رخسار خويش • كار ابليس را عيب كه
همه وامانده بود • چون همه از بخت يافت خريدار خويش • قفل در غيب را گر تو بجويي كليد • دست
بدار و بگير از سر دستار خويش نقلست كه احمد حنبل در حق بشر ارادت تمام داشت و ملازمت او ميكرد استاد او
ميكرد تا بحدي كه شاگردانش ميگفتند تو مجتهد زمانه در انواع علوم نظير نداري و هر ساعت از پس شوريده مي روي
چه لايق بود احمد گفت آري همه علوم را من به از وي دانم ولي خداي را او به از من مي شناسد حكمت
اوبي و يد است و باقي بوستت ديده است اگر ابر و دوست داورا حافي بدان گويند كه چون توبه كرد از
شدت غلبه حق اسم كفش در پا نكردي و همه بي پاي رفتي وچون از سر اين حال سوال كردند گفت خداي
تعالي ميفرمايد والله جعل لكم الارض بساطا يعني كه من حضرت اللهم ام

بساط زمين را از براي شما گسترانيده ايم لاجرم ادب نباشد كه بر بساط پادشاهان با كفش روند پس برهنه پاي رفتن
از حسن رعايت ادب وغايت تعظيم رب بود قال قدس سره از ادب پر نور گشته است اين فلك • بي ادب محروم شد از فضل
رب رحمة الله رحمة واسعه ذكر شيخ ابو الفيض ذو النون مصري آن پيشواي اهل ملامت آن شمع جمع قيامت آن برهان موهبت
تجريد و آن سلطان معرفت و توحيد شيخ ابو الفيض ذو النون مصري از كرم روان طريقت واز سر مستان جام حقيقت است
مجاهدات او را غايت نيست ومشاهدات وكرامات او را نهايت نه و بيشتر اهل مصر او را زنديق خواندند وبعضي
در حال او متحير شدند و تا از عالم رحلت نكرد بر كمال حال او اطلاع نيافتند واورا ذو النون بدان گويند كه در ابتداي
شوريدگي حال وغلبات محبت حضرت ذو الجلال در كشتي با طايفه نشسته بود بازرگاني را گوهري در آن كشتي گم شد و اهل
يك يك گرفته جسته اند ودر آخر اتفاق كرده اند كه اين شوريده گرفته است و تعرض و فراحت بسيار كرده اند چون زحمت از حد
گذشته در مناجات آمده و رفع حاجات بحضرت رفيع الدرجات كرده است في الحال هزاران ماهي سر از دريا بر آورده اند
هر يكي گوهري در دهان گرفته ذو النون يكي بستانده و بخداوند گوهر داده واهل كشتي استغفار نموده و بدين سبب او را ذو النون
نام نهاده و چون متفكر و خوض علما خليفه اعني متوكل علي الله او را از مصر حبس كرده چهل روز خواهر بشر حافي از كسب حلال خود يك نان
بدان زندان هر روز مي فرستاد و چون بعد چهل روز بيرون آمد هيچ يك از آن چهل نان نخورده بود خواهر بشر خبردار شد
گفت يا شيخ حلال بود ومنت ننهادم چرا نخوردي گفت طبقش آلوده بود يعني بدست زندانبان فرستاده بودي
واني لا اكل علي طبق ظالم نقلست جواني بود منكر صوفيان ذو النون انگشتري خود بدو داد و گفت اين را پيش خباز برو يك دينار
نان بيار چون برد خباز بدو هيچ نطلبيد جوان بذو النون آورد و گفت پيش جوهر فروش بر انگشتري بجوهر فروش برد هزار دينار طلبيد
خبر باز آورد ذو النون جواب داد گفت علم تو بحال صوفيان چون علم آن خباز بدين انگشتري قوله حال دل هر كسي كي داند • سر شريف خدا
خلق بيگانه اند از خلق تو • سر اين نكته نشناده اند نقلست كه چون در نماز خواستي ايستادن گفتي بار خدايا بكدام قدم ايم بدرگاه تو و بكدام
ديده بنگرم بقبله بارگاه تو و بكدام زبان گويم راز تو و بكدام نفس شوم همراز تو از بي سرمايگي سرمايه ساختم و خود در پي خود دامن
بدرگاه آمده ام مثنوي گر نخواني خاك درگاه توام • ور براني بنده راه توام • صاحب نيرنوني گويد هر كه او را با حق قرب
افتد بهمان مقدار با خلق بعد افتد و چون خلق او را نشناسد زنديق گويند و حال ذو النون بدين نهج بود چون ذو النون
از دنيا برفت آن روز آفتاب گرم بود مرغان آمدند و جنازه او را سايه كردند چنانكه تخت سليمان را چون اهل مصر مشاهده

كشتي

اين حال نمودند همه بنماز جنازه او بيرون آمدند و جنازه او را از در مسجدي مي گذرانيدند موذن در اذان باشهد ان
لا اله الا الله رسيده بود ذو النون انگشت بر داشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله خلق پنداشتند كه زنده است
جنازه بداشتند و احتياط كردند مرده بود و چون در خاكش نهادند انگشت او را نتوانستند خوابانيد و خواهر او عارفه
بوده است وظللنا عليهم الغمام وانزلنا عليهم المن والسلوي ميخواند بر خواست و گفت خداوندا بني اسرائيل را من
وسلوي دهي ومحمديان را ندهي بخداي تو كه نخواهم نشست تا من وسلوي تو نفرستي في الحال از روزن من وسلوي باريدن گرفت
روي بدان نكرد و بيرون آمد و بيابانها اختيار كرد و ديگر كسي او را نديد تنهاي گشت وي گفت وخفت البديه
بالبلوي فذقت المن والسلوي وقد غابت مولاي برشت الآن من دعوي ولا اتوق ولا اذوق ولا انكح ولا اتكلم
ولا ادعوي ولا اشكي بلي البلوي مع المولي بو از رحلت ذو النون همه اهل مصر معتقد حالات او شدند ذكر سلطان
العارفين ابو يزيد بسطامي آن سلطان اصحاب طريقت و آن برهان ارباب حقيقت آن مظهر انوار الهي و آن مطلع اسرار
نامتناهي آن شحنه جهان ناكامي ابو يزيد بسطامي از كبار مشايخ بود و از عظماي اوليا و دايم در مقام خوف و هيبت بود و پيوسته
غوطه در آتش محبت هميشه تن را بمجاهده و دل را در مشاهده مي داشت و همت بي اغيار از خلوت خانه باري حق داشت
و پيش از وي كسي را در معاني طريقت چندين بسط و انبساط نبود كه او را تا بحدي كه سيد الطايفه جنيد بغدادي قدس سره گفت
بايزيد ميان ما چون جبرئيل است در ميان ملائكه و هم او گفت كه نهايت ميدان اين فريق كه روندگان راه توحيداند بدايت
ميدان اين خراساني است چه مردان راه كه به بدايت قدم او رسيدند همه بر گردند و فرو شوند و نمانند و دليل بر اين
سخن نه است كه بايزيد گويد بر وي سي سال بر بسطامي بر گذرد تا خود چو مالي بياد آيد نقلست كه مادرش بدبيرستان
فرستاد و چون بسوره لقمان رسيد و اين آيت خواند كه ان اشكر لي ولوالديك خداوند تعالي مي فرمايد كه مرا خدمت
كن و شكر گوي و مادر و پدر را خدمت كن استاد معني اين آيت ميگفت و در دل او كار كرد ولوح بنهاد و گفت
مرا دستوري ده تا بخانه روم كه سخني دارم با مادر بگويم استاد دستوري داد بخانه آمد مادرش گفت اي طيفور بچه كار
آمده مگر هديه آورده اند يا عذري افتاده است گفت نه بر آيتي رسيدم كه حق تعالي بخدمت خويش مي فرمايد و بخدمت
تو و من در دو خانه در يك خداي نتوانم كرد اين آيت بر جان من آمده است يا از خدا مرا درخواه تا همه آن تو باشم يا در كار خداي
كن تا همه آن او باشم مادرش گفت اي فرزند ترا بكار خداي گذاشتم و حق خويش بتو بخشيدم برو همه خداي را باش

عز وجل پس بايزيد از بسطام برفت و سي سال در باديه شام مي گشت و رياضت مي كشيد و صد و سيزده پير را خدمت
كرد و از همه فايده گرفت و از آن يكي جعفر صادق بود رضوان الله عليه نقلست كه يك روز پيش صادق نشسته بود
گفت يا بايزيد آن كتاب از طاق فرو گير بايزيد گفت كدام طاق گفت آخر مدتيست اينجايي طاق را نديده
مرا با آن چكار كه در پيش تو سر بر دارم من از براي خدمت نه طاق و ايوان ديدن آمده ام صادق رضي الله عنه گفت
چون چنين است برو بوي بسطام كه كار تو تمام است نقلست كه شيخ ابو الفيض ذو النون مصري مريدي را بر بايزيد فرستاد
و گفت او را بگوي اي بايزيد همه شب در باديه خسبي و در راحت مشغول مي باشي و قافله در گذشت مريد بيامد و پيغام
رسانيد بايزيد جواب داد كه ذو النون را بگوي كه مرد تمام نيست كه همه شب خفته باشد چون بامداد برخيزد پيش از
نزول قافله بمنزل رسيده بود چون اين سخن با ذو النون گفتند گريست و گفت مبارکش باد احوال ما بدين درجه نرسيده
است بدين باديه طريقت ميخواهد و بدين روش سلوك باطن نقلست كه بايزيد مي گويد هر سعادتي كه ما دريافتيم بدعا و
رضاي مادر يافتيم چون از مدينه مراجعت كردم شب بدر خانه والده آمدم و گوش داشتيم مادر وضو مي ساخت
و ميگفت خداوندا آن غريب مرا نگه دار و دل مشايخ را با وي خوش دار و در دل او احوال نيكو او را
كرامت كن چون آن شنودم گريه بر من افتاد پس در بكوفتم مادر گفت كيست گفتم غريب تو مادر گريان شد و در را
بگشاد و گفت اي طيفور هيچ كس مبتلاي فراق مباد چشم خلل كرد از بس كه بار غم كشيدم مبادا آن كه خدمت بر ميان جان بستم
تا شبي از من آب طلبيد و در خانه آب نيافتم رفتم و از كاريز آب بر گرفتم چون آمدم چشم بخواب كرده بود آب بر زمين نهادن بي
ادبي دانستم و زحمت بيدار ساختن روا نداشتم چون چشم مبارك بگشاد و گفتم ماما آب مي بايد گفت بيار اي سلطان …
آن سلطان العارفين نام نهادند بعد از آن گفت در را نيم گشاي تا بنيم كه صبح نزديك است مدتي مي بودم كه تا نيم فراز كنم تا
فرمان او را خلاف نكرده باشم چون در فرمان او بگشادم آنچه چندين گاه از هر در مي جستم برضاي او از در در آمد
چون بعضي احوال او هم در مثنوي مسطور است و در شرح مذكور خواهد شد در اين …
تا قيامت گر بگويم زين كلام • صد قيامت بگذرد وين ناتمام • رحمة الله عليه ذكر عبد الله مبارك … علما گويند از …
در ورع و در رياست پيشواي مشايخ عظام ومقتداي علماي كرام بوده است نقلست كه يك روزي مي آمد سفيان ثوري را
گفت يا رجل المشرق فضيل عياض حاضر بود گفت والمغرب وما بينهما وكسي كه فضل او را فضيل بدين نوع بيان كند

که او بصفت مردی و کمال رجولیت مقتدای مشرق و مغرب است و پیشوای هر که در میان مشرق و مغرب باشد هر اینه او را بایستی
دیگری حاجت نباشد نقلست که یکبار به نبرد رفته بود و با کافری در جنگ بود چون وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و
نماز بگذارد و باز آمد چون وقت عبادت کافر شد از عبدالله مهلت خواست عبدالله مهلت داد کافر سر بر زمین نهاد
عبدالله گفت این زمان فرصت یافتم شمشیر برکشید و بر سر کافر آمد خواست که شمشیر براند آوازی شنید یا عبدالله اوفوا بالعهد
ان العهد کان مسئولا یعنی ای عبدالله از وفای عهد خود باید بر رسید نظم وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
چون این سخن بشنید بگریست کافر سر بر آورد و او را گریان دید گفت چه حالتست عبدالله گفت از برای تو خدای تعالی
با من عتاب کرد کافر نعره زد و گفت ناجوانمردی بود در چنین پروردگاری عاصی شدن که با دوست از بهر دشمن عتاب کند
پس در این حال ایمان آورد نقلست که در حال حیات هر مال خود به درویشان داد چون کارش بنزع رسید
مریدی او را گفت ای شیخ سه دختر داری از برای ایشان چیزی بگذار عبدالله گفت من کار ایشان را کرده ام و هو یتولی الصالحین
کارساز اهل صلاح است چون سالها زنده او بنشد نزار عبدالله بود و پس در حال ممات چشم باز کرد و می خندید و می گفت
لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله
مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت می رود والله الموفق بالصواب مولفه بارها بر آستانش ...
در پیشگاه عزت گریست بارها ذکر شیخ سفیان ثوری رحمه الله حضرت این بنده کار از خواص جناب پروردگار بود
ذات شریفش گوهر تاج دین و دیانت و ... انوار شاهد علم و امانت بود و بی اینکه منصب خلافت استحال نماید
او را امیرالمومنین گفتندی در انواع علوم ظاهر و اسرار باطن بی نظیر آفاق و در استحقاق اجتهاد وطاق بود زهد و تقوی ...
و فتوی یاد داشت و همت بر آراستن علم بنور عمل می گماشت نقلست که بیست سال بر دوام شب نخفت و گفت
پنج حدیث از پیغامبر علیه السلام بمن رسید که نماز بکار بستم و بر پوستین گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة
حدیث چیست گفت اینکه از دویست حدیث بر پنج عمل کنید نقلست که خلیفه عصر یک روز بجهد در جامع ...
آمد که سفیان گفت این چنین نماز را بر روی کم زاده ... خلیفه گفت آهسته تر ... فرمود اگر تحمل ... مرضی ...
طاری شود خلیفه اثر او در دل گرفت و بعد از مدتی فرمود که دار بر بندید و او را بر دار کشند تا امثال او با خلیفه این گستاخی
نتوانند کرد و درین حال دو بزرگ پیش سفیان حاضر بودند و سفیان سر بر زانوی یکی و پای بر زانوی دیگری نهاده بقیلوله مشغول بود

کان مسئولا

و این دو بزرگ

و این دو بزرگ از اراده خلیفه خبردار شدند با یکدیگر می گفتند دریغ این مقتدای عصر که در حق او چنین معامله
خواهد رفت این می گفتند و میگریستند سفیان خود می شنید سر برآورد و گفت که قصه چیست باز گفتند سفیان آب
در چشم آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را اگر فتنی سخت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بزمین فرو برد این خبر به سفیان رسید آن دو بزرگ هنوز حاضر بودند گفتند ای شیخ دعایی مستجاب و
بدین زودی سفیان گفت ما آب روی بدین درگاه نریخته ایم چون ما آن کنیم که او فرموده است او نیز
آن کند که ما خواهیم نقلست که خلیفه دیگر که مرید و معتقد سفیان بود چون سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی بود
ترسا فرستاد تا بمعالجت قیام نماید طبیب قاروره بدید و گفت این مردی است که از خوف خدای تعالی
جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه می آید و دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد
بیت ز روی اثر بول آن شاه دهر * به آمد ز قول بزرگان شهر * خلیفه چون آن بشنید گفت من بیمار پیش طبیب
فرستاده ام نه طبیب پیش بیمار نقلست که از غایت شفقت که بر خلق داشت روزی در بازار می گذشت
مرغکی را دید در قفس فریاد می کرد آن مرغک را بخرید و آزاد کرد مرغک بصومعه سفیان آمد و در وی نگاه می کرد
و گاه بر سر او و کنار او می نشست آن روز که سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او می زد
و فریاد می کرد چون سفیان را در خاک نهادند او خود را بر خاک او می زد و فریاد میکرد تا جان بداد همان جا دفنش
کردند پس از تربت سفیان آوازی شنیدند که حق تعالی سفیان را بخشید بشفقتی که بر خلق خدای داشت مولفه بیا فرید
ز آفریده حق رحمتی دریغ مدار * که حق دریغ ندارد ز تو عنایت خویش * طریق رحمت و شفقت از دست ده
که هر چه در پی آنی همانت آید پیش * اگر رحمت شامت امیدواری هست * بجوی از سر اخلاص خاطر درویش
ذکر ابو علی شیخ شقیق بلخی رحمه الله جناب آن مشرق انوار الهی و مخزن اسرار نامتناهی که یگانه عهد و شیخ وقت
بوده قدم او در سلوک راه قدم راستی و راسخ و حقوق سابقه انصاف را غیر ناسی و ناسخ و در کشف حقایق
سر مکتوم و در قوانین و دقایق فنون علوم تصانیف بسیار داشت و علم طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و هفت
هزار و هفتصد استاد رسیده و از هر یکی فیض برده نقلست که در شهر ای حال یکسال در بلخ قحط عظیم شده بود
شقیق در راه می رفت غلامی سیاه دید که بازی میکرد و می خندید شقیق او را گفت ای غلام غم نداری که خدای

بر حاشیه که ط...
چیده اند و خد...
با با ارکان دولت

نمی بینی که خلایق در غم و اندوه و گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه غم خواجه دارم که دهی دارد و چندین خروار
گندم دارد مرا گرسنه نخواهد داشت شقیق ازین سخن خوش وقت شد و گفت الهی غلامی بخواجه که انباری غله
دارد چنین بی ناز است و تو مالک الملکی و روزی بندگان پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع
کرد و روی بخدای تعالی آورد و در توکل بدرجه کمال رسید و می گفت بیت مال هنری اگر ندارم در دست
با فقر بسازم که مرا فقر خوش است * اندیشه چرا کنم ز بی برگی خویش * گر هیچ ندارم چو تو دارم همه هست ذکر
داود طایی رحمه الله آن عالم علم طریقت و پیشوای اهل حقیقت از اکابر این طایفه بود و در جمیع علوم بدرجه کمال
رسیده و بدیده دل آثار تجلیات جلال دیده در تصوف مرید شیخ حبیب عجمی بود و در علوم شرایع شاگرد
امام اعظم ابو حنیفه [illegible] بود وی از ناگه بر شنید متحیر گشت و همچنان بدرش حنیفه [illegible] آمد [illegible] حال
او را امتیاز پدید کرد چه افتاده است قصه باز گفت [illegible] فرمود او در قیل و قال بدرجه کمال رسید
اکنون ترک قیل و قال و بحث و جدال باید گفت و از نسیمات نفحات چون غنچه خندان بی حرف و صوت
باید شکفت داود اختیار عزلت کرد آن [illegible] پیغام فرستاد که کار آن نیست که بتواری خانه نشینی و از هم
بیگانه شوی بلکه حالی ریاضت بر آنست که در میان ایمه بنشینی و سخنهای نامعلوم ایشان بشنوی و مستغنی زلال سخن
باشی بودم در کشتی داود یکسال بدین طریقت ملازمت مجلس کرد و بعد از یکسال گفت این صبر یکساله برابر کار سی سال
بود و بعد از آن دست در دامن حبیب عجمی زد و مردانه پای در طریق محبت نهاد و نقوش خیالات لا مورد
از لوح دل بر آب نسیان شست و از پی روی حبیب سعادت اتصال محبوب دریافت مولفه تو می روی سرو
رفتی شاه من هاها بیجان سر گلهم اعر بس هاها بکش اتباع حبیبش بجان که محبوب گردی و شاه جهان نقلست
که چون امام ابو یوسف و امام محمد رحمهما الله در مسئله اختلاف واقع شدی داود را حکم ساختندی و مسئله را
عرض او رسانیدندی اگر قول محمد حق بودی گفت حق سخن محمد است و اگر قول امام ابو یوسف کردی و توجیه
محمد تعلقی گفتی هر دو علم بزرگ که با جرائی را عزیز داری و یکی را در پیش خود بگذاری گفت از آنکه محمد از سر
عزت و سلطنت و دنیا گذشته قدم در راه علم نهاده است و ابو یوسف علم را واسطه عزت و جاه خود ساخته
پس هر دو چگونه برابر باشند و دیگر استاد ما ابو حنیفه را تازیانه زدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف تن

بنشینی

یحببکم

بمنصب قضا در داد

بمنصب قضا در داد و پس هر که طریق استاد خود در خلاف کند من با او سخن بگویم و اصلا موصلت او
بجویم مسبرح هر کس که نیست دریغ غلامی او ها گر پدر من بود و گر محرم اغیارم اوست ها نقلست که
هارون الرشید از ابو یوسف التماس کرد که مرا پیش داود ببر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه
داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد و او را راه دهد قبول نمی کرد و می گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار چون مادر مبالغه کرد گفت الهی تو میخواستی که ایشان را نه بینم و لکن تو فرموده
که حق مادر نگاه دارید که رضای من در رضای اوست رضا جویی والده دامنگیر شده است و اگر نی
هرگز با ایشان ملاقات نکردمی پس راه داد و در آمدند و مدتی بنشستند و ایشان را نصیحت کرد وقت برون آمدن
غلامی را اشارت کرد بدره زر آورد و پیش داود نهاد و قبول نکرد و گفت مرا این حاجت نیست که خانه
میراث یافته ام و فروخته و بهای حلال آنرا بر خویش نفقه می کنم و از خدای خواسته ام که چون آن نفقه تمام شود
مرا از دنیا ببرد تا محتاج کسی نباشم و دانم که خدای تعالی دعای مرا اجابت کند ابو یوسف و هارون باز
گشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم و هر روز
دانگی سیم خرج کردی حساب کرد تا آن روز که ابو یوسف پشت بمحراب نهاده بود و گفت امروز داود
طایی وفات کرده است نگاه کردند چنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم امروز
هیچ نمانده بود و دانستم که دعای او مستجاب شد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب
نماز میکرد و آخر شب سر بسجده نهاده بود و دیر شد است مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است
جواب نداد و چون نگاه کردم نقل کرده بود و حکایت وی آورده اند که روزی در آفتاب نشسته بود
و حرارت در وی تاثیر کرده مادرش دید گفت برو در سایه بنشین گفت مرا از خدای شرم دارم که یک قدم از
برای مراد خویشتن نهم و دیگر گویند که نان نمی خورد تر ساییده ... گذشت پاره نان تر ساوید بخورد و آب
با خلال خود هیچ نشد و شیخ معروف کرخی متولد شده و مناقب او بسیار است اما تفاصیل مناقب و فضایل و
مآثر و شمایل هر یک را ازین مشایخ عظام و اماجد کرام دفاتر و مجلدات باید اما غرض مجدد از ... و تیمن بذکر
بعضی رجال الله تنبیه بر بعضی حالات حضرت مولوی قدس سره و ذکر مشایخ سلسله خویشی بود لاجرم بر این

بذکر شیوخی که در سلسله اند اکتفا خواهیم کرد رضوان الله علیهم اجمعین والصلوة علی حبیبه و آله الطیبین ذکر شیخ معروف کرخی قدس سره آن صاحب
دولت سابقه الطاف ازلی و رحمت و اعطاف لم یزلی پرورش یافته بود لاجرم اگرچه پدر و مادرش ترسا بودند اما اصل فطرت
او از لقمه نان داود طایی شد و چون بسن رشد رسید و بمعلم بردند معلمش گفت ثالث ثلاثه معروف گفت نی قل هو الله
احد هرچند معلم می گفت که بگو که خدا سه است او می گفت نه یکی است معلم او را بزد معروف بگریخت و برفت چنانکه
او را نیافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی بیامدی بر هر دین که هست تا ما نیز موافقت کردیمی معروف برفت و بر دست
امیر المومنین علی ابن موسی الرضا مسلمان شد و مدتی در خدمت او بود و از برکت صحبت او فیضها یافت بعد از آن باز آمد
چون بدر خانه آواز داد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله صلعم مادر و پدرش در حال مسلمان
شدند آنگاه پیش داود طایی افتاد و پای در طریق ریاضت و مجاهده نهاد تا بحدی که کمال مشاهده اش دست داد
و چندان قدم صدق در طریق قدم زد که به پیشگاه حرم عزت در یافت و لهذا شیخ فریدالدین عطار می فرماید نظم
تا قدم در ره قدیم نزنی، خیمه وصل در حرم نزنی، دم روح امر از دست خرد، کردی دم زنی و کم نزنی، نتوان رفت راه او بجز
نروی راه تا قدم نزنی، محمد بن منصور الطوسی می گوید پیش معروف بودم در بغداد و اثری بر روی مبارک او دیدم گفتم دی پیش تو
بودم و این نشان ندیدم امروز چیست گفت چیزی که ترا از و بکار است بپرس و از آنچه ترا کار نیست سوال مکن گفتم بحق
معبودی که او را می پرستی بگوی گفت دوش خواستم که بمکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و روی من
بر دیوار آمد این نشان است نقلست که سری سقطی گوید چون معروف بیمار شد مرا وصیت کرد که چون بمیرم پیراهن من بصدقه
ده که خواهم از دنیا برهنه چون روم همچنانکه برهنه بدنیا آمده بودم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات
خاک او را تریاک مجرب گویند که بهر حاجت که بخاک او روند روا شود محمد بن الحسین گفت رحمه الله چون معروف را بخواب دیدم
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت مغفرت ارزانی داشت گفتم بتوبه گفت نه بدان یک سخن که در کوفه از ابن سماک شنیدم که
گفت هرکه بکلی از خدای تعالی برگردد خدای تعالی از وی بکلی برگردد و هرکه بکلیه بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت روی باز
گرداند و همه خلق را بروی باز گرداند سخن او در دل من اثر کرد و بخدای باز گشتم و از همه شغلها دست باز داشتم مگر از خدمت علی
بن موسی الرضا علیه السلام و این سخن با او بگفتم گفت اگر بپذیری این سخن ترا کفایت باشد سری گفت معروف را بخواب
دیدم در زیر عرش چون مدهوش و از خداوند ندای رسید بفرشتگان که این کیست گفتند بارخدایا تو داناتری و فرمانها ما از خود

خبر نباید چه او مست الهیست که در مخاطبه ما میگفت نظم کعبه ما کوی تو قبله ما روی تو، رهبر ما بوی تو در ره سلطان ما
کی بود آنکی خدا اما شده از جا چه آبرده مباشات ما غارت سبحانه ذکر شیخ سری سقطی قدس سره آن عارف اسرار حقیقت و
سلوک راه طریقت مرید معروف بود و بیشتر از مشایخ عراق بلکه اوتاد و اقطاب آفاق چون سید الطایفه جنید بغدادی و غیره
مرید او بوده و بصحبت شیخ شیخ خویش اعنی حبیب عجمی رسیده بوده نظرها یافته و تربیتها دیده و هیچ کس در ریاضت
آن مبالغه نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچ کس را ندیدیم در عبادت کامل تر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلو
بر زمین ننهاد مگر در بیماری آخرین جنید رضی الله عنه می گوید روزی پیش او رفتم گریست گفتم شیخا سبب گریه چیست گفت
کوزه که در آمد که امشب کوزه تو بر آویزم تا آب سرد شود من در خواب شدم حوری دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه
بر نیاویزد تا آب سرد خورد پس کوزه بر زمین زد جنید گفت سفال کوزه را می دیدیم که تا دیرگاه افتاده بود و از مهابت
مجلس او هیچ کس سفالها دور کردن و کوزه دیگر آوردن نبود جنید می گوید رحمه الله علیه شبی خفته بودم سر تعالی فرا کرد که
بمسجد شونیزیه روم برخاستم در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از حق می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را
بشناختی از غیر او نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می خواستم تا ترا ببینم گفت آنکه مرا یاد کردی از خدای تعالی
غافل شدی و ترا خبر نبود از دیدن تو مرا حاجت بود گفتم خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دستی باشد گفت نه گفتم چرا
گفت از آنکه چون خواهم که بدنیا گیرم بعقبی گریزند و اگر خواهم که بعقبی گیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان
دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت آنگاه که در وجد و سماع آیند دانم که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد چون از مسجد بیرون شدم
سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر داشت و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی ایشان را عزیزتر از آنند که بر ایشان دست یابد
خودی که بجمال دیدار شاد باشد لولوله در جلوه که جلوه حسن و جمال اوست خاک که جبرئیل نباشد امین از ذوق در دهشت
مگر گفت معصیت که از سبب شهوت باشد بامرزش آن امید توان داشت و اگر از تکبر باشد امیدواری دشوار باشد
زیرا که معصیت ابلیس از تکبر بود و معصیت آدم از شهوت لولوله تواضع کند هرکه انسان بود، که نخوت ز افعال شیطان بود
جنید میگوید سری رضی الله عنه بیمار شد بعیادت رفتم و بادبیزن برداشتم تا باد کنم گفت بگذار که آتش از باد تیزتر شود گفتم چگونه
گفت ذکر سید الطایفه ابوالقاسم جنید بغدادی گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از خدای تعالی جنید گفت اگر پیش از این
این سخن از تو شنیدمی با تو نیز صحبت نداشتمی نظم کار ما از خلق شد بر باد و از چند از این سخت گدای بی نیاز

عبدا احمد کالا یقدر عاشی

تا نمیرم از خود و از خلق پاک، بر نیاید جان ما از خلق پاک، هرکه او از خلق کلی مرده نیست، مرد او محرم این پرده نیست، محرم این
پرده جان آگه است، زنده از خلق است با مرده است، دیگر سری را در کشف غوامض اسرار مقالات بسیار است اما ایراد آن مانع
اختصار است ذکر سید الطایفه جنید بغدادی آن قطب زمان و یگانه آفاق اصل او از نهاوند بود و منشا و مولد او بغداد
گفت باشد و برهان ظاهر است چه جنید را درجه بالای درجه نیست درجه او بفوقانی رسیده بود که اقطاب و اوتاد در عصر او بدو احتیاج
داشتند و نام او در صحایف سید الطایفه و لسان القوم و طاوس العلما و سلطان المحققین می نگاشتند و با وجود آنکه بحار معارف
در باطن او متلاطم الامواج بود هرگز در رعایت ظاهر شریعت تساهل روا نداشتی چنانکه پیش مبارک او رسانیدند که مردی در باب
معرفت گفت اهل معرفت بجایی رسند که از روی تقرب ترک حرکات و عبادات توانند کرد جنید گفت این قول قومی است
که باسقاط اعمال قایل شده اند و پیش من کسی که دزدی و زنا کند حال او بهتر از آن کسی است که بدین قول قایل باشد ارباب معرفت
اخذ اعمال از حضرت ذوالجلال کرده اند و بجناب ملک متعال هم در آن اعمال باز گردند اگر هزار سال عمر یابم از اعمال
بر ذره کم نکنم مگر که مرا باز دارند نقلست که جامه بر رسم علما پوشیدی و گفتی اگر بدانمی که بمرقع کاری بر خواهد آمد از آهن و آتش
لباسی سازمی و در پوشمی و لیکن هر ساعت در باطن من ندا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالحرقه و بعضی ازینجا گفته اند
لیس التصوف بالخرق مرقات ذاک فقد فوق، آن التصوف باقی، تعتب یذوب مع الحرق نظم برتر از هر دو کون دم اوست
باز رستن ز ظلمتهای حدوث، خیمه در حرم قدم زد نیست نقلست که از جنید قدس الله سره پرسیدند از تصوف چیست گفت الله حق ترا
از تو بمیراند و بخود زنده کند و از حال خود چنین خبر داد که عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکر ربه قائم باداء حقوقه ناظر الیه بقلبه احرق
قلبه انوار هویته وصفا شربه من کاس وده وانکشف له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله وان نطق فعن الله وان تحرک فبامر الله وان سکن فمع الله
اگرچه کشف حقایق این کلمات و شرح دقایق این عبارات دفاتر و مجلدات اقتضا می کند اما ارباب ذوق را از برای تحریک
سلسله عشق و شوق ترجمه این کلمات نیز کافی است ترجمه است که می گوید مومنی بنده است برگشته مرده هوا و نفس شتافته و اتصال
تمام بذکر پروردگار خود یافته و با ادای حقوق او قیام نموده و بدیده دل همیشه ناظر او بوده و دل از انوار هویت سوخته و از
صهبای تجلیات جمال او کاس محبت آموخته و بی هیچ شبهه و ریب منکشف شده او را اخبار از استار غیب پس اگر سخن
گوید بخدا گوید و اگر دم زند از خدا دم زند و اگر حرکت کند بامر او کند و اگر ساکن شود با او شود پس صفت او باید و هر دم
حاصل قال و من اهل درد شعر رخت خود را ز جهان بر داشتم، غیر حق را جمله برد اشتم، بگذار تا

وابو سری که نتم تقلید نیست، نیست تخیل و گمان خود نیست، حکم منظومه او بی غایت و از اشارات عالیه اوست نهایت
است اما چون کلمات مستند بر لطایف و اشارات مستعلم بر تحقیق او و اثبات هر مطلبی از برای تشنه مذکور خود آمد لهذا از
کلمات او بدین قدر اکتفا کردیم ذکر شیخ ابوعلی احمد بن محمد الروذباری قدس سره این بزرگوار مرید سید الطایفه شیخ جنید البغدادی است
قدس الله روحه بغدادی الاصل است اما وفات او در مصر بوده است سنه اثنی و عشرین و ثلثمائه و ظریف ترین مشایخ است
در کشف اسرار حقیقت و کشف و عالی ترین ایشان در معرفت سلوک طریقت و تعداد و تکمیل جمیع علوم و ماسب کمال
مکتوم قیام نموده و روی به درگاه اله آورده است ابراهیم الحربی و در تصوف حضرت سلطان المحققین سید الطایفه شیخ جنید البغدادی
رضی الله عنهم نقلست که از ابوعلی الروذباری قدس الله روحه پرسیدند از کسی که استماع ملاهی میکند و میگوید این مرا
حلال است از آنکه من بدرجه وصل شده ام که اختلاف احوال در من اثر نمی کند گفت آری واصل شده است اما بدوزخ
و هم دیگر یکی از جمله اعراضهاست که در ازای احسانات خویش مشاهده احسان کنی و بداق اعتماد که همیشه با تو در خواست
سامحت کرده شود دست از ادب باز داری و معارف اسنا کرد نظم حلم او خود را اگرچه کول ساخت، خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند مذهب دهن، گربه را هم شرم باید داشتن، ولله خدای منی نکنی ارث، وز در او بخشنده گردد جان بسر
کی کلید مخزن سلطان بود، ذکر شیخ ابوعلی بن الکاتب نام او حسن بن احمد است و بر طریقت او شیخ ابوعلی روذباری است و ابوبکر مصری
و غیر او را نیز دریافته است و شرح حالات و بیان مقامات او زعمی از حد لاتعد است و یکی از سخنان اوست که می گوید
هر گاه که خوف در دل ساکن شود زبان هر چه خواهد گوید و دیگر میگوید که معتزله تنزیه باری تعالی من حیث العقل کردند خطا
کردند و صوفیه تنزیه او سبحانه من حیث العلم نمودند لاجرم الحق صواب است در یافتند چه او را جز بدو نتوان
شناخت زیرا که عقل در ادراک او محال است نظم ای دل کلاه مهر که با مردی خودت، نتوان نهاد در حرم کبریا قدم
هم کرد حوصله برکار و از دست، عقل ما قدم کنده ز خویش چون قلم، کو عقل لاف دانش ذات خدا زند، باز
گرد سرا پرده قدم، عقل که لاف دانش ذات خدا زند، همچون کری است که کوبد ز زیر و بم، بی درد دانش الهی که ز ایوان قدم
ابلهی کی که شرح کند ثبت نقش، نیچو است فلسفی که رود ره بپای عقل، مردم شد زبان و برشیخ لاجرم، مقبلا دل
یقین بر فروز از آنکه، سرتا سر وجود تو ظلمت است ذکر شیخ ابوعثمان سعید بن سلام المغربی آن مقتدای اهل دین و پیشوای ارباب
یقین را واحد العصر گویند و پیش از این صفت هیچ احدی موصوف نشده بود در طریقت شیخ ابوعلی بن الکاتب است

وصحبت حبیب مغربی و ابو عمرو زجاجی رسیده و با ابو یعقوب اسحاق نهرجوری و ابی علی نیز ملاقات کرده است و در
نیشابور نقل کرده سنه ثلث وتسعین وثلثمائه واز کلمات اوست در تقوی که فرموده تقوی آنست که حدود را بی تغییر
بی تعدی و نهند احکام شرع ظاهر و باطن چون بیان کمال هدایت ارباب تقوی نمود در وصف ایشان ذکر رعایت حدود شرایع
کرد تا بنای حکم بر موصوف مشعر باشد بر علیت وصف کما قال هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما
رزقناهم ینفقون الی قوله اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون دیگر از کلمات اوست که کسی که بر صحبت اغیار بر مجالست
فقرا اختیار کند مبتلا شود به بلای مرگ دل خوشا سعادت زنده دلی که از روی تواضع خاک پای خاکساران شده بعز
شود تا بر معارف سروران تواند نشست لمولفه از آدمی دو عالم از بندگی طلب کن چون بندگی کنی شوی خسرو شاه گردی
با داغ دل چو لاله گر ساغری کبازنی چون غنچه در صف گل صاحب کلاه گردی از روی خاکساری سر زیر پای مرد
تا خلق عالمی را زینت پناه گردی در بزم خاکساران با خاک باش یکسان گر زنجت ایشان خاص اله گردی اندر ره تواضع چون
خاک پی سپر شو بر فرق آسمانی چون خاک راه گردی ذکر قطب عصر شیخ ابو القاسم الکانی در جمیع علوم صاحب کمال بود و در طریق
عشق پروانه شمع جمال و آشفته سطوات جلال و آن مشرق آفتاب تجلیات مرید ابو عثمان مغربی بود نقلست که از او پرسیدند

[illegible] مسیح حقانی

که سالک در کشت جریان احکام قضا راضی و رزق یا دست در دامن دعا زند فرمود که اگر رضا و دعا را محل یکی بودی
منافات ثابت شدی اما محل رضا جنان است و محل دعا لسان پس سالک در جریان احکام قضا بدل راضی باشد
و بزبان دعا کند گفتند چون دل راضیست فایده دعا چیست گفت اظهار عجز و نیاز در حضرت بی نیاز چاره ساز و از حال
خود خبر داده که اگر مامور بدعا نبودی از غلبه سلطان رضا زبان بدعا نگشادی و با وجود ماموری چند سالست که
از دعا محروم و در تحصیل مطلوب حیران زیرا که اگر از و خواهم دو بینی است و اگر او را از او خواهم خود بینیست گفتند چرا معرفت
او را از و نمی خواهی گفت غیرت نمی گذارد که من او را بشناسم چه من نمیخواهم که او را غیر او خواهد و تا من منم غیر او باشم لا جرم
خواهم خواست بار عشق خون زیر فتنه الحذر تحمیل دلبری میکند و در دعا کردن زحمت میدهد و میگو مرا که دیدار خواهی جست
و اگر معرفت خواهی داننده اوست و اگر او را خواهی خواهنده اوست چنانکه خواجه میفرماید شعر ای آنکه تویی حیات
جان جانم از وصف تو گرچه عاجز و حیرانم پیدا بچشم من تویی می بینم دانای عقل من تویی می دانم لا جرم موسی گفت ارنی
انظر الیک من میکرم ارنی تنوالیک مصراع در عشق چنین بوالعجبیها باشد والله المستعان ذکر شیخ [illegible]

صاحب مقامات علیه و خداوند درجات سنیه بوده و در طلب مشاهده لحظه از مجاهده نمی آسوده و آن مخزن اسرار
نهانی مرید شیخ ابو القاسم کرکانی بود در مراقبه و توکل بغایت راسخ و ثابت و از روی غیرت غیر حق را در خلوت خانه
نمی گذاشت نقلست که گرگی ازو پرسیدند که وی از مطلوب را چه توان دید گفت بدیده صدق در این طلب نیز مطلوب
نرساند مثنوی تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه بس کی حدیث یافت طلب را یکان طلب وگفت
تا هستی موهوم سوخته نشود و دیده دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود خلوت خانه جان به شمع تجلیات جانان افروخته
نگردد زیرا که تخم زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند کما قال قدس سره نظم هست مطلق کارساز نیستیست
کارگاه هست کن جز نیست نیست بر نوشته هیچ ننویسد کسی یا نهالی کار و اندر غرس کسی کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی کر کشته نیست ای برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نانوشته باش تا شرف یابی تو از نون و القلم
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم و دیگر فرمود که اگر مرکب طلب تیز باشد منزل مطلوب دور نیست بیت تو بجز بی تجسنه ورنی
از تو تا آنکه جسته یک گامیست نقلست که در ابتدای حال چون بسیار مجاهده کشید و اثر مشاهده ندید در مناجات خویش نالید
بسر نفس ندا کردند که ای فلسی تو بنده محتاج یا در طلب قناعت کن بلا یا یافت حکایت آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم
و آنکس اگر نیافت دریغ نا یافت بس است و حضرت جواد سماء از این حال خبر سید ندای الکت نظم گفتم بجد او جهان یاد دمی
تاکی بود این محنت و جان کندن من گفتا چو تو قدر رنج ما نشناسی تا جان داری همیشه جان کندن کن نورانی طالب بیار دوست
و قدر نا شناخته لاجرم گفت اول حجاب عارف علم و عمل و خلوت است تا از رای این هر سه بگذرد در خیش هست او دیوان
طلب کردی نبیند و دیگر فرمود توکل آنست که منع و عطا جز از خدا نبینی و تعین دانا که توکل بحقیقت صفت ابراهیم است
علیه السلام نقلست که چون در آتش می انداختند جبرئیل گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه چون از خویش غایب بود
و بحق حاضر غیر حق در نظر نیامد اما چون مقام خلت داشت بوی حاجت از کلامش می آید چنانکه تقدیم ظرف ادراک
این معنی میکند و اگر همو حبیب و رخصه محبت بودی لا انی اکون عنه اشکونه اکفعی گفتی قال قدس سره مثنوی تا خویش او خویش بود بر جان من
جان فدای یار دل رنجان من از کلمات او بدین قدر اکتفا کنیم زیرا که هیچ برهانی بر کمال او واضح تر از آن نیست که شیخ
احمد غزالی مرید اوست ذکر شیخ الطریقه برهان الحقیقه امام احمد الغزالی علیه الرحمه آن عالم عارف را در انواع علوم و معارف
بسیار است و صیت کمال او در هر دیار انتشار یافته و برادر امام ائمه اسلام وارث حقیقی نبی علیه السلام امام ابو حامد محمد

الغزالی را که مقتدای ملت حنیفه بیضا و پیشوای شریعت غراست در طلب و میل سلوک راه معرفت
رب بواسطه این بزرگوار حاصل شده است چنانکه آورده اند حضرت امام محمد الغزالی برادر خود شیخ احمد را قدس سره
روزی بطریق عتاب گفت که اصناف عباد از آفاق بلاد متوجه این دیار میشوند تا در عقب ما دو رکعت
نماز بگذارند و آن را از سعادات دینی و ذخیره آخرت شمارند و تو با وجود برادری و قرب جوار و اتحاد دیار نمازی در
پی ما نمی گذاری و هیچ رغبت اقتدای ما نداری و سلوک این طریق از طالبان اسرار حقیقت بغایت بدیع است
از بیچاره ندامت هیچ طایفت بی نهایت شنیع جناب شیخ احمد قدس سره در جواب فرمود که اگر شما با امامت قیام
نمایید و با تمام صلوة بذل مجهود کنید من هرگز روی از متابعت نه پیچم و سر از ربقه اقتدا بازنکشم امام برادر خود را توقف
فرمود تا وقت ظهر در آمد و بنماز جماعت شروع کردند و جناب شیخ احمد نیز قدس سره اقتدا کرده بود و در اثنای صلوة
بیرون آمده و با اصحاب خود اعاده صلوة کردند چون امام از نماز فارغ شدند طریق عتاب شیخ [illegible]
و شیخ در جواب گفته ما بر مقتضای شرط خویش عمل بتقدیم رسانیدیم تا حضرت امام در نماز بودند و اقتدا کردیم چون امام از
تا استر خویش را آب دهد ما بی امام نماز نتوانستیم گذارد چون این سخن امام را واقع شدست داد گفت سبحان الله حضرت
خداوند را طایفه از دوستان بوده اند که ایشان جواسیس قلوب اند و مطلع بر اسرار غیوب و مستودعات ضمایر ایشان
بیداوه و مکنونات سرایر در نظر بصیرت ایشان هویدا بوده است برادرم راست می گوید که مرا در اثنای نماز بخاطر گذشت
که آن استر را آب نداده اند و این خیال در آینه ضمیر او منقش شده و ترک اقتدا نموده و از آن حضرت امام را
رغبت سلوک پیدا گشته است و در تواریخ یافعی مسطور است که روزی حجاب امام ابو حامد محمد الغزالی دختر امام
علیه امام را در مواضع معهوده جستند و نیافتند و مضطرب حال شدند زیرا که مخالفان ملت طایفه قاصد امام بودند
ترسیدند که ناگاه اعدای دین طعنه بر امام مسلمین نیافته باشند در حال شیخ احمد قدس سره پرسیدند که امام
کجاست برادر تو گفت اخی فی الدم یعنی برادرم در خونست قلق و اضطراب اصحاب زیاده گشت و بهر طرف
می دویدند و ناگاه بمسجدی در آمدند دیدند که امام در محراب متوجه قبله نشسته است شاد شدند و مجتمع گشتند و
با هم دیگر میگفتند که ما هرگز از برادر امام سخن دروغ نشنیده بودیم [illegible] از امام پرسیدند قضیه باز گفتند امام بگریست و
گفت برادرم راست گفته است مرا در سجده از برای حل مسئله از مسایل حیض [illegible] بودم و خلاصه وجودم مستغرق خون بود برادرم

بنور ولایت مشاهده این حال نمود و شما را خبر داده است نقلست که روزی امام ائمه انام حجة الاسلام ابو حامد
محمد الغزالی رحمة الله علیه برادر خویش شیخ احمد الغزالی را قدس سره گفت که نیک درویشی اگر طالب علم [illegible]
از بی [illegible] نمودی شیخ احمد گفت شما نیز نیک دانشمندید اگر در معرفت حقیقت اهتمام بیش از این می فرمودی امام
گفت تقصیر من نیست که در مبارزان میدان حقیقت سبق از شیخ گفت شما تقصیر [illegible]
اسرار حقیقه آن رواج نیست امام گفت این را حکمی باید شیخ فرمود که حکم شتوای این راه حضرت رسول الله خواهد بود
امام گفت ما او را علیه السلام چون توانیم دید و قول او چگونه توانیم شنید شیخ گفت بهره از حقیقت نیافته است
آنکه حضرت رسالت را هر گاه که خواهد نتواند دید و از او اسرار و حقایق نتواند شنید از این سخن آتش در باطن امام
افروخت و دل او از شرار غیرت بسوخت التماس حضرت رسالت را حکم ساختند و چون شب در آمد هر یکی در خلوت خانه
خویش بعبادت و توجه بسر بردند و امام گریه و زاری می نمود و در مناجات زاری می افزود و از سر نیاز و خجالت میکشید
و در دوام حضرت رسالت می آویخت ناگاه چشم امام گرم شدی دیدند که خواجه کاینات با یاری از حجره امام در آمدند و
امام را بشارت بسعادت آشنای حقیقت دادند و در دست رفیق نبی علیه السلام طبقی بود سر پوشیده طاقی از آن طبق
بگشادند و خرمای چند از آن در دست امام نهادند امام بحال خود آمد بر خلاف مقامات دیگر خرما را در دست موجود یافت
برخاست و با هزار فرح و سرور بحجره شیخ شتافت و در حجره را بنور ولی زد شیخ از اندرون فرمودند بدوستی خرما چندین
ناز [illegible] و شیب حاجت نیست و امام را انجا حال گذشت که برادر من تصدیق این رویا میکند چون این حدیث از برادر
شنید متحیر گشت و چون در بگشادند در آمد پرسید که ترا چون معلوم شد که این تشریف بر من ارزانی داشته اند شیخ گفت
حضرت خواجه علیه السلام از روی لطف و بنده نوازی تا صفت بار این بیچاره رحمت تفضلی فرمودند آن چند خرما نثار تو دادند
و اگر مصدق این مقال میخواهی بر خیز و آن طاقچه طبق برگیر بر خاست می بیند که همان که در دست رفیق نبی علیه السلام بود
نهاده سر پوش و از آن گوشه چند خرما کمست باقی همه بر جا است امام دانست که این سعادت و دیدار نیز برکت همت شیخ بوده است
بعد از آن قدم در سلوک طریقت نهاده و داد استکشاف حقیقت داد تا مقتدای اصحاب طریقت و پیشوای ارباب
حقیقت گشت و بر کمالات شیخ اعتراف آورد و خود را در حضرت شیخ چنانکه طفلی پیش معلم می دید و حضرت شیخ احمد قدس سره
در غوامض اسرار و حقایق مصنفات و مولفات بسیار است و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی الواقعه

پرستش اوست چنانکه در فواتح لمعات می فرماید اما بعد فکلمه چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت
املا کرد تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید و از جمله کلمات اوست که در سوانح می فرماید عاشق را در ابتدا ابا نکه دوستش
و زاری بود که هنوز عشق و ولایت تمام نگرفته است چون کار بکمال رسد و ولایت بگیرد حدیث زاری و دربائی شود
کرا لود را بپالود سکه بدل افتاده است چنانکه گفته اند رباعی ز اول که مرا عشق نگارم بربود همسایه من ز ناله من نغنود
اکنون کم شد ناله چو دردم بفزود آتش چو همه گرفت کم گردد دود فصل اگرچه در ابتدا دوست دارد و دشمن او را
دشمن چون کار بکمال رسد عکس شود از غیرت دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست گردد بر نامش او را
غیرت بود فضلا منه نظم از بس که دلم طاقت غیرت برد بنگر که میان من و تو رشک برد بنگر که دیده برهمی چون گذرد
تا بگذارد که دیده بر تو نگرد فصل معشوق بهمه حال خود معشوقست پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشقست
پس افتقار صفت اوست عاشق هر را هیچ معشوق باید پس افتقار همیشه صفت او بود و معشوق را هیچ چیز در غیبت باید که
خود دارد و لاجرم صفت او استغنا باشد رباعی همواره تو دل ربوده معذوری غم خوار نبوده ای چه معذوری
من بی تو هزار شب بخون در بودم تو بی تو نبوده ای شبی معذوری و یکی از مریدان آن مظهر الطاف ربانی امام
علی القفاه همدانیست که عیسی المشهد است و حالات و کرامات او ظاهرست تا بجدی که احیا و اماته بقدرت الهی در دست
او منظور و مشهور است علیه سبیل الاشاره الیه و بزرگترین خلفای آن بزرگوار شیخ ابو نجیب سهروردی قدس سره الکفا
کرد ذکر فارس میدان لطایف صدرنشین ایوان حقیقت شیخ المشایخ شیخ ابو نجیب سهروردی قدس الله روحه العزیز
آن نقد گنجینه وجود در عهد خویش قبله ارباب شهود بوده است و کاملان آن عصر مثل شیخ عمار یاسر و شیخ احمد غزالی قدس سره
روح همه مرید او بوده اند و اکتساب کمال و استفاضه عظمت و جلال از او کرده و مصنفات و مولفات او در شرایع اسلام
و حقایق اسرار ملک علام از حد حصر افزونست و همه کلمات او موافق ظاهر شریعت است و لهذا چون از او پرسیدند که
رجولیت کدام است گفت پوشیدن دریا ها و تشنه نمودن و مشاهده دریای محیط در قطره و مطالعه خورشید تابان در
ذره شرح این سخن غموضی دارد و بکری گوید رباعی جشنو جگر بکوشش چشم و دل و جان کاینجا نرسد کسی بتیر زبان در قطره گم شده دریای محیط
در ذره ببین تن فروغ خورشید جهان قطعه گر مدتی شیخ دیده بر هم ننهاد و از برای استراحت پشت بدیوار ننهاده است و روح جنابت
اصل سعادت بیدار بود اصحاب از کیفیت حال سوال کردند فرمود غیرت عشق اقتضای آن کرد تا خیال دوست در خواب

نتوانم دید

دوست اورا

استغاثت

نتوانم دید و بیداری ها بر دیده گماشت بیت غیرت عشقش از آن از بست خواب دیده ام تا نه بیند چشم تر در خواب خیالش را بخوابت
گفتند شبها بیدار از چه تو در یغ می دارند گفت من دریغ میدارم که چشم بروی او نرسد لاجرم دیده بدیدار او
نمی گشایم و می گویم بیت در جمال تو چشم من نرسد نرسد در تو چشم و خود مرساد خواجه می فرماید سلمان بیت
مجنونم و شیفته ز بوی لیلی آشفته و در پیچ چو موی لیلی هم حجره لیلی و دو چشم بسته زان تا نرسد چشم بروی لیلی ذکر جدار
عالم سر شیخ المحققین عمار یاسر قدس سره آن مقتدای ارباب قلوب محرم خلوتخانه علام الغیوب بوده است و هیچ کس را در تکمیل
اهل استعداد آن کمال نبوده است که او را در کشف وقایع اصحاب مجاهدات و ارباب خلوات و ریاضات هیچ
ملکی آن اقتدار نداشته که او بر هان این دعوی از کمال مریدان او مستفادست و کبرا اند و دار اینش و کرداز باد
آن فشان شد بهم کرد ظاهر از باطن و شناگرد از استاد و یک کس از مریدان او قطب الاقطاب ابوالجناب نجم الدین الکبری است
قدس الله سره که بحکم رب واحد یعدل الالف از کامل مکمل در جنب کمال او برابر طفل مکتب نیست و حضرت شیخ قطب
الاقطاب ابوالجناب نجم الدین الکبری قدس سره روحه العزیز در رسایل و مولفات خویش علی التوالی ترتیب و ارشاد شیخ رسیدم و بازنان
شیخ بخلوت در آمدم مرا انجا ها می گذشت که چون کمال و فواتح الجلال تمام در علوم ظاهر اکتساب کرده ام بر ریاضت
و مجاهده شاید که بمقام مشاهده توانم رسید دیدار از حقایق علوم را بابندی از سر مکتوم بیابم و بر سر بازار طالبان
حق رسانم چون بدین نیت بخلوت در آمدم اتمام خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن
بعد از ان بخلوت در آی پرتو نور باطن او در دل من پیدا شد کتابها وقف کردم و جامه ها بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که
پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این جبه کفن مراد دیگر بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون
آمدن غالب شود این جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت در این نیت
درست ساختی و چون در آمدم هم اتمام خلوت دست داد و هم درهای عوالم غیب ببرکت تربیت شیخ بر من گشاده و در این
کتاب مذکور امثال این مقالات بسیار مسطورست طالب زیاده رجوع به بیان کتاب کند ذکر سلطان الاولیا و الاقطاب
المرشد الی الله التواب نجم الحق و الدین ابوالجناب احمد بن عمر الخیوقی قدس الله سره و اعلی فی الناس ذکره
ابکار شیخ بزرگوار و برگزیده حضرت پروردگار ریاضت عظیم الشان و رفیع المکان بوده است و انوار ولایت و آثار

بدایت او مشارق و مغارب آفاق را منور و مزین ساخته و از کثرت ظهور غرایب و بروز عجایب بر
دست او مشایخ عظام علیهم رضوان الملک العلام نام الکبری لقبش کردند و گفتند قامت علیه
قبا تمام الطامة الکبری باقی و از غایت تاثیر نظر شیخ دل ترا اثش نام تش نهادند و خود کدام تاثیر نظر زیاده بر آن
تواند بود که آورده اند روزی حضرت قطب الاقطاب ابوالجناب با جمعی از اصحاب نشسته بودند
که بازی در هوا صعوه را دنبال کرده بود ناگاه اول نظر شیخ بر صعوه افتاد صعوه برگشت و از پای باز گرفته پیش
شیخ آورد نقلست بازرگانی از روی اعتقاد بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ آمد و شیخ در حالت غلبات شوق بود نظر شیخ
بر آن بازرگان افتاد و ولی شد شیخ پرسید که از کدام شهری نام مملکت خویش گفت شیخ او را اجازت کرد
تا در آن مملکت پادشاه خلق قیام نماید کرامات و کمالات او را نهایت نیست و بدایت اسرار او را
غایت نیست بدایت حال شیخ قدس سره آنست که شیخ در عنفوان شباب بتحصیل حکم و ادب و استکشاف خبایای
اسرار کتاب و استطلاع طلایع فصل الخطاب مشغول بود و بسیاحت اطراف بلاد و مصاحبت اصناف
عباد و تکمیل جمیع علوم سعی و اجتهاد می نمود اتفاق بشهر مصر رسید و مدتی در آنجا بتدریس مشغول شد تا روزی
بدلالت سعادت بصحبت شیخ المشایخ روزبهان الوزان المصری رسید و او حالی عجب داشت و اکثر
اوقات مستغرق تجلی حق و حیران مشاهده جمال مطلق بود و شیخ فرمود چون بصحبت او رسیدم بریاضت
اشتغال نمودم و مدتی در خلوت بودم تا ابواب فتوحات غیبی بر من گشاده گرفت و سعادت انس با عالم قدس
دست داد و حالات من نزد شیخ پسندیده آمد مرا بفرزندی قبول کرد و سر پوشیده خویش بمن داد و مرا دختر از آن دختر
دو پسر حاصل شد بعد از آن مسافری از تبریز آمد حکایت کرد که امام ابو منصور حفده که تلمیذ امام الملتین محی الحق
محی السنه قدس الله سره است در تبریز بدرس علم حدیث مشغول است و روایتی عالی دارد و مردی صافی دست
مرا رغبت صحبت او پیدا شد از شیخ اجازت خواستم و به تبریز آمدم امام امیر الحدیث ابو منصور محمد بن
اسعد بن محمد حفده العطاری الطوسی در خانقاه زاهده در محلت سرمیدان درس می فرمود در آن محله فرود آمدم
و کتاب شرح السنه و مصابیح در آن خانقاه بخط خود بنوشتم و بر امام منصور خواندم اتفاق چنان افتاد که در اخر

کتاب

العشاق

کتاب شرح السنه روزی در خدمت امام بختی میرفت و جمعی از ایمه و مشایخ تبریز حاضر بودند ناگاه شیخ و اهل بابا فرج تبریزی که از او
لیای رجحیای تبریز بود در آمد و من او را نمی شناختم اما از مشاهده او تعرضی عظیم در من پیدا گشت و مجال قرائت نماند و بنو مرا
من نظری انداخت و تبسمی کرد و بگذشت پس بطلع از دست رفتم از استاد خود امام پرسیدم که این درویش چو کیست امام
گفت رحمه الله علیه او از مجذوبانست و او را بابا فرج گویند شیخ فرمود که من آن شب بی قرار بودم بامداد بخدمت
امام ابو منصور رفتم گفتم آن شیخ فرج ما را امیه کرده است و سلسله شوق قید کرده لطف فرمایند تا در خدمت برویم و او را
دریابیم شاید که از بابا فرج فرجی حاصل شود امام با ایمه و مشایخ عزیمت کرد و من همه برسیدیم بدر خانقاه خادم رخصت او را بابا
شادی گفتند چون امام را با جماعت اصحاب دید در آمد تا اجازت خواهد شیخ او را گفت بگوی ایشان را که اگر
انجا که بدرگاه خدا میروند توانند پیش من آمدن در آیند بابا شادان چون پیغام رسانیدند چون از نظر بابا بهره یافته بودم
معین شخص بر من منکشف شده دستار از سر بنهادم و پیراز از هر چه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه بسوم نهادیم
و امام ابو منصور با سایر ایمه و مشایخ بدین طریق موافقت کردند پس بابا فرج اجازت داد در آمدیم و سلام کردیم و نشستیم بابا بر آن
رفت بعد از لحظه از غلبات شوق وجد و صدمات تجلیات حال بر و متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص
آفتاب درخش و متلال گشت و دو تای پوشیده بود در حال منشق شد بعد از لحظه بحال صحو باز آمد و بر خاست و آن جامه که از عظمت حالت
او منشق شده بود در من پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست که تو سر دفتر جهان خواهی شد شیخ گفت از برکت انفاس بابا
من در وجود خویش حالی یوم تبدل الارض غیر الارض و سر و اشرقت الارض بنور ربها معاینه دیدم و لمعان بروق صفات
در دل و جان یافتم و بوی عطر عنایت بمشام سر من رسید و خطاب مستطاب اذن فی بسیع قابلیت من آمد هم در حضور بابا فسخ
و داع خود کردم و روی بحق آوردم و با امام ابو منصور بیرون آمدم پس امام گفت از شرح السنه اندکی مانده است مدرسه
روز بخوان انگه متوجه خدمت سنت خویش روز دیگر بار سر درس رفتم ناگاه بابا فرج را دیدم که در آمد و گفت ای نجم الکبری
دیروز هزار منزل از علم الیقین بگذشتی و امروز باز بمنزل علم بر روی پس من کتاب بگذاشتم و از سر قیل و قال بگذشتم
و با شارت او هم در خانقاه زاهده بخلوت نشستم ناگاه در علوم لدنی و تحقیق رو فتابر من بگشود مرا داعیه می آمد که چنان
سخنان نوشته شود دوات و قلم برگرفتم و هر چه از حقایق روی می نمود می نوشتم در اثنای کتابت بابا فرج را دیدم از
خلوت در آمده و بانگ بر من زد و گفت شیطان ترا زحمت میدهد این سخنان منویس مباد اگر فتوحات معنوی لیبب این

مثنوی از توفرت شروح چون باشارت او دل از شوقش برو اختم دوات وقلم از دست بنهادم و از آن فتوحات غیبی
نصیب یافتم لاجرم بطلب مرشدی که کاملترین عصر باشد شتافتم و بدلالت عنایت احدی و اهتمای سعادت سرمدی
بحضرت مقتدای ارباب کمال مقتدای اصحاب جلال شیخ عمار یاسر رسیدم مرید او شدم و ریاضت و مجاهدات اشتغال
نمودم و بر اسرار مکاشفات و مشاهدات اطلاع یافتم و تفوه بمانند حقایق بنده خستم و از حال بتحول الاحوال بر داختم
قد کان بکان مما لا اذکره فظن خیرا و لا تسئل عن الخبر . بعد از اجازت شیخ هم باشارت او بخدمت قطب الاقطاب
شیخ اسمعیل القصری رفتم و خرقه تبرک از دست او پوشیدم و شراب تربیت از جام کمالش بنوشیدم پس مرا اجازت
فرمود که کار تو تمام شد وقت نهضت که بر عیال روی و عیال و اطفال را از طرف مصر بجانب طلوع فرم خوارزم
بری و بر سر سجاده بنشینی و جهانیان را بجهان آفرین رسانی از آنجا بخوارزم مراجعت کردم چو بخدمت شیخ روزبهان بر رسیدم بحضرت خود
مرا بنواخت و گفت نجم الدین تا عصفوری رفت و شاه بازی باز آمد نجم رفت و آفتاب شد و از برای اهل فرح و سرور
با اصحاب حضور امثال این ابیات انشاد می کرد که ~ از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گفتی کز این جهان بجهان دگر شدم
در باغ نقل برد نهال که رفته بود ~ سرو بلند گشت بشبستان ما رسید ~ مجلس فروز بود چو شمع و چراغ شد ~ عالم فروز گشت بایوان ما رسید
آن دم هلال بود که رفت این زمان که شد ~ بدر منیر سوی شبستان ما رسید ~ وقتی فراغه بود که از دست ما برفت ~ اکنون نهنگ گشت و بدیوان ما رسید
پس بهتری داد تا عیال خود با فرزندان سوی او آوردم و حق تعالی بتفضل خود ابواب ملک و ملکوت و اسرار عالم جبروت بر روی
من بگشاد و بعنایت ربانی داد کیمیای ولایت و اکسیر هدایت بود و الحمد لله علی نعمائه و الصلوة علی نبیه و الصلوة علی صفوة اصفیائه کرد و بیان
نمره از آن شیخ قدس الله سره حضرت شیخ بخط اشرف خود نوشته است صحبت الشیخ الامام عمار بن یاسر و هو صحبت الشیخ ابا النجیب
السهروردی و هو صحبت الشیخ و هو صحبت الشیخ احمد الغزالی و هو صحبت الشیخ ابا بکر النساج و هو صحبت الشیخ ابا القاسم الکرکانی و هو صحبت
الشیخ ابا عثمان الشیخ ابا عثمان المغربی و هو صحبت الشیخ ابا علی الکاتب و هو صحبت الشیخ ابا علی الرودباری و هو صحبت الجنید
و هو صحبت السری السقطی و هو صحبت معروف الکرخی و هو صحبت داود الطائی و هو صحبت الحبیب العجمی و هو
صحبت الحسن البصری و هو صحبت علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و هو صحبت سید المرسلین و خاتم النبیین
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و حضرت جبرائیل رسید فیض علی ر از احد مختار ر پس از علی آمد خزینه اسرار
سوم اد کو رضی الله عنه صلی الله علیه و سلم سلوی الله علیه

حبیب و طائی و معروف بس سری و جنید ~ علو بو علی است ذکر منوی سر ختام ~ عقیب این هم ابو القاسم
آنکه بود ~ واود ~ کرخی ~ سقطی ~ بو داود ~ از شیخ رودباری ~ ابو عثمان ~ از کاتب
پس از نساج ~ امام احمد پس سهروردی و عمار ~ پس از اکابر شکر شیخ نجم الدین ~ که بود قدوه اخیار سرور ابرار
ابو بکر ~ عوالی ~ ابو النجیب ~ یاسر ~ ابا الخیار صدری ~ خواجه ابو الوفا
کمال احمد و اکبر بهاء ملت و دین ~ که مجد و پس بو الفتح فخر کبار ~ ز بو المعالی هم خواجه جنید و بو الوفای ~ ابو الفتوحات شیخ بسبر عالی و قار
اما شجره خرقه شیخ قدس الله سره اینست که شیخ را از دست پیر خود بود از شیخ الشیوخ اسمعیل القصری و او از شیخ الشیوخ محمد بن مالکیل و او از شیخ محقق
ورزاد بن محمد المعروف بخادم الصوفیه و او از شیخ المشایخ ابو العباس بن ادریس و او از شیخ مجید ابو القاسم بن رمضان و او از
شیخ ابو یعقوب الطبری و او از شیخ عبد الله بن محمد بن عثمان و او از شیخ کامل یعقوب نهرجوری و او از شیخ یعقوب سوسی و او از
شیخ عبد الواحد بن زید و او از تابع التابعین کمیل زیاد و او از امیر المؤمنین و قره عین الصدیقین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
رضی الله عنهم اجمعین و کرم الله وجهه و او از حضرت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام الی یوم الدین طریق انتساب
شیخ بحضرت رسالت از دو وجهست که تقدیم رسیده پس هر که نسبت کند بدین خاندان و بجز آن صاحب حال و
اهل علم و کمال که منتسب بدین خاندان آید هر آینه اتصال بحضرت الوالعزة ذو الجلال یافته باشد و بدین سلسله راه
بدرگاه آن درباید و مصداق این مقال دیگر این حال است که حالا در اطراف آفاق هر که دروا اثری از ولایت نشانی
هست منسوب بمرید آن حضرت است و حسب کمالات خلفای او و اولاد منتشر است که از شرح و بیان صاحب اقتدار
برای ذکر انتساب حضرت مولانا جلال الدین الرومی قدس سره بجناب قطب الاقطاب ابو الجناب علیه رضوان الملک
الوهاب تمهیدی بحکم تمام التمهید ارباب سیر و اصحاب فضایل از اهل تواریخ آورده اند که حضرت شیخ نجم الدین الکبرا
با وجود آنکه نظر او کیمیای ولایت بود در مدت عمر دوازده مرید بیش قبول نکرده اما هر یکی از آن اکابر جهان و یگانه زمان و مقتدای
عالم و پیشوای ابنای آدم بودند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین
علی لالا و شیخ بهاء الدین ذکریا و مولانا جلال الدین بهاء الدین ولد البلخی که پدر مولانا جلال الدین رومی است و شیخ سیف الدین باخرزی
و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین کیلی و غیرهم قدس الله ارواحهم که صیت کمالات این اشراف در آفاق و
اطراف منتشر است اما حضرت سلطان العلماء و المشایخ بهاء الحق و الدین الولد محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البلخی البکری
که والد مولانا است بروایات صحیح منتسب بابو بکر صدیق است و جد او امام احمد الخطیبی مرید قطب الدین
امام احمد السرخسی است و حضرت سلطان العلماء بهاء الدین الولد در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب

بتلقین ذکر از پدر خویش برکه تربیت و حین و سلسله او متصل بشیخ احمد غزالیست اما بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ
و قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبرا یافته و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده رسیده متصف
و مقبول و محبوب بود نهایت شده و در بلخ ساکن می بود و از برای نصرت دین اسلام بدرس و فتوی اشتغال می نمود و
طالبان را بکشف حقایق و معارف راه نمایی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته
و مجال هر طوایف می پرداخته و جناب سلطان سعید جلال الدین محمد خوارزمشاه اناء الله برهانه هم از جمله مریدان و
معتقدان او بوده و در اکثر ایام مجلس موعظت با امام فخر رازی که استاد سلطان بوده حاضر می گشته اند و هر مجلسی بودی که
عاشقان سوخته و صادقان گشته اند و خسته از تاثیر کلمات او جان بازی نموده ندی و کلماتی که آغاز کردی
دگر چه سر چهار مرتبه از آن مقام تنزل نمودی فهم هیچ آفریده بر ادراک مقالات او نرسیدی صحبت او چون صحبت
سلاطین بها ترو داشت خدمت سید برهان الدین المحقق الترمذی که از جمله اقطاب بود و ریاضات و مجاهدات
بی حساب داشت مرید حضرتش بود و برا تابکی حضرت خداوندگار ما مولانا جلال الدین الرومی منسوب از حضرت سید منقول است
که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب خواجه کاینات را علیه السلام دیدند که در خیمه بزرگ
نشسته بود و مولانا بهاء الدین الولد با خواجه همنشین و حضرت خواجه مولانا را انواز بنها فرمودی و در کنار گرفتی و تاج فراز
گفتی که سلطان العلمائی لقب نهادم آن جماعت چون بیدار شدند روی بحضرت مولانا نهادند چون در راه بهم دیگر
ملاقات می شدند واقعه خواب دوشینه حکایت میکردند و متعجب و متحیر می ماندند و حضرت مولانا سلطان العلماء بعد از ادای
صلوة مکتوبه اورا دماثوره بر بام در سر بود و این جماعت از هیبت این حال امکان در کوفتن و مجال اظهار نداشتند
تا او الامر سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت افضل الاولین و الاخرین علیه افضل الصلوات و التحیات آن حال را در دوش
اخبار نفرمود نخواهند را افکار از میان جان نکشند و روی بسوی ما ننهاد آن جماعت استغفار و استعفا کردند و مرید
و معتقد شدند و چون آوازه این رویا باطراف بلاد رسید اصناف عباد روی بحضرت او آوردند و سلطان سعید
خوارزمشاه نیز در ملازمت او اهتمام بیشتر بتقدیم می رسانید و امام فخر الدین نیز بتکلیف می آمدند و حضرت مولانا
در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان فرمودی و تقریر کردی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل
ویل مدروس فلاسفه را پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام را از این معانی حسد باطن می آمد و دائما

میخواست که نزد سلطان کلمه گوید که اعتقاد او فاتر گردد و هر گز فرصت نمی یافت و اعتقاد سلطان را ابطال نتوانسته
یکروز روزی سلطان بزیارت او آمده بود و کثرتی عظیم با شکوه و حشمت از حد بیش دید که در مجلس وعظ حاضر بود روی
با امام کرد و گفت بی حد کثرتی مشاهده می افتد امام را فرصت دست داد و گفت اگر تدبیر دفع این کثرت اقدام
نموده نشود دیر است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبول است و بعضی از ملوک و اکابر و
مشاهیر بزیارت می آیند و در پای تخت اجتماعی عظیم دست میدهد ناگاه اگر بعضی بواسطه بواعث حسد خروج کنند
شاید که تقویت یابند و سلطان الممغفور دست درازی نماید و کاری برای ایشان پیش رود این سخن بر سلطان اثر
اثر کرد فرمود تدبیر چگونه باید گفت صواب است که کلید قراین و قلاع را بحضرتش بفرستیم و بگوییم که امروز جمعیت
و کثرت آنحضرت راست بواسطه استیلا مریدان و شوکت معتقدان و همین در امور مملکت ظاهر گشته و بخود کلید دولت
نماند یا کلید ها نیز قبول کنید یا از دار السلطنه بیرون آیند و از مملکت هر کجا خواهند تمکین شوند تا تمامت اسباب
مصالح معتقدانش را مهیا کرده ایم چون بدین سیاق عمل کردند حضرتش فرمود مهلت روز جمعه مجلس کریم و روانه شویم
روز دیگر در مجلس میان گفت فردا عزم است هر که ارادت و دین ایشان است آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان
و شاگردان سیصد نفر در رکابش روانه شدند سلطان نیز از آن کیفیت عزیمت اعلام کردند از حرکت ایشان پشیمان شد
با ارکان دولت بر نشسته بحضرتش آمد و بتمهید عذر مشغول گشت در محل اجابت واقع نشد و بر قرار عزم اقدام
فرمود و روانه شد بهر شهری که رسیدندی ملوک و اکابر آن شهر باستقبال آمدندی و بتعظیم و اکرام و تبجیل و احترام
تمام بشهر آمدندی مدتی که آنجا بودی خدمات مبذول میداشتندی و فواید و بهایی حاصل میکردندی و چون وقت
عبور از آن موضع می شد بالتماس آن جماعت عزیزی را از اصحاب قایم مقام خود می گذاشتند همچنین تا
دار السلطنه بغداد رفتند چون صیت عظمت و کرامت ایشان در بغداد منتشر شده بود تمامت نواب و وزرا
و قضاة و اکابر شهر بزیره شتافتند و بتعظیم تمام بشهر آوردند هر روز اکابر طرفی النهار بحضرتش آمدندی و معانی و حقایق
استماع کردندی هرگز نظیر آن نشنیده بودند مدت یک ماه بتعزیت الله فرمودند چنانکه تقریر اول بنای نسبت
نوشته جمعی از طرف سلطان الاسلام علاء الدین کیقباد از طرف روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن عظمت را
مشاهده کردند و بارادت مخصوص گشتند چون بروم باز آمدند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب

مولانا انچه مشاهده کرده بودند عرض داشتند سلطان را از غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و ایما نمای ملاقات حضرت ایشان
تا از تقدیر کردگار حضرت مولانا را عزیمت حجاز اتفاق افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرمودند باز بزنجان آمدند و یک شب
در خانقاه عظیمه تاج ملک خاتون که عم سلطان علاء الدین بود نزول فرمود خاتون ملک سعید انار الله برهانه خدمات
پسندیده بجای آورد و التماس نمود که انجا تمکن شوند قبول نکرد و بزودی از انجا بان شهر رفت و فصل زمستان انجا اقامت
فرمودند بعد از ان بطرف روم نهضت کردند سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان به بندگی ارشاد
و استقبال حضرت مبارک کرد و ملتمس او بسعادت اجابت لاحق شد چون بحوالی قونیه رسیدند سلطان اسلام با جمیع اکابر و ارکان
دولت مستقبل گشت و فرود آمده بدستبوس حضرتش مشرف شد اثر تمام تمام کرد و رکاب زدن یک با دو شمال
بود و مشی کنش کرد و غاشیه کشی را استدعا نمود حضرت مولانا سلطان را بدعای خیر نوازش فرموده سوار ساختند
سلطان بر سبیل سانح پیش رفت و با ارکان دولت می گفت هرچه در ولایت و بزرگی حضرتش میگفتند هزار
چند است نواب حضرتش گفتند چگونه فرموده که مشایخ و علما و مفتیان از اطراف بلاد و اقصا جمع شده اند که
پیش ما می آمدند همین که دست بمن دادندی همه را در لرزه یافتمی بخلاف این بزرگ که چون دست او را
بر سبیل تحمل گرفتم از غایت مهابت و علو ولایت او همه اعضای خویش در لرزه یافتم و چون بشهر قرار
و اختتام تمام بشهر آمده بدروازه رسیدند سلطان پیاده شد و چند گام در رکابش پیاده رفت چند انکه
مبالغه فرمودند سلطان تواضع بیشتر میکرد و میگفت جهت دولت و سعادت خویش این عبودیت خواهم تقدیم
رسانیدن و در منزلی که لایق آن حضرت بود فرود آوردند و آن خدمات و مراعات کردند که عشر عشیر آن
بشرح و بیان در نیاید و همیشه سلطان ملازم می بود و حضرت سلطان العلما هرگاهی تشریف بمنزل ارزانی میداشتند
حضرت خداوندگار ما یعنی مولانا جلال الدین الرومی در ان ایام بسن هجده سالگی بوده بحکم نجوم الادب
علی منوسه از روی علوم و حکم در ان خوردی بزرگ عالم شده بود و بعد از رحلت والد شریف سلطان العلما
و پیش از ان بحضرت سید الاقطاب فخر الاولیا الکاملین تاج المجذوبین برهان الدین محقق الترمذی مصاحب
بوده و بعد از تحصیل علوم رسمی و فضایل اصطلاحی از اقسام علوم انچه سید از شیخ خود سلطان العلما بهاء الدین
الولد قدس سره از حقایق سر مکتوم معلوم کرده بود حضرت خداوندگار را تعلیم و تلقین میکرد و چون ذات ملک صفات

اوا ارادت

او را بریاضات و مجاهدات و مکاشفات و مشاهدات داد و قابل اسرار صمدی و محرم رموز کنوز علوی شده بصحبت
خلیفه الله فی الارض خضر علیه السلام مشرف گشت و هر گاه که او را مشکلی در اسرار بهمرسیدی حضرت خضر علیه السلام
معلوم شدی و کشف آن فرمودی روزی سلطان المحبین دیباچه وجوه الاولیا مولانا بهاء الملة والدین قدس الله روحه
العزیز که فرزند حبیب خداوندگار بود در اوایل جوانی که محبوب جهان در حسن یوسف ثانی بود و ستاره سعد کمر عقدی اش
نمی آمد مکرر فرمودی چند شد حضرت خداوندگار از و در مشاهده میکرد و بهیبت تمام فرمود که بهاء الدین مکرر هیچ و در بند از دوست
بیاشکر من نیز در جوانی یکبار دستاری بجدم مدتی از صحبت حضرت خضر علیه السلام محروم ماندم وقتی خداوندگار در دمشق بوده در حجره
تمکن بوده اند بارها بعضی از عزیزان خضر را علیه السلام انجا ملاحظه کرده اند و سالها آن حجره منسوب بخضر بوده و ارباب و اصحاب
مطالب آنجا را کعبه آمال و قبله اقبال خویش ساخته مرادات و حاجات در یافته اند دیگر جناب خداوندگار بصحبت تاج المقربین
محبوب رب العالمین مولانا شمس الملة والدین التبریزی مشرف شده و دیگر سعد و کیفیت قصه الشیخ شمس الدین و ملاقات او با حضرت
خداوندگار موقوف بر فصلی دیگر است و ما تحمل این ذکر سلسله مشایخ ما بر تقدیم خواهد رسید المقصد از اکابر و اشراف چنین استماع
افتاده است که حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب شیخ نجم الدین الکبرا چون هر یکی را از خلفا از برای ارشاد عباد و بلده از بلاد
میفرستاد خرقه شیخ بابا کمال داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی است احمد نام خرقه ما بدو رسان
و تربیت از و دریغ مدار که مدار حقایق و معارف ما خواهد بود و نام او در عالم ملکوت شیخ عالم است و چنین منقول است که
چون شیخ عالم مجد الدین احمد مولانا قدس سره متولد شد در اول رمضان بود و چون رویت هلال نشده بود لیکن از برای
اتمام عدت شعبان اختلاف میکردند آن روز حضرت شیخ تا نماز شام شیر نخوردند و در سی روز رمضان همین حال تقدیم
رسانیدند و چون شب شیخ گریستی مهلا و برکت آمدی و والده او از حال می پرسید بجمع نوع خود مفتی اسلام رسانید فرمودند
در ان حال تو سر خویش برهنه ساز اگر مهلا وقت یابد رحمانی است و الا شیطانی است بتدارک آن قیام نمایم چون والده شیخ
سر برهنه میکرد و مهلا از وقت باز میماند و چون بسن تمیز رسیدند و اکتساب علوم کردند حالتی پریشان طاری گشت که گاه گاه دو سه
روز هیچ نخوردی و هیچ نگفتی مگر در اوقات صلوات که طهارت می ساخت و قامت صلواة قیام می نمود و اگر با اطفال بیامیختی
بازی نکردی و حیران بایشان نگاه کردی تا آن روز که حضرت شیخ الشیوخ بابا کمال بخدمت رسیدند شیخ عالم مجد الدین احمد مولانا جام
کودکان نگاه داشته نشسته بود برخاست و پیش بابا رفت و سلام کرد بعد از ان گفت تا چند جام دیگران نگاه دارم و شما

جام ما را وقت نیامد که فوق جمال بسیار بر حضرت بابا شیخ را در کنار گرفت و بخانه مفتی آمدند مفتی گفت شاید که این فرزند
خدمت شایسته تواند کرد زیرا که مجذوبست اما برادر خردتر یعنی دانشمند مولانا بغایت زیرک است و مودت حضرت
بابا فرمودند برادر خردتر نیز بانصیب کرده اما بجوار شیخ ما بخدمت او آمدیم بر موجب فرمان عمل بتقدیم خواهیم رسانید
و باندک فرصت ابواب عالم جبروت و اسرار ملک و ملکوت گشاده شد و صیت کمالات او در اقطار و آفاق عالم
منتشر گشت و کاملان عرصه عالم چون شیخ بهاء الدین کبروی و شیخ سلطان الدین شهید و شیخ فخر الدین قصاری و شیخ
فخر الدین زاهد مرید شیخ عالم گشتند و از سعادت پی روی او باعلی درجات ولایت رسیدند چنانکه حضرت
شیخ برادر خویش دانشمند مولانا را بعد از تربیت خویش و نظرات با برکات شیخ اعظم بابا کمال قدس الله ارواحهم بمرید
خود شیخ بهاء الدین حواله کرده اند و شیخ بهاء الدین و فرزند خود خواجه ابو الفتوح را بحضرت شیخ دانشمند مولانا حواله کرده
و آثار فیض ایشان الی یومنا هذا منقطع نشده است بلکه بر شیخ عالم و ذرات که جان جهان وفا و جهان و جان انقیاد
حالیا بظهور پیوسته است اما از غیرت خواهم سمرا مجال زدن نیست اما با برادر رباعی در کنف ریکاتی گفته اند تجار خواهیم کرد
رباعی سر بیت قدم در میان من و تو ٭ قالب دو روی یک جان من و تو ٭ وانی که جهان یک نمایه اکبر ٭ روزی که تو خود بگو نشانی ز تو و تو
والعاقل یکفیه الاشاره المقصد چنین استماع افتاده است که حضرت تاج المعشوقین شیخ شمس الدین التبریزی طلب تمام داشته
است و باسم تجارت اطراف بلاد را می گشته و با اصناف عباد مصاحبت می ورزیده و بصحبت هر اهل حال که رسیده
و بر ایشان بذل و ایثار می کرده وقتی از اطراف خجند عزیمت ترکستان داشته است در راه غارت شده بحضرت
شیخ المحققین قطب الاولیا شیخ بابا کمال جندی رسیده اند و بهزار جان عاشق شیخ شده حضرت شیخ نیز با لطاف
بی غایتش نواخته اند و پیش سایر اصحاب بحال او پرداخته و اصحاب شیخ تجارت لمقبر بوده انکس شیخ فرموده اند
از برای این صید غیبی که صدر نشین فقرا احدیت خواهد بود میخواهیم که دعوتی بکنیم اصحاب هرچه دارند در
میان نهند هر یکی محقری که داشته اند آورده حضرت تاج المعشوقین در صف نعال ایستاده بوده اند رقت
بر ایشان غلبه کرده حضرت شیخ گفته اند فرزند شمس الدین تبریزی هر آینه بخاطر گذرد که چون مال بود مصرف نمی
یافتم الکنون که محل مصرف یافتم مال در دست نیست بدانکه تا حجاب مال باقی بود در ره صحبت راه نمی دادند
عرایس عوارف مقامات اهل حال بی ایثار نتایج این جهان روی نمی نماید و نقاب احتجاب از دیدار ایشان نمی گشایند

اوان

و چون شیخ شمس الدین هم درین اندیشه بود اعتقاد او در بار شیخ مضاعف گشت و توبه کرد و نفیس ذکر
برگرفت و بخلوت نشست و ابواب فتوحات غیبی بر وی مفتوح گشت و درین ایام باشارت شیخ الطریقه سلطان
ممالک الحقیقه شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره و شیخ فخر الدین عراقی لواح اسرار الجبروت لوامع و اشعار
در اثنای نثر و اوراج نثر او درج کرده بعرض شیخ می رسانند و سلطان المعشوقین شیخ شمس الدین را در
اظهار این معانی تمی کرد روزی حضرت شیخ گفته فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین اظهار
آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمی شود گفت بیش از ان حقایق مشاهده می افتد اما او از جهت اشتغال مصطلحات
علوم تبیان رسا مناسب کشف بعضی اسرار مکتوم می تواند کرد و مرا دست نمیدهد حضرت شیخ فرمودند که حق
سبحانه و تعالی از مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل
او بر زبانش جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بطراز نام شریف تو باشد و همان نقش شیخ
است که حضرت خداوندگار جمیع حقایق و اسرار را بتخلص بنام شمس تبریزی کرده اند چون مدتی تاج
المعشوقین سلطان المحبوبین شمس الدین التبریزی را قدس الله سره مقاصد بحصول پیوسته و کار بکمال
رسیده هم باشارت شیخ بابا کمال عزیمت بدیار روم کرده اند و چون بقونیه رسیده جناب
خداوندگار در کنار حوضی نشسته بوده اند و کتابی چند پیش خود نهاده که حضرت شمس الدین تبریزی رسیده اند
و از خداوندگار پرسیده که این چه مصاحف است جناب خداوندگار جواب داده اند که اینها
قیل و قال گویند ترا با ان چکار حضرت سلطان المحبوبین فی الحال کتابها را در آب انداخته است
و حضرت خداوندگار از روی تاسف فرموده که بعضی فواید والد بود که دیگر یافت نیست دیوانگی
کردی و ضایع ساختی شیخ شمس الدین دست در آب کرده است و یکان یکان همه کتابها را بیرون
آورده و آب در روی اثر نکرده جناب خداوندگار پرسیده اند که این چه سر بود که بنظر پیوست
حضرت شیخ گفته اند این را ذوق و حال گویند ترا ازین چه خبر بعد از ان با همدیگر صحبت بسیار
داشته اند و جناب خداوندگار طریقه سماع و فرجی و وضع دستار مشابه بوی ایشان ساخته و همین زینت
او علم موفقت بر سر عالم افراخته چنانکه میفرماید قدس سره شعر بهزاران درج دارد و بنا گوش فرین

از ان الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین ❊ زجسم و روحها بگذر حجاب عشق برسم در ❊
دو صد منزل ازان سوتر ز بیش یار بار شمس الدین ❊ پس حضرت خداوندگار هم از جهت والد شریف و هم از جهت
شیخ شمس الدین تبریزی متصل بحضرت قطب الاقطاب نجم الدین ابو الجناب است و مشهور است که حضرت
قطب الاقطاب در هنگام شهادت برجم کافری را گرفته بودند بعد از هی شهید شدن ده کس از دست
شیخ نتوانستن گرفتن پس حضرت مولوی انتساب خود را بجناب شیخ سراج مرین و جری داده **شعر**
ما از ان محتشمانیم که ساغر گیرند ❊ نه ازان مفلسکان که بز لاغر گیرند ❊ خداوندگار در محروسه قونیه بود چند مدت
با ملک العارفین موحد محقق کامل الحال والقال شیخ محی الدین العربی و سید المشایخ والمحققین شیخ سعد الدین
الحموی و زمره السالکین عمدة المشایخ عثمان الرومی و موحد و مدقق عارف کامل اوحد الدین الکرمانی
و ملک المشایخ والمرشد شیخ صدر الدین القونوی صحبت فرموده اند و حقایق و اسراری که شرح ان طولی دارد و باهم
دیگر بیان کرده باقی کمالات حضرت مولوی هم در مثنوی در ضمن حکایات اولیا و کرامات ایشان بظهور خواهد
پیوست چنانکه خود فرموده است **مثنوی** خوشتر آن باشد که سر دلبران ❊ گفته آید در حدیث دیگران ❊
لاجرم هم در ضمن حکایت گوش دار والحمد لله رب العالمین **المقالة الثانیة فی تفسیر الفاظ تتداول بین**
هذه الطائفة الذین اراد و هم حول الطائفة مقرر است و معلوم که هر طایفه را از اهل علوم در تبیین قوانین علوم و تعیین مقاصد
و مرام الفاظی است مخصوصه و عبارتیست مصطلحه که در مقام تعلیم و تعلم و تفهیم و تفهم جهت تقریب مستکشفان
اسرار مبانی و تسهیل مستطلعان طلایع معانی باستعمال ان متفرد گشته اند لاجرم طایفه متصوفه نیز
ارباب حکم متعالیه و اصحاب اسرار متعالیه اند در کشف غوامض کنوز حقایق و شرح خفیات
رموز دقایق باستعمال الفاظی متفرد ند که آشنا را معلوم و بیگانه را غیر مفهوم است چه ایشان را نمی
گذارد که اغیار را بر اسرار یار مطلع سازند و در کشف رموز ابرار و شرح حکم مخزون بهانه نیز
اهلها مخی طینه هر نا اهلی بر دارند زیرا که نیل حقایق ایشان بنوع تکلف یا بغرب تصرف نیست بل که
معانی است که حضرة الهی بفیض نفحات نامتناهی در قلوب قابله اهل صفا و لوح ضمیر ارباب وفا
ودیعت نهاده است و در دلهای بعضی را از برای فهم آن گشاده **نظم** آن شناسد حدیث این دل

که ازین باده کرده باشد نوش حضرت مولوی قدس سره از اینجا میفرماید **شعر** اعدا کم در کمین اند از غیرت همین اند ❊
چون بشنوند حرفی گویند یکدگر را ❊ زان روی ما و یاران کردیم عهد با هم ❊ پنهان کنیم اسرار ابشس افکنم سر را ❊
ما نیز مرد ماییم نه کم ز سنگ کانیم ❊ یا قوتهای معین پیدا نکرده زر را ❊ هر چند کشف این اسرار از ناز که دارد
اما چون این ضعیف بشرح این کتاب شریف مامور است و در اثنای توضیح مقالات ایشان از استعمال
مصطلحات چاره نیست لاجرم شرح بعضی از الفاظ این طایفه بر ذمه همت لازم نمود تا سالک طریق
و متبع سنن ایشان را وقوف بر اسرار حقایق و معانی ایشان باشد لاجرم می گوییم یکی ازان مصطلحات
وقت است و مراد از وقت حالی است که سالک در زمان حاضر بران حال باشد پس اگر در سرور باشد
وقت او سرور است و اگر در حزن باشد وقت او حزن است و میگویند صوفی ابن الوقت است و
بحکم وقت خود است یعنی مشتغل است بدانچه از حکم الهی بر و متوجه است و معرض است از تعلق
دل بماضی و مستقبل و رضا داده است بدانچه از قضا و قدر بر و جاری است چنانکه میفرماید قدس سره
مثنوی باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق ❊ نیست فردا گفتن از شرط طریق ❊ دیگر **مقام** است و مراد
از مقام منزلیست که سالک بدان قایم است و منازل مختلف است اول منازل اتیان باوامر
نواهی و آخر معرفت عیوب نفس است کما هی و تنقیه نفس از عیوب طلبا لمرضاة علام الغیوب و
عیوب نفس بسیار است اما اعظم آن عیوب فریفته شدن است بطاعات خویش **شعر**
بهر چه بسته شوی راه رو حجاب وی است ❊ تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز ❊ و شرط سالک آنست
که از مقامی بمقامی صعود نجوید تا استیفای حق مقام اول نکند چه مریض را پیش از دفع خلط شرب مسهل مفید
مثنوی وای آن مرغی که ناروییده پر ❊ بر پرد در اوج و افتد در خطر ❊ مرغ پر نارسته چون پران شود ❊
طعمه هر گربه دران شود ❊ دیگر حال است بتشدید لام و مراد از حال هر وارد یست که بی اختلاف
و اکتساب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن و گویند حال چون برق خاطف
زود زایل گردد و باقی نماند والا حدیث نفس باشد و بعضی مثل ابو عثمان حیری بدوام حال قایل شد
دیگر قبض و بسط و این دو صفت مشابه خوف و رجاست اما خوف و رجا عوام و خواص را باشد اما قبض

و بسط خاصه خواص است از اصحاب مقامات پس خوف ترسیدنست از فوت مطلوب
و مرغوب یا وصول مکروه و مرهوب در زمان مستقبل و رجا امید داشتن وصول محبوب
یا زوال مکروه که رسیده باشد اما قبض و بسط در زمان حاضر است و حقیقت قبض ورود حزنی است
در دل سالک از باری تعالی از برای تادیب بر تقصیر و استخفاف او و بسط ورود فرحی است
که ورود بشارت باشد بر لطف و ترحیب و تکریم و گاه می باشد که سالک را سبب قبض و بسط
معلوم نمی بود و درین حالت جان اهل قبض تسلیم است تا گذشتن آن وقت دیگر **هیبت و انس است**
و هیبت مشابه قبض است و لیکن شدت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض و انس مشابه
بسط است اما انس اتم است از انکه در وارد انسی ترحیب و تلطف اکثر است **تواجد و وجد**
و وجود و تواجد اظهار وجد است از نفس خود بنوعی از اختیار و قومی تواجد را انکار کنند و
گویند تکلف از تحقیق دور است و نابودن و نمودن از ساحت قبول مهجور و اکثر بجواز آن قایل اند
و تمسک کنند بدانچه خواجه علیه السلام می فرماید که **ابکوا فان لم تبکوا فتباکوا** و وجد آنست که در دل بی تکلف طربی
وارد شود و وجد ثمره اوراد است و طاعات هر که ورد و طاعت او بیشتر وجد او کاملتر و وجود
عبارتست از ثبوت سلطان حقیقت در دل و این معنی درست نمیشود مگر بعد از زوال بشریت از
دل زیرا که صفات بشریت که غفلت و شهوت و محبت غیر حضرت است منافی است حقیقت را
و در اوان ظهور سلطان حقیقت بقای بشریت محال است و این معنی قول ابو الحسین نوری
که میگوید بیست سال است که من در میان وجد و فقدم هر گاه که پروردگار خود را یافتم دل خویش
گم کردم و چون دل خویش یافتم پروردگار خود را گم کردم جنید رحمة الله علیه میگوید علم توحید مباین
وجود است و وجود او مباین علمش و درین معنی گفته اند **بیت** وجودی ان اغیب عن الوجود ❊
بما یبدو علی من الشهود ❊ خواجه میفرماید سلمه الله **رباعی** در مذهب اهل عقل ارت تمام ❊
هستی همه را جز بعدم نیست قیام ❊ تا نیست نگردی نشوی هست از انک ❊ هستیت که منتهی نهادیش نام ❊
تواجد بدایت است و وجود نهایت و وجد واسطه در میان بدایت و نهایت **دیگر جمع**

و تفرقه و جمع الجمع و نیز تفرقه آنست جمع بر سیدن نزدیک و لطف است از قبل حق و عطای فهم معنی از و و فرق آنست
که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سؤال و بنده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر کرا فرق نیست
عبودیت نیست و هر کرا جمع نیست معرفت نیست ایاک نعبد اشارتست بفرق و ایاک
نستعین اشارتست بجمع هر گاه که بنده بلسان نجوی مخاطبه حق کند از روی سؤال یا دعا یا ثنا یا شکر
و تضرع قایم بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بخطاب حق نهد بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده
در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر باری را نه بینند پس تفرقه شهود اغیار است با خدای
یعنی دیدن عبادت از عباد در خدا و جمع شهود اغیار است بخدای یعنی دیدن عبادت
بتوفیق او و جمع الجمع استهلاک است یعنی غیبت از ماسوی الله اما فرق ثانی آنست که سالک از
حال محو بحال صحو آید در وقت ادای فرایض تا فرایض از و فوت نشود و این غایت فضل و لطف
است از حق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و دیگر فنا و بقا است فنا زوال خصال ذمیمه است
از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده و سالکان در فنا و بقا متفاوت شوند بعضی از خواهش مشتهیات دنیا
فانی شوند لاجرم نیت و اخلاص ایشان در عبودیت باقی ماند و بعضی فانی از اخلاق ذمیمه شوند
چون حسد و کبر و بغض و غیر این پس باقی شوند بفتوت و تواضع و صدق پس خصال مذموم
و محموده ضد یکدیگرند هر گاه که سالک از یکی فانی شود بدیگری باقی گردد و هو الموفق دیگر غیبت و
حضور است و غیبت غایب شدنست از احوال دنیا و حضور حاضر گشتن باحوال آخرت چنانکه از علی ابن الحسین علیهما السلام
روایت کرده اند که در خانه او آتش افتاد و او در سجود بود سر از سجود بر نداشت و همت بر اطفای آتش نگماشت
بعد از مردن آتش چون سر برداشت پرسیدند که درچنین حالت چرا سر از سجود بر نداشتی گفت مرا
یاد آن آتش بزرگ ازین آتش خرد غافل ساخته بود و گاه می باشد که بنده را حضور بجایی شود و مناجات
حق چنان از حساس غایب گرداند که اگر دست خود در آتش در آرد احساس الم نکند دیگر سکر و صحو است
سکر مشابه غیبت است و صحو رجوع است از سکر باحساس پس غیبت مبتدی را باشد و منتهی را نیز بود و سکر
خاصه اصحاب وحدت است هر گاه که مکاشف بنده صفت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید

وقلت مام کرد و درین معنی گفته اند نظم فاسکر القوم دور کاس وکان سکری من المدیر بیت
ما مست وبی خود از لب میگون دلبریم مستی اهل زنبید و شراب نیست دیگر ذوق و شرب است
و این طایفه از ثمرات تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیری کنند و اول ذوق است بعد از ان شرب
بعد از ان سیر آبی پس صفای معاملات موجب ذوق معاینت و وفای منازلات موجب
شرب و دوام مواصلات موجب سیر ابی پس صاحب ذوق متساکر است و صاحب شرب
سکران و صاحب ری هشیار تشنه که آب کمتر خورد صاحب ذوق است و چون تشنگیش زیاده بود
و آب بیش خورد صاحب شرب بود و چون سیراب شود و حظ خویش از شرب بردارد و حواس
او زایل گردد و تلقیه که از تشنگی داشت بیار آمد صاحب ری باشد یعنی صاحب صحو گردد دیگر محو و اثبات
است محو دفع اوصاف عادت است و اثبات اقامت احکام عبادات و محو منقسم میشود بمحو زلت
از ظواهر و محو غفلت از ضمایر و محو علت از سرایر پس در محو زلت اثبات معاملات است و در محو غفلت
اثبات منازلات و در محو علت اثبات مواصلات انچه تقریر کرده شد محو و اثبات است بشرط عبودیت
اما حقیقت محو و اثبات صادر است از قدرت پس محو انست که حق اثر استر و نفی کند و اثبات انچه
حق تعالی اثر اظهار روا بدارد اکند پس محو و اثبات مقصور اند بر مشیت قال الله تعالی یمحو الله ما یشاء
و یثبت یعنی محو میکند از قلوب عارفین ذکر غیر حق را و اثبات میکند در دل مریدین ذکر باری تعالی را
دیگر ستر و تجلی است تجلی نور مکاشفه است که از باری تعالی بر دل عارف ظاهر میگردد و دل را
میسوزد و مدهوش می گرداند و ستر آزار این تجلی است از دل تا نسوزد و از نور تجلی متحمل شود و پس
ستر از باری تعالی رحمت مر عارف را چنانکه تجلی از و فضل و قربت که اگر ستر نبودی در
اوان ظهور سلطان حقیقت وجود سالک متلاشی شدی حکایت احمد گفت وقتی از اوقات
در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره نزول کردم و اهل آن قبیله اکثر بعشق و عاشقی مایل و برقت دل و لطافت
طبع موصوف یافتم و در وثاقی که بودم دختری را دیدم در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال
روزی بر سبیل تفرج از انجا بیرون آمدم و طوافی می کردم جوانی را دیدم ضعیف تر از هلال و نحیف تر

از خلال و دیگر بر سرش نهاده بود و کرم کرم انشی می افروخت و نرم نرم زمزمی کرد و در تش عشق میسوخت
و استراق مجمع کردم این ابیات میخواند و قطرات عبرات از دیده می بارید شعر فلا عنک لی صبر و لا
فیک حیلة و لا عنک لی بد و لا منک مهرب فلو کان لی قلبان عشت بواحد و افردت قلبا فی هواک معذب
و لکن لی قلبا تملکه الهوی فلا العیش یحلو لی و لا الموت اقرب ازان جماعت سوال کردم این جوان کیست و حال او چیست
گفتند او برادر دختر که تو در خانه او نزول کرده عاشقست و با انکه نزدیک اوست مدت ده سال است
با یکدیگر را ندیده اند اصمعی میگوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان با این دختر تقریر کردم دختر گفت آنکه
دلریش خویش هست و آن عم زاده من گفتم شک نیست که مهمان غریب را در عزت حرمتی هرچه تمامتر
هست التماس از خدمت تو انست که امروز جمال خود بدو نمایی و زنگ فرقت از اینه جان او زدایی
دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت بنده التماس که خدمت می کند و دفع مید هد گفتم از برای
دل مهمان قدمی رنجه ساز و بحال آن بیچاره بپرداز تا از مشاهده جمال با کمال تو روحی و راحتی دریابد
گفت مرا رحمت و شفقت در حق عم زاده خویش از انست اما میدانم که مصلحت او در دیدن من نیست آما چون
باور نمی آید تو برو که زیبت بیایم من اصمعی میگوید رفتم و پیش آن جوان بنشستم و گفتم مشاهده دلدار
و ملاحظه دیدار را حاضر باش که آن نازنین بالتماس من می آید تا مسکن و ماوای ترا بحضور خود پر نور کرداند
درین سخن بودم که دختر از دور پدید اشد و دامن در زمین می کشید و گرد آن بر هوا میرفت جوان چون
آن گرد بدید نعره زد و بر دیگر آتش افتاد و تا او را ازان موضع بر داشتند اعضای او چند جا سوخته
بود و آتش در گرفته چون بخانه مراجعت کردم دختر با من از روی عتاب گفت نظم انچه امروز یافت
او ز تو یافت وانچه دید او ز رهگذار تو دید انه لا یطیق مشاهدة غبار دخالنا فکیف یطیق مطالعة جمالنا
شعر در پس پرده شکیب از رخ دلدار کراست پرده چون بر فکند طاقت دیدار کراست نه با ستر توان ساخت و
نه با تجلی توان پرداخت آری همه عارف را با ستر بهره از عیش است اما چون تجلی آمد طیش در طیش است
بیت افاق پر از جلوه یارست ولیکن ای وای که ما طاقت دیدار نداریم محاضره و مکاشفه و مشاهده کی قرب حضور
قلب است و این حضور در دل گاهی متواتر بر هان دست دهد بعد از ستر و اگر حاضر باشد باستیلا سلطان ذکر او

نماید بعد ازان مکاشفه است و آن حضور اوست بنعت بیان بی انکه منوط باشد درین حالت بتامل و دلیل
و تطلب سبیل یا محتاج بود از دواعی ریب یا محجوب باشد از نعت غیب بعد ازان مشاهده است و ان وجود
حق است بی بقای تهمت پس هرگاه که آسمان سر از غیوم ستر صافی گردد آفتاب شهود از برج شرق اشراق
بدیر د مشاهده دست دهد لوایح و لوامع و طوالع است و این الفاظ متقاربة المعنی است و در میان اینها چندان
فرقی نیست و از صفات اصحاب بدایات است کما قال و لهم رزقهم فیها بکرة و عشیا پس هرگاه که سما
قلوب بسحاب حظوظ ظلام پذیرد لوایح کشف شایع گردد و لوامع قرب متلالی شود و سالک در هنگام
ستر مراقبه هجوم لوایح کند و گوید شعر یا ایها البرق الذی یلمع من ای اکناف السماء تلمع و اول لوایح
و لوامع اظهار لوایح باشد و در سرعت زوال نیز چون لوایح بود و بقایی لوامع و اقتباسه اما طوالع اقوی است
از روی وقت و اقوی از جهت غلبه سلطان و ادوم است از راه مکث و اذهب است مر ظلمات را
و انفی است مر تهمت را اما در معرض افول و بر خطر زوال است و اوقات حصول او وشیکة الارتحال
و احوال طویلة الاذیال است و سالک در هنگام وصال از بیم انفصال پریشان حال بیت هنوز بر ور دام
دل از قصور دوری چو بید لرزانست دیگر تلوین و تمکین است تلوین صفت ارباب احوال است و تمکین صفت
اهل حقایق مادام که قید در طریق باقیست سالک اهل تلوین است چه او را هنوز ارتقاست از حالی بحالی و تمکین
انست که واصل شود بمقصد و چون وصول بمقصد دست داد براق حال همکن شود و استقرار یابد و این حال عبارت
از زوال تربیت بالکلیه و بقای حقیقت للمولف تا توی در میانه خانه نیست چهره وحدت از نقاب ...
که حجاب خودی برانداز عشق و معشوق و عاشقیت یکی دیگر قرب و بعد است قرب نزدیکی بنده است بخدای تعالی
و ترقی او از منزلی بمنزلی و بعد دوری بنده است از طاعت و الایش او بمخالفت فرمان حضرت و گفته اند بعد بنده اولا
بعد است از توفیق بعد ازان از تحقیق بلکه بعد او از توفیق بعینه بعد اوست از تحقیق چه تحقیق قرب باز بسته توفیق طاعت است
چنانکه میفرماید که لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا فبی یسمع و بی
یبصر معنی انست که بنده من ز اهل نیشود و از تقرب بنوافل با جدی که من او را دوست دارم و چون دوست
داشتم چشم بینای او شوم تا هرچه بیند بمن بیند و گوش شنوای او شوم تا هرچه شنود بمن شنود و لاجرم از جانب حق

قرب همیشه حاصل است اما بعد بنده از عدم وجدان توفیق است خواجه میفرماید سلمه الله رباعی در جان منی و از تو
من هستم دور چشمم بتو روشن و ز دیدار تو دور مشکل تر ازین کرا فتد واقعه تو با من و من از تو جدا و مهجور
بزرگان گفته اند قرب بنده بحق باندازه بعد اوست از خلق و این از صفات قلوبست نه احکام ظواهر
کون و قرب حق سبحانه و تعالی بعلم و قدرت عام خلایق را شامل است و قرب او بغوث و لطف و نصرت
مخصوص اهل ایمانست و قرب او بخصایص تا بیش خاص اولیاست و لهذا قال قدس سره مثنوی
قرب خلق و رزق بر جمله است عام قرب وحی عشق دارند این کرام لیک قربیست باز شد بدان که ازان خود خبر پیدا
شارع و چنگ و تر قریب آفتاب آفتاب از و یکی دارد حجاب لیک کو ان قرب شاخ های کم ثمار بخیه از وی میخورانی
جناب خواجه سلمه الله درین قرب اشارت کرده اند رباعی من از تو جدا نبوده ام تا بودم وین هست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم از معدومم ور نور تو ظاهرم اگر موجودم باقی این کلمات در تقریر و هر محلی اینجا کتبم مذکور
خواهد شد دیگر نفس است نفس تحریک فاو نفس ترویح قلوبست بلطایف غیوب و صاحب انفاس ارق و اصفی
از صاحب احوال پس صاحب وقت مبتدی است و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط او قات
اصحاب قلوب است و احوال ارباب ارواح را و انفاس اهل سرایر را و گفته اند افضل عبادات شمردن
انفاس است با خدا للمولف طاب وقته نکیدم که غافل از رخ خوبت گذاشتم ضایع گذشت هست برام بنده رحمت
بزرگان گویند علام الغیوب قلوب را بیافرید و انرا معادن معرفت ساخت و اسرار را افرید و انرا محل توحید
گردانید پس هر نفسی که حاصل شود و انرا دلالت بر معرفت تا اشارت بتوحید نباشد ان نفس مرده است
و صاحب آن نفس ازان نفس مسئول خواهد بود ابو علی دقاق گفت رحمه الله که اگر محب را نفس نباشد ازین
متلاشی شود دیگر خواطر است و آن خطابی است که وارد میشود بر ضمایر و این گاهی بالقاء ملک باشد و انرا
الهام گویند و گاهی بالقاء شیطان بود و انرا وسواس خوانند و گاهی از احادیث نفس باشد و انرا هواجس
نام نهند و گاهی از قبل حق بدید آید و بالقاء حق در دل حاصل شود و ان مسمی است بخواطر حق دیگر علم الیقین
و عین الیقین و حق الیقین است علم الیقین بر موجب اصطلاح ایشان ادراکیست جلی که ثبوت ان موقوفست بر برهان
و ثبوت عین الیقین ارباب عقول راست و عین الیقین اصحاب علوم و حق الیقین اهل معارف را و دیگر ...

کردر دل فرو د آید از خواطر مجرد ه بی اقتران عملی از بنده و همچنین انچه از قبیل خواطر باشد انرا هم وارد گویند
و وارد گاهی از حق باشد و گاهی از علم پس واردات اعم بود از خواطر از انکه مختص است بنوع خطاب
یا بدانچه متضمن معنی خطاب باشد و واردات را اختصاص بدان نیست و دیگر لفظ شاهد است معنی شاهد حاضر
هرچه در دل تو حاضر است شاهد تست پس اگر غالب در دل تو ذکر باشد شاهد تو ذکری و اگر غالب علم بود شاهد
علمی و دیگر نفس است نزد سالکین فا و طایفه تصوف هرگاه که نفس اطلاق کنند مراد ایشان اخلاق و خصال مذموم بود
و اقبح اخلاق و خصال مذموم اعجاب است و تو هم انکه او را نزد خدای یا خلق قدری است و احتمال دارد که
نفس عین اخلاق و خصال مذموم نباشد بلکه محل این اخلاق مجرده است دیگر روح است و اهل تحقیق از اهل سنت و جماعت
در روح اختلاف کرده اند بعضی گویند که آن حیات است فقط و بعضی گویند ارواح اعیانی است لطیفه که مودع
است درین قوالب و سنت الله بران جاری است که مادام که ارواح در ابدان این قوالب را حیات بود و انسان
حی است بحیات و لکن ارواح مودع است در قوالب و ارواح را ترقی است در حال نوم و مفارقت از بدن
و باز ارواح را رجوع با بدن است و انسان روح و جسد است و حشر هر دو است و ثواب و عقاب این هر دو است
و ارواح مخلوق است و قول بقدم او خطای عظیم است و بعضی گویند روح معدن خیر است و نفس معدن شر و عقل
لشکر روح و هوا لشکر نفس و توفیق باری مدد روح و خذلان مدد نفس و دل با هر دو لشکر است که غالب تر باشد
دیگر سر است و سر لطیفه است مودع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت
است و قلوب محل معارف و گویند سر آن است که ترا بر ان اشراف باشد و سر السر انچه غیر حق را بران اطلاع نبود
و سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند صدور احرار قبور اسرار است و تحقیق روح در مقالات
انشاء الله خواهد امد اما درین مقام از برای اتباع مشایخ عظام در کشف مصطلحات برین قدر اکتفا کردیم چون در کتاب
مثنوی که جامع اسرار معنوی است انواع لطایف و اصناف معارف مودع است و هر صاحب مشربی را از و
نصیبی شامل و هر خداوند مطلبی را در و نصابی کامل حاصل است خواستم که در مقالات مقدمات مصطلحات جمیع ارباب
حکم متعالیه و اصحاب آرای متلالیه مندرج باشد تا بحکم قد علم کل اناس مشربهم از انجا فیما فی این کتاب شریف هر کسی اغتراف
تواند نمود لاجرم در مقالات آتیه کلمات و مصطلحات اهل معرفت را بر اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان ایراد کردیم

حاشیه: و صاحب و محرر این ... [illegible]

المقدمة الثالثة فی بیان مشارب ارباب الحال و تباعد مراتب اصحاب الکمال

بدانکه طوایف ارباب قلوب و مستفتحان ابواب غیب الغیوب و سرگشتگان بادیه شوق و لب تشنگان شراب ذوق
و سوختگان حضرت کبریا و جلال و متعطشان زلال وصال که طالبان مشاهده جمال حق و راغبان ادراک حقیقت
جناب مطلق اند چون جهت وجهی نموده اند و اینه دل از زنگار ماسوی زدوده بحکم انکه چون یک روی در دو اینه
نماید و هر اینه در هر اینه روی دیگر پدید اید بیت در هر اینه روی دیگر گون بنماید جمال او هر دم لاجرم اشارات
اصحاب حال و عبارات ارباب کمال در کشف حقیقت ذات بحسب اختلاف استعدادات که بمنزله اختلاف
او ضاع و تقلبات و صقالات و عدم صقالات مراة است مختلف واقع شده است و هر عارف از و نشان
دیگر داده و هر ناظر برو نامی دیگر نهاده پس بعضی را نظر بر جامعیت وجود مطلق و سریان او در جمیع مظاهر حق افتاده
و در ایای اسرار و مجالی ضمایر چنین مشاهده کرده اند که قیام هر موجودی از موجودات عالم غیب و شهود و تعین وجود
وافاضه جود اوست و او در مرتبت و کمال و حیز عظمت و جلال که مرتبه هویت و حضرت احدیت اوست یعنی
از حیثیت ذات او از اضافت خارجی و ذهنی مبراست و از اتصاف باطلاق و تقیید منزه او بالاتر از انک
بکلیت و جزویت معروف باشد یا بخصوص و عموم موصوف باشد نه واحد است بوحدت زاید بر ذات و نه کثیر بکثرت
موجودات نه قادح وحدت ذات اوست و نه موجب تکثر و ایشان قول حق تعالی را که رفیع الدرجات
ذو العرش است حمل بر حقیقت وجود کرده اند و کلام رسول علیه السلام که گفت ما عرفناک حق معرفتک در
معنی او اورده و گفته اند که او قیومی است که در جمیع مراتب سیر ثابت بالذات است و مثبت غیر تحقیق
هرچه در خارج بعلم هستی معلوم است و قیام انچه بسمت امکان و حدوث موسوم است از وست و بدوست
بلکه در حقیقت ع هر چند هیچ اوست که اوست متجلی در مراتب خود و ظاهر بصور و حقایق آن
و حقی و در علم در عین با هیئت و اعیان مص یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
و همانا امثال این ابیات را نیز حمل بر ذات او میکنند شعر ظلال صور چون شود سوخته که ماند فرو اور خوابر اورده
برون رو وی از قید وجود طلب کن بر اوج سعادت صعود تویی توبرا از نگاه خود در شناس بنگر اینجا است هر فرد را اساس
اگر زین اساسات بیابد نشان برو نکته من عرف ادا نجات برو از تو ای تو چرا باقی که هر کس می کنجد انجا دوی

ز خود تا بیابی بجلی بدر نیابی ز سر وجودت خبر لاجرم این طایفه اول و اخر و ظاهر و باطن او را دانسته اند و حی و دانا و
قدیر و توانا و مرید و قدیر و سمیع و بصیر و سایر اسمای الهی و نعوت حضرت پادشاهی برو اطلاق کردن توانسته و طایفه دیگر که با
نیستی ساخته و دل از هستی پرداخته و روی از قیود وجود تافته و ذوق شهود در عین نابود دریافته مشاهده این معنی
کرده اند که مبدا اشتقاق هر موجود و مرجع و معاد هر مشهود و غیر از عدم نابود نیست لاجرم والله ترجعون را کشف حقیقت
او پنداشته و ارجعی الی ربک را خطاب او انگاشته اماته و احیا و اعاده ابدا را نسبت بدو کنند و قول
شیخ فرید الدین عطار رحمه الله علیه الانوار را مصداق این گفتار پندارند انجا که گفت شعر بگذر ز وجود و با عدم ساز
زیرا که عدم علم بنامست میدان تو یقین که از عدم خواست هر جا که وجود در انتظام است ای جود عدم چیانجس است
موجود داشتن بجای علام است و همانا قبول حضرت قبری مولانا جلال الدین رومی را که گفت شعر چیست ای هم تو که عدم
معدن جانست لیکن ز چنین جای که بحر غصه و غم نیست هم برین منوال بین این حال تصور کنند و حضرت
حقیقة الحقایق و جناب مطلق و خالق عدم را شناسد و در مقام احتجاج و اثبات استشهاد با مثال این ابیات کنند که
شعر از ان سوی پرده چه شهری خلق رفت که عالم از انجاست یک ارمغان بنو تو هلالی بنو تو خیالی
رسد تا نماند حقایق نهان تو زکجا میرسد کهنه کجا میرود گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست پس باعتبار مبدایت
و مرجعیت او را اول و اخر دانند و اسم باطن برو اطلاق کرده او را در جمیع مظاهر خلق ظاهر شناسند و احکام
کثرت ظاهر را در جنب سلطنت باطن دایما مستهلک بینند کل شیء هالک الا وجهه درین باب دلیلی واضح و برهانی راجح
شمارند و قول سوخته سبحات وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی را که گفت بیت پیش ازین دیدی جهان چون بود
در کتم عدم هم بران حالت حالا همچنان اند ز جسته و ازین قول انکار ندارند و طایفه دیگر که نوشیدگان
شربت صافی محبت و پوشیدگان خلعت صافی مودت اند و لب تشنگان زلال وصال و سرگشتگان
بادیه جمال و جلال و سوختگان سبحات وجه باقی و دل افروختگان اشعه سطوات تلاقی و یا کیا ز ذاتی
سازنده با سوز و نیاز و بر نیاز ان خزینه عشق و نیاز تلمولکو برون رفته هر یک ز قید صفات شعر طلب کرده
حق را بتوحید ذات چشیده شراب از جام الست ز دید ار ساقی خود گشته مست چو رندان برندان
دنیا درون بدیدار ساقی خود مفتون بدنیا و عقبی نپرداخته دل و جان بیک لحظه در باخته

خدای کشته مستغرق عشق دوست که جز وی نشسته کان غیر اوست این طایفه را چون عروج از مراتب او بمحبت
دست داد و نظر ایشان بر حضرت محبت ذاتی افتاد و پرتو افتاب محبت را بر ذرات کاینات
روشن و هیدا دیدند و بسمت احاطه او را بر اعیان شهود و ملکوتیان ظاهر و هویدا مشاهده کرد ند
والله من ورائهم محیط بر حقیقت او حمل داشته و مراتب حضرت الهی و ظهور ابات نامتناهی را بر و اثبات
کرده گفته اند شعر عشق از سر کوی خود و سوز کرد بر مرتبه هر که ذکر کرد صحرای وجود گشت سیراب هر کتم عدم پیاپی کرد
ناگاه چو افتاب تابان راز در بر و ای بر کرد در هجر بچشم بند اشیاء ظاهر شد و نعت خود کرد تغییر صور کجیب قرانه
در وصف کمال او اثر کرد و بدیده دل و جان و بصر بصیرت و عین عیان مشاهده دیده اند که از اوج عرش تا حضیض
فرش و از مرکز خاک تا محیط افلاک بلکه از هویت علی الاطلاق تا انفس افاق و اولو ادنی تا قاب قوسین کم واز
معتبر است جود و تعین او از طرف ازلی تا بالا ابدی هیچ حرفی از حضرات ذات و هیچ مرتبتی از مراتب
اسما و صفات و هیچ عالمی از علوم کلیه و هیچ مقامی از مقامات جزئیه نیست که ارباب آن حضرات و اصحاب آن
مراتب و مقامات محب اکمال و عاشق عزت و جلال خود نباشند تلمولفه پس انزر جهای ذره بینیست که از
جام عشق رو چو من مست نیست لاجرم چون دیده اند که در اول سبب افرینش کاینات محبت عرفان ذات بود
چنانکه احببت ان اعرف سخن این معنی است و در اخر و اسطه عرفان حق نیز محبت ذات مطلق اند
چنانکه فتحبب الیهم بالنعم فرود من تثبت این دعوی است بسیار ایشان جهت اطلاق اسم اول و اخر حقیقت
محبت و در وجه ظاهر شده و چون اول بطون بر صرف بود و از تو تعطر حروف گشت اطلاق ظاهر و باطن
نیز برو ظاهر آمد به باطن پس هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن را اخبار از حقیقت محبت دانند و اختلافات
اثار را او را قادح وحدت ذاتش شمارند و گویند تلمولفه بی از زمین تا بایوان عرش مقیمان کرسی نشینان فرش
زیک می هوست کشته لیک بود در میان فرق با یکیک زیکی جوا گرو خفته اب خورد جرو رویه از و سنبل و شیح ارد
فرابین یکی بود سرفی و ان گیاه از پی آن بود فیض الله شاه زهی که شد زعفران زرد رو بود سرفی لعل و ریحان از و
ز عشقی که شد عاشق خسته زرد بود روی معشوق از و همچو ورد ور اتش تهی هیزم و چوب بود ز هیزم شرر دود ازو دود سود
اگر عالمی تشنه از بهر آب رود تشنه لب جانب بحر آب بقدر ظروف اوای جوش لب بحر آب از ان بحر او جوش

و از اول لمعات تا اوخر کلمات گاهی بکنایت و گاهی بتصریح و گاهی باشارت و گاهی بتوضیح تاکید این معانی و تمهید این
مبانی است و مبنای همه آن چند کلمه است که در مقدمه آورده است که بدان کتب و رسائل در بلوا از لمعات ایمایی کرده
می آید بحقیقتی منزه از تعیّن خواه حسن نام نه و خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ و اشارتی نموده می شود
بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سیر او در مراتب استیداع و استقرار و ظهور او بصورت معانی و حقایق
و بروز او بصورت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عینا و انزوای معشوق در عاشق حکما و اندراج هر دو
در سطوت وحدت جمعا فهنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتق و استتر النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور
و نودی من سرادقات العزة الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل اما طایفه دیگر مسعود بسعادت
ازلی و مجدو و مجد لم یزلی و واصلان حضرت احدی و مقربان جناب صمدی اند که بواسطه جذبات ربانی
جان باکمال حقیقت الحقایق و بذوبات معارج اعتلا و اقصی مدارج ارتقا رسیده اند للمولف سلاطین اقلیم و لطف و کرم
اساطین بنیان فضل و حکم، غریقان تیار احسان حق، غریقان انوار عرفان حق، نزیلان خلوت سرای قدم
گذشته ز ایوان شهر عدم، ز غیر خدا دیده بر دوخته، وجود و عدم را بهم سوخته، و از وفور غیرت نظر بر غیر محبوب
نینداخته و سر مدحت ما زاغ البصر و ما طغی بتحقیق شناخته بوجود و عدم که گلگون حکم قهرمان قدم اند
نیز و اخته بتوفیق باری زبان بذکر این ابیات جاری ساخته اند للمولف وجود و عدم بر درش دو غلام
بخدمت کمر بسته بر صبح و شام، گهی از عدم سوی شهر وجود، فرستد قوافل باکرام جود، که از شهر هستی بسوی عدم
بر و آنچه خواهد بحکم قدم، ز فیاض عشق او در گذر، که شد هر دو ضد عاشق یکدگر، پس بارگاه عز و جلال و درگاه
کبریا و کمال حضرت متعالی را از ساحت وجود و عدم برون و از رتبت عشق و محبت افزون شناخته
و گوینده و مهد اسند چنانکه حضرت مولوی قدس سره می گوید شعر زهست و نیست برونست تختگاه ملک
هزار سال از آن سوی نفی و اثبات است، حیات های حیات افرین بود آنجا، از آنکه شاه نشانهٔ شه است
و بحمدالله که ما از این طایفه ایم و بشرح کتاب مقتدای این طایفه مشغولیم و بجمیع متبعان شریف راه مذهب
اینست و این طایفه اند که در زیر استار ریب شاهده انوار غیب کرده اند در مقام نیاز با صد هزار
سوز و گداز گفته مسور کای پرده رخت حصار غیب، دست چون موسی برون آور ز جیب.

ای صفات آفتاب معرفت، آفتاب جرم بند یک صفت، گاه خورشید و گهی دریا شوی، گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش، ای فزون از وهم و بیش از بیش بیش، اه عجب کاریست حت که بگذر از منتهی باشی
در نکوی بزدین تهی باشی، این اقوال ارباب قلوب که کاشفان استار اسرار غیوب اند و این اختلاف اقوال
ناشی است از اختلاف احوال و آن بتبع کثرت شئون و افعال ملک متعال است که کل یوم هو فی شان اشارت است
و این اختلاف در الفاظ است نه در معانی چنانکه اختلاف اشکال در صورت روشن است نه در قوت و معانی
سائی که اختلاف در صور مظاهر است نه در حقیقه التجلی که ظاهر است در مظاهر چنانکه قدس سره نظم در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست، صورت سرکش گدازان کن برنج، تا ببینی زیر او وحدت چو گنج، منبسط بودیم یک جوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه، یک گهر بودیم همچون آفتاب، بی گره بودیم و صافی همچو آب، چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه های کنگره، کنگره ویران کنید از منجنیق، تا رود فرق از میان آن فریق، شرح این را گفتمی از بهر
لیک ترسم تا نلغزد خاطری، اگر چه اثبات مذاهب این طوایف که محققان ابواب لطایف معارف اند محتاج
باحتجاج نیست و اگر چه استدلال بطریق اهل جدال در تحقیق مطالب ارباب کمال بغیر از سفه و لجاج نیست اما بعد از بیان مراتب
حضرات ذات و مراتب اسما و صفات اشارت بحقیقت حقیقت کلام و تنبیه بر موافقت مرام ایشان بتوفیق ملک
علام کرده اید تا بدانی که بیت عاشقان گرفتار ربدای او بیند، بکمال دیجیت و بکروش و بکرو بیند المقالة الرابعة فی الحضرات الالهیة الکلیة و بعض احکامها
بدانکه حضرت هویت عبارتست از اطلاق ذات بی اعتبار ما عدا او و قطع نظر از ما عدای او و این را حضرت
غیب الغیب و ابطن کل باطن و هویت مطلقه نیز گویند و هیچ شبهه نیست که جواسیس تجلیات و اوهام را راه
بر امن جلالت این حضرت و مقام راه گذر بر بسته است و طیور ادراکات و افهام را در طیران هوای هویت
دون درک المرام بال و پر شکسته است مث بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان، ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش
و در حقیقت طامحات العبارات و نفیث الاشارات بشارت تجلیات سلطنت این حضرت تواند بود
انقضای تجلیات و اعتبار تعینات را در این حضرت مجال مباشر و اطلاق لفظ ذات و هویت بر آن
حضرت از ضیق عبارتست للمولف تنگ آمدم من ز تنگی لفظ، شدم مسرف و زر وارد در تنگی لفظ
نام و القاب با ایراد حروف خطاب نسبت ازین انها که در معرفت یگانه و در نشان نا نشانه اند و از اشارت مخاطبات

از بی نشانی آن ذات چنین خبر داده اند رباعی ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان، برتر ز خیالی و
منزه ز گمان، هر چند که عین هر نشانی لیکن، اینست نشانت که تو را نیست نشان الحضرة الاحدیة
عبارتست از ملاحظه ذات بشرط قطع نظر از جمیع ما عدا و این حضرت را احدیت بدان گویند که در او
کثرت مستهلک و مقهورست و احکام او در ازای ظهور سلطنت وحدت مستور و این حضرت را
علم مطلق و حضرت وجود و حضرت جمع و مرتبه عما نیز گویند از برای عمای ابصار اولو الابصار و حیرت
بصایر ذوو الافکار از ادراک این حضرت و حقیقة الحقایق نیز گویند از برای قیام جمیع حقایق
و ماهیات بدان ذات و جمع الجمع نیز خوانند از برای استجماع اسما و صفات و استکنان
حقایق و ماهیات در وادی مخاطبه ارباب حالات بنسبت با آن ذات چو این خوانند
رباعی ای گشته مبادی همه ذرات تو را، خود جلوه توی و نیست بیرون ز تو شی، چون سرور کاینات
لا احصی گفت، پس جز تو کسی ترا کجا داند و کی، و مولانا قدس سره میفرماید شعر گر جدا تو این یا بی جهات
در هیچ نیم من این فغان هیچ هیچیت، هم جز تویی و هم همه تو، آن چیز که غرق است آن هیچیت، لا جرم من تفکر
فی ذلک رجع الیه طرفه حسیرا و عقله مبهوتا و فکره متحیرا چنانکه آن عارف بالله و سرور مقربان حضرت اله
للمولف دریای فضل و دریچه علم، دلش کان افضال او کوه حلم، بحق شیر حق ابن عم رسول
بعلم و شرف طاق و جفت بتول، جهانی بزرگ و جهان سخا، ولی خدا او شه و مولی ما، بدین حضرت اشارت
کرده آنجا که گفت کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و خواجه علیه السلام که صدر نشین لی مع الله و پیشوای واصلان
جناب ازل است للمولف شهنشاه خاصان درگاه حق، امام الهدی هادی راه حق، شفیع الامم خاتم الانبیا
جمیل الشیم مفخر الاتقیا، بذاتش قیام همه کاینات، چنانکه عرض قیام آمد بذات، ز نورش جهان را البای حزد
ز جودش جنینه اساس وجود، اشارت بدین معنی فرموده که تفکروا فی نعماء الله و صفاته و لا تفکروا فی ذاته للمولف
وزین روی فتاح ستر نهفت، بجد رحمه الله نفسه بگفت، ز غیرت جو خواهد که گردد نهان
که یارد که او را ببیند عیان، چو در پیش رخ پرده وا دست، بجز ما ابو قحافه که بر سر کسی
ور از پرده او رخ نماید عیان، بر درد همه پرده انس و جان، ز شرق چه طالع شود آفتاب

چو تاب آورد سایهای ذو لباب، عجب آنکه خود سایه وقت شهود، هم از نور خورشید دارد وجود، ولیکن بهر جا که خورشید تافت
نشانی کس از سایه آنجا نیافت، پس در این حضرت هیچ ترتیبی نشان تشبیه و هیچ تشبیهی نشان
تنزیه درست نشد و شیخ صدر الدین قونوی قدس الله سره العزیز در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن
غیب را بر دو قسم تقسیم کرده حقیقی و اضافی و این دو حضرت را غیب حقیقی انگاشته و حضرت واحدیت را
غیب اضافی داشته چنین گفته است که اتفاق طایفه ارباب شهود و اجماع جماعت مقربان حضرت معبود واقعست
که علم هیچ احدی بغیر حضرت احدیت محیط این حضرت نتواند بود از آنکه متعین بحکمی مخصوص و متقید بقیدی
منصوص و متناهی بتناهی و متمیز بحدی و غایتی نیست و هر چه چنین باشد عقل را در معرفت و احاطه
او غیر بر گره انی و فکر را در تمیز و ضبط او جز حیرانی روی ننماید شعر بحریست عشق و عقل از او بر کناره
کار کناری نبود جز نظاره، در راه عشق عقل اگر راه بر بدی، هرگز کجا فتادی از او بر کناره
آنجا که بحر عشق در ایجاز دل، رحمت الهی و خرد نیز خوار شد، در پرده وجود ز هستی عدم شوند
آنها که ره برند در این پرده پاره، و نیز فرموده که اگر غیب حقیقی متعین شود بنسبتی از نسب و یا وجهی از
وجوه معلوم گشتن او هم بر حسب تعین او بود نه مطلقا و این قدر معرفت که بدین غیب متعلق می شود معرفتی
است اجمالی حاصل از کشف اجلی و از تعریف حضرت علی اعلی که بواسطه در تعیین و تجلی است و مقصود
از این اشارت آنست که حضرت عزت در غیب ذات که مجرد است از اسما و صفات یا از جهت فنای خود
از عالم و عالمیان یا از جهت مشاهده نفس خود در هر حال و در هر مرتبه و شان منفرد است بمعرفتی که
غیر کاملان را از آن نصیبی نیست و نصیب هر یک نیز از کاملان بقدر قابلیات ایشان هم بکشف و تفهیم
معرو بیان و تعلیم اوست و حق آنست که معرفت کل ارباب شهود برین وجه مقرر و معهود و قادح
انفراد حضرت معبود بدین معرفت نتواند بود چه معرفت ایشان عین معرفت اوست و وقوع
اختلاف در معرفت ایشان بسبب اختلاف در معرفت اوست چنانکه شیخ قدس الله سره
در فص حکمت احدیه آورده است که اختلاف علوم ذوقیه النتیجه که اهل الله را حاصل است
بسبب اختلاف تجلی است که بدیشان از او واصل است و بحکم کنت سمعه الذی یسمع به

وبصره الذی یبصر به ویده التی یبطش بها ورجله التی یسعی بها همه قوی راجع ا
بعین واحده وعلوم ایشان نیز راجع است بیک علم چه هویت او بحکم حدیث ساری نیست
در جمیع جوارح وهویت واحده است وجوارح مختلفه وهر جارحه را علمی است از علوم اذواق
که فایض است اورا ازان عین واحده علی الاطلاق واختلاف علوم باختلاف جوارح و الات
انتفاع چون اختلاف طعم آبست بسبب اختلاف بقاع پس بعضی ازو عذب فرات است
وبعضی ملح اجاج واکرچه طعوم مختلف است اما درجمیع احوال تغیر را در حقیقت اب مجال نباشد وچنانکه
در امواه عکس اختر وماه افتد وبحسب اختلاف صفا وتیرکی امواه عکس اختر وماه صفا وتیرکی پذیرد
اما در ماه واختر اثر نکند بلکه تبدل این دران موثر نباشد مثل انکه باستبدال خلایق که مظاهر صفات
خالق اند که لطف ورحمت درایشان پرتو صفات جمال اوست وقهر ونقمت پرتو صفات جلال او ان
صفات که درین مظاهر ظاهر است متبدل نکردد **مثنوی** خلق را چون اب دان صاف وزلال
اندرو تابان صفات ذوالجلال ، علمشان وعدلشان ولطفشان ، چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق ، فاضلان مراة اکاهی حق ، قرنها بکذشت واین قرن نویست
ماه ان ماهست قرن ان اب نیست ، آب مبدل شد درین جو چند بار ، عکس ماه وعکس اختر برقرار ،
قرنها بر قرنها رفت ای همام ، وین معانی برقرار وبر دوام ، خوب رویان اینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او ، هم باصل خود رود این خد وخال ، دایما در اب کی ماند خیال ،
جمله تصویرات عکس اب جوست ، چون بمالی چشم خود خود جمله اوست **اما حضرت واحدیت** عبارتست از ملاحظه ذات
باجمیع اسما وصفات واین را مرتبه الوهیت ومقام جمع وغیب مضاف خوانند وبعضی این مرتبه را باعتبار
جامع بودن مرجمیع مراتب را که در تحت اوست جمع الجمع نیز کویند وهمین مرتبه الوهیت را باعتبار انکه
باقیان وحقایق که مظاهر اسما وصفات حضرت خالق اند درخور استعدادات ایصال کمالات میکند
مرتبه ربوبیت کویند واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط ثبوت صور علمیه دروا ازا مرتبه اسم باطن
مطلق واول وعلیم کویند که رب اعیان علمیه ثابته است واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط کلیات

اشیا تقطه ازا مرتبه اسم رحمن کویند که رب عقل اول است وعقل اول را لوح قضا وام الکتاب
وقلم اعلی کویند واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط انکه کلیات در وی جزئیات مفصله ثابته کردند
بی انکه این جزئیات دران کلیات محتجب باشد مرتبه اسم رحیم کویند که رب نفس کلیه است
ونفس کلیه را لوح قدر ولوح محفوظ وکتاب مبین خوانند واکر ذات را ملاحظه کنند صور مفصله در وی
جزئیه متغیره باشند مرتبه اسم محیی کویند که رب نفس منطبعه است در جسم کلی ونفس منطبعه را لوح
محو واثبات کویند واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط انکه قابل باشد صور نوعیه روحانیه وجسمانیه را مرتبه
اسم قابل کویند که رب هیولی کلیه است که کتاب مسطور ورق منشور اشارت است بدان واکر
ذات را ملاحظه کنند بشرط قابلیت تاثر وباثر مرتبه اسم فاعل کویند که متوسط بوجود وخالق
که رب طبیعت کلیه است واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور روحانیه مجرده مرتبه اسم علیم ومفصل
ومدبر کویند که رب عقول ونفوس ناطقه است وانچه در اصطلاح حکما انرا عقل مجرده کویند
باصطلاح اهل الله متشابه است بروح وازینجاست که عقل اول را روح القدس کویند وانچه حکما انرا
نفس مجرده کویند پیش اهل الله متشابه است بقلب هرکاه که کلیات در وی مفصل باشند واو
مشاهده کند ان کلیات را بشهود عیانی ومراد از نفس پیش ایشان نفس منطبعه حیوانی است
واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیه غیبیه مرتبه اسم مصور کویند که رب عالم خیال مطلق ومقید
واکر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیه شهادیه مرتبه اسم ظاهر مطلق واسم اخر کویند که رب عالم ملکست
ومرتبه انسان کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیه وکونیه از عقول ونفوس کلیه وجزئیه ومراتب
طبیعت تا اخر تنزلات وجود واین را مرتبه عمائیه نیز کویند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبه
الهیه وفرق درمیان دو مرتبه بربوبیت است ومربوبیت ولهذا انرا خلافت حق ومظهر
ومظهر اسما وصفات جناب مطلق اوست **شعر** توبقیمت ورای دو جهانی
چکنم قدر خود نمیدانی ، مولانای قدسی سره فرموده ، توکوهر نهفته درکاه کل کرفته
کر رخ زکل بشوئی ای خوش لقا چه باشد ، جزوی زکل جدا شده دستی ازو بزه ، کوئی نمیتوانی از ما جدا چه باشد

بی رشوی وسالی ازکرد عرض خالی واکه سری برای ازکرباچه باشد پس تقریر این معانی وتمهید این مبانی
وبیان مراتب وحضرات وشرح درجات بعضی از اسما وصفات وذکر تنزلات وجود تا اخر انواع
عالم شهود بر توچون افتاب روشن کشت **مثنوی** کاروان غیب می اید بعین
لیک ازین زشتان نهان اید همی ، این همه ومزرت مقصود ان بود ، کان جهانی اندرین جهان اید همی
همچو روغن درمیان جان شیر ، لامکانی اندر مکان اید همی ، همچو عقل اندر میان وجان تن
بی نشان اندر نشان اید همی ، والعاقل یکفیه الاشاره وفی الاشارات الارباب القلوب بشاره
این خود از حد اشارت درکذشت ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی
السمع وهو شهید فهم من فهم ومن لم یذق لم یعرف **بیت** کین مختلفات جمله از یک اصل است
وین جمله جکونها ازان بیچون است لاجرم وقت شد که باشارت وتنبیه بر حقیقت کلام ارباب
شهود وکشف موعود بود واستقلال نمایم والله المرشد **الاشاره والتنبیه علی السر المقصود التنبیه**
وتقریر این مقالات درشرح اختلاف حضرات بحسب تعینات والیکه حضرت احدیت که غیب حقیقی نام
نامی اوست حضرتی است که لا نعت ولا نذر لایق جناب اوست پس دران حضرت نه صفت بود ونه موصوف
ونه عارف بود ونه معروف ونه اسم بود ونه مسمی بغیر از ذات خداوند تعالی وچون اطلاق اسم بر ذات
موقوفست بتقیید او بصفتی از صفات لاجرم اطلاق هر اسمی بر ذات احدیت مجاز باشد نه حقیقت
ودرین حضرت منفی نیست ازو وجود وغیر ذات نتواند بود والا لازم اید اتصاف او بصفتی که
زاید بر ذات باشد واین حضرت متعالی از تقیید وساحت اوست پس درین حضرت ذات وجود هم او
تواند بود ودرین حضرت بسبب ملاحظه عدم تعینات وعدم اتصاف باسما وصفات بر مذهب انکه
قایل نیست بتوقیفی بودن اسماء الله اطلاق لفظ عدم بروعلی الطریق المجاز جایز باشد وچون
ملاحظه این معنی کنند که درین حضرت ذات همه اسما وصفات زاید بر ذات نیستند پس چنانکه
حیات وعلم وقدرت واردات درین حضرت غیر ذات نیست محبت ازلی نیز که فاجبت
ان اعرف اشارتست بدان درین حضرت غیر ذات نباشد بلکه در جمیع مراتب جهت وحدت

مستطاب

باقی است

باقی است ودر واحدیت اکرچه صفت وموصوف واسم ومسمی باشد اما همه چون موجود بوجود
واحد واوچنانکه دانستی غیر ذات نیست لاجرم در بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم عقل باشد تمکنات
صفت وموصوف اکرچه درخارج موصوف یک ذات پیش نیست مثل زید عالم که زید درخارج یک
ذاتست اکرچه عقل حاکم است بمغایرت زید وعالم ودر بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم کردن عقل
بمغایرت جنس وفصل نوعی اکرچه ماهیت ان نوع درخارج یکی است چون حیوان ناطق که عقل
حاکم است بمغایرت این هردو اکرچه حقیقت انسان که موصوف است باین هردو درخارج
یکی است وغایرت واتحاد را درجمیع مراتب وحضرات برین قیاس کن تا بدانی که کثرت اسما وصفات
ذات را متعدد نکند چنانکه کثرت امواج بحر را متکثر نکرداند **بیت** العین واحدة والحکم مختلف
وذاک سر لاهل العلم منکشف لاجرم اختلاف عبارات قادح وحدت ذات نیست
ووحدت ذات مانع اختلاف عبارات نه پس بعضی احوال تعینات وتنزلات را باز ظهور
عشق مطلق راکه عبارتست از تجلی باحدیة الذات تا در لمن الملک الیوم لله الواحد القهار سایل
ومحب هم او باشد درین ابیات اعتبار کنی **لمولفه** عشق مطلق سر زجیب غیب بیرون میکند
وین همه چون وچرا را باز بیچون میکند ، خواه عشقش نام نه خواهی عدم خواهی وجود ، اوست این افسانها بیدا بافسون میکند
بر شهود خود وجود خویش را چون جلوه میدهد ، خویشتن را بر جمال خویش مفتون میکند ، ظاهر وباطن بهم بنمود واندر کسوت خلق
نام ایشان ظاهرا لیلی ومجنون میکند ، لعل روح افزا او صد جان بیکدم میدهد ، غمزه خون ریز او هر لحظه صد خون میکند
وامنم در دست او وتا کریبانم درو ، بار دیکر سر زجیب غیب بیرون میکند ، این همه امر شد اورا در موجود وجود
نی کمی می اورد نی نیز افزون میکند ، وخود کدام اسم لایق ذات اوست وکدام صفت نیز او از کمالات
ذات او زیرا که در اثبات اسما وصفات بران ذات هر احدی تابع تصورات وتخیلات
خود است چه هر چیز را صفت کمال شناسد بر واثبات کند وهر چه تهمت نقصان داند ازو نفی
کند لاجرم چون کمالات ساخته تست واسما وصفات پرداخته تو وتنزیه درخور مصداقات تو
واحتراز از تشبیه لایق بتخیلات وحی سبحانه وتعالی همچنانکه از تشبیه تو مقدس است معلا از تنزیه تو

منزه است و مبرا و حدیث خواجه علیه السلام که افضل عرب و عجم و رهنمای سالکان طریق قدم است آنجا که گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک مقرر این معنی و مثبت این دعوی **شعر** بان دهان کز حمد گوی از سپاس
هیچ نا فرجام ان جوبان شناس، که همی کفتی خدا را در خطاب، انچه اندر ذهن او بودی صواب
چارقت دوزم کنم شانه سرت، پیر ارم هر صباحی من برت، حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
لیک آن نسبت بحق هم ابتر است، ان قبول ذکر تو از رحمت است، چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالود است خون، حمد تو الوده تشبیه و چون، پس در ان حضرت چاره هر دم در کشیدن
و ذوق شربت سکوت چشیدن و چون سوسن باده زبان خاموش بودن و چون خم صهبا دهن بسته در
جوشش بودن از انکه گفته اند **شعر** هر چه در وهم و در خیال اری، بی نیاز است پاک از و باری
گرچه واحد بود چنان نبود، که تو معروف و عدد شناسی، گرچه حق بی نهایت ذاتیست، که تو در وی تعدد انگاری
عین و لاعین غیر و لا غیر است، تو خود این را محال پنداری، همه خود بر محالات است، هر چه بینی بخواب بیداری
نشناسی که من چه میگویم، تا نگری ز عقل بیزاری **تمیم الوقوف علی الحروف** چون حضرات و مراتب ادا نمودی
بدانکه طایفه تمثیل توحید در حروف کرده اند و درین معنی مجلدات ساخته اند و فصول و ابواب پرداخته و کاملان
طوایف حکم متعالیه نیز برین معنی اشارات متقالیه کرده اند و حاصل کلام آن طوایف که مجامع معارف
و منابع لطایف اند آنست که جمیع عالم را کتاب مسطور و رق منشور داشته اند و کتاب کلامی است
مشتمل بر سور و آیات و ممیز بفصول و غایات و این کلام مرکب است از کلمات و کلمات
مرکب است از حروف و حروف منقسم بانواع انقسامات و جمیع حروف با وجود اختلاف
انواع حاصل است از ترکیب الف و الف حاصل از ترکیب نقطه و نقطه در مفردات خود از ایبات
ترکیب مبراست و از قید تجرد متبرا پس نقطه اشارتست بحضرت هویت و الف از روی
تجرد و اولیت و احاطه جمیع مخارج و عدم تعین مخرجی او را و انقطاع از ترکیب بدانچه
بعد از وست عبارتست از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردیم نقطه ایست که حروف از وی مرکب است
هم در تلفظ و هم در کتابت چنانکه در مباحث هندسی نزد انسته که نهایت خط نقطه است و نهایت

ونهایت سطح خط و نهایت جسم سطح پس جسم حاصل است از ترکیب خط و خط از ترکیب نقطه
پس مراد ازین نقطه نیز نقطه است که اصل همه حروف باشد نه نقطه که علامت و قید حروف بود
بعضی فوقانی و بعضی تحتانی لاجرم **ب** ازین روی که قید فوقانی ندارد و مقید است بقید تحتانی
او را اشارت بحضرت واحدیت داده اند از انکه این حضرت از روی که بحضرت ذات احدیت و اطلاق معلق است
و کثرت را در تو مجال نیست و از روی که بتحقیقات خود دارد از مراتب و حضرات در وی اعتبار
قید و کثرت توان کرد پس **ب** که مقید است بقید تحتانی و از جهت بساطت و هیات مناسبت
تمام بالف دارد مشابهت او بحضرت واحدیت مخفی نباشد اما باقی حروف باعتباری از
اعتبارات منقسم می شود بحروف عالیات و حروف عالیات را عبارت داشته اند از شئون
ذاتیه که کامن است در غیب غیوب ذات چون شجره در نواة و اگر بتغییر عبارت گویی که حروف
عالیات عبارتست از اعیان علمیه هم صحیح باشد و شیخ در فتوحات بدین معنی اشارت کرده آنجا
که گفت **نظم** کنا حروفا عالیات لم نقل، متعلقات فی ذری اعلی القلل، انا انت فیه و نحن انت و انت هو
والکل فی هو هو فسل عمن وصل، و حروف دیگر عبارتست از حقایق بسیطه از اعیان موجودات
خارجیه مثل عقول و نفوس و موجودات شهودیه خارجیه بمنزله الفاظ مرکب است ازین حروف
و عوالم و حضرات و مجالی و مطالع و منصات بمنزله سور و آیات است و تجلیات و تعینات این
سور و آیات بمنزله فصول و غایات و افراد انسان کامل بمنزله کلمات چه کلمه از روی صورت مرکب است
از حروف و از روی معنی مفرد چنانکه انسان از روی باطن مجلای حضرت احدیت است و از روی
ظاهر مجموعه جمیع عوالم و شیخ محی الدین قدس الله سره در فصوص الحکم انبیا را ازین جهت تعبیر بکلم
کرده است و شیخ صدر الدین اطلعنا الله علی ما اطلع من اسرار الیقین در اعجاز البیان فی تفسیر
ام القران بنکات اربع و ترکیبات اشارت بدین معانی کرده و در قاعده کلیه متضمن
سر حروف و کلمات و نقطه و اعراب و وجوب واجب و امکان ممکنات است بتفسیر و توضیح
و تقریر و ترشیح این قواعد اشتغال نموده است و اکثر شارحان فصوص نیز در دیباچه کتاب و اثر شیخ

بتحقیق این کلمات ساخته اند اما ایراد ان مجموع درین کتاب موذی باطناب است و ازان جهت طی
این باب کردیم اما شیخ فخر الدین عراقی در بندی از ترجیع در این اسرار گشاده و داد این معانی داده
و آن ابیات اینست **شعر** بیش از عدم و وجود عالم، و ز کاف و کن کتاب مبرم
سلطان سرای عشق سموات، اظهار حروف اسم اعظم، بر داشت بجای خامه انگشت
زود رو دهن و نوشت در دم، بر کف بنوشت نام و چه نام، نامی که طلسم اوست عالم
در همزه او وجود مدرج، در نقطه او ظهور مدغم، بنوشت و بخواند و باز پوشید
از دیده هر که نیست محرم، ای طالب اسم اعظم ان نام، خواهی که ترا شود مسلم
مفتاح جهان کشا بدست ار، بگشا در این طلسم محکم، چون بند طلسم واگشایی
بینی که تو یی خود اسم اعظم، یعنی که همه بتو مضاف است، مبنی صحیح و اسم مبهم
هر که درین مقاله امعان نظر کند و انچه از مراتب و حضرات تقریر کرده شد بتحقیق داند اسرار اشارات
ارباب حالات بروی پوشیده نماند والله المرشد **المقالة الثانیة فی الاسماء والصفات و بیان مراتبها**
تفاوت الدرجات بدانکه حق سبحانه و تعالی را بحسب کل یوم هو فی شان در مراتب الهی شئون و تجلیات است و او را
بحسب شئون و تجلیات اسما و صفات است و صفات او ایجابی و سلبی است و ایجابی نیز یا حقیقی بود که در وی
اضافت را هیچ مدخلی نباشد چون حیات و وجوب و بقا یا اضافی باشد چون ربوبیت و علم و ارادت یا محض
اضافت باشد مثل اولیت و آخریت اما صفات سلبی چون غنا و سبوحیت و قدوسیت و هر یک ازین
از صفات ایجابی و سلبی و ثبوتیه چه وجه چنانکه عارض میشود بر عدم بر معدوم نیز بوجهی عارض میگردد و ان
عبارتست از تجلیات ذات حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مراتب او که همه را جامع مرتبه الوهیت است که
در لسان شرع معبر است بعما و اول کثرت واقع در وجود و برزخ در میان حضرت احدیت ذاتیه و در میان
مظاهر خلیقه اوست از انکه ذات حق سبحانه و تعالی اقتضا کرد بذات خود بحسب مراتب الوهیت و ربوبیت خویش
صفات متعدده متقابله را چون لطف و قهر و رحمت و غضب و سخط و رضا و غیر این و جمیع این نعوت
متقابله را جمالی و جلالی جامع است از انکه هر چه تعلق بلطف و رحمت دارد جمالی است و انچه تعلق بقهر و نقمت

دارد جلالی است و هر جمالی را جلالی و هر جلالی را جمالی است چنانکه امیر المومنین کرم الله وجهه علیه السلام میفرماید
سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدت نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعت رحمته **معنون**
پاره کرده و سوسه بانی دلا کر بلا را بانه دانی از ولا **شیخ** که مرادت را مذاق شکر است
نامرادی نی مراد دلبر است، تا خوشی او خوش بود بر جان من، جان فدای یار جان رنجان من
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد، ای عجب من عاشق این هر دو ضد، عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خوشنودی بار فرد خویش، اری حطاب مستطاب فی القصاص حیوة یا اولی الالباب باید که درین
باب باشد و کلتا یدیه یمین باید که اشارت بدین بود و شیخ کبیر قدس الله روحه در فواتح الجمال و فواتح الجلال
اورده است که مراقبه طرفین اقتضا میکند لیس حبیب و قیب محب بود در هر چه ادی کند و محبت مراقبت محبوب در هر چه
ازو وارد شود از بلا و ولا فیستقبلها تارة بالصبر الشکر فی اوایل الطریق و تارة بالشکر و الایثار
فی وسط الطریق و تارة یانزالها منزلة واحدة **بیت** احب علی ایها حالة، اساء لیلی و احسانها
دانی چه میگوید می فرماید **مولفه** محب کو در اداب عشق ادیب، ندارد مرادی بغیر از حبیب
مرادش مراد نگار است و بس، مراد او را غم عشق یار است و بس، رضا داده بر قهر و بر لطف یار
خود او را بفردوس و دوزخ چکار، او ندیده وصاله و برید هجری، و اترک ما ارید لما یرید
اما انچه شیخ عراقی میگوید که محب باید که فراق را دوستر دارد از وصال و بود بیش خوشتر از قرب بیند چون داند که
دوست ان دوست میدارد زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب
اگر معلوم کنی دانی که **شعر** مرا از خرم غم بر ز مرهم بود، چو شادی دلبر دران غم بود، منم بنده حکم مولای خویش
نه محکوم ارا و اهوای خویش، مرادش اگر نامرادی ماست، مراد دل از وی بخواهیم خواست، مرا خود در این ای نفخ هار
که کم کس جفا میکند اختیار، زد بر طلب کار در ماتمیت، چو من عاشق درد او کم کیست، چو عشق اقتضا میکند احتمال
مراد در داو به کران هست خاص، نخواهم ز غیرت که بهر غم من، دسد تحفه درد ان دل شکن، چو بر جفا رانهند در نگاه ان
میاد الجز دیده من نشان، در ان لحظه میرم من از رحم او، که سازد بهدف جز دلم ان امر، اری لذت عشاق
بر نیاز اد مشوق عاشق نواز در سوز و گداز و عشوه و ناز اوست از انکه مهر و ولا نصیبه عوام است و درد

و بیا خفته خاصان جان باز اوست درستی حال محزون شکسته در شکستن کلکاشه اوست نه در اش
داد ن و تیز نی بیش فرهاد کوه کن در تلخی جان کندن ادوست نه در زانو بر زانوی شیرین خرو اساتها ون
از کوی سرگشته پرس که در حالت زخم خوردن رقص و حالت چرا کند یا از پروانه بال و پر سوز سوال کن که
با سوز شمع شب افروز چرا می سازد **شعر** بجان خویشتن پروانه ام چو پروانه ٭ از آنم که همی سوزی جان سوز خویش می سازم ٭
کرم در روضه بنوازی و کر در دوزخ اندازی ٭ ازین محنت نمی نالم بدان نعمت نمی نازم ٭ همهات همهات
سخن از اسما و صفات و حکایات از اقسام و تفاوت درجات مرتب اما زمانی که با خویش بودم
بدلالت عقل راهی می پیمودم ناگاه اعجوبه روی نمود و سر رشته سخن از دست من بربود و راه نمی کنم
ربصبه برکردم قصه زنار و ناموس یادم امد حکایت محراب و منبر کردم **مصرع** در امد آتشی و من چو پروانه خود در اشتغم ٭
نمی دانم کجا بودم نمی دانم چه میکفتم ٭ درد اگر بدامن این دستان کس اوست بس جهت وراه
درد از این فسون بپای هوس نیست **مصرع** چون قدم نیست تا که پیش روم ٭ با سر و دستان خویش بوم ٭
بدانکه هرگاه که ذات ملاحظه شود بصفتی معین از صفات باعتبار تجلی از تجلیات او را اسم گویند
چنانکه رحمن ذاتیست موصوف برحمت و قهار ذاتیست موصوف بقهر و این اسمای ملفوظه اسماء ان اسما
و از اینجا معلوم میگردد و مراد قایلان که اسم عین مسماست میگویند چیست دیگر بدانکه علم حق سبحانه و تعالی
مر ذات خود را بذات خود موجب علم گشت بر جمیع کمالات خود و محبت الهی که قابلیت ظهور رشش
خوانند اقتضا کرد ظهور ذات را بهر یکی ازین کمالات اول در حضرت علمیه لاجرم کثرت ازین وجه
ظاهر شد بس کثرت از وجهی راجع باشند بعلم ذاتی چنانکه شیخ در فص اول بدین اشارت کرده است
بدانکه صفات از روی احاطه کلی و عدم احاطه او مر سایر صفات را متفاوتست و آنچه محیط است
مر سایر صفات را ایمه سبعه اند که امهات صفاتش میخوانند و آن حیات و علم و ارادت و قدرت
و سمع و بصر و کلام است و این هفت صفت اگرچه اصول سایر صفات اند اما بعضی متاخرست از بعضی
چنانکه علم متاخرست از حیات و ارادت و قدرت متاخرند از هر دو و آن سه صفت باقی
متاخرست ازین هر چهار صفات و کلام از همه متاخرست و مراتب اسما نیز باعتبار شمول کلی بر سایر

ربه واز ان حضرات

اسما را و عدم شمول نقص متفاوتست پس چهار اسم امهات اسما اند و آن اول و آخر و ظاهر
و باطن است و هر یکی از اسم الله و رحمن جامع است مرجمیع امهات را چنانکه حق سبحانه و تعالی
میفرماید قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنى اما شمول این اربعه مر سایر
اسما را از آن جهت است که هر اسمی که مظهر او ازلی و ابدی است ازلیت او از اسم اول بود و ابدیت
او از اسم آخر و ظهور او از اسم ظاهر و بطون او از اسم باطن و اسمای که متعلق اند بابدا و ایجاد داخل
اند در تحت اسم اول و اسمای که متعلق اند باعاده و جزا داخل اند در تحت اسم آخر و آنچه متعلق است
بظهور و بطون داخل اند در اسم ظاهر و باطن و هیچ چیز از اولیت و آخریت و ظهور و بطون خالی
نیست پس جمیع اسما داخل باشند درین اربعه مذکوره که مسماست با امهات نیز داخل در تحت
اسم الله و رحمن و ازین روی که اسم رحمن نیز چون اسم الله جامع جمیع اسماست بعضی محققان
مرتبه عقل کل را که مظهر اسم رحمن است بعینها مرتبه الهیه نیز داشته اند و این اگرچه از وجهی
حق است اما دخول اسم رحمن در حیطه اسم الله و تابعیت او مر اسم الله را در بسم الله الرحمن الرحیم
حاکم بمغایرت مرتبتین است و لهذا بعضی اسم الله را علم ذات داشته اند و این مباحث را
در کتاب تحفة الابرار فی افضل الاذکار در فصل رابع از قسم اول استیفا کردیم والله المرشد **المقالة**
السادسة فی العوالم والحضرات المسماة بالمجالی والمطالع والمنصات بدانکه عالم ماخوذست از علامت
و در لغت عبارتست از آنچه بدو چیزی دانسته شود چه در صیغه اسم آلت است پس الف علم است چون
خاتم که الف ختم است و در اصطلاح عبارتست از جمیع ماسوی الله هم بدین معنی که او تبارک و تعالی
دانسته میشود و از روی اسما و صفات از آنکه هر فردی از افراد عالم مظهر اسمی است خاص از
اسمای الهی که بدان اسم آن فرد معلوم میگردد و چنانکه اجناس و انواع حقیقه دال اند بر اسمای
کلیه پس عقل اول از روی اشتمال بر جمیع حقایق و صور علی طریق الاجمال عالمی است کلی که
دال است بر اسم رحمن و نفس کلیه از روی اشتمال بر جمیع آنچه عقل اول مشتمل است بر آن
عالمی است کلی که دال است بر اسم رحیم و انسان کامل که جامع جمیع حقایق است اجمالا

بابدا

واامهات

در مرتبه روح و تفصیلا در مرتبه قلب عالمی است که دال است بر اسم الله که جامع جمیع
اسماست **مصرع** حقیقتی که ملک زو خبر نمی یابد ٭ بصورت بشر آمد که روی پوشش کند ٭
و چون هر فردی از افراد عالم علامت اسمی است از اسمای الهی و آن اسم عبارتست از ذاتی
که جامع است مرجمیع اسما را پس این نیز مشتمل جمیع اسما باشد ازین روی لاجرم هر فردی از افراد
عالم عالمی است کلی که دال است مرجمیع اسما را تنبیه بما قاله یا خفیط الا انه بکل شیء محیط
مصرع برات شما محیط است یزدان پاک ٭ بگویم زنخست سمک تا سماک ٭ در آن درکه یک جلوه شد تا فلک
چگویم حدیث و سماک و سمک ٭ نمی بینم الحق یکی برگ کاه ٭ که در وی نه مشهود کرد و آله ٭ سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ازینجا متبین گردد و حینئذ حقیقت ان فی خلق
السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر الی قوله لآیات لقوم
یعقلون درینجا متحقق شود پس اگرچه ازین وجه که ذکر کرده شد عوالم را نهایت نیست اما چون حضرات
کلیه الهیه پنج است و اول حضرات کلیه حضرت غیب مطلق است یعنی غیب حقیقی که احدیت و هویت
مطلقه عبارتست ازو و عالم این حضرت عالم اعیان ثابته علمیه است و حضرت دوم حضرت غیب
مضافست و آن منقسم میشود بدو قسم یکی آنکه اقربست بغیب مطلق و عالم او عالم ارواح مجرده است
که عالم جبروتش خوانند و قسم دیگر آنکه اقرب است بشهادت و عالم او عالم مثال است که عالم
ملکوتش گویند و غیب مضاف از آن جهت منقسم بدو قسم گشت که ارواح را صورت است مثالیه که
مناسب عالم شهادتست که متقابل است مر حضرت غیب مطلق را و عالم او عالم ملکوتست و پنجم
حضرت جامع است مراد بدو مذکوره را و عالم او عالم انسانیست که جامع جمیع عوالم است **نظم**
انچنین انسان که نامش می برم ٭ تا فهمت من ز وصفش قاصرم ٭ پس عالم ملک مظهر عالم ملکوتست
و عالم ملکوت مظهر عالم جبروت و عالم جبروت مظهر اعیان ثابته است و اعیان ثابته مظهر اسما
الهیه که حضرت واحدیت است و این حضرت مظهر حضرت احدیت و عالم انسان مظهر جمیع این حضرات
و این مظاهر مذکوره را مجالی و مطالع و منصات نیز گویند **وصل من هذا الاصل**

بدانکه تمیز ذات را در هر مرتبه و حضرتی ازین مراتب و حضرات بدان اعتبارات که ذکر
کرده شد تعینات گویند و تجلیات نیز خوانند و بعضی انرا تنزلات وجود نام نهند دیگر بدانکه اکثر
ارباب حکم متعالیه و جمهور اصحاب اشارات مثلا به مبدا تنزلات و تعینات حضرت احدیت
را انگاشته و تجلی اول که اولین تنزل و تعین است عبارت است از تعین ذات با جمیع اسما
و صفات داشته اند و تجلی دوم را که تعین ثانی است تعبیر کرده اند باولین تعین ذات در مظاهر
خلق یعنی بتنزل از واحدیت بحضرت جبروت و این طایفه در میان هویت فرقی نهاده اند اما
بعضی طایفه نیز هویت را مقدم بر احدیت داشته و ملاحظه تجرد را در حضرت تعین و قید او انگاشته
گفته اند مبدا تعینات حضرت هویت است و تجلی اول عبارتست از تعین ذات در حضرت احدیت
یعنی از تنزل از هویت باحدیت و تجلی دوم از احدیت بواحدیت و این هر دو مستغنم است باری
هر تقدیری تجلی اول را مقام او ادنی و احدیة الجمع و طامه کبری گویند و تجلی دوم را قاب قوسین
و مجمع البحرین خوانند پس او ادنی در نزول مقدم است از قاب قوسین و در رجوع موخر پس سر فکان
قاب قوسین او ادنی که مبین معراج است بشرح محتاج نیست و همچنین هر تجلی از تجلیات و هر تعینی
از تعینات مقتضی تمیز حضرتیست از حضرات و موجب تحقق مرتبه از مراتب ذات پس از غیب
مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق دار اطلاق وجود تا تقیید شهود یک ذاتست که بحسب اختلاف
تجلیات و تعینات مسمی بمراتب و حضرات کثیره است و این تعینات اعتبارات محضه و اضافات
چنانکه اگر واحد را ربع اربعه و ثلث ثلثه و نصف اثنین و ضعف نصف گویند این نسبت و اضافات
قادح وحدت او نیست همچنین اطلاق اسما و مراتب و حضرات باعتبار تجلیات و تعینات بر ذات
رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست **شعر** جز یکی نیست نقد این عالم ٭ بازبین و بعالمش معکوس ٭
کل این باغ را توئی غنچه ٭ سر این گنج را توئی سرپوش ٭ پرده بردار تا بغنی گوش ٭ دست یاد ورکه دو در
ان شناسد حدیث این و دل مست ٭ که ازین باده کرده باشد نوش ٭ و شیخ شرف الدین داود
قیصری قدس سره در مطلع خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم در تقریر تنزل حضرت الحقایق

دواحدیت

ازعالم غیب ذاتی بعالم شهادت حسی وظهور او در هر عالمی بر انچه لایق ان عالم است اورده است
شعر حقیقة ظهرت فی الکون قدرتها ، فاظهرت هذه الاکوان والحجبا ، تنکرت للعیون العالمین لها
تعرفت لقلوب عرف ادبا ، فالخلق کلهم استار طلعتها ، والا مراجیهم کانوا لها نقبا
ما فی التستر بالاکوان من عجب ، بل کونه عینها ما تری عجبا ، بیت کس در ره خانه بنت بیگانه
مرد باید که اشنا باشد ، در جهان تو باشد این من و تو ، در جهان خدا خدا باشد
والحمد لله والصلوة علی حبیبه المحبوب وعلی کل من فی یدی سلطان محبته مقلوب المقالة السابعة فی
کشف سر البدو والایجاد وبیان طریق المبدا والمعاد بدانکه حق سبحانه وتعالی بعالم ذاتی خود در غیب
که مبراست از وصمت شکوک وریب ومستغنا از ما سوی ثبت ومستند بر ما عدای هر چیزی را چنانکه
در عالم شهود خواهد بود بدانست واین صور عین علم الهی اند که اعیان ثابته عبارتست از ان پس مقتضای
طلب اسما از روی ربوبیت اظهار مظاهر خویش را تا سلطنت هر یک ظاهر کرد وهر چیزی را وفق علم خود
بیافرید پس کل عالم صورت علم ومظهر حضرت معبودیت واو سبحانه محیط جمیع وهر چه ظاهر شد از و ظاهر شد
از انکه غیر او را وجودی صادق وجود او نبود وناطق هر با مظهر تواند بود چنانکه قول افوسا تو و این
صادق مصدق این معنی است که کان الله ولم یکن معه شیء وحق سبحانه وتعالی از نعت خود چنین
خبر داد که هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم ودر موضع دیگر بر صفات
کمال خود چنین تنبیه کرد که هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم بیجا از کشف
وتفهیم وبیان وتعلیم او کاملان اهل طریق ومقربان حضرت اعلی الرفیق بتحقیق دانسته‌اند که مراتب
اگرچه کثیرست اما همه راجع است بغیب وشهادت وبحقیقت انسانیت که جامع این هر دو
مرتبه است وهر چیزی را ظاهریست وان صورت وشهادت اوست وباطنی وان روح
ومعانی اوست پس نسبت جمیع صور با اختلاف انواع خفیه وجلیه باسم ظاهر است ونسبت
جمیع معانی وحقایق که اصول صور جزئیه ومنشئیه است باسم باطن وبهر چیزی از روی معنی
وروحانیت مقدمست بر صورت بتقدم شرف ورتبت وصورت نیز مقدمست بر معنی

وروح از حیثیات دیگر چون تقدم علم بالجزو بر علم بالکل یا چون تقدم علم بالظاهر در باب
عرفان بر علم بالباطن پس هر یک از صور وحقایق اول باشد از وجهی واخر باشد از وجهی دیگر
واز این روی نسبت اشیا با اولیت واخریت او درست کرده واحاطه این چهار اسم که
امهات اسما اند بر جمیع موجودات بعینها احاطه امهاتست بر سایر اسما واجه موجودات
اسماء الهی اند بعبد تعینات پس کان الله ولم یکن معه شیء را اشنیدی سر وهو الان کما کان
نیز بدان نظم یک دایره فرض کن جهان را ، هر نقطه از و میان نماید ، این دایره چون نقطه نیست
لیکن بنظر چنان نماید ، تو نقطه اتشین بگردان ، تا دایره عیان نماید ، این نقطه ز سرعت تحرک
چند دایره هر زمان نماید ، این نقطه بتو شهادت وغیب ، هم ظاهر وهم نهان نماید ، هر لحظه بتو جمال مطلق
در صورت این وان نماید ، هر لحظه بتو کمال هستی ، در کسوت نقصان نماید ، واگر در سر وهو معکم با خبر
باشی ودر ادراک ثمره این معیت ما ناظر باشی بعلم الیقین بلکه بعین الیقین بینی که اینما تولوا
فثم وجه الله چه وجه دارد من را و نقاب ان دوست واین وان حجاب جلال دوست
وسر انگشت پندار دیده را مانع دید او سر انگشت افتاب را پنهان نکرد اند اما چون بر دیده بینی
یارای دیدن نماند مثنوی تو ز چشم انگشت را بردار هین ، وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب ، گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب ، رو وسر در جامها پیچیده اند
لاجرم نادیده ونا دیده اند ، ادمی دیده است باقی پوست است ، دید ان است انکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به ، گر سلیمانست از وی مور به ، مشکل حالتی است نه امکان گفتن
ونه طاقت نهفتن ونه اشارت وافی ونه عبارت کافی زبانی لال وحیرتی در غایت کمال
وجلال بیت لباب قصه باندست وگفت امکان نیست ، شیخ صدر الدین ایده الله
بنوره المبین در اعجاز البیان فی تفسیر ام القران در بیان عدم مساعده الات در توضیح این
حالات اورده است که قوای نشاوت انسانی که مبنای اظهار این معانی است ضعیف
ترست از انکه مدرکات نفس عارف را در مقام مشاهده وتجرید وتجرد ما بعد [illegible]

از حضرت پروردگار مجید بر وفق مشاهده تقریر با توضیح وتعبیر تواند کرد ولهذا ابو اربح
بعالم شهادت مستحضر نیست مگر کلیات مشاهدات را با بعض جزویات را لعدم مساعدة
القوی الطبیعة وقصورها عن مدی مدارک البصیرة وضیق فلکها بالنسبة الی فسیح
مسرح النفس وسعة دایرة مرتبتها فی حضرة القدس وحال عارف را تشبیه کرده است
بحالت مرتعش که علم کتابت را نیکو داند اما بسبب عدم مساعده الات قادر نیست بر اظهار
معلوم خود بیت ای خدا جان را تو بنما ان مقام ، کاندرو بی حرف میروید کلام ، این بود کشف
بعض از سر بدو وایجاد اکنون شروع کنیم ببیان طرق مبدا ومعاد بدانکه اگرچه ابت ولکل
جعلنا منکم شرعة ومنهاجا بر ان تعدید ها منها خبری باشد راجع بشرعه وجا فعل ماضی باشد
وارد بتسهیل چنانکه در فصوص منصوص است دلالت میکند بر انکه طریق مبدا ومعاد هر
احدی یکی باشد ولفظ رجوع نیز که در ایات واقع شده مبنیست از این ومنبی است بدین
واختلاف طرایق انفاس بود خلایق مشعر بر انکه هر احدی هم از بود خود دیر ند پس بود وجود
هر موجود طریقی باشد بحضرت معبود ونام این طریق پیش اهل تحقیق طریق سلسله ترتیب وسایط
وجود است هم بران ترتیب که در مقاله ذکر حضرات دانستی رجوع هر احدی هم بران
ترتیب باشد واین طریق طریقی است عام که در و عقبات بسیار وحجب ووسایط بیشمار
چنانکه حضرت رسالت گفت ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه پس حجب ظلمانی مراتب عوالم اشباح
وحجب نورانی وسایط عوالم ارواح تابنده را انسلاخ از حجب تعینات این عوالم
که از حضرات حق وجناب مطلق تا سالک مسدول است حاصل نشود ووصول دست
ندهد کما قال الله تعالی والله من ورائهم محیط واین طریق ابعد طریق است وواصلین
بدین طریق اقل خلایق وواصل ما بعد از حصول وصول متخیل از رجوع بمنزله اول چاره
نیست تا طلب کند حقی را که از و مسافرت کرده بود ونشناخته از انکه حق محیط همه است

من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی بعضی اهل معنی در بیان این معنی گفته اند بیت
رب امر تحوالحقیقة ناظر ، یوزنه فیری ویجهل ما یری ، نظم ز عین ظهور تو ای ازلیون
در ادراک تو عاجز اهل قرون ، ترا دیده در عجز نشناخت ، بگو کو طلب کرده چون شناخت
اما طریقی دیگر است که انرا وجه خاص گویند واهل تحقیق انرا طریق سر خوانند ودرین طریق وسایط را
اصلا مدخلی نبود واین طریق حاصل است از ارتباط خلایق از روی عین ثابته خود بحضرت خالق از انکه
حقیقت هر مربوب مرتبط است بحقیقت حق که رب خود است بی واسطه وتجلیات الهی وجذبات پادشاهی
بنده را از این روی حاصل شود وسر جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین مکشوف گردد وجه
کنت سمعه وبصره ویداه الی اخر الحدیث مبین شود وهمین طریق است که شیخ کبیر قدس الله روحه
در اصول عشره انرا طریق شطار نام نهاده است وگفته وهو طریق الشطار من اهل المحبة السالکین
بالجذبة فالواصلون منهم فی البدایات اکثر من غیرهم فی النهایات ومولانا قدس سره بدین معنی
اشاره کرده انجا که فرمود شعر اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست ، بگو که خواست از و خواست چون نبود دل یار
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد ، که زرد کرد رخم را فراق ان رخسار ، اری وما تشاءون الا ان یشاء الله
مقرر این معنی یحبهم ویحبونه مثبت این دعویست بیت یحبهم بهذا تقدیر هو ، مقدم بود بر یحبونه ،
رخ دلبر ار نیستی ورد رنگ ، نبودی رخ عاشقش زرد رنگ ، اگر دلبران را نبودی نیاز ،
نبودی دل بیدلان را نیاز ، کشش گر نبودی ز دلدار ما ، چه کوشش نمودی دل زار ما ،
وشاید از این گفتار را اطلاع بعضی اسرار قول مشایخ کبار که گفته اند المرید مراد فی الحقیقة والمراد
مرید حاصل شود وکلام شیخ عبد الرزاق نیز مبرهن کردد انجا که گفت نظم مریدا صفا منه سر الوداد ،
فهام به السر فی کل واد ، ففی ای واد سعی لا یری ، له ملجا غیر مولی العباد ، اراد وما کان حتی اراد
فطوبی له من مرید مراد ، واین مباحث را در فصل رابع قسم دوم از کتاب تحفة الابرار اورده
ایم والله المرشد المقالة الثامنة فی التنبیه علی حقیقة الروح الاعظم واسمائه فی العالم الانسانی
باعتبار ترتیب المراتب وملاحظة معنی المعراج الثانی بدان ای رفیق همدم وصدیق محرم

که روح اعظم که روح انسانیست از وی بربوبیت مظهر ذات الهی و مظهر اسماء و صفات نامتناهی است از آن جهت طالبان مشاهدهٔ جمال در اغیان مصادقه که کمال او از درجهٔ عرفان محروم و بسبب حرمان موسوم اند و ظفر بر نیل این مرام جز حضرت ملک علام را دست نداد چنانکه سید الطایفه جنید رحمه الله علیه گفت الروح استاثر الله تعالی بعلمه لم یطلع علیه احد من خلقه ولا یجوز عنه العبارة باکثر من موجود لقوله تعالی قل الروح من امر ربی و روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهر است و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ و غیر آن از مبدا نامتناهی بر آن وجه که تنبیه کردیم که حقیقت انسانی است که ظاهر است بدین صور در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر انسانی نیز بحسب ظهورات در مراتب او در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسماست و آن سر است و خفی و روح و قلب و کلمه و روح و فواد و صدر و عقل و نفس و تعبیر از این حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث نبی مختار آمده است کقوله تعالی و یعلم السر و اخفی و قل الروح من امر ربی و ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و کلمة من الله و ما کذب الفواد ما رای و الم نشرح لک صدرک و نفس و ما سواها و در حدیث صحیح آمده است که ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لا تموت حتی تستکمل رزقها الحدیث پس اطلاق هر اسمی از این اسما بر حقیقت روح انسانی باعتبار مرتبه است از مراتب او بملاحظه معنی از معانی او لاجرم او را سر بدان معنی گویند که ادراک او جز ارباب قلوب را که امتحان الله در علم غیب الغیوب میسر نشود و خفی باعتبار خفای او گویند از عارفان و غیر ایشان و روح باعتبار ربوبیت او مر بدن را و مصدر حیوة حسیه و منبع فیضان جمیع قوای نفسانیه بودن او گویند و اما قلب بدان اعتبار گویند که متقلب است در میان دو وجه یکی آنکه یلی حضرت کردگار است تا از وی استفاضه انوار میکند و وجه دیگر آنکه یلی نفس حیوانیه است تا بحسب استعداد وی از آن انوار مستفیض بر وی ایثار می کند اما کلمه باعتبار ظهور او گویند ز نفس رحمانی چون ظهور کلمه در نفس انسانی و اما فواد بدان جهت گویند که متاثر است از مبدء عشق و فاو در لغت جرح و تاثیر است و اما صدر باعتبار وجهی گویند که او را بسوی بدن است که مصدر انوار اوست و تصدر بر بدن او راست و اما روح

باعتبار خوف و فزع او گویند از قدح صریح اگر ماخوذ از روع باشد که فزع است و اما عقل بدان معنی گویند که او تعقل میکند ذات خود را و وجود خود را و متقید میشود بتعیین خاص و تقید میکند مدرک خود را و ضبط و حصر میکند ذات خود را در متصور خود و هرگاه که افعال نباتیه از وی بظهور اید نفس نباتیه گویند و هرگاه که افعال حیوانیه از وی بظهور اید نفس حیوانیه گویند و هرگاه که قوای حیوانیه غلبه کند بر قوای روحانیه نفس اماره اش خوانند و هرگاه که متلالی شود نور قلب از غیب از برای اظهار کمال و ازالت ریب ملهمه گویند و هرگاه که قوت عاقله ادراک کند و خامت عاقبت و فساد احوال منع کند مباشرت قبایح افعال را نفس لوامه گویند و این مرتبه بمنزله مقدمه است ظهور مرتبه قلبیه را چون غلبه کند نور قلبی و ظاهر شود سلطان او بر قوای حیوانی و نفس آرام گرد و سکون پذیرد مطمئنه اش خوانند و هرگاه که کامل گردد استعداد او و قوی شود نور او و اشراق او و کمالاتی که بالقوه در وی است بظهور پیوندد و مرات تجلی الهی گردد قلب گویند که مرجع البحرین و ملتقای عالمین است و سعت گنجایی حق او راست چنانکه در حدیث صحیح آمده است که لا یسعنی سمائی و ارضی ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی

خاقانی فرماید

می دانک دل را دلی شناسان آن سرست، مشارقش از غریب شناسان اگر، دل نانجانه است که هر ساقی درو، شمع فرانی بملکوت انگیزد ضیا، بینی جمال حضرت عین الله آن زمان، کاینه دل تو شود صادق الصفا، در دل مدار نقش امانی که حرمت، بتخانه ساختن ز نقرگاه پادشا،

عرش حضرت الهی و گنجینه گنج پادشاهی اوست چنانکه قلب المومن عرش الله ناطق است بدین پس اگر اعتبار حقیقه واحده کنند که موضوع این اعتبارات است و او را واحد گویند صادق است و اگر ملاحظه اعتبارات کرده حکم بمغایرت کنند هم صادق است چون این مقرر شد بدانکه مرتبهٔ وحیه ظل مرتبه واحدیت الهیه است و هرکه امعان نظر در تنبیهات بکند و اعتبار مطابقت را در میان مراتب و حضرات فرو نگذارد ظاهر گردد بر وی اسراری که محتاج بتعبیر و تشریح و تقریر و توضیح نباشد و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه مبرهن شود سر اضافت و نفخت فیه من روحی روشن گردد و استدلال بعضی برآنک او از عالم امر است نه از عالم خلق و استشهاد ایشان بدین آیت که

قل الروح من امر ربی مبتین شود **لمولفه طاب ثراه** اگر غافلی از اثرهای جان، قل الروح من امر ربی بخوان، نه امر خدا از صفات خداست، صفاتش خود از ذات او کی جداست، من آئینه او روی پیش رو، تو در آینه نقش خود را بجو، در آینه پیداست نقشت ولی، تو نگشاده هیچ چشم دلی، تو بگشای چشم و ببین اصل خویش، پس آنگه بجو دولت وصل خویش، بکر آنچه از وی جدا مانده، بجستن نیرزد که وا مانده، غم وصلت از هست ای مرد دین، بجو او لا دیده اصل بین، که تا باز دانی که اصل تو کیست، درین خاکدان بودنت بهر چیست، ز افهام کز گر نبودی حذر، همی دادم از سر جانت خبر، چگویم بنامحرمان ای رفیق، که غرقند در بحر فرق این فریق، از آن بسته در قید این فرق، که دورند از مجمع جمع حق، از آن رو نبد زین معانی خبر، که از ثم وجه الله هستی ضرر، و این ده مرتبه که باعتبار اختلاف بر حقیقت انسانی اثبات کرده شد قریب است بدان مقامات که شیخ ابوبکر اسحق الکلاباذی حبیب الله علی روحه سجال الایادی بطریق نقل از شیخ ابوبکر الواسطی مر ارواح را ده مقام اثبات کرده است و در مقام تاسع و عاشر اشارت بمرتبه قلبی و روحی کرده است و بدین عبارت آورده که والتاسع فی قبضته یخاطبها بذاته و هی لا تری غیره فقد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث و ادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشر ذبا بها فی شواهدها و قام الحق لها بشاهدها عنها فهی لاهی و قیامها الا قیامها المحقت رسومها و انطمست آثارها لقول رسول علیه السلام کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و قلبه الذی یعقل به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها تبدلت شواهد بشواهده و محقت رسومه برسوم غیره فهی لاهی ترجمه این عبارت بپارسی آنست که میگوید مقام نهم از مقامات ارواح آنست که روح در قبضهٔ قدرت او بود و حق سبحانه و تعالی بذات خود مخاطبه روح کند و او غیر حق را نه بیند پس اسقاط کند حق از وی شواهد احداث را و ادراج کند صفات او را در موصوف و مقام دهم آنست که روح در مشاهدات از خود برود و قایم بمشاهده او حق باشد پس او نه او باشد و قیام او نیز نه قیام او باشد پس محو شده باشد رسوم او و منطمس گشته باشد

آثار او بقول رسول علیه السلام که در احادیث قدسیه گفت بنده من تقرب میکند بمن بطاعات نوافل تا او را دوست میدارم چون دوست داشتم گوش او شوم تا بمن بشنود و چشم او شوم تا بمن بیند و دل او شوم تا بمن داند و دست او شوم تا بمن گیرد پس متبدل شود شواهد او بشواهد حق و گم گردد رسوم او حجاب معنی پس او نه او باشد **نظم** دلا های وصالی پیر جوانبری، ترا کی شناسند نه آدمی و نه پری، تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر، بشکل دل شده تا هزار دل ببری، دمی نخاک در افتی از آن فاقی ز عرش و فرش و حدود و دو کون برگذری، و شارح تعرف شیخ اسماعیل بن محمد عبد الله رحمه الله در شرح این عبارت آورده است که این سخن را بیان کردن دشوار است و لیکن این سخن را کسی که جون تر کیفی نکرد قوت نظر وی بوقت استقبال وی بحق او را چنان مشغول کرداند که غیر او را شاهد نماند و چون مغلوب گشت مغلوب اصفت بود مغلوب قایم بصفات غالب باشد نه بصفات خود بود نه بشنید و لیکن بنمایندش نشنود و لیکن بشنوانندش چون بیند و بشنود خطا بر روی روا بود و چون بنمایند و بشنوانند خطا بر وی روا نبود اینست معنی این که میگوید فهی لاهی و هی بنیت یعنی بصفت خویش قایم نیست بصفت غیر قایم است و آن حقیقت ترجمه الفاظ بود و حاصل معنی شرح شارح این و لیکن تعبیه اهل حال از این مقال ماورای قیل و قال است **بیت** کی باشد ای کفت زبان ما از تو مستغنی شده، با آفتاب معرفت در سایه شاد آمده، ای شبیه بیت که سخن از مقام فنای جان و دل و رفع حجاب آب و گل میرود و بیان اضمحلال رسوم عاشق و استغراق او در حقیقه الحقایق کرده میشود و درین حال قیل و قال را مجال نباشد جز آنکه در مخاطبه او گوی چنانکه ارباب حال گفته اند **مولانا قدس سره** ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر، وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر، اسرار اسا تر احوال این و آن را، از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر، هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی، اسرار و حد جان را دانی و چیز دیگر، لعلیست کی نهایت در در رشتی تقا، ای لعل بی بها را کانی و چیز دیگر، حکمی که رانده فرمان روز الست بر جان، ای جمله حکمها را دانی و چیز دیگر، ای چشم احول آمد در کام اول آمد

گو گفت او پی را ثانی دیگر دیگر، هر کو بقا نداد از شمس حق تبریز، او هست در حقیقت فانی دگر دیگر
بدانکه روح از حیثیت جوهری و تجرد خود و از آن روی که از عالم ارواح مجرده است مغایر بدنست
و متعلق بدو بتعلق تدبیر و تصرف و قایم است بذات خود و محتاج نیست در قیام و بقا بدو
و ازین حیثیت که بدن صورت اوست و مظهر و مظهر قوا و کمالات او در عالم شهادت
روح منفک نیست از بدن بلکه ساریست در وی نه سریان اتحاد و حلول که مشهورست
در میان اهل نظر و عقول بل چون سریان ذات مطلق در جمیع موجودات پس بدین اعتبار
در میان روح و بدن من کل الوجوه مغایرت نبود و هر که کیفیت ظهور حق را در اشیا
داند و بتحقیق شناسد که اشیا از کدام وجه عین حق اند و از کدام وجه غیر او کیفیت
ظهور روح را در بدن و وجه اتحاد و مغایرت این هر دو را نیز معلوم تواند کرد لان
الروح رب بدنه فمن تحقق له حال رب مع المربوب تحقق له ما ذکرنا و هو الهادی ای
سخن از جان و دل پیدا اید و بی جان و دل از سخن پیدا نیاید وجود کف از دریا و دریا
در کف پنهان همه جهان نشانه حق و حق از کثرت نشان بی نشان بلی مولانا قدس سره
سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند، ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند، بیان حکمت اگرچه شکرف مشغله ایست
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند، جهان کفست و صفات خدا است چون دریا، ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند،
بهل شکاف تو کف را که تا بآب رسی، مبین کفش که از آتش دخان حجاب کند، ز هر خیال که کشف حجاب پنداری
بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند، نشان و این چه است این جهان فنا، و لی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
اگر دلت با معنی آشنایی دارد و دیده ات از کحل تحقیق روشنایی دارد و بحق الیقین دانی و بعین الیقین بینی
که روح ارباب شهود نایب حضرت معبود شد بیت بی غلط گفتم که نایب با منوب، گر دو پنداری قبیح اید نه خوب
حالیا این راز را در میان جان دارم، و از خویش و بیگانه چون جان پنهان دارم، راز نا گفته مکشوف بلی
چون گفتی نمیتوان نهفت شعر القول کاللبن المحلوب لیس له، رد و کیف یرد الحالب اللبنا
عنانست که از دست رفت تیریست که از شست رفت ع تیر رفته ز شست ناید باز

اگرچه مولانا جلال الدین قدس الله روحه می گوید مثنوی هر دلی را همت قدرت از آنکه
تیر رفته باز گرداند ز راه، گفته نا گفته کند از فتح باب، که از آن نه سیخ سوزد نه کباب
و ظهور قدرت الهی را از نسخ دانسته که ما ننسخ من آیة او ننسها است در انسان تقریر می فرماید
اما خود میگوید مثنوی شرح میخواهد بیان این سخن، لیک می ترسم ز افهام کهن، ای مقالات
جان جان مقالاتست و اخفای آن سبب احتجاب آن حالاتست شعر
در رو ضمه ریاحین میکرد چپ و راست، گلدسته بستن تو ندانم بی کراست، والله
الهادی و الیه رجوع المبادی المقالة التاسعة فی عود الروح الیه و اضمحلال جمیع المظاهر لدیه بدانکه حق سبحانه و تعالی
را تجلیات ذاتیه و اسمائیه و صفاتیه هست و هر یک را از اسما و صفات سلطنتی است
که بدان سلطنت احکام او در مظاهر میگردد پس مادام که سلطنت اسما و صفات
راست مظاهر ظاهر و احکام کثرت باقی و نشآت عنصریه قایم است اما چون سلطنت
ذات بظهور پیوندد و آفتاب حضرت از مطلع احدیت احدیت بتابد و نقاب ظلام اختلافات
از جمال وحدت ذات بفکند و از زیر جلابیب و استار مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر کرده و بنیاد
ظلمات قیود را بنور اطلاق وجود براندازد و قیامت کبری بدید آید حق از باطل متمیز گردد تا یوم الفصل ظاهر شود
و جاء الحق و زهق الباطل روی نماید لمولفه چو آفتاب حق آن عزت آفتاب، نماید رخ خویشتن بی حجاب،
جناب او رود کثرت شب مثال، که با پرتو خور نماید خیال، شب تیره را در بر آفتاب
چنان دان که در پیش مرمر حباب، حباب ار هزارست و گر صد هزار، چو بادی بقوت رسد زان دیار
یکی سازد آن جمله را سر بسر، نماند از آن اختلافات اثر، بود کثرت اختلاف از حباب
و گرنه یکی باشد آن بحر ناب، ز قید صور باشد این اختلاف، شود تیره ز اجزای خاک آب صاف
چو پنهان بود آب زیر حباب، ترا کی بود درک توحید آب، دمی از هوای هویت بزن
حباب از رخ آب یکسو فکن، چو بود حباب از همین آب بود، شود راجع او سوی اصل وجود
قیود شهود ار شود دور از او، نماید همه آب مستور از او، مقید چو مطلق شود از قیود

بجز یک نیاید بچشم شهود ٥ چون دانستی که تجلی ذات مفنی است بدانکه مظهر این تجلی و محل این ترقی
روح است پس چون روح در تجلی فنا گردد جمیع مظاهر او نیز فانی شود چون روح در نظاره
فنا گشت این بگفت نظاره جمال خدا جز خدا نکرد قال الله تعالی و نفخ فی الصور
فصعق من فی السموات و من فی الارض الا ما شاء الله ای مستثنی آن طایفه اند که با هستی
ساخته و دل از هستی برداخته و پیش از قیامت قیامتها دیده و بی اتصال و انفصال بحضرت
رسیده و نقوش صور از لوح جان ستوده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را
باهلش سپرده و سر کل شیء یرجع الی اصله در میان نهاده و مجموع میراث را بوارث
حقیقی داده که و لله میراث السموات و الارض و دفتر کل شیء هالک را خوانده و فذلک
ان در وجه باقی الا وجهه نشانده اند لاجرم روی از کل من علیها فان در بافته و سعادت
و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام دریافته اند و حصول این اقبال و وصول بدین بارگاه
کبریا و جلال بوجوه تواند بود وجه اول وصول است بزوال تعینات خلقیه و فنای
وجه عبودیت در وجه ربوبیت چون انعدام تعین قطار وقت وصول ببحر زخار یا چون
ذوبان جلید از حرارت اشعه خورشید قال الله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب
کما بدانا اول خلق نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین یعنی لباس تعین سماوی را
از آسمان برکشیم تا بارتفاع وجود مقید راجع بوجود مطلق گردد و هم در مقام اشارت
بظهور سلطنت مرتبه احدیت فرمود لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در حدیث
صحیح نزا امده است که ان الحق سبحانه یمیت جمیع الموجودات حتی الملائکة و ملک
الموت ایضا ثم یعیدها للفصل و القضاء بینهم لینزل کل منزله من الجنة و النار
پس چنانکه وجود تعینات بتجلیات الهیه بود در مراتب کثرت و اختلاف زوال
تعینات هم بتجلیات است اما تجلیات ذاتیه در مراتب وحدت ذات و بعضی
از آن اسما که مقتضی این تجلیات است قهارست و واحد و احد و فرد و صمد و غنی و عزیز

و میمت و ماحی و کسانی که نفی آثار تجلیات ذاتیه و انکار زوال تعینات میکنند از جهة
ضعف ایمان ایشان است بر انبیا و عدم ایقان ایشان بر حالات اتقیا و از محرومی
ایشان است از وصول بدان مقامات شریفه بسبب غرور بمتخیلات عقول عادیه
ضعیفه اما ارباب انصاف و استبصار و اصحاب بصایر و ابصار کسانی اند که اگر
غرایب این علوم بر ایشان مفهوم و معلوم نگردد از عتو و استکبار برد و انکار مشغول نشوند
تا بجای بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه مبتلا نگردند و از ما صدقات و اذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم نباشند و شیخ صدر الدین در فواتح اعجاز البیان در اثنای بیان این معانی
میفرماید فما وجد من فایدة و خیر فلیحمد الله علیه و ما رای من نقص و خلل لا یجد محملا
صادقا و تاویلا فی زعمه موافقا فلیسرحه الی بقعة الامکان ان لم یتحقق بالتسلیم و التحقق بقوله
قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم چه علم الله عظیم توست از آنکه منحصر گردد بمیزان متین و منضبط
شود بقانون متقین و چون بشریت محل نقایص است پس اگر عیبی باشد شاید که از مشاهده بود
نه از مشهود و وارد پس درین مقام قول امام که لو لا الماء لون اناء است شفای تمام است
و اگر خود دیده مکحل بذرور ایمان و دل منور بنور عیان باشد روشن و هویدا ببیند و عیان
و آشکارا داند که اعیان عالم لحظه بلحظه و دم بدم متبدل و ساعة فساعة تعینات او
متجدد و متزایل است مثنوی صورت از بی صورتی آمد برون، باز شد کانا الیه راجعون،
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست، مصطفی فرمود دنیا ساعتیست، هر نفس نو می شود دنیی و ما،
بی خبر از نو شدن اندر بقا، عمر همچون جوی نو نو می رسد، مستمری می نماید در جسد،
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست، چون شرر کش تیز جنبانی بدست، شاخ آتش را بجنبانی بساز،
در نظر آتش نماید بس دراز، این درازی مدت از تیزی صنع، می نماید سرعت انگیزی صنع،
بلی آیت قرآن مجید که بل هم فی لبس من خلق جدید بدین معنی شهیدست وجه دوم وصول است
با ختفای تعینات چون اختفاء کوکب نزد وجود شمس و تستر وجه عبودیت بوجه ربوبیت

بیت شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند ٭ زهره گوید آن من بین ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد ٭ با زحل مریخ گوید خنجر آن من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور ٭ چرخ را ملک منست و برجها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق چون صبحدم لشکر کشد ٭ گوید آن دزدان کجا رفتند اینک آن من
زهره را زهره درید و ماه را گردن شکست ٭ شد عطارد سرد و باد از رخ رخشان من
پس در مقابله آنکه حق مخفی بود و عبد ظاهر عبد مختفی گردد و حق ظاهر و درین حال از زبان این مقام
انسان این کلام کرده میشود نظم تسترت عن دهری بظل جناحه ٭ فعینی تری دهری و لیس تراني
فلو تسأل الایام ما اسمی ما درت ٭ و این مکانی ما درین مکانی ٭ وجه سوم وصول است تبدیل
صفات بشریت بصفات الهیه نه تبدیل ذات پس هر گاه که مرتفع شود صفتی از صفات انسانی قایم گردد
صفتی از صفات الهی در مقام آن پس حق سمع و بصر او گردد چنانکه حدیث ناطق است بدان و تصرف
میکند در وجود با رادت باری تعالی بیت هیچ باشی چو جفت فردی تو ٭ همه باشی چو هیچ کردی تو
و در هر یک ازین وجوه مجمل است کاملان را که بامر موتوا قبل ان تموتوا مرده و رخت هستی بر حد
نیستی برده اند و در حیات دنیا قیامت کبری دیده و ذوق شراب بقا بعد از فنا چشیده اند که من مات
فقد قامت قیامته لا جرم گفته اند مصراع از دور بدیدمی تو مرا شخص دونده ٭ زان شخص میر هر که او عمر گذشت
و بعضی را موجل است و آن ساعت موعود است بلسان انبیا صلوات الله علیهم اجمعین مثنوی
ناچار می برندت باری باختیار ٭ تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو تنبیه کمال مبرکه این فنا موجب
بقای سرمدی است و سبب ترقی باعلی مدارج معارج حضرت احدی است فنای است علمی که
حاصل است بعضی عارفان را که بر ملان ساحت شهود و فریان قیود وجود نشسته اند و هنوز از خود
نرسته اند و بکلی نرسته و بسبب بقای عین مبتلا بعوائق بین و از جهت رضا بمقام ادنی غافل از سر
قاب قوسین اند نظم با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را ٭ کز صفات خود بعید المشرقین افتی جدا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست ٭ خاک بر خود باش کز تو هیچ نگشاید ترا

آن خوشی چند لافی کان اویم آن او ٭ آن او شو گویدت خود کان مایی آن ما
آری تصور عشق دیگر است و عاشق شدن دیگر چنانکه کور اصلی را کیفیت الوان بتقریر مفهوم نشود
غیر عاشق را اثر حالت عشق از تقریر معلوم نشود بیت لا یعرف الحب الا من یکابده ٭ ولا الصبابة الا من یعانیها
پس چنانکه تصور عشق دیگر است و عاشق شدن دیگر همچنین عاشق بودن دیگر است و نفی قید وجود و رفع تعین
متوهم و محو عشق گشتن و عین عشق شدن دیگر مثنوی تا تو ترسی از شکر کار تلخ بود ٭ کان شکر در زیر تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا ٭ پس شکر کی از شکر باشد جدا ٭ عقل جزوی عشق را منکر بود ٭ گر نماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست ٭ تا فرشته لا نشد اهریمنیست ٭ پس ازین تقریر معلوم کردی که معنی اتحاد در حقیقت طایفه
چیست و بر تو مکشوف گشت که هر اسمی با مظهر و صورتش چون متحد شود و هر اسمی با اسمی دیگر و هر مظهری با مظهری دیگر
چون یکی گردد و خود شهود اتحاد قطرات امطار را بعد از تعدد بسیار و اطلاع تو بر اتحاد انوار با وجود تکثر
بی شمار چون اضواء شمس و سایر ثوابت و سیارات افلاک که اشعه همه متحد است در انارت کره خاک
یا چون انوار سرج متعدده در یک خانه و شعور تو بر تبدیل صور عالم کون و فساد بر هیولی واحده دلیلی است
واضح بر آنچه تقریر کردیم و این اتحاد در اجسام کثیفه است که بدان حضرت لطیف چندان مناسبتی ندارد
و خود پیش ازین دانسته که ایراد شواهد و مثال در باب توحید حضرت کبریا و جلال غیر از کثرت شغب خیال
فایده ندهد فی الجمله باید که از سوء اعتقاد ازین کلمات حلول و اتحاد متصور نکنی که در پیش اهل الله و عرفان وجز
مقابه من کل الوجوه حلول و اتحاد شرکست از برای فنا اغیار و نور واحد قهار شعر
حلولی میپندارم ای بو الفضول ٭ که بیزارم از اتحاد و حلول ٭ کند اتحاد اقتضای دوی ٭
درین حالت ای جان چه جای دوی ٭ حلول ای صنم با محلت محال ٭ درین وجود محل بس محال ٭
بدین حال بود محل کی بود ٭ که در تو جهی سایه لاشی بود ٭ اگر چه بود مایه سایه خود ٭
چو تابد خور از وی نماند اثر ٭ در آنجا که طالع شود آفتاب ٭ چه تاب آورد سایه ای ذو لباب ٭
اشارت چون دانستی که اساس این طریق که در پیش اهل تحقیق مسماست بطریق شرع و شیخ بزرگوار اول فصوص
الحکم با جد به طریق اتم اشارت برین کرده موت اختیاری و فنای کلی در مشاهده باری است
که موتوا قبل ان تموتوا امر است برای اکتساب آن و حصول این حال بمجرد مقال دست نمی دهد

۵۰

بیت شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند ٭ زهره گوید آن من بین ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد ٭ با زحل مریخ گوید خنجر آن من
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور ٭ چرخ را ملک منست و برجها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق چون صبحدم لشکر کشد ٭ گوید آن دزدان کجا رفتند اینک آن من
زهره را زهره درید و ماه را گردن شکست ٭ شد عطارد سرد و باد از رخ رخشان من
پس در مقابله آنکه حق مخفی بود و عبد ظاهر عبد مختفی گردد و حق ظاهر و درین حال از زبان این مقام
انسان این کلام کرده میشود نظم تسترت عن دهری بظل جناحه ٭ فعینی تری دهری و لیس تراني
فلو تسأل الایام ما اسمی ما درت ٭ و این مکانی ما درین مکانی ٭ وجه سوم وصول است تبدیل
صفات بشریت بصفات الهیه نه تبدیل ذات پس هر گاه که مرتفع شود صفتی از صفات انسانی قایم گردد
صفتی از صفات الهی در مقام آن پس حق سمع و بصر او گردد چنانکه حدیث ناطق است بدان و تصرف
میکند در وجود با رادت باری تعالی بیت هیچ باشی چو جفت فردی تو ٭ همه باشی چو هیچ کردی تو
و در هر یک ازین وجوه مجمل است کاملان را که بامر موتوا قبل ان تموتوا مرده و رخت هستی بر حد
نیستی برده اند و در حیات دنیا قیامت کبری دیده و ذوق شراب بقا بعد از فنا چشیده اند که من مات
فقد قامت قیامته لا جرم گفته اند مصراع از دور بدیدمی تو مرا شخص دونده ٭ زان شخص میر هر که او عمر گذشت
و بعضی را موجل است و آن ساعت موعود است بلسان انبیا صلوات الله علیهم اجمعین مثنوی
ناچار می برندت باری باختیار ٭ تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو تنبیه کمال مبرکه این فنا موجب
بقای سرمدی است و سبب ترقی باعلی مدارج معارج حضرت احدی است فنای است علمی که
حاصل است بعضی عارفان را که بر ملان ساحت شهود و فریان قیود وجود نشسته اند و هنوز از خود
نرسته اند و بکلی نرسته و بسبب بقای عین مبتلا بعوائق بین و از جهت رضا بمقام ادنی غافل از سر
قاب قوسین اند نظم با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را ٭ کز صفات خود بعید المشرقین افتی جدا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست ٭ خاک بر خود باش کز تو هیچ نگشاید ترا

ان خو

آن خوشی چند لافی کان اویم آن او ٭ آن او شو گویدت خود کان مایی آن ما
آری تصور عشق دیگر است و عاشق شدن دیگر چنانکه کور اصلی را کیفیت الوان بتقریر مفهوم نشود
غیر عاشق را اثر حالت عشق از تقریر معلوم نشود بیت لا یعرف الحب الا من یکابده ٭ ولا الصبابة الا من یعانیها
پس چنانکه تصور عشق دیگر است و عاشق شدن دیگر همچنین عاشق بودن دیگر است و نفی قید وجود و رفع تعین
متوهم و محو عشق گشتن و عین عشق شدن دیگر مثنوی تا تو ترسی از شکر کار تلخ بود ٭ کان شکر در زیر تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا ٭ پس شکر کی از شکر باشد جدا ٭ عقل جزوی عشق را منکر بود ٭ گر نماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست ٭ تا فرشته لا نشد اهریمنیست ٭ پس ازین تقریر معلوم کردی که معنی اتحاد در حقیقت طایفه
چیست و بر تو مکشوف گشت که هر اسمی با مظهر و صورتش چون متحد شود و هر اسمی با اسمی دیگر و هر مظهری با مظهری دیگر
چون یکی گردد و خود شهود اتحاد قطرات امطار را بعد از تعدد بسیار و اطلاع تو بر اتحاد انوار با وجود تکثر
بی شمار چون اضواء شمس و سایر ثوابت و سیارات افلاک که اشعه همه متحد است در انارت کره خاک
یا چون انوار سرج متعدده در یک خانه و شعور تو بر تبدیل صور عالم کون و فساد بر هیولی واحده دلیلی است
واضح بر آنچه تقریر کردیم و این اتحاد در اجسام کثیفه است که بدان حضرت لطیف چندان مناسبتی ندارد
و خود پیش ازین دانسته که ایراد شواهد و مثال در باب توحید حضرت کبریا و جلال غیر از کثرت شغب خیال
فایده ندهد فی الجمله باید که از سوء اعتقاد ازین کلمات حلول و اتحاد متصور نکنی که در پیش اهل الله و عرفان وجز
مقابه من کل الوجوه حلول و اتحاد شرکست از برای فنا اغیار و نور واحد قهار شعر
حلولی میپندارم ای بو الفضول ٭ که بیزارم از اتحاد و حلول ٭ کند اتحاد اقتضای دوی ٭
درین حالت ای جان چه جای دوی ٭ حلول ای صنم با محلت محال ٭ درین وجود محل بس محال ٭
بدین حال بود محل کی بود ٭ که در تو جهی سایه لاشی بود ٭ اگر چه بود مایه سایه خود ٭
چو تابد خور از وی نماند اثر ٭ در آنجا که طالع شود آفتاب ٭ چه تاب آورد سایه ای ذو لباب ٭
اشارت چون دانستی که اساس این طریق که در پیش اهل تحقیق مسماست بطریق شرع و شیخ بزرگوار اول فصوص
الحکم با جد به طریق اتم اشارت برین کرده موت اختیاری و فنای کلی در مشاهده باری است
که موتوا قبل ان تموتوا امر است برای اکتساب آن و حصول این حال بمجرد مقال دست نمی دهد

تا قدم در ره قدم نزنی خیمهٔ وصل در حرم نزنی دم روح الله ار دهد خرد گر دمی دم زنی پیش و کم نزنی
نتوان رفت راه او بیحق نروی راه تا قدم نزنی قدم از سر کن و راه او رو شاید ار دم ز کیف و کم نزنی
نگشای کتاب عشق ز هم تا کتاب خرد بهم نزنی و حضرت قطب الاقطاب شیخ نجم الدین ابو الجناب
قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه این طریق را طریق شطار نام نهاده اند و حصول وصول را درین
درین طریق به ده شرط تعلیق کرده و ان ده شرط را بزبان تازی علی وجه الاختصار اورده ولاجرم
ما نیز از برای اقتدا انجم کبری که موجب اهتدا است چنانکه خواجه علیه السلام فرمود اصحابی کالنجوم بایهم
اقتدیتم اهتدیتم ان اصول عشره را که واسطهٔ وصول است شرح بیاریم تا سالکان طریق حق را
سبب حصول مراد و مدد وصول بحضرت رب العباد باشد والله المستعان و علیه التکلان
اصول الوصول اصل اول توبه است و توبه عبارتست از رجوع و رجوع هر کس از ان چیزیست که انکس در و
پس اگر در کفر باشد رجوع با یمان کند و اگر در اسائت باشد رجوع با حسان کند و اگر در سفاهت باشد
رجوع بحلم کند و اگر جهل باشد رجوع بعلم کند و توبه محتاج الیهاست در جمیع مقامات و مبنی است بر دوام
عبادات و لهذا خواجه علیه السلام با کمال مرتبهٔ مغفوریت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما
تأخر میگوید انه لیغان علی قلبی و انی استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و خود چنین باید که باشد چه توبه
در عرف خروج است از ذنوب و ذنب عبارتست از انکه طالب را از مطلوب محجوب گرداند لاجرم
تا از جمیع ماسوای حضرت معبود از مراتب دینی و اخروی و از قیود وجود که اعظم حجب خود انست
کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به ذنب خروج حاصل نشود و توبه متحقق نگردد پس همای همت
خواجه علیه السلام چون طیران در هوای هویت حق میکرد و دم الرفیق الاعلی از شوق جناب مطلق
می زد عنان براق برق جنبش محبت را اگر بمهمیز شوق در میدان طلب می تاخت در هیچ مقامی
باز پس نکشید تا بجدی که بیت ز لاهوت اثر دیده ان صدق کیش ، برون امد از قید ناسوت خویش ،
تا حق سبحانه و تعالی ازین معنی خبر داد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و بر کمال تحقق او در مرتبهٔ توحید
ایما کرد که و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ...

متبع خواجه ع رو توبه کن از خویشی که یکباره گناهی و بحکم ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
بر رجوع اختیاری اشتغال نمای و برای رجوع اضطراری که موت است مهیای و بزبان حال
امثال این ابیات برای مولف سری را که در پای شه نفکنم ، نخواهم که بار دگر برکنم ،
اگر دیده از دیدنت نیست شاد ، یکی لحظه ان دیده بینا مباد ، حجاب از تو و جان ز جانان مرا ،
بود بدترین دشمن ان جان مرا اصل دوم زهد است و زهد بیرون امدنست باختیار از جمیع لذات
دنیا و مشتهیات هوا از جاه و مال و عظمت و جلال و از دولت و اقبال و از جمیع انچه بوقت
مرگ باضطرار ازان بیرون خواهد امدن و این زهد عوام است اما زهد خواص بیرون امدنست
از طلب درجات و از روی نعیم جنات کما قال النبی علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات
الدنیا حرام علی اهل الاخرة و الاخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله
و ابو سلیمان دارانی ازینجا گفت الزهد ترک ما یشغلک عن الله یعنی زهد عبارتست
از ترک انچه ترا از خدای تعالی باز دارد و شبلی نیز رحمة الله ازین روی فرمود الزهد
تحویل القلب عن الاسباب الی رب الاسباب یعنی زهد عبارتست از گردانیدن
روی دل از جمیع اسباب بحضرت خداوند اسباب پس حقیقت زهد انست که از سر زهد
برخیزی و از عین پرهیز غرور اعمال و طاعات وساوس انگیز بپرهیزی و از سر حسنات
الابرار سیئات المقربین غافل نباشی و یقین دانی که شعر دلی که بسته بند حقیقت مجاز ،
بهیچ در نرسد تا نماند از همه باز ، مجردان که بترک تعلقات زدند ، بهر دو کون بگردند چشم همت باز ،
بهر چه بسته شود راه رو حجاب ویست ، تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز ، چو غنچه چند دهی بسته خون خوری تا چند ،
بخند همچو گل و خویشتن برون انداز ، توی حجاب خود از خود ز دست خویش رها ، بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز ،
اصل سوم توکل است و حقیقت توکل برون امدن از رویت وسایط و اسباب و تعویض
جمیع امور بحضرت رب الارباب بارادت و اختیار چنانکه بمرگ از همه تعلقات
باضطرار خواهد برون امدن و این نزدیکست بدانچه سری سقطی گفت که التوکل الانخلاع

من الحول و القوة یعنی توکل برون امدن است از حول و قوت یعنی نه هرچه از تو ممنوع گردد
منع ان از خویشتن بینی و نه هرچه بیابی ان یافت بقوت خویش دانی چون حال این گردد
بنده را توکل درست و بعضی گویند توکل خود را الحق سپردن است چنانکه توکیل شغل خود را
بغیر سپردنست و خداوند تعالی درین ایت که گفت و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین بیان کرد که
محک عیار نقد ایمان توکل است و باز ضمان داری عنایت خود را تقریر کرد که و من یتوکل علی الله
فهو حسبه نه بینی که تا طفل بر حول و قوت خویش اعتماد نمی کند پدر و مادر از کارگزاری او
شکیبا نگردند مثنوی طفل تا گیرا و تا پویا نبود ، مرکبش جز گردن بابا نبود ،
چون فضولی کرد و دست و پا نمود ، در عنا افتاد و در کور و کبود ، پس طفلان این راه را باید که
نیاد جز بدان درگاه نباشد و حق سبحانه و تعالی بدین اشارت کرد انجا که گفت و توکل علی الحی الذی
لا یموت یعنی توکل بر چنان زنده کن که هرگز نمیرد و اگر کار بکسی گزاری که مرگ بروی روا بود ای
بسا که وقت کار او را نیابی اما اگر کار بمن گذاری که از مردن دورم و همیشه با تو در حضورم و
حی ازلی و قیوم لم یزلی ام هرگاه که مرا بجویی دریابی اگرچه در توکل سخن بسیارست اما بدان اختصار
کنیم که سید الطائفه جنید قدس الله روحه فرمود ان تکون الله کما لم تکن فتکون کما لم یزل
یعنی حقیقت توکل انست که بنده خدای را چنان باشد که پیش از وجود بود تا خدای نیز در حق
او چنان باشد که پیش از بودن بنده بود و درین سخن اسرار بسیارست و یکی ازین اسرار
انست که پیش از وجود تو حق ظاهر بود و تو مخفی پس توکل از تو انست که چنان در حق محو گردی
که ظهور کار را باز گذاری تا بحکم کنت سمعه و بصره تصرف و احکام در کار گذاری او را
باشد و همچنانکه بی علت و قابلیت نعمت وجود که اجل نعیم وجود است بفیض اقدس در حالت
نابودنت اعطا داده بود اکنون نیز برفع قیود بمقام مصادقت عز شهود رساند مثنوی
نیست کسی از توکل خوبتر ، چیست از تسلیم خود محبوبتر ، بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار سوی اژدها ، حیله کرد انسان و حیله اش دام بود ، انکه جان پنداشت خون اشام بود ،

[margin note:] ... ازو بود و نگاه داریم ... او را باشد و همچنانکه ...

در بیت و دشمن اندر خانه بود ، حیلهٔ فرعون زین افسانه بود ، صد هزاران طفل کشت ان کینه کش ،
وانکه او می جست اندر خانه اش ، دیدهٔ ما چون بسی علت دروست ، رو فنا کن دید خود در دید دوست ،
دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض اصل چهارم قناعت است و قناعت
بیرون امدن است از شهوات نفسانی و تمتعات حیوانی چنانکه بمرگ از همه بیرون خواهد
امدن مگر از انچه امر زندگانی بدان منوط و کار معیشت انسانی بدان مربوط باشد که ترک
ان در ظاهر شرط نیست اما باید که دل را در قید ان ندارد تا ایینهٔ دل که مرآت جمال نمای
حضرت حق است بزنگار تعلقات غیر تیره نگردد و ازانکه گنج القناعة کنز لا یفنی و فی دست دهد
که کنج دل از غیر خالی باشد رباعی گر بسته بند غیر صانع باشی ، دل را ز شهود دوست مانع باشی ،
کنجی که فنا ندارد انگه یابی ، کز هر دو جهان بدوست قانع باشی اصل پنجم عزلت است و معنی عزلت
بیرون امدن باشد از امیزش خلایق و انقطاع کلی از غیر حضرت خالق مگر از خدمت شیخ کامل که
مربی او باشد تا باطن او را ابواب انابت از چرک شرک خفی بشوید و ایینهٔ دل او را بصیقل
ذکر باری از زنگار تعلقات ماسوی بزداید و مرید را در بدایت حال که متوجه حضرت کبریا
و جلال ملک متعال گردد از عزلت چاره نیست تا بحبس حواس که مصدر کدورات و دروازهٔ افات
مدد نفس و وساوس شیطان و معاونت هوا و ارزوهای جسمانی منقطع شود و باید که نیت اهل
عزلت نگاه داشتن خلق باشد از شر خود نه نگاه داشتن نفس خود از شر خلق تا متواضع باشد نه متکبر
رهبانی را گفتند که تو راهبی گفت نی از ان جهت از خلق دورم که نگاه دارندهٔ کلبیت عقورم تا خلق را
نگزد و این عزلت بمنزلهٔ احتماست و احتما اصل جمیع دواست پس چنانکه مریض را در ابتدای
علاج احتما فرمایند بعد ازان مسهل که دافع مواد فاسده باشد دهند مرید را نیز بدایت حال
از عزلت و ذکر چاره نباشد مولف بپوشید این حواس پرعیب و ریب ، که تا از شهادت بری ره بغیب ،
در چشم و گوش و زبان را ببند ، که هر یک بران در چو قفلست و بند ، اما در نهایت حال از خلوت معنوی
چاره نباشد اعنی از خالی کردن خلوت خانهٔ دل از ماسوی حضرت احدیت تا محل نزول تجلیات

الهی کرده از آنکه خواجه علیه السلام بدین اشارت کرد آنجا گفت لن یدخل الملائکة بیتاً
فیه کلبٌ او صورةُ التماثیل مولوی از آن خانه که خلوت خاص اوست • ز غیرت بر آن صورت جز دوست
جو ز خانه گل که با صورت است • ملک را چنین غیرت و نفرت است • چه گویی تو در خانه دل که او
بود منزل خاص اسرار هو • و ابو عثمان مغربی میگوید هر که خلوت را بر صحبت اختیار کند
باید که خالی باشد از جمیع اذکار مگر از ذکر پروردگار و خالی باشد از همه ارادات مگر از طلب رضای
رفیع الدرجات و خالی باشد از مشاهده اسباب و متوجه بود بحضرت ملک وهاب و هر که بدین
صفت نباشد خلوت او را در فتنه و بلیه اندازد   دل ز امل دور کن ز آنکه نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن   چند ره صدگاه دیو بر دل داشتن   چند چندگاه پیل نیت حرم ساختن
جلت صنم غیر حق پس نپسندد خدای   دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن اصل ششم
ذکرست و حقیقت ذکر بیرون آمدن بود از یاد هر چه غیر حق است باختیار چنانکه بوقت
مرگ بیرون آمدن باید باضطرار و در کلام باری تعالی که فرموده اذکر ربک اذا نسیت
حذف مفعول نسیان از برای تعمیم توانند بود یعنی ذکر پروردگار بعد از فراموشی اغیار باید کرد
تا ذکر ز شرکت تو و دل از شرک جلی و خفی خلاص یابد و چون پیش اطبا معالجه باضداد است و مرض
انسان مرکب از نسیان خالق و اشتغال بخلایق پس معجون معنوی لا اله الا الله که مرکب از نفی و اثبات
و از جهت نفی ضد اشتغال بخلایق و از روی اثبات ضد نسیان خالق مفیدترین معجونیست در علاج این مرض
و لایق ترین داروییست در ازالت این عرض و لهذا قال النبی علیه السلام افضل الذکر لا اله الا الله پس ذاکر
مادام که هژده هزار عالم را به لا اله نفی نکند پرستی و یگانگی اثبات الا الله نتواند کرد لا فضل الدین خاقانی
ای یخ توبه کوفته در دار ملک لا   لا در چهار بالش وحدت کشیده ترا   چو لا نکه تو ز آن سوی الاست کرگی
هژده هزار عالم از این سوی لا رها   از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق   از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
دروازه سرای ازل و آن سه حرف عشق   دندانه کلید ابد و آن دو حرف لا   بی حاجبی لا بدر دل مرو که هست
وین کنج خانه حق و لا شکل اژدها   پس بر ذاکر واجبست که دل خود را که آینه جمال نمای خداست [?]
و مظهر و منظر جملگی صفات حق است چنانکه اشارت خلق آدم علی صورته بر بن معنی است بمصقله

ذکر لا اله

ذکر لا اله که لکل شیء صقالة و صقالة القلب ذکر الله از زنگار ماسوی و کدورت تعلقات باغیار بزداید
تا جمال حضرت شاهی در این آینه الهی تواند مشاهده کردن شعر ببینی جمال حضرت عین الله آن زمان که آینه
دل تو شود صادق الصفا • چنانکه آورده اند که پادشاهی بود نهایت صاحب جمال که نقش جمال او را نقاش
وهم و خیال در صفحه هیچ خاطری نتوانستی و هر که تمنای لقای او کردی حیات خویش کم انگاشتی عالمی شیفته
دیدار و آشفته رخسار او بودند اما هیچکس زهره تمنای وصال و طاقت مشاهده مشاهده جمال او نداشت
و چون پادشاه از برای نوازش عاشقان مشتاق و سوختگان آتش فراق خویش گاه گاه از خانه بیرون آمدی
رخسار چون آفتاب را بشبگون نقاب پوشیدی از آنکه گفته اند بیت دیده در رخ خوبش نمی توان نگریست
که هم فروغ خود او را حجاب میگردد • و اگر طرفی از نقاب مرتفع شدی و آفتاب جمال او پرتوی زدی
دمار از جان عاشقان زار و سوختگان بی قرار بر آوردی مث صد پرده می درد و پس پرده بر زبان
از رخ چو پرده برفکند تا چها کند • عاشقان سوخته و صادقان غم اندوخته نه طاقت مشاهده جمال داشتندی و نه
تاب صبوری از آن جمال ادراک وصال یافتندی و نه احتمال دوری بیت نی کسی را صبر بودی زو دمی •
نی کسی را تاب او بودی همی • خلق میمردند دایم زین طلب • صبر نی با او نه بی او ای عجب • چون پادشاه درد
و بی قراری عاشقان دید و ناله و زاری بی دلان مشتاق شنید از لطف بی غایت و کرم بی نهایت فکر در کار
ایشان کرد بیت عاشق کشته یار بحالش نظر نکرد • ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست • پس معلمان [?]
دید که قصری از برای او بیارایند و آینه مصقل و صافی در برابر دریچه قصر دارند و پادشاه از دریچه نظر در آینه
اندازد تا چون آفتاب روی او از آینه تابد هر عاشقی از پرتو آن جمال بهره یابد چون قصر بیاراستند و آینه مصقل
کردند هر صبح و شام از برای پرورش عاشقان بی صبر و آرام منطق الطیر مثنوی بر سر آن قصر رفتی پادشاه •
وانگهی در آینه کردی نگاه • روی او در آن آینه می تافتی • هر کس از وی بس نشانی یافتی • پس اگر مشاهده جمال
با کمال پادشاه حقیقی و محبوب اصلی را که هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت فرو گذاشته است بحقیقت طلب میکنی
و تمنای لقای او داری آینه دل را که بزنگار تعلقات ماسوی تیره کرده بذکر حق مصیقل و مصفا ساز
مثنوی هیچ این گر چه تیره هیکلی • صیقلی کن صیقلی کن صیقلی • و چون آینه دل بصقالت و صفا

پذیرفت آنرا در مقابل دریچه هر صفتی می دار تا پادشاه از قصر مجد و علا و عظمت و کبریا بحکم آنکه گفته اند شعر
هر چه روی دلت مصفاتر • زو تجلی ترا مهیاتر • نظر در آینه دل تو اندازد تا از مشاهده پرتو آفتاب جمال او
ذره صفت در رقص و حرکت آیی نظم گر تو میداری جمال یار دوست • دل بدان کآینه دیدار اوست •
دل بدست آور جمال او ببین • آینه کن جان جلال او ببین • پادشاه تست بر قصر جلال • قصر روشن از برای آن جمال •
پادشاه خویش را در دل تو بین • عرش را در ذره حاصل تو ببین • گرد تو پیدا شود تک تیغ تاب • در درون ذره بینی آفتاب •
سایه در خورشید کم جنبی مدام • خود همه خورشید بینی والسلام • پادشاه چون نظر در آینه دل عاشق کند و آینه صافی بود
جمال باکمال خود در آن آینه مشاهده کند عاشق جمال خود شود و دیگر نظر از آینه دل عاشق باز ندارد عاشقانی که آینه
دل بذکر الهی صیقل کرده اند و جمال معشوق در وی دیده این گفته اند لا فضل الدین خاقانی ما فتنه بر توییم و تو فتنه بر آینه
ما را نگاه بر تو ترا اندر آینه • تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش • تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه •
و بعضی لمعه های لمعات مقرر این کلمات است و در مثنوی قصه آینه آوردن آن فقیر بر یوسف از برای تحفه هم
درین باب است و جامع جمیع این اشارات کتاب خداوند حکیم است که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من
اتی الله بقلب سلیم چه سلامت او عبارت از صقالت اوست شعر اندیشه را رها کن و دل ساده کن تمام •
چون روی آینه که ز نقش و نگار نیست • چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست • آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست •
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت • تا روی دل چه باید کو را غبار نیست • و در کتاب تحفة الابرار فی
افضل الاذکار مجموع قسم ثانی مقرر این معانی است اما چون آن کتاب بزبان تازی بود درین کلمه
از آن بفارسی ترجمه کرده شد باری از فواید ذکر این قدر دان که چون نور ذکر در دل افتد زمین بدن
نور روشن گردد و اشرقت الارض بنور ربها و سر آیت یوم تبدل الارض غیر الارض ظاهر گردد
و بر مقتضای فاذکرونی اذکرکم ذاکریت از کدورت بذاکریت مبدل شود بل وجود ذاکر چون سایه در
در پرتو آفتاب وجود مذکور متلاشی گردد و حقیقت توعید و هو معکم اینما کنتم حال شاید لا جرم شاهد آن زمان [?]
مشهود بحکم بی نطق چنین گوید جمالک فی کل الحقایق سایر و لیس له الا جلالک ساتر تجلیت
الاکوان خلف ستورها فنمت بما ضمت علیه الستایر لقد کنت دهراً ان کشف الغطا اخال کما

ذاکر

ذاکر لک شاکر فیها اضاء الصبح اصبحت عارفاً بالنک مذکور و ذکر و ذاکر رباعی ای دوست ترا بهر مکان می جستم •
هر دم خبرت ز این و آن می جستم • دیدم بتو خویش را تو خود من بودی • خجلت زده ام کز تو نشان می جستم •
اصل هفتم توجه است و حقیقت توجه تولاست بحق و تبراست از ما سوی از آنکه تا خلیل اسا بر جمیع
ما عدا از سر غیرت پشت پا نزند و به لا احب الآفلین از غیر اعراض نکند توجه حقیقی که وجهت وجهی
بدان اشارت است دست ندهد و تا دم نفی اما الیک فلا بر جبرئیل دقایق صعود نزند نار نمرود
قیود شهود نور و سلام اطلاق وجود مبدل نگردد مولفه در آتش اگر افکندت بجبر • بکن چون خلیل خداوند صبر •
در افتادن ار پرسدت جبرئیل • که داری بمن احتیاج ای خلیل • بگو او که اما الیک فلا • که ای ترسم از غیرت یار شاد •
ز غیرت بکن اتباع خلیل • مزن دست در دامن جبرئیل • که گر بر او و ادگی آنکه اختیار • رسد آتش غیرت کردگار •
چنان آتشی کو زدی اثر • جهان را بسوزاند از یک شرر • مقصود از این توجه ز آنست که دیده ظاهر را
از مظاهر بدوزد دل بباید که اختلاف مظاهر خلایق را بنور احدیت حضرت خالق بسوزد لا جرم گوید
لغیره مرا غیرت بر آن دارد که چشم از غیر بر دوزم • ز غیرت آتشی سازم جهان ماسوی سوزم •
و لو خطرت لی فی سواک ارادة • علی خاطری سهواً قضیت بردتی • فانت منی قلبی و غایة مطلبی •
و اقصی مرادی و اختیاری و خیرتی • سید الطائفه شیخ جنید قدس الله سره میفرماید اگر سالک صادق
هزار هزار سال در راه حق قدم زند یک لحظه از آن حضرت غافل ماند آن مقدار سعادت که در آن یک لحظه
از وفوت شود بیشتر از آن بود باشد که هزار هزار سال حاصل کرده است بیت قضا نیاوردم کردن دمی که چنو گذشت •
دلی چه سود که مغرور جز قضای تو نیست • باری در جمیع مقامات شهود و مراتب قیود نیز باید که روی
دل بر آن حضرت دارد و علاقه قلبی منقطع نگرداند و گوید بیت بهر دیار که باشم ملازم تو بود دل •
رقیب اگر بگذارد که در دیار تو باشم اصل هشتم صبر است و حقیقت صبر بیرون آمدن بود از لذات
جسمانی و حظوظ نفسانی و حبس کردن نفس در مجبت عبادات و ثبوت قدم بر مجاهدات زیرا که
اگر سالک نفس اماره را در بوته مجاهده نگذارد و از برای تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر نسازد
هر آینه در الوان عذاب نار که عبارت از فراق پروردگارست بایدش سوخت پس صبر

بر انقطاع مألوفات و محبوبات فانی اولی است از صبر بر عذاب جاودانی اری کندم برنج آسیا تا کشیده
و الام بسیار نادیده جزو ترکیب انسانی و اصل سرمایه زندگانی نگردد و سنگ سرمه تا شکسته و دل در شکستن
ناسفته مدد روشنایی و قوت بینایی نشود و زر که در بوته نگدازد از کدورت غش صفا نیابد پروانه که
با سوز آتش نسازد از دولت وصال شمع شفا نیابد **رباعی** با سوز غمش اگر نسازم چکنم ۰ جان در ره
عشق اگر نبازم چکنم ۰ گویند چو پروانه چرا می سوزی ۰ من عاشق آن شمع طرازم چکنم ۰ عاشقان صابر و صابران
عاشق دانند که میان درد و درمان پیوستگی است و مرهم را بجال زخم دل بستگی هیچ دردی بی دوا
و هیچ گرهی بی گره گشایی نیست هیچ در مرادی بی کلید صبر نگشاید و هیچ درخت امیدی بی نسیم صبر بار نیابد چه در دار فنا
هر رنجی است و طلسم گشای هر گنجی بلکه عاشقان را عین درد معشوق دواست و نقش رنج محبوب شفا
و شکستگی محض درستی است اما ادراک این معنی از غایت جستی است **شعر** منکر جور و جفا را نکر مهر و وفا را ۰
منکر درد و بلا را بنگر صد نگران را ۰ غم او لطف لقب کن رغم درد طرب کن ۰ هم از این خوف طلب کن
فرح و امن و امان را ۰ بی زورق صبر در دریای بلای عشق نتوان نشست و از این غرقاب بی آشنایی
شکیبایی نتوان رست شاهبازی که دیده از غیر بدوزد چشم او بروی شاه باز نشود که تحمل بریدن از نفسانی
ندارد و با شکر لبهای نای دمساز نشود صبر مفتاح ابواب فرح است و مرقات اسباب درج جهان بیرون
دردمند و خستگان مستمند که سینه ها سپر ناوک بلا ساخته اند و تیغ صبر بر لشکر غم آخته و نیز تدبیر در
کیش مرهم صبر بر جگر آتش نهاده اند دانند که بلای دوست عین ولاست و جفای یار محض وفا
و بدیده دل و جان و عین بصیرت عیان بینند که در هر ملالی کرمی است و در هر رنجی گنجی و در هر
امانتی اعانتی و در هر ملامتی کرامتی چنانکه در هر جلالی جمالی است **شعر** مجوی شادی چون در محنت میل نگاره ۰
که در دو پنجه نبری توای عزیز شکاره ۰ اگرچه دلبر بزد کلاه بر سر تو ۰ قبول کن تو مر او را بجای مشک تتاره ۰
درون تو چو یکی دشمنی است پنهانی ۰ بجز جفا نبود هیچ دفع آن سکساره ۰ کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمد است ۰
ولی غرض همان تا برون شود ز نباره ۰ غبار هاست درون تو از حجاب منی ۰ همی برون نشود آن غبار از یکباره ۰
بهر جفا و بد زخم اندک اندک آن ۰ رود ز چهره دل که بخواب و که بیداره ۰ تراش چوب ز بهر هلاک چوب است ۰

برای مصلحتی راست در دل نجار ۰ ببین به پوست که دباغ در پلید نهاد ۰ همی نماید اثر اندرو هزار هزار ۰
که تا برون رود از پوست آن فساد نهانی ۰ اگرچه پوست نداند از آن سبب به ره ۰ از این سبب به بر نظر طرفی بجز اخبار ۰
که عاقبت بنماید صفاش آشکاره ۰ اگر مصابره و مرابطه یا ایها الذین آمنوا اصبروا و رابطوا
دانای و بد سر و اطیعوا و ما هر کس الا با شعر تعیشها باید که از قول مشایخ که الصبر ان تصبر فی الصبر است
غافل نباشی یعنی صبر را از خود نه بینی و در صبر با انتظار فرج نرنشینی چه انتظار فرج در صبر با صورت
و کار از برای اجرت کردن مزدوری و مزدوری از بندگی خواجه دوری است بنده صابر آنست که گوید
بیت ز بهر چیدن دار تو دیده میخواهم ۰ وگرنه دیده نباید بهیچ کار مرا ۰ اگر نه در ره عشق تو رنج
کرد دجان ۰ چه حاصلست از این جان بی قرار مرا **اصل نهم** مراقبه است و مراقبه پیوسته چشم بطرف
دوست داشتن و همت بر مشاهده دیدار او گماشتن است و شوق نسیمات نفحات الهی و ترصد
جذبات تجلیات نامتناهی بودن و از سر غیرت دیده از غیر جمال حضرت دوختن و وجود
اثنینیت را از سبحات وجه احدیت سوختن با مجاهدات دار ذهم بد و کرمکش که اعود بک منک
بیت از تو بتو گر در نگریزم چکنم ۰ جنس که ز دوم قصه به دست که دهم ۰ با در دهم خاک شستن آنچه نیس
بیگانه گشتن است و در عین بینی بهستی مطلق با فتح جهت داند در بیخودی بصدر صفه لی مع الله نشستن
و جان گرای در راه طلب باختن و این ابیات را مجرای خود ساختن است که **ملولم**
آرزوی جان ما جز طلب یار نیست ۰ گرچه در انکار ماست هر که درین کار نیست ۰ آنکه ز غیرت چو ما دیده
ز غیرت ندوخت ۰ دیده بینا نیافت طالب دیدار نیست ۰ لذت عمر عزیز نیست عجب گر نیافت ۰
یوسف ما را بجان هر که خریدار نیست ۰ در طلب سر عشق هر که چو ما سر نباخت ۰ در حرم خاص دوست
محرم اسرار نیست ۰ تا تو تویی نیست در حرم یار بار ۰ خلوت خاص حبیب منزل اغیار نیست ۰
هستی مطلق اگر هست ترا آرزو ۰ نیست شو از هرچه هست در دل دلدار نیست ۰ فانفو سالار عشق
کوس سفر میزند ۰ بخت گران خواب من وای که بیدار نیست ۰ انوار آفتاب صحرای قدم دیدن و از بیکنار
تاریکی حدوث رهیدن کار هر کس نیست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء ۰ والله ذو الفضل العظیم

شیخ کبیر رحمه الله بالتوفیق میگوید مراقبه آنست که چون بنده اطلاع حق را بر صفات امرا و خویش داند پیوسته
این علم را نصب عین خود سازد و در احوال و اعمال خود رضای ملک متعال را ملاحظه کند و خطاب
باری را در امر و نهی بر خود جاری داند ابو حفص رحمه الله گفت هر گاه که با خلق نشینی واعظ دل و نفس
خود باش و بتوجه خلایق بر تو مغرور مشو که ایشان مراقب ظاهر تو اند و حق سبحانه و تعالی رقیب باطن تو او ورده
که سلطانی از سلاطین دین در بارهٔ بنده از بندگان کمترین نظر عنایت و الطاف بی نهایت مبذول و معروف
داو را اکرم همراز و همدم و دمساز خود انگاشتی و ظاهرا فضل او بر دیگران ظاهر و پیدا نی و همکس را استکشاف
این از پادشاه یاردانی و پادشاه را بر صفات براز و خصوصات خاطر ایشان اطلاع بود روزی آفتاب
چشم با جماعتی از لشکر و خدم سوار شده در صحرای متوقف بود واز دور کوهی می نمود که بروی برف بسیار
مجتمع گشته بود پادشاه نظری بر آن کوه افکند فی الحال بنده که بشرف اقبال مخصوص بود بطرف کوه تاخت
و هیچکس از خدم سرانی را انشاف بود از یک لحظه پاره برف پیش پادشاه آورد پادشاه گفت چون دانستی
که مرا برف بایست گفت نظر مبارک پادشاه بدان طرف افتاد و پادشاه بی مقصود بر چیزی نظر نکند پادشاه
بتجلیل چشم و چاکران و خدم گفت من این بنده را مقرب حضرت خود از آن ساختم و لواء عزت او بر سر هم
آن در افراختم که هر یکی از شما بکاری مشغول است و کار او مراقبه احوال و ملاحظه لحظات و افعال من است
لاجرم معنی این حضرت را نصب عین خود ساخته میگوید **بیت** اگر در چشم من دشمن هزاران تیر بر دوزد ۰
محالست آنکه از دوست زمانی دیده بر دوزم ۰ و مخاطبه خداوند علیم با موسی کلیم هم درین معنی است
چنانکه مولانا میفرماید **مثنوی** گاه کز دیده دوست میدارم ترا ۰ گفت چه خصلت بود ای ذو کرم ۰
موجب آن تا من آن افزون کنم ۰ گفت چون طفلی بپیش والده ۰ وقت قهرش دست هم بر وی زده ۰
مادرش گر سیلی بروی زند ۰ هم بمادر آید و بروی تند ۰ خود نداند غیر او و یار دست ۰ هم خمارش زو
رسد هم زوست مست ۰ خاطر تو هم ز ما در خیر و شر ۰ التفاتی نیستش جای دگر ۰ غیر من پیشت چو
سنگست و کلوخ ۰ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ **اصل دهم** رضاست و حقیقت رضا خروج است
از خواست خود و دخول در خواست محبوب باختیار چنانکه مرگ خروج است باضطرار از تجلی

ناسوت ادنی و تجلی بلاهوت اعلی و خواست از میانه برداشتن و بی غرض با دوست
صحبت داشتن و مراد و مطلوب را مراد خود انگاشتن و یکبارگی ترک اختیار خویش
کردن چنانکه حارث گفت در بحث جریان حکم سکون آوردن **شعر** گویند عشق چیست
بگو ترک اختیار ۰ آنکو را اختیار برست اختیار نیست ۰ شیخ شبلی گفت اگر مرا حق مخیر گرداند
میان بهشت و دوزخ دوزخ اختیار کنم از آنکه دوزخ مراد دوست و بهشت مراد من و هر که اختیار
خود بر اختیار دوست بگزیند محب نباشد جنید را از این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند
اگر مرا مخیر کند من اختیار نکنم گویم بنده را اختیار نیست هر کجا بری بروم و هر کجا بداری آنجا باشم تن که
باشم که مرا اختیار باشد **بیت** سایه داد و زخ و بهشت کیست ۰ نیست را کعبه و کنشت کیست ۰
حق سبحانه و تعالی آغاز کتاب لوح از قصار بر رضا ساخت و بیان کرد که اضطراب کردن در دین نیست و رضا
بداده ندادن بگرداد کرد و کار نشان فنا و عطیات است و بنده را با خدا انسان دست برسد و خواجه عبد السلام
از این معنی خبر داده که اول ماکتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی
و لم یشکر بنعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی پس رضا از خویش فانی شدن است
و بدوست باقی گشتن و ترک اختیارات و مرادات بمثل حاجات بلا فی گشتن **شعر** فراق و وصل
چه باشد رضای دوست طلب ۰ که حیف باشد از او غیر او تمنایی ۰ و این مقام اعلی معارج
اعتلا و اقصی مدارج ارتقای سالکان مسالک قدم و قاصدان ممالک جناب آن دم است
لا فضل الدین نعاقبت کسری از این ممالک صد کسری و قباد ۰ خطوی از این مسالک صد خطه جهاد ۰
فیض هزار کوثر و مینا بریک سرشک ۰ برکه هزار طوبی و زین باغ یک گیاه ۰ و بحقیقت طلبی از اهل الله
اهل رضا اند که مشرف اند بتشریف اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت و لا خطر علی قلب بشر و شرح الحیث الشان مرین تشریف را آنست که هر مطلوب
که از پس پرده طلب روی نماید بقدر حوصله طالب باشد و چون در مقام رضا و منزل
فنا بنده خواست از میان بردارد و کار را بارادت مطلوب باز گذارد و از تقیید تعین

مطالب برهد و خطرات قلبی را بر خود راه ندهد لاجرم هر فیضی که از حضرت ملک وهاب برسد
بر قدر کرم بی غایت آن جناب بود پس هر کس که از ظلمات اوصاف نفسانی و تمتعات
لذات جسمانی مرده باشد و بانوار تجلیات روحانی و آثار صفات ربانی حیات ابدی و سعادت
سرمدی دریافته برابر نباشد با کسی که در ظلمات بشریت و کدورات انیت فرو رفته بود و حق
سبحانه و تعالی از برای بیان فرق در میان این دو طایفه می فرماید اَوَمَنْ کَانَ مَیْتًا فَاَحْیَیْنَاهُ
وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا یَمْشِی بِهِ فِی النَّاسِ کَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُمَاتِ لاجرم این دو طایفه گویند شعر
ما زنده بنعمت کرمایم ۝ بیگانه و نحت آشنایم ۝ هر توبه کند ز خویشتن بینی ۝ کرما زخ خود بدر نمایم ۝
در سوز دو بیر و بال خورشید ۝ چون ما پر و بال برکشایم ۝ این هیکل آدمی است رو پوش ۝
ما قبله جمله سجده هایم ۝ ای دم بنگر مبین تو آدم ۝ تا جان ز لطف در ربایم ۝ ابلیس نظر جدا جدا دید ۝
پنداشت که ما ز حق جداییم ۝ و وصول بی اتصال و انفصال با حضرت ذو الجمال و الجلال انبیی دست دهد
انخفاضی که موجب ارتفاعست و فنایی که سرمایه بقاست آنجا روی نماید لقای ازلی در مشاهده افتد
بقای لم یزلی آنجا حاصل آید عاشقان سرمست و رندان درد از دست صهبای تجلیات جمال حق
نقدح صدق در اینجا نوشند و عارفان عریان لباس قیود شهود خلعت صافی سعفت از اطلاق
وجود در اینجا پوشند و خواجه کونین که رفع استار چنین است این مقام خبر داد آنجا که گفت
ان الله اختص بخواص عباده شرابا فاذا شربوا طابوا واذا طابوا طاشوا واذا طاشوا طاروا
واذا طاروا بلغوا واذا بلغوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا انفصلوا واذا انفصلوا
فنوا واذا فنوا بقوا واذا بقوا صاروا ملوکا فهم فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر لمولفه ساقی
سرفراز آن اهل دل شاد ۝ مبشر بشو رغل باعباد ۝ جهان تو رکی و جان جهان حبیب خدا
چنین گفت کابن در برای خواص ۝ شرابی نهادست با اختصاص ۝ شراب طهوری که صبح الست ۝
از او گشته اند اهل توحید مست ۝ شرابی که نوشند اصحاب حال ۝ ز خمخانه حق بجام جمال ۝
فوایی آن باده دانی کجاست ۝ مقام فوای اوصاف ماست ۝ سواقی صفات خدای حق ۝

کمین جام مینایش این نه طبق ۝ از این می چو بخشند شان طیب عیش ۝ طریقی نمایند شان سوی طیش ۝
از آن پس بپرند تا اوج عرش ۝ از این محنت آباد زندان فرش ۝ بیک پر زدن تا بمقعد رسند ۝
ز حد بگذرند و به بی حد رسند ز فرقت چو حاصل کنند اتصال ۝ رسد آنزمان صدمت انفصال ۝
از این پس چو حاصل بود شان فنا ۝ بیابند در ضمن آن صد بقا ۝ ملوکی شوند این از اعتزال ۝
بر آن مقعد صدق بی انتقال ۝ همان به که سازیم ختم کلام ۝ بگفتار احمد علیه السلام ۝

المقالة العاشرة فی بیان حقیقة المحبة و اقسامها و ظهور سایحها الی فواتحها ۝ هر چه گویم من
ای دبیر امروز ۝ نه بخویشم ز من مگیر امروز ۝ قلم نیستی بمن درکش ۝ که گرفتارم و اسیر امروز ۝
هر چند در شرح حقیقت محبت عبارت وافی نیست و در تعیین ماهیت او اشارت کافی نی
شاهباز فکرت در طیران هوای هویت عرفان او پر و بال ریخته و اثری ندیده و سمند نطق
در جولان فضای ایقان او از نشیب و فرازها انگیخته و گردان نرسیده اما انجام کار از آغاز
دیدن دست از مقصد و بار کشیدن فرد دوراندیشی و وظیفه عقل دانش کیش است و لیکن
کسی که رشته خرد گسسته و از عقال عقل رسته و بکلیت وجود در عشق پیوسته باشد و غریق طوفان محبت
و حریق نیران مودت گشته و عشق معنی بحکم کنت سمعه و بصره و یده گوش شنوا و چشم بینا و دست
گیرای او شده و این رباعی نقد حال او آمده رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست ۝
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست ۝ اجزای وجود من همگی دوست گرفت ۝ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ۝
لاجرم هر چه شنود بعشق شنود و هر چه گوید بعشق گوید و پند خرد در گوش نکند و بی دستوری عشق نگوید
و بی فرمان او خاموش نکند شعر چو عشق در نفس از چنین سوخته را ۝ نخواهیش نتواند که او خموش کند ۝
دارد دریای عزقم که غرقه کرد ابد آن باد ساحل نکند بسته زنجیری شدم که با جنان زنجیر ترک و دیوانگی
هیچ عاقل نکند غرقه این دریا را دل دریا و کام نهنگ خونخوار از سفینه سلامت و ساحل نام و
ننگ بیت دلم ز ساحل آرام عافیت بگرفت ۝ کجاست کام نهنگی و موج دریای ۝
عقل با جنون زنجیر اساخه و عشق از سبحات جمال بجنون گداخته عقل بر بسته شد زجهات گسسته

و فی در بساط قرب از بیر تو روح معشوق مات گشته عشق با تاج و افسر بر در کوی خرابات پای دار
و سر سبز تنشر نخواد بیت در میان پرده خون عشق را گلزارها ۝ عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها ۝
عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست ۝ عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها ۝
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد ۝ عشق دیده زان سوی بازار او بازارها ۝
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق ۝ ترک منبرها گرفته بر شده بر دارها ۝ عاشقان
دردکش را در درون ذوقها ۝ عاقلان تیره دل را در درون انکارها ۝ عقل گوید پا منه
کاندر فنا جز خار نیست ۝ عشق گوید هست در تو مایه این خارها ۝ آه چگونه هر دلی مرغ این
انجمنست و هر بلبلی را آهنگ این صفیر نه شعر ترا ایتلاف چو هر کس بوده است گذری زما حکایت
عشقا کجا کسی باور ۝ این سریست که بیرون نمی توان داد مهر خاموشی بر زبان می باید نهاد که پیچ
نهفتنیست و نشان گیج نا گفتنی بیت کردم و رو خواهد شدن رون ر از مژان زود بی ۝ خاموش بجنین
خاموش کن تا بر تو شور و عالمی ۝ عاقل ازین سخن آشنا بیگانه است و فسون عشق پیش عقل افسانه
لمولفه دل شناسد که چیست جوهر عشق ۝ عقل را نیست زهره بصارت بنیست ۝ پروانه داند که چیست
تلخ شمع شهد شکر ریز است دیوانه داند که او از زنجیر دل آویز و طرب انگیز است لمولفه
تو ما زمین جنانی و ناز پرورده ۝ ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر ۝ چو دل بمهر نگاری بسپرای مرد
ترا از حالت عشاق بیمواجه خبر ۝ نر خود از غرایب این حال در جوش و خروش آمد و حریف این
بزم دوست مستی و دشمن هوش آمد بر خود هر چند خود را طفل این مکتب ساخت حرفی نشناخت
و عاقبت در وادی حیرت لوح از نقش در انداخت لمولفه خواست عقل کل که داند ادراک ... بر خود ۝
کنه این ادراک عاجز فکرت ز ادراک او ۝ گر چه کمی نیست خالی از فروغ آفتاب ۝ چشم خفاشی ندارد
طاقت ادراک او ۝ اگر چه کنه حقیقت عشق از حیز ادراک بیرونست اما آثار او از حد بیرون
است کمینه اثرش از بی نیازی خانه بر اندازیست و جان بازی در ره کمینه بازیهاست پیوسته
کار او بشاهدی چهره معشوق بر افروختن و دل عاشق بر آتش حسرت سوختن است و ستمکاری

معشوق را نافذ و دل عاشق را چون شانه شکافتن است و پنجه او دل عاشقان
بر نیاز بردن و بدست معشوقان بر عشوه و ناز سپردن است و از عاشق و معشوق آینه ساختن
و علی الدوام خود با خود عشق باختن شعر آینه بر خود برابر و اشتست ۝ تا خود بر عاشقی زار آمده ست
او ست عاشق او ست معشوق او ست عشق ۝ گیتی تو چون همه بار آمد ست ۝ عشق بر سر بیست
که دست بخون عاشقان شوید و از کشتگان خود خون ریز است که در بندش هزار کشته بر کشته
و در هر بیابان از کشتگان او کوه بر کوه و پشته بر پشته است شعر هزار آتش و سوز غم است و
نامش عشق ۝ هزار درد و دریغ و بلا و نامش یاد ۝ هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله ۝
ندای دادن جان و صلای کشتن زد ۝ اگر چه ستیزه کار بسیار آزار و جگر خوار و دل افگار است
اما آزار او مرهم جان و درد او مایه بخش درمانست مثنوی بیمش خلق نامش عشق پیش من
بلای جان ۝ بلاد همت بترس که جز بادی نیاسایی ۝ ترک خون ریز ست و شاه پر سر بست
که چون مرکب شوق در میدان دل تازد آوازه بنیاد عقل در جهان جان انداز در بست
که در ارزندی پنجه دست و تمنای ساعد و شست او هلال چون کمان سست نکم دارد
و عطارد نو در نام نه بر خود نهاده و آفتاب عالم تاب گرد خود برآمده و خود را اسیر او دیده
و خرمی از سعادت بلند اختری خویشتن فرو خرده و خاک قدم او خریده شعر سلطان سلطانان
مرا ترکیست یغمایی ۝ که او صفهای شیران را ببرد از بهتنهایی ۝ کمان را چون بجنباند
بلرزد آسمان را دل ۝ فرد آرد مه و زهره بیم او ز بالایی ۝ دهان عشق میخندد که نامش ترک
گفتم من ۝ خود این آدمی دمد در ما که ما نایم و او نایی ۝ حاصل ازین عبارات و مقصود
ازین اشارات آنست که اگر چه حقیقت عشق از جمال نحن گفتن بیست و در کشف
سر او طریقه بغیر از نهفتن نی اما عشق است که از چالاکی و بی باکی گفتن بگذارد و نهفتن
نگذارد لاجرم هم بطریق ترجمانی او زبان عشق کلمه چند در حقیقت محبت و شرح مراتب
خمه و بیان سایح آن آورده می شود مرتب بر بن سه وصل والله المرشد

وصل اول بدانکه حق سبحانه وتعالی اثبات محبت کرد بر نفس خود چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف وتحببت الیهم بالنعم فعرفونی یعنی گنجی بودم نهانی
دوست داشتم که آشکارا شوم پس از برای اظهار قدرت عالم آفریدم و از برای ظهور جود آدم
آفریدم و انسان را با جان پروردم تا مرا دوست داشت و بسبب دوستی علم عرفان من
بر او انداخت و در کلام مجید و کتاب حمید در حق بعضی عبید که بقطع قیود نقاب و رفع حجاب تعلقات
مرایای قلوب را مجال غیب الغیوب ساخته اند فرمود که فسوف یاتی الله بقوم یحبهم
ویحبونه نی بی شبهه در نسبت محبت حضرت عالم الشهاده والغیب مر افراد و کمالات
خود را محبتی است ذاتی که اصل محبت صفاتی است و سبب ظهور جمیع موجودات والطف
انواع روحانی و جسمانی است و این محبت ذاتی ناشی است از ادراک حق سبحانه وتعالی
ذات و کمالات خود را بذات خود و این محبت در مرتبه احدیت بهیچ وجهی از وجوه
و نوعی از انواع قابل تعدد و کثرت و موصوفی اسم و نعت و صفت که زاید بر ذات احدیت
باشد نیست و بهیچ اعتباری از اعتبارات ممتاز از ذات حق نیست پس درین مرتبه
احاطه حقیقت او کار عقول و افکار نیست و ادراک ماهیت او در شان بصایر
و ابصار نی طاوس فکر را مجال طیران هوای او نیست و جاسوس وهم را امکان
جولان فضای او نی شعر تعالی العشق عن هم الرجال ۞ وعن وصف التفرق والوصال ۞
متی ما جل شیء عن خیال ۞ یجل عن الاحاطة والمثال ۞ وله هرچه گویم عشق را شرح و بیان ۞
چون بعشق آیم خجل باشم از آن ۞ گرچه تفسیر زبان روشنگر است ۞ لیک عشق بی زبان روشنتر است ۞
چون قلم اندر نوشتن می شتافت ۞ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت ۞ عقل در شرحش چو خر
در گل بخفت ۞ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ۞ آفتاب آمد دلیل آفتاب ۞ گر دلیلت باید
از وی رو متاب ۞ و از قول باری که گفت ویحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد
مراد همین خواهد بود و از قول رسول علیه السلام که فرمود تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا

فی صفات الله

فی صفات الله مستفاد غیر ازین نخواهد شد و در مرتبه واحدیت که حضرت اسما و صفات
است محبت از ذات و از سایر اسما و صفات متمیز گردد چنانکه صفت از موصوف
و بعضی صفات از بعضی دیگر ممتاز گردد و ظاهر شود حقایق محبت حق در حضرت علمیت
الهیه و متحقق گردد مظاهر او در وجود عینیه اما حقیقت محبت در حضرت واحدیت
و در حضرات کونیه نیز رفع نقاب و کشف حجاب نمی کند و منجلی نمیگردد مگر کسی را که جام
محبت در کشیده و ذوق شراب عشق چشیده باشد با نجذاب روح او بجناب جمیل مطلق
بجامعیت جمال و کمال که او را فایض است از حضرت حق با میلان قلب او بطرف
مظهری از مظاهر روحانیه و جسمانیه بعلاقه وجود حصه در هر یک از قلب مظهر از هویت
الهیه که ظاهر است در صور بقدر استعداد ذی بفیض اقدس فایض است
هر یک را از اعیان ثابته گویند و موجب حب ازلی بل جمیع وجدانیات برین جنبت است
لاجرم چنانکه تعریف لذت سماع و تبیین طلب جماع مر بلید و عنین را واجد لذت
این چند نوعی از محالات است تعریف محبت نیز غیر محب را همچنان مستحیل است چنانکه
گفته اند شعر حقیقة الحب لا تجلی لفاقدها ۞ واستنبع الواجد التعریف بالقیل لا الذوق
الشمس الاحق بکا بدها للکمه توصیفها فی عین تضلیل وکل ما قد حس لیس ملکه
ادراک محسوسه من باب تجهیل رباعی هر کس که چو من عاشق آن مه نشود ۞ از عشق بگفت گوی
آگه نشود ۞ کیفیت اشکال بعد شرح و بیان ۞ مفهوم نیز هیچ آگه نشود ۞ اگرچه تعریف
وجدانیات نوعی است از محالات اما کسی که معتاد است بتصور ماهیات
از طریق تعریفات بلوازم بینه که تصورش موجب تصور آن ماهیات و تعقل او
مستلزم تعقل ذات باشد از نفس خود در خصب نباید که در امور وجدانیه نیز گوید در باب
تعریف این چند بسبب غلبه تحقیق ماهیات بر نفس او بسی تعریف میکند از برای تسکین نفس
خویش یا از برای طالب کمال که مقتبس باشد از مشکوه انوار قلب و روح او لاجرم بعضی

حکما محبت را تعریف کرده اند با بتهاج حاصل از تصور ذاتی که کمال مدرک است و این تعریفات
بلازم مفارق است زیرا که در حالت فراق محبوب و عدم تصور حضور مطلوب ابتهاج نیست و محبت
همان محب است دیگر آنکه ابتهاج سرور مدرک است بحضور محبوب یا تصور حضور محبوب و محبت گاهی
اعطای این سرور کند و گاهی ضد آن پس ابتهاج از لوازم مفارقه محبت باشد و صالح تعریف
نبود با وجود آنکه ابتهاجی که بتصور حضور محبوب باشد در عقب ابتهاجی که بحضور مطلوب حاصل شود
امریست حقیر و جزئیست یسیر چنانکه قیصری رحمه الله فرموده شعر شتان بین حالتی الحب فرقته ۞
و بین ما کان حب الحب متنقضا ۞ ان الخیال ولو یعطی لصاحبه ۞ روحا من الحب لکن اینما عبقا ۞
نکند کرم فکرت آتش نشاند خیال آب عطش ۞ از خیالات مشک عنبر بان ۞ نتوان یافتن روایح آن ۞
آنکه هرگز نخورد از می ناب ۞ نشود مست از خیال شراب ۞ و بعضی گفته اند محبت عمای محب است از
عیوب محبوب و این تعریف صادق نیاید مگر بر محبت گونه از آنکه عیب ما امکان و عمای محب از آن
در محبت ثانی تواند بود که در کمالات وجود محتاج باشند بوجد و حسین حلاج قدس سره گفت
محبت صفتی است سرمدی و عنایتیست ازلی که اگر آن عنایت نبودی نه درایت کتاب حکمی بودی
و نه هدایت ایمان دست دادی که ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان و عمرو بن عثمان
مکی قدس الله سره فرموده که محبت سر خداوند تعالی است که در دل مومنان مخلص ودیعت نهاده است
و این هر دو قول اشارت بمحبت الله که هیچ عقل و فهم و فکر و وهم را مجال احاطه کنه کمال او نیست پس
ازین قول تعریفات معلوم شد که محبت اگرچه در حقیقت یک معنی است که احاطه او متعذر و ادراک او متعسر است
اما بحسب متعلقات و باعتبار ذاتی که محبت قائم است بدان ذات منقسم میشود بمحبت الهیه و کونیه
اما محبت الهیه عبارتست از صفت الهی که بهر چه متعلق باشد بحالی از حالات عین محب یا کمالی
از کمالات او عبارت باشد از مدد او طلب محب چیزی را که نیست او کمال است پس با این
تعریف محب مستعمل باشد محبت هر چیزی را که در وی کثرت متصور است عام تر از آنکه از قبیل
اسما و صفات بود یا مبنی از اعیان موجودات باشد و ازین روی گفته اند محبت ساری است

شود او را برگزیده حضرت
گرداند و بکمالات ذاتیش رساند
اما محبت کونیه اگر متعلق

در جمیع وجود از

در جمیع موجودات لمولفه نه دانی که هر ذره در وجود ۞ طلب میکند ارتقا و صعود ۞ کمالی که او را
بخصص بهست ۞ همیشه طلب کار او او هست ۞ درین نکته ای دوست بی هیچ قیل ۞
فاحببت ان اعرف آمد دلیل ۞ برای ظهور کمالات خویش ۞ نهاد از مظاهر مرایا بپیش ۞
در و حسن خود را بخود جلوه داد ۞ ز غیب هویت دری بر گشاد ۞ الوهیت خویش اظهار کرد ۞
چو اسما مفاتیح اسرار کرد ۞ هر آئینه را دید و دادش خاصی ۞ بفیضی که دارد بدو اختصاص ۞
پس اندر هر آئینه روی دگر ۞ نمود از کرم عشق شاطر کر ۞ چو آئینه در خود نظر کرد و دید ۞ که او بیرون از هست
خود ناپدید ۞ پس آن آینه عاشق زار شد ۞ طلب کار دیدار دلدار شد ۞ بخوان آنچه است از حدیث نخست ۞
که تا شرح این قول گردد درست ۞ الیهم تحببت بالنعمة ۞ لکی یعرفونی بلا شبهة ۞
عطا داده ام آینه را پس نعم ۞ که تا عاشقی می شود زین کرم ۞ وز آنجا ببرهان بین راه بود ۞ گدای ز خود
ره سوی شه بود ۞ و اگر متعلق محبت کونیه غیر حال و کمال محب بود عبارت باشد از
معنی روحانی که محب را در محبوب فانی گرداند از وی انجذاب محب بطالع
کمال محبوب و ابتهاج او بمشاهده جمال مطلوب و از آن جهت که این
محبت امری است ذوقی و معنی است وجدانی هر گاه که مدرک الطف
واجل بود و محبت تمام تر و اعلی باشد و این محبت بعلی وجه الکمال
میسر نشود مگر اکمل موجودات را که بظاهر و باطن آراسته و بعلم حال
و کشف شهود پیراسته باشد چون رسالت علیه الصلوة والسلام
بلکه کمال محبت خاصه حضرت خالق است و محبتی که در مظاهر خلایق است آثار عکس محبت
و انوار فیض رحمت اوست بیت مرد عشق تو هم توی که توی ۞ دیگران خود بیار رجال
دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم ۞ کانجا که شد عشق است انسان چکار دارد ۞
وصل یازدهم بدانکه محبت بنوعی از اعتبارات منقسم میشود بمحبت ذاتی

وصفاتی و اسمائی و افعالی و آثاری و در تحت هر یک ازین اقسام انواع
بسیار مندرج است اما ذاتی محبتی است ناشی از ادراک ذات
الهی بذات خود مر ذات خود را و از طلب ذات ظهور صفات خود را
و این محبت در حضرت احدیت عین ذات احدیت است و اصل محبت صفاتی
و اسمائی و سایر انواع اوست چنانکه در مقالات گذشته گذشت اما صفاتی
محبتی است ناشی از طلب هر صفتی از صفات بزبان استعداد خود از حضرت ذات
ظهور خود را در مظاهر اسمای الهی اما اسمائی محبتی است که ناشی از طلب
اسما ظهور خود را تا ظهور کمال ولایت در مظاهر دولت و سلطنت خود را اما
افعالی محبتی است که طلب می کند ظهور شئون الهی را که کل یوم هو فی شان اشارت
است بدان و واسطه مظهر اسمای جمال و جلال و محبت اسمائی صفاتی است که
اقتضای ظهور عالم میکند چه عالم مقتضای اسما و صفات است و ذات
که در مقر عزت خود بحکم ان الله غنی عن العالمین از همه بی نیاز است
اگرچه در حقیقت محبت اسمای و صفاتی سر شجره و مقتضای محبت ذاتی است
چنانکه اسمائی که مقتضی وجود عالم اند مقتضای اسمای ذاتی و شئون غیبی
اند و این اسما و شئون را غیر حضرت بیچون نمی داند چنانکه فرمود و عنده
مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو اما آثاری محبتی است که ظاهر
می شود در اکوان و اعلی مراتب این محبت آنست که در میان ارواح مجرده
که انرا ملایکه مقربین خوانند ظاهر شود بعد از ان آنچه در میان نفوس

در میان نفوس سماویه و افلاکیه طبیعیه و عنصریه ظاهر می شود بعد از ان آنچه در میان نفوس مجرده
انسانیه بحکم مناسبات اصلیه روحانیه ظاهر می شود بعد از ان آنچه در میان ملکوت هر موجودی از عنصر نظام
می شود و هم در بسایط و هم در مرکبات اگرچه در بعضی محقق باشد چنانکه در جمادات و در بعضی ظاهر چنانکه در حیوانات
پس در وجود هیچ موجودی نیست که او را عشق و محبت نباشد چه هر چیزی را کمالی است که آن محبوب اوست و چون
جمیع کمالات که محبت متعلق است بدان فایض است از حضرت حق دیا سابق اوست و در عین تبعیت است
چنانکه ابن فارض قدس سره در وصل الیها بره شعر فان ضلال الفرق فالجمع منتج ۰ هدی فرقه بالاتحاد
تحدث ۰ و صرح باطلاق الجمال و لا تقل ۰ بتقییده میلا لزخرف زینة ۰ فکل ملیح حسنه من جماله ۰ معار له بل حسن کل
ملیحة ۰ لاجرم جمیع محبتهای که نیه متعلق است بدان حضرت اگرچه بعضی ندانند رباعی عشق تو ز هر با جزی خالی نیست ۰
ذره تو ز هر بی بصری خالی نیست ۰ هر چند که در حلق جهان مینگرم ۰ سودای تو از هیچ سری خالی نیست شعر کل المحاسن
بشمس حسنک مشرق ۰ و لکل ذی قلب الیک تشوق ۰ یا ذا اهب الحسن البدیع لاجله ۰ کل لحسنک فی الحقیقة
یعشق ۰ چنانی هر دیده بینا هم او بین ۰ از چیانی هر چهره زیبا همه او دان ۰ یاری ده محنت زده مشتاق جز او کس
فریاد رس بی کس تنها همه او دان ۰ هر جز که جمیع جز از و دانکه همه اوست ۰ یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان ۰
پس کاملترین زمره عشاق و فاضلترین محبان مشتاق محبی است که ذات را که منبع جمیع کمالات دوست دارد و مرتبه
آثار و مبادی آن که اسما و صفات است نزد او نبود و هیچ مرتبه از مراتب غیر او را در گوشه چشم محبت از سر غیرت در نظر
او نظر نیفتد از و چنانکه در نعت خواجه علیه السلم وارد شد که ما زاغ البصر و ما طغی بعد از ان محبت اسما و
صفات است بعد از ان افعال و آثار است اما نه از جهت نفس اسم و صفت و فعل و اثر بل از ین جهت که این اسما
و صفات و افعال و آثار مستند است بحضرت پروردگار قطعه نه آن که زند آن می نواز جام ۰ نخواهند الا برای مدام ۰
صدف زان طلب میکند جوهری ۰ که چند در درو بود رو دری ۰ کسی نافه را زان نمی خرد ۰ که از جانب مشک بو می برد ۰
ز اجتماع مرتب غریب هوس ۰ مراحتی او مشق حق است و لیکن جدا از ان که همه اشیا از روی تعیین با عیان خویش اغیار اند
و واقف مع الغیر محجوب است از محبوب حقیقی و از عین استثنا و بران حضرت عین اوست و این وجه است که در
کل شیء هالک الا وجهه مستثنا ست برین تقدیر جایز است که این وجه عامه باشد یعنی از انکه هر چیز از روی

صورت هالک است و از روی اسمیت باقی قطعه شناسای انچه چون بینی ۰ کند هر او حل هر مشکلت ۰ از ان
پس تو در جمله کاینات ۰ خود جز او را همه ذات ۰ نه هر ذره دار دلیلی بر و ۰ و لی هر کسی نیست زاهل شهود بجز آنکه
و بگذر از این اهل فرق ۰ خوش آنکه در حقیقت غرق ۰ ز هر ذره آینه بار سازد ۰ بر او بیند هر یک از ان عشق باز ۰
بدان وجه بنگر تو هر ذره را ۰ که هست اندر و وجهی از کبریا ۰ که آن وجه باقی بگمرد و هلاک ۰ هلاک نگاره برد سوی پاک ۰
جنس ادنی مرتبه محبت آثاری است و این نیز مراتب بسیار دارد و فروتر از همه مرتبه محبت شهوانیت بنسبت
با جمعی که محجوب باشند و اگر عارف بود و مشاهده جمال حق در جمیع مظاهر خلقیه تواند کرد این محبت با او از قبیل محبت
اسم ظاهر باشد چه نکاح صوری مثال نکاح روحانی است و نکاح روحانی مثال نکاح اسمائی و مذهب علما محبت شهوانیت
را از منزل ایشان اهل این محبت را در مرتبه حیوانی نسبت باهل حجابت که مشغول باشند بطبیعت محض و حظوظ
نفسانی نه بنسبت با اهل کشف و شهود و عیانی و لهذا خواجه علیه الصلوة والسلم که اکمل بنی آدم و اشرف افراد
عالم است گفت حبب الی من دنیاکم ثلاث النساء والطیب وقرة عینی فی الصلوة و در اینجا اسرار غامض است
که عنان عبارت را از ان کشیدن اولی است و شیخ قدس الله سره در فص حکمت فردیه در کلمه محمدیه کشف این اسرار
کرده است و آنچه مفهوم است از بعضی کلمات او آنست که حق سبحانه و تعالی آدم را بر صورت خود آفرید که
ان الله خلق آدم علی صورته و در روایت دیگر علی صورة الرحمن پس از شدت محبت با او و کمال اشتیاق
بر وی او را دوست داشت و وصلت کلی و توجه ارادی و امر الهی که عبارت از نکاح صوری است درباره او
مبذول و معروف داشت و از ان اخبار کرد که و نفخت فیه من روحی و از روی این کمال محبت و اتصال ملایکه
مقربین در سجده او شتافتند که فقعوا له ساجدین و از نفس آدم زوج او را بیافرید که و خلق منها زوجها پس آدم
نیز با زوج خود که صورت اوست طلب وصلت نکاح کرد که اعظم وصلت نشات عنصریه است پس در اینجا حق است
و رجل و مرأة و محبت و محبت رجل مرأة را ابتغاء محبت حق است رجل را او و روی شدت مناسبت چنانکه و انسی
و خواجه علیه السلم فعل محمول را در محبت یعنی دوست کردانیده شده گفت احببت یعنی دوست و اشتهای
محبت او صورت خود را که مرأة است از محبت رب است مرتبی را که صورت رب است پس چون محبت رجل مرأه
را از روی تخلق با خلاق باری است اما فاعل محبت علی الحقیقه رب باشد نه رجل و شیخ می فرماید که شهود رجل حق را

در مرأة شهود اوست در منفعل و شهود او حق را در نفس خود از ین روی که مرأة از و ظاهر شده است شهود حق است
در فاعل و شهود او در نفس خود بی استحضار ظهور صورت مرأة از و شهود حق است در منفعل از حق بی واسطه پس شهود در
مرأة اتم و اکمل باشد از انکه این شهود مستلزم فاعل بودن و منفعل بودن است و شهود در نفس خود بی ملاحظه ظهور
مرأة شهود منفعل بودن است و بس ۰ پس سر کثرت ازواج حبیب و رغبت او بر ازواج بر لبیب پوشیده نماند
قطعه ازین بیشم امکان گفتار نیست ۰ که هر نا سزا محرم اسرار نیست ۰ از ان سر سری چون سرایم که باز ۰ ز غیرت همی گویدم از نیاز
ز غیرت گذار که کریم سخن ۰ نه خاموش ممکن نه رو دو کهن ۰ دیگر بدان که محبت از وجهی اقتضای ظهور محبوب می کند و از وجهی
دیگر اقتضای بطون از انکه طلب جمال مطلق دوست و اشتیاق او محال است و تحصیل حاصل چیزی محال پس از وجه
طلب اباء ظهور محبوب است و نقصان او طلب بطون و ظهور بغلبه احکام کثرت و غلبه احکام کثرت بسبب
حجب رویت غیر است پس قدر رفع حجب احکام کثرت مستهلک گردد و احکام وحدت غلبه کند و ظهور محبوب بیشتر
شود و محبت او قوی تر گردد و میل و رغبت او بدو و ادراک حسن و جمال حق در ایشان از دیگران بیشتر باشد و این
تعلق نه بنفس این مظاهر است بل از جهت حق است که درین مظاهر ظاهر است و چنانکه گفته اند نظر مجنون در حسن لیلی بر جمال
که جز ان جمال هم قبیح است پس نیز اگر مجنون این را ای دار خسته جمال دوست اگاهی بگری شعر الا ای کعبه دولت
مرا خاک سر کویت ۰ نه دارد جان من قبله بجز محراب ابرویت ۰ اگر در روی مه او بی مهر دل نظر کردم ۰ نکردم جز به ان وجهی که
مست آیینه رویت ۰ ز عشق روی گل بلبل نگردد نالهٔ غلغل ۰ اگر اندر نهاد گل نه بوی نکهت بویت ۰ دلم از
هوا دار صبا زان شد ۰ که می یابد از و هر دم نسیم سنبل مویت ۰ صبا کان عطای کشادن تکه و انستی ۰ که او را بستی هر دم
که زیر چین گیسویت ۰ بصورت که که از ره ای بسوی غیرت آوردم ۰ ز غیرت رو متاب از من که وارم روی ال سویت ۰
اصل سیوم در بعضی نتایج محبت الهی بدانکه در دوست داشتن حق بنده را نتایج بسیار است اول اصطفا و تعظیم
و اجتبا و تکریم آن بنده و برگزیدن او از ابنای جنس چنانکه در حق بنی آدم علیه السلم فرمود و لقد کرمنا بنی آدم
و حملناهم فی البر و البحر و گفت یا بنی آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی فلا تکن الاشیا
لک یعنی ای بنی آدم اشیا را از برای تو آفریدم و ترا از برای خود تا از ان من باشی مشغول بهمه اشیا از ان تو شوی
و در حق موسی صلواة الله علیه و سلامه گفت و لقد اصطفیتک لنفسی یعنی برگزیدم ترا از برای نفس خود دیگر

نتیجهٔ محبت الهی اصطفای طایفهٔ مقربین از عباد و مکرمین است مر بنده را چنانکه در حدیث صحیح آمده است
که حق سبحانه و تعالی هرگاه بنده را دوست دارد جبرئیل را بخواند و گوید ای جبرئیل من فلان بنده را دوست
می‌دارم تو نیز دوست دار جبرئیل نیز دوست دارد او را و در آسمان ندا کند و گوید خدای تعالی فلان بنده را دوست دارد
و شما نیز دوست دارید اهل آسمان نیز او را دوست دارند بعد از آن در روی زمین نیز آن بنده را قبول
حاصل شود و در حدیث دیگر فرماید که حق سبحانه و تعالی چون بنده را دوست دارد محبت او در دل
بسیار مردم از آن آب بخورد او را دوست دارد و دیگر از نتایج محبت الهی اهتداست بصراط مستقیم و توفیق است
بقبول دین قویم و تایید بر اتباع نبی کریم در جمیع اقوال و همه افعال و احوال او تا او را حاصل بمقتضای اوامر
و قیام بحق عبودیت و انتهاء از زواجر و اتیان فرایض و نوافل و تقرب حق بدین هر دو تا بجدی که بادای فرایض
سمع و بصر و علم و ارادت و قدرت حق شود و بوسیلهٔ تقرب بنوافل حق سمع و بصر و ید و لسان او گردد چنانکه
در حدیث قدسی بدین اشارت کرده که ما تقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیه و لا یزال
العبد یتقرب بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش
و بی ینطق شعر او چو گفتار بنده و هین از جهت ترجمه گفتارش و زلسبوی غیب نظر خواهد او چشم و
دیده و دیدارش اوست گفتار و لی از تنگ تا نگوئی که گفتارش و دیگر از جملهٔ نتایج محبت الهی آنست که
بنده نیز محب جناب حق و طالب مشاهدهٔ جمال مطلق گردد و او را سبحانه و تعالی بر ما سوی برگزیند و اختیار
طاعت و امتثال و اطاعت مولی اولی شمارد و اقرار ظاهری و باطنی و قولی و فعلی بکلمهٔ لا اله الا الله
از و ظاهر گردد و استقبال احکام قضا بقبول و رضا کند و محنت را منحت شمارد و جور و جفا را لطف
و وفا انگارد و گوید کل ما یفعل المحبوب محبوب شعر مرا بر ده قبول و فراق و وصل چه کار مراد خویش بخواه
رضای مولی نیست بغیر دوست مرادی ز دوست نتوان خواست که هیچ چیز عجب راز دوست اولی نیست
و شوق او بلقای حق که موجب شوق و ولای حق است زیاده گردد که من احب لقاء الله احب الله لقاءه و قال الله
تعالی الا طال شوق الابرار الی لقائی و انی الیهم لاشد شوقا مثنوی هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند چون درین دل برق مهر دوست جست

احب الله

امتنان

اندر آن دل دوستی میدان که هست هیچ بانگ کف زدن ناید بدر از یکی دست تو بی دست دگر تشنه می‌نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آب خوار و از چاشنی شراب و جام آن سکر و هیجان حاصل شود و عشق که مقتضی وجود و مزیل قیود و حجب
شهود است روی نماید فنایی که مستلزم بقای ابدی و محوی که باعث صحو سرمدیست دست دهد پس عجب آتش عجب برافروزد
وجود مجازی موهوم را بسوزد و پروانه مثال خویشتن بر شمع حضرت جمع زند و پر و بال حدوث و امکان را فدای آتش
وجوب و قدم سازد و محبوب حقیقی نیز بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا جذبات رحمانی را که جذبة من
جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین است باستقبال این پروانه بیدل بفرستد که بیت تو پر و بال چو پروانه سوز آنگهی بشتاب عشق
مترس ز آنکه دگر بال و پر توانی یافت پروانه جان باز خبر با جز او سوز و گداز گوید شعر بر جست نام جان کریم زهی رو
حدیث و لبستان کریم زهی رو چو شاه بی نشان عالم جان است من از شکل و نشان گریم زهی رو چو زر لامکان آمد گرفت
من از کون و مکان گریم زهی او چه پیش آید دکان که کان شاه است من از سود و زیان گریم زهی رو چو استاره جهان
شد مو خورشید فسانه این جهان گریم زهی رو از آن قاب قوسین اسرا ادنی حدیث جز لکان گریم زهی او لاجرم بدست
ثم قبضناه قبضا یسیرا در کنار وصال و نحن اقرب الیه من حبل الورید کشیده شود بجذب محبت کشیده شد مهر که آن مهر طلعت
جز و بشر گفت ای ز هستی گرفته کنار تو بی باقی هستی اندر کنار خوشا آنکه از بهر بای شگفت کنار گرفت و کنار
گرفت لاجرم در آن مجلس انس و مقام قدس از جام مالامال جذب آن شراب جمال حضرت ذو الجلال و الکمال جان آن تشنه
زلال وصال ریزند که از شرب آن جان هر ذره او برقص اندر آید که ربی سقانی و در وصف آن شراب که ماهی‌ست
وا و اب و کاشف حجاب و رافع نقاب از وجه باقی حضرت رب الارباب است گوید نظم او یرت علینا بالمعارف
قهوة یطوف بها من جوهر العقل جار فلا شربنا بافواه فهمنا اضاءت لنا منها شموس و اقمار و خاطبنا سکرا بغنا
قد علم ناظر الی جبار فکاشفنا حتی رایناه جهرة بابصار صدق لا تواریه استار فغبنا به عنا فقلنا مراد نا
فلم یبق مناعند ذلک اثار شعر دگر باره سرمستان ز هستی در وجود آمد مکران مطرب جانها ز هستی در سرود آمد
سرانداز آن و جان باز آن دگر باره بشوریدند هو هر واند زفنا رفت و فنا اندر وجود آمد دگر باره جهان پرشد ز ناله صور
اسرافیل و فیض غیب پیدا شد که جانها زو بلا آمد و زین اجزای خاکی را که جان یکباره بگرفتند همه خاکیش پاکی شد
زبانها جمله سود آمد محب بمحبوب رسید طالب ای مطلوب و قاصد بمقصود و جویت شاهد شهود و جست طالب

قلق اوام بابت شعر فلم یبق الا الحق لم یبق کاین فما ثم موصول و ما ثم باین بذا جاء برهان العیان فما اری بعینی الا عینه
اذ اعاین در مقام شهود با مشهود دیگری نیست چاره و انه بدید که چه صد هزاری بینی هیچ کس نیست در میانه بدید قطره و بحر بدید
بینم از آنکه هست دریای بیکرانه بدید لاجرم سر فرو پوشی چندی از آنکه نیست پایان این فسانه بدید لاجرم بر این ده مقاله که
مصداق تلک عشرة کاملة است اختصار کردیم و بعد از طلب توفیق از ملک الوهاب بشرح کتاب شروع نمودیم باوجود
آنکه ارباب ذوق سلیم و اصحاب طبع مستقیم را که از سر تامل و استبصار و از روی تدبر و اعتبار درین مقالات
نظر انداخته باشند حاجت بهیچ سخنی از نکات مشایخ در مثنوی و غیر آن نشسته که اهم مشهود و لیکن از برای امتثال فرمان
التماس اخوان بشرح ابیات اقدام نمودیم و ما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه توکلت و الیه انیب

اغاز شروع در شرح مثنوی مولوی قدس الله تعالی سره و اوصل الینا بره

هر آینه بر ارای زاهر ارباب قلوب طاهر که مستکشفان اسرار بدایع فطرت و مستفتحان ابواب ودایع قدرت
اند ظاهر و هویدا و روشن و هویداست که مقصود کلی و مقصد اصلی از تالیف کتاب مثنوی که جامع غوامض اسرار
معنوی است ارشاد جمیع طوایف عباد و تنبیه بر احوال مبدا و معاش و معاد است چنانکه ثبوت این سه حالت از کلام
حضرت خالق جل ذکره و قول این صادق عم بره مستفاد می‌شود که و هو الذی یبدا الخلق ثم یعیده و یموت الناس
علی ما عاش علیه و یحشر علی ما مات علیه و در وجیع شرعیات از برای شرح این حالات است و در بیان مبدا که
عبارتست از بدایت فطرت چاره نیست از تنبیه بر عوالم غیوب چون حضرت هویت احدیت که مبدا تعینات و مرجع
همه مکونات اوست که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و چون حضرت علمیه الهیه که عالم غیب
و معانیش خوانند که قرارگاه اعیان ثابته است و چون عالم جبروت که مستقر ارواح مجرده است و چون عالم ملکوت
که محل الکنه اشباح لطیفه است و چون عالم مثال که برزخ در میانه عوالم غیب و شهادت است و این حضرات
عوالم اوطان اصلیه مشرفه و مساکن مقدسه مر نفوس فیه هر موجود است که بعالم ملک و شهادت که منزل غربت و محل
کربت است از این آمده است و رجوع و ایاب بعزم بدانجا خواهد بود که ثم ان الینا ایابهم و ساکنان غربت
آباد عالم کون و فساد همیشه طالب مرجع و معاد اند اگرچه بعضی ندانند بیت میل جان در جان حقیقی تا ابد کر نشنه سند شکری
سوی تست اما زمانه انسان که سرور مسافران این راه و جستجو مقربان حضرت پادشاه است بلکه این همه مسافت از برای

امتی

آشیانه اوست و سایر موجودات خدمت دوستگاه او چه کمال معرفت ذات و صفات حضرت حق او بدین که کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مقصود از ایجاد آفرینش است جز از انسان درست نیاید و لهذا قابل
قبول امانت کمال معرفت غیر از او نیامد که انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها
و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و این انسان که خلاصه آفرینش و نور دیدهٔ جنس است در حالت معاش که عبارتست از
مدت ایام حیات است سه فرقه اند فرقهٔ اول آن طایفه اند که وطن اصلی و مسکن حقیقی خود را باسطه تجارت و خیال
فانی و جمیع مستلذات شهوانیه لحظه فراموش نموده اند که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله لاجرم این سوختگان
آتش فراق و خستگان درد اشتیاق بحکم حب الوطن من الایمان دمی از یاد در جوع غافل نباشند و از اوه و انین
و ناله و حنین و اهل نشوند شعر ابهذ که محققان راه اند در مسند فقر پادشاه اند در زوم بلان بی نهر و اند در بزم حرفان
بی کلاه اند کعبه صفت اند در راه بهای باره رکنی اسمان و ماه اند برخیمه زنند خیمه اند هم خود بصفت نهان آهن اند باز بچه دهر شان
نفریفت ز آنکه درین خیال کاهند و همیشه در طلب وطن و از روی عطش صادقانه می‌گویند من از کی غم وشادی این جهان زنگی
من از کجام باران و ناله و آن زکجا چرا بجام اصلی خویش و انروم من از کجاو تماشای خاکدان زکی اجل قفس شکند مرغ را بیارا او
اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا فرقهٔ دوم آن طایفه اند که این خرابه را وطن اقامت ساخته اند و علم محبت این عالم اوراخته
و از جهت ذهول و نسیان وطن اصلی را اجال رجوع کمتر پرداخته لاجرم بتذکر احتیاج دارند و به تنبیه یاد وطن بخاطر آرند
و بالقاء سمع و حضور قلب استماع مقال اهل کمال نمایند و دست رابطه طلب دامن جانان ایشان گیرند و آتش اشتیاق در تنور
سینه ایشان اشتعال پدید و بمتابعت و اقتدا سعادت اهتدا و پابند و بنور گرویدن دولت خروج ظلمات
حاصل کنند و بمقام ولایت که وطن اصلی است باز رسند که الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور
و از ثمرهٔ موعظت و ارشاد و تمره انذار رجوع و ذکر معاد درچینند که ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او
القی السمع و هو شهید و فرقهٔ سیوم آن گروهند که این رصدگاه حوادث را بر جستگاه عالم قدم برگزیدند و این رباط ویرانه
را خوشتر از معمورهٔ دیار اصلی دیدند و بدین ظل زایل و ملک حایل چنان فریفته گشتند که بیکبارگی محبت وطن اصلی از خاطر
ایشان رفت که و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه فمثله کمثل الکلب تا حکم نسوا الله فنسیهم در جبین جان
ایشان نشست لاجرم ایشان نه از گویندگان شنوند و نه گویندگان گرد ند پس هرچند در مخاطبهٔ ایشان گویند شعر

اذکی آمده و صید انی ٭ از حریم حرم سبحانی ٭ یاد کن هیچ بیاد تو نیاید ٭ آن مقامات خوش روحانی ٭ از غایت علو جعلوا اصابعهم
فی اذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا ٭ تعقد وقت ایشان آید و چند ارند که ورای این عالم آباد
خود عالمی دیگر نیست و اندیشه نکنند که بیت تو زکجا می رسی کهنه کی می روی ٭ گرنه ورای نظر عالمی چه تنهاست ٭ و چون بروت
کبری غطای تقاعدی از بصر بصیرت ایشان دور شود و ببینند بیت گر زان سوی پرده چه شهری شگرفست ٭ که عالم از اغایت
یک ره هفتانی ٭ پس طایفه اول مرشدان کامل اند از انبیا و اولیا و طایفه دوم ارباب ایمان که قابل اکتساب عرفان شده اند
سیوم اصحاب کفر و طغیان که نه مرشد شده و نه مسترشد و مقصود از مخاطبه طایفه اولی طایفه دوم اند پس انها زبان خود و ایشان
گوش و آنها سخن گوی و ایشان خاموش چنانکه مولانا قدس سره می فرماید مثنوی او زبانت می شود تو گوش باشی ٭ او حدیث
می کند خاموش باشی ٭ لاجرم خواجه کونین را که مقتدای طایفه اولی است امر بقراءات و تبلیغ وارد شد که اقرأ باسم ربک
و بلغ ما انزل الیک و طایفه دوم را که حکم باستماع و انصات صادر گشت که واذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا
و در حقیقت گفتار ارباب کمال قول ایزد متعال است چه ایشان بمنزله نای اند که آواز ایشان از نفس رحمانی است
با معنی آنکه که جدا در ایشان آواز نغمه عشق ربانی است چنانکه می فرماید قدس سره مثنوی ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ٭ ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ٭ برد و مات ما ز تست ای خوش صفات ٭ ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلق فانی نما ٭ ما که باشیم ای تو ما را جان جان ٭ تا که ما باشیم با تو در میان ٭ و در اشعار فارسی میفرماید شعر
دانی خوش می شود کو نامشی ترک کهم نی ٭ خود ای آدمی صد در بی کو ما نائیم و او نایی ٭ چو نالد نای بیچاره جز الله در دمنایی
و بینی بینهایا شکسته بگورستان جوی آیی ٭ پس بحکم این مقدمات چون اول کلام که از قرآن مجید و فرقان حمید بر سرور کاملان
نازل شد اقرأ بود چنانکه اکثر ارباب تفسیر بر آنند لاجرم در مثنوی که در حقیقت کلام الله را تفسیر حقیقی معنوی است
ابتدا بکلمه بشنو کرده شد چنانکه میفرماید قدس سره مثنوی بشنو از نی چون حکایت میکند ٭ از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند ٭ در نفیرم مرد و زن نالیده اند ٭ سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ٭ تا بگویم شرح درد اشتیاق
یعنی ای طالب عاشق و مرید صادق چون شیخ کامل و پیر مکمل تقریرات ما مرویست و از بدایت فطرت که مبدا اوست خبر میدهد
کما قال الله تعالی اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق و او در مقام نفی وجود بشریت و رفع قیود انانیت
مانند نی است در تحت تصرف نفس نایی یا بمنزله قلم در دست کاتب که از خود تیسیر واسطه تعلیم گشته است چنانکه

ارباب اشارات ازین آیت کریمه که اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم فهم این معنی میکنند
که واسطه ظهور سر مکنون و رابطه تعلیم جمیع علوم قلم وجود محمدی است و خواجه هم بدین معنی اشارت فرموده آنجا که گفت که اگر
قلم نبودی دین را اقامت نبودی و صلاح عیش روی نمودی کما قال علیه السلام لولا القلم لما قام الدین و لا صلح العیش و زفتوی بعضی
اهل بینش که اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله القلم هم بدین نکته ظاهر گردد که و این کامل از حال معاش بعضی خبر میدهد
که از جمله طایفه سیوم اند کلا ان الانسان لیطغی ان راه استغنی و حقیقت بازگشت همه را بیان میکند و بر طلب
معاد و مرجع تحریض می نماید که ان الی ربک الرجعی از غربت شکایت می کند و از جدایی وطن اصلی حکایت می کند که از نیستان
عالم الهی مرا بریده اند مرد و زن یعنی عقول و نفوس در نفیر من نالیده اند لاجرم سینه شرحه شرحه از زخم فراق می جویم تا تفسیح
شرح درد اشتیاق باو گویم ٭ ناله نفسم بسته شد از آه جگرتاب ٭ که همنفسی با نفسی رام ازین باب ٭ بی هم نفسی خوش نتوان زیست
بیکشی ٭ بی دست شناور نتوان بود بغرقاب ٭ جز ناله کسی همدم من نیست زمردم ٭ جز سایه کسی همدم من نیست ز اصحاب
گرمست دمم چون نفس کوره آتش ٭ تنگست دلم چون دهن کوزه سیماب ٭ لاجرم تو نیز ای عاشق جان باز ازین نای با سوز و گداز
بشنو و با او دم ساز شو تا هم از گردی و بسوی وطن اصلی باز گردی که می گوید مثنوی هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ٭ باز جوید
روزگار وصل خویش ٭ بدانکه اف نی عبارت از جوهری روحانی و لطیفه ربانی است که ازین قالب تیره خاکی و مجری طارق
افلاک و آن شاهباز بلند پرواز جلوه ساز را آشیان در حظیره قدسی و جای جولان در مجالس انسی بوده و چشم از آنکه بدین
قفس جسد ترکیب مبتلا شود طاووسی بلند منش فردوسی کرده و هیاکل علوی باجرام سفلی در زیر بال همای همت او کمتر از
بیضه بوده بل قبای حقیقت او در اطراز استیلی از نقا ساخته اند و این آوازه در جهان انداخته که قل الروح من امر ربی
لمولفه اگر باید ت کشف اسرار جانی ٭ قل الروح من امر ربی بخوان ٭ نه امر خدا از صفات خداست ٭ صفاتش خود از ذات او کی جداست
ولا دیده یک بینی اصل خویش ٭ پس اکنه بجو دولت وصل خویش ٭ مگر آنچه از وی جدا مانده ٭ بجستی تیز زد که وا مانده ٭ غم و صحبت او
همت ای مرد دینی ٭ بجو او لا دیده اصل بین ٭ که تا باز دانی که اصل تو کیست ٭ درین خاکدان او دنت بهر چیست ٭ ز افهام کو کو
نبوی جدا ٭ همی وادم از سر جانت جدا ٭ چه گویم بیا جان من ای رفیق ٭ که بشتوقند در طرفه قرقای فریق ٭ از آن شد فرضند ای فرق
که دور ماند از جمع جمع حق ٭ از آن روند زنی معانی خیالی که ازو شمه وجه الله ستی خبر داده را و آن جمع که وسی ملالی از تجلیات
جمال می رسید و بدست ذوق شراب شوق می چشید و لیکن بحکم قضیه مرضیه بیت وقت عداه البین قد رحالیه ٭٭

و پیندی مقادیر القضا یسی جنبه تا ٭ قدر سعادت اتصال و لذت انس کبریا و جلال علی طریق الکمال نمی شناخت تا روشنا
غرق اقتضای آن کرد که او را بدرد فراق مبتلا سازد و در بوته محنت و بلا بگدازد تا چون دست همت دامن ارادت
او گیرد و از سر شوق پای طلب در طریق وطن اصلی نهد و متوجه بارگاه وصال شود و سعادت اتصال دریابد لذت انس مکمل
گردد و قدر وصلت شناخته آید چنانکه می فرماید قدس سره مثنوی آنکه از شهر و ز خویشان برخوری ٭ کو غریبی تلخ
غربتها بری ٭ آنکه شیرینی و لذات مقر هست بر اندازه رنج سفر ٭ پس او را از قرب و جوار حضرت رب العالمین از برای
تعلق قالب بمهبط عوالم مختلفه از ملک و ملکوت عبور داده اند و در خزاین هر عالمی بر دیده مشاهده او گشاده و پرده حجاب
از روی جواهر و فاین آن عالم بیند اختند و از خلاصه زبده هر یک با و همراه ساختند تا بادیه و با قند ومی الفت یابد و باره
آتش اشتیاق او بجمال حضرت شعله تیز برده با چیزی دیگر انس گیرد و آن وحشت از و زایل شود و او بزبان حال می گفت
شعر اگر چه نیفتاده من بجر با فره دیده ٭ ز حجر شیلتی نخواهد برد سود داره ٭ مرا جمال تو باید قرچه سود کند ٭ مرا کلام
تو باید شکر چه سود کند ٭ مرا رکات تو باید خرید را چه کنم ٭ مرا امیان تو باید کمر چه سود کند ٭ چو افتاب تو نبود ز آفتاب چه سود ٭
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند ٭ لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود ٭ چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند ٭ پس بعضی را خلعت سابقه
رحمت از جامه خانه سبقت رحمتی رسیده و از مستی جام الست جامه هستی چاک زنند و از سر غیرت در دیده که دیوار
غیر بند خاک زنند و گویند شعر قربت فی سواک یعینی ٭ بک قرب و مارات سواکا ٭ فکذا الک الجلیل قبت تیلی ٭
طرفه تغیی را ت الافلاکا ٭ و بدان سابقه در زمره ان الذین سبقت لهم منا الحسنی داخل گشته از دوزخ
تعلقات ما سوی دور باشند که اولئک عنها مبعدون لاجرم واسطه پرهیز از اغیار و از غایت شوق دیدار بی سوق
به بهشت برده که وسیق الذین اتقوا ربهم الی الجنة زمرا و گویند شعر بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت
دلی دور از جمال او چه دوزخ جنت الماوی ٭ اگر دیدار ننماید بمشتاقان دل خسته ٭ چه نفع از روضه رضوان چه سود از
سایه طوبی ٭ و این سوختگان در طایفه اولی اند و شرف اتصاف بدین ابیات ایشان اولی اند که شعر آنان که ز روز
الست اند از عهد الست باز جسته اند ٭ در منزل لا ز ره بیسته پا با تو ٭ در داو جان کشاده و دستند ٭ تا شرب بجوی
از بیم و امید باز رسته ٭ چالاک شده در پیش بیک گام ٭ از جوی حدوث باز جستند ٭ اند از طلب مقام اصلی ٭ دل ور ازل و
ابد بشسته ٭ فانی ز خود و بدوست باقی ٭ این طرفه که نیست و هستند ٭ این طایفه اند اهل توحید ٭ باقی همه خویشتن پرستند ٭

و بعضی باده وار ناخنه انداز الست کرده و بغرایت و عجایب فلکی و ملکی مراتست پرورده و گاه گاه نسیمات گلزار ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات بمشام جان ایشان رسد تا گویند شعر از باغ وی ناگه تاری رسد ٭ یعنی نسیم طره دلدار
می رسد ٭ بوی بنفشه و گل نسرین و سنبل است ٭ یا خود نسیم طبله عطار می رسد ٭ یا باد صبح عالیه سایی می کند ٭ اساقیشی بعز کشی بیار
می رسد ٭ مستانه سرخوشان بمرحی زبان مواد ٭ اکنون قدح بر دم هشیار می رسد ٭ ساعتی ببوی گلزار وطن اصلی مشام دل معطر سازند
و از تعلقات تفس قالب سینه بپردازند و گویند بیت سینه بپرداختم از هر چه غیر تو نیست ٭ کام اکنون بجز اندیشه و سودای
تو نیست ٭ و گاهی هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی در پیش سر راه یابند و دل تعلقات ما سوی مشغول بینند و محبوب حقیقی
هر لحظه از روی طنازی دار سر عشقبازی بزبان الهام که بیرون عالم اصلی است در گوش هوش ایشان فرو خوانند رباعی
بیادی که همیشه در روفی باده در کار تو همرحتی رضای باده ٭ بیگانه چنان شده که نمی دانم کی ٭ کو در رمه عمر آشنای باده ٭ ای خرمن
سوختگان عمر بباد داده و از وطن اصلی چون گاه از دانه جدا افتاده چون دانند که سلسله عشق بازی حرکت آمده بی باکانه
و چالاکانه موسی آسا زبان بطلبی ارنی ثم الا فلیفتنبک دراز کنند و در شکایت بامثال این حکایات باز کنند لمولفه رحمه الله
سنگ می زنی بر طرف ما که شیشه گری ٭ مر خم خزنی بر جگر خسته و خسته جگری ٭ بر دل می زنی مرا ز انکه در بغت و غنیمتی ٭
زخم تو سنگ تو بر سینه و جان دگری ٭ باز ز آن جدا اسیران هر اراجرنی ٭ تا بجفا هم نکنی و رخ دمند و نظری ٭ هم وفا با تو خوشم
هم جفا با تو خوشم ٭ ای بجفا و وفا بر تو از جان دگری ٭ پیش زنده این جهان با تو بدم می جملی ٭ کاش بدین داکهم هیچ نبودی گذری ٭
چند بگفتم که خوشم هیچ سفری نروم ٭ این سفر صعب بکرده ز عطا تا نبری ٭ لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم ٭ بدرقه باشد
کرم بر تو نباشد خطری ٭ چون نفری بی روی فرجه کی نجند شوی ٭ باز بیایی و طن تخبری بر مزی ٭ گفتم ای جان خبرها تو خبر اهم کنم ٭
بهر خود گاه او انتو مکری خبری ٭ گفت بکر نیم سخنان چو انسخن راه زنان ٭ بر دمر اشاه و ز سر کرد مرا خبره سری ٭ باز از سر چاره
سازی و از غایت دلنوازی ندا در رسد که الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الیهم لاشد شوقا ٭ سلسله ارادت اهل
از جانب ما حرکت آمد و افتاب همت چنبر از مطلع مشیت ما سر بر زد و نسیم شوق در ابتدا از روضه رضای ما وزیدن گرفت
اراده یحبهم و یحبونه در جهان ما انداختیم و رضی الله عنهم و رضوا عنه بر سر عالمیان ما افراختیم تو پیش از وجود خود خواستار
ما بودی و ما پیش از وجود تو خواستار تو بودیم ما از آن تو ایم و تو از آن مایی ما ترا آشناییم و تو ما را آشنایی شعر
شکر بهر گدایی تو که خاصی از آن مایی ٭ مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی ٭ بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی ٭ چو مسیح دم الله

کی که تو جز از آن هرایی • لیعا شکاف دریا که تو موسی زمانی • بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی • لطف اندای نهاد که
سفند باروتی • در خیبر بست برکن که علی مرتضایی • بستان ز دیو خاتم که تو ابی جان سلیمانی • بشکن سپاه اخند که تو افتاب رایی •
چو خلیل رو در آتش که تو خالص الخلیلی • چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی • بکش ذبی اسرائیلی مشنو فریب نولان • که تو از
شریف اصلی که تو از بلند جایی • اگر دو سه روز در حجب وزرانی و ظلمانی ان الله تعالی سبعین الف حجاب ترا مستور
ساختیم و پرده احتجاب در جبین جمال با کمال خود انداختیم نه از آنست سلسله محبت انقطاع پذیرفته باشد یا آیینه جمال
نمای مودت زنگار گرفته بود لیکن مشاطه جمال معشوقی ما آه سوختگان فراق است و آب و جاروب آستانه کبریا
ما سرشک و ضره خون بار محنت اندوختگان درد اشتیاق نظم آدم از فرد و سی زد از نالای جفت • ای ما جان
از پی این اه رفت • ک بنده این راه آه جگر سوز تست و سوزنده سبحات وجه دل افروز که لاکشف لاحرقت
سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه روز باشد که کشف غطا از پیش بصر بصیرت تو چشم جهان بین ترا خدا بین
سازیم تا بگویی غزلیه چشم می غیر او نمی بیند • چون مه اوست خود که ابیند • باری چند روز در [illegible] حسرت بسوز و در
بوته محبت بگداز و بایافت و نایافت لب ز و بگلی از طلب و حق اصلی فارغ مباشی مصلحا و بندر بن ره می خوانی [illegible]
که در طلب و درد جوینده نشانی است که از سعادتی باز مانده است مثنوی الخ اول شاهد و خوش رو بوده •
چون سیه کرده ترا رک جو بوده [illegible]

[illegible]

چیزی بی‌بیتش وی بی‌تحقیق تحقیق کرد ده مثنوی پس سخن گوئی زبانی آن تو نه هم خانه زنده جان آن تو نه خورشیدی بی خورشید چیزی
مدام عشق و جانی بی جان و تن بینی مدام جلای چشم و چشم دیگری جلای شنوی و تو باشی گری اگر بدانی کین گدایی چنین است
قصه بی چیز وی بسیار است چون تو باشی در تجلی کم شده تو نباشی مردم ای مردم شده [illegible] از آن [illegible] صد هزاران
سال نتوان گفت باز اما قصه این که شنیدی و حصه تو آنچه دیدی اما انجام کار بی بغیر سوختن در آتش عشق نباشد حسین منصور
را پرسیدند که نهایت عشق چیست و عاشق تحقیق کیست گفت سه روز مراقب احوال می باشید و غایت عشق ببینید [illegible]
روز منصور را [illegible] و خاکسترش [illegible] و روز سیم خاکسترش بر باد دادند از هر ذره آواز می آمد که نهایت عشق اینست
حصه خویش از قصه انجام می گیر شعر چیست عاشق را جز آن کاتش دهد پروانه وار [illegible]

[illegible]

او گشته گم از من دمی دور نخست زانی اگر اول ذاده شجره کاینات بود در آخر ثمره علی با سبق موجودات گشت که نحن الآخرون
السابقون شعر اگر ز بعد محمد ورود حق روشنی آورده قدوم آخر او بر کمال اوست گواه ثمر شود ز بعد از خاک و آنگهی سوسن
نو عزره در رسته از تاک و آنگهی صهبا بیگاه و بیگاه جنبت با مقیدان کره خاک و محبوسان قفس کرسی افلاک و نظاره کنان
حرکات آفتاب و ماه متغیران از طرفات روز روشنی و شب سیاه تفاوت کند ولیکن بنسبت با حضرت آن پادشاه ع
پیش او بیگاه چه بود و بیگاه چنانکه حضرت مولوی در سوی از اشعار کشف این حقایق و اسرار می کند و می گوید شعر
بگفتم عذر باید کرد که بیگه بود و در رسیدیم جوابم داد کی زیرک نگاهت نیز هم دیدم بگفتم ای پسندیده چه دیدی گیر با دیده بگفتا
ناپسندت را بلطف خود پسندیدم بگفتم کرم نقد دل هر کز نکرد دیدست بگفت از آن همی بلعجبی دان که من از دل نگر دیدم
بگفتم جرم من خود دلشده بیگاه دان بگفت آن دام لطف ماست کاندر باب جیدم جو یوسف کان یابی را الکراز دشمنان رسته
تو ام متهم کردند و می بهانه دزدیدم بگفتم روز بیگه جست ور آن دوران گفته او بنی ببکر بره شکر کزمی رمدا وزدیدم بیگاه و بیگه
عالم چه باشد جنس این قدرت که من اسرار پنهانی را بدین اسباب نیز بدم اگر عشق خلایق را هم بیگه کر بندی تا بیاید سر لطف
ما مکر آن جان که بگزیدم بعد از آن اشارت می فرماید که شرابان شراب تحقیق و طالبان اسرار طریق سه طایفه اند بعضی
از جوعه مست شوند و پای بر بساط قرب نا نهاده از دست روند و بعضی هزار دریا بیکدم درکشند و هنوز با لب تشنه هل من مزید
گویند همچنان معاذ رازی پیش بایزید بسطامی فرستاد سکرت من کثرة ما شربت من کاس محبته بیت چندان خوردم زجام
عشقش که اگر یک جرعه از آن پیش خوردن بخبر شوم بایزید در جواب نوشت که غیری دریاهای سماوات و ارض را بیکدم در کشید
و زبان از تشنگی بیرون آورده هل من مزید گوید نظم عجبت لمن یقول ذکرت ربی وهل انسی لا ذکر ما نسیت شربت الحب
کاسا بعد کاس فما نفد الشراب ولا رویت می چون ریگم نه تو چون آب خورم هر چند همی بیش خورم تشنه ترم به بهی تفاوت
ره ازنکات تا بلی بس اشارت بمشرب بایزید قدس سره می نماید که مثنوی هر کم نه ماهی ز آبش سیر شد اما ماهی را از آب
سیری نیست دور فارسی از حال خود خبر میدهد شعر رنگ ز آب سیر شده می نشنم زنی هی لاتی خرکان می نیست در این جهان ذی
بحکمه ترتیم که کینه الهواء من چو نهنگم ای صفا بازگشت مرا هی تشنه ترا ز اجل منم دوزخ دارای تنم چیم رسد طبع الفخر
رفت فرهی مرا بر صاحب ذوق می داند که بیک جرعه دیگر سربخیالی چرعه دریا را کشیدن دیگر و طایفه سیر کاملان بی
روز و بیگه بهد عذری از طلب بازمی مانند و سر این معنی نمی دانند که بیت خفته شکل و آن بی ادب سوی هوی خیره

او را می طلب پس بدین طایفه اشارت می کند که ع هر کسی را وزیت روشنی دیر شد دیگر اشارت بران معنی میکند که لایبوف
الصوفی مافیه غیره حتی ینتهی الیه سیره فتوقیف هیچ حال از طریق مقال است نمی آید تا بعیت اختلاف الوان و لعفی حورحان
از طریق بیان در نیاید و ناشنیا تاثیر نغمات باشارت فهم نکند حقیقت الحب لا تطلی لفاقد ا و شبیع الاجد التوقیف بالقیل
لا یعرف الشمس الا من بها الکلم توقیفها فی علی تفصیل فکل فاقد حبی لیس یمکنه ادراک عمد سرنی باب تحصیل لاجرم می گوید ع
در نیاید حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام فقال قدس سره مثنوی بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه چند گنجد قسمت یکروزه کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد چون مقتنیه بر جلال اصل
کرده تحریص بر طلب و وصل نمود و اشارت کرد بر آنکه با یافته قانع گشتن از نقص همت و قلت معرفت است و عذر آوردن که بیشتر
اوقات صایع گذشت و روز طلب بیگاه گشت مقبول نیست لاجرم بر طلب عاشق و مرید صادق واجب است که چون قدم در راه
طلب نهاد دل بند تعلقات بگسلد که گفته اند در بند هر چه باشی بنده آن باشی چنانکه در اخبار صحیح آمده است که تعس عبد الدینار تعس
عبد الدرهم تعس عبد الخمیصة تعس عبد فرج تعس عبد قمیصه یعنی هلاک شد هر که بنده دنیا و بنده درهم گشت و هلاک شد هر که بنده شکم
و بنده شهوت و بنده بر پی خود گشت لاجرم می فرماید بند بگسل تا بنده که اختیار برون آیی و از او باشی تا بنده که با او را شای که دوست
بنده بشرکت دیگری نمی خواهد که الشرکة عیب تا بر خبری از سر دنیا و هر چه هست با یار خویشتنی نتوانی دمی نشست
عاشق نشد سیر و دم دل بجای یاد بر خیز یار تا و آر اندیشه و زجت اگرچه طالب دوست را اصلح جود و ربته بلای باید که همت و نقد
کونین در قمار خانه عشق بیکی خر ریی باید باخت ولیکن حضرت مولوی طریقه ترقی مالاه فی الی الاعلی رعایت کرده اول از بند سیم و زر
برون آمدن فرموده است و بلفظ پسر خطاب کرده تا معلوم شود که در بند سیم و زر بودن مقام طفولیت است که اصل سیم و زر
سنگ است و اصل سنگ خاک طفلان را با خاک بازی سر و کار باشد و لهذا در مثل آمده است که التراب ربیع الصبیان
خاقانی گوید شعر ای خاکدان دیو تماشاگه دلت طفلی تو ربیع تو دانند خاکدان بهر مثال عیش زر و زن مثال پیش پید
مدار جسم بر نهاد مدار جان دیگر اشارت می نماید بدان معنی شعر بهر چه بسته شوی در راه رو جاب لیست تو خواه مصحف
و سجاده گیر و خواه نماز چو داه کرشد بیگانگی رفتند بهر و کون نگرد نه چشم همت باز بتخصیص تقیید بجام شهادت که
اسفل جمیع عوالم است و تنگ ترین همه عالمها است بسبب حرمان از فیضان بقا فی الهی و موجب خسران و حصافت فضل
نقصانی نامتناهی است چه فیض و فضل آن حضرت بفیض ذوالبابی است بی نهایت و طالبان عنایه تشنگان متوجه بدان

دریا و انهار که مقید عوالم اند بمنزله صاحبان ظروف و اوانی اند مقیدان چون صاحب کوزه و کاسه مقید باطلی چوطعاو ند
سبو و خم لاجرم هر کس از آن بحر بی ساحل نصیبی بقدر ظروف و اوانی خود حاصل کند چنانکه می گوید بیت گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یکروزه در این راه هستی دریا آشام می باید که با کاسه و کوزه و خم و سبو تشنگی او نشیند پس ظروف و اوانی تقیدات
و تعلقات بسنگ تجرد تفرقه شکسته و بحکم تجرد تفصیل ای لباس اختلاف بیرون کند و خود را بخود آنچه در دریای انوار زده بیکی دل
از هستی موهوم برود از آب سبو و جوی نرهد و آب جو از رحمت و چه بجز اخر بیایم تو تا بحر آیم بر زبان تلاطم امواج باو گوید که
شعر در بی ره کم بترک خود بگوی تعاسی کرد در تراکن تو او بی سر می ززتنا با تو یافت در بی ره در کمی که چه مرتبی
کم خود گیر تا جمله تو باشی روان شو سری دریا از آن جوی جو با دریا کرمی آشنایی بجو دستو سر بر کشی دو تویی دو بی را از یکی
انکه شناسی کم زدست از دو عالم بازشوی با تنگ جوینده تشنه لب را در طلب بران وا ردکه بای از سر ساحت
چون آب سیل خود را از سر کوه نخوت اندا ختم سنگ در بر گرفته جوی جویان جانب دریا بیاید و کوزه چشم از تراب حرص
و استسقای اختیار خالی دارد تا از آن بحر زخار پر شود و هنوز ظروف کوزه نگنجد طالب را در این وادی خون خوار از تشنه
مردن و جان بر تشنه بلا سپردن چاره نخواهد بود چنانکه اگر صدف از آب دریا پر باشد قطره از آب نیسان در دو راه
نیابد و از دید و در که بهر محروم شود لاجرم می فرماید کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد یعنی از
نیسان رحمت قطرات کیست در صدف دل وقتی چکد که از تعلق اختیار خالی باشد و بحلیه قناعت حالی بود تا لالی دکوهر
از کنج القناعة کنز لا یفنی در یابد رباعی تا بسته بند ضیع صانع باشی دل را ز شهود درست مانع باشی گنجی که فنا ندارد
آنکه یابی کز هر دو جهان به دوست قانع باشی پس کوزه و صدف از حرص و عیب کلی پاک کردن کسی را دست دهد که جامه هستی
بدست عشق دانه چاک کردن چنانک می گوید مثنوی هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد در این بیت
اشارتیست بر آنکه اقرب طرق اتصال و دانا ترین بدرقه وصال در توجه بحضرت ذوالجلال عشق است و اصل این سخن
آنست که پیشوایان طریق از تحقیق گفته اند که اگرچه طریق الی الله تعالی بعدد انفاس خلایق است اما اصول جمیع
طرق سه طریق بیش نیست یکی طریق اخیار دوم طریق ابرار و سیم طریق شطار اما طریق اخیار آنست که روندگان
آن راه قرب جوار حضرت باوث و بصلوه و صیام و قرات و قیام و حج و جهاد و صلاح و سداد جو شود و
اصحاب وصول بدین طریق در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار آنست که در و تصفیه باطن و تزکیه

نفس و تبدیل اخلاق و قرب حضرت خلاق جویند اگرچه واصلان بدین طریق از فریق اول بیشتر اند اما از این راه هر اجزا آنکی واز
بسیار اند کی منصور از نواحی بر سید که نفس خود در کدام مقام ریاضت میفرمایی ای راه براقت را که در هر قدمی هزار گمان قیمت
چگونه آمی بیابی گفت مدت سی سالست که نفس خود را در مقام توکل ریاضت می دهم فرمود که چون عمر خود در تعمیر صفی از صفات
فانی ساختی و تا اکنون جز ترک هستی خبر را ندیدی پس کی تو در خدای فانی خواهی شد مثنوی نیست شو تا هستیت از پی رسد تا تو
هستی هست در تو کی رسد تا نگردی محو در ذل فنا کی رسد اثبات از عز بقا اما طریق شطار و راه طایفه ایست که اثبات
سیر بسیند جذبه و بدرقه عشق کنند و چون آتش جذبه و عشق در خرمن دل ایشان افتد خس و خاشاک هستی و تعلقات اختیار
را بتمامی بسوزد و سالک را چهره بنور تجلیات حضرت احدیت برافروزد تا ترک وجود خود فریضه بینند و گویند شعر
سنت عاشق هست بر که عدم ساختن کوهر دل را ز نقد مجرم ساختن بدرقه چون عشق گشت از پی بس تا ختن تفرقه
چون جمع گشت با کم کم ساختن سالکان این راه از وادی هجران نگریزند و از ترک نام و ننگ نپرهیزند و در خطابه خوش
گویند شعر بیا که دانه تطیفست روز دام مترس قمارخانه در آو ز ننگ و نام مترس بیا بیا بشراب و ساقی که مرس
در آ در آ بر آن ماه خوش سلام مترس شنیده که درین راه هم جان نبرست چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
چو عشق تیغ قتست و مرده می جوید بپرسش جانش چوحق تمام مترس و باتفاق جمیع اهل الله از این تنزل تکتر راه نیست
و قابل جذبه عشق بغیر از دل آگاه نی چنانکه شیخ عبد الله میفرماید که تجلی حق ناگاه اید اما بر دل آگاه اید پس باید که
اعتراض نکنی که چون جذبه هستی سوز و عشق طلعت افروز در اختیار سالک نیست پس سلوک این راه چگونه تواند
کرد از آنکه میگویم امر را امثال این امور امر ابا شرت اسباب است نظم اگر کوکب های رستی بر او شی
ره معنیش آنکه بهشا مترس و گر گوکبت باشد چه خواب دو معنیش آنکه می خور شراب پس اگرچه دریا فتن
جذبات عشق در اختیار سالک نیست اما خانه را از اختیار بپرداختن و از برای یار خالی ساختن با اختیار دوست
باید که آیینه دل را بصیقل ذکر یار از زنگار تعلقات اختیار بزداید تا چرخ دلدار در آیینه دل روی نماید سلسله
عشق بحرکت آید الهام گر تو روی دل خود آیینه سیما بینی چهره دوست در آن آیینه بجدا بینی چون ز زنگار خلافت نفسی صیقلی کو
باز رهی هر افاق براز نور تجلی بینی و چون بیان کرد که سبب خلاص از قیود و موجب سعادت شهود عشق است
که پیام حرکت اقبال و باعث توجه بدرگاه کبریا و جلال عشق توی گشت لاجرم بر طریق التفات خطاب عشق کرده می گوید مثنوی

دریا دانستها که مقید جوام اند بقدر ظروف صاحبان ظروف و اوانی اند مقید ما دام چون صاحب کوزه و کاسه و مقید باعلی جوهر خداوند
سبوح لاجرم هرکس از آن بحر بی ساحل نصیبی بقدر ظروف و اوانی خویش حاصل کند چنانکه می گوید بیت گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یکروزه درین راه عشق دریا آشام می باید که با کاسه و کوزه و خم و سبو تشنگی او ننشیند پس ظروف و اوانی تقیدات
و تعلقات بسنگ تجرد تفرد بشکند و علم تجرد تفصیل این لباس اختلاف بیرون کند و خود را بخود انداخته در دریای انوار زده بیکی دل
از هستی موهوم بپردازد و آب سبو در جوی زند و آب جو از رحمت و جو در بحر اندازد بیا تا بحر آید بزبان حال اعراب باو گوید که
شعر درین ره گر بترک خود بگوئی تعلق کرده ترا کز تو او ئی سر موئی ز تو با تو بماند درین ره در نگنجی گر چه موئی
کم خود گیر تا جمله تو باشی روان شو سوی دریا زانکه جوئی چو با دریا کنی آشنائی بجز شور سر کشی دو توئی دوئی را از یکی
زانکه شناسی که تو دست از دو عالم باز شوئی بانگ جوینده تشنه لب را در طلب بران دارد که پای از سر ساخته
چون آب سیل خود را از سر کوه غفلت اندازد سنگ در بر گرفته جوی جویان جانب دریا بیاید و کوزه چشم از شراب حرص
و دست از اختیار خالی دارد تا از آن بحر زخار پر شود و هنوز مظروف کوزه تنگ مجد طالب را درین وادی خونخوار تشنه
مردن و جان بر تشنگی بلا سپردن چاره نخواهد بود چنانکه اگر صدف از آب دریا پر باشد قطره از آب نیسانی در وراه
نیابد و از دیدار در و گوهر محروم شود لاجرم می فرماید کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد یعنی از
نیسان رحمت قطرات محبت در صدف دل وقتی چکد که از تعلق اختیار خالی باشد و جلیه قناعت خالی بود تا لالی و گوهر
از کنج القناعة کنز لا یفنی دریابد رباعی تا سینه ز منع صانع باشی دل را از شهود درست مانع باشی کنجی که فنا ندارد
آنکه یابی کز هر دو جهان بیک دست قانع باشی پس کوزه و صدف از حرص و عیب کلی پاک کردن کسی را دست دهد که جامه هستی
بدست عشق دامن چاک کرده باشد چنانکه می گوید مثنوی هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد درین بیت
اشارتست بر آنکه اقرب طرق اتصال و دانا ترین بدرقه وصال و توجه بحضرت ذو الجلال عشق است و اصل این سخن
آنست که پیشوایان طریق از تحقیق گفته اند که اگر چه طرق الی الله تعالی بعدد انفاس خلایق است اما اصول جمیع
طرق سه طریق بیش نیست یکی طریق اخیار دوم طریق ابرار و سیم طریق شطار و اما طریق اخیار آنست که روندگان
این راه قرب جوار حضرت بکثرت عبادت بصلوة و صیام و قرائت و قیام و حج و جهاد و صلاح و … جو تسود
اصحاب وصول بدین طریق در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار آنست که در تصفیه باطن و تزکیه

نفس و تبدیل اخلاق قرب حضرت خلاق جویند و اگر چه واصلان بدین طریق از فریق اول بیشترند اما درین راه هم اجزای کی وار
بسیار اند کی منصور را ز خواجه پرسید که نفس خود را در کدام مقام ریاضت میفرمائی این راه برانداخت که در هر قدمی هزار نکته قسمت
چگونه آمی بجای گفت مدت سی سالست که نفس خود را در مقام توکل ریاضت می دهم فرمود که چون عمر خود در تبدیل صفتی از صفات
فانی ساختی و تا اکنون بترک هستی نپرداختی پس کی تو در خدای فانی خواهی شد مثنوی نیست شو تا هستیت از پی رسد تا تو
هستی هست در تو کی رسد تا نگردی محو در ذل فنا کی رسد اثبات از عز بقا اما طریق شطار راه طایفه ایست که ایشان
به رسیمند جذبه بر رو عشق کنند و چون آتش جذبه و عشق در خرمن دل ایشان افتد خس و خاشاک هستی و تعلقات اختیار
را بتمامی بسوزد و سالک را چهره بنور تجلیات حضرت احدیت بر افروزد تا ترک وجود خود فریضه بینند و گویند شعر
سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن کوهر دل را ز نقد محرم غم ساختن بدرقه چون عشق گشت از بی بسی تاختن تفرقه
چون جمع گشت باهم ساختن سالکان این راه از دادن جان نگریزند و از ترک نام و ننگ نپرهیزند و در خاطر چون کسی
که گویند شعر بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس قمار خانه در آ وز ننگ و نام مترس بیا بیا بالبشرای و ساقی که مترس
درا درا بر آن ماه خویش سلام مترس شنیده که درین راه بیم جان و سرست چو یار آب حیاتست از آن پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید بمیر پیش جمالش چو حق تمام مترس و باتفاق جمیع اهل الله ازین نزدیکتر راهیست
و قابل جذبه عشق بغیر از دل آگاه نی چنانکه شیخ عبد الله میفرماید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید پس باید که
اعتراض نکنی که چون جذبه هستی سوز و عشق طلعت افروز در اختیار سالک نیست پس سلوک این راه چگونه توانند
کرد از آنکه می گویم امر و امتثال این امور را مباشرت اسباب است نظم اگر کوکب هایی رهستی …
ور معینش اینکه صهبا مزن … و گر کوکب باشی … خواب و معینش اینکه می خور شراب پس اگر چه دریافتن
جذبات عشق در اختیار سالک نیست اما خانه را از اغیار پرداختن و از برای یار خالی ساختن باختیار دوست
باید که آئینه دل را بصیقل ذکر یار از زنگار تعلقات اغیار بزداید تا چون دلدار در آئینه دل روی نماید سلسله
عشق بحرکت آید نظم گر تو روی دل خود آینه سیما بینی چهره دوست در آن آینه پیدا بینی چهره را از ظلمت نفس بیقینی
باز رهی همه آفاق پر از نور تجلی بینی و چون بیان کرد که سبب خلاص از قیود و موجب سعادت شهود عشق است
که پیام محرک اقبال و باعث توجه بدرگاه کبریا و جلال عشق قوی گشت لاجرم بر طریق التفات خطاب بعشق کرده می گوید مثنوی

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما درین بیت
بعضی را از آثار عشق آثار بیان میکند که بسیاری از رذایل و عیوب که از امراض مهلکه قلوبست بواسطه عشق دفع می شود
و بعضی را از اصول آن صفات ذمیمه که نخوت و ناموس است بتصریح ذکر کرد تا غربت این بر سایر رذایل ظاهر گردد …
وزر بر ابلیس بود چنانکه خلقتنی من نار و خلقته من طین آدم در صدد جرم گشت و زر بیدو فرشتی مقصد دید که ربنا ظلمنا
انفسنا لاجرم سزاوار سریر اجتبا و لایق تاج اصطفا گشت و ابلیس در ضلالت قرمان ببحت بغرور پیش آمد لاجرم وان
ان علیک لعنتی الی یوم الدین مهر پیشانی او آمد و بیشتر آفات راه از ناموس برخیزد چنانکه می فرماید قدس سره مثنوی
کرد حق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته ببند ناپدید و اول اثر عشق مجازی آنست که از این دو بند محکم خلاص دهد چنانکه
می فرماید قدس سره … پادشاهی که از عشق غلامی اختیار میکند و کاشف این راز قصه محمود و ایاز
شعر هزار گره جنون از چه کرد آن مجنون هزار شیوه بر آورد آن کز نی شیدا چو عشق چهره لیلی بر آن همه ارزد …
بعبده لیلا قال قدس سره مثنوی جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جان طور آمد عاشقا طور مست
و خر موسی صاعقا بدانکه مبدا همه دولت و کمال و منشا همه عزت و جلال عشق است سبب عروج بر اعلی معارج ارتقا و موجب
صعود بر اقصی مدارج اعتلا غیر عشق نیست تا عیسی علیه السلام در خلوت خانه تجرد و زاویه تفرید از سر هستی جسمانی
در آتش عشق نسوخت چهره قرب از زر بل رفعه الله الیه نیفروخت و در چار بالش فلک چهارم بر تمکین … زرین آفتاب
تکیه نزد و اگر تمامی انسلاخ از لباس وجود تجرد از علایق قیود در یافتی و از … نسبت افعال
خود بیرون آمدی و انی ذاهب الی ربی که فتی بی شبهه اعلی الرفیق در وسط طریق بار نماندی و رفیق او …
مبدل شدی چنانکه خواجه را علیه السلام چون در مقام عبودیت انسلاخ کلی از قیود بشریت حاصل شد و بنور سبحات
وجه احدیت ظلمت انیت او زایل گشت عنوان نامه سعادتش و طغرای منشور مدایح او سبحان الذی اسری بعبده لیلا
آمد لاجرم از حضیض فرش باوج عرش و از تنگنای زمین بفضای ملکوت علیین و از زندان سرای خاک باعلی طبقات
افلاکش رسانیدند تا انبیا و مرسلین در زمان مرور و اوان عبور او انگشت تعجب بدندان حیرت گرفته …
روی میکردند و روحانیان ملاء اعلی سوختند و عقول و نفوس از روشنی … می افروختند روح القدس
را … او هزار … روح الامین از جنیبه بری او سر افراز شده و باز مانده غاشیه داری میان راه

سلطان ده گفته که ای خواجه تا کی … در رسیده و … نگذشت از مسافت در رفته تنها فرا سوی پیش رفته
هزاران هزار میل خود گفته این انزل و خود گفته تنها در جوار سر رسیده و دیده بچشم سر خلوت سرای قدرت بی چون دیده
چرا گفته … تنفس پیش نبود صد هزار اجابت یک دعا آورده روز … دولت در …
سدره و النجم اذا هوی در کارخانه محبت هرکسی … محبت نشد و هر که طالب ما باشد بیاید و هر که ما طالب او
باشیم بیاوریم آینده فعل خویش بیند و آورده شده فعل … چون موسی محب و طالب بود خود رفت که
فلما جاء موسی لمیقاتنا لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک بشنود لن ترانی … گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود آمدی
و خود را در میان دیدی نه بینی این دولت … که از خود در آید … دهد که از خود بدر آید رباعی با عشق جمال
ما اگر … یکحرف … کردی تو کسی … تا با تو بی تست در ما نرسی در ما نرسی که در ما برسی اما چون خواجه علیه السلام
که محبوب و مطلوب بود از راه حضرت بردند که سبحان الذی اسری بعبده از قاب قوسین در گذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند
و هر چه لباس هستی بود از سر وجود او بر کشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت رحمت در وی پوشیدند و از
صورت رحمت بخلق فرستادند چون می بردند محمد بود و چون فرستادند رحمت بود که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت و اثبات وحدت این بشارت بشکستگان امت و ضعفا ملت رسانیدند که اگر راه
همت هر کس از سدهٔ آستانه بشریت بسدرة المنتهای روحانیت … تا ز وصول حضرت خداوندی
بار خود دار شود هم این سر رشته خواجه … متابعت او بر میان جان بندد که این جاده … یکی
… هر که او را یافت ما را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله یگانگی نیست و مانی ما و ان الذین یبایعونک انما
یبایعون الله پس اگر در دعوی محبت اتباع حبیب ما کنند سعادت در هم محبت یابند که قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله لاجرم این نیز از چاشنی شراب تجلی الهیت … بهره ازین معراج یابند و خوشتر ازین
چه … بیت چون موسی بخود آمد از ذوق آن تجلی برکوه طور بی خود گشت چون قایم بصفت خویش بود مغلوب آمد اما
چون محو خودی خود شده … بود از تاب تجلی … مغلوب گشت لان الحق لا یغلب خوف از تلاطم
امواج و خشیت از غرقه شدن در بحر امواج کسی است که برخشکی … خوف و رجا نشسته باشد و دل در هستی موهوم بسته اما
آنکه قطره وجود خود در دریای شهود ساخته و از سر عشق خود را بخود در انداخته و از آفت هستی در پناه نیستی گریخته و در نظر …

روز جوشش عشق بود از دل ما ورها ای ابر امیخته باشد او را از غرقه شدن باکی نباشد هم مردی و ایثار پخته خوف و رجا نیست
چون که مرده و پخته فانی شد جز استغراق نیست تا تو مشتاقی بدان که اشتیاق تو هستی است چون که معشوق امدی بس جستی
مشتاق نیست شاه عشق از ازل در ان بوستان عشق امده است این شور انگیزه پرجوشش و تری و مساق نیست عقل را معزول
کردیم و بجوار احد زدیم لیکن جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست تا عشق به رقم نگشت جسم خاکی تا به سر افلاک نشد
و تا که طور از طور عشق خاص که دارد تجلی بنیان شد از تنگی اجزا باز نرست و هر جزو او بترانه تجلیات حال از سر
حالی آن فی فکر لاجرم حضرت مولوی قدس سره بدین معانی اشارت می فرماید جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص امد و چالاک شد عشق جان طور امد عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا یعنی عشق که معلم فناست
چون جان طور امد گشت طور از شراب تجلیات مست شد و اجزای وجود بدل تجلی کرد جعله دکا و از هستی او در
ما یه نیز پیدا گشت و بیهوش گردانید که و خر موسی صعقا و چون کشف این اسرار نازکی دارد و این راز با سوز
و گداز جز با محرمی همراز و همدمی دمساز در میان نمی توان اورد می فرماید قدس سره با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی
می گفتنیها گفتمی هر که او از همزبانان شد جدا بی زبان شد گرچه دارد صد نوا شیخ کبیر قدس سره در فوایح الملال
و فواتح الجلال اورده است که سمنون که در طریق محبت ذو فنون بود در مسجد شونیزیه با جمعی نشسته وعظ می فرمود
نظر و اهل مجلس را در نظر اگر دید و هیچ مستمع نیافت تغیر و از غفلت جمع خاطر او رسید روی به قندیلهای مسجد
کرد و گفت با شما می گویم اتش نفس او در قندیلها افتاد و در گرفت هر سر هم زدند و از همه سرود رستی قول ان بزرگ حرز شکسته
شعر تا ان گنجینه نام زندگانی در عالم معرفت جان ده زان مرده دلند جمع جیران کز باد طبیع خود زادند هر کس که بصورت
ادمی شد خاصیت ادمی نداند این سر نه به سری توان یافت تا تو بیقین کجا نهادند روزی هم از سمنون ذو فنون
سخن محبت و تحریک سلسله جنون طلب کردند گفت کسی نمی بینم که محرم این راز باشد و مستمعی نمی شناسم که در این معنی دمساز
گردد از این انفاس عام کالانعام اهم خبر در اسرار او زر اشرار چه تفرستی ارباب سرفرازی عناصر دارد در فرق مرحلی
خاک چیزی از چشم معنوی اب دیده و در گوش عام باد دست سموم ایزد در دل خامان اتش هست باد انگیز آه جکیم
هر دل مرغ انجیر نیست و هر بلبلی را اهنگ این صفیر نی تر با بقاف جهرگز بوده است کذر زما حکایت عنقا کجا
کنی باور تا گاه مرغی بجز دانه خود را از مقصوره پیش سمنون انداخت سمنون گفت چنان صورت ادمی سیرت

بها ادمی

به ازادمی صورت چنان سیرت این مرغ را در سخنان اسرار محبت قابل تر از اهل مجلس بینم و با او سخن از محبت می گفت
و مرغ منقار بر زمین می زد تا از منقار او خون امد و فی الحال جان داد ع جانا فدی انجنین کس کرکنی و همی معاذ
رازی را زمومان این داوری و روزی بر سر منبر بر امد خلق بسیار روی جمع امده ساعتی در ایشان نظر کرد قابلی ندید گفت
مار اخوره اند که با یک کسی سخن گوی دان کس حاضر نیست این بگفت و فرود امد ع حرف معنی اگران بهای کسیست
چون بنادان رسی سکون و خموش قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان خرده فروش لذت طعام را گرسنه داند و قدر
اب را تشنه شناسد بیسراق مده زنی دار و صحبتی از تشنه دلان باشد نی طلب کنند یا بیمار را زاد رو عشق و سوز
حال چه جز و تا بینای مادر زاد را از گل اجابم ارث و چه سود بیت بی ذوق را چه مال دهی و چه حرمت بی دیده را
چه میل کشی و چه توتیا مزه شهد را دادن نه رنجور دو بیاید و حدیث چشم را هیچ کور فهم نکند شعر دل تو شهد منه در دهان
رنجوران حدیث چشم مگر با جماعت کوران اگرچه از رگ گردنی به بنده نزدیک است خدای دور بود از بر ضاد دوران
نی بی دمساز دم نزند و عاشق بی همراز سخن نگوید چنانکه بلبل بی دیدار گل غلغل نکند لاجرم می فرماید قدس سره بیت
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت و در بعضی نسخه‌ها این چهار بیت مسطور است
و می سازد مثنوی دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان پنهانست در لبهای وی یک دهان نالان شده سوی شما های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است کین فغان این سری هم زان سر است دم دم این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست و در این ابیات اشارتست بر انکه موجودات عالم شهادت ظلال حقایق اعیان ثابته
علمیه اند و این اعیان بمنزله اشخاص پس چنانکه حرکات و سکنات سایه تابع حرکات و سکنات شخص باشد همچنین جمیع
احوال موجودات تابع کیفیات اعیان ثابته بود و چون محبت اولی که قابلیت ظهور را شی خواند بحسب طلب اسما و صفات
بزبان استعداد خویش مظهر احکام سلطنت خود را اقتضا می کند اختلاف را در اعیان ثابته از وجهی لاجرم این
محبت بمنزله افتاب است از مشرق غیب احدیت بر اعیان حقایق ثابته در علم الهی و یکی وجود مشهود در خارج و تعینات
ربانی و تجلیات سبحانی بمنزله لبهای نای و محبت اولی یعنی عشق مطلق با مداد نفس رحمانی نوا زننده ان نی بس الحان نغمات
و حرکات و سکنات که ازین دهان اصلی از وجود مشهود در خارج بظهور می پیوندد و اثر جهان نغمات است که در ان دهن
نی بر السنه تفرقه نایی و اقتضای نفس رحمانی حاصل شده است و حاصل این سخن انست که تقلیب دوام احوال از تقلب

درست و در شوق و انفعال اما شاید این حال کسی را دست دهد که در شهرستان کل یوم هو فی شان تنظاره شود و تا دل او
مظهر اسرار حق امده بود لاجرم می گوید ما را دو دهانست همچو نی و لیکن یک دهان پنهانست در لبهای وی لیکن باطن هر که سر حق را
مظهر است داند که فغان این سری هم از ان سر است و می گوید تا تیر تصرف نی و کمال اقتدار روح قدسی از منبع معلم باید
کرد که نالش این دهن که نفحه اوا ازخیر اعتبار ساقطست علفه و اسانیهای می افکند و در هر مقامی نوا زند پرده دری
روحانیان می کند و طاعنان الجمل فیها را در اتش غیرت می سوزند و نفحات عشق ایم شور انگیز سرایی اعلم ما لا تعلمون
می اموزد نکران دان که با شکر لبهای او امیزش تمام دارد و نی او کمنفس بر نی از دو عشاق بی زار گونه از نغمات او نشوند
و از پردهای او پرده دری نیاموزند و بر کوی نی دست افشانی نکنند و خرقه وجود به دست همت چاک نزنند مثنوی عشق در پرده
می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود اواز هر عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز سر او از زبان هر ذره
خود تو بشنو که من نمی گویم غماز اگر دیده دیده دست بیناگرد و گوش گوش گشت شنوا گردد چنین بشنوی که بیشنو دم دم این
نای از دمهای اوست های و هوی روح از هیهای اوست بعد از ان یقین دانی که این قول تو از او نی اوست بلکه در حقیقت
همه اوست و تو در میانه و رمز در چشم او بین تا خبر او را ببینی چه او را جز چشم او نتوانی دید اول ز دوست چشم طلب و انگهی لقا
زان که روی او بجز از چشم او نبیند و اگر نظر بالاتر افتند بدانی که بر نقش خود است نشسته نقاش لاجرم گوید مثنوی
جمله معشوقست و عاشق پرده زنده معشوقست و عاشق مرده چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروای او
شیخ الاسلام عبدالله انصاری می گوید هر که بمخلوقی قیام کرد ان مخلوق در ان مخلوق مشتاقی شود چون حقیقت صافی کرد و معنی عاریت
بر و معنی چیست گفتن من و تو اگر تویی بحقیقت بس حق کو و اگر حق است حق یکی بر پرده دو بیت من و تو گر داوی را دو بی می گو
تو منی بوی بس تو با منیست معنی بیت اول که جمله معشوق است و عاشق پرده ولکن تا پرده هستی عاشق از میان بر نخیزد
جمال با کمال معشوق از پس پرده پیدا نیاید و این پرده جز بسطوت تجلی صفت عشق ز ایل نشود لاجرم میگوید بیت
گر نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروا ای وه چه اگر عاشق خواهد که بقوت خود بجمال معشوق رسد نتواند مثال
این چنان بود که مرغی از همت قصد ملک کند و بپای ضعیف خویش قطع مسافت پیش گیرد و اوج الکعبه رسیدن محال بود اما اگر
خود را بر بال کبوتری غیبه سازد و برکات حرکات اجنحه معهود او همی که برسد تواند هر ضعیفی که از پنهان امکان قصه کند
مقدس وجوب داری اگر بپای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان بجز او نهی و خواهی که برسی کالست محال ملکه

جاده

ضلالت است ضلال رای که دوشگفتن و ران پر نهند این راه بپای خود بدین نتوان اگر سعادت مساعدت نماید و جود خود را
بر شاهپر شهباز اشتیاق قربت که آن را عشق خوانند بر بندند که او اجابت براه الکمال ناقصان عالم طبیعت انجا شده است
این کم می گویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست اگر از تحقیق نظر کنی ظهور و بطون عشق اقتضای عاشق و معشوق می کند
و ناظر و منظور او نام طالب و مطلوب پیدا می کند پس اگر ذوق این معنی نچشیدی و جام از شراب این معرفت در کشی هم بزبان
عشق در مخاطره او بگوی که ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو با ما هم و ما بر سر کویم ز سر هستی
با جمله تویی ای جان یا خود همگی با تو در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده ور زد بره هر عاشق هم کرده تماشا تو یا بنده بهر پایی گرفته به
دستی با چشم و زبان ما بیننده و گویا تو از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی برتر ز همه اشیا و اندر همه اشیا تو ای جان تو ای عاشق در کسوت
معشوقان هم وامق و شیدا هم دلبر عذرا تو که ناز کنی با ما گاهی بنیاز آیی این پرده بر انداز بیند مجنون تو و لیلی تو از دیده هر
عاقل همواره تویی پنهان ای نور نظر عارف پیوسته هویدا تو با غمزه فتان از بهر صیدی الحق انگیخته ای جانی صد فتنه پنهان تو
گر بیا چون کشف اسرار بسیار گشت و اظهار حقایق از حد گذشت غیرت عشق دامن باز کرد و زبان بمنع افشای اسرار دراز
کرد و گفت چرا طریق بیهوشی می سپاری و عقل و هوش بی بس نمی گذاری شعر بوازر گوش دار در اهسته تر سخن ای عقل بام برود
وی دل بگیر در را اعدا که در کمین اند در غصه صحبتی اند تا بشنوند چیزی کز چند بگید کرد مثنوی پس حضرت مولوی در جواب می گوید مثنوی
من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس یعنی محبت محکوم تجلی یار و مراقب او ازو بیدار است چه غیرت معشوق
آن اقتضا می کند عاشق در خواب و نظر کند و در حال مظاهر جز نور جمال با کمال او را مراقبت ننماید زیرا که در این مقام مطرب
نغمه سرای عشق را ترانه خوانی نیست ع ان المحب لمن یهواه زوار لاجرم در این حال عاشق را زمزمه خوانی نباشد لکو هم
بیت تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش بر گشادم اواز تو شنیدم پس فکر و هوس بر پیش و پس کا شمی و اسرار از افشاء
مستور داشتن کار کسی است که متصرف مملکت وجود او عقل و دوراندیشی و خرد و دانش گیرنی باشد اما بیدلی که از غلبات
محبت و سطوات موت مکرم تجلی یار و مراقب نور دیدار باشد و عقال عقل گسسته و بکلیت وجود و در عشق پیوسته
هر چه گوید بیهوده گوید و هر چه شنود از و شنود و بند خرد در گوش نکند و دل و دستور عشق بیهوده بود و دو فرمان او خاموش نکند لطیفه
چو مشق در سخنی از وحیتی سر نتر را بغیرتی نتوان که او خموش کند صاحب بالیز نیا را دو سوال سی بران و داشت که کاهی بر کرد ان
چماره زد و چماره بجنبک پوست صاحب بالیز نیا گفت او از جایی که ازین کاه پیدا شده و زد ست من بره یا از کردن تو چماره

درد و صد گفت ع تو که بی دردی ازین اندیشه کن ٥٥ مرا چندان درد کردن هست که پروای فکر کردن نیست ٥٥
پیش از ین چشم دلم راه ملاحی مید بدید ٥ خاک در چشم دل مصلحت اندیش زوند ٥ آری ما نیز اطوار عقل آزموده ایم
و روزی همچو تو عاقل بود **شعر** هست من چنین مجنون نبودم ٥٥ ز عقل عافیت بیرون نبودم ٥٥ چو تو عاقل بدم من نیز روزی
چنین دیوانه مفتون نبودم ٥٥ درین بعد ... که این چون هست وان چون ٥٥ چنین حیران ان بیچون نبودم ولیکن چون اینه جملی
روی با فتاب ارد و افتاب سطوات لوامع بر و کار د شعاع اینه مجاز از شعه افتاب بجوید چه بحقیقت ظهور افتاب را ست
اینه قابل چنین نیست **بیت** نظرت شمسا فعیت فیا ٥ فی ذا اشرقت فذاک سر و بیتها ٥٥ عشق خواهم کین سخن بیرون کند
آئینه غماز نبود چون بود ٥ اینه ات دانی چرا غماز نیست ٥ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست ٥ اگر منکری عاقل و جاهل
تیره دل اعتراض کند که این اینه مرا ماحلت و بی هیچ شبهه مرا افتاب را مقابل و با وجود ان صاحب اینه مسرور است
و آثار اش از غمازی دور است تو چرا ناصبوری و بی قراری و مولع بکشف حقایق و اسراری می فرماید هر اینه مرات
پذیرای نور نتواند بود و از رخسار منظور حکایت نیارد کرد تا زنگار از رخسار اینه دور نشود پذیرای پرتو نور نگردد لاجرم
اینه جانت ازان روی غماز نیست که زنگار تعلقات ما سوی از روش ممتاز نیست پس بمقتضای فرمان خواجه علیه
السلام لکل شیء مصقلة و مصقلة القلب ذکر الله تعالی **مثنوی** همچو اهن گرچه تیره هیکلی ٥ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ٥
تا اینه ات مظهر تجلیات جمال و منظر انوار کبریا و کمال گردد و گفته اند **بیت** هر چو ذات مصفا تره ٥ زو تجلی تر اهیا تره ٥
زیرا که پیش محجوب هیچ غیر محجوب تر از اینه نیست و از انکه جمال با کمال معشوقی خود درویش بده کند و برخوردار
از حسن بر دسته او باید و لهذا قال تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و سلامت او عبارت
از صقالت اوست لاجرم **شعر** اندیشه را رها کن و دل ساده نمو تمام ٥ چون روی اینه که نقش و نگار نیست ٥
چون ساده شد ز نقش هر نقشا درو رست ٥ ان ساده روز روی کسی شرمسار نیست ٥ چون روی اینه
وصف اینه هر بیافت تا روی دل چه باید که اغیار نیست ٥ پس چون معشوق نظر در اینه دل عاشق اندازد و حسن جمال خویش
مشاهده کند عاشق جمال خود شود که ان الله جمیل یحب الجمال نظر از اینه دل عاشق بر ندارد و با اینه طرح خلیفانی آغاز
نهد و دیگر بجمال خویش نپردازد لاجرم عاشق بر نیاز با هزار سوز و گداز در خطبه دلنواز گوید **شعر** ما فتنه بر توئیم و تو فتنه در اینه ٥
ما را نگاه و تو را انظر اینه ٥ تا اینه جمال تو دیده و حسن تو انتی ٥ ما عاشقی تو ازو عاشق تر اینه ٥ در شرح دیباجه کتاب

که بهتر از سبع مثانی فصل الخطاب است اکتفا بدین قدر کنیم زیرا که بتوفیق ربانی امثال این معانی در اضعاف شرح خواهد
و غرض از ایراد این کلمات اشارت بران غرر مقالات و درر دلالات بود ع ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا والقلیل
یدل علی الکثیر و الجرعة تدل علی الغدیر و الحفنة تدل علی البیدر الکبیر و الحمد لله القدیر و الصلوة علی نبیه البشیر قال قدس سره **حکایت**
عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجه او بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست ان یعنی ای دوستان صادق و ای یاران موافق و انیسان همدم و جلیسان محرم که دست ارادت دامن جانان
شما بر یافته و مشام دل شما شمه از شمایم گلزار حقیقت یافته است بشنوید و بدانید که **رباعی** ان را که دل از عشق پر آتش باشد ٥ هر قصه که گوید
همه دلکش باشد ٥ تو قصه عاشقان همی کم شنوی ٥ بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد ٥ تر از بیان هر قصه حظ ایست و در ضمن هر حکایتی نکتة
و در اثنای هر اشارتی برتری عرض از باب حقایق حکایات خلایق نیست بل که در تحت هر نقطه نکته ایست و در ذیل هر حرفی
تنبیهی تنبیهی و اصل حکایت انست که پادشاهی دین پناهی از مراسم اکاسره **بیت** خسرو ذو الجلالیتی از ملکی و سلطنت ٥ منتهی
الجلالیتی از بلوغ و نیکی ٥ دیوانه کنیزکی پری پیکر شد و بر روی او از سلسله موی او آشفته تر گشت و چون بر سایط طاب
وان را اموال بی نهایت مشتری ان ماه رو گشت ع ان کنیزک از قضا بیمار شد ٥ تا بدانی که هیچ راحتی بی جراحتی و هیچ
محنتی بی منحتی و هیچ خمری بی خماری و هیچ گلی بی خاری دست نمی دهد **بیت** اسوده که خجری که کسی از بر چیغ ٥ اسباب بی مراد
فراهم نیامده است ٥ از موج غم نجات کسی را است که هنوز ٥ بر شط کون و فرضه عالم نیامده است اسباب بی غمی و منشور بی حملی
نصیبه کو مراد هست و که هر نیل جمیع مرادات در خزانه عالم نی لاجرم میگوید قدس سره **متن** ان یکی خر داشت پالانش نبود ٥
یافت پالان گرگ خر را در ربود ٥ کوزه بودش اب می نامد بدست ٥ اب را چون یافت خود کوزه شکست ٥ شاه مملکت رشاد و سرپرده
ساز طبیبان حاذق از اقاصی بلاد جمع کرد و گفت این محبوب اکر برد مطلوب دلپذیر جان جانی و ما یه درمان منست **متن** هر که
درمان کرد مرجان مرا ٥ برد گنج و در و مرجان مرا ٥ طبیبان گفتند در طریق معالجت جان بازی کنیم و در اسعاف مارب شاهی چاره
سازی کنیم **متن** هر یکی از ما مسیح عالمی است ٥ هر الم را در کف ما مرهمی است ٥ و از روی بطر یعنی از شدت فرح و نشاط و غایت ذوق
و انبساط و تعلیق مشیت بما طرا ایشان نگذشت و چون حضرت این از فساد قلب دو خود ان حکیمان ظاهر گشت **متن** هر چه کردند
از علاج و از دوا ٥ گشت رنج افزون و حاجت نا روا ٥ از قضا سر کنگبین صفرا نمود ٥ روغن بادام خشکی می فزود ٥ از هلیله قبض
شد اطلاق رفت ٥ آب آتش را مدد شد همچو نفت ٥ پادشاه چون از عجز حکیمان اگاه شد با هزار تضرع و ابتهال پناه بحضرت

ذو الجلال اورد **متن** کای کمینه بخششت ملک جهان ٥ من چه گویم چون تو میدانی نهان ٥ ای همیشه حاجت ما را پناه ٥ بار دیگر
ما غلط کردیم راه ٥ اگرچه حکم کفی علمک من المقال و کفی کرمک عن السؤال می کویم **قوله** چه گفته دانی چه حاجت مقال ٥ چو تو بخشی
چه حاجت سوال ٥ لیک فرمود که ناله و زاری و عجز و بی قراری را در درگاه ذو البارای حست ما همه بیچاره ایم و چاره ساز
توئی و ما همه نیاز مندیم و بی نیاز توئی **متن** چون براورد از میان جان خروش اندر آمد بحر بخشایش بجوش در میان گریه و زاری خواب
بر بیداری غلبه کرد **مصرع** جرات خوابی که به ز بیداریست ٥ از بد کاری بیداره دولت جوانی در خواب چنان دید که پیری می آید
و بانجاح مطالب و اسعاف مارب بشارت می داد که فردا حکیمی حاذق و امینی صادق از غیب خواهم رسید قدوم شریف او را
غنیمت شمار **متن** در علاجش سحر مطلق را ببین ٥ در مزاجش قدرت حق را ببین ٥ چون میعاد ملاقات نزدیک آمد و روز شد و آتش خورشید
اخر سوز گشت پادشاه گفت **قوله** سقی الله صبحا کروجی الا طائب ٥ صباحی جو دیدار دلدار غایب ٥ منزه چو حسن معشوق زیبا ٥
معطر چو انفاس ریحان طایب ٥ شاه اگاه از اشتیاه بر منظره منتظر نشسته بود که ناگاه **متن** دید شخصی فاضلی پر مایه ٥ آفتابی در میان
سایه ٥ می رسید از دور مانند هلال ٥ نیست بود و هست در شکل خیال ٥ خیالت اگرچه نیست و نماست اما مبنای همه کارهای اهل
دنیی بر ولیست بلکه اطفال طریقت ادر بدایات جز بشبه خیالات غیبی نتوان پرورد و همچنان که حالی طالب از حضرت
بی نظیر معنی دلپذیر وقایع نتوان برد چنانکه شخصی در حضرت خواجه امام یوسف همدانی رضی الله عنه تعجب باز
میگفت که در حضرت شیخ ... غزالی رضی الله عنه بودم بر سر سفره خانقاه با اصحاب طعام می خوردم از خود غایب شدم
بعد از ساعتی چون با خود آمد گفت این ساعت پیغمبر را علیه الصلوة و السلام دیدم که امد و لقمه در دهان می نهاد خواجه
امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت اینها خیالات است که اطفال طریقت را
بدان پرورند پس حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت می فرماید که **متن** نیست وش باشد خیال اندر روان ٥
تو جهانی بر خیالی بین روان ٥ بر خیال صلحشان و جنگشان ٥ وز خیال فخرشان و ننگشان ٥ ان خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست ٥ خیالی که پادشاه در خواب دیده بود در طلعت همایون مهمان غیبی جلوه گرفت چه بخود واز
جهات تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام مهمان غیبی خویش چون حاجبان پیش رفت **متن** هر دو بحری اشنا اموخته ٥ هر دو جان
بی دوختن بر دوخته ٥ گفت معشوقم تو بودستی نه آن ٥ لیک کار از کار خیزد در جهان ٥ ای مرا تو مصطفی من چون عمر ٥
از برای خدمتت بندم کمر قال قدس سره **از خداوند ولی التوفیق در خواست توفیق در رعایت ادب در همه حالها**

درپیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی **متن** از خدا جوییم توفیق ادب ٥ بی ادب محروم شد از لطف رب ٥ سرمایه هر سعادت
و پیرایه هر کرامات ادبست هیچ جامه کمالی سورتی ادب دوخته نشود و هیچ چراغ اقبالی بی روغن ادب افروخته نشود هیچ مونس
بی ادب صدر نشینی صفه صفا نیاید که التصوف کله آداب و هیچ طالبی بی ادب راه بسر حد کبریا نیاید که فقط بالطاف المحبوب
وحسن ماب **متن** بی ادب تنها نه خود را داشت بد ٥ بلکه آتش در همه آفاق زد ٥ چنانکه در میان قوم موسی چند کسی از لیام و اشرار
تیه دحس بلوی از فرود امدن من و سلوی شکر گزاری نکردند و امتثال قول باری نکردند که می فرماید یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی
التی انعمت علیکم و از ناداتی با وجود مایده و خوان اسمانی **متن** بی ادب گفتند کو سیر و عدس ٥ کما قال تعالی و اذ قلتم یا موسی
لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها **متن** ز ان
گدا رویان نادیده ز آز ٥ ان در رحمت بر ایشان شد فراز ٥ و همچنین جمیع سبب افات بی ادبی ارباب زلات و اصحاب عثرات
بوده است چنانکه میفرماید قدس سره **متن** ابر بر ناید پی منع زکات ٥ وز زنا افتد وبا اندر جهات ٥ هر چه بر تو اید از ظلمات
و غم ٥ ان ز بی باکی و گستاخی است هم ٥ هر که بی باکی کند در راه دوست ٥ ره زن مردان شد و نامرد اوست ٥ از ادب پر نور
گشتست این فلک ٥ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ٥ بد ز گستاخی کسوف آفتاب ٥ شد عزازیلی ز جرات رد باب ٥ قال
قدس سره **ملاقات پادشاه با ان ولی که در خوابش نموده** کبر و منی کناره کرد و با بسر تواضع و ادب با ان آرزوی جان
اجل طلب کنار گرفت بعد از ان گفت ای نور حق و دفع حرج و ای مصداق الصبر مفتاح الفرج و ای لقای تو جواب
هر سوال و ای حل هر مشکل بی قیل و قال و ای ترجمان اسرار دل و ای دستگیر هر مبتلا در چنین آب و گل **متن** مرحبا یا مرتضی
یا مجتبی ٥ ان تغب جا القضا ضاق الفضا ٥ یعنی اگر تو غایب شوی محذور است قضا بیاید و وسعت فضا بتنگی مبدل شود
انت مولی القوم من لا یشتهی ٥ قد ردا کلا لئن لم ینته ٥ یعنی تو خداوند قومی هر که ترا بر نتابد و نخواهد بتحقیق هلاک شود و ای
بروی اگر ازین سیرت باز نگردد قال قدس سره **بردن پادشاه ان طبیب را بر سر بیمار تا حال او را به بیند** **متن**
چون گذشت ان مجلس و خوان کرم ٥ دست او بگرفت و برد اندر حرم ٥ بعد از ان در پیش رنجورش نشاند ٥ قصه رنجور و بیمار او بخواند
اطبا بر و فرو خواند طبیب الهی چون بعد از فحص همه اسباب و علامات اثار محبت بر جبین ان پری سیرت ملک صفت
معاینه دید **متن** گفت هر دارو که ایشان کرده اند ٥ ان عمارت نیست ویران کرده اند ٥ در درد جان را طبیب تن چه شناسد
و ریح روان را حکیم بدن چه داند **متن** دید از زاریش کو زار دلست ٥ تن خوشست او و گرفتار دلست ٥ عاشقی پیداست از زاری

دل نیست بیماری چو بیماری دل علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست و معترض ان شده که
گوید عشق مجازی چگونه اصطرلاب اسرار الاهی و سبب مشاهده انوار پادشاهی تواند بود گوییم عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است نه اسب توسنی را اول آنچنانی پادشاه زینی چوبین بنهند و چون رام شود
زیور و زین پیش بهای پادشاه دهند و نه از ابتدا شعر عازی بوست بود و خود شمشیر چوبین می دهد تا اندر و آشنا شود
گیر دار و عشقی که در انسان بود شمشیر چوبین آن بود آن عشق با رحمان بود چون آخر آید ابتلا عشق زلیخا
یوسف آمد ابتلا شد عشق او عشق خدا میکرد بر یوسف قضا آن حکیم که گوید حقایق در مورد دقایق در خود فهم
نیست ذوق اوراق در شرح اسرار عاشق قاصر است و عقل در ادراک احوال عاشق مشتاق قاصر ماشعار
قدس سره شعر عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست هرچه گفت و گوی عشق آمد ره عاشق نیست شاخ عشق
اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست لاجرم حضرت مولوی قدس سره میگوید

متن هرچه گویم عشق را شرح و بیان • چون بعشق آیم خجل باشم از آن • گرچه تفسیر زبان روشنگر است • لیک
عشق بی زبان روشنتر است • چون قلم اندر نوشتن میشتافت • چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت •
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت • شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت • آفتاب آمد دلیل آفتاب •
گر دلیلت باید از وی رو متاب • اگرچه سایه از آفتاب نشانی میدهد و از سایه بوجود آفتاب میتوان
امامشاهده انوار آفتاب بی طلوع آفتاب حاصل نمیشود ع با آفتاب توان دید که آفتاب کجاست •
لاجرم میفرماید قدس سره • از وی ار سایه نشانی میدهد • شمس هر دم نور جانی میدهد • پس توقیف
عشق از طریق مقاله بمنزل تفهیم آفتاب است از ظلال بلکه این تمثیل از ضیق عبارت است و الا مقصود
خارجی شمس محسوس است و امثال و اشکال او در وجود در ذهن مقصور نه حالی که بر آفتاب عشق
عکس نیست که ملاحظه معرفت او بهره یابد ع لایعرف الشمس الا من ابصرها متن در تصور ذات
او را کفو • تا در آید در تصور مثل او • و چون در میان پیر و مرید صادق بحال طریق معشوق دعا گفت
و وظیفه عاشق آنکه در هر ذره جمال دوست بیند و از هر موجودی نام او شنود پس با وجود ذکر شمس حضرت
مولوی را یاد شمس تبریزی بخاطر آید یعقوب حال مشتاق که در بیت الاحزان اشتیاق

بوی پیراهن یوسف خویش بیابد لاجرم میگوید قدس سره متن واجب آمد چونکه آمد نام او • شرح کردن رمزی از انعام او • این نفس
جان دامنم برتافتست • بوی پیراهان یوسف یافتست • کز برای حق صحبت سالها • باز گو حالی از آن خوش حالها • تا زمین
و آسمان خندان شوند • عقل و روح و دیده صد چندان شوند • یعنی بیان آنچنان حال از طریق مقال بر من تکلیف مکن که وجود
من غریق بحر فناست و مرا با این اهتمام کلیل چه یارای اتصال بیانست علی ما قیل کل شیء قاله غیر المفیق • ان تکلف او
تصلف لایلیق • هر کلامی که غیر هشیار بگوید اگر تکلف و تصلف کند زیبا و سزاوار نباشد متن من چگویم یک رگم هشیار نیست •
شرح آن یاری که او را یار نیست • شرح این هجران و این خون جگر • این زمان بگذار تا وقت دگر • باز باعث عشق و ذوق
شوق میگوید شرح او غذای ماست پس باز جایع مگذار وقت را سیف قاطع است جایع مگذاران متن قال اطعمنی فانی
جایع • واعجل فالوقت سیف قاطع • باشد این الوقت صوفی ای رفیق • نیست فردا گفتن از شرط طریق • تو مگر
خود مرد صوفی نیستی • هست را از نسیه خیزد نیستی • باز در جواب میگوید که سر یار از غیار پوشیده ماند تر و او را ح سوی ران
در حدیث دیگر خوشتر باد داعیه شوق طلب اظهار میکند و میگوید متن پرده بردار و برهنه گو که من • می نخسپم با صنم با
پیرهن • و دیگر باره در جواب قدس سره متن گفتم ار عریان شود او در عیان • نه تو مانی نه کنارت نه میان • هر گدای
خود الایق وصل شاهی نباید دید و بار کوهی برای کاهی نشاید کشید آفتاب عالم افروز از جهت قرب جهان سوز گردد ع
فتنه و آشوب و خونریزی مجو • بیش ازین از شمس تبریزی مگو • این ندارد آخر از آغاز گوی • رو تمام آن حکایات باز گوی
قال قدس سره غیرت ار طلبیدن آن ولی از پادشاه کنیزک جهت دریافتن او
آن طبیب الهی بوی فرصت شاهی رسانید که خانه را از خویش و بیگانه خالی سازد و بام و در از حارث و دربان بپردازد و چون موجب
فرمان او عمل تقدیم رسید دست بر نبض کنیزک نهاد و از او طان مالوف و مساکن معروف و از اقارب و معارف
او استفسار میکرد بطریق داستان از فلان دوستان باز می رسید تا در ذکر کدام موضع شریف یاد کرد ام یار لطیف در
مزاج انحراف و در نبض اختلاف پیدا شود و خار خلنده دل آن کنیزک تری مو پیدا گردد چه راه بردن بحال دل از عجایب
و کاری مشکل است متن چون کسی را خار در پایش جهد • پای خود را بر سر زانو نهد • وز سر سوزن همی جوید سرش • ور نیابد
میکند با لب ترش • خار در پا شد چنین دشوار یاب • خار در دل چون بود واده جواب • خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی • آن حکیم خارچین استاد بود • دست میزد جا بجا می آزمود • و کنیزک نیز از حال موطن

و مساکن و منازل و مراحل خبر میداد و نبض بر اولین حال و چهره بهمان جمال بود تا ناگاه نام سمرقند بر زبان آن دلبر
که در سمرقند دوست یگذشت و نام زرگری که در سمرقند باز گفت و نبض و چهره او متغیر شد متن چون ز رنجور آن حکیم
راز یافت • اصل آن درد و بلا را باز یافت • لاجرم کنیزک را دلتسلی نمود و وعده ای شیرین گفت و فرمود متن
شاد باش و ایمن و فارغ که من • آن کنم با تو که باران با چمن • من غم تو بخورم تو غم مخور • من ترا مشفق ترم از صد پدر
شرط راز نهفتن است و درمان این درد با کسی نا گفتن متن گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت • زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود • سر او سر سبزی بستان شود • زر و نقره گر نبودندی نهان • پرورش کی یافتندی زیر
کان • بوعده های آن حکیم رنجور ایمن از بیم گشت از آنکه وعده اهل دل گنج روان است و وعده نا اهل رنج روان بعد
از آن بسمع اعلا رسانید که زرگر را حاضر گرداند تا این درد را دوا و این رنج را شفا حاصل آید پادشاه نیز رسولانی آراسته
با محامد سخاها با اصناف لطف و هدایا بسوی سمرقند فرستاد و زرگر را با خلعت و زر فریفته داد متن تا بیامد زرگر
از روی صفا • هم بپای خویش تا سوء القضا • و چون شرف ملاقات دریافت پادشاه از الطاف و عطاف و رفع
درجات او دقیقه فرو نگذاشت و با شارت حکیم کنیزک بدو تسلیم کرد متن شه بدو بخشید آن مه روی را • جفت کرد آن هر دو
صحبت جوی را • مدت شش ماه میراندند کام • تا بصحت آمد آن دختر تمام • بعد از آن حکیم از برای زرگر شربتی ساخت
که از خوردن آن همچو زر در بوته میگداخت و چون رخساره گلگون او زرد شد دل آشفته دختر از عشق او سرد گشت متن
عشقهایی کز پی رنگی بود • عشق نبود عاقبت ننگی بود • زانکه عشق مردگان پاینده نیست • زانکه مرده سوی ما آینده
عشق زنده در روان و در بصر • هر نفس باشد ز غنچه تازه تر • عشق آن زنده گزین کو باقیست • وز شراب جانفزایت
ساقیست • عشق آن بگزین که جمله انبیا • یافتند از عشق او کار و کیا • تو مگو ما را بدان شه بار نیست • با کریمان کارها
دشوار نیست • تمامی حکایت آنکه بتقریر پیوست و در اثنای تقریرات بر بعضی از غرایب نکات نیز اشارت تقدیم رسید
و مقصود از ایراد این قصه است چون سالک طریق حق و متوجه جناب واجب الوجود مطلق را از شیخ کامل و پیر مکمل
چاره نیست و طالب را مقتدا و راهنما واجب است باید که اعتقاد و در حق ارباب کمال و اهل قوی از اقوال و بهره ای
از افعال اختلاف نپذیرد و عیار اخلاق ایشان را بمحک عقل خویش نیازماید و در شناختن حقایق اعمال و اسرار
احوال ایشان بر فطانت و کمال دانش خویش اعتماد نکند چه موسی علیه السلام با وجود جلالت و جلالت و شرف مکالمه حق

و مرتبه رسالت سر افعال خضر را نشناخت و صد درستی در شکست کشتی ندید و هزار حیات تازه و منافع بی اندازه در کشتن
طفل مشاهده ننمود متن هم موسی با همه نور و هنر • شد از آن محجوب تو بی پر مپر • آن گل سرخست تو خونش مخوان • مست عقلست او
او تو مجنونش مخوان • لاجرم میبینند که رضای پادشاه در کشتن زرگر بی جرم و گناه از جهت غلبات شهوت بود بلکه بالهام
جناب و فرمان پادشاه مطلق رضا داده و حکم الهی خبر بوقائع و الهام پادشاهی بمباشرت آن فعل قیام نمود ابراهیم خلیل فرمان
ملک جلیل قصد کشتن اسماعیل کرده • آنکه از حق یابد او وحی و جواب • هرچه فرماید بود عین صواب • آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست • همچو اسماعیل پیشش سر بنه • شاد و خندان پیش تیغش جان بده • تا بماند جانت خندان تا
ابد • همچو جان پاک احمد با احد • عاشقان جام فرح آنگه کشند • که بدست خویش خوبانشان کشند • و اگر چنانکه این پادشاه از برای شهوت
دیگر خون بی گناه او داشتی و اگر آن حکیم از برای مال و جاه و خلعت و دستگاه همت بر قتل آن بی گناه اشتغال نمودی متن
بی طرز و جرمی از مدح شقی • بد گمان گردد ز مدحش متقی • این چنین کشتنی نمودی شرع حیات موجب نعمت رجا نیست متن طفل می لرزد
ز نیش و احتجام • مادر مشفق از آن غم شاد کام • نیم جان بستاند و صد جان دهد • آنچه در وهمت نیاید آن دهد • حصه کردن قصه این قصه
ار ز روی ظاهر بر دایست و تقریر این حکایات برای بیت شعر آینه دانی چرا غماز نیست • زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست •
واضح است اما اگر ملاحظه این معنی کنی که انسان از روی صورت عالم صغیر است و از روی معنی عالم کبیر و هرچه در آفاق مشهود
نظر او در انفس موجود که سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم می شاید که پادشاه عبارت از روح انسان باشد و کنیزک عبارت
از نفس که در عروج باعلی معارج ارتقا و اقصی مدارج اعتلا مدد کاری بی نظیر و مجبول و لیذیر است اگر تزکیه یابد که قد افلح من
زکیها و مایعی عظیم است از نیل سعادت هدایت اگر مبتلا باشد بضلالات و غوایت که و قد خاب من دسیها بلکه بحکم حدیث
نبوی بدترین محرومی و شناخت که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و سرمایه ضلالات و اصل جهالات نفس او مرضی دشوار
علاج او و سبب انحراف مزاج او محبت دنیای دون و عشق جهان بوقلمون است پس زرگر عبارت از دنیا باشد و آن حکیم الهی
عبارت بود از روح القدس که روح انسانی استفاضه از وی کند لاجرم بر مقتضای آنکه در ابتدای قصه فرمود که خود حقیقت
نقد حال ماست آن معنی آنست که روح انسانی که پادشاه و متصرف ملک جسمانیست در طریق کمال معرفت ایزد متعال مدد
کاری و یاری که نفس مظهر صفات جلالت احتیاج دارد و لیکن که عاشق زر و مبتلای بی قرار اوست و نفس از آنجا که مقتضای
اصل جبلت اوست عاشق و ایش دنیای دون و محب نمایش جهان بوقلمون است که بمنزله زرگر است و تو ای لعاف و تو برت

افتی که بنزد اطبا اند از موقفات این داء معضل غافل و در طریق معالجت او جاهل اند بل معالجۀ
تعیض فیض نامتناهی روح قدسی است اعنی فضل کاشار الیه النبی علیه السلام ان
روح القدس نفث فی روعی و روح قدسی اثر فضل ربانی و جذبۀ رحمانی است چنانکه می
فرماید قدس سره شعر جهد میکند ما در نفس کلی که ای ساقی بیا به ساقی ۞ بنوز جلالی بنو بنو خیالی ۞ رسد تا نماند حقایق
نهانی ۞ ای نفس کلی بدم کجاست کیست منور شد ز بی که دانی ۞ مگر عقل کلی که ان عقل کل را ۞ بهر دم کسی میکند مستعانی ۞ که ان
عقل کلی شود جهل کلی ۞ گر ایشی نیابد ز جذبه معانی ۞ پس در حقیقت طبیب ربانی جذبه رحمانی است که علامت کبریا ابدا الملک
است لاجرم الملاک طبیب الهی ز ذکر را بدین معنی است و بوهم تقدیری که باشد افعال اهل الله را با افعال خویش قیاس کردن
حماقت چنانکه می فرماید قدس سره مثنوی تو قیاس از خویش میگیری ولیک ۞ دور دور افتاده بنگر تو نیک ۞ و این قیاس بعینه
بدان ماند که مر بقال طوطی صاحب مقاله داشت که در خطاب آدمیان ناطق در زبان طوطیان حاذق بود و در حالت غیبت بقال دکان
نگاه داشتی و بیگانه را در دکان تصرف کردن نگذاشتی روزی بقال غایب بود و طوطی در دکان بجلوه بازی مشغول گشته از
گوشه بگوشه می گریخت که ناگاه بشیشها رسید و روغنهای گل و بادام ریخت بقال چون آمد مثنوی دید پر روغن دکان و جامه
چرب ۞ بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب ۞ چند روز طوطی از سخن خاموش بود و بقال از آتش حسرت در جوش که ناگاه
جوالقی سر برهنه می گذشت که سری بی موی تر از طشت داشت زبان آمد و گفت مثنوی از چه ای کل با کلان آمیختی ۞ تو مگر
از شیشه روغن ریختی ۞ از قیاسش خنده آمد خلق را ۞ کو چو خود پنداشت صاحب دلق را ۞ اری ساحران معجزه موسی را قیاس
بسحر خویش کردند و چندین هزار حبال و عصی پیش آوردند اما بیت عصا بر کف نه معجز بود ۞ می اژدها کرد باید عصا ۞
موسی علیه السلام افعال خضر را علیه السلام بمعیار ظاهر شریعت و میزان حکم طریقت سنجید و اسرار طور حقیقت را
که مستفاد از علم لدنی بود در رهبت افعال او مشاهده ننمود و همچنین بمعجزات حسی را علیه السلام مشابه فعل جادو
دجال کاملان بسبب فعل او نشناختند و در حقیقت سبب گمراهی ارباب غوایت از خلایق صواب نوشتن مع الفارق
بوده است چه انبیا و اولیا را از روی صورت و بعضی افعال مشابه خویش دیدند لاجرم مثنوی همسری با انبیا برداشتند ۞
اولیا را همچو خود پنداشتند ۞ گفته اینک ما بشر ایشان بشر ۞ ما و ایشان بستۀ خوابیم و خور ۞ این ندانستند ایشان از عمی ۞
هست فرقی در میان بی منتهی ۞ هر دو گون زنبور خوردند از محل ۞ لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل ۞ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ۞

زین یکی

زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب ۞ هر دو نی خوردند از یک آبخور ۞ این یکی خالی شد و آن یک
شکر ۞ صد هزاران اینچنین اشباه بین ۞ فرقشان هفتاد ساله راه بین ۞ دو کس از یک طعام خوردند یکی
بخل و حسد اید و از یکی همه نور احد زاید و سلطنت بی مملکت یکی را سبب عبودیت درگاه کبریا
گردد و آن یک را واسطه دعوی الوهیت و موجب کبر و ریا شود و در نماز و روزه و حج
و جهاد و در سایر احکام رب العباد منافق با موافق همراه اما یکی را سبب قرب درگاه اله و دیگری را
موجب زیادتی بعد از حضرت شاه مثنوی هر چه مردم میکند بوزینه هم ۞ آن کند کز مرد بیند دم بدم ۞
او گمان برده که من کردم چو او ۞ فرق را کی داند آن استیزه رو ۞ این کند از امر و او بهر ستیز ۞ بر سر
استیزه رویان خاک ریز ۞ آب تلخ خورشی کار در انظار نظاره بی چشیدن اهل ذوق پدیدار
نیاید و زر قلب و نیکو عیار بی محک تفرقه چندان اعتبار ندارد مثنوی هر کرا در جان خدا بنهد محک ۞
مر یقین را باز داند او ز شک ۞ ادراک هر محسوسی را حسی جدا است و حس شنیدن را دیدن و حس
عقبا نزد یا عقبا است و بی سلامت حواس هیچ محسوسی را بر انچه هست احساس
نتوان کرد و صحت حس از معالجۀ طبیب جوید و صحت آن حس از صلاح طبیب
واسطه صحت این معموری تن در رابطه صحت آن ویرانی بدن مثنوی راه جان مر
جسم را ویران کند ۞ بعد ویرانیش آبادان کند ۞ خانه را از برای طلب گنج زر ویران
کنند و از همان گنجی که برون ارند معمورتر سازند بستن جوی از برای پاک
کردن واسطه آب آوردنست شکافتن پوست از بهر پیکان کشیدن
رابطه صحت و پوست تازه دمیدن است قلعه را از برای ستاندن از
کافر ویران سازند و بعد از ستاندن باحکام

بنا کشید بر وجه او بر دارند کار بیچون خود از عقل متعرا و از کیفیت مبرا است مثنوی که چنین بنماید و گه ضد این ۞
جز که حیرانی نباشد کار دین ۞ نی چنین حیران که پشتش سوی اوست ۞ بل چنین حیران و غرق و مست دوست ۞
آن یکی را روی او شد سوی دوست ۞ و آن یکی را روی او خود روی اوست ۞ پس آینه دل را بصیقل
ساختن و از زنگار کبر و ریا پرداختن از برای دریافتن پرتو انوار خیمه و همه حسن گردانی بهر کوی می باید گشت
چنانکه این ضعیف گوید آینه و شانه تعلیم گیر که از بهر زلف و رخ دلپذیر یکی شانه کاری بمو کند
دگر خدمت پیش آن رو کند هیچ گدای راه نشین بی خدمت سلاطین رو شناس نگردد لاجرم
مگو بدرسی سره روی هر یک بی نگر میدار پاس ۞ بو که گردی تو ز خدمت رو شناس ۞ محبت
اولیا بهترین طاعات و مفیدترین عبادات است زیرا انچه در سالهای فراوان باجتهاد خود نتوان
حاصل نتوان کرد باضعاف اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود همچنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد
خواهد که صنعتی بیاموزد هر آینه نتواند و اگر بمرور ایام بعد از دوام اجتهاد و طریقه آن صنعت دریابد
هم ناقص باشد لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد در سالها بجهد خود حاصل نکند پس اگر
نادرا حق تعالی کسی را بی استاد و شیخ تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن بر و حکم نباشد
که النادر کالمعدوم لا حکم له و آن نادر هم برای آن باشد که دیگران از و بیاموزند و این چنین نادر
پیش آن بچگان بزرگ و در خام نماید از این روی مصطفی علیه السلام حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه وصیت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله
بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة
نظم چون پای طلب برون نهادی ۞ هان تا نروی بخود مرادی ۞ زیرا که سفر درین مراحل ۞
بی توشه و رهبر است مشکل ۞ سرمایه دولت سرمدی و کیمیای سعادت ابدی و کلید خزاین
ازلی دریافتن صحبت ولی است و لیکن چون دانستن کیمیایی که مس وجود را بصفا و پاکی
زر خالص رساند دشوار است هر آینه شناختن آن کیمیاگر که جوهر آدمی را از خبث بهیمیت
بصفا و نفاست ملکیت رساند تا بدان قبول و اقبال ابدی یابد هم دشوار بود با کجدی

که گفته‌اند اولیا اسرار حق‌اند شناختن حق و دانستن حق آسانی نباشد اما دانستن اسرار او
همچنانکه آشنائی او آخر هر کس کی باندک جهد دست میدهد اما دانستن اسرار او همچنانکه شناسائی
الله که در دل دارد بکوشش بسیار میسر نشود و شناختن صورت عالم و در یافتن محبت او باندک
جهدی حاصل شود و در یافتن بهره از گنج علم او بی رنج بسیار دست ندهد عامه خلائق خدا پرستند
و از آن جماعت اندک دست در دامن صاحب ولایتی زده‌اند و در میان ارباب ازدست
بزرگ کشش ولی را شناسند پس ازین معلوم می‌شود که در پرستیدن و شناختن حق همه اهل ایمان را
مدخل است بلکه کافران نیز خدای پرستند که اگر گبر و ترسا و جهود و در پرستش یوبان وحده لاشریک له
گویان اما چون اولیا را حق جل و علا خود پاسبانی میکند تا هر کسی با ایشان راه نیابد و ایشان را
نشناسد که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری یعنی اولیای من خاصان من زیر قبه‌های رشک
من پنهان‌اند تا این زمان غیر من هیچ کس نه بیند و نداند و نشناسد هر کسی در حریم سلاطین و خدا
وندان راه یابد اما در روی که محبوبان دلبر و دلبران ناگزیر ایشان باشند مخصوصان نظر
شاه را راه نباشد پس معلوم شد که یافتن و شناختن اولیای خدا در انهایت دشوار است
خاصه درین زمانه که بسی مدعیان معنی و ابلیسان آدمی صورت پدید آمده‌اند و نفوذ شیطان
و مکر نفس مغرور گشته و بحرفی چند پوشیده که از افواه گرفته‌اند پنداشته که بمقصد و مقصود را نی
دارسیده و ذوق مشارب مردان یافته و خود را در مملکت ارشاد جائز التصرف دانسته
یا لله پوشیده مرقع‌اند از پی غایی چند، بکرفته زطامات الف لامی چند، تا رفته ره صدق و صفا گامی چند،
بدنام کننده نکو نامی چند، لاجرم در شناختن اولیا و تمیز ایشان ازین اشباه صوری
اهتمام تمام تقدیم می باید رسانید ونهذا قدس سره مثنوی چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نباید داد دست، زانکه صیاد آورد بانگ صفیر، تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش، از هوا آید بیابد دام و نیش، حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون، کار مردان روشنی و گرمی است، کار دونان حیله و بی شرمی است

نیز نسیمی

نیز شمشیر از برای که کنند، بو مسیلم را لقب احمد کنند، بو مسیلم را لقب کذاب ماند، مر محمد را اولو الالباب
ماند، آن شراب حق ختامش مشک ناب، باده را ختمش بود گند و عذاب، قال قدس سره در بیان حکایت
~~جهودان است بهی ظلم ساز نی عیسی~~ حکایت پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از برای تعصب در ایام ظهور ملت عیسی علیه السلام در میان
جهودان شاهی ظلم ساز بی عیسی دشمن نصرانی گدازی بود که از اکی و جان موسی و عیسی خبر نداشت
و از او لی آن یکانگی را بیگانگی می پنداشت استادی را شاگردی احول بود شاگرد را
فرمود که در خانه شیشه است بیرون آر گفت از آن دو شیشه کدام را بیارم استاد هر چند
گفت شیشه یکی است احول اصرار نمود گفت یکی را بشکن و دیگری بیار، چون یکی بشکست
هر دو شد از چشم، مرد احول گردد از میلان و خشم، خشم و شهوت مرد را احول کند، ز استقامت
روح را مبدل کند، چون غرض آمد هنر پوشیده شد، صد حجاب از دل بسوی دیده شد، چون دهد
قاضی بدل رشوت قرار، کی شناسد ظالم از مظلوم زار، و لهذا از انکار یک نبی انکار جمیع
انبیاست و آزار هر ولی آزار خداست لا نفرق بین احد من رسله ملوانه است احول کسی که در ره عشق
عاشقان را از حق جدا داند، شاه از حقد جهودانه هزاران مؤمن مظلوم را بکشت و از او لی گمان
برده که دین موسی را تباه است و کشت قال قدس سره او حقیقی وزیر داشت گمراه آن پادشاه جهود را
شاد جهود وزیری مکار داشت که ابلیس از مکر و تلبیس او فریفتی و مکر او از آتش حیلت او عالمی
سوختی گفت از کشتن نصارا هیچ حاصلی نیست شاید ایشان از ترس جان اذعان کنند و ملت
خویش پنهان دارند مثنوی کم کش ایشان را که کشتن سود نیست، دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف، ظاهرش با تست و باطن بر خلاف، شاه گفت چاره حیلت
تا آشکارا و پنهان هیچ نصرانی در جهان نماند گفت انک گوش و بینی و دست مرا ببری و مرا
مثله سازی و در جنابان رسو که محل اجتماع طائفه بر دار آو حکم فرمائی و منادیان را در
منادی آیند که هر که خلاف پادشاه رود او را در زندان براین نیست و تشنیعات براین
از سر خون من درگذری و مرا بسوی قبایل نصاری دشمنانکه ایشان نصرانی تا بدین و اصطهرا

در میان ایشان قبول حاصل آید و من نیز بسمع ایشان رسانم که من از کاملان دین عیسی بودم
و میخواستم که دین خویش از پادشاه پنهان داشته بند ریج و لطایف حیل او را ارشاد کنم
و بهدا از دین جهودی باز گردانم مثنوی شاه بوی برد از اسرار من، متهم شد پیش شه گفتار من
گفت و عظ تو خان در سوزن است، از دل تو تا دل من روزن است، من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو، گر جانک جان عیسی چاره من نبرداختی شاه جهود مرا پاره پاره
ساختی و مرا خود در محبت عیسی باک از هلاک نبود ولیکن چون از اسرار این کلیم اسم
واقف و آگاهم مثنوی حیف می آید مرا کان دین پاک، در میان جاهلان گردد هلاک، شکر عیسی را
و ایزد را که ما، گشته‌ایم این دین حق را ره نما، از جهود و از جهودی رسته‌ایم، تا بزناری میان را بسته‌ایم
چون شاه جهود بر موجب فرموده مباشرت نمود وزیر بر حیل در میان اهل ملت دعوت مشغول
گشت مثنوی صد هزاران مرد ترسا سوی او، اندک اندک جمع شد در کوی او، او بظاهر واعظ
احکام بود، لیک در باطن صفیر دام بود، چون مهارت او در علوم معلوم و خیانت اسرار و مکنوم
ترسایان تخم محبت او در زمین دل خویش کاشتند و آن دجال یک چشم را نایب عیسی پنداشتند
دانه و بودند و در دام افتادند و با بیدسود سرمایه از دست دادند، صد هزاران دام و دانه است
ای خدا، ما چو مرغان حریص بی نوا، دم بدم ما بسته دام نوایم، هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز، سوی دامی می رویم ای بی نیاز، حضرت خواجه علیه السلام می فرماید
که لا صلاة الا بحضور القلب یعنی نماز بی حضور قلب تمام نیست و بی دستیاری اخلاص از عبودیت
را انتظام نی و مقبولی است که شیاطین جن و انس بوسواس نفسانی و هواجس شیطانی از تخت
حضور ما غارت می کنند و سرمایه طاعت ما از دست می برند مثنوی گر نه موش دزد در انبار
ماست، گندم طاعات چل ساله کجاست، شکر آهن طاعت و تقی بهره بر هم می زنیم با شمع شاه
بهره برافروزیم و پس شرار نار و در دل سوخته پدیدار می آید اما دزد آن آدمی صورت شیطان
سیرت در ظلمات هوا پنهان گشته سر انگشت وسوسه بر شرار می نهند و چراغ افروختن را

مجال نمی

مجال نمی دهند با وجود آن نومید نگشته می گویم مثنوی گر هزاران دام باشد در قدم، چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم، کی بود بیمی از آن دزد لئیم، تو آن خداوندی که بحکم الله یتوفی الانفس حین
موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری مثنوی هر شبی از دام
تن ارواح را، می رهانی میکنی الواح را، باز بر هر نفسی که موت مقرر باشد تا صباح بازش می گردانی
و نفسی اگر حیات مقدر است بیدن باز میفرستی مثنوی می رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس، نه غم و اندیشه سود و زیان، نی خیال این فلان و آن فلان
این چنین خلاصی از تنگنای اشباح و جولان در فضای با صفای ارواح اثری از آثار
اخ الموت است که خوابش خوانند پس عارف را بحکم موتوا قبل ان تموتوا از هستی
خویش برده و حجاب هستی بخرقه دار هستی سپرده باشد و هر آینه از حبس زندان و دام و زندان
راه زن فارغ بود و هم در بیداری در فضا ولکش ارواح جولان کند چنانکه در حق طلاب
کهف فرموده که تحسبهم ایقاظا و هم رقود عنایت الهی خواست که از شراب
ذوق عارف عوام را چاشنی چشاند از خواب هستی را نمود از فرستاد تا بخشم خویش در خوابگاه
حاضر باشند و در یک لحظه از عوالم بر آیند و عجایب و غرایب ملک و ملکوت مشاهده نمایند پس اگر
تن عارف را در نظر مبینند معراج جان او را منکر نباشند و استغراق او را از دست بهره حق تعالی نفی م
بکنند لاجرم می فرماید قدس سره مثنوی ای بسا اصحاب کهف اندر جهان، پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود، مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود، قصه عشاق چون نیکو نیست مشتاق نتوان شنید
ود بدار لیلی چو بدیده مجنون نتوان دید مثنوی گفت لیلی را خلیفه کان توی، کز تو مجنون شد پریشان و
غوی، از دگر خوبان تو افزون نیستی، گفت خامش چون تو مجنون نیستی، آنکه هوش خواب از جهت
بی خبری و غفلتست و در حقیقت بی خبر و غافل آنکست که بخبر دوست بیدار از دیگری مشغول باشد
که از دوست دور اندازد مثنوی هر آنچه دور کند مر ترا از دوست بدست، بهر چه روی بگردانی از دوست بت
فراق یار که اندک است اندک نیست، درون دیده اگر نیم تار موست بدست، پس هر که با حق مشغول

بیدار تر اگرچه از همه عالم داده باشد بیدار آنست که از صور بحقیقت راه برد و بنا آنکه خود در
خیال دوست نگرد رباعی ما اهل صفتیم از چه گوش و اریم کریم / یک دم چو دام چشمهای بصر بریم
بیداری ما و خواب ما هر دو یکیست / چون ما بصور ره بحقایق نبریم / و عالم صورت سراسر خیالست
و خواب رفته بخیال اشتغال لازم می فرماید قدس سره متن هر که بیدار است او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر / چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
زیرا که جانرا در حالت بیداری از لگدکوب خیال و اندیشه و سود و زیان و خوف زوال بجهت
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر / خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال / مشغول خیال را با مشاهده جمال آشنایی نیست و صیاد سایه را
امکان مرغ هوای نه متن مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود / بی‌خبر کان عکس مرغ آن هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست / تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت / سایه یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش / سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا / دامن او
گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان / پس بحکم الم تر الی ربک کیف مد الظل نقش
اولیاست به خداشناس و دلیل دریافتن نور خورشید حقیقت دان زیرا که ع سایه از نور کی
جدا باشد متن اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل / و بر مقتضای
فرمان رب العالمین که طهر بیتی للطائفین خانه خدا را از حسد خلیل آسا خالی کن تا بجهت
خاصان آنکه در بیت الله دل راه یابد متن خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
قال قدس سره بیان حسد وزیر متن آن وزیرک که حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
از حکیمی پرسیده‌اند که هیچ بلایی میدانی که تو از ابتلای آن زحمت نکشد و هیچ نعمتی می‌شناسی که
بر صاحب آن زحمت نبرند گفت بلی الحیوان بلا حسد است و آن جان نعمت فقر و مسکنت

ارباب طریقت و اصحاب حقیقت حسد را با آتش تشبیه کرده‌اند همچنانکه آتش خورنده اعضای سلیم است
حسد خورنده حسنات و این قویم است چنانک خواجه علیه السلام می فرماید ان الحسد یاکل الحسنات
کما تاکل النار الحطب بلکه آکله حسد بسیار است که بینی و گوش ظاهری او نخوردست و اگر
بینی و گوش ظاهری از حسد تلف نشود باری هیچ شبهه نیست که بینی و گوش معنوی را که دریابنده
بوی دوست و شنونده اسرار اوست تلف گرداند و پیش اهل معنی اعتبار این بینی و گوش
راست چنانک می فرماید قدس سره متن آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود / چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد / شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
و همچو آن وزیر حسود ره‌زن گوش و گندم‌نمای جوفروش پیشه مساز و چون ابلیس بوسوسه و
تلبیس باغوای خلقی مپرداز و نکته‌های اهل اسرار با نهند یا نات اشرار میامیز و زهر هلاهل در
جلاب قند مریز آن وزیر مضل ضال مدت شش سال برین منوال با ضلال مشغول بود
و در راه‌زنی نصاری مبالغه می‌نمود و هر یکی بینی معنوی داشت بوی از خباثت باطن او می
شنید و غیر صاحب ذوقی او را نایب حقیقی عیسی می‌دید تا بحدی که متن دین و دل را کل
بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق / او نهفته در میان شاه و وزیر نقش ما و دل
بیخبر از آنشان را بنیادی بهم کرا از مها بود بعد شش سال شاه پیغام فرستاد که ای وزیر
کامیاب مقبل وای از مساعی جمیله تو فراغت دل حاصل بیت چو منادی بدین خوبی نهادی
تماشش کن که نیکو اوستادی / و زیر لفت با تمام مساعی مشکوره ... مستوثق باش که از دو هم
سبط که امیران دوازده قبیله نصاری‌اند هر یک بهزار جان بنده من گشته و در زمین دل
تخم محبت من کشته است جمله اعتماد بر گفتار من است و همه را از اقتدار بر رفتار من متن
پیش من در وقت و ساعت هر امیر / جان دهد گر زانکه من گویم بمیر / قال قدس سره تزویر در احکام
انجیل متن ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی / حکمهای هر یکی نوعی دگر

این خلاف آن ز پایان تا بسر / در طوماری چنان نوشته که شرط توبه و رجوع ریاضت و جوعست
و مقصود اصلی که مشاهده است بی مجاهده دست نمی‌دهد و لهذا حضرت الهی عیسی را فرمود که
تجوع ترانی تجرد تصل الی یعنی طعام گرسنه شو انگاه بسرم نو به بین / مجرد شو وصل جانان نو به بین
و در طومار دگر نوشته که ریاضت سودی نیست و درین مخلصی بغیر از جود نیست از آنکه شرف نفس گوارا
و سعادت در بذل وجود و در طوماری دیگر نوشته که اشتغال بجوع و جود حجاب بدرگاه معبود است
بل که موجب دریافتن قلب سلیم توکلست و تسلیم و در طوماری دگر نوشته که موجب وقوف
بر اسرار الوهیت اقامت مراسم قدمت و عبودیتست و امتثال اوامر الهی و انتها
از زواجر و مناهی و در طومار دگر نوشته که امر و نهی از برای عجز بشریست و از عجز خویش نقد
تحی را بردن نه از برای امتثال اوامر و انتها از مناهی و در طومار دگر نوشته همه عجز خویش دیدن
و نعمت قدرت را که عطیه حق است نادیدن کفران نعمتست متن قدرت خود بین که این قدرت
از وست / قدرت تو نعمت او دان که هوست / در طومار دگر نوشته که نظر بعجز و قدرت خویش
کردن بت‌پرستی است متن هیچ خودبین نشد خدای پرست / نیست تا گشته کی توان شد مست
و در طومار دگر نوشته که نظر شیخ جهان‌افروز است نظر معلم ادب‌آموز است ترک مقتضای
نظر کی کردن خطاست متن از نظر چون بگذری و از خیال / گشته باشی نیم شب شمع وصال
و در طومار دگر نوشته که از گشتن شمع نظر باک مدار که نظر دو صحن شمع جان‌افروز است
متن چو در کشتن شمع افروز شود / لیلی است از صبر کاو مجنون شود / ترک دنیا هر که کرد از زهد
خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش / و در طومار دگر نوشته که چون بسوی غیر باری تعالی جهت
لازم هر چه بر تو آسان‌ترست حقه است آنرا بگیر متن تو بکش را در پیکش در زجیر / هر چه آسان
تر بود آنرا بگیر / در طومار دگر نوشته که بر مقتضای هوای طبیعت رفتن و هر چه آسان‌تراست بر
گرفتن سبب ضلالت که افرأیت من اتخذ الهه هواه قطعه گر تو را مشتبه شوند دو کار / که ندانی
کدام باید کرد / بر هوا بین کدام نزدیک است / ز خوت آن جوام باید کرد / در طومار دگر نوشته که
عاقبت متن را استاد مجاهد و از عاقبت طلبی همیخ نگشاه

متن عاقبت اید نه هر کون ملتی / لا بوم نشیند انیز ذلتی / در یکی گفته که استاد هم تویی / زانکه استاد
شناسا هم تویی / مرد باشی سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو / و در طومار دگر نوشته
که این جمله یکیست و دو دیدن پیغام احول است و در طومار دگر نوشته که چندین اعداد بی شمار یکی چون باشد
و چندین اضداد مثل زهر و شکر یکی داشتن سرمایه جنون باشد و حضرت مولوی قدس سره می فرماید
قال قدس سره بیان اینکه اختلاف در صورت روشن است نه در حقیقت او متن او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز
مزاج خم عیسی خو نداشت / یکرنگی عیسی ارباب معبود به عنوان ساخت نقد عالم الوان و صور در
شناختن سر صبغة الله می باید ساخت جامه صد رنگ از کارخانه احدیت باید شست و رنگ بی‌رنگی از
خم وحدت که باید کند همه یک رنگ تا از مزاج خم عیسی که مزاجیست محض است خبردار شوی موی را باکی
همراز یابی و صورت اختلاف روش را عین اتحاد معنی شناسی چنانکه یکی از دو شاگرد گازر
جامه در آب تر سازد و دیگری از برای خشک کردن در آفتاب انداز د بیت آن یکی خشک ساز داین
یکی تر / عمل هر دو ضد یکدیگر / و در حقیقت مقصود هر دو سفید گشتن جامه است سر حقیقت اهل معنی را
ظاهر لیکن اختلاف در نظر عامه است بیت چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی اختلاف الوان صور موجودات
از خم رنگ‌رزی اسما و صفاتست اما در خم گازری وحدت و در دکان قصاری احدیت
جز رنگ بی‌رنگی نیست کما قال قدس سره متن ما جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گردد
چون ضیا / نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال / گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست / باری فرماید که این تمثیلات از ضیق عبارتست و لا تمثیل حضرت احدیت
الهی بر ... تشبیه غریقان بحر وحدت بماهی از کمال حیرتست و آگاهی نیست متن صد هزاران بحر و ماهی
در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود / تا قطرات رحمت از سحاب عطا باران نشد بحر فیاض در ...
نگشته و تا خورشید کرم مستور نشد ابر و دریا جود دستی نیافته تا بر تو دانش برآب و طین نبرده زمین دانه پرورده
نشد و تا آفتاب عدل و ماه امانت بر زمین نتافته امانت بر ورش دانه و باران دادن همان ...

مجادی را افضلش خبر سازد و زهی فاوری که غافلان را قهرش قهر بر کرداند متن جان و دل را طاقت آن
جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست / هر که القای سمع کرد بینا شد و هر که حس وجود بر
سیر دیگما گشت متن هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت / کیمیا سازست
چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا / این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست /
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود / گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را
بشناختی / ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت / قال قدس سره بیان حکایت وزیر
درین مکر متن همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می زد با قدیم ناگزیر / با چنان قادر خدای کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم / در عوالم الهی هیچ عالم تنگ تر از عالم شهادت نیست و لیکن با چشم
جهان بین تو خدا بین نگردد سر صحت عوالم الهی پیش تو نگردد چنانک اگر طفل را در شکم رحم خبر
دهند که بیرون این تنگنا عالمی است و فضایی با طول و پهنات و چنین فیه خضرا آبادات عل الحرم
علویه آراسته و چنین و چنین زیبا بادها و ریاحین برآراسته و چندین اطعمه و اشربه خوش گوار و چندین
جهان مهربان و یاران غم گسار آن طفل گنجم وقت منکران مقالات باشد و چون چشم جهان بین
بنهاد که بیرون تنگنای رحم تو هیچ عالمی نیست از چه در میان او و این عالم تغیر پوستی حجاب نیست لاجرم
محجوب که از مادر عالم شهادت نزاده است و چشم خدابین او بعالم ملکوت نگشاده هر آینه بحکم
حال خویش منکر عجایب و غرایب عوالم غیوب باشد که لن یلج فی ملکوت السموات من لم یولد مرتین
چنانک آدمی از رحم حضرت مولوی قدس سره ازین ولادت دوم خبر میدهد که بیت آدمی از رحم
دوباره زاید این / دوم بار که از مادر گیتی زادیم / و هر کرا ولادت از نشات طفولیت حاصل گشته است
و چشم او شاهد این عوالم منور شده این جهان را که حبس گاه جانهاست و زندان سرای ماست
و نسبت با آن عوالم تنگ تر از تنگنای رحم است نسبت با این عالم این جهان محدود را پر عصور کند
و این تنگنا را فضایی و لکن مجال برد و ملاحظه این معنی نکند که بهرچه مودی از آن عالم رسید از جمیع
مشکلات خود ازین عالم غالب آمد چنانک می فرماید قدس سره متن صد هزاران بره فرعون را / در

در کمین

در کمین آن موسی با یک عصا / صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود / صد هزاران
دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود / با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی /
ای بس دلی که بشکوه او از کوه الهام انگیخته و این بس مرغ زیرک که بقضای او از پای او آویخته و بس
او گیخته فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه / و دست میگوید انا عند
المنکسرة قلوبهم لمولفه نور رحمت در دو عالم بهر سو میرود / بر این سالکهای اشکسته چو جا / ادعا حق شکسته دل
با شمار دل خریداری لطف و دست شیخ لال عشق در نماز سوی شوق از سر ذوق فرماید بیت
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست / قال قدس سره متن ای بسا
گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو / گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود
تا حشیش او شوی / در ثنا ابیات الا فو ... ات رتب سکندر بر کمال درجات و در حرارت او
در فریفته شدن باین و آن یعنی چندین کاملان اسباط که کنج آگنان جواهر احکام غیبی بودند بدین
آن جهود خیال اندیش مسخره گشتند و کنج کاو اعتبار گردند و این معنی در حقیقت مسخ معنویست چه صورت
زهره گشتن و از زمین با سمان برآمدن مسخ است انسان را که رشک سالکان صوامع ملکوت و حجرات
کاملان عالم جبروت است گرفتار این تنزل و پابسته آب و گل گشتن چگونه مسخ نباشد متن روح می برد
سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین / خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی
که بد آن رشک عقول / پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود /
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی / یعنی فلک تا بر ردای اسپای تست و ملک ساجد
خدا اعلای تست و نو سماوات از اختر طلب میکنی و سلطنت ملک خلاف و مسجودیت ملایکه می
جوی از زنت یا زهی مسجود چیر شیلی ملک هر که جوی ای مواجه باشد لاجرم می فرماید قدس سره
آخر آدم زاده ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف / این عالم فانی گشتن جانرا
مشاهده جانان مانع گشتن است اگر عالم پر از برف تعینات و تعینات باشد تا آفتاب احدیت
بیک لمعه اش بگدازد و آن همه پرده های اختلاف از جمال فردانیت براندازد و اگر خواهد دوران از

صد هزار همچو آن وزیر و جهود یک شرار آتش قهاریت بسوزد متن عین آن تخییل را حکمت کند /
عین آن زهراب را شربت کند / آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین /
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را / از سبب سوزیش من سوداییم /
در خیالاتش چو سوفسطاییم / یعنی مادام ترتیب امور بر اسباب مشاهده می افتد طالب هر مرامی
بواسطه مباشرت اسباب آن امید حصول مطلوب می تواند داشت و همت بر طلب هر
مطلوب می تواند گماشت اما چون مسببات اسباب مفقود و مختلف نماید گاهی پی بسبب معلوم
وصول بمطالب حصول نپیوندد و طریق جستن مطالب بسته گردد و طالب از طلب مراد دلشکسته شود
چون سوداییان بطالت و حیرت بر او غالب باشد لاجرم میگوید قدس سره متن از سبب سوزیش
من سوداییم / اما عاشقان را سرمایه سودا عالی این چنین سود است چنانک می فرماید قدس سره
بیت سوداییم از تو بطال و گو بگو / ما را چنین بطالت و سودا مبارکست / سوفسطاییه اهل شک
تمویه علم مزخرف را گویند از آنک معنی سوفا علم و حکمت است و معنی اسطا مزخرف و غلط و بعضی از
سوفسطاییه آن طایفه اند که حقایق اشیا را انکار میکنند و گمان می برند که جمیع اشیا خیالات و اوها
م است و این طایفه را عنادیه گویند و بعضی از ایشان اند که ثبوت اشیا را انکار اند و گمان می برند که اشیا
تابع اعتقاد ماست حتی اگر چیزی را جوهر اعتقاد کنیم جوهر است و اگر عرض اعتقاد کنیم
عرض است و اگر قدیم اعتقاد کنیم قدیم است و اگر حادث اعتقاد کنیم حادث است و این طایفه
عندیه گویند و طایفه دیگر آنها اند که انکار میکنند ثبوت چیزی و لاثبوت او و گمان می برند که ایشان
شاک اند و در شاک بودن خود نیز شاک اند و ایشان را لاادریه گویند پس کسی که مستغرق خیال یار باشد
دوره باز دل او بغیر خیال یار هیچ دیار در راه نیابد حال او شبیه بود بحال سوفسطاییه لاجرم می
قدس سره در خیالاتش چو سوفسطاییم قال قدس سره مکر کردن وزیر در اضلال خلق چون کثرت مشاهده
موجب قلت وحشت است و بهذا مجاورت بیت الحرام اثم است و از آن که لم دیدن باعث
شوق و موجب زیادت محبت زر غبا تزدد حبا وزیر مکار خلوت اختیار کرد لاجرم متن خلق دیوانه

شدند

شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او / و هر چند آن طایفه لابه و زاری و ناله و بی قراری
اظهار کردند و می گفتند مجلس یار را بی جمال تو نوری نیست و دل ما را بی مقال تو حضوری نی و لی که از تو
شکیبا باشد چو سنگ خاره نیست چو کوران راه گم کرده از عصاکش چاره نیست متن ما چو طفلانیم ما
دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو / و او در جواب می گفت جان من از محبان دور نیست ولیکن
از خلوت بیرون آمدن دستور نیست آن دوازده امیر از شفاعت بار کردند و آن مریدان زمان
شفاعت دراز کردند که آخر بر دل ببر در دور تر ... کرم و آه سرد ما رحمی آر و این اطفال طریقت را
بی شیر حکمت مگذار متن ای امیر این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن / ای مهندس تدبیر تو ما
بنایی خرابیم و بی زلال مقال تو ما همه ماهیان بی آبیم متن این که چون تو از ما بپرسی / الله الله
فریاد رس / وزیر در جواب سر بیدار میگفت که این مسخره گمان گفت و گوی زبانی و این بی خبران از
اسرار جانی برانید که حواس ظاهر بند حواس باطن است تا این حواس را از احساس باز نداری
دیده هر کسی ندیده جان بینای جمال جانان نشود و هر گز گوش غیبی شنوای اسرار نهان نگردد متن
پنبه حس ای گوش بی فکرت شنوی / تا خطاب ارجعی را بشنوی / تا بگفت و گوی بیداری دری / تو
بگفت خواب بویی کی بری / سیر حواس ظاهر در کره عنصری است و سیر حواس باطن بالاتر از کره حجرا
سیر این حواس در عالم شک و ریب و سیر آن حواس در فضای دلگشای غیب ادنی در بحر و بر
یعنی در ملک و ملکوت محمول عنایت حق است که لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و از برای
رفع درجه و کمال انسان و ایصال او بعالم غیب آن نردبان پنج پایه عوالم خمسه فرو گذاشته اند بپایه
اولین عالم شهادت تست پای همت بر فرق عالم شهادت ننهاده در عالم مثال گشاده نشود و از
تا گذشته تدریج بعالم ملکوت دست ندهد و ملکوت را پی سپر ناکرده قدم در ساحت جبروت
نتوان نهاد و گرد دامن کبریا بر جبروت نا افشانده خلوت مشاهده عالم غیب و معانی نتوان
پوشید پس همچنانک تا قدم از خشکی بار نداری آشنایی با دریا نکنی تا پای بر پایه اولی ننهی
سر از عالم غیب ملکوت اعلی برون نیاری متن حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا

نهاد / سر جسم خشک بر خشکی نهاد / سر جان پا در دل دریا نهاد / چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت / آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فکر و فهم ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست / تا درین سکری از آن سکری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی نفور. بیان محو و سکر است و فناست در مقدم بتقدیم رسیده است قال قدس
سره مقرر گردون مردان با وزیر … متن جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
لا تحملنا ما لا طاقة لنا بر دیوانه شبه این اگر بنیست و هر مرغی را طعمه از بر آن گیر نی / طفل را گر نان دهی
بر جای شیر متن طفل مسکین را از آن نان مرده گیر / و بعد از آن بر آوردن دندان طفل هم گرد طالب
نان گردد خاک مرغ بر نارسته چون آشیان بر آن شود هر آینه گرفتار چنگال گربه در آن شود و بعد
از آن بر آوردن پر و بال بی تکلف و صفیر جولان آغاز کند لا بد حالیا با گوش نطق نواز گوش غیبی
ما رغبیم متن گوش ما گوشت چون گویا شوی / خشک ما بحر است چون دریا شوی / با تو ما را خاک بهتر از
فلک / ای سماک از تو منور چون سمک / بی تو نه فکر و راحت و مسافت و نه ماه و آفتاب را فایده نیم
چو آفتاب تو نبود آفتاب چه بود / چو منظرم تو نباشی نظاره سود ندهد / و نام از آن صورت بر ستان تا دا
که بصورت از معنی یاد مانیم اگر صورت زحمت افلاک راست معنی رحمت روان پاک راست صورت
زحمت برای جسمهاست جسمها در پیش معنی اسمهاست و زیر لعنت جسمهای خود که تن زنده و بند
دلیر برادر دل و جان ره سازید اگر امنیم محمت بر امین ننهید و اگر … رحمت حضور پدید
متن گر کنیم با کمال انکار چیست / ور نهیم این زحمت دادار چیست / چون باحوال درون مشغول بودن
آمدن روی بنیست و عمل بر خلاف فرمان طریقه اهل حق و وجهی نیست قال قدس سره …
بعضی ابیات که در معنی طلبه و زیر از زبان مریدان ایراد کرده است از ذوی معانی مناسب منا
جات حضرت سبحان است و سلوک این طریق مبنی بر یکی از دو معنی است یکی آنکه سالک
صادق و مرید عاشق منقبه شود بر آنکه شیخ کامل و بر مشتمل … در مقام تعهد خلیع … وجود کرده
باشد و قطع قیود بشریت روی بحضرت احدیت آورده و از راه قرب بحکم حدیث قدسی

ابرحو

که ابر دغ نشانه گوش شنوا و چشم بینا و زبان گویا و دست گیرای او شده که فی یسمع و بی
یبصر و بی ینطق و بی یبطش باید که از حق جدا انشا سد و قول و فعل او غیر فعل و قول باری نداند
چنانکه می فرماید قدس سره متن ای او نیای حق را از حق جدا شمرده / گر طی نیک و اری بر او
چه باشد / دوم آنکه بعضی ابیات که لایق معنی طلبه و زیر بریت کلام حضرت مولوی باشد از
مناجات حضرت باری و انتخاب طریقه انقضاب و عدم اشعار معنی طلب و معنی طلب و کیفیت
خطاب بدان معنی تواند بود که ارباب ذوق مواجب شوق چون طریقه نار و نیاز …
طالب و مطلوب و محب و محبوب شده گشته باعث آن می را از داعیه عرض نیاز در حضرت
مطلوب ناگزیر و محبوب دلبند بر خویش بر ایشان چنان غالب گردد که توضیح کلام و … مرام
و مراعات طریق معهود در ادای مقصود دست نه دهد و می تواند که باعث کتمان اسرار ارباب
از اطلاع اغیار باشد چنانکه پیشتر گذشت که متن بس نهان بهر که سر دلبران / گفته آید در
حدیث دیگران / و تمهید این مقدمه بدان معنی کرده شد تا اگر این معقول واقع شود و هم
برین معنی معلوم گردد القصه مریدان گفتند کلام ما محل انکار نیست و گفتار ما همچو گفتار اعتبار … ما
متن فکیف شکر جفا بعدما شهدت / به علی عدول الدمع و السقم / اشک دیده است از فراق تو دو
دوان آه آه است از میان جان دوان ناله کی بی حلیب و زاری بیمار نیز د طبیب
دگر بیش طفل در کنار دایه و نیاز مندی فقیر در حضرت غنی گرانمایه از روی اشتیاق … حقیقت
سرمایه حرکت سایه شخص و محب سایه محبوب لازم اقوال و افعال محب عین اقوال و افعال
محبوب باشد و بهذا ای فرماید قدس سره متن ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری
ما چو نائیم و نوا در ما ز توست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست / ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تو ای خوش صفات / ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما / یعنی چون ما را وجود نیست فعل چگونه تواند
بود … مستطاب از تست و چه انشاء عالم تاب از نور … حق تعالی بخشش …

بنده و دانه که حمله شیر علیم از خمش باد است متن حمله شان پیدا و ناپید است باد / آنکه ناپیداست هرگز کم
مباد / و وجود مطلق را بیش بعضی در خارج وجود نیست ولی بی وجود او هستی هیچ موجود نیست
لازم دانست از هستی موهوم خویش شسته و بالکلیت وجود در تو پیوسته میگوییم ما بود ما
از داد است هستی ما جمله از ایجاد تست در ظلمات هستی … تو هستی از تو یافتیم
و بدان نور بسوی عالم کون شتافتیم که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه ذالک النور اهتدی و من ضل فقد غوی پس چون پیش از استحقاق بیرون
عطای تو ایم و بیش از بادهٔ انگوری مست از باده وجود و هستی ای تو میگوییم متن ما نبودیم
قبل استحقاقها متن منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر / ما نبودیم و تقاضامان
نبود / لطف تو ناگفته ما می شنود / نقش را بیش نقاش و قلم اختیار نیست و کودکی عاجز را
در شکم بغیر اضطرار نی متن گاه نقش دیو و گاه آدم کند / گاه نقش شادی و که غم کند / دست
نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع … اگر چه در دست احد بود
انارای در حقیقت احد بود که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و لهذا قال قدس سره متن
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت / گر بپرانیم تیر آن نی ز ما
ما کمان و تیر اندازش خدا است / و این سخن ظاهر چون موافق مذهب جبریه است … که
میگویند که بنده را اصلا هیچ فعلی نیست و حرکاتی او مانند حرکات جماد است …
دیگری بنده را در آن هیچ قصد و اختیار و قدرت نیست و این مذهب قدریه که جمیع
افعال عباد را مخلوق عباد می شناسند و گمان می برند که فعل عبد منقطع است از باری
تعالی هم از جهت آوردن و هم از جهت خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب است
لا بد خیر المذاهب اوسطها چه ایشان میگویند خالق افعال عباد حق سبحانه و تعالی است
و در خلق هیچ احدی شریک او نیست اما کسب از بنده است یعنی بنده صرف همت
و قدرت و اراده خود بسوی فعلی میکند و این را کسب گویند و ایزد بعز شانه ایجاد

و این مذهب باطل …

آن فعل

آن فعل میکند عقیب ذالک الکسب و خلق عبارت از بیت پس حضرت مولوی قدس سره از برای دفع
این شبهه میگوید متن این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست / یعنی اینچنین
سلب اختیار و ناله و زاریست در حضرت باری بدان جبریت که ارباب کلام در بیان
عقاید اسلام بشرح آن قیام نموده اند بل مثبت بنده غلبه قدرت باری و مطالعه آثار کمال جباری
است و تفویض جمیع امور دینی است بحضرت الهی و توکل و تسلیم در جریان احکام پادشاهی
بلکه جمیع موجود بوجود امکانی را در جنب وجود موجود بوجود واجبی ابدا مستهلک و متلاشی
است کما قیل پیش ازین دیدی جهان چون نابود در کنج عدم هم بدان حالت حالی همچنان
ابد است پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام بتقریر آن قیام می نمایند ما جبر
قائل نیستیم و اثبات اختیار میکنیم و میگوییم گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست / زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان
چراست ولیکن سخن ما درین مقام نیست بلکه مثبت بنده سلطنت جباری است بدان
معنی که شرح آن گذشت باز می فرماید که اگر کسی را درین مقام شبهه روی نماید مریدان که
مقالات مذکوره از زبان ایشان کسوت بیان می پوشند از ملاحظه این معنی و مطالعه جمال
سلطنت جباری غافل و ذاهل اند دار جمله … قیود وجود عاطل پس در کلام ایشان
میل باشد بدان جبر باطل پس میگوییم جواب آنست که ایشان اگر چه در حالت و کمال دوام
اوان فراغت بال و قلب بلبال و صحت بدن و آسایش تن قابل مثبت بدین معنی بوده اند
اما بواسطه شوق و نیاز بسبب سوز و گداز و هجوم درد که … و زیر دان ره نور … فایت
این مثبت بوده در آن بید آشفته است چه بیماری است و ناله و زاری نتیجه و مثبت بوده آثار جبار
چنانکه می فرماید قدس سره متن حضرت و زاری که بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می شوی بیمار تو / می کنی از جرم استغفار تو / می نماید بر تو زشتی گنه / می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد از این / جز که طاعت نبود م در کار دین / پس یقین گشت این که بیماری ترا

می بخشد هوش بیداری تو را • هر که او بیدارتر پر دردتر • هر که او آگاه‌تر رخ زردتر • پس بدان این اصل را ای
اصل جو • هر کرا درد است او بردست بو • بعد ازین بطریق خطاب زبان در خطاب
چرا چون میگوید مشاهده زنجیر جباری مورث ناله و زاری است متن گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بینش زنجیر جباریت کو • بسته در زنجیر را شادی کی و اسیر حبس را آزادی از کی و آنکه پای
خود بسته‌اند و سرهنگان شاهی بر سر تو نشسته چند آهنگ سرهنگی دیگران توانی کرد متن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو • ور همی‌بینی نشان دید کو • در انجاح مطالب و اسعاف مآرب دنیا
دیو خویش نیت کرده اختیار قدرت خود بینی و در التزام مجاهدات که مورث
مشاهدات است تکاسل و تغافل و دم جانب جبر زنی هرگز دست تعصب دلیل بر اختیار
نبود و این طریقه خلاف وظیفه انبیا و اولیاست چنانکه می فرماید قدس سره متن انبیا در کار
دنیا جبری‌اند • کافران در کار عقبی جبری‌اند • انبیا را کار عقبی اختیار • جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش • می پرد او در پس و جان پیش پیش • کافران چون جنس سجین آمدند •
سجن دنیا را خوش آیین آمدند • انبیا چون جنس علیین بدند • سوی علیین جان و دل شدند • و تقریر
مولوی جبری ممدوح و جبر مذموم را درین کتاب که کاشف سر مکتوم است بسیار ذکر میکند چنانکه
هم در دفتر اول بیان این معنی که اختیار و جبر اهل کشف می فرماید متن جبر را ایشان شناسند ای
پسر که خدا بگشادشان در دل بصر • غیب آینده بر ایشان گشت کشف • ذکر ماضی پیش ایشان
گشت لاشی • اختیار و جبر ایشان دیگر است • قطره‌ها اندر صدفها گوهر است • و تمثیل می
کند بدان معنی که باران وقتی که از صدف بیرون است قطره‌هاست و بعضی خرد و بعضی بزرگ و
چون در دل صدف قرار گیرد لآلی و گوهر گردد متفاوت در مقدار چنانکه خون در عروق آهو
دم است و در نافه مشک عنبرین شمیم پس بیرون مختصر است و در دل اکسیر زر و نان در معده
جماد است و در تن آدمی روح است و لاجرم اختیار و جبر در تو خیالست و در اهل الله نور جلال و در
دفتر ششم هم بدین معنی تنبیه کرده آنجا که گفت جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند

کاهلان

کاهلان همچو آب نیل دان این جبر را آب مومن را و خون مر گبر را بال بازان را سوی سلطان
برد بال زاغان را بگورستان برد این سخن پایان ندارد لیک ما باز گوییم آن تمام قصه را
قال قدس سره جواب گفتش وزیر کی خلوتم را بشکنم وز برازنده رون آواز داد او که این سر بدان
شما را معلوم باد که عیسی مرا شرف مقام مهتری ساخت و بلطف تمیز کمال ارشاد و خواجگی
ولکن دامن تجرید از دست همت مده و قدم صدق از تفرید وا مگیر و از آشنا و خویش
بیگانه شو بعد از آن در فلک چهارم با من همسایه شو متن روی در دیوار کن تنها نشین
در وجود خویش هم خلوت گزین • لاجرم بعد ازین دستوری گفتار نیست و طلب یار را
با من صحبت اغیار کاری نیست مرا الحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده انگاه یابد رخت بر فلک چهارم مراد
شما از بد نشین در زیر چنبر ناری یعنی کره اثیر نخواهم سوخت زیراکه در قعر خورشید جهد از
شمع وصال عیسی می بایدم افروخت متن پهلوی عیسی نشینم بعد ازین • بر فراز آسمان چارمین •
قال قدس سره و ولی عهد خوش ساخت هر یکی امیر را جدا جدا بعد از آن وزیر هر یک را از آن ده
زده امیر تنها بخلوت خانه در آورده نوازش بسیار کرد و از آن طومارهای مختلف هر یک
را طوماری داده و گفت در دین عیسی نایب حق و خلیفه من تویی و سایر امیران اسباط
اتباع تست و جمیع نصاری اشیاع تست متن هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود
همی دارش اسیر و لیکن شرط آنست که تا من زنده ام ریاست مجوی و این سر نهان
را با هیچ کس مگوی بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کشت از وجود خود برست چون نصاری
را از فوت او خبر واقف شدند از اطراف عالم تعزیت او شتافتند و تا مدت یک ماه هیچ
کس از حال خویش آگاه نبود و بعد از ماهی خلق زاری آغاز کردند و بران امیران روی آوردند که
در میان شما دین عیسی را کیست و پناه و نایب حق و خلیفه آن برگزیده الهی کیست متن
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ • چاره نبود بر مقامش از چراغ • چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید از و مان یادگار • چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب • بوی گل را از که یابیم از گلاب

اگر میل دارد حسن همه جمالها پرتوی از جمال اوست و نهایت جمیع کمالها اثری از آثار او ملائکه
غیرت بران داشته که هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت فرو کند اینجا که مرائی برتو بزرگ آفتاب جمال و
با کمال آثار کبریا و جلال اند نایب خویش ساخت و اولیا را نیابتی انبیا بنواخت
فی المثل گفتیم که نایب با منوب • گر دو بیداری قبیح آید نه خوب • نی دو باشد تا تویی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست • قال الله تعالی من یطع الرسول فقد اطاع الله هر که
اطاعت رسول کرد اطاعت من بجای آورد و قال النبی علیه السلام من اذی ولیا فقد اذانی و من
اذانی فقد اذی الله یعنی آزار دوست من آزار من است و آزار من آزار پروردگار من است
بینندگان اختلاف صور و اشباح را از یگانگی ارواح خبر نیست و بینندگان ما دون
را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا اثر نیست چون نظر در صورت چشم کنی دو نماید چشم بده و نور
دو کن تا جز یکی در نظر نیاید و سر لا نفرق بین احد من رسله بر تو منکشف شود اختلاف صور
چراغها فاتح اتحاد نور نباشد آب چندین میوه باغها بعد از فسردن اگر یکی شود و در
مراتب اعداد بی شمار اما اصل عدد غیر یک نیست است عدد و مظاهر اوست آمد زیکانگی
سهی تنگ نفی قسمت و اعداد و تجزیه و افراد در صورت است نه در معانی
که گشته هستی است صورت یک معنی است تا دانی هر نقش که گشت هستی پیدا
آن صورت آن کس است کان نقش آراست دریای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند
در حقیقت دریاست کثرت و اختلاف صور امواج بحر امتثال نکرده اند اسما و مسما را متحد
نکنند دریا نفس بخار گویند چون متراکم شود ابر خوانند چون فرو چکد باران نام نهند جمع شود و بدریا
پیوندد همان دریا باشد که بود فی البحر کما کان فی قدم الآن الحوادث امواج انهار
لا تحجبنک اشکال تشاهدها عمن تشکل فیها فهی استار طالب یار را با استار
چکار و وظیفه معنی و اتحاد دو خوشی است قاعده صورت کثرت و سرکشی
صورت سرکش گدازان کن برنج تا به بینی زیر او وحدت چو گنج و اگر تو با آتش عشق ملایمت

کثرت

کثرت توانی سوخت و چهره وحدت توانی افروخت عنایت بی غایت و الطاف بی نهایت
او چاره سازی و صورت گدازی کند و گوید اگر تو کار نداری و فارغی از غیر بیا که کار چو
تو صد هزار ما کرده ایم لاجرم می فرماید قدس سره متن ور تو نگذاری عنایتهای او • خود
گداز این دلم مولای او • او نماید هم بدلها خویش را • او بدوزد خرقه درویش را • خرقه دل
درویش را که از زخم خار کثرت هزار پاره پیش گشته است یا بسوزن وحدتش باید دوخت
یا در آتش غیرتش باید سوخت اگر خرقه دل پاره دوزیم • نه بر شوت دپاره دوزیم
ما پاره دوز رشوت پاره نبوده ایم ما پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم و اگر در آتش غیرت سوزیم
برای تو سوزیم آری رحمت عاشق از آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و دل عاشق را
در آتش بسوزد زیرا که آتش غیرت تو آتش مقابرت بسوزد شعله را سراپای وجود تو بر دل
این آتش ساز و در مناجات تو بدین کلمات تبرا ادا اللهم اختر لی اعمی فانک
اجل واعظم عندی من ان یراک عینی یعنی دیده مرا از غیر خویش بدوز بل که
خس و خاشاک هستی من در آتش غیرت بسوزد تا آن جمال هم بدان دیده باقی توانم دید که
بی حجاب وجود من هم تو باشی و هم مشهود تو و هم قاصدی تو باشی و هم مقصود تو
آتش در زمان زنگیر باز گوید تا ره نبرد هیچ فضولی کوئیت و آن روی نگو زما
بپوش از غیرت زیراکه ما دریغ باشد او بیت مجنون دل ریش نام لیلی با نام خویش
نوشته دید نام خویش محو کرد و لیلی گذاشت وزان درخت که جانیای خانشای من انباشت
اوست لیلی اوست مجنون اوست عشق من کیم تا در میان آیم هیچ
عشق بوی لیک از لیلی بود نیست کشتن بهر او بلی بود پس تو تیز نقش حق در ترا نیست و
او را باش تا بروی آید این بهار از وی دیده بر بند از اختلاف صور تا شود جمله جهان
یک شئی بعد از آن از حقائق بسیطه اعیان خبردار شوی و اصول جمیع موجودات را که
شئون ذاتیه کامنه است در غیب غیوب حضرات چون شجره در نواة چنانکه بیاتی

عربی در فتوحات بحروف عالیات بدان اشارت فرموده کنا حروفا عالیات
لم تقل متعلقات فی ذری اعلی القلل انا انت فیه ونحن انت وانت هو
والکل فی هو هو فسئل عمن وصل یعنی ما همه حروف عالیات بودیم در قلهٔ اعلی آسوده
در ذروهٔ اعلای فلک حضرات که احدیت ذات است متعلق بوده و دران مقام من تو تو
من و تو او بودی و تو او من و ما و او همه در او گم و نهان آفتاب ذات پرتو بدان
اعیان بسیط اند حیث این همه کثرت و اختلاف پیدا ساخت فرمودند به تفرید
معنی می فرماید   یک عین متفق که تو او ذره بود   چون گشت ظاهر این همه اعتبار
آمده   من تو گر دادی را دو به من و تو تو من تو دی من تو   و حضرت مولوی قدس
سره درین ابیات شرح جمیع این حالات میکند که   منبسط بودیم یک جوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه   یک گوهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه های کنگره   کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق   شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا ملغزد خاطری
نکتها چون تیغ پولاد است تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز   پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا   زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
قال قدس سره معنا زمراد در ولی عهدی و تیغ کشیدن در هم دیگر   پای داستان الست در دو
ستان و زیر که راستان می شد و ... بودند سر بر آستان نهادند و ...
از بس این پیشوا بر خواستند • بر مقامش نایبی می خواستند • سری از ان امرا
پیش رفت و دعوی نیابت و اظهار خلافت کرد و از برای برهان دعوی طوماری ...
قوم را انقیاد احکام ان طومار فرمود امیری دیگر از تعصب ... دعوی نیابت نهاد و با
تبلیغ احکام طومار خویش گشاد از بغل او نیز طوماری نمود • تا بر آمد هر دو را خشم جهود •
آن امیران دگر یک یک قطار • بر کشیده تیغهای آبدار • هر یکی را تیغ و طوماری بدست •

در هم افتادند چون پیلان مست • صد هزاران مرد ترسا کشته شد • تا ز سرهای بریده پشته شد •
بعد از کشته شدن روح هر که روشنایی یافت و آشنایی ... علم ... بر علیین بر
افراشت و هر که از حلیهٔ معنی عاطل بود و نقد گرانمایه عمر او مصروف بباطل سر آیینه هر گز چهره
از شمع وصال نیفروزد و خود در آتش حرمان بسوزد زیرا که نقد قلب خالص ارواح چو
بمحک مرگ و مفارقت از اشباح ظاهر نگردد ... مغز از پوست متبین
نشود تا سیف از نیام بیرون نیاید شمشیر راستین از تیغ چوبین امتیاز نمیکند ببرد
جان بی معنی درین تن بی خلاف • هست همچون تیغ چوبین در غلاف • تا غلاف اندر بود
با قیمت است • چون برون شد سوختن را آلت است • تیغ چوبین در کارزار بیرون در روز
کارزار بیرون است تیغ راستین خود در زر او خانه اولیا توان یافت و از برای زر
شاخ حس مس وجود چون دیدن ایشان کیمیا توان یافت طلب معنی کن و اهل معنی زن ید
همراه اهل معنی شو که از صورت پرستی هیچ نگشاید متن رو بمعنی کوش ای صورت
پرست • زانکه معنی بر تن صورت پر است • همنشین اهل معنی باش تا • هم عطا یابی و
هم باشی فتی • جملهٔ دانایان همین گفته همین • هست دانا رحمة للعالمین • در خزاین رحمت
بی کلید صحبت اهل دل نگشاید و نهال گلشن دولت بی نسیم الفت بر کامل بر نیاید معیار
خشت ابرار و ... اخیار رکن بوستان اقبالست نتیجه شبستان آمالست ارکان
جنس روح است مفتاح قوانین فتوح است واسطهٔ عقد کمالست نگین خاتم جلالت
کیمیای سعادت ابدی است راه نمای دولت سرمدی است سبب فوز نجات
موجب رفعت درجات است پس در سلوک راه دین و وصول بعالم الیقین از مصاحبت
کامل راه بر راه دان صاحب ولایت صاحب تصرف چاره نیست   سیمای این
طلب کار راه صواب   نشو غایب از من که من غائب بخواب   گر آزاده کی بایدت
بنده باش   خود خورشید بر خلق تابنده باش   جو بر دانه شو گر اشتهی برا زهر تیغ

آتش صفت بر تر آ بر و صحبت اهل دل کن گزین گر زبان تو آن یافت ایمنی و دین اگر در
جوانی مریدی کنی   به پیری رسی با یزیدی کنی   موسی صلوات الله علیه و سلام با کمال مرتبه نبوت
در درجهٔ رسالت و ... در ابتدای ده سال ملازمت حضرت شعیب بایست کرد تا استحقاق
شرف مکالمه حق دریابد   کلید گنج سعادت قبول اهل است   مبادا کسی که درین نکته شک و
ریب کند   شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند
پس چون کلیم حضرت الهی با چندین فضل نامتناهی از صحبت کاملی چاره نیست لاجرم مغبون
و مغرور و ممکور ... راه کسیست که پندارد که بادیه کعبه وصال بسر قدم نظری بی دلیل و بدرقه
قطع توان کرد هیهات هیهات لما توعدون   کسی از اهل صحبت تربیت یافت
دلش از نور حکمت معرفت یافت   تو همراهی طلب زنهار این دل   که بی همراه نتوان شد بمنزل
اگر در صحبت نیکان نشینی   تو زان پیوند تو نیکی نبینی   کرت صحبت بود با بومردم   کنی هم
شود و هم سرمایه را گم   چنانکه ... ز زیر بر تند و بیر از شوی صحبت و هواداری
صحبت او در آتش حرمان فتادند و در طلب آب و رزق جان شیرین بباد دادند لاجرم
به پرهیز از بدان شو پاک صحبت   که هم زهر است و هم تریاک صحبت   چنانکه
خواجه علیه السلام می فرماید که مثل الجلیس الصالح والسوء کمثل حامل المسک و نافخ الکیر
فحامل المسک اما ان یحذیک واما ان تبتاع منه واما ان تجد منه رائحة طیبة ونافخ الکیر اما ان
یحرق ثیابک واما ان تجد منه ریحا خبیثة یعنی مثل جلیس صالح و نیکو و مثل مصاحب بد
کردار مانند کسیست چون حامل مشک و دمنده کوره آتش است اگر با حامل مشک مصاحبت
اگر نفعی از ... داشته باشد نصیب ... دارد و اگر رغبت ابتیاع
مقداری از ان بفروشد و اگر هیچ یک ازین هر دو دست ندهد باری از ...
... آن مشک مشام معطر گردد و اگر چنانکه با دمنده کوره آتش مصاحبت
کنی هر آینه یا از آتش سوزنده او جامه ببادیهی یا باری از بوی ناخوش و ...

خبیث او متاذی گردی خاری که گل سوری بیار آرد از شرف صحبت گل ... از آتش نگاه
دارد و گلبرگ تری با آن همه رنگ و بوی خوش از شوی صحبت خار سزاوار آتش گردد
به بوی دم مقبلان چون گل خوش باشد   بد بخت چو خار تیره سرکش باشد   از صحبت گل خار ز
ز آتش برهد   و ز صحبت خار گل در آتش باشد   با دو نان نشین که خاری از صحبت
گل شود و بهاری با هر که نه دولت منشین   ... که نگشت کام شیرین   شمعی که بود زر
... نه بهد چراغ دیگران نور کوکب سها صغر جرم و قلت نور از آن جهت در افاق
و اقطار عالم مشهور گشته است که با ستاره روشن تر از خود عقد صحبت بسته است
سها زان سبب شهرهٔ عالم است   که با کوکبی به ز خود همدم است   و همانا از شرف
صحبت او فال همایون گشته است چنانکه مشهور است که دیدن سها مانع لسع ...
حیات و عقارب است لاجرم   بکوش تا دل اهل دلی بدست آری   که بر مراد دل خویش
کامران گردی   ... به باش ملازم به پیش اهل صفا   که در بساط زمین سرور زمان گردی
اگر تو سرکه ترشی با نگبین آمیز   که دفع هر مرض و راحت روان گردی   و گر تو مرده دلی
همدمی جان بگزین   که از مصاحبت جان تو تیز جان گردی   کشند اهل نظر توتیا ز گرد درت
... پیش اهل نظر خاک آستان گردی   قرین همنفسی به ز خویشتن شو چو سها   که آفتاب
صفت شهره جهان گرای چون منفعت صحبت اخیار را دانستی و مضرت مجالست اشرار
دانستی درست شتاب از دامن صاحب همتی مکمل که تا شرف صحبت او واسطه نیل
سعادت ابدی و رابطهٔ مصادقت سرمدی گردد و چو طراوت بوستان امید نضارت گلستان
و طلاوت میوه باغ حیات دانش چراغ نورانیات بمواصلت اهل الله و مجالست مردان
این راه است و ... درین باب قدس سره می فرماید متن تار • خندان باغ را خندان
کنند • صحبت مردانت از مردان کند • گر تو سنگ صخره و مرمر شوی • چون بصاحب دل رسی
گوهر شوی • مهر پاکان در میان جان نشان • دل مده الا بمهر دلخوشان • کوی نو

نومیدی مرو امیدهاست • سوی تاریکی مرو خورشیدهاست • دل ترا در کوی اهل دل کشد •
تن ترا در حبس آب و گل کشد • رو بجو اقبال را از مقبلی • هین غذای دل بده از هم دلی •
پس ابراد قصهٔ جهودان از برای اشارت بران معنی بود که از صحبت صاحب دولتی
چاره نیست اما چون بسی بوعلیان بی معنی و آدم صورتان شیطان سیرت در ملک منظران
مخبر پستند که از برای استغنای مطالبت بشریت ما از برای اظهار محبت جاهلیت
تا مانند این وزیر جهود از مردان خود نهراسند و اغوای مردم را مطلوب حقیقی
شناسند باید که مرید پای در جادهٔ طلب از سر احتیاط نهد و بهر ناشسته روی دست
ارادت نرهد تا نخوه مردان راهش نزنند و در وادی بلاکش نیندازند که
صحبت ابرار خیر منفعت بی غایت است مصاحبت نا اهل و اشرار را مضرت بی
نهایت است بلکه آثار صحبت اشرار بیشتر بظهور آید از آنکه همت شیطان در کارات
ونفس اماره یار و هوا آن بیار تحی ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد مار بد تا
ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار جحیم از قرین بی قول گفت و گوی او خود بیرد دل
نهان از خوی او عشق تو گر از دمای گرنت مست باز پاره و از غرر دوان که سبب لاجرم
از صحبت نااهلان بپرهیزد و در پناه صاحب دولتی گریز و از سعادت اهل الله بیش بناید
و شاهد این امنیت از بر و حبیبت روی نماید بازی خانه دل را و قف محبت ایشان سازد و
بر کرمقال و آرزوی حال ایشان مبیرد از و نام نامی ایشان از جان گرامی عزیزتر شناسی تا
از برکت ایشان نه از شر ابر و بنا خوف باشد و نه از افزاع آفرینت هراس تو کما قال
قدس سره تعظیم نعت مصطفی صلعم که در انجیل بود حضرت ملک جلیل جبار در اثنای انجیل بعضی صفات
خواجه کاینات و قدوه موجودات را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیان فرموده
بود و طایفه از نصرانیان در اوان قرائت انجیل نام خواجه را علیه السلام تعظیم و تبجیل
کردند و از برای اجلال و اکرام و اعزاز و احترام او بوسه بر انجیل دادندی و نام و

وبهوش هوکار

مع

صفات او را تشفیع شفا داشت بر دعاکت دندی لاجرم دین فتنه که آن وزیر جهود و ابر انیخت
عنو و اکنجتند آن طایفه می فطنت الهی با ایشان نیامیختند و بیمن تعظیم نام محمدی و
برکت محبت احمدی از آن محنت و بلا وشداید و زر ابا باز رستند بیت نسل ایشان
نیز هم بسیار شد • نور احمد ناصر آمد یار شد • وآن گروه از نصرانیان را استهان داشتند
و همت بر محبت ذات و تعظیم نام و صفات او نگماشتندی در آن فتنه ستهان و
خوار و بیلای عقوبت دو جهانی گرفتار بیت نام احمد چنین یاری کند • تا که نورش چون نگه دا
ری کند • نام احمد چون حصاری شد حصین • تا چه باشد ذات آن روح امین • قال قدس سره
حکایت جهود دیگر که در هلاک دین سعی نمود متن آن شه دیگر ز نسل آن جهود • در هلاک
قوم عیسی رو نمود • گر خبر خواهی ازین دیگر خروج • سوره بر خوان والسماء ذات البروج • حکایت
که حضرت مولوی ایراد کرده است ایراد کرده است قصهٔ اصحاب اخدود است و در این
قصه اختلاف روایت است از خواجه علیه السلام مرویست که این ملک جهود را ساحری بود
روز عمرش نزدیک رسید و در آن اجلش سپیده دمید جوانی را از برای
تعلیم ساحری و تکمیل قوانین کافری مصاحب خود ساخت جوان هر روز بمنزل ساحری آمدی
و سحر آموختی و در ره گذار جوان راهبی بود که گرمی باطنی و قابل شناختی دعوت
باسلام کردی و احکام و شرایع عیسی آموختی چو اندرون قابلیت تمام بود و محبت از جانبین
باعث مصاحبت گشت لاجرم هر روز اول مصاحب راهب گشتی بعد از آن بخدمت
ساحر رفتی و در راه خانهٔ راهب دابه بود که سد طریق شده بود و کسی را از وهم او
امکان تردد در آن راه نبود جوان روزی سنگی گرفت و گفت خداوندا اگر دین راهب الآن او
در حضرت تو دوستر باشد این دابه را بدین سنگ هلاک ساز و انداخت دابه هلاک شد و بعد
از آن جوان بدان مرتبه رسید که بدعای او نابینا بینا شدی و ابرص صحت یافتی و هر مریض از
دعای او علاج پذیرفتی و در آن ایام یکی از جلیسان ملک جهود نابینا شده بود بدعای جهود

جوان بینا گشت ملک چون جلیس خود را بینا دید پرسید که چشم ترا که بینا ساخت گفت
پروردگار من جهود را شحنت آمده عقوبت کرد جوان را ملک خود جوان را عقوبت کرد تا راهب
را نمایید راهب را نیز جهت عذاب کرد از دین خود باز نگشت فرمود تا جوان را از سر کوه بیندازند خوف بکشند
چون بکوه بر آوردند جوان دعا کرد کوه بلرزید و موکلان همه از کوه افتادند و بمردند و جوان بسلامت باز آمد
فرمود تا در کشتی نشانند و در گرداب اندازند چون کشتی بگرداب رسید جوان دعا کرد کشتی
غرق شد و اهل کشتی هلاک شدند و جوان بسلامت باز آمد ملک جهود از کشتن جوان عاجز آمد
جوان گفت مرا از شاخ درختی بیاویز و تیری از ترکش من بگیر و بسم الله رب الغلام بگوی و
بر من بینداز تا مرا توانی کشتن ملک جهود بر موجب فرموده جنقدیم رسانید چون انداخت
تیر بر شقیقه جوان آمد دست بر زخم نهاد و جان بحق سپرد مجموع قوم جهود که حاضر بودند همه یکبار فریاد بر آوردند
که آمنا برب الغلام تا بجان ملک را گفتند که از آن ترسیدی پیش آمد ملک خدود فرمود تا خندقی بر نقطه و
آتش بیافروختند و هر که از ایمان رجوع نکردی در خندق انداختندی هذا هو المذکور فی الکشاف و در بعضی
تفاسیر آورده اند که در نزدیکی مملکت این پادشاه جهود که دشمنی این عیسی بطریق متابعت در ارتباط نه
بود شهری از شهرهای نصاری بود و در مملکت نصاری قحط شد مردم میل مملکت جهود کردند کافران
ملک خویش را گفتند که اگر ایشان بدین جانب بیایند در مملکت ما نیز قحط شود و ما را جلای وطن
باید کرد جهود از برای دشمنی دین عیسی خندقها فرمود که بر در شهر ساختند و هیزم و نفط در آن خندقها
انداختند و بتی را نشستند برابر قبیلی کلاب نام در روای آتش بر پای کردند و هر کسی آمدی می فر
مود که بدین بت سجده کن و شهر درآی و اگر سجده نمی کنی در آتش می انداختند بانی قصه همانست
که حضرت مولوی قدس سره نظم کرده اند و در اثنای نظم حصهای روحانی رشانیده یعنی آنست
که چون پادشاه اول که دشمن دین عیسی بود سنتی بد نهاد و راه مکر و حیله گشت و دیگران پیروی
او کرده اند و وزر آن ملعون اول مضاعف گشت بدانکه از وزر دوم که اتباع او کرده است چیزی کم
نشود و هم بران طریق که اگر فعل خیری و سنت حسنهٔ او از یکی یادگار ماند و دیگری اتباع

کند اجر محسن اول مضاعف شود و این معنی بی آنکه از اجر دوم چیزی کم شود و این معنی حدیث نبوی است
که می فرماید من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اجورهم
شیء ومن سن سنة سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها من غیر ان ینقص من اوزارهم شیء پس هر
تابعی میراث از متبوع خویش می برد لاجرم ارباب الباب بحکم ثم اورثنا الکتاب میراث از
انبیای بردند و استفاضه از اشعهٔ انوار آفتاب نبوت می نمایند و محبت ایشان می ورزند
و بحکم المرء مع من احب در محضر قدس و مجالس انس محرم و جلیس همدم ایشان می شوند و ارباب
بدع و ضلال از جنود مردهٔ شیطان و متبعان نفس لعین اند و ایشان را با متبوعات خود پیوستگی
است و در گوشت با دشمنان هم تکی نخانک هر کس را باستاره که در حالت ولادت او طا
طالعست پیوستگی و در سعادت و شقاوت با او همتکی طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب ور بود مریخ خون ریز خوی جنگ بهتان و خصومت جوید او و انی
ستاره کان ظاهر که درین سما وا اند مظاهر اسما و صفات او نیند اما در آسمانهای حضرت الهی
که مجال ستارگان اسما و صفات نامتناهی اند اصول این ستارگان است و هر کرا ازان
ستارها پیوستگی باشد مظهر اسما و صفات و مظهر کمالات حضرات گردد اگر مظهر صفت
جمال شود لطف رحمت او را اشتغال نباشد و دولت و سعادت او انقلاب نپذیرد و اگر مظهر صفت
جلال گردد قهر او بی موقع نبود دین افروز و شیطان سوز باشد چنین لطف حمیده نیست و نقش قهر ز
بیم بی واسطه وقوع در موقعش و عدم وقوع در آن حمیده و ذمیم بودن موصوف گردد و لطف بی
محل ذمیم است و قهر در محلش حمیده و شرح این آسمانها و اختران هم درین دفتر در شرح ابیات
حکیم سنایی که می فرماید آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان خواهد آمد لاجرم
درینجا بدین قدر اکتفا کردیم اکنون در ابیاتی که مقرر این مناسبت تامل فرمای قال قدس سره
اختران باشند از ورای اختران • کاحتراق و نحس نبود اندر آن • سایران در آسمانهای دگر •
غیر این هفت آسمان مشتهر • راسخان در تاب انوار خدا • نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او آن نجوم • نفس او کفار سوزد در رجوم • خشم مریخی نباشد خشم او • منقلب او غالب
و مغلوب خو • نور غالب ایمن از نقص و غسق • در میان اصبعین نور حق • یعنی در میان تجلی جمال و جلال
ایزد عز شانه حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان بر داشته دامانها و آن نثار نور را او یافته
روی از غیر خدا بر تافته هر کرا دامان عشقی نابده زان نثار نور بی بهره شده پس هر که دامان
عشق دارد و روی بحضرت قدس آرد و نصیبه از نور تجلی حق دریابد و قطره از آن بحر و جرعی از آن
از آن گل در یابد منصبغ بصبغة الله گردد و بشناسد خودی از آن نور در وجود خود از آن گل آگاه گردد
و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بر وی تبیین شود و در منزل خودی از گل نمانده و هستی از میانه
انکشاف پذیرد و بعد از آن میل و هلی اصل غالب گردد و جان عشق روی بکمال شوق انگیز آرد
چنانکه می فرماید بوی ها را رو بها سوی گل است بلبلان را عشق با روی گل است آنچه از دریا
بدریا برود از همانجا کامد آنجا برود از سر که سیلهای تیز رو ورتن ما جان عشق امیز رو
غلغل قدس سره

پادشاه جهود بتی بر کنار آتش نهاد و فدا او درداد که هر که این بت را سجده
کند از آتش برهد و اگر نه در آتش سوزنده داد عقوبت او بدهد و این هم انگیزهای نا خوش و انگیزهای
نفس سرکش بود و آتش نفس اگر کشتی آتش طبع و خشی و اگر بشکستی مردم را بت پرستی نیا
موختی بت ظاهر را هر مومنی تواند شکستن اما بت باطن بواحد منفی بیازد در اشکستن بت ظاهر ما
راست و بت نفس اژدها مار کشتن کار هر افسونگر است اما اژدها کشتی کار موسی است
چنانکه می فرماید قدس سره هر کسی را این تمنا کی رسد موسیی باید که اژدرها کشد
آتش نفس را همین نه آتشی است که آن در سنگی و آهنی که به آبی کشته نشود و بت همچنین که شرارهای
جسته از آهن و سنگ که بقطره آتش توان کشت آب چون نار برونی را کشد در درون
سنگ آهن کی رسد سنگ و آهن خنیه ما زنده و دو قطرهاشان کفر ترسا و جهود نفس چشمه آب
سیاه اصل کافریست و انواع کفر و فسق مانند کوزه و سبو توان شکست و بهر از سنگ

یکزخم

یک زخم خم توان شکست بت شکستن سهل باشد نیک سهل سهل دیدن نفس را جهل است
جهل صورت نفس را گوی ای پسر قصه دوزخ بخوان با هفت در هر نفس مکری و در هر مکر زان غرقه
صد فرعون با فرعونیان در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعونی مریز دست را اندر
احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن قال قدس سره

دران حالت که آن پادشاه جهود
سوختن نصاری مشغول بود ناصیه آمد طفلی ماه رو درد است بادی از حوالی جگر گوشه خویش بگرفت
طفل او دو ستند در آتش در فکندند زن بترسید و دل از ایمان بکند خواست تا او سجده آرد
پیش بت بانگ زد آن طفل انی لم امت گفت ای مادر اندرا که آتش عین آب حیات است

نکات

و این صورت سر مایه مکافات است جای که درین آتش سوزش و آتشی نیست درین صورت
عذاب غیر عذب و خوشی نی آتش از نسیم لطف خفی ترا به آب زلال دارد و آب زلال
از سموم قهر او آتش بارد اندر آ اسرار ابراهیم بین کو در آتش یافت سرد و یاسمین ای مادر
همچنانکه جدا گشتن من از تو در هنگام ولادت سبب مخافت بود و در ظن من سر مایه هزار
آفت اما در حقیقت واسطه رهیدن از زندان تنگ و موجب رسیدن ازین جهان خوشی هوای
خوب رنگ و جمعیت از لذات جهان بریدن و باتش در آمدن اگر چه سبب سوختن و موجب محنت
اندوختن می نمود اما در حقیقت راه وصال آسودن و چهره بنور جمال افروختن بود و درین آتش عالمی
دیگر است و با هر ذره عیسی دمی دگر است این عالم نیست شکل اصل استبهاست و آن عالم
هست شکل بی ثبات ما به بت پرستی با اندر آ مادر بحق مادری بین که این
آذر ندارد آذری • اندر آ مادر که اقبال آمده است • اندر آ مادر مده دولت ز دست •
برون مه قدرت جهود دیدی در آ تا قدرت معبود بینی برون آتش هم آزار و اندرون
جنت نعیم و گلزار من ز رحمت می کشایم پای تو • کز طرب خود نیستم پروای تو • اندرا و د
یگران را هم بخوان • کاندر آتش شاه بنهاده است خوان • این همه آثرت که در دستان شرا

بوستانیست تازه و اهل نصاری را دفعه است نعیمش بی اندازه مادر از شوق نعره زد و
گفت گو کان نبی دینک بحر من النار لا یعنیه نفس فیها شوق الی لقائک من جانک نشئه
و عالم که در بای آتش از شوق بنوشم و بسوز هزار دوزخ بسازم و ترک نوشم و دین خود دانه
خود را در آتش شناخت جو جان تازه تر از گلزار گل طرای یافت و فریاد بر آورد اندر آیید
این مسلمانان همه • غیر عذب دین عذاب است آن همه • اندر آیید این همه پروانه دار • اندرین
بهره که دارد صد بهار نعمت ازان مردم بی خویشتن خود را در آتش انداختن و آتش سوزا
خوشتر آب حیات شناختن بی موکل بی کشش از عشق دوست • زانکه شیرین کردن
هر عشق از دوست • تا حدی که کار کشتکان پادشاه جهود مردم را از آتش منع می فرمود و ند
وهمی داشت خلق در ایمان عاشق تر شده و در فنای جسم صادق تر گشتند و جهود را
رو سیاه روی حاصل نشد مکر شیطان هم در و پیچید شکر • دلو هم خود را سیه رو دید مکر
انکه می مالید در روی کسان • جمع شد در چهره آن ناکس آن • انکه می درید جامه خلق
شد دریده آن او آن شان درست • قال قدس سره

شنیعی از قباحت جهالت و ضلالت نام حضرت رسالت را دهان
کژ ساخت تسخیری می گفت دهانش کژ بماند با هزار گریه و زاری و ناله و بی قراری از آن
استغفار بحضرت آن گل روی مشک بوی عنبر سرشت آتش نشان دوزخ داب روی
بهشت آمد و گفت من نور را افسوس میکردم ز جهل • من بدم افسوس را منسوب و
اهل • طعنه بی پاکان در حالت پاکان بر دی خویش کردن و عیوب و فضایح خود بظهور آوردن
ذات چون خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد در خدا خواهد که پوشد
عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس و بنده را میل ساختن بر پشیمانی و زاری غایت
مردکاری و نهایت یاری حضرت باری است ای خنک چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که او بریان اوست آخر هر گریه آخر خنده ایست مرد آخر بین مبارک

بنده است

بنده ایست هر جاست و نظارت سبزه بی آب روان نیست و جوشش رحمت بی دیده کو
هر فشان نی باش چون دولاب نالان چشم تر تا ز صحن جانت بر روید خضر اشک
خواهی رحم کن بر اشک بار رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر قال قدس سره

پادشاه جهود ازین بدید آن حالت گرم شد و زبانی
چون زبانه آتش تیز کرد و روی باتش آورد و خطاب های عقاب آمیز کرد که این آتش
لا تبقی و لا تذر خاصیت تو است آتشا و بیگانه صادق ترین نیست تو هر گز آتش
پرست بخشودی این چه بی باکیست که با بیگانگان نمودی هر گز این آتش تو صابر
نیستی چون نسوزی چیست قادر نیستی • چشم بند است این عجب یا هوش بند
چون نسوزاند چنین شعله بلند • جادوی کردت کسی یا سیمیاست • یا خلاف طبع تو از
سوز ماست • آتش این عتابهای سرد بهم بر آمد و تیز شد و گفت این دشمن یعنی
این بت پرست من همانم و تغییری در مزاج خود نمی دانم اگر تو اعتقادی بر تغییر طبیعت
من داری در آی تا خاصیت خویش بنمایم طبع من دیگر نگشت و عنصرم • تیغ حقم
هم بدستوری برم • سگی که بر در درگاه ترکمانست وظیفه او چاپلوسی و تملق مهمانست
هر کرا خداوند او بیند جدا از روی تملق سر بپای او نهد و اگر بیگانه قصد قوم از سر تعصب توتش

اوکند

کند من ز سگ کم نیستم در بندگی • کم ز ترکی نیست حق در زندگی • آتش طبیعت همان یک
آتش است که بحکم الهی گاهی هزار شمع بت دی بر افروزد و گاهی نیا بره غم مومن جانها
بسوزد چون که غم بینی تو استغفار کن • غم با مر خالق آمد کار کن • چون بخواهد عین غم
شادی شود • عین بند پای آزادی شود • باد و خاک و آب و آتش بنده اند • با من و تو مرده
با حق زنده اند • آتشی که از سنگی و آهن جهد تو با مر حق پای بیرون ننهد • پیش دیده جهان بین
سبب آتش سنگ و آهن و پیش خدا این سبب حقیقی او ارادت ذو المنن محرم سببهای
ظاهری عقول خاص و عام و محرم سبب حقیقی عقل انبیا و کرام سبب را لعنت عرب رسن را گویند رسنی که در

تا جاده بجز یک بوده آورند آمد شده است را قم التنظر از وجه بینند و صاحب بصیرت از وجه کردان
شناسد • باد را بی چشم اگر بینش نداد • فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد • آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر • گر نبودی واقف از حق جان باد • فرق کی کردی میان قوم عاد • حاصل آنک
تفصیل شرح گوید است که هود علیه السلام بر گرد مؤمنان خطی کشید • گو د باد چون بدان خطی
رسید نرم می‌گشت و بیرون خط بر هر که می‌رسید پاره پاره می‌کرد • همچنین شبان راعی چون نماز
می‌گذاشتی گرد گوسفندان خطی کشیدی که گوسفند از آن خط بیرون آمدی و نه گرگ در آن خط
درآمدی • باد و حس گرگ و حس گوسفند • دایرهٔ مرد خدا را بود بند • همچنین باد اجل بر
عارفان ... است مهلک و مانند اما بر عارفان نسیم است خوشتر از زد آبی گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد • چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد • موج دریا چون به امر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی واشناخت • خاک قارون را چو فرمان در رسید • با زر و تختش به قعر
خود کشید • قال قدس سره
یعنی چو دانکه پادشاه جهود چون این عجایب را دید • چون طنز و انکار کرد و استکبار
بنمود و دیگر که از اصحاب پند کسی میداد از روی غضب پند کسی می‌نهاد و لاجرم چون نبوده
قدر بر داشت و نه دل نصیحت پذیر بسر دار قهر ملک قدر گرفت بعد از آن آتش جبلی
گر بر فروخت • حلقه گشت آن جهود از برا بسوخت • اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها • الحکم کل شی یرجع الی اصله • طرفی آن فرقی که بود آتش تو
بود اندر هم بنار حق موصل است • الله بود است الی النهایة • مادر اندر سر را ز آن اهل جهنم
مادر و فرزند جویای وی است • فرعها را اصلها در پی است • آبها را که در حوض اندر اتی
بادی که او کافی است اندک اندک می‌کشد وا از حبس می‌رهاند و به اصلش می‌رساند • همچنین
نفس ما که اثری از آثار نفس رحمانی است • مرغ جان ما را از این قفس جسمانی اندک اندک می
رباید تا از حبس قفس جسمانی و زندان این جهانیه باز رهاند تا کلم الیه یصعد الکلم الطیب

انفاس با حضرت کبریا متصاعد شود و در آن لقا تحفهٔ دار البقا باشد بعد از آن صفات مکارم
متعال از حضرت ذو الجلال در رسد بعد از آن و بدان جزای اعمال باعث زیادتی حسن افعال
گردد • یکند صعود انفاس و نزول در اعمال • تا الا دلیت علیه فانها یعنی همچنین بر آمدن انفاس و فرود
آمدن رحمت الهی انفاس دائمی است که تو را خبر در امثال این اعمال ره دل بیاد پس بر جدا
از طرفی جستن باشند و ایجا بر اکناف گشتن باشند • چشم هر قومی به سویی مانده است
کان طرف یک روز ذوقی رانده است • و او بلب الباب و اصحاب آداب مقررات
که ذوق هر قومی به کلی اوست و ذوق هر جنسی به جنس او با چیزی که قابل جنسیت ... باشد
دارد چون آب و نان که اگرچه نقش جنسیت انسان ندارد اما بعد از اتصال جنس او شود و
که بواسطه بند از جنسیت باشد عاریت بود و عاقبت او و هم و عاقبت او وهم باشد
مرغ را گر ذوق آید از صفیر • چونک جنس خود نیابد شد نفیر • تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوید آب • مفلسان هم خوش شوند از زر قلب • لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند • تا خیال کژ ترا در چه فکند • چنانک روباه با حیله و تحیل و مکر
و تسویل شیر را در چاه افکند • قال قدس سره
آورده که در مرغزاری که نسیم او بوی بهشت را معطر کرده و عکس آن روی فلک را
منور گردانیده و وحوش بسیار در چراگاه آن بودند و روزگاری به طیب و راحت می‌گذرانیدند
ناگاه در حوالی آن یک شیر درنده ... شیر بشری پیدا گشت قوی هیکلی بر دلی تیز اهنگی بر درنده
چنانک ... شیر گاو دون برنیش ... او همچون رو باه بود در بر شیر • از فضا می‌تنگ ... نفس
نفس طا بر زند اثرت جان مضطر همی ورثت آن شیر جان و ادی دل ... بر آن طایفه تجدید
چون چشمه دون بهستان تنگ شد و چون دل حاسدان تنگه گرفت • پس آن شیر از
کمین در خیز رفتی آن جرا بر جمله تا خویش گشته بود و تعب و مشقت و تکاپوی از صیادان طلب
از ما یک شکار می‌توانی شکست و ما شکستگان در زیر دست بلا پای زنیت اکنون الکنون

چیزی اندیشیده ایم که تو را از آن فراغت خاطر و ما را امن و راحت باشد اگر دلت نوعی از
ما کوتاه و سازی و پیش از این کجای زیر دستان تیر داری و طریقه جهد و وظیفهٔ تکاپوی که لایق
ناموس سلطنت نیست بار گذاری و هر روز بوقت چاشت شکاری بحضرت ملک الغر مشیم
و همت این وظیفه مرتب داریم و شیر گفت اگر مکر و تهدید بر بکند از بد و فای عهد کی از بد بدین معامله
رضا دهم و پیش از این بر جان مبتلای بار بلا شده‌ام چون نقض پیمان و حیله و مکر از زید و عمرو ... بسیار
دیده‌ام و بار محنت بی وفایان بی شمار کشیده از حذر کنی بر ذریت و از جهد مصری بخسران کشندای
حکیم باخبر حکیم • الحذر لا یغنی عن القدر • نیز قدر را با سپر حذر دفع نتوان کرد و حکم نقد بیر را با جهد و تدبیر
و تیر با زنتوان داشت در حذر شوریدن شور و شر است • رو توکل کن توکل بهتر است • با قضا پنجه
مزن ای تند و تیز • تا نگیرد هم قضا با تو ستیز • مرده باید بود پیش حکم حق • تا نیاید زخم از رب الفلق
شیر گفت آری اگرچه توکل ره بر است • نه آخر تسبب با ذو بال سنت سنت پیغمبر است • زیر
الکاسب حبیب الله شنیده اید و حدیث اعقل و توکل تم توکل نشنیده اید • گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند • رمز الکاسب حبیب الله شنو • از توکل در سبب کاهل مشو • قال قدس سره
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ... نیست کسبی از توکل خوبتر هیچ جهدی
تسلیم محبوب‌تری از دادن قضا به پای اجتهاد نتوان رهید و عواقب امور را بدین دیده بر علت نتوان
دید • دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست • رو فنا کن دید خود در دید دوست • دید ما را دید او نعم العوض
هست اندر دید او کل غرض • از دام جهد جهید آدمی از مار بسوی اژدها گریخته است
ای بسا حیله‌ها که سرمایهٔ ماست وای بسا آرزوی جانها که عدوی خون آشام است فرعون
در قصد سوی حیله‌ها بر افراشت و دشمن خویش را هم در خانهٔ خود نگاه داشت • صد هزاران
طفل کشت آن کینه کش • وانکه او می‌جست بود در خانه‌اش طفل تا قوت دست و پا ندارد و معالج
... کفایت بدر و مادر بازی که در آب و آتش نگاه می‌دارد و در مخاطب حکر گوشه خویش
جان می‌سپارند • چون فضولی کرد و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور کبود همچنین جانهای خلق بر

از حسن ادب است و با خود و بسوی صدر صفهٔ صفای بیرند و بی قرب حضرت کبریا پیشه اوان
لقای غمی ازمید بندا اکنون • چون با مرا انبساط بندی شد جبس خشم و حرص و خورسندی شد بند تا
عیال حضرت ... و شیر خوار گفت الخلق عیال الله الا انکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو
رحمت نان دهد • قال قدس سره • شیر گفت آری
مطالب علیه تو بنیر بان اکتساب و اجتهاد ... شیر نتوان بر آمد و در قصور بی قصور مواهب ...
بکلم وادخلوا البیوت من ابوابها فواند و سائی بهم بشه نتواند در آمد • پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام • دادن هر عضوی طلب فعلی است که بدان عضو اختصاص دارد
چنانک چشم از برای دید و گوش از برای شنید و دست از برای گرفتن و پا از برای رفتن
داده است اگر بنده این اعضا را کار نفرماید چندین عدت کماوت والت قدرت ضایع کرده
باشد و با چندین اشارت و عبارت مراد خواجه فهم نکرده بود و مستحق توبیخ و تقریع گردد و لهذا
چون منافقان گوش را در استماع حق انکار بداشتند و چشم را از بینایی بدوختند ارباب واجب
الوجود دلمهاشتند و زبان به ذکر الطاف و شکر اعطاف باری جاری نساختند در شأن ایشان
نازل شد که صم بکم عمی فهم لا یرجعون ارباب عقول را معلوم و اصحاب را مفهوم است
خواجه چون بیلی به دست بنده داد • بی زبان معلوم شد او را مراد • دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخراندیشی عبارتهای اوست • چون اشارتهاش را بر جان نهی • در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد • بار بر دارد ز تو کارت دهد • حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا • پس اعتداد تو اثری از آثار قدرت اوست و جهد و سعی تو شکر مواهب و
او اگر اظهار قدرت کنی شکر نعمت کرده باشی جبر شکر نعمت نا گفتن است و مقصد باز شنیده
و در راه خفتن • هان مخسب ای جبری بی اعتبار • جز به زیر آن درخت میوه دار • تا که شاخ افشان کند هر
لحظه باد • بر سر خفته بریزد نقل و زاد • در توکل سبکی در کارکن • کسب کن پس تکیه بر جبار کن • قال
قدس سره • تا این دم چندین حجت ان نمرها بر او شنیده

وبعضی بر منع جهد کماشتند و گفتند از عهد آدم تا این دم چند هزار دانا گرده بکرهای نامشکوف از کوه
وارد اما از جهد و کسب آنچنانکه حضرت ایزد تعالی از عظمت مکر آن رجال خبر میدهد که و ان کان مکرهم
لتزول منه الجبال با وجود آن برگزیدگان قسمت که از کلک ازل بمعنی نمود از نگار و از عمل حمله انبیا
انداز تدبیر کار ماند کار و حکم مهمات گرد کار رب بنمای مدران این ما ... جهد بود و نهی مینمود از
ای عیار چنانکه منقولست که مردی آشفته حال شوریده احوال و سکنتر البلبال با مزاجی معلول کرده
و از جاده اعتدال بحضرت سلیمان علیه السلام آمد سلیمان از حال آن بیچاره استعلام کرد گفت
عزرائیل امروز در راه از سر خشم در من نگاه کرد و خوف بر من مستولی گشت سلیمان گفت
مراد تو چیست گفت آنکه باد را فرمائی تا امروز مرا بهندوستان برد سلیمان ملتمس او مبذول داشت
روز دیگر در هنگام چاشت از عزرائیل پرسید که سبب نظر خشم آلود در باره آن مسلمان
چه بود گفت نظر من نه از سر خشم بود بلکه از تعجب در او نگاه میکردم حضرت ایزد جلت قدرته مرا
فرمود که جان او را در هندوستان قبض کن — از عجب گفتم کر او را صد پر است — او بهندوستان
شدن دور اندر است • لاجرم جهد و التسبب دافع قضای رب الارباب نباشد اجتهاد در حیل
بی ارادت ملک عز و جل باطل است و سعی و کسب بی مشیت حق از جمله اعتبار عاطل
تو بهر کار جهان بر انجمن • کن قیاس چشم بگشا و ببین • از که بگریزیم از خود این محال • از که بربائیم
از حق ای وبال • قال قدس سره
شکر گفت چندین هزار انبیا مرسلین و اولیا مقربین در طریق حق بهدایت رهنمائی کرده اند در
طلب معاش بهدایت جهت وجهی نموده اند و از تحمل مشاق اجتهاد و تعزرات مراد در جهد ندو فواید سعی
و عمل از عطای ایزد عز و جل دیده اند و بحکم نفقته مرضیة کل شی من اللطیف ظرایف حیلهای ایشان
جمله حال لطیف گشت — دامهاشان مرغ گردون را گرفت نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد کن تا نو ابدای گیا • در طریق اولیا و انبیا • چه طریق ایشان آنست که بر موجب فرمان عمل نمایند
و اعتماد بر عمل خود نکنند و سعی و جهد خویش از نشو و رفع قضا پیش ننهند و یقین دانند که بیع عمل

بجهد و قضاد

بی قضا و قضا از دوست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید قدس سره — با قضا پنجه زدن نبود جهاد ز آنکه
این را هم قضا بر ما نهاد روزی دو سه تن بخدمت پیران کوی مراد جوکان اجتهاد بر دولت بحکم
حفت الجنة بالمکاره مغالبات شداید و محن باعث رضای ذوالمنن است جهد در ترک ما سوای
دوست عین توکل بر دوست — هر محال حق گودی بگذشت تنگ حالی حق گوفتی گشت اگر مراد از
دنیا یار دوست گر با در ترک دنیا دارد است مگر آن باشد که زندان حفره کرد آنکه حفره است آن مگرست
سر را این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان دنیا از خدا غافل شدن است
نه مال و منال و فرزند و زن چه حضرت رسالت میفرماید نعم المال الصالح للرجل الصالح مثال این جهان
که آب و دل کشتی هلاک کشتی است و آب در زیر کشتی پشتی است • چون که مال و ملک از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند • کوزه سر بسته اندر آب رفت • از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود • بر سر آب جهان ساکن بود • گرچه این جمله جهان ملک وی است
ملک در چشم دلش لاشئ است • پس دهان دل ببند و مهر کن • پر کنش از باد کبر من لدن • جهد حقست
دوا حقست درد • منکر اندر نفی جهدش جهد کرد • یعنی طایفه که نفی جهد میکنند و در بیان ادله
نفی میکنند حال ایشان مکذب قول ایشان است زیرا در تمثیل است مراد خویش جهدی بکار
و از طریق مقال منکر سعی و اجتهادی باشند چنانکه سوفسطائیه انکار حقایق اشیا می
کنند و نمی دانند که قایل شدن بحقیقت نفی اثبات حقیقت است لاجرم متکلمان
میگویند حقایق الاشیاء ثابتة اذ فی نفیها اثباتها و حضرت مولوی قدس سره
بر همین نهج سلوک کرده میگوید — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد قال قدس سره میفرماید
زین نمط بسیار برهان گفت شیر • کز جواب آن جبریان
گشتند سیر • چون هیچ مطلوبی بی طلب دست نمی دهد و هیچ جهدی بی مجاهده میسر نمی شود
در ابتدای طلب طالب را از جهد چاره نیست از آن جهت ترجیح جهد بر توکل کرده می آید
و بحقیقت چنان است که در میان جهد و توکل منافات نیست چه مقصد از جهد و عمل جز اتکال

و محل توکل قلب است پس بجوارح جهد نماید در اعمال و بدل توکل کند بحضرت ذوالجلال چنانکه
برین معنی اشارت کرده است گفت — گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن • لاجرم جهد مذموم نیست که صاحب جهد نظر بر فضل حق کند
و اعتماد بر عمل نماید بلکه این چنین جهد و عمل بلای است بی غایت و شقاوتی است بی
نهایت و از و استعاذه واجب است و لهذا حضرت خواجه عالم و سرور اولاد بنی آدم
و خلاصه آبا و اجداد که مبنا آدم قدوه انبیا و سرور اصفیا احمد که شبه سر بر لولاک اند و حاجب
کز آلایش تن پاک آمد یک حرف ز مجموعه قدوش فرش کولاک و لما خلقت الافلاک
آمد علیه السلام می فرماید اللهم انی اعوذ بک من جهد البلاء و سوء القضاء
و شماتة الاعداء یعنی خداوندا پناه میگیرم بحضرت تو از جهد بلا و سوء قضا و رنج
محنت بدوستی و شماتت دشمنان و صاحب تعرف جهد و بلا را تفسیر چنین میکند که جهد بلا
خویشتن دیدن است و بر افعال خویش اعتماد کردن از آنکه چون بنده خود را نبیند و
بر افعال خویش اعتماد نکند افعال او با خلاص گردد و عجب و اعتماد از افعال او برخیزد و آن
افعال مقبول گردد و جهد نعمت گرد باز چون خویشتن بیند و بر افعال اعتماد کند
عجب آرد و افعال مردود گردد و آن جهد و بلا گشت شود چنانکه دیدن ابلیس خویشتن را
و اعتماد او بر فعل خود بلای او گشت و دیگر گفت درک الشقاء آن باشد که
حق سبحانه و تعالی بنده را با افعال او باز گذارد و فضل را با او کار نه بندد و تا شقاوت
بار آرد نه بینی که هیچ فعل خالص تر از فعل پیغامبر نبود و با این همه میگفت لن ینجی احدکم عمله
قیل و لا انت قال و لا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته منه و فضل و نیز خدا گفت
و لولا فضل الله علیکم و رحمته لهمت طایفة منهم ان یضلوک و نیز فرموده و لولا ان
ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اگر فضل و رحمت ما نبودی
با تو ترا کم راه کرده بندی و تیر گفت اگر ما تو را استوار نمی داشتیم اندکی بر ان

بل کردی

میل کردی پس درست گشت که نجات بنده در فضل است نه در فعل چون او را فضلی در باز
نبقی آده و دشمن شاد کرد و از بهر آنکه مراد خویش در وجا به که مراد ابلیس بود گفت گمراه کردانیدن بنده است
چنانکه گفت و لاضلنهم و نیز گفت لازینن لهم پس جهد و عمل که بنده بدان مغرور نشود و نجات خویش را سبب
آن عمل نشناسد بلکه اعتماد بر فضل داشته باشد منافی توکل نیست و تفویض و تسلیم متضمن است و جمع در میان
این هر دو فضیلت راجح است بر توکل تنها چنانکه مشایخ ما رضوان الله علیهم اجمعین گفته اند که اصحاب
در میان دعا و رضا منافات تصور کرده اند و بعضی مقام دعا اختیار کرده اند
و بعضی مقام رضا اما اختیار ما آنست که بزبان دعا می باید کرد و بدل رضا
چون رجحان جهد بر توکل مقرر گشت نخجیران با شیر عهد کردند که وظیفه هر روزه بی تقاضا
مرتب دارند و اصلا اختلال بخواهد این عهد راه نه دهند و در میان خود بگر قرعه می
انداختند و قرعه بنام هر کری افتاد او را بطرف شیر روانه میساختند بر این مدتی
بگذشت بگرد فر بر رو باه بار انیز گفت اگر در فرستادن من مسامحت کنید
از جور جبار خون خوار و ظالم جان ستان ستمکار برهانم — قوم گفتند چندین
گاه ما • جان فدا کردیم در عهد وفا • تو مجو بد نامی ما ای عنود • تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت در مهلت دادن مضایقت می کنید تا در استخلاص شما ساعی شوم [illegible]
مبند دل دادم و همت بر بستم کردن [illegible] که هر پیغام بری از [illegible]
ص بلایا و هجوم رزایا ابو شد امتخلص کردن و بتو [illegible]
اخلاص امت دیده اند قوم گفتند رحم الله امرأ عرف
قدره و لم یتعد طوره — و گفت ای روی
بر انکس باد کور انداز با سرون [illegible] این قرعه بنام [illegible]
نخجیران بزرگ داغ شد از دفع این داهیه عاجز آمدند

ونباچار تن بهلاک درد دادند ورضا بقضای اولی شمردند متن معجبی یا خود قضا ما دربی آ
ورنه این لایق دون تو کی است روبه گفت ضعف بنیه مانع قوت رای نیست و هیچکس را
مجال اعتراض بر داده خدای نی نظم کار خلقت آنکه علت علت است • هرچه
زان در که رسد بی علت است زنبور عسل را قابل وحی لم یزل سازند و از برای تشریف
لعاب او آوازه فیه شفاء للناس در جهان انداختند حیله کرم پیله دادند پیل از آن فرو ماند
شرفی که ادم خاکی را داده اند ساکنان صوامع افلاکی را نداده اند حضرت خواجه علیه السلام
گفت ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم صورت پرستان از معنی غافلند و ظاهربینان از
احوال باطن ذاهل متن چند صورت آخر ای صورت پرست • جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی • احمد و بوجهل خود یکسان بدی • نقش بر دیوار مثل آدم است
بنگر از آدم چه چیز او کم است • جان یکیست آن صورت نایاب را • رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست • چون سگ اصحاب را دادند دست • چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور • وصف صورت نیست اندر خامها • عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس • کش نیابی در مکان و پیش و پس فضیلت آدمی بر سایر مکونات
ورجحان او بر اکثر موجودات و ظهور شرف او در عالم جبروت و تکریم یافتن او در ملک و در ملکوت
که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر از جهت کمال معرفت و غایت دانش و فطنت
اوست نه از جهت صورت متن خاتم ملک سلیمانست علم • جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت • خلق دریاها و خلق کوه و دشت • و آدمیان نیز اگرچه از راه
صورت اشباه یکدیگرند اما از روی معنی در میان ایشان تفاوت بسیار است کما قیل
بیت ولم ار امثال الرجال تفاوتا • لدی المجد حتی عد الف بواحد و لیکن با دیده ظاهربین تفاوت
درجات اهل یقین را نتوان دید متن باش تا حسهای تو مبدل شود • تا ببینیشان و مشکل حل شود • تا
سخنهای کیان رد کرده • تا کیانرا سرور خود کرده • نخجیران گفتند ای روبه بسیار چستی و چالاکی

باشیری پنجه زدن آسان نیست و کاری مشورت را سر و سامان نیست مشورت سرمایه ادراک
و هشیاری است و عقل صاحب مشورت را از عقول دیگر یاری است حکما گفته اند مشورت
با عاقل عقل زیاده گرداند و با نادان دل بدست آوردن و لهذا حبیب ذوالمنن می فرماید که
المستشار مؤتمن روبه گفت هر رازی باز نشاید گفت که گاهی جفت طاق آید و گاهی طاق جفت
استر ذهبک و ذهابک و مذهبک حدیثی مشهور است و اظهار سر ضمیر دوستان از عقل دور اندیشان
دور است حضرت خواجه نیز رازهای سربسته گفتی و سر یار از اغیار نهفتی ذوالقرنین استاد خود
ارسطاطالیس را گفت مرا نصیحتی کن در غایت ایجاز گفت املک البلاد بالفرسان فاملک
القلوب بالاحسان یعنی مالک ممالک جهان گشتی بشوکت و صولت فرسان اکنون مالک
مملکت دلها باش بمزایای الطاف و احسان باز نصیحت طلبید استادش گفت لا تفش سرک
لوزیرک فان لکل وزیر وزیرا یعنی در پیش وزیر خویش افشای اسرار مکن که هر وزیر را نیز
وزیری خواهد بود متن در بگوی با یکی ذو الوداع • کل سر جاوز الاثنین شاع • و فی هذا المعنی یقول
الشاعر نظم یار که جان عزیزش بلب رسید چه گفت • بگو نصیحت من گوش دار جان عزیز • بدوست
گرچه عزیزست راز دل مگشا • که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز • سخن ناگفته توانی گفت ولی
چون گفتی نتوانی نهفت غنیمت که از دست رفت تیریست که از شست رفت تیر رفته
بشست ناید باز القول کاللبن المحلوب لیس له ردّ و کیف یرد دم حالب اللبنا نظم گر دل خویش همای زود
که هر که خواهی توانی نمود • ولیکن چه پیدا شود راز مرد • بکوشش نشاید نهان باز کرد قال قدس سره
نگر خوردن خرگوش با شیر در ره چون روبه را ساعتی توقف واقع شد تا وقت چاشت شیر بگذشت
طبیعت شیر متغیر شده و مهرمان قهر در مملکت وجود او استیلا یافت بیت گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان • دمدمه ایشان مرا از خر فکند • چند بفریبد مرا این دهر چند
فریب ایشان دامی بود پر دانه صدقی بود پر دردانه لفظ شیرین هر چاپلوس و افسانه و فریب
صاحب افسوس بمنزله دیگر است فرو برنده بآب اعمار و تلف کننده روزگار و کلام اهل الله

منبع حکم الهی و مصدر اسرار نامتناهی است استماع مقال ایشان مورث ذوق و حال گردد
و موجب قرب حضرت کبریا و جلال و واسطه تجلیات جمال شود و چون رجوع قطره بدریا نفس
جزوی او با نفس کلی امتزاج پذیرد بیت لوح حافظ لوح محفوظی شود • عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا • بعد ازین شد عقل شاگردی ورا • عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا • تو مرا بگذار زین پس پیش ران • حد من این بود ای سلطان جان
لاجرم چون روح عنان ارتقا بمعارج اعلی باز ندارد و از خوف سوختن و شکستن بال و طیران
و جولان فرو نگذارد از حضرت جبار سوختن را که شکسته است معاینه بیند و یقین داند که
بیت هر که پایش در ره کوشش شکست • در رسید او در ابراق برنشست • حامل دین بود او
محمول شد • قابل فرمان بد او مقبول شد • تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه • بعد ازین فرمان
رساند بر سپاه • و درین ابیات اشعار بر معراج حضرت رسالت و تنبیه بر سبب دریافتن آن
منزلت و دلالت است که چون خواجه بفقر فخر نمود و بدعا و زاری و مسکنت و بر ده بار رب
مسالت فرمود و در شکستگی و عبودیت ثابت قدم شایسته عروج بدان حضرت پاک شد
و غبار نعلین او تاج سر افلاک شد و در کشف اسرار این سلطانی از حضرت سبحانی منشور
سبحان الذی اسری بعبده در ملک و ملکوت ظهور یافت و از برای اشارت بر آن معنی
که اینچنین درجه عالی و منزله او را بکمال بندگی و غایت شکستگی و افگندگی حاصل شد بعبده گفت
و بحبیبه و رسوله و نبیه نگفت تا اکنون اگر فرشی بود همین بندگی عرشی گشت • و اگر پیش از این
محبوس قفس خاکی بود اکنون طایر قدس نشیمن افلاکی شد بیت تا کنون اختر اثر کردی درو • بعد
از این آمد امیر اختر او • گر ترا اشکال آید در نظر • پس تو شک داری در آن شق القمر • ارباب
تفسیر در سبب نزول اقتربت الساعة و انشق القمر آورده اند که روزی حضرت خواجه
علیه السلام عزیمت جایی داشت ابوجهل بهمراهی جهودی میرفت پیش آمد و گفت
یا محمد ارنی آیة اعلم انک رسول الله خواجه گفت چه میخواهی ابوجهل بهر طرفی نگاه میکرد

تا چیزی تعیین کند جهود گفت از تو نخواهم که قمر را شق کنی که سحر در زمین و آنچه در وست اثر میکند اما در آسمان و علویات تاثیر ندارد ابوجهل گفت خواهم که ماه را بدو نیم کنی حضرت خواجه انگشت برداشت و اشارت کرد ماه دو نیمه شد یک نیمه هم در آن موضع قرار گرفت و نیمهٔ دیگر بطرفی سیر کرد تا بجدی که ابن مسعود رضی الله عنه می گوید که کوه حرا را در میان دو نیمهٔ قمر مشاهده کردم باز گفت بگوی تا بهم پیوندد حضرت خواجه علیه السلام اشارت کرد باز پیوست جهود ایمان آورد و ابوجهل گفت این همان سحریست که استمرار یافته و چندین کرت مشاهده افتاده پس حضرت عزت جلت قدرته ازین حال خبر میدهد که وان یروا آیة یعرضوا ویقولوا سحر مستمر یعنی اگر چنین آیتی که دو نیمه شدن ماه است اگر ببینند اعراض کنند و بر سحر حمل کنند و بعضی بر آنند که انشقاق قمر در قیامت واقع خواهد شد و ایراد لفظ ماضی اشارت بر تحقیق و وقوع اوست چنانکه در اذا السماء انشقت وغیره اما سیاق آیت اعنی وان یروا آیة یعرضوا در سخن منکران میکند و بر بطلان تاویل ایشان دلالت می نماید لاجرم حضرت مولوی قدس سره بدین معانی اشارت میفرماید و میگوید که پیش ازین ماه و اختر در وجود محمد اثر داشت اکنون بجایی رسید که اثر تفرقه در ماه و اختر از آفتاب روشن تر گشت

متن کر ترا اشکال آمد در نظر ، پس تو شک داری در آن شق القمر ، تازه کن ایمان نه از گفت زبان ، ای هوا را تازه کرده در نهان ، تا هوا تازه است ایمان تازه نیست ، کین هوا جز قفل آن دروازه نیست ، کرده تاویل حرف بکر را ، خویش را تاویل کن نه ذکر را ، بر هوا تاویل قرآن میکنی ، پست و کژ شد از تو معنی سنی ، واحتمال این تاویلات بعینه چون تاویل آن مگس است که وصف باز و عنقا شنیده بود و خود را بیشتر از ایشان می نمود وصف دریا و کشتی و کشتیبان بسیار استماع کرده بود روزی کاه برگی بر بول خر دید بر آن برگ کاه نشست و گفت اینک این دریا و این کشتی و من مرکشتیبان و اهل رای زیرا آن برگ کاه نیست با او کشتی بود بی غایت و آن چنین دریای بی نهایت صاحب تاویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تاویل خس کر مگس تاویل

بگذارد برای آن مگس را بخت کرداند همای این مگس نبود کش این غیرت بود روح ابولی در خور صورت بود قال قدس سره در بیان مکر کردن خرگوش و تاخیر کردن در رفتن خرگوش اگرچه در رفتن تاخیر ساخت اما فکری چنانکه می بایست برداخت و آن مقدار و دانش را فیاض مطلق یافته بود به کار داشت و بلطافت حیل همت بر دفع شیر گماشت

متن تا چه عالمهاست در سودای عقل ، تا چه با پهناست این دریای عقل ، بر آنکه در انشای این شرحی بس عجایب اسرار مدرج است چنانکه شرح آن علی وجه کمالی اقتضا میکند بلکه مجلدات و دفاتر از شرح بعضی از آن اسرار قاصر و فاتر است اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله از تنبیهی موجز بر بعضی حقایق چاره نیست بدانکه در مقالات مقدمات اشارت بحقیقت روح انسانی و تنبیه بر اسمای او بحسب اختلاف مراتب و ملاحظ بعضی معانی کرده بودیم و بیان فرموده که روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهر است و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ بل از اعتقاد تا منتهاها حقیقت انسان است که ظاهر است بدین صور در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر انسانی نیز بحسب ظهورات و مراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسماست و آن سر است و خفی و روح و قلب و کلمه و روع و فواد و صدر و عقل و نفس و تعبیر ازین حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث نبی مختار آمده است و بیان آن بتقدیم رسیده و در اصطلاح جمهور این حقیقت باسم عقل مشهور است و بعرف و ظهور کلی در عالم کبیر و صغیر این حقیقت را است وسعت او را نهایتی نیست و احاطه و شمول او را غایتی نی و او را بهر قابلی بحسب قابلیت و استعداد او تعلقی است و چنانکه پرتو آفتاب را در آینه بحسب صفا و صقالت او تاثیرهاست تا بحدی که اگر آینه مجلی باشد و موانع مرتفع و آفتاب فیاض فیض و خصایص از و دریغ ندارد نظر کنندهٔ آینه را آفتاب پندارد یا چنانکه آتش را در آهن اثرهاست تا بغایتی که از مجاورت آتش آهن بجایی رسد که ناظر او را از آتش

تفرقه نتواند کرد همچنین حقیقت انسانی را نیز در قالب جسمانی تاثیر تا بحدی است که قالب قابل بعضی را از روح مقدس لطیف تر کرداند بل که بسلب عوایق و اضمحلال صور از بیگانگی بیگانگی رساند و امراج تا بجز امواج بپیوندد و نم در یم گم کردد

متن صورت ما اندرین بحر عذاب ، میدود چون کاسها بر روی آب ، تا نشد پر بر سر دریاست طشت ، چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت ، عقل پنهانست و ظاهر عالمی ، صورت ما موج یا ازوی نمی ، وغیرت این دریا اقتضای آن میکند که هر بیگانه را در و مجال آشنا نباشد لاجرم

متن هر چه صورت می وسیلت سازدش ، زان وسیلت بحر دور اندازدش ، تا نبیند دل دهنده راز را ، تا نبیند تیر دور انداز را ، آن نازنین غیور بعضی را دور اندازد و بعضی را بکمال قرب بنوازد اگرچه بینای هر دیده بینا و گویایی هر زبان گویا اوست اما دیدهٔ بعضی را بتجلی جمال خویش آن نور دهد که بدان نور دلیل مشاهده کردد و غیرت موهوم در نظر او متلاشی شود تا گوید رباعی ای عکس رخ تو داده نور بصرم تا در رخ تو بنور توی نگرم گفتی منگر بغیر ما آخر کو غیر تو کسی که آید اندر نظرم و چشم بعضی در عین قرب حجاب وصال و نقاب جمال شود و از غایت غیرت و احتجاب غیریت موهوم را نقاب سازد تا عاشق بیچاره گوید لمولفه ای دوست میان ما جدایی تا کی ، چون من تو ام این تویی و مایی تا کی ، با عزت تو مجال غیری دو نماند ، پس در نظر این غیرنمایی تا کی ، و چون بناز عاشق سلسلهٔ شوق بحرکت آرد آن نازنین از روی بی نیازی و از سر طنازی گوید شعر تا تویی در میانه خالی نیست ، چهرهٔ وحدت از نقاب شکی ، گر حجاب خودی بر اندازی ، عشق و معشوق و عاشقیست یکی ، ذوق لذت خطاب دریا بر عشق غالب گردد شوق مستولی شود راه طلب پیش گیرد و ترک بیگانه و خویش گیرد مانند ماهیانی که وصف آب و دریا و حیات تازه بخشیدن او را از ماده و وارد شنیده دست شوق دامن جان ایشان گرفته بود و با وجود آنکه غریق بحر عمیق بودند جست و جوی می نمودند و در طلب می افزودند یا چون فارسی که اسب خود یاوه پنداشته بهر طرفی می تاخت و اگرچه اسب خود را بر نشسته بود نمی شناخت

ایکه زیر ران تست اسپ چو باد ... کاکنون در دیده است او را کو کجاست هر طرف پرسان و جویان ... جوان چو خره سر در فغان وجست و جوان چو خره سر

و از ناشناسی متن جان زبیدای تردیلی است کم ، چون شکم پر آب و لب خشک همچو خم ، و حقیقت سوی مخفی بودن چیزی را از غایت جلا و مستور بودنش را ارشده اشراق ضیا تمثیل میکنند بدان معنی که وجود الوان بمذهب شیخ رئیس با ظهور او و بمذهب بعضی بواسطهٔ نور ثابت با وجود این طایفه بر آن رفته اند که در مشاهده الوان بالوان جز الوان نیست و انکار وجود نور کرده اند با آنکه نور اظهر اشیاست بل که ظهور همهٔ اشیا بواسطهٔ اوست و ظاهر بنفسه و مظهر لغیره است و این منکران را در وقت غروب شمس و غیبت سراج و وقوع ظل ادراک تفرقه ضروریه باید که در میان محل ظل و وقوع ضیا حاصل شود و اعتراف نمایند بر آنکه نور معنی است و را او الوان که بالوان مدرک میکردد و لیکن از جهت شدت اتحاد ممتاز نمی شود و از غایت ظهور مخفی می ماند و عدم ادراک این معنی از آن جهت است که رنگها روپوش نور گشته است لاجرم حضرت مولوی میفرماید قدس سره

متن کی ببینی سرخ و سبز و فور را ، تا نبینی پیش ازین سه نور را ، لیک چون در رنگ گم شد هوش تو ، شد ز نور آن رنگها روپوش تو ، چونکه شب آن نورها مستور بود ، پس بدیدی رنگ او از نور بود ، چون معلوم شد بدانکه ارباب بصایر و اصحاب ضمایر هیچ چیز را ندیده اند تا خدا را با او مشاهده نکرده باشد و بعضی را که بصیرت زیاده بود از حال خود چنین خبر داد که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله پس بعضی از اشیا را بدو بینند و بعضی او را با اشیا بینند و حضرت عزت جلت قدرته بحال اول اشارت کرد آنجا که گفت اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و بر حال دوم تنبیه کرد آنجا که گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم پس طایفهٔ اول صاحب مشاهده اند و فرقهٔ دوم صاحب استدلال بآیه و اول درجهٔ صدیقین است و دوم مرتبهٔ علمای راسخین و بعد ازین هر دو منزلهٔ غافلین و محجوبین است و چون بر مقدمات اطلاع افتاد و معرفت این اسرار دست داد و بباید دانستن که ظهور هر چیز بصر را چنانکه بنور ظاهر است ظهور هر چیزی را نیز بصیرت باطنه را بحضرت آلهی است که نور

ازین حال اسب ... بخود ای ... ظهور ... مخفی جز ... جان ... حضرت ... انسان ... ار

چون بر مقدمات اطلاع افتاد و معرفت این اسرار دست داد باید دانستن که ظهور هر

حقیقی است کما قال سبحان الله نور السموات والارض پس او جل شانه با هر چیز هست و از و مفارق نیست و بی او هیچ چیز را ظهور نیست ولیکن چنانکه هیچ چیز را ظهور بی نور نیست درینجا تفاوتی است و آن تفاوت آنست که نور ظاهر متصور است که غایب شود و بعزوب شمس و قمر و بانطفاء شرح و نیران یا محجوب شدن هر یک تا ظل ظاهر شود اما نور الهی را که بی افاضه او هیچ موجود را وجود نیست کما نطق به الحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره الحدیث آن نور را غیبت متصور نیست بل تغیر او مستحیل است پس و اما با اشیا باقی باشد و اگر غیبت آن نور متصور گردد هر آینه منهدم شود سموات و ارض لاجرم مقرر گشت این معنی که بی نور ظاهر چنانکه مشاهده مستحیل است بی نور الهی نیز قیام اشیا و مشاهده بصیرت مستحیل است و مفارقت آن نور غیر متصور پس حضرت مولوی قدس سره میفرماید

مثنوی
نیست دیده رنگ بی نور برون ✿ همچنین رنگ خیال اندرون ✿
این برون از آفتاب از سها ✿ و اندرون از عکس انوار علا ✿
نور نور چشم خود نور دلست ✿ نور چشم از نور دلها حاصلست ✿
باز نور نور دل نور خداست ✿ کو ز نور عقل و حس پاک و جداست ✿

اما چون ظاهر را غیبت و احتجاب متصور است و در ظهور و استتار او حالت متغیرات در انجلا و اختفا متبدل پس بطوبان ضد استدلال بنور ظاهر توان کرد لیکن چون شهادت جمیع اشیا بر وحدانیت خالق خویش و تسبیح همه او را در جمیع اوقات است طریق ظاهر در معرفت که آن شناختن با ضد او است مسدود گردد و نور الهی از جهت عدم مفارقت و عدم تغیر و اختفا ساخته نگردد چنانکه ماهی خشکی ندیده است دریا را نشناسد و عاشق که محنت انفصال نکشیده است لذت اتصال نداند و خوش دلی بی غم و غم بدید نیاید و نوری اختفا ظهور نه پذیرد لاجرم حضرت مولوی قدس سره می فرماید

شب نبد نور و ندیدی رنگها ✿ پس بضد نور پیدا شد ترا ✿ دیدن نور است انگه دید رنگ ✿
وین بضد نور دانی بی درنگ ✿ رنج و غم را حق پی آن آفرید ✿ تا بدین ضد خوش دلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود ✿ چونکه حق را نیست ضد پنهان بود ✿ که نظر بر نور بود که برنگ ✿
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ ✿ پس بضد نور دانستی تو نور ✿ ضد ضد را می نماید
در صدور ✿ نور حق را نیست ضدی در وجود ✿ تا بضد او را توان پیدا نمود ✿ لاجرم ابصار
ما لا تدرکه ✿ و هو یدرک بین تو از موسی و که ✿ فسبحان من اصفی من الخلق لسدة ظهوره
واحتجب عنهم لاشراق نوره یعنی پاکست خداوندی که مختفی شد از خلق بواسطه شدت ظهورش محتجب گشت از ایشان بسبب اشراق نورش و شاید که ارباب حجاب از قصور فهم ذوق این کلام را در نیابند و ازین سخن که گفتیم خداوند تعالی با هر چیزی چون نور است تا اشیا فهم این کنند که حضرت الهی در هر مکانی است تعالی الله و تقدس عن النسبة الی المکان لاجرم بعبارتی که لا اشارت این خیالی ابعد است میگوییم حضرت الهی پیش هر چیزی است و بالاتر از هر چیزی و او مظهر است بهر چیزی را و در معرفت صاحب بصارت مظهر از مظهر مفارق نیست و مراد ما از آنکه می گوییم خداوند تعالی با هر چیزی است اینست و هر آینه بر تو پوشیده نیست که مظهر پیش از مظهر و بالاتر از وست با آنکه با اوست بوجهی و تری اوست بوجهی و چون در درجه عرفان بی تو از محسوسات نگذشته ای هر آینه امثال این کلمات ترا امتنا قض نماید اما گر هم در محسوسات اعتبار این معنی بکنی که حرکت ید ما و حرکت ظل ید است و هم پیش از وست شاید که امثال این اعتبارات را مستبعد نداری و هر کرا سینه با مثال این مقال منشرح نشود و از سر الم نشرح لک صدرک خبردار گشته باشد باید که این نمط را از علوم و این نوع را از سر مکنون طلب بکنند که گفته اند بکل عمل رجال و کل میسر لما خلق له

مثنوی
هر کسی را بهر کاری ساختند ✿ میل حق اندر دلش انداختند
باری الجمله باید که باختلاف صور از مصور محجوب نباشی و منکر پیدا شدن صورت از بی صورتی نشوی چنانکه از اندیشه بی صورتی چندین هزار صورت حرف و صوت پیدا است و ترا با وجود مشاهده امواج حرف و صوت معلوم نیست

که بحر امواج اندیشه کجاست لیکن از لطافت امواج بر لطافت بحر امواج استدلال بکنی و لهذا قال قدس سره

مثنوی
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ✿ یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان ✿
این سخن و آواز از اندیشه خاست ✿ تو ندانی بحر اندیشه کجاست ✿ لیک چون
موج سخن دیدی لطیف ✿ بحر آن دانی که باشد هم شریف ✿ چون ز دانش موج اندیشه
بتاخت ✿ از سخن و آواز او صورت بساخت ✿ زان سخن صورت بزاد و باز مرد ✿
موج خود را باز اندر بحر برد ✿

اگر طلب تحقیق این کلمات میکنی رجوع کن بما قال من شرح مقدمات که در عود روح بحضرت حق و اضمحلال جمیع مظاهر در رشحا بدره جمال مطلق نوشته ایم تا دانی که ظهور مظاهر و بقاء احکام کثرت و قیام نشاط عنصریه بواسطه سلطنت اسما و صفاتست اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد و آفتاب حضرت از مطلع احدیت بتابد و نقاب ظلام اختلافات از جمال وحدت ذات بیندازد و از زیر حلامیت و استار مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر گردد بنیاد ظلمات قیود بنور اطلاق وجود بر اندازد قیامت کبری بدید آید حق از باطل متمیز گردد سر یوم الفصل ظاهر شود جا الحق وزهق الباطل روی نماید حباب کثرت از روی دریای وحدت بیاد چنانی زوال پذیرد چه بود حباب از عین آب بود شود راجع او سوی اصل وجود قیود سهو وار شود دور از و نماید همان آب سطور از و مقید چه مطلق شود از قیود بجز یک نماید بچشم شهود ✿ و اگر با هستی ساخته باشی و دل از هستی پرداخته و پیش از قیامت قیامتها دیده و بی اتصال و انفصال بحضرت رسیده و نقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را باهلش سپرده و سر کل شیء یرجع الی اصله درمیان نهاده و مجموع میراث موات حقیقی داده که و لله میراث السموات والارض و دیده ات مکحل بود نظر روز دید و ایمان و دولت منور باشد بنور عیان روشن و هویدا بینی عیان و آشکارا دانی که اعیان عالم لحظه لحظه و دم بدم متبدل و ساعة فساعة متغیرات او منجز و منزایل است چنانکه میفرماید قدس سره

مثنوی
صورت از بی صورتی آمد برون ✿ تا رسد کانا الیه راجعون ✿ پس ترا هر لحظه مرگی و رجعتیست ✿
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ✿ فکر ما تیریست از هو در هوا ✿ در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیی و ما ✿ بی خبر اکنون شده اندر بقا ✿ عمر همچون نو نو می رسد ✿ مستمری
می نماید در جسد ✿ آن ز تیزی مستمر شکل آمدست ✿ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ✿ شاخ
آتش را بجنبانی بساز ✿ در نظر آتش نماید بس دراز ✿ این درازی مدت از تیزی صنع
می نماید سرعت انگیزی صنع ✿ طالب این سر اگر علامه است ✿ نک حسام الدین که سامی نامه است

بعضی امثال این مقال بقیل و قال و کثرت جدال روشن نمی شود بل که بحکم خذوا العلم من افواه الرجال خدمت اهل حال می باید کرد تا سر این راز از نامه نامی و کتاب سامی وجود ایشان باز توان خواند و لهذا احاله بحضرت شیخ حسام الدین می کنند ای خدا اجا نرا تو بنمای آن مقام که اندرو بی حرف می روید کلام والحمد لولیه والصلوة علی نبیه قال قدس سره

مثنوی
[illegible] فرگوش شده و خشم شیر ✿ خرگوش از برای دفع تهمت دلیرانه بسوی شیر بی تافت چون بر تر دیک رسید شیر را خشم آلوده و تنگ دل یافت چنانکه آتش گرسنگی او را بر باد خشم نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده تا جایی که آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می جست

مثنوی
چون رسید او پیشتر نزدیک صف ✿ بانگ بر زد شیر های ای ناخلف ✿ من که گاوان را ز هم بدریده ام ✿ من که گوش شیر نر مالیده ام ✿
و گوش را چه یارای آن تا فرمان جهانمطاع واجب الاتباع ما را گوش ننهد و در جریان احکام نافذ ما تن در ندهد ترک خواب غفلت ای خرگوش کن ✿ غره این شیر این خر گوش کن قال قدس سره عذر گفتن خرگوش با شیر در تاخیر ✿ و گوش گفت الرساعتی امان دهی و منتی بر جان تا توان نهی عذر تقصیر خویش باز نمایم و دری ازین سر بسته بگشایم شیر گفت احمقان را عذر بدتر از گنه است و دفع شاه با اشتباه بغایت بی راه است

مثنوی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار ✿ عذر استم دیده را گوش دار ✿ خاص از بهر زکوت جاه و

خود • نگری را مران از راه خود • بجگو ای هم جوی دهد • هر خسی را بر سرو روی نهد • کم
نخواهد گشت دریا زین کرم • از کرم دریا نگردد پیش و کم • شیر گفت ظلم وضع شی در غیر موضع
اوست بیت نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان • و لهذا شاعری
گوید شعر و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی • مضر کوضع السیف فی موضع الندای نحوی
لاجرم دارم برجای او • جاه هر کس برم بالای او • گفت بشنو گر نباشم جای لطف • سر نهادم پیش
اژدرهای عنف حال آن بود که درصحبت من خرگوش فرستاده بودند و گفت این شکارگاه منست
و مرتب داشتن وظایف لایق درگاه من بیت هم ترا وهم شهت را بر درم • گو تو با یارت نگردی
از درم • گفتمش بگذار تا باری دگر • روی شه بینیم برم از تو خبر • گر وظیفه بایدت ره پاک کن •
هین بیا و دفع آن بی باک کن • قال قدس سره جواب گفتن خرگوش شیر را و در دلالت نمودن شیر گفت راهنمایی کن اگر
راست باشد سزای او دهم و اگر دروغ بود جزای تو در کنار تو نهم خرگوش را پیش گرفت و
بدست سمت دام فکر مصلحت اندیش گرفت و بسوی جای که نشان ساخته بود و از بود دام
شیر پرداخته روانه شد بیت دام مکر او کمند شیر بود • طرفه خرگوشی که شیری می ربود •
آری غرقه ساختن موسی فرعون و لشکر را در رود و شکافتن پشه در زیر سر نمرود از مددکاری
خداوند کارگذاری قضای غیب نیست بیت موسی فرعون را با رود نیل • می کشد با لشکر
جمع ثقیل • پشه نمرود را با نیم پر • می شکافد بی محابا در زبر لاجرم سخن دشمن را اگر چه باشد
مشنو که دانه او بی دام نیست و نوش او بی نیش خون آشام نی اما مبتلای قدر را اندیشه پیر
خوابست و چشم بندی قضا را چاره کم یاب بیت چون قضا آید نه بینی غیر پوست • دشمنان را
باز نشناسی ز دوست • و درچنین حال چاره بغیر از تضرع و ابتهال نیست و تدبیر جز رفع
حاجات بحضرت رفیع الدرجات و غیر التجا بدرگاه ذوالجلال نیست لاجرم از درگاه او
درخواه تا مستی ها را صورت هستی ندهد و از شراب قهر ذوق مستی ندهد بیت حیلت مستی
بند چشم از دیده چشم • تا نماید سنگ گوهر پشم پشم • حیلت مستی حسها مبدل شدن • چوب گز آمد

نظر صد دل شدن قال قدس سره قصه هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود
چون سلیمان علیه السلام شناسنده زبان مرغان بود و مرغان او را همراز و هم زبان و هم آواز می یافتند
و بحضرت او از برای عرض حال خویش می شتافتند بدان معنی که میفرماید بیت همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست • ای بسا هندو و ترک همزبان • ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است • همدلی از همزبانی بهتر است • غیر ناطق غیر ایما و سجل • صد هزاران
ترجمان خیزد ز دل • در حضرت سلیمان هر یکی از مرغان احوال و اسرار خود هنر و دانش و کار خود
عرضه میداشتند و بدان وسیله تخم امید قربتش می کاشتند بیت چون بیاید برده را از خواجه
عرضه دارد از هنر دیباچه • چونک دارد از خریداریش ننگ • خود بیمار و کور و شل و لنگ هدهد را
نوبت عرض پیشه و بیان صنعت و اندیشه رسید گفت مرا از جمله هنرهای یکی آنست که چون بر اوج
باشم بچشم تعلق آب را در قعر زمین توانم دید بیت تا کجایست و چه عمقست و چه رنگ • از چه میجوشد
ز خاکی یا ز سنگ • ای سلیمان بهر لشکرگاه را • در سفر میدار این آگاه را • سلیمان گفت ای
هدهد شفیق در هر طریق با ما همرفیق باش و در پیدا کردن آب سقای اصحاب شو قال قدس سره
طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد زاغ از حسد بر مقال هدهد طعنه زد و گفت قول دروغ همیشه بی فروغ
است خاصه در حضرت پادشاه صاحب انتباه بیت گر ترا در این نظر بودی مدام • چون ندیدی
زیر مشتی خاک دام سلیمان گفت ای هدهد چرا چون خم صهبا جوش بر آوردی و از چه سیب در قدح
اول درد بر آوردی بیت چون نمایی خویش مست ای خورده دوغ • پیش من لافی زنی آنگه دروغ هدهد
گفت ای صاحب انتباه بحق خدایی که بر همه سرها آگاه است قول دشمن در من گوش مکن و چشم بدیب
قضا را در حق چندین انبیا فراموش مکن مثنوی من ببینم دام را اندر هوا • گر نپوشد چشم و عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب • مه سیه گردد بگیرد آفتاب • از قضا این تعبیه کی نادر است • از قضا
دان کو قضا را منکر است قال قدس سره قصه آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات
صریح نهی ترک تاویل بدانکه آدم برگزیده خداوند عالم بود و سلطنت خلافت حضرت رب العالمین و دولت

مسجودیت ملایکه مقربین بواسطه عنایت جناب کبریا و سعادت تعلیم جمیع اسما بود و بعضی از علما
بخاری را از ارباب تفسیر گفته اند اسمای مسمیات آدم بتعلیم دانست و ملایکه را ازین اسما معلوم
نبود و بعضی گویند رباعی اسما و زمخشری با دم که بود • یا دو دیه پیش پور مریم که بود • یا خود کرد بسوی
خورشید چراغ • یا جانب بحر پی گران نم که بود • بلکه دانستن اسما بدان معنی است که هر چیزی را از ابتدا
باسم آفرینش و بهر اسمی که در تقلب احوال مسمی گردد بهمه را از لوح غیب خواند بیت اسم هر چیزی تو از
دانا شنو • سر رمز علم الاسما شنو • اسم هر چیزی بر ما ظاهرش • اسم هر چیزی بر خالق سرش • نزد موسی
نام چوبش بد عصا • نزد خالق بود نامش اژدها • بد عمر را نام اینجا بت پرست • لیک مومن بود نامش در الست •
حاصل آن آمد حقیقت نام ما • پیش حضرت کان بود انجام ما • اینچنین آدمی که وصفش شنیدی و نهایت دانش
و بینش او را معاینه دیدی و اینچنین آدم که جمیع موجودات را از ابتدا تا انجام میدید و از
معلم عقل ایزدی هر لحظه اش نور دانش نو میرسید بیت این همه دانست و چون آمد قضا • دانش
یک نهی شد بر وی خطا • که ایا نهی از برای تحریم بود • یا از بهر تحلیف و توهیم بود • در آن چون تاویل در
دل او ترجیح یافت از روی حیرت بسوی گندم شتافت چون غطای حیرت منکشف گشت و مخالفت
حکم پشیمانی بار آورد بیت ربنا انا ظلمنا گفت و آه • یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه • باری الحمد لله که
بعد از جرم اقرار نموده و همچو ابلیس جرم را بر قضا نبست بل که اعوذ بک منک میگوید بیت
از تو بتو از نگریزم چه کنم • پیش که روم قصه بدست که دهم لاجرم معراج در ابکذاشت پس زاری گرفت
اکنون هدهد میگوید بیت من اگر دامی نه بینم گاه حکم • من نه تنها جاهلم در راه حکم • این پایان ندارد گشت
دیر گوش کن تو قصه خرگوش و شیر قال قدس سره باز رسیدن خرگوش و شیر چون نزدیک چاه رسیدند
درین سرخی بیان آن معنی است که سیما موقف احوال است و رنگ چهره معنی از مقام کما قیل لسان الحال
انطق من لسان القال اصوات مرغان ذوات اند چنانکه آواز خروس دلالت بر خروس کند
و سبب خروس دلیل خروس گردد همچنین بر حرف و صوت ربانی مخبر احوال جانی شود کما قال علیه السلام
المرء مخبو فی طی لسانه لا فی طیلسانه و حضرت مولوی قدس سره در موضع دیگر نظم معنی حدیث کرده است

بیت آدمی مخفیست در زیر زبان • این زبان پرده است بر درگاه جان • چونک بادی پرده را
درهم کشید • سر سخن بر ما شد پدید • کاندر آن خانه گهر یا گندم است • گنج زر یا جمله مار و کژدم است •
یا در و گنجیست ماری برکران • زانک نبود گنج زر بی پاسبان • لاجرم بحسب اختلاف طبقات
هر ذره از ذرات کاینات و هر موجودی از موجودات دلیل بر کمال صفات و وحدانیت
ذات حضرت رفیع الدرجات است بیت ففی کل شیء آیة • تدل علی انه واحد • پس حضرت
مولوی بدین معنی تنبیه میکند که متن حق دو سیما را صوف خوانده است • چشم عارف سوی
سیما مانده است • رخسار زرد و اشک گرم و آه سرد دلیل بر محبت و درد و در عالم شهادت
هیچ موجودی از مکونات خالی از انقلاب و تغیرات نیست چنانکه حیوانات و جمادات
و نباتات که متوالید ثلاثه اند همیشه از حالی بحالی منقلب اند بیت این اجزا اند کلیات
از او • زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو • تا جهان که صابرست و گه شکور • بوستان گه حله پوشد
گاه عور • آفتابی کو بر آید نارگون • ساعتی دیگر شود او سرنگون • اختران تافته بر چار
طاق • لحظه لحظه مبتلای احتراق • ماه کو افزود ز اختر در جمال • شد ز رنج دق او همچون هلال
لاجرم گاهی در محاقش یابی و گاه در افول و گاهی در صعودش بینی و گاه در نزول و گاهی در اوج
شرفش یابی و گاه در حضیض و بال و گاهی در غایت کمال و جمالش بینی و گاه منخسف و تیره
حال عناصر اربعه را که امهات اند تغیرات و تبدلات ظاهر است بل که آبا را که هفت
گردون است اختلاف اوضاع و تشکلات که ناگونست کما قال قدس سره بیت چرخ سر
گردان که اندر جست و جوست • حال او چون حال فرزندان اوست • گه حضیض و گه میانه گاه اوج
اندر و از سعد و نحسی فوج فوج پس در هر جزوی که از کلیات مختلط است بواسطه تبدل و تغیر
کلیات تغیرات و تبدلات لازم باشد بواسطه مساوات لزوم از اختلاف احوال هر یکی متغیر
و تبدل دیگری استدلال توان کرد چنانکه میگوید بیت از خود ای جزوی ز کلها مختلط • فهم میکن
حالت هر منبسط • چونکه کلیات را رنجست و درد • جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خانه جزوی کوز اضداد است جمع* زاب خاک آتش و باد است جمع* شیر گفت تبدل عالم معلومست
و تغیر و فنای اهل او مقرر و مفهوم اما خانه سبب این مرض و موجب عروض این غرض چیست خرگوش
گفت آن شیر در چاه است و مرا از سر مخافت دست اقتدار از قرب جوار او کوتاه اگر ملک
مرا در بر گیرد دستی شوکت او از سر جرات پای بر لب چاه توانم نهاد شیر او را در بر گرفت
و در چاه نگریست عکس خویش و خرگوش را در آب دید و در حقیقت چون جوهر معنی را صورتی
است چاه مظلم صورت ظلم آن شیر بود لاجرم در چاه ظلمی که جهت هلاکت مظلومان کنده بود
بحکم من حفر بئرا لاخیه یوشک ان یقع فیه سرنگون افتاد پس ظالمی را که ظلمش بیشتر چاه هلاکت
او مظلم تر تا بعضی را از زاویه هاویه آمد و بعضی را محل قرار درک اسفل من النار شد بیت ای که تو
از ظلم چاهی میکنی* از برای خویش دامی میکنی* گرد خود چون کرم پیله بر متن* بهر خود چه میکنی
اندازه کن تکیه بر عظمت و جاه مکن و در ضعیفان بچشم حقارت نگاه مکن که ضعیفان را نصرت
ایزدی پشت امید قویست چون ضعیفان ذلیل را دستگیر عنایت ملک جلیل کرد ابرهه
با پیل مبتلای بلای ابابیل کرد لاجرم باخبر باش و از آه سحرگاهی ضعیفان بر حذر باش
که بحکم رب اشعث اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره بیت گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان شیر چون بقعر چاه رسید عدوی خود بغیر از سایه خویش ندید
اگر چشم بصیرت گشاده شود و بقعر چاه اخلاق ذمیمه خویش رسی معاینه بینی که ظلمی از هر عدو
مشاهده می افتد عکس صفات ذمیمه تست و قصد انتقام تو از اعادی همچو حمله شیر است
بر عکس لاجرم بیت حمله بر خود میکنی ای ساده مرد* همچو آن شیری که بر خود حمله کرد* چون
بقعر خوی خود اندر رسی* پس بدانی کز تو بود آن ناکسی* شیر را در قعر پیدا شد که بود
عکس او آنکش دگر کس می نمود و می شاید که قول خواجه علیه السلام که میفرماید المؤمن مرات
المؤمن یعنی مؤمن آینه مومن است بدین معنی باشد چون مومن نظر در آینه دیگری کند
از جفای او برخبد بلکه در افعال او جمال اعمال خویش مشاهده کند و لیکن بحکم المؤمن ینظر

بنور الله می باید که دیده مکحل بنور نور الهی باشد تا حقیقت اشیا را کما هی تواند دید و اگر
نظر تو ناشی از آتش غضب باشد که مطلع بر قلوبست که نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
هر گز مطالعه قبایح اعمال و مشاهده مصالح افعال در آینه دیگران نتوانی نمود و باصلاح حال
خویش اشتغال نیاری کرد پس اندک اندک نور دانش را که از حضرت الهی فایض است
در نار دوزخ شهوت و غضب در زن تا بزبان حال گوید که جز یا مومن فان نورک قد اطفی
ناری و بغایت بار انطفا پذیرد و گر از منبع آن اب ظهور که نار همه عالم از و جمله نور گردد غافلی
باری بتضرع و ابتهال در مناجات ملک متعال میگوی بیت هم تو زن یارب از آب ظهور
تا شود این نار عالم جمله نور* آب دریا جمله در فرمان تست* آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود* ور بخواهی آب هم آتش شود* این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست* بی طلب تو این طلب مان داده* بی سبب خوان عطا
بنهاده* قال قدس سره مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد خرگوش چون ابتلای
حالت شیر مشاهده کرد رقص کنان و شکر گذار جانب مرغزار روانه گشت و چنانکه سوسن
و سرو آزادی بزبان آزادی و شکر باد بجای می آرند و گلستان جرم شکر آب و لعل مذاب
شکر افشانی می گذارند خرگوش بذوق و نشاط و فرح و انبساط شکر گذاری بتقدیم می رساند
چنانکه در دفتر ششم میفرماید قدس سره بیت بی زبان گویند سرو و سبزه زار* شکر آب و
شکر عدل نوبهار* حلها پوشیده و دامن کشان* مست و رقاص و خوش و عنبرفشان*
رقاصی برگ و شاخ هر درخت شکر گذاری سعادت و بخت است چنانکه میفرماید قدس سره
بیت شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد* سر بر آورد و حریف باد شد* برگها چون شاخ
را بشکافتند* تا بالای درخت استافتند* با زبان شطاه شکر خدا* می سراید هر بر و برگی
جدا* که بپرورد اصل ما را ذوالعطا* تا درخت استغلظ آمد و استوی* درین دو بیت آخر
تلمیح است بدان آیت که حضرت الهی تمثیل میکند ملت اسلام را بکشتی که سر از زمین بر زند

قوی ضعیف و سخت سست پس حضرت خداوند قوی کرد اندش تا غلیظ شود و بر پای خویش راست
بایستد کما قال نعم ذلک مثلهم فی التوریة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطاه فآزره فاستغلظ
فاستوی علی سوقه پس تنبیه کرد بر آنکه مورد شکر اعم است و شکر گذاردن مخصوص بزبان نیست
لاجرم اصحاب بینش بینند و ارباب دانش دانند که تبسم لب چون شکر شکوفه شکر گذاری باد
صباست و طراوت اطراف چمن و نضارت لاله و سمن ادای شکر اعتدال هواست و لله در من
قال نظم محتاج نیستم بزبان در ادای شکر* پیداست شکر من ز سروری که در سراست* در شکر باد
نیست زبانی شکوفه را* شکرش تبسم لب چون تنگ شکر است* بی لفظ لاله شکر صبا میکند ادا* شکرش
بهار تازه کی رلون احمر است* با آنکه پید شاکر ابرست بی خلاف* با صد زبان خموش تر از سوسن تر است*
بی شکر نوبهار چمن نیست یک زبان* شکرش شکفتن گل و نسرین عبهر است* از گلشن نسیم صبا بهره برگرفت
شکرش روایح نفس روح پرور است* همچنین جانهای محبوس در قفس آب و گل و جدا گشته از گلزار جان
و دل چو از ین قفس تنگ خلاص یابند از برای شکر گذاری حضرت باری بیت در هوای عشق حق
رقصان شوند* همچو قرص بدر بی نقصان شوند* چشمشان در رقص و جانها خود مپرس* وانکه گرد جانها
از آنها خود مپرس مقصود از ایراد این قصه تمثیل ارباب دول و اصحاب بحث و جدل است بشیر که
هر یک دو سه را شیر بیشه اقبال داند و هزبر غاب احجه فضل و کمال خواند با وجود آن ببندیل خرگوش
نفس پر حیل در قعر چاه ما و من و چون و چرا و بحث و جدل مبتلا کرده لاجرم میگوید قدس سره
بیت ای تو شیری در تک این چاه فرد* نفس چون خرگوش خونت ریخت خورد* نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا* و چون مقتدای اهل چون و چرا امام فخر رازی است درین دو بیت اشارت
بحال او می نماید که بیت شیر را خرگوش در زندان نشاند* ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند* در چنان
ننگی و آنگه این عجب* فخر دین خواهد که خوانندش لقب* و بتوفیق ربانی چون بشرح این بیت رسیم که
میفرماید مثنوی عقل اگر در راه حق رهبر بدی* فخر رازی راز دان دین بدی* مقاله و جاوله ام را با حضرت
قطب الاقطاب ابو الجناب الشیخ نجم الحق والدین الکبرا افاض الله علینا فتوحاته مستوفی تقریر

نمایم قال قدس سره جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا کردن او را جمله وحوش از آن خبر در جوش آمدند و بوسه
ها بر سر و روی خرگوش دادند و گفتند مبادا که شمع شبستان مایی و نور دیده اهل بکوای بعد ازین افلاطون
حکمت جنشاات خوانیم یا عزرائیل شیران بیشه ات دانیم بیت هر چه هستی جان ما قربان تست*
دست بردی دست و بازویت درست* راند حق این آب را در جوی تو* آفرین بر دست و بر
بازوی تو* باری بگو که مکر را چون سگالیدی و گوش آن ظالم خونریز چون مالیدی گفت امثال
این ظفرها از تایید الهی می زاید و اگر نه از کوشش خرگوش چه بر آید قوت تن از بخشایش
اوست و نور دل از نمایش او بیت از بر حق میرسد تفضیلها* باز از نم حق رسد تبدیلها گر
بخواند فضل بی بهانه اوست و اگر براند عدل پادشاهانه اوست و چون دور تایید در حق اهل فن
دوید نوبت انست بدین ملک نوبت شادی مکن و چون بسته پوستی دعوی آزادی مکن بیت
برتر از نوبت ملوک باقی اند* دور دایم دو چهار ساقی اند* ترک این شرب ار بگیری یک
دو روز* در کنی اندر شراب خلد پوز* الدنیا والاخرة ضرتان تا دل از بند کلی آزاد نشود
دیده از دیدار دیگری شاد نشود قال قدس سره رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
بدانکه نفس دشمنی دوستان است و حیلت و مکری که در جبلت اوست نهایت ندارد و دفع شر او کردن
و او را مقهور گردانیدن مهم ترین کارهاست زیرا که او دشمن ترین دشمنانست
از شیاطین و کفار و دنیا چنانکه خواجه علیه السلام فرمود اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
پس تربیت نفس کردن و او را بصلاح آوردن و از صفت اماره بمطمئنگی رسانیدن از
معظمات امور است و مایه اقبال و سعادت ادمی است از بهر آنکه از تربیت نفس شناخت
او حاصل شود و از شناخت نفس شناخت حق لازم آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه و تا
نفس از صفات اماری نمیرد از صفات مطمئنگی حیات تازه نپذیرد و لی تحلله او ارزا
یل تحلیاتش بفضایل دست ندهد و کشتن این نفس که عبارت از تزکیه اوست و این تزکیه
اوست و این تزکیه که سبب فوز و نجات و واسطه رقیت درجات است بطریق عقل

میسر نمیشود ولهذا افلاسفه و براهمه و سایر جهال چون پند اشتند که سلوک این طریق جز بعلوم عقل میسر
نمیشود لاجرم علی العمیا بریاضات و مجاهدات اشتغال نمودند و در مهالک آفات و مسالک شبهات
وضلالات عنان استقامت از دست دادند بلکه تزکیه نفوس بمنزله معالجه ابدانست همچنانکه
مریض را نمی شاید که بر مقتضای عقل و رای خویش باستعمال ادویه کند بل آنکه طبیبی حاذق صاحب
تجربه فرماید و بر سر بالین او حاضر باشد و در احوال او بچشم شفقت ناظر که این شرایط مفقود شود
هر آینه مریض بیچاره جز آنکه تن بهلاکت دهد چاره نباشد همچنین تزکیه نفس نیز میسر نمیشود بی نظر نبی
یا ولی که در جمیع احوال اتباع نبی کرده باشد و عمری بر تجربه تزکیه و تصفیه بر آورده چون اطبا
حذاق در معالجه النفوس خلق آفاق انبیا الله و اولیا شاکرد و نایب ایشان لاجرم یکی از اسرار
بعثت انبیا اینست که نفوس مرضای امم را بمعاجین شرایع و حکم از داروخانه اکرم علاج فرمایند
کما قال الله تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب
والحکمة الایه لاجرم مجاهده بسیار در خدمت ابرار می آید تا تزکیه نفس که جهاد اکبر است دست دهد
که رفتن این راه بی قلاوزی آگاه میسر نمیشود و عقل و ادراک را زهره ادراک طریق کشتن نفس نیست
چنانکه میفرماید بیت کشتن او کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره خرکوش نیست بدانکه ارباب
حقیقت چنین کفته اند که حضرت الهی نفس را بصورت دوزخ خلق کرده است و بحسب هر درکی
از درکات وی صفتی از صفات آفریده که آن صفت دری از درهای درکات است پس تعدد
درکات جهنم نفس اماره را اصول ذمیمه هفت صفت است و آن حرص و کبر و شهوت و حسد و غضب
و بخل و حقد است پس هر که او را تزکیه کند از این صفات عبور کند از درکات سفلیه و واصل گردد
بدرجات جنات علویه کما قال الله تعالی قد افلح من زکیها و هر که تزکیه نکند از این صفات خایب
و خاسر گردد و در درکات باقی کما قال تعالی و قد خاب من دسیها لاجرم حضرت مولوی میفرماید
قدس سره بیت دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم و کاست هفت
دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز و بحکم وقودها الناس والحجاره متن

سنگهاء کافران سنگ دل اندر آیند اندر و زار و خجل هم نگردد ساکن از چندین غذا تا
ز حق آید مر او را این ندا سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
لاجرم عالمی را لقمهء خویش سازد و نعرهء هل من مزید آغاز دهد تا بغایتی که بحکم حدیث نبوی که
میفرماید حتی یضع الرحمن علیها قدمه اثر قدم رحمانی که عبارت است از سکینه نامیه از
رحمت رحمانیت بر دوزخ استیلا یابد و بعد از آن ساکن شود لاجرم کشتن نفس که نمودار از در
کات هفت گانهء دوزخ است از روی هفت صفت مذکوره و بحقیقت جزوی است که طبیعت
کل دارد کار حق است متن باولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
و بخودی خود کشتن این آتش و تزکیه نفس سرکش نوعی از محالات است و لهذا میفرماید متن
چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها این قدم حق را بود کو را کشد غیر
حق خود که کمان او کشد در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست راست
شو چون تیر و وا رو از کمان کز کمان هر راست بجهد بی کمان یعنی واسطه رستن از کمان نفس
راستی است و این صفت عمدهء جمیع صفات حمیده است و رقاه ترقی با علی درجات علیه و
مدرجه نقلی بذروه مقامات سنیه فلذا قال نظم میان جان الف را است پیوست
که اندر صورت او راستی هست ولیکن تحصیل این صفت و اکتساب این خصلت امریست
عظیم و خطبی است جسیم و لهذا چون سوره هود مشتمل بود برین آیت که فاستقم کما امرت
حضرت خواجه فرمود شیبتنی سورة هود بیت در از باده هود دست گیر و پا خود دار کز
گرانی خواجه ز سورهء هود دست همچنانکه در پیکار دشمن بیرون که جهاد اصغر است از آراستن صف و
راست داشتن صفها چاره نیست و لهذا مسنون است که در صلوة که از مقدمات جهاد اکبر است
استقیموا استووا از حکم الله گویند و از برای همین معنی که نماز جهاد اکبر است و حرب با
نفس اماره است موضع قیام امام را محراب خوانده اند و تم چنانکه در جهاد اصغر بی لشکر
ظفر بر اعادی متصور نیست همچنین در جهاد اکبر بی پیروی نبی و ولی و اتباع وی ظفر بر نفس

اماره دست ندهد و لهذا میفرماید قد رجعنا من جهاد الاصغر بانبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا بسوزن بر کنم این کوه قاف سهل شیری دان که صفها
بشکند شیر آنست آنکه خود را بشکند قال قدس سره آمدن رسول قیصر روم نزد عمر و دیدن کرامت عمر
قصه آنست که در ایام خلافت عمر قیصر روم رسولی بحضرت خلافت پناهی فرستاده بود رسول قیصر
چون بمدینه رسید صلی الله علی مشرفها بیت گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را
آنجا کشم قوم گفتندش که او را قصر نیست مر عمر را قصر جان روشنیست اگر چه هیبت عظمت و جلالت
و آوازه خلافت او از حضرت رسالت باقطار و آفاق رسیده است اما از برای تحقیق
معنی خلافت چون حضرت خواجه علیه السلام الفخر با فتقار است نه بقصر مشید و بنیان ممهد
واورا بحکم طهر بیتی للطایفین علی ما فهم منه اهل تعین چندان اشتغال بطهارت خانه جان و
دل هست که پروای نشست سهان خانه آب و گل نیست چون طایفه آثار تجلیات الهی که طایفان
کعبه دلند بی طهارت این خانه از رذایل اوصاف قدم در طواف نمینهند اهل الله بطهر
از عمارت وطهارت خانه دل غافل نباشند و ارباب معرفت از سعت این خانه
جان خبر میدهند که عرش و هزار همچو عرش با آنچه در وی است اگر ناگاه در دل
عارف آید در گوشه دل او گم شود که عارف را از آن خبر نباشد و هیچ برهان
قاطع و دلیل ساطع در بیان سعت دل واضح تر از حدیث قدسی نیست که در شان دل وارد
شده است کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم یقول الله عز و جل لا یسعنی ارضی و لا سمائی
و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الوداع یعنی مرا از غایت عظمت و کبریا
کنجایی در ارض و سما نیست ولیکن جای کنجایی آن کنج کیج دل بنده است که دل از همه عالم
بر داشته باشد و تعلق ماسوی را از خاطر دور کرده باشد و خانه یار را از خیال اغیار
خالی ساخته و بفقر قصر از قصور همت نپرداخته باشد لاجرم عظمت و سعت قصر
عمر در خور جلالت اوست اما نه هر دیده لایق ادراک حالت اوست متن ای بسا

چون تو بینی قصر او چونکه در چشم و دلت رستست مو چشم و دل از مو و علت پاک دار
و انگهان دیدار قصرش چشم دار از قصر بی قصور و ایوان حضرت پاک و اجزو دیدهء
پاک جان در آک مشاهده نکنند دیدهء آلودهء خاک از کجا و دیدن ایوان حضرت پاک از کجا
بیت چون محمد پاک شد از نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بدانی ثم وجه الله را یعنی اگر چه بحکم اینما تولوا فثم وجه الله هر رویها بحضرت الله است اما نه هر کسی
از لذت دیدار آگاه است متن بی بار هر کسی را دیدار می نماید نی هر حقیر دلدار
رخسار می نماید الا حقیر ما را الا فقیر ما را کز خار بی زر از گلزار می نماید یار بی پی رهبری
از خار زار با سوی مشاهده گلزار لقا متصور نیست دیدار کمال او را دیده باید منور بنور
جمال او که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم صاحب بصر را در میان کواکب و نجوم ماه و آفتاب
همچنانکه روشن و معلوم است صاحب بصر را در مجالی و مظاهر حضرت حق همچنان ظاهر است
بیت هر کرا باشد ز سینه فتح باب او ز شهری نور بیند آفتاب حق پدیدار است از میان
دیگران همچو ماه اندر میان اختران دو سر انگشت بر دو چشم نهاده عالم نتوان دید سر و رود در
جامها بجنده روی ثواب نتوان دید و قول پوچ نتوان شنید بیت گر نه بینی این جهان
معدوم نیست عیب جز انگشت نفس شوم نیست تو ز چشم انگشت را بردار و هین
وانگهانی هر چه میخواهی ببین آدمی دیدست و باقی پوستست دید آنست آنکه
دید دوستست چون که دید دوست نبود کور به کر سلیمانست از وی مور به علی که مشهور
باشد بوصفی او را بمنزله اسم جنس اطلاق میکنند چنانکه حاتم گویند و جواد اراده کنند
و سحبان گویند و فصیح خواهند لاجرم چون سلیمان بوصف پادشاهی و سلطنت مشهور است
سلیمان گویند و پادشاه و سلطان اراده کنند و اگر در صورت شرطیه بی تاویل نیز
مستقیم است اما آنچه بیان کردیم برعایت ادب اقربست باستماع خبر اشفاق
رسول روم بدیدار عمر زیاده گشت بیت هر طرف اندر پی آن مرد کار می شدی

پرسان واو دیوانه وار جست اورا تا زجان سبنده بود لاجرم جوینده یابنده بود اعرابی زنی نشان داد که در آن نخیل آن سایهٔ خدا در سایهٔ نخلی تکیه کرده است قال قدس سره یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته بزیر درخت رسول قیصر را چون دیده بر جمال خلیفهٔ رسول افتاد بهزار جان عاشق خلیفه گشت واز کمال هیبت وغایت دهشت مجال نداشت که نزدیک آید بیت مهر وهیبت هست ضد یکدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر چه پیدا زبا و دهشت در لرزه افتاد و با خود میگفت نه من همانم که بحضرت سلاطین عالم وخدمت شاهان با خیل وحشم بی هیبت ومخافت وبی لرزه وآفت از سر مجاسر قدم پیش می نهادم ودر صفهای جنگ در بیشهٔ شیر و پلنگ ودر مقابل تیغهای آبدار و دلیران نیزه گذار دلیرانه می رفتم ومن نه همانم که بارها میگفتم نظم تن قلعهاش بولاد تیغم چه قلعی حاکرده لرزان نماید چه پیکانم از حصن ترکش بر آید برین حصن پروزه عضبان نماید حالیا مردی بی سلاح در نظر من خفته ومرا دل وجان از هیبت او آشفته گوییا بحکم حدیث نبوی وکلام حضرت مصطفوی که میفرماید من خاف الله خافه کل شیئ ومن خاف غیر الله خوفه من کل شیئ یعنی هرکه از خدای بترسد خداوند تعالی هیبت وترس او را بر همه چیز مستولی سازد وهرکه از غیر خدای بترسد حوث آلهی او را از هر چیزی بترساند استیلا وهیبت وخوف برمن بواسطهٔ اوست از حضرت باری کما قال قدس سره مثنوی هیبت حق است این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست هرکه ترسید از حق وتقوی گزید ترسد از وی جن وانس وهرکه دید رسول قیصر درین حیرت ودهشت بود که عمر سر برداشت ودیده بر ملاحظهٔ او گماشت وچون سلام کرد جواب سلام باز گفت وبه تبسم شیرین چون گل از باد صبا شکفت واو را پیش خود خواند وبر بساط امن وسلوی نشاند مثنوی هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند واز خوان لانخافوا ترا پیش آورد وخاطر ملکیش او راشاد کرد بعد از آن سخنهای دقیق در صفات اسعد

الرفیق بیان فرمود واز ثنا ازشهها حضرت ذوالجلال ابدال را واز نمایشهای حق ارباب مقال را وحالی را نشهٔ باز نمود مثنوی او ز منزلهای جانش یاد داد وز سفرهای روانش یاد داد وز زمانی کز زمان خالی بدست وز مقام قدس که جلال بودست وز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش ازین دیدست پرواز فتوح هر یکی پرواز ازش از آفاق بیش وز امید ونهمت مشتاق پیش لاجرم چون طالب قابل بود ومرشد کامل همت کیمیا خاصیت برارشاد او گماشت وتخم معرفت آلهی در زمین جان او بکاشت قال قدس سره سوال کردن رسول قیصر روم از عمر رسول قیصر گفت یا عمر جان زبالا چون در آمد در زمین مرغ عالم افلاکی را با قفس خاکی چه کار وآن جوهر پاک علوی را بدین زندان سرای خاکی سفلی چه رغبت آیا آدم که تخم نعیم دایم در زمین جان خویش کشت بهشت عنبر سرشت را از شغف چون بهشت عمر گفت ملک متعال وپادشاه بی زوال بقدرت کامله وحکمت شامله در گوش مرغ جانها افسون وقصص فرو خواند تا بواسطهٔ میل این قفس گردید از آن افسونها این بود که گفت بود که کرم من بدرقهٔ راه تست وعنایت بی غایت من پشت وپناه تست رفیق شفیق تو در سفر منم ونگاه دارنده تو از خطر منم واگر نظر عالی تو باشد بحکم بیت تو بی حجاب خود از نه ز دوست خالی نیست بهر جهت که نهی روی از نشیب وفراز اگرچه سفر قطعهٔ از سقرات اما آینهٔ جمال نمای هنر است نظم ای دل ار چند در سفر خطرست کس سفری خطر کجا یابد باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد وانکه چون شاخ کشت خانه نشین تابش ماه خور کجا یابد وانکه در بحر غوطه می نخورد سلک در و گوهر کجا یابد اگرچه در سفر ناکامیهاست ولیکن داروی درد خامی هاست نظم چون بغوکهای روی فرجه کنی پخته شوی باز بیایی بوطن باخبری بر هنری فی الجمله اگر از عقوبات عقاب گذرد برخوری واز فواید مقاسات شداید سفر بی خبری شعر بحوم خاک فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام وآن کجا ز سفر درخت اگر متحرک بدی زجای بجای

نه زخم اره کشیدی نه جفای تبر بی چاشنی شراب انفعال لذت الفعل ووصال نتوان دانست بروکه بر سر هر راهی عنایت ما ترا راه نماست که آن رنگ لیالی ماویلی که همیشه ناصیه تو بدست قدرت ماست که ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها جان بیچاره بدان فریب وافسون ترک مجالس انس ومحافل قدس گرفته متوجه تنگنای قالب گشته میگفت مثنوی خوش مبارک صنعتی چون تو بجام سوزی اما کیست که عشوهٔ او تخرد وطمع افسون او نخورد مثنوی بر عدمها کان بدارد چشم وگوش چون فسون خواندی همی آید بجوش از فسون او عدمها زود زود خوش معلق میزند سوی وجود باز بر موجود افسونی چه خواند زود دو اسپه در عدم موجود راند افسون در گوش گل خواند تا خندانش کرد ورمزی با سنگ در میان نهاد تا عقیق کانش کرد آیتی با جسم نمود وکانش ساخت وتجلی بر خورشید کرد ودرخشانش ساخت از کرهٔ خاک تا ایوان افلاک واز حضیض قدسش تا اوج عرش باعث جمیع حرکات وسکون هر ذره از ذرات جهان بوقلمون فریب وافسون اوست واگر سودای شناختن این اسرار داری از سر صدق قدم در کار خانهٔ وهو معکم اینما کنتم درنه تا دانی مثنوی کین میت با حق است وجبر نیست این تجلی مه است ابر نیست ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن اماره خودکامه نیست جبر بندوم آنست که خود را بیند ولیکن منکر اختیار واقتدار خویش باشد که نعتی است فارض از جناب حق وجبر در اهل الله آنکه وجود امکانی را نیست با وجود واجبی ابدا مستهلک داند ووجود را در میان نه بینند وهرکه مشاهده وجود خویش نکند چگونه خود را مصدر افعال شناسد بدانکه هیچ صاحب اختیار وفاعل مختار تحصیل حاصل نمی تواند کرد بلکه خود را فاعل شناسد نیست با خبری که هنوز نشده است ودر مستقبل خواهد شد واین نسبت با کسی تواند بود که پابند زمان باشد اما کسی که از جنس ملک رسته باشد واز قید زمان جسته واز روی سعت علم واحاطه کمال ماضی ومستقبل او را حال گشته بود لاجرم هرچه شدنیست همه را ابدا کاین بیند وتعلق فعل بدان تحصیل حاصل شناسد پس بحقیقت مثنوی جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان

در دل بصر غیب آینده بر ایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش اختیار وجبر ایشان دیگر است قطرهها اندر صدفها گوهر است همان باران که در ابر قطرات آبست در دل صدف لولوی نابست نقش سایل آهو برون نافه خون بهاست ودر نافه مشک خطاست مس بی عمل کیمیای محقر است ودر دل اکسیر عین زر است مثنوی اختیار وجبر در تو بد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال نان چو در سفره است باشد او جماد در تن مردم شود او روح شاد در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل جان ساختن نان کار قوت جانست از تجاشناش که کار قوت جان جان تا چه ساخت اگر بقوت جان دست آدمی شق حجر کند سرانگشت محمدی بقوت جان جان شق قمر کند در کشف این اسرار پیش ازین مجال گفتار نیست مثنوی گر گشایم دل بر ابنای راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز قال قدس سره اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخود که ربنا ظلمنا واضافت کردن ابلیس گناه را بخدای تعالی که بما اغویتنی در دفتر پنجم خواهد آمد که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه جبر است که خود را اختیار نه بیند وامر ونهی را منکر شود وتاویل کند واز منکر شدن لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است ودوزخ جزای مخالفان امر واین مودی شود بکذب کلام الله را ومعنی باشد بانکار جمیع انبیا وشرایع واحکام ودیگر نگوییم بچه حیثیت انجامد که العاقل یکفیه الاشاره وبر یسار آن راه قدریست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند وارادت وفرمان نفس وشیطان را در تاثیر بر ارادت وفرمان رحمان ترجیح نهد ولازم دید نست عجز خالق تعالی الله عن ذالک علوا کبیرا لاجرم جبر وقدر نگاه داشتن وسط طریق است که هم خلق حق مشاهده کند وهم کسب واختیار خویش بیند وداند که آدمی چون در سخن ملاحظهٔ معنی کند از لفظ زاهل گردد وچون متوجه ادراک لفظ شود از معنی غافل شود مثنوی چون محیط حرف ومعنی نیست جان

بما اغویتنی

چون بود جان خالق این هر دو آن • پس خالق این همه حضرت رحمان تواند بود که محیط
جمیع است وصف او اینست که لا یشغله شان عن شان و با وجود مشاهدهٔ خلق خالق ابد
که در صدد ورق قبایح اعمال و ظهور فضایح افعال در نسبت جرم بانبز د منعال الاتباع بشیطان نکنند
چنانکه گفت بما اغویتنی بل آدم صفت کسب اختیار خویش ملاحظه کنند و خود را مجرم و انستر
گوید ربنا ظلمنا انفسنا تا سزاوار تاج اجتبا و لایق تخت اصطفا کرد و چنانکه در بعضی اخبار و آثار
آمده است که حضرت آله بعد از معرفت گناه آدم را گفت ای برگزیدهٔ حضرت من و مظهر کال
قدرت من جرم و گناه آفریدهٔ منست تو در مقام اعتذار چگونه جمیع کار بر قضای من نبستی
آدم علیه السلام مثنوی گفت ترسیدم ادب نگذاشتم • گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که حرمت آرد او حرمت برد • هر که آرد قند لوزینه خورد • طیبست از بهر که للطیبین بار
را خوش کن برنجان و ببین • و در اثبات اختیار متکلمان میگویند که بی شبهه فرق ادراک
میکنیم در میان آنکه دست خویش باراده حرکت کنیم و در میان آنکه از جهت ارتعاش دست ما
بلرزد مثنوی هر دو جنبش آفریده حق شناس • لیک نتوان کرد این با آن قیاس زان
پشیمانی که لرزانیدیش • مرتعش را کی پشیمان دیدیش • و چون این مباحث بر طریق متکلمان
مبنی بر قوانین عقل است و اهل دل و ارباب عشق را بر قوانین عقل است و اهل دل ارباب
عشق را چندان التفات بجال عقل نیست میگوید قدس سره مثنوی بحث عقلی گر در و مرجان
بود • آن دگر باشد که بحث جان بود • بحث جان اندر مقام دیگرست • مادهٔ جان را خوام
دیگرست • بحث عقلی عمرو بو الحکم با بعد یکر اناست و در معقیات عقول هر از بودند اما
مثنوی چون عمر از عقل آمد سوی جان • بو الحکم بو جهل شد در بحث آن • سوی حس و سوی عقل
او کامل است • گرچه خود نسبت بجان او جاهل است • بحث عقلی است کر از آثار یا موثر
استدلال کرده شود و یا از سبب انتقال کرده آید یا از وجود ملزوم بوجود لازم ره
برند اما چون مثنوی ضو جان آمد نماند ای مستزی • لازم و ملزوم نافی مقتضی • زان که

بیناراکه نورش بارق است • از عصا و از عصاکش فارغ است قال قدس سره نثر و هو معکم اینما کنتم
حضرت هویت را با جمیع مظاهر معیت محقق است چنانکه ماهیت مطلقه را وجود در ماهیت مجرده و مخلوط
متصور لاجرم هویت را سریان در اشیا بمجوی سریان واحد است در اعداد چنانکه هیچ عددی بی واحد
نیست و اگر نظر تحقیق کنی در همه مراتب اعداد ظهور واحد است و اختلافات بحسب تکرار و اجتماعات
و تکرار و اضافات امر اعتباریست پس نیست هیچ موجودی بی معیت هویت لباس شود و شوند اند و شهد
اما و بیدار او را هر دیده شوند دید لمولفه همه عالم پر است از این و دار • لیس فی الدار غیره دیار • نیست از
آفتاب رخش • دیده جوی در خور دیدار • از نمودی جودت کنار ای کبر • تا بهی نگار خود نگار • چون تو از
خویشتن فنا گشتی • گشت عالم پر از تجلی • اصل اعداد جز یکی نبود • با ساسی اگرچه شد بسیار
پی عدد زان سبب شدست عدد • که یکی را همی کنی تکرار • قطع تکرار بایدت کردن • تا یکی
نبایدت بشمار • بگذر از بارنامه هستی • تا در آن بارگاه یابی بار • کشف اسرار لی مع الله راز
کشید • بهمین مختصر کنم گفتار • که میان اختلاف هستی ها • بگذر از ما و من پرستیها چون این
دیده حاصل کنی اختلاف هستی از میان برخیزد و ما و من پرستی مرتفع شود پس هر کرا دوست
داری او را دوست داشته باشی و بهر جه روی آوری بدو روی آورده باشی و بدانی
که و کل معزی بمحبوب بدین له جمیعهم لک قد و انوا و ما فعلوا بعد از آن از سر و هو معکم اینما
کنتم باخبر گردی و بر اشارت و نحن اقرب الیه منکم اطلاع یابی و بر حقیقت و فی
انفسکم افلا تبصرون بینا شوی و از رمز و الله بکل شیء محیط وقوف حاصل کنی لاجرم مشاهده
کنند که یک استاد باهنر در کارخانهٔ قدرت طل خیال چندین صور مختلف و اشکال متفاوت نماید
حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چنانکه میفرماید قدس سره
مثنوی گر بخواب آییم مستان ویم • ور به بیداری بدستان ویم • ور بگرییم ابر پر زرق ویم • ور به
خندیم آن زمان برق ویم • ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست • ور بصلح و عذل عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ • چون الف او خود ندارد هیچ هیچ • و داد و هو معکم اینما کنتم در فارسی

داده است شعر چو از سر بگیرم بود سرور او • چو من دل بجویم بود دلبر او • چو من صلح
جویم شفیع او بود • چو در جنگ آیم بود خنجر او • چو در مجلس آیم شرابست و نقل • چه
در گلشن آیم بود عبهر او • چو در کان روم او عقیق است و لعل • چو در بحر آیم بود گوهر او
چو بیدار باشم بود هوشم او • چو خوابم بیاید بخواب اندر او • تو هر صورتی که مصور کنی
چه نقاش خامه بود بر سر او • خمش کن که هر شش جهت نور اوست • و زین شش جهت بگذر یا
داور او قال قدس سره سوال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با آب و گل جسم
چون رسول قیصر روم پندی از حقایق سر مکتوم استماع نمود جذبهٔ عشق الهی او را چنان
در ربود که مثنوی محو شد پیشش سوال هم جواب • گشت فارغ از خطا و از صواب اگرچه
واقف بعضی اسرار گشت و از فروع در گذشت و از اصل خبردار گشت ولیکن از برای
آن حکمت که رندان باده نوشی از سر حالت و جوش میگویند الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر
یعنی ای ساقی آفتاب روی چون شراب مشک بوی در دهی بگوی که شرابست و در ده
زیرا که دیده از دیدار او تمتعی دارد و مشام از روایح شمایم او معطر گردد و مذاق از
چاشنی او ذوقی می یابد باید که گوش از هر استماع او بهرهٔ برگیرد لاجرم اگرچه دل از پرتو
آن اسرار منور گشته بود رسول قیصر میخواست که گوشی از هر استماع مقال روح نصیبی یابد
پس ازین روی مثنوی گفت یا عمر چه حکمت بود و سر • حبس آن صافی درین جای کدر
یعنی فایدهٔ ابتلای ارواح بدین وحشت آباد اشباح چیست عمر گفت این بحثی بغایت
شگرف است و بند کردن معنی روحانی در قید حرف است و هیچ شبهه نیست که حبس
معنی روحانی لطیف در قید حرف جسمانی کثیف از برای فایده است لاجرم چون
در حبس معنی قایم بارواح با عرضی قایم باشباح فواید بی نهایت و اسرار بی غایت
موجود است هر آینه در قید ارواح با اشباح که بمنزلهٔ کل و اصل است مثنوی صد
هزاران فایده است هر یکی • صد هزاران پیش آن یک اندکی • آن دوم نطفست که جزو

جزو ماست • فایده شد کل کل خالی چراست • تو که جزوی کار تو با فایده است • پس چرا
در طعن کل داری تو دست • چون طایفهٔ از ملکیان بتعلیم مدنیان که اهل کتاب بودند از
خواجه علیه السلام و اصحاب کهف و ذو القرنین و از حقیقت و کیفیت روح سوال کردند
از آن اسولهٔ دو سوال اول را جواب آمد و بر قول اکثر مفسران در بیان حقیقت
روح ابهام کرده شد و معرفت آن بعلم الهی حواله کرده آمد کما قال عز من قایل یسالونک عن الروح
قل الروح من امر ربی یعنی ای محمد و ای حبیب حضرت احدی پرسند ترا که جان چیست بگوی جان
با مر خداوندست چونی و چگونگی او را خداوند داند لاجرم حضرت مولوی نیز قدس سره در بیان حکمت
تعلق روح بقالب از برای اتباع حضرت رسالت ابهام کرده است و بمجرد اثبات فایده
اکتفا نموده و بشرح فواید آن اقدام نکرده از آنکه گفته اند شعر چون نبی نیستی ز امت باش
بی رو پیشوای ملت باش • بتخصیص که در عقب همین آیت خطاب و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا
وارد شده است لاجرم ما نیز میخواهیم که در بیان شرح فواید تعلق روح بقالب بطلایع
اجمالی اکتفا کنیم زیرا که در مواضع دیگر مفصلات این فواید مشروح خواهد آمد و بعضی نیز تقدیم
رسیده است پس میگوییم فایده در تعلق روح پاک برین تیره خاک آنست که زمین
قالب انسانی را استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت بر صفت نفخت فیه من
روحی در وی اندازند و باب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات
قرب و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ
گوینده بکنه او نرسد الا بدین مقدار که فرمود اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین
رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و باید که در قابلیت زمین قابل پرورش
ثمرات معرفت را منکر نباشی از آنکه زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که انواع
حبوبات را بمددکاری آب و آفتاب و غیر آن از شرایط و اسباب پرورش کنند
و بمقام ثمر گی رسانند و همچنین حقیقت دنیا را نیز استعداد آن داده اند که بحکم

الدنیا مزرعة الآخرة پرورش تخم اعمال صالح کند و باجتماع شرایط آن از علم و اخلاص
ثمرات انواع نعیم جنات و مشاهدهٔ دیدار حضرت رفیع الدرجات بار آرد پس
زمین قالب آدمی که مجموعهٔ جمیع عوالم است اگر قابل پرورش تخم روحانیت نبودی ثمرهٔ
معرفت دهد شعبه نیست بل قول او عزشانه که میفرماید و ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ای یعرفون مقرر این معنی و مثبت این دعوی است و تحقیق این
سخن آنست که روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی یافت و معرفتی
مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق با بهره بود اما کمال
آن مقامات و تمامی آن استعدادات از تعلق قالب و پرورش آن خواست
یافت و کمال لذت آن آنرا بعد مقاسات شداید غربت خواست شناخت و آلات
و مدرکات که واسطهٔ ادراک جزئیات شود آنجا حاصل کردنی بود و معرفت شهودی
بی این وسایط دست نمی داد لاجرم بقالبش متعلق ساختند تا مصراع از علم یقین آمد
از کوشش با کوشش و آدمی از سایر موجودات بدین ممتاز گشت مصراع خیالها قصه
بی شرح طول چون دانستی که پرورش هیچ تخمی بی شرایط و اسباب میسر نمیشود
و معلوم کردی که شریفترین همه تخمها تخم روحانیت است که ثمرهٔ او کمال معرفت است
و مقصود از همه آفرینش بحکم کنت کنزاً مخفیا این ثمره است و دنیا و آخرت
و بهشت و دوزخ و درجات و درکات و آسمان و کواکب و زمین و ارض در
ولیست و انبیا و رسل و سایر هادیان سبل همه از برای پرورش این تخم در کار
است و هم چنانکه بی تعهد هیچ تخمی بر ندهد بی تصرف صاحب ولایتی از تخم روحانیت
ثمر حاصل نیاید چنانکه سرکه بی شکر دافع صفرا و قوت جگر نشود و لهذا میفرماید قد کنا
در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف رسول قیصر چون شرف صحبت دریافت جام
مالامال حقایق نوشش کرد رسالت از خاطرش رفت و پیغام را فراموش کرد

مصراع واله اندر قدرت الله شد ~ آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون دریا رسید و بحر زاخر گشت و قطرهٔ بصدف پیوست و لالی و جواهر گشت
موم و هیزم بصحبت نار محض انوار شد و سنگ سرمه در دیدهٔ اعوار سرمایهٔ شا
بود و دیدار شد مصراع چون تعلق یافت نان با جانور ~ نان مرده زنده گشت و
با خبر ~ ای خنک آن مرده کز خود رسته شد ~ در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست ~ مرده گشت و زندگی از وی بجست
پس سعادت ابدی و دولت سرمدی از خود گریختن و با کاملی آمیختنست
و اگر عهد انبیا منقضی شد و دست تمنا از دامن اقبال وصال ایشان
کوتاه گشت دست ارادت در حبل متین کلام باید زد که مبین حالهای
انبیاست و مقرر اسرار اصفیاست و اگر شرف ملاقات شاه شجاع
الدین کرمانی و سلطان بایزید بسطامی میسر نمیشود و از روشنایی آشنایی
رندان عهد محروم شوی بیت مکوش ای سلطان اکرم در درویشی
ز رندان وقت آشنایی طلب کن ~ و گر صحبت هیچ کدام ازین کدام
دست نمی دهد متوجه ارواح با صفای انبیا و اولیا و اصفیا باش تا آسمان
جانت از انوار فیض ایشان روشن گردد و بوستان روانت از
ازهار فضل ایشان گلشن شود و چون آینهٔ توجه پیش نظر داری آن
ارواح مقدسه از پس آینه بر طوطی روح تو طریقهٔ خلاص از قفس
تلقین کنند و قانون شفای جان بیمار و اسباب و علامات شکستن
بند و طلسم اشتهار تعلیم دهند و گویند مصراع ما بدین رستیم ازین ستگین
قفس ~ جز که ره نیست چاره این قفس ~ خویش را رنجور ساز ای زار
زار ~ تا ترا بیرون کنند از اشتهار ~ که اشتهار خلق بند محکم است

ورد ایشان بند آهن کی شکست قال قدس سره قصهٔ بازرگانی که بهندوستان بتجارت
میرفت و طوطی محبوس اورا پیغام داد که بطوطیان هندوستان رسانند
تا اجرا خطر شکر گفتار دانست و بکلام عذب او فرحت از عذاب ذکار داشت روزی
ناحیهٔ عظیم هندوستان تاکید و استمالت هریک از متعلقان آغاز کرد که مقاصد
و مطالب و آمال و مآرب بر من عرضه دارید تا بانجاح مطلوب و اسعاف
مرغوب هریک قیام نمایم و هرچه متمنای هریک باشد از هندوستان
بیارم هریک از وی مرادی طلبید و تلقی بسمع قبول و وعدهٔ کفایت
مامول بتقدیم رسانید بعد از آن خواجهٔ صاحب کرم پاکیزه شیم مثنوی
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ~ کارمت از خطهٔ هندوستان ~ طوطی
گفت چون در شکرستان و بوستان هندوستان دوستان مرا از
طوطیان بلند پرواز جلوه ساز مشاهده کنی پیغام من بر ایشان رسان
و از احوال پریشان من شمه فرو خوانی و بعد از عرض اشتیاق بطریق
داستان از زبان من بدان دوستان گویی مثنوی هیچ می شاید که من
در اشتیاق ~ جان دهم اینجا بمیرم در فراق ~ این روا باشد که من در
بند سخت ~ گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

ساز

انچنین باشد وفای دوستان ~ من درین حبس و شما در بوستان ~ باری کو کردی جلوه کنندگان اطراف مرغزار گاه گاه
ازین مرغ زار یاد آرید و ای مشاهده کنندگان نقش جمال نگاری محبت درین کر نقش [illegible] بنگارید
اقداح مالامال از صهبای تجلیات جمال بدیع حدق نوشش کنید آگاه باش که سلسلهٔ شوق بحرکت آمد و سر
در حدیث دیگران گفته می آید ~ ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ~ وعدهای آن لب چون قند کو ~ گر فراق
بنده از بد بندگیست ~ چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست ~ ای جفای تو ز دولت خوبتر ~ و انتقام تو ز جان
محبوب تر ~ بلای تو عطاست [illegible] ناییدن حکایت نازی که تو [illegible] ذوق [illegible]
محض سورت نالیدن عاشق از جفا از عدم رضاست و قلت و تحمل از آن جهت است که محبوب
نازنین را ز نیاز و ناله آن عاشق [illegible] و سوز جان مشتاق بسیار [illegible] نالم از نالها خوش آیدش از
دو عالم ناله و خشم بایدش ~ من [illegible] حال [illegible] و این حال [illegible] می خواهم که رضا طریقهٔ ارباب صفات
رضا [illegible] اصحاب [illegible] رضا [illegible] جمال [illegible] اخلاص است رضا [illegible] قلوب [illegible]
رضا [illegible] رضا [illegible] مستعدان با سوز [illegible] سرمایه [illegible] اقبالیست
[illegible] کالیست زیباترین [illegible] ارواح زنده کان [illegible]
[illegible] سلطان المشایخ بایزید بسطامی قدس سره می فرماید رضای من از خدای تعالی [illegible]
[illegible] اگر مرا جاودانه در دوزخ [illegible] از آن کسی [illegible]
[illegible] لاجرم [illegible] ناکامی [illegible] المولی اگرچه [illegible]
[illegible] فنا [illegible] جنات باقی [illegible] همین است که من [illegible]
کام خویش [illegible] رضای [illegible]
[illegible] می فرماید الرضا [illegible] القضاء یعنی رضا شادی دل است [illegible]
[illegible] شادی [illegible] بلا و محنت از رضای دوست [illegible]
که از همه ماسوی [illegible] دوست [illegible]
[illegible] رضا [illegible] کنارش [illegible] چون [illegible] لطف [illegible] گوار [illegible]

مثنوی در ابتلای جفای که بر معشوق آید ه نثارش کن قبا و هی مرحبایی ه چو او [illegible] و حالت ه براز
مرادش نی منم او ابی ه او هم رحمه الله علیه میگوید از رضا استعمال الاحکام بالفرح یعنی رضا آنست که احکام [illegible]
را با فرح و سرور استقبال نمایی که عام از بلا گریزانند و خاص بلا داد یکان چو بانند لولیغ گفت شیرازی ابوم
از که پرسم تراکی جویم ه خلق لگاه از غم عشق ه بروم یار آشنا جویم ه تا به کم سار و رنج دلم ه گر من
از دیگری شفا جویم ه چون بلا مهد عشق را محکست ه من بلا را ز اعطا جویم ه ممون از اسیند که جفای لیلی
دوست داری با وفای او گفت ۲ و از برای اشارت و تنبیه برین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید
من عاشقم بر قهر بر لطفش بجد ه بو العجب من عاشق این هر دو ضد ه بار ده گرده و سوسه باشی ولا ه که بلا را باز دانی از عطا
هر چند در بیان بلا و عطا و تنبیه نهانی سویه می کند اما در تقدیم قهر بر لطف و بلا بر عطا تنبیه است که اگر لطف و عطا سبب
عموم فلانی ابر اختلاف طبقات و رحمات در جانب ایشان شامل است و محب طالب خصوصیت است
اهتمام در شان مهرورزهای محبوب بیشتر باشد و لهذا در اسرار ترکرد و لهذا مجنون برابر سازات را بر احسانی
تدیم کرده و بعضی از ارباب اشارت میگویند که در بسم الله الرحمن الرحیم یکی از نکات تقدیم الله بر رحمان است
که اسم الله جوهر حروفش دلالت بر دهشت و حیرت می کند که [illegible] از آثار صفت جلال است و رحمان
بجوهر حروف دلالت بر لطف و رحمت میکند که مقتضای جمال است و عاشق که طالب خصوصیت است
جلال از جمال دوستر دارد پس چو شما عاشقی که ناکامی کام اوست چنانکه در مستی حال مجنون در شکست جام او
گرو است بشکست و لبر مستی افزون کن کمال گر شکست جام مجنون مقصد لیلی دگر است لاجرم حضرت برای کلی
از غایت رغبت بر جفای یار می فرماید که اگر از خار [illegible] اعراض باید و بتماشای گلزار آیم از الم مفارقت
زخم خار چون بلبل ناله را از آغاز کنم کما قال قدس سره والله از این خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان که میگوید که از محبت شراب خوردن آمین کجی معشوقه
بجام خوردن از بیشتر منت این چه بلبل این پسنگ آتشیست بلانا خوشتها زغم او خوشتیست از
بی خویشی مبتلای دل رمیشی بر سینه که ای تیر از و تیمن سیاهی ابرو از مجرب دوست میداری
یا سپید می تن گفت من آن مردم دیده تا بدانم چو دیده ز مردم بسندیده ام که از چنین دیده او سنی

بحمد

[illegible]

سپیدیش باید سیاه هش نی چو آن سرو گل چهره مبادم در وصیت جزی که خونش بادم
پس حضرت مولوی بدین معنی اشارت کرده میگوید عاشق کلست خود کلست او عاشق خودش و عشق
خویش جو اگر در همت طالب الله غیر الله تامل نمائی جز آنکه اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق
گیسی او چون همه باز آمد است قال قدس سره حجة الاسلام امام الانام ابو محمد الغزالی قدس سره
در کتاب مشکات الانوار ارواح نورانیه بشریه را که عقول شان خواندید مراتبه اخبارات گرده اند
و گفته اول روح حسابی است که تلقی قبول کند آنچه حواس بکانه بدو ایراد کنند و این اصل روح حیوانی
چه حیوان بدین حیوان کرده و این صبی رضیع را نیز حاصل است دوم روح خیالیست که حفظ
میکند موروثات حواس را تا بروح عقلی که بالاتر از دست عرضه کند در وقت حاجت و این
صبی رضیع را در بدایت نشو نیست و لهذا مولع باشد با خذ چیزی و چون غایب شود فی الحال
فراموش کند سیوم روح عقلیست که ادراک کند معانی را که خارج باشد از حس و خیال چون معارف
ضروریه کلیه و آن جوهر نیست انسی که در بهایم و صبیان نیست و چهارم روح فکریست که اخذ میکند علوم
عقلیه محضه را و با نواع تالیفات وار ازدواجات در میان معلومات خود استنتاج ابواب معارف
شریفه و انس شاده شجره مرو بدا اخری الی غیر النهایه تواند کرد پنجم روح قدسی نبوی که مخصوص است بانبیا
و بعضی اولیا و از و تجلی گردد لوایح غیب و احکام اسرار مواز سفلیات رب و جمله ملکوت سموات و ارض
بلکه از و متجلی شود از معارف الحبروح عقلی و فکری ادراک آن قاصر است و سنت عارو اشتق الحالکه که
در است مثل از ه شکوه مذکور است ازین ارواح و عقول نورانیه ظاهر است و آب و گذرک او
المک رو حا من امرنا اشارت برین نوع هم آمد بود و طور عقول الهی نیز عبارت ازوست و مشرق
و در و زنبار آنچه زین طور است که برین آنچه طران از اهواهی او بست کنند و جولان در فضای لذت سازند
بر سر قاف قرب گرسنه و کمینه جای راست ایشان در فضای جهان باشند چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملی
است سبز در قنادیل نور باشند معلق از عرش و روز ازان قنادیل از جوف مرغان سبز ارواح و آن مرغان اهنت
جولان کنند و بر بالای آشیانها طیران نمایند چنانکه حضرت مولوی میگوید ارواح برفلکند بران نوگل نبی ارواح آلی الله

دو ایام عدم معارفت از بدن اگرچه این طیور بصورت مبتلا قفس می نمایند اما چون از قفس مذکوره حاصل کرده
باشند در ساعت از صحن فرش باوج عرش بر آیند و از حضیض خاک بذروه افلاک عروج کنند و نظاره بیان
از ان طران قائل که و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب چه ایشان بحکم حدیث موتوا قبل
ان تموتوا الحوال طوطی که حکایتش در مثنوی مروه اند و رحمت از قفس بیرون برده و بقا هر اگرچه هم یک
از ان طیور محبوس قفس تنگ می نماید لیکن سعت باطن او بنحوی است که فلکها با آفتاب و ماه و [illegible]
سیاه در گوشه دل از فرغ کم شود هر دم صد نامه صد پیک از خدا یا ربی از وی لبیک از خدا
مردمی اوراکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص صورتش بر خاک و جان او لامکان
لامکان خوف و وهم سالکان لامکانی نی که در فهم آیدت هر دمی در وی خیالی زاید بت
بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو میخواستم که بعضی از خواص اسرار
مبتلا استعمال نمایم اما چون حضرت مولوی میگوید تا رهنگرد دم مای دوستان سوی
مرغ و تاجر امید دستان مرد بارار کان برون این پیام کو رسانی سوی جنس از وی سلام
قال قدس سره شرح این کوته کن و رخ زین بتاب دم مزن والله اعلم بالصواب دم از شنیدن
وبای جلاوت در درون صبر بحمد لله و در مرض فوذ لا جرم ~~[illegible]~~ خواجه چون با قضای امید استماع
رسید طوطی جنبی از نفحات بوستان دید و پیغام و حکایت و سلام و شکایت آن طوطی
محبوس رسانید طوطی از ان طوطیان بر زید و پس او فتاد و مرد و بکشتنش پس خواجه از گداز وی سلام بیان شد
لیکن بحکم اگر گشته از الول کالامس المحلوب نیس له رد فکیف بر والی اما النفیا بد از گفتن پشیمانی سود ندارد
سخن پاکفت مستوان گفت اما چون گفتی بران نشست نظر کن چو سوفار دوری بدست نه آنکه که بر بایت کردی
زنست گفتار بی اندیشه انتشت در بیشه و سخن بی انجار شرارلیست در پنبه زار حام آن قوم
که چنیان در خشند از حدیث عالی بلند سوختند عالی از یک سخن ویران کنند روبهان مرده را شیران کنند اگرچه جمیع جانها
در ابتدای می دم اند و راحت هر جی در ابتدا او با اسطرحیب حیاتی داده و بندل شبهات زنا میشهد ایشان آینه مظهر
شده والطف ایشانی محبوب ظهر گشته است گرچه بر از جانها بر جانستی گفت هر یک جامع آساسی
گرمی

عمو

قرین هوای بوی دوستان

[illegible]

گر سخن خواهی گوی چون شکر صبر کن از حرص و این حلوا مخور قال قدس سره تو صاحب نفسی ای غافل میان
خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد مریض ضعیف المزاج را که محتاج علاج
طعام احتما خوردن نشاید و صفت ابراهیم نیز انا گرده در آتش نمرود رفتن نباید در تو مرود
در آتش مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو اگرچه دریای حقایق پر از لآلی و گوهر است
بی آموختن غواصی در دریا رفتن خطر است غواصی کن که بگرت گوهر میباید غواصی را
جلابر میباید سر رشته بدست یار و جان بر کف دست وم نارزدن و پای ز سر می باید
او آدمیت فعل از کامل خوب است و از ناقص معیوب دست کامل دست قدرت رحمانیست
و دست ناقص دست شیطان کما قال قدس سره کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد
خاکستر شود هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود جهل آید پیش او دانش شود جهل
علمی که در ناقص شود قال قدس سره ساحران هو
در اوان مجادله و زمان معارضه با موسی علیه السلام موسی را تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام نمودند
و گفتند فرمان تراست چون اینقدر تعظیم کامل بجای آوردند سعادت ایمان دریافتند و در کرون
دست و پا نیافتند تمر بخشهای لطیف و اسرار شریف کامل را حلالست و ناقص را وزبان چون گوش
لالست کامل زبانست و ناقص گوش لاجرم او سخن گوی باید و تو خاموش بیشش طفل را آموختن مرتی
زبان از گفتگو باید و حرفی در نباشد کوشش تر میکند خولینتن را گنگ گیسی میکند لاجرم مرئی گوش بمیار
بود تا از زمانی ذبون زبانی شوی زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرآ واد خلو
من ابوابها واطلبوا الاعراض من اسبابها راه در آمدن خانها ابوابست و طریق تحصیل اعراض اسبابست
نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی طمع نیست مبدع جمیع موجودات تابع استاد نیست
و سند همه موجودات مکونات محتاج استاد است با همان هم در حرف هم در امثال تابع استاد و مثالها
مثال زین سخن گویی بگانه ولی از انگیز در برابر ان کجا گفته اند سخن طوطی لای باز میست و جان طوطی
در خور بار میست اما سخن من را شکی باید و شش جابر را شکی بنده آئیم روحهات جاهت [illegible]

مسکن آدم ساختن و با انواع الطاف و اصناف اعطافش نواختن و نهی کردن که ازین شجره مخور و بران از آن گشتن
و ابلیس را بر وسوسه و تلبیس گماشتن و وسیله جدا کردن و راه و رسم اینک کرم [illegible] سرد بود هر که به آدم آمد [illegible]
تا بود گریان و نالان و حسرتین آدم از فردوس ... بالا جان انبرای بخوردن گزینشت آدمی از صلب او
در صلب مباش هم در صلب او ، آتش دل آب دیده حمل نیز بوستان ازابر وحورشید است باز ذوق
آب دیده را ارباب نیاز و اصحاب سوز که ارشناسند زیرا که گلستان باطن هیچ دردمندی بی آب دیده نقار
نبد بر و بوستان دل هیچ استمندی بی نسیم آه سینه طراوت نگیرد و عاشق آب زنان و گرست و طالب صفای
دل و جان دیگر تا انبان مبده از آن حالی نشود و هیچ سینه را از گوهر اخلاص لی نشود و طفل جان از شیر سلطان نازکن
بدیرانش مالک اثبار کن لقمه [illegible] شبه مرزاد [illegible] و [illegible] که او حالک [illegible] او خیره تسبیح [illegible]
مزاز لبست لقمه کونورافزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال اوفی کار چراغ ما کند هم هکت از آید
از همه حلال حس وهیت آید از لقمه حلال جون زلقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید انزا دان حرام زاید
از لقمه حلال آمد در دهان میل خدمت عزم سوی آن جهان قال قدس سره جون خواجه
تاجر بعد از مسافت شداید و محن از هندوستان رجوع بوطن کرد و از برای هر یک ارمغانی آورد که دید او را از هندوستان آورد
طوطی گفت ای خواجه وفا مپیشه با کره خوار ارمغانی این بنده کو برین محبوس بیچاره جنسیانی و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای
خواجه گفت از آن قصه پر غصه باز مگوی و دیگر باره کنجکاو این راز مجوی که من از رسانیدن پیغام تو پشیمانم واز
مشاهده حالت آن جمع پریشان گفت ای خواجه پشیمانی جهت چیست آن کین کشتم و انجمن [illegible]
خواجه گفت شکایتهای مدد آمیز و حکایتهای شوق انگیز ترا چون رسانیدم آن یکی طوطی از دست تو برید از هم
جدا و دل زد و در گذاز تبلیغ رسالت پشیمان کشتم و از مشاهده آن حالت پریشان شدم لیک چون
کلمه شابا چه سود کمند کمان جست تا که از زبان میجوییم و آن که آن جست ارکمان دگر یکو از ره آن سیل اکابر
بند باید کرد سیلی زاستر چون گذشت از سر جهانی لقمه گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت همچنین جمیع افعال
در غیب اثرهاست ولی بترکی مولدات این افعال مخلوق خدا است و هیچ کس را مجال آگاه گرد انیدن
و تبدیل و تبتر آن مولدات نیست و هیچ احدی بدفع اثار آن قیام نتواند نمود مگر حضرت پادشاه مطلق او لی الام

بصفت

دبنیات حق زیرا که کفته تا کفته کند از فتح باب تا زان نیسح سوز دزه کباب ازهمه ولیا که آن نکته شنید
آن سخن را گر د محو یا بدید و این فرق که ظاهر او در دست ایشان خارقیست عین قدرت حضرت باری است
به ایشان در مقام فنای علم وحدت برافراشته اند و جمیع امور خویش بحضرت کارساز بی نیاز بازگذاشته اند
و شکوبند و کلمات المحبوب امری کلها فان شئت احیانی و ان شئت تلفا لاجرم زبان حال
عطر ازین ترانه می سراید که هست از فعل و اقتدار ما هم از آن روی گشت وگو باشند و مقصود
این معنی و مصداق این دعوی آیتست که خداوند حکیم در موضعی از کتاب کریم فراموش کردانیدن
را نسبت بذات خویش میکند که ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها و در موضعی دیگر از قران مجید و فرقان حمید
فراموش کردانیدن را اسناد با اولیای خویش میکند از اصحاب رسول عامه یا از اصحاب
صفه خاصه علی خلاف الروایتین در می گویند آنکه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا
وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری و کنتم منهم تضحکون انی جزیتهم الیوم بما صبروا انهم هم الفائزون
حضرت الهی در مخاطبه مرتکبان مناهی و مستعصیان بجای لا الهی میفرماید که بدرستی که گروهی بودند از بندگان
و دوستان من که در مقام مناجات از روی ارفع حاجات می گفتند پروردگارا ایمان آوردیم بر ما ببخشای
وارزاه بنده نوازی رحمت فرمای که بهترین همه رحم کنندگانی شما ای جاهلان ایشان را افسوس در گرفتند
وهمت بر استهزای آن اولیا گماشتند تا ایشان از دل فشار ذکر را محو کردانیدند و شما از عاقبت
نادانی بر ایشان می خندیدید و ایشان طریق مصابرت محکم کرفته بودند لاجرم من که مالک الملک علی الاطلاق وبار
ایشانم امروز ایشان را جزا دادم بدانچه صبر کردند بدرستی که فوز و نجات یافتگان بحقیقت ایشانند لاجرم
حضرت مولوی میفرماید قدس سره آیت انسوکم ذکری بخوان قدرت نسیان نهادشان بدان پس بمثل که
پادشاه مملکت آب و گل را حکم بر اسباب جاریست همچنین پادشاه اقلیم جان و دل را حکم بر ارواح
جاریست صاحب ده پادشاه جسمهاست صاحب دل شاه دلهای شماست من تمام این نیارم گفت
از آن منع میکند ایدر صاحب دگران قال قدس سره چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید او فتاد و گشت سرد خواجه چون طوطی خویش را بدان حال دید کلاه بر زمین زد و گریبان در ید

ناله و زاری آغاز نهاد و لب بنوحه باز گشاد و میگفت ای دریغا مرغ خوش الحان من راح روح و در همه
رضوان من مقصود از ایراد نوحه و زاری و بیان درد و بی قراری خواجه از مفارقت طوطی آنست که مرجهای حضرت
اله و طالبان قرب بارگاه را منبه کند بدان معنی که اسم طالب در مفارقت مطلوب بود و غرض موحولیت
پس چون خواجه تاجر در مفارقت طوطی چندین نوحه و زاری میکند باید که سالک در مفارقت قرب و از اری
نامدم مشاهده آثار تجلیات طوطی سدره آشیان روح افغان [illegible] از ناله و حنین و لمحه او نوحه و انین فارغ
نباشد چنانکه حضرت مولوی ارد فتر دوم میفرماید هر کجا نوحه کنند آنجا نشین زانکه تو اولی تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند غافل از نقش بقای کاشنید و یکی فرض آن اطلاق کلام در نوحه خواجه او
طوطی خوش بیان انکه هر کسی از قفس قالب خاکی طوطی شکر گفتار افلاکی محبوس است و این طوطی
جلوه ساز بلند پرواز گر از حضیض فرشی پرواز کند جز بکنگره عرش ننشیند و شاخ سدره المنتهی را از وقت
طیران و هوای هویت احدی آشیان خویش شناسد کامی از نظر اهل اسم جلوه نماید و بگفتار شکرین
از اسرار رب العالمین خبرها دهد و کاهی از روی نار محجب شود تا سالک را در دو بار ز و سوز و گداز را باد
گرد و چنانکه بوستان از گریه ابر و نسیم اثر نضارت می پذیرد گلزار محبت از آب دیده مرید صادق و آه
سینه سالک عاشق طراوت می گیرد و سالک از سر نیازمندی در محاطبه او گوید طوطی طوطی که قند
بعد باز خوری از شکرستان آمده بار بها ای طوطی شکرستان احد هم طرب انگیز طرب هم شکر
اندر شکری ما را چون طوطی جان از دی اقتزازی در شکر جلی و جلوه سازی آید طلب بیچاره گرید
مرغ دلم باز ربودن گرفت طوطی جان مزمزدن گرفت اگر نقار کنیان عالم بالا و گرد و بال طلا ارتبلا برخوانند
بلبل دل طوطی جان در قفس آب و گل ابدال حریف خوارند و در محبت جدائی ایشان اشکبار زنند
از دی و بوستان لم یزلی بغشاید و گوید آه کان طوطی جان بی شکرستان چه کند آه کان بلبل دل بی
گل و بستان چه کند اما عادات احدی و عنایت صمدی از گلستان دل گلستان سازد و از شکرستان
تن شکرستان پرداز و فنا لها قصه قصه می شود چه طول باری چون اولیا و امثال این حالات مشاهده
می افتد گاهی انیس همدم ایشان نوحه و زاری و ناله و بی قراری است و گاه جلیس محرم ایشان

متکر و آزادی و فرح و شادی است لاجرم حضرت مولوی از همین توحه تا جوبطوطی اظهار بعضی حالات خود میکند
بحکم انکه تقدیم کرده بود که پس هان بهتر که راز دلبران گفته آید در حدیث دیگران چون این مقدمه گشت
اکثر ابیات که درین سر خبیث معهود کرد و مگر بعضی ابیات که توجیه او محتاج بر عبارت مثل انکه می فرماید
کر مسلمانی را چنین مرغی بدی کی خود او مشغول آن مرغان شدی یعنی شایع صوفیه بر آنند که ولایت افضل
از نبوت و اگر چه ولایت اشتغالست بحق و نبوت اشتغال دعوت خلق و اشتغال بحق افضل و اولیست از اشتغال
بخلق و لهذا ولایت برزخیست از قرب و کرامت چنانکه شان خواص پادشاه و مقربان درگاه است و نبوت
مبنی است از انبا و تبلیغ چنانکه حال بردگان پیغام و فرستادگان احکام سلطانست نبوی رحمه الله تعالی
چون نبی را ولایت است و جاه فضیلتیست اجمع ولی در جرگی که [illegible] فلا کلام [illegible]
اگر چه ولایت بود اما از روی نبوت اشتغال بخلق برداشته و همت بر ضبط خلقت برهمی گماشت
و طوطی روح او را از روی ولایت اهیت طیران در شکرستان احدیت دست نمی داد که اگر طوطی بر روح او را
طیران با هواء هویت این صفت بدی و تبلیغ رسالت مامور نگشتی هرگز مشغول آن مرغان نشدی لیکن از ان طوطی
هزار آمی انجمن مرغ زیف و طوطی لطیف مرتطی است و باب ولایت مسدود منیت اما چون این مرغ
بی مهدات طلب و بی مقامات شراب و بی نصیب دست داده است هر کسی قدر او نمی شناسد چنانکه
میفرماید قدس سره ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود در روی لیزدی او بر تافتم و نیز حضرت مولوی قدس
سره تنبیه میکند از آنکه بسبب اصحاب اسرار اطلاع اغیار است برونق رموز زبان و بسبب افشای آن
زبانست چنانکه حافظا گوید رحمه الله علیه چون محافظت رکنگی میرسد بی زبانی بر زبان خواهم گزید بر دهان
قفل کرد خواهم گذشت قفلی از بر دهان خواهم گزید و درین امثال اوده است که هرچه بر زبان آمد لاجرم حضرت
مولوی قدس سره میگوید ای زبان از آتش زبانی بر درو چون تو اینی گویا چه گویم مر ترا ای زبان هم آتشی
هم خرمن چند این آتش درین خرمن زنی ای زبان هم گنج بی پایان توی ای زبان هم رنج بی درمان توی
یک تو برانشده مرغ مرا در چراگاه ستم کم کن چرا ای دریغا نور ظلمت سوز من ای دریغا صبح
افروز من ای دریغا مرغ خوش پرواز من زانتها پریده تا آغاز من در مقاله چهارم مقامات الکنت

بر زبان آید

سیر بدو و ایجاد و بیان طریق مبدا و معاد مقرر گشته است که هرچه موجود را وقت نزول بعالم شهود از
طریق سلسله ترتیب وجود بر چندین عوالم مختلفه عبور باید کرد و بعد از ان بجوالت طلب جان کریم و دو جان
عیب که لب تشنه زلال وصالست متوجه حضرت کبریا گرده و بعضی اعزه هم از طریق اول
و بعضی را که سرنجیه مات حضرت رحمانی بود ارتقا از طریق سیر که اقصد اسمش خوانند و طریق سفار سی
گویند دست و پهد و بعضی را از واصلان در موقف المواقف موقوف گردانند و بعضی را بجلوت
صفات سعادتیابی از برای تکمیل ناقصان بعالم شهادت فرستند و این سفر را سفر ثالث
گویند و چون بعد فهم طالبان گشته باز بی الاتصال و الانفصال و صال بدان حضرت دریابد این سیر را
سفر رابع گویند پس اگر بعضی کاملان را یکبار رفتن است مکمل را بعد از وصول در رجوع از برای
تکمیل در ایصال هر قابلی سیری است مسمی بسفر رابع لاجرم حضرت مولوی بدان سیر
اشارت میکند که ای دریغا مرغ خوش پرواز من را تا بهار بده نا آغاز من و در فارسی
می فرماید همه ز آغاز سوی آخر آیند من از آخر بیایم سوی آغاز و بعد از نوحه بدان طوطی شکر گفتار
که ترجمان حیات اسرار است و بعد از تاسف بر مفارقت آن مرغ بلند پرواز که محرم عالم راز است
اشارت میکند بدانکه مراد از طوطی روح انسانیست و میگوید طوطی کاید روحی آواز او پیش از آغاز
وجود آغاز او اندرون تست آن طوطی نهان عکس او را دیده تو بر این و آن و نفس ناطقه را بسا حالی
رابطه را ریشه کرده اند مثل و فا و سعادت طوطی و عمران و بطریق استعاره و مشبه به را ذکر کردن و مشبه
مراد داشتن در میان علما و حکما و متصوفه شایع است لهذا شیخ رئیس میگوید هبطت الیک
من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز و تمنع و خواجه عطار میفرماید طایر دل بهوای همه و تشنه شین طوطی
روح بیاد لب و تنگ شکرخای پس باید که همت بر شاهد نگاری که در باطن پنهان داری و در ثقه عکس او نوری
و در طلب نگار نمایه از صید مرغ باز نمانی و بهوای انکه تن را فروزی جان را در آتش حیرت نسوزی و اگر از
سوز این حال خبر نداری با سوخته بیا بر تو آتش فرد و محب خویش از نفس آتشین او بر انگیز چنانکه میفرماید
قدس سره ای که جان را بهر تن می سوختی سوختی جان را و تن افروختی سوختم من سوخته خواهد کسی

تا زمن

تا زمن آتش زند اندر خسی سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ چون بنای سلوک طریقت را بر محبت نهاده اند هر مریدی را به امداد کاهی بشارت
و کاهی نذارت کاهی وصل چاره سازست و کاهی هجر جان گداز و در هر حال بر حیثی نسبت با محبوبش بهر انواع
عاقبت و مذکر حالات جان مشتاق و حضرت مولوی از اینجا میفرماید چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خون ریز شد انکه او هشیار و خود تند است و مست چون بود چون او قدح گیرد بدست
هر مستی کز صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود ارباب شوق و اصحاب ذوق را چون ابواب
مکاشفات او کردد فکر تو غایت توانی در منظوم و اندیشه ابراد اسجاع در منثور مشوش حال و مانع فرصت بال
باشد و لهذا حضرت مولوی میفرماید قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من خوش نشین
ای قافیه اندیش من قافیه دولت توئی در پیش من حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم هر حرف و صوت و اسطه بیانست و گفت
زبان ترجمان جنان چنانکه میگوید ان الکلام لفی الفؤاد و انما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلا و احتیاج بواسطه
و ترجمان و اقامت دلیل بر اسرار نهان وقتی است که تمامی قرار دارم و وقت همه قلوب نباشد
اما بعد از رسوخ محبت و وداد و ظهور کمال اتحاد و انکشاف اسرار فؤاد حاجت بوسایط و ترجمان نیست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرون حرف می روید کلام اگر محبوب بسزا در سن معنی شبهه باشد باید که در سن
معنی تامل باید که چون دو کس را باهمدیگر محرمیت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور معیشت
در میان ایشان بوریا بود اگر در حضور جماعتی یکی دیگری را اشارت کند در باب اخصار الوان اطعمه
با نران رفیق محرم بانکه اشارت چندان معنی فهم کند که نامحرم بوسایط و صورت ادراک نکند و یقین
داند که حصول جمیع معانی در نفوس انسانی بواسطه ملقی روح قدسی است و در آن تلقین و تلقی حرف و صوت
و ترجمان زبان در میان نیست لاجرم حضرت سبحان در عوامض اسرار و معانی القای بر ارواح انسانی میکند
در شرح آن عبارت وافی نیست و در بیان آن اشارت کافی نه و در آن القا و قبول مجال و سایط نیست
و ترجمان زبان و القای سمع و سایر شرایط لی این که میگویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست

الله تعالی
اعلم بالصواب

مشرف تجنیس اب و گل در عالم جان و دل فهم معانی و حقایق و وقوف بر اسرار و دقایق بود و گفت گوی زبان و
حرف صوت در میان نفس حالی رو در روضه ریاحین نی کرد حرف و درست گلدسته نیست تو ندانم ای کلام
بشنو که محبوب حقیقی میگوید چون زبان فروبندی و در حال دم در کشی آن دمی که اسکر دم نهان با تو کویم
ای تو اسرار جان آن دمی را که نگفتم بخلیل و آن غمی را که ندانند جبرئیل آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت
نیز ما هم نزد چون در همه موجودات بل هر ذره از ذرات کاینات علیه اسما از اسما صفاتست چنانکه از روحی
دیگر میفرماید خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر و تابان صفات ذوالجلال پس در هر سری سرّیست
و در هر سینه سودای دور کوشی را زلیست و در هر گوشه غوغایی سری که باذره در مبالغت با آفتاب غیبت
و در زری که با آتش هم دهست در آب نیست هر موجودی را مشاهده حالیست و معاینه جلالی و حق را با هر یکی
افاضه کمالات و اعطای حالی ابو طالب مکی میفرماید لا تنجلی فی صورة و لا یتجلی لاثنین بی هرگز در یک صورت
دو بار روی ننماید و در هر شبه یک صورت پیدا نباید در هر ابشه روی دیگرگون می باید جمال او هر دم رسی دیگر
که تعبیه گدای ذلیل است با شهریار جلیل در میان تعهد بلکه مقالیه کشف آن همت خلیل دیر مسیحا دانسته
سری از ادم نهان و با خاتم در میان الحمد ارآه بخوراق مبتلاست در دم روح افزای رحمت رای
مسیحانیست و آنچه در سواد لیله ظلماتست در روشنائی صبح صادق و بیاض شمس الضحی هست ای
بر سر بازارت صد خرقه بزناری و در روی تو عالم هر روی بد تو زاری هر ذره در هر شهدت کوه های مالالی
هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری این طرفه که از یک فهم هر یک زی مستند وین طرفه که از یک کل
در هر قدمی جاری از در و تیشه رسید نا که جایت کمال محبت صفت گفت اگر در تجلی اگر هر ذره که
باشد با هر یکی بنوعی التفات کند که دیگری خبر ندارد و هر یک را اعتقاد و چنان بود که مقصود ذات
او از آراستن جمال و مراد او از غنج و دلال حسن رضای منست و در دل شیدای من راه او از رماش
و مرا با اوست نه دیگری را با او و نه او را با دیگری نسبت لاجرم محبوب حقیقی را که حسن هر جمیلی اثری از جمال
اوست با هر ذره تجلی خاص دارد و هر یکی بحسب قابلیت بنوعی با او اختصاص دارد یکی را بنوری جمال
بنوازد و دیگری را بنار جلال گدازد یکی مظهر لطف و تجلیات یکی مهبط امر قهاریتش یکی رخ زلفش

بی دریا تجلیات لا تنتهی

برافروخته یکی را از فروغش جگر سوخته و هر یک را بدانچه بافته بحکم کل حزب بما لدیهم فرحون هزاران و ستان
قصد هزار شکر دارد و همت و هر یکی در مخاطبه بوش میگوید گیسن تو این و سوسه با تو ولا کر مراد
بازدوانی از بلا که مرادت با فراق شکر است بی مرادی نه مراد دلبرست عاشقان رضا در طلب رضای
مطلوبست کما قال الله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه چنانکه محبت ما شبیه محبت اوست یحبهم و یحبونه آری
می شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار بی دلان را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید
بعالم تشنگان چون که عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت میکشد تو گوش باش پس
چون بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف محبت اولی که قابلیت ظهورش خوانند اول
از جانب مطلوب بظهور پیوسته محب صفاتی و اسمائی و افعالی و آثاری بواسطه آن محبت ناشی شده
لاجرم هر محبی غرقه دریای محبت اولی باشد اگرچه نداند و لهذا میفرماید قدس سره ذوق عشقم که عرق
اندرین عشقهای اولین و آخرین مجالش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم لبها بسوزد هم زبان یعنی اگرچه معتقد
بگفتار و متوجه کشف بعضی اسرارم اما میندار که زواهر اسیاء و جواهر اسرار را که مضمون بر غیر اهله
چنانکه ابراد کنیم که هر اهل و نا اهل بران اطلاع توانند یافت فی نی کاهی وصف دلبران در حکایت
دیگران درج کنیم تا شاهد رعنا و دلبر زیبا را که ابکار افکار در رشک و دشمن کان دلدار توانند بی کسوت
و نقاب و بی کله و جلباب در نظر نامحرمان جلوه ندهیم و نوشش دارد و معنی را همین سران بهم که کفرانند
بیران مده نوش دارد و معنی ز تشنه دلان ناشتابی طلب کن بلکه نفایس معانی را که عرایس
غراانند در حلی عبارات و حلل استعارات مستتر و مقنع نسازیم مادام که صد هزار کله محاورات و
کنایات مسلسله بر ذراین حجره فرو مهیم چون در بن کلمات تامل کنی سر آن للقرآن ظهر و بطنا و للبطن
بطنا الی سبعة ابطن بر تو منکشف شود چنانکه اگرچه از هند و ستان تا سار هم اما در جانه ما رنگ ارم و
نقاره دایگان کیان بدان خاطر حقیقت در حل دهم تا هر یکی بر عضوی دست بسایند و سر دل ایشان
تا هر که دست بر پای او سوده باشد پیل را بستون تشبیه کنند هر که گوش او گرفته بسفره مانند سازد

کی نکته بجای سر دفتر حکایت ارباب الحقیقت
شرح

دهر که خرطوم او گرفته از و بیوق و نیز تغییر کند و بیل را اگر چه همه باشد اما فیل معنی که ام از سهما باشد اما او در ک
اینمعنی یکشان روزن نمود فرست چنانکه حقیقت المعانی در جمیع مظاهر ظاهر اما ظلال جود
از اسما رسته اگر قبیل جمالک ست کل لطایف سایر و لیس لها حلالک سایر
تحت الاکوان خلف ستورها حسب کما حسب ما علیه [illegible] هره اثار تجلیات
مطالعه طلوع انوار و السب موقوف با حصول ظلال لمعات است آه آه ای بروی ارکا
و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من من تمام این تا ارم گفت از ان منع می آید ز حساب
مرکزان پس اسرار عشق هنگام تفصیل محل گفتن و حجت باری باید که از فضل باز گونه غافل
نه باشی و بصورت افسانه قانع نشوی و بر مفهوم صریح عبارت اکتفا نکنی که من چو بت
کویم لب دریا بود من چرا گویم مرادا لا بود من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم
خمش تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان تا که در هر گوش
ماند این سخن یک همی گوید ز صد سر لدن زینهار از چنین شاهد زیبا مشاهده پرده
فتوی و اگر در پرده راه یابی نظاره چنین صورت از مشاهده جان معنی ذاهل مشو
و چون هر دو دست ده شاهد از برای فروختن فخر تا دل برو نهد و از وصل او برخوردار شوی
که چون خواجه تاجر کنیز کی ماه رو از برای فروختن بخرد آن عروس زیبا را نازنین [illegible] که تاجر آن
تاجر عنین ننهد دل بوفای او نه در شهد [illegible] دست او چون خود دروازه بر [illegible]
واو را که این جز صاحب بصیرت را دست ندهد در خود و در روزه چو نهال [illegible] کور
کرده که صفدر صف نگار احمدیم ارکوه قسم او همه دانسته کو زلفت
ما چون غلط کم او از نور احمدیم شاهد فروختن خود عیب عظیمت
یاری اگر بعضی دنی بکسی غیر دنی که رجولیت اهلیت داشته باشد
و از ان رجال باشد که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله
هم حضرت مولوی میفرماید سخن را آغاز و انجام نیست و عبارت

و عبارت موضح حقیقت مرام نی لیس دعوی کمال فهم مکن که پندار فهم و ضبط دلیل فهم ناکردن است **مثنوی** علتی بدتر ز
پندار کمال نیست اندر جان تو ای مغرور ضال لا جرم از پندار فهم و از تخیلات و هم تراد باید شد تا بمقام اهم رسی تو میگویی که
من شکستم از دریا پر کردم و تو کردم و در بادر شکست من کنید ولی بحال **مثنوی** کوزه ای بحر را در کوزه چند گنجد قسمت یکروزه
آری اگر کوزه سک [illegible] در ماکم شد لیس خوب [illegible] اصل این است عقل چندان مطلوب است که ترا بر در پادشاه آورد چون بدر
پادشاه رسیدی عقل را طلاق ده که **المولف** هم عقل حجاب است و هم علم حجاب تا حجاب عقل و هم علم و هنر یکسو نکنی
دیدار شاهد معنی نه بینی و تا نظر از صورت شاهد باز نگیری بلاحظه معنی او نرسی حجاب طلعت جانا تویی ز [illegible]
ای نادان حجاب از میان برخیز ز چو تو از خود شوی یکتا ای حیرت که ای عاشق بصورت دور از معنی ای
حیرت که ای تشنه جویی از دریا سحاب از بیش دور افکن اگر خورشید میخواهی صدف بشکاف تا یابی نشان
لؤلؤ لالا قال قدس سره **تفسیر قول حکیم سنایی رحمة الله علیه که میفرماید** بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و
چه ایمان بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در قول سعد علیه السلام که میفرماید ان سعدا
الغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن سبب ورود حدیث آنست که چون
خداوند تعالی فاذ [illegible] فرمود سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اگر مرد در خانه خویش کسی را ببینم که با زن او [illegible]
میکند باید بروم و گواه آرم او را بسته کرده باشد و رفته و اگر سخن گویم تازیانه خورم و اگر خاموش باشم
در غم و درد و زهر بمیرم و [illegible] حکم قذف [illegible]
خواجه علیه السلام در انجا گفت که سعد غیور است و من از او با غیرت ترم و حضرت الهی از همه غیورتر است و از آنرو
غیرت است که ظاهر و باطن فواحش را حرام ساخت یعنی اصل همه غیرتها غیرت اوست هر کرا التخلقوا باخلاق الله
صفت غیرت درو کامل تر **بیت** جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق او چو جانست و
جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد بعضی اصحاب طریقت در باب حقیقت و تعریف آیت
الله نور السموات والارض [illegible] میفرمایند که جمیع عالم از اوج افلاک تا مرکز خاک بمنزله قامت
سرا این انسان و شاعر و حواس او کواکب ثوابت از ثوابت و سیارات و باقی این قالب زمین
و سایر اعضای او باقی عناصر و موالید ثلاث هر یکه ذره از ذرات موجودات جزوی از اجزای این قالب

و در باب کیانات و اصحاب [illegible] از نفس هر یک از خرمات عالم بجزوی از اجزای قالب حاجت بر بسط و تطویل
و شرح و تفصیل نیست و حضرت الهی جان این قالب است چنانکه قالب آدمی از جان زنده است و بینایی و گویایی و شنوایی
و احساس و ادراک همه حرکات و افعال کل اعضای او از جانست و بمفارقت جان انسانی همه ادراکات
و حسن و جمال و اقوال و افعال قالب متلاشی میگردد و اثری از ان باقی نمیماند همچنین قیام قالب عالم و روشنی
اجرام علویه و بقای هیاکل سفلیه همه از نور الله است و زنده و قائم از الله و موجود بوجود او پس اگر روح انسانی
بگوید که من نور قالبم که روشنی و تازگی و حسن و جمال و زندگی و افعال او از من است و چون از قالب جدا شوم
ازین مذکورات اثری نماند اجزا متفرق شود اعضا متفرق گردد احساس و ادراک زوال پذیرد و موقوف و اشیا
در میان عناصر اربعه که ارکان وجود قالب بود نماند از همه یکسر منقطع شود همه آنچه روح انسانی درین اقوال صادق است
و صدق این کلام محتاج بتاویل نباشد همچنین اگر حق سبحانه و تعالی میفرماید که من جان عالم و نور قالب موجودات
و ارض ام و بحکم [illegible] علیهم من نوره همه را زندگی قیام و تازگی و دوام بر تابش نور من است که در ابتدا تخمیر
طینت قالب عالم آن [illegible] جان جهان ساخته ام چون اجزای نور که عبارت از انواع توجهات ایجادی کلی
تمکین حال ایجاد است و کنایت از ایصال فیض بحسب قابلیت و استعدادات است بکلی بخویش که حضرت احدیت الذات
است باز گردد برین قالب که مرات اسطار [illegible] هر دو سه اوراق انحجاب ظهور نیابد و حواس و مشاعر او کواکب
نور [illegible] اعتبار آغاز نهد و حقیقت وار الکواکب انتثرت متحقق شود و بنای او که ارض است تزلزل گردد و تبدیل
و تغییر بدو راه یابد و بر اشارت اذا زلزلت الارض زلزالها و بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض اطلاع بحصول
بیوندد و وارث ملک [illegible] ملک متعال گردد و کلمه میراث السموات والارض و چون تعلقات منقطع شود
و تعینات متلاشی گردد و رسوم و طلال و دیار موجودات اندراس یابد و نعود و [illegible] اشمو بادیات
ذوات آثار ظهور کائنات انطماس پذیرد و قطرات امطار بحر زخار پیوندد و بحکم هو الله الواحد القهار
کثرت موهوم انوار وحدت نور الانوار بسطوات تجلی احدیة الذات مضمحل گردد و مخاطب در سوال و جواب
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار هم حضرت پروردگار باشد پس حال قالب عالم بی جان که جان عالم چون حال کالبد
تن باشد بی روح هر آینه این قول از حضرت الهی صدق باشد و محتاج تاویل نبود حضرت معنی الله نور السموات والارض

بی جان

پس حضرت مولوی قدس سره از برای اشارت بدین معنی میفرماید او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد
از جان پذیرد نیک و بد و بعضی غوامض اسرار که بدین مقام تعلق دارد در مواضع مختلفه شرح خواهد آمد حالیا مقصود
آنست که غیرت بهر موجود اثری از آثار غیرت واجب الوجود است و چون غیرت از صفات مشابهت اگر اثبات صفت غیرت
الهی را اخبار وارد نشدی و حدیث ان الله غیور نیامدی اطلاق اسم غیور بر حق روا نداشتی اما باید دانستن که معنی غیرت حق نه چون
غیرت آدمیانست لیکن چون بحکم یحبهم و یحبونه و بر موجب قضیه ان الله جمیل یحب الجمال صفت محبت [illegible] ثابت شد و محبت
سبب غیرت باشد و شک نیست که محبت او حقیقت است که صفت حق حقیقت باشد و محبت مخلوقات مجاز است پس چون
محبت مجازی غیرت واجب کند هر اینه در استلزام غیرت محبت حقیقت اولی بود و لا محاله که حقیقت از مجاز قوی تر
باشد و لهذا حضرت خواجه میفرماید و الله اغیر منی و در بعضی روایات مناسب پس هر جا که محبت باشد غیرت باشد
و صفت غیور آنست که نخواهد که دوست خود را با هیچ غیر ببیند و هر حیله که تواند کردن در نگاه داشتن دوست از هر که
غیر اوست بتقدیم رساند پس حقیقت غیرت حمایت واجب کند و تفسیر غیرت حق این باشد که چون بنده را دوست دارد او را
نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد و با کسی صحبت نکند که معیوب شود پس هر کرا دوست دارد با وی غیرت میکند بنده
بلکه نخواهد که هیچ محبی غیر او را دوست دارد با او غیرتش بیش باشد و لهذا چنانکه دانستی جان همه عالم شد تا نور و ظهور
و حسن و جمال و لطف و کمال همه او را باشد تا هر که هر چه را دوست دارد در حقیقت او را دوست داشته باشد و بهر چه محتاج شود
قبله حاجت او بود کما قیل **بیت** غیرتش غیر در جهان نگذاشت لا جرم عین جمله اشیا شد و چنانکه دانستی
جان عالم کبیر خداوند تعالی است هر آینه دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب انسان است بر آن معنی سابق هم حضرت
سبحانی است بلکه عالم بمنزله مکانست و قالب انسانی بمنزله زجاج و دل او بمنزله مصباح و جان او بمنزله زیت و نور الهی
بمنزله نار و هیچ شک نیست که اتصال و اقتران نار و جانست او با زیت بیشتر است از مصباح و با مصباح بیشتر از زجاجه
و با زجاجه بیشتر از مشکات و مناسبت زیت با نار تا بجایی که یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار بل که بتصریح معلوم شد که زیت نیز از جنس
نور است کما قال نور علی نور اما مشاهده آن نور جز بدان نور نتوان کرد **ع** بآفتاب توان دید کافتاب کجاست
پس درایت این اسرار موقوف بهدایت پروردگار است و لهذا میگوید یهدی الله لنوره من یشاء پس چون ظهور حق در جمیع
از همه بیشتر است غیرت محبوب مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود و هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را

واز اینجا شناخت خویش بینا شود و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه منکشف کرد دو دراوان مشاهده محبوب
در خطاب طالب محجوب گوید شعر مقصود دل عاشق شیدا همه اوдان ؛ مطلوب تن وامق عذرا همه او دان ؛
بینای دیده بینا همه او بین ؛ زیبای هر چهره زیبا همه او دان ؛ یاری ده محنت زده مشتاق بخواه او را ؛
و یاد رس بیکس تنها همه او دان ؛ در سینه هر غمزده تنها همه او بین ؛ در دیده هر دل شده پیدا
همه او دان ؛ هر چیز که دانسته جز او دان که همه اوست ؛ با هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان ؛
پس غیرت آلهی بر همه محبان هست و هیچ احدی غیر او را دوست نمیدارد اما بعضی بینا اند و بعضی دانا و بعضی نادان
بینا هر چه را دوست دارد داند که او را دوست دارد و داند که او را دوست میدارد و این محبت معاکسی لا یحب الله
غیرت الهیست واشارت دان لا یری غیر الله است واز سر متعنی بسمعی و بصری آگاه و امر حبیب نفس خود بر سر شیر
او را باش ؛ تا شود جمله جهان یک شی را این امثال نموده و رنگ ماسوی بصیقله نفی وجود از آینه وحدت زدوده
و دانا هر چه را دوست دارد ببوی دوست دارد و در خاطر محبوب حقیقی گوید لمولفه ز عشق روی گل بلبل بکردی
ناله و غلغل ؛ اگر اندر نهاد گل نه دیدی نکهت بویت ؛ و محب غیر دانا که از مشاهده محبوب محجوبست اگر چه
هر چه را دوست دارد همه او را دوست داشته باشد و بهر چه روی آرد بدو روی آورده باشد اما ذوق مشاهده ندارد
و لذت دیدار در نیابد پس چون درجات ارباب محبت دانستی هر آینه برای عالم آرای تو مستور نباشد که اگر محب بینا

آتش

اختیار رتبه محب دانا کند و بران مرتبه راضی شود معیوب باشد و سزاوار آتش غیرت محبوبیت گردد و همچنین اگر محب
بمرتبه غیر دانا رضا دهد خاسر بود و مستحق آتش غیرت است ظاهر چه نکر موقتی جایز است که سمت قبله مشتبه باشد و اکتفا
بمصادمت جهت کعبه وقتی روا است که مصلی در بلاد نایبه بود و کعبه معاینه نتواند دید اما مکی را ادراک سمت کافی نیست
و عارف سمت را ادراک جای بلا دتحری روا نی پس حضرت مولوی حقایق اشارت مینماید و میگوید مثنوی هر که محراب
نمازش گشت عین ؛ سوی ایمان رفتنش میدان تو شین ؛ هر که شد مر شاه را او جامه دار ؛ هست خسران بهر شاهش
اتجار ؛ هر که با سلطان بود او همنشین ؛ بر درش شستن بود حیف و غبن ؛ دست بوسش چون رسید از
پادشاه ؛ گر گزیند بوس پا باشد گناه ؛ گر چه سر بر پا نهادن خدمت است ؛ پیش آن خدمت خطا و لغزش است
شاه را غیرت بود بر هر که او ؛ بر گزیند بعد از انکه دید رو ؛ اصل غیرتها بدانند از آله ؛ آن خلقان

فرع حق بی اشتباه ؛ و همچنانکه محبوب را بر محب غیرتهاست و دایم نظر او را از توقع نگاه دارد واز روی غیرت
بدوستی غیر نمی گذارد محب نیز بر محبوب خویش غیرتهاست تا بجایی که اگر بر دیگری حیف کنند بران رشک برند و بر زحمی
که بر جان دیگری آید بران حسرت خورند و گویند شعر سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری ؛ زخم مزن بر جگر خسته
خسته جگری ؛ بر دل عشق زن همه زانکه در نیست غیبی ؛ زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری ؛ باز رها کن جگر یاران
هوادار او من ؛ تا بجفا هم بکنی در خرنده نظری ؛ هزار دریای آتشین از جفا بنوشند و دهن بسته و لب خشک چون جم
صهبا در آرزوی دریای دیگر بجوشند از تیر جفای او نگریزند و از درد بلای او نپرهیزند دیده بهدف تیر جفا سازند و از سینه
سپر در دو بلا برد از ند بلا و عطا شناسند و در نقصان بلا از قهر عطا ندهر اسند و گویند لمولفه زغیرت نخواهم که بر غیر من

فقدان

رسد تحفه درد آن دل شکن ؛ چو تیر جفا را نهد در کمان ؛ مبادا بجز دیده من نشان ؛ در آن لحظه مرهم من
از زخم بتر ؛ که سازد هدف جز دلم آن امیر ؛ واگر چه هر یک از محبان به نظر تجلی خاص اند واز کمال
عاشق نوازی محبوب هر یک میگوید آنچه با من دارد با دیگری ندارد لیکن عاشقان بر اندیشش بود باری
که به نظر عشق نگاه کنم او را با هر سری سری بینم و با هر دلی کاری مشاهده کنم لاجرم از ده دله بودن او
حکایت کنند و بهزار ناله و زاری از تجلی هجر شکایت کنند و گویند مثنوی شرح این بگذارم و گیرم گله ؛
از جفای آن نگار ده دله ؛ نالم او را نالها خوش آیدش ؛ از دو عالم ناله و غم بایدش ؛ چون
نالم تلخ از دستان او ؛ چون نیم در حلقه مستان او ؛ چون نبالم همچو شب بی روز او ؛ بی وصال
روی روز افروز او ؛ و چون دانند طریقه معشوق ناز است و طریقه عاشق نیاز و شیمه معشوق عاشق کشی است
و قاعده عاشق محنت کشی دل بر جفای دلبر نهند و دامن رضا جوی از دست صبر نهند و گویند مثنوی ناخوش او خوش
بود بر جان من ؛ جان فدای یار دل رنجان من ؛ عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ؛ بهر
خوشنودی شاه فرد خویش ؛ خاک غم را سرمه سازم بهر چشم ؛ تا ز گوهر پر شود
دو بحر چشم ؛ اشکها کز بهر او بارند خلق ؛ گوهرست و اشک پندارند خلق ؛ من ز جان جان
شکایت میکنم ؛ من نیم شاکی روایت میکنم ؛ یعنی اگر صورت این کلام شکایت باشد در حقیقت شکایت
کننده من نیستم شکایت کننده همه اوست و شکر گذار هم او من چه نایم و نوا ها در من از دست و من چه گویم در

صدا از وست در حقیقت نظم اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق کیستم من چون یار آمدست
آینه اندر برابر داشتست تا بخود بر عاشق زاو آمده است این و آن بر دختن و ما و من ساختن آینه اندر برابر
داشتنست و همه بر مشاهده حسن خویش گماشتن بود و از برای تحقق مرتبه جمع بعد الفرق کما قال قدس سره مثنوی
ای من و تو بهر آن بر ساختی ؛ تا تو با خود بود خدمت باختی ؛ تا من و ما همه یک جان شوند ؛ عاقبت
مستغرق جانان شوند ؛ باز خطاب میکند و میگوید ای همه مست و بیا این امر کن ؛ ای منزه از بیا و از سخن
و گویا از این مخاطبات هر عشق اراده میکنند و تنبیه میکنند بران سر که ابن فارض مینماید بیت وقد فهت
نا و للمخاطب بینا ؛ و فی رفضها عن فرقة الفرق رفعتی ؛ ده زکوة روی خوب ای خوب رو مثنوی
شرح جان شرحه شرحه باز گو ؛ چه بهانه مید هر شیدات را ؛ این بهانه مسکر نهاب را ؛ ای
جهان کهنه را تو جان نو ؛ ای تن بیجان و دل افغان شنو ؛ ترجمان این اقوال و مبین این احوال است
و غوامض اسرار عشق بیرون از احاطه عقل درک و بالاتر از وهم ادراک است اما چون متصرف عاشق
و معشوق و کار فرمای درین هر دو خود عشق نیست و شاهد صدق و گواه عقل راز جانبین اوست اعتبار قول
اوراست پس چون بعضی حالات محبوب از کرشمه و ناز و سوختن عاشق بر نیاز به تقدیم رسید و میگوید مثنوی
شرح گل بگذار از بهر خدا ؛ شرح بلبل گو که شد از گل جدا ؛ و بیان این معنی کن که در جوش و خروش عاشق
غم و شادی را امکان نیست و رنج و شادیهای شان چون که بر خلق بواسطه جور و جان نه چون محبت قدیمست
صفت قدیم معلل بعلت نتواند بود و در خطاب بسته خرا و چون بطریق خطاب زبون مینماید نظم
تو قیاس از حالت انسان مکن ؛ منزل اندر جور و در احسان مکن ؛ جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حق شان وارثست ؛ و چون ظلمات لیل شبهات از ین تو بربت مرتفع شد و هنگام صبح
ظهور اسرار گشت باز در مخاطبه عشق میگوید عذر خواهی سلطان المحققین شیخ حسام الدین به تقدیم رسان
که واسطه در استفاضه و افاضه اسرار اوست چون عقل کل که مستفیض از حضرت رحمانیست و مفیض بعد کون
و مکان معبد از آن شکر فیاض عشق و در مستی جوش و شرابهای منصوری محبت که موجب زوال عقل و هوش
و واسطه جوش و خروش است میکند و مینماید مثنوی یافت نور صبح ما از نور تو ؛ در صبوحی با می منصور تو ؛

داده تو چون چنین دارد مرا ؛ باده که بود کر طرب آرد مرا ؛ باده در جوشش گدای جوش ما ؛ چرخ
در گردش گدای هوش ما ؛ باده از ما مست شد نه ما ازو ؛ قالب از ما هست شد نه ما ازو ؛ ما چو
زنبوریم و قالبها چو موم ؛ خانه خانه کرده قالب را چو موم ؛ بس دراز است این حدیث خواجه گو ؛
تا شود پیدا که چون شد حال او ؛ رجوع بحکایت صاحب تاجر بدانکه چون کشف اسرار الهی نازکی
دارد و در عهدی ارباب حسد در قدح ورد و این طایفه بوده اند لاجرم در اظهار حقایق و کشف دقایق طریق
سلم آنست که در اثنای حکایات امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هر کسی گفته آید تا دهان اهل جدال
اصحاب جدال را مجال قیل و قال نباشد لاجرم چون پسی اسرار از زبان خواجه تاجر منقول شد از برای دفع اعتراض
از قایل حقیق بر وفق زعم مخاطب بطریق کلام منصف میگویند مثنوی خواجه اندر آتش و درد و حنین ؛ صد
پراکنده همی گفت اینچنین ؛ که تناقض گاه ناز و گه نیاز ؛ گاه سودای حقیقت گه مجاز ؛ و چون سلوک
طریق کلام منصف از برای ایقاع حق است از طرف خواجه تاجر در پراکنده گفتن عذر میخواهد که چون خواجه
از روی محبت مرغ خویش در مردن او غرقه دریای محنت گشت بحکم الوزیق یتشبث بکل حشیش خواجه
بهر طرفی دست و پایی زد و بهر حرفی متعلق میشد کما قال مثنوی مرد غرقه گشته جانی میکند ؛ دست را در سر
گیاهی میزند ؛ تا کدامش دست گیرد در خطر ؛ دست و پایی میزند از بیم سر ؛ دل صاحب انصاف آنست
که داند که در راه دوست آشفتگی از عانت و بیهوده خفتگی بهتر است مثنوی دوست دارد یار این آشفتگی ؛
کوشش بیهوده به از خفتگی ؛ آنکه او شه هست او بیکار نیست ؛ ناله از وی طرفه کو بیمار نیست ؛
بهر این فرمود رحمان ای پسر ؛ کل یوم هو فی شان ای پسر ؛ حضرت مولوی اشاره به تفسیر آیه کل یوم هو
فی شان می نماید معنی آیه آنست که حضرت رحمن در هر وقتی از اوقات و در هر حینی از احیان احداث امور

خفض

و تجدید احوال بکند چنانکه از خواجه عالم علیه السلام مرویست که چون این آیه خواند از وی پرسیدند که این شان
کدامست خواجه علیه السلام گفت شان او مغفرت ذنوب است و تفریج کروب و رفع اقدار بعضی انام و خفض
درجه بعضی اقوام واز ابن عباس منقولست که دهر در حضرت الهی دو دورست یکی از آن دو روز مدت دنیاست
و شان خدای تعالی در روز دنیا امر و نهی و اماته و احیا و منع و عطاست و روز دوم روز قیامت و شان

بالارباب دران روز جزا و حساب و بعضی میگویند سبب نزول آن آیة آنست که یهود گفتند که خداوند تعالی
در روز شنبه هیچ شان و قضا نمی نزارد لاجرم این آیة در منع قول ایشان نازل شد و آورده اند که یکی از ملوک
از وزیر خود سوال از شان الهی کرد وزیر یکروز مهلت طلبید و غمگین بخانه رفت وزیر غلامی سیاه داشت چون آثار
ملالت در جبین مولای خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا بتدارک آن قیام نمایم وزیر از آن حال
اخبار کرد غلام گفت با ملک بگوی که شان الهی ایلاج لیل در نهار و ایلاج نهار در لیل و اخراج حی از میت و اخراج
میت از حی و خفض دادن و رفع دادن سقیم و سقیم ساختن سلیم و ابتلای معافی و عافیت دادن مبتلا و فقیر ساختن
اغنیا و غنی کردانیدن فقرا وزیر بملک رسانید ملک غلام سیاه را طلبید و خلعت وزارت بدو پوشانید غلام گفت
امروز یکی از شیون الهی اینست که خلعت وزارت بچنین غلام سیاهی ارزانی داشت دیگر منقولست که حسین
بن الفضل را عبدالله طاهر طلبید گفت سه آیه بمن مشکلست ترا طلبیدم تا حل اشکال و کشف شبهه من قیام نمایی
یکی آنکه در قصه قابیل فرمود فاصبح من النادمین و قابیل محکوم بتوبه نیست با وجود آنکه ندم توبه است دیگر قول او
سبحانه که میگوید کل هو یوم فی شان یعنی خداوند تعالی هر روز کاری میکند با وجود آنکه در خبر صحیح آمده است
که آنچه تا قیامت شدنیست قلم نوشت و خشک گشت و دیگر قول او عز اسمه و ان لیس للانسان الا ما سعی یعنی نیست
آدمی را مگر جزای عمل او پس اضعاف مضاعف جزا چیست حسین گفت خداوند تعالی امت محمد را بخصایص فضل مخصوص
ساخته است لاجرم ندم در این امت توبه است و در عهد قابیل توبه نبود و بعضی گفته اند ندامت قابیل بر حمل کشته بود
نه بر کشتن و اما آنچه فرمود و ان لیس للانسان الا ما سعی معنی آنست که آدمی را بطریق عدل مستحق نیست بیش از
جزای خویش را اما مرا میرسد که جزای او را مضاعف کردانم و از روی فضل اما آنچه میفرماید که کل یوم هو فی شان
بیان شئونی میکند که خداوند با بدا و اظهار آن قیام می نماید و آنچه قلم نوشته حکم شونی است که اظهار او
مقدر گشته است عبدالله بن طاهر برخواست و بر سر حسین بن فضل بوسه داد و فضل و افضال بی نهایت
در بارهٔ او مبذول داشت اینست آنچه در کشاف مذکور است اگر تامل کنی در آنچه بتقدیم رسید که جان قالب
جهان اوست چنانکه نور قلب انسان اوست و مورث شناسی بیت نسبت فعل و اقتدار بما ۰ هم
ز ان رو گشت گو باشی ۰ پس مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن بر تو منکشف شود و دلنی

کریشة فی فلاة

که اصل این ریاح ان ریح تواند بود مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لا تسبوا الریاح فانها من نفس الرحمن لاجرم
از علت خویش در انواع احوال تنوع او را در شئون و افعال تو نمی شناخت و سرت بکاهلی بر تو روشن
نشود و آنچه جسته میبوی لون الماء لون انائه اینجا همان رنگ طرف دو لون آن محبت للمحبوب و لیکن تا عنایت
باد صاحب سر نگردد طالب ادراک نکند که بحکم نی سمیع و بی بصر شاه از روزن چشم و گوش غایب نیست پس
اگر مشاهدهٔ این انوار و مطالعهٔ این اسرار طمع میکنی بیت اندرین ره میتراش و میخراش ۰ تا دم آخر دمی فارغ
مباش ۰ تا دم آخر دم آخر بود ۰ که عنایت با تو صاحب سر بود ۰ هرچه گوید جان که در مردود تست ۰
گوش و چشم شاه ما بر رود تست قال قدس سره بیرون انداختن مرده را چو طوطی را از قفص در بردن
آن طوطی مرده خواجه تاجر چون طوطی را از حبس قفس بیرون آورد طوطی پرواز کرد و بر درخت بلند نشست
خواجه از آن طیران حیران گشت بیت رو ببالا کرد و گفت ای عندلیب ۰ از بیان حال خود مان ده نصیب ۰
او چه کرد اینجا که تو آموختی ۰ ساختی مکری و جانم سوختی ۰ طوطی گفت آن رفیق مهربان و ناکز دل و جان آن
صادق ترین دوستان یعنی طوطی هندوستان از روی فعل مرا نصیحت داد که ترک خوش آوازی و سخن پردازی
و پیش از این بحسین و دمدمهٔ مردم میدید یعنی این مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون منت تا یابی
خلاص از نقیب زادهٔ خوارزم سید ابو طالب شنیدم که میگفت که مرا با حضرت مقتدای اهل در دنیا زو
سر مجردان پاک باز سید تاج الدین سر برهنه قدس سره اعتقاد تمام بود در آخر ایام حیوات
مرا از سمرقند بترمد طلبید بعد از رسیدن من بایشان را مرض عارض شد بعد از دو سه روز چون تغیر حال
مشاهده کردم نصیحت و ارشادی طلب کردم گفت با من ترا از برای نصیحت طلبیده ام مدتی قول نصیحت
کردم خواستم تا بطریق فعل نیز نصیحت کنم تا مشاهده آخر حال از سعادت موتوا قبل ان تموتوا غافل نباشی
شعر بر بنده و هر چه مانده بمیر تا برسی ۰ که طوطی از سر این بند شد ز مرگ رها ۰ تا در بند اظهار
هنری مبتلای قید هر بخری من دانه باشی مرغکانت برچنند ۰ غنچه باشی کودکانت برکنند ۰
دانه پنهان کن بکلی دام شو ۰ غنچه پنهان کن گیاه بام شو ۰ هر که داد حسن خود را در مزاد ۰
پس قضای بس بد سوی او رونهاد ۰ چشمها و خشمها و رشکها ۰ بر سرش ریزد چه آب از مشکها

بر

طوطی

دشمنان او را از غیرت میبرند ۰ دوستان هم روزگارش می برند ۰ اما مغرب تضییع روزگار کسی مانند
که در روزگار حمل کرده باشد و از درخت عمل برخورده پس ترا چاره آنست که آرایش قهر و آب رشک اعدا
در پناه خدا بگریزی من تا پناهی یابی آنگه چون پناه ۰ آب و آتش مر ترا گردد سپاه ۰ نوح و
موسی را نه دریا یار بود ۰ نه بر اعداشان بکین قهار بود ۰ آتش ابراهیم را نه قلعه بود ۰ تا بر
آورد از دل نمرود دود ۰ کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ۰ قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز ۰ تا پناهت باشم از شمشیر تیز قال قدس سره وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن
خواجه از گفتار و کردار طوطی پند پذیر شد کما قال قدس سره من خواجه با خود گفت کین پند منست ۰
راه او گیرم که این ره روشنست ۰ جان من کمتر ز طوطی کی بود ۰ جان چنین باید که نیکو پی بود
یعنی در زندگی از قفس قالب خلاص باید شد تا راه نمای دیگران باشد قال قدس سره مغرب تعظیم خلق ...
تن قفس شکلست تن شد خار جان ۰ در فریب داخلان و خارجان یعنی از عشوه و فریب و خوشی آمد داخلان
و خارجان طوطی جان غریب که از گلزار روحانیت دور افتاده و بمقاسات شداید خار زار دنی و قفس قالب
تن در داده است اما از یاد وطن اصلی لحظهٔ غافل و فارغ نمی باشد بحکم اخلد الی الارض و اتبع هواه مبتلای
نسوا الله گردد و بوسوسهٔ داخلان و خارجان قفس تن خار جان شود چه عشوه و فریب و وسوسه و خوشی
آمد سبب زیادهٔ هستی و موجب خویشتن پرستی گردد و تدبیر خلاص از این قفس چنانکه دانستی خلع وجود و نفی شهود است
و استینیاس و افترار بفریب اهل روزگار منافی آن شیوه چون بیچاره ضعیف رای را انگشت نمای سازند و از
روی فریب بس اینش گوید نیست چون تو در وجود ۰ در جمال و فضل و در احسان و جود ۰
آنش گوید هر دو عالم آن تست ۰ جمله جانهامان طفیل جان تست ۰ او چه بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش ۰ او نداند که هزاران را چو او ۰ دیو افکندست اندر آب جو
لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست ۰ کمترش خور که بر آتش لقمه ایست ۰ آتشش پنهان و
ذوقش آشکار ۰ دود او ظاهر شود پایان کار ۰ و اگر ترا گمان آن باشد که من مدح مادح را

بلنجم و خوشی آمدی که از روی طمع میگوید بدان سبب می برم پس مدح او سبب افتخار و فریب او مایهٔ
اغترار نتواند بود خویشتن را در هنگام بجو گفتن مادح بیاز مای و انصاف خود را کار فرمای بین
که چون طمع مداح از تو ظاهر شود و در میان جمعی زبان بهجو بگشاید هیچ تلخی از آن بجا طرح آید
یا نه چون از قدح آن سوزشی جان و الم و انفعال در تو عیان میشود بدانکه مدح نیز اثر میکند اما
از شیرینی خویش آمد اثر آن را ادراک نکرده ایم ما رود منقضی شده است چنانکه اگر مطبوخ یا حنظل
سوزش آن دیر کشد و اثر آن زود ظاهر شود و اگر حلوا و شکر بیشتر خوری حلاوتش زود منقضی شود
اما دمل و تب که اثر اوست دیر ظاهر شود پس بحکم و بضدها تتبین الاشیا بر تو منکشف شود
که خوشی آمد و فریب مردم را در طبع تو چه نوع اثرهاست نفس از بس مدحها فرعون شد
ذلیل النفس هونا لا تشد تو توانی بنده شو سلطان مباش ۰ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
و بفریب اهل غرض مغرور مشو که چون اغراض ایشان منقطع شود فی الحال اعراض کنند نظم
این دغل دوستان که می بینی ۰ مگسانند گرد شیرینی ۰ تا خطایی که هست می کوشند ۰ همچو
زنبور بر تو میجوشند ۰ باز وقتی که ده خراب شود ۰ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ۰ ترک
یار کنند و دلداری ۰ موفقت خود نبود پنداری پس شرایط تجافی عن دار الغرور و به تقدیم رسان
و بمشاهدهٔ سر ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن بر قول و قوت خویش اعتماد مکن ای که گفتیم من
این همه گفتیم لیک اندر بسیج ۰ من بی عنایات خدا هیچیم هیچ ۰ بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق پس طریق التجا بدرگاه آله و توسل اروح احبا خویش در نظر بیار
و در اوان عرض بضاعت عجز ادعوات ازروی مناجات حضرت رفیع الدرجات میگوی متن
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ۰ با تو یاد هیچکس نبود روا ۰ اینقدر ارشاد تو بخشیده ۰ تا بدین
پس عیبها پوشیده ۰ قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ۰ متصل گردان بدریاهای خویش ۰ قطرهٔ علمست اندر
جان من ۰ وارهانش از هوا و ز خاک تن قطره را دریا ساختن و از ذره آفتاب پر ذخش کمند

بخشایش نیست لاجرم مثل از آنکه بهوای نفس و خاک بدن قطره دانش مرا حیف و ضعیف کند بدریای ذاخر معانیش متصل کرده اگرچه قطره کو بهر هوا شد بر بحنیت • از خزینه قدرت تو کی کم شدست کر در آید با عدم ما صد علام • تا غنوانش او کندت قدم • از عدمها سوی هستی در زمان هست یارب کاروان در کاروان چنانکه عقول و افکار هر شب در بحار قوغار اسرار الهم غوطه خوردند

مثنوی بازو وقت صبح آن اللهیان • بر زنند از بحر سر چون ماهیان • چنانکه در ایام خزان صدهزاران سلاح و برگ در دریای بنهایت مرگ فرو میروند باز امر پروردگار چون نسیم بهار در حرکت آرد زمین چمن حله پوش و هواش عنبر فروش کرد د باز در خنا نشش در جا رسوی چمنها و کان نداری کشیندور یا جنبش بر هر کنار کاه طبله عطار نهند و کلهای حمرا چون اهل سودا جردهای زر در میان بسته بنمایند

مثنوی ای برادر عقل یکدم با خود آر • دم بدم بر تو خزانست و بهار بسط تو بهاریست دلکش قبض تو خزانیست ناخوش کاه نشاط و هنگام انبساط باغ دل چمن بهشت آیین و روضه نمودار بزم قدس و خلد برین کردد و در اوان قبض فراغی فروغ و باغ بی ثمر و چون غده دروغ باشد و چون از روی بسط باغ دل پر شکوفه و ریاحین و حرت خلد برین کردد کلمات شریف و نکات لطیف که بمنزله نسیم آن کلزارست روی نماید لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید

مثنوی این سخنهایی که از عقل کل است • بوی آن کلزار سرو سنبلست • بوی کل دیدی که آنجا کل نبود • جوش مل دیدی که آنجا مل نبود • بو کلمات اهل عرفان را بهبر روضه جانست چنانکه بوی پیراهن یوسف از مژده بر کنعان است

مثنوی بوی بهر مرد دیده تاریکند • بوی یوسف چشم را یار کند • تو چه یوسف نیستی یعقوب باش • همچو او با کریه و آشوب باش یعنی چون ثمر شهنشاهی سزاوار نیستی و چون غنی ملتی در حضرت اهل کرم عرض مراد کن

مثنوی پیش یوسف نازش و خوبی مکن • جز نیاز و آه یعقوبی مکن • نایافته از یافته ملاف ولی تاربود ینسج منتقط مبیف

بار و نازه نیاز مفروش و جرعه ناچشیده از مستی مخروش

مثنوی بشنو این پند از حکیم غزنوی • تا بیابی در تن کهنه نوی • ناز را رویی بباید همچو ورد • چون نداری کرد بدخویی مکرد • زشت باشد روی نازیبا و ناز • سخت باشد چشم نابینا و درد • چون دانستی که معنی مردن طوطی اظهار نیاز و نفی خود نمائی و ترک ناز بود تو نیز با ظهار فضل و هنر مناز

نیستی

و خود را در پیش عیسی نفسی مرده ساز

مثنوی تا دم عیسی تو را زنده کند • همچو خویشت خوب و فرخنده بود • از بهاران کی شود سرسبز سنگ

مثنوی خاک شو تا کل بروید رنگ رنگ • سالها تو سنگ بودی دلخراش • آزمون را یکزمانی خاک باش قال قدس سره داستانهای پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بیکسی در گورستان

غایت

حصه داستانها از این داستان بتعلیم مقام استغراق فناست و فنا عبارت از معارج ارتقاء و نهایت مدارج اعتلاست و سرمایه بقا ابدی و واسطه مشاهده لقای صمدی است و در اثنای این قصه حصه‌های دیگر از حقایق و اسرار هست قصه آنست که در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چنگی خوش نوازی بلبل آوازی بود که چون چنگ خویش ساز دادی زهره راز بهره و ازدیده و مزمر طرب از چنگ افتادی

مثنوی مجمع و مجلس و شش از وی بتی • وز نوای او قیامت خواستی • همچو اسرافیل کاوازش بفن مردگان را جان درآرد در بدن • همانکه نفس اسرافیل روح بخش و راحت رسانست

مثنوی انبیا را در درون هم نغمه‌هاست • طالبان را زان حیات بی بهاست • ولیکن چون کوش حسی محرم آن نغمات نیست هر کسی را از آن نغمات نصیب حیات نیست آدمی در شناختن نغمه پری عجمی است با وجود آنکه نغمه پری و بنی آدم هر دو از نغمات این عالم اند پس نغمه روح پاک را که بیرون صوامع افلاک است هر آدمی چگونه دریابد آدمی و پری زندانیان و حشی اند و دهها انبیا و اولیا ساکنان عرش آدمی و پری را الحکم یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا الا بمجال بیرون آمدن از اقطار ارض و سموات نی و دلها را محافل قدس و مجالس انس جز در عالم اسما و صفات نی پس آواز راز انبیا و نغمه اسرار اولیا را بکوش دون کوش جان نتوان شنید زانکه هر مجلسی را حسی جداست اگرچه شرح نغمات دل اولیا از حد تو بر بیرون و از حیز تسطیر افزونست اما الحکم الکه میکویم مصراع رنان کمکند می‌عرضه کند اندر شرا حضرت مولوی یک نغمه از آن نغمات بکوش طالبان نجات میرساند اولا نغمه اندرون اولیا آنست که گویند ای اجزای محروم از مشاهده جان و دل و مقید زندان سرای آب و کل

مثنوی هین زلای نفی سرها برزنید • از خیال و وهم سر بیرون کنید • وای پوسیدگان عالم کون و فساد که تخم جان باقی تان در این آب و کل هرگز نروید نهشتان غایت و بر آن کوش نزدیک آرید که آن نغمات که سرمایه حیاتست از شما دور نیست ولیکن در شرع عشق نغمه سرای را دستور نیست

مثنوی گر بگویم شمه زان نغمها • جانها سر برزنند از دخمها • ای تبای مرده در گورتن و از عشا ده تعلقات پوسیده کفن اولیا اسرافیل وقتند که در نفس مبارک ایشان جانها را حیات تازه است و در نغمات ایشان راحات بی اندازه پس هر کدام جان مرده که استماع نفس

و آواز نغمات ایشان کند

مثنوی گوید این آواز ز آواها جداست • زنده کردن کار آواز خداست • ما بمردیم بکلی کاستیم • بانگ حق آمد همه برخاستیم • بر آنکه ارباب تغیر و اصحاب عربیت گفته اند هر که غرضی و صف آلهی ذکر کرده شود غرض نهایت آن عرض میباشد چنانکه خواجه علیه السلام فرموده ان ربکم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان تردهما صفرا پس استحیا که تغیر و انکسار است نسبت او بحضرت آلهی روا نیست اما نهایت استحیا از عدم عطا البته عطا دادن است پس غرض از این عرض استحیاست نهایت اوست که اعطاست لاجرم بانگ و آواز که بحق نسبت کرده میشود مراد از و استماع کلام و تفهیم مرام است که نهایت بانگ زدن و آواز دادن آنست و این نکته باید که برد گر بلند که در مواضع بسیار ترا احتیاج بدان خواهد بود بانگ رب الارباب در حجاب وی حجاب همان اثر دهد که مریم را داد چنانکه عیسی جان بخش از و داد پس آواز هر ولی در حقیقت آواز اوست زیرا که ولی آنست که جمیع امور خویش بحق گذاشته باشد و کار او را حضرت پروردگار بخود گرفته خاصه او از خواجه علیه السلام که سرور انبیا و رهبر اولیاست و متمکن متکای مکان قد شاهد هر کان الله له و صدر نشین صفه لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و مظهر سر فاذا احببته کنت سمعه و بصره دیده و دست لاجرم دیده بسمع وی بصره وی بنطق لاجرم هرچه حضرت خواجه فرماید

نظم مطلق آن آواز خود از شه بود • گرچه از حلقوم عبدالله بود • گفته او را من زبان و چشم تو • من حواس و من رضا و خشم تو • رو که بی یسمع و بی یبصر تویی • سر تویی چه جای صاحب سر تویی • سر ایجاد خلایق تویی و محبوب حضرت خالق تویی لاجرم در حریم جلال ما آنست که از شیرده تو محرومست و صاحب سر در سراپرده وصال ما آنکه محبوبیت تو او را معلوم است پس تو ستر پنهان مایی و ما را شمع شبستان آرایی

حاکی نعت این معنی خود میسرای که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین و صاحب سر محرمان ولی دوان ترند

مثنوی چون شدی من کان لله از وله • من ترا باشم که کان الله له • گاه از برای پوشیدن تو از نظر کریم انکه لاتهدی من احببت و ما یم انک ست و انهم میتون و گاه از برای جلوه در چشم صاحب اسرار سر وحدت شبه کنم که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و تحقیق وحدت اشارت نمایم که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله

مثنوی که توی گویم ترا گاهی منم • هرچه گویم آفتاب روشنم • هر کجا تابم ز مشکات دمی • حل شد آنجا مشکلات عالمی پس دم اولیاء الله دم حضرت اله است لاجرم ظلمت دلها که از آفتاب ظاهر زوال نپذیرد از دم ولی صاحب سر نور شمس الغیبی گیرد چون معلم اسما آدم را اوست تعلیم آدم همان تعلیم اوست

مثنوی خواه از آدم گیر نورش خواه از و • خواه از خم گیر می خواه از کدو • حضرت خواجه میفرماید خوشا نفسی که مرا دیده یا نفسی را دیده که مرا دیده باشد

مثنوی حون چراغی نور شمعی را کشید • هر که دید آن را یقین آن شمع دید • همچنین تا صد چراغ ار نقل شد • دیدن آخر لقای اصل شد • اختلاف چراغ مانع اتحاد نور نیست قال قدس سره معنی آنست که بدوستی که پروردگار شما را در ایام روزگار شما نسیم خوش ایام دلکش است بس شما متعرض آن نفحات باشید یعنی نسیمی از کلزار جلال و بوستان وصال نفحات پر آلی و نسمات شیربار و نسایی که مهبات الطاف رحمانی است و سایس شوق انگیز و عطاف سجایی است مشام ارباب شوق و دماغ دلهای احباب ذوق معطر کرداند باید که علی الدوام متعرض آن نفحات مستعجل آن نسمات باشی و بحکم آنکه گوید

بیت بوی جانی که بمشتاقان بهمان بوی برد • کر بهان بوی بجوید که ترا خود جان جیست • دامن آن نفحات از دست جان نگذاری تا بکلزار وصال و کلشن اتصال باز ترا فی کنی

از گلستان وصل نسیمی شنیده ام • دامن کرفته بر اثر آن دویده ام • بی بر ز ره بکوی وصالش گذشته ام • بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ام • بنجا که تشنه برده ی که داشته • آنجا که او دست کم بر برادر بر بیده ام • در فرستادن آن نفحه منت جیست و در کمال اضافه آن حضرت نی اما دیدار آن نفحه را دیده بیدار دل واقف و جان هشیار باید

لمؤلفه هر که بیدار بود دولت دیدار برد • دولت دیده و دید عاشق بیدار کجاست • هیبت آن نفحات در جمیع اوقات حاصلست اما تو از تعرض آن نفحات بنسمات غافل

شعر در کدست نیست اگر ت عنقای برفت • اینجا بجو و سهو کن ور اندم قضا • آن دم شو که رحمت از آن دم نزد به به • اینجا طلب که حاجت آنجا شود روا • گری این مولک و صد کسری و قیاز هنوی از این ممالک و صد خطا خطا هر کرا جان آگاهست و دل اد متعرض آن

راه است بقدر قابلیت و استعداد است در هر وقتی از اوقات فیضی از نسایم این نفحات تواند دریافت نسایم این بها
نفحات را انقضا نیست و متعرضان او را انتهایی **متن** نغمه او شمار ادبیه در رفت • نغمه دیگر رسید اکاه بشر تا ابد
هم وا ماند فی خواجه **شرح** جان آتش یافت زو آتش کشی • جان مرده یافت از وی جنبشی • جان یاری یافت از وی الطاف
مرده پوسیده از لقای او قبا اگرچه عالم پر از نفحات گلشن حقایق الهی و آفاق معطر از نسمات ریاض دقایق پادشاهی است اما
نشاط دیدار نفحات دیده لا ینام است و قابل استشمام این نسمات دماغ بیدار کام **مولانا** خبر که ساکت گشته از رب • بر سید الجنی
نفحات ای ابد • مرده پوسیده صد ساله را • ای دهنده نفخه حیات ای بشر الحکم الطیبات للطیبین نفحات غیب را جان
مرا از غیب باید **متن** تازگی و جنبش طوبی • هم جنبشهای خلقان جنبش این • شکر در قصد در زمین و آسمان • زهره های شان
آب کرده در زمان **ش** اگر هر موجودی قابل قبول امانت نفحات بودی در اوان عرض سموات و ارض بار از حمل بنمودی کما قال
تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی امانت درد
محبت را که نفخه روضه احدیت و موروث کمال معرفت جناب صمدیت و واسطه التزام تکالیف شریعت و طریقت و رابطه
ترقی باعلی معارج حقیقت است چنانکه هر طایفه در تعبیر امانت ملاحظه یکی ازین معانی کرده اند که پرورده کار عالمیان
و پرورنده ادمیان بر سموات و ارض و جبال ارض کرده ایم ابا نمودند بی نهایت ترسیدند و قابل قبول این امانت نبایدن
اما دی که درخت آتش محبت بود هر چند او را عقل جزوی میکشت باری که از حمل آن کل عاجز آید جزو جزو را مجال حمل
آن نباشد و جزوی که متصدی تحمل گردد نقابت جهول بود و هرچند نفس سرکش بی طاقتی اظهار میکرد و میکشت باری که خواجه
علوی و سفلی همه از حمل او عاجز آمده اند بر من تحمیل کردن از غایت ظلومی است هر گز بدان مقالات التفات ننمود و دو محب
دوست میکشید بار امانت تو زیرک فرا هیلیم که نام ظلوم نهند و لقب جهول تحمل امانت او در محبت
که نفخه روضه احدیت است مبادرت کرد که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا بسبب ظلومی و جهول بدان معنی که غنیم
تحمل این امانت نتوان کرد کار نازک دلان و عاشقیت سنگ زیرین آسیا بودن شیخ اوحد الدین کرمانی
می فرماید قدس سره دل نادان من امانت عشق هم بسی آن کرم بود است یعنی چون عرض کننده امانت
قادر حکیم و دانا و کریم است هر آینه عرض او خالی از حکمت نباشد و چون دانا بر مقدار قوت و طاقت محنت
از روی کرم مرا قوت حمل بار امانت کرامت فرماید بس الحکم انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء و حضرت الهی میفرماید

ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی بنی آدم را ما عزیز و مکرم داشتیم و از روی کرم مجال او بر دادیم
و او را بار بار بر داشتیم چون او با همه عجز و ضعف بار ما بر داشت ما باین همه قوت و قدرت او را در زیر باری
گذاریم بر داشتن این بار انسان نیست و اختصام نسایم این دم رایگان نی تو دلی زهیم این دم بی منتها
باز خوان خواهی این آن تحملنا ورنه خود اشفقن منها چون بدی ورنه از تیس دل که خون شدی بعد ازین
حضرت مولوی قدس سره بیان این معنی میکند که در شرح نفحات ربانیه و نور نسمات روحانیه و شمول
فیضان آن نفحات و عموم تاثیر آن نسمات نکات عربیه و اشارات عجمیه دست میداد اما توجه صوری با معنوی
مانع گشت بعضی اسرار بطریق مثنوی گشت و بواسطه لقمان جان در بیان حکم الهی موسوم گشت سرمان شد و خار خار لقمه
و غذا خارهای لقمان همایون بقا گشت جان لقمان که گلستان خداست پای جانش خسته خاری چراست
اشتر وجود انسانی اگر خار خوار بودی جان مصطفی زاده که برین اشتر سوار است از زخم خار آزرده و خار بودی
اشتر اشک کلی بر بست است کز نثیمش در تو صد گلزار رست میل تو سوی مغیلانست و ریگ تا چو گل
جبینی ز خار مرده ریگ بار حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه بعضی جانها که از تعرض نفحات گلشن
و استشمام نسمات گلزار غافل اند میفرماید ای بجسته زین طلب از کو بکو چند میگویی گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار را بیرون کنی چشم تاریک جولان چون کنی تو ای جان مصطفی زاده که بحکم
حدیث مشهور از آتش نور محمدی زاده و از برای اکتساب کمالات در خارزار عالم افتاده او لا خار از پای
خویش بیرون می باید آورد یعنی پای از لقمه جسمانی کمتر باید کرد تا مشام جان لایق شمیدن نسمات نفحات
گلزار حقایق گردد و زبان جبرای روح با مصطفای صفای جذبه ارزوی کلیمی قابل گشت و حقایق گردد چنانکه
حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم در اوان استغراق در مکالمه عایشه رضی الله عنها انس با این عالم میگرفت و مجال
و ارادت نفحات رب را نیز ای کلیمی جان اگاه و بدی دل متوجه بدان درگاه ظهور تاثیر نیست مصطفی ابد
کو ساز دهد می کلمینی یا حمیرا کلمی ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل تا ز نعل تو شود این کوه لعل بعد از آن عدد
اطلاق لفظ حمیرا که تصغیر حمرا است و صیغه مونث است میخواهد که روح نیز در لغت عرب مونث سماعی است

اما روح در خرفات خود از مونثی او مذکر بر تر است این نه آن جانست کز خشک و تر است صفت جانی میکند
که همیشه متعرض نفحات باشد و نسبت او با نفحات چون نسبت عایشه باشد با مصطفی لا جرم این جان کرم آتش خوش کننده
و عین خوشی است در مقالات گذشته گذشته است که عشق را بطریق تعریف دانستن دیگر است و عاشق شدن دیگر و باز
بواسطه تاثیر عشق عین عشق گشتن و بتمامی از هستی خود در گذشتن دیگر پس حضرت مولوی بدان اشارت میفرماید تا تو
شیرین از شکر یابی بود کان شکر وزی ز تو غایب شود چون شکر گردی ز تاثیر وفا پس شکر کی از شکر گردد جدا
عشق چون با عشق دمساز بود گرچه بنماید که صاحب سر بود زیرک دانا نیست امانت نیست تا دوشسته لا نشد اهر نیست
او نتول و ضعی یار بود چون بحکم حال آن لا بود لا بود چون او نشد از هست نیست چونکه طوعا لا نشد کرها نیست چون تیمه
کرده شد بدانکه روح را با جذبه عشق و نفحه رب و علیه کلیمی و طریقه تذکی است و قابل خطابه قابل جواب اکنون صفت حسن جانی
او میکند و روح افزای و راحت زای او را الجیب صفای که دارد و بیان میفرماید جان کمال است و ندای او کمال مصطفی کر یانی
ارحنا یا بلال جون آئینه جان مصفای بلال از پرتو جان مصطفی قبول نور کمال کرده بود ندای از روح افزای و راحت
زای بود و لهذا حضرت خواجه علیه السلام ارحنا یا بلال میگفت یعنی نفس تن از آن ولی که در جان نور دمیده ام
ام در نفحات الهی رسیده ای ولی کارم ازو مدهوش گشت هوش تو تا آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت شد نمازش از شب تعریس فوت ابو قتاده روایت میکند که در غزوه از
غزوات با حضرت مصطفی علیه السلام تعریس کرده یعنی در آخر لیل از برای اندک استراحت فرود آمدیم و جهان خواب
رفتیم که ما را حرارت شمس بیدار ساخت پس بیدار شدیم و چون آفتاب چند بر آمد فرود آمدیم و حضرت رسالت بلال
را فرمود تا اذان گفت و نماز فوت شده را بجماعت قضا کردیم بعضی ارباب اشارت گفته اند که خواجه علیه السلام چون
فرود آمدند و هیچ نزدیک بود وی خواستند که با استراحت مشغول نشوند بلال را فرمودند که تو بیدار باش و چون صبح دمیدن
آغاز کند ما را بیدار ساز لا جرم ازین جهت که با بودی لا ینام اعتماد بر بیداری دل نحس بلال کرده شد خواب را بر همه جهان
گماشته که از آفتاب بر آمدن خبر نداشته و این از روی غیرت بود تا جیب را التجا بغیر محبوب نباشد چنانکه یوسف علیه السلام
چون تعبیر رویای آن دو کس در زندان کرد و یکی را نجات او گمان می برد گفت مرا در پیش حاکم یاد کن پس از روی غیرت او را

تا چند سال دیگر در زندان داشتند و درین باب عتاب مستطاب نیز در رسید چنانکه در دفتر سیم خواجه اوحد شیخ
فرید الدین عطار قدس سره نیز در مصیبت نامه میگوید یوسف صدیق در زندان شاه دید روح القدس را
ناگاه گفت ای سر تا قدم جان نفیس در چه کاری تو درین جای خسیس در میان عاصیان چون آمدی کز کنار
صدره بیرون آمدی گفت چندان آمدم ای رهنمای تا بگویم من که میگوید خدای تو چه بد دیدی ز ما
کین جایگاه جسته از ما بغیر ما پناه چون بود در کار رب العزه یار کی شاید از عزیز مصر کار کی عزیز
مصر دارد کار تو پس بود چون من عزیزی یار تو با تو همچون من عزیزی کار ساز با عزیزی
انجمان کوی تو راز در عتاب این آمد چند سال حبس بحکم خدایم ذو الجلال و هو قوله
تعالی فلبث فی السجن بضع سنین بسب علیه خواب بر چشم نبی علیه السلام در لیله تعریس و فوت شدن
صلاة در پیش بعضی آنست که بزرگان قیام نمودیم اما آنچه از کلام مولوی درین موضع مفهوم میشود آنست
که جذبه عشق احدیت و نفحه روضه هویت عروس جان خواجه را ضیافت در ربوده بود و جان خواجه نیز
در مشاهده جمال شاهد عشق چنان مستغرق شد که بر وای پرداختن بجال بدن نداشت و لهذا حضرت
مولوی قدس سره میفرماید سر از آن خواب مبارک بر نداشت تا نماز صبحدم آمد بچاشت
و چون شب عروس جان خواجه با شاهد نغمه عشق بود اصحاب نیز از نسیمات آن نفحات که بمنزله دست بوس
شاهد است سر خوش شدند کما قال قدس سره در شب تعریس پیش آن عروس یافت جانهای پاک
ایشان دست بوس عشق جان هر دو جهانند و ستیر از عروسی خوانده ام عظیم و کبیر از ملال یار
خوانش گردی آهم او همت بدادی یکدمی لیک میگویید بگو همین عیب نیست جو تقاضای
نقضای غیب نیست باقی ابیات تا خرسی محتاج بشرح نیست قال قدس سره

حضرت خواجه علیه السلام تتبع جنازه یکی از دوستان

بگورستان رفت و آن تخم وجود انسانی را در زمین نشانند تا در بهار روز زمین که تراست خضر درخت وجود او در
گلزار حشر سر بر زند کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانه انسانت این گمان باشد کدام
دلو فرو شد که بر نیامد ز چاه یوسف جان را چرا افغان باشد و اگر دیده انوار دین باشد و گوش اسرار

چمن بود سماع توان دیدن و صریر توان شنیدن که چنار دستها بر آورده و سوسن زبان دراز کرده و غنچه دهان
گشاده باشارات صحیح و عبارات فصیح راز ضمیر خاک میگویند و وصف آثار رحمت خداوند پاک میکنند   درخت سبزه
بر آید ز خاک و این گوید که خواجه هر چه بکاری آنرا همان روید و بر موجب فحوی مرضیه فانظر الی آثار رحمة الله در
هر بهار از احوال حشر نشان می دهند و بر کوری منکران که قایل بتقدم جهان و سبزه و درختان و بهار و خزان اند حق
تعالی در باطن و بوستان گلزاری غیر این باغ و بوستان بوده باشد تا باشد که ترآی از گلشن جان بمشام جان
منکران رسد اما   منکران همچون جعل زان بوی گل   یا چو نازک مغز از بانگ دهل   خویشتن مشغول می
سازند و غرق   چشم ما و دیده این لمعان برق   چشم می درند و اینجا چشم سفی چشم آن باشد که جنبه ... حول طواد
علیه السلام از گورستان باز گشت و با عایشه صدیقه سر از گشت صدیقه در جامهای خواجه احتیاط کرد و اثر باران
ندید از خواجه علیه السلام بپرسید گفت بسیار باران بارید و تعجب که اثر آن بر جامهای تو پیدا نیست حضرت خواجه
علیه السلام گفت چه بر سر افکنده از ازار گفت کردم آن ردای تو را گفت بهر آن نمود این پاک جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب   هست باران از پی پرورش   هست ابر و دیگر و دیگر ما قال قدس سره
آسمانهاست در ولایت جان   کار فرمای آسمان جهان
در ره و رج بلت و بالات کوههای بلند و دریا هاست مشایخ عظام علیهم رضوان الملک العلام در کشف بعضی از آن
غیبی آورده اند که چون آتش دل بتدریج از تصرف مقصود لا اله الا الله مشتعلت بنه برد و زنگار طبیعت و ظلمت
صفات بشریت ازو محو شود و کان یکل شی صقالة و صقالة القلوب ذکر الله بدید او انوار غیبی گردد و سالک
بحسب صقالت و ظهور انوار با پوشیده ان انوار شود برادلا از مشاهده اراضی و صال که صور اجرای بدل است
ترقی کند بمشاهده دریا و باران و ابر های سپید شعاع آگوده و برواهای صافی سبز زان چون مشاهده انوار کرده در
بدایت حال ان انوار بیشتر بر مثال برق و لوامع و لوایح هویدا آید   یا ایها البرق الذی یلمع من ای اکناف
الحمی تقدیع بعد از آن بر حسب صقالت و صفای وجایب زیادت کرد د انوار بیشتر و قوی تر مشاهده افتد چون مشاعل و
و قندیلهای افروخته تجلی گرم تر شود مد رجه مشاهده اجرام علویه چون کواکب و قمر و شمس و سایر بعضی انوار بر
نور ذکر و نور رعد و نور خلوت و سایر عبادات است که تبد صفای دل مشهود شود اما انجه در صورت سماوات

بنید چون کواکب و قمر و شمس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صقالت آن ظاهر شود و چون آینه دل
بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید و اگر صفای او زیاده شود نور روح بقدر ماه تابد و چون آینه دل در صفای کمال گرد
د بمرآت او روح نور بر مثال خورشید مشاهده افتد و هر گاه صفا زیادت خورشید درخشان و تا وقت بود که خورشید
صورتی درخشان تر نماید و دیده از نظر او در ماند   جشمت ضعیف میشود از قرص آفتاب   صد سیو آفتاب تجلی از آسمان
او و گاه بود که از پرتو آفتاب روح نفس صفا یابد و دانند آسمان عظیم در نظر آید چنانکه آسمان بر اینجا مانند گوی پدیدار
پدید آید لاجرم حضرت جلالها در نفر حبت حکیم جبین بمعانی اشارت فرمود میگوید   غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتاب دیگرست   ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید   در مصرع اخر تلمیح است
بدان آیت که بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آنها که باخرت اعتقاد ندارند ایشان خلق تازه را منکرند و درین تلمیح نوعی است
بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و غیر این که در عالم غیب اند که شبه و پیش حقایق جسته اند و اجاز
اجرام علوی و سفلی که در خارج مشاهده می افتد ظلال آن حقایق و سبحان که ظلال را بقا نیست و هر زمان نوی نشود
و امانت و امثال آن مهتری نماید جمیع عالم نیز در نظر محقق بحسب است و با غیر عارف آن خلق جدید است چنانکه گفت
هر نفس نو می شود دنیا و ما   بی خبر از نو شدن اندر بقا   در توریه علویات که در غیب مشاهده می افتد مشغار روح
است و نور روح مستفاض از حضرت مقدس فیاض اسم حقیقی تابع بر و متصرف در غیب و شهادت نور حضرت وحدانیست
دیگر همچنانکه در عالم شهادت باران باد و آفتاب بهار تازه کننده حیات و پرورش دهنده نباتات است و باران و باد
و آفتاب خزانی برنده طراوت و زایل کننده نضارتست   همچنین در غیب انواع است این   در زیان و سود و در
ربح و غبن   این دم ابدال شود زان بهار   در دل و جان رویاند از وی سبزه زار   فعل باران بهاری با درخت   وآن آن
در یکسمت یعنی تاثیر انفاس روح افزای ابدال و اثار دوم را حت زای ارباب حال و شوارق ضمایر اصحاب
اس ذوق و بوارق سرایرای شوق که بمنزله باران و آفتاب جاری الاثر در قابل ظاهر می گردد که بمنزله درخت برست
ند و افسرده عافی که بمثابه درخت خشک است   کو درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان افزا
مدان باد کار خویش کرده بر وزید   آنکه جانی داشت بر جانش گزید   پس اگر جان قابل داری وسر سبزی گلزار
جان طلب میکنی استفاضه از انفاس متبرکه و خاطر نفیس اهل الله کن که بمنزله باد و باران و آفتاب بهارست و از کلمات

گرم و سرد و نرم و درشت که در باب ارشاد گویند بر حذر که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اغتنموا برد الربیع
فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم یعنی سرمای بهاری را غنیمت دارید که در حیات تازه بخشدن و بر و ثمر دادن
با ابدان شما همان معامله میکند که با شجار شما لیک گریزید از سرد خزان کان کند کو کرد با باغ و رزان این حدیث اخی
خبر را بر ظاهر حمل کرده اند و لیکن چون حضرت خواجه علیه السلام می فرماید که اوتیت جوامع الکلم یعنی حضرت الهی بمقتضی
فضل باقتضای مراد از انبیق کلام در قوانین کشف مرام آن قوت و اقتدار داده است که در یک کلام جز بسی معانی از
معانی درج توانم کرد تا هر کسی بقدر قابلیت و ادراک و بحسب صفای ذهن و درک مناسب حال خویش فهم تواند کرد لاجرم
ارباب بصایر و اصحاب سرایر درین حدیث میگویند   آن بهاران نزد حق انفاس و بوالهست   عقل و جان عین بهارانست
و بقاست   پس نفسی که از نفس و هوا خیزد و باد سرد خزانی هست و هر که از عقل و جان و روح افزا بر آید سرمای بهار
روحانیست و عقول و ارواح را در درجات کمال تفاوت مراتب بی نهایت لاجرم اهتمام باید نمود تا عقل جزوی
جزوی تو با عقل کامل کلی متصل گردد و روح انسی تو با روح قدسی همنفس شود و این معنی جز بیاری نفس اولیای عالی درجه
که بهار تازه و آب حیات اند دست ندهد لاجرم میگوید   از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه
دینت راست پشت   گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد و جمی در سقر   گرم و سرد نو بهار زندگیست
مایه صدق و یقین و بندگیست قال قدس سره
صدیقه از حضرت خواجه علیه السلام استفسار نمود که خلاصه ستی و زبده وجود حکمت
باران امروز به چه بود   این از آن لطف بهاریات بود   یا ز بهر تهدید و آفات بود خواجه علیه السلام گفت این
باران از برای تسکین غبار اندوه و غم که از هجوم مصایب بر بنی ادم عقبه سکینه آمده است و اگر چنانکه این حبس
رحمت بارش نعمت و ظلمت او می بدیدند هر آیه از نار تیوب ثواب و از هجوم مصایب دل ارباب درد
بتمامی سوخته شود   پس این عالم اس جان غفلت   هوشیاری این جهان را آفتست   هوشیاری زان جهانست و جان
غالب آید پست گردد این جهان   هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ   زان جهان
اندک ترشح میرسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد   گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نه هنر ماند درین عالم نه عیب   قال قدس سره
انجمان مطرب خوش آواز که نغمات دلنواز و عشاق بالبد ز ساز

اخیره است او در وصل نگار نمودی و تراند با سوز و گداز آورده و در دستان و الحان را بتر از بر تم جان نگار بودی   از نواز دل
مرغ جان پران شدی   وز صدا الحان ز هوش جان حیران شدی   چون مدتی بر آمد و قوی ضعیف گشت و محنت شد او از لطف
الحان بند و نوای جان افزای چنگ بود ناخوش گشت   چون که ابن خوش گشت آن ناخوش شده   تا کدا سقف کان منوش زند غم
او ازاده زن اولیا کو اصفیا را سرمایه صفا و رنج آهل و خار اخانیت سعادت اندرون کا مندو را نهایت از دست بینی کشن
هستها از دست بهشت گمرها فکرد بد او از او لذت الهام ردی دراز او مطرب چون ضعیف گشت و از فقر و
نامرادی محتاج یک رغیف شد رخ حاجات بحضرت رفیع الدرجات کرده از دل مناجات   گفت عمر و
مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی   معصیت ورزیده ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال نیست
کسب امروز مهمان توم   چنگ بهر تو زنم آن توم   بعد از آن آه گفتن والله گویان چنگ برداشت و روی بگورستان
بنهاد آورد و میگفت آن یزیر ریزه قلبها از تو ابریشم بها میخواهم زیرا که از فضل جبر گرانست و کرم او باعث آرا
کام و بیامثال این ابیات ترمیم نغمات میسرود   شکر که دمانیم در حرم یار خویش   شکر که گشاد پاید
برده از رخسار خویش ما و ابا همت گرفتی در حرم یار بود   ما و نظر بر رخ دلدار خوبش کاملا انسبار عیب کرده را
مانده بود   چون مدد از غیب یافت بافت خریدار خویش   ساعتی چنگ نواخت و از برای استراحت
از چنگ بالین ساخت چون چنگی در خواب شد جان علوی که از دست چنگی جانی آمده بود لحظه از حبس تن
آزاد گشت و از دید ار گلزار غیبی شاد شد و تمنا میکرد که ای کاش ازین عالم دیگر بار دیگر رجوع بدان
عالم تنگنا نبودی تا در هوای این فضا مرغ جان اصفیا با دل و پر جولان نمودی و با آن و استطاعت دیدی
و بلا زحمت گرانی شنودی مرغ ای غرق دریای عسل عیق ایوبی شراب مغتسل   که بدان ایوب از پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق   در محبوس زندان خاکی بود بخود از زخم طوارق افلاک رخم نمود نه مستغرق
این جهان در اهتش بیدا بدل   کم کسی یک لحظه انجا بر جهان قال قدس سره
مطرب جان در جولان بود و تن در گورستان
که حضرت الهی خواب بر امیر المومنین کماشت چون جنبش کرم شد ائتی آواز داد بر داشت و ندای کرد
ان ندا کاصل هر بانگ نواست   خود ندا آنست این باقی صداست   جان خلیفه حق از آن لذتی می یافت

واز قفس قالب باستقبال آن برید می شتافت و نشانهای که ترک و تاجیک و عرب با او ساکت گوش بر و بر
شنودی او سنگ کش خود چه جای ترک و تاجیک است چو سنگ فهم کرده این ندا را پس سنگ بودی از وی
کی امید الست جوهر او اعراض میکردند حضرت الحجه لهم را که ای چوب و سنگ دعوت بشنود در جالیس بر
درنگ قال قدس سره

در ابتدای اسلام حضرت خواجه علیه السلام بستون تکیه کرده ای کلام

کلام ملک علام بمسامع اهل اسلام میرسانید چون آفتاب درخشان ایمان باوج رسید و دریای بی نهایت حقایق
بموج پیوست تا بحکم یدخلون فی دین الله افواجا گروه بندگان فوج فوج روی باسلام آوردند اهل آفاق جهت از
موائد فوائد کلمات مستطابه شریفه و الفاظ مستعذبه لطیفه از مشاهده جمال عالم آرای او از استماع صوت روح
افزای او راحت زای خواجه هر دو سرا علیه من الصلوات اذکارها محروم می گشتند باتفاق عشاق مشتاق منبری
ساختند روز اول که خواجه بر روی منبر نشست از ستون آواز ناله و حنین و صوت با درد و انین بمسامع اهل
مجلس از ارباب یقین در می رسید و حضرت رسول رب العالمین از و سوال میکردند سبب ناله و زاری
چیست و موجب درد و بی قراری کدام است جواب میداد ای سلطان مسند وجود در راحت جان مجروح
همه موجود ناله و حنین من از الم فراق است و درد و انین من از سوز اشتیاق مسندت من بودم از من
تا حالی بر سر منبر تو مسند ساختی از فراق تو مرا جان سوخت جانا چون نشاید بی تو ای جان جهان خواجه
علیه السلام میگفت از حضرت عزت مسالت نمایم تا ترا در جنت باز سبز سازد تا اهل شرق و غرب را از میوه
و سایه تو بهره وری باشد یاد و آن عالم طوبا خانق ... باش گردانم تا حیات و تازگی ترا استغنا باشد
جواب آمد که برای درختان از آب و آفتابست و آب حیات و آفتاب عالم در جنات من تویی دور از
زلال جود تو مرا اکرام طراوت وی نظاره آفتاب جمال تو مرا اکرام نضارت باز حضرت رسول گفت
دعا کنم تا در حشر چون اهل عقول محشور گردی و از زمره آدمیان مشور شوی جواب آمد که اگر آدمیان
باشم که در محشر دیدار تو اینچنین در روضه با تو حبیس خواهند بود دانمی سعادت و اقبال و درجه و کمال سر انیه بدین

راضی باشم و با امید وصل غم فراق بسازم   با امید آنکه روزی نظری کنی بحالم اگر از غم تو دردی بدلم
رسد نتالم حضرت خواجه علیه السلام   آن ستون را دفن کردند در زمین تا چه مردم حشر کرده یوم الدین
آنچه ای هو کرا ایزد گویند از هر کار جهان بی کار مانند هر کرا باشد ز یزدان کار و بار یافت بار از جاه بیرون شد ز کار
الحق از انگشت کوی ستون حنانه فر بر کرده شد بیش این تحقیق محقق است اما غافلان افسرده جاد متشان دل مرده
را از این حدیث بویی نیست گر شنیدی را فتحان ار کنی در جهان رو گشته بودی این سخن و بیکن گاه گاه
بر تو باطن اهل دل صیقل زنگ زدای جان هر غافل میگردد و دل کور را از عصا و عصاکش فارغ می سازد
و بطالت استدلالیان را که با تقال تسیطانی در تنی این چنین اسرار نشانی کردند باز شناسند   پای استدلالیان
چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود   پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سر نگون او بر حصا   با عصا کوران
اگر ره دیده اند   در پناه خلق روشن دیده اند   کور نه بینا یان به نزدی و گمان   جمله کوران مرده اندی در جهان زیرا که از
کوران کسب و درود و عمل تجارت و سود نی آید و با وجود عصا نیز راه گم میکنند چنانکه ارباب بحث و جدال و جحاب
فنون قال را حضرت ملک جلیل عصای قیاس است ... است تا بدان راه یابند و بدین کاه آگه اند این
طایفه کوران بطلب راه نبرده اند و عصا را آلت جنگ و ازرا ساختند و عصا را از روی خشم بقصد بر عطا دهنده
عصا زدند و دامن عصاکش که او سای مرا حب نظرانند بدست شد و خویشتن را از راهبر راه یقین بر کشتند   حلقه
کوران بچه کار اندرید   دیده بانرا پیش دیده آورید   دامن او گیر داوت عصا   در نگر کادم چها دید از عصا اگر اتباع
ملت قدیم و قبول دین مستقیم بمجرد عقل و استدلال میسر شدی احتیاج بظهور معجزات نبودی و عصا در دست موسی
از دوها گشتی و ستون حنانه از فراق مصطفی ناله نکردی   گر زمعقول بودی این فره   کی بدی حاجت بجندان معجزه
این طریق بگذر ز معقول است بسی   نور دل بر مقبل معقول است بسی   سجان کریم آدم و بود د   در خرابه ها دمیدند از گنج
هم از یم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیاه   مراد از کی ایمان ضعیف سر زبانی است چنانکه در اخراج
شعله و تقدیر کردیم یعنی چون ظهور معجزات می بینند و جای انکار نمی یابند ایمان تقلیدی می گزینند و کفر
و نفاق و فلسفه و زندقه خود در طی ایمان لسانی پنهان می سازند و بیکن از قدرت ایزدی باز بش
کور چه که تهمت می نهند   دست یابا شان گوای میدهند   قال قدس سره

روزی ابوجهل سنگ ریزه ها در دست گرفته پیش حضرت رسالت
آمد و گفت اگر دعوی رسالت صادق گویی که در دست من چیست حضرت خواجه علیه السلام گفتند من گویم که در دست
تو چیست یا آنچه در دست داری گویند که من کیستم ابوجهل گفت این دوم نادر است و تست حضرت خواجه گفت آری حق
از این قادر تر است و چون در خواست   من از میان مشت او هر یک بانگ   در شهادت گفت ...
لا اله گفت و الا الله گفت هر احمد رسول الله سفت چون شنید از سنگها ابوجهل این روز خشم آن سنگها را بر زمین و
مصداق فهی کالحجاره او اشد قسوه آمد قال قدس سره

امیر المؤمنین عمر بن الخطاب را خطاب مستطاب در رسید
که مارا بنده ایست محترم و در سرا پرده ولایت محرم تن او در گورستان خفته و جان او از شوق مشاهده ما
آشفته ای عمر بشتاب و آن بنده ما را دریاب بهفتصد دینار از بیت المال ببر و آن عاشق صادق را از حاجت
باز خر   پیش او برکه ای توه را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار   این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا امیر المؤمنین از هیبت آن حال بر حسب آنچه رد داشت و کمر خدمت بر میان جان
بست گرد گورستان بسیار دوید و غیر آن پیر چنگی کسی ندید   گفت حق فرمود مارا بنده ایست
صافی و شایسته فرخنده ایست   پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا همچو شیر شکاری
بر اطراف دشت بشد گرد و دیگر گرد گورستان بگشت چون یقین شد که درین مقام غیر پیر چنگی دیگر نیست
آمد و با صد آدب آنجا نشست   بر عمر عطسه فتاد و پیر جست   چون امیر المؤمنین عمر را
مشاهده کرد از رعب بر اعضای پیر افتاد و خون بروی مستول گشت   گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیر چنگی او فتاد   اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاک من سخطک و اعوذ بک
منک   از تو بتو گریزم چکنم   بشر کردم مفر بدست که دیدم امیر المؤمنین چون روی زرد آن
درد مند دید و آه سرد آن مستمند شنید و شرمساری از کنار منت بدهد کرد و باز گشتن او را بدرگاه اله ملاحظه
فرمود گفت ای بیچاره مترس که از حضرت وهاب کریم و تواب رحیم بشارتها آورده ام   چند بزدان

مدحت خوی تو کرد   تا عمر را عاشق روی تو کرد   نوش قطره که در بازار خدا جای او ست   چند ادرار که مهر تحفه ان نثار
اوست هفتصد دینار است و بامن و مسافر شو و از سر بیگانگی بر خیز و با بیگانگی همراز شو و فرمود که حضرت الهی میفرماید
تمنای ابریشم بهای خود فرستاد و این مبلغ فرمان در داد که چون تمام شود باز بدین درگاه باز آید چون رمزی از عنایت
بی غایت و مرحمت بی نهایت الهی شنید گویی شعله ای از دود که بی حامه بی در دید و از روی شرمساری بهزار ناله
و زاری در خاطره خویش میگفت   ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها   زان سوی او چندین وفا زین
سوی تو چندین جفا   زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش و کم   زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد   زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا   چون از آن کشش
بهره گرفت و از آن چشش لذتی یافت رفت چنگ را بر زمین زد و پاره ساخت و شکستن آن دل شکسته را به آواز
نمت بزرگ تعلق گذاشت و راه ذنی را از میان بر داشت و در مناجات حضرت رفیع الدرجات میگفت
ای رحیمی که رحمت بی سابقه بنده گی کار بندگان ساخته گشت رحمتی خفی و آن کرمی که کرامت دلهای عاصیان را
بوند مغفرت تو آن که لا تقنطوا من رحمه الله ای جبارا که هرچه تو بندد کس نتواند گشودن که ان ینصرکم الله فلا غالب
لکم و هرچه تو گشایی هیچکس نتواند بستن که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها   ای نفی سلطف تو نافه
گشای هر دلی   بی نظر تو حل نشد عقده هیچ مشکلی   گر نه چراغ لطف تو راه نماید از کرم   قافله های شب روان
پی نبرد بمنزلی   ای باشنده عطا و ای پوشنده خطا سرمایه عمری بمن دادی که قیمت از آن هیچ حاصلی در
نیابید و در سعادتی بر من گشادی که جز قدرت تو آن گشادن و بستن نتواند اما که سرمایه عمر تلف شد و هیچ سود
نکردم و آن سعادت از دست دادم و آلا ... بهبود نکردم راستی عمری راه عشاق زدم و بطالت بکار
بمودم و سالها من بی نوا پرده عراق کردم و از درد فراق عزم حجاز ننمودم   وای کز او ازین سبیت
حیار   کار و ان بگذشت و بیگه شد بهار   ای خدا فریاد زین فریاد خواه   داد خواهم نه ز کس زین داد خواه قال
قدس سره

عمر رضی الله عنه گفت پشیمانی و زاری از هستی و دلیل هشیاری است   راه فانی گشته راهی دیگر است
زانکه هشیاری گناهی دیگر است هشیاری از یاد ماضی است و ماضی و مستقبل حجاب راه است طریق

فنا و هستی دیگر است در راه هشیاری و هستی دیگر فانی گشته را خود هستی نیست ولی العشق را جوش
کا خود هستی بود او را وکف بر آوردن و جوشش می باشد بر لب نیست تا که باقی بود هر از غیبت بیش
ان لب و آواز نیست الا خبرهات از خبر دهای بیخبر توبهٔ تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی تو به از این توبه بگو ارباب طریقت و اصحاب حقیقت گفته اند که اگر سالک در حالت فنا از فنای خود
خبردار باشد هنوز سر و کدورت هستی با او باقی است بل کمال که در فنا است که چون از نفس
خویش فانی شود از مشاهده فنا نیز فانی گردد که غایت فنا فنا عن الفناست چون سالک بدین درجه مرتقی
شود حبال روابط بشریت بمقراض لا اله منقطع گردد سلطان الا الله از شرق عزت و کبریا مشرقای و عده
فاذکرونی اذکرکم از لباس

حرف و صوت مجرد گشته نور عظمت الوهیت ظهور یابد بر کل شیء هالک الا وجهه آشکار گردد پس قلب و ذکر در
تیار بحر او ذکر کم فرو رود ذکر بی شرکت اتحاد یست و به حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو در غیب متحقق
شود سر اشارت حسین رازی که گفت ما قال احد الله الا الله درین مقام بظهور پیوندد و در حقایق
از کلزار ابیات ابن الفارض در اینجا بمشام جان رسد و الابیات هذه **شعر** خرجت بها عنی الیها
فلم اعد ٥ الی و مثلی لا یقول برجعتی ٥ وافردت نفسی عن خروجی تکرما ٥ فلم ارضها من بعد ذلک لصحبتی
وغیبت عن افراد نفسی بحیث لا ٥ یزاحمنی ابداء وصف بحضرتی ٥ واشهدت غیبی از بدت فوجدتنی
هنالک ایاها بجلوة خلوتی ٥ وطاح وجودی فی شهودی وبنت عن ٥ وجود شهودی ماحیا غیر مثبت ٥
لمولانا قدس سره تا تو مشتاق بدان کان اشتیاق تو بتی است ٥ چون تو معشوق آمدی پس هستی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته فوق و رجاست ٥ چون که مرد و تخته فانی شد جز استغراق نیست ٥
چون فاروق بکشف امثال این اسرار اشتغال نمود و از طریق قال رجوع بحال فرمود چنان پیر چنگی
واقف اسرار شد و از خواب خود پرستی بیدار گشت **مث** همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد ٥ حیرتی آمد درونش آن زمان ٥ که برون شد از زمین و آسمان ٥
جست و جوی از ورای جستجو ٥ من نمیدانم تو میدانی بگو ٥ حال و قال از ورای حال و قال ٥ غرقه
گشته در جمال ذو الجلال ٥ غرقهٔ نه که خلاص باید ش ٥ یا بجز دریا کسی بشناسدش ٥ دیگر
میفرماید که اگر از عقل کلی تقاضا بر تقاضا نبودی عقل جزوی ما از اسرار حقایق گویا نبودی
ولیکن چون دریای عقل کلی بجوشش می آید لالی حقایق از تموج آن دریا بکوشش چند کان اسرار
معنوی در اصداف الفاظ مثنوی میرسد حقای که از برای چیدن این لا لی
و عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان گرامی بیکدم توان باختن عاشق را چون
زندگی با معشوق است بفدا کردن جان نیم دم آفتاب تابان که از حضرت
رحمان مستفیض است با قافلهٔ انوار نیز کی پذیرد **مث** در شکار بیشهٔ جان
باز باش ٥ همچو خورشید جهان جانباز باش ٥ جان فشان ای آفتاب معنوی ٥ مر جهان کهنه را بنما نوی

قال قدس سره تفسیر دعای دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آن منفق مجاهد در راه حق است نه مسرف در راه هوا
بدانکه حسن و قبح صفات بحسب مناسبت و عدم مناسبت متعلقات صفت جود که پیرایه
هر موجود است چون بی موقع واقع شود غیر محمود است تصرف در مال اهل سم با مرحق هر
مال خدا را از برای صرف کردن شاید **مث** الحق از انبار زر بر دادبر دیگر خورده
تو بکشت ار نج راست کو ان از چه باشد از حزی ٥ اگر عالمی در راه هوا صرف کنی با مساکت
موصوفی و فرشته در حق تو خواهند تلف و اگر آب باز در یا تشنه بی رضای خدای
دهی با نفاق معروفی و فرشته را دعا در بارهٔ تو بقای خلف غلامی که مال خواجه با و باشند
تا در قصد خواجه مدد کاری کنند منفق نیست و غلامی که مال خواجه از دست دزدان
بهم رساند ممسک نی اگر بجز چیزی صرف کردن انفاق بودی ان الله لا یحب المسرفین
تیا مدی و اگر نا و دان مطلقا مذموم بودی و لا تبسطها کل البسط وار د نشدی **مس** مرد آن
که در حرب رسول ٥ بود شان قربان با مید قبول ٥ بهر این مومن همی گوید زبیم ٥ در
نماز اهدنا الصراط المستقیم ٥ ان درم دادن سخن را لایق است ٥ جان سپردن خود سخای عاشق است
ابن الفارض رحمة الله علیه میفرماید **شعر** و من لم یجد فی حب نعم بنفسه ٥ وان جاد بالدنیا الیه
انتهی البخل ٥ فانفس ببذل النفس فیها اخا الهوی ٥ فان قبلتها منک یا حبذ البذل ٥ معنی
انست که هر عاشقی که در محبت جانان جوانمردی بجان کنند اگرچه دادن همه دنیا دست گشاده
باشد نهایت امساک معروف است پس اگر عاشقی ببذل نفس خویش در راه دوست مبادرت
نمای و اگر دوست بکرم کامل و لطف شامل قبول این بذل کند در حقیقت بذل انست لاجرم بگوی
لمؤلفه ای با دل شکسته نزا کار آمده ٥ زخم تو مرهم دل افگار آمده ٥ دیده متاع قلب را صد هزار
عیب ٥ وانگه ز روی لطف خریدار آمده ٥ عاشق انست که در شاهراه بیکدم هزار جان پیش دهد و اگر نثار جان او را
جانان قبول کنند منت بر جان خویش نهد بل که عاشقان صاحب همت در مخاطبه خود گویند

بعینم جان که تو داری و یک نفس کم تو است ٥ حدیث پیشکش و یادگار شوان کرد ٥ رو بر
پیش سگان درش فشان جان را ٥ که این متاع بران رخ نثار نتوان کرد ٥ برو بر پیش سگان
درش فشان جان را ٥ که این متاع بران رخ نثار نتوان کرد ٥ و چون جان محبوب در راه
محبوب ایثار کنی مر آینه جانی بهتر از آن عوض دهند مثنوی جان دهی از بهر حق جانت
دهند ٥ جان دهی از بهر حق جانت دهند ٥ گر بریزد برگهای این چنار ٥ برگ
بی عیشی اش بخشد روزگار ٥ گر نماند از جود دست تو مال ٥ کی کند فضل الهت پایمال ٥
جان شود و تلخ پیش تیغ بر ٥ جان چون دریای شیرین را بخر ٥ زیرا که فنا موجب بقات
و نیستی سرمایه ارتقا ذکر قصاب بخنجر چو سر پیش برد خلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند ٥
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر ٥ تو بدین کین دم نز دان بکجا تات رساند ٥ جان تلخ
و شور فشاندن و صد هزار جان جان شیرین ستاندن در قصه خلیفه و اعرابی و آب شور بر ق
و بر خور داری از دجله یافتن او بشنو اللهم وفقنا لافشار نا سویت فی لاهوتیک قال
قدس سره قصه خلیفه که در زمان خود از حاتم گذشته بود و نظیر خود نداشت در ایام خالیه و اعوام ماضیه خلیفهٔ بود بخواری
ملک آرای رو زمین او رایت جود و احسان افراشته و نام فقر و حاجت از جهان برداشته آستان
او قبله حاجات راستان شده داستان او در فیاضی چون بحر داستان گشته دل و دستش منبع
الطاف و مجمع اعطاف و آوازه احسان او از قاف تا بقاف **مث** از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله ٥ قبله حاجت در و دروازه اش ٥ رفته در عالم بجود آوازه اش ٥
هم عجم هم روم هم ترک و عرب ٥ مانده از جود و سخایش در عجب ٥ قال قدس سره قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی
بدانکه مراد ازین اعرابی درویش عقل است و مراد از زن او نفس چنانکه در مخلص قصه مصرح
خواهد شد و درابتدا از ان جهت تنبیه کردیم تا در ادراک نتایج از طرفین مذکور خواهد شد صاحب بصیرت باشی که ذوب
نفس را غایت نیست و وسوسه او را نهایت بقصه انست که زن اعرابی شوهری درویش داشت و در کار
بفقر و فاقه میگذاشت شبی از شدت اضطرار و قلت اضطبار زن با شوی بسیار گفت و گوی کرد **مث**

کین همه فقر و جفا ما میکشیم ، جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم ، انصاف بیش آر و از خالق بترس و از خلق شرم
دار تا یکی نان ما صرت باشد و نان خورش رشک و کوزه ما استین جامه بود و آب کوزه اشک و رو
زانه جامه ما تا آب آفتاب و شب نهالین و لحاف ما از ماهتاب از غایت گرسنگی بیت قرص مه را قرص
نان پنداشته ، دست سوی آسمان برداشته ، ما تو انگر و ما در وشیم ما ز حرمت بیگانه و ننگ
خویشیم افتخار عرب از قضا و عطاست و چشم داشتن ابخیر از ما خطاست بیت چه عطا ما برگدا
می تنیم ، ومگس را در هوا رگ میزنیم ، گر کسی مهمان رسد گر من منم ، شب بخسبد قصد دلق او کنم
قال قدس سره مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان سوء و ایشان را شیخ و مخدوم و را وصل پنداشتن
ونقل از نقد فرق نا داشتن و برلبه را از برسته نشناختن مسوی بهر این گفتند دانایان بفن ،
میهمان محتاجان باید شدن ، بیشتر دانسته که شل جلیس صالح همچو حامل مسک است که صحبت او از راحت
خالی نیست چنانکه اگر نصاب از سماحت داشته باشد نصیبی بر توار زانی دارد و اگر رغبت ابتیاع کنی
بفروشد و اگر هیچ کدام دست ندهد باری از روایح طیبه او مشام معطر گردد و مثل جلیس سوء
همچو دمنده کوره آتش است که اگر زنگ آسیب از شرار آتش جامه بیاد دهی و اگر دور تر نشینی از دود
متاذی شوی از روز عالم افروز غیر از روشنی چه آید و از ظلمت اند و ز جسته تیرگی چه زاید صبح بصیر
فاید از هر شب شده و صبح قفی زکات از فقیر نطلبد کاز مجرد دعوی برناید دعوی و معنی باید بیت
از خدا بوی نه انوار نه اثر ، دعویش افزون ز شیث و بوالبشر ، دیو هم ننموده او را انقش خویش
او همی گوید ز ابدالیم بیش ، حرف درویشان بدزدد بی بسی ، تا گمان آید که هست از خود کسی
خورده گیرد در سخن بر با یزید ، ننگ دارد از درون او یزید ، از خوان آسمانی نوایی نیافته و در و بدر دو
دوایی نیافته بوی ابابی از مایده ابیت عند ربی نشنوده و هر نفس از لی مع الله وقت دم زده
وآستانه در میان ندیع و بند اشته که حلقه بر در حرم زده با وجود آن صد هزار طالب مسکین
گرفتار دام ایشان گشته و بیچاره حزین فریفته ایشان شده مثنوی در باید تا که سر آدمی ،
آشکارا گردد و فتنه دون کمی ، زیر دیوار بدن گنجست یا ، خانه مار است و مور و اژدها ،

چون گردید انگشت کو چیزی نبود ، عمر طالب رفت آگاهی چه سود ، و گاه باشد که طالبی صادق و مریدی
عاشق از سر صدق طویت و خلوص عقیدت مدعی مزوری را شیخ کامل و پیر مکمل اعتقاد کند و برو ی او
جنش کرد و چنانکه شرط طالب است ترک بیگانه و خویش گیرد و بواسطه کمال و شاد و حسن اعتقاد بمقامی
که شخص در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را اگزند نکند و شخص را گزند نکند ولکن این
نادر باشد طالب صادق اگر چه حبه را جان بنده انگشت اما چون اعتقاد صادق داشت بمقام
جان تواند رسید و طلعت جانان تواند دید مثنوی چون تحری در دل شب قبله را ، قبلتش و ان
نماز او روا ، پس فریفته آرایش ظاهر هر مدعی نباید شد و بآلایش صوری افسا د عقیدتشان کرد
زیرا که گفته اند اگر دارد عیب پوشد و هر که ندارد میفروشد مثنوی مدعی را قحط جان اندر سراست
لیک ما را قحط نان بر طاهر است قال قدس سره صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت فقر گفتن آن زن مرد
اعرابی گفت ای زن چون روز عمر بیگاه گشت و آنچه خلاصه زندگانی بود گذشت پیش ازین
در فقر و نامرادی ما طعنه مزن و بهوای پرورش تن جان نه مکن عاقل آنست که اندیشه پیش
و نقصان نکند و ترک جان گرامی کرده یا و نان نکند وتحضیه مرضیه و ما من دابة الا علی
الله رزقها را نصب عین خویش ساخته امید برزاقی حق وثوق دارد چندین هزار جان ور
گشت و کار رزق از عطای پروردگار می به زند و چون و چرا در ریاض افضال او می چرند
و حمد ایادی و نعم و شکر مزایای کرم او بجای می آورند مثنوی شکر میگوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته ، حمد گوید خدا را عندلیب ، کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید ، از همه مردار ببریده امید ، همچنین از پشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل ، این همه غمخست و غم و اضطراب و الم از غبار هستی و گرو خود
پرستی ماست بر خورداری از باغ عیش ترک وسواس گروست زیرا که اندیشه چنین شد
و چنان شد و اس اخلاص در دست هیچ کس را از چشیدن شراب موت و در کشیدن
کاس فسوت چاره نیست و خود کدام دلی که از سطوت صدمات هادم اللذات پاره پاره

نیست و امراض و آلام و وصل طلیقه انکرا جل است و از اندک رنجی که بخود ی رگ است چون نتوانی
که بخت بد انکه کل از ابی اختیار برست خواهند رنجیت اگر در دو الم را که جسته و رگ است شیرین
توانی انگاشتن شربت کل را نیز امید میتوان داشتن در دها از مرگ می آمد رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول هر که شیرین میزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد
فربهی تن سبب لاغری جان است و در آخور سگین دنیا هر که کدام گرفته تر لایق قربان است
تن مپرور زانکه قربانی نیست تن دل بپرور دل ببالا میرود چوب و شیرین
کم ده این مردار را زانکه تن پرورد رسوا میرود چوب و شیرین ده ز حکمت دوا تا نکو
گردد کرا نجا میرود عجبا است ای ستیزه که بیش ازین با وجود آنکه تر ا فصل شباب طیب
و بر دهر اشت فشیب و شاخ امل تازه و امال و امانی ما بجد و اند ازه بود با فقر و نامرادی
ما میساختی و بجمال رضا خوبی ما میپرداختی و طاقت مقاسات شداید داشتی و تخم مهر و وفا
ما در عرصه دل میکاشتنی تو جوان بودی و قانع تر بدی ز ر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی کاید میع چون کاسد شدی وقت پختن فاسد شدی میوه ات باید که شیرین تر شود
چون رسن تابان نه واپس تر رود شرط مصاحبت موافقت است و لهذا چون از لفظ الله
در بسم الله از روی تلفظ و کتابت زایل شد جفت ما جفت باید هم صفت تا
براید در مصالح مصلحت یکی از جفت موزه یا کفش خود و دیگری بزرگ نباید و جفت شیر
بیشه گرگ نشاید مثنوی من سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شناعت میروی
قال قدس سره

زن گفت زخم نا خورده مخروش و بسیار زناب مفروش ارشاد و دعوت دیگران
وکبر و نخوت دیگر لاف از مقام توکل میزنی و نمی دانی که چنانکه ذوالنون گفت توکل

خلع ارباب است و قطع اسباب و القاء نفس در عبودیت و اخراج او از ربوبیت و دعوی قناعت
میکنی و نمی دانی که اکثر اهل تفسیر حیات طیبه را در این آیت که من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مؤمن
فلنحیینه حیوة طیبة بقناعت تفسیر کرده اند و تو مرکز حیوة طیبه را در خواب ندیده و از قناعت
و توکل بغیر نام نشنیده چند دعوی و دم و باد و بروت ای ترا خانه چه بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی از قناعت ها تو نام آموختی گفت پیغامبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف ای غم و رنج روان
قناعت سکون نفس است عند عدم المألوفات و قرار دل در اوان تصادم آفات و تو از حلیه این
هر دو صفت عاطل و جمیع دعوی تو درین باب معنی و باطل لاف همسری ما شاه و باکه میزنی
و از روی حرص تلخ را در هوا رگ میزنی با سگان بر استخوان با جا لشی چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست تا نگویم آنچه در رگهای تست خویشتن را در عقل از
همه افزون داری و عقلا را در جنب دانش خود مجنون انگاری و نه دانی که مجنون و نابودن از عقل
نیست زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی زن ازین
گونه خشن گفتارها خواند بر سوی خود آن طومارها قال قدس سره

اعرابی گفت ای زن در فقر و نامرادی من طعنه مزن که فخر کاینات
و خلاصه موجودات الفقر فخری گفت مال و زر در حق عامه بمنزله کلاه و جامه است تا سر کل
و تن معیوب بدان هر دو خوب نماید اما در اگر موی عنبرین و تن نازنین باشد بیکلاه و جامه
خوشتر باشد نه بیده که شاهدان خوب را که بری از عیوب باشند چون در معرض بیع آرند
جامها ازوی دور کنند و عالم از خلق جمالش پر نور سازند و اگر معیوب باشد رو پوشش کنند
و شرم کنیش خوانند و بجامها دیبا و معجر و برقع دیبا در عیب پوشی او بکوشند لاجرم هر که محبوب
تر و بی عیب و خوبتر فخر او با فقر بیشتر فقر سر بر بیست که چون بران متمکن شوی تاج رضا بر سرت

نهند و خاتم دولت بدست دهند   سر فقر را بر کشند بتاج رضا   تو خود بجیب هوس بر کشیده
انیست خطا بران سر بر مپیران بتاج رسد   تو تاج مپری از سر فرو نهی عمدا درست قیمت
این تاج اگر برش داری   بمن دهید چنین تاج سر بیار بها   ملک و مال و عظمت و جلال دنیا
نقش عاریه است و در عاریه دل بستن از عقل نیست زیراکه چون امانت را خداوند باید گذاشت
و بضرورت از عاریت دل باید برداشتن هر چند دل بران بیشتر بسته باشی وقت مفارقت
الم بیشتر باشد پس عاقل انست که بحکم فاخر و ما ابقی علی ما یغنی دل از فانی بر دارد و همت بر امور
باقی بگمارد   جز فقر هر چه هست همه نقش عاریه است   اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست ده غله زچاه آب   فقر است هنوز نیست ده غله با مخان
فقر سیاه پوش چه دندان فرو برد   جاه سپید کاره کند خاک در دهان   چون
فقر غزل است غم زور و زر مخور   چون فقر هست دم مال و جل بران   تو بقبول و رد
مردم ظاهر بین فریفته و غمگین مباش که خواجه را سراسر عیب باشد و بطمع مال از اهل
کمالش خوانند و هر چه گوید صادق المقالش دانند و گفت درویشی را که واقف اسرار
غیب بود و کلام او چون کتاب الهی بری از ریب باشد قوی تا سفر وح گویند و سراسر
دروغ شناسند   بسان صبح که چیزی نداشت کاذب بود   چه قرص زر بکف آورد
صادقش خوانند   هیچ شبهه نیست که ایزد متعال و ملک ذو الجلال عادل است و بر بندگان
ظلم روا نمی دارد پس چون بعض بندگان را ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال میدهد
اگر فقیران را صد هزار ذوق وصال و هر لحظه مشاهده جمال نبودی هر آینه مخالف
عدالت بودی   حق تعالی عادل است و عادلان   کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد   وین دگر را بر سر آتش نهد   آتشش سوزد اگر
دارد این گمان   بر خدا و خالق هر دو جهان   فخر فخری نه از گذاشت و مجاز
نی هزاران عز پنهان است و ناز   ای ستیزه جو از غضب ما را لقبها را سپرفی

گاهی یار کریم خوانی و گاهی افسون گر و مار گیرم دانی گاهی مبغوض خلاقم گویی و گاهی طامع و زرقم
شناسی   حاش لله طمع من از خلق نیست   از قناعت در دل من عالمیست   از
امرود بن چنی جنان   زان فرو اناید این گمان   چون تو بر گردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی و ان توی   قال قدس سره

روزی سید المرسلین را علیه السلام ابو جهل لعین دید

و گفت بغایت زشت نقشی که از بنی هاشم شگفت حضرت خواجه علیه السلام گفت تو در
مقال خویش راستی اگر چه دین کاه و کین افزاستی همان ساعت صدیق رضی الله عنه انوار طلعت
خواجه را مشاهده نمود از سر صدق و اخلاص فرمود که زهی آفتاب عالم تاب که از مشرق
قبایل بنی هاشم طلوع کرد که مشارق و مغارب آفاق از پرتو او بر اشراق گشت
گفت احمد راست گفتی ای عزیز   ای رهیده تو ز دنیی و نه چیز   اصحاب گفتند ای سلطان
سریر اصطفا و ای آفتاب تابان سپهر صفا دو کلام متناقض را چگونه تصدیق کردی گفت
من آینه الهی ام بدست قدرت صقالت یافته و نقش صورت هر ظاهر در من تافته لاجرم
ترکت درین رخسار چون ماه بیند و هندو چهره سیاه بیند و صدیق مشاهده نور ایمان کند
و زندیق ظلمت کفر و طغیان در یابد لاجرم ای زن چون ترا نظر در حال من از دیو حرص
و طمع است هر آینه مرا حریص بینی و طامع مشاهده کنی و ذوق فنا و قناعت در نیابی   هر کن
با فقر و بگذار این ملال   زانکه در فقر است عز ذو الجلال   سر که مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین   صد هزاران جان تلخی کش نگر   همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا که حکم الهی و اسرار حضرت پادشاهی که شیرستان جان است بی گشنده بظهور نمی آید و بحر
حقایق با تشنه زلال دقایق جوشش نمی کند ابکار افکار که عرایس غوانی معانی اند بحجرهای
حرم کبریا و جلال نقاب احتجاب از جمال با کمال بر نمی دارند آراستن هر چهره زیبا از برای نظاره

دیده مناسبت و نغمات ملایم از برای گوش شنوا   گر جهان را پر در مکنون کنم   روزی تو چون
نباشد چون کنم   ترک جنگ و سرزنش ای زن بگوی   ور نمی گویی بترک من بگوی   مر مرا چه جای جنگ
و نیک و بد   کین دلم از صلح ها هم می رمد   گر خمش کردی و گرنی آن کنم   که همین دم ترک
خانمان کنم   قال قدس سره
زن چون انحراف مزاج شوهر از جاده اعتدال معاینه دید و از خطاب عتاب آمیز او شکوه از رواج
بازار اق چینی و جنگ شمید گریه و زاری آغاز کرد و با نواع عذرخواهی دهان باز کرد و همت
بر نیستی گماشت و کدورت هستی از میان بر داشت و گفت   جسم و جان و هر چه هستم
آن تست   حکم و فرمان جملگی فرمان تست   اضطراب و بیخودی از شداید و محن در زنی
این بیچاره را نه از برای راحت نفس خویش بود بل که از بهر آسایش چون تو یار وفا
کیش و دلدار نیک اندیش بود   خویش من والله که بهر خویش تو   هر نفس خواهد که
میرد پیش تو   ای کاشش جانت که هزار جان من فدایش باد از سر ضمیر من آگاه بودی و سر
ضمایر را بیواسطه زبان و لب شنودی   چون تو با من این چنین بودی بظن   هم ز جان
بیزار گشتم هم ز تن   تو که در جان و دلم جا میکنی   زین قدر از من تبرا میکنی
عتاب شور انگیز من نه از برای بیزاری بود بل که بحسب اقتضای عشق عرض نیاز و زاری
بود جانی که نه وقف هوای تو باشد سوخته غم اولی و دلی که نه طالب رضای تو باشد
گرفتار ماتم اولی   زبان از بهر ذکر تست و دل از برای فکر تست و دیده برای دیدن جمال تو
و گوش از بهر شنیدن مقال تو و بقای وجود از بهر لذت شهود پس وقتی که از من اعراض
خواهی نمود مرا ازین اعراض بدن چه سود   گفت گفتم ترک با جان آمدم   پیش
حکمت از سر جان آمدم   چون زعفو تو چراغی ساختم   توبه کردم اعتراض انداختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن   میکنم پیش تو گردن را بزن   از فراق تلخ میگویی
سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن   بعد ازین خلاف رضای تو بجویم و سخنی ز

لایق خوی شاهانه تو نباشد نگویم دهینه را هدف ناوک بلای تو سازم و خانه دل را وقف
میهمان هوای تو سازم و گویم   ای بهر جان و دلم هست و فا ز بوی تو   خانه
جان بجا رحد و قف هوای روی تو   رشته جان بر درون گشم هر مژه سوزنی کنم چشم
بد و زم از جهان بهر وفای روی تو   و اگر نعوذ بالله مرادی بغیر تمنای تو بخاطر من
خطور کند در مذهب محبت بی دین باشم و در پیش بیگانه و خویش سزاوار هزاران
نفرین باشم   فلو خطرت لی فی سواک ارادة   علی خاطری سهوا قضیت بردتی
من بدان عهد قیاس کردم که من بت بودم و تو بت پرست و من باده شوق انگیز بودم
و تو از ان باده مست بعد ازین چون دانستم که تو از قید صورت آزادی و بدیدار عشق مطلق
و مشاهده جمال حق شادی غم و اندوه تو بجان خرم و هر چه فرمایی فرمان برم   لو قیل
لی ما ذا تحب و ما الذی   تهواه منه لقلت ما هو اگر   دوا ید بدار صبا و ادل شکسته من
اگر شکسته و بیمار و دردمند تو نیست   اگر چه عالمی را از گناه دارم اما بحمد الله که از کثرت عذر
خواه دارم   عذر خواهم در درونت خلق تست   ز اعتماد او دلم این جرم جست
زین نسق میگفت با لطف و گشاد   در میانه گریه بر وی فتاد   گویا آبی بر آتش
قهر شوهر ریخت بل که آتش محبت در دل او و جان انگیخت   محبت لنیران الجوی ان جمرها
تو هج من ما را المرابع و انظم   اگر از گریش دلت لرزان بود   چون بود چون پیش تو گریان شود
انکه از نازش دل و جان خون بود   چون که آید در نیاز او چون بود   انکه در جور و جفایش
دام هاست   عذر ما چه بود چو او در عذر خواست   چون بحکم فرقان مجید و قران حمید که زین للناس
حب الشهوات من النسا آرایش جمال زنان حضرت خداوند تعالی است کدام دل از دام محبت ایشان تواند
رست و کدام جان از قید مودت ایشان تواند جست لاجرم ظریفان آفاق در مخاطبه حضرت
خلاق گویند   یارب تو جمال آن مه انگیز   آراسته بسنبل عنبر بیز   پس حکم همی کنی که در وی
منگر   این حکم چنان بود که کج دار و مریز   در وصل دویم از مقالها غشیم مقدمات بیان

کرده ایم که محبت آثاری ارنی مرتبه محبت نسبت با محبی است که محجوب باشد اما که عارف بود
ومشاهده جمال حق در جمیع مظاهر خلقیه تواند کرد این محبت با او از قبیل تخلقات اسم ظاهر باشد
و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید حبب الی من دنیاکم ثلث النساء و الطیب و قرة
عینی فی الصلوة و بر بعضی از غوامض اسرار محبت آثاری در الحب تنبیه کرده ایم و حضرت
مولوی از برای اشارت بدان معنی میفرماید   رستم زال ار بود و ز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش   انکه عالم بنده گفتش بدی کلمینی یا حمیرا می زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب   آتشش جوشد چو باشد در حجیب   چون
که دیگ حایل شد هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا   ظاهر از زن چون آب از غالبی
باطنا مغلوب وزن را طالبی   این چنین خاصیتی در آدمیست   مهر حیوان را کمست آن
از کمیست   و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل
یعنی این زنان بدرستی که غالب می آیند بر عاقل و غالب می آید بر ایشان جاهل از آنکه
رقت و لطف و وداد و صدق محبت و اتحاد در نهاد آن حیوان سیرتان او سیحی بود
صورت کمتر است   مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
و چون چشم دل ایشان گشاده نشده است تا پرتو حسن خالق در مرآت مظاهر خلایق
مشاهده توانند کرد و از سر تحقیق توانند گفت   و کل جمیل حسنه من جماله
معار له بل حسن کل ملیحة   لاجرم ایشان نمی شناسند که   پرتو حقست آن معشوق نیست
خالق است آن گوییا مخلوق نیست قال قدس سره

بند عقل هر دانند که هست
که با کردنم گر دانشم هست و گفت زهی بی انصافی من که از ارجان جان خویش روا داشتم
و همت بر جفای محبوب وفا کیش گماشتم مرا بتر درین آزار خاطر رضا نبود اما قضا بر آن داشت
و مرا امکان دفع قضا نبود   چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما

بار از سر   من تحمل و بردباری تو بباختم و باعتماد عفو اسب جفا در میدان جرأت
بتاختم اگرچه تیز میشده و گناه کارم اما کمال لطف و مرحمت تو بخاطری آرم و میگویم
آن کریمی تو که از غایت لطف و کرمت   پیش تو ذکر گنه نیز جنایت باشد
لاجرم بر مقتضای مکارم اخلاق و از سر کمال مرحمت و اشفاق   من گنه کار
تو ام رحمی بکن   بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن   شفقت و الطاف و مرحمت و اعطاف
در آینه وجود تو پرتو آفتاب رحمت الهی است و رحمت حق را نهایت نیست
و لهذا   کافر پیر از پشیمان میشود   چون که عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمت است و پر کرم   عاشق او هم وجود و هم عدم   کفر و ایمان
عاشقان کبریا   مس و نقره بنده آن کیمیا قال قدس سره

در بعضی مقالات مقدمه گذشته است که جمیع موجودات
مظاهر اسما و صفات اند و کثرت و اختلافات اسما و صفات بحسب تعینات و تجلیات
است چنانکه اختلاف مظاهر موجودات بواسطه اختلاف اسما و صفات است اما این همه
اختلافات قادح در وحدت ذات نیست چنانکه کثرت امواج موجب تعدد بحر موج
نیست بحقیقت همه مظاهر محکوم تجلی حق اند خواه موسی و خواه فرعون و خواه آدم و خواه
ابلیس اسما و صفات متقابلات که همه راجع بیک ذات اند از روی ظاهر اختلاف در مظاهر
اقتضا میکنند و در حقیقت جمیع مظاهر تابع یک معنی اند چنانکه میفرماید قدس سره   موسی و فرعون معنی را رهی
و از آن جهت که انسان را قابلیت مظهریت جمیع اسماست و اگرچه سلطنت اسمی در وی ظاهر باشد
اما از تجلی اسما و صفات دیگر بی نصیب نیست پس مظهر تجلی جمال را چاشنی از شراب جلال چشانند
و محل سطوات جلال را پرتوی از نور جمال رسانند و لهذا قال قدس سره   روز موسی پیش حق نالان شده
نیم شب فرعون هم گریان شده   کین چه غلست ای خداوند کریم   ورنه غل باشد که گوید من منم

زانچه موسی را منور کرده   مر مرا هم زان مکدر کرده   زانکه موسی را تو مه رو کرده   ماه
جانم را سیه رو کرده   هر آینه ستاره طالع من از ماه تابان که شمع شبستان جهان است روشن تر نیست
چون تقدیر قضاب کبریا ماه را گاهی خسوف است و گاهی انجلی و گاهی صعود است و گاهی نزول و گاهی
طلوع است و گاهی افول و گاهی کمال است و گاهی محاق و گاهی مقابله است و گاهی احراق ستاره
مرا نیز گاهی شرفست و گاهی وبال لاجرم گاهی فراق است و گاهی وصال   بهتر از ماهی نبود
ستاره ام   چون خسوف آمد چه باشد چاره ام   نوبتم گر رب و سلطان میزنند   مه گرفت و خلق
تبکان میزنند   و چنانکه زدن طاس و غوغا ماه تیره شده را رسوا میکند مرا نیز که مدعی عظمت و کبریا ام
دم ربی الاعلی نصیحت و رسوا میسازد   من و موسی هر دو خواجه تاشانیم   اما تیشه باغبان قدرت
شاخی را در بیشه میبرد و معطل میسازد و شاخی را بشاخی دیگر موصل میگرداند تا آن یکی را در آتش
قهر سوزند و این رنگ رهسپوا انشوات رحمت سازند و شاخ را درین تصرفات اندیشه خلاصی
از زخم تیشه نی   شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه جست نی   حق آن
قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کژیها را تو راست   باز فرعون در حال خویش تعجب میکرد که من از آن
که هر نیم شب در مناجات رب گاهی ربنا گویم و گاهی یارب و سر افرازی خویش بر درگاه جلال
او از اقامت وظایف مسکنت و سر افکندگی دانم و آب روی خود در بارگاه کمال او ارادت
مراسم عبودیت و بندگی شناسیم و گویم   از بندگی اوست بزرگی و احترام   نه از خواجگی
و منصب و افزونی خدم   محتاج خاک پای گدایان درگهش   شاهان با شکوه و امیران محتشم
بر خاک آستان جلالش برابرست   قدر فقیری و کس و سلطان با حشم   با وجود چندین آشنایی
و ظهور چنین روشنایی چرا در اوان ملاقات موسی حال بر من متغیر میگردد همانا که موسی محکیست
که قلب ناسره مرا که عیاری از و ظاهر میشود باز نظر بالاتر میکند و میگوید   نی که قلب و قالبم
در حکم اوست   لحظه مغزم کند یک لحظه پوست   سبز گردم چون که گوید کشت باش   زرد
گردم چون که گوید زشت باش   لحظه ماهم کند یک دم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله

مثنوی چون که بی رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
بیش چون گاهی بحکم کن فکان   می دویم اندر مکان و لامکان   حاصل چون سلطنت اسم ظاهر است
کثرت پیداست و وحدت مستور و این یکی تو دیگری آن یکی دور تر از خلعت این الله ولی الذین
امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و دایم پیش او و الذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت
یخرجونهم من النور الی الظلمات   آفتابی در هزاران آبگینه   تافته پس رنگ هر
یکی تابی عیان انداخته   چون صور آبگینها از میان برخیزد و بیرنگی و یکانگی پیدا که در نور
آفتاب بود بظهور آید تا وجود آبگینها قایم است اتحاد نیست و کثرت اعداد باقی است
زیرا که گرده آبگینه برنگ رنگ باشند اگرچه نور برنگ لون نماید اما آبگینها کی شود و رنگ اصلی
نور که بیرنگی است ظهور نماید چنانکه انبیا و رسل اگرچه بر یک رنگ بر آمده اند از روی رسالت
که لا نفرق بین احد من رسله اما بحسب اختلاف درجات و قدر قابلیت امم این بنیج شریعت
آن قیام نماید و ان ببقی طریقه این قایل شود تا از روی استعداد مراتب و درجات ایشان
بظهور پیوندد و تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و چون سلطنت اسم باطن ظاهر شود شاهد
وحدت از جلابیت اشکال و صور رو نماید بیرنگی صرف پیدا آید آبگینهای مختلف از میان برخیزد و
اختلاف الوان متلاشی شود رنگ بیرنگی نور ظهور پذیرد مقابل صوری اضمحلال یابد موسی با عیسی همراه
شود موسی و فرعون هم آواز گردد چنانکه میفرماید قدس سره   چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد   چون به بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی باز حضرت
مولوی میفرماید اگر ترا درین نکته شبه وارد شود که چون اصل این همه رنگها یک حقیقت بیرنگ است
چرا رنگها را سر از بیرنگی را با آن اصل جنگ است در جواب بر طریق تمثیل معقول بمحسوس گوییم اصل
روغن آب است و روغن را با آب مضاوات است کما قال قدس سره   چون که
روغن را ز آب اسرشته اند   آب با روغن چرا ضد گشته اند   چون گل از خارست
و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا   یا نخوانی گوییم مخالفت فرع با اصل نو هم بینی نیست
و امر اعتباری است که ملاحظه آن متضمن حکمتی است کما قال قدس سره   یا نه جنگ است

این برای حکمت است   بهر حکمت خود وجود شان صنعت است و جواب ثالث آنکه میگوید
یا نه این است و نه آن حیرانیست   گنج باید جست این ویرانیست   یعنی گنج اسرار
وحدت را در ویرانه حیرت باید جست نه در نتایج عقل و وهم و ادراک و فهم که گفته‌اند
عمارت ماست گنج هستی را در عمارتها که هستی است و سرمایه خودپرستی نتوان یافت   آنچه تو
گنجش توهم میکنی   زان توهم گنج را گم میکنی   چون عمارت دان تو وهم در ایها   گنج نبود
در عمارت جایها   در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود   شاید که سیدای
که تو از نیست گریزانی و نیستی از تو گریزان است و تو نمی دانی ظاهر اگرچه ترا بسوی
خویشتن میخواند و لیکن در باطن به زبان‌شان غیرت میراند   نعلهای بازگونه است ای سلیم
سرکنی فرعون میدان از کلیم

ارباب حکمت و اصحاب هیئات بر آنند که جمیع افلاک
کری الشکل اند و کره خاک در وسط افلاک معلق است چون زرده در میان بیضه   همچو قندیل
معلق در هوا   نی باسفل میرود نی بر علا   بعضی حکما گفته‌اند سبب معلق بودن ارض در هوا و توقف
او در وسط سما آنست که آسمان از هر جانبی زمین را بسوی خود جذب میکند لاجرم زمین در میان
معلق میماند بعید او در جمیع جهات از آسمان برابر چنانکه قبه از مغناطیس سازند و در میان
او آهن پاره اندازند چون جذب از اطراف برابر بود آن آهن در وسط بماند و بعضی از حکما گویند آسمان
با مقدار زمین تیره را چگونه با خود کشد بل که از جمیع اطراف برابر دفع میکند لاجرم ارض
در وسط میماند   پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعونان بماند اندر ضلال   پس ز دفع این جهان
و آن جهان ماندند این بی‌رهان بی این و آن   تو می پنداری که از بندگی بندگان حق سرکشی
میکنی و انقیاد نمی نمایی و عظمت و کبریا میورزی و حال آنکه تو پیدا نمی ارزی که خاطر شریف
ایشان ملتفت جانب تو باشد بل که دلهای ایشان از هر طرفی ترا رد مینمایند و او را   که رها
وارند چون سید کنند   کاه هستی ترا شیدا کنند   کهربای خویش چون پنهان کنند   زه و تسلیم ترا طاعت کنند

مرتبه حیوانی اسیر در جه انسانیت مرتبه انبیاست در حضرت اولیا سبحانی رتبه ادنی است و لهذا حضرت الهی عم احسانه
خواجه را علیه السلام ... که همه عالم را بنده خود خوانده که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا
من رحمة الله همچنانکه ... هر انسان بمنزله اشتر است و عقل او اشتربان که علی الدوام او را بر
بر جاده ... میکشد همچنین جمیع عقول بمنزله اشتران اند و اولیا بمنزله اشتربان که ایشان را
بسوی شاه راه وصال و طریق عشق ... کنند ... در کاه معبود شوند و ... را
مقصد و معبود کنند   اندرین ... یک قلاووزست جان صد هزار   ...
... ... آفتاب   یک جهان در شب بمانده میخ دوز   منتظر
موقوف خورشید است و روز   اینت خورشیدی نهان در ذره   شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه   ... کامل از روی ظاهر
اگرچه مختصرست اما متن مجموع عوالم است و از روی باطن مجلای حضرت احدیت است
... مجموعه عالم ... آنچه ... ذات حق تعالی آمده پس از روی صورت
عالم صغیرست و از روی معنی عالم کبیر   ... مجمع ...
گو بیا آفتاب پنهان در ذره است ... در پوستین بره ... دریای زیر کاهی ...
سپاهی پس باید که در هر ذره ... حقارت نظر نکنی ... بر سر ...
... بر سر کاهی منهی ... سپاهی ... شکر دان که ذره ...
بصورت محقرست ... گرت بصورت ... هیچ ...
... دریاب ... خوبش ... که ...
معشوق ... گر خارخشک ... آتو نه ...
... که ... او ...
صورت ... معنی ... حضرت قطب ... الشیخ نجم الدین الکبری قدس سره ...
... قباب ... الاعظم ...

فی الحیات الدنیا ... و این ملوک الارض ... ثم معاطنهم ...
... پس باید که بحقارت صورت هر کسی نظر نکنی و از عظمت معنی او غافل نباشی که در ...
یک تن صد هزاران عالم مدرج است کما قال قدس سره

هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد	کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آنکه شد با شه حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آنکو عاقبت اندیش نیست

قال قدس سره

حضرت مولوی قدس سره

درین سرحی تقریر میکنند قول حق سبحانه تعالی را که میفرماید و الی ثمود اخاهم صالحا تا انکم
فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین ارباب تفاسیر آورده‌اند که چون عاد بهلاک شد
... عاد را ثمود عمارت کردند و بر جای ایشان علم سلطنت و خلافت برافراشتند و ایشان
... در فراخیش ... بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی گردن از فرمان بپیچیدند
... و عبادت اوثان بر صلاح و خداپرستی برگزیدند خداوند تعالی صالح
پیغامبر را علیه السلام بدعوت آن قوم فرستاد و به شرف نبوت او را مشرف ساخت
و ایشان تا دیری زبان ... صالح ... بعد از بعثت ... بدعوت
... اندک از ضعیفان این قوم ایمان آوردند و باقی در تمرد و عناد مبالغه
میکردند چون ... معجزه و آیت طلب کردند گفت کدام آیت میطلبید
گفتند فلان روز روز عید ماست ما از شهر بیرون می آییم تو نیز بیرون آی ما حاجت از اله خود طلبیم
اگر اجابت کند ... و تو نیز از خدای خود درخواه اگر اجابت کند ما اتباع تو کنیم و ایمان آریم
صالح قبول کرد چون بیرون آمدند ... سید قوم ثمود ...
... که در ناحیه کوه ... افتاده ... گفت ... تا ازین سنگ ناقه بیرون آید

بیرون آید بشکل بخت و نزدیک بزادن ... تا تصدیق مقال و اجابت دعوت تو کنیم
صالح بعد از استحکام عهد و مواثیق دعا کرد و فرمان آمد که صالح ... از آنکه ... و این
معجزه ... این اشتر را ازین سنگ ... ناگاه بیرون آید صالح گفت
با ناقه ... سنگ ... بیرون آمد هم بران صفت که طلبیده بودند و ...
... و در بزرگی ... و ... از آن قوم ایمان آوردند و باقی در جهالت
و ضلالت تمادی نمودند و صالح ... صیت ...
آیتی از آیات ... در زمین خداوند تعالی ... آب و علف خورد ...
نوع مزاحمت او ... شما را عذاب الیم فرو گیرد کما قال سبحانه و تعالی
هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تاکل فی ارض الله و لا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم چون ...
توبیخ و تحذیر ... قیام ... چراگاه را قسمت کنند چون قسمت
... یک روز نصیب ایشان ... و یک روز نصیب ناقه ... نوبت ناقه ...
و همه آب ... خوردی و بدل آن شیر بازدادی و چون ... برآمدی مواشی ...
... و ... و اگر ناقه ... وادی ... آوردی
مواشی ... از جهت قلت آب و ... مواشی ...
... که ... صالح ... که صالح را ...
... آشکارا ... ولکن ... دم او بکشند ...
... و ... صالح ...
... صالح ... هلاک ...
... مواشی ...
... قدار ... سالف ... شمشیر ... گوشت ...
... قدار ... در کمین گاهی ... شمشیر ... گوشت ...

اودند

تولد [illegible] فرو به سوی کوه کرخت که نام آن کوه قاره بود و پیش از آنکه به کوه درآید روی واپس کرد و سه بار بانگ زد
و حضرت صالح را ازین حال خبر دادند گفت ادراک فصیل بکنید تا بود که عذاب از شما مرتفع شود
ادراک نتوانستند کرد صالح گفت شما را سه روز مهلت است [illegible] روی همه شما زرد گردد
و روز دوم سرخ شود و روز سوم سیاه گردد و بعد از آن عذاب در رسد چون علامات مشاهده
کردند دیگر باره قصد کشتن صالح کردند خداوند تعالی او را به ارض فلسطین برد و از ایشان نجات داد
و چون روز چهارم شد همه حنوط و کفن ساختند و [illegible] که ناگاه صیحه از آسمان آمد
و بعضی روایات آن صیحه بانگ جبرئیل بود و دلهای ایشان پاره پاره گشت و بروی در افتادند
و هلاک گشتند کما قال تعالی فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین [illegible] حضرت مولوی [illegible]
[illegible] صالح علیه السلام [illegible]

[illegible]

رب العالمین در میان برد و [illegible] که قطره آب تلخ با آب خوش [illegible] و [illegible]
همچنانک [illegible] طایفه برای تفرج اهل دوزخ [illegible]
[illegible] در میان موجود باشد اهل [illegible]
اهل [illegible] و در میان کوه قاف [illegible]
[illegible]

[illegible]

که بغیر من هیچ احدی آن نیابد و در این آیت [illegible] و باید که [illegible] روایت و این قول ظاهر مشابه
[illegible] اکنون جناب مولوی در جواب [illegible] به کار باب [illegible] و اصحاب جلالت می‌دانند که مملکت [illegible]
و معدلت گستری امری عظیم و خطبی جسیم است از آنکه پادشاه [illegible] خوائج و اعضا نفس و دل و حواس ظاهر و باطن
را که رعایای حقیقی اوست در قید فرمان شرع [illegible] عام و خاص تمام [illegible] جنایت و خلافت
[illegible] و از آن منظم کاری است چنانکه خواجه علیه السلام فرمود ان افضل عباد الله عند الله تعالی
منزلة یوم القیامة امام عادل رفیق یعنی فاضلترین [illegible] در حضرت باری از روی منزلت روز قیامت
سلطان عادل مهربانست و حق تعالی طاعت پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول در یک سلک
کشیده که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این سلطنت خاص همه کس را حاصل است و از آن [illegible]
[illegible] لازم چنانکه خواجه علیه السلام فرموده کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی شما [illegible]
قوم خویش [illegible] رعیت خود [illegible] از امور رعیت و صلاح [illegible]
سؤال کنند [illegible] که اگر [illegible] که هیچ آوازه [illegible] طلعت و قید مطالبت او [illegible]
جوارح سؤال کنند که چشم را که از برای مطالعه آیات کمال [illegible] چرا از سر غفلت و شهوت
بر [illegible] و گوش را که درج جواهر گفتار و صدف لآلی اسرار ما بود چرا محل استقرار [illegible]
[illegible] و زبان را که آلات ثنا و [illegible] ذکر روح افزای ما بود چرا [illegible] جاری داشتی و دل را که سرای
جلال [illegible] و خانه [illegible] سودای ماست چرا منزل [illegible] خانه سودا و هوس [illegible]
[illegible] جان کارها وقت [illegible]
این [illegible] که [illegible] جوارح [illegible] و چه دشوار [illegible] و همچنین [illegible]
[illegible] آمدن [illegible] که [illegible] عالمی زیر فرمان او [illegible]
او [illegible] حال او [illegible] وقت ملاقات خالص [illegible] دشوار خواهد بود
[illegible] علیه السلام را از جهت [illegible] و کمال [illegible] مملکت [illegible] شفقت و رحمت بر دیگران [illegible]
[illegible] و این [illegible] بر دیگری [illegible] چنانکه [illegible]

[illegible] بیچاره [illegible] آن [illegible] سبحان [illegible]
[illegible] و [illegible] هم [illegible]
این [illegible] سلیمان [illegible] با وجود عظمت و کمال [illegible]
[illegible] وقت [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] که او را [illegible] اللکمن [illegible]
بر [illegible] عالم [illegible] و طریق [illegible] این ملک عظیم را که [illegible]
او [illegible] است [illegible] که [illegible] از [illegible] کمال در [illegible]
و [illegible] کمال قوت [illegible] که من [illegible] است اما کسی اگر بدین کمالات
[illegible] است و [illegible] کمال [illegible]
[illegible] که [illegible] است که [illegible] و علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل
شیء [illegible] عالی که [illegible] عظیم [illegible] قطع وادی [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] تا این [illegible] و [illegible] حکمت بی نهایت از فضل حق
[illegible] اگر [illegible] از [illegible] و از قول او [illegible]
[illegible] که [illegible] معدلت [illegible]
ان [illegible] علی [illegible] و [illegible] یعنی [illegible] خدایا [illegible]
[illegible] و توفیق خود [illegible] که بر من ارزانی داشته [illegible]
[illegible] که در حق [illegible] و [illegible] کاری کنم که [illegible]

[illegible] بر [illegible] که [illegible] عنایات حق و [illegible] حق [illegible]
پس [illegible] ملک اگر [illegible] محض رحمت [illegible]
[illegible] که [illegible] هزار [illegible] و این جهت سلیمان علیه السلام [illegible]
این ملک و [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] آدمی عبارت از صفات [illegible]
[illegible] در شرح این [illegible] کردیم که حضرت مولوی شرح این
[illegible] شرح این [illegible]
[illegible] الحمد لله ولی التوفیق قال قدس سره

در [illegible] عقل [illegible] عبارت
[illegible] حضرت مولوی [illegible] که [illegible]
عقل [illegible] و عقل و نفس که [illegible] در این خاک [illegible]
در [illegible] و جاه و [illegible]
طلب میکنند و در طلب [illegible] مطالبه [illegible] خاک [illegible]
عظمت و سروری [illegible] عقل [illegible]
[illegible] که [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت را در طریق اظهار معنی [illegible]
و معانی [illegible] معنوی [illegible] چنانکه در [illegible]
[illegible] که [illegible] صورت [illegible]
[illegible] و [illegible]
زیرا که [illegible] و [illegible] راست [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] که از [illegible] و اظهار [illegible] از [illegible] طاعات [illegible]

[illegible] از [illegible] و [illegible] آگاه [illegible]
[illegible] که [illegible] لال [illegible]
[illegible] و چنانکه [illegible] لال [illegible] و اگر [illegible] صورت و [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] و آب [illegible]
[illegible] و [illegible] که شرح کن احوال [illegible] قال قدس سره
[illegible] که [illegible] خلاف [illegible] بعد این [illegible]
[illegible] و [illegible] در وجود [illegible]
[illegible] که [illegible]
مقالات و [illegible] که [illegible] عالم [illegible] و از خاک [illegible] آفرین [illegible]
و [illegible] که [illegible] الواح [illegible] در سر [illegible] و آدم را [illegible] اسما
[illegible] و علم و خلافت او [illegible]
الاسمای [illegible] ملائکه [illegible] که [illegible]
لا علم لنا الا ما علمتنا [illegible] و [illegible] آسمان [illegible]

در [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] چنانکه در احادیث [illegible] آمده است که [illegible] ارضی و لا سمائی و لکن [illegible]
عبد المؤمن [illegible] و آسمان و زمین و عرش و کرسی [illegible] در دل بنده مومن [illegible]
[illegible] که [illegible] زمین را [illegible]
[illegible] و [illegible] در میان [illegible]
[illegible] که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی [illegible] فی عبادی [illegible]

زیرا که این بندگان که بواسطهٔ فراموشی [illegible] پوشیده اند از حق پوشیده اند آن طایفه اند که بحکم انا
جلیس من ذکرنی سعادت مجلسی کبریا یافته اند و از آن قوم اند که هرگز شقاوت [illegible]
جلالت همنشین ایشان نگردد و چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید هم القوم لا یشقی جلیسهم ساکنان
کره خاک و مقیمان مواضع افلاک ملکه از حقیقت [illegible] تا اوج عرش [illegible] مشاهده [illegible] باطن
انسان برگشته و حیرانند [illegible] چون [illegible]
خود [illegible] لیک صورت کیست چون معنی رسید [illegible] و خطاب
جلیل حضرت رب العالمین می کند که بشر ازین تخم محبت و خدمت زمین می کاشتیم و تعلق ذات [illegible]
خویش را با آن جرم ظلمانی [illegible] می داشتیم [illegible] ذالک حسبت
[illegible]
می یافت [illegible]
[illegible] ما را از آن تحویل کام یعنی چون حکم الهی و فرمان پادشاهی در رسید که انی جاعل فی
الارض خلیفه و ما را از صحن خاک بسطح افلاک انتقال واجب گشت از محبت و مواشت زمین در خطاب
حضرت رب العالمین [illegible] اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک [illegible] معرفت الهی [illegible]
[illegible]
کند [illegible] در مقام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ ابو الغنایم کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره
در شرح مصطلحات [illegible] آورده است که روزی خواجه علیه السلام در [illegible]
[illegible] خواجه علیه السلام [illegible]

[illegible] در حوالی آن [illegible] از حضرت
از حضرت خواجه سوال کرد که یا رسول الله خدای تعالی بر بندگان [illegible]
خود و حضرت خواجه [illegible] خدای تعالی رحیم است زیرا که ارحم الراحمین است [illegible] گفت
یا رسول الله با این رحمت [illegible] روا نمی دارم که فرزند [illegible] در این آتش اندازم حضرت
الهی که ارحم الراحمین است چگونه روا دارد که بندگان خویش در آتش اندازد [illegible]
حضرت خواجه علیه السلام [illegible] و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible] در هنگام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت سلطان [illegible]
[illegible]

که این کوزه [illegible] حضرت [illegible] فیض فضل الهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون گدا و لهذا میگوید جائیکه گدا عاشق کرم کریمست کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بود

کریم را بر در گدا باید آمدن و لکن کریم را صبر بود و گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان است

جود می جوید گدایان ضعاف همه خوبان آینه جویند صاف روی خوبان ز آینه زیبا شود

روی احسان از گدا پیدا شود [illegible]

[illegible]

[illegible]

ثبوت الاشیاء فی امه ... علم است و علم جان جان علم و ... حضرت جانان ... کدام

... مثنوی ... فاک ... این بران علم طلب ... علم است فقر و علم ...

علم و جان ... علم طلب ... اولین و آخرین ... حضرت ...

... من العلم الا قلیلا ... قبول ...

... قبول کردن ...

[illegible]

[illegible]

را در خود وی شاهد و گفتیم باز کرد و اینها و می شود که اکنون که در ازل و در علم قدیم از قبول حق باز داشته شده است
یؤفک عنه من افک اقتباس است از کلام رب العزت و ضمیر عنه راجع است بقرآن یا برسول یعنی که از
قرآن یا رسول و سوء اما در السیر کعینه در رسول را شاعر و ساحر و مجنون می خوانند مشغول می کردند
زیرا که ایشان در ازل و در علم قدیم بلیت از ساحت صدق معروف بودند لاجرم یؤفک عنه که از [illegible]
و معروف و مطرود می گردد از قرآن یا از رسول یا از خدا به تقدیر کی که ضمیر راجع بما توعدون باشد من افک
یعنی که در سابق علم معروف گشته است و شیخ عبد الله انصاری قدس سره به این اشاره می کند که [illegible]
رشید که چه خواهد بود و من از آن ترسم که چه بوده است پس مقرر شد که قبول حق موقوف بتقدیر ازلی [illegible]
حضرت لم یزلی است اثبات الوهیت و وحدانیت حضرت احدیت را در آفاق و انفس هر کس مشاهده
می تواند کرد و هرچه در آفاق موجود است در انفس هر کس شاهد می تواند یافت مگر آنها که حضرت
الهی ایشان را نشان داده که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق یعنی زود باشد که بنمائیم ایشان را نشانهای
خویش در آفاق و در انفس تا ایشان را حق مستبین شود و ما تا هیچ کس از اهل این مشاهده [illegible]
مولوی معنوی می کند بر تفسیر آنکه گفت که طرب و سبو و ملک و هم ما بهم وی گوید که به متن [illegible]
حباب ما شو و آن وزن این انفس و طبع د این دو ظلمانی و صفات شمع خوب وزن که در صفت [illegible]
معلوم شد که عبارت از عقل و انفس است و نیز گذشته بود که سبوی آب و دانشهای ما است
و ملک روح است که در ظرف ملک است ی نایب حضرت خدا است و عقل شمع نورانی است
و نفس شمع ظلمانی و اگر کسی که همه فروع از یک اصل آمده و همه اجزا منشعب از یک کل ظلمانی است
یک که کجا است بار دیگر هر یک معنی مخصوص است چنانکه اگر او کل را خواهد بلبل گوییم هم معنی
دیگر و همچنین قیاس کن اشارات اسما و صفات را بذات الهی و واسطه اثبات تجلیات اسما و صفات
تا لها صفته فی شرحها طول متن گر شوم مشغول اشکال و جواب د تشنگان را کی توانم داد آب
دیگر می فرماید که اگر شرح و حل اشکال هیچ است صبر کن که صبر مفتاح الفرج است د طریق [illegible]
که کرد کجاست اصل الداء و محب را هرچه ماسوای محبوب باشد مقصود است پس اقتصار بر [illegible]

الهی

[illegible]
ز و لهذا در مواضع دیگر سبک به اختصار اشارات نموده است و لا جرم چنانکه مراتب و بسط اختصار قابل و لون مطلوب
نمی کرد و نوا اختصار ر عبارت به قابل شنیدن اسرار برگردن و لهذا می فرماید متن اشتهای اکسیر دارد [illegible]
د اشتهای کن جاشت قوت بس د قابل این گفتها نه گوش و از د تا به بر شاید بر شاید
د سا گوار زمان رست من گوش و از [illegible] گوش و اره بود که کان را رسته است د مبارک ای و باید که علی
لطائف مظاهر حضرت خالق اندازه و هیچ متحد دانند و از و همی مختلف مانند در معقولات از باب
الف یعنی از عالم شهادت تا حضرت احدیت چنانکه در نیم دمی فی سماه ای د که مکاشف
و کرامت کشف این اسرار بتقدیم رسیده و اسرار تجلی قال قدس سره متن پس قیاس بنو عمرو مرا کنست د
عرض او خواهد که تا رست و زنت د یعنی هر کس بضاعت نرخ و حرات ذاتیه و طاعات و عبادت
عرض آن حضرت خواهم کرد چنانکه خوب سبوی آب را در حضرت عظمت عرضه داشت و فقد الحال
خوار حکمت امتیان خواهم شد پس هر گاه از اعمال داده بود و اخلاص خالص است نباشد از حکمت که به مگر زدوده
عرض اکبر را بهزار ارزد نچه بدوار است و کوه مشت خوش برد خوان حکمت که به اندر پیان د د
بر سبوی می شود تر که در و خش باشد د ا و بنوعی که اعمال او از کان رزاندو باشد هر آب زا حکمت
بحر بر بگریزد و شاهد و رز اکسیر بر هیر د که قال قدس سره متن هر که چون هندو بر سود آیت د د

ا روز روشن شب بی رسوایی است د	خوان الهی کو اوان آفتاب ٤	اوگوا به جوشش همچون آفتاب ٥ د
د ای کنک کل بدارند حا ز که او رست د	شه نکاه کن گلشن رو ا برار او ٦	خوشکی سر را آب حیات و بر سوختن ٥
٨ پس بهار او دو چشم ز رستنت ٥	او جاری پی معنی گوان بلیم ١٩	تا گل شش را هم زنگ گلستان کرده ٥

ما جس ما لذت راد و ملک این و لون الی نظر آن و نمک این از خوان سر می کرد و خوان نظر خادم سرای از بهار
گلستان هم از او را در خوان ملک را به بر به اارزد به جهان بینی پرسند و خدا را که نظر لی گلزار بهجت
الکبری است حات خوان صورت عین حیات بهار طلعت است وی رو کشند و هوا را که نظر از
ما سر سرشت صورت حیات دنیا که او پوشش زرشت و از حیات بهار تازه و راحت بی اندازه مانند
مرگ حیات و حیات مرگ عکس خاد نظری کاذبی و چنانکه گلزار و خار را در ایام خزان

ستاره منبع هوا و طالب خدا را پیش از توهم الله به انجان ما ناظر دانه که منظر نور الله است و از اسرار باطن مرکس آگاه شد
موافق صد اسلام را چون ربیع الاول ربیع ملاقات بود و اوان شکوفه و در رسیدن میوه جان می
بر ولی بخروج الجشه ی گفت اطلبوا با تفاقی ان فی مونی حیاتی از اسرای داشت که متن مولانا شکوه ارکی [illegible]
مون کردن شکست جان سر برکند د د میوه معنی شکوه صورتش ٥ اتحاد شکوفه مرده و میوه معنیش نامیده
عبادت روح کرد و او را دو بار از هفته هر هم مجوح نشو و لاجرم لی ارتهای ماسوت د لاهوت
مشاهده و از اسرار ملکوت و لطائف اسرار جبروت واقف است فال قدس سره متن ما د [illegible]
ای حسام الحق که ملک اد و کاغذ بر فزا در وصف پیر چون مرید صادق و طالب عاشق را که دست
ارادت در دامن اقتدای کاملی زده باشد از انقطاع و حیثیم جار و مست نا ایجا که گفته ایم می باید که مرید در
دست تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند مستی باشد در دست غسال تا ابواب ریاضت و مجاهدات او را وکرد
و کشف مرکب تو اند شستن و با مقامات تواند رسانیدن حضرت مولوی قدس سره در ابتدای [illegible]
به از برای شرح پیر معنی و پیر جناب شیخ ضیاء الدین حسام الدین رضی الله عنه خطاب می کند و التماس [illegible]
که در خواستن اسرار کشف ی و یک دو دو تن در وصف پیر خوانی که در شیخ سعادت و بی کلیه رضای دوری کن بد
وکار هیچ صاحب ارادتی بی موافقت مراد تو بر نمی آید اگرچه زجاجه جسم لطیف از بر تو تجلیات انوار رب
مصداق الزجاجة کانها کوکب دری گشته و از غایت نازکی و صفا و از زر وی فرب و اتحاد با مصباح [illegible]
لفظ هر کس مرادف او را و چون سر رشته دلها تو ای تلقین و اعلام و لی ترا لطف و انعام تو هیچ کام بر نیاید

متن ذکر مصباح از جاجه گشته د	لیک سر حبل دلی سر رشته اد	چون سر رشته بدست کام تو [illegible]
در های عقل و انعام تو است	ترا دان او بخوابیم و صفهه صنو	تا بلستان و عقلان سبز شا و ه

علی ما گفته شد سبب بر ماه یعنی درخت روحانی است انسانی اگر خاره و میوه داد و کمال صورت را
و این درخت را اصل در اراضی ابدان مذکور است و فروع آن کوشش حضرت رحمان رسید و کرامت‌ها تابت فرع‌ها
فی السماء الحاصلین اثر آفتاب انسانی می باید گلستان و درختان را میوه های در این حقیقت کمال صورت
به درخت روحانی است در هوای مهر ماه و مرحمت ای پس آفتاب همت سر از بستان معنی کجاش و [illegible]

ه

متن بر بستان و حتقان سبز ماه د و بکرات رزی نا به ملال معنی کمی ارباب کمال گفت الله مرشد و ید
مشتری باشد و او صاحب نظر بود و او البصار را شرط البصار و خود انوار است و شعاع آفتاب تابان یا انوار ماه
و کواکب و درختان بر شعله سرخ و نیران تابش دیده را محال دیدن نشود لاجرم عقل هر چند ادراک بخش و نظر
بصیرت صاحب ادراک باشد در مصادفه اسرار و حقایق وحی به انوار نور ذات و کشف محجوب نورانی و ظلمانی
راه بر او و رسیده دانش با سوختن سبحات جمال در حالت تجلی به جلالت و چشم ابنیا که اقتباس ار
انوار و اشارات و منشاء اولیا که ده و درختان همت انوار و ارباب رشاد و دعات اهل سداد که مظهر [illegible]
کواکب ثوابت و سرخ و نیران است از او تربیت و طریقت انوار احتیاج خواهد بود پس حلق کرد در
ظلمات مشکلات مثال سراب مبتلا از راه تابان ولی کامل و پیر مکمل که بر ما شد و لهذا می فرماید

متن کرده ام بخت جوان را نام پیر د	کو ز حق پیر است نز ایام پیر د	از چنان پیر است کش آغاز نیست ٥
د با چنان در نیم آغاز نیست د	خود قوی تر می شود خمر کهن ٥	خاصه آن خمری که باشد من لدن ٥

سالک راه حق و طالب شاه و جمال مطلق را ای طلا وزی است و راه و به هر بیابان و کجا و [illegible]
و جلال و باز در هر حرم و ضلال وحشت می دید زیرا که روی ظاهر صعب است لی دلیل راه شناس نمی توان گذر
آورده نه روند دان راه را هم قوت قدم داد و دهم دیده بینا و هم مسافت معنی است در راه [illegible]
به او که طریق معنی است که چندین هزار سالکان پا اطمینان و جلالت اصحاب نجات در رهایت
دان راه قدم صدق نهاده اند و سلوک آن راه داده با بر دان نه پی یابی سید آن نه قدمی [illegible]
هو سالک که ابتدا نه قدم این راه وارد و نه وقوف و ازمنازل و مراحل آگاه هر آینه بابی جنس با
با بیابان از ترکیب و قیاس بی ره نماید و دلیلی راه شناس شوند رفت و لهذا می فرماید قدس سره متن
هر ز این که بی پیر این سفر د هست بس پر آفت و خوف و خطر د آن رهی که بارها تو رفته بی قلاوز اندر آن [illegible]

همرهان رفت • پس رهی را که ندیدستی تو هیچ • هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ • گر نباشد سایهٔ او ای فضول

پس ترا سرگشته دارد بانگ غول • غولت از ره افکند اندر گزند • از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

چنانکه غول در راه صورت است که آفة الطریق و سرای لسبا رنده و بی بدرقه سلامت بمنزل او

رسیدن مشکل است و راه حقیقت نیز افارق و بادی [illegible] الناس [illegible]

والجن الا نبه النفس و هوا و احوات السوء و شیاطین و جمیع راه زنان اند لاجرم راه بعین

بی بدرقه صاحب و لایق نتوان رفت و چو نفس اماره را همیشه میل بمستلذات جسمانی و مشتهیات

نفسانی است و لهذا می فرماید قدس سره • متن • گردن تو گیرد سوی راه کش • سوی راه نامان و بدان

در ره و ماندن ترکش • همین مهل خود را و دست‌آویزی بکش • رنگ عشق اوست سوی سبزه‌زار

و اگر تو ز پاره‌سنان او فروگذاری و دست از بار کشیده باز داری و در لقای خلف خود را هدف

تیر تلف سازد و مراد خوبنده را در آتش هلاک بگدازد و چنانکه در فارسی مشهور است • شعر

خوبرزدن گشت در دگر روی آغاز کرد • راه رها کرده در پشت این طرفی که کیاست •

امن ولمان از کی بجست تو را سری شنو اگر سبب در نفاست و اگر شما در ابتدای سلوک از موافقت

شیر شو و جگرش ور دمن و خالق من بالنفس خویش مشورت کن و می لعنة العصیان او را همین طاعت

و ان شناس و تحکم ولا تتبع الهدی فیضلک عن سبیل الله یا با هوای نفس خود همراه مباش و یک لحظه

مبایعت مرکاه مباش که قال قدس سره • متن • با هوا و آرزو کم باش دوست • چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان • هیچ چیزی همچو سایهٔ • همرهان • نشکند قاف قدس سره

دوست گرد ان پیغمبر علیه السلام مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جوید

بجوی تو نیز تو تقرب بوی بصحبت بنده عاقل و خاص یار ایشان همه پیش قدم باشی در دو عالم حضرت

که حضرت مولانا علیه السلام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که اکمل و افضل عالم و مقتدای اولیای بنی آدم است و جهت آن لایق و اولی‌تر بود و

رحلیس صادق و اجس بود و نیز که با حضرت سالها در ارادت دل می کاشتم و هر لحظه اسرار عجب بر وی داری و اشنیم و جمال اسرار غیوب

بچشم دل می دیدی و از جاستی شراب و استغنی لقدح صدق از دست ساقی باقی بسم المسجد می‌چشیدی چون بوجوه مراتب آن فراگرفت

و قد و علم شناخت کجتی دست یافت که هرکس بنوعی طاعت تقرب جوید و در سلوک طریق مرضات من بود و تو تقرب صحبت بنده عاقل جوی

و تو در راه طلب دلیل پیری کامل مهدی آمد درجات قرب از همه پیش باشی و درجات طاعت از همه پیش آری چنانکه مشهور است

قدس سره • متن • یا علی از جمله طاعات راه • بر گزین تو سایه خاص اله • هر کسی در طاعتی بگریختند • خویشتن را مخلصی انگیختند • تو برو در سایهٔ

عاقل گریز • تا رهی زان دشمن پنهان ستیز • از همه طاعات اینت بهتر است • سبق یابی بر هر آن سابق که هست • و چون اینجا دولت

مشاهدات رفت بی دیده و بی معاملات شد این مشاهده فرا بر روی تختهٔ عدم بگه شرط اتباع کمالات کامل است من دولتی

الفال طریق تسلیم و تفویض را از دو بگذار • متن • چون گرفتت پیر هین تسلیم شو • همچو موسی زیر حکم خضر رو • صبر کن بر کار خضر

ای بی نفاق • تا نگوید خضر رو هذا فراق • گرچه کشتی بشکند تو دم مزن • گرچه طفلی را کشد تو مو مکن • در کشتن طفل او در هم

مشو که هزار حیات از آن در قتل مصلحت حضرت الهی است چون دست اینها ارا لطیف داد و میان فوق ایدیهم داده لاجرم آمده

ایشان دست قدرت او است • دست حق میراندش زنده اش کند • بر نو جان پاینده اش کند • و اگر کسی بار رفاهیت [illegible]

بر تری بیابان بر همین است اعلای او • آنکه کند • متن • دست مرا از خاصان کرد تابست • دست او جز قبضه الله نیست • عاشقان را هرچه

خیال طلعت و بند و ش همان اینجا به همینها بند کسی که چشم ایشان که قدرت بسته بنخ دیگر است و انکه بیرون در نشسته دیگر و هر کجا به ارب

الباب و ابیض اب ای بر در بیرون و بس بر هوا است که مفقود از و ست سوال رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را اسناد

بر جای ایجاب حضرت مرتضی اتباع اول و گرچه بر کمال اراد او واجب است و المیقات و او لازم است که نشان سلطان و عقل که است

در ای ریشمهای عقلا و علم در درجه علم است آن در آنک که علم است تو بجواب عقل کل است آب امور کسب عمل است

بنای از راز رازی الاشیا و کما هی است دانا که اسرار است بکرم علم خانه را میسر از مرتبه محکم دیده کار الله است

پس در این وصیت بار بار ره مبالغه است در اتباع طالب بصحبت عاقل و تسلیم نفس در رضا دادن بر احکام او

نه بردند در می رود آنطرف از پیرا که یحکم فراس بر ای لداد الناس من و ان کنا و کالادب الفقه و هو را بود که سرّش

متعدد است که آن حضرت مآب نای حضرت که رفت نه دیده را قابل است و ان دولت حق الفیض کل اسرار

نتوان او را نه بود و چنانکه آهن را از معدن بهزار لطایف حیل بجوشش در آتش کدا حق و بهزار گونه بری آهن

از معدن بیرون آوردن و باز در آتش انداختن و چندین بتیک برد زدن و بر خم صیقل روی او را جلا داشتن تا لقا

جمال شاهی بر آن بجنبش سلامت قلب و لقا جمال شاهی حضرت الهی شود و لایق کهف جناب پادشاهی او بود

که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم پس آلام می بیابد و در مجاهدات با طاعات طالب

و لهذا می فرماید • متن • چون گرفتی پیر نازک دل مباش • سست و ریزیده چو آب و گل مباش • ور

بهر زخمی تو پر کینه شوی • پس کجا بی صیقل آئینه شوی • قال قدس سره •

حکایت قزوینی که برای خود صورت شیر بر کتف خود کشیدن می خواست و از جسم بیزار

قاعدهٔ قزوینیان چنین بوده است که بر اعضای خویش بر خم سوزن کبود دیه‌ای بخط و رنگها کرده‌اند و بنقش‌ها

قزوینی دلاکی را گفت که شانه من شیری ساز که مرا بر طالع اسد است چون دلاک سوزن بردن آغاز کرد و او

بیک دلازاده فریاد بسیار کرد و گفت از کدام عضو شیر آغاز کرده‌ای گفت از دم او گفت این عضو را بگذار که

شیر را دم نباشد چون از نقصان هیئت دلاک او را بگذاشت و بر نقش عضو دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد

باز پرسید که این کدام عضو است دلاک گفت گوش است گفت ای استاد اگر شیر بی گوش باشد چه زیان دارد دلاک در جای

دیگر نقش آغاز نهاد و قزوینی فریاد برآورد که کدام اندام است گفت

اشکم شیر است گفت شکم نیز مباش گو دلاک بیچاره حیران گشت و گفت

• متن • شیر بی دم و سر و اشکم که دید • این چنین شیری خدا خود نافرید

قصه تو از این قضیه آنست که ترا نیز همای آنست با اخلاق مصطفی و هوای تخلق است تو نیز

هدایت من گیری تا شکوه و صفت شیر مردی آرزو می‌کنی و از کاهلی التماس می‌نمایی •

تو واسطه ظهور این صفت باش و این معنی بی صبر بر جراحت نیش زخم و بی تحمل بر زخم

شدائد الم دست نمی دهد و ترا از غایت نازکی طاقت نیست

• متن • ای برادر صبر کن بر درد نیش • تا رهی از نیش نفس گبر خویش • کان گروهی که رهیدند از وجود • چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر • می برد فرمان او خورشید و ابر • چون دلش آموخت شمع افروختن •

آفتاب او را نیارد سوختن • چنانکه حضرت ایزد متعال از حال اصحاب کهف خبر میدهد که و تری الشمس اذا

طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال و هم فی فجوة منه معنی آنست که ای

ای محمد یعنی اگر در آن عهد می بودی می دیدی که آفتاب در وقت برآمدن میل میکند از کهف ایشان بطرف دست

راست آینده بدان و در اول غروب منقطع میشود در طرف دست چپ متوجه آن غار یعنی همه روز ایشان در سایه اند

و شعاع آفتاب در حالت طلوع و غروب اصلاً بدان نمیرسد و هم فی فجوة منه یعنی با وجود آنکه ایشان در مکان واسع اند

و در محل اصابت آفتاب اگر چنانکه حضرت الهی آفتاب بفضل خویش از ایشان باز نداشتی محل رسیدن پرتو آفتاب بود

ذلک من آیات الله یعنی اینچنین نگاه داشتن ایشان از سوزش آفتاب از نشانهای حضرت الهی است و جناب

مولوی از برای تنبیه باین معنی میفرماید قدس سره گفت حق در آفتاب منتجم • ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل میشود • پیش جزوی کو سوی کل میشود • علم تعظیم حضرت الهی افروختن خویش را در

جناب پادشاهی جوار و خاکی داشتن است و توحید خدای آموختن خویش را پیش واحد سوختن است هستی

چون سبب جود ما سوخته چهره شاهد دل از تجلی جمال افروخته نشود • هست در هست آن هستی نوار •

همچو مس در کیمیا اندر گداز • در من و ما سخت کردستی تو دست • هست این جمله خرابی از دو هست

قال قدس سره • رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار آورده اند که شیر از بقعه شکار عزیمت

کوهسار داشت گرگ و روباه با او همراه گشتند و شیر را اگرچه از مصاحبت ایشان عار بود اما از سر اکرام وجود

با ایشان همراهی نمود و اری هر لطیفی با کثیفی عقد مصاحبت داشته است و هر شریفی با وضیعی رابطه مجالست افزوده

شاه در میان لشکر و ماه در میان اختر و روح در بدن و شمع در انجمن غریب نیست اگرچه عقل کلی فردی از

عقل کامل خواجه کونین بود و تعفیه مرضیه و نشاد و شاورهم فی الامر مامور است و در باب مصابرت و مرابطت با فقرا

و ساکین بخطاب و اصبر نفسک مع الذین اتقوا مشرف گشت الحمد لله و از لشکر حمیت لیک همره شد

جماعت رحمت است این چنین سر از اختر نکهاست او میان اختران بهر سخاست لاجرم چون او چو

حلیه اشرفیت و فروتنی و بیاجه دفتر اعطاف شیر الطاف ارزانی داشت و همت بر همراهی ایشان گماشت

پس الحکم لله میفرماید هرکه باشد در پی شیر حراب کم نیاید هیچ وقت او را کباب شکاریان یعنی گرگ و روباه
گاو کوهی و خرگوشی ظفر یافتند و از کوه بسوی بیشه شتافتند و چون گرگ و روباه طمع در آن شکاری بود
عکس طمع ایشان در آینه ضمیر شیر پیدا شد هرکه باشد شیر اسرار و امیر او بداند هرچه اندیشد ضمیر
این نکته و از این دل اندیشه جو دل نگه میداشت بد در پیش او دانه و خر را همین راند همی پس در خفت
خنده برای روی و کوش شیر را اگرچه ضمیر ایشان عیان بود در باطن میگفت انچنین طمع چنین بار ای
مرشما را بود سگان زمین اگر شما را بیت طمع نمی او نشستید و از داوری توکل و حسن اعتقاد کار بمن میگذاشتید
هر آینه از مراعات عطای من تا رب شما کفی و مطالب شما محقق میشد اما چون الظانین بالله ظن السوء در حق
بدگمان بودید بر موجب انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء شما را و ابرم بلا مانع جزا سازم و عالم را از گرد
وجود شما به پردازم با این همه از برای لوس تبسم میکرد چنانکه قدس سره میفرماید شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش دولت و اقبال و قوت و جلال و مال و منال حضرت الهی بر بنده بجای ارزانی میدارد
بمنزله تبسم است که بدان مغرور گردد و فریفته و مکور شود و حقیقت دام راه و سبب دوری از حضرت الله باشد
و پر کشند و انجمن نامرادی و افتقار و رنجوری و اضطراب کما قال قدس سره مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق فقر و رنجوری به است آن کند کآن تبسم دام خود را بر کند قال قدس سره

گفت شیر این گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن گرگ گفت شاها گاو کوهی از همه
بزرگتر است نصیب تو است و بز که میانه است حصه من و خرگوش حصه روباه شیر گفت ای گرگ چون گفتی تو
با وجود من شدی تو بخش جو با وجود من که رای هستی خویشتن پرستی است دیده که مرا چنین از خود بینی در حضرت
و وجودی که فدای شهود نباشد در آتش فنا سوخته به گفت پیش آی ای خری کو خود ندید پیش آمد پنجه زد
او را درید یا چوم هرکه وجود موهوم خویش فدای وجود باقی او نزد و در بساط محبت وجه ازلی هستی زند
طراز خلعت جانش جز فنا نباشد کما قال قدس سره کل شیء هالک جز وجه او چون نه در وجه او هستی مجو
هرکه اندر وجه ما باید فنا کل شیء هالک نبود جزا زانکه در الاست او از لا گذشت هرکه در الا است او فانی نشد

مقتضی

هرکه بر در او من و ما میزند رد باب است او و بر لا میزند قال قدس سره

یعنی عاشق پاکباز و محب پرنیاز می باید که از خویش گسسته باشد و به دوست پیوسته و از من و ما گذشته
و رهستی خود دور انداخته چون تو نوی هنوز خامی و در عشق ناتمامی خام را جز آتش هجر و فراق
که پزد کی وارهاند از نفاق لاجرم آن دردمند غمین و مستمند مسکین مدت یکسال در آتش فراق سوخت
و از پختگی طریق حلقه بر در زدن آموخت پس چون بازگشت و حلقه بر در آن دلنواز زد بانگ زد یارش
که بر در کیست آن گفت بر در هم توی ای دلستان گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا چون که یکتایی در این سوزن درآ رشته دو سر را با سوزن ارتباطی نیست
و جمل در خود هم الخیاط تا هستی جمل متواضع ریاضات و عمل باریک نشود در چشم سوزن نگنجد و طالب نجاره
بحبه الوصال نرسد که حتی یلج الجمل فی سم الخیاط آری دست قدرت الهی بر هر محال عادی کامیاب آید
هر محال از دست او ممکن شود هر حرون از بیم او ساکن شود اکمه و ابرص را از علت نجات دهد بل که مرده
هزار ساله را حیات دهد و خود می‌بینی که عدم هزار باز از مرده مرده تر است در دست ایجاد او مضطر است
پس در کارستان کل یوم هو فی شان به نظاره شو تا ببینی که حق بیکار نیست و کمترین کار او آنست که هر روز
سه لشکر روانه سازد لشکری ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات لشکری ز ارحام سوی
خاکدان تا ز نر و ماده پر گردد جهان لشکری از خاکدان سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل
القصه طالب بمطلوب و محب بمحبوب بپیوست رشته وحدت یکتا شد و اضمحلال من و ما شد و چون
اعتبار مغز راست صورت رشته اگر دو نماید در حقیقت یکتاست از روی صورت در جم و ف بودن
کاف نیست اما در معنی جذب عدد ده صحرا این وجود و یک نیست پس دو تا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر گر دو پا گر چار پاره را برد همچو مقراض دوتا یکتا برد چنانکه دو
یک گازر اگرچه در صورت مخالفت میکند همه گر گسسته و یکی کرباس را در آب انداز دو دیگری در آفتاب
خشک سازد لیک این دو ضد استیزه نمایند یک دل و یکرنگ اند در رضا طرق مختلف و سبیل متفرق است

که سالک را بمقصد رساند و اتباع انجمان سبیل منهی است که و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم و اگر صدهزار راه بیک مقصد
درگاه رساند در نظر آگاه جز یک راه نیست چنانکه در خبر صحیح آمده است که حضرت خواجه علیه السلم خطی کشید گفت این
راه منست و راه انبیا و مرسلین که پیش از من گذشته اند و در دو طرف این خط خطوط متفرقه کشید معاطف آن خطوط
بخط اول متصل و رئیس آن خطوط از سمت رئیس خط اول بیمین و یسار مایل و گفت اینها طریق شیاطین و نفس و هوا
و بدع و ضلالات است و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله و هیچ شبهه نیست که اختلاف در شرایع انبیا موجود است و
هریکی بر خلاف دیگری است و نسخ بعضی ادیان وارد اما چون همه یک خط گشته تا بر وحدت معنوی تنبیه باشد و جناب
مولوی برین معنی اشارت می فرماید هر نبی و هر ولی را مسلکیست لیک تا حق می برد جمله یکیست
صورت اختلاف بحسب قابلیت و استعداد امت شده است چنانکه یک آب را که از قله کوه بلندی آمده برای
مصالح آسیاها به طرقی روانه سازند گاهی در شیب و گاهی فراز و اگر احتیاج بطاحون نباشد آب متفرق نه
و هم در جوی اصل جوشش رانند ناطقه سوی دهن تعلیم راست ورنه خود آن نطق جوی را جوی است
میرود بی بانگ وی تکرارها تحتها الانهار تا گلزارها ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرو بی حرف میروید کلام
صاحب مجاهده وفاء الله می باید تا سیر وحدت سبیل الله را در صور مختلفه مشاهده تواند کما قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا و از تنگنای عالم ظلال رسته می باید و از زندان سرای حس و خیال گشته تا از علت یک که رب
وعده است باز رهد و بعالم توحید که در آن عالم حس است روی نهد امر کن یک فعل بود و نون و کاف در سخن
افتاد و معنی بود صاف این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد قال قدس سره

فلا

کلام

ادب کردن شیر گرگ را که جهت بی ادبی

شیر سرفراز برای ازالت دو سری او منی را
فانتقمنا منهم سر گرگ بر کند بعد از آن روباه را او موقتا قسمت کند پیش شیر سر بر زمین نهاد و او بنده بکر
افگند کی داد بعد از آن گفت گاو همین چاشت خورد شاه این باشد و بز در میان روز یخنی هر روز
بود و خرگوش در شبانگاه شب بود ما شاه آنگاه شنود شیر گفت ای روباه که در قسمت چراغ عدل
افروختی از کی آموختی که اینچنین قسمت از که آموختی گفت ای شهریار سرمدی از زبان بابجه که بر گرگ زدی
گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را بر گیر و بستان و برو روبها چون جملگی ما را شدیم

چونت آزاریم چون تو ما شدیم ما ترا و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برا چون در قسمت
قسمت بکمال خویش نپرداختی و بمجرد دگر ما در ساحت حکیم حدیث قدسی که میفرماید من شغله ذکری عن مسالتی
اعطیته افضل ما اعطی السائلین الخ هرگز بخاطر تو نگذشته بود و دیده از روی تو ندیده و گوش ثنای تو نشنیده
و بر تو ارزانی داشتم چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی شیر از انصاف
به غایت باز کرد و روباه و لشکر با نهایت زبان دراز کرده که بحمد لله فرمان قسمت کردن بنام من بعد از گرگ
صادر شد تا چراغ اعتبار از حال او افروختم و طرز تو چنانکه می باید آموختم پس سپاس [illegible] که ما را در
گرو بیدا از پس آن پیشینیان بشنیدیم آن سیاستهای حق و از برای تنبیه برین معنی حضرت خواجه علیه السلم
میفرماید امتی امة مرحومة یعنی امت من امت مرحومه است بدان معنی که بعد امم سابقه و قرون ماضیه به بنیاد آمده
و آثار قهر الهی بر گرگان متمرد مشاهده کردند و از حال ایشان عبرت گرفتند و پند و نصیحت پذیرفتند پس اگر
چه بصورت آخرند اما بمعنی سابق باشند که نحن الآخرون السابقون عقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد ور نه بنهد دیگران از حال او عبرتی گیرند از اضلال او قال قدس سره

تهدید کردن نوح علیه السلم قوم را که با من مپیچید که من روپوشم حق را

چون نوح علیه السلم خطاب عتاب در رسید که پیش از آمدن عذاب
قوم خود را بترسان نوح گفت انگم و من یطع الرسول فقد اطاع الله اطاعت من عین طاعت حق تعالیست و عاصی
شدن بر من عصیان خداست لاجرم بعبادت و تقوی و پرهیزکاری و اطاعت خویش امر کرد که یا قوم انی
لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه و اطیعون چون من کار خویش بکارساز بگذاشته ام و حجاب هستی از قوم
خود از میان بر داشته ام لاجرم بحکم من کان لله کان الله له زبان گویا و گوش شنوا و دست گیرای من اوست و
آثار من جز آثار او نیست چون بمردم از حواس بو البشر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر چونکه من
من نیستم این دم ز هوست پیش این دم هر که دم زد کافر اوست در نفس روباه و نسبت شیر آگاه
احدیت روپوش کرده است و اگر شیر سرمدی نبودی بیک نفس چگونه عالمی بر هم زدی بلکه صد هزار
شیر بود در حجاب تن و آتش سوزنده بود و عالم پیش او چون خرمن و لیکن پوشش یافته است و نفس را از آتش بازی

صوری

بگرگ برادمنش نشد آن جا فست و گرگ نفسی را در حضرت شیر معنوی [illegible] خسران ایمان است
بکاشتگان [illegible] چشم آمدی تا بدگمان جان و دل سالم [illegible] همچو آن روبه کم اشکم کند پیش او روبه وار [illegible]
همچو ما و من پیش او نهند ملک ملک اوست ملک او را او دهند چون فقیر آمید اندر راه راست شیر و صید شیر خود
آن شهات [illegible] را آنکه او پاکست و سبحان وصف اوست با نیازست او زنقد و مغز و پوست هیچ شکار [illegible]
بنده کاق آن [illegible] صفات است آفریدن سعادت و این از برای بنده صاحب عیب است آنکه بنده او را [illegible]
نیازست چند او را که دیده خدا این او بارست لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار قلوب است اول از
آنکار ما شایست انگار باید داشت مسند سر و فکر و جست و جو همچو اندر شیر خالص تار مو هر که از [illegible]
[illegible] که از اندیشه و افکار شنیده [illegible] هیچ [illegible] رب نفس اسرار غیب را [illegible] شده لاجرم سر بار [illegible]

بازده ادیم

موفق شود زانکه مومن چشمه مومن شود چون زند او نقدها را بر محک پس یقین را از ورشک قال قدس سره
طریقه سلاطین کبار و عادت امرای نامدار است که پهلوانان و دلاوران را فرمایند تا در طرف [illegible]

چه بیت

گرد دل در طرف پهلو [illegible] و ارباب قلم و اصحاب علم در دولت راست باشند از آنکه [illegible] و طبع [illegible]
در مقابل [illegible] دهند چه ایشان آینه جان [illegible] و جمال نمای اهل دل اند سالها سینهها را از زنگار کدورت و کینها
صیقل زده اند تا بواسطه صیقل و کر و فکر آینه دل ایشان پذیرای نقش گرشده است و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز
مطلوب [illegible] مثنوی عاشق آینه باشد روی خوب صیقل احسان آمد و تقوی القلوب قال قدس سره
یار مهمان و دوستی [illegible] دل و جان

یوسف صدیق را مهمان شد که هر دو در ادوار کودکی بر و ساده امثال یکی بودند و رسید که روزگار از [illegible]
و چه ایشان چون که اختر و این ما [illegible] عالم طاقت چندین بلا را چون [illegible] گفت ایشان از وی حسد و ما [illegible]
عار نبود شیر را از سلسله مثنوی ما را از قضای حق حکم بارگشت این آفتاب ستاره حال تو چگونه در شد [illegible]
زندان و چاه گفت همچو در محاق و کاست ماه در محاق از ماه نو گردد دو تا نه در آخر بدر گردد بر سما
گفت در دانه [illegible] از برای زیاده ساختن نور دیده روشن است تا گندم را زیر خاک چندانند از آن خوشها
بر دارند و ما [illegible] گویند ان شود و تا بدندانش شکنند قوت [illegible] و قوت دل و جان شود

یاران جان چو نمک محو عقل گشت [illegible] قال قدس سره
یوسف صدیق از آن رفیق شفیق ارمغان طلبید و گفت یاران [illegible] دوستان [illegible] جلیسان [illegible]
تهی دست نباید چنانکه حق سبحانه و تعالی در مخاطبه بعضی بندگان که ارمغان روز قیامت غافل و اجلیسه [illegible]
باشد خواهد گفت ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مره نه خبر و [illegible] که بیاید [illegible] ما تنها تنها نه شمار [illegible]
روز دین نه شمار [illegible] و نه عظمت و جلال و عزت و اقبال و نه [illegible] و نه اعتراز [illegible]
و زحسن اعتقاد با حسان من و نه لطف [illegible] من بل بدان حال که اول شمار [illegible] بوده [illegible] از همه [illegible]
امید برگشته ... داشتند با وعده و وعیدها را باطل می پنداشتند پس [illegible] اندکی [illegible]
از خواب و خور ارمغان بهر ملاقات ببر شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار استغفرون
بی اهتمام تمام بتقدیم رسان با سبک آن متقیان منخرط شوی که حضرت [illegible] در شان ایشان گفته و منو [illegible]
ان المتقین فی جنات و عیون [illegible] انهم کانوا قبل ذلک محسنین [illegible] که پرهیزکاران و پاکیزه
روزهکاران را [illegible] و منزل سکون جنات و عیون است در حالتی که [illegible] برو دکار [illegible]
و برای ایشان آورده است که [illegible] عقل در نیابد و این شرف و کرامت و الطاف و احسان در باره ایشان
بواسطه آن است که ایشان پیش از این از اهل احسان بوده اند لاجرم سزاوار احسان باشند که هل جزاء الاحسان
الا الاحسان و نفسه [illegible] احسان ایشان میکنند کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون یعنی ایشان طایفه اند از
اندک خواب رفتندی و بالاسحار هم یستغفرون و در اسحار [illegible] مشغول شدندی و در اموال خویش سایل و محروم
حقی لازم الادا [illegible] شب زنده داری و طاعت باری بخود راه ندادی و از طلب معونت
باز نماندندی و باعبادت [illegible] ساختندی تا بدین واسطه آینه دل [illegible]
بصورت قیام لیل استغفار و صیام نهار و سایر عبادات [illegible] حسن کنند و [illegible]
[illegible] ملکوت مندرج شوید که لن یلج فی ملکوت السموات من لم یولد مرتین و [illegible]
ارض واسع که موطن اقدام انبیا و اولیاست جولان نواهند کرد و لهذا میفرماید قدس سره
[illegible] بکش همچون جنین تا بگشاید حواس نوربین وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین [illegible]

واسع شوی انکه ارض الله واسع گفته اند [illegible] دل بگیرد و تنگ [illegible]
نخل تو [illegible] شاخ و چون داد جنبش بهره و قدم صدق [illegible] واسع شیر تا اکنون حامل حواس

ازین حال هم

بودی بعد از این مجهول گردی و پیش از این قابل منصب حواس بودی [illegible] مقبول چنانکه [illegible] در خواب [illegible]
و معاینه می بینی که در حالت بیداری ظاهری که حامل حواس بودی از تعب بیجان آمدی و در خواب با وجود [illegible]
و جولان و صهای واسع و مشاهده انواع موجودات و مطالع اصناف مکونات [illegible] و لغوب و [illegible]
و از تعب و کروب برکناری و این چنین بیرون آمدن از عالم حواس چاشنی است از حال خواص و ایشان [illegible]
که عند که انواع افعال که میسر است بتقلب ذات الیمین و ذات الشمال ایشان بظهور می آید و ایشان را بواسطه
استغراق ازان افعال خبر نیست که قال قدس سره چاشنی بردان تو حال خواب را پیش [illegible]
حال اولیا اولیا اصحاب کهف اند [illegible] در قیام و در تقلب هم رقود می کشد شان بی تکلف در فعال
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال میکشدشان بی تکلف در فعال سحر ذات الیمین ذات الشمال چیست [illegible]
ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن [illegible] دو کار [illegible] بی خبر [illegible]
چون صدا گر [illegible] بشنوند بی خبر [illegible] قال قدس سره گفتن مهمان یوسف را که ارمغان بهر تو
آینه آورده ام
یوسف صدیق علیه السلام تقاضای ارمغان می نمود و آن [illegible] ره [illegible]
گشته [illegible] که بسیار [illegible] کارخانه هستی شتافتم و در جمیع [illegible] ارمغان لایق این حضرت نیافتم همه [illegible]
با جلالت این درگاه می سنجیدم و چون مناسب [illegible] این بارگاه نمیدیدم بگفتم چند [illegible] چون زر
قطره سوی عمان چون برم زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم تحفه [illegible]
به زدل و جان بودی ارمغان در خانه مرا آن بودی گشتم بسیار نگاه کردم و موجودات عالم را از نظر
آوردم همه را نظیر بسیار بود و بهتر از آن در حضرت بیشمار نیست [illegible] کان در [illegible] حسن تو
یار نیست و چون ارمغان را [illegible] باید تا در محل قبول واقع شود و مناسب چنان دیدم که آینه صفا چون نور
سینه اهل صفا [illegible] سیارم تا چون در وی نظر کنی و جمال با کمال خویش [illegible] نمایی [illegible]
که هرگز نظیر آن ندیده باشی و بمشاهده [illegible] چهره ... ملاحظه طاق ابرو [illegible] ماه [illegible]

بجلاله

... که کدام معقل [illegible] از [illegible] دست کشاده است و کدام جمال و فعل این آشفته برش نهاده
آینه آوردمت این روشنی تا چه بینی روی خود یادم کنی [illegible] ارباب بصیرت [illegible] مستور و معلوم [illegible]
خواهد بود که [illegible] در حضرت اهل حسن آن قدر ندارد که آینه جمال چنانکه اگر صد هزار جواهر قیمتی داشته باشد [illegible]
و صندوق اندازند [illegible] خود [illegible] برو [illegible] غباری بر روی آن [illegible]
اکرامه خویش بازآله آن بذات خود [illegible] تا نماید لاجرم در حضرت ایزد متعال که ان الله جمیل و یحب الجمال [illegible]
هیچ تحفه مقبول از آینه جمال نمای حجاب کبریا باشد مثنوی چون من هر چیزی بصنعه اوست لاجرم آینه هستی
چه باشد نیستی نیستی برگزین تو ابله هستی هستی اندر نیستی بتوان نمود [illegible] بر نقیر از وجود نقصان آینه [illegible]
کمال است و حقارت آینه عظمت و جلال [illegible] مریض حذاقت طبیب را آینه جمال [illegible] کمال [illegible]
کیمیست خواجه اشکسته شود آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود [illegible] مثنوی [illegible]
ای جمال [illegible] طب [illegible] پس نقصان خویش شناختن و آینه هستی مطلق از پیش بر داشتن و واسطه [illegible]
کمالات است و رابطه [illegible] تجلیات است و در خویشتن کمال بردن کمال سبب دوری از حضرت ذو الجلال
علتی بتر ز پندار کمال مثنوی در حال تو این مغرور ضال از دل و از دیده ات صد خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود [illegible] ابلیس آن بود که خویشتن را بهتر از آدم دید و در مقام [illegible]
خود و نقص آدم خلقتنی من نار و خلقته من طین گفت و این علت در نفس [illegible] هست اگر چه خود [illegible]
از کار و نقص [illegible] اما حال این [illegible] به هنگام امتحان پدید آید چنانکه [illegible]
هر چند صاف نماید حقیقی در آب پیدا آید و چون [illegible] خویشتن را پاک [illegible] راه و ال
و با فطرت [illegible] جای [illegible] کن باشد [illegible] هیچ [illegible] خویش را [illegible]
این [illegible] را [illegible] از ظلمت احوال و کدورت ظلال بر هر عضوی [illegible] است اما چندان [illegible]
[illegible] مال و خیال و جاه و مال بر سر هر [illegible] جمع شده که [illegible] آن [illegible]
کر نهد مرهم بر آن [illegible] آن زمان [illegible] و اگر [illegible] هر صاحب تدبیر

صحت یا مرض باید که آن صحت از قوت مزاج خویش شناسی و بر خود اعتقاد کمال مکن و از صحت و معالجه استغنا ورزی

همین زمره هم سرکشی باین شیب ریش   و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش   قال قدس سره

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه [illegible]

پیش از عثمان نبشتی که از کتاب وحی از پرتو شعاعات باطن خواجه علیه السلام منور شده بود با همدی که پیشتر از خواندن
رسول علیه السلام منزل در دل این کاتب برهان نهج لایح شدی و برین قدر مغرور گشت و خود را بواسطه قبول فیضان
وحی پنداشت نقش اندیشه او در ضمیر خواجه که آینه اسرار غیوب است پیدا شد تلاطم امواج بحر مواج قهاریت الهی
آن وثوق آتش جهالت را عوق بحر ضلالت ساخته   هم ز نساخی برآمد هم ز دین   شد عدو مصطفی از روی کین
حضرت مصطفی صلعم فرمود که ای گبر عنود   گر نور از تو بود سیاه روی   واگر پرتو از ما نبود روشنی الهی
کجاست   گر تو ینبوع الهی بوده‌ای   این چنین آب سیه نگشوده‌ای   ای تعنت‌ای اهل خسران از برای ناموس در پیش این
آن دمان بمعذرت نگشوده و لاف و زاری و استغفار نموده آتش حسرت در باطن او شعله افروزد و مجال یک ادبا
با سوزش و ظلمات لیالی نفس و هوا فرا گرفته و ابیه طباشیر صبح روز افروزی ناموس و جهت جاهلیت و خود پسندی
و غفلت مهر بر دهان و غل بر گردن او گشته و در پس و پیش او چون کوه عظیم شدی چنانکه از حال امثال او حضرت ایزد تعالی
خبر میدهد که وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی پیش چشمهای ایشان پرده‌ها فرود
کرد انیستیم تا حق را نه بینند یا سد را نه بینند و حضرت مولوی مثل بعینی اخر کرده است کما قال قدس سره
خلفهم سدا فاغشیناهم   می نه بیند بند را پیش و پس او   رنگ حق با موسی سد و سد دید   این ببسته نه بینند ما نه بیند
چنانکه در تواریخ هاشمی مذکور است که سلمه بن سلامه بن وقش میگوید ما را همسایه یهودی بود در بنی اشهل روزی از خانه خود
بیرون آمد و در میان عبد الاشهل بایستاد و به نصایح و مواعظ زبان بگشاد و ذکر قیامت و جنت و حساب و میزان
و نار و عقاب بعبارات مستطاب شرح و کلمات مستعذبه لطیفه بتقدیم رسانید و در مخاطبه آن طایفه اهل شرک و الحاد بود

اوثان بود

مبعوث و تبعات اعتراف می نمود و به بشارت نعیم و انذار از نار جحیم قیام نمود گفتند ای فلان علامت و آیت صدق مقال
تو چیست گفت آنکه رسولی مبعوث گردد از طرف و صوب مکه و بمین اشارت کرد گفتند نعت او که خواهد بود و کی مبعوث گردد

بطرف من نظر کرد و من از اهل مجمع خردتر بودم و جامه بردی پوشیده بودم و در فنای اهل خویش تکیه زده و گفت کمان میبرم
که این پسر قد معهود عمر یابد آن رسول را ادراک کند و اندک روزگار گذشت و خبر بعثت رسول علیه السلام منتشر شد و آن
خبر یهودی در حیات بود و ما همه ایمان آوردیم و آن یهود از جهت بغی و حسد انکار حضرت رسالت کرد ما از و پرسیدیم که ای فلان تو
کسی که از بعثت خواجه خبر دادی و بما جهان تحریض می نمودی اکنون چون است ما همه ایمان آوردیم و اعتراف کردیم و تو در کفر و
ضلالت و انکار و جهالت متمادی گشتی گفت از آنکه طایفه پیش ازین ایمان آورده‌اند و ایشان را عظمت و جلال و قدر و کمال
بیش ازین خواهد بود فالنار و لا العار پس حضرت مولوی برین معنی اشارت می نماید   ای کنار را سودای دین   بند ایشان
ناموس و کبر و آن و این   بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
ابن اسحاق از عاصم بن عمر بن قتاده روایت میکند که گفت که بعضی رجال از قوم ما حکایت کردند که بعد از هدایت الهی
و رحمت و عنایت او سبب دخول ما در دین اسلام آن بود که ما از شرک و اهل اوثان بودیم و طایفه از یهود با ما مقابل بودی
و در استفتاح یعنی طلب نصرت بر ما میگفتند اللهم انصرنا بالنبی المبعوث فی آخر الزمان الذی نعته و صفته فی التوریة یعنی
خدایا ما را نصرت ده تا بر مشرکان ظفر یابیم بحق پیغامبر آخر الزمان که نعت و صفت او در توریت مذکور است و در تحلیل
ما میگفتند نزدیک شده بیرون آمدن و مبعوث شدن رسول که تابع او که مصدق مقال ما باشد و ما بمظاهرت و معاونت او
شما را همچو عاد و ارم هلاک خواهیم کردن چون حضرت خواجه مبعوث شد و ما را بسوی اسلام دعوت کرد ما قبل آن
دعوت کردن باجابت دعوت و قبول اسلام نمودیم و ایشان از روی حسد و کبر و افتخار بر دو استکبار برخاستند و خود را
آنهر در شان ایشان وحی فرستاد که ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین
کفروا و معنی آن است که چون آمد برین اهل کتاب از حضرت الهی کتابی که مصدق احکام حق است که در دست ایشان است که
بآن نسبت و حال آنکه ایشان پیش ازین ببرکت این رسول نصرت بر اعدای دین میطلبیدند فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به
فلعنة الله علی الکافرین پس چون آمد ایشان را آنچه شناختند پس انکار کردند و کافر شدند پس لعنت بر کافرین باد که
ناموس و حمیت و جاهلیت سد راه ایشان شد و حسد و طلب ریاست اغلال رقاب ایشان گشت و بند از کمال
غشاوه بصیرت ایشان آمد لاجرم از دیده حق بین دیده بر دوختند و در آتش حرمان ابدی بسوختند
شرح این از سینه بیرون میجهد   لیک میترسم که نومیدی دهد   نا امید مشو و خود را شاد کن   پیش آن فریاد رس فریاد کن

کان یحب عفو فاعف عنی   ای طبیب رنج ناسور کهن   بعد از توجه بحضرت الهی و عرض نیاز بکسل باد و ثنای کمال
مستعار خویش غره مباش واگر در آینه ضمیر خود صفای مشاهده کنی آنرا از نور پرتو شعشعه آفتاب قلوب
مالکان قلوب شناس واگر ترشحی از ینابیع حکمت از چشمه قلب بر زبان تو جاری گردد و مانند آن کاتب وحی
بپندار سلاسل غرور مشو و به بند ادراک از ورد ارباب کمال دور مشو و یقین شناس که آن رشح قطره از بحر فیض
و فضل خاصان غواصان بحار اسرار الهی و حریفان سبحان انوار پادشاهی   ای برادر بر تو حکمت جاریه است
آن ز ابدال است و بر تو عاریه است   گرچه در خود خانه نوری یافتست   آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن   گوش دار و هیچ خودبینی مکن   متوجه حجاز باید که بتفرج هر باطلی از کعبه باز نماند
و بر تو کرم شب تاب را الجنس افتاده نظر کنند   پس رباطی که بباید ترک کرد   تا بمسکن در رسید یکرو زرد
گرچه آتش بر رخ شد او سرخ شد   بر تو عاریت آتش زینت است   گر شود بر تو روزن یا سرا   تو مدان
روشن مگر خورشید را   اگر هر در و دیوار از روی پندار لاف روشنی زند و انکار فیاض آفتاب کند
گوید من بذات خویش روشنم و پذیرای پرتو غیر نیستم بلکه عین این روشنی منم آفتاب عالم تاب از سر عتاب
در خطاب آید که ای فلک تیره چون من دست از افاضه نور باز دارم و روی بمغرب سرای غروب آرم
روشنایی تو پیدا آید و بر تو عاریتی ار تو اصلی هویدا شود و مجلس سبزه چمن و تماشای گلشن اگرچه از طراوت باغ
و نضارت عاریتی خویش عشقها بازند و سرو با قامت بلند سرافرازی کند و دست چنار با جعد مشکین سنبل
کند و غنچه چون بتان تنگ دهان دهان تبسم شیرین بگشاید و نرگسان چشم مخمور چون ساقیان با قدح زر برآید و این همه
طراوت و لطف و نضارت از خویشتن شناسد و از صدمت دی ماه بیهوده اما بزبان حال که گویا تر از زبان
قال است   فصل بستان گوید ای گلزار خویش را مپسند چون من بگذرم   تنهای نازکان اگرچه یاسمن و گلنار
مانند و از روی فخر و دلال با غمزه نهند مثال و غنچه در جهان اعتبار ندارند و اگر روح پر و بال پنهان کرده
کبر و فر و کمال خود از بدن بازشناسد اعتبار نهد   گویدش این منم بلا تو کیستی   یک دو روز از پرتو
من زیستی   غنج و نازت می نگنجد در جهان   تا که باشی تا که من شوم از تو نهان   چنانکه والد پاک تن خاکی از پرتو
انوار روح افلاکی است همچنین جان آگاه را ذوق و صفا از پرتو نور و هیئت اهل الله است که بهتر از جان آنان

ولهذا مثنوی می‌فرماید قدس سره   جان جانها چون واکند پا از جان   جان چنان گردد که بی جان تن
تن بدان   اما ازین اسرار نهانی حکیمان یونانی را خبری نیست چون بحکم یومئذ تحدث اخبارها
زمین از اخبار خویش اخبار کنند و از اطاعت مطیع و عصیان عاصی هر پاره زمین که محل فعل
حسن واقع شده باشد خبر دهد و باداء شهادت قیام نماید فلسفی را که از حواس اولیا بیگانه
و منکر حس چنان است که محالت و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم پیش آمد و معترف نطق جمادات
شود و لکن حصول این معنی ایشان را بعد از ازالت غشاوه و نعاس و کشف غطای بدن باشد کما
قال تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید اما امروز آن دیده و آن دید ندارند بخلاف که پیش از وفات
قیامتها دیده‌اند و بجای عالم محسوسات رسیده‌اند و لهذا میگوید   نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل   هر کرا در دل شک و پیچانی است   در جهان او فلسفی پنهانی است
می نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه   لاجرم ای مومنان که غوایل
نهایت در شما مندرج است و اعتقاد و دولت در باطن شما مضمر بر حذر باشید ناگاه
کفر و زندقه اگر بیان عقیدت شما سر بر زند و ابلیس که دشمن قدیم است و چندین سال
تو بر روی خنده ناگاه بر تو محال خنده نباید و حس زراندود تو بر محک امتحان رضیحتی باز آرد
و در ظلمت شب قلب با دهست همسری می نماید اما و ز خالص باز بان حال میگوید که ای مزور
باش تا از روی آفتاب اسرار هر کسی فاش گردد   صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال امیر المومنین   پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
قدس سره   دعا کردن بلعم باعور بر موسی و قوم او [illegible]

قال

اکثر ارباب تفسیر بر آنند که حق سبحانه و تعالی درین آیه
می‌فرماید واتل علیهم نبأ الذین آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین

بیان قصهٔ بلعم بن باعور میکند و معنی آیت آنست که فرو خوان ای محمد بر
یهود قصهٔ آنکس را که با آوردیم به وی بعضی آیات خود را یعنی روزی کرده بودیم او را
تا بیاموخت علم بعضی کتب الهی و آموختیم نام بزرگ حضرت خداوندی چون سر بر آوردی
تا عرش میدیدی و چون سر فرو کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و هرچه طلبیدی
اجابت شدی پس بخشیدیم عالم منسلخ شد از آن آیات و شیطان در پی
او افتاد و او را در یافت پس از گمراهان و فرومایگان گشت و سبب شقاوت
او آن بود که غره زد با موسی از کبر و کمال آن چنان باشد
شنیدستی تو حال قصه آنست که بلعم بن اعور از علمای بنی اسرا
ئیل بود و در میان قوم ما رنجا و آدر عالقه م دانشت و ثعلبی در عرایس
آورده است که از قوم جبارین بود و مستجاب و مقتدای ایشان چنانکه
آن قوم سجده نا ورده ند کسی را دون او صحبت رنجور بود افسوس
چون بعد از هلاک فرعون موسی را علیه السلم فرمان در رسید که با آن
قوم محاربه کند با سپاهی عظیم متوجه دیار آن قوم شد و در قرب
مملکت ایشان در دامن کوه که رومی نه و آمدند چون طایفه از آمدن موسی علیه السلم خبر

یافتند بر طرف مهره و بسوی بلعم شتافتند و گفتند دعا کن تا موسی با لشکر او باز گردد و موامره کرد رخصت نیامد
و در خواب چنان دید که چگونه دعای بد میکنی در حق پیغامبری که چندین ملائکه مدد کار او آمده اند
صورت حال با قوم باز گفت و دعا نکرد و بلعم فقیر بود در سر باز زر و سیم بسیار زنش را
بفرستادند و بلعم بسخن زن فریفته شد بحکم هوای نفس بر موسی دعای هلاک کرد آنگاه
دعای بد بر و فرود آمد موکاروی فی الخبر اذا اتلاعن اثنان رجعت اللعنة الی
المستحق لها وان لم یکن احدهما مستحقا رجعت الی الیهود و آنکه می گویند دعای
او در حق موسی مستجاب شد و در تیه محبوس گشت و موسی خبردار شد و از حضرت
عزت درخواست که خداوندا عزیزترین چیزها از دوستان خداوند همواره ایمان از و
بستان و خطاست زیرا که هیچ پیغامبر بزوال ایمان دعا نکند و هیچ کافر را
در حق پیغامبر دعا مستجاب نشود اما تفصیل قصه بران نهج که در عرایس ثعلبی مذکور است
انست که چون زن بلعم با سیم و زر فریفته شد با بلعم گفت یکبار دیگر موامره کن باشد که
رخصت دعا شد که این قوم چندین وقت انقیاد تو کرده اند و طایفه چند متکاری سلو
در شته و حالیا مبتلای بلای عظیم گشته اند و چندان فریب داد که بلعم باز نیت
کرد و از برای موامره بخواب رفت هیچ خواب نیامد زن گفت چون منع کرده نشد
رخصت دعا است بلعم بر مرکب سوار شد و هم قوم در رکاب او روان گشتند و عزم آن کوه کرد که موسی
علیه السلم در دامن او فرود آمده بود چون نزدیک رسیدند بدان موقع که دعا کند مرکب او در راه
افتادن آغاز کرد و بلعم مرکب را می راند بفرمان باری تعالی و تقدس مرکب بزبان آمد و گفت
ای بلعم شرم نمی داری که مرا بجانبی می رانی که دعای بد کنی بر پیغامبری که چندین هزار فرشته مدد کار
او آمده اند و مرا فرشتگان رد میکنند و در روی می اندازند بلعم گفت چون ایمان رفت باری دعای بد کنم
تا کار پیغامبر اما به بسته زبان او بر دعا جاری نشد و در حالت دعای بد بر قوم خود را ذکر میکرد باز گشت و
گفت [illegible] اعذری بیاموزم که شاید بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زنان خوب صورت در شتند

فرمود که این همه زنان غله بار کنند و از موسی امان طلبند و خود را در میان لشکر در آیند و اگر کسی
میل این زنان کند امتناع نکنند که اگر زنا کنند من کتب انبیاء دانسته ام که بلای بر ایشان نازل گردد و
بر موجب فرموده او عمل نمودند رسانیدند بزرگترین این قوم را زنی بود کسبی نام نهایت حسن شلوی
نام یکی را از مبارزان لشکر موسی علیه السلم میل کسبی شد از دست او گرفته پیش موسی علیه السلم آمد
و گفت یا رسول الله جان خویش از تو دریغ نمی دارم و نقش فرمان تو بر صفحه جان می نگارم و سینه را
سپر تیغ و تیر اعادی می سازم و با اعدا کلمة الله بر دارم اما از این صورت زیبا شکیب ندارم
و دامن این دلبر رعنا از دست نمیگذارم موسی صلوات الله علیه و سلم منع فرمود و در گذشت و تو
بیغ مبالغه نمود و تمتع گرفت زمری را که از فرزندان لوط علیه السلام بود در قوی هیکل و غیور و سر
لشکر بود طلبید تا شلوی را از فاحشه باز دارد و در آن حالت غایب بود یافت نشد آنگاه
در لشکرگاه موسی طاعون پیدا شد و مردم می مردند پیدا از ساعتی زمری آمد دید که مردم مبتلای قهر الهی شده اند پیش
موسی علیه السلام آمد و گفت یا موسی سبب قهر الهی چیست حکایت شلوی و کسبی باز گفت زمری حربه دست
گرفته رفت هنوز سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشت یکی زد از پشت دیگری گذشت و هر دو را یکبار
بر داشته گرد لشکرگاه بر آمد و گفت هر که مخالفت فرمان خدای و رسول خدای کند جزای او این است
چون گرد لشکر بر آمد مردن منقطع شد حساب کردند در این اندک فرصت بشومی یک زنا هفتاد هزار
کس بطاعون مرده بود چنانکه حضرت مولوی پیشتر گفته بود که مثنوی از زنا افتد وبا اندر جهات
رینت [illegible] انکه در عرایس ثعلبی آورده است و در سبب کفر بلعم اقوال دیگر در تفاسیر مسطور است اما در این
اتفاق است که سرمایه هلاکت او با موسی همسری کردن و خود را همچو او دیدن است و با کامل خود را هم کرده
بود چنانکه ابلیس از جهت معارضه آدم علیه السلم و تفضیل کردن خویشتن بر و مبتلای بلای
شقاوت ابدی گشت بیت صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بوده است پیدا و نهان
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند تا ذنین تو ولی در حد خویش الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی با نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت

هلاکت عاد و ثمود و سایر ارباب انکار و اصحاب جحود همه بواسطه آزار انبیا بود و اهلاک
جمادات و کشتن حیوانات از برای انسان روا است و انسان را از برای استغراق او در عقل کلی هلاک
ساختن شر انست پس هر که را با انسان کامل مناسبت بیشتر شرف و حکم او افزون تر و بهذا قتل
هر وحشی بر همه مباح است و قتل انسی روا نیست پس هر که در سلک مستنفر داخل گردد باید خون
خود کشیده باشد بیت لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح جفت و فرزندانشان
جمله سبیل زانکه وحشی اند از عقل جلیل باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل
قال قدس سره اشاره کردن هاروت و ماروت بعصمت خویش و امیری دنیا اختیار کردن و در فتنه افتادن چنانکه
در بسیر مذکور است هاروت و ماروت که سر رشته صوامع ملکوت بودند در حضرت قدوسی اعتماد
بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان سر افتخار بر اعلی علیین بر می افراشتند چون سر و سرافرازی میکردند
و از جرم و فرمانی غافل بودند و از اظهار ضعف و سستی سر کشیدند و با وجود تشنگی آب نخامی
زخمند و ملاحظه این معنی نکردند که متن گرچه گبس درختان می کنند با گیاه تر هما با میکنند بر ضعیف
گیاه آن باد مهند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند تیشه را از کثرت شاخ درخت کی جرا الم
و نقصان دا از ابو هی غنم حر غم متن پیش منز صحبت صورت لیس زبون جو فرزا هنش میدارد کمان
گردش این قالب همچون سپر هست از روح تو مرا ای پسر گردش این باد از مغز او است
همچو چرخی کو اسیر آب جوست مراد این کلمات آنست که هر موجودی از موجودات مکونات در حرکات
و سکنات و خامیات و تاثیرات تابع مغز خویش است چنانکه قالب تابع روح متصل است و چرخ
دولاب در گردش تابع آب بیت جزر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس همچنان
که کارفرمای جان در قالب دانستی و تاثیر آب در چرخ دولاب شناختی بدانکه جان و دل نیز بحکم
القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء کارفرمای مملکت بدن
بی فرمان خالق ذو المنن نمی کند و ما تشاءون الا ان یشاء الله همچنین آب و باد و آتش
و خاک بل که عرش و کرسی و جمیع افلاک بر اقتضای اسماء و صفات و تاثیر تجلیات

حضرت احدیة الذات که بمنزلهٔ معنی کلمات و حروف موجودات است اصلا و قطعا بصفت ظهور
موسوم نشوند و ساکن و متحرک نتوانند بود و موصوف بهیچ اعراب و حروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد
همچنانکه الفاظ و حروف از اعراض است بی نفس انسان که موت وجود پذیر شد و نفس بی حرکت
ارادت قصد متحرک شد و جان مرید که قصد و ارادت بدو قایم است بی اشارت و تجلی مراد که جان جانان
در هیچ امری تحرک شد همچنین کلمات انبیا و کمل اولیا و حروف عالیات اعیان ثابته علمیه و حروف سافلات
سایر موجودات بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات بی نفس رحمانی ظهور نیابند و نفس
رحمانی تابع ارادت ربانی است چنانکه قول او عز و جل انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
متضمن این معانی است و ارادت تابع علم است و علم تابع حیات و جمیع صفات قایم بذات پس
بحقیقت محرک جمیع حروف و کلمات موجودات جز یک ذات حق نیست عین متفق که از او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده **لمؤلفه** ازین چشم اشکال کفار نیست که هر نامزد امرد از آن است
اما شیخ صدر الدین قونوی نیز در مفتتح نصوص الحکم بدین معانی اشارت نموده است آنجا که گفت الحمد لله منزل
الحکم علی قلوب الکلم و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی و شیخ شرف الدین داود قیصری در شرح این مقام
بسط کلام کرده اند چنانکه در مقدمات در تتمیم وقوف بر حروف بندی از این حقایق ایراد کرده ام
و حضرت مولوی از برای اشارت بکلام صدر الدین قونوی میفرماید **مثنوی** گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین و در توضیح این معانی و تمثیل این معانی میگوید اطباق زمین و آسمان
بمنزلهٔ خاشاک است و معنی همچو بحری که از این بی چنانکه ولکات و سکنات خاک بر اوی
دریا از آب دریاست چنانکه قال قدس سره **نظم** جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن
بحر روان حملها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکنش خواهد گرد از مرا سوی ساحل افکند خاشاک را چون کشد از
ساحلش در موجگاه آن کند با او که آتش با گیاه و حضرت مولوی قدس سره در امثال
این تمثیلات عذرخواهی میکند چنانکه در موضع دیگر میفرماید **مثنوی** بنده نشکیبد ز تمثیل خوشت

هر زمان گوید که جانم مفرشت ای برون از وهم قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من قال
قدس سره **باقی قصه هاروت و ماروت و نکات و عقوبت ایشان** ملائکه چون فسق و عصیان و بی باکی و طغیان
آدمیان مشاهده میکردند هاروت و ماروت که در عبادت راسخ و راسخ بودند و فرمان الهی را غیر
ناسخ و ناسخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال و فضایح افعال ایشان **مثنوی** دست خاییده
کرفتندی ز خشم لیک عیب خود ندیدندی بچشم چون در اوان نشو آدم بر سریر خلافت
و ورشش طغرای انی جاعل فی الارض خلیفة بر منشور انی خالق بشرا من طین ملائکه بچشم حقارت در آدم
نگاه کرده بودند و بطعن اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء زبان گشاده لاجرم بحکم آنکه گفته اند
بیت وعین الرضا عن کل عیب کلیلة و لکن عین السخط تبدی المساویا هر آینه افعال خود ایشان را
پسندیده و محبوب نماید چنانکه پیش از این گفته بودند که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و فعل آدمیان
نامرضی و معیوب نماید و در حقیقت عکس چشم ایشان در آیینه انسان بچشم ایشان در می آید و بهذا می گوید
مثنوی حرکتش در آیینه دید آن زشت زد رو بگردانید از آن و خشم کرد خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس گبر را حمیت
دین را نشان دیگر است که از آن آتش جهانی اخضر است حق تعالی ملائکه را گفت اگر شما را دشمنی
گوید اما در حالت سیه کاران از روی غفلت منکر ید و همیشه با دعوت و وظایف شکر گزاری
حضرت باری قیام نمایید که چون دیگر جاکران مبتلای شهوت و حاکمان منسد و اگر
نصیبی از آن معنی در جبلت شما و دیعت نهادمی و شما را در دنیا ریاست و حکومت
دادمی هر آینه کار شما را از زمین بر گرفتی و الوهیت شما را آسمان نپذیرفتی بس حقیقت
بدانید و یقین بشناسید که **مثنوی** عصمتی که مر شما را در تن است آن ز عکس عصمت و حفظ
من است و همچنانکه کاتب وحی از سر فضول بر توصیفات رسول از خویشتن پنداشت و صیغ
و صدای الحق مرغان خود را میداشت لاجرم رسوای زمانه شد و از سعادت اسلام بیگانه گشت
شما نیز بر حول و قوت خود اعتماد منمایید و بانگ صفیر الحق طایر قدسی را بپندارید که بر بسته دیگر باشد

و بر رشته دگر **مثنوی** که بیاموزی صفیر بلبلی توجه دانی که چه دارد با گلی ور بدانی باشد آن هم گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران تا قدس سره **بعیادت رفتن کر بهمسایه رنجور خویش**
کری را همسایه مریض شد بر عیادتش تحریض نمودند با خود گفت عیادت رنجور با گوش کران از عقل
دور مینماید اما چون مراعات جانب جار بقول امین مختار از موجبات و لوازم ملت در طور
محاورات و قانون مکالمات قیاسی از جانب خود کرد و جوابی که مناسب حال مریض است
بدان قیام نمایم لاجرم چون گویم مزاج مبارک چون است هر آینه گوید بخیر و خوشی میگذرد
پس زبان بشکر باری جاری سازم بعد از آن سوال دیگر پردازم که درین ایام نوشیدنی
و خوردنی از شراب و طعام چه بود هر آینه بعضی شربتی و طعامی نام خواهد بعد از آن گویم
نوشش باد و از روی شب صحت گناد باز پرسم که ملازم تو از طبیبان کیست هر آینه نام یکی
از اطبا بر زبان راند **مثنوی** من بگویم پس مبارک باشد او چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما هر کجا شد میشود حاجت روا این چنین جوابات قیاسی راست کرد
و روی به پرسیدن رنجور آورد و چون پرسید که چونی گفت از شدت زحمت مردم کر
بیچاره بشکر گزاری مشغول شد بیمار قهر آلوده گشت **مثنوی** بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر باز پرسید که از طبیبان که می آید گفت عزرائیل اظهار
بشاشت کرد و گفت پای او مبارک است هر آینه مرادات ما از آمدن او منتظر خواهد شد
و حاجات ما از مصالح او مکفی خواهد گشت و با هزار مسرت بیرون آمد که حق همسایگی بجای
آوردم و مراعات جانب او چنانکه میبایست کردم غافل که بر ریش خراشیده و تسکین الم
بند اشته و نمکی بر جراحت زده و از نادانی مرهم انگاشته بیمار از گفتار ناهموار
او بر آشفته و از بی طاقتی میگفت این همسایه بی وفا معدن کدورت و کان جفا بوده است
و این ملعون بی حیا ما را خوش دشمن جان ما بوده **مثنوی** چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است تا ببیند دشمن خود را نزار تا بگیرد خاطر زشتش قرار

همچنین بسیار مردم صور عبادات بجای می آرند و آن را سبب وصول بروضهٔ رضوان و موجب
ملاقات حور و غلمان پندارند و در حقیقت طاعت ریا امیز او عند الله محض معصیت است
و عین گناه باشد چنانکه آن کر پنداشت که خدمتی کرده ام و حق همسایگی بجای آورده و بیخبر
از آنکه در دل بیمار آتش افروخته است و جمیع حقوق سابقه را در آن آتش سوخته
فاتقوا النار التی او قدتموها انکم فی المعصیة اخذتم یعنی بترسید از آتشی که
خود افروخته اید و بواسطهٔ آن زبانهای معصیت افروخته نمازی که از برای ریا بگذاری
نماز نیست و ثواب بطرف کرده و دیدن موصل بجای نیست در اخبار آمده است که
مصلی صاحب ریا را حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود قم فصل فانک لم
تصل یعنی برخیز و نماز بگذار که آنچه از برای ریا بجای آوردی نماز نبود صورت بیجان هر چند
زیبا بود در لایق حضرت سلطان نباشد همچنین طاعت بی اخلاص سزاوار جناب رحمان
نبود **مثنوی** از برای چاره این خوفها آمد اندر هر نمازی اهدنا یعنی نماز گذارنده
چون صراط مستقیم که عبارت از ملت اسلام است یافته است فایده طلبیدن
صراط مستقیم در هر نمازی که اهدنا الصراط المستقیم چیست یعنی گویند دوام
و ثبات است بر آن راه راست اما حضرت مولوی میفرماید بجود صور طاعات
و عبادات سلوک صراط مستقیم دست نمیدهد مادام که مقرون با خلاص نباشد
پس مراد از اهدنا آنست **مثنوی** کین نمازم را میامیز ای خدا با نماز ضالین
و اهل ریا و عبادت مرا همچو عبادت آن کر مکردان چون عمل از قیاس مبنی نبوده حالتی زبون
باشد اندیشه کن که قیاس حس دون اندران وحی که هست از حد فزون **مثنوی** گوش حس تو
بحرف ار در خورست دانکه گوش غیب گیر تو کرست قال قدس سره اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود
چنانکه گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک

آتش نورانی از خاک ظلمانی سرشت حق تعالی گفت فالعلم اصل آن شعبه مقصد لالباب است
و زهد و تقوی فضل و کمال را محراب است اعتبار انساب از برای استیفای میراث جهان
فانی است نه از برای حصاد قسمت اسرار روحانی وارثان میراث انبیا جز جان با صفای اصفیا
نیست و کلید خزینه عطا هر در قبضه قدرت خداست من یهدی الله فهو المهتد کافری
ابو جهل مانع ایمان عکرمه نگشت و پیغام بری باعث ایمان کنعان نشد و لهذا امیفرماید پوران بی رشد
مومن عیان پوران نوح جهی ازکنعان لاجرم آدم زاده خاک ظلمانیست روشن تر از ماه شد
و شیطان که زاده آتش نورانیست تیره تر از شب سیاه گشت ای ابلیس بر تلبیس ناشناس با وجود
نص قاطع چه محل تأویل است و قیاس تحری در مورد نص او است محو تحری جز او را بر باطل
ظلما نیست لیک با جوشند و کعبه پیش رو این قیاس وان تحری را مجو کعبه با دیده مکن روز و مشاب
از قیاس الله اعلم بالصواب صغری از مرغ جی بنو برفتش و ظاهرش را جو کشتی باد کرمن
بود از این رایت قیاسات از اغنی و خیالات مخفی را ذات بود اشتن بود نیست متن
اصطرلاب حانیت مرا بود آل را که نباشند آن خبر قوال را منطق الطیری از زدی صورت او خوش
و شیوع قیاس و هوسی از دهش ببند چون قیاس آن کرست که بعیادت همسایه رفت با هوان
کاتب وحی که ببیند از کمال از سر کبر کران ماه رفت لاجرم ای هاروت و ماروت بعد از نشیمن قصر
ملکوت جا زدید و بر مبتلایان بلای نفس و شهوت نظر رحمت انداختید و پیش از این بر نور نحن الصافون
و قریب نحن نسبح بحمدک میپردازید هین مبادا غیرت آید از کمین سرنگون افتید در قعر زمین
آن هر دو اگرچه میگفتند ما ابا فرمان تراست و امکان مصادقت امری محافظت تو کرده است اعتقاد
بر پاکی جوانی داشتند و تخم خود بینی میکاشتند و میگفتند ای زمره ارکانیان و بی روحانیان
ما حالیا بر افلاک شعبهای تنیم از و باشد که بر زمین شادروان عرش زنیم عدل توزیم و
عبادت آوریم باز هر شب سوی گردون بر پریم تا شویم اعجوبه دور زمان تا نهیم اندر زمین
امن و امان این قیاس حال گردون بر زمین راست ناید فرق دارد در کمین حال الگری که

وایمان نکر

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان متن
بشنو الفاظ حکیم پرده سر همانجا نه که باده خورده زیرا که چون مستی از میخانه ضال شود بهر آن نه
سبب تجربه و بازیچه اطفال گردد مست از ذوق مستی بهر راهی در گل و لای افتاده کودکان
بی خبر از مستیش لب بخنده گشاده لاجرم مستان حضرت احدیت که در خرابات صفات
بربیت از دست ساقی باقی اسما و صفات حضرت ذوالجلال بقدح صدق شراب تجلیات
جمال نوش کرده اند و رسوم و عادات خلایق که مقتضیات عقل جزوی است بکلی فراموش
کرده از کنج میخانه که عبارت از مقام استتار و اختفا است از نیکان بیرون آیند بر انبوه در نظر
اطفال بی سر و پا که مشغول لهو و لعب دنیا اند بازیچه شوند و لهذا امیفرماید قدس سره متن
خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا گفت لهو و لعب است دنیا کود
کید و رست فرماید خود همچنان که کودکان بر گوشه دامن یا نی سوار شوند و از او اسب سمرس و خنگ
توسن پندارند و با تیغهای چوبین جنگها سازند و چو امن که گر از نیام بر سر بازیچه بردارند همچنین طالبان
دنیا و رعنایان نفس و هوا حاصل اقرس ور احل جوینش گشته خود را محمول پنداشته و جلاد مرغ
که در نظر ایشان براق برق جنبش و رخش دلدل نمی نموده اهل حق آنرا اجزای گوشه دامن با بانی
نمی نگاشته و همچنین عاقلان قواعد و رسوم که بی خبر از کشف سر مکتوم اند همیشه بر مراکب وهم
و فکر و ادراک و عقل جزوی و حس و ادراک که بمنزله گوشه دامن یا نی است سوار شده می پندارند
که براق برق جنبش عشق یا رخش دل دلدل پی است و علاحظه ان الظن لا یغنی من الحق
شیئا می سازند و بحال روح و عروج او بحضرت احدیت است نپردازند لاجرم اهل دل
در محاطبه ایشان میگویند که قال قدس سره متن باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان
بگذرند از نه طبق تعرج الروح الیه و الملک من عروج الروح یهتز الفلک همچو
طفلان جمله تان دامن سوار گوشه دامن گرفته اسب وار از حق ان الظن لا مغنی رسید مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا لاتمار الشمس فی توضیحها آنگهی بینید مرکبهای خویش مرکبی سازنده اند از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما همچو نی دان مرکب کودک هلا و فی هیچ شبهه و ریب علوم واقفان اسرار
غیب حمال ایشانست و علوم عاقلان رسم انتقال و احمال ایشان علم جان که جان علمست یاری است
و علم تن کو تن علمست باری است مثل بر داشتن علم جانرا اشکل من جاهد فی لاحملنهم اسرار است
و مثل بر داشتن علم تن کمثل الحمار یحمل اسفارا است متن گفت ایزد یحمل اسفاره بار باشد
علم کان نبود ز هو لیک چون بار را انگم کشی بار بر گیرند و بخشندت خوشی هین مکش بهر هوا
این بار علم تا شوی راکب تو بر رهوار علم تا بر رهوار علم آیی سوار بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو ای ز هو قانع شده با نام هو و سترای معرفت ناشناسته که صفت و نام
بدرقه خیالست و خیال دلال وصال و هیچ دلال بی مدلول نیست و هیچ جاده بی منزل نیست
متن هیچ نامی بی حقیقت دیده یا ز کاف و لام گل گل چیده اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو پس اگر میخواهی که از حرف و نام بگذری و از حقیقت مسما
محظوظ بر خوری آینه جان را از زنگار تعلقات ما سوی مجلا ساز یعنی که دل را از زنگ تنگ
هستی خویش ببر و از کما قال متن خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات
پاک صاف خود ور دلت بیند علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا چنانکه حضرت خواجه
علیه السلام میفرماید طایفه از امت من باشند که مرا بدان نور بینند که من ایشان را بدان نور
می بینم و حصول این علم ایشان را نه از صحیحین و احادیث و روات باشد بلکه بواسطه ظلمات قفسانی
بنیل آب حیات باشد چنانکه زید گفت صحبت کردیاو از صحبت اعرابی یعنی شب بهیکانکی
گذرانیدم و روز بیکانگی سر بر داشتم شب از تجلی ایمان اثری نیافته و بامداد آفتاب دقایق عرفان
بر من تافته قال قدس سره قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری
گفت کرد حضرت سلطانی از سلاطین زمان جماعتی از رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری مفاخره
و مری میکردند متن چینیان گفتند ما نقاش تر رومیان گفتند ما را کر و فر گفت سلطان امتحان خواهم در این
کز شماها کیست در دعوی گزین چینیان گفتند اصناف عباد را در اطراف بلاد بر صحایف خواطر

صورت

صورت کمال نقاشی ما منقش است و در جمیع آفاق از ذکیا و ضدای را ابرار انواع فضایل حسن و جمال ما مصور
تا بجدی که ذکر ما در هر قسم مثل سایر گشته و چون گنبد جهات بر جمیع عالم محیط و دایر شده رومیان گفتند
خداوندگار ما را در گوشه هر میکده هستی است در هر خم می پرستی بخشنده بنده نواز و بخشاینده بی نیاز
هر کس را از خزانه رحمت و میخانه حکمت جامه پوشانیده و جامی نوشانیده که هیچ دو جام بهم باز نخواهد
و از دو جام یکی بدیگری نماند هر جام را طرازی دیگر است و هر جام را ابتر ازی دیگر هر گلی را طراوتی
دیگر است و هر شکری را حلاوتی دیگر هر شاهدی را غنجی دیگر است و هر شرابی را نشئه دیگر شعر
هر صدفی را گهری داده اند هر شجری را ثمری داده اند نه ما سیم و شما کیمیا نه ما خاکیم و شما توتیا در درج
ما نیز گوهرهاست در برج ما نیز اخترهاست ما را بهتر از این جوان بخشی است و لایق این میدان رخشی
متن چینیان گفتند یک خانه با خاص بسپارید و یک آن شما سلطان قصری را نخست بر ایوان کیوان
بر افراشته چنانکه نقاش وهم و صاحب خیال آن قصری قصور بر صفحه هیچ خاطری ننگاشته و در آن قصر دو صفه
با صفا چون خلوت خانه جان اصفیا خالی از شوایب کدورت بود در کوی خاک عنبر رشت گلشن بهشت را
تاب زندگانی گل کرده اند و بدان گل عمارت آن منزل کرده و این دو صفه چون عاشق و دلبر روی
در روی همدیگر داشت سلطان هر صفه را یکی از این دو جماعت سپرد و در میان پرده فرو گذاشت و چینیان را
هر صبح و شام وظایف انعام ترتیب ساخت و انواع رنگها که در پیشه نقاشی در کار بود مهیا گردانید اما
رومیان صفه خویش را همچو آینه چینی مصفا و مجلی ساختند و جز بصیقل دیوار نپرداختند و از برای دفع
کدورت رنگ کار نمیکردند و بر دو رنگی زنگ بی رنگ اختیار میکردند و چینیان هر روز نقشی عجیب انگیزی ساختند
و با آرایش جان هنر باز از خوشی چون آتش دل عشاق دم بدم تیزی ساختند و هر یکی بامید فریفد احسانی بود
در استحسان خویش میگفت منم که در هر قطره از نوک کلک من دریاها کم شده است و از سحر کاری قلم
من صورت دیوار مردم گشته بیت اگر باور نمیداری رو از نقاش چین پرس که مانی نسخه میخواهد
ز نوک کلک مشکینم چون چینیان از عمل باز آمدند و از برای شادی دهلها زدند پادشاه
آمد و در آن صفه در آمد که از قلم سحر پرداز و رقم جانفزا چینیان صحیفه صور جانی و مجمع انسی خاص

روحانی گشته بود برفرز مسند فلک تمکین شد و همدم ماه و پروین گشت وچشم بر نقش و نگار
آن صفه فلک آثار انداخت و لحظه بنظاره آن غرایب نقوش برداخت چون داد نظاره
داد و بر دغالی هنرایشانش اطلاع افتاد فرمود تا پرده از میان برداشتند و همت بر مشاهده
آن صفه صفا که سایه بان اوج فلک و تماشاگاه فوج ملک بود گماشتند بیت عکس
آن تصویر و آن کردارها، زد برین صافی شده دیوارها، هرچه آنجا دید اینجا به نمود،
دیده را از دیده خانه می ربود، و از هر غریب تر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که
جان معاینت بران صفه صفا که مظهر انوار روحانیت معاینه میدید و تبدیح خلق شراب
ناب محبت خود می چشید بیت علم عشق خویشتن افراخت، دیده از نقش خود نمی برداشت
مست چشم فتنه اندیش خویش شد زنار بند زلف کافرکیش خویش گشت پادشاهی خود بند
و با خود عشق می باخت و میگفت این سمند ابلق با بر سر من که تاخت و این کمند از دهای در گردن
من که انداخت بیت شمع جانم بدست بادکم داد، داغ جانسوز بر دلم که نهاد، تا فلک که فتنه
انگیزی، کس چنین فتنه نه دارد و یاد، غرض از ایراد این حکایت تمثیل دانشمندان است
بچینیان که هر روز نقشی از علوم بر صحایف خواطر خود می نگارند و آن نقوش را بکثرت
مذاکره و تکرار محفوظ می دارند و تمثیل صوفیان است برومیان که همیشه بصیقل ذکر لا اله
الا الله آیینه جان خویش مجلا ساخته و علی الدوام از شوق یار نفی نقوش اغیار
پردازند تا بحدی که آیینه دل ایشان پر از انوار جمال یار شده جنانچه گرده لوح محفوظ
علوم لدنیه شود جنانکه میفرماید قدس سره بیت لیک صیقل کرده اند آن سینها، خود از و
بخل و حرص و کینها، صورت بی صورت بی حد غیب، آیینه دل راست در مضمون جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک، نی بعرش و فرش و دریا و سمک، زانکه محدود است و
معدود است آن، آیینه دل را نباشد حد بدان، درین ابیات نظم من حدیث قدسی است که
جناب خواجه علیه السلام از حضرت ملک علام خبر میدهد که گفت لا یسعنی ارضی و لا سمائی

ولکن

ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوداع بیان حدیث متقدم رسیده است لاجرم با عاده آن اطناب روا نداشتیم
چون درین معنی که انجم در عرش و کرسی نگنجد در دل مؤمن برهنه کار پاکیزه روزگار برابر پرده غیب بند عقل
جزوی را حجاب ادراک نیست وصل این نکته کار فکر و ادراک نیست لاجرم نیز فرمانده عقل آنجا سالک آمد پاکیزه
ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل چون آیینه دل محل تابش آفتاب ذات است و اسطه ظهور موجودات نور دل پاکیزه صفات
بود و چون جمیع ممکنات بی تجلیات هر ذره تعینات نیست و مظهر و مظهر آن تجلیات آیینه دل پاکیزه صفات پس
دل مصیقل منشا جمیع ممکنات باشد و این دل چون قطره در دریای محبت ولد از مستغرق تا بحدی که از ظهور همه
موجودات در گوشه از گوشهای او خبر دار نیست و درین آیینه های رنگی رنگ و بوی را خود راه نیست بیت
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ، هر دمی بینند خوبی بی درنگ، نقش و قشر علم را بگذاشتند، عین
الیقین را افراشتند، گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو و فقر را برداشتند، تا نقوش هشت جنت تافتست،
لوح دل شان پذیرا یافتست، برتر اند از عرش و کرسی و خلا، ساکنان مقعد صدق خدا، قال مگه
پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چون و چون ره خواستی و جواب گفتن او که
اصبحت مؤمنا حقا، آفتاب فلک رسالت ماه سپهر جلالت حضرت خواجه علیه السلام صباحی از زید پرسید
که کیف اصبحت یعنی شب چون گذرانیدی و شام تیره را بصبح روشن چون رسانیدی گفت اصبحت
مؤمنا حقا یعنی از نیکا نگی شناختم و در ظلمات شب آب حیات ایمان یافتم حضرت خواجه علیه السلام
فرمود که اگر گلشن ایمان شکفته باشد و روضه عرفان نضارت پذیرفته بود از برای ما
بوی از آن چمن و شکوفه از آن گلشن می باید گفت با آنکه نشان آن عالم بی نشانی است
و دم دانا می در وعینا نادانیست یک نشان آنست که مدتی روزها با تواتر سوزها بسر
برده ام و شبها جهان دولت نیک بختان به بیداری بروز آورده ام تا از روز و شب گذشته ام
و کرم عالم لامکان گشته تا پیش من یک ساعت برابر صد هزار سال شده است و دمی فردا و هر حال
شده از ازل با ابد بیامیختم ماضی و مستقبل در دامن حال آویخته اما عقل جزوی را که محبوس قفس
خاک و گل طارق افلاک است درین کارخانه راه نیست و فکر و ادراک او از ادراک اتحاد

ازل و ابد آگاه نیست حضرت خواجه گفت درخور عقول اهل این دیار بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم
از آن راه ره آوردی بیار گفت همچنانکه خلق می بینند زمین و آسمان می بینم عرش مجید را
با جمله حدود آن بهشت و دوزخ را با همه اهالی این هر دو معاینه می بینم و سرای قوم تبیض
وجوه و تسود وجوه در سیمای هر گروه پیش از کشف غطا و صدمت نفخ بر من چنان منکشف
شده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی
کیست هم در دنیا بر من مخفی نیست اگرچه هر کس را مشاهده این حال دست نمیدهد آری
همچنانکه در رحم صورت طفل معلوم خلق نیست که از روم است یا از زنگ دلفریب و محبوب است
یا ناخوش و بدرنگ و معنی او نیز مفهوم نیست که سعید است یا شقی فاسق است یا متقی با وجود
آنکه رقم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امهات حاصل است
که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه چون طفل را ولادت متحقق شود
حال صورت او فی الحال بر همه متبین گردد و از سمات جسم صفات جان متعین شود و پیش از
ولادت هر دو عیب در عالم غیب باشد و بتخصیص بعلم او ملک علام کما قال و یعلم ما فی
الارحام ممکن نیست تا کسی غیب نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاده باشد و ردای اصطفا
بر دوش او افکنده که فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی مثنوی تا بزاد او مشکلات عالمت
آنکه نازاده شناسد او کمست، او گمر منظور بر الله بود کاندرون پوست او را ره بود، او خنبه باشد
مثنوی چه جانهای کو شده منتظر، تا چگونه زاید آن جان بطر، زنگیان گویند خود از ماست او، رومیان گویند
بس زیباست او، چون بزاید در جهان جان وجود، پس نماید اختلاف جمیعی و سود، و لیکن هنوز از
او در بدن نازاده بدن را و دیده باید بتمام غیب گشاده و بجلم گشت بصره الذی یبصر به ناظر بنور الله شده
و در حضرت عندیت از اسرار و عنده مفاتح الغیب آگاه شده مثنوی این سخن پایان ندارد بار زان
نا تمام از قطار کاروان قالب قدس سره جواب گفتن زید رسول را علیه السلام
که احوال خلق بر من روشن است و پوشیده نیست

ازلفت

زید گفت جنانکه در روز قیامت که بمعیت یوم تبلی السرائر موسوم است اسرار همه ضمایر
هم در دنیا بر من مکشوف و معلوم است اگر از حضرت رسول مختار رخصت افشای اسرار
یابم سرحق باز نمایم و پرده از حقایق رموز فرو بگشایم مثنوی اهل را تا پرده را بر درم
تا چو خورشیدی نماید گوهرم، تا کسوف آید زمن خورشید را، تا نمایم نخل را و بید را
راز رستخیز را از ده و یکبار را، سازم قلب و خالص را در بوته امتحان بگدازم جنانکه در
روز قیامت برموجب فرمان بیچون و هو قوله و امتازوا الیوم ایها المجرمون اصحاب
یمین از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اصحاب ضلال ممتاز خواهد شد اگر رخصت
باشد بر خیزم و پیش از قیامت قیامتها برانگیزم مثنوی دستها بریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل، وا زمین ضیای آفتاب بی زوال و کسوف مجهی و نور
ماه بی محاق و خسوف احدی حجاب از هفت سوراخ نفاق بردارم و منافق را
در صحبت مخلص نگذارم مثنوی واکشایم هفت سوراخ نفاق، در ضیای ماه بی
خسف و محاق، جنانکه خواجه کاینات تفسیر این سبع موبقات کرد و اجتناب
فرمود که اجتنبوا السبع الموبقات الشرک بالله و السحر و قتل النفس التی حرم الله
الا بالحق و اکل الربو و اکل مال الیتیم و التولی یوم الزحف و قذف المحصنات
المؤمنات الغافلات یعنی پرهیز کنید و اجتناب نمایید از هفت چیز که مهلکات
که آن شرک است و سحر و قتل مؤمن بی موجب شرعی و اکل ربا و مال
یتیم خوردن و در حالت مقابله و مقاتله اهل اسلام با کفار از طرف
اهل اسلام گریختن و گواهی دروغ دادن بر زنا دیگر گفت
یا رسول الله اجازت ده تا دوزخ و جنت در منکران پیدا سازم
و حوض کوثر را بر لب تشنگان با دیده خران هویدا سازم و تلبیس
و بلبس اشعار را پوشیده نمایم و طبل و کوس رسوا در همه آفاق بشنوام یا رسول الله

فرح و سرور و لذت و صور اهل جنت بر من پوشیده نیست و نار و فیم و شراب
و تسنیم ایشان را معاینه می بینم و اگر رخصت باشد این تشنگان نابینا را که
بر گرد چشمه کوثری برآیند و از جهت نابینای لب تشنه یاری ابیه
بس وا نمایم حوض کوثر را جوشش ✽ کاب بر دوش ان زند با نکس بکوشش
و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب و خفت و عقاب مبتلای بینم
و فریاد و ناله و حنین ایشان می شنوم بس کر شد این کوش زبانک [illegible]
از حسان و نفره و احتیاد ✽ این اشارتها ست کو هم از بقول لیک می ترسم
ز ازار رسول ✽ همچنین مکیفت سرمست و خراب ✽ داد پیغامبر کریبانش بتاب
گفت عنان درکش کم است کرم شد و از برتو آن الله لا یستحیی وقت زوال شرم
شد آینه جانت را حجاب غلاف نماید و در روایت کویی ایشان نسبی نتایج
است اگر بندوی آینه را سالها خدمت کند رخسار او خوسیاه نماید و اگر ترکی صد
هزار جفا برو رو آورد و دیوارش جوز مثال ما ننماید و میزان نیز بر شوت کم از بیش
نگوید بل که جز در طریق راستی نپوید عزت آینه و میزان در دیانت کو بیت

[illegible]

[illegible]

او خورده است

و بهم تا و کار تو خرماله و فسرده باشد متن که خود را گر تو الگار آوری ✽ از برآرد و آنچه که قال ای
قال قدس سره منهم کردن غلامان و خواجه باشان متهم لقمان را که آن میوه ها کی آوردیم خواجه لقمان را غلامان
بسیار بود و در بارهٔ لقمان التعلیم حیدان مشغول بود و در اوان عزت و فراغ غلامان را از برای میوه آوردن به باغ
میفرستاد و لقمان نیز بتبعیت ایشان قدم در راه می نهاد متن بود لقمان در غلامان چون طفیل ✽ پرمعانی تیره
صورت همچو لیل ✽ خواب آلودگان غفلت از معنی و لذت شب خرم بیت گر شب تصور کسی سیه ابیح ناکب
نیست ✽ چون در شبها هر سر نیست و اختر نیست ✽ شب و بازار ابرار است خلوتخانه اسرار است او ان
غفلت اغیار است زمان تجلی دیدار است لقمان اگر چه از روی صورت تیره چون شب سیاه بود اما در صفای باطن
رشک هزار خورشید و ماه بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

ومقامات غیب ور اول غیبت مطلوب بی زمان فرقت محجوب است و لهذا ایمان بغیب معتبر است که
هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب چه از تجلی در حالت غیبت کم هست لاجرم سرای فانی را از روز [illegible]
و درین ظلمت همه را از تجلی داشته تا هر یکی روی بجانب آورد و بساط تمنای گسترد   هر تنها معکوس باشد
کارها نسخه را درو آورد بر دارها تا که بس سلطان عالی همتی بنده بنده خود آید هر تنها   ایمان آوردن
بعد از معاینه و عیان ضروری است و لهذا ایمان یأس معتبر نیست هر چند شاه و خدمت درگاه امتثال
فرمان جهان مطاع وی از روی حکم واجب الاتباع در حضور سلاطین همه کس را عادت و آیین است اما قلعه داری
در کنار مملکت دور از سلطان [illegible] همت بر محافظت قلعه کارد و از محاربه اعادی دست باز ندارد
و در غیبت وفاداری بتقدیم رساند و شاه را همیشه حاضر دارد   پیش شه او به بود از دیگران که
بخدمت حاضر و حافظ آن پس نیست هم ذره حفظ کار   به که اندر حاضری زان صد هزار طاعت و
ایمان کنون محسوس شد   بعد مرگ اندر عیان مردود شد   چون که غیب و غایب و راز است او   پس زبان بربند
و لب خاموش به   خاموشی کی که اسرار علم لدنی بطریق [illegible] باز بر آن نمود بحکم [illegible]
من انسه روشنی طلعت او [illegible] و لیکن در بحا لطیفه ایست که حضرت الهی با وجود گواهی
خود بر وحدانیت خویش با وی گواهی ملایکه و اهل علم یکی کما قال تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم
قایما بالقسط و در بحا نکته آنست که هر ضعیف دیده را تاب اشعه آفتاب نیست احوال خفاش از سطوات شعشعه
شمس فر خوابست پس ملایکه و اهل علم را که بمنزله ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار
ایشان بحسب تفاوت درجات بر سر عالمیان انداخت ضعیف چشمان بقدر قابلیت استعداد استفاضه
نور در ادراک وحدانیت رب العباد از ایشان توانند کرد هر ملک را [illegible] الا له مقام معلوم و
هر کس را از اهل علوم [illegible] نور مرتبه ایست چنانکه ماه را از مقام هلال تا درجه بدری مراتب است سیارات
و کواکب را نیز در صغر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوت و تباین است و چنانکه ملایکه در اجنحه مختلف اند که اولی اجنحه مثنی
و ثلاث و رباع اجنحه عقول انسانی مختلف است   پس قرب هر ملک [illegible] آن ملک [illegible] که تابنده
بود و استفاضه از ملایکه و اهل علوم هر کس از ضعیف دیدگان بقدر طاقت و اندازه استطاعت خود

سلطنت

او راهم

تواند کرد و اعلی از اعلی و ادنی از ادنی نور بستاند   چشم اعمش چو که خود را یافت   اختر او را
شمع سان تاره بیافت   ارباب ضعف را از بیجا شریعت انبیا ظاهر گردد و فواید ارشاد اولیا
روشن شود قال قدس سره
گفت پیغمبر که اصحاب نجوم   رهبر اند اندر شب و شیطان را رجوم   حضرت خواجه علیه السلام میفرماید
اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من که نور وجود من بر ایشان تافته و هر یک بقدر قابلیت
پرتوی از ماه [illegible] یافته [illegible] کواکب [illegible] اند که بهر کدام که اقتدا کنند طریق اهتدا در یابند
همچنانکه ماه تابان وجود من دلیل انوار آفتاب را بواسطه مشاهده نمودی و پرتو از شمع جهان افروز او
در ربودی حاجت بوجود ماه و ستاره نبودی لاجرم ماه شب افروز با خاکداران بشر گوید انما انا
بشر مثلکم یوحی الی یعنی   چون شما تاریک بودم در نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس   زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مرد آفتاب
انوری   یعنی این ماه را از آفتاب جدا نیست و ضعیف او از تیرگی و [illegible] ضعیف
بود بر موجب قضیه [illegible] و بحکم بدا الاسلام غریبا این ماه نیز هلال حق بوده و روز بروز [illegible]
تا در وقت الیوم اکملت لکم دینکم بدر تمام گردید [illegible] آفتاب جمال حق [illegible]
و در دیده خدا بین این ماه از آفتاب جدا ننمود [illegible] که حضرت الهی در بعضی اشارات فرموده که والشمس
وضحیها والقمر اذا تلیها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رخنه نفس و هوا [illegible] الرحمن علی العرش استوی دست
هر کس از آن دل [illegible] لاجرم [illegible]

این سخن پایان ندارد ای عمو   تا بگویم [illegible]   نیست حکمت کشف این اسرار را   چون قیامت
میرسد اظهار را   قال قدس سره   حضرت خواجه گفت زین کنایت که پیداست و
همچو اختری که آفتاب [illegible] نه از نقص [illegible] ظاهر است [illegible] قطره است گم شده
در بحر [illegible] حواس و ناطقه در جنب [illegible] آن سلطان چون کواکب در تحت اشراقات آفتاب تابان
پنهان   [illegible] فاذا اشرق [illegible] گویا بر حواس عقول [illegible] تجلیات
حضرت احدیة الذات [illegible] موسوم شده [illegible] چون بحسب ظهور
سلطنت اسم ستاری [illegible] کشف اسرار [illegible] استتار انوار شود انجم عقول و حواس از
فیضان آفتاب حقیقة الحقایق اثر و پرتو یافته بار دیگر بظهور آیند و همه دنیا و اجسام بزبان حال سرایند
آن جلوه را آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته   از عالم عدم بصحرای وجود حمله آرند
و در عرصه این آفتاب قیامت [illegible] تسلیم و تفویض هیچ [illegible] از
عدمهای وجود [illegible] کما قال قدس سره   [illegible]   در عدم ز اول
[illegible]   در عدم افتاده بودی پای خویش   [illegible]   می ببینی صنع ربانیت
را   کو کشید آن نور پستانیت را   تا کشندت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همواره بنده است   کارکن دیوا سلیمان زنده است   همچنانکه تو از عدم [illegible] از خوف
باری [illegible] و هر چند [illegible] مال و عزت و جاه [illegible] و عظمت و جلال و میل مناصب و ادراک
مطالب [illegible] ترس از عدم افزونتر زیرا که آفت عدم [illegible] است   [illegible]
سایه را دوزخ و بهشت [illegible] پس دل [illegible] هر کس که راه عدم و فنا بسوی او بسته باشند و
[illegible] خوف فوت [illegible] لهذا میفرماید قدس سره   هر چه جز عشق خدای احسن است
گر شکر خوردن بود جان کندن است   چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات   صد گمان دارند در آب حیات   جهد کن تا صد گمان [illegible]
[illegible] غفلت [illegible] تاریک

طالب روشنائی روز باشی [illegible] و عقل ظلمت سوز باشی   در شب
تاریک نفس [illegible]   آب حیوان جهت تاریکی بود   و لهذا حضرت معبود بنده خود را که سلطان
سریر وجود و صاحب مقام محمود است میفرماید که و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا یعنی ای محرم خلوتخانه لی مع الله [illegible]
شفاعت کبری از حضرت ما درخواهی وقتی که شب در آید و دیگران بخواب مشغول شوند پاره از شب بیداری
کن [illegible] نافله [illegible] از امت تو [illegible] در
خلوتخانه عزت ما راه غیر نیست [illegible] بیدار باش
که چندین هزار بیگانه را دعوت [illegible] و [illegible] چندین
هزار [illegible] شفاعت [illegible] مقاما محمودا [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] هر که بیدار بود دولت [illegible] عاشق [illegible] حضرت
الهی [illegible] میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین یعنی [illegible] مرسل و
ملک مقرب آنچه پنهان کرده [illegible] بیداران و شب زنده داران [illegible] که از دیدن آن
چشم روشن شود   [illegible]
[illegible]
[illegible] النجاة ولم تسلک مسالکها ان السفینة لا تجری علی الیبس   و لهذا قال قدس سره
[illegible]   خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفته
و دزد [illegible] شیخ حسن بصری [illegible] میفرماید که طایفه بیداران و طاعت
شب زنده داران [illegible]
[illegible] اخفی لهم من قرة اعین [illegible]
[illegible] شیخ عبدالله انصاری [illegible]

باش

بیداری میفرماید کار دل آگاه است نه دستار و کلاه است بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر او بس
ماند مرا چه گناه است و حضرت مولوی میفرماید بجان تو که مرو از میان کار محب ...
... هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار محب
برای یار لطیفی که شب نمی خسپید موافقت کن و دل را ببر ... و محب از آن ...
آب شود اگر تو ... خدای گفت که شب ... نخسپید اگر محمل ...
... شنیده ام که ... برای عشق ... محب
وجود ... آدمی ... و با وجود آن آدمی ... آتش ...
... آتش ... ابراهیم ... آن گشت ...
... نور خدا ... ابراهیم ... این آتش ...
... آتش ... آب ...
... آتش ... القلوب
قال قدس سره ...
...

[illegible]

[illegible]

و مرا آنچه از دشمن داده هم از برای حق دشمن دارد که اذا احب احب لله واذا ابغض ابغض لله واذا اعطی اعطی
واذا امسک امسک لله فهو من لله ومن لله والی الله وحضرت مولوی از برای اشارت بهمین میفرماید بیت
لله آمد نام من تا که ابغض لله آید کام من تا که اعطی لله آید جود من تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس جمله لله‌ام نیم من آن کس وآنچه لله میکنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان
جز دید نیست حقیقت این سخن آنست که حضرت الهی در وصف امیر المؤمنین علی و فاطمه زهرا و حسن و حسین
و خادم ایشان میفرماید ویطعمون الطعام علی حبه [illegible] یعنی اطعام طعام بر محبت باری میکنند و
محبت باری میکنند و محبت حق در ترک ایشان چنان مانع نشده که هلاک خویش در ترک شیخ فراموش کرده
دیگری را بر خویشتن ایثار نمایند و علی بحر الکتابة بهمین اشارت نموده آنجا که گفته المحبة ایثار المحبوب
و ابو عبدالله نباجی از بهر این فرموده المحبة لذة فی المخلوق واستهلاک فی الخالق یعنی در مخلوقات لذتست
و در خالق استهلاک معنی این سخن آنست که محبتی که در مخلوقات باشد میان محب و محبوب مجانست و چون
جنسیت علت انضمام است در میان ایشان مخالطت و ممازجت باشد و از مخالطت و ممازجت لذت
حاصل شود یا باستمتاع یا بالقوه یا بالفعل اما چون محبت بخالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه در ذات
و نه در صفات نه بفعل و چون مجانست از میانه برخیزد لذت متحقق نشود و چون محبت حق بر محب مستولی گردد
محب مقهور و مجبور حق شود و مقهور و مجبور را صفت نباشد زیرا که فعل کرده [illegible] باشد باختصاص بلکه آنرا
بلکه چون چنین باشد صفت کرده بمعنی مقهوری و نفس محب در تحت سطوات قهر محبت حق مستهلک
شود و مستهلک را لذت نباشد و دلیل این سخن قصه صواحبات یوسف است که چون سلطنت یوسف
بر ایشان غالب گشت در محبت و معرفت سابق هم از لذت مستهلک گشتند و هم از الم و چون سلطان
حق غالب گردد باستیفت محبت و معرفت اولیتر که از لذت مستهلک و الم غایب گردد و فضل این
سخن آنست که بزرگان گفته‌اند که مؤمنان را پیش از کشف شرع اطلاع داده‌اند باشند با ایشان در شان
حق مسلوب که دم خون بروح در آید و یکدیگر را الم و سوختن [illegible] ایشان را از آن خبر نباشد چنانکه
زنان را قطع بود و الم بود ولیکن از الم خبر نبود چنانکه باتفاق گفته‌اند که چون در بهشت دیدار باشد

بهشتیان در بهشت وقت دیدار دو اهل ارباب محبت را در میان این دو نشاه هیچ تفاوت نیست
چنانکه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میفرماید که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم الجحیم [illegible]
تخییل و گمان نیست بلکه حقیقت مشاهده و حکم نیست و در مرجعی که حال او چنین باشد مرتبه از انجذاب و تحری
رسته باشد و [illegible] او بود از وصال محبوب حقیقی بی اتصال و انفصال پیوسته بود و لهذا میفرماید
ز اتحاد و از تجزی رسته‌ام [illegible] هر آینه چون مستغرق شاه محبوب مستهلک
قهر محبت مطلوب که در [illegible] خویش [illegible] و اگر دیدار خود او [illegible] لاجرم گوید
گرهی بوم [illegible] ور همی گردم همی [illegible] ور کشم بادی نه از خود تا کجا [illegible]
پیش از این با خلق [illegible] اکنون با [illegible] آری افشای اسرار خالق با هزاران عقول
خلایق باید چنانکه حضرت امام صادق میفرماید که کلم الناس علی قدر عقولهم باری ای طالب
اسرار حقیقت اگر چنانکه انوار این حقایق بر تو مکشوف نیست و در اثبات این شاه شهادت
احتیاج هست گواهی از من بشنو که از بنده که اعراض و شهوات آزاد و که در تربیت مطلق
گواهی شده کان را هیچ اعتباری نیست که هزاران بنده باشند [illegible] بر نسخه شرع
ایشان را [illegible] و هیچ شبهه نیست که بنده شهوت نزد حق بدتر است از غلام و بنده کان مشترق
کس بیک نفقلی شود آزاد و حر وان زه شیرین و میرد سخت مر بنده شهوت ندارد خود
خلاص جز بفضل ایزد و انعام خاص صاحب شهوت تا اگر روی با هیچ کو به جبر و جورست در
چاهی افتاده است که آنرا هیچ قعر نیست در چه ای افتاد و خود را اکم در خور فرعون [illegible]
رسن بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چه بود که خارا خون شود واگر جگری [illegible]
که از این سخن خون نشود از غایت سختی است و از نهایت غفلت و بدبختی است و از جنبه اعظام [illegible]
در سلک طایفه که حضرت الهی در تقبیح ایشان میفرماید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة
او اشد قسوة و اگر حالی خون نشود در اوان [illegible] آنچه که افزودن او فی و حجار جواهر بود خون
گردد و لیکن خون شدن سود ندارد اکنون طلب [illegible] که هیچ تو تر زمی است کاکه گرفته

سوی فلک فرو شد و او و از این روی که شرط شهادت حریت است حضرت خواجه علیه السلام را که از بهر دو
کون آزاد است و چشم را بحکم مازاغ البصر و ماطغی بر [illegible] ماسوی نگشاده است حضرت الهی
میفرماید که و ارسلناک شاهدا پس اگر گواهی حرمی شنوی از آنکه بحکم کنت سمعه و بصره و
یده و لسانه الحدیث شنوده و بینا و دیگر اینکه گویا که از جمله افعال الهی از فعل او [illegible]
ثبت تر است و از کیفیت و کمیت شنوا و بیننده شنوده افعالی که در وی مشاهده میافتند از خوا
و چون بی پرده نیست و از حیز تصور افزون است کار خلقی است اینکه علت ملت است مرجع آن
در که رسید با علت است بحکم حدیث قدسی که سبقت رحمتی غضبی [illegible] رحمت بر غضب
صد هزار معصیت را مبدل بطاعت کرده و هزاران هزار گدای خاک نشین را در خلوت خانه فخر
پس ربوبیت [illegible] در سرادق عظمت را از بارگاه کبریا دور انداز و حجره
حجاب جنسیت را از خلع قیود بیگانگی [illegible] خلعت یگانگی نواخته لاجرم [illegible] مظهر همی صفاتم و
آینه جمال نمای ذاتم که گاهی [illegible] قتال است و گاهی [illegible] راه نمودن [illegible] جمال
اندر اکنون که رستم از خطر ● سنگ بودی کیمیا کردت گهر ● تو منی و [illegible] تو ام ای [illegible]
تو می بودی علی را چون کشم ● معصیت کردی به از هر طاعتم ● آسمان پیمودهٔ در ساعتی ● مثال معصیتی که
از آن مرد [illegible] آمد چون خاریست که از وی ورد برده یا چون [illegible] بود که [illegible] رسول آمد و [illegible] قبول راه
یافت یا چون سحر ساحران فرعون بود که معارضه ایشان با موسی مایه [illegible] لاجرم در درگاه
اکه هیچ روی نومیدی را راه نیست ● ناامیدی را خدا گردن زدست ● چون گناه و معصیت طاعت
شد نیست ● بکوری او [illegible] یبدل الله سیئاتهم حسنات ● چون مبدل میکند او سیئات ● طاعتی اش
میکند بهر و نسیات ● زین شود مرجوم شیطان رجیم ● از حسد او بطرفد گردد دو نیم ● از آنکه سالها کوشش میکند
که بوسوسه گناهی بر آرد و بحیله نفس بیچاره را بسوی چاهی آورد چون میبیند که گناه آن بنده مبدل بطاعت [illegible] و ابتلا در
چاه سبب اعتلا بر سر جاه گشت شیطان رجیم گرفتار عذاب الیم گردد چنانکه صاحب کشاف در تفسیر این آیت که انما التوبة
علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب الآیه از شیخ حسن بصری نقل میکند که گفت چون

که گفت که چون داغ لعنت بر پیشانی ابلیس نهادند که ان علیک لعنتی الی یوم الدین ابلیس مهلت خواست
مهلتش دادند که انک لمن المنظرین ابلیس اظهار شادی کرد که هر آینه ابنای آدم را اغوا کنم و گمراه سازم و دل از رنگ
و حسرت آدم بردارم جواب آمد که ای ملعون عزت پروردگارم که چون در توبه را بر روی بندگان گناه کار
خویش هرگز نبندم هر گاه که بستن گوید تبت ربی گویم قبلت عبدی پس ابلیس از درگاه بی نیاز بحسرت و سوز
که از باز گشت لاجرم حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه میگوید که چون من در مدینه علم و در دریای علم و مخزن
رحمت الله و آینه جمال کرم شاهم هر آینه در رحمت بر روی مجرم نبندم ● اندر امن در گشادم مر ترا ●
تف زدی و تحفه دادم مر ترا ● من چنین کردم چنین دادم ترا ● پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم ● پس وفا گر را چه بخشم
تو بدان ● گنجها و ملکهای جاودان ● من چنان مردم که بر خونی خویش ● نوش لطف من نشد در قهر نیش
قال قدس سره کفش پیغامبر علیه السلام بگوش رکاب دار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشش عطا
دولت تو خواهد بود خبر کردم هم حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کرده روزی پیغامبر علیه السلام در گوش رکابدار
من گفت قتل علی در دست تو خواهد بود چون رکاب دار از رسول مختار این حدیث استماع نمود پیش من بر زمین
نشاند و زبان بزاری و التماس بگشاد که پیش از آنکه بسبب فخر دنیا و الآخره موسوم شوم مرا از ننگ باز رهان
من همی گویم چو مرگ من ز تست ● با قضا من چون توانم حیله جست ● باز در الحاح افراح می افزاید و ناله
و انین و زاری و چنین مینماید که پیش از ابتدای من سبو القضاء ای فارس میدان رضا بکف به شمشیر مرا
هلاک ساز و از کدورت وجود این عالم را پاک ساز ● من همی گویم برو جف القلم ● زان قلم بس سرنگون
گردد علم ● هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ● زانکه این را من نمی‌دانم ز تو ● آلت حقی تو فاعل دست حق [illegible] صدور
فعل در حقیقت از قبضه قدرت اوست و هر چه از آن میرسد نکوست چون بلای او عین عطاست از عطا
نالیدن خطاست ● ناخوش او خوش بود بر جان من ● جان فدای یار دل رنجان من ● تو هم کان
قدرت اویی و من گوی میدان [illegible] گوی ارادت او گوی را چه یارای گسستن چوگانست و چوگان را [illegible]
قوت دست شاهی چه امکان تصرف در میدان فصاحت انداخت و اسب همت از برای اجرای [illegible]

قصبات سبق در مضمار بلاغت تاخت و بچوگان بیان گوی معانی بدیعه از اقران در می ربود و حدیثی با گوی میگفت و می شنود و از سران نکته استفسار میکرد که طلبکار زخم چوگانی و از چه رو سرگشته و حیرانی و هرگاه که بلای زخمی از چوگان بر جان تو آید چرا چون ارباب ذوق و اصحاب شوق رقص و حالت از تو بیشتر بظهور میپیوندد و بعد از قطع المسافه ای مسافت می بیچ احتراز و مخافت چرا از برای تمنای زخمی دیگر توقف نمایی گوی از این سخن براشفت و با مرد سخن گوی گفت ازان که تر انظر با آلت است دلت را غفلتی از این حالت و چون مراد ل از دلدار خویش آگه است یقین میدانم که چوگان بدست شه است و چون حرکات چوگان بدست اوست لاجرم زخم چوگان بغیر زخم دست نباشد پس مراد زخم چوگان فرای شاه بغیر از تسلیم و رضا نیست مصراع لیک هر می درد از این آگاه نیست ای هم حضرت مولوی قدس سره می فرماید شعر بنده همان به که بلا کش بود

عود همان به که در آتش بود ، جام جفا باشد و نا خوشگوار ، چون زکف دوست لبالب خوش بود ، زهر که نوشی از قدح کان فنج از کرم لطف منقش بود ، در خم چوگانش یکی گوی شو ، تا که فلک زیر تو مفرش بود ، رقص کند گوی اگر چه ز زخم در خم چوگان کشاکش بود ، ساقی میدان بلعا و لاجرم ، قبله هر فارس مهوش بود ، رکاب دار کشت چون فعل خداست والت نیستی مست نماست پس قصاص بر کشنده که الت چرا است حضرت امیر میگوید جواب دادم پس کین هم از حق است و این سرخی است ، و شمه از کلمه از این اسرار ان است که چون جمع اسما و صفات از حضرت احدیة الذات استدعا حظا هر خویشی میکنند تا سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت اسم منتقم ظاهر نشود و اگر تامل نمایی و سررشته این جنبه از دست ندهی جمیع امور ما جاری بر مقتضیات اسما و صفات مشاهده کنی پس گر کند بر فعل خویش او اعتراض ، و اعتراض خود برو یا بد یا نی ، اعتراض او در اید در فعل خود ، وانک در قهر است و در لطف او احد ، آنکه خود را گر او بشکند ، ان شکسته گشته را نیکو کند بحکم ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها پس هر شریعت را که او منسوخ کرد ، او کیا برد و عوض آورد ورد نمی بینی که اگر ایت روشنایی روز عالم افروز ظلمت سوز را طی گند شب را که خلوت خانه ابرار است و ایینه تجلی دیدار است و محل غفلت اغیار است و ظلمتی است که درو الجیات اسرار است بدید آورد و بحکم

وجعلنا نومکم سباتا خواب شب را آینه مصقله عقول و حواس ساخت پس گر چه ظلمت امد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات اگر بحکم فمحونا آیة اللیل نقاب عنبرآگین شب را از روی عروس نازنین نهار بر داشت بحکم وجعلنا آیة النهار مبصرة خفیات اسرار عالم را دیده جهان بین مردم را جلوه داد و مشاهده ایات دیده جهان بین را غذا بین ساخت گشتن و جنگ مصطفی سرمایه زندگی و بریدن شاخ شجره از برای کمال ثمره است پس می کند و مداوای بد را آن طبیب ، تا و بد از درد و بیماری حبیب پس زیادتها درون نقصهاست ، مر شهید ان را حیات اندر فناست ، اگر حلق رزق خواره بریده شد پر زقون فرحین بما آتاهم نقد وقت ایشان امد تا در عوض رزق فانی نعیم جاودانی در یافتند و اگر مرغ و گوسفند جان حیوانی جدا کردند از گریبان بدن انسانی بر اوردند کما قال الحکیم قدس سره شعر بره و مرغ را بران میکش ، کز ماشان رسد در افکار ، وز کشش کار روا باشد ، بی غباری مسیحی بازار واز بریدن خلق حیوانی عوض ان حلق انسانی در یابد پس چون انسانی بر موجب رضای حضرت ربانی بریده گردد و قیاس کن که بفضل سبحانی چها در یابد پس حلق ثالث یابد و تیمار او ، شربت حق باشد و انوار او ودر پیش الالباب اسرار ازین حلقی که بشمشیر بریده شود تا ان حلقی که اولا رسته باشد و بکلی از تعلق ماسوی گسسته بود فرقهای بسیار است پس حلق بریده خورد شربت و لی ، حلق اولا رسته مرد از بلی ، انجا که غذای لجان است چه جای شربت و نان است و لهذا میگوید پس بس کن ای دون همت کوته بیان تا بکیت باشد حیات جان بنان ، زان نداری میوه مانند بید ، کاب رو بردی پی نان سپید اگر جان خسی را از نان گریز نباشد خوشتن بکیمیای عشق بسپار تا مس کاسد را زر سازد و چون فا سد را منور کند شعر کیمیای کیمیا سازست عشق ، خاک را گنج معانی میکند ، و اگر خواهی که خلقت وجود تو از هر کس سلوک مصفا گردد و نظر او اسرار حقیقت منظر شود و در کار خانه و ولایت ارشعشعه شود و مانش جمادات که مورث مشاهدات نالش بکن پس جامد شوی گو خواهی ای فلان ، رو بگردان از مقام مکرو آزان ، دست و پا شکسته را تحمل از ار بند باید تا از محو ان تحمل در سستی اعضا در یابد لاجرم شکستن اعضای جبار را رسد که اصلاح شکسته تواند کرد پس انک داند دوخت او داند در یاد

هر چه را بفروخت نیکوتر خرید ، خانه را ویران کند زیر و زبر ، پس بیک ساعت کند معمورتر ، گر یکی را سر ببرد از بدن صد هزاران سر برآرد در زمن ، اگر جنانکه بر قاتل قصاص نفرمودی و حکمت ولکم فی القصاص حیوة نمودی هیچکس را زهره نبودی که برابر حکم الهی تیغ راندی و سخره تقدیر را محرم خواندی هر کرا طوق تقدیر او قلاده گردن شد امکان مخالفت کردن ندارد لاجرم پس رو بتر سس طعنه کم زن بر بدان ، پیش دام حکم عجز خود بدان ، قال قدس سره تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن آدم علیه السلام روزی مسجود ملایکه مقربین ادم صفی در حال ابلیس لعین بچشم حقارت نظر انداخت و از روی خود بینی علم افتخار بر سر عالمیان برافراخت پس بانگ بر زد غیرت حق کای صفی تو نمیدانی ز اسرار خفی ، پوستین را باز گونه گر کند ، کوه را از بیخ و از بن بر کند ، هر دلی محرم نطق نه اسرار ما فیت و هر دیده لایق دیدار انوار ما نی ، مقتضای و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و بر موجب کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از خلقت ادم و افرینش عالم کمال معرفت ذات و ظهور سلطنت اسما و صفات ما بود و بواسطه تقابل اسما و صفات در مظاهر موجودات اختلاف جاری بود لاجرم بعضی سعید شد و بعضی شقی و بعضی فاسق گشت و بعضی متقی یعنی بعضی مجلای صفت جمال شد و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمیع انبیا و اولیا از قهر و نقمت که از صفت جلال است گریختند و بدامن لطف و رحمت که پرتو تجلی جمال است واعوذ برضاک من سخطک را ورد زبان ساختند و در طلب سلامت اراد ایت واد و خلتنا دار السلام حرز جان بر داختند اما ابلیس تنها بقدم مهر و ولا استقبال درد و بلای ما کرد و جفای قهر و نقمت ما کشید و علم افتخار بمظهریت صفت جلال ما برافراخت و از لذت درد ما کمال الم ان بپرداخت ای ادم همه موجودات مگر مجمع اسما و صفات شدند و اگر بعضی را مظهر تجلیات جمال سازیم از ترک نوازش بانت و اگر قومی را باتش سطوات جلال بگدازیم اظهار بی نیازی ماست ای ادم ما هم که ترا کنیم مکن و بران داشتیم و هم ما هم که ابلیس را کنیم مکن و بکداشتیم پس گفت آدم توبه کردم زین نظر ، این چنین گستاخ نندیشم دگر یا غیاث المستغیثین اهدنا ، لا افتخار بالعلوم والغنا ، لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ، واصرف السوء الذی خط القلم ، بگذر از جان ما سوء القضا ، وا مبر ما را از اخوان رضا ، تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست ، بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست ... نیز ای فریادرس دور افتادگان ، پناه و ای راه نماینده سرگشتگان گمراه بدرقه هدایت همراه گردان که انفکاک ز علوم و غنا نیست و نیل سعادت بسعی و اجتهاد مانی دل ما را که بنور هدایت منور ساخته

بکدورت ضلالت مایل گردان و نقش سبق قضایی که از قلم اعلی پرداخته از ساحت احوال ما دور انداز پس بگذران جان ما سوء القضا ، وا مبر ما را از اخوان رضا ، تلختر از فرقت تو هیچ نیست ، بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست خدا وندا رهیت سرا سرافت و طریقی است در هر منظر هزار مخافت بی بدرقه عنایتت راه بجای مقصود نتوان برد و بی قلاوز هدایت رخت جان بمقصد امان منزل رسانید و بی دلیل قبول تو بودن جان از این خطرهای عظیم اندوختنی سرمایه او با روی ایست پس زانکه جان خود اصل جانها آید ، تا ابد با خویش کور است و کبود ، چون تو نو راه جان خود برده گیر ، جان که بی تو زنده باشد مرده گیر ، گر تو طعنه میزنی بر بندگان ، مر تر ان میرسد ای کافران ، اگر قهر ماه را جفا گویی یا سرو و صنوبر را دو تا گویی اگر اسمان و عرش را حقیر خوانی و یاکان را بحر را فقیر دانی ان پس نسبت با کمال تو رواست ، ملک اکمال فناها مر تر است ، ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم ، جز زبون و جز که قانع نیستیم بی نور عنایت تو هم پا چشم و بی اشک عبادت تو الوده قهر و خشم نه ما را یارای ترقی بای غیر است و نه وجود قرار ترقی تو امکان میسر است پس غیر آگر چه خوشست و ناخوشست ، ادمی سوز است و عین اتش است هر کرا اتش پناه و پشت شد ، هم مجوسی گشت و هم زردشت شد ، فضل الهی ابر باطل است و غیر حضرت پادشاهی هم باطل پس کل شیء ما خلا الله باطل ، ان فضل الله غیم هاطل ، قال قدس سره بازگشتن بحکایت علیا و دست محکم گرفتن او باخونی خویش حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام میگوید اگر چه خونی خود را پیش چشم می بینم اما بروی هیچ قهر و خشم ندارم زیرا که مردن در راه دوست حیات تازه است و زخم جراحت او سرمایه راحت می انداز جسمی را از اون اگر چه مالوف رفتنی است اما در گلشن جهانی عرضا هیچ گلبرگ دلکشا شکفت شعر مرده و زنده شدن هر دو تا ق خوش ماست ، عجمی و ار نترسیم خوش و منقادیم ، لاجرم هیچ از ز آرزوی مرگ بیم و تمنای مرگ می بر کجه میکشم و اگر متعبان مرا ببو مرگ عشق و هوا نبودی حضرت الهی نهی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة نفرمودی مثنوی ذلکه نهی از دانه شیرین بود ، تلخ را خود نهی حاجت کی شود ، ولهذا حسین منصور میگوید ، اقتلونی یا ثقاتی ، ان فی قتلی حیاتی ، یعنی مرا بکشید ای جماعت ثقات که در کشته شدن من مرا حیات است و از برای تلمیح بدین معنی حضرت مولوی می فرماید پس اقتلونی یا ثقاتی لائما ، ان فی قتلی حیاتی دایما زیرا که حیات ظاهری بسبب مفارقت از وطن اصلی است و ممات واسطه نیل حیات ابدی و رابطه وصول بدرجات

سرمدی وموجب مواصلت بشهرستان ازواج وباعث خلاصی از تنگنای اشباح فالا کما قیل چنانچه سکون در جهان برقلمون
مفارقت از وطن بسوی انا الیه راجعون مستقیم نیامدی هر راتح آن باشد که باز آمد بشهر سوی وحدت آید از تفریق دهر
ولهذا افضل الدین خاقانی می فرماید بیت مرگ از پی حیات تو مخمور و وانگه ایست جان کن نثار واسطه عکس چو مائده
قال قدس سره رکابدار رکاب دار بهر باری پیش امیر المومنین علی علیه السلام کو مرا بکش و از من قصاص برهان
هرچند رکاب دار می گفت ای امیر المومنین خون من بریز و مرا ازان ساعت ناخوش هنگام رستخیز خلاصی ده وبدین و اسطه
منتی بر جان من نه گفتم اگر هر ذره از ذرات کاینات خونی شود و خنجری در دست بقصد خون تو ره سر موی
از تو کم نتوان کرد زیرا که نوشته قلم ازلی تغییر نپذیرد و هیچ رافعی عنان نوشته قضا نگردد و لیکن بالطاف من
مستوفی باش و برفرامای اعطاف من اعتماد نمای که روز قیامت که زمان حسرت و ندامت باشد در حضرت
رفیع الدرجات شفیع سیات تو باشم بیت پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی خنجر و شمشیر
ور دور یجان منست و بیاد دوست کشته شدن نرم و برکران من غرض از ایراد این مقالات از زبان
امیر المومنین انکه بر بعضی کمالات شاه مردان اطلاع یابی و شرف او را در امارت و خلافت بشناسی
بل ذات او را زیور امارت دانی و فرق شریف او را زیور تاج خلافت خوانی بیت
انک اوتن را بدینسان بشکند حرص میری و خلافت کی کند زان بظاهر کوشد اندر جاه حکم تا امیران را نماید راه حکم
تا امارت را دهد جان دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر محمد بن سیرین می گوید چون عایشه رضی الله عنها و طلحه
و زبیر رضی الله عنها بصره امدند و بدار الامارة مستولی شدند طلحه رضی الله عنه بخزانه و بیت المال در امد چون نظر در بیت
المال کرد این ایه خواند که وعدکم الله مغانم کثیرة الایه و چون حضرت امیر المومنین علی علیه السلام ایشان را منهزم
ساخت و نظر بر بیت المال انداخت سه بار گفت یا حمراء احمری و یا بیضاء ابیضی وغری غیری یعنی ای زر سرخ بسرخ
چهره خود می سازد وای سیم سپید بسپیدی خود بپردار و غیر مرا بفریب که من بکیفها فریفته نمی شوم لمولفه
حب زرا نمی نهم ان قیمتی که آلوده سازم بدان همتی قال قدس سره بیان اگر چه طلبیدن مصطفی
علیه السلام مکه را و غنیمه که جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده است الدنیا جیفة
در اخبار امده است و مفسران در تفسیر ما زاغ البصر و ما طغی اورده اند که چون عالم غیوب را نی شواهد غیوب

آراسته و بنت بهشت را با غلمان و حور بی شابه نقش و قصور و طباق سموات را با عقول و نفوس ظاهر است
در نظر خواجه عرض کردند خواجه علیه السلام از آنهم اعراض کرد و هیچ کدام نپرداخت تا در صفت او نازل شد که ما زاغ البصر
و ما طغی یعنی چشم خواجه علیه السلام از تجلیات جمال حق ره دل او را از ذرات محبت پادشاه مطلق چنان برکشیده بود
که اصلا میل بما سوی ننمود و از سر طغیان دیده بدیدار دیگری نگشود بلکه از حال خود چنین خبر داد که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی مرا بحضرت الهی و جناب پادشاهی چنان وقتی است که در ان وقت ملک
مقرب می گنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت یار مجال اغیار نیست جبرایل هرچند امین است مجال اطلاع بر ان
بارگاه نیست بلکه نبی مرسل را که وجود مجازی است بی انسلاخ از کسوت بشریت چون بر دران خلوتخانه راه نیست
در خلوه که جلوه حسن و جمال اوست حقا که جبرایل نباشد امین ما و چون استعمال بغیر قابل طریق اهل ایثار
خواجه از همه اعراض نمود و دیده بجمال هیچ یک نگشود و در تنبیه ارباب محبت فرمود لمولفه
هر انچه دور کند مرترا ز حضرت دوست بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
درون دیده اگر نیم تار موست بدست دنیا و هر چه ازوست جیفه بیش نیست و طالب جیفه زاغ است نه صاحب
بصیرتی که وصف او ما زاغ است کما قال قدس سره بیت گفت ما زاغیم همچون زاغ نی مست صباغیم
مست باغ نی پس چون خزاین افلاک و عقول در پیش چشم همت رسول کمتر از خسی نمود هر آینه پوشیده
نماند که خواجه را اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت ملک دنیا بود بلکه از برای امتثال
فرمان خدا بود لاجرم حال مرتضی را در طلب خلافت و ارتکاب حروب و التزام چندین آفت هم بر حال
مصطفی قیاس باید کرد زیرا که حدیث وارده در اتحاد نبی و ولی چون دمک دمی و لحمک لحمی و حدیث
من کنت مولاه فعلی مولاه و انت منی بمنزلة هارون من موسی بر اتحاد صوری محمول نیست بلکه بیان اتحاد معنوی
محمول نیست بلکه بیان اتحاد معنوی است و شرح اشتراک در اخلاق حمیده است اما منافق را
که از عالم یگانگی مصطفی و مرتضی بیگانه است و از معارج همم عالیه ایشان بیخبر قیاس حال ایشان
بر دنیا بحال خویش کند و نقاب آفتاب عالم تاب از آبگینه زرد و کبود حرص و شهوت سازد و لا جرم
آن بی رنگی آفتاب را مشاهده نتواند کرد وان نور بی کیف را برنگ زرد و کبود بیند چون ابلیس که خود را

مرد پنداشته و علم مبارات و معادات افراشته بیت گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خور چنانکه ابلیس گرد خلقت و تراب و طینت آدم را مشاهده کرد و ان خاک
مانع دیدن جوهر پاکیت لاجرم خویشتن بر وی ترجیح کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین کما قال قدس سره
کرد و ید ابلیس و گفت ای کیا فرع طین بیت چون فزاید بر من آتش جبین پس ای سرخیل اهل نفاق و پیشوای اهل شقاوه
تا تو می بینی عزیزان را بشر دانکه میراث ابلیس است ان نظر گر نه فرزند ابلیسی ای عنید
پس بتو میراث ان سگ چون رسید با ز از زبان حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه در مخاطبه
رکابدار شنو که چه محامد خصال شیر مردان را بر مساوی افعال سگ نژادان قیاس مکن هر که از قید صورت رست
نه سر جاه است و نه حق برست آرزوی شیر دنیا جز شکاری و ترک نیست و آرزوی شیر خدا غیر از لوی و ترک
نیست بهر ایه وصلت عاشقان و سرمایه دولت صادقان از اله قیود حیات و تمنای ورود حکم ممات است
چنانکه حضرت ملک معبود در خطاب کفار که میگفتند که در آخرت جز نعیم جنات و علو درجات مخصوص است
ما خواهد بود چنین فرمود قل ان کانت لکم الدار الاخرة عند الله خالصة یعنی دار آخرت در حضرت باری چنان که گمان میبرید
اگر خالص از ان شما باشد فتمنوا الموت ان کنتم صادقین پس تمنای مرگ کنند اگر درین دعوی صادق باشند
ابن عباس رضی الله عنه از حضرت خواجه علیه السلام روایت کرد که لو تمنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه
الارض یعنی اگر یک کس از یهود تمنای موت کردی یک یهودی در روی زمین نماندی چون این سخن بسمع یهودان
رسید هیچ کس را از ترس مرگ مجال تمنای موت نشد پس معلوم شد که ایشان بصدق حضرت رسالت را
معتقد گشتند اما از روی معاینه تکذیب می کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث نبوی بمسامع ایشان از چندین
حضرت خواجه علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین جهود از الحرص میگفته که بار از برای نمونه
یک کس تمنای موت بر زبان راند حاجیا ولانه و زبان بذکر تمنای موت نکشادند کما قال قدس سره
پس یهودان مال بعد از هم دادند که مکن رسوا تو ما را ای سراج این سخن را فیت پا با نی بدید دست با خود چو جشمت
دوست و یشفیه ما فیه و الاشاره للعاقل تکفیه قال قدس سره گفت امیر المومنین علی علیه السلام با قرین خود
که چون خیو انداختی در روی من نقش جنبید و اختلاص عمل نماند پرخ گشتی تو آن بود

حضرت امیر المومنین در مخاطبه آن قرین که بر صفت اخلاص بگفت و از برای نشیب بران سر مودع که در دل داشت
گفت چون آب دهان در روی من انداختی و مزاج مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که نیمی از برای
خدا و نیمی از برای هوا گشت و شرکت در کار حق روا نبود زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست
مگر اخلاص در دین کما قال و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و سید الطایفه جنید رحمه الله علیه از اینجا می فرماید
الاخلاص ما ارید به جزای عمل کان یعنی اخلاص ان است که از هر عملی که هست مراد خدای باشد یعنی مقصد اعلی و مقصود
اقصی در هر عملی می باید که رضای خدا باشد نه مراد نفس و هوا تا از ان طایفه تواند شد که حضرت خواجه مامور بمجالست
ایشان گشت و منهی از طرد شد کما قال الله تعالی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون وجهه یعنی
رضاه و در احادیث قدسی چنین امده است که الاخلاص سر من اسراری اودعته قلب من احببت من عبادی
یعنی اخلاص سریست از اسرار ربوبیت و نوریست از انوار الوهیت که انرا در دل بنده و دیعت نهم که او را
دوست داشته باشم پس اخلاص از صفات خاص الخاص است هر کس را بدین صفت اختصاص نبود اما بر تن
که بوی از روایح گلزار نبوی شنیده ام و نوری از انوار صدق مصطفوی دیده مراعات اخلاص در اعمال و
ملاحظات خلوص نیت و صدق طویت در اخلاص افعال واجب بحکم حضرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا
تو نگار زده کف مولیستی ان خفی کرده حق نیستی بیت نقش حق را هم بامر حق شکن بر زجاج دوست سنگ دوست زن
چون این کلمات که نسمات گلزار حقایق اخلاص است بسمع ان سایل رسید بوی از شمایم اخلاص شمید زنار
کافری از میان برید و گفت بیت من کدا تخم جفا می کاشتم من ترا نوع دگر پنداشتم تو ترازوی احد
خو بوده در حقیقت اصل و تبار خویشتم توی و شعشه شمع کیشتم تو بیت من غلام موج ان دریای نور
که چنین گوهر بر ارد در ظهور عرضه کن بر من شهادت را که من من ترا دیدم سرافراز زمن
بواسطه حسن و اخلاص و عمل و صدق و علم آن امیر اهل قرب پنجاه کس از اقارب و عشایر ان سایل بحرز
اسلام در آمدند بیت او بتیغ حلم چندین خلق را و اخرید از تیغ و چندین حلق را تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر بار دیگر حضرت مولوی حکایتی می کشند و از برای مطلق نکاتی بتقدیم می رساند که تو
چند صوری باید نه معنوی مانع کشف حقایق اسرار مثنوی گشته است چنانکه کندمی خورشید آدم را سرمایه کسوف

کسوف گشت وعقده ذنب بدر کامل را باعث خسوف شد من انیت لطف دل که از گفت گل [illegible]
ماه او چون می شود پروین گسل غذای معنوی بجز از خار است وغذای صوری بجز از خار چنگ لب خشک
وکام شتر از خوردن خار خشک مجروح کرده نه از خار سبز لاجرم اشتر دل صبر می باید تا از خار تازه خار سبز کرده
سخن خاکی آلوده می اید سخن اب تیره شد سر آب بند کن تا خدایش بازه صاف وخوش کند او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب چون حضرت مولوی قدس سره خاتمه دفتر اول
از منظوم مثنوی بذکر بعضی از فضایل اسد الله الغالب کرم الله وجهه علیه السلام مزین ساخته است بر من ضعیف نیز واجب شد
که ختم شرح این دفتر را نیز از اسرار معنوی معظم مناقب آن حضرت موشح سازد تا ختامه مسک باشد
لاجرم با ایراد این ابیات شجاعت نموده شد لمولفه فی منقبة امیر المومنین وامام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

ای دور مانده از حرم خاص کبریا   سوی وطن رجوع کن از خطهٔ خطا
در خارزار انس چرا می بری بسر   چون در ریاض انس بسی کرده ای چرا
بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که جنس از این   بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا
ار گرچه حدوث قدم کر برون سنی   گوید ز پیش گاه قدم حق که مرحبا
بزدای زنگ غیر حوث ز روی دل   کایینه دل است نظرگاه پادشا
آیینه را ز راه بود تیرگی ولیک   از آه صبح آینه دل برد صفا
کبر و ریا تو گذار وقدم در طریق نه   تا راه باشدت ببر کوی کبریا
بیگانه شو ز خویش ودیگر و تنت بتن   تا جان شود بحضرت جانانت آشنا
تا کی ضلال تفرقه جویای جمع شو   کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست   هان سعی کن بپای وجود خودت بلا
تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون   تو از کجا و منزل الا الله از کجا
مقصود هشت چرخی و سلطان هشت خلد   ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
از پنج حس و شش جهت اندم که بگذری   لا در جهان بالش وحدت کشد ترا

عشق است

عشق است پیشوای تو در راه بیخودی   بس دلگیر از خودی وجوی پیشوا
در جان چه سوز عشق نباشد کجا بود   مشکاه دل ز شعله مصباح بی ضیا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی   جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق   از سدره قطع سازد و از عرش متکا
از کام خویش بگذر و راه رضا سپر   زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مراد خویش بدلبر کذاشتی   هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا
سیراب شد حباب که در تشنگی ندید   هر کس که راه یافت بسر چشمه رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی   پیوسته باش بنده درگاه مرتضا
سردار دین احمد و سردار دار فضل   سالار اهل ملت و سلطان اصفیا
آن ماحی ضلالت و حامی دین حق   آن والی ولایت جان شاه اولیا
داماد مصطفی معلی علی که هست   خاک درش ز روی شرف کعبه علا
روح الامین امانت از و کرد اقتباس   روح القدس گرفته ازو زینت وبها
آدم خلافت ونه ابراهیم خلت   چون نفس حق است هم از قول مصطفا
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع   جمشید در جلالت واحمد در اصطفا
بگذار از اولی و بهین گفت جز علی   مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نفس ناطقه نفسی شنیده   دانی که اصطفا ست همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت با بتهال   آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا
تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف   کین مرتضاست نفس محمد در اجتبا
او را ولایت تخصیص از خدای   کاثرا ببان همی کشد از رد با تمنا
ای آستین حوالت ثر مشا مراد   وای آستان درت تو قبلهٔ دعا
بر تارک جلال تو تاج لعمرک است   بر قد کبریای تو دیباج لافتا

گر چه یگانه در ره انیت ثانی   ثانی تست حضرت عزت هل اتی
نی نی چه حاجت تخصیص بر حق   گفت از برای احمد مرسل که شنا
آن جملهٔ ثنا بحقیقت ثنای تست   جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا
ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین   وی اصفیا ز گنج عطای تو بانوا
هم عقل را معلم نطقت شده ادب   هم خلق را مفرح لطفت شده شفا
با رای روشنت چه بود ماه آسمان   در جنب آفتاب چه پرتو دهد سها
با وی نکرد هیچکس از جوانمرد خلیل   چون فضل تو کند در سفرهٔ سخا
با این همه نعیم رحبتی بخشش عظیم   آخر روا مدار حیاره ناشتا
عمریست تا چنین جگر خسته مانده است   در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
در کرب و در بلا صفت ابتلای من   شاها چنان حدیث حسین است و کربلا
امروز دست گیر که از پا فتاده ام   افرندوست عز تو گر فتی بابتدا
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام   ای خاک آستان تو [illegible] کیمیا
چون در بر آستان تو من با الحح   باری بگو که حلقه بکوبش منبر در
کوه اراده تم متزلزل نمی شود   لو تبت الجبال ولو دکت السما

تمت الکتب هذه شرح دفتر اول مثنوی مولوی که جامع اسرار معنوی است
من علومات بندگان عالی جناب [illegible] زبدة الاعاظم والاکابر
طول الله عمره [illegible]
تم کتابه [illegible] الفقیر الحقیر حسین غفر الله
ذنوبه وستر عیوبه [illegible]

الحمد لله الذی جعل قلوب العارفین خزائن جواهر اسراره وصیّر ارواح العاشقین مطالع زواهر انواره الواحد المتوحد فی
احدیة ذاته وکبریائه الاحد المتفرد بجامعیة صفاته واسمائه المبدع الذی ببدیع فطرته خلق جمیع الوجود عن عدم العدم والمخترع
الذی بصنیع حکمته رتق الجمع فی عین القدم لیقیم بتلک الآیة المصورة علی وجوب وجوده دلیلا ولیوضح بهذه النشأة الی
کمال معرفة وجوده سبیلا الرئوف الذی اخذ بمجامع القلوب واخضع الارواح لیوصل المشتاقین الی نور اللقاء بازالة ظلمات
الاشباح [illegible] الذی اختص لخواص المحبین من کلمات جماله شرابا طهورا فبشربه قطعوا امعاء العیش وعبروا من بحار الطیش [illegible]
فی وادی ایمن المحبة نورا والصلوة علی من طار بجناح همته العلیا الی الحضرة الاعلی وبلغ الی مقام القرب فکان قاب قوسین او ادنی
محمد الذی وصل بکمال الاخلاص ان سعی الصفات الی مشاهدة آثار انوار احدیة الذات وانفصل عن الوجود عند الاتصال
بالشهود وخرق بایدی هبوب نفحات الالطاف حجب استار القیود ففنی عن انانیته بهویة الحق وبقی بلا هو بربوبیة الجناب المطلق
وعلی آله واصحابه نجوم سماء الهدایة الهادین کل مقتد من اهل السلوک فهم السلاطین فی اظهار السکة الجالسون فی مقعد الصدق علی
اورنگ الملوک **بعد** بدانکه حضرت مولوی را در نظم جواهر مثنوی که رموز اسرار انبیا و معنوی است بعد از اتمام دفتر اول که کتاب
ابداع [illegible] اسرار در فتاوی خطاب چنانکه تقدیر امکان شرح بعضی از آن قیام نموده شد نظر بنفحی حکم الهی تاخیر در تالیف شده
بوده بعد از مدتی تمام شروع در دفتر دوم کرده داده و وجه تاخیر در بیان آن اسرار مبنی بر حکمت بسیار تواند بود یکی آنکه نظام عقود جواهر معانی
بمنزله مشاطه عروس عوانی است عادت مشاطه آنست که بعد از آرایش پیدا آینه در مقابل رخساره او دارد تا ارباب حسن او را مشاهده
جمال با کمال لذت متکامل کرده و اندازه جمال خود دریابد و بهر گدایی دیدار نماید و در هر جای نقاب از رخسار گشاید و بعضی از بیان
از آن قبیل اند که چون اطلاع بر جمال خویش یابند و مطالعه غایت کمال خویش کنند در احتجاب کوشند و روی از مشاطه نیز [illegible]
علی الدوام خود با خود عشق بازند و از روی غیرت بغیر خویش نپردازند و از سلسله عشقبازی در حرکت آیند و شیوه طنازی آغاز
نمایند نظاره آینه اند و از روی ناظری و منظوری تمام عاشقی و معشوقی پیدا سازند **بیت** غلط [illegible] خود از خود [illegible]

وزینه [illegible] نقاب برخ مشهود خویش پس حضرت مولوی چون مشاطگی عرایس معنوی آینه مصقل یکدفتر مثنوی را که جمال نمای دوشیزگان
غیب و چهره گشای ابکار افکار لاریب است در برابر دیدار نازنینان اسرار داشت پرده کبریا در پیش اعراض نمودند و روی در نقاب
احتجاب پنهان ساختند تا بدان ناز مشاطه نیز در مقام آید و در طریق عشقبازی از خویش و بیگانه باز آید تا چون طالب تمامی از خاره وجود
بر هر بعد از آن در آتش درد گداز شود چنانکه قال قدس سره **شعر** لیلی بهر کسی [illegible] میناید * ای بهر چه [illegible] رخسار مینماید
الا خیرها را الا نقیرها را * گز خار میرماند گلزار مینماید * دیگر آنکه [illegible] اطلاع [illegible] زیر حکمت اصحاب اسرار تواند بود چنانکه در مطاوی کنوز
الحقائق فی رموز الدقائق این معنی مکشوف نظم پوشیده است که بی نوای در تمنای [illegible] میبود [illegible] دیده بر آستان [illegible] بود و در آتش
حسرت سوخته گاهی نفس جولان و مکان طیران او میکرده و گاهی بحبس منزل و [illegible] مقر آستان او میبود و یاری [illegible] از حیله یا بجهایی
بود که گاه گاه آن مرغ سایه بدان انداختی و آن فضا را بقدم و [illegible] مشرف ساختی طالب در آمد و نهادن [illegible]
در نهاد آن فضا [illegible] و دام [illegible] تا بعد از مقاسات شداید و آلام ظفر بمرام یافت و صید کار نهاد و
بسوی خانه می شتافت که یکی از احدها و خلان احباء و اخوان پیش آمد و از سبب غیبت چند روز پرسید چون طالب را در میان
نهاد و صید تعیش طلب مشاهده کرد چون اندک گریبان گشاد که نماید مرغ پر در ساخت و طالب را در آتش یکباره بخت یکی دیگر از حکمت
تاخیر آن تواند بود که رفیق همدم و یار محرم که قابل استماع اسرار و لایق استکشاف طلایع انوار بود در آن مدت [illegible]
و همت بر حوث آن معانی و حقایق نمی گماشت لاجرم حکم آنکه میگوید **نظم** این عروسان [illegible] * مستمع خواهند اسرافیل خو
بی انتفاع قابلی و بی استفاضه کاملی در القای حقایق و انشای دقایق تاخیر واقع شد و این حکمت در متن کتاب مصرح است
چنانکه خواهد آمد که چون ضیاء الحق حسام الدین عنان عزیمت بسوی آسمان احدیت تافته بود و در مفارق ترقی بمعارج حقایق [illegible]
حضور او غنچه های اسرار ناشکفته و کیفیتها ناگفته مانده بوده [illegible] در حضرت مولوی بدان توضیح ساخته است [illegible]
کلام را بکشف بعضی مرام مرشح گردانیده و اشارت مینماید بر کثرت حکمت الهی در هر شانی و تنبیه میکند بدان که در [illegible]
اگر چه فوائد حکم در حضرت قدوم متناهیست اما بجهت استعداد اهل فهوم ترسل باندازه معلوم است وان من شیء الا عندنا
خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم چه شان ملک منان وضع میزان است و فرمان [illegible] رسول بکلم بقدر علم اندازه دادن
بمیزان [illegible] سخن سنجیده گوئید و بی حساب [illegible] مگر کسی را که عقال عقل گسسته باشد و تکلیف وجود در عشق [illegible]
عشق که محبت بی نهایت قابل قبول فیض بی حساب گردد و درین کتاب ابیات بیان که حکمت تاخیر بسیار است اما بعضی را [illegible]

و همت بر کشف بعضی باید گماشت چون این مقدمات که بمنزله شرح کلمات مولوی است بتقدیم رسید شرح مولوی را که دیباچه مجلد دوم است
استماع فرمای [illegible] بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر چه حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار [illegible]
ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند در آن کار نپردازد پس حق سبحانه و تعالی ثمرات آن حکمت بی پایان [illegible]
و او را بدان کار مشغول کرده و اگر او را از آن فایده [illegible] هیچ بخشند زیرا [illegible] آدمیانست که از بهر آن مصلحت کم و اگر
حکمت آن بوده [illegible]
من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم چنانکه بی آب کلوخ [illegible] و چون آب بسیار بود هم کلوخ [illegible] و السماء رفعها ووضع
المیزان [illegible] هر چیزی را [illegible] بی حساب [illegible] که از عالم خلق مبدل شده اند [illegible]
[illegible] یکی که عاشق [illegible] عشق محبت [illegible] حقیقت [illegible]
او بنده و مجازست [illegible] تمامت [illegible] بعد از این حضرت مولوی قدس سره به بعضی حکمت تاخیر کتاب اظهار میکند و
اولا بعضی حکمت را که بفهم سامع آورده است اظهار میکند و میفرماید **متن** مدتی این مثنوی تاخیر شد * مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو * خون نگردد شیر شیرین خوش شنو * چون ضیاء الحق حسام الدین عنان * باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود * بی بهارش غنچه ناکفته بود * چون ز دریا سوی ساحل باز گشت * چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
اول بیان این معنی بتقدیم میرساند که هر چیز را در ایجاد درجه کمال [illegible]
[illegible]
[illegible] تا بخت سامع تو فرزند تو نزاید شیر معانی این معانی از پستان جان او [illegible] حکمت آنکه شیخ ضیاء الحق حسام
الدین [illegible] از نقاب اوج آسمان شوق کرده بود [illegible] استغراق [illegible]
بی بهار دلگشای او غنچهای حقایق ناشکفته بود و بی هوای جان افزای او در حقایق ناسفته چون از دریا استغراق بساحل ملاحظه
آفاق باز آمد چنانکه چنگ شعر مثنوی نیز ساز آمد و تاریخ اشتغال بنظم مجلد دوم در زمان افتتاح [illegible] در سنه اثنی و ستین
و ستمایه بوده و ابتدای شروع در شرح این دفتر روز دوم رمضان بوده سنه ثلث وثلثین و ثمانمایه بعد از وقوع فترتی تاخیر بسیار [illegible]
بعضی حکم مذکور تا شرح مطابق متن باشد و دیگر حضرت مولوی میفرماید که شیخ ضیاء الحق حسام الدین که بحسب استعداد [illegible]
فیض است بیش از این توجه و استغراق [illegible] چون از آن عالم باز گشت [illegible]

قال قدس سره **متن** بلبلی زینجا برفت و باز گشت * بهر صید این معانی باز گشت * ساعد شه مسکن این باز باد * تا ابد بر خلق این در
باز باد * باز میفرماید [illegible] معانی و حقایق همیشه باز است [illegible] شهوت و طلب [illegible]
و از محنت فانی سخت باقی جان گشت [illegible]
باقی از پهلوی دنیای دون [illegible] **متن** نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون * چون درو گامی زنی بی احتیاط * شیر تو خون میشود از اختلاط * چنانکه آدم صفی صلوات الله علیه و سلامه که
مسجود ملائکه مقربین و خلیفه حضرت رب العالمین و بدیع فطرت و عجیب قدرت و لطیفه خدای عز و جل [illegible] اول بود **شعر**
عالم ز [illegible] صفا گرفته * مرکز اصفیا گرفته * از زیب معانیش سرشته * منشور خلافتش نوشته * احسن تقویم [illegible] آدم
صفی * یک قدم زد در هوای ذوق نفس * شد فراق صدر جنت طوق نفس * [illegible]
آب چشم بر آتش حسرت [illegible] **شعر** [illegible]
[illegible] خلیفه حق و نایب جناب پادشاه مطلق است بدان معنی که نفس اسم اعظم حضرت رفیع الدرجات
منتقش است و از آن جهت که خدای تعالی در خط عالم نظر بواسطه آدم کرده است و مقصود در خلق عوالم ناشناهی و حامل امانت و معرفت
و سر الهی شده او بوده لاجرم او را انسان خوانده اند که بمنزله انسان عین است یعنی مردمک چشم که حامل [illegible]
این باصره است چنانکه شیخ سعد الدین حموی رحمه الله علیه میفرماید العالم کله حدقة عین الله التی لا تنام والعلویات جفنها
الفوقانی والسفلیات جفنها التحتانی والفرقة الملکیة فی العلویات اهدابها الفوقانی والفرقة البشریة فی السفلیات
اهدابها التحتانی والنفس الکلیة سواد هذه الحدقة والروح الاضافی بیاضها والله نور هذه الحدقة والمراد
بالعین ما یتعین الله به یعنی آنست که جمیع عالم حدقه عین خدایست عز و جل و مراد از عین [illegible] آنست که سبب تعین و ظهور حق باشد
و جمیع علویات جفن فوقانی این عین است و سفلیات جفن تحتانی آن و فرقه علوی ملکی در علویات اهداب فوقانی و فرقه بشری در
سفلیات اهداب تحتانی و نفس کلی سواد این حدقه است و روح اضافی بیاض آن و خداوند تعالی نور این حدقه پس چون مقصود و
حاصل از جمیع مظاهر انسانست که مظهر و مظهر جمیع کمالاتست لاجرم بمنزله مردمک چشم است بلکه از روی جامعیت او در جمیع عوالم
در عین چشم اوست از این جهت حضرت مولوی میفرماید که گناه اگر چه بسر موی بود اما در دیده [illegible]
میگوید **بیت** بود آدم دیده نور قدیم * موی در دیده بود کوه عظیم * و ابتلای آدم بدان گناه از جهت عدم مشورت با عقل [illegible]

بدید آمد از آنکه مشورت عقل را با عقل دیگر بار ساختن است و ترک مشورت عقل جزوی را در آتش نفس و هوا که دختن وا دارد و از
دو عقل چه سعادت زاید و از قران نفوس چه کوفت نیز آید مثنوی عقل با عقل دگر دو تا شود ، نور افزون گشت و ره پیدا
شود ، نفس با نفس دگر خندان شود ، ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود ، و یار عاقل نازنین و رفیق همنشین و محرم اسرار
یقین که شایسته مشورت باشد بمنزله دیده جهان بین است پس همت بر مراقبت جانب او باید گماشت زیرا که دیده را از
خس و خاشاک ره آوردن لکن بحکم المؤمن مرآة المؤمنین یار نیکوکار و همنشین وفادار آینه جمال نمای یار است که بواسطه
الجنان یار مهربان روی جان از الایش رذایل اخلاق در امان باشد و لهذا میفرماید قدس سره مثنوی یار آینه است
جان را در حزن ، در رخ آینه ای جان دم مزن ، تا نپوشد روی خود را از دمت ، دم فرو خوردن بباید هر دمت بعد از این
حضرت مولوی تحریض بر مصاحبت ابرار و تحذیر از مجالست اشرار میکند و میفرماید که یار نیک گل بوستان اجابت و شمع
شبستان الفت و واسطه معراج حقایق است و رابطه ادراک دقایق است طراوت گلشن عرفان است نضارت چمن
ایقان است دره صدف روح است دری فلک فتوح است شکوفه گلستان امید است ثمره حیات جاوید است میوه باغ
زندگانیست روغن چراغ کامرانیست سالک راه دین را در وصول بعالم یقین از مصاحبت کامل آگاه بر صاحب ولایت
صاحب تصرف چاره نیست نظم پای طلب کار راه صواب ، مشو غافل ازین که مرغ غاب خاب ، گر آزادگی
بایدت بنده باش ، چه خورشید بر بنده تابنده باش ، چه پروانه شو گرد شمعی برا ، ز هر شمع آتش صفت برترا ، بر و صحبت
اهل دل کن گزین ، کزیشان توان یافت دنیی و دین ، اگر در جوانی مریدی کنی ، به پیری تو بایزیدی کنی ، بلکه پیران
کامل و مرشدان مکمل را نیز از یاری محرم و رفیق همدم چاره نیست تا در حقایق با او تواند گفت و از غوامض اسرار
دقایق پیش او تواند گفت و الا چون لاله با داغ دل ساخته چون سوسن با ده زبان خاموش باید بود و چون خم صهبا می
بسته جوش میباید نمود لمؤلفه من نه آنم که غم عشق بپوشم چکنم ، بر سر آتشم از دست نجوشم چکنم ، چون ز جام الست ازلی
عشقم سرمست ، دردی درد تو باید دست نوشم چکنم ، من که از لذت تنهایی تو دارم خبری ، شادی هر دو جهان از نفروشم چکنم
طلب دولت وصلت اگرم دست نداد ، تار خاتم رمقی هست نکوشم چکنم ، من که از آتش او عود صفت میسوزم ، گر چو
چنگ از غم عشقت نخروشم چکنم ، سالها حلقه زدم بر در وصلت نرسید ، یکنفس بانگ درای تو بگوشم چکنم ، قمری
که گوید غم عشق تو چنین ، با دل پر غم از آن روی خموشم چکنم ، آدمی آدمی کم از خاک کلزار نیست ، چون از بهار یار باد

بر شکوفه و ازهار و سراسر سبزه و لاله زار کرده و درختی که او را با درخت دیگر پیوند سازند عالمی از میوه او خورند و باغ و بوستان
چون در هنگام خزان سردی باد مخالف مشاهده کنند سر در زیر لحاف کشند و شراب از کاس هذا فراق بچشند و
گویند بیت تا بیاید دیدنم روی نسیم ، هر نفس سر در گریبان میکشم ، و چون اصحاب کهف که از ناخوشی صحبت دقیانوس
در مغاره کوه با جلوس خواب بر بیداری گزیدند نبات نبات روی زمین و شکوفه و ازهار و ریاحین در صحرا و باغ و بوستان
از سردی صحبت ناخوش خزان خواب را بهتر از بیداری دیدند بیت خواب بیداریست چون با دانش است ، وای بیداری
که با نادان نشست ، وقتی که زاغ تهنیت قدوم خزان بر بهمن زند بلبل خوش الحان از فراق گل بوستان از نغمه سرایی خاموش
بیت ای که بی گلزار بلبل خامش است ، چیست خورشید بیداری گشت ، آفتاب صوری گاهی حجاب ظلام از چهره بگشاید
و ظلمت را باز مشرق نماید تا عالمی از انوار بیاساید و گاهی روی بمغرب آرد و خلق آفاق را در ظلمات فراق بگذارد و مانی
پر تو جهان آرای بر گل و گلشن اندازد و ساقی عنصور روح افزای تحت الارض را در وشن سازد گاهی بشروق موصوف
است و گاهی بزوال و غروب معروف اما مثنوی آفتاب معرفت را نقل نیست ، شرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست ، روز و شب کردار او روشن گریست ، اسکندر قلب را که منقلب است در میان
حواس خمسه باطنه که یکی از آن حس مشترک است و آن قوتیست که در وی مجتمع میشود صور محسوسات بتادیه از طرق حواس
و این حس را بیونانی سطانیا گویند و دوم خیالست و آن قوتیست که محافظت میکند صور محسوساتی را که حس مشترک انرا
قبول نماید و سیم وهم است و آن قوتیست که ادراک میکند معانی جزئیه موجوده را در محسوسات چون عداوت معینه از زید و
چهارم حافظه است و آن قوتیست که حفظ میکند معانی جزئیه موجوده را در محسوسات که وهم ادراک آن کرده است پس حافظه
نسبت با وهم چون خیالست نسبت با حس مشترک و پنجم متصرفه در صور ماخوذه از حس و در معانی مدرکه بواسطه ترکیب بعضی
با بعضی و تفصیل بعضی از بعضی و در شان این قوت آن است که حل و نظم باشد بل مستقل نفس است بر هر نظامی که خواهد
یا بواسطه قوت وهمیه بی تصرف عقل و او را بدین اعتبار متخیله گویند تا بواسطه قوت عقلیه تنها یا با وهم و بدین ملاحظه
مفکره اش خوانند و در میان حواس خمسه ظاهره که لمس و شم و ذوق و سمع و بصر است اولا توجه بمغرب آفتاب روح است
که آن مغرب عبارتست از ماده مدینه ممزجه از اجسام که در قرآن مجید و فرقان حمید معبر است بعین حمئة پس این اسکندر
دل را که حضرت حق و جناب پادشاه مطلق او را در زمین قالب ممکن ساخته است و علم اقتدار و تمکن و تصرف او

در جمیع معانی کلیه و جزئیه بر سر عالمیان افراخته و از برای اظهار قدرت او این آوازه در جهان انداخته که انا مکنا له
فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا چون ره گذار بر مغرب آفتاب را انوار روح زفتند و مشاهده انوار
تیره خاکی کند که حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة حواس خمسه ظاهره و سایر قوای نفسانیه و بعضی
قوای روحانیه را معاینه میبیند که و وجد عندها قوما خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب در رسد که ای ذو القرنین
این قوم را که عبارت از حواس ظاهره و قوای نفسانیه است یا بر یافت و قهر عذاب کن یا در کشاکش مجاهده اش بکش یا
تعدیل و ابقاء خطا منتی بر ایشان نه بیت بکن اسکندری دعوی و کریایی لشمان را ، بکش باینده کن یا کار فرما یار و
رانش ، چو جان کار زو بیابت بباغ قدس خواهد شد ، حواس کار کن در حبس ش مکذار بر دانش ، که خوش بود که شاهنشه
ز غربت سوی ملک آید ، بمانده خادمان در بند او فارغ در ایوانش ، کما یشیر الیه قوله قلنا یا ذا القرنین اما
ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا اسکندر دل در جواب میفرماید که هر که از ایشان ظلم و فساد و عدم استسلام
و ترک انقیاد پیشه کند غلام رضا جوی پادشاه مملکت اندیشه کند هر آینه در قیامت صغری بآتش ریاضتش بگدازم و در
قیامت کبری در نار موقده فرقتش که مطلع بر افئده است بیندازم بیت سر زخ هر کس که نیست داغ غلامی او ، گر بدر حی بود
دشمن وا قیام دوست شهر که ز ایشان بعلاج باز آید و از راه مجاهده و در مشاهده بروی خویش بگشاید در انقیاد و اطاعت
و حق گذاری و طاعت در اشعار خود سازد و گوشوار سمعنا در گوش بیرون نکند و طیلسان اطعنا از دوش ننهد هر آینه از من
جزای حسنی دریابد و دشواری کار او با آسانی مبدل کرده خواهد که میفرماید قال اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه
فیعذبه عذابا نکرا و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی و سنقول له من امرنا یسرا چون اسکندر دل
بتعدیل قوی و ادراکات ملکیات ملکه داد در اک تجرد در راه قدم و تفرد نهد و شوارق انوار و بوارق آثار شمس حقیقی را در آن
ببصر بصیرت و عین عیان معاینه ببیند و ظلام وجود موهوم خویش را در تحت سطوات اشعه خورشید متلاشی ماند پس گوید
بیت طلعت شمسها فغلبت فیها ، فاذا اشرقت فمالک شروقی پس هم بدیده آفتاب طلاب حقیقی را مشاهده کند
[illegible] که در میان ایشان و پرتو آفتاب هیچگونه حجاب نیست لما قال عز اسمه حتی اذا بلغ
مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا ، آن قوم که عبارت از حواس خمسه باطنه
اند و فکر و حدس و قوای قدسیه همه در کار اسکندر دل شوند و بهر طرف که روی آرد در متابعت او روند بعد از آن هر جا که

توجه کند نیکو می باشد و هر مغربی عاشق مشرق او باشد بلکه در هر مقامی که او قدم نهد مشرق پر انوار حضرت بیان مغرب برد چون او را
انسلاخ کلی از قیود حواس ظاهره حاصل گشت سموات روحانیات و ارض جسمانیات را از اشراقات نور حقیقی که الله نور
السموات والارض بیان صفت اوست منور یابد ستر و اشرقت الارض بنور ربها منکشف شود چشم تیره خاکی رشک روشنان
افلاکی گردد و خفافیش حواس ظاهره که بسوی مغرب دوان بودند تا پروانه وار خویش بر شمع آفتاب زنند بجانب مشرق روان گردد
و گاه باشد که پرتوی از آفتاب در رسد که بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض حواس جسمانی را بحواس باطنه روحانی
مبدل گرداند و گاه باشد که از ورای آفتاب روحانیت اشعه نور فردانیت طالع گردد و بحکم لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه
بصره من خلقه پر و بال پروانه حواس ظاهره تمامی بسوزد و دل را چنان از خود در رباید که دیگر اثری از و پدید نیاید و حضرت مولوی
قدس سره بدین معانی اشارت نموده و میگوید بیت مطلع شمس آی گر اسکندری ، بعد از آن هر جا روی نیکو فری ، زانکه
هر جا که روی مشرق شود ، مشرقان بر مغربت عاشق شود ، حس خفاشت سوی مغرب دوان ، حس دریاست سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ، ای خران را تو مزاحم شرم دار ، پنج حسی هست جز این پنج حس ، آن چو زر سرخ و این حسها چو
مس ، پس اگر بخواهی که در روز حشر از روی صرافان بازار حشر شرمسار نشوی و در زمره طایفه که در شان ایشان و لو تری اذ
المجرمون ناکسوا رؤسهم و اروهت داخل نگردی مس حس را بدان بر کیمیای نظر اهل عرفان مشرف ساز و نقد طلب و
روان خود در بوته مجاهدات بگداز تا از تاثیر نظر اهل اسرار زر خالص تمام عیار شوی حس نا سره را نفس مسیحا در کار نیست
و مس کاسد را نظر کیمیا شعار او در لاجرم این ابیات اکسیر ای خوی خود سازد و در باب عمل و مضمون ان میرود از لمؤلفه
ای دل ارسنده وام گریباره ، یعنی از آستانه اهل صفا مرو ، اکسیر دولت از در شاهان دین طلب ، بهر قراضه در بدر هر گدا مرو
درگاه اهل عشق سر کوی کبریاست ، در کوی کبریا تو بکبر و ریا مرو ، کحل البصر از در اهل نظر بجوی ، بیهوده هر طرف زپی
توتیا مرو ، دام بلاست ای بدوی از روی نفس ، تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو ، ای بسته دیده در حرم دولت مده ره دست
وای خسته سینه از در دار الشفا مرو ، گر حس نا سره زمسیحا متاب روی ، ور مس کاسدی ز بر کیمیا مرو ، بگذر ز دار عشق
و زبون هوا مشو ، از بهر مهره در دهن اژدها مرو ، اقبال بوحسین چو از ظل بو الوفاست ، یکش جفای خلق و از کوی وفا مرو ،
بعد ازین حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه ذات مطلق که عبارتست از حضرت هویت و این حضرتیست که کعبه تعینات
و تجلیات و باعتبار تجرد و اتصاف باسماء و صفات سماست با حدیت و وحدانیت و سایر حضرات بلکه عین هویت مطلقه

متجلی است بصور حقایق و اعیان و ساری است در جمیع مظاهر و اکوان کما قیل نظم یک عین متفق که جز او ذره بود نه چون
گشت ظاهر این همه اغیار آمده میفرماید متن ای نبرده رخت جسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جیب ای
صفات آفتاب معرفت وآفتاب چرخ بند یک صفت گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی تو
نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها وز بیش بیش یعنی ای حقیقتی که با فاضه انوار جود بی حد توجه عالم اسرار ساخته
و جلابیب مظاهر و ستایر اکوان را از روی شاهد جمال خویش انداخته و حکم ظاهر را در نظر اهل شهود مستهلک گردانیده و چاشنی از
مشاهده سرمای وحدت در عین کثرت چشانیده اکنون پرتوی از انوار باطن بدین مظاهر اشکار ساز و محجوبان ظاهر بین را خدا
بین گردان و آفتاب حقیقت را از تتق ظلال خیالات مستور مگذار بلکه موسی اسا ید بیضا از جیب تستر برون آر که انوار آفتاب
ذات چون آفتاب چرخ مقید بظهور و بطون نیست و اگرچه ظهور همه از وست در انکشاف و استتار قابل چرا و چون نیست و از جهت
ظهور که از وحدت گاهی خورشید و گاهی دریاست و گاهی کوه قاف و گاهی عنقاست اما در حد ذات خویش افزون از تقلبات و
وز تصورات عقل دور اندیش بیش یک معنی را اگر بهزار لغت تعبیر کنند بتغیر یکی نیست چنانکه یک ناظر در هزار آینه دیدار نماید [illegible]
باشد اما در یکتایی او شکی نیست بیت روح با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی چه کار عجب حالتی است در گلشن
بر هر یک چندین هزار گلهای رنگارنگ از آب و هوای بی رنگ پدیدار گشته و صورت ناز معشوق طناز و نیاز عاشق جان باز از عشق
بی صورت اشکار شده لاجرم چندین صور اعیان و اختلاف الوان و اکوان از یک حقیقت منزه از نام و نشان ظهور یافته تا
گاهی مشبه بشاهد یکتایی موحد گشته و گاهی موحد بمطالعه کثرت صور مشبه شده چنانکه میفرماید قدس سره متن از تو ای
بی نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره سر که مشبه را موحد میکند که موحد را صور ره میزند که ترا گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن یا رطب البدن گاه نقش خویش ویران میکند آن پی تنزیه جانان میکند یعنی در خوابی عبارت از حیات دنیا
خیالاتی را که از مدرکات حس و عقل میدان تعبیر کنند و تصور خیالاتی که در خواب دیده اند قانع نشوند چنانکه اگر بینند علم تعبیر
کنند پس اگر کثرت بینند یکی تعبیر کنند لاجرم نقش خویش ویران سازند و هم بوحدت بطور نظر بر نقاش اندازند و بعضی خیالات را
عین واقع بینند و روزگاری در قید اختلاف صور گذرانند و گویند کلان [illegible] و از گویندگان این معانی نشنوند چنانکه قیل فی
الدنیا فافهم ما تری خیال فی خیال لا تری فی حالة الکرا بلی مدرکات الحس والعقل کلها خیال ولکن ینبغی ان تعبرا اذا صحت عیناک
ابصرت انه هو الظاهر المشهود فی صورة الوری وما موضع فی ملکه منه خالیا من الفلک الاعلی الی منتهی الثری ولکنه قد نکر

صور

اقین کما تراها تری الذرات فی الشمس لا تری ینادی فی الکون اختلافا و کثرة وما فیه الا الواحد قد تکررا حق حق وحد
لیس سواها وهذا صحیح عندنا لیس منکرا که بدست آوریم دامن دوست همه او بینیم وخود همه اوست اگه او را در
آب بجوئی همه آینه با تو روبروست تو بجویی خسته و دانی ازتو تا اکه جسته نکوست هر از یک درخت رستان چوب
گر گهی صولجان و گاهی گوست تا که اسم اشارتست از اصل الفش را چو واو گردی موست انقلاب از حد و دست انجا نالوان
منزه خورشید ز پوست اما نسبت خیالی را از وصال خبر نیست و حس ظاهر را از مشاهده جمال اثر نیست پیش از قیامت موعود
دیدن دیدار مشهود کار دیده دل و دانش است و طریقه اهل بینش چشم حسی را نادیدن مذهب اعتزال است و چشم عقل سنی اسا بر دیدار
جمال آورده و لهذا میفرماید قدس سره متن چشم حس را هست مذهب اعتزال دیده عقلست سنی در وصال سخره حس اند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال هر که در حس ماند او معتزلیست گرچه گوید سنیم از جاهلیست هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
اهل بینش چشم عقل خوش پیست گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را گر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس
حیوان ز بیرون هوا پس بنی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترک محرم بدی بحث ارباب اعتزال با اهل سنت در باب رویت
حضرت احدیت که رویت نامصور متصور نیست لهذا معتقدست بصور و الوان و دلیل بحری اوست از مشاهده ذاتی که منزه از
از صورت در پس پرده اکوان پس هر گرا دولت این مشاهده دست داده باشد او را نه صور روپوش نامصور گردد و نه نامصور مستور
بتجلیات صور گردد و حضرت مولوی بدین معانی اشارت فرموده میگوید متن نامصور یا مصور گفتنت باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست کو همه مغزاست و بیرون شد ز پوست گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر چون دل تو پای دیده جانست صیقل آینه روانست چون فلاح دست اول
هر صیقل است چون بصیقل صبر آینه دل از زنگار ما سوی پاک گردد پذیرای نقوش عالم افلاک گردد آن بی نقش او دیدار نقاش
مانع نشود و خورشید فروش دولت تماشای شاهد فرد دوش قانع نشود پیش او ان اگر اختلاف صور و هستی نقش من و ما و ت [illegible]
کشیدی عکس جمال دوست از روی دلفروزی بت شکنی و پرده سوزی آغاز نهد شعر چون خلیل آمد خیال یار من صورتش
بت معنی او بت شکن شکر یزدان را که چون او شد پدید در خیالش جان خیال خود بدید ای مشاهده خیالش جمال جانان ابد
وی دیده که دوست گشته جمال جانان نتوان دیده لاجرم شعر دیده از روی طلب وجهه بدان دیده تو بین کی بهر دیده جانان
سوی دل آرد ایمنی تا خاک درگاه او را کحل دیده جان سازی دیده منور از دیدار جانان سازی حالیا از نقش خود پرستی

می جوشی و این حدیث را من که خاک درگاه اویم می نیوشی و خوبروی خویش نهان نمی سازی و خود را مسجود شیطان میسازی چون
روشنای دیده از این خاک درگاه یابی در مخاطبه دوست با مثال این معانی لب گشایی و گویی نظم خاک درگاهت الم ار مکنت
خاک بروی بود خاکت می نگفت گفتم ار خواهم بپذیرم این ازو ورنه هم بر سر من زشت رو پس چاره نیست که اولا خاک درگاه
او را اینه خویش سازی و چو بملاحظه جمال خود بپردازی و خود را محبت طلبکان جمال آرایی [illegible]
که تعلق ما سوا است بر چهره دل بگذاری تا شاه سینه جذبه آن جمیل باشی که محب جمال است و آینه جمال نمای ذاتی گردی که مستجمع
کمال است که حیثیت علت انضمام است و هو علت را مناسبت با عشق تمام متن او جمیل است محب الجمال کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان طیبات و طیبین بروی بخوان در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان مر نوریان را طالب اند
انجذاب هر جنسی را بسوی جنس خویش ازین معنی توان دانست که چون دیده ظاهر از نور محسوس فروبندی جانت بتنگ آید
و دولت در تاسه نیاساید و دیده روشن را از نور روزن یکسانی و در دل تنگ را اجزا مزاج این دو نور روزن اشنایی پس اگر دیده
بگشایی دلت تنگ آید و از استیلا انقباض خلاوت نیاساید نظم آن تقاضای دو چشم دل شناس کز همی بیند ضیای بیکری
و چون تشنه که آب زلالش در نظر باشد و امکان چشیدن نی یا چون بلبلی محبوس در قفس که گلشن آراسته بیند و او را اجال [illegible]
از ان گلشن شمیدن نه دیده و دل را عالمی پر از انوار ربانی در نظر و فضا از ضیای سبحانی منور اما طاقت وصال نیسته و طمع اتصال گسسته
لاجرم متن چون فراق آن دو نور بی ثبات تاسه آورد گشادی چشمهات پس فراق آن دو نور پاید از تاسه اید ادم از آن
پاس دار اما چنانکه تجلی رسیده پیشتر در خود بنگر که لایق جذب او هستی یا نی شعر گر لطیفی زشت را در پی کند تسخری باشد که
آن بروی کند و اگر نقش دیدار خویش مشاهده نتوانی کرد اهتمام تمام تجلی رسان تا آینه بدست آری و در ان آینه دیده بر نظاره چهره
بگماری و اول بدانکه آهن آینه پوست و آینه دیدار جان دوست کما قال قدس سره متن آینه جان نیست الا روی یار روی آن
یاری که باشد زان دیار ای یاری که از ان دیار باشد هر آینه آینه روی یار باشد اما آشنایان یار و مقیمان آن دیار را
اختلاف درجات و تفاوت مراتب است بعضی بمنزله قطره است از بحار زخار و بعضی بمنزله جویست از بحار و بعضی بواسطه انسلاخ از
قیود وجود در استغراق در دریای شهود یکبارگی از میان برداشته اند و بحت بر یکتایی بحر گماشته پس آینه از قطره و آب جوی [illegible]
دیگرست و جوی جویان جانب دریا [illegible] دیگر متن پس تو دیل آینه کلی بجو رو بدریا کار بر ناید ز جو بعد ازان چون یاری

طلب جهد کاری مقاسات شدائد و تعب تا [illegible] اشنایی یابی و از دیدار یار روشنایی بینی و نقش خود در آینه دیده دلدار بگوی و اگر
دست دهد در مخاطبه دوست بگوی متن آینه کلی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود واگر دهم کوتاه اندیش را منع بیش
گیرد که خیال خویش را دو ذات خود پنداشته و عدم محض از وجود مطلق انگاشته تو التفات بقول مخالف منمای و از نقش خویش بری
که از دیده دوست هم زبان آن بحرم ازین حضرت اتحادی که این نقش را با اوست میگوید متن کاندرین چشم منیر بی زوال از حقایق
کی باید خیال وز دو چشم غیر من تو نقش خود گر ببینی آن خیال دان و رد وانکه سر هستی در می کشند باده از تصویر سلطان [illegible]
چشمشان خانه خیالست و عدم نیستها را هست بیند لاجرم چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال خانه هستی است نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو یشم یشم را انگه شناسی از گهر کز خیال خود کنی کلی عبر واگر گوهر از یشم
شناختن میخواهی و اگر گوی خیال و قیاس ببر حد مشاهده و عیان تاختن میطلبی درین حکایت امعان نظر دریغ مدار قال قدس
سره هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر در ایام خلافت فاروق رضی الله عنه [illegible] جمعی از اعیان دارالخ[illegible]
شعبان التماس هلال رمضان میکرد و نذیری یا ضعیف الحال خبر برداشت که اینک هلال چون در آسمان احتیاط کرده ماه ندید گفت ای بنی
چون آفتاب روشن است که این ماه از خیال این قابل دیده و اگرنی در امور افلاک من بیناترم و بر موضع طلوع هلال پاک داناترم
چگونه برو پدید آید و از من پنهان ماند متن گفت تر کن دست و بر ابرو بمال انگهان تو برنگر سوی هلال چون دست خویش را بتر [illegible]
و بر ابرو مالید دیگر بار ماه را ندید معلوم شد که از کمان شدن موی ابرو این کمان پدید آمده است متن چون کجی مو کشته بود او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات کج شد چون بود راست کن اجزات را از راستان
سرمکش ای راست رو زان آستان هر که با نار آستان هم سنگ شد در یکی افتاد و عقلش دنگ شد
چون سر بر آستان راستان نهادن سبب سرافرازیست و بیادی اغیار نمود کاری بد کردار موجب هر کاهی و جان گدازی لاجرم اشداء
علی الکفار رحماء بینهم دوست نوازی پیشه کن و دشمن گدازی اندیشه نمای متن اشداء علی الکفار باش خاک بر
دلداری اغیار پاش بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش لطف و حق اغیار سبب نومیدی یار
و دوستی خوان و دشمنی بنابرست حضرت رسالت اگرچه بر همه عالمیان محض رحمت بود اما در انتقام اعادی [illegible]
قهر در موقعش طبع است و لطف بمحل خویش [illegible] دوستی اغیار و دشمنی یار است و پرورش خار دشمن گل و گلزار متن اشک اندر
دل بگرگان چون پسند زانکه آن گرگان عدوی یوسف اند بوی یوسف دشمن سرو مباش [illegible] متن کین

بلبیس با ملامات کرد ، ادمی را ان بسیر رخ مات کرد ، در شطرنج خفتگان خواب ، همین کن بازی بچشم بخواب ، از آنکه در فرزند
بند با نجات در است و هر تلبیس او مانند خس گلو گیر گلم زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة
من الذهب والفضة الآیه محبت مشتهیات نفسانی و مستلذات جسمانی را از ملک و مال و عزت و جلال و دولت و اقبال و فرزند و عیال
چنان در نظرت آراسته نماید که محبت جاه و مالها چون خس در گلوی جانت سالها بماند بیت مال خس باشد چه شد اوی بیات
در گلوی مانع آب حیات قال قدس سره ، دزد دیدن ماری از مارگیر و ماند بیت گر بود دولت عدوی ره زنی ، ره زنی
را بده باشد ره زنی ، دزدی مارگیر را خفته یافت و بدزدیدن مار او شتافت مارگیر در طلب مار خویش گرد جهان بگردید ناگاه دزد
را زخم مار خود مرده دید چون بشناخت گفت بیت در دعا میخواستی جانم ازو ، کش بیابم مار بستانم ازو ، شکر حق کان دعا رد
شد ، من زیان پنداشتم آن سود شد ، بس دعاها کان زیانست و هلاک ، وز کرم مینشنود یزدان پاک قال قدس سره
اعمی بی احتیاط با عیسی روح الله در طریقی همراه بود و در خاکی استخوانی چند مشاهده کرد و از سر التماس
بعیسی روح الله آورد که ای انیس رفیق و جلیس شفیق نام خداوند کریم را که زندگی عظام رمیم بدان ماست و بنده را تعلیم ده تا آن نام
پاک بر زبان رانم و این استخوانها را از وی احسان زنده گردانم بیت گفت خامش کن که آن کار تو نیست ، لایق انفاس و
گفتار تو نیست ، کان نفس خواهد ز باران پاکتر ، وز فرشته در روش دراکتر ، عمرها بایست تا دم پاک شد ، تا امین مخزن افلاک
شد ، هر یاری را عصا برگرفتن باید است اما هر دستی را دستان و دستبوسی ، حکایت حب عصا برگرفتن نه هیچ بود ، همی اژدها کرد
باید عصا قدر این نام هر ناتمام نتواند شناخت و قدر نیاز پادشاه چاره ساز کوی محبت در میدان راز نتوانند باخت راه او بی قدم
پایان نرود و عرصه قدم نتوان رفتن و دستار او بی جاروب مژگان نتوان رفتن و نام روح افزای او جز بزبان پاک نشاید گفتن
لمؤلفه قدمی کو که راه او بپوییم ، زبانی که راز او گوییم ، که بینش ربا دیر حلیم ، که خاکش در آب بجوییم ، هم نیارم
نام او بردن ، لب آب حیات اگر شوییم ، همراه با روح الله گفت اگر زبان من لایق گفتن آن نام پاک نیست و جان من خاکی آن
حضرت را نشاید روشن بود که این نام پاک یزدان بدین استخوان هم تو بر خوان و زنده گردان عیسی بگوید خداوندا حقیقت این اسرار
چیست و میل این نادان درین کار چیست زنده شدن جان مرده خویش از نفس روح افزای مسیحای راه نما طلب نمینماید و زنده
گردانیدن استخوان سگ نفس میفرماید جواب عیسی دادند که در زمین استعداد او تخم ادبار کاشته اند و از تخم ادبار بر اقبال بر آمده
اند هر گلی که او کشف کرد خاری شود و هر باری از شومی طالع او ماری گردد بیت کیمیا را هر و مارست آن شقی ، بر خلاف کیمیای متقی

قال قدس سره ، اندر کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه که لا حول گفتن خادم صوفی از وقف اطراف آفاق
میکرد و در گلشن مجالس ارباب قلوب بوی غیب الغیوب استنشاق مینمود روزی در خانقاهی نزول کرده و خرکی داشت در آخور بخود
با صوفیان در صدر صفه نشست و یاران طریق مراقبه پیش گرفتند و او در قرقمیزیکه کرسی حقیقت شنیده مثنوی گفتند بیت دفتر صوفی
سواد و حرف نیست ، جز دل اسپید همچون برف نیست ، زاد دانشمند آثار قلم ، زاد صوفی چیست انوار قدم ، صوفی در فضای یکتائی
سینه اثری از پی پای آهوان اسرار مشاهده کرد و همچو صیادان در آرزوی شکار سر در پی کام آهوی تتار نهاد و چون مرغی بستان
کام آهو شتافت عاقبت از بوی ناف او را بر یافت بیت چونکه شکر کام کرده و ره برید ، لاجرم زان کام در کامی رسید
رفتن یک منزل بر بوی ناف ، بهتر از صد منزل گام و طواف ، ای تماشای پی رکام میباید کرد بوی دل آرام از ناف سینه کدام توان
شنید خیال اهل عرفان ریاض جنان و روضه مفتحة الابواب رضوان است و دیدن آن گلزار و شنیدن لواح آن از پی دیده
بیدار و بی دماغی خالی از علت پندار میسر نشود و این دیده لاینام و آن مشام بی زکام عاشق را دست دهد که از شوق دیدار یار و
شوق دیدار انوار زده و ابواب خبایات قلوب جز از برای انجمن مستغرق بحار غیوب مفتوح نشود و لهذا قدس سره
بیت آن ولی کو مطلع قهابهاست ، بهر عارف فتحت ابوابهاست ، با تو دیوار است و با ایشان در است ، با تو سنگ و با عزیزان
گوهرست ، آنچه تو در آینه بینی عیان ، پیر اندر خشت بیند بیش از آن ، پیر آنست که بمرور ایام و معنی اعوام از قوت و چستی
بضعف و سستی روی آورده باشد و از حالی بحالی تغیر پذیر گشته و قوای او شیر شده پیر کامل مجوس نقص خاکی است در حل
طوارق افلاکی بیت پیر ایشانند کین عالم نبود ، جان ایشان بود در دریای جود ، پیش ازین تن عمرها بگذاشتند ، پیشتر از کشت
بر بر داشتند ، پیشتر از نقش جان پذرفته اند ، پیشتر از بحر درها سفته اند قال قدس سره مشورت کردن خدای تعالی
با فرشتگان در ایجاد خلق دران حال که حضرت ذو الجلال در ایجاد خلق با ملایک از دیده کرم مشاهده کف قانع می شد و طالبان
پیران راه از جزئیات احوالات آگاه بودند و بر ملایکه پنهانی حکم میزدند و پیش از آنکه نفس کل از بت آب و گل کرده اشارت اطلاع
نقش هر چه هستی پذیرفتنی است حاصل بود و پیش از افلاک کیوان میدیدند و پیش از افشاندن دانه در خاک نان میدیدند بیت مباع و دل
فکرت داشتند ولی سیاه و حکمت علم نفرت بی ادراک شد عیانی کر نیست با ایشان فکرت نموده نیست با دیگران عین دو دیساده و فکرت
ایشان از ماضی و استقبال رسته و نشو و قال ایشان بجمعیت حال پیوسته بی کیف در نظر ایشان بی کیف نموده و نقد سرمایه وجود
در ممن هر مجیع و زنیف نموده پیش از خلقت انگور میها نوشیده و پیش از لباس تن خلعتها پوشیده در تنور کرم آثار دیده

و لهذا شعاع شمس ظلام فی دیده و در فضای قدس مشاهده می‌کرده و در پرده انگور نقوح جمال می‌کرده و از سر مستی این آوازه در جهان انداخت
که بیت شربنا علی ذکر الحبیب مداما ، سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم شعر پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود ، از شراب
لایزالی جان ما مخمور بود ، ما ببغداد جهان جان انا الحق میزدیم ، پیش از آن کین دار و گیر نکته منصور بود شعر پیش از آن کاندر جهان
باغ و می و انگور بود ، از شراب لایزالی جان ما مخمور بود ، پیش از آن کین نقش کل در آب و گل معمار شد ، در گلستان حقایق جان ما
معمور بود ، ان طایفان کعبه وصال و محرمان حرم عزت و جلال طایفه اند که در هنگام باده نوشی آسمان در دور ایشان جرعه نوش کرده
و در زمان عطا پوشی آفتاب از جود ایشان زربفت پوش شود شعر چون از ایشان مجتمع بینی دو یار ، هم یکی باشید و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان ، در عدد آورده باشد بادشان ، مفترق شد آفتاب جانها ، در درون روزن ابدانها ، چون
نظر در قرص داری خود یکیست ، وانکه شد محجوب ابدان در شکست ، تفرقه در روح حیوانی بود ، نفس واحد روح انسانی بود
درین کلام اشارتست در تحقیق تفسیر یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة بجاییکه خلق اشباح از نفس واحده
بود که آن رشاش نور پروردگار عالم است که مسمی است بنور محمد و مفسرست تعلم و مفسرست بعقل علی اختلاف ارادات
چنانکه اشارت بدان در بعضی مقالات گذشته گذشت و حضرت خواجه بدان رش نور بدین مقال کرد که ان الله تعالی
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی و من فلا فقد غوی پس نوری که تشریف اصابت
بحق یافته است غیر یکی نباشد و لهذا میفرماید قدس سره بیت چونکه حق رش علیهم نوره ، مفترق هرگز نگردد نور او
روشنای در خانه‌های مختلف اما آفتاب بوحدت سقف اختلاف در و دیوار مانع وحدت آفتاب پر انوار نیست کثرت
اعداد حجاب کثرت نگردد واحد وحدت واحد را قادح نباشد امواج اهل بحر متواج را متکثر نگردانند اسامی دامن کمال الوجود
متعدد نکند و اگر اطلاع بعضی ازین حقایق میخواهی درین ابیات تامل نمای لمؤلفه ای باد شکسته تو را کار آمده ، درد تو
مرهم دل افکار آمده ، دیده متاع طلب او صد هزار عیب ، وانگه زروی لطف خریدار آمده ، خلقی میان هو هوار عطار
سوخت ، تو روی در کشیده ببازار آمده ، تو گنج بیکرانه و عالم طلسم تو ، خلقی بدین طلسم گرفتار آمده ، گاهی نموده
چهره دگر گشته محتجب ، گاهی چه گل شکفته گهی خار آمده ، در هر که هست پرتو هستی تو در وجود هست ، خود غیر تو کجاست
بدیدار آمده ، در ذات آفتاب نباشد تعددی ، آفاق ار چه پر انوار آمده ، چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست
لیک اختلاف از در و دیوار آمده ، اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار ، گرچه زروی مرتبه بسیار آمده ، خود واحد

نیست تحقق در عدد ، اعداد بی شمار بتکرار آمده ، یک بحر در حقیقت و امواج مختلف ، وان موج هم ز بحر گهربار آمده ، از یک
شراب مست شده عالمی و لیک ، مستیش هست مختلف اطوار آمده ، این یک ز سر گذشته و جان داده بهر دوست ، وان یک اسیر
جبه و دستار آمده ، این یک ز عشق سوخته پندار عقل را ، وان یک ز عقل بسته پندار آمده ، آن یک ز عشق همچو مسیح جوان
شده ، وین یک پذیره واله زنار آمده ، در اختلاف صورت اگر یکی نظر ، بیش تو یار نیست چه اغیار آمده ، در چشم دل
دو دیگر ببین که کیست بجز یار آمده ، از خود ببر و دیده و دیدار در طلب ، چون نیست جز تو مانع دیدار آمده ، هر کس که سوی پرده تحقیق
برد راه ، معذور دار در طلب ار آمده ، انکو چشید چاشنی از شراب عشق ، از صومعه بخانه خمار آمده ، هر کس برون پرده کجا
خبر شد ، تا کیست انکه محرم اسرار آمده ، خاموش کن چنین که اسرار عشق او ، برتر ز حد شیوه گفتار آمده ، هر چند میخواهم که خاموش شکم
و طاقت افشای اسرار فراموش کنم اما عشقت که از بی باکی و چالاکی گفش نگذارد و نیشش بگذارد و گاهی چون خم صهبا دهن بسته
در جوش آرد و گاهی چون رباب خوش نوا بی زخم زخمه در خروش آرد گاهی و لذتی جمال شاه قهر او را که اثری از آثار جلال است
خوشتر از جمال نماید و گاهی جمال او در کسوت جلال جلوه دهد مثنوی یک زمان بگذار ای همره ملال ، تا بگویم وصف حالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او ، هر دو عالم چیست عکس خال او ، چونکه من از خال خوبش دم زنم ، نطق میخواهد که بشکافد تنم
قال قدس سره ، متعسر شدن تقدیر معنی حکایت بسبب مثل با استماع صورت ظاهر حکایت ، یکی گرد
اگر رشک روشنی است ، تا بگویم آنچه فرض گفتنی است ، یعنی آفتاب معنوی که روشنان صوری پرتوی از شعاع او بیش
نیست و جمیل حقیقی که حسن هر صاحب جمال غیر عاریت از خوبی آن و عکسی از آن نیست عزت نگذارد که سر گفتنی گفته و در سفتنی سفته
آید لاجرم بکار اسرار او را گاهی بیان دهد و گاه بندی کند و چنانکه قاعده دریا است گاه جوشی پیش آرد و گاهی مدی کند اما بخاطر خاص
در اثنای این گفتار و افشای بعضی اسرار انکه خاطر مستمع مثل بصورت افسانه صوفی بود لاجرم ترک این مقال و بار گشتن بسوی
وصف حال لازم آمد اما چند گفت تقدیم رسیده است که در ضمن هر قصه ترا حصه است و در هر حکایتی از احوال سالک سرگذشتی بیانی
شکایتی است و در تقریر هر چه در آفاق مذکور میگردد بیانی است هر چه از انفس ملایم اوست چنانکه مراد از صوفی معانی روح
ایشانست و مراد از بهیمه او بدن و مراد از خادم دوستان و مرشد آن هر نوع رکن و مراد از آخور دنیا و مراد از روز سفر هنگام
رحلت و بعضی تاویلات ملاقات مولی و تشبیه جان بصوفی در اشعار مولوی بسیار است چنانکه میفرماید شعر
آفتابی بر آمد از اسرار ، جامه شوئی کنیم صوفی وار ، تن ما جامه است بر نمط ، جان ما صوفی است معنی دار ، تشبیه

بر همه پیشواراست چنانکه میفرماید **شعر** ای که ازین مشک نفس می بری، رخت ببالای فلک میبری، زنده کی تازه بین بعد ازین، چند ازین زندگی سرسری، سوخت این آخر دنیا دلت، بهر چه چون خس لاغری، بر ده چه زنخواست آن فوت که درین توده رسیدی لاجرم تا مخاطب از تعلق آفاق و انفس غافل نباشد و بصورت ظاهر حکایه باز نماند حضرت مولوی میفرماید **مثنوی** صوفی صورت مپندار ای عزیز، همچو طفلان تا کی از جوز و مویز، جسم ما جوز و مویزست ای پسر، گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر، باز میفرماید لطف حق الذین سبقت لهم منا الحسنی سابق الطاف و اکرام ماست که تو باشد اگرچه تو در باب السلاح از فیوه وجود اتمام کمترنمایی و دیده دل از برای دیدن وحدت مشهود در کثرت اختلاف وجود کم گشایی و همچو طفلان در نقشه بازیچه جهان در بسته جوز و مویز ابدان باشی ما توفیق خود بر رقه طریق تو سازیم و با مثال این مخاطبات بنوازیم که اسباب دو تو اندر نگذری اکرام حق، بگذراند تر از نه طبق در آیه و سارعوا الی مغفرة من ربکم قد برانست که الی مغفرة من ربکم اما سبب را بر داشته ایم تا دانی که مغفرت ما موقوف توسط اسباب نیست و مثل این عادت خرق نموده ملک دانایی و لعط ضرب را که مثل موسی است در آیت فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت حل کردیم تا نقش سنایی که تو شرح در انفجار علوی امر خداوند چون است نه مثل موسی پس ما را شاید که گوییم **مثنوی** اگر تو کار نداری و فارغی از رنج، بیا که کار چه توحید از ما کردیم قال قدس سره الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن چون صوفیان ار راه باز آمدند و گم نفسک مطلک فارقتی نهار را نماید یعنی گویان صوفی را بردا خسته صوفی از بهیمه خویش یاد آورد و بخادم گرد و هر گاه که در طلب تعهد مبالغه نمود خادم بعد از قبول در لا حول می افزود و در آخر **مثنوی** رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد، خواب خرگوشی بدان صوفی بداد، رفت خادم جانب اوباش چند، کرد بر اندرز صوفی ریش خند، صوفی در رود خواب خوش در انواع بلایا و اصناف رزایا مبتلا میدید و میگفت این چه خواب پریشان و مالیخولیاست اما آن خادم مشفق مهربان کجاست گاهی از روی حسن ظن بر برادر خویش تکذیب واقعه میکرد و گاهی بحکم الحزم سوء الظن کار نهایی بد بر تعهد خادم میبرد صوفی در آن وسوسه پریشان حال و خر او از دست محنت با حال بیچاره شب همه شب از روی علف گاهی در جان کندن و گاهی در موضع تلف بودن چون روز شد خادم آمد و پالان بر خر نهاد خر فروشانه سیخ چند بر آن بیچاره کرد **مثنوی** خر جهنده گشت از تیزی نیش، **بیت** کو زبان تا خر بگوید حال خویش، اما چون سوار گشته و از در خانقاه گذشته بهر دو ره می افتاد و دوانی بر جان صوفی می نهاد **مثنوی** هر زمانش خلق می برداشتند، جمله رنجورش همی پنداشتند، و از

اسباب

هر ساعت

صوفی می پرسید که دی روز میگفتی که اسکرابن مرکب قوی است امروز سبب ضعف او چیست **مثنوی** گفت آنکه شب لا حول خورد، غیر این شیوه نیارد راه کرد، چونکه قوت خر شب لاحول بود، شب مسبح بود و روز اندر سجود، حد تو از این نفقه آنست که درین خشک آخر افرمان در تعهد حال خود بهر دانا و نادان اعتماد مکنی و تلبیس ابلیس نکنی و بفریب هر دشمن دوست روی مغرور نشوی تا در ره اسلام و مجره دار السلام ازین سرو پای در سر نیای **مثنوی** آدمی خوار اند اغلب مردمان، از سلام علیک شان کم جو امان، خانه دیو است دلهای همه، کم پذیر از دیو مردم دمدمه، دم دهد تا پوستت بیرون کشد، وای او کز دشمنان افیون چشد، مزور دم دادن قصاب منشو که مقصد بر کندن پوست دارد و تلبیس ابلیس خو که بیگانه سامش تو از دوست و دوست دارد **مثنوی** همچو شیران صید خود را خویش کن، ترک عشوه اجنبی و خویش کن، همچو خادم دان مراعات خسان، بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان، کار خویش را گذاشته کار بیگانه کردن در زمین دیگران خانه کردن است اندر خنی که در زمین بیگانه کاری جز بر کندنش از بیخ براره نبرند اری و بیگانه نیست خاکی است و خویش تو روح افلاکی تو **بیت** تا توش را چرب و شیرین میدهی، جوهر خود را نبینی فربهی، اگر تو این مشک جون دو قدر را که بیش نام می نهی سالها در میان مشک آن فرو گاوزر و غیر پرورش میدهی وقت مردن گنده او پیدا شود عاقبت سر الانا بما فیه برشح اسکارا شود لاجرم مشک را که نام حضرت ذو الجلال است بر مشن بر زدن عال منافق را زبان مشک کلمه شهادت حالی دل را حلیه ایمان خالی ذو ذکر ظاهری او بر مثال سبزه دمن است که باطنش پر کین و ظاهرش گل و سوسن است و آن کلمه بر زبان او عاریتست زیرا که محل کل کلمش نامرمت است ش چش لایق چنانست و جان طیب سزاوار طیبات لاجرم هر جنس بسوی جنس خویش گشته و هر جزوی شراب انس کل خویش چشید چنانکه میفرماید قدس سره **مثنوی** کین بدارا نهمین کمتر داده اند، گور شان پهلوی کین داران نهند، اصل کینه دوزخست و کین تو، جزو آن کلست و خصم دین تو، چون تو جزو دوزخی پس هوش دار، جزو سوی کل خود گیرد قرار، ور تو فرد جنتی ای نام دار عیش تو باشد ز جنت پایدار، تلخ با تلخان یقین ملحق شود، کی دم باطل قرین حق شود، ای برادر تو همین اندیشه، ما بقی تو استخوان و ریشه، گر گلست اندیشه تو گلشنی، ور بود خاری تو هیمه گلخنی، چیست زنند ور تو هو خوان بوی بروست، طبلها در پیش عطاران ببین، جنس را با جنس خود کرده قرین، جنسها با جنسها آمیخته، زین تجانس زینتی انگیخته، پیش از یعنی جانها با اشباح در دکان عطاری عالم ارواح همه جانها در چهار طبله صفوف ار بعه نفوس مطمئنه و باهمه و لوامه

چو کرد قوت خر شب لاحول بود

اگر کلیلی ابر

و اماره مجتمع بودند و هر جنسی با جنس خویش قرین گشته تا کاه بحکم آمد **مثنوی** طبلها بشکست و خاها ریختند، دیگر آمیختند عطاران نیکو اساس و طبیبان دارو شناس انبیا و اولیا اخلاف و رقهالانواع طبقهای کتب کرم و صحف مطهره عالم و ستاده تا هر جنسی را از جنسی ممتاز ساخته اند و شعله خشم را بر داشته و در دوای را از آن آمیخته اند یا گوییم در عالم ظلال که شب بود و با هم در روشن اوان قلب ناسرایج و سره تمام عیار در بازار جهان جهان آن بود چون آفتاب انبیا بر آمد تمییز کرده و روشن شد و صافی بر سر آمد بعضی در روشنی آفتاب وجود انبیا مجرد چشم ممتاز گشت و قلب از سره متمیز **مثنوی** چشم داند گوهر و خاشاک را، چشم را زان منخلد خاشاکها لاجرم قلابان و دشمن روز اند و بد خواه آفتاب عالم افروز روشنی روز آیینه توصیف ایشانست و مثل نقدهای جوهرشناس سرمایه ترتیب ایشان **مثنوی** حق قیامت را لقب زان روز کرد، روز بنماید جمال سرخ و زرد بعضی زر اند و ده و سنگ رکین ظاهر ستوده را که مجرد چشم تره کردن و سوار بود ملک قرآن و سایر کتب و صحف نازل از آسمان احتیاج افتاد یا لکم هدی للمتقین و ما یضل به الا الفاسقین هادی انکه فان از آگاه ممتاز گشت پس حقیقت وجود انوار انبیا و اولیای صاحب اسرار اندر سر هر یکی سرمایه نور روز شب و مشرق آفتاب عالم افروز روز روشن عکس باز داری ایشانست و شام چشم اوز پرستاری ایشان **مثنوی** زان سبب فرمود از و و الضحی، و الضحی نور ضمیر مصطفا، قول دیگر کین ضحی را خواست دوست، هم برای آنکه این هم عکس اوست، ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست، خود فنا چه لایق گفت خداست، لا احب الآفلین گفت آن خلیل، کی فنا خواهد ازین رب جلیل، باز و اللیل است ستاری او، وان تن خاکی زنگاری او، درین ابیات اشارتست بر تفسیر سوره و الضحی چنانکه تصریح نموده که ضحی عبارت از نور ضمیر مصطفی است و لیل اشارت بصفت ستاری آن منبع فضل و عطاست و اگر اراده روز و شب ظاهر کرده شود هم بدان معنی است که این ظاهر پرتو عکس صفات باطن اوست و گرنه حضرت سبحانی هرگز قسم بکاینات زمانی یاد نکند زیرا که خلیل با وجود قید بشریت و عشاوه التباس از آفلین گرد لا احب الآفلین و روی دل بحضرت رب العالمین آورد کرانی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین پس جناب سبحانی هرگز قسم بر نفس اشیای فانی یاد نکند چون آفتاب جلال حضرت حبیب ملک متعال از مطلع اقبال بر آمد در خطاب طلایع نموده و دعک ربک گفت و چون صحبت وصل در عین محنت و بلای احباب بذیر آمد از آن حلاوت عبارت ما قلی آمد و در برای تنبیه برین معنی میفرماید قدس سره **مثنوی** آفتابش چون بر آمد زان فلک، با شب تن گفت هین ما ودعک

چشم داند فرق کردن سنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

النبیت

مثلا

وصل بیدا گشت از عین بلا، زان حلاوت شد عبارت ما قلی این سخن قریبست بدانکه شیخ عبد الرحمن سلمی در حقایق از ابن عطا روایت میکند که والضحی یعنی قسم بمکاشفات سر تو و اللیل اذا سجی یعنی سوگند با ستغفال تو بدعوت خلق بر قانون مقتضای بشریت ما ودعک ربک و ما قلی یعنی ترا از قرب خود محجوب نکرده ایم در آن حالت که بدعوت خلق مشغول ساخت پس ازین تقریر ترا معلوم شد و از تاویل بعضی عبارات روشن و مفهوم گشت که **مثنوی** هر عبارت خود نشان حالتیست، حال چون دست و عبارت آلتیست اما چنانکه آلت هر حرفه وری در دست دیگری ضایع و مکارت بمیس تصرف عالمی بجا باز درپش بعضی معتبر و پیش دیگری بی اعتبار است آلت زرگر بدست کفشگر همچنان و آن اشکاف در خود در ز زرگری **بیت** بود انا الحق در لب منصور نور، بود انا الله در لب فرعون زور، شد عصا اندر کف موسی گوا، شد عصا اندر کف ساحر هبا، پس اهل کمال هر یکی بقدر حال از کلام ملک متعال و از عبارات حضرت ذو الجلال فهم حقایق و معانی کرده اند و در اه بهر جدو معانی توانی برده چنانکه هم درین سوره بعضی ارباب اشارات را چنین لایح است که حق سبحانه و تعالی بباطن و ظاهر محمدی که مظهر جمال و جلال حضرت احدی است قسم یاد میکند باکه ما ودعک ربک یعنی پروردگار تو ترا ترک و تودیع نکرد در عالم نور و حضرت قدس با وجود انکه شراب محبت جمال از کاس شوق می چشیدی و از دست ساقی باقی اسما و صفات صهبای ذوق می نوشیدی ترا در آن مقام که مشاهده بعضی صفاتست و نکه داشتیم و رایت اسباب و علت تو بحضرت ذات بر افراشتیم لاجرم از برای نیا ده گشتن لوامع اشواق مدتی ترا در پس پرده عالم کون و حجاب فراق محجوب ساختیم و در عالم نورانی روحانی در تنزل ظلمانی جسمانی انداختیم اما پر و بال طلب شوق و محبت و ذوق از تو باز نگرفتیم تا بهر بر زوق عالمی را پر کردی و در شوق بکمال اخلاص که نفی صفاتست روی بحضرت ذات آوردی و تقدیر این حجاب در حق تو حجابی بود متجلی در کسوت جلال لاجرم عبارت از آن ما قلی آمد و چون بعد از حجاب پرده احتجاب از پیش برداشتیم و سبحات وجه باقی احدیت را با احراق انیت کاشتیم گم لذت انس تکامل گشت و قدر مواصلت ساخته آمد قطره بدریا پیوست و طالب بمطلوب منتشت از سطوات اشراق آفتاب ذات وجودات موهوم سایها در ذات متلاشی شد و چون این حالت آخره ترا از حالت اولی بهتر بود عبارت از آن و للآخرة خیر لک من الاولی آمد و چون از لباس صفات خود بیرون آمدی ترا در موقف الموقف موقوف نکه داشتیم و حلت صفات باقی خود بر تو ارزانی داشتیم و بعد از فنا بوجود حقانی از برای هدایت و دعوت خلق بعالمت فرستادیم چون اول آدم محمد بودی و چون فرستادیم محض رحمت بودی که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از برای وعده

کر

این حالت در اوان توجه سمع جان تو رسانیدیم که وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ و این کرم عمیم قاعده قدیم ماست چه
ترا پیش از توجه بدین درگاه یتیم و منفرد یافتیم و محجوب دیدیم بصفات جسمانیت از توحید حقیقی بود غایت پس در آن حالت ترا ضایع
نگذاشتیم و در حیات خویشت پناه دادیم و از برای تمهید اعلای قدر تو این آیت فرستادیم که أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا
فَآوَىٰ و در اوان اشتغال تو بعالم امیت و در زمان احتجاب تو بصفات ربوبیت از توحید حقیقی حضرت احدیت بفتح در را
بفیض فتوحات هدایت دادیم که وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ و تو را حقیر یافتیم بواسطه انسلاخ تو بکلیت از نفوذ وجود خویش
که این فقر معبر است بسواد الوجه فی الدارین پس در این حالت بعطای وجود خویش غنی ساختیم و بخلعت صفات حضرت خودت آراستیم و
این آوازه در جهان انداختیم که وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَىٰ و نمودیم که چون کمال تو بمرتبه انجام پذیرفت تخلق باخلاق
من ساز و بعباد من چنانکه من با تو پرداختم پرداز تا عبد شکور باشی و ادای شکر نعمت من قایم کردی پس یتیم منفرد منکسر
القلب را که از نور قدس منقطع است و بحجاب نفس محتجب قهر مکن و با او معامله بلطف و مدارات و رفق و مواسات بتقدیم
رسان و بدعوت حکمت آمیز و موعظت لطف انگیز طریق ارشاد و سلوک دار که فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ و سایل
مستعد صادق و طالب محجوب را بار مقصد صدق منع از سوال مکن و هدایت ده چنانکه ترا هدایت دادیم که وَأَمَّا السَّائِلَ
فَلَا تَنْهَرْ و بحدیث نعمتی که از علم و حکمت بر تو ارزانی داشتیم و بذکر سلطنت لقای حقیقی که قدر ترا بدان برافراشتیم
رطب اللسان و رحب البیان باش که وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ در نظر کسی که از حقایق اسرار الهی آگاه است
[illegible] شنیدی مغز کلام الله است اما دیدن جمال حقایق [illegible] دیگر باید و شنیدن غوامض دقایق را گوش دیگر
چنین شاید شعر اگر دیده دیده و گوش گوش شود باز و بپذیر شود هوش هوش معانی توان دیدنی بروی پوش
که نه چون حافران دیده را کشف این نفایس معانی که چون عرایس عوالی که در تحت عبارات انیقه و حلل استعارات
رشیقه مندرج و منطوی است بمباحث کشف میسر نشود و فتح ابواب کنوز حقایق و رفع استار رموز و دقایق که در
گنجینه ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن مستور است بمحض معاینه الفاظ و مطالعه فصول و ابواب
مفتاح دست ندهد رباعی مکشوف از کشف دگر ناشود بود تکرار بدایه هم هدایت نبود این قفل گران که بر در دل زده اند
هرگز نشود دیم که بمفتاح گشود هر عبارتی آیتی است و هر آیتی نشان حالتی الحق عبارت نیست یا حالت جان چون
تیشه است [illegible] یا چون [illegible] با زبان پس چنانکه [illegible] از تیشه کاری بر نیاید همچنین از آلت حالت [illegible]

در مرادی بکشاید متن زین سبب عیسی برهم راه خود در میان موز بدان اسم احد کو نداند نقش بالا [illegible] شکل بر کل ان
تو آتش کی جهد دست و آلت در حقیقی چون سنگ و آهن است و مناسبت دو جفت شرط زادن اتکه همه از قدرت او زاید و او را
جفت و آلت نیست یکیست و عدد ناشکست اما آن یکی ای یکی است که [illegible] آفاق و در این معنی اتفاقست که هو الواحد و الله
لو بفرد یکی هست و اگر یکی در یکی ضرب کنید یا بر یکی قسمت کنید در یکی بودن حاصل من الضرب و خارج من القسمه یکی هست متن
آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین متفق باشند در واحد یقین احولی چون دو پیش شد یکسان شوند دو سه گویان چو یک
گویان شوند گر یکی گوی تو در میدان او گرد زی گرد از چوگان او گوی بعد از پی یکی گوی و بی نقصان گردد که از معرفت
این معنی که چوگان در دست شاست نقصان گردد متن گوش دار ای احول انها دا بهوش دار و دیده بکش از راه گوش
ای بسا کلام پاک که در دلهای دور قرار نیابد و ای بسا فسون دیو که جز در دلهای [illegible] بار نیابد حکمت شمعی است که بی آتش دل افروخته
نشود و باشاه بازی که نعهد هر روستای آموخته نشود قال قدس سره یا فتی پادشاه باز انجانه بپردن بازیها جلوه بازی
بلند پروازی سعادت از ساعد شاه انداخته مدتی دیده از دیدار غیر شهریار دوخته در شکارگاه قدس جولان آموخته روانا که قفسهای
آلودام راه شد و از حضرت شاه در شکارگاه دور افتاد و روی بخانه پیرزنی نهاد که از بهر [illegible] اولاد آوردی بخت چون بکمپیر
شاهباز را دید بعد جان و دل در او آویخت و چون جمال پیام [illegible] ناتمام شفقتهای جاهلانه آغاز نهاد متن
پا بکشین بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد گفت نااهلان نکردندت بساز پر فزود از حد و ناخن شد دراز
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق شاه روزگاری بر سر حسب وجو بر آمد تا عاقبت بخرگاه آن
کمپیر در آمد متن دید ناگه باز را در دود گرد شه بر او بگریست زار و نوحه کرد باز گفت کای یار بوفا که از شکارگاه صدق
و صفا جدا گشته و ناخن و منقار از دست داده و بخاک و خون آغشته در ساعد شاه یاد نیاوردی و بندای ارجعی التفات
نکرده و بوی مرده فریبی که بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده بوده و خود را بی اختیار بدست شاه سپرده و بحکم لی مع الله وقت بی
بطش و بی نطق حرکات و سکنات او عین شئون ساعد شاه گشته و شاه جنبانیدن آن مرده را واسطه وصول گوهر
خویش ساخته هم باز گشته و کمال [illegible] بپرداخته قول لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ شنیده و
بهشت عدن را هشته و در دوزخ دار البوار گزیده غزل معنی که اشته بی صورت گرفته یا قوت داده و فروخته مینا
خریده طاووس را که اشته در مرغزار خلد بهر شکار جغد [illegible] دیده چون دربی وفای طاقی و قصر شاهی را

گذاشته با کمپیری هم وثاقی مثنوی این سزای آنکه از شاه خبیر خیره بگریزد بخانه گنده پیر باز بیچاره چه گشته از شاه از شرم
این گناه بنالید و پر و بال بر دست شاه با عظمت و جلال بمالید و بزبان حال و بی واسطه قیل و قال میگفت متن پس کجا زاری و گاه لم
کنم گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم آری بجایکه سایل [illegible] محتاج کریم با عطاست کرم کریم غیر عاشق سایلان [illegible]
شنیده باشی که [illegible] یُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ شاه کریم عظمت پناه گناه مجرمان نامه سیاه را مبدل بخیرات و
طاعات میگرداند و بدین واسطه جانها نا خایب میارد اما قول [illegible] این بر شنو که حسنات الابرار سیئات المقربین
پس بحکم این معنی بیت رو مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آید پیش آن زیبای ما خدمت خود را سزا پنداشتی تو لوای جرم
از آن افراشتی چون ترا او کرد دعا دستور شد زان دعا کردن دلت مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای
بسا کو زین گمان افتد جدا گرچه شه با تو نشیند بر زمین خویشتن بشناس و نیکو تر نشین باز بیچاره گفت پادشاها از
کرده خویش پشیمانم و اگر پیش ازین کافر بودم حالی مسلمانم چون از جام الطاف خویش مست و سرگرم تو کرده اگر از سر بی
گزروی کنم عذر بپذیروم هم تو باشی و چون در اوان طیران از سر عطاف در گوش جانم گفته که بدرقه کرم من رفیق طریق
تو خواهد بود اگر حالی از پای در افتادم دستگیرم هم تو باشی با وجود مددکاری آن ساعد پاک از رفیق منقار و ناخن چه باک
اگرچه ناحق ندارم شستی عنایت تو بر چم از سر جور رسید بر دارم ور چه نرم رفت چون بنوازم چرخ باری کم کند در بازیم
اگر بکرم بخشی کوه را برکنم و اگر کلکم دهی علمها بشکنم گرفتم که وجود من در ضعف و سستی از پشه کمتر است نه آخر یاری قدرت
پشه ملک نمرودی برهم تواند شکست و اگر انگاشتم که [illegible] من در ناتوانی چرغ ابابیل است و خصم در قدرت قوت چون پیل
نه آخر بعون حکمت ابابیل را به چندان لشکر ابابیل تواند بست نه موسی بفرعون تو بید و عصا چندان لشکر چون فرعون را
هلاک ساخت و نه هر رسولی بیک تنه دل از لشکر چندین هزار اعادی بر داخت و چون کار با احمد رسید و آفتاب سعادت حبیب
احد از مطلع اقبال سر بر زد در گوش جان او این خطاب در رسید که مس احمد [illegible] ماه دین ماه جبین
بر اوج سماک فش جبین تابیده اند سعد و کس نحس دور است این دو [illegible] دور قمر دور است انبیاء که موسی کلیم آرزو میبرد
از دورش مقیم ارباب تفسیر در آیت وَمَا كُنتَ بِجَانِبِ الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا وَلَٰكِن رَّحْمَةً مِّن رَّبِّكَ آورده اند
که در اخبار چنین آمده است که صد و چهارده بار موسی [illegible] آمد تا موسی هر باری [illegible] که مگر حدیث امت او میکند و
متبعان ملت او را می ستاید تا در آخر سمع موسی رسید که تلک امة احمد و حضرت الهی چون از فیض فضل نامتناهی

هر بار ثنای این امت گفتی موسی دعا کردی که اللهم اجعلها امتی ندا آمدی که این امت احمد است یا موسی دولت ترا چگونه [illegible]
ایشان دست دهد که من امت ترا [illegible] سمعنا و عصینا گفتند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا و اطعنا گویند موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعلنی من امة احمد تو ببین که کدام شرفی باشد از آن بزرگتر که پیغامبری چون موسی علیه السلام آرزو کند که از امت او باشد و گر
متن غوطه ده موسی خود را بکار در میان دوده احمد بر آر چون زاری [illegible] گذشت و سلوک طریق مناجات [illegible]
بخشایش در جوش آمد و موسی را این خطاب مستطاب در گوش آمد که من راه بر هر این اسرار [illegible] و در این خلوتخانه راز
و نیاز بر روی تو از آن گشودم که با وجود دوری ازلی [illegible] آن طور محرم نیم لاجرم ای کلیم چون کلیم عاطفت ما [illegible]
پای امید در کش و چون جام مرحمت ما از خمخانه مسک طراز است در مجلس ما جز شراب قدس مچش متن من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را چنین طفلی بنالد مادرش تا شود بیدار و جوید خوردی گو گرسنه [illegible] باشد [illegible] وان دو پستان
مخلد زو مهر در ما نمود پای طلب در صحرای عدم افشرده بودیم و از برای خواب غفلت سر بر بالین نیستی برده که جنبش دوستان دو
فیض الهی که یکی فیض اقدس است که معطی وجود و قابلیات او است دوم فیض مقدس که مفیض عاطفت [illegible] استعداد است [illegible] بحکم
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ما را بیدار ساخت و جان [illegible] خلقت از [illegible]
[illegible] داد که لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ ای خلقنا الروح ثم رددناه
الی البدن و همچنین چون بعالم شهود در زندان قیود وجود آمدیم هنوز خواب آلوده بودیم که جنبش پستانهای رحمت و رافت [illegible]
پستانهای بشیری و نذیری حضرت رسالت ما را از خواب بیدار ساخت و آرزوی مهربانی انما انا رحمة مهداة الی امتی
مهدیة و گفت رحمة مخفیا فابعثنا الی امة مهدیة [illegible] بر تربیت ما گماشت و از بشیری و نذیری بشیر بشارت
و انذار ما را برخوردار ساخت و هر کرامتی که مطلوب جانهای ماست بنمود تا طمع در حصول آن بستیم [illegible]
او شبهای نفس و هوا گسستیم و باستخلاص سر ما از سجده [illegible] اصنام و سر ما را از سجده اتباع هوا و ارتکاب آثام باز داشت [illegible]
امیدوار طالبان [illegible] لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ [illegible] چنانکه بدین معانی اشارت میفرماید قدس سره می
گفت [illegible] فابعثنا [illegible] هر کرامتی که [illegible] او بمودت تا طمع کردی در دلان خدمت [illegible] احمد
در جهان تا که یارب گوی گشته [illegible] گر نبودی کوشش احمد تو هم می پرستیدی چو اجدادت صنم سر برت را
چون رهانید از بتان هم بدان قوت تو دل را [illegible] لیکن سر از شکر دین [illegible] میراث یابی ای [illegible]

مرد میراثی چه داند قدر مال • رستمی جان کند و مجان یافت زال • پس معلوم گردانیدند که از امارات علامات دادنست وگریه عاشق کاکشش دو
خنده بیدردی او گشادن • مس • گر نخواهم داد خود بنمایمش • خویش کرام سفیه دل کی ستایمش • رحم موقوف آن خوش گریهاست
ابر باران از بحر رحمت موج هاست • قال قدس سره حکایت شیخ احمد خضرویه قدس الله سره و حلوا خریدن
جهت غریمان بالهام حق تعالی حضرت شیخ احمد خضرویه در جوانمردی نامدار بود و از برای نعمه مستحقان همیشه وام دار
خانقاه و منازل خیرات بوام ساخته و مال و جان در راه رضای رحمان در باخته و حضرت الهی از هر جانبی وام او گذارده چنانکه از
برای ابراهیم از ریگ آرد کرده چه حضرت الهی جزای احسان را احسان داشته است و منفقان را خلف و ممسکان را تلف
گماشته چنانکه در حدیث آمده است که هر بامداد بامر پروردگار دو فرشته بر سر هر بازار ندا میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا
واعط کل ممسک تلفا و دعایی که تعلیم دهنده او حضرت بیچون باشد هر آینه باجابت مقرون باشد زهی حضرتی که هم دعا از او و هم
اجابت از او و ایمنی مطلق و کمال نهایت از او و چون انفاق مال در راه ذو الجلال این شرف و اعتبار است ببین که بذل جان از دعوی جانان
چه درجه و سعادت پایدار تواند بود کما قال قدس سره • مس • خاصه آن منفق که جان انفاق کرد • حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار • کارد بر حلقش نیارد کرد کار • لهذا شهداء الکرم و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات
بل احیاء و لکن لا تشعرون • در عوض جان زایل و ملک حایل حیات ابدیست و بقای سرمدی و از برای اشارت بدین معنی میفرماید
• مس • پس شهیدان زنده زین رو نید و خوش • تو بدان قالب بمنگر گبروش • چون خلف داد ستشان جان بقا • جان ایمن از غم و رنج
و شقا • زین چنین جان بقا و بقای ایمن از رنج و شقا خود با شیار ابدان نتوان یافت • قوله • اگر از شش برون آیی رایی از هوم جان • وگر
از خود فنا گردی بقای جاودان بینی • اگر ای طایر قدسی ز حبس شش برون آیی • ز شاخ سدره و طوبی نخستین آشیان بینی • به
جان و غش بستان از برا اندرین سودا • نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی • شیخ پاک اعتقاد سالها باعتماد ادای رب
العباد در قرض بروی خویش گشاده بود و داد جهان نوازی و چاره سازی داده تا او ان انکشاف غطاء ملاقات جزای عطا
نزدیک رسید و شیخ آثار هادم اللذات را در وجود خود معاینه دید و در آن روز چهار صد دینار بر ذمت شیخ قرض بود و دادای آن
بر ذمت همت فرض ماوام داران با جبه قلق و اضطراب گرد شیخ جمع گشتند و شیخ در میان آن جمع گدازان چون شمع نشسته
ناگاه کودکی حلوافروش از بیرون آواز داد و زبان شیرین بوصف حلوای شکرین خود گشاد شیخ خادم را اشارت کرد تا
تمامی طبق حلوای کودک را بخرد پیش غریمان بنهد • مس • تا غریمان چونکه از حلوا خورند • یکزمانی تلخ در وی ننگرند • خادم تمامی

حلوای کودک را بچهار درم خرید و پیش غریمان بنهاد چون حلوا خورده شد و طبق بکودک بازدادند کودک آنچه طلبید شیخ گفت
رفیق از کجا آرم که بغیر قرض چیزی ندارم • مس • کودک از غم زد طبق را بر زمین • ناله و گریه برآورد و حنین • و میگفت کاشکی
گردن من شکستی و در این خانقاه نگشتی گاهی پیش حضار زبان شکایت میگشاد و گاهی پیش شیخ سر تضرع مینهاد که اگر دست
تهی پیش استاد روم هر آینه گرفتار عقوبت او شوم تو که شیخ عالی وقتی و پناه تیمان بنی آدمی روا میداری که بهزار الم و زاری
و محنت گرفتاری گشتم • مس • وان غریمان هم بانکار و جحود • رو بشیخ آورده کین بازی چه بود • مال ما خوردی مظالم میبری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری • کودک تا نماز دیگر میگریست و شیخ چشمها فراز کرده در وی نمی نگریست و در وی چون مه در لحاف
کشیده و از صلح و جنگ و طوق و خلاف در رسیده • مس • با ازل خوش با اجل خوش شاد کام • فارغ از تشنیع و گفت خاص و
عام • آنکه جان در روی او خندد چو قند • از ترش روی خلقش چه گزند • آنکه جان بوسه دهد بر چشم او • کی خورد غم از فلک در
خشم او • ماه را در شب مهتاب بر اوج سماک از سگان ناپاک و عوعو ایشان چه باک سگ بجز وظیفه خویش بجای نمی آرد و ماه
طریقه نور افشانی فرو نمیگذارد و هر چند خس و خاشاک دلیر و بی باک بر روی دریای صافی پا • نهد آب از شرف وفا و ظیفه اظهار صفا از
دست ننهد • مس • مصطفی مه می شکافد نیم شب • ژاژ میخاید ز کینه بولهب • آن مسیحا مرده زنده میکند • وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه • خاصه ماهی کو بود خاص اله • اگر چه محل آن بود که یکی از اهل جمع کفایت هم کودک ساختی
و دل آن یتیم بلطف کریمانه بنواختی اما همت شیخ از برای اظهار حکمت الهی آن اتفاق را مسدود گردانید و آثار همت ار دیش از بهر
شنیدنی پیشت چنانکه سر تاثیر همت و دراب حلوا آن در بعضی مقالات آنچه خواهد آمد چون نماز دیگر شد خادمی از حضرت
صاحب مروتی جوانمردی با فتوتی بجناب شیخ آمد و طبقی پیش شیخ بنهاد و گفت خواجه هدیه فرستاده و پوشش از طبق برداشتند
و تفحص اعداد دنانیر کماشتند دیدند که هم بمقدار قرض چهار صد دینار بود و چهار دانگ علیحده بر کاغذ پاره پیچیده و بر بالای دنانیر
نهاده چون حاضران مجلس انس آن کرامت ظاهر مشاهده کردند بهزار آه و فغان روی بشیخ آوردند که ای سرور شیخ ما هم از روی
بمعنی مستغنی از کونین و بصورت وام دار • مس • این چه سر است این چه سلطانیست باز • ای خداوند خداوندان راز • ما بدانستیم
ما را عفو کن • بس پراکنده که رفت از ما سخن • ما که کورانه عصاها میزنیم • لاجرم قندیلها را بشکنیم • ما چو کران ناشنیده یک خطاب
از سر قیاس در جواب پیچیده و از حال موسی کلیم با خضر علیهما السلام ما را انتباهی دست داده که موسی را با وجود کمال مرتبه رسالت
و نهایت عظمت و جلالت و با وجود شناختن حقایق نبوت در بساط نشناسایی اسرار افعال خضر مات گشت تا بر فعل ترا

مبنی بر حکمت نداشتیم و همت بر استکشاف سران نگماشتیم شیخ گفت از شما در گذاشتم و از سران قیل و قال گذشتم و سر آن قول
آن بود از لطف عام حضرت الهی ادای وام خویش در خواستم جواب آمد که اگر چه آن قرض بعنایت ماست اما ادای آن
موقوف ناله و فریاد کودکست • مس • تا نگرید کودک حلوافروش • بحر رحمت در نمی آید بجوش • ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست • گر همی خواهی که آن خلعت رسد • پس بگریان طفل دیده بر جسد • قال قدس سره تو سیا بندان
شخصی نا اهل را که گریه تا کور نشوی • زاهدی فرعهد از گریه داشت و اکثر اوقات بگریه و زاری میگذاشت طبیبی او
منع او فرمود که این عمل چشم را خلل است • مس • گفت زاهد از دو بیرون نیست حال • چشم بیند یا نبیند آن جمال • گر ببیند نور حق
چه غم است • در وصال حق دو دیده کی کم است • ور نخواهد دید از حق نور و ضو • اینچنین چشم شقی گو کور شو • با وجود دیدار دیده را انوار
کم نباید و با وجود عیسی بیمار را نومیدی از بیمار نشاید اکنون که مسیحای روح حاضر است و در هر مهمی تدارک دست کرد تا سر از طلب محبت دل
و مثالت شفای عاجل غافل مباش • مس • اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست • ناگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا • اما
زندگی استمداد نهای تن از عیسی حس بوی منیت و از موسی کام فرعون طلبیدن طریقه اهل حق جویی نیست • مس • برد ل
خود کم نه اندیشه معاش • عیش کم ناید تو بر درگاه باش • تن ماننده کایست ترک روح را یار مثال کشتی است مر نوح را انوح
را به پیشی عنایت کشتی هدایت کم نیاید و ترک روح را که مقبول درگاه باشد غم جو و کاه خوردن نشاید قال قدس سره
تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام چون عیسی علیه السلام بالتماس ابلهان نام حضرت
الهی برای استمداد انها خواند شیر سیاه از جنت و پنجه زد و اعضای جوان در هم شکسته عیسی سؤال کرد که سبب هلاک کردن او چه بود گفت
از ردن خاطر تو از وی زیرا که قدر محبت تو نشناخته بود و بر بنده ساختن دل مرده خود نپرداخت • مس • او نیابد آنچنان بیغیرتی • بر آنی
زندگانی پروری • چون بمیرد پیش او گرامر کن • ای امیر آب ما را زنده کن • با وجود آن زندگی سگ نفس خویش خواهد و زنده
که بدترین دشمنان سگ نفست کما علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک • عجب حیّی که او را تنهایی نیست و در انکام
و تمامیش بغیر سعای بی عالمی بر حال او گریان و او را رحمی بر حال خویش نی و سر رشته کارش از دست رفته و عقل معطل از دیش
نه چون طالبان مطلوب فانی را معیتی واقع شود دیده بر حال ایشان خونابه بارد و در مفارقت خویش از محبوب باقی اصلاً
مطلقاً غم ندارد • مس • دیده از دیگران نوحه گری • مدتی بنشین بر خود می گری • ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود • زانکه شمع از
گریه روشن تر شود • هر کجا نوحه کنند آنجا نشین • زانکه تو اولیتری اندر حنین • کاهل دنیا در فراق فانی اند • غافل از لعل بقای

کانی اند • نوحه بر مرده و گریه کردن تقلیدست و تقلید راحدیث و روح چندان اثر فروغ نباشد • مس • نوحه گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک • از محقق تا مقلد فرقهاست • کین چو داودست و آن دیگر صداست • منبع گفتار این سوزی بود
و آن مقلد کهنه آموزی بود کافر و مؤمن هر دو خدا گویند و تبرک بذکر نام او خواسته اما کافر را حلیه زبانست و مؤمن را راحت
روح و آرام روان کما قیل • جز یاد تو نیست کام دو من • جز نام تو نیست راحت روح و بدن • عمر من اگر وسیله وصل تو نیست نشنید
عمر مسیح و ملاء من کدار • یاد خدا از بهر ثالث و عارف را از برای آسایش جان که ار لذتی از گفت خویش باقی جای نان
طلبی که بذل جان شناختی • مس • گر بدل دریافتی گفت لبش • باره پاره گشته بودی قالبش • قال قدس سره حکایت
روستایی که در تاریکی شیر را ظن آنکه گاو ست روستایی گاو خویش را در آخر بسته بود و شیر گاو ش خورده و بر جای او
نشسته روستایی نیم شب جانب آخر گذشت و تفحص گاو خویش گشت و دست بر اعضای شیر میمالید و گاو خویش پنداشته بی
تحاشی شیر را میخارید و شیر بر حالت او تبسم میکرد که اگر روشنی فزون شدی هر آینه زهره روستایی دریدی و جگرش خون شدی
از آن جهت چنین گستاخ میخارد و مرا که در تاریکی گاوی می پندارد ما هم مقلدان این راه بر شیر مردان آله که تجلیات حق و
تاثیر عشق حیات مطلق از قیود هستی خود رسته اند و بکلیت وجود در عیش پیوسته و اینچه جنید از حال خود خبر میدهد که عبد
ذاهب عن نفسه متصل بذکر ربه قایم باداء حقوقه ناظر الیه بقلبه احرق قلبه انوار هویته و صفا شربه من کاس وده
و انکشف له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله و ان نطق فمن الله و ان تحرک فبامر الله و ان سکن فمع الله فهو بالله و لله
و مع الله نقد وقت او آمده و معنی سخن جنید علیه الرحمه آنست که او را از تصوف پرسیدند گفت ان یمیتک الحق عنک و یحییک به
تصوف آنست که حق تعالی ترا از تو بمیراند و بخودت زنده گرداند بعد از آن از حال خود خبر داد که بنده ایست از خود رفته و بذکر رود
کار خویش پیوسته قایم گشته باداء حقوق حق و ناظر شده بدیده دل در جمال پادشاه مطلق بلکه سوخته دل او را انوار هویتش
و صافی گشته شرب او از کاس مودتش و منکشف شده او را حضرت جبار از استار غیبش پس اگر سخنی بلفظ کند رد خدای باشد
و اگر سخنی بر زبان او آید از خدای بود و اگر حرکت کند بامر حق باشد و اگر ساکن شود هم بخدای بود پس او بالله و لله و مع الله
و چون از توحید خواص سؤال کردند جواب داد که ان یکون العبد شبحا بین یدی الله عز و جل تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری
احکام قدرته فی لجج بحار توحیده بالفناء عن نفسه یعنی توحید خواص آنست که بنده شبحی باشد در حضرت خدای عز و جل
که بروی جاری شود تصاریف تدبیر حق در مجاری قدرت او بواسطه فنا از نفس خود در میان لجه های بحار توحید حق عز و جل

یعنی بواسطهٔ انسلاخ تمام از قیود بشریت و اضمحلال رسوم او از انانیت بسطوات تجلی احدیت چون او بی او از میان برخیزد و هر
ازل با بجز ابد بیامیزد و گم گشت سعود بهره و سانه شواهد او مبدل گردد و درین حالت کسی اگر دیده به بصیرت گشاده باشد بداند که
مس در بشر روپوش کردست آفتاب • فهم کن والله اعلم بالصواب • و چون ارباب حجاب چون در ظلام عالم شهود واقع شده‌اند
که بمنزلهٔ شب تیره است در محبت بنده چنین که از بند هستی برجسته باشند گستاخ باشند حقیقی که در آن معلوم ظاهر است بدین مقال
قایل که مس از من ار کوه احد واقف بدی • پاره گشتی و دلش پرخون شدی • صفت کلام است که لو انزلنا هذا القرآن
علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر پرده حجاب از شاهد کلام خویش برداریم و بر کوه شاهق
فرود آریم هر آینه کوه خاشع گردد و انصداع پذیرد • سعر • عشق چون خونخواره شود زو طرفه آواره شود • کوه احد پاره شود دها
چه جای دل من • اما عدم تاثیر کلام من در تو بواسطهٔ آنست که از زبان محمدی می‌شنوم و نسبت آن کم ظلام است قیود و ما ینطق
عن الهوی ان هو الا وحی یوحی بر تو منکشف نشود و جمال شاهد ما ینطق بر تو متجلی نمی‌گردد لاجرم خاران هذا الا
اساطیر الاولین چون خارش شیر بواسطهٔ تاریکی شب حجاب و سد طریق تو میکرده • مس • بشنو این قصه پی تهدید را • تا
بدانی آفت تقلید را • قال قدس سره فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع صوفی مسافر که خانقاهی رسید
و مرکب خویش را به آخور کشید و آب و علفش بدست خویش داد و از سر احتیاط چون صوفی اهل دل بر تعهد خادم نهاد صوفیان را
فقر و نهایت رسیده بود و فقر الکفر [illegible] کوش هر یکی شنیده لاجرم مرکب صوفی را بفروختند و از بهای
آن عیش و عشرت ساختند و لوتها آوردند و شمعها افروختند • مس • آن مسافر نیز از راه دراز • خسته بود و دید
آن اقبال و ناز • صوفیانش یک بیک بنواختند • نرد خدمتهای خوش میباختند • چون مراعات صوفیان درباره خویش مشاهده
مینمود میگفت • سعر • در جهان گر است ما را روز بازار است امشب • لیلة القدری که میگویند بیدار است امشب • صوفیان
کشیده لوت خوردند و سماع آغاز کردند و دود مطبخ و گرد از خانقاه بر آوردند • مس • گاه دست افشان قدم میکوفتند
گه بسجده صفه را می‌روفتند • مطرب ترانه آغاز نهاد و زبان بکرار خر برفت و خر برفت بگشاد • مس • از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین • چون صوفیان از رقص و سماع باز آمدند و روز گشت و صلای شوق در دادند مسافر رخت از خانه بیرون
آورد و حب جوی مرکب خویش کرد چون مرکب خویش غایب دید گفت شاید خادمی که بدو سپرده بودم بآبش برده باشد خادم
چون بیدار شد مسافر پرسید که مرکب کجاست خادم گفت ریش و حکمی در میان بر خواست مسافر گفت حجت بی معنی میاره و آنچه

سپردمت بمن بسپار خادم گفت صوفیان بر من حمله آوردند و مرکب ترا بظلم و تعدی بردند و مرا مجال دم زدن نبود مسافر گفت
اگر با ایشان بر نیامدی چرا من بیچاره را خبر نکردی تا در آن حالت که همه مجتمع بودند کار من بسر انجام یافتی و همچنین ظلم
بر من نرفتی • مس • گفت والله آمدم من بارها • تا ترا واقف کنم زین کارها • تو همی گفتی که خر رفت ای پسر • از همه گویندگان
با ذوق تر • باز می‌گشتم که او خود واقفست • زین قضا راضیست مرد عارفست • مسافر گفت چون همه آن کلمه از سر ذوق میگفتند
مرا نیز شوق بران داشت که از سر تقلید آن کلمه بگویم • مس • مر مرا تقلیدشان بر باد داد • که دو صد لعنت بران تقلید باد • تخصیص تقلید
چنین جاهلان بیحاصل و غافلان تیره دل است که در ابتدا از تقلید و متابعت چاره نیست تا معلوم که آینه دل پذیرای انوار حقایق
نتواند شد زیرا که محبت کامل و اتباع او مصقل آینه روح است و مفتاح ابواب فتوح اما بعد از آنکه آینه دل مجلا گشت و قابل
استفاضهٔ انوار غیب شد احتیاج بتقلید نیست • مس • عکس چندان باید از یاران خوش • که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان • چون پیاپی شد تو آن تحقیق دان • تا نشد تحقیق از یاران مبر • از صدف مگسل نگشت
آن قطره در • اگر میخواهی که خورشید حقیقی بواسطهٔ بر قلب قابل تو پرتو اندازد و آینه ضمیر ترا از اشعه الله نور السموات
والارض منور سازد نقش طمع از روی آینه جمال نمای دل بزدای و باتش همت گرد تعلقات از روی صحن دل پاک کن
که زنگار این آینه طمع است و گرد چهره او تعلق ماسوی و لهذا انبیا با قوم خویش اخبار از بی طمعی خود میکرد و میگفت
من [illegible] و حضرت حق شمار [illegible] و گردد ولالی مر دو سری مرا از حضرت حق رسید و لهذا حضرت خواجه علیه السلام مامور
گشت بدانکه گوید من از برای دعوت از شما مزد نمیخواهم زیرا که از شاه مزد دهنده خود آگاهم کما قال قل لا
اسئلکم علیه اجرا ان اجری الا علی الله اگر چه ابوبکر صدیق در اوان توفیق در یافتن حلاوت تحقیق
چهل هزار هزار درم انفاق کرد اما مر النظر بر درم و دینار نیست فرد کار من غیر دیدن یار نی • مس • حبت خود کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار • چل هزار او نباشد مزد من • کی بود شبه شبه در عدن • هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد • لاجرم کی در ماسوی حق طمع کند با وجود آنکه میداند که طمع سبب تیرگی آینه روشن دل است
آینه از بی طمعی راست نماینده جمالست و ترازو از بی غرضی گوینده وصف الحال • مس • گر طمع در آینه برخاستی • در نفاق
آن آینه چون ماستی • گر ترازو را طمع بودی بمال • راست کی گفتی ترازو وصف حال • هر که را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود • صد حکایت بشنود مدهوش حرص • در نیاید نکته در گوش حرص • یک حکایت گویمت بشنو ب

بهوش • تا بدانی که طمع شد بند گوش • قال قدس سره تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر
مفلسی که اینجا بسیار قومی بخان و مانی سالها در زندان بود و چون مانی یونس • مس • لقمه زندانیان دزدی ربود • هر که دور از
دعوت رحمان بود • او گدا چشمست اگر سلطان بود • مروت را زیر پا نهاده و در دوزخ بر زندانیان گشاده [illegible]
و بی دام منیت • جز مگر نگاه حق آرام نیست • همچنان در کنج زندان جهان که در نظر معنی باکند آن دل و جانست از لقمه
ربایان طاعت و اخلاص که آن نفس و شیطانست چاره نیست • مس • وا اسد ار سوراخ موشی در روی • مبتلای گربه چنگالی
شوی • و اگر در ظاهر با هیچکس مصاحب نباشد هم خیالات او که همیشه با او همراه است یار اوست یا غم کاست زیراکه
آدمی را فربهی از راه خیالست و لاغری و هزال و عقوبت و نکال هم از راه خیال آتش سوزنده با خیال وصال گوشتر از
جنات نعیم است و بهشت اعلی با خیال خوف زوال موحش بر از درکات جحیم • مواهب • ما که در دریای کشان خماریم • جام
جم در نظر می‌آریم • گشته در فکر دوست مستغرق • وز دو عالم فراغتی داریم • گر محبت تجلی نکند • از نعیم بهشت بیزاریم
آتش ار خود جحیم بحو خلیل • با خیالش درون گلزاریم • خیالات خوش در میان مار و کژدم راحت روان دهد و [illegible]
و افکار ناخوش در میان روضهٔ دلکش عین مار و کژدم و محض آتشست خیالات فرح بخش جز تلخ را شیرین سازد و خیالات نا
خوش رشته جان او را چون موم در آتش بگدازد • مس • جز شیرین از خیال خوش شدست • کان خیالات فرح
پیش آمدست • آن فرح آید ز ایمان در ضمیر • ضعف ایمان ناامیدی و زحیر • جرتاج ذوق ایمانست در باد این
و امان و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که من لا صبر له لا ایمان له گشته بواسطهٔ خیال دوستی در چشم مونس
و غمخوارست و بتخیل دشمنی در چشم دیگری کژدم و مارست • مس • کاندرین گشتن هر دو فعل است • گاه ماهی باشد او و گاه شست
یوسف با جمالی از خیالی در چشم اخوان قبیح و از خیال دیگر در چشم یعقوب بس ملیح چشم ظاهر سایه چشم باطن است و بازگشت این
فرع بدان اصل چشم ظاهر در حبس گشت ره جهان جانست و چشم باطن را مشاهده بالاتر از حبس جهانست • مس • تو مکانی
اصل تو در لامکان • این دکان بربند و بگشا آن دکان • قال قدس سره شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل
قاضی از دست آن مفلس اهل زندان پیش وکیل قاضی شکایت کردند و از دست آن مفلس گران فریاد بار آوردند
که این مرده ریگ را طعام مستکن بس نیست و درین زندان بغیر لقمه ربا پیش هوس [illegible] چون ذباب با خواسته حاضر
هر طعام و شراب و صفات خام و [illegible] کلمات ذنب آب • مس • زین چنین قحط سه ساله داد • ظل مولانا ابد پاینده باد

یا این گدا ایجانرا از زندان بیرون آر یا وظیفه او علی حده از جهت اقلال مجری دارد تا خورد قاضی غم این یاوه تا از طبل خوار [illegible]
که او از این مکان بیرون کنند • سعر • معده وارد که سیری را در و امید نیست • در علاج جوع کلب ار کوه اگر معجون کنند
از شره که کوی همه حلوای صابونی خورد • گر خمیر نان او فی المثل از صابون کنند • یا بکش کو صد زمان دینار را یکبیک • [illegible]
این معمول کنند وکیل با مک چون قضیه ایکبیک بسمع قاضی رسانید قاضی از زندان او را پیش خود طلبید و از حال او تفحص نمود
چون افلاس او ظاهر شد فرمود که برخیز و از این زندان برو و سوی خانه خود [illegible] مفلس گفت خان من نان و احسان تست چون
کافران جنت الماوی من کنج زندان تو اگر برآیم که از زندان خویشم برانی هر آینه مردن من خواسته باشی چنانکه حق تعالی ابلیس را
در زندان دنیا مهلت داد که انک لمن المنظرین و مراد او آن که طلبید که رب انظرنی الی یوم یبعثون [illegible] فرمود تو نیز ای
قاضی بر حق و نایب پادشاه مطلق مرا درین زندان مهلت ده تا چنانکه ابلیس [illegible] لاغوینهم لقمه ایمان و طاعت مومنان در می
رباید من نیز لقمه و طعام زندانیان در ربایم و چنانکه ابلیس در باب تلبیس خیال انگیز [illegible] میکند و گاهی از راه مستلذات نفسانی و
مشتهیات جسمانی فریب دهد و گاهی از طریق صوم و صلوات و حج و زکوة راه زنی نماید گاهی علم و عمل را [illegible] بسازد تا از
حضرت معبودش دور اندازد و من نیز به هر طریقی با ایشان در آیم و لقمه بهزار حیله [illegible] در ربایم قاضی فرمود تا او را تشهیر کنند و طبل
افلاسش بر سر هر بازار زنند تا هیچکس بر وی نسیه نفروشد و [illegible] از آتش حسرت بکوشند زیرا که • مس • هر که دعوی آردش
اینجا بفن • پیش زندانش نخواهم کرد من • پیش من افلاس او ظاهر شدست • نقد و کالا نیستش چیزی بدست • آدمی در حبس دنیا
زان بود • تا بود کافلاس او ظاهر شود • همچنین حضرت رحمان نیز در مطاوی قرآن از [illegible] اظهار افلاس شیطان منادی
فرموده است که با او دوستی بکنید و بدوستی دشمن بدخویش اعتماد منمائید و با او سود او معامله جایز مدارید و الا خت کار
و خیم و عاقبت [illegible] خواهد بود که الاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا الایه عاقبت اشتر کردی
را که هیزم میفروخت ستاندند و آن مفلس را بران اشتر نشاندند هر چند بیچاره کرد تعلل کرد و عذر آورد در عوض قبول ننماید
• مس • سو بسو و کو بکو میتاختند • تا همه شهرش عیان بشناختند • ده منادی بلند آواز با نواع السنه منادی آغاز کردند که
مفلست او و ندارد هیچ چیز • قرض ندهد تا کسی او را یک پشیز • لاجرم با او حریفی کم کنند • پیش اگر آید گره محکم کنند
و اگر در برای فریب جامه و کرمی هنگام انواع جامه پوشد بران فریفته مشوید که غیر عاریت نیست چنانکه حرف حکمت در زبان
غیر حکیم عاریتست و شنیدن حکمت از وی خاصیت تا شب طبل افلاس او می کوفتند و مردم را از طریق معامله با آدمی

اهو جستند چون روز بیگاه شد مفلس از شتر فرود آمد کرد بگرفت تمامی روز شتر من بر پشتی فرد من تیتیم غای مفلس گفت
آواز طبل افلاس من بچرخ سابع رسید و هر کسی که گوش دارد قصه این واقعه شنید گویا گوش تو از طمع خام پر بوده است
که چندین ندای بلند را نشنوده است بیت تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلست و مفلست آن قلتبان تا بت
کفشند و در صاحب شتر پر بزد که از طمع بر بود بر همچنین در حجب استار هوای نهایت و نداهای بسیار موجود است اما حکم
خَتَمَ اللهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ بر دل سمع و بصر چها آنچنان قرار گرفته که بی اراده
او چشم انوار جمال و کمال تواند دید و نه گوش آثار ندای ذوالجلال تواند شنید اگرچه بحکم ان الله خلق لکل داء دواء
حضرت ملک منان هر دردی را درمان آفریده است بیت لیک آن درمان چنده رنگ و بو مهر داره خویش بی فرمان او
قدرت قاهره و حکمت باهره حی قدیر و حکیم خبیر قضای آن کرده است که چندین هزار خلعت هستی از کارگاه نیستی بیرون آورده در
عالم امکان در هر مکمن و مکانی از فضای یکرنگ لامکان گشاده و آورد پس هر که با نیستی که کارخانه هست آشنایی هست دیده
دل او را در مشاهده جمال قدرت روشنایی هست عالم کون اگرچه بر چاره و در باست اما مصادقت آن بار سته کی تا در آن
در لامکانست لاجرم بیت چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان کون بر چاره است
و بیجهت چاره نی تا که بگشاید قدات روزنی چون اهل جهات از بی جهتی پیدا است و چندین هزار مکان از لامکان
هویدا پس پوشیده خلعت وجود و نوشیده شربت شهود داننده اسرار قدرت و بیننده انوار حکمت بغیر عاشقی نیست که
لذت نیستی ادراک کند قبای موهوم بدست شوق چاک کند زیرا که جای دخل عالم عدمست و جای خرج این وجود
دکم ولهذا میفرماید قدس سره بیت بازگرد از هست سوی نیستی طالب ربی و ربانیستی جای دخلست این عدم از وی مفر
جای خرجست این وجود بیش و کم کارگاه صنع حق چون نیستست جز معطل در جهان هست کیست چون بیان زرگ وجود و اسرار
خروج از حبس هو و شرح مشاهده انوار شهود و تعبیر عجایب ادنیستی و توضیح و فحاست من و ما پرستی نازکی دارد
و هر چه را گوش عاشقان سنجه کجاست که در گوش عاقلان گنجد حرف نخستین که در مکتب عشق بر تخته نیاز نوشته اند که هر که
هستی دارد در آتش غیرتش باید گداخت و با خیال یار سپر انگار اعشق میباید باخت و از علایق و پیوند هرشته است
و از اختلاف خوب و زشت باید گذشت و دریاهای نهر نوشیده احوال باید رخت و دیده که نظر از نقش صور بر دوخته
جمال این معنی تواند دید و گوشی که پنبه غفلت در صماخ انباشته است خوبی این مقال باید شنید که بیگانگی از هرشکی

فیکون و اکسیر سازی قدرت خداوند چون لاجرم جناب مولوی ارزوی استمداد در مناجات رب العباد بیت یاد ده ما را
سخنهای دقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو گر خطا گفتیم اصلاحش تو
کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی اینچنین میناگریها کار تست
اینچنین اکسیرها اسرار تست و اطلاق لفظ رفیق بر باری تعالی در حدیث آمده است چنانکه کلبی روایت میکند از ابن عباس که گفت
الرحمن الرحیم اسمان رفیقان احدهما ارق من الآخر وحسین فضل بجلی میگوید این سخن وهم است از راوی از انکه رقت
از صفات خداوند تعالی نیست زیرا که رقت مغفرت شفقت ناشیه از رقت قلب بلکه روایت رفیقانست بجای رفیق
از صفات باری تعالی است چنانکه خواجه علیه السلام میفرماید ان الله تعالی رفیق یحب الرفق ویعطی علی الرفق ما لا یعطی علی
العنف بعد از ین حضرت مولوی در اثنای مناجات تنبیه میکند بدان معنی که حضرت آلهی جوهر پاک روح را با مشتی تیره خاک
آمیخته است و از راه بستن جنت و خال و غم و اندیشه و شادی و غم علایق در دام جان آوخته که لقد خلقنا الانسان
ای الارواح الانسانیه فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای البدن اما سعادت توفیق بعضی را بدرقه
طریق گشته تا خس و خاشاک غیر را در آتش غیرت سوخته اند و بخروج از قید ظلال محسوسات چهره از آفتاب تجلیات افروخته
و پرده های صور را از روی شاهد معنی انداخته و اسکار اب معشوق پنهانی عشق باخته لاجرم ایشان از روی اذعان و انقیاد و خوب
حقیقی که ایمان عبارتست از آن و از راه پرده سوزی حجب قیود صور که عمل صالح اشارتست بدان از اسفل سافلین
میشد که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و در اثنای بدین معنی حضرت مولوی میفرماید قدس سره بیت
بستش وادی جنت و خال و غم باهزاران اندیشه و شادی و غم باز بعضی را رهایی داده زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت کرده در چشم او هر خوب و زشت هرچه محسوست او رد میکند و انچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه او در جهان دیگر تنبیه میکند بر جعیت این معنی که عشق صورت از پرتو عشقت
چون آفتاب در آئینه تابد و آئینه فروغ و روشنی از پرتو آفتاب یابد پس دوست داشتن آئینه مجلای ضیا همان روشنی آفتاب
درخشان باشد و اگر عکس نور آئینه بر دیوار افتد دوستی دیوار هم دوستی آئینه بر انوار بود لاجرم صفای که از مهر و وفا
و یار و خدار آید جمال معشوق است پرتو صفات جان جان ارست و صفات جان اثری از آثار تجلیات خدا
پس اگر صورت نگار را دوست داری که بمنزله دیوار مثورست آئینه جان دوست داشته باشی و اگر آئینه جان را دوست داری

صفات رحمان را دوست باشی و لهذا قدس سره میفرماید بیت این نه آن عشقهای صورتی نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان آنچه بر صورت تو عاشق گشته چون برون شد جان
چرایش هشته صورتش بر جاست این سیری ز چیست عاشقا وا جو که معشوق تو کیست آنچه معشوقست اگر مفقود است
عاشقش هر که او را حس هست چون وفا آن عشق افزون میکند کی وفا صورت دگرگون میکند پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم واطلب اصلی که باید او مقیم در طلب کردن این اصل که زوال
نپذیرد و پرتو عاریتی از دیگری بگردد بر تو منکشف شود که عشق بر صورت دیوار جسم دوستی پرتو جانست و دوستی آئینه روشن
جان عین محبت جانانست طلب نافه آهو از برای مشک خوش بوست و جستجوی صدف بهر آرزوخواهی بهوای لولوست
و محبت جام شراب از عشق صهبای ناب است لاجرم شعر تر اعشق صورت ز پب و موس مرا عشق او عشق حقست و بس در نظر
صورت پرست کلام عین خطاست و در چشم معنی شناس خار محض کلام مشاهده کثرت صورت حجاب پیدا است و ملاحظه
جلال صورت نقاب شاهد بیت چو در بند صور باشی همه خار آیدت گیتی چو از صورت برون آیی جهان گلستان بینی
ز عشق پرده سوز ای دل بعالم در فکن آتش که تا در زیر هر صورت جمال دوستان بینی ز این و آن حجاب آید ترا در راه عشق ای دل
چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی ز کثرت جان خرم را غم و اندوه میزاید بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
ش از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را حجاب تن چو برداری جمال جان عیان بینی کف تیره حجاب آمد ز ات صافی ای صوفی
اهل انکشاف ای کف اگر آب روان بینی صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا چو بشکستی صدف دروی یکی گوهر نهان بینی
سحاب تیره چون آید ز مهر و مه شود حایل چو ابر از پیش برخیزد مه و مهر و نشان بینی بجز دشوار خویش اکنه درین دریا قدم درنه
که چون با خویشتن آیی بهنگ جانستان بینی و چنانکه بواسطه ظهور پرتو عقل و جان از صورت مقید صورت پیدا شدن گذار از
اصل پرتو حجت باید نمود تا از آثار عقل و انوار جان که بر حواس تافته است راهی بسوی عقل و جان یافته شود همچنین ملاحظه
انوار و اسرار عقل و جان باید که از مطالعه تجلیات ملک منان باز نمانی از دیدار جان و دل و عقل چنانکه باز ماندن بحکم
غربت همچنین بمشاهده پرتو عاریتی عقل و دل و جان از گنج گرانمایه جانان راضی شدن بطلسم محبت و در برای اشارت
برین معانی حضرت مولوی میفرماید قدس سره بیت ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان بنهی پیش
پرتو نارست آن بر حس تو عاریت مید آن ذهب بر مس تو چون زراندود است خوبی در بشر ورنه چون شد شاهد تو

تیره فر اندک اندک بی ستانید آن جمال اندک اندک خشک میگردد نهال رو نغمره نکته بخوان دل طلب کن
دل منه بر استخوان صحیح مذهب آنست که عقل و دل و جان هر سه در حقیقت یکی است اما اختلاف اسامی بحسب اختلاف
صفاتست نه بواسطه اختلاف ذات چون این معهد شد بدانکه پرتوی که در آب و گل است پرتو جان و دل است اما روشنی دل
و جان نور خداوند جهانست بلکه دل در تن چون شعله آفتابست در خانه و هدای آن شعله از آفتاب تا بخانه است که خانه
خراب گردد چون سقف دیوار از میان برخیزد پرتو ممتاز در انوار آفتاب بیامیزد لاجرم چون طلسم تن شکسته گردد و دل از قید
حواس ظاهر گسسته شود و دل با دلدار پیوندد و جان بجانان رسد سر سالک بجمع الفرق در تق العشق استنیر النور فی النور
و بطن الظهور فی الظهور بظهور آید و لهذا میفرماید بیت آنجمال دل جمال باقیست دو لبش از آب حیوان ساقیست خود هم او آب است و هم
ساقی و مست هر سه یک شد چون طلسم تو شکست آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس معنی تو صورت
رنگ حتی یاتیک الیقین تا چون عبادت نقش دست صورت عاریه را که معنی بدو داشته و مجاب مجاز را که جلوه خانیات
انکاشته از معنی معنوی باز شناسی و ظاهر را از مظهر باز دانی و حجت کور زیرا که خیال غم فرودست از بعضیه چشم داران که مشاهد
نقاد ر فناست تفرقه کنی و چون بی بصیرتان که از مغز قرآن بپوست و از جمال جانان بخیال دوست قانع شده اند نقوش ظاهر
از باطن باز نمایی و بحجاب صورت در دیدار معنی دور نیفتی و تا شرایط بندگی بجای نیاری مصادفت این مراد امید نداری
زیرا که غم با کاهلی و امید بردا شتن از غایت خامی است و سرمایه ناکامی بیت هیچ وارث ورزیغی بر نداشت هیچکس
نذر و چیزی نا کاشت طمع خامست آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چه راکارم دکان کار بختست آن و آن هم نادرست کسب باید کرد تا تن قادرست کسب کردن گنج را مانع کی است
پا بکش از کار آن خود در پی است باید که بقدر طاقت و استطاعت در باب کسب کمال و انقیاد و اطاعت کوشش
نمایی و منازعه با قدر جایز نداری و بوفات تا مقدور اظهار نکنی و طمع استیلا و استقلال در مجاری افعال و سوانح احوال ببدیدی نشاندن
و باندیشه اگر چنین کردی چنان بودی بار غم بر خاطر نهی و وسوسه شیطان را در خلوتخانه دل بواسطه اوی اگر راه ندهی کاقال
قدس سره بیت تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت هست
آن از نفاق کان منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد و حدیثی که حضرت مولوی قدس سره بدان اشارت
مینماید آنست که خواجه علیه السلام فرمود المؤمن القوی خیر و احب الی الله من المؤمن الضعیف وفی کل خیر احرص علی

ما يفعل واستعن بالله ولا تعجز وان اصابك شيء فلا تقل لو اني فعلت كذا كذا ولكن قل قدر الله وما
شاء فعل فان لو تفتح عمل الشيطان يعني مومن قوي بهتر ودوست‌تر است در حضرت الهي از مومن ضعيف ودر هر يكي خير
هست اگر مومن ضعيف تر باشد از كافر بهتر است حريص باش بر انچه ترا نفع كند وبخداي مستعين شو از غير او وعاجز مباش از
استقامت واگر چيزي ترا رسد مگوي كه اگر چنان كردمي چنين وچنين بودي ولكن بگوي كه خداوند تعالي تقدير كرد وانچه
خداي تعالي خواهد بكند پس بدرستي كه لو يعني اگر گفتن فتح باب عمل شيطان ميكند نوعي چنان ومانيي (?) استيلاي او ولي
از براي اقامت طلب خانه ميكرد ودوستي او را بجانب ويرانه آورد وگفت اگر اين ديوار باي خراب سقف داشتي ترا
در پهلوي خانه ما مسكني حاصل آمدي واگر در ميانه اين حجره ديگر بودي اطفال وعيال تو در وي آسودي غريب بيچاره گفت
ليكي بهلوان خوشست ليك اي جان در اگر نتوان نشست لاجرم اول همي بايد كاوش بعد از ان اميد رخ از (?)
داشتن بيشتر ديده مطلوب شناس بايد بدست آوردن بعد از ان بساط تمنا گستردن زيرا كه نقد خالص از قلب زر
اندوده امحيه است وناخوشيها بتزوير ارزد امن خوشي او فجيه پس نقره خالص از قلب بي محك دست نهد لاجرم محك تا طلب (?)
كه در بازار سوداي محك تجربه قدم نهد بسيار محنت ورنج بايد كشيد تا دل از زولد در خويش وجان در جانان وفا كرد تش
اگاه كرده بعد از ان سودا زده اين راه با محك تجربه همراه كرده بعد از ان بحكم اتقوا فراسة المومن ديده
بصيرت او كه باطن است خالص را از قلب باز نمايد ودست همتش پرده حجاب از چهره مطلوب بگشايد واگر از سعادت
محك باطن باز ماند بايد كه دست ارادت او در دامن صراف زرشناس ودانايي محك اساس نكسلاند چنانكه حضرت مولوي
قدس سره ميفرمايد بيت اين همه عالم طلبكار خوشند وز خوش تزوير اندر آتش اند طالب زر گشته جمله پير وخام ليك
قلب را از زر ندانند چشم عام پرتوي بر قلب زن خالص ببين بي محك زر را مكن از ظن گزين گر محك داري گزين كن ور نه
رو نزد دانا خويشتن را كن گرو يا محك بايد ميان جان خويش ور نداني ره مرو تنها تو پيش بانك غولان را از
بانك آشنا فرق ناكرده در پي آواز بايد رفت كه بانك آشناي عالم تعالي شد ترا او از غول شهرت چنانچه ميفرمايد بيت
چون رسد آنجا ببيند گرگ وشير عمر ضايع راه دور وروز دير هر طلبها در جهان طلب بانك غول وآواز آشنا
از باطن او مي آيد طلب عزت وجاه ومال ودستگاه ودولت واقبال وعظمت وجلال ومناصب عليه ودرجات سنيه (?)
بلكه آرزوي درجات نعيم ومخافت از دركات جحيم بانك غول نفس است كه پيوسته از باطن مي آيد وطلب قطع علايق

هستي وتمناي خروج از قيد ما ومن پرستي واز نيوي سوختن از سبحات وجه باقي ورفع حجاب اثنينيت بسطوات وحدت
ودر او در تلاقي او از آشناي عشق است لاجرم بيت ذكر حق كن بانك غولان را بسوز چشم نرگس را از اين كرگس بدوز صبح
كاذب را ز صادق واشناس رنگ مي را باز دان از رنگ كاس تا بود كز ديدگان هفت رنگ ديده پيدا كند صبر ودرنگ
رنگها بيني بجز اين رنگها گوهران بيني بجاي سنگها گوهر چه بلكه دريا ي شوي آفتاب چرخ پيماي شوي ولكن چون كار گنده
را در كارگاه بايد دست از سر صدق واخلاص بايد كه نخست قدم در كارگاه قدم كه عبارت از عدم است نهي وداد ترك هستي
وخروج از قيود ما ومن پرستي بواجبي بدهي تا ديده دل بكمال صانع نگشايي وضع وصانع را باهم مشاهده نمايي فرعون بي عون حق
بنياي هستي داشت لاجرم ديده بر مشاهده كارگاه نيستي نگماشت وتبديل قضا وقدر وتغيير حكم خالق قوي وقدير ميخواست
بيت خود قضا بر سبلت آن حيله مند زير لب ميكرد هر دم ريش خند صد هزاران طفل كشت او بيگناه تا بگردد حكم وتقدير اله
چون ولادت موسي از منجمان شنيده بود در حيله مي افزود واهتمام مي نمود كه موسي كليم بوجود نيايد گاهي تفريق ازواج از
نسوان ميكرد وگاه روي بقتل ولدان مي آورد بيت آن همه خون كرد وموسي زاده شد وز براي قهر او آماده شد اگر ديدي كارگاه
لايزالش يار بودي هر آينه از سر دهشت ميل احتيال ننمودي بيت اندرون خانه اش موسي معاف وز برون ميكشت
طفلان را گزاف همچنان كه صاحب نفس همه‌رش (?) مي پرورد وبر ديگري ظن حقد ودشمني مي برد وچون فرعون عدوي نفس
خويش در خانه خويش نگاه ميدارد وهمت بر دفع اعداي بيروني ميگمارد بيت نفس اندر خانه تن نازنين بر دگر كس
دست خايند از كين قال قدس الله سره ملامت كردن مردم شخصي را كه مادرش را كشت بتهمت شخصي مادر خود را بكشت چون
مردم روي بملامت آوردند واز سبب قتل سوال كردند بيت گفت كاري كرده كان عار وي است كشتمش كان خاك ستار
وي است گفتند آن كس را اي بابيت كشتن اي محتشم گفت مصلحت نديدم كه هر روز مردي را بكشتم يكبار بكشتمش او شد ختم (?)
واز بريدن حلق خلق خلاصي يافتم اي درويش اگر طلب صفه (?) خويش داري قصه ميكني بدان كه بيت نفس تست آن مادر
بد خاصيت كه فساد اوست در هر ناحيت هين بكش او را كه بهر آن دني هر نفس قصد عزيزي ميكني از وي اين دنياي
دون بر تست تنگ از پي او با حق وبا خلق جنگ نفس كشتي باز رستي ز اعتذار كس ترا دشمن نماند در ديار
اگر كسي گويد كه انبيا واوليا نفس كشته داشتند پس چرا ارباب كفر ونفاق علم عداوت ايشان برمي افراشتند جواب
آنست كه دشمنان انبيا واوليا در حقيقت دشمن جان خويش اند وبرهم زننده خانمان وطلب كننده خسران خويش

دشمن آنست كه قصد جان كند نه آنكه هميشه از حسرت جان كند بيت نيست خفاشك عدوي آفتاب او عدوي خويش آمد در (?)
حجاب تابش خورشيد او را ميكشد رنج او خورشيد هرگز كي كشد دشمن لعل آنست كه از تابش آفتاب بر ومانع
شود نه آنكه از نا شناسي لعل را گذارد وبسنگ ريزه قانع شود دشمني بيمار با طبيب عداوت كودك با ادب خود را از
جان محروم وجائزا از دانش بي نصيب خواستن است دشمني اين طايفه چون گريستن غلام هندويست از خواجه خويش
كه از تيزره خواجه خود درگذشت ونيدارد كه با حسد رمال از خواجه كينه مي كشد خشم كاردي بر آفتاب سياه اختر بيت ودشمني هاي آب
از غايت بي‌بهري از سياه اختري كار ز آفتاب را چه غم وار تشنه مردن ماهي دريا ي آب را چه الم مس كاسد را دوستي كيمياي
كمال او است ودشمني كاسد را چه غم مي مسيحا سرمايه صحت وجمال ادبي سعادت مسي كه خصومت با كيميا كند بلكه عبارت حسي كه دم از
دشمني مسيحا زند ولهذا ميفرمايد قدس سره بيت گر ترا حق آفريند زشت رو هين مشو هم زشت رو هم زشت خو ور بود كفش
ترا رو در سنگ لاخ ورد وشاخ شكسته مشو تو چار شاخ اگر نقصاني داري را فزو بر ديگران حسد مبر كه حسد نقصاني
ديگرست كه از جمله بديها بدترست چنانكه در حديث آمده است كه ان الحسد ياكل الحسنات كما ياكل النار الحطب
بيت آن بليس از ننگ وعار كمتري خويشتن افكند در صد ابتري از حسد ميخواست تا بالا بود خود چه بالا بلكه خون پالا
بود آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را ببالا مي فراشت بوالحكم نامش بد وبوجهل شد اي بسا اهل از
حسد نا اهل شد من نديدم در جهان جست وجو هيچ اهليت به از خلق نكو ولهذا حضرت خواجه ميفرمايد حسن الخلق
يذيب الذنوب كما يذيب الماء الملح يعني خوي خوش جرايم وآثام را نا چيز ميسازد چنانكه آب نمك را ميگدازد ودر حديث
ديگر ميفرمايد انما بعثت لاتمم مكارم الاخلاق يعني حضرت خلاق ازواج معارج انس خص عالم آفاق كرد ستاد
مگر از براي تتميم مكارم الاخلاق واز براي آنكه همه را حسن اخلاق از خواجه آفاق مي بايست آموخت وشمع خوش خوي
از چراغ ضمير او مي بايست افروخت حضرت ذو العرش المجيد در قران حميد او را بخلق عظيم وصف كرد كه وانك لعلي خلق
عظيم يعني اي حبيب خداوند عليم ترا خلقي عظيم وعادتي كريم كرامت فرموده ايم تا تتميم مكارم اخلاق است كه از براي
آن مبعوث گشته قيام تواني نمود ودر وقوع مصايب وثبوت نوايب مصابرت تواني كرد لاجرم از دستان ادني شمه
او در مكارم اخلاق وكمينه خلق او در مرحمت واشفاق است كه چون قومي نادان الم بر دندان مبارك او رسانيدند
خون از چشمه حيات روانه بود وميگفت اللهم اهد قومي فانهم لا يعلمون يعني بار خدايا قوم مرا هدايت نمي (?)

كن واسلام كرامت فرماي كه ايشان حقيقت مرا نمي شناسند وكمال رحمت وعاطفت مرا نميدانند وارباب كمال در كمال خلق و
ولطف گفته اند شعر بيمار كرد غيرت انفاس نسيم را خوشبوي كرد نفحه خلقش شمال را وسنگهاي دور پذيره ميشوند حقوق (?)
گناه را او بتحاشيس سوال را همچنين يكي از انبيا بحسب تفاوت درجات واختلاف طبقات خويش بمكارم اخلاق موصوف اند و
بكمال مرحمت واشفاق معروف اما چون خواجه صفوه صفيات وسرور همه انبيا لاجرم خلق او از همه عظيم ترست آورده اند
كه يكي از سايلان بخدمت امير المومنين علي كرم الله وجهه آمد وگفت يا امير المومنين از خلق مصطفي صلي الله عليه وآله وسلم در جاي بگوي
واز مكارم اخلاق او در ين بيان فرماي امير المومنين فرمود كه تو حكمي بعث دنيا بر شمار ودر حضر حصر آر وتعداد كن تا من بر مكارم اخلاق
نوي بيان كنم گفت احصاي نعيم دنيا وحصر آن در معيار وهم نگنجد وكتاب كريم تو بر عجز از احصاي اين نعيم چنين ميفرمايد كه وان
تعدوا نعمة الله لا تحصوها امير المومنين فرمود كه خداوند سبحانه وتعالي كلي بعث دنيا را قليل ميخواند كه قل متاع الدنيا
قليل وخلق محمد را عليه افضل التحيه والتسليم عظيم ميخواند كه وانك لعلي خلق عظيم وتو از وصف قليل عاجزي من عظيم را چگونه
وصف كنم وحضرت امير المومنين ده صفت حميده از جمع مكارم اخلاق بر گزيده اند ودر سلك نظم در كشيده وان ابيات اينست
شعر ان المكارم اخلاق مطهرة فالعقل اولها والدين ثانيها والعلم ثالثها والحلم رابعها والجود خامسها والعفو سادسها
والبر سابعها والصبر ثامنها والشكر تاسعها واللين باقيها خوي خوش ملك ساز وبايش ملك تا از صفت ديو برون رفت ملك
راست گوي ومكر دكر ودروغ كه ندارد دروغ صبح فروغ جبر كن ورقي كه رد ي نبود سنگ كن تا خدا شود خوشنود جرم مجرم
عطف در گذر آن عذر چون خواست بگذر از سر آن علم وعقل اركني طراز وجود دايما طاعت تو بود مسعود پاك رو
باش وپند بهادر تا كه مرحوم باشي ومغفور هست حلم اي يگانه آفاق اصل جمله مكارم اخلاق وچنانكه حلم را
اصل جمله مكارم اخلاق داشته اند حسد را از اسباب جميع رذايل وذمايم انگاشته اند پس حضرت مولوي قدس سره ميفرمايد بيت
انبيا را واسطه زان كرد حق تا پديد آيد حسدها در قلق زانكه كس را از خدا عاري نبود حاسد حق هيچ دياري نبود
آن كسي كش مثل خود پنداشتي زان سبب با او حسد برداشتي چون مقرر شد بزرگي رسول پس حسد نايد كسي را از قبول
پس بهر دوري ولي قايم است تا قيامت آزمايش دايم است هر كه را خوي نكو باشد برست هر كسي كو شيشه دل باشد شكست
يعني چون كسي را مكارم اخلاق عادت باشد هر آينه انقياد آن ولي كند وهر كه حسود وتنگ دل باشد روي از طريق انقياد
بگرداند ورقه طاعت باز شود وبدان ولي قايم كه حي دايمست التفات نمايد وفهم آن نكند كه در دستي نسبت معنوي حاصل

اورا بایسر چشمهٔ ولایت که حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب است ملاحظه باید کرد و چون صورت پرستان مقید بصوری
نباید شد و حدیث نبوی را که من الطعام حسبه لم سرع به نسبه نقیض عین خود باید ساخت و نداند که هر کرا او فاطمی نسب و نجیب
معنوی حاصل فرزند حقیقی آن حضرت اوست بلکه مغایرت نیست در میان او در میان دوست چنانکه بعضی ازین اسرار در این باب که
بی غلط گفتیم که نایب یا منوب * گر دو پنداری قبیح آید نه خوب * شرح وافی و بیان کافی استقصا کرده ایم لاجرم حضرت
مولوی از برای اشارت بدین معنی میفرماید * پس ولی حی قایم آن ولیست * خواه از نسل عمر خواه از علیست * مهدی و هادی وی است
ای پیک خو * هم نهان و هم نشسته پیش رو * و این ولیست که مظهر ولایت محمدیست و مظهر صفات احدی که الله ولی
الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اورا اخراج از ظلمات قیود بشریت است و وجود وصول بنور الله نور
السموات والارض بر روی او گشاده است و تفاوت این نورها و تفاوت درجات چنانکه اولا نور از شمس بی واسطه در دود
و فتیله در گیرد و بواسطه این هر دو قندیل پرتو پذیرد و بواسطهٔ قندیل مشکاة نورانی شود و آن آنکه که ملاصق مشکاة است از جانب
روشن تر باشد از آنچه دورتر است پس اول نوری که مفعول است نور فتیله و روغن است که اول ما خلق الله نوری
اشارتست بدان و علامت افاضه بر استعاضه بقدر قابلیت بمنزله جبرئیلیست مر این نور محمدی را و چون مغایرت در میان
نایب و منوب اعتبار او نیست قبیح نه خوب لاجرم آن ولی که مظهر ولایت محمدیست و مظهر صفات احدی غیر آن نور نیست که
بواسطه قبول شعاع میکند و اول ما خلق الله اشارتست بدان و عقل فایض مر پس ولی را بمنزله جبرئیلیست و ولی که از و فروتر
زرست بمنزله قندیل است و آنکه از و فروتر مشکاة و همچنین بحسب قرب و بعد درجات مختلف و این انوار حجب نورانی بود
که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من
خلقه و در پس هر پرده ازین پردهای نور طایفه محجوب و مستورست اهل پرده آخرین را طاقت دیدار نور مرتبت و بعد میفرماید
قدس سره * از پس هر پرده قومی را مقام * صف صفاند این پرده شان تا امام * اهل صف آخرین از ضعف خویش *
چشمشان طاقت ندارد نور پیش * وان صف پیش از ضعیفی بصر * تاب نارد ز شعاع بیشتر * روشنی کو حیات اول است *
رنج جان و فتنهٔ این احول است * احولیها اندک اندک کم شود * چون ز هفصد بگذرد او یم شود * یعنی بحکم لایعرف الفضل
ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره اهل هر پرده ازین هفتصد هزار حجاب طاقت تا پس پرده دیگر ندارد بلکه بحکم حال خویش
مسکن دیگر باشد و چون ازین مرتبه او را بدرجه دیگر ارتقا حاصل شود پندارد که انتها مدارج ارتقا و اعلی مدارج اعلا

همین است و در رضا بمقام اول استغفار نماید چنانکه حضرت خواجه علیه السلام از حال رفعت سر خود خبر میدهد که انه لیغان علی
قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی هر پرده ازین پردهای نور حجاب دل من میگردد و چون دوم از اول
عالی تر و پرتو شعاع نور حقیقی بیشتر و غالب تر می بینم از آن نظری که بمقام اول انداخته بودم و حسن و بهاء روشنی آن پرداخته
استغفار مینمایم و هر روز چون عبور بر هفتاد مقام دست میدهد هر روز هفتاد بار استغفار میکنم تا سر حسنات الابرار سیئات
المقربین منکشف شود در رضا بهر مقامی و استغفار از اول از روی دو بینی احولیست تا بجایی که آتش غیرت عشق اغیار را
سوزد و الیه الحکم و الیه ترجعون بمقام نور اول رسیده چهره از شعاع حقیقی بواسطه بر افروزد بلکه سطوات نور تجلی از سر
هستی موهوم برخیزد و نور سالک که از رشاش ثم رش علیهم من نوره در طینت او ودیعت بود با اصل خویش که
منبع رشاشست بیامیزد و قطره بدریا پیوندد لاجرم احولیها کم شود بعد از گذشتن هفتصد هزار حجاب قطره بدریا چون رسید گم
شود سالک هم بزبان عشق در مخاطبه معشوق گوید شعر آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت * دیده کیست ندانم که درو روی تو بین
خواهد بود * در جهان جلوه که عشق تو دهد جلوه حسن * نشود محرم اگر روح امین خواهد بود * ای مراد اصلی و مقصود کلی سالکان
مسالک محبت و مالکان ممالک مودت کیست که دیده از مشاهده اغیار بدوزند و استار و حجب غیرت را بآتش غیرت بسوزند
وحدت شعله را که انی انا الله است موسی آسا از زبان شجره بدید رسند و تا بعد از رفع حجب وجود اثنینیت را بسبحات وجه باقی
بسوزند آرام بگیرند و نسیمی از بوی گل و عکسی از روی گل مانع شوند و لمعان برق که اشعهٔ حجب نورانیست جان از مشاهده
شعاع آفتاب شوق که تجلیات بواسطه سحابیت مانع نشود مدام دیده هر دیده ور و نظر هر صاحب نظر قابل این مشاهده نیست
پروانه را که تاب زبانه شمع ندارد طاقت شعله آفتاب نباشد و دل پروانه را که یارای دیدن عارض جمال یار ندارد و جمال مطالعه
جمال دلدارش بواسطه نقاب مانند شعلهای آتش صلاح آهن درست امانه صلاح آبی و بیت تر * مثنوی * هست آن
آهن موحت کش * زیر سنگ و آهن است او سرح و خوش * عدم آتش بود بی واسطه * در دل آتش رود بی رابطه * ای جان
زر و آهن زاده شعله افشاند صلاح کار خویش در دل آتش شناسند و از ملاقاتش بواسطه و رابطه هراسند اما قدر آن
آب را بی تابه مادگی با واسطه هوای که استعاضه حرارت از آتش کند و بطاقت فیض بریشان رساند چگونه دست بدبس
نفوی که قربدان توان کرد ترک واسطه است و ادراک رابطه ترک واسطه از خویش رستن است و ادراک رابطه با نفتاب
پیوستن رشاییی را که منشعب از نور دوست برجوع هم بدوست که و الیه ترجعون * مثنوی * پس قریب است که بواسطه است

پس نظرگاه خدا دل نی تن است * باز این دلهای جزوی چون تن است * ماول صاحب دلی کو معدنست * ایچنین تقریر صاحبدل در جهدی
منقولست زیرا که امامت و همه صفها که در پس پرده مقام دارند مقتدی او و امام بغیر واحد نباشد پس در طریق باید اقتدای اواست
شعر تو پی رو شو و رحمت شاه بین * بجان سر بحسبکم ادب بین * نمای اتباع حبیبش بجان * که محبوب کردی و شاه جهان * و از جهت
بر معرفت این امام نکاری و اتباع او بر ذمت همت واجب شماری از تو بیخ من مات و لم یعرف امام عصره فقد مات میتة جاهلیة
بر حذر باش و درین مقام بیش ازین مجال کلام نیست چه حضرت مولوی میفرماید قدس سره * مثنوی * بس مثال ار شرح خواهد این کلام * لیک
ترسم تا بلغزد وهم عام * تا نگردد نیکوی ما بدی * این که گفتم هم نبد جز بیخودی * کفش کژ را پای کژ بهتر بود * مرگدا را دست منکر بود
قال قدس سره * اسمی از با دشاه و باآن دو غلام که تو فرمود * پادشاهی جهان پناهی از مراسم بنده پروری آگاهی باشتر ای دو غلام
ویکی را استظهار زیرکی و شیرین کلامی خریداری جهان آرای شهریاری که آیینه جمال نمای حضرت باریست بر آن معنی قرار گرفت که اولا
زبان که ترجمان سر جانست بر مکنونات ضمایر و خفیات سرایر ایشان اطلاع یابد زیرا که بحکم کلام اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
علیه السلام که المرء مخبو فی تحت لسانه لا فی طیلسانه * مثنوی * آدمی مخفیست در زیر زبان * این زبان پرده است بر درگاه جان *
چونکه بادی پرده را در هم کشید * سر صحن خانه شد بر ما پدید * کاندران خانه گهر یا گندمست * گنج زر یا جمله مار و کژدمست * یا درو
گنجست و ماری بر کران * زانکه نبود گنج زر بی پاسبان * آن یکی صورت خوب داشت و کلمانی نجاست عوب بی تامل عقدهای
جان مشکل گشادی که دیگر را بعد از هزار تفکر دست ندادی هر که کلام شیرین و گفتار شکرین او شنیدی گفتی مگر باطل اوور با
دهان آن دریا گوهری گویا * مثنوی * نور هر گوهر کزو پیدا شدی * حق و باطل را ازو فرقان بدی * نور فرقان فرق کردی بهر ما *
ذره ذره حق و باطل را جدا * بدلیل بیان لعیب در داستان ازین داستان و شرح قصه دو دستان ازین قصه پاستان متوقف نیست
تمثیلی که مقصود حضرت مولوی است قدس سره مراد خداوندکار و الله اعلم بحقایق الاسرار * ازین قصه آنست که حضرت پادشاه
حقیقی را بندگان دو نوع اند یکی آنکه بعلوم ظاهر پرداخته است و عواس نفایس معانی را بکلی بیان موشح ساخته گوهرهای نفیس از
خزاین کتاب و سنت ارزاده گوش بخزینه باطن او در آمده اما آنکه بدیده گوهر شناس آن گوهرها معاینه ببیند و نقد رایج از معایب
بر گزیند دکان جوهر فروشی گشاده و بوصافی گوهرهای قضایی فریب خریداران داده و نوعی دیگر از بندگان آنکه گوش فرو حسته است و چشم
خریده و جمال جوهر غیبی با دیده عرفان و عین عیان دیده و دوخته را از راس شنوده بدین خطاب آموخته * شعر * برای دیده
خریدن هزار گوش فروش * که فرقهاست بسی از شنیده تا دیده * آنچه از گوش رسد خبرست و آنچه از دیده آید نظر مشاهده

دیدار دوست تابع گوهر شود مستغنی از حکایت در پاسخ گر کر نشود * مثنوی * گر بگذرد کرم فکرت آتش * ننشاند حدیث آب عطش * در شوه
تو بیاری و طراز شعبده بازی * مثنوی * گوش دلالست و چشم اهل وصال * چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال * پس غلام خوش صورت
شیرین مقال عبارتست از عالم فریقه بقیل و قال و غلام بدکرده اخلاق برکشنده احوال کنایه است از عارف روشن دیده
صاحب حال لاجرم عالمی که اوصاف اصناف جواهر حقایق شنیده است اما بچشم جوهر شناس ندیده اگر بوصافی جوهرهای
صافی اقدام نماید عارف نیکو اساس که صراف جوهر شناس است از فروغ آن مقال که بمنزله پرتوی از نور گوهر است فرق در میان
گوهر و باطل یعنی رایج و کاسد و صحیح و فاسد تواند کرد و از برای ایمای بدین معنی میفرماید قدس سره * مثنوی * نور گوهر نور چشم ما شدی
هم جواب و هم سوال او اما بدی * و بیان این معنی میکند و میگوید که در چشم هر سوال و جوابیست چنانکه اگر چشم را اگر کرده در وقتی مادکا
کنی از احول یکی دو نماید لاجرم این اشتباه در نمود و نقد و مانند سوال است و بسل استی خویش از پیش چشم بر داشتن و دانستن که نظر
و خود بینی از دیده دور رود دانش و فکرت بر راستی کاستن بمنزله جواب است اما میباید که مثال این جواب هم از چشم دل باشد نه از
گوش زیرا که گوش واسطه تغییر صفاتست و چشم رابطه تبدیل ذاتست بعد از گوش بسیار فایده گوش علم الیقین است و عاید
چشم عین الیقین چنانکه میگوید * مثنوی * در شنود گوش تبدیل صفات * در عیان دیده ها تبدیل ذات * زآتش ار علمت یقین شد در سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن * تا نسوزی نیست آن عین الیقین * این یقین خواهی در آتش در نشین * این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که آن شه با غلامانش چه کرد * قال قدس سره * براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از پی کار دیگر رسند دیگری با دشاه چون آن غلام
را اهل و کار یافت بطلب آن دیگری شتافت * مثنوی * چون بیامد آن دوم در پیش شاه * بود او گنده دهان دندان سیاه *
با وجود ناخوشی گفتارش پادشاه استفسار از اسرار دل او جست دید و بیعت ظاهر او از حضرت خویش پسندید و گفت ای مگر
دیده هر جهت از تو بدوزیم و به هر کیلی کلمه برانسوزیم اگر تو مریضی ما طبیبیم و اگر تو عاشقی ما حبیبیم * مثنوی * پیش من بنشین و در بستان بگو *
تا ببینم صورت عقلت نکو * غلام ستیس الجام را روانه ساخت و این را تو ب حضرت بنواخت و از برای امتحان گفت تو بغایت
زیرکی و در حقیقت هزار غلام تو یکی اگر چنانچه آنچه خواجه تاش تو در قبایح احوال و ذمایم خصال تو میگوید در تو موجود نبودی جان ما از
بحث تو بیاسودی باری بگو که آنچه در تو میگوید و دزد دست و کژ نظر و بیوفا و خیره سر و غیر این از ناخوشیهای دیگر در تو موجود است
یا نی گفت سرفراز بنده نوزاد آن باز عدار است گویی شیشه است و شفقت مهر باش اندیشه صدق و باطن او و چون نور در
آفتاب ذاتی است و در غیر او چون خیال در آیینه لاجرم هر آینه آنچه او گوید تهمت و بهتان نباشد گفتار او جز از سر صدق

وجان نباشد بیت گر بگویم آن نکواندیش را • متهم دارم وجود خویش را • وبکلم قصا اثری یسعی الی العمل امادت
بالسوء مرادم از برائت نفس روی منیست ودر طریق زهنت محال بکند بوی بی زیرا که هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که
خود را وهمه حبک الشی یعمی ویصم مقرر شاه که عیب من بر او مکشوف باشد و بر من مستور بیت باشد او در من ببیند
عیبها • من نبینم در وجود خود شها • هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش • کی بدی او فارغ از اصلاح خویش • غافلند این خلق از خود
ای پدر • لاجرم گویند عیب همدگر • من نبینم روی خود را ای شمن • من ببینم روی تو را روی من • آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقان است بیش • گر بمیرد دید او باقی بود • زانکه دیدش دید خلاقی بود • نور حسی نبود آن نوری که او • روی خود
محسوس بیند پیش او • پادشاه گفت اگر غمخوار منی و طالب اصلاح کار منی بندی از عیوب او بازنمای و پرده از روی اسرار او بگشای
گفت شاها سعادت پناها بیت عیب او مهر و وفا و مردمی • هست او صدق و وفا و همدمی • کمترین عیبش جوانمردی و داد • آن جوانمردی
که جان را هم بداد • و خود چگونه جان بازی که پیشه او نباشد و ترک وجود مجازی از روی حق شناسی نکرده باشد او نبود که سر من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها بروی مستور نیست لاجرم مشاهده اعراض هر گذاری کلی و مستور نیست ولهذا بزرگان گفته اند که کار
کار دیده عوض بین است نه دوست زر شماری مفلس بیت عیب دیگر اینکه خود بین نیست او • هست او در هستی خود عیب جو • پیش
او عیب جوی خود است • با همه کس نیک و با خود او بد است • چون دیگران نه از شراب غرور مست نیست و خود پرستی نشناسد گفت بیمار
علتی خودش و در قصه دیگران بوصف حال خویش بکوش تا در وقت امتحان آن یار مداحی تو شرمساری بار نیارد قال قدس سره
بیت گفت ای والله وبالله العظیم • مالک الملک و برحمن و رحیم • حق آنکه زو ندی که از روی فضل و کرم با رسل و انبیا فرستاد و بنیاد
سلوک مسالک دین بر اتباع مالکان ممالک یقین نهاد و از خاک ذلیل شهواران جلیل پیدا کرد و لالفضی تر میان جوهر پاک افلاکی و عنصر تیره
خاکی هم پیدا آورد و چون غایت بغایت زین حال نفی شد بیت تا کسان کرد از فراخ خاکیان • تنگ دارایند ار تنگ افلاکیان تن
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت • وانکه او بر جمله انوار ما حاصل • وسنای آن زنق که بر ارواح تافت تا آدم صفی طریق
معرفت بدان نور یافت و چون از آدم پرتوی بر شیث انداخت تاج خلافتش شرف ساخت و چون نتایش بر نوح افشاند
بر سر کرسی بنهاد سجده ششنشاند و جان ابراهیم از آن انوار رفت بی هیچ تحاشی در شعلهای آتش رفت و چون سوز شی از آن انوار در
در جان اسمعیل افتاد و از روی تسلیم خوش و کشته ابد بر سر نهاد و چون داود از شعاع آن گرم گشت آهن و پولاد در دست او نرم گشت و
چون لمعه از آن بر جان سلیمان تافت ملکت بی نظیر یافت و حالت تسلیمی که یعقوب در جوابان قضا نمود تا بوی پیراهن او بستگی

دیده اش

دیده اش بغزود و بدان آفتاب که یوسف را مستعاقیه انوار دو گرو بحق آن قدرتی که چون نور تجلی بر جان موسی انداخت کوه طور
آن عصایش مملکت فرعون را یک لقمه ساخت و بحق آن نفخه که از گلزاران ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر جان عیسی وزید مانوا مرده
تا ثیران آن نفخه نفس مبارک او جان در مرده میدمید و بنور آن فیضی که بر جان محمد تافت تا باشارت انگشتی ماه را
بر آسمان بشکافت و بنور فیضی که رفیق صدیق گشت تا بی ترددی فی الحال ایمان بتصدیق گشت و بنور فرقانی که نصیب عمر گشت
تا در میان حق و باطل سعادت فاروقی یافت و بحرمت آن دو تجلی که عثمان از فیض آن ذوالنورین گشت و بعد نیه علی کرم الله
مرتضی باب اوست و بجمال حدی که آئینت صوری تبا باب اوست و سلطنت ولایتی که جنید سر لشکر جند اوست و بعزمی غنایی که بایزید
نام قطب العارفین ابرار باب اختصاص او یافته است و بحر فانی که کرخی بدان معروف گشته و بحرمت سلطان عشق بو موفق
بیت بود ادهم مرکب انسو رانده شاد • گشت او سلطان سلطانان داد • وان شقیق از شق آن نور است و کشت او
رای و پیر ظرف • همچنین صد هزاران پادشاهان نهان که بالاتر از ممالک جهان بر کشت قربت سرافرازند و در لباس فقر و بی کاری
چاره صد هزار بیچاره سازند اما در مقام معشوقی نام ایشان از غیرت حق مستور مانده تا هر گدایی نام همایون ایشان بر زبان نیارد
بیت حق آن نور و حق نورانیان • کاندر آن بحرند همچون ماهیان • بحر جان و جان بحر ار گویمش • نیست لایق نام او جویمش
حق آن آبی که این وان از وست • مغزها نست بدو باشند پوست • که صفات خواجه تاش و یار من • هست صد چندان
که این گفتار من • آنچه میدانم ز وصف آن ندیم • باورت ناید چگویم ای کریم • پادشاه گفت اوصاف خویش چنانکه باید گفتی
ولالی اخلاق پاکیزه او را بالماس بیان سفتی اکنون شرح احوال خود فرمای و آنچه از مکنونات بهار دوری باز نمای بیت
تو چه داری و چه حاصل کرده • از نهنگ دریا چه در آورده • روز مرگ این حس تو باطل شود • نور جان داری که یار دل شود
بخاک تیره سپارند از برای روشنای چراغی باید و چون مشتاقان غربت جانان کنند بر دوان دل او سوز آشنای
دمی باید چون دست و پای از کار بازماند جان را بی پر و بال شوق و نیاز پرواز دست نه دهد و بجز و شکستن قفس قالب طایر گلشن
جان از حبس گلخن جهان باز نزد و نیکویی کردن دیگر است و حسنه را بحضرت حق آوردن دیگر و فرا از برای آوردن حسنه است
بدرگاه او نه از برای مجرد نیکویی کردن ولهذا قال سبحانه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بیت شرط
من جاء بالحسنه فی کردن است • این حسن را سوی حضرت بردن است • جوهر و نفس قیام العرض لایبقی زمانین مصور است پس اعمال طاعات
را چون صوم و صلوات و حج و زکوة که از اعراض است بقا نباشد و بی بقا زمانین نقل ممکن نبود لاجرم بردن اعمال طاعات

بحضرت رفیع الدرجات میسر نشود و لکن آثار این اعراض که صفا و روشنایی دل و جانست بر تبعیت جوهر جان نقل توان کرد
و بحضرت توان آورد پس غرض از عرض عمل مبدل شدن جوهر است چنانکه کیمیا بکار دادستش از برای زر شدن مس است و غرض از خوردن
از طعام و شراب از برای صحت حس بیت پس بگو که من عطا کرده ام • دخل آن اعراض را بنما برم • این عرض کردی غرض
باشد خمش • سایه بز را پی قربان مکش • بار ادخبات غلام با اشتباه در مطایبه شاه اذکار نمی نماید که قابل شدن بعدم نقل
اعراض واسطه نومیدی نیست زیرا که اگر اعراض را نقل نبودی امثال اوامر و اجتناب از نواهی باطل نمودی گفتش ای سگ
نقل عرضها کوی این دیگر است • حشر هر فانی کونی دیگر است • نقل هر چیزی لایق وست و در خود هر گله را سابقی و پس در محشر هر فعل لعبوتی برا
و هر قول کسوتی در آید مثل که گلشن و باغ و قصر و ایوان و راح عالم صورتست اندیشه مهندس و معمار است بیت جمله اجزای جهان زان عرض در
نگر حاصل نشد از عرض • اول فکر آخر آمد در عمل • نیست عالم جهان دان در ازل • یعنی علت غائیه و مقصود از عمل که نهایت اصل
اوست در وجود متأخر است چون ثمره که بعد از شاخ و برگ درخت بظهور آید اما مراد اصلی و مقصود کلی در نفس اول صفوه خاطر
نفس ثمره است بیت پس سری که مغز آن افلاک بود • اندر آخر خواجه لولاک بود • واگر که تحقیق نظر مکمن جمله عالم که ظلال
اعیان ثابته علمیه اند عین اعراض اند و مشاهده مستمر اند در تجدد امثال است و بقای او در نمایش فعل حال تو پیش ازین دیدی
جهان چون بود در کتم عدم • هم بران حالت حال جهان زند اخت • جهان که بیان این معانی پیش ازین تفصیل رسیده است
که اعیان صور علمیه که نفوس فلکیه عقل کلی است پیش از ظهور ظلال کونیه وجود داشته اما در جهت عدم مستور است از عالم
شهادت حاشی مذکور نبود که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا من اشیاء اعراض در این عالم
صورتست و نشار صور فکر بیت این جهان یک فکرت است از عقل کل • عقل چون شاه است و صورتها رسل پس اعراض را با جواهر
امتزاج تمام است و شناختن اسرار این حقایق موقوف بر زیادة اهتمام بیت گفت شاه شهینی که المراد • این عرضها
نو بنو هر زاد • گفت از اسرار حق تعالی مخفی داشته و نقش کرده بر پیشانی هر کس نگاشته و اگر ثمرات اعمال و نتایج اقوال فی الحال
ظاهر شدی و پاداش هر عملی فاش بودی در عالم غیب پرست و غیب شناس نبودی و قیامت کبری پیدا گشتی و هر جایی نشستی
از جرم و خطا گشتی شاه گفت اگر چه حق پاداش کارها پنهان ساخته است و ما محرمان را از حریم اطلاع آن دور انداخته اما خواص
از مشاهده حقایق اسرار محروم نیستند و در دیدن پاداش هر عمل بسمت حرمان موسوم نیستند بیت گر حجت بر حس امری بکام
او در ادخیران پنهان دارم اما با وزیران در میان آرم بیت خوش نمی جوید پس پاداش کار • وز صور دیدم علتها صد هزار

ازین

تو نشانی ده که من دانم تمام • ماه را بر من نمی پوشد غمام • غلام گفت که چون بر کیفیت حال آگاهی اما ای
و بر مکنونات اسرار من بیا از گفتن من مقصود چیست شاه گفت مراد آنکه از علم یقین آید چنانکه حکمت در اظهار
عالم که صور حقایق الهیه است همین بود کز علم یقین آید و در گوششان گوش بیت شاه با او در سخن اینجا رسید • با
بدیدار روی نشانی یا ندید • گر بدید آن شاه چون ما دور نیست • لیک ما را ذکر آن دستور نیست • چون
غلام دیگر از حمام باز آمد پادشاه در مخاطبه او گفت بغایت لطیف و خوبی و بی نهایت ظریف و مرغوبی
بیت ای دریغا گر نبودی در تو آن • که همی گویند برای تو فلان • هر آنکه دیدن دیدارت شادی جان بودی
و صحبت او چو پرورت راحت روان افزودی غلام که حیثایی پادشاه روی زمین دای سلطان سلاطین
رفری از اقوال آن بی دین شرح فرمای و نکته از خیانت آن لعین بازنمای بیت گفت اول وصف دوری ارد
کامکار اتو دوای خفیه درد • خبث او رش چون از زبان شه بگوشش آمد فی الحال دریای خشم او بجوش آمد
چهره اش سرخ گشت و موج جوا واز جوادح گذشت بیت زاول ه او که با من یار بود • همچو سگ در قحط بس
گه خوار بود • شاه دست بر لب زد که خاموش باش و اگر تیزی نداری باری عیب نوپش باش تا این مغنوبه
باشنیا خشم بزدار زیار تو چنان که می باید بشناختم همچنان که تو تار بمودی اگر یارت گنده دهان باشد باری
پاکیزه جانست و تو اگر چه پاکیزه دهانی اما چه سود که گنده جانی بیت پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و ما مودمش • ارباب قلوب بطلوب اخلاق پاکیزه است و بشمایل خوب تر روی زیبا و قامت
رعنا و نه بملاحت جمال و فصاحت مقال هر دو آنکه بمعنی است مرد بی معنی صورت دیوار است بیت نیکی و
گیاهی که درو خاصیتی است • ز آدمی به که درو منفعتی نیست • و لهذا حضرت خواجه علیه السلام فرماید که اسل
بیا اهم و خضرای دمن است که ظاهرش خرم و زاهر است اما چون بیخ او در خاک ظلم نیست از نضارت و بقای بهره دارد
بیت پس جهان که صورت خوب و نکو • با خصال بد نیرزد یک تسو • ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر • صورت ظاهر فنا گردد بدان • عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی • از صدف در را گزین گر عاقلی • این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان • لیک اندر هر صدف نبود گهر • چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد سیر بین ✱ زان که کم یابست آن و ز بیش ✱ سعیی می نماید
و اذا ما استبد الدم ✱ و قوتی ما یهب اللبیب ✱ دو هزار ناکس صغار ✱ وان کان کهم حشیشی
نخام ✱ یعنی مراد نیست براز اندوه و الام که او را تسلی نمی توان داد جام بجام و مراد نیست در غایت قلت جو
بخشش لیام و دور کار ما در کار نیست که مردم او نهایت خرد اگر چه صورتهای عظیم و جثهای فخیم دارند پس معتبر در زای
معنیست نه صورت صورت کوهی از صد هزار لعل و یاقوت بزرگترست اما در معنی از گوهر پاره لعلی وجوده یاقوتی
خود ترست دست و پای چشم تو اگر چه صد برابر چشم ویست اما ارباب بینش چنین و اصحاب دانش دانند که خلاصه
که خلاصه وجود و سرمایه شهود دیده نار سین و چشم عالی بین است جسم سلطانی اگر چه بصورت یکی بیش نیست
اما بحقیقت از صد هزار لشکر چور و از هزاران مبارز نیزه گذار شمشیر در افزون است ✱ مثنوی
بار شکل و صورت شاه سیه صفی ✱ هست محکوم یکی فکر خفی ✱ از یکی اندیشه که آید درون ✱ صد جهان
گردد بیکدم سرنگون ✱ هست آن اندیشه پیش خلق خود ✱ لیک چون سیلی جهان را خورد و برد ✱ اگر
اندیشه کنی بدانی که قیام هر کاری و نظام هر پیشه بواسطه فکریست و روابط اندیشه است قصرهای قصور و شهرهای
معمور و باغ و بوستان و سبزه و گلستان ✱ بس ✱ هم زمین بحر و هم مهر و فلک ✱ زنده از وی همچو دریا از سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور ✱ تن سلیمانست و اندیشه چو مور ✱ عالم را اگر صورت یک فکرتست بزرگ
ندانسته و از روی جهل سایه را شخص انگاشته اگر چشم جهان بین داری چرا از ظلال بحقایق راه نبری
و اگر وابسته صورت نیستی چرا از عظمت و کثرت عالم فکرت بی خبری ✱ بس ✱ باش تا روزی که آن
فکر و خیال ✱ برکشاید بی حجابی پر و بال ✱ کوهها بینی شده چون پشم نرم ✱ نیست گشته
این زمین سرد و گرم ✱ نه سما بینی نه اختر نه وجود ✱ جز خدای واحد حی ودود ✱ قال قدس سره
پادشاهی عالم پناهی بنده را از کرم پسندیده بود و از همه ارکان دولت و اقبال و اعوان عظمت و جلال
برگزیده جایگی او وظیفه چهل امیر و قدر او برتر از هزار وزیر از حسن طالع و کمال اخلاص شاه
چون محمود بود و او ایاز خاص ✱ بس ✱ روح او با روح شه در اصل خویش ✱ پیش از این
تن بوده هم پیوند خویش ✱ کار آن دارد که پیش از تن بدست ✱ بگذر از اینها که نو حادث شدست

سلطان محمود غزنوی بنده [illegible] بنام ایاز [illegible]

بعنی نعمت خوشگوار و دولت پایدار و سعادت و اقبال مخلد و عزت و جلال موبد آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی
بمقتضای و الذین سبقت لهم منا الحسنی بعنایت ازلی و کرامت لم یزلی و سابقه لطف و احسان و عطیه فضل و امتنان بنده
را برگزیده باشد و بحکم یا مستبدی النعم قبل استحقاقها پیش از استحقاق بکمال رحمت و اشفاق او را پرورش داده
تخم نیک بختی او در مکامن هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا کاشته و علم سرفرازی
او بر سر عالم او افراشته باشد و بعد از تخمیر طینت و تسویه هیئت آن تخم را که رسانش آن کوست که تخم را آن شد علیهم من نوره
اشارتست بدان و حبه القلب عبارت از آن در زمین آب و گل پنهان ساخته و آوازه و فی انفسکم افلا تبصرون در
جهان انداخته پس غیر کاشته او درویدبر خورد و بی تو از کاشته او بگوید ✱ بس ✱ کار عارف راست کوی احوالست
چشم او بر کشتهای اول است ✱ آنچه گندم کاشتند ش و آنچه جو ✱ چشم او آنجاست روز و شب گرو ✱ السعید من سعد
فی بطن امه ✱ تغیر و تبدیل و تغیر احوال و در خالی بکمالی انتقال در استعداد و قابلیت اصلی تاثیر نکند و عاقبت کاشته اول از
خویش اظهار کند زیرا که هر چه کاشته برآید و شب خوش آنچه آتش است زاید ترتیب زراع تخم جو گندم بر نیاید
و حیلت باغبان درخت جوز خرما ثمر ندهد عارف چون بر سر و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین اطلاعست
ترک حیلهای خویش گوید و خوشی بجز در تسلیم و رضا نجوید ✱ بس ✱ کی شود دلخوش بحیلتهای گش ✱ آنکه بیند
حیله حق بر سرش ✱ او درون دام و دامی می نهد ✱ جان من نی جان جهد زین حیله ✱ گر برویید و برازند
صد گیاه ✱ عاقبت بر روید آن کشته اله ✱ ترتیب آنست که چون یکی زمینی را کاشته باشد دیگری بر
بالای تخم او تخم دیگر کارد حاصل تربیت مقبول دو کار بنده اول سپارد ولاجرم ✱ بس ✱ آنکه این هر بر خود را
پیش دوست ✱ گر چه تدبیرت هم او تدبیر اوست ✱ و از سر معرفت در مخاطبه دوست بگوی الهی آنچه دوستی آورده
و آنچه ما کشتیم فرو آب ده زیرا که اگر گویی و اگر نگویی ✱ بس ✱ کار آن دارد که حق افراشتست ✱ آخر آن روید که
اول کاشتست ✱ چون کاشتش او محتاج بعلت نیست و تغیر کشته او جایز نه صح ملت فی ایلاء هم عارف را
اعتماد بر رب الارباب است نه بر وسایط و اسباب چنانکه در دفتر ششم مثنوی ما بیه قدس سره ✱ بس ✱ عارفان از دو جهان
کاهل ترند ✱ زانکه بی سد بار خرمن می برند ✱ کاهلی را کرده اند ایشان سند ✱ کار ایشان را چه یزدان می کند ✱ کار
مردم را نمی بیند عام ✱ می نیاسایند از کد صبح و شام ✱ باری اگر عارفانه استعداد از سر چشمه ابدی نتوانی کرد و از

استعداد و احتذاب رحمتهای آبهای بیوفا مستغنی نمی توان گشت که علامت ذلک الفقا فی عین ام الغرق و از
سرا اعتماد تمام نمی توانی گفت نه بدر روم و نه بکار مم چه خوش بود که خدا و فی الجمله اگر پی کار نخواهی بود وار گشت و کار
نخواهی آسود ✱ بس ✱ هر چه کاری از برای او بکار ✱ چون اسیر دوستی ای دوستدار ✱ گرد نفس و زنده کار او مسح
هر چه نه زان کار حق هیچ هیچ ✱ پس بکوش که پیش از آن که روز جزا پیدا شود و دست ملک از دست تو ستانند
تصرف با ز و داری و درخت کجا وند بسپاری زیرا که اگر صد هزاران عقل و ادراک با هم برچند تا توانی نکرد که نیرو دام
او را اسی هستند ✱ بس ✱ دام خود در اتحت تر باید و بس ✱ کی نماید قوتی با باد خس ✱ و اگر تر اشتهی بوی نماید که
چون عجز با بنده همراه است و دست تصرف از تغیر مقدر کوتاه پس فایده هستی چیست جواب گفت که هر جز
هستی تو موسومست و برقم وجود مرقوم از فایده خالی نیست و عجز تو از تغیر مقدر بنسبت با عددی تو که قصد اهلاک
او کرده باشی فایده است وای بسا که تر از آن فایده ندانی باشد و تو ندانی مثل تو در رسیدن فایده هستی مثل کور اکمه است
که چشمها بسته کاتبه در آسته در آید چون از سر عمیا قدم بهر طرفی نهد پای او که بکوزه بر آید و گاهی بر سر کاسه
زید و گاهی بر او بر فراز او کیسه فرو خورد و گاهی پایش جلد مصحف را بپرد آن بیچاره در همه این اشیای موقع تمام
و زبان تشنیع خداوند خانه بگشاید که فایده و در پراکنده نهادن این اشیا چیست و اختیار کننده این اوضاع
خالی از حکمت نیست و اگر چشم او گشاده شود داند که هر چیزی در موضع خویش است و در وضع هر چیزی در آن موضع خاص
هزار از حکمت بیش پس اگر ترا نیز دیده دل گشاده گردد مشاهده جمال اسرار و مطالعه کمال حکمت پرورد کار را در طینت
آدم و خلقت عالم توانی کرد و هیچ ذره از ذرات کاینات و هیچ جزوی از اجزای موجودات بی حکمت و بی فایده
ندانی و بر سر افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون اطلاع یابی و در مشاهده رجوع همه اشیا بکلی و اطلاع
اضمحلال اختلافات لحظه فلحظه در وحدت ذات مطلق ترا حاجت بآمدن قیامت کبری نباشد پس مرد بینا ساختن
بتحقیق فنای و مهر لحظه مرگ و در حقیقت ابی حجاب بینی و چون بازگشت همه کلی مشاهده کنی هیچ چیز را بی فایده نتوانی
گفت و نقص شناسی که عدم انقطاع یعنی از ربع تا نفی فا دوم کمال سعت وست بلکه نقصان اگر از ایشان تو
~~نکاهی بین و نقشه با زیر دست ای حباب لطیف که از تر اوج با کشف دارد که عقل و ادراک در ادراک آن گشت تعلق دم زنی~~
~~نیاوره خیالی که جان تابناک با هوش نیاک آنچه و اکتاب جوهر علوی با جنس عفر سفلی عقد مصاحبت انگیخته نزول بالطف~~

باشد در مقطع بود نه در نفس آن چیز بلکه از روی استقرا معلوم است که هر موجودی از موجودات
جنست یا یکی عذاب خوش گوارست و جنت باد یکری عذاب آتشبار یکی را از هر دیگری را قدست
واین که یکی را باد دیگری پسند ✱ بس ✱ حسن یوسف عالمی را فا بیده ✱ گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود ✱ لیک بر محروم ناطلوب بود ✱ آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم منکر بود و خون ✱ هست بر مؤمن شهیدی زندگی ✱ بر منافق مردنست و زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی ✱ که نه محروم اند از وی امتی ✱ گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوت دگر ✱ اما چنانکه از عوض مرض آدمی را کل خواری عارض میشود و قوت اصلی را
فراموش میکند و روی در قوت مرض می آورد و کلوخ را به از شکر مصری می پندارد همچنین جان آدمی را
هزار جهت مرض نسوا الله فنسیهم لغذای غرت و جاه و مال و دستگاه دنیای دون و ملک و مال و حسن
و جمال جهان بوقلمون آموخته است و غذای اصلی خود را که نور خدا است بدین متاع قلیل فروخته
و نمیدانند که ✱ بس ✱ قوت اصلی بشر نور خداست ✱ قوت حیوانی مر او را ناسزاست ✱
لیک از علت درین افتاد دل ✱ که خورد او روز و شب این آب و گل ✱ روی زرد و پای سست و دل
سبک ✱ کو غذای و السماء ذات الحبک ✱ یعنی اسما از طرایق است و هر یک طریق مرقاتی از مراقی
خلایق و سر جای طریقی ازین طرایق اجتذاب غذای اصلی کلمات و حقیقه الحقایق می نماید اما از جهت
مرض نسیان غذای اصلی بحب جوی آن غذای اصلی نمی پردازد و بغذای که از جهت مرض بدان
معتاد شده می سازد و اری هر معده را قوت بهضم آن غذا نیست و هر دیده را طاقت مشاهده نور خدا نی
✱ بس ✱ آن غذای خاصگان دولتست ✱ خوردن آن بی گلو و آلتست ✱ شد غذای آفتاب
از نور عرش ✱ مر حسود و دیو را از دود فرش ✱ در شهیدان یرزقون فرمود حق ✱ آن غذا را نه دهان
بد نه طبق ✱ پس تا بدان غای که آن تسلی آتی و کام ناکامی پیدا شود و سر جوش خم الست ای بی واسطه ساغر و پیمانه
نوش توانی کرد و غذای عارفانه اگر از عوض مرض بدان آموخته فراموش توانی نمود باید که یاری خدای و مراک
شهواری از دیار اشنای از دست آمدل و زنه کواری که محبستان عذار از اشارات و ساغر و پیمانه دور

الیشان را از شراب معنی شور و شرها و لهذا می فرماید مثنوی دل نهر یاری عسلهایی می خورد • دل
زهر علمی صفایی می خورد • صورت هر آدمی چون کاسه است • چشم از معنی او حساس است
از لقای هر کسی چیزی خوری • وز قران هر قرین چیزی بری • از پی آدمی که در استاره نیست که چون ستاره
را با ستاره اقرانی بدید آید لایق هر دو ستاره اثری از سعادت یا نحوست پیدا آید و چون طعنی کی هیچ اقرانی
بی اثری نیست • از قران مرد و زن زاید بشر • وز قران سنگ و آهن هم شرر • وز قران خاک
با بارانها • میوه‌ها و سبزه و ریحانها • وز قران سبزه‌ها با آدمی • دلخوشی و بی غمی و خرمی • وز قران
خرمی با جان ما • می بزاید خوبی و احسان ما • حاصل آنکه هر موجود در اصل فطرت قابلیت و استعداد
آن دارد که منشا بعضی شئون و افعال و بروز ان کیفیات و احوال از قوت بفعل گاهی مشروط با قران بعضی
شرایط و گاهی مربوط باتصال بعضی وسایط است پس طالب قابل را از مصاحبت کامل مکمل تابش جان و صفای
دل حاصل شود و اهل نفاق را از مخالطت دیو زمان شقاق بدید آید پس مصاحبت شرط ظهور مستودعات
فطرتست و سبب بروز مستودعات قدرت تا آنچه در قدرت بود بفعل آید و لهذا میفرماید بیت
قوت اندر فعل آید ز اتفاق • چون قران دیو با اهل نفاق • و اگر از روی قابلیت و استعداد معنی در
خیری بالقوه نباشد شرایط و اسباب بفعل نماید چنانکه تابش آفتاب هر چند آفتاب اگرچه جمیع اجزای
حال فیض می رساند اما هر سنگ پاره لعل آتشی و یاقوت ناب نگردد و نسیم بهار و آب خوشگوار اگرچه جمیع
گلزار را در مقام تربیت است اما هر گیاهی گل رعنا و هر سبزه لاله لعل قبا نتواند شد فکر نکته ساز و
طبع سحر پرداز را قابلیت استفاضه معانی از حقیقة الحقایق میباید تا بواسطه مجددات فیض غیبی
انقطاع نپذیرد و تدرج از عالم خلق بعالم امر حاصل شود و افتخاری که دست دولت با آستین عرش
نسوند دست دهد چنانکه میفرماید قدس سره بیت این معانی راست از چرخ نهم • بی همه طاق و طرم
طاق و طرم • خلق را طاق و طرم عاریتست • امر را طاق و طرم ماهیت است • از پی طاق
و طرم خواری کشند • بر امید عز در خواری خوشند • و بر حالت واسکان عالم ظلال و سرگشتگان
بادیه خیال که بر امید عزت و جلال عاریتی و دولت و اقبال عارضی ارتکاب شدائد و محن و تحمل

و مصدر بعضی کیفیات و احوال گردد و منشا ظهور آن شئون و افعال

ثوابت فرض مینماید و برکات این ظلال از بنای خورشید بی زوال نمی کند و در هوای آن آفتاب که از شروق
و غروب منزه است چون ذرات اولیا برقص و حرکت در نمی آیند حضرت مولوی تعجب میکند و میفرماید قدس
سره بیت چون نمی آیند اینجا که منم • کاندرین غرا آفتاب روشنم • مشرق خورشید
برج قیرگون • آفتاب ما ز مشرقها برون • مشرق او نسبت ذرات او • نه بر ایوان و فروشدات او
ما که واپس مانده ذرات وایم • در دو عالم آفتابی بی فیئیم • پیشتر تقدیم رسیده است که حضرت مولوی
را قدس سره واسطه اعتلا با علی معارج مطالب و رابطه ارتقا باقصی مدارج مآرب حضرت جمال
المعشوقین شیخ شمس الدین التبریزی اعلی الله درجته فی العلیین بوده است و چون مشرق انوار احدیت و
مظهر آثار اسرار صمدیت ذات شریف این شمس است حضرت مولوی تخلص اشعار خویش که جواهر اسرار حقایق
و زواهر انوار دقایق در مطوی آن مندرج است بنام شیخ شمس الدین تبریزی ساخته است و زیور عروس مقال
خود از ذکر جناب منیف او پرداخته اما قاعده مولوی چنان واقع شده که لفظ شمس را گاهی باطلاق کنایت
بر حقیقة الحقایق اطلاق میکند و گاهی بر حضرت رسالت علیه السلام و گاهی بر عشق و گاهی بر معشوق
و گاهی بر غیر این و ملاک ادراک این ذوق است اما هر گاه که لفظ شمس با آفتاب ذکر کرده میشود بنابر
سابقه العهد که با شمس تبریزی داشته سلسله شوق بحرکت می آید و بذکر آفتاب حقیقی او را از خود در
میرباید و خود را المحکوم تجلیات انوار شمس می بیند لاجرم واله و آشفته وار میگوید بیت باز گرد
شمس میگردم عجب • هم ز فر شمس باشد این سبب • شمس باشد بر سببها مطلع • هم ازو
حبل سببها منقطع • صد هزاران بار ببریدم امید • از که از شمس این شما باور کنید • استفهام انکاری
الکاریست که یعنی باور نمیباید کردن زیرا که نومیدی و مهجوری من از آفتاب چون طلب دوری
ماهیت او ز آب صنع را از اصل نوع بریدن روی نیست و نیز ز آستانه او در عرصه وجود کوی بی جای
او هیچ مطلوب را از هستی نیست و بی نشوه محبت او هیچ عاشقی را ذوق هستی نی و هر چه را دوستدار
و مهر که روی آورند عشق این آفتاب باشد و اگرچه ندانند بیت مثل خلق جمله عالم تا ابد
گر شناسندت و گر نه سوی تست • اما ذوق آن باید که شناسد چرا که همه عالم روضه بهشتی است اما

بسبب ناشناسی خویشش پرستیت لاجرم حضرت مولوی از برای ایما بدین معانی میفرماید بیت
نور را باور مکن گر آفتاب • بر در ارم من و یا ماهی ز آب • ور شوم نومید نومیدی من • عین
صنع آفتابست ای حسن • عین صنع از نقش صنع چون بود • هیچ هست از غیر هستی چون فزود
جمله هستیها ازین روضه فزود • لیک اب کور کوراهه شنود • می خنند و هنوز از آنست و دود • آنکه
گر دو پهنا ور ان دریا بدید • هر دم آورد و بجوابی حسد بدید • او ز بحر عذب آب شور خورد • تا که آب
شور او را کور کرد • آب این بحر شناسنده را عذب فراتست و ناشناس را ملح اجاج و برزخ
در میان این هر دو قوی تا قوی تو یابی است و گاه فصل و تقیید او را الوجش اضافی کمی و گاهی کجی و
گاهی اختلاف تشخصات مشاهده مینمایی و گاهی جدال وحدت جناب مطلق خویش دیدن بدست
جب آب هر شور از دریا خوردنست و دیدن اصل هستی و ترک خویشی پرستی بدست است آب
خوشگوار از بحر زخار آشامیدن لاجرم لب تشنگان این بادیه را بیت بو مینگوید بدست را
خود • زاب من ای کور تا یابی بصر • هست دست راست ابا بجا طلی راست • کور نداند که نیک و بد را
گر کجاست • از ان جهت در مخاطبه طالب از زبان بحر ای کور میگوید که بینایی استدلال کردنست
از آثار بمؤثر حرکات تیره را دیدن و تیره گردانرا نادیدن بینایی نیست و لهذا میفرماید بیت تیره گرد است
ای تیره که تو • راست میگردی کهی کاهی دو تو • قیل و قال درین معنی بی نهایت و تمثیلات درین باب
بی نهایت اما بدین چند بیت که این ضعیف را در قصیده اتفاق افتاده بود اکتفا کنیم و آن ابیات اینست
قوله برای وعده فردا مباش امروز در زحمت • اگر دیدار میخواهی بیا از دیده خود فردا
حجاب طلعت جانان تویی است ای نادان • حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود سوی یکسا • جهان
پر و بیر زینهاست کو یک عاشق صادق • فلک پر کوکب رخشاست کو یک دیده بینا • زهی حسرت
کای عاشق بصورت دوری از معنی • زهی حسرت که ای تشنه مکف فخوری از دریا • سحاب از خویش
دور افکن اگر خورشید میجویی • صدف بشگاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا • دهان زر بسته دل بر خون چو غنچه
تا بکی باشی • بخنده از پس پرده برون آی ای گل رعنا • چرا از تو شگفت آید که اندر بحری یابی نی

نبینی

نبینی رونق و سر کو نبینی موج دریا را • عجب حسنی چشم تو که چندین ذره در عالم • تو بینی دینی بینی رخ مهر جهان
آرا • اما ناسپاسی ستی را از پیش چشمت بر نداریم ناخن تصرف میباید و ما از عتاب عشق و سطوات
شوق چنانم که نه پنجه داریم و نه ناخن پس ما را پروای گدایی کوران این راه نیست و از کحل الجواهر
محبت و توتیای ظلمت زدای مودت بغیر ضیا الحق کسی آگاه نیست بیت ما ز عشق شمس دین
بی ناخنیم • ورنه ما آن کور را بینا کنیم • ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود • داروی کش
کن کوری چشم حسود • توتیای کبریای تیزفعل • داروی ظلمت کش استیزه فعل • آنکه گر بر
چشم اعمی بر زند • ظلمت صد ساله را زو بر کند • جمله کوران را دوا کن جز حسود • کز حسودی بر تو
می آرد جحود • حسد دردیست بی دوا و رنجیست بی شفا که بمحبس ایران رنجور رحم نشاید و هیچ حکیمی آن
دردمند نبخشاید لاجرم ای طبیب الهی و ای منظور نظر پادشاهی یعنی ای ضیاء الحق حسام الدین معالجه
جمله کوران اشتغال نمای و رنگ دو بینی از آینه دیده ایشان بزدای اما در علاج حسودان الطاف ارزانی مدار
و او را دران دردی دوا مبتلا بگذار بیت مر حسودت را اگرچه آن منم • جان بده تا همچنین جان
میکنم • آنکه او باشد حسود آفتاب • و آنکه میرنجد ز بود آفتاب • اینت درد بی دوا کو راست آه اینت
افتاده ابد در قعر چاه • نفی خورشید ازل بایست او • کی بر آید این مراد او بگو • باز آن باشد که باز
آید بشاه • باز کورست آنکه شد گم کرده راه • یعنی بازی که سعادت قرار بر ساعد شهریار بدانست که
چون ندای تعال از طبل ارجعی و دوال عنایت و اقبال بشنود برغبت تمام بسوی سلطان باز آید و ملک و
حکال تعلق جهان نماند و اگرچه در ابتدا از رشک تفاد دیده او دوخته بود و از آتش مفارقت خویش و نایره
هجران جانکاهش او را سوخته اما باز عالی همت دیده بیدار عز شاه باز کنند و چون شهبازان صید آموخته
جز بسوی شاه پرواز نکنند زیرا که سکینه شاهی برو نازل شده است و عنایت پادشاهی علمیان یافته و نور
یقین منور گشته و تقدیر رضا از شاه فرحی حضرت پادشاه شده پس بدین خطاب قابل آمده که یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و پر و بال شوق و همت باز کرده و روی بدرگاه شاه چاره ساز آورده
در زمره عباد خاص که توحید ذاتی اختصاص یافته اند در آمده و از راه روضه صفات گشت ذات او را

حاصل آید که فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي مس چو از حد برد بوی سلطان باز • چه شود
خبر از حی ز طبل و دوال • بازی که شایسته شهریار و لایق ساعد پادشاه بزرگوار است ز آن بازی که چون
چشم دوخته در این ویرانه دنیا که منزل جغدان دیو و هوست افتاد و لکنه اخلد الی الارض واتبع هواه میل بدین ویرانه
نمود و صفت جغدان گرفت و وطن اصلی و ساعد شاه را فراموش کرد مس بر سری جغدانش بر سر زنند •
پر و بال بار پستش میکنند • ولوله افتاد در جغدان که ها • باز آمد تا بگیرد جای ما • چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب • پس بازی که ساعد شاه را او گذاشت از قبیل سالک ناگزیر است بعضی از ایشان بی نزاع جغدان
ویرانه دنیا باز گذاشته همت بر نیل قرب جوار نهاده گشته اند و در مقام تجرد و تفرید و انقطاع بجایی رسیده که نه
بار شاه و قابل پرداخته و ز لحظه نواب قابل ساخته و بعضی از ایشان بدعوت مامور شده و در مقامات شده اید جغدان
معذور لاجرم بر هجوم جغدان ساخته و بار شاه با زان راه کم کرده پرواز نمی نمایند تا ملهم و الهام از اماره بدید آید و هر که طالب
رشادت بدید قرار شاه در راه در آید پس بواسطه جغدان دیده از طالبان باز بدید و زنند و از هر کسی کلمی نبوند
انبیای بارشاه و اولیای صاحب ارشاد و ند که از مجادله خصوم بگریزند و از روی مصابرت از ایذای هم
میشوم برهیزند پس هر یکی از ایشان در جواب جغدان گوید مس من نخواهم بود اینجا میروم • سوی شاهنشاه
راجع میشوم • خویشتن مکشید ای جغدان که من • نی مقیمم میروم سوی وطن • ای خراب آباد در چشم شما
ورنه ما را ساعد شه باز جاست • رئیس جغدان یعنی شیطان با خیل و حشم و جنود و خدم گوید باز در فکر ساخت است
و بر سر حیله پردازی تا ما را از خان و مان دور سازد و از منزل مألوف و مسکن معروف مهجور کند و جنت ما از دست
که چون بدین دغابازی منصوبه پیش رود ما را از اوطان و احباب دور سوم دو خانه بسر شود که ان هذان
لساحران یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم المثلی اگر چه خود
اسیر می نماید اما از جمله حیلهای بد است ظاهرا اگر چه لاف ارشاد میزند لیکن در باطن ما سلطنت را اراده
میزند و کلی حقیر را با چنان شاه که رجا نیست مس جنس شاه است او و با جنس وزیر • هیچ باشد لایق
بوزینه سیر • آنچه میگوید که شاه با خیل و حشم جویای منست مشنوید که همه زرق و سالوس و مکر و فن است این
خیالات مالیخولیای ما بد است و لاف خام و دام گول است ما در گردن تخیلات او از غایت ابلهیت ایراد که

مرغکی لاغر در خورد ساعد شهی است مس گر ز من فرغ او زند بر مغز او • مرد را یاوری گرمی ارشاه گو •
باز میگوید که صورت پرستان غافل وای حقیقت ناشناسان جاهل ای با صورت بی از شکر بازماندگان وای از سادگی
ماهیات صدف از گوهر بازماندگان ای نظر بستگان در آب و گل و غافل گشتگان از جان و دل در من نگاه کنید
و در اندیشه ما در میان حال هر شما از شاه با من این خطاب رسیده که وتریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون • مرا که باز بلند پرواز و طایر جلوه ساز و همای سدره آشیان
و عنقای قاف لامکان و قرارگاه بر ساعد قدرت شاه عالمپناه داشتم و همیشه همت بر صید طایران
قدسی میگماشتم اگر چه پادشاه از جهت آرزوی حکمت روزی چند دست و سالی معکم اینما
کنتم دیده من دوخته است و در آتش مفارقت وطن اصلی جان مرا سوخته و بدین ویرانه محنت آباد
فرستاده و غوغایی بر سر من کشاده اما مرا از نظر تقید انداخته است بلکه لطف تو من پرداخته مس
پاسبان من عنایات ویست • هر کجا که میروم شه در پی است • در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم • اگر از جفای جغدان یک پری از پرهای من شکسته شاه از روی
انتقام بیخ و بنیاد جغدستان برکند زیرا که ما اولیا شکار شاهیم و از مراسم جولان در هوای هویت آگاه نه
آن شاه بازی ام که سر نشیمن عالم فرود آرم با هر صیدی والا توقف طلب و چنگال خویش بود ارم مس شهبازم
و شکار جغدان نیست در خورم چون سعادت مساعدت از ساعد قدرت شاه یافته ام و بگشاد غایت
بیغایت او در شکار شتافته و در هنگام طیران روح الامین که کبوتر سدره نشین بکنیه جغد منست و در اوان جولان
همای عقل کل اگاه از جنبه و کل است از بار شکاری قید منست مس بازم و حیران شود در من
هما • جغد که بود که بداند سر ما • بهر ماه و آفتابی می پرم • پردهای آسمانها می درم • روشنی
عقلها از فکرتم • انفطار آسمان از فطرتم • لولاک لما خلقت الافلاک تاج تارک بازگشت
و همه عقول و نفوس خوشه چینان خرمن ادراک من جغد اوند عرش و کرسی ان فرش چه از برای وجود
و در خزینه کنت کنزا مخفیا را قفل کلید محبت من گشود مس شه برای من ز زندان یاد کرد • صد هزاران
بسته را آزاد کرد • یک دمم با جغدها دمساز کرد • از دم من جغدها را باز کرد • ای خنک جغدی که در

پرواز من • فهم کرد از من نکته سری ز من • در اتباع من بساید که اگر همه جغد است قرینه شاه بازی در باید
که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا سر فراری صحبتی مرا دولت بخش کنتم دما حاکشی های
مداوات او در دی هیچ دردی نکشم مس آنکه باشد با چنان شاهی حبیب • هر کجا افتد چرا باشد
غریب • هر که باشد شاه دردش را دوا • گر چو نی نالد نباشد بی نوا • مالک الملکم نیم من طبل خوار • طبل
بازم میزند شه در کنار • طبل باز من ندای ارجعی • حق گواه من برغم مدعی • ادعی من دعوی جنسیت
با شاه نمیکنم و از روی شکل و صورت طلب انتساب بدان درگاه نمیکنم اما در باب معنی را مفهوم است و اصحاب
دانش را معلوم که نور تجلی او سرمایه هستی منست و مشاهده جمال او در آینه ذات خویش مایه خود پرستی من است
صوری مانع اتصال معنوی نیست و لیکن بی دست یاری دیده حق شناس بنده ادراک قوی نیست مس
من نیم جنس شهنشه دور از او • لیک دارم در تجلی نور از او • جنسیت در روی شکل و ذات • آب جنس
خاک آمد در نبات • باد جنس آتش آمد در قوام • طبع را جنس آمده است اجرام دام • هیزم اگر چه ظاهرا از
جنسیت آتش نیست دور است داما چون خویشتن فدای آتش کند ذات ظلمانی او عین نور است قطره از
مجاورت صدف در خوشابیست و سنگ پاره از مآثر آفتاب یاقوت ناب قطره دریاست دما بار خویش آشنایی
باید ذره خورشید رحمانیست اما از تاب مهر کش روشنایی باید دیده از خود دو فشن و واسطه لطافت افشای وجود
موهوم را بطه تو است مس جنس ما چون نیست جنس شاه ما • مای ما شد بهر مای او فنا •
چون فنا شد مای ما او ماند فرد • پیش پای اسب او گردم چو گرد • تا جان و نشانهای او خاک شود
نشان پذیر سم سمند محبت آن ذات پاک نشود مس خاک شد جان و نشانهای او • هست بر خاکش
نشان پای او • خاک پایش شد برای این نشان • تا شوم تاج سر گردن کشان • چون شما را نظر صورت
منست و قربت مشاهده نمیکنید لاجرم بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم با شما میگویم انما انا بشر مثلکم و ملاحظه
صورت را از ذهن شمای شود یا می گوید ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق مس تا که نوبت تمام ناید
نقل من گوشید بیش از نقل من • اگر نظر بر حقیقت من بگمارید هر آینه سر قد جاءکم من الله نور بر شما روشن شود و بکمه
کاعدکم مبرهن گردد و در این حالت هر کس بر شر سلامت اشرکوا ندوا الاقسکم موسوم شود که قال الا قرانهم صیدوسانا
مس ای بسا صورت که صورت شناسد ازد • نقد صورت کرد و بیرازد •

خوبی همنشین و بینای با سه پاره قرین شادی اگر ده مصاحب غم با جگر و عقل چون شمع افروخته در خود مس این نقشها
نزلی گیستی چون • عقلها در دانشش چون زبون • چنانکه از تابش آفتاب در آیینه نور آفتاب گرد از کلی جان کل
جان جزو بر تو پدید رود و مریم جان جزوی از نفس روح کلی مسیحای دل حامل شود مس آن مسیحی نی که بر خشک ورست
آن مسیحی کز مساحت برترست • این مسیح که عبارت از دولت چگونه مساحت پذیرد که حق سبحانه از وصفت او خبر میدهد
که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الورع متناهی و مساحت پذیر و در ظرف بیت حق کی پی اهات
شود مس بس ز جان جان کر حامل گشت جان • از چنین حاملی شود حامل جهان • پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را وا نماید محشری • شرح این کلمات قبضای بعضی مقدمات میکند و ما صاحب ذوق را اشارت کافیست
و در ایضاح معنی مراد عبارت غیر وانی صاحب بصیرت را در تعبد معانی برین حروف و مبانی اطلاع بر اسرار
گردد ادای معنی که بجان قایم است زبان و لب انوح ازو روح است و لهذا میفرماید قدس سره مس
این سخنها خود بمعنی یاربیست • در دهانها دم شیرین لبیست • چون کند نعره پس چون نی زند • چونکه لبیکش یا رب است
هست لبیکی که نتوانی شنید • لیک سر تا پای توانی چشید • چنانکه در دانشش معقود از لفظ کار هر گوش نیست شنیدن
لبیک منادی در گفتن یارب و هر گوش نیست قال قدس سره کلوخ انداختن تشنه از سر آب بر لب جوی دیوار
بود نعایت بلند و بران دیوار تشنه دردمند و بلندی دیوار از آن بیچاره را مانع از آب و حال تشنه بران دیوار چون ماهی
بی آب خراب ناگهان مرد تشنه خشتی از آن دیوار در آب جوی انداخت و خاطر مشوش از آواز آب خوش ساخت مس
چون خطاب یار شیرین و لذید • مست کرد آن بانگ آبش چون نبید • آن ممتحن چون از بانگ آب صفای بی غایت در
ساختن دیوار و انداختن خشت می شتافت و مدام آب را با بانگ بلند در خطاب آن مستمع مکشت که ترا در انداختن خشت
فایده چیست طالب آب در جوی آب مکشت مرا در این شغل دو فایده است اول آنکه سماع بانگ آب من تشنه را خوشتر از
نفس در ندای ارجعی برای رجوع اند و در خانه عالم تعلق و نفوس لوامه را از رشادت لا تقنطوا در هنگام جزا و
زمان لقا و از زمزمه هاتف غیبی از جانب گوشه عرش عقول مغفور ساکنان نقش جهت فرش و از خروش شهپر جبرئیل او ان
نزول قرآن و نفخه صور اسرافیل وقت اعاده جان و احیای ابدان و از لطافت حرکات افلاک بگاه سماع و طراوت
نغمات صاحب زبور هنگام اداء و استماع آن روح پرور و رحمت و جور بدل بکور و جان جهور رسد کر من تشنه را از سماع

اواز آب چنان که گفته اند شعر نوای باربد و ساز بربط و فرهاد ظریف کاسه گر و داه ارغنون و ستا نفیر طبل
و لحن چکاوک و هو ساری نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا مرا ازین همه آواز آن خوشی ناید که از دیار عزیزی رسد سلام و وفا
درویش را اخبار ایام زکات و محبوس را بشارت انجام نجات و باغ و گلزار را نسیم باد بهار و عاشق مهجور را برید وصلت
قوی بخشد که تشنه دل تفته را بانگ آب خوشگوار بیت بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد
یا دم رحمن بر دکان از یمن می رسد سوی محمد بی دهن یا چو بوی احمد مرسل بود کان بعاصی در شفاعت می رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف می زند بر جان یعقوب نحیف فایده دوم آنکه هر خشتی که ازین دیوار بر دارم دیوار پست گردد
و کار قربت آب افت پذیرد و جدای خشت از دیوار باعث وصل این بی قرار با آب خوشگوار شود و هر فصلی موجب وصلی
گردد که کشش از هر فرعی سرمایهٔ اتصال اصلی باشد بیت سجده آمد کندن خشت لدب موجب قربی که و اسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردنست مانع این سر فرود آوردنست سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات
حصه ما ازین آنکه جان تشنه لب ... حال که تشنه زلال وصال ... دو الجلال است بواسطه دیوار تن از آب حقانی
روشن دور افتاده است و بسبب بلندی دیوار از آب خوشگوار مهجور گشته و هر چند متعلقات ... ترتیبی ... کرده ...
و لاف هستی بیشتر ارکان دیوار رفیع تر ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال و عزت و دستگاه و منصب و جاه و شرف
و افتخار و خودنمایی و قرار هر یک خشتی از خشتهای این دیوار است پس ترک هر یکی ازین مطالب که کشش از هر یکی از آن
ما را به برکندن خشتی است ازین دیوار و نزدیک آمدن است بآب حقانی خوشگوار پس حقانی که بسنگ و دعا
باشد یار لال وصال نوشد و در ترک این تخت و ویرانی دیوار تن کوشد بیت هر که عاشق تر بود بر بانگ آب او
کلوخ زفت بر کند از حجاب او ز بانگ آب پر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق عارف در ویرانی کاخ تن
معمول کرده حال مشاهده کند و در ترک مستلذات هوا و در روی نفس و رگ و ترک مطلوب مجاهده بیند و ما دنیاطلب
جاهل ازین حال غافل باشند آری برکندن هر خشتی مایهٔ گنج هست و بانگ ... حیات و ندای ...
اما قدر شناسد که بانگ آب چه ناگزیر است دیوار ... که ... و ... است غافل ...
آشنای بیگانه است و منون عشق در گوش عقل افسانه آه آه تشنه جگرسوخته و عاشق ... باید گفت
بگم ... ازین دیوار بجهد و پیش ... بطلب زلال وصال ... تا چون از خویش

بیگانه شود و با آب جوی که از برای جست و جوی لب تشنگان بی قرار روی برین هر دیوار نهاده است
با آشنایی باید بگم بیت ایها العطشان فی وادی الهوا جوی جویان جانب دریا بیا راه نه بجز جاری
بود خنک جان و دل بعضی که ایام حیات غنیمت شمارد و روی بطلب آب حیات آرد و بنقد سرمایه عمر گرامی
وام طلب نگذارد بیت ای خنک آن را که در ایام پیش مغتنم دارد گذارد وام خویش اندر آن ایام
کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود وان جوانی همچو باغ سبز و تر می رساند بی دریغی بار و بر
خانهٔ تن در غایت معموری و سقفش بلند و ارکان او معتدل و خالی و بندش از آنکه آب رو و آب

از تخبیط

شهوت منقطع شود و از خورش و بیگانه نامنقطع گردد پیش از آنکه از برای بستن کردن بحبل مسد ایام
پیری در رسد و روی او از سیه چون ... شود و نطق زبان و ... کام و دهان از کار رود بکوشد تا کاری
تواند کرد تا بعد از چند روز عذر لنگ نیاید آورد کم متن رو و بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران
عمل و فقه زساز بیخهای خوی بد محکم شده قوت بر کندن آن کم شده قال قدس سره و نمودن والی
آن مرد را که این خاربن را که نشانده از راه بر کن شخصی درشت خوی خوش سخن در میان طریق عام جاری نشاند روید
آن خاربن افزون شدی و پای خلق از زخم او پر خون گشتی جامهای مردم از خار دریدی و انواع آزار براه
روان رسیدی هر چند راه روانش ملامت کردند خاربن از راه بکند تا صورت حال بسمع حاکم رسانیدند چون حکم
جا انقطاع نهاد بصورت قبول کرد اما متن مدتی او خود بفردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد گفت
روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آور کار ما واپس مغژ مرد گفت بود کاری در پیش است و هر کاری موقوف
بوقت خویش حاکم گفت بقیه عمر را در یاب و برادای فرض شتاب شو امروز ساز چاره کار و چه دانی آنکه
ایام قفل بروز فردا بر افکنند و اگر زمان امهال مدتی بعید اجل امان دهد روز بروز خاربن قوت گیرد و ...
خارکن از آسیب ضعف می پذیرد متن خاربن در قوت و برخاستن خارکن در پیری و در کاستن
حصه تو ازین قصه آنست که هر خلقی از اخلاق ذمیمه و هر صفتی از صفات ناپسندیده تو خاربنی پس وجود تو خار
زاریست که عالمی از تو در آزارند و تو نیز از زخم خار زاری متن خاربن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار
آخر زدت بارها از خوی بد خسته شدی حس نداری سخت بی حس آمدی گر ز خسته گشتن دیگر کسان

که ز خوی زشت تو هست آن رسان غافلی باری ز زخم خود نه تو عذاب خویش و هر بیگانه پس ... ست
که مردانگی پیشه کنی و از روی همت عاقبت اندیشه کنی و چون شیر بیشهٔ مردان تبر همت بر داری و در خارستان صفات ذمیمه
دلی و دلیری تا چون فاروق و صدیق پاکیزه زاد از روی اتباع متبدل صفات اشتغال نمایی و حکم الله ولی الذین
آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اندک اندک از ظلمت بکلی و نور آشنایی بیرون آیی بیت یا تبر بر گیر و مردانه
کن این خار را وصل کن با نار نور یار را تا که نور او کشد نار ترا وصل او گلشن کند خار ترا در حدیث
آمده است که چون بحکم وان منکم الا واردها همه را مرور بر دوزخ باشد در هنگام عبور مؤمن دوزخ فریاد بر آرد و گوید
جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری یعنی زود تر بگذر ای مؤمن که آتش نور تو ... آتش مرا فرو کشت ...
صفات ذمیمه را که عین آتش دوزخ است جز نور مؤمن که از ... رحمت نتوان کشتن بیت کو مجزای نمود دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار چشمه آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاک محسن است بس گریزان است
نفس تو ازو زانکه تو از آتشی او آب جو ز آب آتش زان گریزان می شود کاتشش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوشست متن پرورش خار را کرده و از خاربن هر
بد عالمی را آزار کرده طاعتهای ریا آمیز و جوانمردیهای فتنه انگیز را که هر یکی در حقیقت خار تیز است گلزار ...
خرم و باغی تازه تر از ارم تصور کرده و درین دل آگه قابل گلشن حقایق و لایق غرس ارادت و تایید ملک ...
نهال محبت الهی که صفت او اصلها ثابت و فرعها فی السماء است بود مشغول بچیدن خار و کندهای ناهموار ساخته
و هر گونه اشیاء را اخلاص باصلاح آن نپرداختی او لا چون زارع آتش شوق بر افروز و خار و کندهای اخلاق و اعمال
ناشایست را بتمامی بسوخت بعد از آن از نوی انقیاد و اثر تدبیرات نور تصرفات ارادت ... در زمین دل ... آن ...
آتش نفس و هوا را ... آن آب ... مجاهده ... تا قابلیت یابد بیت بعد از آن تخمی که
کاری بر دهد لاله و نسرین و سیسنبر دهد و در کمال در باب زراعت وقت نگاه و آتش است ... تخمی زار در
هنگام خویش کاشتن و عمر گرامی تو بغفلت گذشته و سال حیات بیگاه شسته و زمین قلب از قابلیت کم مانده
و دزدگیر کرد مایهٔ انفاس نفیس بگیرد دم مانده بیت سال بیگه گشت وقت کشت نیست جز سیه رویی و فعل زشت نیست
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد هین و هین ای راه رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی

پیر خیر

چاه شد این دو روزک را که زورت هست زود پر فشانی کن از اندازه جود این قدر تخمی که ماندست باز
تا بروید زین دو دم عمر دراز تا نمردست این چراغ با گهر هین فتیلش ساز و روغن زودتر هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت ای عزیز پند من بشنو که از بند قوی داری کهنه فروشی کن اگر میل نوی داری لب
فرو بند و سرکیسه بگشای از خودی وا رکش گر زود قدمی پیش آی بیت ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت
فرو شد بر نخواست این سخا شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت آرزوی نفس چاه
عمیق و ذکر هو الحبل المتین و عروه وثیق حبل متین احسان از دوست فرو مگذار تا بجای این جان بدر دوست
ملکت حسنی و عالم جاه ظلمانی و رسن آویخته درین چاه جبر برادر یابی بیت یوسف آمد رسن بر زن دو دست از
رسن غافل مشو بیگه شدست الحمدلله که این رسن او کیشم و فضل و عنایت بار رحمت و نعایت افکنم تا در چاه عالم
آبی و طرایقی مثلی انبیا و اولیا تقدیم صدق بپایی در فضای عالم بی نهایت جولان سازی تا دیگر ترکی عالم ...
رنگ بی صفت پرداری از ... که حالی است پندار شه صفت ... گردد و از محض هستی که ...
صورت هستی بپرید چون خود در یابی دیگر بدوست بگویی و چون چشم از اغیار بربندی بحر دوست بگو ... حالی ...
خاک بینی و چشمش بادین و کار ساز ربی الت ... و حالت تفرقه استاد ... زیرا که متن چشم خاکی را بخاک افتد
نظر باد بین چشمی بود نوعی دگر اسب داند اسب را کو هست یار هم سواری داند احوال سوار چشم حس اسب
و نور حق سوار پس سوار این اسب خود ناید بکار لاجرم اسب تو سن حس را تا زیانه ریاضت و مجاهدت رام باید
ساخت و زین تمکین بر وی باید نهاد و از مصابرت بر تنگ عشق بیک زین او محکم باید کشید و لگام منع نفس از
مستلذات هوا بر سر او باید انداخت و عنانش از دست آه باید داد است و رکابش بمهمیز شوق باید زد است تا لایق
نشستن شاه که نوری از انوار الهی است باشد ولهذا میفرماید قدس سره پس ادب کن اسب را از خوی بد ور نه
پیش شاه باشد اسب رد چشم اسب از چشم شاه رهبر است چشم اسب بدون مقصد بی چشم شاه مضطر چشم اسب
جز گیاه و جز چراگه نیست جز خدایگه بحوان و چرا بیند نور حق بر نور حس راکب شود آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا شناسد شاه راه لاجرم رایض درگه کوش باش در دوام ...
او چون سلطان هلا ... تا نور حق بر آن راکب شود و سواری آن نور جان بسوی حق راغب شود

نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود   یکم می‌جذبت نور حسی سوی گور که خاکی کشد و نور حق
حضرت پاک کشد وادراک حس از عالم محسوسات که فروترین عوالم است نگذرد و نور حق بقدم صدق در عالم قدم سیر
دراکب چهارپای که نور حق بدان راکب کم نیست جیفه معاهد و معالج طریق سیل مطالب نیست لاجرم ایشان از صور معانی
راه نبرند و اهل این حواس اگرچه چون دو چشمها دارند اما پی نبرند چون ماهی اگرچه ایشان را گوشهاست اما کر اند ام لهم
آذان یسمعون بها آری با وجود عدم آفت در مشاعر ارباب معاش و با کمال احساس ایشان ظواهر هر چیز را موجودات
در آفاق پادشاه علی الاطلاق در وصف ایشان میفرماید صم بکم عمی فهم لا یرجعون نوری که بر حواس از حس و نخی نور
حق را جز بدان نور نتوان شناخت زیرا که پیل را در خانه ماکیان مهمان نتوان ساخت و لهذا گویند عطایای شاه را جز
مطایای پادشاه بر ندارد و چشم حسی که طاقت مشاهده آفتاب ندارد طاقت اشراقات جمال که آفتاب در جنب تجلی او
کم از ذره است چگونه پس اگر گویی که بدین دیده دیدار حق نتوانی دیدن راست زیرا که این دیده تا پرتو نور حق
نیابد نتوان دید و اگر گویی که هم بدین دیده میتوان دید بشرط آنکه نور حق برو فایض شده باشد هم راست اما در دیده را
این نور نیست و دیدن آن نور بدیده ظاهر دستوری   نور حس تو غلیظ است و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم   چون تو بینی نور آن دینی ز چشم   نور حس با آن غلیظی مختفیست   چون حق بود ضیای کان
مخفی است آری آثار سید او موثر هویدا و دست نهان و قلم خط گر از سر بهر طرفی در جولان و نماید سوار حس و خاشاک
جهان در حرکت و باد غیب مستور و جهان در دست تصرف آن مستور مقهور زیرا که باد غیبی که منوفت حس جهان را لحظه
از حالی بحالی میگرداند   که بلندش میکند گاهیش پست   که درستش میکند گاهی شکست   که یمینش می برد گاهی یسار
که گلستان میکند گاهیش خار   تیر پران بین و ناپید اکمان   جانها پیدا و پنهان جان جان   که گلستان میکند گاهیش خار
نیست بر تاوی زوست ای کشت   یعنی بر بلا و محنت و شدت و آفت که از قبضه تقدیر چون تیر بر هدف جان می آید
صابر باش بلکه چون بدانی که تیرانداز کیست بدان بهجت شاکر باش تیری که از دست شاه آید کشش آن بر
کیشی است و سر را سپر و جان را قربان آن تیر باید ساخت دیوانگی و بی خویشی است هر دستی که آمدن تیر را از
او نقصور میکنی در شستی بست جانست و دست جان در آستین دست قدرت جانان پس بر ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی وزد نتیجه آن   ما رمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق   چشم خود

کم شکن تیر را   چشم خشمت چون شمارد شیر را   بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر   تیر خون آلود از خون تو تر   زهی آدمی که
چندین حیله کند و حیله او ناپید اعجب کارگاهی که چندین صور اعمال مختلف درو بظهور آید و استاد ناپیدا آه   ما نگارم
اینچنین دیدی کرا است   گوی چو گانیم چوگانی کرا است   می درد می دوزد این خیاط کو   میدهد میسوزد این نقاط کو
کثرت صور اعمال قادح وحدت او نی و اشکال مختلف نقاب شاهد قدرت او نی   فکان الذی شاهدته فعل واحد
بمفرده لکن تحجب الاکنة   اذا ما ازال الستر لم تر غیره   و لم یبق بالاشکال اشکال   هر آینه سران رکب را صنع
المغفرت اقتضا میکند که جمله کاینات سر او باشند   آفتابی است حضرتش کو دو کون   پیش او سایبان همی‌یابم
و او فاعل در پس آن سایبان و هم لا یشعرون حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان
از طلب او در شون و افعال ساعتی صدق بثبوت کافری در آید و زمانی زندیق بلباس زاهدی بر آید زیرا که حکم و المخلصون
علی خطر عظیم تا مخلص از خویش خالص نگشته است در خطرست چشم   زانکه در راهست و رهزن بی حدست
آن رهد کو در امان ایزدست   کمال اخلاص نفی صفاتست و نفی صفات آینه جمال نمای ذاتست چون اخلاص بکمال رسید
مخلص از خود رهایی است و در مقام امن فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بر سریر سرورشت دیگر خطر راه نپسندد و چون
سر رشته وحدت یافت جبل متین هستی و جاه نپندد مست این شراب ابوش نشاید زیرا که صهبا بعد از کلی گوشش نیاید
آینه جمال نمای دیگر باره آهن نگردد و نان پخته باز گندم خرمن نگردد   هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته
با کوره نشد   پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو   چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونکه بنده
نیست شد سلطان شدی   و اگر میخواهی که نشانی ازین فقر و فنا که سرمایه هستی و مراد غایات دریابی باید که روی اخلاص
در خاک آستانه شیخ صلاح الدین نهی زیرا که آنچه ما گوییم بیانست و آنچه او نماید عین عیان   نقره را از چشم و از
سیمای او   دیده هر چشمی که دارد نور هو   شیخ فعال است بی آلت چو حق   با مریدان داده بی گفتی سبق   دل مرید در
دست شیخ کامل چنین موم نرم و رام و صفحه موم از انگشتری تصرف شیخ گاهی مهر ننگ پذیرفته و گاهی نقش نام چنانکه مهر موم
حکایت از انگشتری نقر فیض شیخ مهر کند نقش نگین انگشتری سر حکایات از جمال اندیشه زود که کنه در کوه دلها صدای ارشاد ذوالنون
قالبهای ناخوش نگر از آن خالی مباد بعضی کوه بحسب استعداد خود او صد مثنوی سازد و بعضی از زوی کمال طلب او را حمد
تا کرده و در بعضی از ذوق او از قال صد هزاران چشمه زلال پیدا آمد   زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خود اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه   نی ز جان یک چشمه جوشان میشود   نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو   نی صفای جرعه ساقی درو   طالب را همت می باید تا بزخم تیشه همت کوه دل را پاره
پاره سازد تا باشد که جایی بر اجزای آن کوه پرتو اندازد تا این قیامت صوری مفید تر از قیامت کبری باشد و از
معاجت پرتو ماه قلب قابل آینه جمال نمای شاه گردد   ای حکک رشتی که خوش شد در نیف   وای کل روی که
جنش شد در نیف   تیر کی رفت و همه انوار شد   پیش امام محمد علیه الرحمه مسله چنان است که اگر خوکی در نمکزار
افتد و نمک گردد با آنکه صورت خوکی در و باقی باشد حکم نمک دارد و خوردن او حلالست هر آینه دریای متواج و بحر متلاطم
لا امواج ناپید اعشق و پرتو ماه تجلی حق در تاثیر و تصرف کم از نمک نیست   کی کاندر نمکسار او فتد گم گردد اندر وی من ازین
دریای پر شور از نمک کم نمیدانم کثرت الوان و اختلاف الوان در ظلال صحایف و اعتبار مغایرت در اعیان ثابته علمیه حالی
بحدیست که بحسب اقتضای حضرت واحدیت حکم و تصرف اسما و صفات را باشد اما چون آفتاب حضرت ذات از مشرق
فردانیت طلوع کند و صوفیان گرم رو با آب کمال اخلاص که نفی صفات خلقیهای رنگارنگ هستی را از طشت لکانی بشویند
و بهر لحظه از سر نشوه جام هستی گویند   آفتابی بر آمد از اسرار   جامه شوی کیم صوفی وار   و اگر هستی از نقش
الوان و اکوان و اعیان مانده باشد چالاکانه و پی باکانه همه را در خم هویت جیند ازند و خود را از رنگ هستی معاف
فارغ سازند و رنگ بی رنگ پذیرند و حسن و لطافت صبغة الله گیرند   صبغة الله هست خم رنگ هو   پیسها یکرنگ گردد
اندرو   چون ناظر بچشم منظور بنور از صفت هویت مطلقه مشاهده نکند سر لون الله لون انا ظهر برو منکشف شود لاجرم
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم   آن منم خم خود انا الحق گفتن است رنگ
آتش دارد الا آهن است   مصراع آخر اشارت بدان معنی دلپذیرست که صاحب لمعات میفرماید که محب و محبوب
را یک دایره فرض کن که از خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر شود اگر این خط که می نماید که هست و نیست
متازل از میان طرح افتد دایره چنانکه هست یکی نماید بر قاب قوسین پیدا آمد   می نماید هست و نیست چنان
خط فاصل در میان نور و ظلم   گر بجوایی تو این خط موهوم   نشانی حدوث از قدم   هر که این خط چنانکه
بخواند بیش که همه هیچند و هیچ اوست که اوست   اما دو چنین باید دانست که اگر خط از میانه بر خیزد صورت
دایره چنان شود که بود حکم خط زایل گردد اگرچه خط زایل شود اثرش باقی میماند   خیال کژ مبر اینجا و بشناس

که هر کو در خدا گم شد خدا نیست   زیرا که هر دو صفت که از اتحاد دو کاملی حاصل آید فرو آتش نگذارد که گرو سرا پرده احدیت
گردد و لهذا حضرت مولوی در دعوی آهن آتش بودن خود را لفظ الا ق ذکر کرده است زیرا که بواسطه محو صفات بشریت
در صفات الوهیت اگرچه سالک خود را آراسته بصفات حق بیند و در کفش انا الحق تجلی کند اما او پس هلال ماه که چون آفتاب
در آینه نماید آینه خود را آفتاب بیند اما در ذات آینه از آفتاب چیزی نباشد چنانکه در ذات آفتاب از آینه چیزی
نیست آهن چون خود را تابش آتش بسیار و دل از صفات آهن بکلی بر دارد و شعله آتش بحکم جذبه من جذبات الحق
خیر من عبادة الثقلین چنان او را در ربایند که چون در خود نظر کند غیر صفات آتش نه بیند پس لاف انا النار آغاز
نهد   زانکه آتش مجوز رنگ است   ز آتشی می لافد و خامش و شست   چون بسرخی گشت همچو زرکان   پس انا
النار است لافش بی زبان   شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم   آتشم من گر ترا شک است و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن   آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه   آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا   نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک   اشارت بکور حقایق
و ایجاد رموز و دقایق بی علاقه تمثلات و بی انتهاج منهج تسبیحات دست نمیدهد زیرا که بینه فی طلب حو بدین طریق میسر نشود اما
اگر کیفیت نظر کنی بگوی   ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من   و لیکن عجب حالیست نه مجال
گفتن است و نه امکان نهفتن که بگوی تشبیهی باشی   و ربگویی دامن تهی باشی اگرچه قرب بحر محو و رالغوق است اما
تشنه دل بقدر ازکار کردن نگذارد گاهی بر لب دریا خاموش باشد و گاهی سخن از استغراق گوید و در وصل لوازم معارف
جان بهره سدو و دیده از بحر زخار را خون بهای خویش شناسد و از برای اشارت بدین معانی حضرت مولوی میفرماید
آتش چو آهن چو لب بند   ریش تشبیه مشبه را مخند   پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن
لب گزان   گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک من نشکیبم از غرقاب بحر   جان و عقل من فدای بحر باد   خون بهای
عقل و جان این بحر داد   تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا چو بطانم درو   تشنه که خود را در دریا نفرو دارد اگرچه از امواج
دریا جان نتوان برد بادی نه از آنکه دور از بحر جان به تشنگی باید سپرد در حضور ترک ادب است و در غیبت فقدان ادراک
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نه بر درست   اگر چالاکانه و بی باکانه خود را در آن دریا نمیتوان انداخت
بادی و از برای اکتساب پاکی با آب حوض دل باید ساخت که نفس آلوده بی آب این حوض طهارت نپذیرد و صاحب بصیرت ازین

حرص کر اتفاقی پنهانی با دریا دارد گناه بکرد ذانک دل حرص است لیکن در کمین سوی هر یار آن پنهان او دایم چنان بر کوش

بین حرص آشنای پای از راه پنهانی بجانب دریا شتابی لاجرم از آلودگی حرص شرم ندارد و خود را نمود از حرص آب بسیار آزاد گم

ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیاء یمنع الایمان شود حاصل اینکه گر تو باشی راست در باشی تو کر [illegible]

بود و پس هنر اگر چه گفته اند وما السلطان الا البحر عظما وقرب البحر محذور العواقب [illegible]

چون داند که دولت و اقبال و عظمت و جلال بقوت عنا و بید و اقبال و [illegible] از تلف جان اندیشه نکند و خود طلب قرب پادشاه

مشه نکند پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبد صاحب همتان شاه چون شیرین تر از شکر بود جان بشیرینی [illegible]

بود ای ملامت گر سلامت مر ترا ای سلامت جو تویی واهی العری عاشقی آنست که جان را گرو در آتش عشق سازی و همیشه ترک

پی برکی برداری و با غم معشوق شاد باشی و از بند آسایش آزاد باشی چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضه جانت گل

و سوسن گرفت آنچه خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست چون ملامت بر حریف قیم کرد و دست اختیار

دیر نبود هم در شرح دهم در مثنوی و دل سودای مجنون از سلسله سودای لیلی ذوفنون بر مجنون کشیده واجب آید که در مقام اعتذار گفته ام

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب و چون هر حلقه از سلسله سودای او جنون اقتضا میکند حلقه

سلسله سودای او را نهایت نیست لاجرم فنون جنون او را غایت نیست پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر

آن میر اجل الخیان دیوانگی بگسسته بند که همه دیوانگان پندم دهند قال قدس سره آمدن دوستان به بیمارستان

ذوالنون جهت عیادت این چنین ذوالنون [illegible] سودا با خش وبا سلسله دیوانگی ساختن و شورش جنون را بسر بر تر از جان کاوش

و زخم جراحت دونه از فرهم و رحمت داستان شیخ ذوالنون مصری را دوست بود که شورش جنون او بسبب اختلال عقول [illegible]

بر تو آشفتگی او زند کی عقلا را دوری دهد شور چندان شد که تا فوق فلک می رسید از وی جگرها را نمک چون [illegible]

رفت جوشش در خور زمین فهم عوام نبود و آتش شورش او در ریش ایشان در می بود از بطاقتی هر چند نصیحت کردند فایده نداد

لاجرم بند ش کردند و در زندان نهاد اما یاد ایشان هیس و سلاطین عالم نفس را میت مکان و کشیدن این

لگام گر چه زین ره تنک می آید عوام دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کور اند و شاهان بی نشان

دیده هر کس را طاقت مشاهده جمال ایشان نیست و عقل دراک آفتاب ادراک کمال ایشان در دریای خفا ره داد [illegible]

دیدن کار هر خس نیست و آفتاب پرانوار را ذره مشاهده کردن نه هر کس بی شاه عظیم اگر یک سواره و مردم [illegible]

ذوالنون

الغوری

هر کران و کسی الکمی نسبت کرانی

نهرا سنده ودی فهیم چون دوست اطفال از قند مرا آینه قدر دوست ناسنده کاهی از سفر چون احمار ریزند و کاهی به در مقصور داد آورند

چون اهل انطاکیه اگر چه دوست شومی نفس اسیر بندار دینیا و صاحب دعوت قال بگیرند کما قال قدس سره ان چنین دانه کرده ونی

داده کم از سفر انا تطیرنا بکم و جبل تر ساز این کردهی شوند تا جبودان عیسی را بیاویزند و در آویختن آن شاه خویشتن را امان

انگیزند و اگر چه حقیقت آنست که قتلوه وما صلبوه نه چون او توانند زدنت ونوش آورد بر دار توانند اذیت باری این جاهلان

چون اعتقاد قتل او کنند بر خویشتن حکم برا مین باشند واز عصمت وما کان اسم لیعذبهم و انت فیهم کی بر خوردار باشند چون

دل آن شاه رهنشان خون بود و عصمت وانت فیهم چون بود عجب حالتست طلاب خاص در غزو نماز وروز جاهلی و در گرد سوق

و کدار یوسف رفار از سنگ رشتان احیا و برسینه سنگ اندیشان از شست بدکیشان هزار ناوک خار یوسفان

از مکر اخوان در چه اند کز حسد یوسف بگرگان میدهند از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست رفت

لاجرم یعقوب حلیم از این گرگ حلیم یوسف خوف داشت که و اخاف ان یاکله الذئب گرگ ظاهر رو دست تصرف از یوسف

کوتاه بود اما گرگ حسد در کمین کاه حاضر و آگاه چون گرگ حسد خویش کرده اخوان یوسف عذر پیش آورند که ابانا انا ذهبنا

نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب صد هزاران گرگ این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ میست

و معهذا در روز موعود حشر شود بر صورت گرگ خواهد بود و حشر بعضی بر صورت خوک زانیان را گنده اندامان خمر خوار

بود گنده دهان کند حقی کان بد نهان بر سید گشت اندر حشر محسوس و ببعد بیشه آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود

دمی باکر چه بیشه وجود هر موجودی بحسب اختلاف صفات ذمیمه سباع بسیار تواند بود اما در حشر حکم آن صفت راست که غالب

بر نیست زیرا که در دو درم چون زر بیش از مس شد آن درم زر است بر تری کان در وجود غالب است هم بر آن تصویر حشرت

واجب است صورت بشر گاهی روپوش گرگی است بر اندازد و کاهی نقاب یوسفی است بر لقا و صحبت و ادراک کتاب اخلاق از

کمالست میرود از سینه ها در سینه ها دوده پنهان صلاح و کینها بلکه صحبت کردم درد کوش طوره بود و هوام تا بدین گند

چنانکه الطباع نزاعه و مردمان ایشان اظهور می آید چنانکه از صحبت اصحاب کهف سک چوپانی چوپان خدا گشته بود در اطلب کار

و خون آغشته لاجرم دزدی کن از دزد و مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان چونکه دزدی وزدان در لطف

چونکه صید شوی باری شریف قال قدس سره دوستان جانب ذوالنون

شدند ... در رفعت آن ذوفنون برای رونده و غالبا از برای حکیمی خود را مجنون ساخته است و از عشق جو این عقل او در پس شب تاریک

و اگر بی حس و خاشاک جنون دریای عقل او را بپوشد و سلطان عظمت او فرمان شوند نوشند حاش صدر ارکان جاه او

کار بجاری بپوشند ماه او عمارا در سر عام در خانه شده است با ز از ننگ عاقلان دیوانه آن شاه را از عقل عاریتی برست عظیم آنست

دو از تحت کاوی که بر دیوانگان زنند حساب علم و حرم اری چون کاوش کشته شود بحکم فقلنا اضربوه ببعضها کذلک یحیی الله

الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون کشته کشتن آن سبب زندگی روح و اسرار دان کرده چونکه کشته گردد این جسم گران

زنده گردد هستی اسرار دان جان او دیده بهشت آن زرا بار دو زند جمله اسرار را پس ای طالب زندگی جان بدان که

شرط حیات دل اسرار دان آنست که کاوش کشته شود لاجرم کاو نفس خویش را در بکش تا شود روح خفی زنده

بهش قال قدس سره دان طایفه چون بقصد طوف ذوالنون نزدیک آمدند بانک برزد که کیانند

فرمودند که ما دوستان صادق دیاوان موافقیم با ما بیر گویی که سر گشت جنون بر عقل چون بود و فنون حیرت در جلوس

بزرگی آفتاب شود عنقای مغرب گشته از عذاب فنشود بر ده ار روی اسرار بگشای و زنک ملالت از آینه سینه ما بزدای

اجیش محبان را از پیش خود دور کردن نشاید و بو اسطار و پوشش دغل منو و گردن نشاید راز را اندر میان آور

دو مکن در دو بر مانی ماها ما محب صادق و دل خسته ایم در دو عالم دل بتو در بسته ایم ذوالنون فحش کفتن آغاز نهاد

مدعیان دوستی را دشنامهای بسیار داد و دست در چوب و سنگ زد مدعیان را در گریز پیش گرفتند و از بیم چوب و سنگ

همه سر خویش گرفتند ذوالنون چون شاهد این حالت گرد قهقهه خندید و سری جنبانید و گفت باد ریش بنگرید دوستی که از

زخم سنگ بگریزد او را دوستی چه بر خیزد دوستان بین گز نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان کی گران

کر او زرنج دوست دوست رنج و مغز دوستی آن را چه پوست نی نشان دوستی شد سرخوشی در بلا و آفت و محنت کشی

همچون زر بلا چون آتش است زر خالص در دل آتش خوش است قال قدس سره

لقمان خواجه داشت که علم محبت لقمان می پرداخت اگر چه لقمان پیش او بظاهر زر خرید بود اما بمعنی سر دفتر کار آزاد بود

تکلیف میشود لقمان اگر چه بنده زر داده بود اما از بند رقیت خشم و شهوت آزاده بود پادشاه عالم بمنای شیخی دار منظور آن

نظر الهی گفت ای و قف اسرارش لسون فیضی او مرا بای عطایای من طلب کن شیخ گفت ای پادشاه شرم دار خواهم چو دو

پادشاه را که مر بنده دارم دو ایشان حقیر و آن بر تو حاکمانند واهیر پادشاه گفت آن دو کدام اند گفت یکی خشم و دیگری

شهوت شاه آن دان کو زشاهی فارغ است بی مه و خورشید نورش بازغ است فرق آن دارد کم خون ذوشاد

ست او و راه که با ستی بنده است لقمان اگر چه قبای بندگی در بر داشت اما در حقیقت خواجه او بنده بود و در نوای خواجگی بر می افراشت

عالم کرنعلهای باز کونه بسی است کاهی کو هری نفیس در نظر ناشناسان کم از حسی است کرویی را از معرف دستار و جامه باشد مردان

چون با قبا و نیم تر منیز عوان فرو مانند و مادر ده و تسبیح اهل عرفان دانند مردی نامور در خاص علام الغیوب که در جهان جان از احوال آن فلک

نوانند بود و در دل هر کس چون نادر تنبه و خیال او یافته و گنجی سر و حاش آگاه تواند گشت و بخود پاک از تعلق و عقل تواند آمد و پیر او حجر

در دلها مجرد ز راه عقل ما نشد و مشاهده او نقد اسرار در اصحاب نبش باشد بسینه گر پیشه جان نای حق ولوح محفوظ و مرزای لعوت غیب

مطلق باشد اسرار قلوب بر او چگونه مستور ماند اگه واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او اگر بر افلاک

اندازش بود بر زمین رفتن چه دشوار ش بود در کف داود کاهن هست موم موم چه بود در کف دواد ظلوم النعیم لقمان

در صورت بندگی خواجه بود و عبودیت بظاهر او دیبا چه جا که اگر خواجه خواهد که ناشناسانه بی جا فرشود و جامهای خواجگی از علام

خویش بنماید و خود جامه غلامانه پوشید ه در دل غلام خویش روانه شود و بنده خود را فرماید که در راه هیچ توقفی منه و اگر در راه است جت

سامعلت باید داد شنام ده و تو بر صدر نشین و کفش او برای نگاه داشتن می سپار خواجگان این بندگیها کرده اند تا نکان

ایر که ایشان بنده اند چشم بر بودند و سر از خواجگی کارها را کرده اند ما دکی وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده ام

عقل و جان پس خواجگان اسرار شناس آن عالم هر کاهی از برای بعضی مصالح خویشتن را بنهر از سلطنت لقمان آگاه کشته بود اما

چون مراد لقمان آن بود که سر او بظهور نیاید خواجه از برای رضا جوی لقمان تن بخواجگی در داده بود و لقمان میداند که متو مود

کسوت بندگی را در روپوش پادشاهی خویش ساخته و سر خود از نیک بد و خویش و بیگانه نهان ساخته عمری بسر میبرد زیرا که اظهار هستی و

ایمنی خود پرستی مستی بار آورد و هر که مست و نمود گردد و چیزی از و بدر زند و او را حز باشد و چون خواهد که از دین بیگانه

کشته او را آتش دهند و بجز آتش سازند واگر خواهند که او زنده جان بر ند از رنج سکرات سوزش درگ کش انداز دند بیدار از

حاش می بودار ند پس بهر فکری که دل خواهی سپرد چیزی از تو نهان خواهد برد باری دل مشغول چیزی ساز که از همه عزیز تر باشد

وجود او از فقدان دیگری باک نبود و در تحیز اسود کم از زر کان هاش که چنین در کشتی شاهد تلاطم امواج کند و تلف احوال تنیش

شود دست در دامن حق زند که از همه نفیس تر باشد بس ای جان عزیز چونکه چیزی فوت خواهد شد از آب ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

و در پیش اهل عرفان بهتر از کون و مکان و کد ملک ضمان است چنانکه منصور حلاج بدین معنی اشارت میکند و لقد

ذکرتک فی السفینة والوری متیقن بتلاطم الامواج الغیث یعلو والریاح عواصف والیل مسدل الدواج

ذوالنون

متیقن

ومن الاعادي في الشواطي عسكر يجزون لغازية ومياج وعلت لاصحاب السفينة حولة وازاو ذكرت اللذ سلوح قال قدس سره قاعده خواجه لقمان آن بود که هيچ نعمتي بي لقمان تناول نكردي واز
روي كمال اعتقاد خوشنود وكه نخوردي روزي پيش خواجه خربزه آوردند لقمان را طلب داشت وخربزه بدست خود بريد ولقمان را تمام
ميخورد خواجه چون مشاهده شد ورغبت لقمان ميكرد وخود نميخورد وبدو ميداد تا نقاشي كه يك برش پيش نماند گفت اين را من
بخورم كه بغايت شيرين خواهد بود كه فرزند لقمان چنين برغبت تناول ميكند چون بخورد از تلخيش آتش فروخت هم زبان
كرد آبله هم حلق بسوخت ساعتي از تلخي آن بيخود گشت بعد ازان گفت اي فرزند چنين زهر را چگونه نوش كردي واين قهر را
عقوبت چرا بالطف ودهارو پوشش كردي گفت اي خواجه سالها از دست نعمت بخش تو شيرين چنيها خورده ام واز لطف واكرام
تو سيرها كرده شرمم آيد كه يكي تلخ از تو گفت من تو تنم اي تو صاحب معرفت چون هر جزوي از اجزاي من برواده
نعمت تست وهر عضوي از اعضاي من مظهر احسان ورحمت تست خاك بر سر اجزاي من اگر شكر احسان تو نباشم
ودودي بر دل شيهد اي من اگر ذاكر امتنان تو نباشد چون هميشه از تو حسن واحسان مشاهده كرده ام وهر كه هر چه داده
بغير از محبت ذاتي كه خود حيثش معلوم نيست تا از براي حسن دوست يا از براي احسان پس ترا چگونه دوست ندارم وبعد
از دوست داشتن تلخي هر تلخ كي در نظر آرم از محبت تلخها شيرين شود از محبت مسها زرين شود
از محبت دردها صافي شود از محبت دردها شافي شود از محبت مرده زنده مي كنند از محبت شاه بنده مي كنند
محبت نتيجه دانش است ودانش را مراتب بسيار است پس محبت را نيز درجات است چون دانش ناقص باشد پرورده
نعمت تو منعم بونه بيند لاجرم از دوستي نعمت بمنعم پردازد وصاحب دانش كامل دوستي از منعم داجرد وسيله دوستي
حق شاند بلكه اگر دانش زياده باشد در هر محنتي منعمي مشاهده تواند كرد ودر همه بلاي ولا
تواند ديد جان ابراهيم بايد تا بنور بيند اندر نار ورد وشش وصود پايه پايه بر گر
رود بر ماه وخور تا نماند همچو حلقه بند در چون خليل از آسمان هفتمين بگذرد كه
لا احب الآفلين اين جهان تن غلط انداز شد جز مر آنرا كو ز شهوت باز شد
قال قدس سره تتمة
شاهد را بواسطه مشاهده قابليت ميداني غلام

دران غلام خاص نظر عاطفت بر وان ديگران بيش بود وپادشاه صاحب بصيرت عارف تر بود
بمصلحت خويش با غبان صاحب نظر در تربيت درختان بار ور اگر درختي را بمزيد تربيت تخصيص
كند مر آنرا در كثرت بر لطافت ثمر در وشجر خصوصيتي مشاهده كرده باشد لاجرم مثنوي باغبان ملك
با اقبال وبخت چون درختي را بر اندازد درخت همچنين شيخي كه صفت او بنظر نور الله بيند واز بدايت
ونهايت كار آگاه بيند طالب صادق وعاشق محقق را از خدا وندان لاف دروغ ومدعيان بي فروغ
چگونه باز نشناسد ودر قبول قابل ورد نا قابل چرا كوشد خيل حشم وغلامان وخدم هر چند كرمي انگيختند واز بس
جهد كف برنجيد ودر اهتمام تمام تقديم رسانيدند با غلام خاص از شاه جدا ساختند واز نظر عاطفتش دور
انداختند اما چون حافظ وناصر آن نيكبخت عنايت شاه بود وبيخ درخت اقبالش در كنف عصمت الله
بود هيچ خس را ابد دست رس نبود مي خواستند كه بافسون وكيد اين چنين پادشاه عظمي را در
نقاعي قيد كنند اگر چه سر تدبير كار را از شاه آموختند اما از بي سعادتي داعي از شاه مي دوختند مثنوي
نحس شاگردي كه با استاد خويش بي سري آغاز د آيد به پيش با كدام استاد استاد جهان
پيش او يكسان هويدا ونهان چشم او ينظر بنور الله شده پردهاي جهل را خارق بده
واستاد با صفا مران شاگرد پر جفا را ميگويد كه اي سگ بي وفا گرفتم كه ترا استاد نيستم نه
دم بوم از منت ياري ومدد كاري بي رسد بس دل من كارگاه اقبال تست شكستن اين كارگاه سبب
انهدام بنيان جلال تو بحكم من القلب الى القلب روزنه از فكر واندیشه تو غافل نيستم واز تلبيس وكر تو
ذاهل نيستم اگر در روي تو بيايم از غايت صفا بحيثت ونقاي طوبيت وطيب اعراق وحسن اخلاق
خنده من در روي تو خنده رضانيست والا اثر رضا در تو پيدا شدي مثنوي زنگ دجهي شاهبات
بشاشت از رضا كرما والقلب مشتمل منتي على الغضب اگر ابر حد رضا وسخط ما هي
تواني بر داز آثار مرد وغافل مباش چون در وبام قصر دل روشن يابي بدانكه پرتو از آفتاب
رضاي ماست وچون روزنه خانه دل تيره بيني بدانكه ازاثر سخط ماست قال قدس سره
عكس تعظيم پيغام سليمان در دل بلقيس از صورت حقير هدهد در بيرون حرخي بيان آفتح

كه انچه ديده عقل درك ادراك كند چشم حس را با راي ادراك آن نباشد زيراكه ديده حس آخر
بيند وديده عقل آخر ديد حس از صورت بمعني راه برد وچشم عقل خبر دار كار از معني نگرد چنانكه
بلقيس رسول سليمان بديده عقل نظر كرد واز صورت حقير هدهد بمعني راه برد ورسول سليمان را حقير
نشمرد مثنوي چشم هدهد ديد وچون عقلاش ديد حس چو كفي ديد ودل درياش ديد عقل با حس زين
طلسمات دو رنگ هميشه چون محمد با ابو جهل بجنگ كافران متبلا بشر بديد چون از حجر بشر نديد
ومومنان جز سر انشق القمر نديدند اگر ديده حس جمال اسرار ديدي حق تعالى اعماهم نفرمودي
لاجرم مثنوي خاك زن در ديده حس بين خويش ديده حس دشمن عقلست وكيش ديده جان
بغير كف دريا نبيند واز فريب داغ ازحالي حال فردا نه صد نقد كونين را در نظر وا گي
براي قراضه چيني در هر در جيب اسمائه آفاقي آن ذره از آفتاب حضرت صد هزار آفتاب بر
پر يزد ودر ريش قطره از بحر وحدت نفث دريا كمر از يك علم بر كف خاكي ازان ديار وصد
هزاران افلاك بر انوار مثنوي فيض ذرياضد واز ابر نفرد يك رشك برگ صد طو
از باغ تحير ديك گياه زان ممالك نيب كسري ملك كسري وقباد زان ممالك نيب حطو
حط حين وخط آدم خاكي چون نوازشي ازان حضرت پاك يافت خلوت نشينان صوامع
قدس در سجود او بشتافت از اشارت سر انگشت خاكي باعتضاد آن حضرت گريبان ماه چاك
آمده وكر نعلين او تاج سر افلاك امده حضرت خلاق وپادشاه على الاطلاق راكه نفعل الله
ما يشاء صفت اوست مي سزد كه بحكم تعز من تشاء وتذل من تشاء عزيزي خار وذليل ساز
د واز هر ضيعي لبيلي عزيز كونين پردازد آدم را از خاك آفريند ومسجود املاك سازد وابليس را
درميان ملائكه پرورش دهد ومحبوس زندان خاك سازد پس احوال كه سبب جاري شود
كاهي قدرت خارق جاري شود سبب كرد وبحر را فرمان كند بر باد شود آتش را حكم كند كه
رشك گل وگلزار شود كاهي چشمه خورشيد را خنك سازد وكاهي چشمه خون سازد
كاهي آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد كه حتى توارت بالحجاب وكاهي كوم

گران بار سنگ شير سازد كه وترى الجبال تحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب قال قدس سره انكار
فلسفي بر قرآن كه ان اصبح ماؤكم غورا فمن ياتيكم بماء معين ارباب تفاسير آورده اند
كه قاري اين آيت مي خواند كه ان اصبح ماؤكم غورا فمن ياتيكم بماء معين اگر چشمها را خشك سازم
وآبها را در غور زمين اندازم بغير من كيست كه آب خوشگوار باز در چشمه جاري سازد
فلسفي بي اعتقاد ومنطقي دور از ارشاد يعني محمد بن زكريا متطبب بشنيد گفت مثنوي
باز خم بيل وتيزي تبر آب را آريم از پستي زبر شب چون در خواب رفت شير مردي
را ديد كه طپانچه زد وهر دو چشم او را كور ساخت وگفت اي ابله ناشناخت اگر چنانكه
در دعوي خويش صادقي از چشمهاي چشم خود كه خشك گشته است باستادي بيل وتبر
نوري كه غايب گشته است برون ار مثنوي روز گشت وچشم خود را كور ديد نور فايض
از دو چشمش ناپديد ولكن گر دل آن صاحب حمد بحبل من مسد بسته بودند توفيق استغفار
نيافت وبطلب دنبع پر انوار از حضرت پرور دگار نشتافت نشني شتاب اعمال كوي
جو در راه توبه بر دل آن مدبر بسته بود خلبلي بايد كه از نسيم اخلاص او نار نمرود گلزار گرد د با مغفو
كه بالتماس او سنگلاخ مرغزار شود مردي را سجود كيار دستور زيب وحمت خاص نصيبه
امر فرد وري بني مثنوي هين اين ان يكن جرم گناه كه كنم توبه در ايم در پناه زيراكه تو
ران بي وآبي بايد چنانكه تازه شدن گلزار جانرا ابرقي وسحابي بايد نه با آتش
برق دل فياضي ابر چشم گلشن باطن نضارت پذيرد وآتش خشم فرو بميرد گل ولاله
وصال قباي لعل بپوشد وزلال اتصال از چشمه باطن بجوشد گلستان خرمي تا چمن زار
نگردد ونسيم صبا بارگ سمن همدمي نجويد چنار كف اخلاص در دعا نگشايد وسرو از نغمه قمري ابهر
اندازي در نيايد بلبل از جام شراب گل مستي آغاز نكند وفاخته چون طالبان صادق دهان به
كوكو باز نكند ولكلك كه عارف مرغانست در تخصيص ملك حمد بحضرت الهي لك لك
نتواند گفت مثنوي عارف مرغانست لكلك لك لكش داني كه چيست حمد لك والامر لك

زبان مرغان

والملک لک یا مستعان اگر فاتحه طالبانه گوگو آغاز کند و ککلک عارفانه بلک الملک ولک الحمد باز کند اما سلیمان صفتی باید که فهم کند **بیت** ان شناسد حدیث ابجال مست که ازین باده کرده باشد نوش روح کسی که از چاشنی الست بی خویش مست نگشته بوی آن شراب صافی چه شناسد و از آن خطاب وافی کی دریابد بلکه اگر عاشقی مست و صادقی رفته از دست جامه جان بر بوی آن شراب قبا سازد و نقد قلب و دین در قدم ساقی فدا سازد و آن منکر غافل نسخره و استهزا برخیزد و مثال این چنان باشد که اگر زاهد را بی فرخ لقا در خواب روی نماید و بمصادفات سعادت ملاقات وعده فرماید و علامت مواصلت را چنان بیان کند که فردا از سواری بیش آید و صفت چنین و چنین باشد و در و تو خنده زند و چنانکه علامت دریافتن یکی ذکر یار و تا گفتن سخن بود تراز علامت الست که راز در میان نهی و هیچ کس را ازین سر اگهی ندهی چون روز شود آینه جان تو در طلب آن سوار آشفته باشد و در کوچه و بازار در روی هر سوار حیران و از نظر می بکنی و نشان می طلبی و هر که از حال تو تفحص نماید **بیت** گویش من صاحب گم کرده ام از محبت و جوی او آورده ام و دولت یابیم با دادای سوار **و** رحم کن بر عاشقان معذور دار و بعد از آنکه در طلب جد و جهد نمایی و بحکم من طلب شیا وجد وجدان از مطلوب دریابی و از باری بخت بیدار این سوار را در کنار آید مر آینه تو از خویش غایب گردی و از مستی شوق دیدار باز بی خبر شوی و غافلان نظاره گر حالت تو شوند آغاز کنند و در تشنیع و تفریع بر روی تو باز کنند **بیت** بس نشانیها که اندر انبیا خاص آن جان را بود کو آشناست این سخن ناقص بماند و بی قرار دل ندارم بی دلم معذور دار **ع** شنا اگرچه از ذکر ما بی نیاز و پاکست اما بحکم اذکروا الله ذکرا کثیرا در ذکر و شکر داده است و در عین ظلمات پرده از روی نور گشاده و با آنکه تصور خیال حرام است و از تشبیه و مثال مبرا اما از برای تشبیه با زبنگان عالم خیال از تمثیل و مثال چاره نیست **بیت** ذکر جمله

خیال ناقص است وصف شانانه از انها خالص است شاه را گو بد کسی جولاه نیست **ع** این چه مدحست این مگر آگاه نیست فال کلک مستره مناجات کردن شبانی با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی علیه السلام او را موسی کلیم علیه الصلوة من رب رحیم در هنگام توجه بجانب طور بامید مناجات رب ودود کار غفور شبانی را در راه دید و او از مناجات او شنید که در مخاطبه ملک متعال با امثال این مقال زبان گشاده میگفت **بیت** تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت جامه ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم دستک بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هیهی و هیهای من سر و مال من فدای تو باد و دیده و دستم تکیه جای تو باد شبان بیچاره از نمط مناجات می کرد و در حضرت رفیع الدرجات عرض حاجات میکرد موسی علیه السلام گفت ای شبان این سخنان با که میگویی و بدین ترکامی در راه مخاطبه که می پویی گفت با خداوندی که روزی دهنده ماست و با خالقی که فاطر ارض و سماست موسی گفت خیره سری مکن و مسلمان ناشده کافری مکن **بیت** این چه ژاژست این چه کفرست و فشار پنبه اندر دهان خود فشار دماغ آسمان از بوی کفرت گنده شده و دیبای دین از آن گنده گفتت ژنده گشت چارق و پاتابه لایق مر تراست و جامه و شپش لایق روزگار تو **بیت** گر نه بندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را آری دوستی بی خرد عین دشمنی است و حضرت الهی از چنین خدمتی مستغنی است قصه زلف و خال با عم و خال توان گفت و حکایت چشم و حاجب با دلبران غنج و دلال در میان توان آورد حضرت متعال و جناب پادشاه ذو الجلال کجا و قصه زلف و خال و حکایت ابرو و چون هلال کجا **بیت** شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست حقا که این نوع خطابات لایق ابرار بنده نیست که حق سبحانه و تعالی در صفت او میفرماید لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا او بدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و لایق انچنان برگزیده حضرت

نیست که از شوهست ایجت بمقام تقا بعد از اتفا رسیده از آن ملوک شمع باشد که متمکن بر سر نی مقعد صدق عند ملیک مقتدر کرده و هم مناسب آنچنان درویش صفت صورت پادشاه صفت نیست که حضرت الهی از حال یکایک او خبر میدهد که انی مرضت فلم تعدنی **بیت** بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق مرد و زن اگرچه اشتراک تو دارند با وجود آن اگر مردی بنام فاطمه خوانی آزرده گردد و تخصیص خالق اشیا که لم یلد و لم یولد صفات اوست و ذوات جمیع موجودات محتاج ذات او باوصاف اجسام و محدثات وصف کردن چگونه لایق باشد شبان بیچاره مضطرب گشت و از نهایت اضطرار **بیت** گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی و رفت **فال** قدس سره عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام را از بهر آن شبان از حضرت رب الارباب خطاب در رسید که ای موسی بنده خاص مرا از درگاه دور انداختی و انیس و همدم ما را از ما جدا ساختی ما تراد واسطه آشنایی بیگانگان ساخته ایم نه سبب بیگانگی آشنایان برابر داخته **بیت** تو برای وصل کردن آمدی نه برای فصل کردن آمدی دشوارترین کارها در این درگاه فراق و ابغض اشیا در حضرت عبد ما طلاق در جبلت هر کسی نهاده ایم و هر طایفه را اصطلاحی داده کلام پیش یکی مدحت و پیش دیگری ذم و یک چیز آن یک شهد است و آن دیگر را سم و ما از پاک و ناپاک و گرانجانی و چالاک معرا **بیت** من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم من نکردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفشان ما زبان را ننگریم و قال را ما درون بنگریم و حال را در حدیث آمده است که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم دل جوهر است و گفتار و کردار عرض و غرض و لهذا ایمان معتبر تصدیق جنانست نه اقرار لسانی در حضرت الهی جانی باید با سوز عشق ساخته نه زبانی علم فصاحت و بلاغت افراخته جان با سوز دیگر و زبان فصیحت اموز دیگر چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

طفیل است و جوهر عرض

آتشی از عشق در جان بر فروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز زاد ادب طریق آنست که نشین بکریزی و در محبت او ~~~~ در دامن محبت او در آویزی و بحکم ففروا الی الله از هستی خود بگریزی و از روی نیستی در هستی او بیا فری تا هر ذره در آب کاینات که کلمه از کلمات حق است محرک تو گردد زیرا که هر کلمه را اسمی است و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محبت سمعی چون نیک شنوی قایل و سامع را یکی یابی که السماء طبیعی لحق الی الحق بعد از آن بعد از آن هر چه گویی چون ترجمانی محبت باشد معذور باشی چنانکه شبلی گفت انا اقول و انا اسمع وهل فی الدارین غیری **بیت** بر بوی که از مشک قرنفل شنوی از دولت آن زلف چه سنبل شنوی چون ناله بلبل ز پی گل شنوی گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی مگر صاحب فصوص ازین حالت بود که فرمود فحمدنی و احمده و تعبدنی فاعبده یعنی حضرت حق مرا حمد میگوید باظهار کمالات و الحاد کردن بصورت رحمان یعنی بصفت او و من نیز حمد او میگویم ازین وجه که مظهر کمالات او یم و آینه جمال نما احکام و صفات او یم بلکه از روی حقیقت مجلای احدیت ذات او یم و او خدمت و عبادت من میکند بتیسیر اسباب بقا من و مجلا ساختن آینه جمال نمای من و بجلی و اتحاد کردن و مرا در مراتب وجود روحانیه و جسمانیه علویه و سفلیه که نوعی خدمت و عبادت است و من نیز ظاهرا و باطنا عبادت او می کنم چنانکه در ظاهر اقامت حدود و حقوق او امر و نواهی او نیکو میرسانم و در باطن بحسب استعداد قبول تجلیات ذاتیه و اسمائیه او می نمایم و بر موجب فرمان او تخلق باخلاق او میکنم و در عدم اطلاق لفظ عبادت بر باری تعالی شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی نقل این حدیث میکند که چون ابوطالب حضرت خواجه را علیه السلام گفت که ما اطوع لک ربک یا محمد حضرت خواجه در جواب او فرمود و انت یا عم ان اطعته اطاعک یعنی اگر تو اطاعت حق پیشه کنی و همیشه موافقت فرمان او اندیشه کنی حضرت الهی نیز از غایت فضل نامتناهی اطاعت تو کند و شارح درین مقام می گوید که چون در کلام شارع بر خداوند تعالی اسناد کرده شد و شبهه نیست که اطاعت از جمله عبادتست پس و نعبدنی و اعبده مستقیم باشد اما شیخ شرف الدین

داو قیصری درین مقام میفرماید که اطلاق لفظ عبادت بر باری تعالی اگرچه شنیع است و نوعی از سوء ادب
در ظاهر اما چون احکام تجلیات الهی و آثار خوبات آن بر دل محب غلبه کند چنانکه از طور عقل
و دایره تکلیف بیرون آرد هر آینه ذل مراعات ادب فا در نیابد بلکه ترک ادب کرده دل کامل

در بیان ادب

لمؤلفه سقونی وقالوا لا تغن ولو سقوا جبال حنین ما سقونی لغنت لمؤلفه چو عشق در سخن آید چه حسن
بخویشتن نتواند که او خموش کند و داود قیصری درین معنی میفرماید شعر وآداب ارباب
العقول الذی الهوی کآداب اهل سکری عند اولی العقل فلا تعذلن ان قال صب متیم من اجل
ساه لا یلیق بذی الفضل وفی الشکر ما یجری علی السن الغنی یضاف الی الراح الزکیة للعقل
دانی که چه میفرماید مت ادب جمله ادیب عشق انه العشق عشقهم آداب یعنی چون غلبات
عشق موجب سلبات عقل است و بحکم بی یبصر و بی ینطق کو بابی و شنوایی در مملکت وجود
محب عشق راست پس معذور باشد و در مخاطبه محبوب نواند کفت مثنوی آن که تو منش کنی نهبر کم
کر زمستی کج رود عذرش بنه بلکه از روی یکانگی محبوب حقیقی عذر محب آشفته حال با آداب سلطان
حضرت کبریا جلاله هم زبان محب تقریر کند کوید بیت موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و
روانان دیگرند عاشقان را هر نفس سوزیست بر ده ویران خراج و عشر نیست کفن از خون
پاکیزه باید داشت اما خون شهیدان را ناشسته باید کذاشت زیرا که بخور اصل حنوط از خون
مس خون شهیدان را ز آب اولیترست این خطا از صد صواب اولیترست در درون
کعبه بهر طرف که روی نهی معتبر است و غواصان دریا را سر و پای برهنه است از سرمستان
قلاوزی مجوی و با جامه چاکان حکایت رفو مکوی از جنید رسیده اند که ما التوحید کفت از
مطربی شنیدم که می کفت بیت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث
ماکنا حلاج را کفتند تو بر چه مذهبی کفت بر مذهب خدا اغنی تخلقوا باخلاق الله رباعی انکس که
هزار عالم از رنگ نکاشت رنگ از بی رنگ و باید داشت و حضرت مولوی از برای
ایما بدین معنی میفرماید بیت ملت عشق از همه ملت جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را کر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست قال قدس سره وحی آمدن بموسی علیه السلام
در عذران شبان بعد از ان حضرت پروردکار در خزاین اسرار بر دل موسی بکشاد و از
زبر و زبر خویش آن زبر و زبر خبر داد و مکنونات حقایق بر سر او فرو ریخت و از ذروه کشف
عطا دیدن و کفتن با هم بر آمیخت تا معلوم کردد که در وصف آن حضرت پاک عارف و راک ارشبان
بی باک چندان فوقی نیست زیرا که حضرت کبریا و جلال در حیطه وهم و خیال نکنجد و مسیح احدی بوابق
خیال را از ذی مثقال نسنجد قطره از محیط بی پایان چه خبر و ذره از آفتاب تابان چه اثر ای حال
بر فرق تمثیلات من و التشریرخان و ان وهم و تخیلات من بیت جنک اندرم من زینکی لفظ
رشدم سرخ دز ر رداز دور نکی لفظ چون اشارت نپذیرد این و ان حکویم و چون عبارت
کنجد در راه شرح و بیان چه بویم بیت نی اشارت می پذیرد نه نشان نه کسی زو علم دارد نه عیان
کاهی موسی کلیم بادر سرا پرده کبریا او راه و کاهی تحکم انما تولوا فثم وجه الله شبان مسکین را تبت
از دامن وصلش او کوتاه نی لاجرم عارفان زبده از دست کاهی از بی نشانش آن نزد جوهیند
که بیت هر چند که تو عین نشانی لیکن آنت نشانت که ترا نیست نشانی و عاشقان سرمست کاه
از افرس نهانیش با همه این حکایت کنند که شعر انچه در پیش خلق اغیار رست ها در بر
عاشقان همه یار رست و دست بکی شناسان احول که بقید صور کرفتار رست از عبارتهای
لطف آمیز و از این خطابهای شوق انکیز و از این شرحهای قبیل و قال و از این نماز شهای درون
از مقام و حال موسی کلیم کریم خصال بیت چند بحود کفت و چند آمد بحود چند بر پرا ز ازل سوی ابد
اکرچه عقل نپسندد که در کشف ما یا نحی این اسرار خاموش نکنیم اما چون اسرار عشقم
میسرم نشود که چون خم صهبا جوش نکنم اکرچه صریح کفتن از خوف اغیار نیارم طریق
رمز و ایما فرو نکذارم بیت بعد ازین شرح کویم المهیت زانکه شرح این ورای آکهیت
ور بکویم عقلها را بر کنند ور نویسم بس قلمها بشکنند موسی کلیم چون از پرده کردکار این
عتابهای خطاب آمیز شنید در بیابان از پی چوپان سرکشته دوید و چندان تند سرکشته

راند که کرد اندره بیابان برفشاند و بی پای آن شوریده خود در میان مزار پی پیدا
بود [illegible] میان صد کس عاشق چنان بر بود که آفتاب و ماه اندر میان کوکبها کاهی
درین بساط از روی انبساط چون رخ قدم راست نهاده و کاه از شوق و سر کشتکی
شاه چون فرزین در کژ روی افتاده کاه چون موج علم افرازی نموده و کاه
چون نامه نکس نموده کاه چون رمال نقش خود برنک کنده و کاهی از مجود

حال خود در خاک کوشیده

با خون دل آغشته عاقبت موسی علیه السلام او را در یافت و در مژده داد که
از حضرت باری شتافت و کفت بشارت ترا که از حضرت دستوری در رسید
ای درویش مستمند و دل ریش دردمند بعد ازین هیچ ترتیبی و آدابی مجوی
و در مخاطبه ما هر چه دل تنکت بخواهد بکوی زیرا که چون بصدق دل فردار اسه
و بجلیه عشق جکر سوز را اسه مثنوی کفر تو دین است و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا بی محابا رو زبان را بر کشا کفت ای ان مقام که تو دیدی بکذ
ام و حالیا در طریق سودای دوست بخون دل خویش آغشته بقر جذبه بی انتها از سدره المنتهی
سر آمده ام و هزاران ساله از ان کوی بهای کوی بر آمده ام ای موسی عمران که شهسوار میدان عرفانی
تازیانه بر زدی اسبم بکشت کنبدی کرد وز کردون در کذشت بیت محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد حالا ای موسی بقر عون الهی حال من باندازه کفتن
و انجه بر زبان می آرم کاشف اسرار من نیست احوال جنان را بر زبان می سنجد و بحر محیط
در کوزه نمی کنجد اوانی ظروف الفاظ و حروف از بحر زخار اسرار باندازه خویش بر
کیرند و ذرات بی سر و پا از خورشید رخشان بقدر استعداد خویش پذیرند و پشه
با منقار ضعیف کوه قاف چون کاف نتواند شکافت خرباباد دیده نابینا غایت اشراقات آفتاب
نتواند یافت هر حامدی احصای حمد حق ندارد و دنای هر ثنای تحمل نقش سرافیل نیارد مثنوی
دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نی کشت نی در خورد مرد هان و هان کر حمد کوی ور سپاس

همچو نافرجام آن چوپان شناس حمد تو نسبت بدان کر بهترست لیک آن نسبت بحق هم ابترست
کرم در اعتقاد کدایی هم نانی بکسی دادن در اعتقاد خواجه است و جامه و جبه و عمامه عطا کردن و در
اعتقاد پادشاهی ملکی یا میری بخشیدن پس اکر کدایی بدان کرمی که معتقد اوست خواجه را
در وصف کند عین هجا باشد و اکر خواجه پادشاه را بکرمی که اعتقاد کرده است مدح کند محض مذمت
بود و همچنین هر صفت کمالی که جانوس تجلیات و اوهام ما کرد و سزاوار ده جلالت و تواند
تواند کشت اثبات آن فردات الهی را شنیع تر از انست که کر معتقد خود را کدای بی سر و پا
بر پادشاه اثبات کند پس جمله حمد و ما همچو نادان همچو نافرجام آن شبان سزاوار عظمت و کبر
یای اوست ولیکن رخصت ذکر و قبول حمد جز عین الطاف و محض عطای اوست بیت چند کوی چون عطا بر
داشتند کین نبود دست آنکه می پنداشتند این قبول ذکر تو از رحمتست چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالود است خون ذکر تو آلوده تشبیه و چون خون پلیدست و با بی می رود لیک
باطن را نجاستها بود کان بغیر آب لطف کردکار کم نکردد از درون مرد کار در جمیع
افعال و اقوال صلوه ترا ارشاد و تنبیهاست چنانکه بعد از قیام و رکوع و سجود ترا رخصت قعود
داده اند تا بدانی که هیچ کس بی خدمت و بندکی در مقام فرحی فرخنده نتواند یافت
فواری و بندکیست پس انکه منتهی انوار نماز قائم بود بعد از ان نماز دیکر در سجود که از جهت
وضع احسن اعضا بر اخس اشیا غایت تذلل و نهایت تعظیم است مامور بکفتن سبحان ربی
الاعلی کشته تا یقین شناسی که بموجب معنی سبحان ربی پروردکار عظیم از چنین تعظیم پاکست
و لهذا میفرماید قدس سره بیت در سجودت کاش رو کردانیی معنی سبحان ربی
دانیی کای سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکویی ده جزا از ناسزاواری قیام و قعود
و رکوع و سجود خویش که بهزار سمعه و ریا و صد هزار خلل و خطا آلوده است ما غافلیم و از خجالت
و علاو نهایت ثروت و کبریای معبود خویش نیز ذاهلیم از ان جهت عبادت خود را لایق حضرت
او پنداشته ایم و علم جرات در میدان عبودیت افراشته اما الحمد لله علی حلمه بعد علمه که با وجود انکه

محبوب ما از ما دانا ترست از روی کرم و حلم خریدار بضاعت مزجاة ماست مص کالهٔ
بسیار عیب که همه را مانع بود، چون مرد از نجب یافت یافت خریدار خویش ع ای
این چنین حلم در بارهٔ ما از حضرت باری عز نیست زیرا زمین که مظهری از آثار حلم اوست
در حلم بغایتی است که هیچ کس بر اندازند و هر پلید که هست از در و دیوار لهذا صوفیان را
به زمین تشبیه میکنند که الصوفی کالارض یطرح علیها کل قبیح ولا یخرج عنها الا کل ملیح کما قال
قدس سره بیت این زمین از حلم حق دارد اثر، تا نجاست برد و گلها داد بر، تا بپوشد
او پلیدیهای ما، در عوض بر روید از وی غنچه ها، کافر چون دید در مظهر صفتی از صفات او
پاک از این تیره خاک کمترست زیرا که هر کز از وجود او میوهٔ خیر نرسید و از بی باکی
جز فساد و ناپاکی و عدم نبات برای بخوید مص گفت و اپس رفته ام من تا ب
حرثا یا لیتنی کنت ترابا یعنی من در اول مقام جمادی و خاکی بودم بعد از آن به راه نباتی بمودم از
مرتبهٔ نباتی بمرتبهٔ حیوانی رغبت نمودم بعد از آن ارتقا بدرجهٔ انسانی طلب کردم و از درجهٔ
بشریت بمنزلهٔ ملکیت رسیدم و میگفتم مصرع از ملک هم بایدم جستن ز جو، کل شیء
هالک الا وجهه، پس عدم کردم عدم چون ارغنون، گویدم کانا الیه راجعون، اما از من
بجای تنها سودی نکردم و از این سفر باره آوردی نیا در من کاش از خاک سفر نکردمی
همچو خاکی دانه می چیدمی لاجرم از آن سبب روی واپس میکند و نعره یا لیتنی کنت ترابا می زند
که در پیش او سودی نمی بیند پس از سر سودای خام تمنای اولین مرتبه مقام میکند پس
ای عزیز من بکوش تا در طلب منزل اول عمر با دنیای دو نام تمامی تا از برای
قطع منازل پای پیش نهی و این معنی را بشناس که روی واپس کردن و حرکت
و ازو پای پس نهادن صدق و نیاز و مرکیا است که میل علامت وسرکش بسوی بالا جسم
در نشو و نماست و چون سر سوی زمین آرد از نقص و ذبول چاره ندارد لاجرم آگاه باش
تا از سبب میل بغالب خاکی از عروج جان افلاکی باز نمانی و خلیل آسا در نفی مالوفِ

لا احب الآفلین زبان زانی زیرا که همه هیچ در هیچ که اوست و لهذا حضرت مولوی
قدس سره می فرماید مص میل روحت چون سوی بالا بود، در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین، آفلی حق لا یحب الآفلین، قال قدس سره پرسیدن
موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را بموسی پرنیاز با حضرت کریم کارساز
در رحم بنده نواز از سر سوز و گداز می گوید مص نقش کردی باز چون بشکستی اش
اغراضی کرد دل که از نقشی ساختن و تخم فساد در انداختن و آن ظلم و فساد را
افروختن و معابد و عابدان را سوختن مقصود چیست عارفان عاشق و عاشقان صادق
را هدف تیر بلا کردن و ناشناسان غافل را و بیگانگان کور دل را بفراغت
بال در رفاهیت حال در رندی چراست و اگر چه مرا یقین است که این همه عین حکمت است ولیکن
مقصود من از این سوال عیان و رؤیت کاهی چاشنی یقین میگویدم خاموش کن ولی گاهی لذت
رؤیت و ذوق عیان میفرمایدم که جوش کن گیج طالب وصال و آشفتهٔ جمال
باشد هرگز قناعت بخیال نکند و لب تشنه که مستسقی آب زلال بود هیچ پسنده
حال نکند ابراهیم را در زنده ساختن مرده شبهه نبود اما طلب اطمینان قلبی نمود
ولیکن لیطمئن قلبی قانع بعلم الیقین دیگرست و طالب عین الیقین دیگران را که
آغوش عاشقان نجد هرگز در کوش عاقلان نگنجد ملایکه از استکشاف سر خلافت
آدم کردن که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء لاجرم سر ملایک نمودی سر خویش
کین چنین نوشی نمی ارزد به نیش، عرضه کردی نور عالم را عیان، بر ملایک گشت مشکلها عیان
حاصل جواب از حضرت رب الارباب آنست که چون اسماء و صفات متقابله از
برای اظهار سلطنت خویش مظاهر مختلفه طلبند لاجرم از برای ظهور انوار جمال
از صلاح و سداد و فلاح و رشاد و چاره نیست از برای پرتو از آثار جلال نیز از ظلم و
فساد و بغی و عناد گزیر نباشد دیگر سر غلبهٔ ظالمان و سبب گرفتاری مخلصان

آنست که جنت محفوف بمکارهست و دوزخ بشهوات که حفت الجنة بالمکاره وحفت
النار بالشهوات و سبق رحمتی علی غضبی اقتضای آن میکند که اهل بهشت از اهل
دوزخ بیشتر باشند و لهذا در بهشت هشت در و دوزخ هفت پس ظالمان از غلبه و شوکت
و طاغیان را مکنت و قدرت می باید تا مخلصان بسیار گرفتار آزار ایشان باشند
و بواسطهٔ استحقاق جنت یابند محنتی مستحق میخی شوند و بهر بلایی منوجب ولای گردند و چرا حقی
سزاوار راحتی باشند هر غمی مقدمهٔ شادمانی است و هر المی مستلزم شادمانی
کامرانی مقدمهٔ زندگانی جاودانی مرگست و پیش از میوه ها لذت شاخ و برگ
مص سر خون و نطفه حسن آدمیست، سابق هر بیشی آخر کمیست، لوح را اول
شستن باید تا حروف نوشتن را شاید لاجرم تا لوح جان از خون دل و سرشک
دیده شسته نشود قابل نقوش اسرار و پذیرای انوار کردگار نگردد مص وقت شستن
لوح باید شناخت، که مر آن را دفتری خواهند ساخت، اول اساس خانه کهنه را افکنند
و بنیاد خانه نو کنند اول کل از قعر چاه بیرون کشند بعد از آن چاشنیها و معین خورشید
آری چون محک نقد عشق بلاست محبت و بلا جوید هر که را محبت دو بلاست مص
از حجامت کودکان گریند زار، که نمیدانند ایشان سر کار، مرد خود زر میدهد مر حجام
می نوازد نیش خون آشام را، مرد حمال بار گران برگیرد و مشقت اثقال بجان بذیرد
و باز از دست دیگری در رباید زیرا که بواسطهٔ مزد کار و بدار بارش باید مص چون گرانیها
اساس راحتست، تلخها هم پیشوای نعمتست حفت الجنة بمکروهاتنا حفت النار
من شهواتنا، سر یابد الش شاخ زرست و سوختهٔ آتش قرین کوثر کرد.
دزدی ان قصر بن مجتبی یعنی بواسطهٔ ذوق لقمه بالذت شهوتی پی بنی و مرگ را در
قصر بی قصوری و یاد داشتی جانسپاری او در کار زار خواهد بود مص هر که او
دیدی زر و تسلیم دفنی، واند اندر صبر کسب کردن گرد، انچه تقدیر کرده شد

جرای وفاداری او پایه، رسی سر و منتهای کمین امید

شاه بر سلسلهٔ اسباب است ولی سبب دیدن کار دیده و دل سبب دان دیده
نابالست مص اگه برون از طبایع جان اوست، منصب خرق سببهای آن اوست
چشم حس چشمه معجزات انبیا نه بیند و نظارهٔ رشد و ضه جز از آب و هوا نبیند در
حسن معالجهٔ طبیب سبب صحت علیل است در روشنی چراغ بواسطهٔ روغن و
فتیل زیرا که نداند که در دار الشفاء و اذا مرضت فهو یشفین در وجه از معالجه
بیم طبیب دوا نه برد و نشناسد که شبستان وجعلنا نومکم سباتا مراج
و هاج آفتاب روشنی از روغن و فتیل نگیرد مص شب چراغت فتیل و تتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب، رو تو کهگل ساز بهر سقف جان،
سقف گردون را از کهگل پاک دان، آه چون دلدار ما غم سوز شد، خلوت
شب در گذشت و روز شد، جز بشب خلوت نباشد ماه را، جز بدرد دل مجو
دلخواه را، ترک عیسی کردن و خر پروردن از انسانیت منیست و لیکن ترا
جز آزردن عیسی و نگاه داشتن خر نیست غنیت بنیه نفس بودن خر
بنده کیست و دام جان گذاردن دل زندگی مص رحم کن بر عیسی و بر حر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن، در صفوف نماز زنان را آخر باید کرد که
آخروهن من حیث اخرهن الله در میدان نیاز نیز نفس را از عقل باخیر باید کرد
مص بر آخر و مس مر داد اش نفس تست، کونه آخر اید بعقلت نخست،
هم مزاج خر شدست این عقل پست، فکرش جون علف آدم بدست، عقل عیسی صفت
سوارست و نفس خر طبیعت مرکب راهوار چون عقل قوی باشد نفس ضعیف
گرده زیرا که از سوار رفت مرکب خفیف شود لاجرم خر عیسی از فر و شکوه عیسوی فرج
دل گرفته بود و در مقام علا منزل گرفته هم و ز ضعف عقل توای خر بها این خر
پژمرده گشتن از دها، کز عیسی گشته رنجور دل، هم از وجهت رسد اولهبل

نبی هر عهدی و ولی هر عصری عیسی زمان و مسیحای وقتست و در معالجه دل بکوی
نوید بیضا موسی می تواند نمود اما ترا اقتدا بفرمان او باید کرد و در مجاهدات
و ریاضات که تجهیل کند تن در باید داد نا صحت یابی چنانکه مریض را شربت
تلخ از دست طبیب نوشش باید و در تحت تصرف او خاموش باید بود تا شفا
یابد و اگر عیسی وقت و مسیحای عهد مجبول بر خلق عظیم باشد و از روی کمال رحمت
مشفق بر سقیم باشد بیماران را سعادتی بی نهایت و دولتی بی غایت باشد
چنانکه امت محمد را دست داده است که امتی امة مرحومة اشارتست بدان و انما
انا رحمة مهداة عبارتست از آن پس که همه معالجه او شهد و شیرینست و همه دارو
او لطیف و دلپذیر **بیت** شربت تلخ خوشتر صحت جو، شربتی را تو چکو که خوشست این دارو،
لاجرم همچنانکه این عیسی بر تو مشفق و مهربانست تو نیز بر وی مهربان باش و بنابر سخن
معصیت دشنام بر جان و مخراش و اگر مسیحای عهد ترا در سری از صفرا سیان بی هنر
بیفزاید از تو عذر و دلجویی و غمخواری او بدین مقاله شاید **بیت** آه از بن صفراییان
بی هنر، چه هنر زاید ز صفرا در دسر، تو همان کن که کنند خورشید شرق، ما نفاق
حیله و دزدی و زرق، تو عسل ما سرکه در دنیا و دین، دفع صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر، تو عسل بفزا کرم را وا مگیر، این سزید از ما چنان آمد ز ما
ریگ اندر چشم چه افزاید عمی، آن سزد از تو ایا کحل عزیز که بیابد از مراجع خیز
ز آتشش این ظلمات دل کباب از تو جامه ای قومی بر خطاب ایی تو که
تو ختن ساخته و عالمی را در آسایش انداخته زیرا که عود مجمر احدیتی چون از آتش محبت
بسوزی نفس مبارکت دماغ جانها را معطر سازد و با چراغ مجلس عبدیتی که چون از روح نور
الله السموات را فروزی شعشعه اشراقات ذاتت دیده دلها را منور سازد اما تو نه آن عودی که از
سوختن کم گردد و بران چراغی که پراهن شبستان تو باد عدم گردد عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی جمله بر دار این نور

ای ز تو مهر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا زیرا که هم بقول تو عداوت عاقل به از
مهربانی جاهل است قال قدس سره رنجانیدن امیری خفته که مار در دهانش رفته بود
شهواری بکمال عقل آراسته و شهریاری بنور فضل پیراسته خفته را از دور دید که مار در دهانش
می رفت شهوار مبادرت نمود و بسوی خفته شتافت اما مار را بیرون آوردن فرصت
نیافت و لیکن چون دید و از کمال عقل داشت طاری گرانداری خفته گماشت لاجرم زخم دبوس
خفته سوار ساخت و بهر طرفی میدوانید تا به سیبستان رسید که در آنجا سیب پوسیده
بسیار ریخته بود سوار با سیب و پوسیده مر او را چندانی سیب خوردنی فرمود که سیب از
دهانش بیرون می فتاد و از بیطاقتی شهوار را دشنام می داد **بیت** هر زمان می گفت
او نفرین نو، او ش بزد کاندرین صحرا بدو، بیچاره ناشناس از غایت اضطرار می گفت
بیت شوم ساعت که شدم بر تو پدید، ای خنک آنرا که روی تو ندید، بی جنایت نه گنهه نه
بیش و کم، ملحدان جایز ندارند این ستم، القصه مرد ممتلی چندان دوانید بار بار تا خورده‌ها
جست از و زو برآمد جور تا رست و نکو ماری چون از دهانش بجست و مرد از مرگ برست
بشناخت کآن صورت جور و جفا سراسر مهر و وفا بوده است و آن زخم و جراحت عین
مرهم و راحت پس زبان ثنای شهوار گشاد **بیت** گفت تو خود جبرئیل رحمتی یا خدای که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان تو بخشیدیم ای خنک آنرا که بیند روی تو
یا در افتند ناگهان در کوی تو ای شهوار بسندیده صورت پاکیزه سیرت عدر این ناشناس
که بنده را آنچه از سر جهل گفتم ار بدانی و امید اگر شمه ازین حال دانستمی این چنین بیهوده گفتن
نتوانستمی و بجای فحش ستایشت گفتمی و بجای دشنام دعایت کفتمی لیک چون می شنیدی اشتغمی
و خاموشانه بر سرم میکوفتی **بیت** شد سرم کالبود عقل از سر بجست، خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن این جور ودی خدمتکار، آنچه گفتم از جنون اندر گذار، که او گفت این از حالت بوالعجب شاد می
نبوات از هیبت آب کشتی و کارت بکلی خراب گشتی غرض ما ازین قصه آنست که با همه جهکانیم که

حاشیه: که از بدبخت ضیعیان / رو برآمد صورتها بیست و دکنو

نبایم فاذا ما توجهوا اثر دمای خون خوار نفس اماره در درونمانست و بحکم شدت عداوت فاخذ خون
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و حضرت خواجه علیه السلام ان شهوار نیکو کار که لعاب اوام
و نوای فاسد دفع آن مار گشته گاهی طعام خورد اند که تمار زنگم الله وکار دیگر بنا نهاد و اند و لله علی
الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و این همه ریاضت در کشش احکام از آن جهت بر تو گمارد
تا باشند گان مار خونخوار از تو بیرون آرد و شرح آن دشمنی که در اندرون به بیان وافی تقصا
نمی کند بل که میگوید لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم کثیرا یعنی از صفات آن مار خوار و خارات عجب
آن نفس امار خوار میدانم شما را معلوم گشتی برآینه کم خندیدن و بسیار گریستن پیشه می کردید
و در دفع این بلیه الا النجا الی اللجا به پیش کشی از جا رود اندران حیله با نندی روش
بس کنم تا گفته نال میفروشی همچو تو مکر با تی رمانی تن زنم ٧ و گر تو خود دراز سرانقیاد و رضا
برست باسپاری و در مقاسات شدائد و محن صبر و تحمل پیش آری از آن چه چون بحکم ید الله
فوق ایدیهم دست ما بد قدرت خداست و جمیع افعال و اقوال ما بحکم بی یسمع و بی یبصر و بی
یبطش و بی ینطق عن سوی حقانیت کو ماست دست تصرف ما ترا ازین علت وا رهاند و از
ردی بدر رجات اعلی رساند کما قال قدس سره **بیت** چو در کشش احکام رضیت یابند،
ز رنجها ز مانند و مرتضات کنند، و گر برین نعرانی شکوه هم باقی، ز مار تضات
برآرند و مصطفا کنند دستی که نیک ایما ماه را در آسمان تواند شکافتن از معالجه خوی تو
چه عاجز ماند در آنجا که انسلاخ از تشویب و رفع حجاب انیت است چه جای مستی و
وجه یا رای گزند و دو تولی است **بیت** این صفت هم صفت عقلهاست، ما ضعیفان
را شرح فوت کی رواست، خود ندانی چون برآری سر ز خواب، فهم شد والله
اعلم بالصواب باری از بن قصه معلوم کردی که دشمنی عاقلان از بن کسان آنست
ذریعه هلاکت از دست ایشان تریاک جان و دوستی ابلهان رنج و ضلال و شادی که
از ایشان رسد سرمایه اندوه و ملال **بیت** بس بشنو این قصه از بهر مثال قدس سره

حاشیه: چه دارد کرد و در ... از آنجا که
حاشیه: دست چون داد و در ابکم

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس **بیت** شیر مردی دید که از دمای خرس را در می کشید
از سر شفقت چاره آن بیچاره کرد و در وی باستخلاص او آورد **بیت** این شیر مردانند در عالم
سپند، آن زمان کافغان مظلومان رسند، بانگ مظلومان ز هر سو شنوند، آن
طرف چون رحمت حق می دوند، زیرا ایشان ستونهای خللهای جهان و طبیبان مرضها
نهان اند رشوه ایشان مهربانی و رحمت و فضل ایشان چون عطای حق بی علت
و رشوت بسبب چاره جوی ایشان جز بیچارگی نیست و باعث حنت وادار در دو چون آواز کی
بی سر و پا رحمت ایشان اشک برخ در روی زر دست و راه درمان و رافت ایشان محبت
بیت و در دمی هر کجا دردی بود آنجا رود، هر کجا پستی است آب آنجا رود، آب رحمت بایدت
رو پست شو، وانگهان خور خمر رحمت مست شو، همیشه دریاهای رحمت در جوش است
و اهل محنت مدام در نوشانوش هیچ نصوری نیست که بحکم و فار التنور آب رحمت از آن نجوشد
و هیچ مختی نیست که صاحب محنت بحکم کلها بدیه زان صهبای رحمت از آن نبود شود و کواس
از کوش بیرون نا کرده خروش جوش آب رحمت بگوش هوش رسد و چشم دل
از موی عیب پاک نا گشته مشاهده گلشن عین دست ندهد مغز منی از مشام خود نمی خلاص
نا یافته نسمات گلزاران ربکم فی ایام الدهر کم نفحات بمشام جان نیابد و دهان از
تلخی صفرا سالم باید از همه اجزای جهان طعم شکر آکرو و شیر آن غیبی معتقد نبود آیند مردی
مردانگی باید تا آن نازنینان جمال نمایند هر که خواهد که بخلوت انس در آید باید که اول از طلعت
خود بدر آید و لهذا منبر نابد قدس سره **بیت** کند تن ز پای جان بکن، تا کنی جولان بگرد
آن چمن، نخل بخل از دست و گردن دور کن، بخت نو دریاب در سال کهن،
و اگر نمی توانی رو بکعبه لطف آور بیچارگی خود در اعرض کن بحسرت چاره گر در اکه از پی
در طلب مراد قوی سرمایه است و عنایت بی غایت و رحمت بی علت او شفیق از
دایه و مادر مهربانتر بود تا که کی آن طفل او گریان شود همچنین آفرمیده طفل حاجت را

حاشیه: هر عیبی
حاشیه: فرج جو

بهانه می بایست تا تخم رحمت او بکوشش آید لاجرم با مراد عونی انحب الکلم تجری فی السماء و از تکلم
از ما طلب و زاری میخواهد و از پستی به بلندی میخواند پس خطه نیست که ندا بر آنداو بیک سنگ بر
زنند و از هیچ یاربی به بی نیاز بجواب لبیک نرسد اما از پستی همت ندای که از بالا آید نمی شنود و
در قطع طریق ذات الحنک بقول بلند همنان نمی کردی و از جهت سوء فهم در میان
بلندی مکانت بمبدایی و بلند مکانی تفرقه نمیدانست و تر این معنی نمی شناسی که احسب بالا از از
از رست و سنگ و آهن فایق تر از شرر و اگر بدین معنی نظر کنی که سنگ و آهن آلت کار کرات
و علت غایی و مقصود بالذات شررست چنانکه واسطه حصول ثمر شجرست اما مقصود از وجود
شجر هم توانی گفت که از سنگ و آهن برترست و ثمر از شجر فایق تر القصه چون خرس از دست
اژدها فریاد کرد دستبر مرد بلطایف حیل او را آزاد کرد · حیلت و مردی بهم داد بدیت
اژدها را او بدین حیله بکشت · اژدها را هست قوت حیله نیست · مر فوق حیله نو حیله ایست
روشنی دیدۀ آنست که در حیله و تدبیر خویش قدرت حیله ساز بینی و در اینه آفاق
نفس آنکا زبینی چشم را در روشنای خوی کن نگر تا جفا بینی نظر ان کوکن در
شبوه راه بیرون نمود [illegible] از آثار و در طریق شناختن مبداء تصرفات از اختلاف
گیرد و از کم ارشاد که منسوج باف نتوان بود چنانچه افصح الکلام شیخ سعدی رحمة الله علیه بدین معنی
اشارت فرموده که شعر: جز خوش گفت شاگرد منسوج باف · چو عنقا برآورد دیبای زراف ·
مرا صورتی برنیامد ز دست · معلم که نقشی ز بلا نیست · گرت صورت حال بد یا نکوست · نگارندۀ
دست تقدیر اوست · درین نوع از شرک پوشیده هست · که زیدم بیازرد و عمرم نخست
گرت دیده بخشد خداوند امر · نبینی دگر صورت زید و عمرو · هنرمندی است اگه
فیاض هنر غافل نباشد و دوربینی که از عاقبت اموز آهل نشود سازیانکه که [illegible]
بمقتضاء انذر رسول هم از موسی آموخت و از راه غرور چشم از معلم بر دوخت
لاجرم موسی دیگر باری نمود تا که آن نابرده [illegible] دانش و راز بود [illegible]

شرر

تقدیر ... کر زیدم ...

سر دود تا تو دور سر دو بدان خود سر زود · سر مجوای که رود تو پای باش · در پناه قطب
صاحب رأی باش · اگر پادشاهی جز بغلام او مساز · و اگر خواجه جز بکدایی او مناز
فکر تو نقش قالب فکر او و جان و نقدها اندیشه تو قلب است و صورت اندیشه او نقد کان
رو بکو تو خود را بخود راه مده ای آدم کو رو کو فاخته شو سوی او · و اگر در پناه قطب صاحب دل بروی
چون خرس در دست اژدهای نفس گرفتار آیی مگر که ناله و زاری پیش سازی و خبر بیقرار
بی قراری نبرد زاری تا باشد که شیر مردی ترا باز رهاند و از استانه پر خطر نجات رساند
گفت [illegible] زاری میکن چو زر نیست بیس · چونکه کوری سر مکش از راه بین ·
تا باشد که دل چون سنگ نرم زار موم گردد و ناله نفرت از آیات خوش و مرحوم
شود قال قدس سره گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم · نابینای مخاطب ارباب
و اصحاب دانش میگفت از کمال مرحمت و اشفاق و از غایت مکارم اخلاق
رحمت خویش درباره من مضاعف سازید و مرحمت من دوباره ارزانی دارید
که من دو کوری دارم · گفتند ما یک کوری معاینه می بینیم کوری دیگر چیست
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا · زشت آوازی و کوری شد دو تا · یک کور زشت من
مایه غصه و آواز زشت رحمت خلق را بر من کم چون او از طلب بهر نداشت و همیشه ناله و زاری
کاشت آواز او مزید و مخ الفزاری و راحت گدای گشت · گرد بگیجون بگفت او را از را
لطف آواز دلش آواز را · و اگر اچنانکه آواز دلش نیز بدی بهر آینه کوری دیگر ران
دو کوری فسرده بودی و ناله او را چون نالش کافر آز نوری و همیشه معاینه اخفشو فیها شوی
ره خسارت که ناله جز بین زحمت کش بود و ناله و حیین چنین ناخوش بو داری سبب
این معنی غرا ازین شواهد بود که خون بیگناهی خم زده باشی یا یوسفی گرگی کرده باشی جرم
توبه کن [illegible] خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شود داغ کن قال قدس سره تتمه
حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرد که خرس چون از آن جوانمرد کرم و احسان

پیش ... با خوش ... کافر ...

و لطف و احسان مشاهده کرد روی بخدمت او آورد روزی از خستگی سر بر بالین نهاد خرس
بخاص او کر حرمت [illegible] لبت و به تیمارداری بر سر بالین نشست دانای مشاهد این
حال کرد و از ان مرد بیچاره سوال کرد که ای یار این خرس کیست و سبب الفت
تو با جنس حیوان چیست · قصه واگفت و حدیث اژدها · گفت بر خرس منه دل ابلها ·
زابله بتر آید دشمنی است · او بهر حیله که دانی راندنیست · زیرا که در صحبت احمق هیچ خیر نبود
و عاقبت موانست و مصاحبت او با وحشت و قطعیت انجامد نیکویی کار احمق آگاه بود
که خواهد که ترا نیکویی رساند اما از نادانی کاری کند که ترا زیان دارد · کر ابلها را
چو جان داری گرامی · بآخر خوار گردد بکامی · از و کاری ازین بهتر نیاید که در بهبود
تو سعی نماید اگر چه از طریق دوستداری در مهمات تو یاری کند در کارت اقدام
که کارت بسته گردد بانجام · مرد مسلم گفت ای دانا بی مبغض رشد و دلش از این
حسد می جوشد دانا گفت حسودی نیم که من بی از اخلاص و دوستی خرس
من کم حسبی نباشم ای شریف زرک او کم [illegible] نباشم حریف دل اشفته مام
بر تو می لرزد و بیا که نصیحت دوستان بشنیدن می ارزد که استغنت قلبک و ان افتاک
المفتون لرزش دل من از کراهیت تو مشاهده من عواقب امور را دعوی و
نی از حدیث المؤمن ینظر بنور الله شنیدی یا در ایمان و اخلاص محصوری دیده
این گفت و بگوشش در نرفت · بکوشش تو کمانی بد اندیشست رفت تا صح دانا
گفت که مشهور که ارباب قلوب در نصیحت منکشفان استار غیوب گفته اند
بایکر از صحبت و دوستی جهال و او باش پرهیز اصلا و قطعا با ابلهان نباید عزیز که
مصادقت جهال عاقبتی وخیم دارد و مجالست او باش خاتمتی ذمیم و مصاحبت ابلهان
سر انجامی بد چنانکه حکیم گفت · صحبت ابلهان چو دیگ تهیست · از درون خالی از برون سیه است
مرد مسلم گفت چند این غم ازم مباش و از [illegible] الفضول معرفت کم تراش ناصح ..

ولی تو عی ...

دانا بار دیگر نصیحت افزود و در طریق منع از مصاحبت ابله جنس چندان مبالغت نمود که مرد مسلم
خشمگین گشت و از کمال مجالست باعث کین گشت و از راه زکانی میگفت · این یکم قصد
من آمد خونی است · یا طمع دارد گدا و تونی است · عاقلی را از رشکی تهمت نهاد ·
خرس را داشت مهر و داد · قال قدس سره گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن
خیال اندیشی و حزم تو کجاست موسی علیه السلام با یکی از پرستان خیال کم گشتگان طریق
شقاوت و ضلال فرمود که با وجود چندین آیات ظاهره و معجزات باهره که از من
مشاهده کردی اعتراف بر نبوت من نمی آوردی و دلی پر از وسوسه داشتی و علم برگانی
می افراشتی و با انکه گرد از دریار انگیختم و چون فرعون و فرعونیان را بخشم دمار
چهل سال بر عالمین خون از انتشار رسید و نیک ضرب عصای دوازده چشمه
از سنگ روانه گشت توهم و بدگمانی تو کم نشد و چون بانک گوساله زرین شنید
از فرط جهل بخدا ایش پرستیدی [illegible] ان توهمات را سیلاب برد و رکی
باد دست را خواب برد و مرکز خیالات تو نیامد که ناگاه تزویر باشد و هیچ بخاطرت
نگذشت که چون از گوساله خدای آید موسی با چندین معجزات چگونه پیغامبری را
نشاید و نگفتی که چون سامری از گوساله خدای تو اندر را خنت هر آینه خدای او را
پیغامبر تواند ساخت و لیکن زرک آن تهمت و حزم و بدگمانی کردی از روی بیرسی
گوساله او ردی · پیش گاو سجده کردی از خری · گشت عقلت صید سحر سامری · چشم
می دزدی از نور ذو الجلال · اینت جهل و افر و عین ضلال · دلایل قاطعه و آیات ساطعه
از مشاهده کردی اما بحکم الجنس الی الجنس امیل با خلافت اول باطل گشت و عاطل جز را
عاطلی نخشید و گاو دلبوی شیر نتهد هرگز گرگ دل العشق یوسف هد صد تقی باید
که از گلزار صدق محمد بوی برد تا تواند گفت و الله لیس هذا وجه الکاذب · اما بو
بوجهل چون از اصحاب در نبود با وجود مشاهده شق اعتراف نمود · در دشمنی

لبوی حو

زبانم اقتدا دشنت رد و نهان کردیم وحق نهان نگشت اما نه درد جاهل را
هرچند نماید از حق ذا اهل باشد حاصل آنکه آینه دل صاف باید تا درد
دا شناسی صورت زشت و نکو قال قدس سره ترک کردن آن مرد ناصح و مبالغه نمودن
بندان مغرور رسید پس ای مرد ناصح چون دیدکان مغرور نصیحت پذیر نیست و اعراض
نصح باد او جای که ترا کمیست که بمه فذکر ان نفعت الذکری سیجنبهن خوه ساخته
بحکم و اعرض عنهم از آن مغرور روی بتاب شناخت و دیگر بهبند آن انگه خیال پرداخت
و در مخاطبه خویش میگفت پس آن مده گوش فار وی یعنی زتشنه دلان
ناشناسای طلب کن زیرا که مرشد کامل می باید که مقصود بر استعداد بود و متاع خود
محجوب از باطن نشود چه اصل معنی را از نغمه شدن بصورت نباید و حکیم حاذق استعمال
دارو در موضعی که درد افزا بود نماند و لهذا درد می فرماید چون که دو آیت می
فزاید در دلبیش قصه با طالب بگو رخجان عبس سبب نزول این آیت آنست که جمعی
از اشراف قریش و صنادید مکه بحضرت خواجه علیه السلام آمدند و حضرت خواجه را
همت بر آن مصروف بود که ایشان ایمان آرند تا اهل مکه بحکم الناس علی دین
ملوکهم موافقت ورزند و دین اسلام را شعار خود سازند و باعلاء کلمة الله
پردازند و از جملهٔ آن صنادید عباس بود عم رسول و امیه بن خلف و وهب ابن خلف
و عتبه و شیبه فرزندان ربیعه بن ابی سفیان رسول با ایشان مشغول بود که عبدالله بن ام
مکتوم ضریر که مؤذن رسول علیه السلام بود در آمد و کسی را از حال رسول خبر
نکرد نزدیک رسول نشست و گفت یا رسول الله علمنی مما علمک الله تعالی رسول چون
با رشاد رؤسای قریش مشغول بود و می خواست که بطریق لطف ایشان را سلک
ایمان کشد اجتهاد کرد که اگر روی مبارک از ایشان بگردانم و متوجه عبدالله شوم
هر آینه سلک رغبت ایشان گسسته شود و عبدالله خود سعادت ایمان دریافته است

پس حضرت خواجه بر موجب این اجتهاد متوجه صنادید قریش بود و عبدالله در سوال الحاح می نمود
و آن از وی ترک ادب بود و عبس رسول الله و تولی من الحاجه و سوء ادب چون آن تشریف
مقال شیرین خصال بر عبدالله ردی ازش گرد عبدالله دریافت و از مسجد برون آمد در حال
تجلی بدید آمد در میان خواجه و صنادید قریش که رسول الله پیش ایشان زاند بد رسول علیه السلام
دانست که آن اجتهاد خطی بود صنادید قریش را بگذاشت و از عقب عبدالله برفت تا در یافتش
و قال یا عبد الله ارجع ارجع فانک نبی عیال محمد ما نقیت باز گردانیدش و بمسجد آورد ردایش
در واز دوش مبارک خویش بر گرفت و بگسترانید عبدالله را بر آن بنشاند و از بعد آن
هرگاه که بیامدی رسول علیه السلام مرحبا بالذی عاتبنی فیه ربی چون عبدالله خطاب شوف
انگیز با عتاب مهر آمیز در رسید که عبس و تولی یعنی سکر نوش شو و آن شکر شیرین
مکر میسکویدان رسول شیرین گفتار را ای حبیب ورد کار را نابینای که طالب ما بینا است
و بینای که بیگانه از حضرت کبریا است اعمی است احمد از خدای یک ضریر بهتر از صد امیر
و صد وزیر ما الناس معادن مس بسیار معدن باشد فزون از صد هزار یعنی تو گفته که
الناس معادن کمعادن الذهب والفضه هیچ شک نیست که هم یک معدن که از و یاقوت بمنین
و لعل آتشین سر آید بهتر از صد هزار معدن مس است احمد انجا نبار و مال سود سینه
باید رعشق درد و دود ای روشن دل در آید در مسند شیدا و را که حق کسی شود گرد دو
ابله زان اسکر شکند تلخی کردی که سنی کان نه قند خواجه میفرماید که از انکار همه عالمیان و اقرار جمله ایشان
فارغم زیرا که گواهش تو باشی او را چه غم اگر جعل را از گل در سرشت را کل طبع کل را چه توان و اگر
خفاشی منکر چو رسید ست شعشعه آفتاب جهانتاب را چه زیان نفرت خفاشکان
باشد دلیل که منم خورشید تابان جلیل کر شود قلبی خریدار محک در کشش در آید نقص و
شک زد دست روز را دشمن است و قلب تاره از دست محک درشوند من چه میزان
خدایم در جهان وانمایم هر سبک را از گران اعراض ارباب لطافت از من دلیل حقیقت منست

گاو را خود مر رسید مگر گوساله زر که گفته اند در خور مرغ بداری گاو که تم غم نخورد و خارشم تا
استرانم بخر تو جاهل با عراض خویش منداری که در بند جفای ماست نی نی بل که زنگ زدای
آینه جمال جهان نمای ماست او گمان دارد که بر من جور کرد بلکه از آینه من زر و فت گرد
قال قدس سره تمثیل کردن دیوانه جالینوس را و پرسیدن جالینوس روزی
جالینوس حکیم بخانه امد و گفت فلان دارو برای خوردن نمی دهید شاگردی سوال که
که ای استاد نیکو احساس و این حکیم حکمت شناس این دارو از برای دفع جنون هنر
ارباب عقل بر خود این چنین تهمت نهد جالینوس گفت امروز دیوانه در روی من خوش
بنگرید و مرا مانه چشمک زد و آستین من کشید اگر چنانکه مرا با وی جنسیت نبودی هر آینه بسوی من
مرکز التفات نفرمودی هیچ مرغی با غیر جنس خود نپرد و هیچ حیوانی در صحرا با غیر جنس خود
چون دو کس بهم زندگی هیچ سک در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت نا جنس گورست و لحد قال قدس سره سبب پرید مرغی
مرغی با مرغی که جنس اوست حکیمی در بیابان زاغ را با لک لک همدم و هم تک دید و از نقف
هر یکی با غیر جنس خود تعجب کرد و قدر مشترک تفحص نمود چون بسر او نزدیکتر رفت دید
لنگ خود بدید آن هر دو آن بودند لنگ پس چون پی اشتراک لکلکی با زاغ آرام
نگرد وی محال نیست هیچ کدام با دیگری نتوانست نبد نبود شاهبازی عرشی با جغدی
فرشی چگونه آرام کند خورشیدی که از علیین بود خفاشی که از سجین باشد کی تواند
پرور دان یکی مای پراوج و این یکی کرمی زاده از سرکین آن یکی نور نافه از عالم غیب و این
یک تیره منظری سرا پا عیب آن یکی یوسف رخی عیسی دمی نفس وین یکی کرکس
باد خاک و خس آن یک پران شده بر لامکان وین یکی در کاهدان همچون سگان کل پاکیزه
روی خوش بوی با زنان معنوی همیشه با جعل در گفت و گوی است ای جعل کنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان هست آن نفرت کمال گلستان غیرت من بر سر در دور باش

می زند کای خس از این در دور باش ور بنامیری تو با سرگین ای دنی ای گمان اندر کان می
بلبلان را جای می زیبد چمن مر جعل را در سرگین خوشتر وطن چون حضرت الهی تفضل مضعفات
نامتناهی بحکم لیطهرکم اهل البیت مرا که تشریف یافته ام زمنا از ریب بو ذام از لایس
پاک داشته است و کریم بلندی بر من گماشته کرد الاسبق بر من پاک من شنید دیدم
هر خفاشی که طلعت آفتاب معرفت و ادراک من بیند چون رگی که تا تشریف دایم
بحکم و اصطفیتک لنفسی انقطاع پذیرفت تا این بدانگوش عالمیان رسانیدند که ما کان
محمد ابا احد من رجالکم بعد از این بزرگ با من هم یک نتواند بود که اخانی الله فاسلم سلطان
و هر نا پاکی بی باک با من جلیس همدم و انیس محرم نبارد گشت یک نشان آدم صفی آن بود که جمیع
ملایک کروبیان سبع اراییک اندار سر تعظیم و اکرام و از روی تجلیل و احترام بسجود وجود
با جو او کیند و نشان دیگر آنکه ابلیس لعین بر خویش را شاه و رئیس بلند کند و در خلیفه خدا
نجم حقارت نگرد که انا خیر منه خلقتنی من النار و خلقته من طین پس اگر ابلیس نیز در طاعت
فزودی آدم را سجده نمودی آدم آدم نبودی لاجرم محقق گشت که هم بهجو سر ملک حیران
اوست هم نحو دان عدو بیان اوست هم گواه اوست اقرار ملک هم گواه اوست کفران
سنگ این سخن پایان ندار بار کرد چه کرد آن وحشیان شبک مرد قال قدس سره
تمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس مرد مغرور مصاحبت خرس می ساخت و او را
با نواع میوهای لطیف می نواخت تا دوستی در میان ایشان محکم شد و بیخ نهال محبت
در دل هر یکی رسوخ یافت بیکبیج باغ می بودند چنانکه بر وصل یکدیگر نوشته بودند
و گاهی باغبان از غایت خستگی و ماندگی لحظه از برای استراحت سایه جستی و سر از برای راحت
بر بالین نهادی و داد تصرف نکرد معطبتک عاقی نهادی خرس از برای دلجوی او بر سر
بالین او نشستی و مگس از روی او براندی روزی بر طریق معهود مرد مغرور خفته بود
و مگس بر روی او نشسته و خرس در راندن مگس مانده چون براندی در حال باز آمدی

در سر و روی او جمع شدندی بهیچ وجه با او بر نیامد بسوی کوه رفت و سنگ عظیم
آورد و باز برای دفع مگس بر روی خفته زد و سر و روی مرد مغرور خشخاش کرد
و این مثل در میان خلق عالم فاش کرد. مهر ابله مهر خرس است بیقین کین او مهر
مهر او دست کین عهد او سست است و ویران ضعیف گفت او و رفت وفای او نحیف
و اگر سوگند خورد دروغ باشد و اگر عهدی کند بی فروغ بود کسی که نفس او اسیر عقلش
اسیر صد هزاران مصحف ار جانی سوگند خورده گیر و بر نقضش جز ده بگیر چونکه بی
سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند آن هم بشکند تو را او فوا بالعقود دست شد
احفظوا ایمانکم با او بگو و اگر ذات عهدی پاکی میکند تن کند تار و بگرداو میشد قال قدس سره
رفتن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت یکی از صحابه
بیمار شد و از بیماری نازک تر از خیال و ضعیف تر از هلال گشت حضرت خواجه علیه السلام
از انجا که کمال اشفاق و غایت مکارم اخلاق داشت بعیادت آن صحابی آمد تا
منفعان گیسوی او دانند که در عیادت که بنقطه خوبت بر عیادت دارد فایده بسیار است
فایده اول انکه آن مرد علیل شاید شاهی عظیم و خطی جلیل باشد و در طواف استان و پوشیدن
آستین او دولت و اقبال راستین ابد است اید و حضرت الهی بحکم اولیائی تحت قبابی
لا یعرفهم غیری پنهان جو در رحمت قبای غیرت ازان جهت مستور داشته است
با طالب آن طایفه بخدمت هر کس قیام نمایند تا باشد که نصیحت صاحب دولتی رسند
چنانکه لیلة القدر را در همه شهر رمضان بلکه در جمیع سال پوشیده داشت تا طالب
آن شب همه شبها اند بیداری پیشه سازند و بخواب و غفلت نپردازند تا بعبادت
سل شب قدر در یابند پس چون حضرت از کود و هنر از عود نمیدانی و گنج را از کنج
از زاویه محنت نمی شناسی هر هنری را عود گمبد قصور کن و هر کنجی را از گنج سند ار دود است
از طلب باز مدار چونکه گنجی هست در عالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج قصد هر درویش میکن

ازکاف چون بالی بحد مفلکن طوف چون زار آن چشم باطن بین بود کنج می پندار اند
در سر وجود و اگر مریض قطب طریق نباشد و یار همراه بود و اگر ساه نباشد فارس سپاه
بود پس صله رفیقا طرق لازم سمار خواه پیاده و خواه سوار و فایده دیگر عیادت انکه
اگر مریض دوست باشد محبتش زیاده شود و اگر دشمن بود عداوتش کم گردد و یاری کی باید
باشی و اگر توانی از سنگ یاری را انکه انبوه جمع کاروان ره زنان را بشکند نیت و
سنان قال قدس سره وحی کرد حق تعالی بموسی علیه السلام که چه بعیادت من نیامدی
در احادیث و اخبار چنین امده است که حضرت پروردگار موسی علیه السلام را وحی فرستاد
که ای ماه رسالت از مطلع سیادت تافته و ای قابلیت مشرق افتاب حقیقت یافته
مرفت کردم ز نور ازدی من خصم رنجور گشتم نامدی موسی گفت سبحان الله حاوتدا که
دبلا و رنج و مرض و عناکر دسرا پرده جلالت را نیابد و این سر خفی و رمز سربسته
هیچ عقل راه نیابد و هیچ ادراک پی نزد با را عقل و راکی که قابل این رمز باشد عطا
فرمای با پرده از روی این سر بسته بگشای گفت آری بنده خاص گزین گشت رنجور او منم
بنگو به بین یعنی بنده که از وجود گسسته باشد و کلیت وجود در پیوسته با پیوسته خواند
خرجت لها عنی الیها فلم اعدا الی و مثل لا یقول در خفه بیماری او عین بیماری منست و عکساد
و بیماری او نقص عیادت و بیماری من لیس هر که همنشینی من جوید باید که از پی مصاحبت
اولیا بود و اگر یکلحظه از جمع دوستان بریده شود بیگمان سلطان گرفتار گردد و بدام دیو فقد افتد
قال قدس سره جدا کردن باغبان صوفی و فقیه را از همدیگر باغبانی چون نظر در باغ خویش کرد
سر مرد دران جا دید یک فقیه و یک شریف و یک صوفی تا خود اندیشه نمود که ایشان
جمع اند و جماعت حجت بی انکه ایشان را از همدیگر جدا کردانم با انتقام ایشان پرداختن
نتوانم صوفی را فرمود که بخانه مار و از خازنان گلیطی بکش تا در زیر پای مهمانان اندازیم در
مقتضای مروت بمهمان داری اصحاب فتوت پردازیم چون صوفی رفت روی بفقیه

آورد و گفت ما بفتوی تو نانی میخوریم ما به پر دانش تو می پریم دین دگر شهزاده و ما است
سید است از خوندان مصطفاست صوفی خسی گذشت که با چون شما سلطان
جلیس شد و در مجالس و محافل انیس بود چون بیامد او را از مجلس بیرون اندازید و فقیه و درین
بعیش و عشرت میگذرانید باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم
راست و پیوسته و ایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت چون صوفی از باغبانان
با چوبی رفت و از عقب رسید و چنانکه می خواست از وی انتقام کشید بعد ازان
شریف را گفت ای افتخار اولاد رسول و نور دیده مرتضی و بتول چون فقیه ما جائی
و هر زندان را در حدیث پدر عاری نیست می باید که بخانه ما بروی و ما حضری که آماده ست
ایم بیاری چون شریف بطرف خانه روان شد باغبان باز بر سر همان نوع افسانه
شد و بر مقتضای الاناء یترشح بما فیه چنانکه از خیانت باطن آن سفیه بی سر و پا چه در
نسبت شریف داخت و کارنامه در طعن خاندان نبوت گر نبودی او نتیجه فرزندان
کی چنین گفتی برای خاندان و چون افسون آن سفیه را قبول کرد آن بد بخت در پی شریف روانه
گشت و از اظهار کین انچه خارجی با آل یسین کند کرد تا چه کین دارند ایشان با رسول
چون برید و شیر با آل رسول شریف از ضربت آن ظالم فکار گشته در مخاطبه فقیه میگفت
مرا برین صاحب غرض سپردی و از جاهلی بئس العوض قبول کردی گر شریف و لایق
همدم منم از چنین ظالم تر امن کم نیم چون مرد سفله از انتقام شریف فارغ شد روی
بفقیه آورد که حضرت رفتن در باغ مرا دم بی رخصت خداوند کدام امام داده است این
از وسیط شنیده یا از محیط دیده و فقیه را چنان ادب بلیغ کرد که در شرح آن
عبارت وافی نیست و اشارت کافی نی و حصه ما ازین قصه انکه در گلشن وجود باغی است
دل کشش بعیش باغبانست و روح شریف از روی صحبت نسبت شریف انسان است
و نفخت فیه من روحی یافته است و عقل فقیه در ادراک مر باب فقه و ادراک داده و طلب

و صوفی سیرت که منقلب از حالی بحالی و مرتقی از مقامی بمقامی ست درین باغ درآمده اند
اگر سه بی همدیگر موافق باشند و در جمیع امور مجتمع با یکدیگر یار شوند و در مخاصمت و قتال
اعدی الاعادی که نفس است همدیگر را مدد کار شوند مر آینه نفس بر ایشان غالب نیابد
و اگر بموافقت بنوازند و بموافقت همدیگر نسازند نفس سرکش با انتقام هر یک بر دارد
و علم سلطنت و استقلال حکومت در گلشن طبیعت انسانی بر افرازد و حاصل انکه اتفاق
بدرقه راه اقبال است طلیعه نیل آمال است مفتاح خزاین مقصود است مصباح مساعی محمود
مناظره رخسار مطالبست آینه دیدار مآرب است اگر یک جماعت کنند اتفاق همه یک دل و یک
جهت بی نفاق بلا شک بفضل خدای کریم شود کار آن طایفه مستقیم مرادات ایشان
محصل شود ملالت براحت مبدل شود توان باز رستن بدین اتفاق ز طعن بد اندیش و اهل نفاق
قال قدس سره رغبت نمودن بعیادت مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم حضرت حقیقت
پرور کار مجید چون بعیادت آن یار رسید او را در رنج دید و تفقد و دلجوئی نمود و در طلب دعای
او اجتهاد فرمود و دل آن دوست دوست آورد تا از معلوم شود که مفارقت اولیا
در حقیقت دوری از حضرت خداست و تحقیق کنی که سحر فرقت همراهان چون بغیر غم نیست
مر آینه فراق روی شاهم از ما نیست لاجرم سایه شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب گر سفر داری بدین نیت برو ور حضر باشد ازین غافل مشو
قال قدس سره گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طواف میکن مقتدای اهل
یقین سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی اعلی الله درجته فی العلیین قصد زیارت
بیت الله کرده بود و هوای حج و عمره از سر صفا بیابان می پیمود و مقصد اقصای او در آن راه
دیدن دیدار اهل الله بود بهر شهری که رسیدی از دوستان جدا بر سیدی و در طلب
صحبت ایشان در یافتی و در ملازمت و خدمت شتافتی زیرا که گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی جوینده اصل فرع را تواند یافت از انکه مستوع مستلزم تابع است

گرد کار و قصد کنندم باشندش کاه خود اندر تبع می آیدش قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک
هم نمود قال قدس سره حکایت خانه ساختن مریدی و پرسیدن شیخ از کرده
ردن چرا بگذاشتی نو مریدی خانه ساخته از برای شیخ خویش دعوتی مشرف
پرداخته شیخ چون تشریف ارزانی داشت همت بر امتحان نو مرید خویش گماشت
لاجرم فرمود روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز پس بایزید از اندر
سفر از آن می شتافت تا مردی را که خضر وقت باشد تواند یافت روزی بخدمت
پیر رسید ضعیف تر از خلال و نحیف تر از هلال دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دید هندستان بخواب بایزید پیش او نشست و درویش صاحب
کثیر عیال و قلیل مال در سخن پیوست درویش گفت ای بایزید جهت عزیمت کجا
خواهی کشید گفت عزم بیت الله دارم و با مید دیدار دوست روی بدان راه
آورده ام گفت از برای زاد راه با خود چه همراه داری گفت دویست درم دارم درویش
گفت در بهای پیش من مپیار و بگرد من نهت با طواف آر و اثر در حضرت پروردگار
دکار نیکو تر حج شمار طواف کعبه دل کن اگر دلی داری دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
مرا نیز بیا دگین بدان زرسد که بیک نفس دل بیچاره بدست آری ای اگر محرم کعبه
اقبالی و محرم خلوت کبریائی و جلالی باید که فرمان فراللیک اجابت گویی و بموافقت قافله
اخلاص در بادیه رضا جویی و سر پویی و از سر صفا در طواف من سعی کنی و بشتابی
با همه عمره و وقوف در عرفات عرفان یابی زیرا که اگر کعبه صوری زاد دست کعبه خلقت من خلوت
خانه سر اوست ظاهر من تشریف حلقه بندی آراسته و باطن من بر نور و نفحت فیه من روحی آراسته
بلکه آتش غیرت عشق غیرت همو موم مرا تو خته است و جمال حقیقت مرا بود یکبارگی افروخته حق آن حقی

که جانت دیده است که مرا برسر خود بگزیده است
بلکه آن خانه را دیده است وانورین خانه جز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده ای گرد کعبه صدق را بر گردیده خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر بایزید چون آن نکتها را گوش کرد با ستماع وافر امراد
خوش و اقوش کرد مثنوی ایم از وی با یزید اقوی مزید منتها در منتها اخر رسید قال قدس سره
در گفتن پنبا بر مبید واده علیه السلام کز سبب بیماری آن شخص که تو انستی
بوده است در دعا چون حضرت خواجه علیه السلام بعیادت آن بیمار برد رحمت
و یار غار را بانواع نوازش بنواخت آن بیچاره از مشاهده جمال جهان زنده گانی تازه و فرح و کامرانی بی اندازه یافت
و شکر موهبت عطیه در وجه تن تا قادر متضاعف گردانید و می گفت زهی خجسته بیماری و فرخنده درد و تب بیداری
که سبب وصلت این شاه و باعث دیدن دیدار این بادگشت خوش دردی که مایه دولت فرخاری که غره
راحت مجالست و صفای قربه بد قدس سره مثنوی رنج گنج امد که رحمتها در وست مغز تازه شد چو خراشید پوست
موضع تاریک و سرو و هجر بر محنت و در دو چشم جوان و تمام مستی است وجه ببند بها در عیش لبی است
این بهاران مضمر است اندر خزان در بهار است آن خزان مگریزه آن همره غم باش و با وحشت بساز می طلب
در مرگ خود عمر دراز اگر چه نفس سرکش طالب خوب و خوش است و در صحبت بلا و سطوت درد و عنا
و هجران و ازرنج تب بیداری شب گریزان اما نگه سعادت سر سعادت و دولت صفا و قت او در آنست
او سست لاجرم مثنوی انچه گوید نفس تو کاینجا بدست مشنویش کان کار او خود اندر دست تو خلافش کن که از پیغمبران
این چنین امد وصیت در جهان زیرا که جمیع انبیا در مشورت می کوشیدند و بجام و الامال در امتثال امر و شاورهم
فی الامر نوشیده اند اصحاب سوال کردند که اگر ما در کاری فرومانیم با که مشورت کنیم گفتند با ارباب عقل و
و کیاست و اصحاب فهم و فراست گفتند اگر در آن مشورت کودکان یا زنان در آیند معاملتم بار ایشان بر چه
نهج بکنیم رسانیم فرمان آمده که شاوروهن وخالفوهن یعنی با ایشان مشورت کنید و هر چه گویند بر خلاف آن عمل
نماید لاجرم تو نیز مثنوی نفس خود را زن شناس از زن بتر زانکه جزو است نفست کل شر با مشورت با نفس
خود گر می کنی هر چه گوید کن خلاف آن دنی فی المجموع اگر روزه و نماز و درود و نیاز فرماید در مناسب
فرمان آن مکار غیر مصرت نباید تا توانی از متابعت نفس بگریز و عقل خویش با عقل دیگر بیامیز زیرا که

مثنوی عقل قوت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل شود از نیشکر من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود تمییزها
وعده ها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست حضرت مولوی قدس سره چون قدری از مکاید نفس
بیان کرد بر طریق ملا مصنف کرد ای لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون ابا ن نهج و از دست دانا و آدایکم لعلی
هدی او فی ضلال مبین برای متوال ازل از شر نفس پناه بدرگاه شیخ ضیاء الحق حسام الدین می آورد
و میگوید که مثنوی ای قضای قدرت قدرت بی ما که تو دیدنی تو دست ما کیمیا زیرا که از فلک پرده او بخزانه و در
طریق عجز چون هزار عقل دران رنجیده در مانده با قضا و قدر دم در پناه بدرگاه توی بریم زیرا که علاج قضا هم قضا
و ناوک قدر را سپر شایسته رضاست با که مار سیاه نفس ما اژدها گشته است و جان شریف از دست
او خون اغشته و لیکن بتصرف عصای شیخ این اژدها در دست تست و در اظهار ید بیضا جان ترا از موسی آشتی
مثنوی حکم خذها لا تخف دادت خدا تا بدستت اژدها گردد عصا هین ید بیضا نمای ای پادشاه صبح دوم نو بکش
ز شبهای سیاه دوزخی افروخته بردی دم فسون الادم تو از دریا فزون زانکه این دوزخ نفس خونخوار از مکر و حیل
نماید و این دریای رضا در چشم نادانی جو کمی نماید محجوب گشتن بی سعادت از دریا بکف واسطه خسارت
اوست وهم خطا این دو حال در جهاد صوری و معنوی اعتبار باید کرد اما صوری چنانکه حضرت الهی بنقیض فضل
منتهی در روز بدر لشکر عظیم کفار را در چشم رسول و اصحاب او قلیل نمود تا بسبب جسارت ایشان گشت
و عصا کر منصوره اسلام را در چشم ایشان اندک نمود تا موجب خسارت ایشان شد و در کلام مجید و فرقان
حمید از برای اظهار لطف و احسان و بیان فضل و امتنان خویش در باب صحیب و تنکیل فرمود که واذ یریکموهم
اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا و در جهاد معنوی نیز حال این
سوال رست که هواجس نفسانی و وساوس شیطانی که عمود لشکر و بل اعادی معنوی اند در دیده دل و نظر جان
سهل و آسان می نماید تا بی تحاشی بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر جمع بر لشکر اعادی می رانند بحکم
الا ان حزب الله هم الغالبون دمار از نهاد اعدای بر آرند و بواسطه آنکه بنور جنود الله در چشم ان
لشکر گمراه کاسری نماینده در او ان مقابله در معرض مقاتله آیند تا علف شمشیر بر دلیر شوند تا لیقضی الله امرا
کان مفعولا حضرت مولوی قدس سره از برای بیان این معنی می فرماید مثنوی زان نماند ذو الفقاری حربه

زان نماید شیر بر چون گربه ها تا دلیر اندر رود احمق بجنگ و اندر اندر دهان شان بی صمت نهنگ تا تماشای خوش نسر
بانشه امده ان ملیران جانب ایشکنه کمش در چشم او کم از کاهی نماید و جز سرمی حرارت لشکر تیره تر از ابر
سیاهی می آید و می داند که ان کاه کوهها برکنده است و جهانی از وگریان و او در خنده است مثنوی می نماید ماهیت
از سراب جو اسید چو عوج بن عنق شد غرق او می نماید موج خونش مشک مثنوی مینماید قعر دریا خاک خشک خشک
دیدن نکرد او فرعون کور تا در او راند از سرخی ورود چون در آید در تک دریا بود دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا همراز هر احمق شود چون در سامعه این کلمات الهاج طریق کلام منصف بعدم
رسیده بود با مستمع اعراض بر جیل نکته و بعضی کلمات را بسمع قبول اصغا نماند بیان آثار قضا و قدر و مواد جمیع امور
بحضرت دادار می خواهد که سلوک کلام مصنف را در نعت و صف الله لاجرم ادا بر طریق این روز کا بعضی امور را بر
نهج مجاز عقلی بفلک استناد میکند و می گوید مثنوی ای فلک در فتنه آخر زمان تیز میگردی آخر زمان ای فلک
همانا خنجر تیزی روی بقصد ما آورده ما تیر زهر آمیزی آهنگ خون ما کرده تا کی تیغ جفا بر جان ما از نهای و چند تیر محنت
بر سینه ما بکشای هنگام آن بنماید که رحمت از حق بیاموزی و جبر از پیش ما و دوش امتحان بسوزی و اتمام جبر
گرسهای امید ما از بیخ برکنی ترحمی بر حال ما کنی و بحق خدای که برون و اندرون ترا مهای و مسور ساخت و شکل ترا خشفانه
بر واخت چنانکه عاشقان در مناطحه او میگویند شعر ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی در عشق آفتاب تو هم همچو
منی و الله که عاشقی که گرم آب تا عشق بیرون اندرون به سر سیر روشنی و حق آن ذاتی که برافتادن مسور داشت
که در این محل او لا بصرا لیست این اگر در این عالم را قدم بنهاد و عزیب نیست زیرا که عنکبوتی که در خانه حاسب اوست
نمی داند که خانه به دست مثنوی تب بچه داند لای مرغ از کی است که بهاران زاد و مرگش در دی است
کرمی کاندر چوب زاد است حال کی بداند چوب را وقت نهال لشکر گر ابنیا ما را بنواختند و از آغاز و انجام فلک
تا خبر ساختند با عقل جزوی را چون قطره باد ریای عقل کلی پیوستیم و از قید سلاسل تقلید باز رستیم و در محاطبه و استکمال
سلسله تقلید از شاخ فرو خواندیم و امثال این ابیات بر زبان راندیم مثنوی علم تقلیدی و بال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن هر چه بینی
سود خود ز آن می گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز هر که بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه

مجلس وام ده، ای عطار وجای خوف باشد [illegible] ... ورسوا باش دعا [illegible] قال قدس سره عدم دلتنگ
کو با سبه کرج [illegible] فاحشه را نکاح کرده، [illegible] دل حضرت سبب اجل با دلتنگ کار [illegible]
عجب قحبه را که محل عقد خود در آوردی و در [illegible] با ما مشورت نکردی تا [illegible] مشورت از برای تو می خواستی و [illegible]
می ارسیم دلتنگ گفت [illegible] مشورت صالح خواستیم [illegible] گشتند ... مرا در محنت و حسرت کشند ... حتی
خواستی این محبه را [illegible] تا برسم چون شود این عاقبت، من نیز [illegible] دلتنگ عقل را [illegible] نمودم ... [illegible]
برخی [illegible] بود هیچ بودم [illegible] دیوانه سازم و سلسله جنون را در گردن اندازم تا بینم که چون
عقل در دست عشق زبون گردد و سر انجام کار من در قید جنون گردد دگر [illegible] و سر بنهم [illegible] و ز
جنس بچون دل [illegible] از عقل اگر [illegible] چه عجب دیوانه زان سلسله مویم [illegible] قال قدس سره
حکایت در شمس آوردن سبایان آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخت
خواند عالی گفت عاقل فرزانه می جویم تا را از دل و سر ضمیر
با او گویم و در هر مشکلی با وی مشورت کنم و در شب مرا در انگلید همت او [illegible] تا او گفت کرد ... غافلی فرزانه
بعضی از [illegible] دیر از [illegible] سوار [illegible] است و با کودکان در میدان [illegible] قب [illegible] است و صاحب
تدبیر ... آسمان قدرت و [illegible] متن فر او را بیابان جان شده است او در این دیوانگی پنهان [illegible]
[illegible] از این [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
اسرار [illegible] از [illegible] ... [illegible]
آشنوی [illegible] ... [illegible]
جان [illegible] ... متن [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ساز و چون [illegible] ... متن چون [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چون [illegible] ... قال قدس سره [illegible]

سگی بر گور که اجاره کرده چون نخیر بیشه زرد [illegible] داوری متن سگ کهنه اهل کهف در دیوان بخجم که در گنده
بر خاک در دیوان بخجم که ای بخان از سر عجز ذیم سگ را بجنبد و تعظیم می کرد و می گفت متن کای امیر
صید های شیر شکار که دست دست از من دست مدار ای [illegible] حکیم الضرورات تبیح المحظورات
حاجت ما زرش و بیم از شر اجلال و تعظیم سگان در دار البهر [illegible] و نامرادان روزگار
داخند گفت ادیم از ضرورت سگان رسد از چه بی لاغر شکارت چه رسد گور شکر [illegible] بار است
[illegible] ... [illegible] سگ عالم [illegible]
[illegible] و سگ جان [illegible] ... در [illegible] حلال [illegible]
[illegible] ... متن سگ [illegible] ای
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] دانی که متن خاک [illegible] ای [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] و خلوت [illegible] ... وحدت لا یسعنی فیه ملک
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
معنی [illegible] حضرت مولوی [illegible] متن چون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در حضرت ارباب دل [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... متن گفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] در لامکان [illegible] بودی من [illegible] اگر در خلوت خانه من بر روی هر کس باز بودی
و [illegible] و بیگانه [illegible] ... در لامکان [illegible]
[illegible] ... قال قدس سره
خواندن محتسب مست خراب را بزندان
محتسب [illegible] ... [illegible]
خورده ام [illegible] ... متن [illegible]
و این جواب [illegible] محتسب [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... متن گفت [illegible]
[illegible] ... محتسب [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گفت مست ای محتسب [illegible] ... خانه خود
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... حقیقت [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... اسرار [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

همه [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
روی [illegible] ... متن [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
اگر از [illegible] ... عالم [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... حضرت [illegible] متن علم [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] حلال [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... متن یا رب [illegible] ... [illegible]
دست [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

رازا و میبن روایت فضل او نشستن همه سهو فضل بهتران مرتبت والحمد لولیه والصلوة علی نبیه قال قدس سره

تتمه بعضی احوال آن بیمار را حضرت سید ابرار صلی الله علیه وسلم سرور

عبادت بیماران بیماری که ناتوان و حال کشت خانه کرده و به پای تبه گشته بود حال خورده متن یاد آور

جود عالی القدر چون زنده نفس های ایشان گفت یا رسول الله جای در خاطر ندارم اما خاطر شریف بنده وار یک

کیمیا خاصیت بر حال بیمار لاجرم برکت حضور نور بخش مصطفی و عالی که کرده بود خاطرش آمد متن

تافت زان روزن که از دل تا دل است روشنی که فرق حق و باطل است گفت اینک یا رسول الله آنچه

بوالفضول گفتم بخاطر آمد قدر این است که چون گرفتار گناه یا گشتی داز خوف وعید و شدت عذاب گون

دلهای آغشتم اضطراب نمود و جان بنده و دهش که بر در دل پرده اند هیچ چیزی گرد و نه مقام صبر

داشتیم و نه راه گریز و نه امید توبه بود و مرهم را بر سر لاجرم چنانکه عادت بود از خوف عذاب

آخرت عقوبت جاه و مال اختیار کردند بحکم ان بعض الشر اهون من بعض ملتمس چندان از شدت

سکال باقی یار نهند من گفتم خداوند گناه کارم و انواع عقوبت را سزاوارم اما میخواهم که عذابی که بر من

مقدر است هم در دنیا بر من بگماری متن تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه میزدم

پس این چنین محنت مبتلا گشته ام و در مانده درد و بلا گشته را گرچنانکه قدم تشریف بعیادت رنجه فرمودی

و دیدهٔ این غم دیده را دیدار همایون منور نمودی متن می شدم از پند من بیمار تر کردیم شانه این

غم خوار تر خواجه علیه السلام گفت بار دیگر این دعا مکنی تا خویشتن از بیخ و بنیاد بر نکنی متن طاقت

خود داری نداری ای نحیف بر تو چنین کوه بلند گفت ای سلطان ملک و دین و سرور مالکان

یقین توبه کردم و از دعوی جلدی و ... دی بهر کاه و فضل و دانش از دم این جهان سدا است

و تو مرا کی از گنه در بلا مانده مبتلا سالها در بیم و در آخر بحق تو در منزل اول ایر قال قدس سره

ذکر قوم موسی علیه السلام و بستان ایشان

قوم موسی علیه السلام سالها در تیه راه پیموده اند و در آخر هم در گام اول بوده با خویش گفتند که اگر

موسی (ازرا تا) راضی بودی هر اینه حضرت الهی ما را راه مقصد نمودی و اگر از رنجی تمام بیزار

هر آینه حضرت الهی ما را راه مقصد نمودی و اگر از رنجی تمام بیزار گشتی تر آینه خیمه از سنگ

بخورشیدی و مایده از آسمان نیامدی که بجای آب اتش باریدی و بجای نان تیر از حق جان رسیدی لاجرم حق

موسی را وحی نمود که گاه لطفست و گاه قهر و گاه بواسطهٔ رضا و خشم با ما که به شهد است و گاهی زهر لاجرم گاه گاه

آتش خشمش خرمن امید ما سوزد و گاهی فروغ حشمش چراغ دولت ما افروزد متن کی بود که حلم گردد خشم را

نیست این ماه از لطفت ای عزیز چون عجب را نظر بر محبوب بود است و طالب را خاطر متعلق مطلوب خود

پس بهر نامی اورا خوانند و غرض از هر کاری او را دانند و لهذا چون بطریق الشفقت بعد از غیبت بخطاب آمد عذر

دیگر رفیق اعلا بنام موسی بخواهد و میگوید متن هیچ حاضر و شستت ای همراه من (انا) موسی کا برتر ما حجت

ورنه موسی کی روا دارد که من بیت تو یاد آورم از سیر تن حیران که چه میگوید سکو میشوید بیت دست

نام جانان کریم زمین زد حدیث دلستان کوتم زمین زد نه آنجا حاضر و شرم نباید که از رحمت نشان گویم زمین زد

و اگر ناگاه نام عزت بر زبان رانم جانم از آتش غیرت سوخته گرد و از بحر خجالت بگو چشم جانان بین من نا بر بستر

هو سر زمین مرکان دوخته کرد مر تو خطرات بنی فی سراک اراده علی خاطری مهوا فقضیت بردتی اثام

ترکوم و نخوم مراد از دعل نمازم نو بانکی عهد عاشق معشوق آنست که همه اورا ببلاد شرط محبت با محبوب

آنکه بعض او بجهد داند اما گاه گاه غلبات عشق که ملتزم سطوات عظمت اعتبار را محبوب بار برار دو عاشق

را بر سر عهد و پیمان نگذارد و بس جسب اهل یگانگی با همه سازد و بحقیقت و رمز بر استه دو نظر خدنک مر کشتگان

نشد از ما اسید ممه چون بجوشش آنند هزار عذر خواهی بیش آید که عهد ما شکست صد بار و هزار بار عهد تو

چون کوه ثابت بر قرار عهد ما کاه و همه بادی زبون عهد تو کوه و زصد کوهم فزون آن قادری که شما را

قدرت که زنگاری آسمان را شما عمل کرد الله بیوخت و بجار احکمت خرقهٔ کبود فلک را برای صوفیان

صوامع قدس هزار رسمی بدوخت حق آن قدرت که رنگ ها رنگی کش این ابر نوسا و انا همه در روضت عادت

پرستی و درم و آئین مجازی بستی دستی گرفتار شده ایم و از جاده دار استان از خود در رسته و از طریق عاشقان

بدولت بحوسته و در افتادم متن خویش را دیدیم و رسوای خویش امتحان ما مکن از شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مستعان از نور آشنای تو در دل و جان هر مستمندی

چراغی ولایتی افروز چراغ ای بر سینه هر درد مندی داغی و دستادم از ادراک ذات کمالات

حو کوتاه مال و رای عقل بر اندیشه را به پیرامن سرا وقات عزت راه نی پای گرد را خیمها در زمانی وادار کی

است و ما یم که سفت ما سر افکندی و بیماری است متن لی حری تو در جمال و در کمال در کس مراحم

و در صلال ای حری خویش بکار رای کریم هر گری بی حس ام ای مطالب پیکشان در حراج و د کو موجود ای از حقیقت

انی زمان و در طاعت مال شود که بیابان بگذرانیم و نگشکان بجوان آغشته که عمر گرامی را بباد داده ایم و قدم در راه

صدق نهاده منزو وجود خوانه گشته و در کنج آن خرابه گنج ای قلب سلیم مجوج شده و سر بر رحمت آن جوار حضرت حق

متن بین که از تعطیع عمر باز مانده مصر بودیم دگی و اوار ... ای حرکه نامرد و شاه گلی جان دل و ... مهر ما بر مهر

آن لطف بحت که تو کردی مکر با مرا ما رحمت جون نمودی قدرت تمام رحم ای نهاده رحمها در رحم

و تیم این دعا کردم اهل شکر ما تو دعا تعلیم فرما مهتر ای کریم که از واسطه سوال بسیاری از اعمال ما محتاج رسانی

و ارتحم من کل ما سالتموه ولی سابقه اعمال بسیاری از سطار افضال بر زمین دل ارباب امال ما را ان که دائم

علیکم مع طیرها و باطن ای رجی که رحمت یا سابقه بند ان کاو رسنده ها ساخته که سبقت رحمتی

غضبی و این منعمی که نعمت امیدواران تر ساس زمر با سناق غایت مرام نو خسته که انا عند ظن عبدی

بی علم دولت آدم خاکی بر سر عالمیان بر افرازی و در کار رازان سینه ساکنان صوامع افلاکی آتش

غیرت آمر ازی گاهی مشتی خاک را تاج تارک افلاک سازی و گاهی ساکنان افلاک را محبوس زندان خاک

سازی هر که بر دوانسته عنایت تو است در دست دولت با تمکین غذای سوست و هر که بر در خود سر راست

گشت همه سرگز بر سر بر سر زیر دست آدم از تلبیس ابلیس چه غم چون به زنگ توفیقت رفیق طریق

اوست و طالب تشنه لب را در بادیه خون خوار طلب چه الم چون یار مشفق اعلی صافی ترین رحیق اوست

عزیز کردهٔ تو را اندوه خواری نکشد و شمع افروختهٔ تو را هیچ کس بکشد شعر ار با وکس عهرهٔ مجالی که بر

فروزی در بسته کس مانده وستی که برفرازی را در کرده ومنار اسوری سرسوری ما حاصل سازی و سکر ساکن

ابلیس در بد اموزی آدم جزای خویش یافت و ای که بر دارنده نگم من حفر بیر الاخیه وقع فیه ولذکر کی

که سرمایه لعنت ابدی است بقصه ادکیست و عجز و مسکنت که پرایهٔ دولت سرمدی است بقصد آدم شد و در چون گناه تو هم

را بقصد وصف اعتبار سقف کرد احیانا و کبر و منی و کبر و منی ابلیس را بسا لگاه لعنت و اسلاک ساخته که ان علیک لعنتی الی

یوم الدین و لهذا فرماید متن آنکه او بی درد باشد رهزن است زانکه بی دردی انا الحق گفتن است آن انا بی وقت

گفتن لعنت است آن انا در وقت گفتن رحمت است آن انا منصور را رحمت بده آن انا فرعون را لعنت شد لاجرم

هر مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب است اعلام را مرغ بی هنگام نفس اماره است که همیشه از کبر و منی در همه وجود

و فنون اسالی وقت انا ربکم اعلی زند پس بحکم جهاد اکبر ... سر نفس واجب تا از سر او ایمن داشته بند قصاص

نفس از عقوبت و بکار بازد هر متن انجمان که نفس گردم بر گیاه تاکه باید او رشت تابکی سر کش و ندان بر ازگی

زمان هر بار از بلای سکساره و اگر کشتن نفس در هر باتی و باد و مقابله و تعالیه نتوانی و انش تو طریقت ارادت

مده و سر تسلیم بر آستانه او نه زیرا که متن هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر

جون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست مارمیت اذ رمیت راست دان

هرچه از جان جان بود از جان جان و اگر در عنوان شباب کار سوائی کرد و ردی بحضرت پیری

شرانی اورد باید که در پیری تیر نومید نیافگی و رخسار و روش جانی بناخن نومیدی نخراشی که تیر ساپورن و طیران

طایرش در عبودیت و فیض ربوبیت بقدم خوف و رجا است چنانکه درفتوم نبی عبادی انی انا الغفور

الرحیم و ان عذابی هو العذاب الالیم ارباب اشارات را این معنی روشن است و در بشارت

دادن ابراهیم سلام علیهم در اوان پیری او و کبر روحه ... بشارت هر طالب صادق و مرید عاشق را اگر

صفت و سستی در جسم او راه یافته بدست عرو قوای او اضمحلال پذیرفته بود و عجز او از جهاد نفس بظهور رسیده

و طاقت استیلای نفس در مباشرت علایق و اعمال مدارک مانده و اسباب تحصیل کمال از دست رفته و امید

نیل درجات بعد شقصان بزوقه باید که بنهایت بی علت الهی مستوثق باشد و رجا از تربیت برکات

کرسرمایه رحمت آن است منقطع نگرداند شرب باعمال عمل اصلا و قطع الانقطاع بدو رضیت لاجرم زود دیا شد

که از صلب روح رحم تلبیس علام علیم کرا از عزوم لدنیه در سوم اسمه الکه یاشد که الواعظ فی منیب کو موش

۲۵۰

اشارتست بدان متولد شود و سر ولسوف یعطیک ربک فترضی بظهور پیوندد در ابتدای فرماید متن: نیست
غم گر دیر بی او مانده‌ام / دیر گیرد سخت گیرد رحمتش خواندی / دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی تقدیر بدانی و بوالحق مادح کمال عاطفت
و افضال اوست زیرا که خوب ملاحظه صورت خوبان مرد و شر و زشت و عیب ملاحظه شکل دیوان شریر
دلیل سعادت و شقاوت است متن: پس ازین رو گفت ایمان شاه دیو / بر خدا دیدش بر دو ساجد تکیین سوره را تو نیز
که بت او رضا جوی راست طاعت و سوره کافر که اندیشه او خودبینی و هر ذره کوی راست کهر است باغ و تاک
که قلعه سلطان عمارت کند و باشتول در آن قلعه دعوی امارت کند متن: گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت
خود قلعه سلطان شود و چو من آن قلعه برای پادشاه میکنند معموری از بهر جاه قال قدس سره

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را و دعا آموزیدن

رسول گفت ای کرفتار زیب از حضرت حق از سعادت دنیا و آخرت طلب و بگو ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
آتنا فی دار عقبانا حسنة راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف در حدیث آمده است
که مومنان چون بهشت و دار السلام کنند ملایکه را گویند که بحکم ان منکم الا واردها مرور عبور بر دوزخ
موعود بود چون بود که ما را مرور بر دوزخ واقع نشد متن: تا که بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بند
آن گذرگاه دنی / ملایکه گویند کران روضه خضرا که در گذرگاه ما بود دوزخ است چون شما در دنیا
دوزخ نفس را کشتید و میدان سیاست کاه ساخت از برای شما باغ و بوستان و درخت گشت / چون شما این
نفس دوزخ چون را / آتشی گبر فتنه جوی را / جهد ها کردید و او شد پر صفا / ما را کشیدید بهر شما
و از تحقیق کی کشتن نفس عیش کشتن آتش دوزخ است زیرا که دوزخ هر کس شعله از آتش شهوت
اوست و بهشت و گلزار ش آثار تقوی و سوقت او هر کس از توبه دست و داد از شر عقوبات مواحش
نفس پار بار اهد و تبت حلت با مع ملت ابراهیم درست سازد و از دوزخ و از دوزخ اشتعال
امر فا نتبونی بشنیدیم رساند و مقتضای قضیه مرضیه فاولئک یبدل الله سیاتهم حسنات دوزخ او بجانب
مبدل گردد و لهذا میفرماید متن: چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش ما

نفس

نفس‌های را چه باغ شکستند / اندرو تخم وفا انداختند / و بلبلان ذکر و تسبیح و دعا بر اطراف آن
چمن نغمه‌های خوش نوا کرده ابواب اجابت و امن حق در فضای عرصه نفس آب آوردند متن: دوزخ ما نیز
در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا / ای هل جزاء الاحسان الا الاحسان چون شما عند علمای ما را فرمان
امر دید ما او را اصرار بر سر صدق و اخلاص پر بس معنی شده متن: ما اگر فلاکش و گرد بوده‌ایم
مستان ساقی و آن پیمانه‌ایم / بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گرو گان می‌دهیم / تا خیال
دوست در اسرار ماست / چاکری او جان سپاری کار ماست / ما نیز اگر دفنی فی خویش انکشم بجلیل آن
روح القدس نفخت فی روحی دم زدیم و از آن قربان ساخته‌اند ار می‌شوند زنفحات مخمرهٔ جسم پیش برد
مطلق گشته خود را کشته و انگاه گشاید / خود و بیش ناید ز دم تو دگرد سر را / زر پس کشتن دم پیروان تکیه گاه
رسانند و اگر از سطوات تجلیات صفات و ذات ما از لباس ناسوت تجرد شود و خلعت لاهوتش ضرف
سازیم و قبای بقا بر دو سس اندازیم اگر چه هر گاه که شمع بلا افروزیم پروانه جان عاشقان های پر و انبوزیم
اما نه اینم که ازل و عامی دیده مرحمت از دو بردوزیم بلکه سوختن پروانه را به پروانه وصال شمع جمال سازیم و
هستی او را دوسر مایه هستی و ارتقا بمعارج کمال سازیم لیکن زهی تجارت رابح که شعر: جان بپر علت بار آدرکا
جان ستانی حرش و بیا ستهد باک شو از خویش و همه خاک تا که زخاک بیقی رود گیا در چوکیا خشک
شوی خوش بسوز تا که زسوز تو فروزد ضیا در شوی از سوز چو خاکستری بیند خاکستر تو کیمیا / بار کار اگر بی او نسط
عشق برای جنت و با سوز آتش یاری ساز زبان خفت شمع صاحب دولتی باش و بدیت از چهره
سعادت بکوش متن: ای دل انکار و گر با تو روشن آمده / در بلا ها مرترا چو جوشن آمده / در میان جان ترا جا کردند
تاز بر باده و چون جان کشتند / خود را از کل خود بر غور صحبت با نجل لطف این همه امید بهشت مرترا
دشنام و رسیلی شهوات بهتر آمد ازین که ترا صنع شان خور مخور شهد خوان / اگر ای کرد گار و انعام کشمکش
مرگ ما در دنیا برنج دی نوا بیش مانند از استاد از کجا است و با وجود لب تشنگی آب زلال نخبه
و اگر بر جفای استاد مصابرت و رزوی در دوری جند مشقت کشیدن هر اینه جان شدی که او استاد
خواستی و خوش و بیگانه شیر لطف و خلعت آراستی پس چنانکه پوشیدن تن را استاد بوته استاد

و آموختن حرفه باید و نوشیدن روح سر بلبل صافی عرفان را اتباع سرکار [illegible] وان درست ساید و سر
از آن حالت که طفلان در حالت بازی تجارت میکنند و سنگ و سفال را چون زر و مال جمع می آرند
چون شب شود همه بجانب مفلس در گرسنه باز آیند باید که تو نیز از حجاب دنیا که ابلهش لهو و لعب
خوانده است و تفاخر و زینتش نام نهاده چون بوطن اصلی و منزل مالوف باز گردی مفلس و گرسنه نباشی
متن کسب دین عشق است و جذب اندرون قابلیت نور حق را ای حرون کسب فانی خواهدت این
نفس خس چند کسب خس کنی بگذار بس نفس خس گر جویدت کسب شریف حیله و مکری بود آن را
ردیف قال قدس سره بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

روزی معاویه در خواب بود در اندرون بسته که شخصی بیدارش کرد و او را
بیدار ساخت چون چشم بگشاد آن شخص پنهان گشت متن گفت اندر قصر کس را ره نبود کیست کین گستاخی
و جرأت نمود برخاست و گرد خانه برآمد و از طلب بسیار در پس پرده مدبری را دید که روی پنهان
می کرد پرسید که کیستی و نام تو چیست گفت نام من ابلیس شقی است معاویه گفت علم گستاخی چون
افراختی چرا مرا بیدار ساختی قال قدس سره از خود افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن
و جواب گفتن معاویه ابلیس گفت وقت نماز شده بود و تو را بمسجد بایست شد و فرموده
رسول است صلی الله علیه و آله وسلم تعجیل در طاعت قبل الفوت و تعجیل در صلوات قبل از فوت می باید معاویه
گفت می دانم که غرض تو خیر نیست زیرا که هرگز از دزد پاسبانی و از گرگ شبانی نیاید اگر چنگال من رستن باید
خیرخواهی نشاید قال قدس سره و رحمه الله باز جواب ابلیس معاویه را
گفت ما اول فرشته بودیم و سالها راه طاعت پیموده و مدتی سالکان راه را
محرم و فرشتهای ساکنان عرش را همدم گشته و لذت طاعت یافته و در طریق عبادت شتافته و معلوم است که پیشه اول
از خاطر نرود و مهر سابق از دل بیرون نشود و هر بیرون روم و ختن زوال حب الوطن متصور نیست ما هم از مستان
این راه و از شیفتگان دیدار شاه بوده ایم ناف ما بر مهر او بریده اند و تخم محبتش در اراضی جان ما کاریده اند
ما را دست افضال او کاشته است و عنایت بی غایت او ما را از عدم بر داشته متن

ای بسا کز وی نوازش دیده ام در گلستان رضا گردیده ام بر سر ما دست رحمت می نهاد چشمهای لطف
از ما می گشاد در هنگام طفلی که شیر خوردم دست و پا بسته در گاهواره بودم تربیت که جز شیر او نخوردم و طلب شیر کس
جز از و بغیر او نکردم متن خوی کان با شیر رفت اندر وجود کی توان از مردم وا گشود گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم اصل نقد او لطف و بخشش است و قهر بر وی چون غباری از غش چون عالم را از برای اظهار لطف
خویش ساخته است و ذرات موجودات را بافتاب کرم نواخته اگر فراق از قهر او آبستن است نه از فراق
برای قدر وصل دانستن است گاه گاه مهر و خوش خاطر را از فراق گوشمال دهد تا در گذارش مرغت ایام وصال منه در حدیث قدسی
آمده است که آفریدن عالم را از برای آن است تا بندگان جودی کنم نه آنکه از طاعت و عبادت ایشان سود کنم چند روزی اگر
از حضرت کبریا بی چشم رانده است چشم من هم بروی جمال روح افزای رحمت زای او مانده است من منتظر لطف سابق
دو چشم خود را ام و حس و خاشاک آثار قهر حادث را سوخته اگر سر از سجده آدم تافتم نه از آن است که در انکار حکمش شتافتم بلکه
غیرت عشقم را آن داشت که جز روی دوست را قبول نسازم و در قربت شطرنج عشق جز با او نبازم و اگر ترک سجده بعد از وجود
از بینی یار بود ما اغیار نه از جهت انکار و استکبار بر نطع دوستی جز این بازی نبود اما حریف او استاد بود و بازی
دیگر بر افزود و مرت شرط دوستی بجا آوردم و آدم را خالی از دوست انگاشتم بجز او که سر بر زمین نهاد که
چشم در روی آدم انداختم و مشاهده نور تجلی بود در او از ساجدان منعقد چهره شناختم متن آن یکی بازی که من
بد باختم خویشتن را در بلا انداختم در بلا هم می چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او و حریف
استاد و جرا او در ششدره ششش جهت محبوس گردانید و مهر نبرد را دست دارم و از جهت خانه گیری او شش نقش می
دارم بار دیگر خط لطف گرید نظم در ششدری و مهر یکی مانده بی دانی امهر نشانده و ششدره گردانیدن است
سبحان الله عشق بازی کلام ابلیس من اونه اشناسی آن نبیس نگر تا که تحت سر عشق بازی او نگر آدم و سلسله شوق کجا کران بر
بس فرو می مانم از تدبیر او چه چیز مکر تزویر او قال قدس سره باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
معاویه گفت اصل این سخن راست و دروغ نیست اما از راستی این سخن در جان تو فروغ نیست چه تو خون کردن قرار است
و از پیشه تو غارت کردن متاع خانه کیست که سوخته آتش هوای تو نیست و کجاست دلی که تخت اندوه و داغ
تو نیست چون خلقتش من نار طبع آتش داری چگونه از تو نسوزیم و لباس عافیت که تو پاره بسازی بیدار اشتر الموت

ودوزخم **متن** آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست / با خدا الفی شنیدی [illegible]
سنا چه بشنیم حبس نکرت راه برد قاعده معو فتنهای که می بر آتشی بر بانگ صفیر است با این همه غافل نتوان بود که صفیر مرغ
گیر است بیچاره مرغ خام که بعزور را از آشنا در دام افتد و ببانگ صفیر در قفس اسیر گردد توهم تیح از قرب تو
در نوحه دعا در ایکر نوار سطوات و سپید شرح شرح توی که بیا دیگری شهرستان لوط را از بیخ بر کندی و بجه سنگ
لشکر آن ای گران بهایت سنگی **متن** مغز از غزه و آمد رنجیته / ای هزاران فتنهای انگیخته / فرعون فیلسوف
از و سوسه تو دنگ دی قوت گشته بولهب از تو تیاهی موصوف شده و ابو الحکم بابوجهل موصوف شده و هود شد
آمده **متن** ای رسن شطرنج مهر باد را / مات کرده صد هزار استاد را / قال قدس سره

باز جواب گفتن معاویه را

ابلیس گفت من آن ابلیس برآرم بلکه محک قلب و عیار
کارمن امتحان قلب و نقد من نیست و محک را جزی است که نقش نیست نه مرا یارای آن قلب را سیاه رو سازم
و نه امکان آن که نقد رایج را سیه روی سازم وظیفه من آنست که چون جهر فی قیمت هر یک پیدا کنم اگر اجود دیم
و قلیب دارسوا کنم از اجتماع سگ و آهو هیچ زاید حق را در آهوی و سگی شبیه بدید اید شرحون بهت برنگ
بگمارید استخوان و گیاه هیش او ارید **متن** گر سگی استخوان اید گسست / ور گیا خواهد یقین آهو ست /
پس از ازدواج قهر و لطف جانی خبر دوسر زان انست و بدین واسطه حضرت الرحمن جلاله داد اظهار
جمال و جلال را تجلی روح و طریق امتیاز هر یک از دیگری با غیر مفتوح لاجرم در ملکی و نصیحت انبیا که وحی
روحست بریشان عرضه باید کرد و از شیطانی و وسوسه استجابه و در نظرانی آن باید آورد تا بنفس
سگ نژاد از روح آهو زاد بدید آید **متن** گر غذای نفس خواهد ابتر است / ور غذای روح جوید سرور است /
پس انبیا را در کار خوا هم داد مرا اینست که ما را بدین امتحان سعادتیان می نمایم از آنکه سعید السعید است
ما بر دو نتوانیم ساخت و شقی ابدی را انبیا نیک نتوانند کرد انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من
یشا و نیکی و بدی در اختیار ما نیست اینه جز حکایت کننده سیما نیست **متن** نیک را چون بد کنم من
یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم / خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را
آئینه ام / سوخته هندو آئینه از درد را / کین سیه روی نماید مرد را / گفت آئینه گناه از من نبود

جرم او را نه که روی من زدود / و روی در آئینه از آن نماید که آئینه جلی است لاجرم غمازی آئینه از دست کاری
صیقل است ناظر را اگر رخساره سیاه باشد باید که از آئینه نرنجد اگر تدارک سیاه روی کند خود دشمنی
او را با آئینه هیچ نسنجد کار باغبان آنست که نهال خشک را از بیخ برکند و درخت سبز را تربیت کند نهال خشک
را می وله باغبان نشاید که چرا مرا ای گناه از بیخ برکندی ای اسکس که از بن من بی مر و از هنبا و بر افکندی **متن**
باغبان گوید اگر مسعودی / گاشکی گر بودی گر بودی / جاوب آب حیات گشته اندر آب زنده کی اغشته /
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو / ساج تلخ از نکوهی وصلت کند / اان خوشی اندر نهاد
بر زند قال قدس سره

عنف کردن معاویه با ابلیس

معاویه رضی الله عنه گفت ای راه زن حجت مگوی و مدرجه که بر تر از پایه گشت از سگوی تو راه زن و من تاجرم و بیت و تزویر ترا
از کرز اف گاوم کرد رخت من نخرد چون مشتری نه ارزش دور باش اگر در بند غارت گری نه مرا با ابلیس جدال ابجدال
خداوند اصح حال بهتر از این حال نیست **متن** تا چه دارد این حسود اندر کرد / ای خدا فریاد ما زین عدو / قال
قدس سره

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن او

معاویه از شر ابلیس و از
سطوات حکایه و تلبیس او پناه بدرگاه اله گرفت می گوید ای دستگیر کار بجان رسید کارد را دست گیر و ای فریادرس
کارد باستخوان رسید کارا فریاد رس ای فضلت ای عدل اخیس آمده وای رحمت دستگیر در درخیش آمده اگر عدلت
دادید خواهد از فضلت بنده ای سردار خواهد اگر وعید عدلت با شارت تصدید العقاب است وعده فضلت
بر بشارت تو التواب است الهی برزد و گشت کرده و ابلیس گلیم بخت مرا سیاه سازد و در آنست که بوسوسه و
تلبیس خانه ای اخلاص مرا تباه سازد آدم که بتشریف علم الاسما علم دانش اورا بر سر عالم افراشته و با
بشارت انی اعلم ما لا تعلمون مخالفان او در مخالفت او بجال مکه اشرسته این حریف بر نیاید تا اورا بنوبت وسوسه
از صحن جنان روضه بانگ نزده ان سرای نزدیه خاک انداخت چنانکه ایزد و از آنه ایه فازلهما الشیطان عنها
درمیان ساکنان صوامع افلاک انداخت **متن** اندر زن هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی
مضمر است / و در مخاطبه ابلیس میفرماید **متن** ای ابلیس خلق سوز فتنه جو / برچیم بیدار کردی راست گو / قال
قدس سره

باز تقریر ابلیس حو د را

ابلیس گفت بدگمانی خلل است جسم و ابی است عظیم کو ترس دل از

از جنبه کای گران گردد و خیال اندیشی حجاب دیده جان گردد هر خاطر که خیال اندیش باشد از کثرت و لیل خیالش پریش باشد
هر سخنی که دروی باده علت شود چون سلاح غازی که در دست نو دلیس چاره با خیال اندیش بد گمان سکوت و سکون
زیرا که با او بحث گفتن حماقت و جنون **متن** تو زمن با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم / از شیره نفس حریص جا
هنبستر خوری و تر تب گیرد با از دست امراض و دیگر طبیعت اختلال پذیرد با گناه زبان لعنت ابلیس مشتا ی و هرگز راه انصاف
بیمای و با خود نگری **متن** نیست از ابلیس از تست ای غوی / که بخوری دنبه ها و ریزی / هیچ مرغ حریص دانه که پی دو دام ...
چون گرفت راه تنها نیستان نفس ها فرجام نا چون نحس هیچ جز خیال دوست نماید که خود را ابوم بکم حکک الشی یعمی و یصم
در دیدن عیوب نفس محبوب و نیش با هنبای ها و هر چند نصوص و اخبار بر تو فرو خوانند تا نشنوی **متن** ترک بر من ز تو زو بین /
من ز بد بیزارم و از حرص و کین / من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم گردد روز / وای این قدر هست که حکم قضا مرا
رسوا کرده است و این دزد را بیای دار آورده و بحکم انک لمن المنظرین مدتی مهلت داده و دام دزدی برین نهاده پس هر که
رخت ایمان و اخلاص از سر نفس شوم جاه و در و به تهمت او وی بر تو نهد چنانکه بره را چو بان خورد و تهمت اوند از گرگ بینه **متن** گرگ
بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است / چو که نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گویند تخمه است از و رفت / قال قدس سره

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

معاویه گفت
باید که از راستی روی نتابی زیرا که جز براستی از من رهایی نیابی گفت ای خیال اندیش که در حق من به لاف راست را از دروغ
جگر نه و ای گفت حضرت خواجه جبر الصوة و السلام نشانی داده است و قلب و نیکو را محکی نهاده که الکذب ریبة و الصدق
طمانینه یعنی دل را آرام در دروغ نباشد و اگر آب و گل روغن ریزی در چراغ فروغ نباشد **متن** در حدیث راست آرام دل است /
راستیها دانه دام دلست / گر دل رنجور باشد باید دهان که دو درک چاشنی این دانه نمند چون دل از علت سلیم بود
صدق و کذب را عالیم بود چون حرص آدم در اکل گندم ببوزده و روسه تو تسلی از دل او در ربود پس دروغ و عشوه ترا گرم
گرد و آب حیات را از آنه شته زهر قاتل تزی کرد لاجرم گندم از کردم نداشت و از مستی هوس تمیز نکرد حق و باطل نتواند انست
متن حق مست آرزو انده هوا / زان پذیرا اند دستان ترا / هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
قال قدس سره

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن [illegible] او را

قاضی را بر مسند قضا نشاندند و ی زارید تا بستر رسید که سبب گریه چیست در هنگام شادی و مبارک باد گریه را فراد

جراحت دراود ان واو در نفس حویش بیاد جراحت قاضی گفت گریه و زاری ونالد و ببوز از آن من از آنست که بر ای حاجی بر او ر
میان دو عالم حکم باید کرد زیرا که هر دو خصم از هنجه خود و اقفند و قاضی بیچاره نادان و مسکین با وجود جهل در میان ایشان چگونه حکم تواند
کرد و در خون و مال ایشان باب گفت ای خصمان عالمند ولی تو یا علتی و جود جاهل شمع منی طبیع مال و طلب نوال سبز دیده دل ایشان
دکمل الجواهر بی غرضی نور بصیرت ترا افروزد **متن** جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند / تا تو رشوت نستدی
بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده / لاجرم من نیز چون ترک هوا کرده ام و لقمهای شهوت کم خورده ام **متن** چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ / قال قدس سره

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

معاویه گفت براستی بگوی که چرا مرا بیدار ساختی و چه مقصود بود که بیاش با فتی من از خشم تاش حاجت بیداری چشم ندارم و از طبیعت
صهبا از دیده رحمت و خشیه رسیدن طبع خلق چون گرفتاری جز در طریق راستی رهایی نیابی دوری و چون راست از دروغ می شناسم جنبها موی **متن**
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو / زیرا که از سرگی لشکری نساید و از تحنت سرداری لشکر ی
شاید گر خریم که از بیت نخری و ریم اعمی بیم که از ابر و شب ما ی جویم **متن** من ز شکر جان این نجوم / کوست بخرم / کو را بیدار
کرد انه نخر / قال قدس سره

راست گفتن ابلیس معاویه را گوفدر را

ابلیس از سر ضرورت اقرار کرد و راه
پیش آورد که مقصود من از بیدار ساختن و تحریض بر نماز بازداشتن تو بود از فضیلت درد و نیاز زیرا که چون خواجه صلی الله علیه و سلم
از نماز فارغ گشتی اوقت ادراک جماعت گذشتی **متن** از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها / آن غبین و
درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز / نماز وظیفه ایست مهداه بحضرت رفیع الدرجات و تعدیل ارکان تحسین صورت
آن وظیفه و درد و نیاز جان آن هر چند بصورت وظیفه خوب باشد چون بیجان بود هدیه حضرت پادشاه را نشاید پس نمازی نیاز
معتبر نیست و نیاز بدون نماز اعتبار داد و لهذا میگوید که نماز و کو فروغ آن نیاز و اگر در آیت قد افلح المؤمنون الذین هم
فی صلوتهم خاشعون تاملی نمایی پرده از روی این سر بر گشایی پس حقیقت لا صلوة الا بحضور القلب بر تو منکشف شود
قال قدس سره

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص از فوت نماز جماعت

درویشی در مسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون
می رفتند پرسید که امروز جماعت را چه بود که از مسجد بیرون می آیند شخصی او را خبر داد که پیغمبر علیه السلام نماز را اتمام کرد و از راز
و نیاز فارغ گشت مرد درویش از سوز جگر آه درد ناک برکشید چنانکه اثر بسقف افلاک رسید عزیزی گفت ای برادر این
آه بمن ده و نمازهای که بجماعت گزاردم بستان درویش نماز را بذیرفت و آن عزیز آه را بعد نماز برگرفت چون شب شد آن عزیز را

انگی گفت فرخ بخاری [illegible] وجه انحفه آورده این اه مفتاح خزائن ریاست و مصباح خلوت خانه سرمالوش سالکان این اهام
خروده آه نیست و نگخورده اه سیح گرا در بار کاوصی ما راه نیست چنانکه خواجه پاک اوصاف که از محو الکاف بود میگوید که بجا
با مرتبه و بر بدی را در رای دیدم و نیم با اختیار ربانی بسبب دلسروری و ملوائی ورد جبری ایشان بر من مقرر گشت **نظم** بعد ازان تغیر ان
کردم تمام / اگرچه کردند ان دو شیخم احترام / بود تغیر انکه در وقت سحر / بخود دم ای برآمد از جگر / او من میرفت تا رام گشاد /
حلقه میزد تا که دلکم هم گشاد / لب ای که از دل اه بر آید هم زاد رهت و هم گشاینده ما در گاه **بیت** زاد راه عاشقان اشکست و سوز
درد واه / راه زین گونه است بسم الله که دارد عزم راه / قال قدس سره **تتمه اقرار ابلیس بمعاویه مسکر خود را**
ابلیس گفت چون پنهانی و نفس سوده است اکنون همت بر اخفای مکر خود باید گماشت صدق مقال و صورت حال است که اگر نماز فوت
شدی اه آتشین از جوب برامدی که ان اه و نیاز به از صد نماز و گز و نماز توی لاجرم از ترس ان ما بو اچنین ای مباشد و بر سو کان اه
در پیشگاه خوت رای نباشد تا بدان ره ساختم **متن** من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین / قال قدس سره
جواب کفتن معاویه ابلیس را گفت اکنون راست گفتی و درین مقالت صادقی دار تو میاید و تو خبها دالایق
متن عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت مدار / باز سپیدم و شکار کننده من بجز شاه نیست عنکبوتان
دون همت را بر دمن راه نیست پنداری که از تو باشند عین خواهت و کشتی که تو خاک غش کرده است **متن** تو مرا در بحر زان میخوانی که
تا مرا از بحر مهتر رانده ای / پس ای عزیز حال نفس اماره را با صاحبش چون حال ابلیس و معاویه تصور کن که اگر بتعریف نیز فرماید
حیله و مکر و باطن ر دنیف باشد و درین قصه اگرچه سوق کلام [illegible] است که تلبیس ابلیس با معاویه پیش نرفت و خود را
از و نتوانست رست اما کسی که از حکایه و راه زین نفس و شیطان اگاهست میداند که عظیم تر مکرها با این اظهار [illegible]
همراه است و اگرچه در سیاق این [illegible] دلالت [illegible] و معارضات محققانه بتقدیم رسید اما
عاقبت ابلیس معاویه را رضی الله عنه از خدا نکنند و ربقه پندار کار را طوق رقبه او ساخت و او را درین خیال انداخت که چنان
عشق بازی و پرنیازی است که اه جگرسوز او شمع عالم افروز است و آتش [illegible] شب قدر و روز [illegible] سوز و
گداز او را اعتباری تام در حضرت چاره ساز و الم و نیاز او را [illegible] رفضیلت رد کرد نماز [illegible] هیچ خیال پندار کار [illegible]
[illegible] و محبت [illegible] **بیت** [illegible] پندار کار / نیست در جان تو ای [illegible] خار
پندار کار [illegible] طغیان [illegible]

و حفظنا من الاغترار [illegible] و ازل [illegible] قال قدس سره **فوت شدن دزد
و دزد دادن ان شخص صاحب خانه دزد را که نزدیک آمده بود که دزد را** [illegible] می کند دلالت ابلیس را [illegible]
او را از آه و انبار [illegible] که خداوند خانه او را آواز داد در ان حال که دزد رختش برده بود و او در عقب می دوید و نزدیک
رسیده بود که دزد را بگیرد چون او از دزد دیگر شنیده و فریاد [illegible] او رسید که [illegible] ای مسلمان زود تر بیا و این علامات
را مشاهده کن صاحب خانه پنداشت که شاید دزد دیگر در اطفال و عیال او قصد کرده باشد چون دزد را گذاشت و باز گشت
متن گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و این خروش از دست کیست / گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف
رفتست دزد زن بمزد / گفت [illegible] این چه [illegible] و این چه دام [illegible] من دزد را گرفته بودم [illegible]
که باشی [illegible] من از [illegible] زیرا که از علامتها حقیقت کار را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] یا دزد [illegible] ره بجانم [illegible] و تو در نشان دادن [illegible] از ذات و
صفات [illegible] افعال و آثار [illegible] جمال احدیت [illegible] انوار [illegible]
از نظرات [illegible] از چشم تو مستور شده و از برای اشارت [illegible]
قال قدس سره **متن** [illegible] مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات / واصلان چون غرق ذاتند ای
پسر / کی کنند اندر صفات او نظر / اشارت می نمایند بقول اسد الله الغالب رضی الله عنه که فرمود کمال الاخلاص نفی
الصفات عنه یعنی اگر مشاهده [illegible] از افعال [illegible] و چون مطالعه افعال کنی از صفات ذاهل و چون نظر بر صفات اندازی
از ذوات غافل [illegible] کمال اخلاص [illegible] عوام [illegible] افعال [illegible]
خواص [illegible] صفات [illegible] از معرفت ذات [illegible]
چه این مرتبه خاص الخاص است و لهذا الشیخ فرید الدین عطار میفرماید **نظم** این همه مردان که پس کرده اند / [illegible]
[illegible] که از وادی گرد اند / جمله در افعال او میرفته اند / وادی ذات صفت را خفته اند / پس بحکم حسنات
الابرار سیئات المقربین [illegible] نسبت [illegible] چنانکه می گویند **متن** طاعت عام گناه
خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان / قال قدس سره **حکایت وزیر را که پادشاه او را از وزارت معزول
کرد و محتسبی داد** شاه اگر وزیری خاصی را که [illegible] منصب [illegible]

و بدبیر آتش [illegible] جگر سوزی برد که جان او [illegible] عالی تر از احتساب منصب و جای [illegible]
[illegible] و زیر [illegible] از صد رصفوت شاه [illegible] کان [illegible]
[illegible] از خرت خانه قربت [illegible]
[illegible] **متن** [illegible] / قسمت خود بر فراید مرد اهل / قال قدس سره **قصه منافقان
و مسجد ضرار ساختن ایشان** قصه انست که چون بنی عمرو بن عوف بعمارت مسجد قبا ر [illegible] و بنو غنم
[illegible] مسجد را تمام [illegible] از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم التماس کردند تا تشریف قدوم همایون ارزانی دارد و یکبار
در ان مسجد نماز گذارد و چون حضرت خواجه علیه السلام اجابت ملتمس ایشان کرد برادران ایشان که بنی غنم بن عوف
[illegible] مسجدی سازیم و یکبار رسول در ان نماز گزارد و ابو عامر راهب که رسول صلی الله علیه و سلم او را فاسق
خوانده است و در اوان انهزام [illegible] بطرف شام رفته و بجانب منافقان خبر فرستاده که اسباب حرب و سلاح
مهیا سازید من از قیصر لشکر [illegible] خواهم و محمد را از مدینه اخراج خواهم کرد چون از شام بیاید [illegible]
[illegible] سازیم تا [illegible] مسجد قبا [illegible]
[illegible] **متن** کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی / تا مبارک گردد از اقدام تو /
تا قیامت تازه باد نام تو / [illegible] مسجد [illegible]
و از برای [illegible] **متن** مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز / تا شود
شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز / [illegible] سعادت
بر روی ایشان [illegible] مراعات و لطف [illegible]
و [illegible] **متن** سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو / گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند
پل آن قدم را بشکند قال قدس سره **فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه و سلم تا بمسجد ضرارش برند**
[illegible] مسجد [illegible] رسول [illegible] ساخته [illegible]
و اشتیاق [illegible] و ظلم و طغیان ایشان [illegible]
آفتاب سپهر رسالت [illegible] جانب ایشان [illegible]

دریای حلم و شکوه بران طرف روانه شود غیرت حق بانگ برزد که ای حبیب من احوال و افعال ایشان
معیوب است و آنچه از خیر [illegible] منسوب **متن** قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود /
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغا می باختند / قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی
شناسد هر فضول / تا جهودی زان شام اینجا کشند / که بوعظ آن جهودان سرخوشند / گفت [illegible]
غزا کرده ایم چون باز گردیم اگر خواست خدا باشد بدان مسجد رویم و حضرت خواجه فی الحال بغزوه تبوک روانه
گشت و چون از غزا باز آمد منافقان بر امید وعده [illegible] **متن** گفت حقش ای پیغمبر گوی عذرها
در جنگ باشد بانگ [illegible] خواجه علیه السلام بعضی از اسرار [illegible] بیان کرد [illegible] هر منافقی [illegible]
مصحفی در زیر بغل گرفته سوی رسول آمدند و بر صدق مقالت خود سوگندها خوردند و نقض عهد و پیمان بر مکر و حیل خود زیاده کردند
خواجه علیه السلام فرمود که شما بر صدق مقال خود سوگند می خورید و حق سبحانه و تعالی تکذیب می کند **متن** که بحق این کلام پاک راست /
کان بنا بهر خدا و دعاست / و هر لحظه از حضرت حق ندای پادشاه مطلق بگوش می رسید چنانکه کلیم الله
مسعود بخت ندای انی انا الله از جانب درخت می آمد [illegible] ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم
و علی ابصارهم غشاوة شما [illegible] حق می شنوید [illegible] پادشاه مطلق می ایشان باز
سوگند تمام می خوردند و حضرت بی تصریح تکذیب [illegible] قال قدس سره **اندیشیدن یکی از صحابه
بانکار رسول علیه السلام چون استغفار نمی کند** ایشان چندان در سوگند مبالغه
می نمودند و حضرت خواجه تا غایتی در تکذیب [illegible] که یکی از صحابه بخاطر گذرانید که
چنین پیران با وقار را حضرت بی [illegible] **متن** از کرم از ستر پوشی و حیا /
صد هزاران عیب پوشند انبیا / باز از آن اعراض پشیمان گشت و فی الحال استغفار کرد
متن زار زار نالید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر / دل بدستم نیست همچون
دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم / [illegible] زاری بود که خوابش در ربود
[illegible] دید و [illegible] مشاهده کرد و معاینه که از [illegible]
سیاه می برآمد و دود [illegible] می در آمد از مهابت آن حال [illegible]

بناو با هزار اکر به عذر کستاخی مینوازت و میکفت زهی قدری که بهتر از هزار حلم است و ناودر
جکلی که خوشتر از صد هزار اسلم است بنیاد این مسجد و پیدا شدن خسارت ایشان بمنوادار
کعبه ساختن اصحاب سلم بود به جهتش و از غضب الهی سوختن ان در آتش و از برای
انتقام امدن ایشان به بیت الله و فضیحت و روسیاه کشتن پس حالت این
مسجد را حذای تعالی با اصحاب رسول کفود تا علم الیقین بعین الیقین مبدل کردد
دیکر حکلی که در وقوع واقعات و اسراری که در آیات اتخاذ مسجد ضرار و سایر آیات
مندرجست اکر بیان کنیم هرانیه فضیلت بنیاد این کوشش و طلب براهین و حجج قاطعه
دین معتقدات و دلایل ساطعه قبول کرده اند بر قرار اول نماند زیرا که نفعه را محک پیدا شود
و قبول و رد و رد کاسد ضروری کردد پس همان به که در شرح حکم قران بکوشم و کاه کاه چون جم
صهبا دهان بسته بکوشم تا کلمه حکمت که ضاله هر حکیم است دایم در خبر مطلوبیت باشد و هر کز از روشنایی
آشنایی با معرفت حقیقت بحسب قابلیت و استعداد اصلی حاصل بود و دست اقتدار کسی سعادت
ادراک حکمت و اصل اکر چه بواسطه حجب و عوارض تشخصات محجوب شده باشد چون
دست همت در دامن طلب زند با قبال مصادقت مراد کوید دامنش چون بدست کرفتم
دست او انداز آستین دیدم و چون بعد از کوشش و طلب و مقاسات شدایده
و تعب و ریاضه هر اینه بحکم الی حصل بعد الطلب اعز من المنساق بلا تعب قدر مطلوب بیشتر در نزد
ملک قدس سره قصه آن شخص که با شتر شاد حوالی جب ماربسیار بود [illegible] بسیار سالهاست که اشتر خویش کم کرده
در روزی بحسب جستجو بیاورده و علم نادانی بر او اشته و روز کاری بخواب و غفلت
کذاشته تا بجایی که حرمان خلوت خانه وصال و حرمان طواف کعبه کبریا و جلال از میقات
شوق بالبیک ذوق متوجه عرفات عرفان کشتند و بیشتر از ان مدرستان از بی عرفات
باستان کعبه وحدت رسیدند و ترا حالی یاد اشتر بخاطر امد لاجرم متن می دوی این سو و آن سو
خشک لب | کاروان شد دور و روز دلکیست | رخت مانده بر زمین در راه خوف

توی اشتر دو دل کشته لطوف و از هر که می پرسی اشتر و پیی میکوید لی و تو و عدهای تمام پی
و بر امید ترک و اکر راه می بجای متن باز میجویی ان شان از هر کسی ریش خند میکند
ز بی هر خسی یکی میکوید اشتران بدان طرف رفت و دیکری میکوید بدان جانب علف رفت
یکی کوید این اشتر بریده کوش بود دیکری کوید از غایت مستی در جوش بود ان یکی کوید که این اشتر
یک چشم داشت دیکری کوید که کین بود و هیچ چشم نداشت متن از برای تردکانی صد نشان
از کز او هر خسی کرده بیان قال قدس سره متن دلشون در میان مذهبهای مختلف و برون
شو دلیل طلب با نشان متن همچنانکه هر کسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی بنوعی شرحش نماید و متکلم از طریقی دیگر شرحش کتب نماید و دیکری بنا خن طعن چهره مقال
هر دو می خراشد وان دیکری زرقی و فریبی از خود می تراشد متن هر یکی از ره نشانها
زان دهند | تا کمان اید که ایشان زان دهند | و لیکن بحقیقت چنان است که حق واحد است
لاجرم هر قابلی از حق اکاه نیست و چون حق از میان خالی نیست همه نیز کمراه نیست متن زانکه حق
با طلی با هم بهم | قلب را ابله بیوی زر خرید | کر نبودی در جهان نقدی روان | قلبها را
خرج کردن کی توان | اکر در میان اقوال قول راست با فروغ نبودی در عالم و سرار کلام دروغ
نبودی هر کس کز را بر امید راست خورد و تلخی زهر با شیرینی قند بیامیزد و هر کس نخورد متن
پس مکو کین جمله دمها باطلند | باطلان بر بوی حق دام دلند | متن پس مکو جمله خیالست
و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال | چون شب قدر است در شبها نهان | تا کند جان
هر شبی را امتحان بحث و جوی شب قدر شبها بیدار باید بود و در طلب یک مفتر
حقیقی هر دقیقی بوسه را حذ متکار طریق طلب کاری از شانه و آینه باید اموخت که از
برای زلف چون سنبل و لعبوای عارض چون کل هر یکی موی را شانه کاری کنند و دیکری تیز دیده
خدمتکاری نماید اکر در میان معیوب خوب مرغوب مستور باشند تا چو صاحب بصیرت بنکو
اسکس را فضیلت بر اعجمی ناشناس نتوانند بود از آنکه خوبست کالا شناسی کمال نیست دارا همه

معیوبست لاف دانش غیر ضلال نیست متن انکه کوید جمله حقست احمقیست | وانکه کوید جمله
باطل او شقیست | تا جران انبیا کردند سود | تا جران رنگ و بو کور و کبود | صاحب
بصیرت در طریق طلب حال و سلوک منهج کبریا و جلال کمال را بیند و کل سوری را خار دانند
تو از کمال خط بیع و سود بینی و چون فرعون مغرور دنی و ار کل خود روی حوری رنک و بوی
بینی و فانی شدن رود نی بی نی ترا از هر چیز امعان نظر باید زیرا که حق سبحانه و تعالی
بسیار از نظر و رجع بصر میفرماید متن اندرین کردون مکرر کن نظر | ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
قال قدس سره امتحان کردن مر عزیز نا فلان را بتحویل جوبات کلاه ادرین شرح تنبیه می نماید بعضی اشارات که او ایل
سوره الملک مشتملست بران اول هر انکه عالم ملک عالم جسمست چنانکه ملکوت عالم نفوس است
پس حضرت الهی میفرماید تبارک الذی بیده الملک یعنی غایت عظمت و جلال و نهایت کبریا
و برکت و کمال خداوندی راست که تصرف عالم اجسام در دست قدرت اوست و چون
عظمت و ازدیاد برکت مناسب اجسام بود باعتبار تعریف عالم ملک بحسب مشیت
ذات خود را به تبارک وصف کرد و چون تنزه مناسب بود ملکوت را که مجردات
از ماده اند ذات خود را باعتبار تسخیر عالم ملکوت بمقتضای ارادتش تسبیح که غایت تنزیه است بستوده فسبحان الذی
بیده الملکوت کل شیء تا مناسبت در هر یکی مرعی باشد دیکر بیان این معنی فرود که ظهور حسن و قبیح عمل انسانی
بی وساطت موت و حیات نیست پس هر که بحکم موتوا قبل ان تموتوا از این حیات فانی بمرد و از بند وجود رها
آید حسن عمل اوراست متن به بند و هر چه ما نوی کر بیاری | که طالعی از این کشید زنبد رها | و هر که بحکم اخلد
الی الارض و اتبع هوائه به بند حیات جسمانی مقید شد قبیح عمل اوراست زیرا که از حیات باقی محروم
ما نفست و می داند که بیت حیات تمامی حیات آفرین بردند | از ان که شاه حقایق نه شاه شه باقیست |
و تحقیق است که تا از این عدم و وجود موهوم که مجرد موت و حیات است سالک نکردد در شهای قشهای
سیاح ملکوت نیابد و تا پای همت بر مراقی ملکوتیات ننهد حاویش عزت او را بار کاه وحدت بار
ندهد تا کمال تقدیس نزه بیت زاهمت و همت بر لشکر کت کاه ملک | امرا رساند از آن سوی تخت دا

لاجرم او عزیز و عالیست که قهر میکند از آنکه قبیح را به سعادت عمل از و نظهور می پیوندد
یعنی فرشته رنگ دوی عوارض جسمانیات شود و بحیات فانی مقید کردد
و غفور است که ستر میکند بنور صفات خود از آنکه حسن عمل بتقدیم رسانید
و از این زنده کانی فانی بمرد و حیات ابدی پذیرد تا جامه داران خزینه کرم در محافظه او کو
برای که از این بنک متنی می بری | از برکتان میتش بیدازی | چند از این زنده که سر سر بالحد
جامه از این جنس حلاله زرد | کز کنون بیرهن مهتری | در عوض دلق تن چاره نیغ | با خه انبار حقیقت سرمدی |
مرگ حیاتست و حیات است مرگ عکس باید نظر کافری پس از این حیات فانی که بقبح
عمل است پرهیز و بناه حیات ابدی که حسن عمل است بکریز و هو الغفور النفور یعنی اکر سرهری
هر آینه بتقهر و غلبه تا از این حیات منسلخ کردانند متن تا جاری میرندت باری باختیار |
تا پیش شاه با شدت اعزاز و آب روی | دا اکر به پناه او بکریزی خلعت بقای ابدی از
جامه خانه رحمت بپوشاند و جسد را جان و ملک را ملکوت کرداند و سموات معنوی را که عبارت از امهات سبعه
صفاتست که ان حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام است واسطه عروج باعلی سلالم احدیت الذات
سازد و این سموات سموات علی است اما چون انسان مظهر صفات رحمن است که ان الله خلق ادم علی صورته اشارت
بدان بر دو این صفات که سموات عالمش خوانده سموات سبع وسطی است که قول حکیم سنایی رحمه الله تعالی از آنجا
آسمانهاست در ولایت جان | کار فرمای آسمان جهان | از رتبت بدان دو
این سموات سبع مشهود بر تو سموات باطن انسانیت پس اول درین سموات

در این سموات اولی نظر کن و ببین که هیچ قصور در این سموات نیست و چگونه بی هیچ شکافی می بینی که الذی
خلق سبع سموات طباقا ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من فطور بعد از ان بکلمه
ثم به بعد درجه سموات وسطی و سموات علی اشارت نموده امر میکند که دو کرت دیگر چشم باز کن دران
ما اول سموات باطن خویش نشده و کی بعد از ان بسط لعه سموات علی که صفات ازلیه ملک اعلی است
قیام نتوانی نمود اما چون مشاهده ان سموات و بسط تجلیات افتاب و است چشم تو چنین گردد
که ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر **متن** چشم ضعیف میشود از وهج افتاب • صد هیچ افتاب
ضعیف از لقای او • و این ضعیف دیده و قنیست که ناظر چشم خود مای و محل ولم کردن
دیده بدان و از انسر جرت گویی **متن** صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم • این وام که خواهم
این چشم خود کرات • چاره انست که نوری از فروغ جمال او وامی خواهی تا بدان نوران جمال توانی
دید هذا را خو بدان نور نتوانی دید که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و چون سموات دنیا که در
مرتبه اولی است چون بی عیب و فطور یافتی مزین بانواع مصابیح یعنی که بواسطه رجوم شیاطین است
ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح وجعلناها رجوما للشیاطین سموات وسطی را نیز بی عیب و قصور ز ادینی
و بکواکب ثواقب اثار شوق و محنت از درد و بنا و سوز و گداز که ربطه رجوم شیاطین
معنوی که هواجس نفسانی و معصیات جسمانی اراسته ساسی و همچنین سموات علی را
بکواکب تجلیات جلالی و صدمات جمالی که موجب رجم شیاطین معصیات انست و یاث
هم و قواعد بعد و کثرت است براسته بینی پس در هر مرتبه مشاهده سموات بنوعی
باید کرد که استیفای حق ان مقام بتقدیم رسد و لهذا می فرماید قدس سره **متن**
یک نظر قانع مشو زین سقف نور • بارها بنگر ببین هل من فطور • پس چون
ترا در بار جستن عیب و هنر ان سقف معلا چندین نظر باید کرد و در طبقات ملکوتیات
سیر باید نمود در عالم ملک که اقرب عوالم است و در تمیز عیب و هنر از صفات هر اینه رنج باید برد تا حقایق
از درد به پیراید چنانکه لی امتحان ارستان و خوان دی اب باشسان هم چنان پای وابرو رق در میان

صالح و مستوره فرق پیدا نشود تا زمین در وزنم انچه از خزانه حق و دریای کرم بر وده است بالکل را
کرده شحنه تقدیر او را گاهی بلطف بهاری نوازد و گاهی باتش مهر خزانی گدازد **متن** تا مثال
قهر و لطف ان دفینها • ظاهر انه از اتش خوف و رجا • همچنین ز موجب قضیه موجبه ولنبلونکم
بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات شحنه کرما خزان قهر بانواع
نکبات و شدائد بر مجاهد کار و بر مقتضای جعل لکم الارض فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء
فاخرج به من الثمرات رزقا لکم سالک را باصناف مواهب و نعم وانواع لطف و کرم که بمنزله بهار خوش
و هوای دلکش است بنوازد تا ودایعی که از خزانه خاص درین جسم به ایع فطرت بظهور اید چنانکه
میفرماید **متن** حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد • بر تن ما می نهد ای شیرمرد • خوف و جوع و
نقص اموال و بدن • جمله بهر نقد جان ظاهر شدن • زیرا که سالک در ابتدای فطرت او را هم
بسیر اثار این دو صفت که لطف و قهر است پرورش دهد تا موسی اسیاده او هم مادر پیش
باشند و بحسب قابلیت و استعداد اصلی مظهر تیز اسمی را که صالح است و بمنزله مادر صلبی اوست
دست مرافقت در گردن موصلت او انداختند و جو ابحل پیوندد و قطره به دریا رسد و ذره بخورشید
ملای شود و استرضاع خود در اشناسد پس موسی روح را در تابوت خلقت میان دریای علوم
نکشه بتلاطم امواج حادثات باید ساخت تا در تحت شجره برحمد اگر فرعون نفس و هامان هوی
دست در تابوت زنند مشاهده جمال روح بدن خاکی اسیه اسا فزیاد دهد قرة عین لی و لک
برارد و چون دایگان حد باب عنایت و تجلیات صفات در رسد جو تجلی اسم
خاصی که این روح محل ظهور سلطنت ان اسم است سار امر باد و نفس رحمانی خطاب باید **متن** شیر ده
ای مادر موسی ورا • و اندر آب افکن میندیش از بلا • هر که در روز الست ان شیر خورد • همچو موسی شیر را انکار کرد
گر تو در طفل موسی • این زبان با مادر موسی رضیعی • تا مسند طفل شیر مادر پس • تا فرو مانند بهر دانه
پیش • دیین سرحی قلم تحریر در دست ... مونه ورد داشته اید که گفته اند هر چه از غیب اید
مصراع کنی عشق خود اشارت نیست • قال قدس سره **شرح نماید حکایت آن شخص شتر جوینده**

برادر قصه استر جو بنده حصه انست چون وقتی استری دلخشی و از عالم غیب و معانی که موطن عیانی
ماسه علیه اند ما عالم شهادت منازل بد مراحل عوالم جبروت و ملکوت و مثال ساری و عهد کاری
نموده اما چون درین قصر مسدس تن جهت ساکن و در حجره پنج دریچه قالب ارام گرفتی مدتی
از استر خود یاد نیاوردی و لله اسباب مراجعت بوطن اصلی نکردی و هرگز غم استر خویش
نخوردی و بحکم سوء المزاج بالتدریج بهر کلی از ان گلشن باز مانده تا غایتی که **شعر** بند اسیر بجا نها
که چندی مانده • بسوی خانه اصلی خویش باز اید • چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست
بکوه قاف ببر مرغ خویش چو عنقا پید • سفر کنند ازین غربت و بخانه روند • ازین فراق
نگوییم غم فراسد • لا جرم چون از رحمت عنایت نسیم هدایت وزیدن گرفت مرغ دل نیز سوی
اشیان اصلی پریدن گرفت سلسله شوق بحرکت امده مبتلای غربت اماده گلگلی خاک بهوای گلشن
پاک از دست دستان غربت چون بلبل هزار دستان با مستان این ابیات نغمه سرا گشته **شعر**
بنغم فروز روم باز سوی یار روم • بدان بهشت و گلستان و لاله زار روم • ز برگ ریز
خزان فراق سیر شدم • بگلشن ابد وسه و با بهار روم • من از بهار اسم نسیم
وداع و داع • معل و مجلس سوال بی شمار روم • نی نشکیبه ماهی ز اب من چکنم • جواب
سجده کنان سوی جویبار روم • بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد •
همان بهشت که اکنون باختیار روم • ز درد عشق بود کار و بار سلطنتم •
بعشق در زوم در که ام کار روم • شنیده ام که امیر تبار صید شده است •
اگر چو لاغریم سوی مرغزار روم • چو سر عشق فرستد نشان خود بگذار • بعشق دل ایرهاب
سک شکار روم • چون جذبه عنایت در رسید و عزیمت سفر مصمم و صل جان هندوستانی
بجواب دبرن اغاز نهاد و قطع عقبات کوه و طی منازل و مراحل بخاطرت افتاد
و ماده استر کم شده خویش گروهی و بعضی صعاب و ثبات بخاطر اوردی و از
هر کسی نشان استر می پرسی و اسجا بهر کس می نمایی و کندم نمایان جو فروش

از بسه همیانست بنما میگوید متن تو نمیدانی که آن استر کجاست ؛ لیک دانی کین
نشانها خطاست بازیر سیمه و آشفته وار طوف هر دیار میکنی و از شهسواران
طریق استفسار می نمایی و هر کرا از شوق یار است و مهار استر در دست می بینی حسرت
بر حال او میخوری و میگویی بیت تو ای عزیز که با دلبری غنیمت دار ؛ که من ز کم شده
خود خبر نمی یابم ؛ چون هرزه گردی یاوه جوی از کم شده خبری بیهوده بوی از اضطراب
طلب و ارتکاب سرابه و تعب مشاهده کند با تو همراهی نماید و گوید من نیز استر کم کرده ام
متن تا در استر با تو انبازی کند ؛ بهر طمع استر این بازی کند ؛ لیکن
رنج از رهت نشناسد پس از شادی راهت شاد نشود و از کم بدر آید اما طریق
تقلید پیش گیرد متن هرچه را گویی خطا بر دلی نشان ؛ او بتقلید تو میگوید همان
و اگر امینی صادق خبری موافق رساند و آن خبر شفای جان رنجورت شود
و سرمایه فرح و سرورت گردد متن جسم تو در خوش شده و پایت روان ؛
جسم تو جان گرد و جانت روان ؛ در مخاطره این مخبر امین گویی که والله
ان هذا البلاغ مبین ای واسطه نور و نجات و این نشانها نو منبه آیات
علامات استر راه نمای این دل تنگ شود و چون وقت آهنگ آید
پیش آهنگ شو تا باشد که به بر وی چون تو بجستجوی استر کم شده و ایام و نفس
چون تو سجادی این دردی در بازار دوایم ترا از این اخبار رجال فرسوده پاره کرده و اسباب عیش
و عشرت بیچه و اندازه گردد و اما کسی را که صاحب استر نیست این نشانها
از عکس فرح تو او را نیز شادی روی نماید و بطمع شرکت در ماه تو هرجا که توجه نمایی او نیز
برود متن طمع یاوه عذر او نوش شده ؛ آنچه از او کم شد فراموش شده ؛ ولیکن با وجود کار
ای چون بحکم کونوا مع الصادقین با صادقی همراه گشت و در آن صحرای با نهایت عجب که چراگاه استران
مرد صادق بی ریب بود مرد باده کرد بسر باقه خویش بدست آورد متن آن مقلد شد محقق چون بدید

استر خود در آنجا چرید ؛ چون در آن دشت استر او پدید گشت تنها روی آغاز کرد
آن مرد صادق گفت تا اکنون با پس پس میداشتی چون برین صحرا رسیدیم چه شد که مرا بگذاشتی
گفت تا اکنون فسوسی بودم و از نادانی راه چاپلوسی می پیمودم پیش از آن که استر خود دیدم
وصف استر از تو می دزدیدم بحکم آنکه گفته اند نظم همه چیز را تا نجویی نیابی ؛
جز این دوست را تا نیابی نجویی ؛ تا مطلوب خویش نیافتم در طلب شتافتم بر اصدق
تو طالب کرده بودم و همراهی راه سعادت گشود متن ساختم شد همه طاعات شکر ؛
منزل شد فانی و صد امتاب شکر ؛ ساختم چون وسیلت شد بحق ؛ پس بزن ار رسیدم
هیچ دق ؛ تخم دولت در زمین میکاشتم ؛ سخره و بیگاری می پنداشتم ؛ آن نبود
بیگار کسبی بود بست ؛ هر یکی دانه که کشتم صد برست ؛ با این همه بردی در روش چون
کرم بودم گرمی رسید و مدتی با درستی ساختم تا رمی رسید تا در راه بودم مراد خویش غیر مراد
رفیق خود می پنداشتم و در باطن علم خلاف او می افراشتم اکنون که مقصود روی نمود دیدم که آنچه
مراد اوست غایت مقصود من بود ای متن آن دو استر نیست آن یک استر است ؛
یک آمد لفظ و معنی پس برست ؛ از دریای زاخر در کوزه چو گنجد از جبال شواهق را ذی
مثقال چو سنجد خفاش از مشاهده اشعه آفتاب چو لافد لشه کوه قاف را چون کاف
به آن منقاری که داده چگونه شکافد چون در بیان کبریا و جلال و شرح عظمت ایزد
متعال لفظ و نطق را مجال نیست حضرت خواجه علیه السلام فرمود من عرف الله
کل لسانه متن لفظ در معنی همیشه نارسان ؛ ز آن پیمبر گفت قد کل لسان ؛
نطق اصطرلاب باشد در حساب ؛ چو قدر داند ز چرخ و آفتاب ؛ خاصه چرخی کین فلک
زو بره است ؛ آفتاب از آفتابش ذره ایست ؛ قال قدس سره بیان
چون حضرت خواجه علیه السلام از غزوه تبوک باز گشتند و منافقان بشنوند دعوت مسجد خویش
میکردند این آیت نازل شد که والذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین و ارصادا

لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا
یعنی آنکسانی که ایجاد مسجد کردند از برای مضاره اخوان خویش و معاره اصحاب مسجد
قبا و از برای کفر و نعوت نفاق و از برای تفریق ساختن مؤمنان که بموافقت رسول در مسجد
می نماز میگذاردند و از برای نگاه داشتن سر راه ابو عامر راهب که پیش با خدای و رسول خدای
محاربه کرده با جماعه و در این مسجد با رسول معارضه و معامله کنند و ایشان هر آینه سوگند میخوردند
که ما از این مسجد بغیر نیکویی اندیشه نکرده ایم و بغیر رضاجویی خدا و رسول پیشه نکرده ایم
زنهار ای حبیب من در مسجد ایشان نماز مگذار متن چون پدید آمد که آن مسجد نبود ؛
خانه حیلت بد و دام جهود ؛ پس نبی فرمود کان را بر کنند ؛ مطرح خاشاک و خاکستر کنند ؛
لاجرم مالک بن دخشم و معن بن عدی و عامر بن السکن و وحشی قاتل حمزه را فرستاد و گفت
انطلقوا الی هذا المسجد الظالم اهله فاهدموه و احرقوه رفتند و بر موجب فرمان بتقدیم رسانیدند
تا دانی که مسجد ضرار ساختن سود نیست و نا امید صید دانه در دام ریختن چو دانی
گوشت پاره که در شست ماهی ریاست و از آن جهان لقمه نه نخسی و نه نجات و لهذا
گفته اند هر مسجدی که از برای مباهات یا ریا یا سمعه یا از برای غرضی که غیر طلب مرضات
حق سبحانه و تعالی باشد یا بمال غیر طلب بنا کرده شود آن مسجد ملحق است بمسجد ضرار لاجرم
متن بر محک زن کار خود ای مرد کار ؛ تا نسازی مسجد اهل ضرار ؛ پس بر آن مسجد
کنان تسخر زدی ؛ چون نظر کردی تو خود زیشان بدی ؛ قال قدس سره حکایت
هندو که با یار خود جنگ میکرد برای کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا شود
چهار هندو بمسجدی در آمدند و هر کس در گوشه بنماز ایستاد چون مؤذن آمد یکی در اثنای نماز
از مؤذن پرسید که وقت فریضه شد یا نی هندوی دیگر گفت در میان نماز چرا سخن گفتی و نماز خود را باطل ساختی
هندوی سیم گفت زهی نادان تو نیز خود را در همین بلیه انداختی چهارم گفت الحمد لله که من باری چون آن
هر سه علم جهل بر نیفراختم و سخن گفتن در اثنای نماز طاعت خویش باطل نساختم متن پس نماز هر چهار آمد تباه

عیب جویان بیشتر گم کرده راه ؛ ای خنک جانی که عیب خویش دید ؛ هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زیرا که نیمی آدمی هم با عیب و نیمی ساخته اند و ترکیب او را از دو اصل مختلف پرداخته
متن نیم او زین جهان و نیمش زان جهان ؛ خدایا داری و هوا باران ؛ از عالم
و هی از هر که عیب لاجرم مرهمی از برای ریش داری نگاه دار که جراحت از دیگران
بیش داری و اگر عیبی که حالی در تو موجود نیست دیگری بر آن مبتلا باشد زبان
بطعن او مگشای و عیب او بکس منمای که شاید که تو نیز بدان عیب مبتلا گردی
متن لا تخافوا از خدا نشنیده ؛ پس چه خود را ایمن و خوش دیده ؛
نمی بینی که ابلیس منصب تعلیم ملایکه داشت و منبری از نور بالاتر از سدره می افراشت
و سالها سک نامی البته حالی نام او چیست متن در جهان معروف بد علیای او ؛
گشت معروفی بعکس ای وای او ؛ تا نه ایمن تو معروفی مجو ؛ روی شوی
از خوف پس آنگه رو ؛ تا نروید ریش تو ای خوب من ؛ بر دل استاره رنج
؛ چندین هزار لعن و طعن بر ابلیس روا می داری که گناه او مخالفت
یک امر بیش نیست زهی انصاف کسی که بیخبر از حال خویش نیست تا داند که
در هر روزی ترک چند امر می سازد و باز بارتکاب چند منهی بر می دارد
و معین نشناسد که استحقاق چندین هزار لعنت دارد اما حضرت الهی
یک گناه ابلیس را سیاست فرمود تا سبب اعتبار تو تواند بود و تو به منصب
و اعتبار خود چندان مغروری که از محل اعتبار بر گرفتش بنجابت دوری
شکر میگویی که بحمد الله رسوایی نصیب او شد تا ما از فضیحت بدریم و از حال او اعتبار
بر گیریم و ای اگر ما را رسوا ساختی و بیتر بی عبرت گرفتی دیگری تو را ختی قال قدس سره
قصد کردن غزان بکشتن آن یک مردی تا آن دیگر بترسد طایفه غزان
راه انصاف بسته و دست یغما گشاده بر دهی مسلط شدند و دو کس از اعیان ده یافتند

و تبدیل یکی که فقیر زمی بود نشناختند چون دستهای او شکستند برسید گدای ارکان حقیقی کیش
غرض از قربان کردن این درویش چیست یا بیت رب ماری اند و از کوس زر پیدا کند گفت
ای عزیزان او از من مفلس تر است گفتند قاصد جنبش می نمایند ولیکن او از ما زیرک تر است گفت
چون ما هر دو از یک دهیم و حال ما بسی بهم مختفی است و مشتبه متن چون دو ره کشند اول
ای مهمان ‖ تا بترسم من دهم زر از نشان ‖ پس سپاس و حمد بیقیاس حضرت الهی را
که بمحض فضل نامتناهی اهل قرون سابقه را سیاستها کرد و ما را بعد از همه بعالم آورد
متن با هلاک قوم نوح و قوم هود ‖ عارض رحمت بجان ما نمود ‖ کشت ایشان را
که ما ترسیم از او ‖ ور خود این برعکس بودی وای تو ‖ پس در زمان او نبودن
در استحقاق رحمت سابقیت چنانکه الاخر بودن الست بودن موضح این معنی است و حضرت
بهمین معنی اشارت نمود اینکه گفت امتی امة مرحومة قال قدس سره بیان حال
دیو پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
همانا بیش از این دانسته که مصاحبت ابرار و مجالست اخیار گل بوستان ابرار است شمع
شبستان امانت ریحان چمن روحست مفتاح خزاین فتوح واسطه عقد کمالست نگین
خاتم جلالست کیمیای سعادت ابدیست راهنمای دولت سرمدیست و کلام و صحبت ایشان با
مس غرور و کبر موجب رفعت درجاتست زیرا که مراد از مصاحبت نفس ادمی
دو نافع ترک نفس اوست و لهذا قرآن را اهل الله خوانند و از باب حدیث رانی داهم
مس اهل الحدیث هم اهل النبی و ان ‖ لم یصحبوا النفسه انفاسه صحبوا ‖ پس درین عهد که نزول
وحی انقطاع پذیرفته بلکه سلسله ولایت گسستن گرفته اگر شرف صحبت انبیا دست نمیدهد باری
از مصاحبت علما که ورثه انبیا اند و مجالست اولیا و فقرا که بحقیقت سایه خدا اند بیگانه نشاید
گشت و دوری نتوان گزید چو طراوت بوستان ابد و نضارت گلستان دولت جاوید میوه باغ
حیوة و باستی نور چراغ نجات بمواصلت اهل الله و مجالست مردان این راه است و اگر دیو ان جهال

ایشان دست نمیدهد باری از سکندران مقال ایشان محروم مباش که حکما حاذق و فیلسوفان
محقق که عمری در سر تجارب خواص اشیا بسر برده اند و روزگاری در یافتن اسباب و علامات
امراض صرف کرده اند از آن جهت روی کتب ساخته و دفاتر و مجلدات در علم حکمت
و طب پرداخته با ما جواز دستوری باشند و اگر بعضی از شرف صحبت ایشان محروم شود باری
طریق معالجه او بتحقیق آن حذاق معلوم شود لاجرم مریض را چاره است که روی از گفتار ایشان
نتابد تا از مرض خود خلاص یابد پس ای عزیز که بانواع مرض معاصی گرفتاری و مرض خویش از اطبا
نیز پنهان میداری باید که چون حکیمان الهی در تشخیص مرض تو بعضی جواب ترا نقد بر گیرند انکار
نکنی و بمخاصمت طبیب بر نخیزی بیت ولیک این روش راه دان چالاکست ‖
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد ‖ اگر ترا گویند که مرض تو است آلوده عیب و گناهی و سنگ دل
و جان سیاهی و زبان خود سبک میداری و هرگز غم فردا بخاطر نداری و از عشق دنیای دون
و هوس آرایش روزگار بوقلمون چون زمان زبون نفس گشته و مرض دیگر آنکه از صحبت
صالحان رمیده و نکتهای ناصحان نشنیده و بهم طرفه تو متن با دل و با اهل دلی بگسلد ‖
با سیهان بر و بر وریم ساکنی است ‖ سر خمار زانکه دیدند اشتی ‖
از حسد شان خصم دشمن داشتی ‖ وار درویشی صاحب ولایت و کاملی راه نمای
طالب مادرات چیزی از تو پذیرد گویی گدا است و اگر قبول نکند گویی زرق و دغا است
و اگر با تو بیامیزد طامعش خوانی و اگر بگریزد در کرده مجلس و محافلش دانی همه اینها از جمع
اسباب این امراض و بیان علامات این علل در مزاج تو خلل زیاده شود و انحراف در طبیعت تو
غالب گردد و اگر المثل اعتراف کنی و حکیمان الهی از غایت شفقت نامتناهی از برای علاج
و تقویت مزاج سلوک طریق احتما و مخالفت که موجب صحت جان و باعث مشاهدات است
فرمایند سر از رسوم احکام ایشان تافتن آغاز نهی و بر خلاف ایشان زاویه دهی متن
با منافق وار عذر آری که من ‖ مانده ام در شغل فرزند و زن ‖ نی مرا پروای سر خاریدنست

نی مرا پروای دین ورزیدنست ‖ و چون درویشی ببینی گویی مادر لهمت باد وارث ادرپایان
کار از اولیا و ابرار باشیم و چون از کسب قوت عیال و طلب رزق حلال فارغ ایم
بموافقت شما در کار شویم و هیچ شرم نمی داری که از حق جان داری و از قوت لی و از سلوک
منهج دین گریزانست و از اتباع طاغوت لی متن ای که صبرت نیست از دنیای دون ‖
صبر چون داری نعم ای ماه دون ‖ ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ‖ صبر چون داری ز الله کریم ‖
ای که صبرت نیست از پاک و پلید ‖ صبر چون داری از آنکس کافرید ‖ طالب حق است
که خلیل اسا بر جمیع ماسوی از سر غیرت نست نارند که لا احب الافلین مرا باری متن ای تماشای
صنعهای خدا ‖ گر خورم نان در گلو گیرد مرا ‖ چون گوارد لقمه بی دیدار او ‖ بی تماشای
گل و گلزار او ‖ جز بامید خدا زین آب و خور ‖ کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر ‖ و اگر
راهبر صادق و حکیم حاذق ترا گوید همچو عام کالانعام مباش و بر خساره سار ساحی اگر اش
و لقمه از دست دهر سپید دست سیاه کاسه مخور و چون روزت و بر سته بیش از این روزگار
مبر بیت کان لقمه حلیفه که از دست او خوری ‖ لوزینه ایست خرده الماس در میان ‖
چاپلوسی کنی که من خود طلب بیشه ام و روز و شب درین اندیشه ام بلکه بهیچ وجهی بیت
دور از آن حکیم الهی تو نشنوی ‖ گر خوش غفلت ترا گوش دل گران ‖ و گاه گاه از برای سب
ابنای جنس خویش و وسیله نفس کافر کیش گویی اگر ما گناه کاریم خدا عفو درست و رحیم و اگر
بضاعتی از طاعت نداریم تو ابست و کریم متن ای زعم مرده که دست از نان بکشید ‖ چون
غفور است و رحیم این ترس چیست ‖ و حقا که مزاج نازک تو تا بنجایی ضعیف است که بتحمل
این مقالات ... که بر نهج خطاب دلوی سبق گشته است بغیر خواهد پذیرفت و علاج مشفقانه
ترا هیچ بر نخواهد گرفت قال قدس سره شکایت کهنی کفتن پیر مردی بطبیب از رنجور
بها و جواب طبیب او را ‖ پیر شخصی ساز بنش طبیبی آمد از ضعف دماغ شکایت کرد و از دماغی
که از ظلمت در چشم حکایت کرد طبیب گفت سبب این همه و مرض پیریست دیگر گفت طعام

که میخورم خوش گوار نیست و از درد پشت مرا آرام و قرار نیست طبیب گفت این مرضها هم از پیریست
دیگر گفت تنگی نفس دارم و در خاطر محافظت نام هیچکس نیارم گفت این مرضها از پیری بود و چون پیری
دو صد عیب بیاشود و مریض از سر غضب متن گفت ای احمق برین بر دوختی ‖ از طبیبی
تو همین آموختی ‖ ای مدمغ عقلت این دانش نداد ‖ که خدا هر رنج را درمان نهاد ‖ و همچنین
طالب علاج از پیری و ضعف مزاج مانند دیوالگان بر آشفت و طبیب را دشنام و سقط
بسیار گفت متن پس طبیبش گفت ای سال تو شصت ‖ این غضب وین خشم هم از پیریست ‖
زیرا که چون اعضا و اجزا ضعف کرد خویشتن داری و صبر هم ضعیف شود پس چون یک سخن
غیر ملایم شنود طاقتش طاق گردد و اگر قائل برخلاف مراتبش سر راه وس که دشنام دهد
و عاق شود مگر پیری که مست حق بود و مستغرق بحار کبریای پادشاه مطلق بود زیرا که از غذای
حیات طیبه دریافته است و با مثال امر فاصبر کما صبر اولوا العزم شتافته مقصود از ایراد این حکایت
آنست که عاقلان عمر ها در رسوم یافته بعد از آن بطلب معالجه سوی طبیب شتافته پس چون طبیب
الهی او را جواب میدهد که این همه امراض بواسطه تضییع قابلیت است که بمنزله جوانی است مریض را
قدمی آید و زبان ناصح بهرزه گویی می گشاید و خویشتن زشمشیر و تیر میزند و بجستن آزار
او صد هزار فتنه انگیز میکنند و نمیدانند که در آن ذره آفتاب پنهان است و آن قطره دریای
بی پایان اینکه ماه رخی چراغ متن بر تو می خندد مبین او را چنان ‖ صد قیامت
در درونستش نهان ‖ دوزخ و جنت همه اجزای اوست ‖ هر چه اندیشی تو او بالای
اوست ‖ هر چه اندیشی پذیرای فناست ‖ و آنکه در اندیشه ناید آن خداست
زهی بو الفضول که از آزار خدا و رسول اندیشه نکند و مراعات جانب اهل دل پیشه نکند
و چون بهم سان مسجد روانی دارد باید که در از آزار دل اهل الله حذر دارند زیرا که که
رحمن خود درون عاقلان نیست متن مسجدی کان اندرون اولیاست ‖ سجده گاه جمله است آنجا خداست ‖
تا دل مرد خدا نامد بدرد ‖ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد ‖ از جمیع قصص و اخبار انبیای نامدار

از کلام حضرت پروردگار و احادیث نبی مختار بتقدیم رسانی برای آنکه در هر قرنی هلاکت
قومی بواسطه الحان بود که آن طایفه متن قصه جنگ انبیای داشتند ۱ خشم و به نزاد پیغمبر
پس تو بر کار خود بدای و دیده عبرت بگشای و ببین که اخلاق آن پیشینیان در تو موجود
هست یا نه و چون در خود آن صفات را بعینها یابی از عقوبت و نکال جواب بیمی متن
آن نشانهاهم چون در تو هست ۱ چون تو از آنانی کجا خواهی رست ۱ قال قدس سره
قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می کرد
کودکی پیش جنازه پدر ای که نه و زاری میکرد و ناله و بیقراری می نمود گاهی خاک بر سر می پاشید
وگاهی جامه چاک زده سینه می خراشید و میگفت ای جان پدر ترا کجا می برند و بکدام خانه است
می سپرند بخانه می برند که در وی نه بوریاست نه قالی است نه دروغ و نه خوار است متن
نی چراغی در شب و نی روز نان ۱ نی در بوی طعام و نی نشان ۱ نی در و دری معمور و نه
بر بامش راه و نه در و دیوار از برای تابش آفتاب و ماه خانه بی همسایه و تاریک و تنگ
که با آنکه مدتی نه دروی روی مانده و نه رنگ از بی نسق صفتهای خانه می شمرد و با بانگ
حسرت از دیده می سترد جوحی گفت یا پدر ای ارجمند حقا که اینکس را بخانه ما می برند متن
این نشانیها که گفت او یک بیک ۱ خانه ما راست بی تردید و شک ۱ نی حصیر و نی
طعام و نه شراب ۱ نی در نش معمور و هم سقفش خراب ۱ لاجرم از از گشته کانی
اهل الله از قاصدان انبیا بسی نشانیها با خود همراه دارند اما نوب نفس چندان مغرور شد
کران اخلاق ردیه و صفات نامرضیه را در خود مشاهده نمیکنند و دل ایشانی که تنگ و تاریک
چون خانه جوحی است و بی نوا و خالی از دوق سلطان وود و نه دران خانه دل از چراغ
معرفت ضیا و نه پرتوی از شعاع آفتاب گهربا متن نی دران دل تابشی از آفتاب ۱
نی گشاده عرصه و نی فتح باب ۱ راستی از چنین دل بیره گور بهتر ودیده گاه این جان عبرت
نگیرد گور بهتر ای زنده زاده چگونه با این دل مردگی می سازی چرا چون رستگار این جا بیرون بعده

سلطنت مصر محبت کی تازی یونس مانند در بطن ماهی گرفتار دست خلاصی از تسبیح پروردگار و تسبیح
میدانی که تسبیح یونس پیمان که است و واسطه نجات او از تمامی ین و دریای حیوان که امانت
اگر ندانی اکنون بشناس که جان ترا در روز الست با حضرت پروردگار عهد و پیمانی بوده در
جواب الست بربکم بلی گفته و سر بلی که حلقه زدن در که عفو و فنا و قبول کردن درد و بلاست بر تو
منکشف بوده و بر توبحق اعتراف آورده از پرستش ما سوای او اعراض کرده پس تسبیح جان
و یاد آوران عهد نخستین است متن در فراموش شود تسبیح جان ۱ بشنو این تسبیحهای
ماهیان ۱ هر که دید الله را اللهی است ۱ هر که دید آن بحر را او ماهیست ۱ این ماهیت
و جان در یا و روح یونس محجوب از نور کبریا جان که تسبیح گفت لوست و خود رسی کراعرق
که عجب گوش بکشا تا از دریای وجار حقایق تسبیح جاهیان دسته از علایق شنوی و اگر از
خوش جعلت گوش دل گران گشته است بر بلا و درد صبر باید کرد زیرا که متن صبر کردن جان
تسبیحات است ۱ صبر کن کانست تسبیح درست ۱ هیچ تسبیحی ندارد آن درج ۱ صبر کن الصبر
مفتاح الفرج ۱ صبر چون پل صراط وازان سوی او بهشت است و زیرا که واسطه وصلت
هر خوبی و لاله ما لالای زشت است چون شاهد را از لالا فضل نیست پس اگر از لالا گریزی
امید وصل نیست متن تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل ۱ خاصه صبر از بهر آن
نقش چگل ۱ روبهان را داز دنبال ۱ عاشق چندان دهد که لا تعقل ۱ قال قدس سره
قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت
سواری سلاحی مهیب بر اسبی نجیب نشسته در بیشه میرفت قادر انه ازی پیاده او را دید
و از ترس او کمان را در کشید سوار نعره زد که در مهابت سلاح و جثه من منگر اگر چه ظاهرا
مهابت هست اما در حقیقت صلابت نیست متن هان و هان منگر تو در زفتی من ۱
که کنم در وقت جنگ از باد زن ۱ گفت نیک خبر دارم کردی و اگر نه تیر میخوردی پوشیدن
صلاح مردان از مرد باید و ازان خوردن و رسوایی را اسوه ای رهینه سپر کردن و جان سپاری

به از اسب نجیب و سلاح داریست مکر و حیله انه و خشن و علم و فن آموختن سلاح مردان پوشیدن
و در هلاکت خود کوشیدن است متن چون نکردی کار ساز این جمل ۱ ترک حیلت گو که پیش ایزد دول ۱
چون بلی حظ نخوردی بودنی ۱ ترک فن گو می طلب رب المنن ۱ جون مبارک نیست بر تو این
علوم ۱ خویشتن گولی کن و بگذر ز رسوم ۱ جون ملایک گو که لا علم لنا ۱ یا الهی غیر ما علمتنا
قال قدس سره قصه اعرابی در کشتی دیوانه کردن و ملامت کردن آن فیلسوف مر او را
عربی دو جوال بر بار بر اشتر نهاد و خود گاهی سوار و گاهی پیاده میرفت رفیقی داشت که پیش
و هم بی حکمت اندیش از و سوال کرد که ای برادر تراجونامست و وطن اصلی تو کدامست و در مطاوی
سوال بسی لطایف درج کرد و فصاحت و بلاغت با دخج کرد بعد از ان پرسید که درین هر دو
جوال چیست عرب گفت در یکی گندم و در دیگری ریگ گفت ای رفیق مشفق و همدم نیک ریگ
بایه ریخت نیمی از گندم دران جوال باید انداخت تا بار سبک تر باشد و تو هر اشتر خسته نوالی
عرب گفت ای حکیم دانای شیرین سخن نمه از حال خویش نیز شرح کن متن ایچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست گفت هیچکدام نیستم یکی از عامه ام و مصدق مقال ای من حال من آ
و جامه ام باز پرسید که اشتر چند داری و سایر اموالت از کدام جنس است متن گفت والله
نیست با دجه الغوب ۱ در همه ملکم وجه قوت شب ۱ محتاج نیم نانی بهر جانب می دوم
و مسئله چنانکه با تو مطلع دس زحمه میروم و مرا ازین حکمت و فضل و هنر هیچ حاصلی بغیر از
خیال و درد سر نیست متن پس عرب گفتش که سود و فزار رسم ۱ تا سارد شومی تو در سرم
با این حکمت سومی انجیر دیگر با من همسفر مرا از بی فرهنگی در جوالی گندم و در دیگری ریگ به از
این حکمت شوم و عقل مرده ریگ متن احمقی ام پس مبارک احمقیست ۱ که دلم با برگ و
جانم متقی است ۱ گر تو خواهی با شقاوت کم شود ۱ جهد کن تا از تو حکمت کم شود ۱
حکمتی کز طبع زاید در خیال ۱ حکمتی بی نور فضل ذوالجلال ۱ حکمت دنیی فزاید ظن و شک ۱
حکمت دینی بر د فوق فلک ۱ با وجود انکه اظهار حکمت و زیرکی عین البهیمت و بینی

اصطلاح چند خویشتن را مقتدای طریق داشتن گمراهی است سهی که روبهان زیرک اخر زمان خویش را بر سرانی
نفس پیشینیان برافزوده اند و خود را از استفاضه و تعلم مستغنی نموده از جیله آموزی جگرهای سوخته
و در هر واقعه فعلی و مکری آموخته و صبر و ایثار و سخا و جود بباد داده و راه انصاف بسته و زبان
بر تشنیع پاکان گشاده و ندانسته اند که فکر و حکمت آنست که بدان راهی یافته شود و راه است که بدان
راه جانب شاهی شتافته اید متن شاه آن باشد که از خود شه شود ۱ نی بمخزنها و لشکر شه شود ۱
تا بماند شاهی او سرمدی ۱ همچو عز و ملک و دین احمدی ۱ قال قدس سره کرامات
ابراهیم ادهم رضی الله عنه بر لب دریا سرور پیشوایان عالم سلطان ابراهیم ادهم قدس الله روحه و اوصل الینا
فتوحه روزی بر لب دریا نشسته بود و خرقه بر خرقه خویش میدوخت ناگاه امیری از امرای درگاه سلطان
رسید و سلطان خویش را شناخت و خدمتکاری بتقدیم رسانید و از سر حیرت در شیخ نظر میکرد
که چگونه متن ترک کرد او ملک هفت اقلیم را ۱ میزند بر دلق سوزن چون گدا ۱ فی الحال اندیشه
او را شیخ دریافت و صورت حالش در آیینه ضمیر شیخ در تافت زیرا که اهل دل از اسرار جانها
آگاه اند و بر تخت مملکت دلها پادشاه اند لاجرم متن دل بکه داد نزای بیحاصلان ۱ خاصه
اندر صحبت صاحبدلان ۱ پیش اهل ظاهر که ایشان زاد و قوف بر سرایر نیست آداب تن نگاه باید داشت
و پیش اهل دل که بر سرایر واقف اند و سلطان زبان معرفت اند و جوب نگاه داشتن آداب بر باطن است
متن تو بعکس پیش کوران بهر جاه ۱ با حضور آیی نشستی پایگاه ۱ پیش بینایان کنی ترک ادب ۱
نار شهوت را ازان گشتی حطب ۱ شیخ سوزن خویش را در دریا انداخت و باز از دریا سوزن
خود طلب کرد صد هزار ماهی سر از دریا بیرون کردند و هر یکی سوزنی در دهان گرفته آورده
شیخ گفت ای امیر آن سلطنت بهتر یا آن ملک حقیر و حال آنکه آنچه مشاهده افتاد دست سلطنت
باطن شیخ نیست زیرا که در هنگام بهار از گلشن و لاله زار شاخی بسوی شهر آورند نه اشکوفه
و بستان را شهر برند متن خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ۱ بلکه آن مغز است وین عالم چو پوست ۱
بر نمی داری سوی آن باغ گام ۱ بوی ازو افزون جوی کن و دفع زکام ۱ تا که آن بو جاذب جانت شود

تا کران بو نور جشمهات شود زیرا که یعقوب چایز اکه در بیت الاحزان عالم مبتلات و جشم او از کریه در فراق
یوسف خویش نابینا کشته بهره جز بوی پراهن فرزند نیست و خواجه علیه السلام اشارت بهمین معنی نموده که نماز
و مناجات و سایر نوی از یوسف نازنین عشقی است انجاکه فرمود و قرة عینی فی الصلوة زیرا که هر پنج حس
با هم یکدیگر پیوسته قوت هر یکی از دیگری راست جون یکی ازین قوی قوت بذیرد قوای دیگر از وی نصیبی بر گیرد
جنانکه متن دیدن دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را صدق بیداری
هر حس می شود حسها را ذوق مونس می شود قال قدس سره اغاز منور شدن عارف
منور غیب متن بدانکه منور شدن عارف بنور غیب بین موقوفست بصقالت اینه قلب از زنکار
طبیعت و ظلمت صفات بشریت مصقله لا اله الا الله کما قال النبی صلی الله علیه و سلم ان لکل شی صقالة
و صقالة القلوب ذکر الله پس جون اینه صقالت بذیرد و قابل مشاهده انوار جمال کردد و مذکور حکم
من تقرب الی شبرا تقرب الیه ذراعا کردد و تجلی کند و پرتو نور صفات حق در اینه دل پیدا اید و همان
نور معرفت دل شود و تعریف حال خود هم خود کند و ذوقی در جان پدید اید و این ذوق
سعادت افتد زیرا که کاهی معرف از در سمع در اید جنانکه موسی را علیه السلام که انی
انا الله و یا معرف از پس حجاب امد بواسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و جون حجب
بر خود بی واسطه شود که وکلم الله موسی تکلیما و کاهی معرف از نظر اید و حجب
باقی بود پس ظهور بواسطه باشد جنانکه خلیل را علیه السلام بود که فلما رای الشمس بازغة قال
هذا ربی و در امدن معرف از راه حواس کاهی بواسطه و کاهی بی واسطه اغاز منور شدن
عارف بنور غیب بین و هر کاه که بند قیود ظلمات بشریت از حس برخیزد و قابل قبول پرتو انوار غیبی شود
و باقی حواس نیز از ان پرتو بهره یابند و از کدورات بصفا مبدل شوند جنانکه جشم موسی جون قابل
دیدن غیب از شجره نسبت که انی انت نار اکوش ان قابل ان شد که ندا انی انا الله بشنود و للهذا فرمود
قدس سره متن جون یکی حس در روش بکشاد بند ما بقی حسها همه مبدل شوند
جون یکی حس غیر محسوسات دید کشت غیبی بر همه حسها بدید

زیرا که حواس عنز له رمه کوسفند اند جون یک کوسفند از جوی بجهد دیکران نیز موافقت کنند پس
انجام نمای تا حسی از حواست از جوی قیود ان کنار اطلاق وجود تواند جست تا از مرغزار و اخرج
المرعی سبزه صفا تواند جرید و بآهستکی بکلزار حقایق که هر لحظه نفحات ربانی از و واصل است
کدام الا ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات راه یابد و سنبل و ریحان مشاهدات جو دمتن وان جست بیغمبر
حسها بود تا بکلزار یکسو ان جنت رود و حسهای دیکر با این حس راز کویند و طریق برجستن از جوی
از و باز جویند و جون هر حسی بنده حس نور فلکها را نیز حرمتابعت تو نشاید کرد زیرا که نور روح موجب
و فلکها پوست و مغز از ان هر که باشد پوست از ان اوست اکر فریفته ظاهر باشی همه پوست بینی جشم از
اختلافات بردوز تا جملکی دوست بینی اعراض و صور فانیست در و شک نیست ذات پاینده باقی بغیر یک
لی بهمجنانکه ظواهر اشیا در لطافت و کثافت مختلف اند حقایق باطن نیز در درجات و مراتب غیر موتلف
اند متن جسم ظاهر روح مخفی امده است جسم همجون استین جان همجو دست باز عقل از روح مخفی تر بود
حس بسوی روح زوتر ره بود زیرا که بمجرد مشاهده جنبش در حیوان توان دانست که روح حیوانی دارد
اما تا جنبشهای او مناسب و نیکو نباشد استدلال بوجود عقلش نتوان کرد باز روح وحی از عقل نهان تر بود
و للهذا عقل متن عقل احمد از کسی نهان نشد روح وحیش مدرک هر جان نشد و جنانکه بعضی حرکات را
با عقل مناسبتی هست کار از ان حرکت وجود عقل محقق شود همجنین بعضی شئون و افعال و اقوال و احوال ارباب
وحی مناسب نهانست که اثار وحی از مشاهده توان کرد اما هر عقل در اک قبل آن ادراک باشد بلکه متن که جون
بیند کهی حیران شود زانکه موقوفست تا او ان شود تا بجایی که موسی با وجود کمال مرتبه رسالت در شناختن
حکمت افعال خضر حیران کشت متن نامناسب مینمود افعال او پیش موسی جون نبودش حال او
عقل موسی جون شود در غیب بند عقل موسی خود کیست ای ارجمند علم تقلیدی جز برای فروختن نیست
و یا مشتری بر افروختن و بی مشتری غیر سوختن نی اما علم تحقیقی را جون مشتری حق است همیشه بازار او
با رونقست لاجرم صاحب علم تحقیقی بسماع زمزمه ان الله اشتری لب فروبسته اما سر مست سمع و شربت
مشتری هر کاه که حضرت مشتری سهو و حدیث شامل موهبت و مشتری نقد ایمان خدا درس آدم را جز فرشته

مشتری نیست زیرا که محرم درس او دیو و پری نیست و جون کاله بخریدار باید فروخت علم اسمار آدم
بملایکه باید اموخت که یا آدم انبئهم باسمائهم ای آدم درس اسما تعلیم کن که کور موشان جن و انس سزاوار
این درس نیستند و کمراهان کوتاه بین و متمردان بی تمکین که رهکذرهای زیر خاک دانند اما در شناختن
طرایق افلاک فرو مانند کور موش اند و جون بی جشم او را معاش ممکن است سعادت جشم نیافته است
اما اکر اتمام فرو نکذارد از دش آزاد از زندان خاک سازد و از ان نغمه در روش یا کساز زد متن
بعد از ان پر یابد و مرغی شود جون ملایک جانب کردون رود تا هر زمان در کلشن شکر خدا
جون بلبل هزار آواز بانک و نوا آغاز د که ای خواجه ان آزادی همنوه از فضل رشد ای از دوزخ
از اینده بهشت متن در یکی معنی نهی تو در دوستی استخوانی را دهی سمع ای غنی جه تعلق
آن معانی با جسم جه تعلق فهم اشیا را با اسم لفظ جون و کرست و معنی طایرست
جسم جوی و روح آب سایرست و این آب را سیر دایمهاست پس اکر مشاهده سیر او نتوانی کرد از
صورتهای فکر و رسیدن اشکال بکر استدلال باید نمود جنانکه اکر جریان آب عشر شود از رفتار خاشاک
اوانی آب پاک را توان دانست و اکر قشری را بر روی این آب بینی بدانی که از ثمار باغ غیبی است
لاوم منو آن قشرها در ان باغ باید جست زیرا که آب جان در جوش از ان باغ و کلشن می اید و قشر
جندین هزار علوم در سیب بر روی جان از میوه های آن باغ می زاید بقا صورت جوی و روان خاشاک بر روی
و از قبض و بسط صورت سیل برین جوی آب وقتی است که آب باندازه اید اما جون بحر درین جو فرو ریزد
هر آینه نه صورت جوی را بقا باشد و نه صور خاشاک افکار کنجایش یابند و نه نیل قبض و بسط اثر کند و از
برای تنبیه برین معانی مینماید متن آب جون آینه بر اید در کذر او کند قشر صور زان بکذر
جون بغایت تیز شد این جو روان غم نپاید در ضمیر عارفان جون بغایت ممتلی بود و شتاب
پس نکنجد اندر و الا که آب قال قدس سره طعن بیکانه در شیخ و جواب کفتن مرید شیخ او را
شخصی مر شیخ را تهمت نهاد که منحرف از سنن رشاد و نا اهل منهج فساد است متن شاد بخمر است
حاکوس و جنیث مر مریدان را کجا باشد مغیث مریدی او را کفت ادب نکاه دارد

بطن و بنور دل اهل الله را امتیاز ده که دیده بصیرت او بعبار معاصی خیره نکردد و بحر فی با طنش بهر سیلی تیره نکردد
این جنین بهتان بر اهل الله نهادن غیر ضلال نیست این ورق را بکردان که فرجیان نیست متن این نباشد و ریود
ای مرغ خاک بحر قلزم را ز مردار جه باک قطره نیست از قطره بحری جه نقصان ابراهیم را از آتش نمرود جه زیان نقش
نمرود و صفت نفس را از آتش سوختنی است و بهره جان خلیل را جهره بر افروختن زیرا که نمرود صفتی از حال خلیل جه جز و جو
کوش بند پذیر بنواری نصیحت مراتش نتوجه از انجه در اغوش شیخ کنجد مرکز تر از روی و هم آنرا نسنجد ترا که در خانه
تاریکی راه های توجه اغنست اما عیسی را که همسایه خورشید است از جراغ مزار فارغست و لیل آنرا باید که در
رهیست نه آن را که در بارکاه وصل برسید جاه است اهل دعوی را نصیبه مجاهدات اقامت دلیل و اهل معنی را
وظیفه مشاهده طلعت خلیل متن و ردیلی کفت آن مرد وصال کفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند کر جه عقلش هندسه کیتی کند کم نکردد فضل استاد از علو کر الف جیزی
ندارد کوید او از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن پس در صفت پیر
اکاه مردم طفلان راه اند لاجرم پیشتر اقوال و افعال از برای ارشاد نا قصان در خور فهم ایشان بود و معیار
عقل ضعیف ایشان مستقیم باشد اما کاه کاه که سیل جان به شیخ راه بند سان بخاطر اید و عقال عقل بکسلاند
حالات او را بمعیار دانش نتوان سنجید لاجرم متن آن مرید شیخ بدکوینده را آن بکفو کمرهی اکنده را
کفت خود را او مزن بر تیغ تیز هین مکن با شاه و با سلطان ستیز حوضی اکر با دریای شر آورد پهلو زند
هر اینه خویشتن را از بیخ و بنیاد بر کند انجه نه بحریست که کران بذیرد یا از ان زیان جز دارش نقصان
کیرد کو محدود که حد و اندازه معین دارد در نور ایمان و وجد و عرفان نا محدود و شیخ کی تواند رسید زیرا که
هر محدودی پیش بیحد لاست و هر جزی نا جنست با وجه باقی حق فناست بیت کوز و ایمان نیست ای جاجی
کر اوست زانکه او موذنست و ین دورنک و پوست و من لم یذق لم یعرف بیت تر اتفاق جو
هرکز نبوده است کوز زما حکایت عنقا کجا کنی باور حقیقت ایمان معرفت حق است و ظاهر
ایمان نفی ماسوی و اثبات حق سبحانه و تعالی و موحد تا و را ذوق نفی ماسوی نه هر و از قید شهود
مجرد نه از عالم و حجاب وجود خود نه ها اثبات حق بحقیقت نتواند کرد بیت جو لا نکذ تو ز السوی

الاست گوکنی ۞ هژده هزار عالم ازین سو لا رها زیراکه هرچه هست فنا دارد حجاب وجه باقی هست و در قید آن
بودن مانع سعادت ملاقی وجه الله است قدس سره متن این فناها پرده آن وجه گشت ۞
چون چراغ خفته اندر زیر طشت ۞ پس سر این تن حجاب آن سر است ۞ پیش آن سر این سر تن ابتر است ۞
پس چون از عهده نفی بیرون آمدی و اثبات کردی ظاهر ایمان بدست آوردی اما چون هنوز اغیار
کشته را اثر باقی هست پرده اشنینت مسدول است زیرا که سالک را بکمال تخلق باخلاق الله رنگ
بیرنگی حاصل نشده است و فنا عن الفنا دست نداده و اکثر اصحاب قدم از صورت فرا ننهاده
تا محجوب متعا صفت کی نه مقید است بقید شکل و مثال و نه محصور بصورت علم و جمال وجود خود را
شهود جلوه دیدار کرانما تبین الحق عند اضمحلال الرسوم بیت در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد
در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد ۞ صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ۞ کو با جمال جانان
پنهان چه کار دارد ۞ تا اشنینت باقیست فنا از فنا ۞ نیست لازم حقیقت ایمان را که معرفت
حقیقت علی الحقیقه و آن بر حق راسخ است که لا یعرف الله غیر الله بی واسطه وجود عارف هنوز ظهور
متحقق نشود بیت خدای را که شناسد کسی که هست زلا ۞ زلا که رست بکوی عشق بلا دیده از
جنید پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که میگفت بیت وغنی لی منی قلبی وغنیت
کما غنی ۞ وکنا حیثما کانوا وکانوا حیثما کنا ۞ و این حدیث اشارتست بتخلق باخلاق الله و حلاج را
پرسیدند که تو برچه مذهبی گفت بر مذهب خدا و این اشارتست بتخلق باخلاق الله بعنای آثار محبت
در مشاهده محبوب آری بیت المکی هژده هزار عالم از رنگ نگاشت ۞ رنگ خود و توکی بر او انها داشت ۞
این رنگ همه هوس بود یا پندار هست ۞ او بی رنگست و رنگ او باید داشت ۞ اما بایزید قدس الله
روحه بمقام فنای بعد الفنا اشارت کرد در آن حال که از و پرسیدند که کیف اصبحت لا جرم گفت لا صباح
عندی و لا مساء بیت اینجا که منم نه بامدادست و نه شام ۞ نی بیم و نه امید نه جای و نه مقام ۞ الصباح
والمساء لمن یتقید بالصفة و انا لا صفة لی ۞ چون نیست مرا ذات صفت چون باشد ۞ ومی شاید که مراد
از صباح و مسا ایمان و کفر باشد تا موافق این بیت بود که ما در صدد شرح اوییم و این بیت اینست

متن

متن کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ۞ زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست ۞ پس چون فنا از فنا دست
و تمیز حقیقت ایمان نیز به تقدیم رسید هر آینه بر تو محقق گردد که متن نیست کافر غافل از ایمان شیخ ۞
چیست مرده بیخبر از جان شیخ ۞ صفت جان خبر دار گشتن است پس هر که با خبرتر زنده تر جان انسان بواسطه زیاده
دانش راجح بر جان سایر حیوانات همچنین جان ملک نیز بر جان انسان حیوانی بواسطه زیاده [illegible] و نور عرفان
و نزه از حس ظن رنگ بر جان دارد اما جان انسان کامل که خداوند دست از جان ملک نیز افزون تر است چه
قابل کمال معرفت اوست و تخلق بجمیع اخلاق او است و متحمل اعباء مظهریت جمال و جلال او تواند بود و لهذا
آدم مسجود ملایکه گشت متن ورنه بهتر را سجود دون بری ۞ امر کردن هیچ نبود در خوری ۞ کی پسندد عدل و
لطف کردگار ۞ که گلی سجده کند در پیش خار ۞ و بحقیقت جان همه چیزها تابع این چنین جانیست که از او معرفت
بو ملک نیز افزونی دارد پس مرغ و ماهی و آدمی و پری در بند فرمان بری او باشند متن ماهیان سوزن
گرد لقش شوند ۞ سوزنان را رشتها تابع شوند ۞ قال قدس سره بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله
علیه بر لب دریا چون کمال سلطنت سلطان ابراهیم ادهم را آن امیر مشاهده کرد وجد در و پدید آمد و گفت
از پیران راه ماهیان آگاه و ما چنین سرگشته و گمراه آه آه از تفاوت راه متن ماهیان از پیر آگه ما بعید ۞
عاشقی زین دولت و ایشان سعید ۞ لاجرم مرید شیخ آن انکار کننده را میگوید متن پس توانی ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی ۞ با دم شیر بازی کردن با مرگ همرازی کردنست بطالت جیست حق باید رفتن جهل
کردمت یک راه گفتن تو اسیر وجودی است که محتاج مهمان باشد و شیخ کیمیای اصلاح جهان متن بدر چه باشد گر کشی
آتش عمل ۞ شیخ که بود عین دریای ازل ۞ بی دولت آنکسی که بمعارضه دریا خبر دبی سعادت اعمی که با راهبر
بینا ستیزد تیره چشمی که در رخ مه عیب بینی کند کژبین نظری که در بهشت خار چینی نماید متن گر بهشت اندر
رسی ای خار جو ۞ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو ۞ تا ای آفتاب را در گل پوشی و در رخنه جستن بدر کامل کوشی
آفتاب که سبب روشنی جهان شود بهر خار خاشی که نهان شود اگر رد خاطر بر آن اثر نکردی هیچ عیب
نبودی و اگر زنگ و غیرت ایشان گذاشتی هیچ عیب نبودی پس تو نیز از آن جهت امید وار باش و در ندامت چالاک
و بر کار باش متن گر چه دور دور می جنبان تو دم ۞ حیث ما کنتم فولوا وجهکم ۞ ترا باید که تمیز کم از خر نباشد

زیراکه چون خر در وحل افتد داند که جای معاش و محل آسایش نیست اولا آن موضع را بیابیموار سازد و در بر جاستن
حیلها پردازد پس ای خود پرست چگونه دلت ازین مرحلها بر نخاست متن در وحل تاویل رخصت میکنی ۞
چون نمیخواهی کزان دل بر کنی ۞ کین روا باشد مرا من مضطرم ۞ حق نگیرد عاقبت ای را از کرم ۞ ای چو کفتار
گرفتار فجور ۞ این گرفتن را نبینی از غرور ۞ طریقه کفتار گرفتن آنکه بیرون غار جمعی گویند این جا کفتار نیست
و بهر طرف جست و جو نمایند و کفتار بدان مغرور شود و پندارد که او را ندیده اند و الا بر طرف رفتندی و کفتار
گو کفتندی با این چنین او را فریب میدهند و تا خبر دار شدند بر دست و پایش می نهند تو نیز از درگاه رحمت دور انداخته
و دست و پایت بسلاسل فجور محکم ساخته اما از فریب غرور نفس و هوا هنوز بیخبری متن تا بکی بیگانه
باشی از خدا ۞ ای برادر بکن ما نفی باخود آ قال قدس سره دعوی کردن آن شخص که خدا تعالی مرا
نمی گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را در عهد شعیب عاصی گرفتار فجور و عیب انجام غرور مست
و از خود پرستی رفته از دست میگفت حضرت الهی معاصی و ملاهی از من بسیار دیده است و از غایت فضل تا بستار
مرا در بند نکال و عقوبت نکشیده پس مراقبت که مرا هیچ وقت مواخذه نخواهد کرد حق تعالی از راه غیب
در گوش سر شعیب این ندا در رسانید که با آن گمراه و گرفتار سلاسل گناه بگوی متن عکس میگوید و مقلوب
ای سفیه ۞ ای رها کرده ره و بگرفته تیه ۞ چند چندت گیرم و تو بی خبر ۞ در سلاسل مانده پای تا بسر ۞
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه ۞ کرد سیمای درونت را تباه ۞ بر دلت زنگار بر زنگارها ۞ جمع شد
تا کور شد ز اسرارها ۞ هر دیگ سیاه دود گناه اثر نکند چون دیگ دل را روی سفید باشد از دود معصیت خلط
سیاه رو پیدا آید زیرا که هر چیزی بضد خود پدید شود پس سیاهی بر سفیدی رسوا نماید رو هر دو رنگی را که باد و دیگر نکات
داغ از دود آهنگران پیدا نباید زیرا که رخی باید تا نشان دود بر چهره او پدید آید پس اولاد دل روشن از
کدورات گناه میباید تا از دود معاصی بر و داغ گناه پدید آید و بدان واسطه در حضرت پروردگار رستو به
و استغفار اشتغال تواند نمود و بمصقله عنایت آینه دل او روشنی تواند یافت و پذیرای پرتو جمال تواند
گشت و اگر نعوذ بالله بران گناه اصرار کند و از پندار و غرور ترک آینه را انکار کند و بیباکی پیش سازد
و بانو بت تدارک نپردازد هر آینه بحکم کلا بل ران علی قلوبهم آینش را زنگ خوردن گیرد چون بمقام رین رسید

آینه اش

آینه اش هرگز علاج نپذیرد ظلمت غرور بر ظلمت گناه چنانکه افزوده بود ظلمت اجرا از تیر بر تیرگی غرور بفزاید تا ظلمات
بعضها فوق بعض نقد وقت او آید دیگر نقش گناه بر دل سیاه نه بیند و هرگز با ناله و آه از حضرت اله مغفرت
نجوید چنانکه بر کاغذ سفید چون اول بنویسند آن نوشته را توان خواندن و اگر باز بر سر نوشته بنویسند مجال خواندن
نباشد و اگر چند بار دیگر هم بر نوشته نویسند چنان شود که اصلا حرفی از آن پیدا نباید متن پس چه چاره
جز بیاد چاره گر ۞ ناامیدی را مکس و اکسیرش نظر ۞ ناامیدیها به پیش او نهید ۞ تا ز درد بی دوا بیرون
جهید چون شعیب علیه السلام این نکتها با آن مغرور گفت گلشن جانش را از باد و باران وحی آسمانی بشکفت
پس با شعیب گفت که گرفتن ما را نشانی باید شعیب شبهه او را بحضرت عالم الشهادة والغیب عرضه داشت
جواب آمد که از غایت ستاری پرده او را کار عمیم کشیدیم و سر بر پوشیده او را بهر کس نمی نمایم اما یک نشان از
گرفتن من با او بیان کن که مرا صوم و صلوة و حج و زکوة و غیر این از طاعات بحضرت ما آورده است و در مجازات
آن یک ذره در ذوق جان از ما نبرده متن میکند طاعات و افعال سنی ۞ لیک یک ذره ندارد چاشنی ۞ طاعتش
نغز است و معنی نغز نی ۞ جوزها بسیار و در وی مغز نی ۞ ذوق باید تا دهد طاعات بر ۞ مغز باید تا دهد
دانه شجر ۞ دانه بی مغز کی گردد نهال ۞ صورت بیجان نباشد جز خیال ۞ قال قدس سره بقیه قصه طعن آن
مرد بیگانه در شیخ آن مرد خبیث حدیث غیبت شیخ دراز کشید و گفت بارها او را در مجلس خمر دیده ام و در ایام
فسق بر وقت او دیده و اگر باور نداری امشب با من باش تا غیبت شیخت را با تو فاش نمایم تا سالوسی روز دیده
عیب شب بینی و در صحبت مصطفی بود اشتی در خلوت بولهب بینی متن روز عبدالله او را شب نام ۞ شب
نعوذ بالله اندر دست جام ۞ عاقبت آن بیگانه مرد مرید را بر سر وزن آورد متن دید شیشه در کف آن پر ز ما
گفت شیخا مر ترا هم نیست غم ۞ آنگه میگفتی که در جام شیشه شراب شیطان می خورد و بجرعه تمرا افتنه و فساد
می انگیزد شیخ گفت جام هستی مرا چنان بر ساخته اند که در وی گنجای قطره غیبت دیشبه و وجود مرا چنان پرداخته اند
که در و مجال ذره نیست ظاهر و باطن جز از نور ذو الجلال چنان پر و مالامالست که در و راه زنی وسوسه نفس شیطان را
مجال نیست متن نور خورشید ار بیفتد بر حدث ۞ او همان نور است و نپذیرد خبث ۞ بعد از آن شیخ مرید را
گفت این خود زمی هست نه جام و اگر شبهه داری بیا تا شام آمد و چشید چنان دید که انگبین خاص بود که حکم فیه شفاء للناس

از علت خودپرستی سبب خلاص بود بار شیخ مرید خود را گفت که مرا رنجی است که از آن مضطر گشته ام و از حالت
مخمصه نبود بار شیخ مرید خود را گفت که مرا رنجی است که از آن مضطر گشته ام و از حالت مخمصه گذشته و می این مرض
سازوار است و حالی مرا بغایت در کار برو یار بسلام گشته با اغیار و از میخانه سه آر متن در ضرورت ست
هر مردار پاک جا بر سر مگو ز لعنت باد خاک جا هر بدگو بمیخانه شتافت و هر چند جست در بر خم غیر عسل نیافت
گفت ای زهر دلان بر کار جست که در هیچ خمی عقار نیست رندان خراباتی بر سرش شیخ آمدند و سرها بر زمین زدند که ای
شیخ بزرگوار و ای مظهر قدرت پروردگار متن در خرابات آمد شیخ اجل جا جمله میها از قدوتش شد عسل جا
کرده می را مبدل از حدث جا جان ما را هم بدل کن از خبث جا گر شود عالم پر از خون مال مال جا کی خورد
بنده خدای ذوالجلال قال قدس سره گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه وسلم که تو مصلی
بهر جا نماز میگذاری عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام گفت یا رسول الله در هر جا که اتفاق افتد نماز میگذاری
و از پاک و ناپاک باک نمیداری خواجه علیه السلام گفت خالق انس و جان و دانای آشکار و نهان بخشش جهان را
از برای جهان پاک گرداننده است متن سجده گاه هم را از آن رو لطف حق جا پاک گرداننده است تا هفتم طبق جا
که جعل لی الارض مسجدا و طهورا لاجرم کار پاکان را از خود قیاس نباید کرد و ظاهر فعل ایشان را بسان بر خاص
قصر طعنه را اساس نتوان ساخت متن هان و هان ترک حسد کن با شهان جا ورنه ابلیسی شوی اندر جهان جا
دیگری با او مری و کم سری جا کاو مردان گر تو زیشان سر بری قال قدس سره کشیدن موش مهار اشتر و عجب
شدن موش در خود موشی مهار شتری در دست داشت و از انقیاد اشتر خویش را پهلوانی می پنداشت بر تو اندیشه آن مغرور
در دل اشتر بظهور پیوست اشتر با خود گفت اندازه پهلوانی و کاردانی ترا با تو بنمایم و پرده ستاری از چهره عجز تو بگشایم تا علت
پندار کمال که سرمایه هلاکت و ضلالت است از دماغت بیرون آید بعد از ساعتی بکنار جوی آب رسیدند متن موش
آنجا ایستاد و خشک گشت جا گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت جا چرا بکنار جوی می پایی و مردانه درین آب نمی درآیی
متن من بیا مردانه تو بی تو در آیم درین جوی جا زانکه درین خشک بجز جور و ستم نیست جا چون همیشه قلاوز و
پیش آهنگ من بودی بمقصد نارسیده چرا توقف نمودی گفت ای رفیق این آب بغایت شگرف و عمیق است
اشتر گفت باش تا مقدار آب با تو نمایم و عمق او بذراع قوایم بپیمایم پای در آب نهاد و گفت ای موش مصلحت

الاجلال

اینست

اندیشی آب ساز انو پیش نیست موش گفت از زانو تا زانو فرقهاست پیش تو موری مار از دهاست متن گر ترا
تا زانوست ای بی هنر جا مر مرا صد گز گذشته است از فرق سر جا گفت گستاخی مکن بار دگر جا تا نسوزد جسم و جان زین شرر جا
تو مری باشی خود مثل ایشان بکنی جا با شتر مر موش را نبود سخن موش گفت توبه کردم دیگر باره گرد غرور نگردم اشتر گفت
اکنون که از در عجز در آمدی بیا و بر سر کوهان من نشین و بعد ازین پیشی مگزین زیرا که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید
لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة من الکبر این علامی گوید نزدیک چیزی بد شمن داشتن حق تعالی آنست که بنده نفس
خود را اقتدار و عزتی اثبات کند بل می باید که از نفس خود حقیرتر نه بیند متن پیشی بگذار و بعد ازین پیش مباش جا در قید
وجود خود ازین بیش مباش جا جز بهر رضای حق مکن هرچه کنی جا در بند قبول شاه و درویش مباش جا مقصود از ایراد
این حکایت آنکه اولیا حضرت پروردگار که چون اشتر متواضع و بردبارند چنانکه المؤمن کالجمل در قول نبی مختار اشارت
اگر زمام اختیار را از غایت حلم و بردباری بدست هر موش صفتی دهند و قدم از جاده انقیاد بیرون ننهند باید که آن موش نادان
فریفته آن نگردد و دامن غرور بر پایه کبر پا ننهد چون بشود چون درجه سلطنت ندارد در سلک رعیت باشد و خدا میفرماید متن
چون پیمبر نیستی پس رو براه جا تا رسی از چاه روزی سوی جاه جا تو رعیت باش چون سلطان نه ای جا خود مران چون مرد
کشتی بان نه ای جا انصتوا را گوش کن خاموش باش جا چون زبان حق نگشتی گوش باش جا در تکوینی بشکل استفسار گو جا
با شهنشاهان تو مسکین وار گو از شیخ بایزید منقول است که گفت نوبتی شنیدم که فتیل فی خزائننا مملوة من الخدمة
فان اردتنا فعلیک بالذلة والافتقار گفت در سر من ندا کردند که خزاین ما پر است از خدمت اگر ما را خواهی ملازمت مذلت و افتقار کن
متن هر ناخوشی که دار از هستی تست جا از دیدن خویش و کبر و مستی تست جا میدان که سعادت تو در هر دو جهان جا در مسکنت
تواضع و پستی تست کبر و غرور از اصول صفات ذمیمه اند و بدایت این صفات از شهوت و رسوخ شهوت از عادت پس
چون صفتی از صفات ذمیمه بواسطه مداومت عادت راسخ و راسخ شود دیگر باره نفس آن را ناسی و ناسخ نتواند شد بلکه چون
دیگری او را از آن فعل باز دارد و دشمنی آغاز نهد کافر از بت پرستی باز داشتن و کل را بکل متن خوار ناگذاشتن و دهشت
عداوت گردد همچنین علت سروری و مرض مهتری چون کسی را عادت شود که در حقیقت هیچ زهری قاتل تر از پیش دیدن خویش
بر دیگران نیست و لعن و طرد ابلیس را سبب بود هر که اندیشه ازالت آن علت از آن صاحب شوکت کند هر آینه سبب قصد جان
و باعث غارت خان و مان گردد و لهذا میفرماید متن سروری چون شد دماغت را ندیم جا هر که بشکستش شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی جا کینها خیزد ترا با او بسی جا لاجرم از ابتدا آتش شهوت را باب ریاضت بنشان و مور شهوت

از عادت مار گشته از خانه طبیعت بران و اگر بر این که مور شهوت از خانه طبیعت بر آنی باید که با استغفار از اهل دل مور را
از مار بودی متن زانکه هر کس مور بیند مار خویش جا تو ز صاحب دل کن استفسار خویش جا مس زر نشده بداند کو مس است و دل
هر گدا اما اثر از همت شاهی بیابد بشناسد که من مفلسم لاجرم چنانکه مس را از برای زر شدن خدمت اکسیر باید کردن ترا نیز از برای
ثبات قدم در محنت صحبت دلداران ناگزیر باید متن نیست دلدار اهل دل نیکو بدان جا که چو روز و شب جهانست از جهان جا
عیب کم گوینده الله را جا متهم کم کن بدزدی شاه را قال قدس سره کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند درویشی
را که در کشتی بود و او را از رخت مردی اینچنین ناگاه شخصی را همیان زر در آن کشتی گم شد همه اهل کشتی را تفحص نمودند اما درویش
خفته بود صاحب همیان درویش را نیز بیدار کرد به تفحص رخت و تفتیش او پرداخت و گفت متن دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق جا
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق جا درویش گفت آلهی غلامت را زمره خسان متهم کرده اند و فرمان خویش در رسان چون
دل درویش بدرد آمد و از سر نیازمندی بدرگاه خداوند فرمود آنگه ماهیان بیشماری از دریای ژرف هر یکی در دهان
در شگرف گرفته بیرون آمدند متن هر یکی در خراج ملکتی جا کز آن تهمت این ندارد شرکتی جا درویش در آن چند
در کشتی اند خسته خود منزل بر رو بهوا شتافت متن گفت رو کشتی شما را حق مرا جا تا نباشد با شما دزد و دغا جا مرا بار
ازین فراق که با حق جفتم و از خلایق طاق خرمیش و سوای فیست زیرا که خدای مرا به تهمت دزدی ننهد و نه مدار من
بدست غماز دهد اهل کشتی چون آن حال بدیدند از درویش پرسیدند که ای همام این چنین عالی مقام بکدام خصلت یافتی گفت بدانکه
علم تعظیم شاهان دین افراختم و از برای چیزی حقیر بیچاره فقیر را متهم نساختم خاصه فقیری را که آستین همت کونین
فشانده باشد و عزیز چنان دولت را از روی غیرت از حرم دل رانده نه فقیری او بهر هیچ است بلکه از برای آنکه در نظر
او عز دولت همه هیچ است متن متهم چون دارم آنها را که حق جا کرد امین مخزن هفتم طبق جا متهم نفس است
نی عقل شریف جا متهم حس است نی نور لطیف جا پس مخوان بسیار گویم ای عمو جا من ز صد یک گویم و آن همچو مو جا قال
قدس سره تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید صوفیان پیش شیخ خانقاه بر آمدند بر احوال صوفی
طعنه زدند که فلان صوفی سه صفت گران دارد و آزار در حق ما میرساند اول در سخن بسیار گو که تر از جرس است دوم در خورش افزون
تر از بیست کس و در خفتن دیر خیزتر از اصحاب کهف شیخ روی بدان صوفی کرد و در هر صفت خطابی آورد که حضرت خواجه
علیه السلام فرموده است که خیر الامور اوسطها اگر در اعراض بدنی خلطی بر دیگر عرضها افزون گردد سبب مرض
شود تو نیز در هیچ صفتی بر رفیق خویش میفزای و با اهل صحبت راستی نمای و اگر عاقبت فراق باز دارد چنانکه نطق عیسی

بکی

بیش خفتن چون افزون ترشد خطاب هذا فراق بینی و بینک آمد مگو بسیار افزون مگو با یاران صحبت یکر یکوی متن رو بر آنها که
هم جفت تو اند جا عاشقان و تشنه گفت تو اند خوابها کاندر ابکار است نه ما بیابر اگر همه بیدارست کاز رجامه پوشان را در
خور است اما جان عریان را تجلی زیور است پس تو نیز یا از میان عریانان بیرون رو یا همچو ایشان از جامه بدن عاری شو متن ور نمی یابی
که کل عریان شوی جا جامه کم کن تا ره اوسط روی قال قدس سره عذر گفتن فقیر بشیخ آن فقیر که از سر چشمه خضر
آب حیات کوشیده بود و از حضرت عبدیت بتعلیم علم لدنی کوشیده و چاشنی از مشرب خضر یافته و در طریق بیان اسرار موی
شکافته سوالات شیخ عالی جناب را جوابات مقرون بصواب چون جوابات خضر از تعلیم رب علیم مر سوالات حضرت موسی
کلیم را به تقدیم رسانید و چون از خضر میراث داشت همت بر حل مشکلات گماشت و عقدهای مشکلات بمفتاح بیان
بگشاد و شیخ را اینچنین جواب داد که آری مراعات خیر امور که اوسطهاست مقرون بحکمت است اما اوسط را بمقابله حال
هر کسی نسبت است متن آب جو نسبت باشتر هست کم جا لیک باشد موش را چون که یم جا کسی را که اشتهای چهار نان
باشد چون هر چهار بخورد ذکار کار اوسط است و اگر دو نان خورد آخذ خیر امور پس مرا اشتهای پنجاه نانست اگر بیست و شش نان خورم
اوسط آنست مرا اگرچه اشتها چنین است اما رغبت در طاعات و عدم فتور در عبادات در خور اشتهاست چه اگر دیگری اینده رکعت
نماز فتور نیز برو مرا پانصد رکعت ملال نگیرد و همچنین یکی از آفاقی بلاد اسلام با کعبه حاجی رود و دیگری در رفتن از خانه بمسجد
حاجی میشود متن آن یکی دریا کباز و جان دهد جا وین یکی جان میکند تا نان دهد محقق است که اعتبار وسط نسبت با تقاضا هر
توانند بود که او را اول و آخر و غایت و نهایت باشد تا تعیین وسط را مجال بود اما در صفات و احوال کسی که غریق بحار صفات
بی پایان حق باشد و مستغرق در مشاهده ذات مطلق مطلق اعتبار وسط متصور نبود اما در اطالت کلام حکمت آنست که
رسول علیه السلام میفرماید من عرف الله کل لسانه هر آینه چون بنده عالم تجلی است اگر حضرت ملک علام تجلی بصفت کلام
کند بنده را چاشنی از آن کلمات قال الله تعالی لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی متن
هفت دریا گر شود کلی مدید جا نیست مر پایان شدن را هیچ امید جا باغ و بیشه گر بود یکسر قلم جا زین سخن هرگز نگردد
هیچ کم جا آن همه فانی شود جز و قلم جا وین حدیث بیعدد باقی بود اما حالت باغ را جواب آنست که خوشه
چینان خرمن محمدی توشه از خوشه لا ینام عینی ولا ینام قلبی رسیده است لاجرم متن چشم من خفته دلم بیدار دان جا
شکل بیکار مرا بر کار دان جا گفت پیغمبر که عینای تنام جا لا ینام قلبی عن رب الانام جا چشم بیداران خفته دل از حالت

خفته چشم سر او دل غافل آید آری کسی را که حواس باطن کشاده نشده است از بستن چشم ظاهر هیچ نکشاید و اگر پرتو از تغیرات بر وی
رسد بغیر خواب و خیال نماید اما چون بحس باطن کشاده گشت حالت بیداری از ظاهر عکس خواب نماید و خواب محض بیداری
گردد و سر الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا مبین شود و سر النوم اخ الموت تحقق پذیرد و تحقیق و توضیح این سخن آنست
که در عالم شهادت هر چه در حس ظاهر ظاهر میشود صورت چیزی است که در عالم مثالی است و آنچه در عالم مثالی است صورت
معانیست که فایض است بر ارواح مجرده از حضرت الهی و آن معانی از مقتضیات اسماست پس آنچه در عالم شهادت محسوس
ظاهر مشاهده کرده شود بمنزله پوست بیرونی جوز است و آنچه در عالم مثال مطالعه کرده اند بمنزله پوست اندرونی و
انکشاف آن معانی که فایض بر ارواح است بمنزله دیدن مغز و مطالعه مقتضیات اسمای الهی بمنزله مشاهده عین آن
مغز پس ادراک اشیا در عالم شهادت بحواس ظاهر همچون مطلوبست در پس پرده و هر کس را مشاهده جمال مطلوب در پس
چندین پرده ها میسر نشود دیگر بطریق استدلال چنانکه گفته اند عارف حقایق وقتی که صورتی مشاهده کند یا کلامی شنود یا معنی
از معانی در دل او واقع شود استدلال میکند از آن بمبادی آن که در عالم مثال و عالم ارواح و عالم غیب معانی است
و مراد حق تعالی از آن میداند و ازینجاست که میگویند هر چه در عالم حادث میشود رسول حق تعالی است به بنده که پیغام حق را
به بنده می رساند لاجرم دانند چنانکه حق سبحانه میفرماید و کاین من آیة فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون
و اعراض ایشان از علوم تنبیهات ایشانست و از دولت ایشان در خواب غفلت که عاقلان آنرا بیداری نام نهاده اند اما اگر کسی که چشم
ظاهر بسته باشد و دیده باطن کشاده مطلوب بیحجاب تر بیند و این صورت یا نومست که در عالم مثال بیند یا صورت غیبی حواس
باختیار و مراقبه انجذابی است از حضرت پروردگار و این بیداریست که مبتلایان خواب غفلت این را خواب گویند و در این
حالت مشاهده منوط بحجاب سر دو پوست بغایت دوست و دست دهد و تمامی مشاهده که معاینه دیدن مغز مغزست
با نکشاف غطا و ظهور طامه کبری که مردگان زنده صورت آنرا موت خوانند حاصل آید که فکشفنا عنک غطاءک
فبصرک الیوم حدید پس از این تقریر متقرر شد که مشاهده که ادراک حقیقت دور از بیداری بسبب کثرت حجب مشاهده این عالم است
بحواس ظاهره و این خواب و خیالیست که احتیاج او به تعبیر بیشترست کما قیل انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة کل من
یفهم هذا حاز اسرار الحقیقة الطریقة **متن** خوابست و خیال این جهان فانی **ش** در خواب کجا حقیقت خود دانی **ش** چون
رو سوی آن جهان کرده **ش** پیدا شود ت حقیقت پنهانی **ش** روی بسوی آن جهان کردانیدن کار هر کس نیست و مشاهده
حقایق در پرده های صور بر اهر حس نه عارف باید که جمیع مقامات علوی و سفلی او را منکشف باشد تا باید امر الهی

کم نار ست

گرنادست از حضرت الهی بعرش و کرسی و سموات و ارض و در هر مقامی صورت آن امر را مشاهده کند و حضرت مولوی
قدس سره در صورت تقریر کلام آن درویش فقیر از زبان که او را حالت جز میسر نیست و دیگر ان را در حیرت دیگران کنند
مو شتر نیست پس میگوید **متن** بر دلم را پنج حس دیگر است **ش** حس دل را هر دو عالم منظر است **ش** تو ز ضعف خود مکن در من نگاه **ش**
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه **ش** بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ **ش** عین مشغولی مرا گشته فراغ **ش** پای تو در گل مرا
گل گشته گل **ش** مر ترا ماتم مرا سور و دهل **ش** در زمینم با تو ساکن در محل **ش** می دوم بر چرخ هفتم چون زحل **ش** همنشینت
من نیم سایه منست **ش** برتر از اندیشها پایه منست **ش** زانکه من ز اندیشها بگذشته ام **ش** خارج اندیشها پویان گشته ام **ش** حاکم اندیشه ام
محکوم او نی چنانکه بنا حاکمست بر بنا طایفه که بیجره اندیشه اند همه خسته دل و غم بیشه اند من بر کاه کاه قاصد خود در باندیشه
دهم و چون بخواهم فی الحال از میانش بر پرم **متن** من چو مرغ اوجم اندیشه مگس **ش** کی بود بر من مگس را دسترس **ش**
قاصدا زیر آیم از اوج بلند **ش** تا شکسته پایکان بر من تنند **ش** باز چون از درجه سفلی صفات ملول شوم چون طیور صافات در فضای
ذکر سی عالم اسما و صفات طیران کنم بلکه چون شهباز دیده از اغیار دوخته و از هوای دیدن دیدار شاه سوخته در اوج احدیه
الذات جولان نمایم **متن** پر بر آرم همچو مرغ ذات خویش **ش** بر پیچانم دو پر من با سر خویش **ش** جعفر طیار را پر جاریه است **ش**
جعفر طار را پر عاریه است **ش** نزد آنکه لم یذق دعویست این **ش** نزد سکان افق معنیست این قال قدس سره بیان دعوی
که عین آن دعوی گواه صدق خویش است پیش ازین شرحی بعض مقامات که از زبان آن فقیر اشارت بدان لاحق شد و بعضی کشف
حالات که تعبیر حقیقت آن بتقدیم رسید چون بتر جمانی وقت از عالم غیب منزه از شبهه و مبرا از عیب کسوت تقریر پوشید قبله
این طایفه کرده شتی ازین حالات چشیده اند و حرفی از خمخانه این مقامات در کشیده و پیش ایشان آنچه گفته شد همه معنی است
اما چون بعض مدعیان بی معنی غیبت بتلاوت و کتابت این کتاب میکنند از برای آنکه این کلمات را صیغه دام سالوس سازند
و مرغ روح طیاران را گرفتار دام هوا گردانند چنانکه پیش ازین گذشت که **متن** وقف در شان هزاران مرد دون **ش**
تا بخواند بر سلیمی زان فسون **ش** کار مردان روشنی و گرمیست **ش** کار دونان حیله و بیشرمیست **ش** همچو صیاد آورد بانگ صفیر **ش**
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر **ش** بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش **ش** از هوا آید بیاید دام و نیش **ش** و فی الحقیقة این قوم در زمره
طایفه مندرج آیند که حق سبحانه و تعالی در توبیخ ایشان میفرماید فویل للذین یکتبون الکتب بایدیهم ثم یقولون هذا
من عند الله لیشتروا به ثمنا قلیلا فویل لهم مما کتبت ایدیهم و ویل لهم مما یکسبون یا از برای قدح و مذمت با نظر انکار

مبتلا شوند و از جمله فاسقین باشند که حق تعالی بصفت ایشان اشارت میکند و ما یضل به الا الفاسقین الذین ینقضون عهد الله
من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون پس نظر این طایفه آنچه
تقریر کرده شد محض دعویست لاجرم حضرت مولوی میفرماید که روشنایی ازین مقال کسی راست که سخن دانی و هم از جان شنود
پس یکی را عین دعوی معنی است و دیگری را محض معنی دعوی چنانکه اگر خویش من باشی و شناسای آواز سخن باشی هنگام شب
ترا گویم از اهوال و افزاع ایمن باش که من خویش توام و از تو دور نیستم پیش توام این دو دعوی که خویشی و پیشی است نسبت با تو
که شنوای آوازی و دانای رازی عین معنی بود اما نسبت با کسی که او از تشنود یا نادانی که آواز دور را از نزدیک و خویش
از بیگانه نشناسد مجرد دعوی باشد یا چنانکه کسی بزبان تازی میگوید که من زبان تازی میدانم یا بر کاغذی می نویسم که من
خط نویس و خط خوانم این هر دو را نیز اگر چه دعویست اما پیش دانا عین همین دعوی دلیل صحت و صدق معنی است یا صوفی تو اگر یو
گر دوش در خواب چنان دیدی که در دوشی سجاده بر دوش انداخته و دل از صحبت کونین پرداخته با تو ملاقات میکرد آن درویش
من بودم چون همین واقعه مشاهده کرده باشی و بخاطر تو آید آن دعوی صوفی پیش تو عین کرامات و صحت معنی باشد
پس کلمه حکمت که ضاله مؤمن بود و مؤمن آنرا از هر که بشنود موفق شود تشنه را در شناختن آب برهان قاطع حاجت نیست
و طفل در معرفت مادر خویش دلیل ساطع احتیاج نی پس همچنین در دل هر که از حق مزه باشد دیوانه وار رو ز شنیدن گفت و گوی
پیغامبر پیش او معجزه باشد چنانکه غریبی از آواز و لهجه و سخن گفتن غریب دیگر را که او شهر او و آواره است می شناسد و سخنی که از
زبان دوست ادا تقریر کنند از سخن دیگری در می یابد و یقین میداند که این سخن دوست اگر چه از زبان این رسول غریب شنود
و از برای تنبیه برین معانی میفرماید **متن** چون پیمبر از برون بانگی زند **ش** جان امت از درون سجده کند **ش** زانکه جنس بانگ او
اندر جهان **ش** از کسی نشنیده باشد گوش جان **ش** آن غریب از ذوق آواز غریب **ش** از زبان حق شنید انی قریب آری آن
همه واردات غیب است و مبرا از شبهه و ریب اما مدعی منکر را که چاشنی این معنی ندارد تفهیم آن نوعی از محالست از آنکه گفته اند
لا یعرف الذائق ما طعم حتی ینتهی الیه سیر لاجرم در مخاطبه او باید گفت **متن** هر خبر که رو می نماید از غیب **ش** پاکست
لطیفست و منزه از عیب **ش** ای منکر اگر تو نیز اینجا برسی **ش** بینی که چنین است بلا شبهه و ریب قال قدس سره سجده کردن یحیی
در شکم مادر عیسی را علیه السلام مادر یحیی علیه السلام با مریم پیش از ولادت عیسی علیه السلام چنین گفت که من یقین دانستم که فرزند
تو شاه هر رسول اولو العزمی آگاهی خواهد بود از آنکه چون مقابل تو شدم جنینی که من دارم جنین ترا سجده کرد چنانکه از سجده او درد

مر بدید آمد **ش** گفت مریم من درون خویش هم **ش** سجده دیدم ازین طفل شکم بعضی ابلهان گویند این فسانه دروغست و
چون دل حبه فروغ زیرا که مریم وقت وضع حمل خویش از بیگانه و خویش جدا گشته بود و از خجلت و حیرت بیرون دل گشته
و بعد از زادن پیش خویش و تبار خود رفت مادر یحیی او کجا دید تا این گفت و شنید در میان ایشان باشد جواب اشکال آنست که
پیش اهل دل غایب و اصلا حاضر و مدبر است زیرا که هر گاه که مریم را انجذاب کند مادر یحیی اگر چه دور باشد در نظر مریم حاضر می آید
چنانچه میگوید **متن** دیده ها بر بسته بیند دوست را **ش** چون مشبک کرده باشد پوست را **ش** و اگر نیز هیچ ندیده باشد از
برای معنی ابیات معنی تمثیلات صحیح است چندین حکایات و فسانها که در کلیله و دمنه و مرزبان نامه آورده
همه از برای توضیح معانیست و تمهید مبانی **متن** ای برادر قصه چون پیمانه است **ش** اندرو معنی مثال دانه است **ش**
دانه معنی بگیرد مرد عاقل **ش** ننگرد پیمانه را گر گشت نقل **ش** ماجرای بلبل و گل گوش دار **ش** گر چه گفتی نیست آنجا آشکار **ش**
قال قدس سره سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن **متن** ماجرای شمع با پروانه تو **ش** بشنو از معنی گزین
زین فسانه تو اگر چه در میان شمع و پروانه بظاهر گفتنی نیست اما سر گفتنی نیست و بحکم لسان الحال انطق من لسان المقال
دلیل عشق پروانه سوختن او و از هوش شمعست بلکه گفته اند **متن** طریق عاشقی پروانه دارد **ش** که جز با سوختن پروا
ندارد **ش** هر چه پر و بال دارد و در نظاره شمع طاقت و مجال دارد همه خودستند که مگر موافقت بر میان جان بندند و پیش دود
خویش از شمع روشن رسیدند لاجرم چون علم دعوی محبت می فراختند از هر جانبی خود را بجوار شمع انداختند اما
دعوی در وضع خود را طاقت آن فروغ ندیدند با کلید بکر کشتند باز گردیدند که جای سرافرازی نیست و آتش سوز نمای مجال
بار نیست از هر چند مار از شناسایست ولی با او چه جای آشناییست و یاد بر آوردند که لا تحمل الطاقه شمع نیز با زبان زبانه
میگفت چون مردان میدان رسیدند ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا **نظم** گر آهنگ این بحر داری درست **ش** بکام نهنگ
منزل نخست **ش** چه پروانه آنکس که شوریده نیست **ش** بر و شمع معنی فروزنده نیست **ش** عاشق و معشوق را با زبان حال
بهر لحظه صد هزار دقایقست اما هر زبان مرغان را سلیمان داند **بیت** غمزه او با دلم هر لحظه گوید صد سخن **ش** کس چه داند
کین چه گفت و گوست با دانم و دوست **ش** لفظها پیمانه معنی پس نیست کارها منظر و قیمت با پیمانه نیست **ش** گر ز برای انبساط
گویم در این بساط این خانه ها از رخ با فیل است معنی شناس را چه جای قال و قیلست اما کسی که نمیداند میگوید **متن**
خانه را بخرید یا میراث یافت **ش** فهم آن کس کو ز معنی تافت **ش** نحوی میگوید ضرب زید عمرا و اما تعلیم اعراب

وتعیین فاعل و مفعول که اغراض نفسانیه می کند کسی که گفت زید عمرو را جرای زد و چون طبع النفس معنی نمی برد وقیل
وقال نحوی با او در نمی گیرد لاجرم از روی لاغ می باید گفت و اوی از عمرو دزد دیده بود چون زید دزد خود را یافت بدان سبب
ادب فرمود و ناآشنا کرد طبعی و نادانی متن گوید اینک رست بندر رفتم بجان ه گر نماید رست درپیش گران ه گر بگوید
احوال را یکیست ه گوید این دوست در وحدت شکست ه ور بر و خندد کسی گوید دو است ه رست داد این
سرای بو خوست ه بر در و غان جمع می آید دروغ ه الخبیثات للخبیثین زد فروغ قال قدس سره جستن
آن درخت هر که میوه آن درخت خورد نمیرد دانایی روشن رای نیک قدری جهان پیمای در مجلس پادشاهی سلطنت
پناهی چنین تقریر کرد که در حوالی هندوستان درختی است میوه دار همیشه سبز و تر هر که از میوه آن درخت بخورد یا در سایه او
بنشیند هرگز پیر نشود و دولت او زوال نپذیرد و تا ابد نمیرد پادشاه چون از قایل صادق صفت این نخل باسق را
شنید هزار دل آن درخت را طالب و عاشق گشت لاجرم متن قاصدی دانا ز دیوان ادب ه سوی هندوستان روان
کرد از طلب ه قاصد دانا سالها طواف اطراف هندوستان کرد و از سیاحان زمین نورد جهان گرد نشان آن درخت
استفسار می نمود القصه دران بلاد مصاحب اصناف عباد شد و بطلب آن درخت در صحرا و کوه و دشت هیچ جایی
نگذاشت که چون نسیم بران موضع نگذشت و در استفسار از هر خود پسندی او را الحمل الم ریش خند بیت کرد و بعضی میگفتند
این چنین درخت جز در کوه قاف نباشد مینمودند طلب چون تو زنی سینه صاف از گزاف نباشد بعضی آن در
می ستودند و میگفتند در فلان بیشه هست و بعضی میگفتند ای عزیز دانا درخت یافته است اما از برای الم بودن آن در اندیشه است
متن چون بسی دید اندران غربت تعب ه عاجز آمد آخر الامر از طلب ه هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ه
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد ه پس موی رشته امید او بتمامی گسسته شد و جسته چند سال گرد و عاقبت ناجسته گشت آخر در
عزم بازگشتن بحضرت شاه کرد و خاک زمین را نقش جبین و اشک نمکین بر ستاره و ماه کرد قال قدس سره شرح
کردن شیخ آن درخت را با آن طالب مقلد دران منزل که بهانه تمنای آن طالب درخت ناامیدی بار آورد و نوبت
رجوع بحضرت پادشاه منضم شد قطبی بود کریم و شیخی بر حقیقت اسرار علیم طالب گفت اگر چه از مصاحبت مطلوب
نومید گشته ام و از الم فقدان مقصود بخون دل آغشته باری بحضرت این شیخ روم تا دعای او همراه من باشد تا برکت
همت او بعض امور بر وفق دلخواه من باشد متن رفت پیش شیخ با چشم پر آب ه اشک می بارید مانند سحاب

جمال
گفت شیخا وقت رحم و رافت است ه نا امیدم وقت لطف این ساعت است ه شیخ گفت باذعای که تو نومیدی از جهت کار تو
بعضی از دلالت تو میدانیت گفت بسمع شاه رسانیدند که در نواحی این بلاد درختی است بابرکات که میوه او مایه بخش آب
حیوة است سالها بتحقیق بجستن او شتافتم و هیچ جا از و خبری نیافتم شیخ بخندید و گفت ای سلیم آن درخت علم است در باطن
علیم متن پس بلند و پس شگرف و بس بسیط ه آب حیوانی ز دریای محیط ه تو بصورت رفته ای بی خبر ه زان ز شاخ
معنی بی بار و بر گاه او را درخت نام نهند و گاه آفتاب و گاهی بحرش خوانند و گاه سحاب اختلاف اسمای او قادح معنی نیست و اگر چه باشش
درخت خوانند غیر آب بقا نیست اگرچه فردانیت او مقرر است اما آثار او صد هزار است و اگر چه یگانگی او محقق است اما اسامی او بی شمار است
همان یک شخص ترا پدر است و دیگری را پسر و بنسبت با یکی عم و دیگری را برادر و این یک را محرم و دوست و آن را بیگانه و علاوت متن صد هزاران
نام و او یک آدمی ه صاحب هر وصفش از وصفی عمی ه تا بدانی که متعدد نام اگر چه صاحب قدرت بهمه در نومیدی و توقف است متن تو چرا
جمعی بر این نام درخت ه تا بمانی تلخ کام و شور بخت ه اصمیکذات یکیون بصفت اعتبار کنند بواسطه صفات مختلف بروی اسامی
مختلف اطلاق کرده شود اما در حقیقت ه جمله یکذات است اما متصف ه جمله یکحرف و عبارت مختلف ه پس منشاء اختلاف صفات
بشد و اعتبار اختلاف در صفات جز بمشاهده افعال مختلف نیست پس افعال او صفات او را حجابست و صفات او ذات او را حجاب
و در حقیقت هر سه یکیست ان هذا الشیء عجاب چنانکه خواجه ابو الوفا رحمة الله علیه فرماید رباعی ذاتش بصفت صفت بفعلش مستور ه
وین هر سه باعتبار دیگر یک نور ه این نیست عجب که ظاهر و باطن اوست ه این طرفه که باطنست در عین ظهور هو الاول فی آخریته
باولیته لا آخر لها وهو الآخر فی اولیته باخریته لا اول لها لاجرم چون منشاء اختلافات جز باعتبارات نیست در اعتبارات خارج
تحقیق نیست پس بحقیقت کثرت اسما و صفات قادح وحدت ذات نباشد و یکی را که هزار نام بخوانی غیر یکی نیست متن یکیست و
نه آن یکی کش در عدد ه یکی که نباشد آن یکی را ثانی ه خود را زهستی خود اگر برهانی ه دانیش از دلایل برهانی چون علم که طریق ارتقا
بمرتبه ادراک احدیت ذات جز بطی مشاعر اختلاف اسما و صفات نیست در اوایل پایه این مرقاه ترویج است از اسما بصفات پس
حضرت مولوی از برای این میفرماید متن درگذر از نام و بنگر در صفات ه تا صفاتت ره نماید سوی ذات ه اختلاف خلق از
نام او فتاد ه چون بمعنی رفت آرام اوفتاد قال قدس سره منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی
بنام انرا بنام دیگر فهم کرده بود مردی صاحب کرم چهار کس را یک درم داد یکی فارسی زبان بود گفت باین درم انگور بخرم دیگری
عرب بود گفت لا یا صاحبی مرا عنب باید نه انگور یکی دیگر ترک بود گفت منم انگور خواهم و نه عنب مرا ازوم باید دیگری رومی بود

گفت از برای این قیل و قال در گذرید و بدین درم استافیل بخرید که از ان ه کنند مر هیچ کدام نمی فهمیم لاجرم آن سه تن چون از استافیل نا محاها غافل
بودند مراد همه یکی بود و با همدیگر خصومت می نمودند متن مشت بر هم می زدند از ابلهی ه پر بودند از جهل و از دانش تهی ه
دریغا صاحب سری صد زبان و جهان دیده بسیار دان می بایست تا خطاب از جمال معنی بر دوستی و خلاف و رمیان و همگان
اسمانگو آشتی تا همه گشتی متن مقصود کاینات چو یک ذات بیش نیست ه او را بهر لقب که بخوانی بخوان که هست ه
سخن و ابسکان اسما اگرچه یک غلط است اما از جان معنی بیخبرند در اوقات بر نزاع و شحنت زیرا که متن گر بدی عارفی [illegible]
کرمی خاصیتی دارد از هنر سرکاکه اگرچه او را در آتش گرم کنند از سردی طبیعی تر نمیرود و شیب اگرچه یخ بسته باشد از روی خاصیت
جز گرمی جگر اثر ننماید متن پس زبان شیخ بهر اخلاص ها ه گر بصیرت باشد آن دین از عما از صد [illegible] شیخ که از اهل جمعیت
جز جمعیت نزاید و از قول اهل حسد غیر تفرقه نیاید یعنی که سلیمان علیه السلام چون بنبوی حضرت [illegible] زبان هم مرغان را
شناخت در زمان معدلت او آهو و پلنگ طریق مخالفت و جنگ فرو گذاشتند و کبوتر و باز و گوسفند و گرگ با همدیگر
انس و آشتی داشتند حالا که بیمیانجی سلیمان سیمای حقایق شناسی دانایی در دست از جهان کوتاهی از مسمیات اسما
آگاهی اختلاف از میان راه روان برخیزد و از روی اتحاد دوست با دشمن نیامیزد و از جهت حقیقت یار و اغیار خبردار
نشوند و از دولت مشاهده یگانگی در یگانگی برخوردار نشوند تا در مخاطبه حقیقة الحقایق گویند متن هم یار توئی
مرا هم اغیار توئی ه بیگانه توئی محرم اسرار توئی ه هم درد دهنده دل زار توئی ه هم صحبت جان و دل بیمار توئی ه
در هر عهدی این سلیمان موجود است اما کار انقیاد و اتباع موقوف بطالع مسعود است چون تو از سلیمی دور از سلیمان
یعنی [illegible] حرف نمیدانی و از اسم بمسمی راه بردن نمی توانی از طلب معنی سلیمان غافلی و از فواید صحبت اهل حق
غافل متن هم سلیمان هست اندر دور ما ه کو نماید صلح و عدد بجنگ ما ه قول ان من امة را یاد کن ه تا بالا خلا
فیها نذیر اشارت بدان آیه که حضرت الهی در مخاطبه حبیب خویش میفرماید انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و ان من امة
الا خلا فیها نذیر یعنی بدرستی ای محمد فرستادیم ترا بحق تا متبعان را بشارت دهی بتحصیل سعادات ابدی و دامان کردن
و موفقان از نکال و عقوبت سرمدی اگر ترسانی و هیچ امتی نیست که در و نذیری نگذشته باشد و بشیری نیامده باشد اما سعادت
اهتدا از اهل آنست که انقیاد و اقتدا به تقدیم رساند متن گفت خود خالی نبوده است امتی ه از خلیفه حق و صاحب همتی ه
مرغ جانها را چنان یکدل کند ه کز صفاشان بیغش و بی غل کند ه زیرا که نفس واحد شدن اسلام برکت رسول بود

علیه السلام پس حال تر خوش چنان خرمن محمدی و متبعان طریق احمدی را ایمان معنی حاصلست اما شاید که تر ابر خاطر بگذرد که شاه شجاع الدین
کرمانی گویا سلطان بایزید بسطامی کجاست تا با فتنه ای او اقتدا حاصل کنم هیهات هیهات بیت سکوت شاه سلطان اگر مرد دردی ه زر نوان
وقت آشنایی طلب کن خواجه عبدالله انصاری میفرماید دی رفت باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید وقت را باش که دیر نپاید
سخن عشق بخراشد ز بیت قال قدس سره بر خواستن مخالفت و عداوت از میان انصار برکات رسول علیه السلام متن
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ه یک ز دیگر جان خون آشام داشت ه کینهای کهنشان از مصطفی ه محو شد در نور اسلام
صفا ه ابو محمد عبد الملک بن هشام از محمد بن اسحق مطلعی روایت میکند که در کتاب تواریخ هاشمی که مشتمل بر سیرت نبی است چنین می آید
که اوس و خزرج پسران قیله بنت کاهل بن عذره بن سعد بن زید بن لیث بن سود بن اسلم بن الحاق بن قضاعه بوده اند و
فرزندان اوس و خزرج که دو قبیله مشهورند از انصار همه بهالیل و اقیال و مصابیح و ابطال بوده اند چنانکه نعم بن بشیر در مدح ایشان
گفته است شعر بهالیل منهم لولاد قبله لم یجتر ه علیهم خلیط فی مخالطة عتبا ه مساجیح ابطال یراحون للندا ه یرون
علیهم فعل ابائهم نحبا و در میان این دو قبیله خصومت و عداوت بنهایت رسیده بود و یکی از اسباب آن عاصم بن عمر بن قتاده
الانصاری است و طایفه که اول از اوس و خزرج ایمان آوردند سوی از اصحاب عاصم بودند و ایشان شش کس اند اسعد بن زراره و
عوف بن مالک بن رفاعه که او را عون بن عفرا نیز خوانند و رافع بن مالک العجلان و جابر بن عبدالله بن رباب و عقبه بن عامر
بن نابی و قطبه بن عمران این شش کس از برای حج آمده بودند دران ایام که رسول علیه السلام از قریش نومید گشته نفس خویش در موسم
بر قبایل عرب عرض میکرد و از ایشان ایمان و نصرت طلب می نمود چون رسول علیه السلام این نفر را از اصحاب عاصم دید پرسید که
شما از کدام قبیله اید گفتند از خزرج گفت اگر با شما سخنی گویم می شنوید گفتند آری رسول علیه السلام بنشست و ایشان را دعوت کرد
و قرآن برایشان خواند ایشان با یکدیگر گفتند والله این است که اهل کتاب یهود ما را از و می ترسانیدند و میگفتند نزدیکست که
محمد عربی مبعوث شود و ما بمتابعت او شما را هلاک سازیم بیایید ما بر یهود در ایمان متابعت کنیم پس ایمان آوردند و رسول را
تصدیق کردند و گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بقوم خود رجوع کنیم که در میان این دو قبیله که ماراست عداوت چنان قوی است
که در میان هیچ قبیله ای این چنین عداوت نیست شاید که خداوند تعالی ایشان را ایمان روزی کند و ببرکت تو عداوت از میان
مرتفع شود بعد از ان از تو عزیزتر کس نباشد ایشان چون بمدینه باز گشتند و در میانه قوم خویش فاش اسلام کردند طایفه از اعیان
این دو قبیله چون ابو الهیثم ابن التیهان و غریم ابن ساعده و عباده بن الصامت و یزید بن ثعلبه و عباس بن عباده بن نضله

و رافع بن مالک و دیگران بن عبد شمس بمکه آمدند و مصطفی را دریافتند و در عقبهٔ اولی ایمان آوردند و با حضرت رسول بیعت کردند
بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم مصعب بن عمیر را رضی الله عنه بمدینه روان ساختند تا ایشان را تعلیم قرآن کند و ارکان ایمان بمورد
و باسلام دعوت کند باقی قبایل انصار نیز با ایمان آوردند و بعد از آن یکی گشتی کردند و قطره و عضد یکدیگر شدند چنانکه در هر غزوه جان خود
فدای یکدیگر ساختند و بر برادران جانب همدیگر نمی پرداختند اول بمقام اخوت عرفی متحقق شدند و بعد از آن بر انما المؤمنون اخوة منتقل گشتند
چون دانهای یک خوشهٔ انگور بعد از آن تربیت نظر خواجه علیه السلام از اختلاف و اشکال صور بر خواستند و متفق شواهد کثرت
جمال وحدت را بیاراستند تا همه نقش واحد شدند و بیت ریاضت و مجاهده بفشردن صور انگور و حوادث صاف و یکتایی شیرهٔ
حقیقت خود مشاهده کردند و لهذا میگوید مثنوی صورت انگورها اخوان بود ۞ چون فشردی شیرهٔ واحد شود ۞
غوره و انگور ضدانند لیک ۞ چونکه غوره پخته شد یار است نیک ۞ غوره کو سنگ بست و خام ماند ۞ در ازل حق
غوره اصلیش خواند ۞ غورها نیک کاشان قابلند ۞ از دم اهل دل آخر یکدلند ۞ سوی انگوری همی رانند نیز ۞ تا دوی
برخیزد و کین و ستیز ۞ پس در انگوری همی درند پوست ۞ تا یکی گردند وحدت وصف اوست ۞ باز وقت حرکت سلسلهٔ جنون آمد
و هنگام گریز پایهٔ عقل گریزد ز دست عشق از آن رو که تیر گردون نیرا رد زد پهلوان بکر بزد شحنهٔ عشق را که مرین پیشه زد دل عقل را
در چارسوی فنا آویخته است و خون هزار بیگناه بیک نگاه بریخته ۞ با جان اگر ز عشق ستیزد چه عجب ۞ و ز خون بعشوه
ریزد چه عجب ۞ بنشسته چه شیر میگریزد ز باد ۞ گر عشق اگر عقل گریزد چه عجب اگر طرهٔ او جان گدازی و خانه برانداز
اما عشاق از سر بازی در راه او یکمینه بازیست زیرا که عشق اگرچه مایهٔ جراحت سرمایهٔ صد هزار راحت است گاهی تیغ خون
ریز است و زمانی سپر شمشیر تیز است گاهی مشتی خاک را تاج سر افلاک سازد و گاهی جوهر علوی پاک را محبوس زندان
خاک سازد و جان قدسیان از حسرت خاک بسوزد و شمع لاهوتی از مشکات سینهٔ ناسوتی برافروزد بکمال کارگذاری
اجزای متفرقهٔ خاک را گل سازد و آن گل را بجمال تختگاه جلوه دل سازد مثنوی آفرین بر عشق کل اوستاد ۞ صد هزاران
ذره را داد اتحاد ۞ همچو خاک مفترق در رهگذر ۞ یک سبوشان کرد دست کوزه گر ۞ کاتحاد جسمهای آب و طین ۞
هست ناقص جان نمی ماند بدین ۞ اتحاد اجزای جسم بمنزلهٔ اجتماع انگورها است از یک خوشه که رنگ و طعم ایشان متناسب است
و از همدیگر جدا نشوند اما یکی از دیگری ممتاز بود و اتحاد روح بر مثال نور چراغهای متعدد که در خانه برافروزند که نور یکی در آن
خانه از دیگری ممتاز نگردد یا چون نور آفتاب که در همه خانها روشنی از انوار اوست و بحسب اضافت بر خانه نور خانه از

ذو فنون عشق

روشنی

روشنی از انوار اوست بحسب اضافت خانه دیگر متمیز نشود اما چون سقف و دیوار خانها از میان برگیرند انوار جملها با هم آمیزند
که مجال امتیاز نباشد مثنوی گر نظایر گویم اینجا در مثال ۞ فهم را ترسم که آرد اختلال ۞ مولعم اندر سخنهای دقیق ۞ در گرهها باز کردن
ما عشیق ۞ توضیح کلام و تنقیح مرام و ایراد عبارات انیقه و حکایات و استعارات رشیقه و کشف اسرار ضمیر بواسطهٔ تحریر و تنویر و توجیه
اشکالات دلپذیر و حل شبهات با جوبهٔ بی نظیر است بدان ماند که مرغی طمع در دانه بسته باشد و از بیم دام بر سر بام نشسته و بر در و بام گرد میزند
و میکوشد تا خود را از بستن و کشتن نجات بخشد اما اگر روزی در دام گرفتار آید هنری که آموخته است بکار آید و بحیله از دام تواند
رست و چون بطمع دانه در دام افتد بزیرکی ساز و جست بلکه درین روز کار زبردان مثنوی او بود محروم از صحرای مرج ۞ عمر او اندر گره
کار است خرج ۞ خود زبون او نگردد هیچ دام ۞ لیک پرش در شکست افتد مدام ۞ با گره کم کوش تا بال و پرت ۞ نکسلد یک یک ازین
کر و فرت ۞ صد هزاران مرغ پرهاشان شکست ۞ وین کمین گاه عوارض را نبست ۞ از نزاع ترک و رومی و عرب ۞
حل نشد اشکال انگور و عنب ۞ تا سلیمان لسین معنوی ۞ در نیاید بر نخیزد این دوی ۞ هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عما و آن سلیمان عشق است که بی کارگذاری او هیچ کار ساخته نشود و بی عنایت و علم دولتی افراخته نشود
عشق سلیمانیست که بحکم رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مملکت بی زوال سلطنت بی اعتزال یافته است و حکم او بر مکونات جاری
جاریست که هیچ ذره از ذرات کاینات بی ارادت او حرکت نیابد و هیچ جزوی از اجزای موجودات بی فرمان او ساکن نشود در اطوار
محب با محبوب اوست و واسطهٔ وصول هر طالب بمطلوب اوست تا او علم سلطنت بر قلهٔ قاف ارادت نیفراخت بحکم فاحببت ان اعرف
خلقت الخلق گوهر حقایق و اعیان علیهم نقاب احتجاب از چهره نینداخت کمال سلطنت سلیمان عشق را از اینجا شناس که جمال محبوب
بی او آراسته نشود و کار عشق بازی که بنای آفرینش بر آنست بی میانجی او پیراسته نگردد زیرا که او در همه سیارست و تا کنوز جملهٔ تجلیات و فیض
بغیر الحب ما فی الوجود فانما هو لولاه ما ظهر ما ظهر فمن الحب ظهر و بالحب ظهر و المحب ... چنانکه باعث نیاز عاشق است
سرمایهٔ ناز معشوق است بیت مقصود دل عاشق شیدا همه او دان ۞ مطلوب تن وامق عذرا همه او دان ۞ پیدا هر دیده بینا
همه او بین ۞ زیبا بهر چهره زیبا همه او دان ۞ یار ده محنت زده مشناس جز او را ۞ فریادرس بیکس تنها همه او دان ۞ در سینهٔ هر غمزده
پنهان همه او بین ۞ در دیده هر دلشده پیدا همه او دان ۞ هر خیر که دانی ز تو از دوان که همه اوست ۞ با هیچ مدان در دو جهان همه او دان ۞
گاه از طرهٔ لیلی سلسلهٔ مجنون شود و گاه از دیدهٔ مجنون سرمایهٔ هزار جنون شود جمال هیچ معشوقی بی او افروخته نشود و دل هیچ عاشقی
بی شعلهٔ او سوخته نشود گاه بر طرهٔ دلبران بپیچد و گوید دام بلایم و گاه بر چهرهٔ نازنینان پرتو اندازد و گوید آیینهٔ جهان نمایم گاه از سینهٔ
عاشق سر برزند که آتش جگرسوزم و گاه با غمزهٔ معشوق بیامیزد که ناوک دلدوزم زمانی بقالب مجنون منعکس گردد که سرمایهٔ آب حیاتم

و ساعتی از چشم محب دجله و فرات کند گاه بدرقهٔ عاشق شود که رهنمای عالم و زمانی گرد معشوق گردد که مشاطهٔ جمالم بیت فعل
ملیح حسنه طرح جماله ۞ معا از جیل حسن کل ملیحه ۞ گاهی آینهٔ دلدار شود تا نقش جمال خویش در جوید و زمانی زبان عاشق زار شود تا تحریر
دل ریش هم با او گوید مثنوی که چه ای عشق رهنمای منی ۞ دشمن جان مبتلای منی گاه ۞

صد هزاران سایه بر خاک او فکند ۞ پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند ۞ سایهٔ خود کرد بر عالم نثار ۞ گشت چندین مرغ مردم آشکار ۞ صورت مرغان عالم سر بسر ۞ سایهٔ او بیند
اما از آن جمله مرغان که سایهٔ سیمرغ عنقا از هر نوع حظ و قابلیت و استعداد وجود مرغ قصد راه کردند و قصه باز نامهٔ ما بدین معنی کوتاه کرد و از قاصدان طریق تیز
همه ما پیش باز ماندند و در دوزخ فراق مبتلای سوز و گداز ماندند بار برانها فاید توفیق و توفیق سابق شوق لعل الرفیق سیمرغ بدان درگاه رسیدند
و بر بر و بال جهود ... بیت اینجا که نشسته پر و بال گذاشته ۞ اینجا که اوست همه براو ببرایم ۞ چون که سیمرغ سالک نظر
در آینهٔ مطلوب انداخته مشاهده سیمرغ کردند و مطلوب را بعین طالب یافتند و قاصد را عین مقصود دیدند لاجرم هر یکی فریاد بر آوردند مصرع فلم انظر بعینی
غیر عینی و مستغرق دریای حیرت گشتند مثنوی چون سوی سیمرغ کردندی نگاه ۞ بود آن سیمرغ این سیمرغ راه ۞ ور بسوی خویش کردندی نظر ۞ بود
این سیمرغ ایشان آن دگر ۞ اما از جناب کمال کبریای سیمرغ عزت ساعتی بر ایشان ندای کرد که شما در ظلمات قیود و حجب عوالم که ظلمات بعضها
فوق بعض بود مشاهدهٔ جمال خود می کردید در پرتو آفتاب تجلیات ما شمار اسعادت مشاهده آن روی که طالب ما بود دست داد و چون هستی باقی بود
ذوق شهود دریافتند و تجلی شهود دیدار مطلوب نیافتند هیهات هیهات نظم هیچکس را گذر در ما کی رسد ۞
چشم موری بر ثریا کی رسد ۞ دیدهٔ موری که سندان برگرفت ۞ پشه پیلی بدندان برگرفت ۞ اگر آفتاب احدیت ما از مشرق عزت
نقاب بر آینهٔ هیچ یکی از این سایها از وجود خود اثری نیافتی که تجلیات ذات را خاصیت لا یبقی و لا یذر لازمست و خود کدام سایه
همسایهٔ آفتاب شود که آفتابش بحکم تحرق فیضشانه در بر گیرد و آن سایه در تحت سطوات اشراقات آفتاب محو و زوال پذیرد
روی صحرا همه پرتو خورشید گرفت بیت نتوان نفسی سایه بدان ... بار ... هر چه هستند از جام عشق مستند
لا ابالیان خرابات عالم فنایند و عیاران سر کوی وفا و چهار سوی صفایند بار ... هر چه در عالم

کون بود در هوای جمال ما وانوش کرده اند و نغمات ارغنون الهی در مجلس قدس پادشاهی در گوش
کرده لاجرم گاه در مطلقات عجایب غیبند و گاه در مکاشفات غرایب جهان لاریبند گاه سوخته
آتش مجاهدات اند و گاه چهره برافروخته فروغ مشاهدات اند حاصل آنکه صعوه که متوجه آن درگاهست
به از شاهبازی که گمراه است مگسی که با سلیمان هم آواز است به از طاووسی که دور از حرم راز است
و لهذا حضرت مولوی در وصف آن مرغان میفرماید متن هدهد ایشان پی تقدیس را ۵ می کشد بر راه
صد بلقیس را ۵ زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود ۵ باز همت آمد و مازاغ بود ۵ لکلک
ایشان که لک لک میزند ۵ آتش توحید در شک میزند ۵ وان کبوترشان ز بازان نشکند ۵
باز سر پیش کبوترشان نهد ۵ بلبل ایشان که حالت آرد او ۵ در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود ۵ کز درون قند ابد روشن نمود ۵ پای طاووسان ایشان در نظر ۵ بهتر
از طاووس پران دگر ۵ این چند بیت که حضرت مولوی در سلک نظم کشیده اند ز بسی فواید در ریاست که حاصل
منطق الطیر فریدی در و مندرجست و سزاوار آنست که منطق الطیر سلیمانیش خوانند و ذوق
آن را ارباب طبع سلیم دانند و افضل الدین خاقانی در قصیده لزوم ما لا یلزم التزام
کرده است و بعضی طیور و ارکان آنرا در آن قصیده آورده و کل افاضل در استحسان
او متفق الکلمه گشته اند اما اهل عرفان را که منطق الطیر سلیمانی باید از منطق الطیر
خاقانی چه آید متن منطق الطیر آن خاقانی صداست ۵ منطق الطیر سلیمانی
کجاست ۵ چنین استماع افتاده است که شیخ جار الله العلامه احله الله من فضله
دار المقامه در اوان رجوع از مکه کشاف را بر امام ائمه انام ابوالمعالی حجة الاسلام الغزالی
قدس سره عرض کرده حضرت امام دو صفحه را بنظر مبارک مشرف ساخته اند
و در استحسان او انت من علماء العشر گفته با وجود آنکه صاحب کشاف بدین عبارت مباهات میکرده ا

که مرا امام العلما خوانده پس در حسب این منطق الطیر که عالمی را ارزو نوشت اگر منطق الطیر خاقانی را صدا
گویند نه نست میان عارف و نت پوست دیگر است و طالب معرفت دوست دیگر و میران هر مرغ کشی را
هنیت از آن جهت بر نهج خطاب را نین میفرماید و جدا ای بانگ مرغان راهی ۵ چون ندید سستی سلیمان راهی
حضرت مولوی قدس سره در قصه بازرگان هندوستان و طوطی که گفتست از جان بود حضت اجنه
طیور عقول آنکه گروه بود این ضعیف در میان مراتب ارواح نورانیه و بشریه که متولد شوند بتقدیم
رسانیده بودم و شرح فرموده که مرتبه هم عالی برین مرتبه از آن جهت مرغ روح قدسی نبوی است که
نخست بانبیا و بعض اولیا او متجلی شود و انواع غیب و اسرار الهی برا از مشاهده ریب و جمله معارف ملکوت
سموات و ارض بکه از او متجلی شود و معارف الحمد روح عقلی و فکری از ادراک آن عاجز ست و این
اشارت بدین نوع هم تواند بود و طیور عقول الهی بر عیار عنقست از دوست راه دیدار و بنور دیگر از
اجزا این طیور است که در هیچ آنچه طیران در هوای هویت کنند و جولان در فضای احدیت سازند و
آشیان بر غرفات قرب کنند و تکیه جای رمت ایشان روضات جناب باشد چنانکه در حدیث صحیح آمده
است که ارواح کاملان امت من در قنادیل نور باشند معلق از عرش و روزانه از آن قنادیل در جوف مرغان
سبز درآیند و آن مرغان در بهشت جولان کنند و بر بالای آسمان ها طیران نمایند و از بر ایشان طرب
انگیز و تقطیر غذای روحانی ملایکه شود و لاجرم حضرت مولوی بدان معانی اشارت میکند و میفرماید ۵ آن
مرغی که بانگش مطرب ... از برون مشرقست و مغربست ۵ هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست و ز ثری تا عرش
در کر و فریست ۵ و در فارسی هم بدین معنی تصریح میکند که ۵ ای همای همایان پر جوانبری ۵ ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله دگر ۵ نگار دل شده تا هزار دلبری ۵ کجی بجای که ... از وفاداری ز خویش دور
و حد رود رکن ور کرزی ... چون ... هر کسی را از این روح که قدسیش خوانند حاصل نیست طرق تحصیل
آن را تعلیم میدهد که بحقیقت سلیمان این چنین روح قدسی نبویست که خاتم نبی و بعضی ولی است پس کو
با صاحب چنین روح آشنایی پیدا کنند و بر کمال او اعتراف نماید بحکم الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور آشنا الظلمات زوال قابلیت بود و تاریکی باید و لهذا می فرماید قدس سره مرغ کوی آن سلیمان

میرود ۵ عاشق ظلمت چو خفاشی شود ۵ با بلبلان خو کن ای خفاش را ۵ تا که از ظلمت نمانی تا ابد ۵ یک
کمری را که بدان سو میروی ۵ همچو لک لک قطب ساحت مثنوی ۵ وانکه لک لک گوی آن سوی سجهی
از همه لنگی لک گوی پر اهی ۵ فال بد کش بهره ۵ و دانکه حضرت الهی عوالم بسیار
آفریده است چنانکه در حدیث و روایات آمده است در بعضی روایات سه صد و شصت هزار عالمست و در بعضی
هجده هزار و در روایتی هژده هزار و لیکن این اصناف عوالم محصور است در دو عالم که آن خلق و امرست
کما قال تعالی الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و عالم خلق عبارتست از آنچه محسوس
بحواس ظاهر است و عالم امر عبارت است از عظایم او لباب چون روح و عقل و قلم که هر یکی
بحواس خمسه باطن و این عظایم او لیات فلوق است از برای نجاتی با مراد الهی بی واسطه ماده
و لهذا امری شده است امر انسان جامع این هر دو عالم است چه قالب او امتزاج جمیع عالم خلق است
و روح او عمده عالم امر چنانکه قل الروح من امر ربی بیین این معنی است و این دو عالم را ملک و ملکوت
نیز خوانند و بر و بحر نیز گویند و شهادت و غیب نیز نام نهند و بظاهر و باطن نیز تعبیر کنند پس انسان
از روی ظاهر مجموعه مجموع عوالم خلق است و از روی باطن سرمایه امر که آن روح است و آیینه جمال
حق است و مقصود از آفرینش که معرفت باری است علی طریق الکمال جز او درست نیاید و او اسطرلاب
انجم اول الظهور آمده است و سالها در بحر حقیقت پیش از وجود سایر موجودات جولان و سیران داشته
چون لطف ... و در یا پس از ... تر و خود ... نیست نه در بر و نه در صحرا نه در عالم خلق و نه در عالم
... و مجهول بودن روح او را در بحر حقیقت ... و مجهول بودن او در عالم خلق چون ظاهرست و این
آیت کریمه که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر کاشف این اسرار است و چون در مقاله نامه ...
مقالات مقدمات بیان بعضی حقایق و اسرار روح و توضیح مراتب و تحقیق بدو و فطرت و تبیین عود او
بحق باضمحلال رسوم و شواهد بشریت بتقدیم رسیده است با عاده آن اطناب جایز نمیدارم و بخیر در
کشف مراد مولوی درین موضع محتاج الیه است اکتفا میکنیم و میگوییم اول موجودی که از بحر حقیقت
سر برافراشت و پیش از ظهور جمیع مظاهر آنجا که کان الله و لم یکن معه شیء آشنای بیان بحر داشت

روح محمدیست که روح اعظم عبارت از وست و سایر ارواح متولد و مخلوق از رشحات اوست
چنانکه در دیباچه کتاب حدیث طویل از جابر درین باب منقول گشت پس روح او اصل ارواح
باشند و ام الارواح صفت خواجه ما سما با این معنی است لاجرم چنانکه آدم علیه السلام ابوالبشر بود
خواجه صلی الله علیه و سلم اب الارواح و ام الارواح بود از آن جهت که روح محمدی بی واسطه قبل کل موجود
از بحر احدیت سر بر زده است از و باسم لطف تعبیر کنند و باقی ارواح که از او متولد شده اند بمنزله تخم
بط اند که هر یکی پیش از خلق جسد دو هزار سال در زیر بال روح اعظم پرورش یافته و پوست
بیرون افکنده بمقام جوجگی رسیده اند و بعد از نشو نما ... بدن اند ... جسد سپرده اند تا درجه
مطمعت او بکمال رسد بعد از آن در طلب وصل اصل خویش از اجسام و سلوک تیش گرد و در
هیچ مقامی و منزلی آرام نپذیرد و پس چون عزیمت مصمم سازد اول از نفس و صفات او عبور کند و چون
بحریم دل واصل شود و بنور دل نفس را فنا سازد و چون مرحله دیگر سپر کند و از قلب و صفات
او عبور دست دهد و بانکشاف پرتو سر معرفت قلب روی نماید و چون از سر عبور کند و بعالم
روح واصل شود بنور روح معرفت سر حاصل کرده و چون پای همت بر عالم روح نهد و مشاهده آثار حق
دست دهد بنوا هد روح حق دریابد و چون سعادت ارتقا از درجه حق بوند و دولت وصول بساحل
بحر حقیقت میسر شود بار ارشادات جمال سر حق ظهور یابد و هر گاه که بخطوات تجلی صفات جلال از
انانیت وجود فانی گردد و وصول ... بحر حقیقت محقق شود و بعد از آن چاشنی شراب مکاشفه هویت
حق تواند چشید و چون در بحر هویت مستغرق گردد و بعد از فنا ببقای الوهیت باقی شود تا ...
الله الله بر آید و دقت ... ارادت تا سه کل شیء هالک الا وجهه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق منکشف شود و مقام گفت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا بحق یابد و شرف بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
و بی یبطش حاصل کرده تا سایر هم زبان دوست در مخاطبه او گوید ای آنکه توی حیات جان ... و در کیف
وگرچه عاجز و حیرانم بینایی چشم من توی می بینم دانایی عقل من توی میدانم و این لطیفه را که روح ا
است فقط چندین بحار و غیابات و سیاحی قیاع و فلوات در پیشست و همیشه از راغم وصول باصل خویش

واداده که بدنست انجام برآمدست و از آشنای بحر حقیقت بی خبر و چنانکه مرغ خاکی بچگان خود را از آب نگاه دارد
او نیز بط بچهٔ روح را همیشه از سلوک طریق بحر مانع می شود و بحد نمی یابد چنانکه حضرت مولوی میفرماید
تخم بطی گرچه مرغ خانه است کرد زیر پر چو دایه تربیت مادر تو بط آن دریا بدست دایه ات خاکی بود خشک
پرست میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانرا از مادرست میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بد رایه است دایه بگذار در خشکی بران اندر آ در بحر معنی چون بطان گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب تو بطی بر خشک و بر تر زنده نه چو مرغ خانه خانه کنده تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم بخشکی هم بدریا پا نهی که حملناهم علی البحر بجان از حملناهم علی البر پیش ران زیرا که ملایکه را که مرغان ملکوت
اند در بر ملک راه نیست و حیوان که در طبیعت ملک اند هیچ ملک از بحر ملکوت آگاه نیست و این
حیوان بجائی از ملک نارسی هم بر زمین هم بر فلک جوانرا مشابهت و مجانست صوری که با تو دارد و دلی
همرازی و بشر ارم آوازی نرسد و ملکی بجز مناسبت باد و حاقیت او در سلوک طریق در دو نیاز
و ابتهاج مصابیح سوز و گداز با تو معارضه و دمسازی نتواند کرد با وجود اتحاد نوعی آدمی مثلا بشر را تا ختم البشر
لاف همسری نمی رسد زیرا که سر روح وحی و روح قدسی را بدیده سری توان شناخت و لهذا
قال سبحانه و تعالی قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی پس ما را که مرغابیانیم و بحر زبان ماییم اند و ما
نیز زبان بحر میدانیم باید که سیر طریق بحر فرو نگذاریم و دست از دامن سلیمان راه بر باز
نداریم و اولا استمام کنیم و دیده سلیمان شناس بدست آوریم و خاک پای هر درویش را
بجای کحل الجواهر دارو دیده سازیم و بجست و جوی منشا فیض و سلیمان وقت خویش
پردازیم و چون دریابیم دامنش از دست ندهیم و سر ارادت بر آستانهٔ خدمتش
نهیم و گوییم   گر سر ننهم بخواری باری بر آستانت   ور جان دهم بزاری باری فدای جانت
و چیا مکث بیش ازین والسنی آن سلیمان همیشه خاموشست و بچشم عبرت در حال طالبان
ناظر لاجرم یار از خویش بگذرد و دامن دولتش گیر یار براق عشق سوار شو و بی واسطه طریق
مطلوب پیش گیر   انکه بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان   قال

۱ه

سره حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند حاجیان
در بادیه حجاز زاهدی را در نماز دیدند و از اقامت او دران بادیه که آب نبود و نه نان
تعجب کردند چون نزدیک رسیدند دست و روی او را از آثار وضو تر دیدند چون
از نماز فارغ شد و از استغراق و نیاز باز آمد پرسیدند که ای فقیر آب از کجاست
روی بسوی آسمان کرد که یعنی از بالاست گفتند ای درویش هرگاه که خواهی می آید گفت
بلی گفتند   وانما سری ز اسرارت نما   تا بریم از میان زنارها   زاهد چشم بر آسمان
دوخت و در اوان مناجات از آتش حسرت میسوخت و میگفت خدایا دعای حاجیان با
مقرون گردان و سر فی السماء رزقکم برایشان مکشوف ساز در میان این مناجات
ابر خوش رو پیدا شد چو پیل آبکش   همچو آب از مشک باریدن گرفت   در گو
در غارها مسکن گرفت   بعضی از حاجیان از دیده اشک می باریدند و بعضی بسوی جل
خویش آب مشک می کشیدند   یک جماعت زان عجایب کارها   می بریدند از
میان زنارها   قوم دیگر را یقین در ازدیاد   زین عجب والله اعلم بالرشاد   قوم دیگر ناپذیرا
ترش و دیر خام   ناقصان سرمدی تم الکلام   باید دانی که فیض فیاض موقوف بوسایط و
نیست و قطع امید از عنایت بی علت حق طریق اولوالالباب نیست و دیگر آنکه مشاهده
آیات را علیت با بعضی سبب ازدیاد یقین سازد و نسبت با بعضی دیگر واسطه جحد و بغض
و کین سازد   و تا بدانی که این آن علتست   کاتجی می آید از و بی علتست   گر بخوانی می
خواندش و بر اندی بعلت راندش   پس وظیفه آنست که همگی او را باشی و دانه محبت غیر او را
در صحرای قفار زمین عدم بپاشی که هرچه غیر اوست همه باطل است و ملتفت ماسوی از جمله
معرفت عاطل چه توقف با اغیار دلیل عدم عرفان یارست پس آیت کریمه قل الله ثم ذرهم
را نصب عین خود ساز و از سر غیرت بغیر او مپرداز تا از سر استظهار بام در میان
خواص و عوام توانی گفت   گر من سر از نشیمن دنیا بر آورم   گرد از تمام طارم خضرا

بر آورم   آتش زنم بخرمن ماه چهارده   گر یکنفس ز سر هویدا بر آورم   در آب چشم خود
چو شوم غرقه فنا   سر از میان آتش موسی بر آورم   از قاف قرب سر بدرآرم که کبریا را ز دی
ده سر چو عزت عنقا بر آورم   گلگون شوق را چو بجولان در آورم   گرد از نشاط گنبد مینا بر آورم
سر نکته فیه را آدم چو شوم   هر دم سر از حقایق اسما بر آورم   از شوق و عشق بال و پری روح
جان را باوج عرش معلا بر آورم   یکباره با هویت حق آشنا شوم   یکدم ز سر هو چو هویدا بر آورم
موسی صفت بنور تجلی فنا شوم   وانگه بهر نفس ید بیضا بر آورم   گر دود زبان خلد ز دوزخ نشان زد
آهی اگر ز کلکش چو را بر آورم   کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق   در فخر لولو لالا بر آورم
از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم   در ملک عقل دست بیغما بر آورم   از لا و لطر از کسوت [illegible] چو شاهم
پس سر ز جیب خلعت الا بر آورم   قلقل نمی کنم چو قنینه ولی مدام   لب بسته جوش خم صهبا بر آورم   ار
علم عقل گر علم افراخت من ز عشق   تیغ برزم در صف هیجا بر آورم   در بستم ز هستی خود و سمع ارو
جانرا ز پستی سوی بالا بر آورم   بر سینه دست میزم اگر میزند رقیب   من سوی دوست دست
تمنا بر آورم   سوزی بده و دارا زیره اقرالزمان   آشوب شور و فتنه و غوغا بر آورم
از عرش مرغ سدره فرود آورم بکوشش   خاک زمین باوج ثریا بر آورم   آتش فروزم از دل و دریا [illegible]
افکنم تا من و خان ز دحمه سودا بر آورم   سودای از رو بدر آرم ز قعر دل   خوک سینه ز مسجد اقصا
بر آورم   با عشق می بر آورم از عقل صد دمار   عقل از نفت هیچ مگو تا بر آورم   روزی اگر ز دم سوی
گلزار خامشان   صد نعره همچو بلبل گویا بر آورم   از سنگ خاره چشمه چو عین چو جهیم شو و روان   فریاد و ناله
گر من بتیشه ابر آورم کز تیغ درد خویش   کوه بکوه سار پس خون ابل ز صخره صما بر آورم   بی وردت گر برو صد
رضوان قدم نهم آن نسیم که سر تا بپا شا بر آورم   آتش بجان سوخته عاشقان زند   از آه آتشین که
تنها بر آورم   غواص گشته گوهر اسرار معرفت   از بحر مکنت لدن خضر آسا بر آورم   گرد سرای علمهم اسماء
پاک حضرت در سر هو سر ز عالم اسما بر آورم   از جام ذوق مست شوند اهل معرفت   گر من سر از مقام شطحا بر آورم
از مطبخ امل چه مرا نقل دست داد   از خوان فضل نقل مثنا بر آورم   بجوال حسن ازتو دلبر جانم   بر دم بهر ارشاد ابنا بر آورم

تمام شد جزو شانزده بعون الله
تم [illegible]

جوهری چون قدرت قاهره الهی بحد قیاس و ثنای چون حکمت باهره حضرت پادشاهی محکمه لا اساس جناب قادری قدیم را اگر [illegible]
بر اسرار ذات عز و جلالش نشنید و حضرت [illegible] حکیم را که هر نظر بصیرت و دیده هر سر بر ربوبیت [illegible] حکمت
و کمالش بیند نه وهم بوالفضول را در سراپرده احدیت او راه و نه حواس مجهول را از اسرار ربوبیت او آگاهی الا
آنکه جوهر [illegible] نیست [illegible] خیال باز نیست دری که کجا می توان گفت هرگز بزبان کجا توان گفت حرفی
که رود در راه تقلید خورسندی طبع دان به توحید این نکته [illegible] در نگنجد و در صفت نیز نگنجد فسبحان من [illegible]
حجب الحکمة [illegible] علی مطالع العقول فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول اگرچه گرد [illegible] جمالش جان [illegible]
انبیا و [illegible] اصفیا کمتر از پروانه است و در کارزار حکمت [illegible] کمالش جز ده هزار عالم در [illegible] میکده
عشق [illegible] رای گشتن بار کوه و بهر دو زمین حکیم دانا که اگر طلبه برای اظهار حکمت در جلت قطره تو سیل [illegible]
دریا [illegible] حوصله قوت شکوه نهد لاجرم گاهی قهرمان سلطنتش بر دور [illegible] استغنا سطوات استغنای [illegible] را
از طواف حریم کعبه اسرار حکمت محروم ساخته و گاهی فیضان مرحمتش [illegible] احتجاب دیده [illegible] را
بمشاهده جمال مرایای حکم نواخته و آوازه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا در جهان انداخته [illegible] چراغ
فضل او راه نمای [illegible] از کرم قافلهای شب روان [illegible] هستی در روی [illegible] فلک قرب و بعد او
غفلت [illegible] هیچ [illegible] و صلات صلوات زاکیات و تحف تحیات از حضرت کریم
وهاب و رحیم تواب بر [illegible] طلبه [illegible] و بر [illegible] با الحکمة و فصل
الخطاب [illegible] المخصوص [illegible] العظیم ذی الخلق الحسن المتین [illegible] بالحکمة
والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن [illegible] ارسلناک الا رحمة للعالمین [illegible] دولت ابد
ملک و ملت [illegible] سلطان [illegible] احمد مرسل که [illegible] خاک اوست
هر دو جهان [illegible] خلوت خانه [illegible] حکمت [illegible]
خوشه [illegible] کتاب [illegible] عالم [illegible] رفیع القدر [illegible]

دل [illegible]

و جنس و طبعه ذات داری حضرت باری را [illegible] صاحب [illegible] طالبه نثار باری از فضل رب [illegible] جمال او
وای [illegible] خریف خریطه دار زوال [illegible] محمد که لولاک در شان اوست محمد که افلاک ایوان اوست
علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر یاران دین پرور و خلفای معدلت گستر او که بواسطه ایشان منابع
اخلاص باری بنیاد حکمت از دل بر زبان ایشان جاریست و بر جمیع آل و اصحاب [illegible] سلوک [illegible]
حضرت [illegible] و [illegible] در رد و [illegible] گفتار [illegible] قلوب طاهره نموده می آید که حضرت [illegible] در دیباچه
دفتر سیوم از کتاب مثنوی [illegible] جواهر اسرار معنوی است [illegible] فواید حکم الهی و [illegible] اشتمال او بر اسرار
[illegible] بتقدیم [illegible] و نفع کرده [illegible] سعادات [illegible] ارتقا [illegible] حکمت
حکمت اگرچه [illegible] تقسیم [illegible] بعلمی و عملی است [illegible] اوراق [illegible] فنون بیشمار است چنانکه
کتب حکمیه [illegible] و بعضی مسایل حکم [illegible] حقیقت آن [illegible] و تحقیق این مقام [illegible]
بسط کلام میکند تا حکمت [illegible] از حکمت الهیه ممتاز گردد [illegible] سعادت [illegible] تفاوت [illegible]
و [illegible] خیال از داده ذو الجلال [illegible] گر تو خواهی تا تفاوت کم شود جمله [illegible] تا از حکمت
کم شود حکمتی کز طبع زاید و ز خیال حکمتی بی فیض نور ذو الجلال حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت دینی
برد فوق فلک [illegible] اجتماع [illegible]
الرفیع [illegible] و [illegible] است [illegible]
[illegible] کلمات [illegible] مقدمه [illegible]
هر طالب و عامه [illegible] مقدمه در [illegible] حکمت [illegible] حکمت
در عرف اهل معرفت عبارتست از دانستن حقایق اشیا و اوصاف [illegible]
اقوال و افعال ارادیه [illegible] اقوال و [illegible] افعال [illegible]
[illegible] بقدر استطاعت [illegible] بر [illegible] حکمت
[illegible] علم [illegible] حقایق موجودات [illegible] و تصدیق [illegible]
[illegible] بقدر قوت [illegible] حرکات [illegible] از جهة

انواع اگرچه در حیز قوت باشد که فعل انسان مشروط است به آنکه موجود بود از نقصان به کمال بر حسب طلب بشری و هر کرا این دو معنی در وی حاصل بود حکیم
کامل است و فاضل بود و در میان جماعت منزلتی رفیع آن باشد چنانکه فرموده است یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا و چون علم و حکمت دانستن هر چیزیست چنانکه هست پس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود بحسب آن اقسام و موجودات
دو قسم اند یکی آنکه وجود آن موقوف بود به حرکات ارادی اشخاص بشری نباشد دوم آنکه وجود آن منوط به تصرف و تدبیر این جماعت
بود پس علم موجودات نیز دو قسم بود یکی علم قسم اول و آنرا حکمت نظری خوانند و دیگر علم قسم دوم و آنرا حکمت
عملی گویند و حکمت نظری منقسم شود به دو قسم یکی علم آنچه محتاج مخالطت ماده شرط وجود آن نبود و دیگر علم آنچه تا مخالطت ماده
نبود موجود نتواند شد و این قسم آخر باز منقسم شود یکی آنچه مخالطت ماده شرط نبود در تعقل و تصور آن و دوم آنکه
باعتبار مخالطت ماده معلوم شود پس بدین جهت حکمت نظری سه قسم شود اول را علم ما بعد الطبیعه خوانند و دوم را علم ریاضی
و سوم را علم طبیعی و هر یک ازین علوم مشتمل بود بر چند جزو که بعضی از آن بمثابت اصول باشد و بعضی بمنزلت فروع اما اصول
علم اول دو فن بود یکی معرفت آفریدگار سبحانه و مقربان حضرت او که بفرمان حق عز و علا مبادی دیگر اسباب موجودات
شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان و آنرا علم الهی خوانند و دوم معرفت امور کلی که احوال
موجودات باشند از آن روی که موجودند چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و غیر آن
و آنرا فلسفه اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان ماند اما
اصول علم ریاضی چهار نوع بود هندسه و علم نجوم و علم عدد و تألیف و اما اصول علم طبیعی هشت صنف بود و شعب آن بسیار
و تفصیل این اصناف متعلق بتطویل است اما حکمت عملی دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال صناعی
نوع انسان بود بر وجهی که مؤدی بود به انتظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن به کمالی که متوجه اند
سوی آن و این نیز منقسم شود به علم تهذیب اخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن و این را فروع و شعب
بسیار است و تفاصیل آن موکول به فنون حکمت عملی است و حکمت عملی مقصود در بیان این معنی است
حکمت سبب رسیدن انسان است بدرجه کمالات و موجب ارتقای او به سعادت باید اول دانستن که مطلوب
که نفس انسانیست و شرح آن در مقالات متفرقات گفته است و باید دانستن که غایت کمال
او چیست کنه او بیان کردن و وصول او بدان کمال و وسیله آنکه موجب فلاح و خیبت او شود کدامست

اعتبار

چنانکه فرموده است و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها لاجرم از تدبیر بعضی
ازین مقاصد چاره نیست. **فصل اول** در معرفت نفس انسانی و تعدیه بعضی قوای نفسانی بدانکه نفس انسانی که آنرا نفس
ناطقه نیز گویند جوهر بسیط است که از شأن او بود ادراک معقولات بذات خویش و تدبیر و تصرف
در بدن محسوس بتوسط قوی و آلات و آن محسوس نیست بیکی از حواس و وجود نفس بهیچ استدلال محتاج نیست
چه واضح ترین چیزها نزد یک عاقل ذات و حقیقت اوست بحدی که خفته در خواب و بیدار در بیداری و مست در مستی
و هشیار در هشیاری از همه چیزها غافل تواند بود و از خودی خود غافل نتواند بود اما وجود ظهور و وجود نفس
و بعضی صفات او که دعوی کرده شد در کتب نظری به وسائط موشح باشند و براهین حقیقی دارد
و این قدر اینجا کفایت بود دیگر باید دانستن که نفس باشتراک اسم شامل است چند نوع مختلف را
چون نفس نباتی که ظهور آثار او اصناف نبات و انواع حیوان و اشخاص انسان را
شامل است و چون نفس حیوانی که تصرف او در اشخاص انواع حیوان مقصور است
و چون نفس انسانی که نوع مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است
و هر یکی را ازین نفوس چند قوت باشد که هر قوتی ازان مبداء فعلی خاص شود اما نفس
نباتی را سه قوة است یکی قوت غاذیه و عمل او باعانت چهار قوت دیگر تمام شود جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه و دوم قوت منمیه است و عمل او باعانت غاذیه و قوای دیگر
که از اعضا گویند محصورست بود و سیوم قوت مولده مثل در نوع و عمل او باعانت غاذیه
و قوت دیگر [illegible] خوانند بکمال رسد و اما نفس حیوانی را دو قوت است
یکی قوت ادراکی است و دوم قوت تحریک ارادی اما ادراک
آلی را دو صنف بود یکی آنچه آلات آن مشاعر ظاهر بود و آن پنج است باصره
و سامعه و شامه و ذایقه و لامسه و دیگر آنچه آلات آن حواس باطن است و آن هم
پنج بود حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر و اما قوت تحریک ارادی دو قسم
نوع یکی آنکه منبعث باشد بسوی جذب نفع و از او قوت شهوانی گویند و دوم آنکه

منفعت باشد بسوی دفع ضرر و آنرا قوت غضبی گویند اما نفس انسانی از میان نفوس
حیوانات اختصاص بیک قوت است که آنرا قوت نطق خوانند و آن قوت ادراک
بی آلت و تمیز مدرکات باشد پس چون توجه او بمعرفت حقایق موجودات و احاطت
باصناف معقولات بود آن قوت را ازین اعتبار عقل نظری خوانند و چون توجه او بتصرف
در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و استنباط صناعات از جهت تنظیم امور معاش
بود آن قوت را ازین روی عقل عملی خوانند [crossed out]
وجهت انقسام این قوت بدین دو شعبه آنست که علم حکمت را بدو قسم کرده اند یکی نظری
و دیگری عملی پس ازین قوی که بر شمردیم سه قوت است که مبادی آثار و افعال [illegible]
در رویت و تمیز و ارادت میشوند یکی قوت معقولات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال که آنرا
قوت نطقی میخوانند و دیگر قوت شهوی که مبدا جذب منافع و طلب ملاذ از ماکول و مشارب
و مناکح و غیر آن شود و سیم قوت غضبی که مبدا دفع مضار و اقدام بر اهوال و شوق تسلط
و ترفع شود و این دو قوت اخیر از اجزای حرکت حیوانی دیگر است و قوه اول
به انفراد و حصول کمال و وصول به اعلا درجه سعادات انسان [illegible] و انسان بدین قوت
بر او اختصاص دارد و هو الموفق [illegible] در بیان آنکه انسان اشرف موجودات این
عالمست بدانکه اجسام طبیعی از آن روی که جسمند با یکدیگر متساوی اند در رتبت و یکی را
بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست چه جسمیت معنی [illegible] ذات ایشانست و یک جسم [illegible]
مقوم و اختلاف [illegible] ظاهر شود [illegible] ایشان را متنوع میکند بانواع عناصر
و غیر آن [illegible] بعضی بود بر بعضی [illegible] مگر هنوز در معرض تکافی در رتبت
[illegible] در قوت [illegible] میان عناصر امتزاج و اختلاط پدید آید و بقدر قرب مرکب
به اعتدال حقیقی [illegible] معقولات از مبادی و صور شریفه قبول میکند ترتیب و تباین
در ایشان ظاهر شود پس [illegible] از جمادات [illegible] قبول صورها را مطاوع تر است از جمله

اعتدال

اعتدال مزاج شریف تر است از دیگران و ان شرف [illegible] مراتب بسیار [illegible] است
تا بحدی رسد که [illegible] قوت قبول نفس نباتی حاصل آید پس بر ان نفس [illegible] شود و [illegible]
بزرگ [illegible] اغتذا و نمو و جذب ملایم و دفع غیر ملایم ظاهر شود و چون ازین مقام بگذرد [illegible] رسد
قوت شهوی و غضبی را قابل گردد و تفاوت درجه در میان حیوانات از روی احاطت و کیاست و [illegible]
[illegible] است به نهایت [illegible] تا بحدی که از بعضی اعمال صادر شود که خردمند در [illegible] و متحیر شود در حکمت
و قدرت صانع خویش اعتراف کند سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
تا بحدی که کیاست و ادراک بعضی [illegible] قبول تادیب و تعلیم کند تا کمالی که در ان مفطور نبود
او را حاصل شود [illegible] و چندانکه این قوت در ان زیادت بود در رتبت
او را رجحان بیشتر بود تا بجایی رسد [illegible] افعال ایشان [illegible] بود در تعلیم چنانکه
[illegible] حکایات [illegible] و این نهایت مراتب
حیوانات بود و مرتبه اول از مراتب انسان [illegible] متصل گردد و چون ازین مرتبه
ترقی کند و بمرتبه انسانی [illegible] مقتضای طبیعت حیوانی بگذرد [illegible] کمال
و نقصان بمقدار ارادت و رویت بود پس [illegible] در دوام افتد و [illegible] استعمال [illegible]
و استنباط مقدمات [illegible] نفس از نقصان [illegible] فضیلت و شرف [illegible]
بود و بر انکه [illegible] درجات [illegible] بود [illegible] عقل
و قوت حدس استخراج صناعات [illegible] ترتیب [illegible] دقیق و آلات لطیف میکنند
و مدار [illegible] علوم و معارف و اقتنای فضایل
[illegible] حقایق و احکام
[illegible] معاش و معاد
سبب راحت و سعادت اهل [illegible] و این نهایت [illegible] بود
[illegible] ابتدای اتصال بود

بعالم اشرف و وصول بمراتب ملایکه مقدسین و عقول و نفوس مجرد تا نهایت این مقام و کمال بود و اکمل دایره وجود بهم رسید مانند خطی مستدیر که نقطه باز رسیدن بس دو خطا منتهی شود مشتق در ترتیب و تضاد در هر جز دو مبدأ و معاد یکی شود اول به آخر پیوندد و موجب حصول و نهایت مطالب که ان حق مطلق بود نماند و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام مقصد سیم

در تنبیه بر اصل خلقت انسان و ترقی او بواسطه حکمت الهی و خرابات حضرت باری هر چون از مقالات سابقه در مقصدین شرف رتبه انسان و فضیلت او بر دیگر موجودات عالم ظاهر گشت و خصوصیتی که او را از اسفل افسوده اند معلوم شد و دانستی که نازل در مرتبه ادنای انسانی و قانع بمستلذات شهوانی متصل بزمره حیوانات است بلکه از جهت قابلیت دولت کبری و سعادت عظمی خسارت او از سایر حیوانات زیاده است که اولئک کالانعام بل هم اضل و دریافتی که طالب کمال و متوجه جناب کبریا و جلال ازین نوع که مستعد سعادت ازلی و مجد و جد و وجود او غایت همه غایات و نهایت جمیع نهایات شود و خلاصه موجودات و زبده کاینات تواند شد چنانکه لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این معنی است و بعضی از محققان امانت معروضه را قابلیت ترقی و تنزل تعبیر کرده اند زیرا که این تفاوت درجه در هیچ موجودی محقق نیست و این بران معنی است که انسان در فطرت مرتبه وسطی یافته است و میان مراتب کاینات افتاده و او را هست باراده بمرتبه اعلی و یا بطبیعت بمرتبه ادنی از آنکه در غذا و جذب منفعت و دفع مضرت که از لوازم طبیعت حیوانیت احتیاج او از سایر حیوانات زیاده است چو غذای او بی تربیت زرع و حصاد و طحن و عجن و خبز و ترکیب برست نیاید و لباس او بی تحرف غزل و نسج و خیاطت و دباغت میسر نشود و سلامتی بی صناعت تهذیب و تعذیر صورت نبود پس اگر همت خویش بران مصروف دارد که غذای او لذیذتر و لباس او نفیس تر و صلاح او لطیف تر باشد جمیع دانش و حکمت و تدرف و نعمت در مر استیفاء این دو قوت که شهوی و غضبی است صرف کند و حاصل عمر گرانمایه باد دهد و خود را شریک سایر حیوانات سازد و باقصی مطالب نیز رسد باید رسید و اگر حکمتی که کلید سعادت است در استفتاح ابواب کمالات و در وصول بحضرت رفیع الدرجات اعمال کند و بتدریج سوی علوم و معارف گراید شوقی که در طبیعت او بمیل کمال مرکوز است او را از مرتبه بمرتبه آرد و از افقی بافقی رساند تا نور الهی بر او تابد و آینه روح او مصقل حکمت از زنگار طبیعت زدوده شود و قابل انوار تجلیات گردد تا بجایی که رسد بیت فلک را زیر خود کرسی نخواهد ملک را

بخش خواد

پس خود محروم نوازد و به تدریج طلسم جسم از میان برخیزد و گنج مخفی جان ظهور پیوندد و بانوار سبحات جمال پروانه وار وهم و خیال سوخته گردد و طالب در دام وصال مطلوب آویزد و بانوار یگانگی آثار ظلام بیگانگی برخیزد و چون بدیده دوست که لایق دیدار اوست مشاهده جمال و مطالعه کمال دوست نماید گویند بیت انت ام انا هذا العین فی عینی حاشای حاشای من اثبات اثنین پس ای برادر که مقصود کارخانه آفرینش و مردمک دیده بینش و زبده مخلوقات و ثمره شجره کاینات تویی چون دانستی که مقصود یار تویی و محبوب دلدار تو باید که بمقام بهیمی راضی نشوی و یوسف یگانگی را بدرم ناسره بیگانگی نفروشی شعر صورت عقل نگار تویی جمله روح را بهار تویی مست علم هوا مشو زنهار که درین خانه هوشیار تویی مگر حرص بمچو مور مبند کاندرین ملک تاجدار تویی راز پنهان بگو میت پیدا راز پنهان و آشکار تویی جز تو اندر شمار نیست کسی اول و آخر شمار تویی خور دستار خویشتن را زانکه در دو عالم بزرگوار تویی فی الجمله ذات تو چنان شریف است و صفات تو چنان لطیف که هر چه در خوان یزدانی است همه برتو از زینت گسترده آسمان سقف تو صحن زمین وقف تو آفتاب طباخ تو ماهتاب صباغ تو کواکب دلیل راه تو از مشرق تا مغرب تماشا گاه تو لوح و قلم جریده راز تو عرش و کرسی قبله نیاز تو شعر علم و حکمت گنج تو گرویان مشتاق تو فکر و خشیت خوی تو روحانیان عشاق تو عقل و نقل از بهر تست و ملک و ایمان شهر تو فرش اغبر مسند تو سقف اخضر طاق تو انبیا غمخوار تست و اولیا دلدار تو نور عرفان یار و قرآن حجت و مصداق تو هاتف الهام غیبی و غفلت پند دل نامرت تایید علوی حافظت خلاق تو و این همه بحکم آنکه است و جنود حضرت بجهت علم که گاه از عرصه میدان نبوت بار آیات فتح و ظفر در صورت آیات وحی جز بدر آیند و با غایت نوکرایند تا بوجه کر شیاطین و نفس و هوا ابد آن جنود منصور و غالب آیی و نقد گنج کمال را طالب شوی و گاهی حکم و جنود الهام رد کا از کمین کامینه تو در کسوت جذبه و الهام غبار اکثر بنو و یاری دهد کار تو برخیزند تا کار از خیل ما سوی بر دارند و تو را در ملک قربت و بر سریر تخت وصلت بنشانند و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین یعنی حکمتها لشکرهای حق تعالی است در روی زمین که جانهای مریدان را بدان لشکرها تقویت میدهد تنزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم و جودهم عن شائبة الریا و حلمهم عن شائبة السفه و باظهار آن حکمتها منزه میگرداند علم ایشان را از آمیزش جهل و عدل ایشان را از آمیزش ظلم و جود ایشان را از

آمیزش ریا و حلم است نه از آمیزش سخاوت و این بدان معنی تواند بود که بعضی از علوم متعلق است بافعال چون معرفت
حق سبحانه و تعالی و شناختن حقایق مجرده و اسماء الهیه و علوم مشاهدات و معارف و غیره از معانی کلیه و این علوم ارواح
و بعضی علوم از آن قبیل است که بافعال متعلق است اما مقتضی اتفاق و سهو او افعال باشد چون علوم نفوس جزئیه و ادراکه
بقوی خویش را و این عدم اقتضای اتفاق و سهو از جهت قلت دواعی عمل و عدم مشاهده آثار قرب حضرت
حق عز و جل تواند بود و بعضی علوم جامع است کلیات و جزئیات را که اصول آن ارواح فایض است و مقصود
جزئیات و فروع او بدان کلیات بجهت قوت داعیه عمل و مشاهده آثار قرب حق عز و جل و مطالعه انوار جمال لم
یزل و این قسم بجز حکم قلوبیست که متوسط است در میان ارواح و نفوس پس حکمت از مجرد ادراک مرتبه است بدرجه
مشاهده کمال و مطالعه جمال و مصافحت قرب حضرت ذو الجلال لاجرم ارواح مریدان قوت باید و علم او از
[illegible] ریا دور باشد و حلم او از وجهت سفه معرا گردد زیرا که خساست همت و توقف در فروترین مرتبت
از قلت موافقت لاجرم هر که چاشنی از لذت انس لعلی چشید خاطر او بجانب ادنی نگشد چون بواسطه دو شود
حکم الهی از علم بعین آید و از گوش تا غوش رسد و یقین است که آنچه آغوش عاشق سنجد در گوش عالم نگنجد حکم
جاء الحق و زهق الباطل جهل از حریم علم رخت بردارد و ظلم از پیرامن عدل رحلت کند و ریا از سرحد جود کناره
گیرد و سفه از ساحت حلم دور شود پس هر کوشش و کشایشی پیش آید بهر توجهی چنو بدو فرمایش روی نماید و نوبت
الیهم ما بعد عنهم من فهم الالوة و یسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة فالاجتهاد یعنی خداوند تعالی نزدیک گرداند بایشان
از فهم اسرار الوهیت آنچه از ایشان دور بود و آسان گردانید بر ایشان آنچه از جهت اجتهاد بر ایشان دشوار بود
زیرا که بقدرت طاعت و اجتهاد جمال مقصود در روی مراد ببینند و باز از سنگلاخ زخوایج دنیا طرایق مشاهده
عقبی بر ایشان منفتح شود بیت جان کم از علت او راد بود جان بستاند خوش وفی متنها چون اختیار فنا
و بذل وجود مفتاح ابواب خزاین جود و سبب مصادقت لذت شهود است چون مجاهده فی الله موجب
شناختن سبیل درگاه الله است و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا سالک طالب را که عمل بر مقتضای
حکم الهیه بتقدیم میرساند و بهر مجاهده او را مشاهده دست دهد و بهر طاعتی از جود مشهود بضاعتی در ما
محبت او با معنی ف الخیرات و معطی مبرات زیاده میگردد و بحکم قضیه مرضیه اذا صحت المحبه سقطت الخشیه

مرتبه حج

جهل منزه شود و عدلش ... ریا دور ... او از ... علم ... وجود او از ...

کلف

بنمودن

کلف و مشقت در اقامت وظایف طاعات و ادامت شرایف عبادات ساقط شود و سلوک مناهج عبادت و
مسالک بی بدرت سهولت می پذیرد پس بحکم سیروا سبق المفردون دست اعتماد بر دامن عنایت حضرت بیچون زد باید
موفقت او بعلام حکمت باید نمود و بواسطه اتکال بر بخشش بی منت و بخشایش بی ضنت آواز طلب بی نیاز آشود نظم
ای کم شده پیش و پس به کردی * آمیک ره تو بر و نبردی * سیمرغ تو بیضه چه برفشنگ * تا کی پس کوه قاف مانی *
عمری سر و پا برهنه رفتی * یکسر قدمی بره نرفتی * بهتر چه ازین صدف که رسفت * سیروا سبق المفردون گفت *
چندین تک و پوی تو دوکاست * خود بگذر این همین تمامست * اول ز تو رفتن است و دیدن * آخر همه بردن و
رسیدن * بی بردن او نخست بنگر * از رفتن تو نشد میسر * از کوشش و دانش و عمل نیست * این خوب عنایت
ازلیست * با این همه جهد خویش بنما * توفیق جهت کار فرمای * از کار خود ای گدای مسکین * بر کنده که امید
منشین * جانی بکن ای اسیر بی رنج * ممکن بنوک شد درن گنج * و هی من بینات الانبیاء علیهم السلام و دلایلهم
یخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین یعنی این حکمتها از حجج و بینات انبیاست علیهم السلام و از دلایل و آیات ایشانست
که خبر میدهد از اسرار الهی و عزت و سلطنت جناب پادشاهی که ارباب معرفت و اصحاب خلت را بدان مخصوص گردانیده است
و اسرار این سخن آنست که ارباب معارف و حقایق که مستکشفان ابواب غوامض و دقایق اند اتفاق کرده اند که انبیا علیهم الصلوات مظهر جسم مظاهر
اسم حکیم اند چه ایشان علم بحقایق موجودات و عمل بمقتضای آن علم مشهود و حکمت عبارت ازین دو جزو لهذا صاحب فصوص منوفر
لکل کلمة منها الحکم علی قلوب الکلم و مراد از کلم اعیان انبیاست علیهم السلام و لهذا القلوب بالکلم اضافت کرده و اگرچه هر فردی از افراد کاینات
و هر ذره از ذرات موجودات مظهر جمیع اسماء و صفات است اما [illegible] کامل از انبیا و خلص اولیا اما تخصیص کردن بعضی بمظهریت
اسم مخصوص از جهت زیادتی سلطنت و ظهور آن اسم است در وی بعضی پس انبیا را بخصوصیت مظاهر اسم حکیم گفتن بدان معنی است
که علم بحقایق اشیا کما هی و عمل بمقتضای آن از سر آگاهی چنانکه در شان موجود است در مظاهر دیگر نیست و هر که بواسطه کمال اتباع از
روی درجه با انبیا نزدیکتر ظهور حکمت و غلبه سلطنتش در وی بیشتر پس حکمتها که دلایل انبیاست خبر میدهد از آن اسرار که حق تعالی را
با عرفان کامل در میانست و اداریة الفلک النورانی الروحانی الدوری الحاکم علی الفلک الحیوانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة
و حواسها الظاهرة و الباطنة خبر میدهد از ادارت حضرت سبحانی فلک نورانی روحانی را که عبارتست از استیلای صفت رحمانیت
که افاضه قابلیات وجود در شان اوست و در اصطلاح ارباب حکم متعالیه معبر است بنفس قدسی و اولین مظهر استیلا

ع

یستوای · او عرش است چنانچه قال سبحانه الرحمن علی العرش استوی و عرش در عالم کبیر بمنزلهٔ دل است در عالم صغیر از این روی عرش در میان عالم غیب
و عالم کون واسطه واقع شده است و استفاضه از صفت رحمانیت میکند و بجمیع مکونات فیض میرساند چنانکه قلب در میان
عالم روحانیت و جسمانیت واسطه است و استفاضه از روحانیت میکند و فیض بجمیع عالم جسمانیت میرساند و چون این صفت
رحمانیت محیط عرش و جمیع افلاک است و هر جزوی را از اجزای فلکیات تغیر شامل از این رو حضرت مولوی از و تعبیر
بفلک کرده و چون تجلی است از تجلیات حضرت رحمانی آنرا توصیف بنورانی رحمانی کرده و باز در صفت او فرموده که درخشنده
است و حاکم بر فلک … چنانکه عقل حاکم است بر صور ترابیه و حواس ظاهره و باطنه او … و بجای عقول معنی
قلب … و این هر دو بمعنی یکدیگر مستعمل میشوند کما قال الله تعالی ام لهم قلوب یعقلون بها و ارباب تحقیق خود برانند که
روح و عقل و قلب و نفس بالحقیقت یکی است اما بحسب اختلاف مراتب و صفات مسمی میشوند باسماء مختلفه فدوران ذلک الفلک
الروحانی حاکم علی الافلاک … پس دوران این فلک روحانی حاکم است بر فلک … حاکم
بر شب تابنده و چراغهای روشنایی دهنده و بادهای خوشبوی شمیمه و زمینهای گسترانیده و حاکمیت جهت رحمانیت درین
مجموع بر آن معنی است که هیچ موجودی از فیض او خالی نیست از آنکه اصل نعم وجود که عطیهٔ وجود است هر موجود از و یافته است
و این مذکورات اصول عالم کون است و مستتبع جمیع فروع و دواب مختلفة الالوان است بذکر اصول از آن جهت حضرت
مولوی بذکر این اشیا اقتصار کرده و چون کلمات مولوی از جوامع کلم است و هر طایفه بحسب تفاوت درجات و اختلاف
طبقات از این کلمات محظوظ اند و بحکم قد علم کل اناس مشربهم در خور اوانی و ظروف افهام خویش از آن بحر زخار شربت آب
… میکنند … فلک نورانی رحمانی عبارت از عقول و نفوس فلکی باشد که حاکم و متوقف علیه بر امور افلاک اند از
… حرکات و اختلاف اوضاع و تشکلات … عبارت باشد از قلب … محیط عرش است …
گفته اند که عرش … نسبت … صفت رحمانیت … در جنب سعت دل مؤمن بحو حلقه ایست … در میان آسمان
و زمین … عبارت از … کرسی … آیهٔ کریمه وسع کرسیه السموات والارض … بران و تحقیق
بعضی از این معانی در شرح قول حکیم سنایی که میفرماید بیت آسمانهاست در ولایت جان ۞ کار فرمای آسمان جهان ۞
بتقدیم رسیده است … از جلالت قدر … مشروح گشته و تمامی عظمت باطن انسانی را جز علم
حضرت سبحانی احاطت نمیکند زیرا که مثنوی جوهر است آن و چرخ او را عرض ۞ جمله فرع و پایه اند او غرض ۞
تاج کرمناست بر فرق سرش ۞ طوق اعطیناک آویز برش ۞ بحر علمی در نمی پنهان شده ۞ در سه گز تن عالمی پنهان شده ۞

والسبع المنشره والارض المبسوطه والمدحوره والمباسط المطرزه

ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ ۞ باطنش باشد محیط هفت چرخ و چون معنای این کلمات که از جوامع کلم است در خور ادراک هیچ بیت بر خوردار از
غوامض حکم حضرت باری باندازهٔ هر فهمی و ادراکی است جناب مولوی قدس سره بر نهج دعا میفرماید نفع الله بها عباده و زادهم فهما یعنی حضرت
حکیم مطلق و واجب الوجود بر حق منفعت رساند و برخوردار سازد بر این حکم بندگان خود را که بواسطهٔ اضافت بذات او شرف
کمال اختصاص یافته اند و زیاده گرداند فهم ایشان را زیرا که دریای حکم او را نهایت نیست و بهای غوامض اسرار او را غایت نی لب های
تشنه لب آب … از آن بحر زخار بقدر ظروف و اوانی استعدادات خویش بر میگیرند و سالکان بادیهٔ طلب … آب حیوان خوار
… باندازهٔ اقدام فهام و قابلیت خویش نمی پیمایند کما قال قدس سره و انما ینفقهم کل قاری علی قدر نفقته و ینفق کل ناطق علی قدر قوة
اجتهاده و یعنی للغنی مبلغ رایه و یتصدق المتصدق بقدر قدرته و یجود الباذل بقدر موجوده … عرف من فضله یعنی و فهم
میکنند … مگر بقدر دانش و عبادت نمی نماید هیچ عابدی مگر باندازهٔ قوت اجتهاد خود و فتوی نمی دهد هیچ مفتی مگر بمقدار
بلوغ رای خویش و تصدق نمی نماید هیچ متصدقی مگر در خور قدرت خود و نمی بخشد هیچ جوانمردی مگر در خور موجود خویش و در نمی
… هیچ … مگر آنچه را دانسته باشد از فضل دهنده آری شعر باستعداد یابد هر که از ما خبری یابد ۞ نه اندر بود فطرت … از
کان الغنی مطلبنا ۞ بلی از جاهد دیگر … ۞ ولی … برنیاید … والذین جاهدوا فینا اگرچه مجاهده و طلب …
قابلیت و استعداد بمثابهٔ … مطلوب رسانند اما طالب آشفته حال بنایافتن دولت وصال … جستجو … نتواند بلکه …
و کمال … هزار … نیاز گوید شعر … آن به که عمر در سر این حسرت …
در هوس … عمر آن بود که در سر سودای او رود … ولکن … فی المفازة … طلب … والبحار و
یجد فی طلب ما … قبل ان … والعلة … الاغراض …
اگرچه سعادت مشاهده بعد از مجاهده بقدر قابلیت است لکن سالک تشنه … زلال وصال در بیابان طلب نباید روی از طریق اجتهاد
باز نتابد … و این معنی آنکه زلال وصال خرد در بحر لامکان حضرت ذوالجلال … را از طلب باز ندارد و از جستجوی
غافل نگذارد بلکه جد و سعی بیشتر نماید و حظ از جستن آب زندگانی حکمت ربانی … این طلب دولتی عظیم شناسد و در
محافظهٔ ارباب تکاسل … طلب … حدیث … طلب … اهتمام تمام بتقدیم رساند
که ناگاه … معیشت … استعمال … جسمانی او را … آن چنان آب زندگانی محروم نسازد و
… و علل … در میان او و سعادت جاودانی حایل نگردد … طلب … قابلیت
و استعداد باشد و بواسطهٔ تکاسل و توانی چهرهٔ استعدادات که عرایس … در پردهٔ احتجاب مستور ماند و طالب

المجود

چاره بسبب متابعت هوا از جناب کبریا دور افتد و بی … اسرار حکمت در نیابد و هر طالبی بسر حد این دانش راه
نبرد … قال قدس سره و لن … العلم … ولا … الی … عن … علی …
یعنی هرگز ادراک این علم نکند کسی که هوا بر خرد اختیار کند … فیضلک عن سبیل الله … خود نسازد
و در آن معنی تامل نماید که بحکم افرایت من اتخذ الهه هواه ارباب دانش و اصحاب بینش گفته اند شعر ای هوا ها تو خدا انگیز ۞ وی
خدایان تو خدا آزار ۞ لمؤلفه دام بلاست بی ره آرزوی نفس ۞ تو مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو ۞ خود کدام بلا ازین بزرگتر باشد
که تابع … هوا بنده را از درگاه خدا باز دارد و از تحلی بحلیهٔ علم حقیقی و از اطلاع بر حکمت الهی محروم سازد و بواسطهٔ هوا پرستی
گرفتار دام … گفته اند شعر همه در چشم … تو شد ۞ تو …
تو … طلب کن ۞ خدایا ره … ۞ جدا زین خدایان … الطلب …
باشد … جانب طلب کمال … قرب … متعال و خایف باشد بر نفس خویش که …
بسمت زوال … معیشتی کند که معلوم است بعلامت … الا ان یعوذ بالله و یلوذ … علی بنیانه … که
پناه گیرد بخدا و اختیار کند دین خویش بر دنیا لاجرم باعتبار … خویش … در دامن عنایت دوست
در آویزد و پناه … در درگاه … دنیای فانی … ۞ لمؤلفه … بیان در
که چشم از غیر … ۞ … تا … لازمهٔ اوست
باز … برکشف اسرار حکم … نیاز … الحکمة النقود العظمی التی … والاوراق … الاموال و
الجلیلة … الکریمة … یعنی … از گنج حکمت الهی نقود عظیم … معارف کتب
که … نه علومی که … حضرت مولوی … مثنوی علم
تقلیدی کاو بیجان بود ۞ … چون … باشد … خریداران بود ۞ گرچه باشد … بحث علم زفت ۞ چون خریدارش
نباشد مرد و رفت ۞ و آن نقود … حکمت … اموال دیگر موروث نگردد یعنی … ریاضات و مجاهدات علی
مر الشهور والاعوام … مقاسات شداید و آلام … نقود … نیاید و بواسطهٔ عمل دیگری طمع … ذیل او
بستن … از آن گنج حکمت انوار جلیله را که فایض کرد از تجلیات الهی و جواهر
کریمه را که … از خزاین

الطاف حضرت پادشاهی … من … والاغنیاء … از
سماوات او … فضل الهی … [illegible]
او … وقید … وجود … دی ملک … استجلاب … [illegible]
… دیگر … ما سوی الله … [illegible]
راه خدا … طلب … [illegible]
… [illegible]
… براق … [illegible]
… نور ربانی … [illegible]
… [illegible]
… الکبر العظیم … [illegible]
از آن … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
فی الذهن … [illegible]

حسنه است

طریق رقی سلوک دارد با طایفه که در ذهن ایشان صعوبت ادراک حکم الهی و فهم غوامض اسرار نامتناهی غریب نموده اند که جهت انتهای
ارباب آن در پیچ مدارج و از روی رقت بتعلیم ایشان مکار و دوار قصور ادراک بهره مند بغیب بکنند و بر کسی که فهم او کامل و دانش او
قبول نباشد فهم و عقد بجا بر ندارد و کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم یعنی شما بر بحر از اسرار حکم عاجز و از نتایج فهم و ادراک اهل بودید پس
حضرت خداوند تعالی و تقدس بر شما منت نهاد و عقل و ادراک و فهم کامل و ذهن دراک عطا داد و فهم این حکم بکمال لطف و کرم بر روی دلهای
شما گشاد سبحان الله و نعم من [illegible] و ترک الاکبر و [illegible] الصغیر و [illegible] المستهتر و سوء اوهام المنکرین و سوء [illegible]
یعنی پاکست خداوند تعالی از الحاد ملحدان که در اوامر و نواهی حضرت الهی طعن در حکم میکنند لاجرم فوق در میان ما موده [illegible] شناسند
و امتثال اوامر و اجتناب از مناهی عیب شمارند و الحاد و اکرم جایز دارند و پاکست خداوند تعالی از شرک منکران که جمیع افعال خود کسی باید
حنود و حکم الهی تصور نکنند و از توسط حضرت حق اداء امر بدان را بایج خود طامع شمارند و از طرایق هست که کوتاه اقدام اجابت
بجانب قدر سعطه شوند و در خالق خود از شرک حق کمان [illegible] پاکست خداوند تعالی از عیض نقصان که بوی مشابهه و انما دادلک
وفا لی کوی کنند از جهت نقصان فکر و قصور نظر ملاحظه فلک نور انی و چه با نخواهند کرد و موثر بت و [illegible] بر افلاک [illegible]
حضرت رب العالمین ارتسته میتهی که چون ارباب تجلی جمیع عقول و افتداد را الحق حقوق نشت کنند انجا جهلا ان [illegible] غایب بر شمار نکنند
و شمارند که وجود و اوصاف از جزو او و متعلق بجوارح منصور عیب و در بادیه شبهه هلاک شوند و پاکست خداوند تعالی از سوء اوهام
منکرین که چون پرتوی از تجلیات اسماء و صفات الهی حسب قابلیات و استعدادات طایفه ارخیاب قدس در خود [illegible] گشتند
بغفلت و اقتدار عارضی خود حیران و العشه شوند که سر از جیب کبریا بر زنند و از روی تکبر و خود بینی در عظمت و کبریا که رداء او از آن [illegible]
منازعت کنند و پاکست خداوند تعالی از کیفیات متوهمه که هر دو کار از جنود و حکم باری بیاموزند و از فهم اسرار او فوت انچه [illegible]
محروم مانند و در کیفیات حیرت و ترس متحیر شوند و از سوء ملاحظه کیف بیفیض او در کشتی در بادیه توهمات متکبر حیرت و ترس حیران گردند و له الحمد
و المجد و العشاء علی نعم الکتاب المثنوی الالهی الربانی یعنی حضرت الهی را حمد و مجد در تالیف و تصنیف کتاب مثنوی الهی ربانی
زیرا که مولف او واسطه اتباع ملت احمدی چاکستر از محامد حضرت محمدی حاصل شده پس حکم و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
جمیع این حکم و اسرار فایض از حضرت پروردگار است و تالیف و تصنیف مولف تعلیم و تفهیم حق تعالی است پس این کتاب مخصوص کتاب
الهی است و در اطلاق و تعلیمی حمد و مجد راجع بحضرت سبحانه و هو المتوحد بالفضل و لنا الطول و الذیمی توفیق دهنده و احسان کننده
او است و او را است حول و قوت و طول یعنی او است که طاقت و توانائی بر ادای الطاف حضرت او طالب کند که شایسته عبادت ده

الحمد [illegible]

الخبر تما لا ربع عرفت یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون الکافر یعنی اهل منکر بخواهند که حسب عالمیر
خاصه بر عباد عارفین که دل ایشان را آینه اسرار ساخته است و جان ایشان را بتجلیات انوار نواخته بر رغم کر دهی که کیا
خواهند که نور داده خدا را افروخته شده و چراغ افروخته ایزدی را بدم ناخوشی افزاهم بمیرانند و حق تعالی اتمام کننده نور
خود است اگر چه کافران نعمتان مکروه دارند پس نور حضرت سبحانی که مثنوی الهی ربانی است هم حضرت یزدانی
بفیض فضل رحمانی اتمام میکند و می گوید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون یعنی این ذکر را ما فرود آوردیم
و نگاه دارنده او نیز ماییم گاه هم عرایس اسرار و حکم را در جلابیب عبارات عربی بحسب اقتضای وقت مستور سازیم و
گاهی بعبارات ملکی بلیغ ترین زبانهای جمال آن نازنینان را آراسته در نظر عاشقان صادق جلوه دهیم و حجابی را که در خاطر
قدرت ما پیدا آید تغیر و تبدیل آن هیچکس را نشاید فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم
پس هر که این اسرار را تبدیل کند بعد از آنکه بشنود گناه آن بر تبدیل کننده باشد و خداوند تو شنوا است آنچه را بیان تغیر
کنند و دانا است بران تبدیلی که در دل اندیشیده بدانکه در شرح این دیباچه اسرار اختصاصی کرده شد زیرا که
او استقصاء آن اسرار مجلدات و اسناد قاصر است و تمامی دفتر ثالث نیز با استفاده آن حکم و اسرار متکفل
لاجرم درین مقام بدین قدر اکتفا رفت و هو الملهم للصواب و الموفق لاتمام الکتاب آغاز شروع در شرح دفتر
ثالث و کیفیت تالیف آن بدانکه کتاب مثنوی مولوی که خزاین جواهر معنوی است از روی حقیقت تفسیر حقایق
کلام الهی است و تاویل دقایق اسرار پادشاهی است و اصول اصول اصول دین و کشف اسرار وصول
یقین و فقه اکبر احدی و شرع ازهر محمدی و برهان اظهر صمدی و جلاء احزان و کشاف قرآن و سعت اخلاق و ارزاق و
تطییب اخلاق و همچو نیل مصر شراب صابرین است و حسرت برای فرعون و کافرین کما قال مایضل به
کثیرا و یهدی به کثیرا قال قدس سره مثنوی همچو قرآن مثنوی مادل هادی بعضی و بعضی را مضل
و این شش دفتر نیز نفس شش بطن کلام الله است و مصداق حدیثی که ابن مسعود منقول است که جواد
علیکم فرمود که ان القرآن انزل علی سبعة احرف لکل آیة منها ظهر و بطن و لکل حرف حد و مطلع پس این شش دفتر
باعتبار قرآن مطهر که ظهر این بطون است سبع میکرد در عدد سبع را کمال است که در دیگر اعداد نیست زیرا که

کتاب مسطور ورق منشور که شرف اختصاص یافته شامل جمیع موجودات یافته است که و لا رطب و لا
یابس الا فی کتاب مبین مظهر انوار و مظهر اسرار اسماء و صفات پروردگار است و ایمه اسماء و امهات
صفات هفت بیش نیست و لهذا اصول جمیع موجودات نیز هفت است چنانکه حضرت مولوی
قدس سره در ترجیع میفرماید بیت مکر ترجیع کلک هفتم را که نا کامل شود گفته : فلک هفت و زمین
هفت است اعضا هفت چون هفته هالت : و چنانکه دانسته که این سبع احرف که قرآن بدان نازل است هر کسی
بقدر قابلیت و استعداد خویش معنی فهم میکنند و بعضی خود علمای قشر اند و طایفه متسمین بعلوم ظاهره که
تصانیف ایشان در لفظ قرآن است و تفسیر مشکلات و احکام و اعراب و لغت و مجمل و مفسر و
ناسخ و منسوخ و غیر این و کلام ایشان از کشف اسرار خطاب و بیان لطایف و ودایع کتاب خالی است
و بعضی اهل اسرار بدان مقدار که حضرت پروردگار از مستودعات دقایق بر ایشان مکشوف گردانیده
حسب ما یبلغ لهم از بعضی بطون سخن گفته اند و بیشتر کاملان محقق و عارفان مدقق از بطن ثالث در
نگذشته اند زیرا که بطن اول ترشح شریعت است و دوم سر طریقت است و سیم سر حقیقت و عوام و خواص
را ازین اسرار بر خورداری هست و در طریق تقریر آن زبان یاری تواند کرد و عقل ادراک در ادراک آن اسرار
مددکاری تواند کرد و بعد از آن اسرار اطوار حضرات ثلاثه حقیقة الحقایق است و هر که از اسرار این اطوار چیزی
بیان کرده یا سری که در میان آورده جز طریق اشارات خفیه نبرده است زیرا که بلکم و ما قدروا الله حق قدره
عقل کانجا رسید سر بنهد : مرغ کانجا رسید پر بنهد : و هر کسی از ارباب مکاشفات و اصحاب
منازلات از آن اشارات بقدر قابلیات و استعدادات خویش معنی فهم کرده اند و باندازه انسلاخ از
قیود و ترتب بسته نکته از اسرار احدیت آن گشته برده چه رتبه آن برتر از آن است که بقوت فهم و بیان کرد سرا
پرده جلالت آن توان گشت یا بدیده کشف و عیان بجمال حقیقت آن نظر توان کرد هیهات هیهات مصرع
هر کسی را این تمنا کی رسد تا بکلی از کوی حدوث برون نیایی قدم صدق در طریق اسرار قدم نتوانی
زد و تا در پس پرده پندار خویشی لذتی از پر تو دیدار دلدار خود نتوانی یافت شعر تا تو خود را پای بستی باد داری
باد داری

غلام [illegible]

خاک بر خود باش که توج نکشت بدر را آه آه آه منزل چو بدید نیست و راه این قصه ما گفت که ناه از دیده همیشه اشک بارم : نام نمود
از رنش خانه ام : چون کرده من از جان آن را رنسند : اینجا هر کشتی شکسته : ما قوم ای موت ما : آه که کو اوش مسلمانی : از بس و السند چو بوی
بسی تنگ انسان کریبان : خورشید شد بر حشم حشمتی : ما کامی کراف دلمانی : از درجه مرد افغان : برد یک مستوکر بر تنابه : بچشمی بس گار
دیده بردوز : در دره در واق جود همی سوز : از ماه من تو بنیاز بند حوار بدهکی نشاند : و هر کار ز راه اسرار ارباب اشارت معلوم شده
هم از بعض عبارات ارباب کمالات معلوم شود و لهذا گفته اند بعض القرآن یفسر البعض و قال قدس سره : منی مورث گفتار ما را اجل طلب منی
قرآن هم از قرآن طلب چون معدمات ممهد گشت بگوییم در شرح این دفتر ثالث که بطن ثالث سبع و سر حقیقت است و چا مل عالم از حکم و اسرار
الهی است هم بتلقین روح القدس و تایید الهام ربانی چنان التزام کردیم که حال صورت گفتار مرلوی هم اسرار او در اشعار خویش
بیان کرده است طلب داریم او فی و تحقیق اسرار مثنوی را با اشعار مولوی فرو نکه ارنم تا هم نکوی معانی مثنوی شرح کرده و هم
دقایق اشعار مکشوف شود تا ار [illegible] کسره باشیم و دو دست اید دست بوسته و حکم مولوی معنی قرآن هم از قرآن جسته اگر چه در اکثر
اوقات ادراک تجلیات اسرار که موجب سببات آخر بار است عنان قلم در دست ارادت کاتب بعث اما حالا ارادت و آن
رخ است که در شرح این دفتر این رموز و اشارات که شاهد ترجیعات از هماتر بن البالسی است مسلوک کرده و ثابت هر بعض اسرار
از دیده اغیار مستور ماند و هو اعلم بالموفق قال قدس سره معنی ای ضیاء الحق حسام الدین بیار این سیوم دفتر که سنت شد سه بار حضرت
مولوی از احسان الحق حسام الدین که واسطه فیض معنوی است طلب افاضه معانی دفتر سیم از مثنوی میکند و کشادن گنجینه اسرار و رموز
نشنه این اعداد را نمایند و ایمان را شده عوان میوکر آتش صادق و حسن موافق تر او روح القدس است کیفیت سیار و گل
از و طلبیده که اسرار را به بیرون تاب آن وان را پیدا از سینه و درین قول که میگوید سنت شد آتش بهرکی نماید از مکه رخ نفس بعبارات سنی که
حکمت الهی معنوی در صورت شعر مثنوی ظاهرات ارباب عرفان است و هر دفتری بجای یک شستن و در حکم شرعی بیکبار شستن اعضا
اباحه صلوة حاصل است اما مشاهده احوز در دو بار شستن است و لکن طهارت کاملی مطلوب و سایه اسبار است سه بار شستن و سنت
نبی کار در انتم توفیر تا ره فقال هذا وضوء من لا یقبل الله الصلوة الا به ثم توضأ مرتین فقال هذا وضوء من یضاعف الله له الاجر
ثم توضأ ثلثا ثلثا فقال هذا وضوئی و وضوء الانبیاء من قبلی پس اگر چه یکبار استعمال آب چشمه دفتر اول طهارت جان حاصل کرد
و دفتر دوم اقتدار اسرار بر گردن نازنین صلوة در جابل شود اما تا فرحت و عصمت میدان کرد و وارد در درجه عبادت مرتبه علو درجات
ترقی حاصل شود و از صورت نار در راهی بکار بیاید تا آنکه از استعمال زلال حقایق دفتر دوم چاره نیست و مضاعفت اجر بی دو سیم

حاصل تواند شد اما از براي طهارت جان از چرك كونين و از براي در يافتن قرة العين و شستن گشتن
باطن از اقذار بشريت و صافي شدن حقيقت از لوث انانيت و توجه تام بقبله حقيقي حضرت
ذو الجلال و بستن احرام طوف كعبه وصال و القاي محبت ما سوي وراء الظهر در حالت تكبير بي
شايبه التفات بدنيا و آخرت يافتن سعادت مناجات ملك كبير و تحصيل اقتراب فنا بعد فناء
الوجود و نشستن در حضرت ملك مقتدر در اوان قعود كه فهم ملوك في مقعد صدق عند مليك
مقتدر از استعمال آب حيوة حكم متعاليه دفتر ثالث گزير نيست و جذاب اين معاني جز باطني
پر با صدق همنشين دلبر بي واسطه انسلاخ از قيود بشريت مظهر اسرار حضرت احديت
شده باشد و اين صفت نقد وقت او آمده قوت از قوت حق مي و بد نه از عروقي كز
حرارت مي جهد زيراكه روشنائي چراغ عالم تاب آفتاب از فتيله و روغن زيتون نيست و دوام ثبات
خيمه نيلگون گردون از طناب و اوتاد و استون ني اين قوت جبرئيل از مطبخ نبود بود از ديدار
خلاق وجود همچنان اين قوت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طبق چشمشان را هم ز نور
اسرشته اند تا ز روح و از ملك بگذشته اند لاجرم اي ضياء حق ظاهر و حسام دين باهر كه يگانه
دوران و قطب زماني و ذات بي مثال تو موصوف بصفات جليل است و نار نمرود امراض و
اعذار از وجود تو گلستان خليل تا تو محبوس مزاج بودي و خود را به تربيت عناصر محتاج مي نمودي مزاجت
تابع عناصر بود و بناي وجود بي منتدا اين اركان قاصر اما چون پاي همت بر كرسي چهار پايه اركان نهادي
و بدست ارادت قفل در سراچه وحدت گشادي و بدان حضرت كه كارفرماي عالم اركان است و خليل
پيوستي و خليل آسا در مقعد صدق ملك جليل بر سرير خلت نشستي عناصر مزاجت را غلام شود و
نار نمرود بر تو برد و سلام گردد اگر پيش از اين مزاج را عناصر سرمايه بود اكنون مزاجت عناصر را كارفرما
و پيرايه گشت كما قال قدس سره چنين. هر مزاجي را عناصر مايه است وين مزاجت برتر از هر پايه
است. وين مزاجت از جهان منبسط. وصف وحدت را كنون شد ملتقط. لاجرم چون با تش
عشق عوارض اختلافات را بسوختي و چهره با نوار تجليات احديت برافروختي و نقد خزاين گنج وحدت را

ببينه وحتي فوج ملك كه نيز علامت گردد واوج فلك ادني مقامت شود جنات خلد از نور وقت گرد
و بيماران بر در وسرا از تو صحت پذيرد آب از تو صفا اندوزد و آتش از پرتو شوقت بسوزد و لهذا قال
قدس سره شعر خليل اندوز با آتش همي گفت. كه گرمويي زمن باقيست در سوزد. بدو گفت آن آتش
كه اي شه. به جنت من بگيرم تو بر افروزد. بهشت و دوزخ آيد دو علامت. تو از غير خدا طغوظ و بر وزد.
با پي مستان از حق شرابي. ندارد غير عاشق اندران سوزد. بده صحت به بيماران عالم. كه در صحت ز معلولي هنوزد.
پس اي حكيم الهي و طبيب در دهاي نهاني كه از بغداد عالم غيب به بيمارخانه شك و ريب از براي تيمار بيماران
علت دوري رسيده و عليليان مرض نسيان و عصيان از غم بازخريده و سبلهاي كه نيز غفلت در كهاي
مخلوقات ماسواي حضرت را از ديده دلها بچنگال مجاهدت كشيده بلكه چون مسيح مبارك دم باذن خالق عالم
هزار مرده جهل و ضلالت را بحكم او من كان ميتا فاحييناه معالجت فرموده و روح در وي دميده و اي طبيب
دلهاي خراب كه معالج جان احباب از حبيب رب الارباب آموخته و بحكم قل لا اسئلكم عليه اجرا آموخته
ز خارف دنياي فاني از مزد معالجه بينوا وخسته ترا رسد كه از براي اظهار كمال خويش بگويي شعر
حكيم طبيبم كه ز بغداد رسيديم. بسي علتيان را كه زغم باز خريديم. ز ركهاش و زپيهاش بچنگال كشيديم
طبيبم فصيحيم كه شاگرد مسيحيم. بسي مرده گرفتيم و در وروح دميديم. برپرسيد از انها كه بديدند نشانها
كه تا شكر بگويند كه ما از چه رهيديم. رسيدند طبيبان زره دور غريبان. غريبانه نمودند دواها كه نديديم.
سر غصه بكوبيم و غم از خانه بروبيم. همه شاهد و خوبيم و همه چون مه عيديم. حكيماه الهيم وز كس مزد نخواهيم
كه ما پاك روانيم نه طماع و پليديم. هشدار كه اين نيز حيله است و پليد است. كه اين نكته عقاقير ز فردوس
كشيديم. طبيبان خبيريم كه قاروره نگيريم. كه ما در تن رنجور چه انديشه دويديم. دهان باز مكن هيچ
كه اغلب همه جغديم. دگر لاف مبران كه ما باز پريديم. طبيبان دگر در علاج شاگرد مزاج اند اما تو
آن حكيمي كه صد هزار مزاج شاگرد يك علاج تو اند. مرا اي دريغا عرصه افهام خلق. سخت تنگ
آمد ندارد حلق حلق. از ان جهة شراب تحقيق از خمخانه توحيد ننوشند. و چون خم صهبا از
آتش ناديده بجوشند لابس از لباس باز ندانند و حباب كف از دريا در يا بحر وم مانند اما اي طبيب

جان جانس داري نجش جان كه بواسطه تكلي جهان غذا اطوى ... دل دادي ... صفت امعام كمالات
... كه دور ... صورت ... اين ... ازل ... دل ... حقيقت و روح ...
وار دقيق دقايق ... حكم الملك ... سنگ خاره ... تجلي ... كه ... از ...
نجاح ... و كاينه ... الشي الجبل ... جبل ... آن ... شك ...
كار روان ... كه ... كه ... جان ... ظاهر و باطن
و مرتبه برزخيت بين جنتي بافته بود لاجرم در خلق طبي الحضرت خلاق بود و از
براي جهت دوم ظهور اسم ظاهر و احكام و قاسم ارزاق بود تا كليد خزاين عرفان بدست
آيد و گنج مخفي جمال نماهر هر چند كشف اين جمال اسرار نازكي دارد اما بدان كه يكي از مقتضيات
و احكام اسم رب تربيت است و اين حقيقت كليه است كه متضمن است معظم
اسرار تدبير وجودي و حكم كوني رباني را و اين تربيت مخصوص است كه سبب دوام حيات
و بقاست و غذا عبارت است از آنچه قوام صورت وجوديه و حيات قايم است آن صورت بواسطه
اوست و اين غذا را ظاهر نيست و باطني پس مطلق صورت وجوديه را غذا اعيان ثابته است
و احكام آن و صورت متخصصه من حيث الظاهر كه غذا جزئيست كه مشابه بود ماده را كه تركيب آن
صورت از اوست و من حيث الباطن غذاي صورت متخصصه چيزي است كه حقيقت آن
شناخته نگردد و ذات و حكم آن حقيقت بي او ظاهر نشود و نسبت بصورت كونيه
معينه با مطلق صورت وجوديه چون نسبت اعضاست با كل بدن و هر يكي را ازين
اعضا ارتباطي است بمرتبه روحانيه از مراتب ارواح و هر روح را استمدادي است بحقيقتي الهيه
از اسما و حقايق اسما را نسبتي است مختلفه كه موجب است در ارواح قوي مختلفه را كه بدان
قوي ظاهر ميشود و سر و اثر حقايق اسما در مظاهر ارواح و آن آثار و اسرار يا صور علويه است
از افلاك و كواكب كه ارواح را حاصل است بواسطه اقتضاي نسبت اسما و بحسب اختلاف
قوي است يا صور غير علويه است كه حاصل است ارواح را بواسطه حركات و تشكلات و

و امتزاجات معنويه روحانيه و صوريه فلكيه و كوكبيه و غير آن و ازين صور علويه و سفليه هر كدام كه ظهور او
غالب تر است و مناسب او قوي تر محل سلطنت اسم رب و مظهر حكم او ست و چنانكه نسبت صور
كونيه معينه را با مطلق صورت وجوديه دانستي حال صور انسانيه را نيز بدين قياس بايد شناخت و ملاحظه اين
معني بايد كرد كه هر عضوي را از اعضاي انسان قوتيست و هر قوتي را ارتباطي بحقيقت روحانيه و اسمائيه كونيه
صوريه ماديه و هر كه ازين اعضا استفاضه ميكند از كل و افاضه مي نمايد بدانچه مناسب اوست و انتشاء
رقايق و اضافات و ظهور حكم او بحصول مي پيوندد و همچنين است امر در مطلق صورت وجوديه با حقايق
غيبيه كه آن صورت معنويه است و اين صورت ظاهره عامه كونيه مطابق اوست و اين سر از ميان سائر
صور وجوديه بچه چيز امتياز حاصل است بلكه هر يك را ازين غذاي او غذايي است خاص كه از روي خصوصيت
او و مرتبه از مراتب بر وجهي خاص بدو مي رسد و او را در تغذي تعدي با سواي آن غذا نيست اما انسان بواسطه
جمعيت و اطلاقي كه او راست تغذي بجميع انواع اغذيه تواند كرد و اين حكم غذاي اوست بحسب صورت حسي
اما غذاي او از حيثيت ... معني و باطنش آن است كه قبول ميكند جميع احكام حقايق و آثار اسما و نسبت را و
ظاهر ميگردد بدان و اظهار ميكند همه را و متصف را ميگرداند و جميع چون اين مقدمات ممهد گشت و انواع غذاي صوري
و معنوي را دانستي بدانكه قابليت و استعداد مر قبول هر يك را از انواع اغذيه بمنزله حلقي است و در انواع
بعضي اغذيه چون غذاي صوري حلق از هر كسي لقمه ظاهرا بكسي بخشيدن متصور است اما حلق بخشيدن
كه اعطاي قابليات و استعدادات است جز از فيض حضرت قدس صورت نه بندد و از ان
جهة حضرت مولوي قدس سره مي فرمايد. لقمه بخشي آيد از هر كس بكس. حلق بخشي كار يزدان است و بس.
خلق بخشد جسم را و روح را. حلق بخشد بهر هر عضوت جدا. اما حلق روحانيه كه بدان حلق اغذيه
كه بدان خلق اغذيه معنوي قبول تواند كرد كه آن اغذيه عبارت است از جميع احكام حقايق و آثار اسما
و نسب آن و ظهور و اتصاف بدان همه و اظهار آن حكيم دانا بهر كس عطا نديد. اين گهي بخشد كه اجلالي
شوي. و از دغا و از دغل خالي شوي. تا نگويي سر سلطان را بكس. تا نريزي قند را پيش مگس.
گوش آنكس نوشد اسرار جلال. كو چو سوسن ده زبان افتد و لال. ارباب سلطنت و اقبال و اصحاب

عظمت و جلال هر کس را در حریم عزت خویش راه ندهند و از اسرار بادشاهی آگاه نکنند و اگر ناگاه در بارگاه
اجلال و اعزاز و در سراپرده اسرار و سرادق راز طفلی یا طفیلی راه نخواهد یابد و از بعضی اسرار
آگاه شود هر آینه خاطر بادشاه عالی جناب خالی از قلق و اضطراب نباشد تا نیابد که اسرار
سلاطین با گدایان راه نشین گوید و از سر علوم جبروت در راه افشای سر سلطنت بوید چنانکه
وارد است مشهور در این آیه کریمه که انما یخشی الله من عباده العلماء اشعر بدین معنی است زیرا که شهد سزاوار حلق هر زنبور و حدیث
چشم لایق سمع کوران چنانکه گفته اند ~ الا تو شهد من در دهان زکوران ~ حدیث چشم گو با جماعت کوران ~ اگر چو این
بهبوده نزد ملکیت ~ هوای دور او دار بر جلاد و دوران ~ پس چنانکه قابلیت نوشیدن شراب تجلیات جمال بیچون و سزاوار استغنام نعمای انوار
جلال بود از آبای ایاء آبای ابیت عند ربی یطعمنی برخوردار تواند شد و در خلوت خانه لی مع الله از نوش
سرچشمه خوشگوار یسقینی جرعه تواند کشید و فی برتوار زایاد دارد که در طریق اعزاز و اجلال حضرت کبریا و
جلال بر سر پویر و سر نهایات ما را بر اغیار بر ملا نکوهی و چنانچه خم صهبا دهان بسته نگوش و در امتثال این فرمان بجان
بکوشی که بیت ~ پیران میده نوش دارد با معنی ~ تشنه دلان ناشناسی طلب کرا ~ چون قدمت در طریق
شناختن محرم را زیلک اعتبار رابی و رایج شود دولت شیوه افشای اسرار با در مجلس اغیار نیابی
و ناسخ کردد بد آینه حضرت رب العالمین و خلق دهنده خلق اولین و آخرین ترا که زنده به آفرینش و
مردم دیده بینش به لفظ صد هزار خلق روحانی دهد و به دست تجلیات در هر حلق هزاران هزار لقمهای حکمت
سبحانی نهد تا هر لقمه رتبه تلقیها در یا یا چون حضرت خالق هیچ جزو را از صور و حقایق بی حلقی که او را
لایق است نداشته است و یا رزقی و غذایی که مناسب اوست نگذاشته چنانکه مولانا قدس سره گفته
خلق بخشد خاک را لطف خدا ~ تا خورد آب و برد صد گیا ~ بار خاکی را به بخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب ~ چون گیاهش خورد حیوان گشت فربه ~ گشت حیوان لقمه انسان زبی
باز خاک آمد شد اکال بشر ~ چون جدا شد از بشر روح و بصر ~ ذره ها دیدم دهانشان جمله باز ~ گر بگویم طعم
شان گردد دراز ~ پس از آن که جمیع برگزیده خالق و جمیع صور جامع حقایق و جمله اغذیه ها را لقمه بردبار و غذاهایی که بر
که خلاصه اغذیه صوریه و معنویه باشد بخواهد داشت و چون از حد جمادی تا مقام انسانی بر چندین

منازل عبور داد

منازل عبور داده ترا در منزل بشریت و مقام انسانیت فرو خواهد گذاشت بلکه کرم و عنایت او هر لحظه در
هر طور تو میگوید بیت ~ از حد خاک تا بشر چندین هزار منزل است ~ شهر بشهر بر دهت بر سر ره نهایت ~ بابا
شما خاکیان طریقه چاره سازی و معامله عشق بازی را از آن جهت اختیار نکردیم که از شما سودی کنیم بلکه دوست داشتیم
اظهار حسن و احسان خود را اقتضای آن کرد تا بر شما جودی کنیم بیت ~ تو نطفه بودی یا خون شدی یا انکه چنین
موزون شدی ~ ای آدمی پستی مجو تا زینت بنکوتر کنم ~ ای خاکی سرشتی که سر نوشت دفتر احباب
ای وای عنقای قاف قربت که جای بلند همت جناب ماست چون جلم یا مستند القیم قبل ان تستحقها ترا
از کل کائنات برگزیدیم و در حریم حرم راز و خلوت خانه ناز و نیاز تراه چون همدم ساز دیدیم و لبوق کمالی
از مقام خاکی بی حد دلالت صوامع نشینان افلاکی رسانیدیم بابه که از روی نیکو قدر الطاف بی غایت ما
بشناسی و چون عاشقان صادق بازجز یاد و حوادث نباتی تا سوابق الطاف را بلواحق الطاف مقرون سازیم
وی هیچ چون و چرا ترا محرم خلوتخانه بیچون سازیم بعد از آن نه اوج فلک را خاکی پا پر خویش انگاری و نه فوج
ملک را خادم آستانه در خویش شماری اظهار مارا با تو و تو را با ما افتاده است نه مارا با دیگری و دیگری را با ما افتاده است
لاجرم از جمیع موجودات ماترا شایم و تو مارا شایی و لطیفه مالازان تو ایم و تو از آن مایی که کشتی ما تا کشتی
یا یاد و لایق این خطاب آیی که شعر ~ ای عاشقان بشارت که نماند این جدایی ~ برسد وصال دولت
بکند خدا خدایی ~ ز کرم مزید آید ده هزار عید آید ~ دو جهان مرید آید تو بعز خود کجایی ~ شکر و نابکاری
سر روح را بجا رای ~ ز نهاد خار دارا به نهم فلک تو آیی ~ کرمت بجود کند نه مراد دل رساند ~ غم این
آن خانه به بهر صفا صفایی ~ عاشقان صادق مرو به جز خوا فق ~ که سی و تست سایی که در دنیا و ما
بمقام خاک بودی سوز نهان نمودی ~ چو بآدمی رسیدی ~ تا به این بیایی ~ تو صاف زر روان کنی سوز بر آسمان کنی
تو طبیب پاره که خدا دهد رهایی ~ بنگر نظره خون که دلش لعب نما دی ~ که بگشت گرد عالم نه ز راه پرده پایی
بنگر بنور دیده که ز نور بر آسمانها ~ بکسی که نور داد دلش نیاز آشنایی ~ خمش از سخن گذارا تو مگر قدم نداری ~ تو اگر نه کوری
چو اسیر تنگنایی ما کدام برگ درخت که برگ نوازش از انعام ما نیست و کدام دانه نیکی بخت که دایه دل را بلطف عام
نیست رزق دهنده رزق‌ها ماییم بلکه غذای حقیقی هر غذا ماییم وجود هر موجودی از ماست و عطای ما صاحب جودی

از ما هر آینه غنچه و قدح لاله برشراب سازیم و مکور اگر یان دریده و چشم نرگس را مست خراب سازیم هر کجا که از جام حیاتی
در مجلس هوایی افتاده ایم سرنهاده است که از نشاط و مستی سرو در انوار است و چنار در دست بازی و اقدش شده
انگشت همچو درپی روح طاس عکس بنگر لبوی لاله که صلا میدهد ترا ~ همچو دستش بهر بدی انگشت بر بینی
شاهش این انگشت افزوی داده مرحبا ~ سوسن به غنچه گو به وجه چرخنده ~ شمع است و شاه است شراب است و فتنه ها
ریحان و لاله ها بگرفته بالها ~ از کیست این عطا ز که هرج از خدا ~ جز حق همه گدا و خسی اند و ریزش ~
عباس دلبس در سر و بیرون جوا اغنیا ~ که گردن از گدا نبود شه طاعقل ~ بگو چرا جامش بهر دست بیجو
سنبل نکو شتی جل نهان شکر کرده گفت ~ هر کجا دو سایه بر دان ز ما جدا ~ ما خرقهای خود بکنیم هر سال
جانهاد ریغ خرقه چه جایی دو سه قبا ~ از آنکه کهنه دادی رنگ تازه باز گیر ~ کوری هر که بخیل بوانه لبسی ز از خا
هر گشته عام لطف او این شاه عقل و سر ~ جا جانهاست بی شمار این شاه را عطا ~ بهبهات بهبهات کشف این اسرار انجا
نیست و شرح این حکمت را غایت نه آنکه تقریر کردیم از اکل و ماکول بودن اجزای عالم و قابل و مقبل بودن بنی آدم اگر به بیان
حلق و غذا از صوریست که بسمت زوال موسوم است و بعلامت انتقال معلوم زیرا حلق و اغذیه معنویه که بسا نهایت اشارت کرده شد
شرح شمه از آن در حیز بیان نیاید هر متاع دنیا را که حضرت جلیل قلیل خوانده است احصای نعم آن مستحیل گرداند پس رزق و نعم
الهی که چون اسما و صفات او بی حد است که ام زبان را یارای احصای آن بود ~ این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و ساکنانش مستمر ~ این جهان و عاشقانش منقطع ~ اهل آن عالم مخلد مجتمع ~ پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد ~ و منقطع اختلاف عوارض و قیود منضبغ بوحدت وجود کرده از کوه آفت و خطر باز رهد
بعد از آن خیالات عدد انبیایی را با آتش غیر سوز و غیرت خویش سوزد و چهره هویت خویش بنور وحدت بر افروزد
بعد از آن اگر در موقف الواقف او را باز نواز ندو از برای تکمیل ناقصان بخلعت صفات خود فرشته خلق و بقای او
بعقل و رای مو مبدل گرداند بغذای معنوی از غذای صوری بی نیاز شود و تا شیر او در عالم صورت بجایی رسد که بواسطه
خلافت کبری جماد و نبات را حلق معنوی و غذای روحانی تواند بخشید و مصداق این حدیث قصه عصای موسی و کلام کلیم
دانستن چنانه است عصایی که از دست صاحب دولتی تاثیر یافت مشرف بلقمی شد که چندین هزار جبال عصی و حبال را فرو
بکند لقمه ساخت پس تمیز کرد از اهل دل قابض کرده جگونه حبال و ساوس و خیالات و عصی او نام و جهالات را فرو

وخود را از زمره بافیات صالحات باز دهد

مع

نیز و وجه اجون آتش عالم خس و خاشاک شبهات را طرز دهند پس چنانچه اجرام اعیان حقه است همه رازق خلق و معالیه
هم خداست ~ پس زمرها مائیم هیچ از خلق نیست ~ که بجز به ما به اول اصلی نیست ~ آری جمیع ما سوی حضرت او رزق
از و یابند بلکه همه از دست ساقیان اسما و صفات او مست و خرابند از اوج افلاک تا حضیض خاک و از ایوان عرش
تا صحن فرش همه در ذوق مستی اند و در عین باده پرستی بلکه عقول و نفوس که کاملند همه از چاشنی شراب
دوست و لا بعقل اند زمین از جام عوام اوست و بجهر افتاده و دریا هم جرعه از آن می و دهان لب بوی مینای آسمان گشاده
آب از شوق شراب در جوش و اضطراب روز کار را بسر برده و چون عاشقان صادق سنگ بر سینه زنان
در طلب آن می جوی جرمان روی بجانب دریا آورده و هوا از هوای آن صهبا گرد عالم بر آمده و گاهی در
طلب گرد از زمین بر آورده و گاه از طرب برقص در آمده بفصل بهار از قدح های گل طلب کرده
بویی از آن جام مل ~ بگاه خزان از درختهای تاک ~ صبوحی طلب کرده زان خم پاک ~ و گاه اشراق ماه بر آن گرد
می تا که زر سر گرم دستبرد شده و در خانه از آتش بر افروخته تا از سوز دل او عالمی سوخته ~ و ماه با امید ساغری
آن می هر ماه میان خود تهی ساخته و در طریق طلب از کرم روی رخت اقامت در هیچ منزلی نینداخته
مولفه کهی در کمال و کهی در محاق ~ کهی در وصال و کهی در فراق ~ کهی در طلوع و کهی در افول ~ کهی در
صعود و کهی در نزول ~ بقطع منازل شده کو بکو ~ زبانی نیاسوده زین گفت و گو ~ و آفتاب عالمتاب از آرزوی جرعه جو
جرعه چنین شراب در دامن سوز گداز آویخته و از سوز نهاد آتش عالم انگیخته و از روی مهر با بنا در طلب آن ساغر
و مغارب پیموده و در خم زر افلاک از آن خم حرای پاک قناعت نموده مولفه پس اندر جهان ذره مست نیست
که از جام ایزد چو او مست نیست ~ فلک روز و شب زین می افزود دوار ~ از این می زمین را ابا مست کار
اگر عقل کل است اگر نفس کل ~ همه مست عشقند بی جام مل ~ چنانکه سرو دبستان این راه از حال مستان آگه خبر داده
سیاره بابا اختران بین سه سه قطار مست ~ چرخ مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست ~ با غبانا رعد مطرب
ابر ساقی گشت و شد ~ باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست ~ آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین
آب مست و خاک مست و باد مست و نار مست ~ حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس ~ روح مست و
عقل مست و وهم مست اسرار مست ~ رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری ~ ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

جبت و جو

می

بهر دو جهان

ناگوی خاک را اندر لستاستی نماند ۞ مدتی بیان شد ز است از دو پرده اعتبار است ۞ هیچهای آن درختان می نهاد اربی خورند
رو زده نیکو و صبر مسکن ناشود بیدار است ۞ گر فراکوبی رسد از رنگ مستان فرح ۞ با چنین ساقی و مطرب کی رود هوار است
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده ۞ دوستان را قرار است و دو دشمنان زنهار است ۞ باده افزون تر بده تا برکند دان کره
باده نادر سر نبفند کی ذ پیر دستار است ۞ شمس تبریز را بدی دو رشاه حکمی بیشیار نیست ۞ کافر و مومن خراب بازاهد و خمار است
این همه تفسیر حلق و غذا اگر شنودی و این همه قصه مستی که استماع فرمودی حکایت حلق و غذا و شرح مستی بعضی اجزای
انسان بود زیرا که مجموع ظاهر انسان مجموعه جمیع عالم صورت است و باطنش خزینه حقایق اسرار و معنوی است ای
کمال مستی و جمال باده پرستی که مستی هر چه داخل است در قید مستی در و مندرج باشد و تحقیق این سخن آن است
که اصل نجره حضرت الهیه را فروعی است که در هر فرعی ستری از اسرار الوهیت لیسرایت ذاتیه از ذات
مقدسه منسطی بدان قدر که رکه این فرع را طاقت احتمال آن از اصل همت ساری است و مراد از این فروع
اسماء الهیه است و مقصود از سرایت ذاتیه اصلیه سریان تجلی ذاتی است در مراتب اسماء خواستنی بحسب
اقتضای هر اسم سریان آن تجلی را از ذات و همین اعتبار اسم از وجهی عین ذات است و از وجهی غیر ذات پس
بواسطه اختصاص هر اسمی بسریان تجلی مخصوص از تجلیات حق جل و علا که بدانها یکی از آن متجلی شود و ظهور صنفی را از
اصناف موجودات عالم چنانکه از اسمی ارواح ظاهر گردد و از اسمی دیگر صور بسیط پیدا آید و از اسمی دیگر طبایع و مرکبات ظهور یابد
و هر یکی از مولدات نیز ظاهر شود باسمی مخصوص از اسما که مرتبه ظاهر آن موجود تعیین آن اسم کرده و مشتمل هر صنفی و منظور نظر
موجودی آن اسم است که واسطه ظهور او گشته است که توجه بجناب حق عز و علا و عبادت حضرت موجد
اشیا جز بدان اسم روی نیارد و حق را جز بدین حیثیت نشناسد و استناد او بجناب حضرت کبریا جز از ین حضرت
نباشد و بهره او از جناب معبود مطلق باندازه نسبت این اسم است بدان امر که جامع جمیع مراتب اسما و
صفات باشد لاجرم هر یکی را از اصناف مکونات و از افراد موجودات قبله است مقید و توجهی است
مخصوص و عبادتی معین و موقتیت جزوی و حظی است مقدر و رزقی است مقسوم و مقامی است معلوم اما
انسان چون ظهور صورت او موقوف است بتوجه کلی حق سبحانه و در حالت ایجادش و با عمال هر یکی
متصرف است در غیب و دیگری در شهادت و صادر است از یکی ارواح قدسیه و از دیگری طبیعت و اجسام
و صوری پس انسان جامع باشد علم جمیع اسما او منصبغ بود بحکم کل حضرات و شامل باشد هر چه بسمت ظهور موسوم است پس
بصورتی از صور مخصوص نبود و محیط بود الجرم العلامت بطون معلوم است لاجرم مختص نباشد

بخصیصی از حقایق یا روحی از ارواح و غیر آن از آنچه موصوف بغیب و شهادت پس انسان متقید بمقامی نباشد که
حصر کند و او را چنانکه ملایکه را حصر کرد و اشارت تنزیل بر آن وارد است وما منا الا له مقام معلوم و
قبله او نیز مقید نبود باسمی معین و توجه و عبادتش مخصوص نباشد بخصوصیتی متعین و معرفت او نیز منسوب
نباشد بسوی جزئیت از آن که نه خط او را غایت است و نه رزق او را نهایت هر از رحمانیت یک دم در
وصف نشود و نقد وجود و بذل شهود کند و از دست بر و ظاهرش مجموعه مجموع عالمهاست و باطنش
مرآت حضرت اعلاست نظم سیمرغ جهان بی نشانست ۞ بر چشمه لطف آشیانست ۞ سوزنده صد هزار
خرمن ۞ رویش نه بقبله معین ۞ یکباره گذشت و آشنا نیست ۞ پیوند ندارد و جدا نیست ۞ لاجرم جنس
مستی او بمستی دیگران نشاید و غذای معنوی او که جرعه باده جمال احدیت نیست در حد حصر نیاید و لیکن
در یافتن جان او حقیقی را که سر او از این غذا باشد موقوف است بر آزاد گشتن او از رق مقامات و
وارستن و خلاصی او باعتدال کلی وسطی از احکام جذبات اطراف و انحرافات و بازبسته است بتوجه او
بسوی حضرت هویت که او راست احدیت جمع الجمع معنویه که بظهور و بطون و اولیت و آخریت و
جمع و تفصیل و الیه اشار قدس سره حیث قال مثنوی خلق جان از فکر تن خالی شود ۞ آنگهان روزیش
اجلالی شود ۞ شرط تبدیل مزاج آید بدان ۞ کز مزاج بد بود مرگ بدان ۞ و اگر آن میل کند از وسطی که
بدان اشارت کرده شد بطرفی از برای مناسبتی که جاذبه و قاهره است و غالب گردد بروی حکم بعضی
اسما و مراتب و انحراف پذیرد و لیس استقرار یابد در دایره اسمی که غالب است و مرتبط گردد و بدان
و انتساب یابد بسوی او و عبادت کند حق را از آنجا که مرتبه اوست و اعتقاد کند بر وی و منتهای مرام و غایت
مبتغای او آن اسم باشد و متوجه قبله گاه از آنجا که اقتضای حال و مقام اوست آن اسم بود و بجز آن
از آن نتواند و از اطلاق قبض باز ماند و از شکرخای عموم استفاضه و قابلیت قبول فیضان از کل اسما
بکل خواری تقید بغذای مقدار و عدم قبول انواع فیوض مبتلا شود و الیه اشار قدس سره مثنوی
چون مزاج آدمی گلخوار شد ۞ زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد ۞ و تمامی تحقیق این سخن آنست که چون مراتب
اسما مرتبط است بعضی ببعضی و احکام آن مشتبک و متداخل است بتوافق و تباین که اقتضای آن میکند بحکم ارتسام و نقض

پس احوال حق نیز از ین روی که در تحت حکم آن مراتب اند و محل آثار آن گشته متفاوت و مختلف باشد زیرا که احکام
احکام اسمائیه واقع می شود در مراتب وجود به ضروب مختلفه لاجرم حاصل می شود در میان مراتب
کیفیات معنویه که مقرون بود بمقابلات روحیه و حادث گردد در میانه آنچه مشابه مزاج باشد در متحصل شدن
از تفاعل کیفیات خفیه از امتزاج واقع در میان طبایع مختلفه و قوی آن و نظر این تقابل و تباینی است در میان
اسما پس ظاهر گردد غلبه در بعضی مراتب وجودیه و اسمائیه را چون غلبه بعضی طبایع آنجا بر بعضی چنانکه گفته می شود
این مزاجی است صفراوی و دموی و غیر این پس اینجا نیز گفته می آید فلان عبد العزیز است و دیگر عبد القاهر
و آن یک عبد الباطن بود و دیگری عبد الجامع و هم از اینجا میگویند آدم در آسمان اول است و عیسی در دوم و ابراهیم
در هفتم و آنچه بدین ماند بعد از آن حاصل می شود در میان آن امزجه معنویه روحانیه و در میان این امزجه
طبیعیه اجتماع دیگر که منشأ ظهور احکام مختلفه بود و این جمیع احکام با همه اختلاف منحصر باشد در سه قسم قسمی آن
که مختص است بکسی که غالب آید احکام طبیعه او بر احکام روحانیتش بحدی که تابع بود قوای روحانیت
مر قوای طبیعت را و احکام روحانیت در جنب احکام طبیعت بمنزله مستهلک باشد و این قسم مختص است
بجمهور خلق و گل خواری عبارت است از و و زرد رخساری اشارت است به نتیجه آن زیرا که دامن این مزاج
گیرد ز رو روی علاج ندارد و بحکم فاخلد الی الارض فاتبع هوی برنگ و بوی جهان فریفته گردد بر نقش و نگار
عالم شیفته شود و بابتاع از غذا باز ماند و با آفات طبایع را که سمت مردگی دارد به از جان خود
داند و گرد خبایث ر و اهن بمنتش نشیند و نخواهد که روی جانان در آیینه جان بیند و تماشای
گلهای رنگارنگ و تماشای گلهای گلشن عقل و فرهنگ نجوید لاجرم حضرت مولوی در مخاطبه او
گوید مثنوی گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقشهاست ۞ تو می خوری از آن و درخت میکشند زرد ۞
ای مرده را گذار گرفته که جان من ۞ آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد ۞ خو با خدا ای کن که از ین نقشهای دیو
خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد ۞ با ما کسی در آ زرین خوش لب طاغاک ۞ کین ابتر لیست عاریه می ریش از نورد
منکر گزاف مهره در ین طاس روزگار ۞ پرهیز از آن حریف که مست او ستادزد ۞ منگر بکردن بکر در سوار روح
می جو سوار را منتظر در میان گرد ۞ رخ رماهای چون گل لا بد گلشنی است ۞ گلزار کی نباشد پس از کی شت و رد

سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب ۞ بهر غونه امد این بیت بهر خورد ۞ همت بلند دار که با همت خسیس ۞
در بان با دو شاه بر اندر اگر رود ۞ خاموش کن ز حرف سخن بی حروف گوی ۞ چون نطق ملایکه ز سقف لاجورد ۞
و قسم دوم مختص است بطایفه که غالب باشد احکام روحانیت ایشان بر احکام طبیعت و قوای طبیعت ایشان
تابع گردد مر قوای روحانیت را و قوای طبیعت ایشان بمنزله مستهلک بود در جنب قوای روحانیت بر عکس قسم
اول و این طایفه بعضی از خواص اصفیا اند که مزاج ایشان تبدیل یافته است و در میان ظلام طبیعت انوار روحانیت
ایشان چون شمع افروخته و دایه لطف الهی طفل جان ایشان را از شیر طبیعت باز داشته و بر جاذبه او طلب
انواع غذای معنوی گماشته و از تمتع پستان تنفرح پستان کشیده تا از حضیض تقلید باوج اطلاق رسیده
کما قال قدس سره مثنوی چون مزاج زشت او تبدیل یافت ۞ رفت زشتی از رخش چون شمع تافت ۞
دایه کو طفل شیر اموز را ۞ تا بنعمت خوش کند بد پوز را ۞ گر نه بندد راه آن پستان برو ۞ بر گشاید بر او صد
بر و زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف ۞ از هزاران نعمت و خوان رغیف ۞ پس حیات ماست موقوف
فطام ۞ اندک اندک جهد کن تم الکلام ۞ پس باید که لب شیر پستان اغیار نیالای تا بنیر دولت با صد هزار
شکرخای ترا از انواع میوهای بستان جان نشان دهد و بجای قوت نان مشاهده جانان دهد چون معده
از مشتهیات نفسانی خالی سازی و مستلذات جسمانی نپردازی هر آیینه ابای خوان ابیت عند ربی را سزاوار
بلند گردی و از نعمت دیدار دلدار برخوردار شوی و من اشعاره قدس سره لب را تو بهر بوسه و هر لوت مپالا ۞
تا از لب دلدار شود مست و شکرخا ۞ تا لب تو بوی لب غیر نباشد ۞ تا عشق مجرد شود و صافی یکتا ۞ زان دم
مسیح آمد دارو جهانی ۞ کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا ۞ از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست ۞
دریا کرم داد و مرا و راید بیضا ۞ خواهی که ز معده و لب هر جام بگیری ۞ رکو هر و روغن بمیاش چو دریا ۞ بیمن چشم
فرو بند که آن چشم غیور است ۞ بیمن معده تهی دار که لوتیست مهیا ۞ سگ سیر شود هیچ شکاری نه بگیرد ۞
کز آتش جوعست تک و کام و تقاضا ۞ کو دست و پاک که گیرد قدح پاک ۞ کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا ۞
بنمای از ین حرف تصاویر حقایق ۞ یا من قسم القهوة و الکاس علینا ۞ اما قسم ثالث مختص است بکمل انبیا و خواص اولیا
که حافظان حد اعتدال و بیان حضرت ذو الجلال اند و از رتبه طفل گذشته اند و از خوردن غذای خون خلاص

بلکه دستگیر طفلان راه اند و اثمار و حکم و انواع نعم عالم الهی آگاه و اگر چه آن کاشفان حقایق بر لحظه از آن عالم و نعیم
رایق خبر با اعتقاد بی در گوش جان میگویند و بیان می فرمایند که چنانک جنین در آن اوطان دون غذا الغر چون
نبود و قتی که از آن غذا ابتر انمود در عوض چون بخش غذا از شیر پاک یافت و بجای رحم تنگ فضای صحن جهان
و سقف و الکه ای افلاک و ماه دام که همت بر غذای شیر می گماشت از انواع اطعمه و نوش خبر نداشت
چون از شیر فطام یافت بر خوردار پس از انواع طعام حاصل گشت از اینرو طفل طریقت حال جنابت
که تا از حبس جسم طبیعت بیرون نیایی دید تماشای اراضی قلوب و آسمانهای عالم غیوب نگشایی و تا دهان
از خوردن خون دوائی نفس و هوا نشوی از پستان دایه لطف الهی شیر تجلی اسم و صفتی بخوبی و تا روی از شیر
پستان بعید نتابی انواع نعمه اطلاق تعیض نیابی و هر تا از حبس لقمه جویی بیرون نروی بجست جمال لقمه دهنده
نشوی و لی فطام لقمه حکمت لقمانی ادراک نکنی و بی ترک همه ماسوی الله اشکار و پنهانی نکنی لاجرم چون ترک هر
لذتی موجب درک لذتی اعلی از روست ولد قدس سره هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین ۰ کان
بنوع دیگر آید سوی تو می دان یقین ۰ ز بیت هر طفل را از دایه و از شیر بود ۰ چون طلید از شیر آمدان زنان و
انگبین ۰ آن خوشی چیزیست پنهان کرد اندر نقشها ۰ گرد و از حقه بحقه در میان و طین ۰ لطف خود پیدا
کند در آب باران گهان ۰ باز در گلشن در آید سر برآرد از زمین ۰ که ز راه آب آید که ز راه نان گوشت ۰
که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین ۰ که ز راه انکشاف معضلات و مشکلات ۰ که ز راه نصرت از فتح
بر اعدای دین ۰ از پس آن پردها ناگاه برون سر کند ۰ جمله بتها بشکند الحمد نه آنست و نه این ۰ ز سم از فسانه و
گری گفتنها گفتی ۰ حق زمن بهتر بگوید تو مهل فتراک دین ۰ هر چند این کلمات استماع نمای امامی بدرقه توفیق
این طریق نیابی و چنانک اگر جنین را در رحم خبر داده بدی که بیرون این تنگنا عالمی و لکن و فضا هست جان فزا
متن آسمانی پس بلند و پرضیا ۰ آفتاب و ماهتاب و صد سها ۰ از جنوب و از شمال و از دبور ۰
باغها دارد و عروسیها و سور ۰ در صفت ناید عجایبهای آن ۰ تو درین ظلمت چه ای در امتحان ۰
خون خوری در چار میخ تنگنا ۰ در میان حبس انجاس و عنا ۰ او بحکم حال خود منکر بدی ۰
زین رسالت معرض و کافر شدی ۰ زیرا که گفته اند لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه

در نتابی

لاجرم پندارد که این همه تزویر و وسواس است و حکمی بیرون از عقل و قیاس چرا که و رای این پوست عالمی از آن
نیج که مدعای اوست موجود نبودی از آن حدایق یافتی بر توی از آفتاب و ماه زمین یافتی همچنین هر چند خاصان
آگه و محرمان آن بارگاه و بینایان چشم از عوارض قیود رسته و بواسطه بدن از خود بدوست پیوسته
که بپوسته دیده منتظران عالم گشاده اند و خستگان تنیه بار دوم از مادر دینی زاده در گوش
عالمیان این ندا در داده اند که بیت آدمی از رحم ضبع دو بار زاید این دوم که از مادر دینی زاید
زاده از احوال عالم خبر میدهند و تاج تشریف ارشاد بر سر بخت می نهند و تنبیه می کنند که این جا تنگ جای
باش نیست و این زندان پرفسون و نیرنگ محل معاش تو نیست بواسطه آنکه تخم طمع در زمین دل را کنده
و پنبه غفلت در گوش جان آگنده نه تصدیق آن حال گرایی و نه استماع این مقال نمایی کما قیل [illegible] المعنی
خاقانی رحمه مرغ طما تفی بتو آواز میدهد ۰ کین دامگه نه جای امانت الامان ۰ دل دستکار دشت بدست جهان مده
کین کنج خانه رانده هر کس بکایکان ۰ هر دم سپید مهره وحدت بگوش دل ۰ خیز از سیاه خانه و
بنای جان ۰ سودای این سواد بکمن پیش در دماغ ۰ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان ۰ همچنین شمر ممالک این کار
گاه ۰ صغری شمر ملک این تیره خاکدان ۰ آواز این خطیب الهی تو نشنوی ۰ کز جوش غفلتست تراگوش دل
گران ۰ لاجرم همچنانکه آن جنین را طمع خون محبوس آن اوطان دون ساخته از ایتر حب ریاست و جاه
سرنگون درین چاه انداخته و از حدیث آن محرمان جهان گردانیده است قال قدس سره قصه جوزنگان
از حرص بیکان پیل را و ترک نصیحت ناصح مرشدی با کمال شفقت آراسته و کاملی با قامت مراسم طریقت
پرخاسته در راه هندوستان جمعی را از دوستان مشاهده کرد که آهنگ سفر ساخته بودند و از بی برگی
سفر خویشتن در سفر انداخته مهر دانایی و درویشی او را بدان داشت که همت بر نصیحت ایشان گماشت
چه درویش آنست که خلق عالم را چون اعضای خویش داند و چنانک چشم خویش از گرد و دست و
پا از درد نگاه میدارد طریق محافظت خلق از آفت فرو نگذارد کما قال قدس سره بیت
جزو درویشند جمله نیک و بد ۰ هر که نبود این چنین درویش نیست ۰ لاجرم آن درویش
آگاه و مرشد طریق اله در مخاطبه مسافران هندوستان در نصیحت آن جمع دوستان

متن گفت دانم کز تجوع و زخلا ۰ جمع آید رنجتان زین کربلا ۰ لیک اندر اندرای قوم جلیل ۰ تا نباشد خوردتان
فرزند پیل ۰ اگر چه پیل بچگان بغایت لطیف و سمان اند اما مادر ایشان از برای انتقام در کمین اند در پی فرزند
فرزند خویش صد فرسنگ را بپیمایند و انتقام باز ستانند ۰ باز بنمایند متن الش ح دو دو آید از حسد الوم آن
الحذر آن بچه مرحوم او ۰ حصه تو ازین قصه درین مقام آنک اولیاء الله اطفال این درگاه اند و حق سبحانه
انتقام خواه و غیبت و ایذای ایشان بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه بمنزله خوردن گوشت ایشان
پس اگر این طایفه از روی استغراق در صفات حق و از راه اشتیاق مشاهده جمال مطلق در روی
اغیار بسته باشند و در خلوت خانه با خیال یار نشسته و از سر استیناس خلق در گذشته و از خویش
و بیگانه غایب گشته متن غایبی مندیش از نقصان کوک ۰ کین از برای جانشان اکراتشان را غیبی از
جهان و خلق جهان نیست پادشاهی که از علم مثقال ذره غایب نیست کارگزار ایشان است بیت ای اولیای
حق از حق جدا شمرده گرظن نیک داری را و لیا چه باشد ۰ و لهذا می فرماید قدس سره متن گفت مستند
این اولیا در غربی فرد ۰ از کار و کیا ۰ از برای امتحان خوار و یتیم ۰ لیک اندر سر منم یار ندیم ۰ اگر چه در دیده ظاهر
بینان خوار ند اما عزیز کرده عالم اسرار ند اگر چه بزرگ مادر و پدر صوری یتیم اند اما پرورده عنایت قدیم اند
چاشنی با غنه الم یجدک یتیما فاوی اندش از مقام طالبی مطلوب خدا اند و دلیل آنست الم یجدک در قول
باری جز مانحن مسوق است لطلب کارزی تا زمین آن که درکار خانه محبت ازلی حضرت ازلی
محب است و ایشان محبوب و جناب احدی طالب است و ایشان مطلوب یتیمان اند
که امهات سفلی ارکان پرورند و علیم اراایشان میست و آبای علوی افلاک مهربان و کار
گزار ایشان نی بحکم فاوی پرورنده و بنا ایشان دایه لطف الهی است و سه ارکاه ایشان
حجر عنایت پادشاهی مرغان ملکوت اند که بیضه زرین محبت زیر بال دارند صاحب ز
آن طلس جبروت اند که در آشیان بر آستان عزت ذو الجلال دارند کما قال قدس سره
وز غزلیات سره شعر اینک آن مرغان که ایشان بیضهای زرین کنند ۰ گردش فلک را هر سحر که زرین کنند ۰
جون تبار بند آسمان شفقین میدان شود ۰ چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند ۰ ما میان کاندرون جان
هر یک نیست

گلستانها که فلک را خوب و خوب آئین کنند ۰ از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند ۰ و ز حلاوت زهرها را
چون شکر شیرین کنند ۰ جسمها را جان کنند و جان جاوید آن کنند ۰ سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند ۰ از همه پیدا
ترند و از همه پنهان ترند ۰ بی عیان خواهی که بیش چشم تو تعیین کنند ۰ گر عیان خواهی ز خاک پای مردان سرمه ساز
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند ۰ گر چه خاری همچو خار اندر طلب سر تیز باش ۰ تا همه خار ترا همچون گل
نسرین کنند ۰ گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی ۰ تا که ارواح ملایک زاسمان تحسین کنند ۰ شمس تبریزی که در
کن تو نشینی در کوی ما ۰ تا نثار خاک پایت از گهر نعلین کنند ۰ زین طایفه که از کمال عنایات روی تافته اند و شرف
اضافت بحضرت ازدی یافته تا در صفت ایشان می فرماید قدس سره متن پشت داری جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من ۰ هان هان این دلق پوشان منند ۰ صد هزار اندر هزار و یک تنند ۰ ور نه کی کردی
بیک چوبی هنر ۰ موسیی فرعون را زیر و زبر ۰ ور نه کی کردی بیک نفرین بد ۰ نوح شرق و غرب را غرقاب خود ۰
همچنین لوط هر جون مقبول این جناب گشت بیک دعای او شهرستانی خراب گشت صد هزاران انبیا حق
پرست در هر قرنی دعاها کرده اند و بلاها برسر ناشناسان آورده چنانک آثار آن مشهور شده و اخبار
آن در کتب الهی مسطور گشته اما دیدن آن آثار را چشم بینا باید و شنیدن آن اخبار را گوش شنوا ارنی همه را
دعوی آنست که صاحب چشم و گوش است و صاحب عقل و هوش اما مراد از چشم دیدن آثار است و مقصود
از گوش شنیدن اخبار یار و غرض از عقل و هوش دانستن اسرار از اختیار است بغایت دور بین و خود
شناس اما بنای بینایش بر این اساس عجب چشمی که بدان چشم کشتی صغیر منی و موج دریائی و ذره حقیر منی و
خورشید رخشانی متن طرفه کوری دور بین تیز چشم ۰ لیک از اشتر نه بیند غیر پشم ۰ بس جهد کن تا از داروی خانه
ما زاغ البصر کحل الجواهر بدست آری بعد از آن دیده ترا مشاهده انوار دیدار یکتای و دارو کوش از آن حضرت
طلب که سرا سر گوش شده تشریف اتصاف ایت هو اذن یافته است و از دریچه گوشش انوار جمال رفیقه تابان و مشتمل
متن گوش سر بر بند از هزل و دروغ ۰ تا ببینی شهر جان را با فروغ ۰ سر کشد گوش محمد در سخن ۰ کش بگوید در نبی حق هو
اذن ۰ سر بسر گوش است و چشمست این نبی ۰ تازه زو ما مرضع و او صبی ۰ و لهذا دو زخ و بهشت از چشم نهان دار
دیده او عیان و قطوف بهشت از دیده ما مفقود است و در نظر او موجود متن به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
بر پیش چشم دگر کس مستر و معهود ۰

دلیل است مطلوب بهشت را حمله که کرد دست دراز و از ان نخواست ربود که تا دید بصحابه و لیک ان
بکداخت شد آب در کفش ز آب بود وقت نبود قال قدس سره **بقیه قصه متعرضان پیل بچگان** بر کاهل که مظهر اعلی
الرفیق بود در نصیحت یک از ان قاصه ان طریق فرمود که اکر نصیحت من استماع نفرمایید و باکل پیل بچگان رغبت
نمایید بدانید که پیل بغایت اگاه و بوی شناس است و معده از بوی دهان می داند و انتقام می گیرد نمی خفد
مثنوی این که میگوییم بقدر فهم تست * مردم اندر حسرت فهم درست * بوی تا حصه درین قصه انکه چون اولیا
اطفال الهی اند و پرورده دایه الطاف متعالی باید که از توبیخ **ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه** باخبر باشی و از
خوردن گوشت ایشان که غیبت است حذر باشی تا انتقام ان قهار که عالم الخفیات و الاسرار است
مبتلا نشوی متن هان که بوی ان دهانت فاش است * کی رود جان خیر الکو صادقست * از ان علیمی که صفت او علیم
السر و اخفی است یار ای مستور داشتن بوی دهان کراست بکدام راه بوی کرفتن او توان بست یا بکدام
حیله از انتقام او توان رست متن آب و روغن نیست مر رو پوش را * راه حیله نیست عقل و هوش را *
در تعاقب که بر اثر بواسطه ایذای اهل دین و غیبت ارباب یقین بانتقامی عظیم مبتلای اما السبب غشا و دلعت
مشاهده ان بی نهایی بر ظاهر موکلان قهر سبحانی با سلاسل و اغلال نهانی تراز رسنه بسوی دوزخ مقارقت
میکشند و نمی گذارند که قدمی در طریق مواصلت پیش نهی و بنور اشنای خانه تیره دل را روشنایی
دهی اما چون منور کشف عطا کرده اند تا امکان مشاهده صور معانی نیست متن گرز و عرابیس را ایکار انز
گرز چوب و آهن در صور * هم بصورت می نماید که گی * زان همان رنجور دارد آگهی جنانک شنیده باشی
که بیمار مشرف علی الممات در حالت سکرات موت با اقارب خویش میگوید این چه شمیر است که
بر من حواله میکنند و این چه گرز آتشین است که بر سر من می زنند اقارب و احباب در جوابش میگویند آنچه
می نماید خیالی بیش نیست و صور خیالی سبب جراحت و ریش نیست ان بیچاره میگوید لی ان انتقامی که
خیال پنداشتم اکنون کسوت صورت پوشیده است و ان حقیقی که باطل می انکاشتم از برای اظهار جود در
اما چه حاصل که اکنون که دیده ما عطار ر داشته اند فرصت تلافی و امکان چاره سازی نگذاشته اند
شعر امروز بسکه ساز که دل از ضرب تست * چون دل روانه شد نشود نقد تو روا * اکنون طلب دوا

کم هیچ تو زر نیست * کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا * در رکعت تحت اکر تعلقی رفت اینجا
سحر بکوکن و در عالم قضا بس ای را در چون در هر دمی قدمی بسوی ملاقات جزا پیش مرو ما از بی خسران
عظیم که غافل از کار خویش مرو ای سرمایه بر نفیس بتو داده اند و طریق تجارت اخرت
پیش نهاده و بهر کسبی و سیمی دری از خزاین معنوی بر تو گشاده لاجرم کوششی باید نمود تا بهر نفسی که از
گنج گرانمایه عمر گرامی می گذرد عوضی از جواهر اسرار الهی بدست توانی اورد متن عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینار شمرست * می شمارد می دهد زر بی وقوف * تا تهی گردد و اید خسوف * گر از کوه بستانی
و ننهی بجای * اندر اید کوه از ان دادن زپای * پس بنه بر جای هر دم را عوض * تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض * تا
در تمامی کارها چند بی بکوشی * جز بکاری که بود در دین بکوشش * عاقبت تو رفت خواهی ناتمام *
کارهایت ابتر و نان تو خام * نقد عمری که از برای سود داده اند صرف هر سود انتوان کرد و بدین مرکب
سفلی عزیمت عالم نتوان کرد کار امروز بفردا نتوان انداخت و بنای قصر عمل را اساس از رو
و امل نتوان ساخت متن امروز ساز چاره که کار تو چه دانی انکه * ایام قفل بر در فردا افکند کافی گل
قدس سره شو عمر را امید فردای رود * غافلانه سوی غوغای رود * روز کار خویش را امروز دان
بنگرش تا در چه سودای رود * که بیم که بکاسه عمر رفت * هر نفس از کنج با میرود * مرگ یک یک می برد
و زبیستش عاقلان از رنگ سیم میرود * مرگ در راه ایستاده منتظر * خاطر غافل کجاها میرود * عمری بکار جد
پرداختی و یک لحظه عمارت لحدت ختی و ندانستی که عمارت منزل اخرت بچوب و سنگ نیست بلکه
جز بنور جان و روشنایی عقل و فواسک نیست ارایش قبر نه بقصر ساختن است بلکه ساختی بوم
خویش و راستی حقیقی حق یافتن است کاملی قدس سره متن ان عمارت کردن کور و لحد نی بسنگ و
بچوب و نی لبند بلکه خود را در صفا کوری کنی * در منی او کنی دفن منی * خاک او گردی و مدفون غمش تا
دمت یابد مددها از دمش * زیرا که عود تا بکلی وجود بذل شعله اتش نکند مرکز دماغ از روایح مشکین
عنبر اگین نشود و تا نطفه سست خود در رحم تمامی در نبازد و رسانی ملکین رعنایی نازنین نشود و تا سنگ سیاه تمامی اقتاب
از خویش فنا نگردد زر و نقره و لعل و یاقوت گران بها نگردد شعر آتش مرکفت انتها نکوش زود * در من بمی شکیبد
کزمن خوش عود

قدر من او شناسد و شکر من او کند * کاندر فنای خویش بدید ست عود سود * سر ما بهای عود که عود بهر
و بند * اندر کشیش عدم ان عقده ها کشود * ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا * ای فانی شهید من و مقیم شهود *
هر جان که می کر زد از مرد و رستی * بختی بود که زان از دولت سعود * بنگر که اسمان و زمین چون شنیده
اندر عدم گریزان کور وزان کبود * می خوکس لوح عدم ستنید جست * صلی بکن میان من و محو لی و دود *
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از فنا * نی قد سرو یافت نه زیبای خد و دو * در معده جون بسوز دان
نان و خورش * انکه بعقل و جان شود و حسرت حسود * سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا * نی زر
نقره گشت نه رد یافت در نقود * خواری و بندگی است پس انکه شهنشهی * اندر نماز قامه بود انگی قعود *
صد بار از مو دی ستی خویش را * یکبار رستی را هم بیدار نمود * طاق و طرم بعقو و فنا از کزاف نیست *
هر جا که دود باشد لی آتشی نبود * کر نیست عشق شر و هوای ما * چون از کزاف او دل دستار بود *
عشق امده است و گوش کش م همی برد * هر صبح سوی مکتب یو فون بالعهود * از خشم مومن اب بدم
میکند روان * تا سینه را بشوید از کینه وجود * تو خفته و اب حضر بر تو می زنند * گر خواب برجه و بستان
سانو حلود * یا تجسس عشق گوید با تو نهان زمن * زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود * چون تامل
درین معانی نمایی بدانی که انا عند المنکسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم چه اشارتست و تحقیق کنی که بوستان
اطلس و اکسون جنانکه ابدان را عقل افزون نمی شود و بار استن قبها و ساختن کنگرها در کور ر خانها قبر
روضه ار ریاض جنان و چمنی از باغ رضوان نمی گردد متن گور خانه قبها و کنگره * نبود از اصحاب معنی
ان سره * بنگر اکنون زنده اطلس پوش را * هیچ اطلس دست گیرد هوش را * در عذاب منکر ستان جان او * کژدم
غم در دل غمدان او * از برون بر ظاهرش نقش و نگار * و ز درون ز اندیشها او زار زار * وان یکی بینی
دران دلق کهن * چون نبات اندیشه و شکر سخن * قال قدس سره **بازگشتن بحکایت پیل** نصح الی بحکم الذین
هو النصیحة بمقتضای نصح گاشت و هیچ دقیقه در بیان حکمت و موعظت بحکم **ادع الی سبیل ربک
بالحکمة و الموعظة الحسنة** فرو نگذاشت و بر موجب قضیه مرضیه **و ما علی الرسول الا البلاغ** چون او را
از تبلیغ رسالت فراغ حاصل شد ان گروه را خیر باد کرد و روی بمقصد خویش آورد

ادع الی سبیل ربک ... و ما علی الرسول الا البلاغ

ان جماعت چون مدتی راه رفتند و از تعب سفر و مشقت گرسنگی بر آشفتند در چنین حالت متن ناگهان
دیدند سوی جاده * پور پیل فربهی نوزاده * از غایت حرص پند و نصیحت ناصح را فراموش کردند و پیل بچه را برغبت تمام
خوردند یکی از ان جماعت که نصیحت ان فقیر نیش از خاطر بود دخوردن پیل بچه رغبت ننمود متن از کباب ان
منع امد ان سخن * بخت نو بخشد ترا عقل کهن * پس بخفتند و خفته ان همه * وان گرسنه چون شبان
اندر رمه * زیرا که بیداری از نتایج گرسنگی چنانکه اهل تصوف گفته اند ارکان تصوف چهار است عزلت
و صمت و جوع و سهر و بحقیقت رکن اصل سه امر است از انکه سهر نتیجه جوع است از ان جهت ان گرسنه
چون بخت صاحب دولتان بیدار بود و چون حزم عاقبت بینان مراقب کار که نا گاه پیلی سهمناک دید
که بتعجیل از راه در رسید و اول بسوی حارس بیدار دوید و چند کرت دهان او بوی کرد و گرد او
را امد و احتیاطی فرمود و مضرتی نرسانید و توجهی ننمود و بعد از ان دهان هر یک را از خفتگان بوی
میکرد و چون از دهانش بوی فرزند خویش می یافت ز زمین می زد و اشکمش می شکافت پس ای ظالمی
که مال مردم می بری و خون مظلومان میخوری جوابی دار انتقام نمی اری و بیش از انکه کشت عمرت بداس
اجل درو و نمی اندیشی نمی کاری زهی خسارت که نه ترس از خدا داری و نه شرم از مصطفی هیچ اندیشه نمی کنی
که خورندگان بچگان پیل را چنانکه بوی دهان رسوا ساخت و در خسران و هلاکت انداخت ز انبیز
فردا در عرصات بوی محرمات در میان خلق کاینات رسواست زد و در ورطه هلاکت ابدی
اندازد حضرت رسالت که از امید شفاعت داری از گند دهانت در عذاب ملائکه ستوده
که کرام برره اند از بن بوی ناخوش در عقاب رسولی که بوی رحمت ذو المنن از جانب
یمن میتواند شنید بوی دهانت کی بر و مستور ماند و فرشتگان که اسرار عالم ملکوت
برایشان مخفی نیست بوی حسد ام از دهانت چگونه بمشام ایشان نرسد و حرص
و خشم و آزرا متن چون سیر و پیاز بو پیداست امامشام بوی گیر هر یک جداست متن
بوی حرص و بوی خشم و بوی آز * در سخن گفتن بیاید چون پیاز * گر خوری سوگند که من کی خورده ام
از پیاز و سیر تقوی کرده ام * ان دم سوگند غمازی کند * بر دماغ همنشینان بر زند بوی
کند جان

قبول و فصیح‌تر باز آید چنانک اهل و زنج را فصاحت کلام از تاب آتش چون اشمام برآید بلکه
مستلای به بلای اخسئوا فیها ولا تکلمون گردند و لهذا قال قدس سره متن اخسئوا آمد جواب آن دعا
چون رد باشد جزای سر دعا که حدیث گنه بود و معصیت را ست آن گزی لفظ معقول جدا ست
چنانک بلال زبان را در ادای الفاظ بلکه نماز حی را هی میگفت چون صحابه اعتراض کردند رسول
را گفت متن کان هی نزد خدا هست حال بهترست از حی و خی و دال و ذال و امثال آنند
من زار زمان والکوم اخو و اغار زمان لاجرم خلوت خانه دل را از خیال اغیار خالی باید ساخت
و سینه را از سودای دیگران باید پرداخت تا بوی فواحش از باطن نیاید حارس دل و شرف
جان بغایت غیورست که وانه اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و حرم
خاص آن غیور را بگذار اغیار ساختن از جاده محبت و طریق ادب دور و دور است و لهذا
فرماید قدس سره شعر از بهر حضرت عشق ذکر یار مدارید در مجلس جان فکر دگر کار مدارید تا ذکر و کار
ذکر کفر و محال است در مجلس دین مذهب کفار مدارید در محفل جان فکر جنابست که گفتار نهان چو
فی نامه اظهار مدارید گر بانگ نیامد زرف ببوی بیاید ور دل نظر فاحشه اغیار مدارید آن حارس
دل مشرف جان سخت غیورست با غیرت او دل سوی اغیار مدارید قبول دعا را دم خوش
بوی جان باید زیرا که بوی زور و دعا حضرت کبریا را نشاید چه گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه ز اخوان صفا قال قدس سره امر حق بموسی که مرا بادهانی خوان که بدان گناه نکرده موسی
کلیم علیه صلوات من رب رحیم در مناجات پروردگار کریم فرمود که چیست خطاب و خداوندا
الها عطا باشد کریما پادشاها طریق دعا بر بندگان مفتوح داشته و علم وعده اجابت بر سر علمیان
برافراشته و می دانم که هیچ خلافی در وعده حضرت بیچون نیست پس چرا در بعضی اوقات دعوات
با اجابت مقرون نیست جواب آمد که شرط اجابت دعا در حضرت الصمد ورد دعاست از دهانی
که گناه نکرده بود مرا بدهانی بخوان که بدان دهان گناه نکرده باشی متن گفت موسی من ندارم آن دهان گفت از دهان
غیر خوان زیرا که تو با دهان دیگری گناه نکرده و هیچ احدی را زبان غیری نیازرده متن [illegible]

در شب و در روز با ما زار و دعا از دهانی که نکردستی گناه آن دهان غیر باشد عذر خواه چنانک حضرت
خواجه علیه السلام از این معنی خبر می دهد که استغفروا الله بالسنة لم تذنبوا بها قالوا و انّی لنا بها یا
رسول الله فقال علیه السلام استغفار المسلم لاخیه پس معامله باید کرد که خلق دعاگوی جنت
شود باید که بحق اشتغال باید نمود تا پلیدی از دهانت برود زیرا که متن می گریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چونکه افروزد ضیا چون در آید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اندهان لحکم جاء
الحق و زهق الباطل پلیدی دهان از پاکی اسم رحمان بگریزد و بر موجب الضدان لا یجتمعان پاکی
با پلیدی نیامیزد چه را طاقت مقاومت با او نیست صفات بشری را اثبات در جنب تجلی صفات
رب العباد نیست ذره را از شحنه خلوه نگریزد عقل از عشق چگونه بپرهیزد و لهذا می فرماید قدس سره
و هم حقایق اسرار هست این وجه ذر دان که گریختند از بیم الکه شحنه قهار میرسد چند من مرا جعفر
طرار شب گریخت کامد خبر که جعفر طیار میرسد فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت زیرا صفات
خالق جبار میرسد قال قدس سره بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است در وقتی
شبها بیاد خدای خویش بود و شب همه شب از ذکر یا رب نمی آسود شیطان روی بدو آورد
و قصد وسوسه او کرد و گفت ستیزه رویی در بارگاه حق تا چند الله و یا رب میگویی
و بانگ لبیک نمی آید متن می نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله می زنی با روی سخت حدیث
او در وی اثر کرد و دل شکستگی بار آورد و از حسرت و اندوه خواب غلبه کرد خضر را علیه السلام در خواب
دید که با او میگفت که ای از یاد دیگر نجه و در محنت او بجه و با وجود لب تشنگی آب حیات
ریخته چرا خدای را نمی خوانی و از ذکر آن حضرت چرا پشیمانی متن گفت ار حقم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب خضر میگوید لموالفه ترا از دو قبول و فراق و وصل چه کار رضای
دوست طلب کن مگر توانی یافت و اگر در آیت کریمه و ما تشاؤون الا ان یشاء الله نظر کنی بدانی
که کمند قبول آن حضرت سلسله کردن ارادت تو گشته ترا از همه کارها باز آورده است و کشان
کشان بدان درگاه آورده لاجرم الله گفتن تو عین لبیک اوست و درد و نیاز و سوز و گداز تو

پیک او هر دم ترا گوش میکشند و می روی و هر لحظه در سرت ندا میکنند و می شنوی المنعم
بیننا از گوش ربوه کی می گوید یار من جوابم انتظارم چند بهر جانمی جست و جوی تو اثر ارادت
ماست تو خوش قاریدرقه تست هدایت ما همراه و رفیق تست متن حیلها و چاره جوییهای تو جذب
ما بود و گشاد این پای تو ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا رب تو لبیکهاست تا سلسله
محبت از جانب ما حرکت نیابد هیچ اشقصه شیدای ما نشد تا از لیلی عنایت ما میلی بظهور نرسد
هیچ مجنونی بسته زنجیر سودای ما نشد اگر مراد همه عالمیم تا مرید سر طالب گشتیم طلب کار ما نیامد و تا
خواست از طرف ما نخواست هیچ کس خواستار ما نیامد هست ارادت و ما کان حی ارید فطوبی
له من مرید فراد شعر تخم گریز که آب حیات او دارد تو ز نهار از و خواه مر نفس نهار اگیت
بگوید که خواست فایده نیست بگو که خواست از و خاست چون بود لی کار مرید نیست تمازی
مرید خواهنده مریدان مرادست و صید آن شکار اگر نخواست مرا پس چرا امم خوانان کرد
که زرد کرد رخم را فراق آن رخ زار اگر نه غمزه او زد به تیر عشق مرا چراست این دل من چون و چشم
من چون بازخزان مرید بهار است زرد و آه کنان نه عاقبت ببر او رسید شیخ بهار چو زنده
گشت مرید بهار مرده نماند مرید حق ز چه ماند میان ره مردار بسوی باغ بیا و جزای فصل بهین
شکوفه لایق هر تخم پاک کو هموار و در زار حضرت کبریا و جلال و مهجور از سعادت
قرب و وصال جایی است که بر دهان تو دل او بند نهاده و درد عشق و رخصت زاری
در آن درگاهش نداده اند لاجرم نه زبانی لایق راز دارد و نه دلی سزاوار نیاز
هر کرا خواهند که نزدیک سازند از همه عالمش بر دارند و هر کرا خواهند که دور اندازند
بملک و مال و عزت و جاهش مشغول سازند چنانکه از دو مشغل فرعون را
مملکت و جاه و عظمت و جلال ارزانی داشت اما در همه عمر یک
روز درد سر ننگاشت تا در حضرت او تعالی دید و داد او را جمله ملک
این جهان حق نداد اوش درد و رنج و اندهان و لهذا می فرماید قدس سره شعر

فرعون را که گفته گرم بر تخت ملکت می رام تو سرکشی من گشتم چون تو رب ان می گشتی فرعون گفت
این رابطه از تست موسی و اسطه تا شد موسی کس مرا کو را تو پنهان می کشی گفت او اگر موسی بهر
چوب اژدهای کی شدی ار گفتی که تا بدی تو سر رحمان می کشی موسی ما ناخوانده شوی
شعیبی را بنده چون عاشق در مانده روی چه دنه ان می گشتی اول مرتبه محبت ترک کبر و ناز است
و اظهار درد و نیاز و دوم ترک مراد خویش گفتن و هر چه از دوست رسد چون گل
شکفتن ترا ای فرعون با موسی چه نسبت که ترا از روی نخوت و ناز از اتباع موسی عار است
و موسی را از راه درد و نیاز چوپانی شعیب اختیار کار از برای صحبه او را به ملاقات بیاز میم و کار
از برای تعلم علم لدنی اتباع حضرش و ناسم و سر کز طریق رضا فرو نگذارد و دوست از درد و نیاز
باز ندارد تو نیز اگرچه در خلوت ها را میخوانی اما از خواندن خود پسند فرقها بی نهایت متن
خواندن بی درد از افسردگی است خواندن با درد از دل بردگی است آن کشیدن زیر لب
آواز را یاد کردن مبدا و آغاز را ناله سگ در رهش بی جذبه نیست زانکه هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگی کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست تا قیامت می خورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار ای بسا سگ پوست کو را نام نیست لیک اندر پرده بی آن جام نیست
ساقی باقی اسم وصفت را از آغاز تا انجام وظیفه جام مدام در دادن است و طریقه هر مظهری از مظاهر
هستی باده پرستی و اظهار مستی کردن تا ابد نه آن جام را غایتست و نه این مستی را نهایت باده یکی است
اما بحسب استعدادات مستی را انواع بی شمارست زخمه یکی است اما اختلافات نغمات
بواسطه اختلاف اوتارست هیچ ذره بی ناله از زخمه جانان نیست اما هر کسی را
قابلیت ادراک آن ناله و افغان نیست متن اشعاره قدس سره دل چو خلوتست و عشق
زخمه پس دل بچه دل فغان ندارد امروز فغان عاشقان را بشنو که ترا آن بیان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است اما چه کند زبان ندارد رقص است زبان ذره زیرا جز رقص
دگر بیان ندارد ذوق لذت این جام بی مقاسات شداید و آلام نتوان یافت راحت زخم زخمه
دلارام بی تابست

[illegible]

قدم رجا و صبر و آرام دست نه بپای از اعلی معارج درج بی مرقاه صبر نشاید شد و مفتاح ابواب فرج بی مفتاح صبر گشاده نگردد و لهذا می فرماید متن جان بده از بهر این جام ای پسر بی جهاد و صبر کی باشد ظفر صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج زین کمین بی حزم و صبری کس نجست حزم را خود صبر آمد پا و دست خوش نشا راه صبری که پایانش تو باشی فرخنده دردی که درمانش تو باشی خرم زخم خاری که واسطه تفرج گلزار تست فرح نمی شناسی که رابطه علاج و بیمار تست ارای الصبر محموداً و عنه مذاهب فکیف اذا لم یکن عنه مذهب هو المهرب المنجی لمن احدقت به مکاره دهر لیس عنهن مهرب

[illegible] آمد خیال خویش که من از کشتن یار آمدم در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم بس ما بستی منم هم مایه مستی منم بالا منم پستی منم چون حرج دوار آمدم انجم که آغاز آمدم با روح دمساز آمدم برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی گفتا نمی داد من کز بهر این کار آمدم فرخنده نامی ای ابله گرچه که خامی ای ابله نمی کن زیرا که من از لطف بسیار آمدم ای من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو چندین ره از اشتاب تو پی کفش و دستار آمدم خنده ان در آتشی کش [illegible] ای آتشی خویش کلها نمایم گرچه من اول همه خار آمدم گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج سر شاخ گو بد لا حرج کز صبر در بار آمدم لاجرم لازم است که طریق صبر پیش گیری و در راه نوجه بدرگاه اله ترک بیگانه و خویش گیری حزم که جودت رای است یکی از خواص انبیا و اولیا خدا است متن گاه باشد که بهر دامی جهند کوه کی مر باد را وزنی نهند علم صورت بیابانی است پر آفت و در هر قدمی از غول راه زن هزار محنت هر یکی را از این غولان راه زن دعوی راه نمائی و هر یکی را از آن سرمایه بیداد داد کان با تو سودای آشنائی هر یک از برای اغوای مردم بویان و در مخاطبه چون تو تسلیم دل گویان متن زره قایم همت باشد رفیق من قفا و زم در این راه دقیق نی قفا و زیست زره و انداز یوسفا گم روسوی آن گرگ خو حزم این باشد که نفریبد ترا چرب و نوش دامهای این سرا زیرا که هیچ دانه او بی دام نیست و هیچ نوش او بی نیش چون انشام فی شعو و هر سینه دست سینه کالاست صعب منکر بخویش زبانی این زرش میمنه بان

کان لقمه جلبه کز ارزت او خوردم تو زبراش خورده الماس درمیان عزت و جاه و مال و دستگاه نوشی است با نیم نیش صورت و حرارت باشنده نمک در نیش باد از است گو بار بیده ام کند با گوشت پاره گو بود سر آخر ابریشمست کند جوز بر موتیب که اطفال را بدان فریب دهند با صفیر مرغ که چو طایران جانرم از و بجهند لاجوم دعوت ایشان صفیر مرغ دان که کند صیاد مکش نهان مرغ مرده پیش نهاده که این میکنند این بانگ و داواز و جنس مرغ بنداره که جنس اوست او جمع آید بر درشان پر شاد جو غم ترک برپشش داد تا مرده جنس ان دانه علی بس عالی الف که دل در جهان بجای خبده و ابوب یکرده ملک چون صبح علم بخوارد و چون گل بخندد و چون گرسنگان قرص زرین بلوه کوه سیمین افتاب و ماه ندوزد و بانک زاه او گوش ننهد نقد راکشش قرآنش بسوزد و اگر دست و بهره دامن دولت اوزد و از کنار جهان چون تیر از کمان بگریزد از انکه فرماید قدس سره جهان را بدیدم وفای ندارد جهان در جهان آشنای ندارد ورین قرص زرین بالا تو منگر که آن در هوای بوریای ندارد رو گشته پرسان بر دکشته گرزان زهی عقلی کان دو وای ندارد عنود جمالی ولی زیر چادر عجوزی که جز وی بقا نوارد کسی بر نهد در فسونش که چون مار زعقل و زدین دست و پای ندارد کسی جان دهد در لبش که نشاوت زخمان ان و جان فزای ندارد چو مردار مسی که اشتر خسی بن که بهداشت کان کیمیای ندارد چرا می خیالی شده چون خیالی بجز درد و رنج عنای ندارد چرا همچو جان نگار بدر کار مغرق عجب عشق خودرا اصطفای ندارد چو شاهان که از عشق حسد ملک بر آنند که این سلطنت منتهای ندارد چه تعبیر کرده است این عشق بازی که منکر شدی کو عطای ندارد به یک دم دو تو پار اکشیدی چه رو دیده کان جای ندارد تحسس کن نشارت بر عاشقانش که بازار هر یک بهای ندارد بس سعادت جاودانی و راحت لی نهایتی الف که استفرق و نکبت ابری و نیاز نبی و در دوام لاابالی دخانروی قال قدس سره فی عشق روستایی شهری را به بالحاح بسیار روستایی با خواجه شهری آشنایی داشت و هر گاه که به شهر آمد خواجه عالیه بر تراتب جانب او نگاه هر سال دو سه ماه مهمان خواجه بود و خواجه نیز خدمت کاری و کار گذاری او بجز دی روستا از لبس نوازش خواجه خجالت کردی و گاه گاه رو برخواجه آوردی که ای مخدوم گرامی و ای مونس قدیم خوش طبیم از عطات ولی روز شرم صعوا بگوی خواجه مرغو تکوزست بر کند سپیدم بگذاب کولس بکنی گرچو عطا جو عشر مکرر نکوزست بس بس کلاب جو دو چو ریافت نرم و وتشدم سفره و مزه نکوزست ترا بر درش این بنده کلاه کمال مروت و اظهار نیکو خوبیست و مراقبت ترسا وی و تنده روی جا باشد که در هنگام کل گشت چمن کو وقت نظاره آثار رحمت

ذو المنن است منزل این ضعیف را بقدوم شریف تشریف دهی و بکمال کرم منت بر جان من نهی یا با یام خریف کو زمان در رسیدن میوه های لطیف است با اهل و اولاد و عیال جست جوی این نامراد کنی تا باشد که شکر بعضی ایادی و الطاف ان منبع عوارف و اعطاف قیام توانم نمود خواجه وعده میداد و در فرح می فرمود که امسال مهمان عزیز از اطراف بلاد رسیده اند و وطن اقامت در مسکن این مسکین گزیده سال دیگر توانم دا امید از جهات اطراف خواسم دوید القصه سال هشتم خواجه خون در الطاف افزود و در کرم و مروت مبالغه زبان بملامت خواجه برگشاد بیت گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست بلکه هر کل اندر وصل اوست اگر چون کشتی است بادبان تا کی از دیار داران باد ران گفت کو مصاحبت احباب بجو بید و کدام طالب کو دو داد مواصلت نیوید و اگرچه کشتی زاهوت حل نجات هوس نیست اما موردکم بر باد هوا دست رس نیست شعر ما کل ما یتمنی المرء یدرکه تجری الریاح بما لا تشتهی السفن هر روی میکشند خیالات این و آن و الله کشیده نیت بر اقتضای او بار روستایی جفا گرد و به عهد های خوش [illegible] خواجه دوز زندان انتی شاد گردد باز زر کنده ان بدادش ای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم کدام سعادت به از آن باشد که بنظر مشاهده آثار رحمت پادشاه کند و کدام دولت خوشتر از آن که به نظر در صنع الهی پادشاهی کند چیزی که در باب مشاهده آثار رحمت فانظروا الی آثار رحمة الله نصیست قاطع و نعمی شیرین که بر او به نظاره صنع صانع سیر وا فی الارض فانظروا برانیست ساطع و لهذا قال قدس سره شعر ای آشفتگان که بر تماشای جان رو دید کا فور رسول گشت تماشا مبارک است هر برگ هر درخت رسولیست از عدم بعضی که گشتهای منتظر است چون برگ و چون درخت بگشند بی زبان بی گوش شنید که این ها مبارک است بار الحاح بسیار نمود و در حوایج و عهود مبالغه نموده و در استحکام آن هم وثیقت و استاد که فرف سر گرث بجهد کالله الله رو پیا به تماشای که فرزندان خواجه ترا تا خواجه گشت این مسلمان درست که در انتظار است و در سوخ و ادب بسیار است هر که چون سایه به خانه نشین گرده تابش ماه و خور نیابد و شاه بازی که پرواز نکند بر شکار ظفر نیابد غواص اگر در بحر غوطه نخورد سلک آل آلی و گوهر نبرد شعر مربی مردرست و او اوستاد مهر سفر خانه نلک و آسمان خود منحط به شهر خواجه بش بردن بیحظ بود هر دم نکان خوش بی بهار دگر هر بجسم خاک غلک و نگاه بیابد کرد که این کجاست ز آرام دان کجا از سفر درخت اگر متحرک

بدی ز جای بجای نه زخم اره کشیدی و نی جفای تبر چون سالها جانب او رعی داشته و اهمیت بر کفاف مهمات او کماشته و او را ز متوجه کوشش بکر بعضی از اعادی قیام نماید و در تمهیر اسباب عشرت تا انتهای تقاعد نوانی الطاف بلیاقی اعطاف معدود کرد و خواجه گفت ای در زیارت و تفقد احباب عیب نی باشد و در صدق آنچه تعدیم رساند بد هیچ سلک و ریب نیست اما قضیه اتق شرمن احسنت الیه قول است عیب ور ستم نجوم افزود ترسم از و خشت که آن حاسد نجود مرا بجر از تماشا بیش است و بیشتر از رحم نفاق و بستان رسیش است از بیت تلافی ما فات که مستلزم چندین آفات باشد بعض صحبتها چون نسیم بهار و زلال خوشگوار است که نهال پژمرده صحبت از و طراوت گیرد و بعض صحبتها چون صرصر و تر باد و آب شور رسیده است که گلشن تازه مودت از و بذبول گیرد و بس عاقل آنست که بحکم آیه سوء الظن هیچ دانه را بی دام نداند و هیچ نوش را بی نیش چون ایشان نبیند هلاکت اکثر مرغان ها بهوای و حشیان صحرای از بی حزم و نره رای است طایفه کر بی حزم جویت گستاخانه در میدان مبارزت دوست بار پیش نهادند جای شیرین بنادانی از دست دادند پس دیدن عواقب امور را دیده بینا باید یا از حزم و استدلال عصا باید و اگر چشم اگر نشود ملعله بینا مفقود است و عصای استدلال غیر موجود بار در امن هیچ ای را مگذار دار تیغ راه برای دست بازمدار تا از دور اگر ترسی نالائق نمودی ... برای جستن تفرقه ملهم مار زنوری بی ما بکری لحک قلب از غبار شوان شناخت که چیزی فی دامانه بهوای لعل آبدار شوان پرداخت من کنوز حفا بر قدس سره بر سر ترانو گر نداری پس ترازو ده زنده هر کس یکی تعلی بیاد آید تو پنداری که زردارد زا پرورت نه او بطراری که می آیم تو منشین منتظر در گرد او خانه دو دو دارد بهر دیکی که بیچو شد مبادر کاسه و منشین که هر دیکی که میجوشد درو چیزی دگر دارد نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد نه هر بحری گهر دارد نه هر چشمی نظر دارد قال قدس سره قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان حق سبحانه و تعالی اهل سبا را املاک و مال و عزت و جلال داده و اسایش و فراغ و قصر و ایوان و باغ روزی گرده بود شعر شکران گفتار زندان بدرکان در وفا بودند کمتر از سکان زیرا که چون یک لقمه در زخانه خانه باید بصد هزار جور و جفا روی از آن نتابد بلکه بر آن در حارس و پاسبان باشد و در سنگ جفا هر کوان

استغنا زور آری بخوان حال کز وفای یکی بازگفته‌اند • دیریست تا ز کوه آدم نیافت کس • منسوخ شد حدیث جهاز
کو در جهان • هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس • وفا نه کار سرسری است برابر سر و سر در بیت وفا کار هر جوانمرد
است وفا نشان ارباب دولت وفا کنند گروه ارادت وفا سمند سعادت است وفا کیمیاست که خاک را زر
کند وفا توتیاست که نرگس را صاحب نظر کند • وفاداری و مردی و دوستی سعادات و بنیاد دین را اساس
وفادار را آدمی دان و بس • هر که او ندارد وفا نیست کس • سگان که از آن سگ بیگانه را پوست بر درند و هزار کوه
غوغا بر سر آواره‌اند که چه او در خانه منعم گذاشته و علم بوفا بر سر عالم افراشته و لکن بشناسی و حق گزاری
بر داشته و ما که ابنای جنس توایم بدنام ساخته باز گرد و سر وفا بر آستان کشیده که از فسانه او بخوانی با نیم نانی
بس ای عزیز تأمل نمای و بحکم فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَار دیده عبرت بگشای و در وفات حال خود نظر کن و در غفلت
احوال خویش تأمل ساز که سگان محله قوام آموز بصفت روانی دارند و قدر امکان شکر منعم بجای می‌آورند و
تو با وجود آنکه برگزیده عالم و در گلها شرف کرامتی چند گاه از درگاه اهل دل کاسه عرفان نوشیدی و بدان
لباس پوشیدی و چند گرت بیاری و مددکاری ایشان ینابیع حکمت از دل بر زبان تو جاری گشته‌ست لیکن بس
غدار و جحود و ستیزه خوی • از دل اهل دلان بر جان زدی • باز این در واماکردی زحرص • گرد هر دکان باز از
زحرص • بار شهوات نفسانی و مستلذات جسمانی را بر غذای روحانی که منفعت بهره تقوی است
ترجیح نهاده و سررشته سعادت ابدی از دست داده • لاجرم بر در آن منعمان چه سگ • مرده‌ای بر
یزید متهم • چو نیشان اینها دان که جان نیز بشود • کار نا آمده اینجا بشود صوفی عزیز است خوان اهل
دل بنان این مبتلا از ورطه حال قدس سره جمع آمدی اهل آفت هر صباح بر در خانه عیسی علیه السلام
شفا و تسلی‌ات که عیسی علیه السلام [illegible] بود که در آن [illegible] سعادت بار حال ذکره استقبال میکرد اصحاب
علل از ارباب علل و اصناف عباد از اطراف بلاد از برای خلاص از اسقام هر صباح بر در عیسی علیه السلام
روی آورده‌اند و از برای صحت خویش التماس دعا کردندی عیسی چون از اوراد و اذکار فارغ شدی
از صومعه بیرون شتافتی مبتلایان زار و دردمندان نزار آمده بایستندی [illegible] دیدی و در ایشان نظر
فرمودی که تحت ذکان هر آفتی ای طلب کاران رحمت و راقف که به راهی سعادت روی بوی

اشکال

تعلق بر قصه دارد

استان آورده اند و از برای رستگاری طواف کعبه را استان کرده بودید که حضرت رفیع الدرجات
که طلب الدعوات و قاضی الحاجات است از بخشش بی منت و بخشایش بی ضنت حاجات همه شما روا ساخت
و جمع را به زایای الطاف بغایت بنواخت • می‌گی زنهار چه شادان در امان • دار و عار او شد ندیم از دوان
پس تو نیز درگاه اهل دل را که مورد احرام علیت است از دست مده و از سر صدق زود دست و بند خویشان استان
منه زیرا که آفات خویش بسیار آزموده و گوی همت که کمال ارادت از میدان محبت ایشان ربوده چند بار در قطع
بادیه مقصود پای ساعان بیجای همت لنگ گشته و در بساط بازمانده از قوافل عشاق عالم فراخ بر تو تنگ گشته
بار و دیگر بهمت اهل الله و مددکاری ایشان راه یافته بار دیگر بجای آورده نکی خلاص گشته و خاطر غم فرسای
از تنگی نجات یافته اما باز بسیاس و فراموش کردی • باز بادردان عسل نوشی تو • لاجرم آن راه بر تو بسته شد • چون دل
اهل دل از تو خسته شد • زود شان دریاب و استغفار کن • همچو ابر گریه‌های زار کن • تا گلستانشان بسوی تو بشکفد • میوه‌ها
پخته بر تو وا کنند • هم بران در گرد و از سگ کم مباش • با سگ کهف ار شدی خواهی تو باش • چون پس از این سنجیدی
که سگان حقوق نصیحت [illegible] میدارند و بر صفحه خاطر چون نقش وفا می‌نگارند و سگ بیگانه را [illegible] پوست می‌درند که شکر
نعمت منعم بجای آر و که از آن لقمه یافته‌ای فرو مگذار • صورت نقض وفا را او مباش • بی وفا را ملکی ببود فاش • بس چون
سگان را وفاشعار است و از بیوفایی هزار گونه ننگ و عار است حق را که تاج کرمنا بر سر تست و طوق اعطیناک الکوثر بر
تست از بیوفایی چگونه عار نیاید زهی علو درجه وفا که حق تعالی بدان افتخار میفرماید پس باید که بحکم تخلقوا باخلاق
الله همگنان روی وفاداری و حق گذاری از دست باز ندادی و هیچ حقوق از حقوق ان ساتی بتحاری نرسان زیرا
که هیچ مظهری بی سابقه حقی بر تو ثابت نشود پس حق هزاران صنعت و حق سرشت • تا کریما در بر تو حق انداخت
پس حق حق لا نهایت از ما در شود • هرکس آن حق را نداند خود بود • انکه ما در آفرید [illegible] باید گزارش حق
اینهم بگو • بعد از آنکه این صفات جمیل بحضرت معبود کار جلیل اثبات کرده شد جناب مولانا طریق
التفات بخطاب در شطر رب الارباب میکوید • ای خداوند قدیم احسان تو [illegible] دانم انکی
هم آن تو • و دیگر تکه‌ها که جمیع التفات بر آن مشتمل است چون نظر بر طامع و القطا اصغا اوردن نکته
التفات فایده مخصوص است چنانکه در ایاک نعبد و آن فایده آنست که چون انواع تحکم الطاف و اصناف

اعطاف و شمول کرم و عموم نعم حضرت خداوند کریم و مالک قدیم مذکور گشت در ذکر هر صفتی محرک اقبال و داعیه
توجه بجناب کبریا و جلال قوت یافت تا هاتی که فاتحه ذکر صفات جمله بدان منتهی شد که از مادر و پدر بلکه از
هر مظهر شفقی و مرحمتی که به بنده واصل میگردد همه لطف و اکرام و اثری از انعام عام اوست پس
گویا او را اطلاع غایب بودن از حضرت آن ولی النعم و امکان جبران آن منت و لطف و کرم نماند
و خود را پیش بدین حضرت مائل یافته و در مطلع شناخت و میکوید • تو بنور مردی که حق را یاد کن • زانکه حق من نمی
گرد کهن • یاد کن لطفی که کردم آن صبوح • با شما از حفظ در کشتی نوح • که اصل و اجداد شما را در آن زمان از
طوفان نگاه داشتیم و آب و آتش و باد را بر اغراق شما انکاشتیم • حق شناسی رسیدن بایست چون زنم
کارگاه خویش ویران چون کنم • چون او لا طینت آدم را بدو دست قدرت بر داشتم بملائکت
کبریا و سجود ملائکه عرش مخصوص ساختم ابنای او را در اصلاب آبا و اجداد و ارحام امهات من نگاه داشتم
و علم قدرت ایشان را بجهت کرامت وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ بر افراشتم و اختصاص
قبول امانت خویش ایشان را من دادم و ابواب کمال معرفت بروی ایشان من گشادم و چندی
کارخانه برای اسباب عشق بازی ایشان بدید آوردم تا دل ایشان آینه جمال خویش کردم چون
بدین مقام سروری رسانیدم پشت پای چون زنم و کارخانه خویشتن را چگونه ویران کنم
لاجرم بغایت بدین درجات عالیه رسیده و چندین آثار وفاداری از من دیده • چون فدای بیوفایان میشوی •
از گمان بد بد آن گمان بر گو تو • می شوی اندیشه همچون خود رو • با وجود آنکه از وفاداری من آگاهی مواصلت بی وفایان
میخواهی گویا صریح الجنس مع الجنس یمیل [illegible] و مفارقت یاران که بستند بدو بر [illegible]
ای گرفتار حرص و هوا میروی • راه نه آنست که میروی • راه روان زان سوی دیگر شدند • پس تو در این
راه خطا میروی • بر ملامت زبان می‌کشی • از پی راحت به بلا میروی • هیچ تو در بند بقا نیستی
خود همه در بند فنا میروی • ما تو هم لطف و وفا کرده‌ایم • پس تو هم راه جفا میروی • ترا از غایت وفاداری
از بیوفایان بی‌سر گرفتار به وار برای توجه بجناب خویش که هیچ [illegible] نماید و لحظه از آن کشش تو خالی نیست و [illegible]
و از تفکرات خویش هیچ پشیمان نمی‌آیی ای [illegible] اندیشه ترا در خود این تغیرها • زان سوی او چندین وفا از سوی [illegible]

ز چگان به برای تو میروی

زان

زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف و بیش و کم • زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا • زین
سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد • زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندین عطا • چندین چشش
از بهر چه تا جان تلخ خوش شود • چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا • از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی
آدم ترا او می‌کشد تا وارهاند مر ترا • از جرم ترسان می‌شوی و ز چاره پرسان می‌شوی • آن لحظه ترسانیده را
با خود نمی‌بینی چرا • گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او • گاهی بغلطاند چنین گاهی بیارد در هوا • گاهی نهد در
طبع تو سودای سیم و زر و زن • گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی • زین سو کشان سوی خوشان وان سو کشان
با ناخوشان • یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها • چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا • بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش • چون شد ز حد
از آسمان آمد ندا • گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت • فردوس خواهی دادمت خاموش
کن رها کن این دعا • گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان • گر هفت بحر آتش شود من
در روم بهر لقا • گر رانده آن منظرم بسته است از او چشم ترم • من در جحیم اولی ترم جنت نشاید مر مرا •
جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو • من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار خدا • گفتند باری کم گری
تا کم نگردد مبصرت • که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا • گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من زین عمی • ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند از او • تا کور گردد آن بصر کو نیست
لایق دوست را • اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود • یار یکی انبان خون یار یکی شمس و ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد • ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا • روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا • گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو • یا رب خرش را مرگ
ده تا او شود بنده خدا • از ابتدای فطرت تا این غایت هرگز ترا با تو نمانده است و کار گذار تو در ترتیب خویش
لازم دیده و طایر جان ترا با دو بال قبض و بسط از این دام گاه انس برای آشیان قدس طیران داده گاهی از برای
ترک آداب دولتش قبض فرستاده تا بدین گوشمال ترا یاد نطاق کعبه وصال آرد و گاه از برای پرورش بسط روزی
نمی‌کنند تا بدان [illegible] یاد ویرانه‌ها [illegible] با انبساط تو آن نهاد پس اگر بسط پرتو لی است از او [illegible]

جمال نفس بتر اسری است از آثار هیبت جلال و کلم شتان فرق است زحمت با صورت نعمت الا و لیکن در جلال ...

متدرج است و هر اثری از آثار ... را استبرام و هر جفائی و بلائی را استقبال ... چون جفا ازو رسید گر شمال ...

[illegible]

[illegible]

بر سر ننه پایه که کلکم علیکم [illegible] فا التفت اصلا و تقطعا [illegible] و بنیاد اخوت التفات نمایید وراه [illegible]
ما سوی بیچاره ما بجنسانت هست و نقصان طبیعت مسموم شود خاصه مناجاتی که با حبیب خدا انباز باشد و با خواجه
هم سرا انبار بود و لهذا قدس سره اگر خود سر عالی چو پهلوان شهری تیز پهلوانان پهلوان آری
جو آفتاب جهان ای ابر ار حیات گستری چون جهان بجی ملک ای جهان آری با جواب شور نوح و عالم گیر
جا شور خیس زن که چه ها نیکو بحکم قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة بر زمان که جز الله و رفیقی تن جوا
و اسندی یوم دین هم لاجرم حسنی صیح بنده ضایع تکذارم و زمام صاحب همتی را بدست خران شیادم
پس هر که از دنیا بگذرد سعادت عقبی یابد و هر که از دنیا و اخوت بگذرد دولت تجلی دیدار مولی یابد
[illegible] که مرا ز خود روزی دهد کی تو کلمات را صلاح نهد از بی گندم جدا افتی از آن کو فرستاد ست
گندم ز آسمان پس انصاف بیش آید دیده بحث ز انجا رحمت فی ر و از صنایع بصنع
د از بار بسکر که از کرمانی باز شر از حرمت شکر خوشتر با کم شکر سازد خوبی قمر بهتر با کم قمر سازد
ای باغ تو از خوشتر یا گلشن و گل از تو یا که برادر گل صد نرگس تو ساز ز ده ای عقل تو به باشی در دانش پر در
منشن یا کم به هر لطف صد عقل و نقل سازد قال قدس سره دعوت باز بطلان از اب [illegible] یا بی خواهد
که با فسون و چاره سازی و فریب و حیله پرداز بطله از اب که حصن اوست بیرون اندازد تا بچنگال مخلب
و چنگال خویش سازد بطل عاقل که بدش کار باز دور اب مارا حصن و امنست و سرور پس چون
بو بسرا و گوش ننهد و زمام خوش بدست افسون او نه دهد در امن سر دین سلامت عالم [illegible] ابد ابد الحال
او رهایی یابد و این تمثیل حال سالک راه و متوجه درگاه اله است تا آرام گاه دریای غیب سر خرابست
و بوسر نفس و شیطان بر دا حتراز آن غالب وساوس نفسانی و چنگال نهانی هموس شیطان این تا نه
بود و از قرب حضرت پادشاه حقیقی دور نماید و از موایه خوان منعی بی بهره نشود پس ملاحظه این
معانی خواجه جام لبس هموز او ره پس بهانه کر ای بر وید و گفت بنده را که جهات بسیار دارم
دری اتمام آن امور دوری بسیار اوروی بیادم زیرا که شاه کارهای نازک فرموده است و ...
از انتظاری نخسود من نیاورم ترک ار شاه کرد من نخواهم شد پرنشه روی زرد هر صباح و

همسا

هر سر بر هنگ خاصی میرسد از من همی جوید مناص و کلم و الله یدعوا الی دار السلام ای بندهٔ باز
کرد و بدو کام ما بیا بر خیز زانسها نشاهی علی الصلا ور تنهای چیکسمان زنی تو کشت دایم در غارور آنچند
روی بیم با جا نه افزاد بیدوام زر و پیش داده ام آنکس که بسند اد هم ساز و پیش دوا قدر چه نور خوابی
در باغ عشق ز و کلی هیچ گوز این صد قد تو جدا با غی گو برک و شاخ تنش کو با ورنید و انداختا عو گرجان
ندارد این نقب جانفزا پادشاهی بد بین عظمت تو جلال ارا است و سلطانی بدین کر یا و کمال ارا است
و با ان هم جلالت و کبریا این جنین مبتلا پرسش کند و الطاف ارزانی دارد و در بم نوازش و الطاف
و ذکهدار زر بکجا اه روی توان تافت و چگونه از آستانش بجای دیگر توانم شتافت هی روو اداری که ایم بود
تا در ابرو افکند سلطان گره پیدا ان فراری خشم پادشاه بچگونه توانم ساخت و در طلب مواصلت او چه
حیله توانم پرداخت خواجه ازین نمط عذر و بهانه بسیار آورد و بقدر امکان دفع دوستان میکرد
اما تقدیرات فی دافع تقدیر ربانی نتواند بود و هیچ کس بلطایف الحیل دفع قضای آسمانی نتواند نمود
گر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچ است هیچ چون زمین را از آسمان بجا گریزد تا توانی را
باز برو هستی امکان ستیز نیست که خاک که در وسط افلاک است از فلک بکدام جانب تواند گریخت وو د
دفع صولت آسمان بدامن حیله تواند گرد بخت هر چه آید ز آسمان سوی زمین نی مفر دارد جبار نی کمین خواه از
خورشید آتش فرستد و خواه از سحاب سیلاب فرو ریزد و زمین را جز روی نیاز بر خاک نهادن
و خوی تسلیم پیش انداختن روی نیست و اگر انوار کونه بلا از آن جانب آید روی او جوبان سر زمین
لاجرم ای خاک که تخمیر طینت تو از زمین سرشته اند و آوازهٔ خلقکم من تراب در جهان انداخته اند باید
که از حال کل خویش اندیشه کنی و در حال احکام الهی خاکی پیشه کنی و تهمت نوری غرور و سکبت بر سر
بنیاد نهی و رضا بقضای خداوند جان سازی نیرا که در ابتدای فطرت طینت خاک تخم نوحت و عجبت
کاشته اند و چون با قتدار ربنا ظلمنا انفسنا خاکساری نمود و علم الرسم عالم افراشته اند
از تو نیز خاکی و خاکساری میجویند و هر لحظه در خاطر تو میگویند بخته کو تو خاکی شو پیشه کیر تا کنم رحمت ابر مراتب امیر
تراتفار قدس سره خاک شو خاکی تا نهان چون خاک خوار پیشه کن خاک را از نیز خاک از جهان آواز

بین

بر آفتاب آسمان یک جام است ذره او خط با راست بر دست بلند از زمین لاجرم از تو نیز همان سیر دیگر مراد
تحی نکوی و جز در طریق تسلیم و رضا پوی و هر بار تضرع و زاری در مناجات بار بکوی سر بکو بات ای راه حکما
سره تو آسمانی منی من زمین تو بحرانی که هر زمان زد ل خیزد جهانی ای زمین خشک لب من ابجا باب کرم ز حق
راب تو یا بد گل و گلستانی زمین چه داند کاندر وی چه کاشته اند ز تست حامله و حمل او تو میدانی
رفت حامل هم ز ذره از سوی دیگر چه در حامل را مدتی بنهی که هی نبات او رد ما قد برایه از همه شکل حشن عصیه بجنید و
بکرو طریق نعیمانی یا رای قد ر یا به دانست که بقدر در پستیهاست و در هر بیستی هست بر اتیک
از بالابلندی پستی آید و از بیخ هم در خشی با زلبوی شاخ بلند برآید گندم تا بنهان در زیر خاک نشود
بلندی نیابد و خوشه نیابد تا خاک نشود هیچ دانه تا سکتی در زیر زمین بسیار در تحمل یابی تو نشود سر بر فلک
نبراز د اصل هما اول از آسمان بخاک آید بعد از آن غدای جان پاک آید از تواضع چون
ز بالا گشت زیر گشت جزو آدمی حی دلیر پس چون با تو پرست از جمادی خلاص یافت و بصورت صیاد
و نبار رفته از غرس شتافت کز جهان رفته ز اول آمدیم بار ز پستی سوی بالا شویم جدا جدا در خزرگر
در سکون ناطقان کانا الیه راجعون وان دانه که تو کاشته صایع خود عاقبت بصورت شیر بر آز
خاک بر افراز د و عالی را از غرات طیبه بهره ور سازد انهای که خاطی قوی و قسمی بدست بمعاد نصاد قدر
در طینت اجرای تو کاشته است چگونه ضایع تواند شد کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست و ا
بجا از انسانیت این گمان باشد نی نی هر آینه غذای روید و هر جزو عاقبت مواصلت با کل خویش کند هر دو ای
مانده زیر تشش حیث اهم غم مخور ای شخم غم مخور کان دانه ها زیر سیلی یک روز نخلستان کرد
ارخاک دور نرسد سر کند از بیخ شاخ برکشد شاخ دو سه گر خشک شد باقیش بستان
شود وان خشک چون آتش شود آتش چو جان جسم خوش شود آن این نباشد
این شود این آن نباشد آن شود چه به ما دمان را بابت یعنی کنار بام و سقف
اسمیه چه زد حیه این شوی آن حیه از حیه آن شود با وجود آنکه خواجه طبی حسم
مسلوک میل است و احت دفع وساوس دوستانی می کاشت اما چون اعتقاد

او

او بر اسباب خویش بود و هم بسیار از قضا که جزم او را در بود چنانکه این عطایی فرماید که یعقوب علیه السلام در محبت
یوسف علیه السلام الکمال بر تدبیر خویش کرد و گفت لا تقصص رؤیاک علی اخوتک و در حالت بیرون بردن برادران
یوسف را علیه السلام بصحرا گفت انی اخاف ان یاکله الذئب و تفویض امر بمقلب القلوب نکرد و چون برادران
گفتند انا له لحافظون اعتماد بر مقلب القلوب نمود و یوسف را بهمراهی برادران بصحرا فرستاد لاجرم دید
از قضا آنچه دید و کشید از بلا آنچه کشید مس چون قضا سر ون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتند
از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون تا پری و دیو در شیشه شوند بلکه هاروت به بابل در روند هر کسی کان از قضا
حق رهیست جون او را هیچ ره بجز رهیست غیر آنکه در گریزی و قضا هیچ حیله ندیدت از او را جمله با علیم که
مطلع بر خفیات ضمایر و واقف بر مکنونات سرایر

سرارات چگونه در کبر دو بسته دام او بکدام تدبیر خلاصی پذیرد چاره آنست که از آتش بلای او بسوزی و چهره بنور بشاشت و رضا
برافروزی و از حر لفظهای او نگریزی و نظر در عجز خویش کنی و باتوی استیزی چو مرا رسید آن سلطان بنرمی و سخن خوانی عجب بالی
ای عاشق بدان اقبال که آیی برای انکه وا گوید نمودم گوش گرانم که یعنی من گوش سخن را باز فرمایی مگر کوری بود
کاندم نسازد خویشتن را کر که تا باشد که او گوید سخن را کان زیبایی شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
بران کس گو بود همچون تو بی عقلی و بیهمایی یکی حمله در چون که بیرد گوشی سرپیشش بکفا شیشه آوردی که چرا ستیزه بقرائی
چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم همه در نام شد بسته بدان فرهنگ بد رایی بدر بانش نظر کردم که یک نکته
در افکن تو بپرسید او زنام من بگفتم کیچ و سودایی نظر کردم در بارش که اندر کشش بگفتارش که شاگرد در او
چو او عیار سیمایی مرا جستنک زد آن دربان که تو او را نخیدانی که حیلت کر بیبیش او نبیند غیر رسوایی مکن
حیله که آن حلوا کی در حلق تو آید که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی قال قدس سره قصه اهل خردان و حیلت
کردن ایشان تا بی زحمت درویشان با ثمار اقتطاف کنند قصه این طایفه مشهورست و در سوره نون مذکور و هو قوله تعالی
کما بلونا اصحاب الجنة الی آخره اصحاب این بوستان که در دو فرسنگی صنعا بود و از اهل صلوه بودند و این بوستان و
مزرعه ایشان را از پدر میراث رسیده بود و پدر ایشان عادت چنان داشت که قوت یکساله از بوستان و مزارع برداشتی
و باقی را بفقرا و مساکین گذاشتی بعد از وفات پدر فرزندان گفتند ما قلیل المال و کثیر العیالیم اگر چون پدر معامله
در میان مزرعه داریم و چیزی از قطاف و الداس بمساکین و فقرا ناس بگذاریم هر آینه فاقه و اضطرار بساحت احوال
ما راه یابد در آن شب هم منزل از اغنیا رمیده شدند و باهم که مشورت می ساختند که حصاد مزارع و قطاف اعناب
بی اطلاع احباب و اصحاب در سدف لیالی بتقدیم رسانیم تا فقرا و مساکین آگاه نشوند نصیبی ازین نصاب
نباید داد بایشان خفته میگفتند سرها آن بدان تا نباید کاصدر یا بدان زیرا که ایشان از حقیقت الاحیلم
من خلق غافل بودند و از سر و احصی کل شی عددا ذاهل و درین اندیشه اعتماد بر شهامت رای و تحویل
رحسن تدبیر عالم آرای خویش میکردند و بقول ان شاء الله استثنا بجای نمی آوردند لاجرم حضرت الهی اظهار
قدرت خویش کرد و خسارت مکر و رکاکت رای و وخامت عاقبت اندیشه و سوء تدبیر ایشان با ایشان باز نمود
پس بلا و هلاکت فرستاد تا بوستان و مزارع ایشان بتمامی مستهلک شد و زبان هاتف در سرای ایشان این ندا

٣١٢

در داد که شو با همگان بلاکس و کم با چو منی بلاس هم خاصیک نهان هم راز زمین نهان کنی سود شهی نکر که او نور بپرورد ترا
در بستر سبزه سرکشی روز اجل چهان کنی گر بنشین و راست کو راست بود سزا بود جان و روان تو منم سوی که
روان کنی اکنون بدان ای نفس سرکش که ترا در عرصه وجود و در خطه عالم شهود باغیست بانواع فواکه حواس
آراسته و مزرعیست باصناف مستلذات اعمال پیراسته و دل درین خطه قبولیست کیسب و جان درین عرصه مسکینی ا
غریب و تو هرگز بحکم استماع کلام الملهوف صدقه بشنیدن کلام و انجاح مرام ایشان تصدق نمیکنی هیهات هیهات گوشی را
اکنون زغفلت پاک کن استماع هجران غمناک کن آن زکات داد که غمگین را دهی گوش را چون بنی دستان نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل فاقه جان شریف اندر آب و گل خانه پر دود دارد پر فنی مر درا بکشا ز استغفار و زینی
کو نشی تو او را چو راه دم شود دود تلخ از خانه او کم شود آه چکنم که هر گوشی لایق استماع این راز نیست و هر سید ردی
این سوز و گداز نی چه بودی که یکمرغ پران شدی بر دو طوق سر سلیمان ما چه بودی که یک گوشی پیدا شدی
حریف زبانهای مرغان ما باید که دو سه روزی با این غریب دیار افقی که از برای تکمیل همراهی تو از منازل قدسی
بدین مقام رسیده است و مدتها کربت غربت کشیده بسازی و ساعتی بهمراهی او بپردازی و از قیود دستی برون
آیی و بیچون و چرا بدرگاه بیچون آیی و بقول راه حرص و هوا که و بنی و زمام اختیار بدست وسوسه شیطان
ندهی و با آشنایی این همراه روشنایی یابی و از نصیحت مشفقانه روی نتابی که بی صوفی روشنایی مصلحت
نیست چو ملک پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست شما را بی شما میخواند آن یار
شما را این شما بی مصلحت نیست چو خوان آسمان آمد بدنیا از این پس بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست بگو آن حرص را وان راه
زن را که مکر و بد نمایی مصلحت نیست چو پا داری برو دستی بجنبان ترا بی دست و پایی مصلحت نیست چو
پای تو بماند پر دهندت که بی پر در هوایی مصلحت نیست نهای قاف قربت ای برادر هما را جز همایی مصلحت
نیست جهان جو و صفا بحر و تو ماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست خمش باش و فنای بحر حق شو با بنا بازی
جدایی مصلحت نیست چون با این همراه خدایی بسازی و بحبس تو دو دنیر درازی و از کشاکش اهوا متفرق جمع شوی
داز برای شنیدن این نکته سراسر سمع شوی که هر کام آهو را بگیرد و معاف تا رسی از کام آهو تا بناف

زین روش بر اوج گردون انور میروی ای برادر گر آذر میروی هر آینه بواسطه آن بوی راه بدان کوی بجوی و از چاره جوی
رسته دل بچاره سازی توانی پرداز تفرقه راه بدرگاه توانی آمد و از آستانه درگاه بعبد حضرت شاه توانی رسید
و بی تکاهل و توانی از سر جد و حال امثال این مقال شنیدن توانی که چند گویی که چه چاره است مراد رمان چیست
چاره جوینده که کرد است ترا خود آن چیست بوی نانی که رسیدت بهمان بوی برو که همان بوی دهد شرح ترا
کین نان چیست گر تو عاشق نشدی پس طلب رنان چیست این قدر عقل نداری که بپرسی آخر که نه شاهیست
پس این بارگه و ایوان چیست گرنه اندر تتق ازرق زیبا رویست در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونکه از دور دلت همچو زنان می لرزد تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست آتش دیده مردان حجب
غیب بسوخت تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان شمس تبریزی اگر نیست مقیم اندر چشم چشمه
شهد از در بن هر دندان چیست بعد از انکه اعتماد کلی بر کارگذاری حق کنی و از مخافت و آفت راه
اندیشه ناکرده قصد جناب مطلق کنی بحکم خطاب مستطاب لا تخف نه از دریا ترسی و نه از موج و کف
بلکه بدرقه بحضرت اعلی الرفیق خوف آفاق این طریق لبس است خوف انکس راست کو را خوف نیست
غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست و لهذا میفرماید قدس سره شو بجا اگر شود جهان کشتی نوح اندر ا
کشتی نوح کی شود سخره غرقه و تلف کان زمردیم ما کور کی چشم اژدها و انکه اسیر غم بود حصه او ست و ا
اسف جمله جهان پر است غم در طلب و درم ما خوش و راد و محترم هیت طرب درین کنف نخل
چو خشک گل بود برگ ندارد و ثمر جنبش یک گند سرش از دم باد لا تخف چاره خشک بی مدد
نفخه ایزدی ابد کوست بفعل یک بیک نیست ضعیف و مختلف نخله خشک زام حق داد بمریم تمر
یافت زنفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن پشه حق تو ترک این
هرزه شمر د گر حرف قال قدس سره و اینهنه خواجه بوده خواجه بر امید مراعات روستایی عزیمت ده ساخت
و بر اعتماد ضیافت و اصناف دلجویی و مروت او رایت شادی بر می افراخت اهل و فرزندان خواجه همه با
راحت و عبور و فرح و سرور بتقریب روستایی مسرور گشته میگفتند مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما انی کریم دلکش است ایشان بهوای راحت و فراغ با هزار فرح عزیمت صحرا کرده اما عاقل در مخاطبه ایشان

میگفت بحکم ان الله لا یحب الفرحین علم شادمانی برمیفرازید و باشتغال اغیار خویشتن از درگاه
یار دور میندازید و امان عشق دوست گذاشتن و رایت محبت غیر او برافراشتن طریقه عشق بازی
و وظیفه جانگذاری نیست محب را نسیم بهشت بی وصال یار ناخوشتر از تابش نار است و عاشق را گلهای
جنت بی جمال دلدار در دیده خلنده تر از خار دله قدس سره صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
گلشن خوشست لیک چو گلزار بر دهد خورشید دیگر است که فرمان دهد او خورشید را برای اصلاح
سفر دهد همت بلند دار اگر شاهزاده قانع مشو ز شاه که تاج دگر بود بگریز سوی عشق بپرهیز
زان بتی کو دلبری نماید و خون جگر دهد شادی بی لقای او عین غم است و فرح و سرور بی روی جهان آرای
او محض ماتم هر که بهوای کوی او بهشت را نهشت عاشق نیست و هر که در طریق آرزوی او ورق هستی خود در
ننوشت صادق نیست رنج دوست گنج است و درد او درمان و نیش عشق نوش است و غم او شادی
جان لاجرم مثنوی شاد از غم شو مشو از غیر او کو بهار است و دگرها ماه دی هرچه غیر اوست استدراج
تست گرچه تخت و ملکت است و تاج تست شاد از غم شو که غم دام لقاست اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان لیک کی در گیرد این در کودکان این کلمات بیان اسرار عشق بازی است
و حقایق عشق در مسامع اطفال طریقت بازی است تمنای اطفال هوای صحراست و تفرج گلزار و آرزوی
عشاق سوختن از آتش بلاست و ساختن با خیال یار بوستان اطفال در فضای آب و گل و گلستان
عشاق در خلوت جان و دل گلستان اطفال از صاعقه بسوزد اما بوستان عشاق بی شعله آتش نیفروزد
لاجرم هر یک از عشاق با سوز جان مشتاق میگوید شعر دل پر آتشم شد از خیال دوست بستانی خلیل آباد
میخوانند بستانی که من دارم ایمن آباد است دل ای دوستان چشمها و گلستان در گلستان
عج ای القلب و سر ما سار فیه اشجار و عین جاریه گلستان اطفال را رونق و تازگی بی بهار نیست و باصدمت
باد خزانی امکان قرار نه اما گلشن دل را که تازه از عشق یار است نه بیم ذبول از خزان و نه منت
نضارت از بهار است شعر آن گل که از بهار زاد بمیرد که خزان گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست آن گل
که از بهار بود خار یار اوست وان می که از عصیر بود بی خمار نیست نظاره گر مباشی درین راه منتظر

والله که صبح مرگ بتر ز انتظار نیست بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی این نکته گوش کن اگرت
گوشوار نیست شهر را گذاشتن و مقیم ده گشتن سرمایه احمقی است و دل را سبب تیرگی و عقل را
موجب بی رونقی است از آنکه شهرستان عقل کل مصری است معمور و حبس شش و پنج حس دهی است بی
رونق و بی نور و شیخ واصل ما شده و دست در تقلید و حجت زده مانند روستایی دعوت کنندت بیش
شهر عقل کلی این هوس چون خران چشم بسته در خراسی لاجرم کرانه از حلقه عشاق که مقیمان شهر عقل کل اند هم
مجوی و بفریب و غرور در پی روستایی قریه حواس مپوی تا فسردگی نپذیرد و خوی مردگان نگیری ای که ز حلقه
ای عاشقان کران گیری دولت بمیرد و خوی خردگان گیری گر آفتاب تو زی چو ابر تیره شوی ور بهار نوی
مذهب خزان گیری حضرت مولوی قدس سره چون درین سرخی ایما باسرار معنوی کرده و بیان فرموده که مراد
از شهر چیست و ده کدامست و روستایی کیست و طالبان را متنبه ساخت که مقصود اهل قصه گرائی
و حکایت پردازی نیست باز عنان قلم از شرح این معانی در میکشد و میگوید شعر دین رها کن صورت
افسانه گیر هین بهل در دانه گندم دانه گیر زیرا که شاهد معنی عاقبت از جلباب صورت جلوه خواهد
ساخت و نقاب احتجاب از چهره چون آفتاب خواهد انداخت و چون وقت اظهار این اسرار
آید هر آینه حقیقت شناسی در شرح این اهتمام نماید و اگر طالب صاحب بصیرت باشد هر آینه از صورت
بمعنی راه تواند برد و از خرگاه استدلال بترک چون ماه تواند نمود صورتت خرگاه وان معنیت ترک
معنیت ملاح و آن صورت چو فلک اما در خار گل دیدن و در جزو کل دیدن کار هر کس نیست و رفتن
راه حق شناسی بپای هوس نیست وهم اشعاره تمکن در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند در جزو ببین
کل را این باشد آینست در غوره ببین می را در نیست ببین کشتی را ای یوسف در چه ببین شاهنشهی
و ملکت خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید خاکی ز کی یابد بی روح سر و سبلت کف بین
و رنج میدان تو منشاء هر بانگی کی بانگ دو کف بنود بی فرقت و بی وصلت بخاموش که
بهار آمد گل آمد و خار آمد از غیب برجسته خوبان جهان دعوت قال قدس سره رفتن خواجه و دوک
بسوی ده خواجه و فرزندان عزیمت سفر کردند و شادمانه بجانب روستایی می تاختند و حدیث

سافروا تصحوا تغنموا بر زبان می راندند و دلایل فواید سفر فرو میخواندند شعر گر سفر بیدق شود فرزین راد و ز سفر
دریافت یوسف صد مراد آسمان از حرکت بر سر آمده آفاق گشته و آفتاب و ماه از سفر برین ایوان
متوانس در نور بخشی طاق شده هوا از حرکت روح افزا شده ست و آب از سفر راحت زا است یوسف از
سفر تخت مملکت مصر پادشاهی یافت موسی از توجه بتلقاء مدین ممالک از ماه تا ماهی یافت روح از
نزول بمرکز خاک تاج تارک افلاک شد و دل از جدایی با این تیره مغاک قابل روشنایی آشنایی حضرت
پاک شد شعر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر نه آفتاب و نه مهتاب
نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخره صما فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی اگر نشسته بدندی بجای چون
دریا هوا عفن چو بگردد بجاه زهر شود ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا چو آب بحر سفر کرد در هوا شد
ابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا ز جنبش و لهب و شعله چون نماند آتش نهاد روی بجا کستری
و معرکه فنا نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر و گشت مستغنا نگر بموسی عمران
که از بر مادر بدین آمد و زان راه گشت او مولا نگر بعیسی مریم که از دوام سفر چو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکر و بر مکه گشت او والا چو بر براق سفر کرد در شبی معراج
بیافت مرتبه قاب قوسین او ادنی اگر ملول نگردی یگان یگان گویم مسافران جهان را دو تا و سه تا
چو ماندگی بنمود دم بدان تو باقی را ز خوی خویش سفر کن بکوی خلق خدا اگرچه در سفر تعب بسیار است اما فواید
بیشمار است تلخی سفر و مفارقت اصحاب از برای شیرینی وصال احباب توان کشید و از برای نظاره
ساقی زهر هلاهل از دستش توان چشید شعر ای بسا از نازنینان خارکش بر امید گلعذار
ماه وش ای بسا حمال گشته پشت ریش از برای دلبر مه روی خویش کرده آهنگر
جمال خود سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه هر کرا با مرده سودایی بود بر امید زنده سیمای
بود آن دگر روی آورده بچوب بر امید خدمت مه روی خوب آری بی کوه کندن لعل بدخشان
نیابی و بی غواصی گوهر مرجان نیابی و درد نادیده سخن دوا مگوی و رنج ناکشیده دولت شفا مجوی
بی سعادت می مده از مشاهده مسعود نشوی بی آنکه سالها ایازی نکنی محمود نشوی شعر تا نکنی کوه کنی دست

بلعلی نرسد تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی تا تو زدیوی نرهی
ملک سلیمان نبری نعمت تن خام کند محنت تن رام کند محنت دین تا نکشی نعمت ایمان نبری
خیره بیا خیره مرو جانب بازار جهان زانکه درین هیچ شری این نبری آن نبری پس چون بی مجاهده و بلا دولت
مشاهده و لقا نیست مجاهده از برای کسی بکش که وجود او را بقا نیست از برای زنده کن اجتهاد
کو نگردد بهر دو روزی جماد محبوبی که از برای حسنش برگزیدی یا محسنی که از برای احسانش پسندیدی
و او را مونس جان لقب نهادی و این را پدر و پدر مهربان نام دادی و عمری بر سر محبت آن یک را و در دوستی
و روزگاری صرف مودت این یک کردی در آخر چون حسن عاریتی و احسان مجازی باصل خویش بازگشت دل تو
از این مظاهر باز گرفت دل از آن مونس جان برداشتی و محبت این رفیق مهربان فرو گذاشتی پس دل بر جمیلی
باید بست که آفتاب جمال او را زوال نیست و محبتی مفضلی باید گزید که افضال و احسان او را انتقال نیست
و در صدق امثال این مقال که او راست هیچ قیل و قال نیست شعر ماه رویان جهان از حسن من ذره دیده حسن
ذره دزدیده اند از حسن و از احسان من عاقبت این ماه رویان کاه رویان می شوند حال ذره دان
این بود در حضرت سلطان من روز شد این خاکیان دزدیده ها را رد کنند خاک را ملک از کجا حسن از کجا
ای جان من شعاع بر دیوار مستعار است کار با آفتاب را انوار بهست باز ز خالص مس را زر اندود آن
کو جوید با آب آسمان سخن از ناودان که گوید من زین سپس لبستان تو آب از آسمان جوی بدیدی تو وفادار ما
بکلم چون متعلق حمد که حسن است یا احسان غیر او را نیست لاجرم جمیع محامد را رجوع بحضرت او
پس در هر که حسنی مشاهده کنی یا احسانی معاینه بینی پرتو حسن وی باشد و اثر احسان او بود چون حاصل
لا وجود عاریت است بچه سرمایه جود تواند نمود و بچه پیرایه حسن تواند فروخت پس همان به که روی باصل
حسن و احسان آری و بعاریه روزگار ضایع مگذاری وهم اشعاره قوله شعر چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر
مهتری به که سفر کنی دلا رخت باسمان بری بین سگ شکاریان بلقمه گوهر خویش یافته تو بمیان چرا روی لاجرم
شمار اندری بین هله کاهرده را شیر مخوان و سر منه گرچه که عره میزند کاد مسیح سامری گر نگرد بر پر و فوق به
بر کرکسان زود فنا که نیستش قوت پر جعفری گرچه کبوتری بفن لیک شکار میکند باز سپید کی شود

کی رهد از کبوتری جان نه بهد بجز خدا عقل بهم او کند عطا • گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری • در دو سری
مکش کوست بحیله نیم خوش • بخش خدا بسر نهی سرسبتان آن سرها • سر که دهی شکر بری تا شبه دهی گهر بری •
سرمودهی بصر بری سخت خوش است تا بری خواجه و فرزندان • نشر که منور آن راه و ممکوران بی اشتباه بود نه
عاریه را اصل پنداشته و غیر از برای ده گذاشته بجانب روستایی شتافتند و با جمید ملاقات او بیابان
نورد دیدند و گری میشکافتند • هر که می‌آمد زده از سوی او • بوسه میدادند خوش بر روی او • گر تو روی
یار ما را دیده • پس تو جان را جان و ما را دیده • قال قدس سره

بوالفضولی مجنون را دید که سگی را می‌نواخت و پیش او چون شمع از آتش می‌گداخت گاهی بر روی او
بوسه میداد و گاهی در قدمش سر می‌نهاد گاهی بصد نیازمندی گرد او طواف میکرد و گاهی از شکر پیش گلاب می
آورد آن بوالفضول زبان بمنع مجنون دراز کرد و شمردن معایب سگ آغاز کرد و این بدان معنی بود که
در جلابیت صور راه مشاهده معنی نسپرده بود و از عیب دانی بغیب بی نبرده لاجرم • گفت مجنون تو هم
نقشی و تن • اندر آ تو بنگرش از چشم من • کان طلسم بسته مولیست این • پاسبان کوچه لیلیست این • زانظر
بصورتست و مرا بمعنی لاجرم پیش تو سگ عله است و نزد من رسول لیلی ترا جز گوشت و پوست در نظر نیامد و مرا
از وجز بوی دوست بمشام نرسد تو آن ابلهی که از روی دیده و شناخت مسکن کجا ساخته است و با همنشینی که
پرداخته همه کس دوست را دوست دارند اما من هر که را در کوی اوست دوست دارم • کل من فی
حماک یهواک لکنی • وجدی بکل من فی حماکا • لیس لحکم احبها واحب منزلها الذی ترکت بها واحب اهل المنزل
آن سگی باشد اندر کوی او • من بشیران کی دهم یکموی او • ای که شیران مر سگانش را
غلام • گفت امکان نیست خامش و السلام • زیراکه آنچه آغوش عاشقان سنجد در گوش عاقلان نگنجد این
خود سریست از اسرار عشق که چون محب دوست را دوست دارد در هر چه نشانه دوست بیند آنرا
نیز دوست دارد اما آنچه حضرت مولوی درین مقام ایما بدان کرده است و از تصریح او عنان قلم باز کشیده
میگوید • گفت امکان نیست خامش و السلام آنست که موجودات مظاهر اسما و صفات
الهی است و عارف را در هر مظهری مشاهده نشانهای حضرت پادشاهی است پس در نظر او هر

هر موجودی آینه جمال نمای حق و پیغام گزار جناب مطلق است وقتی که از اختلاف صورت گذشته باشد
و قیود و عوارض گذاشته بود صورت شکنی آموخته و صورت دو کانی سوخته و لهذا میفرماید قدس سره
گر صورت بگذری ای دوستان • جنت است و گلستان در گلستان • صورت کل را شکست

صورت خواهی کنی صورت خونی

آموختی • بعد از آن هر صورتی را بشکنی • همچو حیدر باب خیبر بر کنی • یعنی چون صور رو پوش حقیقت الهیت
و بمنزله باب خیبر مانع ظهور توحید خالق که پس از طریقه راه بردن از صورت بمعنی در یابی چون حیدر در
شکستن در خیبر بشتابی و از جام هر صورت صهبای حقیقت توانی چشید و رخت جان و دل بخرابات
خرابی صفات بشریت توانی کشید و اگر صورت پرستی کنی و در تربیت کفش و دستار اندیشه کنی
نه جمال شاهد معنی توانی دید و نه از آن خمر بی خمار توانی چشید • شعر • تو در عقیله و ترتیب کفش
و دستاری • چگونه رطل گران خمار را بدست آری • بیا ان من بخرابات آی یکلحظه • تو نیز آدمیی
مردمی و جان داری • بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست • که پیش از آب و گلت از الست خماری •
فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار • مجاز بود چنین نامها تو پنداری • سماع و شرب و سقا هم نه کار درویش
است • زیان و سود و کم و بیش کار بازاری • بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد • ملک بی ملکی بی
بتکلف که سخت رهواری • سری که درد ندارد چرا ش می‌بندی • چرا نهی تن بیچاره را به بیماری • غلام
معز تبریز شمس دین چو شوی • رساندت بملاقات عشق یکباری • خواجه و فرزندانش از سلیم دلی
برامید راحت جان رنجهای فراوان کشیدند و چون مرغان طمع بهوای دانه در دام بلا دویدند دانه که
صیاد پاشد از جود و عطا نیست قبای که خیاط دهر دوزد مطرز بطراز بقا نیست • شعر • خیاط
روزگار ببالای هیچ مرد • پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد • بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان • دانه
زر دهند و خرند ابلیس درد • القصه خواجه دران راه کوتاه بی قلاوز آگاه مدت یکماه رنج کشید
هر که در ره بی قلاوز می‌رود • هر دو روزه راه صد ساله شود آری سفر عالم شهادت که همه اقدام خلق
عالم است و امارت و علامات او ظاهر بی قلاوز راه دان ماهر میسر نمیشود مسافرت عالم غیب
و قطع بادیه کعبه حقیقی که نه پی پای در وی پیداست و نه نشانه و علامتی هویدا بی بدرقه دانا و پی راهبر

پیدا چگونه دست دهد • مصطفایی کو که جسمش جان بود • تا که رحمان علم القرآن بود • هر کسی را قابلیت
بعلم بی واسطه از حضرت رحمن نیست و هر دیده را طاقت مشاهده جمال جانان نه یعنی
دیده هر دیده را دیدار می‌نماید • نه هر حقیر را شه رخسار مینماید • الا فقیر ما را الا حقیر یار ما را •
گر خار میر ماند گلزار مینماید • دود سیاه ما را در نور می‌کشاند • زهد قدیم ما را خماری نماید •
هرگز غلام خود را انفرد شد نه بخشد • تا چیست این که او را بازار مینماید • قال قدس سره رسیدن خواجه
بده و نا دیده آوردن روستایی خواجه و قوم او چون بعد از قطع بیابانی و سیاحت مقاسات شداید و مصائب
بدان ده رسیدند و جست و جوی خانه روستایی را دیدند از سر اعتماد تمام بسوی او بشتافتند و پنداشتند
که آنچه می‌جستند یافتند اما روستایی از غایت بی مروتی که داشت ایشان را در آمدن بخانه نگذاشت بلکه خود
پنهان شد و فرمود تا در بر روی ایشان ببستند پس خواجه و فرزندانش از سر ضرورت بر در آن لئیم بنشستند •
بر درش ماندند ایشان پنج روز • شب بسرما روز خود خورشید سوز • بیچارگان
فریفته شده در ماندند و هر یک از پشیمانی این ابیات بر میخواندند • شعر • آن ره که من آمدم کدام است
تا باز روم که کار خامست • آواره دلا میا بدین سو • انجا بنشین که خوش مقام است • آن نقل گزین
که جان فزاست • وان باده طلب که با قوام است • باقی همه نقش و رنگ و بویست • باقی همه
جنگ ننگ نام است • خواجه منتظر میبود و تفحص میفرمود و هر گاه که روستایی لئیم از برای حاجتی برون
می‌آمد با عزاز و اکرام او را اسلام میکرد و معرفت و حقوق سالیانه یاد می‌آورد روستایی شوم که خود را از
واقفان سر مکتوم می‌داشت تجاهل میکرد و دم از استغراق می‌زد و چنان مینمود که من لوح سینه از نقوش ما سوی
پاک ساخته ام و هرگز بملاحظه غیری از بیم غیرت او نپرداخته من که نقش نام خویش از صفحه خاطر سترده ام
و رخت هستی بکوی عدم برده هیچ وجه دیگر را نشناخته ام و هرگز با غیر یار نیارم پرداخت خواجه بیچاره
این ترهات می‌شنید و بصورت دم در می‌کشید ناگاه شب ششم بارانی عظیم پیدا شد و تغیری تمام در هوا
هویدا گشت خواجه از سر ضرورت حلقه بر در روستایی زد • چون بعد الحاح آمد سوی در • گفت آخر
چیست ای جان پدر • خواجه گفت من خیالات باطل که در خاطر داشتم همه را بگذاشتم و ترک کردم بر آنچه

می‌پنداشتم پندار که با من هیچ آشنایی نداری آخر نه کم از این که یکشب ما را درین هلاکت نگذاری ای دست جفا
از دوستان ناخوش گوارا است یک الم از یار دشوار تر از صد هزار است تیغی که از بیگانه آید از آن غم نیست
اما زخم آشنا را هیچ مرهم نیست • هر چه از مردم بلا فرشتند آشت • این یقین دان کز خلاف عادت است •
ای کاش هرگز دل در خوشی نبستمی و با کش فم دست شاد ننشستمی و در خم چوگان بلا از زلف سلیم چون
گوی دویدمی و این ابیات بگوش جان شنیدمی • شعر • در خم چوگانش یکی گوی شو • تا که فلک زیر تو در پاش
بود • رقص کند گوی اگرچه ز زخم • در خم چوگان که کشی بود • سابق میدان بود او لاجرم • قبله هر فارس مر ارض
بود • چونکه تراشیده شود او تمام • رست از آن غم که تراشش بود • هر که مشوش بود او ایمن است • گرد جهان
جمله مشوش بود • خواجه فرمود که یار ناسپاس حق ناشناس هر جفا که کردی فرو گذاشتیم و هر زخمی که زدی مرهم
انگاشتیم باری از روی مردمی و مروت و از راه کرم و فتوت • امشب ما را بده گوشه • تا بیابی
در قیامت توشه • روستایی گفت گوشه هست که هر شب باغبان در آنجا بسر میبرد و فواکه و زراعها را از
سباع حراست مینماید اگر تو آن خدمت بجای می‌توانی آورد جای از آن تست و اگر نتوانی جای دیگر باید جست
• گفت صد خدمت کنم تو جای ده • وان کمان و تیر در دستم بنه • القصه چون گوشه خالی شد خواجه با عیال
و فرزندان چون دزدان محبوس در زندان در آن گوشه تنگ خزیدند و می‌گفتند • ای سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام • خاک پاکان لیسی و دیوارشان • بهتر از عام و زر و گلزارشان • بنده یکمرد روشن
دل شوی • به که بر فرق سر شاهان روی • از ملوک خاک ای تنک شبل • تو نخواهی یافت جز بانگ دهل و لهذا
ملوک و سلاطین دنیا اختیار فقر و فنا کرده اند و روی بجانب کبریا آورده فقر و مسکنت را بر امارت و سلطنت
ترجیح نهاده و از سر حال گوش باصغاء مقال اهل کمال کشاده و آوازه این مثال در داده اند • شعر
عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری • سلطان بچه آخر تا چند اسیری • سلطان بچه را شاه و وزیری همه عاریت •
زنهار بجز عشق اگر چیز بگیری • آن مرا اجل نیست اسیر اجل است او • جز وز رنباد همه سوای او بری • لو در خاک
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی • تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری • هر چند کزین سوی ترا خلق نداند
آن سوی که سو نیست چو چشم و نظری • این عالم مرگست و درین عالم فانی • گر زانکه بمیری نه بس است اینکه بمیری

در نقش بنی آدم تو شیر خدای ، پیداست دران حمله و چستی و دلیری ، تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم ، بیزارم ازین فضل و مقامات حریری ، بیگانه شد این عمر ولیکن چو تو هستی در نور هدای چه نگاهی و چه دیری ، اندازه معشوق بود عزت عاشق ، ای عاشق بیچاره نگر تا ز چه تیری ، زیبایی پروانه باندازه شمع است ، آخونه که پروانه آن شمع منیری ، شمس الحق التبریز ازانت بتوان دید ، که اهل بصر باشی یا عین بصیره ، هر فکر که متوجه جناب پادشاه مطلق و موقن از جمیع ماسوای حق است سالکان سپهر شناسان عقل کل نیز راه زنند و مانع از پا روی عشق برفشند خاصه روستای مغرور که از سرچشمه دانش دور از حریم ادراک اسرار حکمت مهجور است چگونه مانع طریق نشود و راه زنی طالب اعلی الرفیق نکند لاجرم از اتباع آن سلسله باید کرد و به روی عشق ازل که بدرقه طریق پادشاه لم یزل است پیشه باید کرد و اگر بر خلاف این سلوک نماید پیداست که چون خواجه مبتلا خود را ملامت و عتاب کند و عشق بزبان حال او خطاب کند که شعر

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن ، دم هر ماده خر را چو خران بوی مکن ، اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود ، چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن ، دل بنه در هوسی که دل ازان برنکنی ، تیر هر دی دل خود را سگ هر کوی مکن ، هم بدان سو که درو درد و دوای طلبی ، وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن ، همچو اشتر برد جانب هر خار بنی ، ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن ، مان که خاقان بنهادست شهانه بزمی ، اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن ، میر چوگان چو جانب میدان آید ، پیش اسپش دل و جان را همه جز گوی مکن ، روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه ، نقد خود را سره کن عیب ترازو مکن ، قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است ، جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن ، دم مزن در بر نی زیر لب آهسته بزن ، دم مجانبت یکی تو کن و صد توی مکن ، القصه خواجه بیچاره که بموجب روستای از خان و مان آواره شده بود با اطفال و عیال خویش نخسب همه شب با هزار رنج و تعب دران شکنا بسر میبرد و تیر بر شست و کمان در دست بر پای ایستاده تا نباید گرگ آسیبی زند روستای ریش خواجه بر کند ناگاه از فراز پشته تماشا با سر را فراشت خواجه مسکین آن تمثال را گرگ بنداشت و تیری بر خطا بران حیوان زد اندر افتادن زحیوان باد

روستایی های کرد و کوفت دست ، وگفت ای جوانمرد تیر بر خرگاه من انداختی و بجای حراست مال من ضایع کردی خواجه گفت اگر قوی هیکل گله با تیرش دو خشم و بدفع مزاحمتش راحت اندوختم گفت من باد خرگاه خود می شناسم درمیان بیست باد آن باد را ، می شناسم چون مسافر زاد در آخوجه را طاقت شکیبایی نماند لاجرم گریبان روستایی گرفت وگفت ای ابله این همه شنید و طراریست که آورده یا خود بنگ و افیون خورده باد خرگاه خود چگونه می شناسی یار همدم و رفیق محرم چندین ساله را نمی دانی توان نیستی که درین چندروزه معرفت می اندوختی و مارا در آتش حسرت میسوختی که مرا از خویشتن هم آگاه نیست ، درد لم کنجی بی خرابه نیست ، انچه دی خوردم ازانم یاد نیست ، این دل از غیر تحیر شاد نیست ، غافل و مجنون حقم یاد آر ، در چنین بیخویشیم معذور دار ، و در مقام اعتذار میفرمودی که مست شراب عشق را خدا و نبی معذور داشته اند و طلاق و بیع او صحیح نداشته خاصه مستی که از شراب ازلی بود و بیخودی که لم یزلی باشد چگونه سبب معذوری نتواند شد سوی خود اعمی شدم از حق بصیر ، پس معافم از قلیل و از کثیر ، ای نادر ویشی که لافهای درویشی میزدی و چون مستان از دی های و هوی مستانه میکردی میگفتی از بیخودی چنانم که آسمان از زمین و زمین از آسمان ندانم باد خرگاه چنین رسوات کرد هستی نفی ترا اثبات کرد این چنین رسوا کند حق شید را ، این چنین گیرد رمیده صید را ، اگر با بینایی دعوی قلاوزی راه کنند یا دور افتاده دم از قربت پادشاه زنند کرنداند عامه او را از امتحان ، پختگان راه جویند نشان ، بلکه مست حضرت الله در میان سالکان راه چون آفتاب و ماه در میان کواکب ظاهر و هویدا و روشن و پیداست ، جو عشق را تو بدانی بپرس ازین شبها ، بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها ، میان صد کس عاشق پدید بود ، که آفتاب و مه اندر میان کوکبها ، اگر نه امتحان شجعان بملاقات اعادی و پیکار بودی هر مخنثی از روی دعوی رستم روزگار بودی مخنث را که در جبلت او مردی و دلیری نیست دروغ مضاعفه و سیوف قواضب جز سبب اسیری نیست مست حق جز از نفخ صور و مست غرور باد گرته مغرور باده حق راست باشد نه دروغ ، دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ ، مدعیانه خود را جنید و بایزید داشتی و در کشف اسرار توحید خویش را منصور حلاج پنداشتی و در دفع صاحب سر و همراز

مضاعفه زرهی که دو حلقه در حلقه او بافته باشد کاف تیزبرنده و هر چه برنده باشد و تیغ را نیز گویند

روغ حیله کردن که

بایزید بودی و آتش در پنبه یاران می فزودی این مستی کوتاه دم جز از دوغ نیست و این چنین دعوی فروغ غیر از دروغ نیست با دیده نابینا خود را قلاوز راه پندار و با سلاح راه زنی خویشتن را راهبر مشمار خویشتن را از رهبران مکتر شمر ، تو حریف ره زنانی که مخور ، باز پر از رشید و سوی عقل تاز ، یکپرد بر آسمان پر مجاز ، خویشتن را عاشق حق ساختی ، عشق با دیو سیاهی باختی ، روزی که شهسواران میدان سوز و گداز زین از بر سمند نیاز نهند و علای ربودن گوی قربت بچوگان ارادت بازو دهند هر زنی خوشوار را در ان میدان تاختن و بال جان و حریفان گوی باختن غایت بی حیایی است هر مخنثی را امکان همسری با مردان اینجا کوی نیست روباه لنگ را با شیر ژیان نکاپوی نیست

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست ، رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست ، مانند خزانی هر روز سرد و زرد ، در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست ، هرگز خزان بهار کجا شود این مجو محال ، حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست ، روباه لنگ رفته که بر شیر عاشقم ، گفتم که این بدمدمه و های و هوی نیست ، کرمی که سوز و آتش عشاق نیست نیست ، شرمت کجا شده است ترا هیچ روی نیست ، عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی ، عاشق چو کنجها و ترا یک طوی نیست ، از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق ، گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست ، اول بدان که عشق نه اول نه آخر است ، هر سو نظر مکن که ازان سوی سوی نیست ، گر طالب خری تو درین آخر جهان ، خری طلب که هیچ ازان سوی جوی نیست ، عیسی شدست یکتا زان خر نبود دل ، دل چون شکنبه پر حدث و توی توی نیست ، با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار ، از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست ، نشنیده که پیش ازین فارسان میدان بلاغت و شهسواران جلبه فصاحت گفته اند زشت بود روز عید با همه آزادگان ، پیرزن خر سوار گوی زمیدان برد هر آیینه بحکم آنکه دانسته که علایق مظاهر صفات خالق اند و از موجودات هیچ موجود نیست که در وی اسمای و صفات حق مشهود نیست پنداشته که تو نیز آیینه

جمال نمای حقی و مظهر کمالات پادشاه مطلقی نه نه اگرچه حقیقت آهن را قابلیت آیینگی هست اما لیس سوخن و کداختن و با ضربت و الم ساختن باید تا در وی استعدادات و استنارت پدید آید بعد از عبور بر چندین مراتب و مقامات عشاق و مطالب سالها رنج صیقل باید کشید تا از زنگار و کدورت صفا پذیرد و جمال نمای تواند شد آری ازین روی که بدیده آورده قدرت و نگارنده حکمت و پرورده نعمت الهی تواند و قربی با حضرت پادشاهی هست اما عموم موجودات و همه مکونات درین قرب اشتراک دارند اما انبیا و اولیا را که زنگار ماسوی از روی آیینه دلها سترده اند و رخت هستی موهوم بکوی عدم برده و امانت را بخداوندش سپرده در جمال نمایی و قرب حضرت خدایی نسبتها دیگرست

متن تو بو هم میکنی از قرب حق ، که طبق کردور نبود از طبق ، این نمی بینی که قرب اولیا ، صد کرامت دارد و کار و کیا ، آهن از داود موی می شود ، موم در دستش چو آهن می بود ، قرب خلق و رزق بر جملست عام ، قرب دی عشق دارند این کرام ، قرب بر انواع باشد ای پدر ، میزند خورشید بر کهسار و زر ، لیک قربی هست با زر شید را ، که ازان نبود خبر و بید را ، شاخ خشک و تر قریب آفتاب ، آفتاب از هر دو کی دارد حجاب ، لیک کو آن قربت شاخ طری ، که ثمار پخته ازوی میخوری ، لاجرم باندک نمایشی خویشتن را فراموش مکن و جرعه از جام عشق او ناچشیده از مستی جوش مکن مستانی که جام خم خوردند دیگرند و مستانی که عقلهای پخته بر ایشان حسرت برند دیگر مستی که از جام خیال باشد در وامید نهی نیست جنگی که از باد پر بود بیک زخم سوزن جز تهی نیست مستی خیال را خاصیت افتادن بهر سویست و مستی ذو الجلال را استغراق و های و هوی از استغراق در تجلیات هویت حق ای نخورده از خیال جام هیچ ، همچو مستان حقایق بر مپیچ ، آن خفر جان کز اجل نهراسد او ، شاید ار مخلوق را نشناسد او ، دریافتن حقیقت با آرایش ظاهر و فریب ننگ و ناموس نبود هیچ شغالی به پشم رنگین طاووس نشود قال قدس سره افتادن شغالی در خم رنگین

کام بجو را

شدن و دعوی طاوسی کردن شغالی در خم رنگ افتاده بود و بغرور پشم رنگین خود را طاوس علیین نام
نهاد چون آفتاب بران پشم رنگین می تافت خویشتن را از الوان مختلف با فر و رونق می یافت و بار نو
عارض عشقها می باخت و از خودبینی نشاط لوای تکبر بر دیگر شغالان بر می افراخت متن یک شغالی
پیش او شد کای فلان • شید کردی تا شوی از خوش دلان • شید کردی تا بمنبر بر جهی • تا ز لاف
این خلق را حسرت دهی • پس بکوشیدی بدیدی گرمئی • پس ز شید آوردهٔ بی شرمئی • مستی دروغ
چندان نشاط و گرمی نیست و لافهای دروغ را سرمایه غیر از بی شرمی نی هر چه حیایی با عبارت آرایی
لایق منبر نشود و هیچ شغال ماده با پشم رنگین طاوس نشود و انصاف پیش آر و خود را چند
زمانه مشمار و باستحقاق فضل و علم منار و جهل نا دریشی را بواسطه پندار مرکب مساز و از چهره به پرتو
عاریه بر می افروزی باید که اعتراف بر تقصیر هم از جنید بر آموزی چنانک ابو الحسن نوری جنید رضی الله
عنهما دید که بندگان خدا را نصیحت میکرد گفت یا ابا القاسم إن الله لا يرضى من العالم حتى يجده
في العلم یعنی خدای تعالی از عالم بعلم راضی نگردد تا او را در علم دریابد یعنی تا از علم گفتن بخلق رضای حق بجوید
چون این سخن شنید جنید از منبر فرود آمد و بخانه در آمد و یک ماه با کس سخن نگفت و بعد از یکماه مردم
جمع آمدند و با کراه او را از خانه بیرون آوردند تا بمنبر بر آمد و گفت لو لا انه بلغني عن النبي
عليه السلام انه قال في آخر الزمان گرد و پیش رود مهتر قوم حقیرترین و ناکس ترین ایشان باشد هرگز از
تو بهر شما سخن نگفتمی یعنی حقیرتر و بی شمارترین قوم منم و آنکس نه بینم که باستحقاق فضل
و علم سخن میگویم تا باری اگر در مراعات حق علم راست نباشم در اقرار دادن بتقصیر
راست باشم باز نوری را خبر دادند که جنید دگر باره بر منبر بر آمد و برکنار مجلس بایستاد
و گفت السلام عليك يا أبا القاسم جنید گفت عليك السلام يا أمير القلوب فقال يا أبا
أبا القاسم غششتهم فأجلسوك على المنابر و نصحتهم فرموني في المزابل یعنی خیانت کردی با ایشان
تا ترا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم تا مرا در مزبلها انداختند و تا دنیا بوده است برین بوده است
همیشه خاینان عزیز بوده اند و امینان و ناصحان خوار چنانکه خدای تعالی در قصه پیغمبران که نصیحت گفت لكم ولكن لا تحبون الناصحين

[illegible] و ما نصیحتک جنایت می جنبت و نصیحت تو کدام است فقال [illegible] و خلقت بين الله و خلقه و [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اگر میان خلق و میان خدای در اعدی و تصوف من است که ایشان را
[illegible] که [illegible] چه میان خلق و میان حق حجاب نیست و راه گشاده است هر که خواهد
راه یابد من خویشتن را در میان حجاب بکردم و تو راه بگرفتی و خویشتن را حجاب کردی
و ان طریق صاحب انصاف بوده اند و بتقصیر خویشتن اعتراف کرده و بآرایش ظاهر و خود
[illegible] و بالتفات خلق بر داخته • گرچه انبیا و اولیاست • بازی [illegible]
[illegible] • که التفات خلق سوی خود کنند • که خود [illegible] و از درون [illegible] • اگرچه
خلق از روی صورت [illegible] و در نقل آیات و اخبار و بیان قصص و آثار نیز [illegible]
[illegible] از زانی [illegible] که به ان محک قلب از سره باز دانی و [illegible]
[illegible] از [illegible] فلک وإن افتک المفتون تنقد کلام هر کس را بر محک دل خویش [illegible]
از [illegible] و قبول [illegible] بصیرت نظر کن که شعر ای خواجه خویش [illegible] دارد •
[illegible] دارد • [illegible] • در خشش [illegible] • [illegible] دارد •
[illegible] دارد • [illegible] • گر [illegible] دارد • [illegible]
[illegible] دارد • [illegible] • از صورت مصطفی چه دارد • [illegible]
[illegible] دارد • [illegible] • [illegible] دارد • [illegible]
[illegible] چه دارد • [illegible] • [illegible] چه دارد • [illegible]
[illegible] چه دارد • [illegible] • از عشق [illegible] چه دارد • قال قدس سره
حب [illegible] لاف [illegible] سبلت [illegible] هر بامداد [illegible] دنبه [illegible] آمدی میان [illegible]
که چنین [illegible] خورده ام • [illegible] که ای [illegible] پوست دنبه دست آورد [illegible]
[illegible] سبب [illegible] خسارت خویش کرد زیرا اگر هر بامداد لب و سبلت

بدان چرب ساختی در میان اغنیا آوازه استغنا در انداختی و چون در خوان منعمان حاضر
گشتی گفتی [illegible] از طعام باز گشتدی و زبان بلاف و دروغ گشادی که در خانه لوتهای
چرب خورده ام و اینک نشانه بر لب و سبلت آورده ام متن اشکمش لعنت بر آن [illegible]
[illegible] الله كيد الكاذبين • لاف تو ما را در آتش در نشاند • کز سبیل چرب تو بر کنده باد • گر نبودی لاف
زشتت ای کدا • یک کریمی رحم آوردی بما • زیرا اگر [illegible] و [illegible] علتی [illegible] از [illegible]
[illegible] و هیچ [illegible] از استغنا و اظهار کرباو [illegible] اظهار [illegible] دولت
[illegible] طبیب [illegible] سعادت مشاهده جیب [illegible] کارگاه
مطلق نا بوده است [illegible] اگرچه [illegible] قدیم حق شامل حاجات و مطلع
اسرار است اما اجابت دعوات موقوف باظهار حاجت و افتقار است [illegible]
[illegible] کمال [illegible] و سوز و گداز [illegible] اهل راز آورندی
و لب و سبلت [illegible] کمالات [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] رحمت اهل دل [illegible] عیب [illegible] که عیب [illegible]
و از راه اعتراف باصلاح آن بکوشد متن [illegible] عیب و از کم باختی • [illegible] داروی [illegible]
ارباب حالات و اصحاب مقامات گفته اند که هر که از مقامی دم زند که بر آن مقام نرسیده است
و چنان اظهار کند که او را ارتقا بدان درجه و اعتلا بدان مقام است داده است خداوند
تعالی او را محروم گرداند از رسیدن به آن مقام متن گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم • ينفع
الصادقين صدقهم • [illegible] • [illegible] و [illegible] • [illegible]
[illegible] اگر گمان می بری که نقدی یافته باید که تا نقد وقت خویش بر سنگ امتحان نزنی [illegible]
و ناقلب از عیار ندید نیاید خود را غنی نمایی و یقین دانی که بحکم يفتنون في كل عام مرة او مرتين متن
امتحان پر امتحان است ای پدر • هین بکمتر امتحان خود را مخر • قال قدس سره ایمن بودن بلعم
باعور از امتحانی کرده و آن غفلت رسیده آمده • بلعم باعور که معرفت اسم اعظم داشت [illegible]

[illegible] بلا بکبر و افراشت چنانکه از امتحان سالم نرستند و در گرد از این گفتار [illegible]
ای [illegible] دعوی ثروت کرده بود لاف دولت و نعمت [illegible]
و دولت بسیار [illegible] لب و سبلت [illegible] متن کاخر بهانه ها میکند [illegible] •
[illegible] ای [illegible] سبلت [illegible] و جمله اعضا
[illegible] او [illegible] و [illegible] می باید او [illegible] خاموش کردن [illegible] از
[illegible] رحمت تو [illegible] کردن زیرا اگر [illegible] عجز و افتقار [illegible]
و [illegible] چون فقر و مسکنت پیش آورد و طلب [illegible]
[illegible] دولت کرد بحکم أمن يجيب المضطر إذا دعاه [illegible] به حضرت مجيب
الدعوات و قاضی الحاجات [illegible] دعای او را [illegible] قبول موسوم
گردانید و وعده إذا سألك عبادي عني فإني قريب أجيب دعوة الداع إذا دعان [illegible]
لاجرم [illegible] و بی [illegible] عاقبت [illegible] زیرا
که دعای [illegible] اجابت رب العالمین [illegible] و لطف [illegible]
دعاهای [illegible] و [illegible] تلقین و [illegible] فرماید قدس
سره من اشعار قدس سره آن [illegible] آن [illegible] که [illegible] کند • چون
[illegible] زاری [illegible] شیرین کند • [illegible] زمان [illegible] زیر آن گند
در [illegible] تلقین کند • [illegible] ای [illegible] اغفر [illegible]
چون بنده [illegible] در دعا [illegible] آمین کند • آمین [illegible] دعا [illegible]
او را [illegible] شیرین و خوش [illegible] کند • [illegible] اجابت [illegible]
و [illegible] متن [illegible]
[illegible] که [illegible] سبلت [illegible]
[illegible] متن [illegible] لاجرم [illegible]

مرتبت واصناف سکر نتش بنواخت شد ولوای قدر او العقد ز مروت خویش بر افراخته **متن** او بود ورا رتبه
و بر از کرام ابی بکر راستی ر ا شد غلام قال قدس سره **یعنی طاوس کردن ان شغال که در خم صباغ افتاد**
شغالی که طاهر اصالت با نواع الوان آراسته بود و در کوش علامت که آزار زوی مفاخر فرمود کلفل در ذات
شریف وعنصر لطیف می بچشم حقارت میدید از و مرا با ابنای جنس بر ابر ساز اگرچه جفا داری در جاه و جلال
می بنگر وبدیده بصیرت در فضل و کمال من بنگر ذات کامل از مجالست شغالان بری است ار از
سجده وخیانت لئامی کافر نیست این همه جمال نمای خدا گشته ام و مظهر سرکبریا شده ام
و بریت کار او گرنه خود و ث جستم بعالم قدم بیوسته **متن** ای شغالان می نگه بینیم شغال **نی** که شغالی را بود
چندین جمال حلعت خلافت بر قامت دولت من زیباست کمترین پایه می عروج می مقام
او او نالست بر نای لایق قدر منیف می نیست بر لقبی سزاوار ذات شریف من نی شغالان
عالم بنش او حج امد ند و چون بر ان به بکر و شیخ بر امدند و گفتند **متن** پس چه خوانیمت بگو ای جوهری کفت
طاوس برچون مشتری گفتند طاوسان عالم جان در گلشن لامکان جلوه های نهانی دارند ترا هیچ نصیب
از ان جلوه نظاره سی است گفتا نی بار گشته بند که طاوسان گلشن بغدای خطیرات الحان خویش و فخر
برانی دارند و ترا هیچ بهره از ان الحان خوش نغمات ولکن نیست گفتا نی پس شغالان گفتند که هیچ
خاصیتی از خواص طاوسان در تو موجود نیست طاهرا با لوان مختلف ار استی نشود نیست **متن** خلعت
طاوس اید ز اسمان کی رسی از رنگ و بو بها بدان ای [illegible] بحر بیا این [illegible] رنت ورنج کمان
کمال تو کاهی دم از احاطت انواع علوم زنی و کاهی دعوی معرفت سر مکتوم کنی و کاهی خود را مظهر
سرخدا خوانی و کاهی خویشتن را محرم حریم کبریا دانی زبانی کوی راز دار خلوت لی مع الله منم و ساقی کوی
از ورزهات رلی برلی اگاه منم کاهی کوی سوخته آتش التشبیه و کاهی کوی که قافله سالار قوافل عشاق و مرکز اهل
بی قالبی کفتار تو از سر حال باشد و ذات ترا بهره از خواص اهل کمال باشد و احباب ان است که گوش
باز کنی و امثال این ابیات در مخاطبه خویش استماع نمایی **شعر** ای سنای عاشقان [illegible]
درد با یه درد کو بهتی یا رخور شیکوان وا مرد با بید مرد کو یا رخور شیکوان از دی فردای و فردا برک

و اخا جان کنی کروی دفر و افر و کو نوخیال این تراکرای دفر و ابرزی برنویرا در میان نیفت در باد امن توجنگ کو [illegible]
[illegible] در میان همت دو نرخ علو نور اکو این نداری حق و ولکن کر نواس الطالبی آه سرد و خنک کرم
جهان زرد کر قال قدس سره **تشبیه فرعون و دعوی او بدست او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد** کی از شغالان در رنگ
کر در خم مال و جاه افتد و چون بود که خوش را از خوی بر تر از جنس مرتبه آرایش ظاهر او از جاه و مال فریب چندین هزار کس
از اهل ضلال گشته و خبر ندارد از آنکه خس حال او بکلابه حیرت آغشته لاجرم **متن** گشت مشکان که ای ژنده و لق
از سجود و از کبر های خلق مال را آنکه که دارد زهر ناست وان قبول که خلق از وی ناست بلند همتی باید که
دامن اراوت بغبار مال و جاه دنیا نیالاید با وجود میراث یعنی ملک عظیم زنجیلی راکه بران از دلها در
پوزه کند مرسلیمان نتوانید یافت و یا وجود آنکه بطلی وهکر بر از ذهب و جبال اتسامر را ابهر از جولم
عرضی کرده اوامقی ازان نموده لکم لایکون عنده اشتکی لم اجیع یوما و اشبع یوما سعادت با فتخار فقر
جبر خیب حضرت پروردگار نتوانید یافت و مقتضای باید کرد در شب بهره مزاین ممالک یا حمرا او امری
دنیا شعر ای لا خیری و یغرا یغزی فانا لاتقعیت الیک تواند گفت و بو سعیدی باید که میخها ر زبن جرز
کردیگران بر دل امر نیند او بر گل تواند زد و چون گل تواند بود شکفت اری رباع مرد را باید بلند همت
مرد زرین بحر بر اوده عزو بر در دل کور را بشرف اندرین مشتی خاک بر دامن همت نشیند کرد ای
فرعون که فرعون الملکوی قرین حال او نیست چگونه فریفته مال و جاه نشود و از توجه خلق و تملق ایشان
گمراه نشود همی نظاطف اس ابد و قدس سره ان خواجه سر ستگ بشتری برعاشقان [illegible] زوی بسی خداوند
وسند خود کسی کرفتی با خدا بر اسمانها برد کسر و زر شت او بی جز همیان پر سیم و زر کوش بر ارباب
لقا او پوسیا برداشت او و ز نکه با بر بای او و ز کور که بی شاعران و ومبر ز ارخانه فرعون شد او
شده صفحه خیلی پر از بادی شده موری بده ماری شده و ان مار کشته از دها و رفت فرعون
الوهیت مستطاب و عقل کلی همیشه باو در خطاب که **متن** های ابن فرعون تا موسی مکن تو
شغالی هیچ طاوسی مکن سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجز از جلوه رسوی شوی موری ونهاری

چون طاوس عالم الهی بوده ند برهمت یک ره جلوه نا نمود ند لاجرم بحکم انما تبلی الاشیاء با ضدادها رنگ
در سوای تو بیه اگرنه ورون حمق وبستی قدر تو هویدا شده شغال ماده را بر طاوسی سود نه
الوده دنیا را الاف قدر و سنگی ندانست چون محک امتحان در میان امد قلب را رو سیاه روی نمر
نداد چون عرشی بسد شیر پیدا شد از سگ برستی شیر پوشیده جز بانگ مسخره گوی نزاد
متن ای سگ کرکهی زرنیت از جرم پوش پوستین شیر را بر خود مپوش عزه شیرت نخواهد
امتحان نقش شیر آنکاه اخلاق سکان هیچ کس را امتیاز در عظمت و کبریای پروردگار
نرسد هر جراغ نیم مرده را امعارضه با افتاب پر انوار ترسد قال الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة
ازاری فمن نازعنی واحدا منهما ادخلته النار پس هر راهیچ سعادت بر ارنده کی کرد کار بیت
لکرد عوی الوهیت هیچ افریده را خوش کار نیست نشو بد برکند بنده و نقد بر نداند تدبیر بعکس بر
خداوند نماید بنده چو میندیشد بیداست چه بسا حیله کند لیک خدای نتواند کاهی دو جهان اید کو [illegible]
و انکاه کرد اند که لی با شش کشا ند ان سره مکن مملکت عشق طلب کن کهی مملکت از ملک الموت نبند
انتکاری ما نشد باش نخو هیچ شکاری کان شکار تراپا ز اجل بار شتابند از شاه و گدا در تراهر د
کسی مرتیت روجانب او ران که بر او هیچ اطلاعند زنهار مرگند هر خلق یقین وان عروس تر از رنگ زیران
بر ما نده دا ای کردین کوی صانع بانک سکان چه نیست تا هر که بحث بود آتش نه بهاند خاست ز سوار هر بود جانتی ای راه
که با نگ سکی کوی دلتش را لطیانه قال قدس سره **متن وکثیر منهم فی لحن القول** حق سبحانه تعالی فرماید که **ام حسب الذین فی قلوبهم
مرض ان لن یخرج الله اضغانهم** یعنی کمال می بر ندان طایفه که بزبان اظهار موافقت میکنند و در دل ایشان مرض حقد
و حسد هست کر اظهار نکنیم کینهای ایشان را و لو نشاء لاریناکم فلعرفتهم بسیماهم و اگر خواهیم هر اینه نرا ای محمد بعلام نشناسی این
این منافقان را بنشانهای روی ایشان انس بن مالک روایت میکند که بعد از نزول این ایت بر رسول علیه السلام
هرگز حال منافق پوشیده نشد بلکه سیمای ایشان علامت می بود که حضرت رسالت ایشان را بدان می شناخت و می گوید در بعضی از

از غزوات نه کس از منافقان بودند که مردم ار ایشان شکوه بیش خواجه علیه السلام میکار سانیدند ازیب چون گلکو دند و با هم
برخواسته بر حسب بی هم نو کوش شنیده بود گه هذا منافق ولتعرفنهم فی لحن القول و هر اینه بشناسی ای محمد این منافقان را از لحن
کلام و فحوای مقال و از میل دادن ایشان کلام الحجوی از اخا و از لحن و ایکر ان ملعونان در دل
کوزه سفالین می خوی بدرت زدن او را ببانک می آوری تا شکسته از درست به پیدا این منافقان را
نیز در سخن بای شستند تا شکی و درستی ایمان بدید آید **متن** بانگ شکسته گوی میبود با بانگ جاه و شت بیش بشرود
بانگ می اید تا تعریفش کند همچو مقصد را فعل تعریفش کنند بانگ سگ از عزه شیر پیدا است زیرا که سفال شکسته هم از آواز
خویش رسوا است مریض بدن را طبیب بنبض و بول داند و بیمار دل را حبیب از لحن و قول شناسد و لاجرم
نظم کسی کز وهم و عیب باز خواهی حسب نهاد سار بگفتار اندر را تخت سفال را بطنین را زمین بپا بکار اندر نگرها
به پیدا ید از شکسته و درست قال قدس سره **قصه هاروت و ماروت و دلیر گردیدن ایشان بر امتحان حق تعالی**
حضرت مولوی در دفتر اول از قصه هاروت و ماروت ذکر کرده بود و بر وفا حسب حرالت و امتحان تعییر نموده
و در شرح نیز اشتغال ان تعییر بتقدیم رسیده و دیگر باره به بعضی اسرار این قصه اشارت میکند که چون
بتقدیر یزدان رفته بود که ان دو فرشته پاک و قدسیان صوامع افلاک بدام محنت و زندان خاک مبتلا شوند
هستی نامشای آن دو شاه بود بر مع بهای استند راه شاه را ادا از دام ساختند تا ایشان را بکمین گاه امتحان انداختند
متن اجنبی مستی است را ستند راه حق نه تا جو ستیها کند معراج حق و از دانش جنبی مستی نمود
خوان انعامش جهان را اند کشود ان دو فرشته از غایت جنبد کردانه ابتلا بود در هستند کشته بودند
و نه بوی مرا از جام مستی مستیها امی نمودند لیکن امتحان در راه اماره و ایشان از اهل و هم اتبلا کوه بنا
نشان چون پر باد داده و ایشان غافل جان و مان اطاعت ایشان از امتحان زیر و زبر کشته اما این
نسیم جو هر از منبط احوال خویش با خبر گشته **متن** امتحان میکرد شان زیر و زبر کی بود در
مست ز پنهان خبر خندق میدان به بیش او بکیست جاه و خندق بیش او چون
مسلکیست کمی بینی که بز کوهی که از درست صیاد ان جسته بر سر کوهی چرا گاه ساخته باشند ناگاه
بر بالای کوه دیگر ماده بز کوهی بیند لاجرم مستی شهوت او را چنان در ربا بد کر ان هزار گز مسافت [illegible]

دو کوشش نماید تا از مبدا رفلت مسافت او را بهوای جستی آید پس از مستی شهوت از ان قلزم جود در
در میان دو کوه افتاده و خال اشتر باتلی ذهبان او را از قلزم لکون اند اخر منی است از جوهر و سبلت
بود دام بالکوش بعقل شهوت بود مستی شهوت کوبش مستی ملک بعذاب مستهالکت از علیان او این
جنبش اثر نور اطراف جهانست پس بو بین کو مستی ملک را چه اثر باشد و بدین قیاس خود مستی
افلاک و ارواح قدسی که در جز احاطت آید بجنبش مستان حق ز افاضات غیبت و تفاوت درجه
مستی این نزا انتهاب است نکم آنکه و استر خسارت ممت از قلت معرفت است هر کسی
را بالاتر از مقام مستی اوست نه انده که هر که ذست از دهن مستی خویش بازبدارد و مقامی بالاتر از ان در خمور
بیار و آری منی اب شیرین تا نخوردی آب شور خوش بود چون درد رون دیده نور زین شراب که بهر جوهر صدرست
و خواب داد و که مستی هیچ یک بر یکی نماند شعر این طرف کر از یکی خم بر نگ زیبی مستند این طرف کر از یکی گل در چیدی خاری
گل از رشتاقی بهر دیده کرسانی ~~عشق او~~ عشق از جانو بسی اند اخر دستاری از بعقل کردی
مستی عقل کردی است جز عاقل لا یعقل فوی دکر ندآری ما هم بو کوه طور مست از قدح موسی می رحمت
باده های
وجود می عنصر اعتباری چون قطره از یاد ناهای آسمانی بر کننده دل است ازی و ساقیان این جهانی منی نادر مستها
بود افلاکی او زجلادت روحهای پاک را بر کشیدن بوی وران باده است جمی نه این جهان سر در یم
شکنند همه کسی را بوای مستی آن معلا است اما بر سر کوی مرا و از قضا دام در دام است عاشق خوش اشام به
کو از جان برخورد و از دام بلاکت باده بر سر برد تا قدم در راه کعبه وصال تواند نهاد و جان شیرین
در ارزوی جمال جانان تواند داد و اگر از حال می جراتی دیده یکشای تا عیان بینی منی جبار
راه استوان ده موی و پی پس که تیغ قهر لایق کردن آری شعر برای کعبه وصلش
بر بر سر بن خارش هزار کشته شوق اند داده جان بجوانی هزار خسته درین ره فرو شد
و ندیدند ز بوی دوست نسیمی زکوی دوست نشانی بیا درین وصالش در ارزوی
جمالش فتاده می خراشد از ان تراب کردانی سالکان این راه هر امر خیر قضا ارد ام
احترازی فرماید و در توبیخ و تحذیر می افزاید اما منی چشمها و گوشها بسته اند جوهر انما دا

دا الا خود راسته اند جز عنایت کی کشاید چشم را جز محبت کی شناسد خشم را هیچ
اهدی پای چشمی از جوی بلا نتوانند جست و شیخ مرغ زبرک بر و بال جلادت از دام
قضا نتواند رست شعر مرا کهنی عنایت رسید کرامی من علام چنانی تا کهان کر یک
جوب حق بر رصد کو بشت شاهها جر باشد بریشانی شان چون کشاده ان بجدا
شان چون بیان می نشان چون عیان ز نور رشید یک بجو طاهر شود بر و بدر کردن
ری کلکان ان همس کی همش کی کرد رخاشی است هزاران زبان و هزاران بیان
می کشش او از کوش باسو دید می دیدهای او از روش ما به بودی جست منی جهد بی توفیق
طبع حق کس را مباد و در جهت ان والله اعلم بالارشاد باده کاو به خوشگوارست که ازو
بهر بخارست راهی کراو نماید نهایت او دار السلام است چون راهبر عنایت او بد تا مقصد اکامت
هر ذره از پرتو نور او خورشیدی است و هر گدا از فیض بخشش او جمشیدی لا جرم رخساره بخون دل
بشوییم و با امید عنایت در نحا طبه او بیکو بیم منی جانا نخست بلدام در و دام کردان و انکه مدام دراه
ما را مدام کردان از ما و خدمت باحضرت بیا بیدای جان هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان این راه
به نهایت کرد و کرد راز است از فضل بی نهایت بر ما تو کام کردان ما را اسیر کردی آماده را امیر
ما را امیر کردان او را غلام کردان دار السلام ما را دار الملام کردی دار الملام ما را دار السلام کردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان انعام خاص خود را بر جمله عام کردان هر ذره را ز فضلت
خورشید کرده خورشید فضل خود را بر جمله تام کردان در کام ما دعا را چو ذکر و شهد کردان اذا کر
کو به آمین هم اجابت کام کردان سرمایه دعای ما انست که ما را بامحان بدرقه توفیق خود همراه طریق
کردان راهی که از تو سوی ماست همه هدایت رهدایت است و راهی که از ما بسوی تست همه ضلالت بر ضلالت
راهی که ما پای خود او یم همه پیچ در پیچ و کوشش بای تستی تو پیچ در پیچ قال قدس سره قصه خواب دیدن فرعون
آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن چون تقویل فرعون برحال و صورت خویش بود و راه نیل مقصود بسا برده

بود می نهایی بود و مقدمات مسامی او هیچ نجی نداد و امهات نه ابرش بغیرا ر بهلاکت تراد و عیانک
مقدم موسی را در وجود ان مشاهده ساخت و هلاکت خویش و خرابی مملکت خود را در ایت او یقین
شناخت و منجم و معبر بسیار را داشت پس بامداد و اعانت انها همت بر دفع این بلیه و اطفای این
غرکات جبلی گفتی داشت در دام اندیشه و تدبیر ریخیم وسد طریق زادن موسی کنیم بس رای ان بران
مقرر شد که شب انعقاد نطفه را آنکاه دانسته و همت بر تفریق آبا از امهات کماشته و بکرا و تخت از ان
تخت و سرا پرده بالا شاه بر صحرا زدند و نداد رمیان جمع بنی اسرائیل در دادند که هر رجالی ان صحرا بر اون روند
و از دیدار رخوان انعام پادشاه محظوظ شوند و میثاق فرعون چنان بود که هیچ کس دیده بر دیدار او نکشودی و اگر
در راه کذری کسی در روی او نظر انداختی او را سیاست فرمودی لاجرم منی بود شان عرض لقای ممتنع
چون عربیی است آدمی حریص ما منع چون این ندا اشنیدند از رغبت تمام که شناختند و سوی صحرا دویدند
منی حیران شود دند و ان شتافتند خویشتن را بهر حلوه ساخته در هر عهدی فرعونی است جبل سار و کام سیت موسی
نیوسی تا نگرد بانک محتالیت کوش از مکر آن می در در بیار را خابت دعوت بانگ شرست لاجرم منی بانک و روشان و محتاجان
که با مسکنهاست غرناند میان تنکهانست حسی اهل دل از این و سایه باید اموخت کران تنک دوست
در روی کنه و این ذکرش زکار این موی کنیه تا بانز حر روز بیان باجعد شکر اسای بوسه ابر و مشرق نه مذمت روی
رخ کند از سنبل و کمش شانه ای ان مربعی انبر در مدور لاجرم حستی دکهای عالم باید تا باشد کر دل اهل دلی بنا بد
شعر زموش ورشن تو ح و فنا فزون باد و لی خراب هوا ادرا بهیچ شماری خموشی و صف دل اند میان بمنکیند اکر به
سر موی درو و سرور بان داری کی از اسایش جانب صیدان در مسابقت بر یکدیگر سبقت نموده نا دیدار دیدند و خلعت
و انعام یافتند چون بجانب شهر شتافتند فرمان شاهی در رسید که از برای
خاطر من بهمه درین میدان ساکن شوید و بجانهای خود مروید منی یا بخشی اند این خدمت کنیم کر تو خواهی
بکسیم ای جان کنیم قال قدس سره بسیدان مهود خوابیدن نبی اسرائیل برای جبله منع ولادت موسی علیه السلام
فرعون بطمع انکه حیله او پس رفته شد دهان بسوی خانه بازگشت و جاری او عمران که از بنی اسرائیل بود

در حضرت او اعتبار تمام داشت بهمراه بقصر شاهی رسید شاه او را گفت ای عمران امشب بر نیز
در کنار سار و بصحبت زن مرد از منی گفت خسیم هم بر این درگاه تو هیچ شد رشتم نخواه تو فال الدین
سره بار کشتن فرعون از میدان بشهر شاد و تعرض بنی اسرائیل از زنان شان ذکر حبل چون فرعون
بخانه در آمد عمران در بکرکاه آرام یافت هم زن از قضای الهی جهت عمران بسوی جلال
خود شتافت و شوهر را چون سعادت بکنجان در کنار گرفت منی گفت عمران این زنانی
چون آمدی گفت از شوق قضای ازوی هر چه مقبول است شاهی بس خاطر اورد و از نگاه
فرمان امتناع کرد و با خرسنیق بر نیا مد کرتا نقشی که بر لوح قضا بود بر آمد منی آهنی بر سنک زد زاد
آتشی الستی ازش ملکش کبی کشنی و برا عمران فود او اسوه بار بجه مقتضای بارت و می سابقه
ار ادت و بی دام نشتافت و در خاطرم ما در سوی فرمود منی می خواهم تو رهتش سوی نطع
حق ترا نقش بجا ما تیم مات برد و مات از شاه میدان این عروس انجا میدان ارباب
ملکن بر ماست کوکبش یا کار قادری کر جمیع طبقات موجودات بسته سلسله تقدیر تو ست و زمام
کل ممکنات مسخر ربقه تسخیر تست و در بحر تو رکشتی بی دست و بی ترنج از ان رو کر نقوع
جنبش و رفتار ما نوبی کر کرکان برلیم کر این جبل فعل ماست این هم ز تست ای بنده ار مالی
قال قدس سره وصیت عمران جفت خود را بعد از مجامعت که ترا اند ره باشم که عمران
حلال خود را وصیت کرد که این ار را مستور باید کرد داشت و همت بر اخفای ان باید کماشت
و با ظهار این سر حقی نفته شه نباید انگیخت واب روی تو لیکن در حضرت پادشاه نباید
ریخت منی شاه از ان بهتر برون جست از زمان یا رهزن کین جو علهات
نان از سوی میدان جه با بانکست و غزیو کر بهنش می رسد جنی و دیو
عمران گفت بقای باد پادشاه موبد باد و سعادت او مخلد از منتهای جی
منتهای شاهی بنی اسرائیل اظهار فرح و سرور ما منتهای میکنند و رقص می ارند و کفها
بر هم می زنند گفت الحمد که اجزای فرمای دور شد اما ازین نوبا مرا هیچ حضور نیست منی

ای صد اجابت نیم الغیر که دار رسم واند ده نابر کرد فرعون همی کرد تعلق و اضطراب که این
عمران امکان گشت اسرار گشت که از اختلاط جفت آگاه ساز ده واز بد نامی ستاره
موسی خبر دهد قال قدس سره پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و عربده منجمان شعر
هر نبی را از انبیا ستاره مخصوص بوده که زنب حمل آن ستاره بر آسمان مبین بوده است پس
آن زنب ستاره موسی علیه السلام پیدا گشته است و منجمان را بسبب چندین فریاد و غوغا گشته
چون روز شد و صبح از آتش خورشید افروخته شد فرعون از برای استخبار عمران را
بسوی میدان فرستاد عمران چون تنها بر آمد چون المحاجب عزا جامها چاک کرده و از اندوه بر سر خاک
کرده ریش و موی برکنده و کلیم سیاه از غم کلیم الله بر دوش افکنده دید متن گفت خیر است این
چه آشوب است و حال، ابدیت فی مبد بد منحوس سال، عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد مارا اوست تقدیر نقش اسیر، ما چندین کوشش نمودیم و طریق تدبیر و حیل بسر نمودیم
اما ابر ما در جست تقدیر کوشش رسوا شد و ستاره آن پسر بر آسمان پیدا شد جان عمران
از بی بشارت چون گل منشکفت اما از روی نفاق الفراق الفراق میگفت و ارباب
رصد و اهل نجوم را اگر از او ار قتل و رجوم بودند عتابها بسیار کرد و خطابها فرمود متن
گفتشان شاه مرا ابر نفتند، از خیانت و زطمع نشکنند، سوی میدان شاه را انگیختند، ابر آب
شاه ما را ریختند، و هیچ کس بر کار دانی و اطلاع بر عقبات اسرار ادوانی تا در می طلبه ابو اند گفت
شعر هم تو انداز ریز آتش مردی، هم شکایت را تو بی و امیکنی، تا کمان اندیده بر تو طالع رفت چون ضعیفان تنو ره شکوا
میکنی عمران خود را نالع و از تدبیر ساحر و مجنون و انشفر و ایب ناخته بسوی شاه اند و از و اقفوا آگاه کرد اند و موه
اه می کرد و دست بر سر میزد که مالها با دشمنان خویش در باختیم متن را نتیجه این بود و فرهنگ و علوم طبیعی خوار اینه و
ملکار بودیم منی بکار امروز آتش کم عیش رفتن بر شما خویش کنیم از ارباب علوم و سایر قوم سوم او را سجده کردند و عذر
آوردند و گفتند اگر یک بار دیگر حظ کردیم نه آخر بس کمال دفع بلاها نمودیم و ابواب معضلات مقاصد مطالب بندار
گشوده اگر درر و در حمل شد پر مانش ترفت هنگام میلاد او نگاه داریم و ظهور رای قضای بر راه نگذاریم این

و هو داد در صحرا ... / وای ... که خلعت / ... / ... [illegible]

دزدکان رای و سگالش حیلت درین اندیشه که جلوه دهند بر دفع تقدیر توانند نمود اما عاقلان دانند
که هیچ جوب را او دفع ضرر طاقت مقاومت تاب نیست و بار ای دفع آتش عالم سوز و روش بینه
زمین اگر با آسمان ستیزد آب روی خویش ریزد، دشمن نقش با نقاش تخم بر ید سنبلان و رش
خود بر چه کند اری شعر ستاره بارست بر عقلها و دا اشکاله، تو آفتاب جهانی گر بر افشان
شلتین بدری، جهان جو برف ولی آمده و تو فصل تموز، از نمانداز او خون تو شان بر
از بی مانی قدس سره خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زاده بودند سوی میدان جهت مکر
بعد از نه ماه دیگر باره علم شاهی در صحرا افراختند و رفتنی را از پس خیام میلکون و فلکهای بر
بوقلمون بود از افلاک ساختند و در میان بنی اسرائیل این آوازه در انداختند
که پادشاه امسال زنان را از رعوب خواهد ساختن و زنان نوزاده را ابر جای دلی
تشریف خواهد نواختن رای پادشاه چنان است که زنان را خلعتها دهد و ما
و طفلان نوزاده را تاج زر بر سر نهند همه زنان با طفلان خویش بیرون شدند و در
حوالی خیام شاهی حلقه زدند چون همه جمع آمدند مکاران دغا و حیالان جفا پیشه زر از دست
زنان ستاندند و آن بیچاره کان را بر خاک حسرت نشاندند متن بر بدند خش گر این است
احتیاط، تا نروید خصم و نفزاید خباط، قال قدس سره بوجود آمدن موسی علیه السلام
و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن مادر موسی که موسی را در آتش انداز چون از زنان
واقف از حال و آگاه از حیران احتمال بود جانب مید آن نرفت و در خانه بوقف بود زنان
قابله از برای نظاری کردند بهر خانه در آمدند از ولادت موسی خبر از آن شنیده آمدند و عوانان را اخبار کردند
متن کاندری کوچه یکی بیمار زنیست، کودکی دارد و لیکن پرفن است، چون عوانان خبر یافتند بسوی خانه عمران
شتافتند چون بجز نزد ... مادر موسی را فرمان آمد که آن طفل را در تنور آتش انداز و سر آن را بر او انداز او
ببرد از آنکه آن طفل از نسل خلیل رحمان است و از برگزیدگان حضرت یزدان لاجرم او را در پناه عصمت خویش نگاه داریم
و آتش بیابان کو بود و او استاد خلیل ابراهیم آتش را بر طبع او گل نکرده ایم زنان بر حسب فرمان عمل کردند و عوانان و موج الهی بر آن

خباط / مانند دیو دیکا جز / ... / ... [illegible]

[illegible]

باز گشته باز دیگر غمازان خدا لهم الله ماجرا بر داشتند و او نه را بر تفحص بگماشتند متن کای عوانان
باز گردید آن طرف، نیک بنگو بنگرید اندر غرف، قال قدس سره وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در
آب انداز باز فرمان الهی در رسید که ای ضعیفه بیچاره جگر گوشه خویش را در آب نیل افکن و از اندوه رخساره مخراش
و موی مکن متن در فکن در نیلش و کن اعتماد، من ترا با او رسانم رو سپید، تو کار خویش با ما گذار که کارگذاریم
و هر زند خود را بسپار که نگه داریم فوجهد خویش بجای آر که توفیق با رتست و از جمله هر مکار میتوان که کار کار
تست خسارت نصیب کسی است که بی توفیق حق قدم در راه اجتهاد نهد لاجرم همچو فرعون خم خویش بدست
خود بسته و مملکت بباد و بنهد از خاک تاریخی عاقبت از آب با آتش رود و تا یوم دین بخسران مبین متبل شود ای عقل
مضمحه هر چند فرعون حیلها انگیخت و دوا می کرد آمیخت و خون هر جنین از سر جنون ریخت لیکن در خزان ضلال
نتیجه نداد و از حیله او بهر هلاکتش زاد اگرچه حیله فرعون افزونان و مان در پای بی پایان بود اما بحکم ومکروا ومکر
الله والله خیر الماکرین متن حیلها و چارها گر اژدهاست، پیش الا الله آنها جمله لاست، چون رسید اینجا بیا سر بنهاد
محو شد والله اعلم بالرشاد و در شکارگاهی که شیران فر اندام شاهی شوانند رسید روباه مادی بحیله و حسیب کی
تواند جست چاره آنست که با او ستیزی و از سخط او برضای او گریزی که بهر طرف که گریزی حریم کوی اوست
و بهر که روی آری باز گشتن بسوی اوست و اگر شبهه داری تامل نمای که والله من ورائهم محیط مقرر این معنی
است و آیت والیه ترجعون دلیل این دعوی شعر شکار شاه بگرد زبون شدند شیران، تو کی گریزی
اگر که چنین زبون شکاری، تو از وی کی گریزی تو بر وی کی گریزی، غلطی غلط از آنکی که میان ای غباری
رشته از خبر نداری که هی کنی شکاری، بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری، جو هر کسی را طومی همی دواند اگر که بیخود
هر جاست ترسی کاری زکسی است ترسی لابه کسی نخود نبرند همه با طرف دیدی خرابی همت یاری
بهلاک می دواند بخشند علاجی می دواند، برادرین بنا شترای جان که تو دل گسیاری بنما بیمه سر دل
دل اگر او دلم بخواهد دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری حصه تو درین قصه آنست که بحکم سنریهم فی الآفاق
و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق سبحانه تعالی هر چه در آفاق آفریده است نمودار آن در عالم صغیر
انسانی پیدا کرده است چنانکه روح بمنزله کلیم و عقل را نمودار هارون ساخته و از نفس و هو امثال

سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

احمید

شکار شاه بگرد

فرعون و هامان پرداخته و قلب را بمنزله قطب کرده و باطن را انسان او دستر را همواره خضر گردانیده و عرفان
را چشمه حیوان او و بعضی از کاملان طریقت این معنی را بسوب نظم نوشیده گفته اند نظم قلبی قطبی و باطنی لشانی
سری خضری و عینه عرفانی، هارون عقلی و کلیم روحی، فرعون نفسی والهوا هامانی پس باید که در هیچ قصه
بظاهر او قناعت نکنی بر وجه تطبیق و تمثیل تامل نموده حصه بر گیری واز اژدهای حیله فرعون نفس
ایمن نباشی و بر محسوسی او که از جهت بی التیامت فریفته نشوی بلکه بیقین دانی که متن آنچه در فرعون بود اندر تو
لیکن اژدر هاست محبوس چه است، ای دریغ این جمله احوال تو هست، تو بر آن فرعون بر خواهیش بست گر زد تو
بیم وحشت نایدت، ور زدیگران نمایدت، چه خراب میکند نفس بعیش و دوری انداز و ف نحب ایم
آتش را هیزم فرعون نیست، ورنه چون فرعون او شعله زن نیست، سیا منجمان فی خبر و منجمان فام نظر که
بسبب مدح شعر طالع و تنظیم معبر ابخر فاتح تخم بکر در دل کاشته و سر از عجوب بر آسمان افراشته اند چنانکه
در شعر سیمی میفرماید قدس سره شعر آن خواجه را در کوی باده کل فرو رفته با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا
چیار داده و رفت او و ایمن گشت آن می رفت او، تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را، شعاع
پس مرغ پیران در هوا از دانه افروخته و جلا، می آید از قبضه قضا بر پیر او تیر بلا، ای خواجه سر مست شدی برعا
جنگ بسوی مست خواندی خود کشی گرفتی با خدا، بر آسمانها بر فه سر از سر نشست او می خبر همانا
او بر سم در زر کوشش بر از طال بقا، از بوسها بر دست او و از سجده بار بر پای او، و از موجهای سیل آن
و زمو موهر از رجالی فرعون و شد آدی شده عنکی بر از بادی شده، مور ان بر ماری شده و آن گشته همی
از دها قال قدس سره حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسما پیچیده با آورد
بغداد مارگیری از برای شکار مار بسوی کوهسار رفته بود و در طلب نیل مقصود استغراق داشت
که این معنی دریافته بود طلب فلاح و راه مراد است زاد طریق سداد و زشت مفتاح جزای
جود است مصباح شبستان وجود است و اسطه نیل مطلوب است رابط وصل محبوب است
کمند شارع ارادت است کمند کردن بسعادت است مرد مرده بمنای الست روح و انانی
الست ریحان روحت کشم سراج مفتوح الست ولهذا ای فرماید قدس سره متن

بیقین

روح

گر گران و گر شتابنده بود • آنکه جوینده است یابنده بود • در طلب زن دایما تو هر دو دست
کی طلب در راه نیکو رهبر است • لنگ و لوک و خفته شکل بی ادب • سوی او میغیژ و او را می
طلب • لاجرم گاهی از راه نگاه بوی و زمانی از طریق گفت گوی او رای طلب دار و رای
جوی تا زگلزار انس توانی برد بوی شعر عمری گر در هوس کرده است [illegible] • عمران بود گر در سودا
او رود • وصلش نجست [illegible] ولیک [illegible] در سر سودای او رود [illegible]
کار خانه اسراری و محرم [illegible] دیدار یاری [illegible] اسرار [illegible] مشاهده تو آراسته اند [illegible]
از [illegible] تو را [illegible] از نهانخانه [illegible] بر تو عیان است و در [illegible] الوهیت با تو در میان [illegible]
ان [illegible] کار کرد تو [illegible] دامن طلبت [illegible] سلطان سلطانی [illegible]
و جلال تو [illegible] شعر بیا بگو تو جستی که [illegible] بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی • تو تاج شاه
جهان را عزیزتر گهری • عروس جان [illegible] را [illegible] • تو [illegible] ذره و جهان و
فانوس • که از ورای فلک [illegible] تو آیینی • بروز جلوه ملایک [illegible] • [illegible]
که تو طینی دل [illegible] از طلب [illegible] مراد [illegible]
تو [illegible] که یعقوب در طلب مطلوب چه می فرماید یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه
و لا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی بروید ای فرزندان و [illegible]
جویید و تجسس نمایید از یوسف و برادر او این یامین و مطلقا از طلب میارامید و [illegible]
و دامن [illegible] جوی از دست مدهید و از روح الهی و [illegible] حضرت پادشاهی نومید
مشوید مثنوی گفت از روح خدا لا تیأسوا [illegible] گرده [illegible] • از ره حس دهان پرسان
شوید • گوش را بر چار راه آن نهید • هر کجا بوی خوش آید بو برید • سوی آن سر کاشنایی آن
سرید • در لقای [illegible] یوسف دل غافل [illegible] معارفت [illegible]
دهگانه [illegible] باطن را اگر فرزندان یعقوب روح [illegible] جوی این گم شده
کالای [illegible] و از [illegible] روح [illegible] امید [illegible] داری

مثنوی [illegible] مگو آنچه از وی جدا مانده • بجستن تیز زد که وامانده • مگر ملاحظه قول خواجه علیه السلام نکرده
که می فرماید افضل العبادة انتظار الفرج که هرگز روح وصال و راحت اتصال را منتظر نمی باشی دگر یا
قول جنید را نشنیده که میگوید تحقق رجاء الراجین عند تواتر المحن و ترادف المصایب لان الله تعالی
یقول لا تیأسوا من روح الله که با وجود تواتر محن فراق و ترادف مصایب اشتیاق رجای تعالی
یار و امید مشاهده دیدار نداری اگر یافته طلب کو و اگر نیافته طلب کو شعر اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی بجاهای بنشینی که این عجب کاریست • عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی • کرنا دگر هوس عقده ذنب نکنی • مثال زر تو بکوره از آن نگرفتاری
که تا دگر طمع کیسه و ذهب نکنی • چه دولت [illegible] یکی کو بان • نور روح را زخرج [illegible] نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت • چرا هوای یکی باغ و یک [illegible] نکنی • شب چو [illegible]
چراد دعا و مناجات نیم شب نکنی • اگرچه مست قدیمی و لیک [illegible] شراب حق نکند او که [illegible]
شراب آتش عشقت خاصه از کف او • حرام باد حیاتت که جان طلب نکنی • اگرچه موج سخن [illegible]
لیکن این به که شرح آن بدل و جان کی بلب نکنی • چگونه شرح دهی چو بوصف می ناید • چرا
خموش نباشی و خویش جب نکنی • چو شمس مفخر تبریز در میان آمد • وفای عشق [illegible]
سلب نکنی • آه که کفش مجنونی است و نقش جگر خونی باری اگر دیده دیدار بین نداری بگوش [illegible]
بوی شناس بدست آری یا از جزو بکل و از نسیم بگل توانی گفت [illegible] صورت
انی لاجد ریح یوسف • نقش توانی بست و اگر از پی هر دو [illegible] محروم باید که در دنیا
یافت محروم نباشی تا هر لحظه از روی درد [illegible] در مطالبه و احلال حضرت توانی گفت بیت
توی عزیز که با بوسفی [illegible] که من [illegible] • عجب عجب که مفارقت باز نداری [illegible]
جستن مار [illegible] القصه مارگیر عنان بسوی کوهسار تافت و از برای حیرانی خلق در شکار مار شتافت
و در کوه وجود [illegible] کار حقایق نکرد و بدفع اژدهای نفس از باطن روی بجز معرفت خالق نکرد
مثنوی حولش را شناخت مسکین آدمی • از فزونی آمد و شد در کمی • خویشتن را آدمی ارزان فروخت

بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت صد هزاران مار و کوه حیران اوست • او چرا حیران شدست و ماردوست • روی دو آسمان که از او است [illegible]
با [illegible] و آنکه [illegible] افلاک می زنی و گنج در بن دیوار دارای منتظر [illegible] کلبه بر سر دست داری
شعر ای درین خانه عمر بسر می بری • هیچ نمی آوری یاد ز گلزار خویش • قفل [illegible] اگر تو بجوی کلید
دست برآر و بگیر از سر دستار خویش • چند طلب [illegible] و زر چند روی در بدر • گنج زر است بنگر در بن دیوار
خویش • دیده بجوی [illegible] جمال خویش [illegible] طلب [illegible] جمال خویش [illegible] که عالی
حیران [illegible] و جهانی [illegible] جمال تو و در عدس [illegible] تو خویش [illegible] گمان برده و در [illegible]
گمان برده کلیه [illegible] که در [illegible] جمال خود ندیدی که [illegible] کسی نشناسد که اوست
کسی دگر است • دگر [illegible] ندانند [illegible] خویش [illegible] دسک [illegible]
جلیه [illegible] ترک فقر [illegible] فرعون • بر [illegible] چو موسی فرو [illegible] • باری مارگیر در زمستان [illegible]
اژدهای از سرما فسرده دید و از [illegible] و ملاطفت [illegible] برداشت تا بغداد آورد و گوید مثنوی کاژدها
ی مرده آوردم در شکارش من جگرها خورده ام • اژدهای افسرده ام او مرده گمان برده و او را بتحقیق زنده
پنداشته [illegible] جمیع عالم را که در زمستان ایام ظهور کثرت و اختلاف صورت افسرده است
مرده تصور کند و سر این قول را که ما فی الکون موجود [illegible] النطق نشناسد [illegible] جمادی
از عالم جمادان آگاه نشود و این خطاب هرگز در سمع او نرسد که مثنوی باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان • [illegible] دیده [illegible] تامل [illegible]
[illegible] که چون بعضی اجزای جهان بفرمان حضرت رحمان طبع جمادی فرو گذاشت و [illegible]
حس و حرکت آدمی برافراشت پس باقی اجزا نیز موقوف [illegible] ارادت [illegible] افسردگی
فرو گذارند و روی بحس و حرکت آرند آخر نه عصای موسی اژدهای دمان شد [illegible]
هنگام خطاب موسی [illegible] کوه [illegible] داود [illegible] گار [illegible] نعم فرو می خورد [illegible]
خلیل را برد و سلام شد [illegible] سلیمان [illegible] را [illegible] گرد و [illegible] مثنوی ماه با احمد
بی گوید تا را بر هم انگیزی بود • با سمیع و بصیرم و خوشیم • با شما نامحرمان ما خامشیم • چون شما سوی جمادی می روید

محرم جان جمادان کی شوید • از جمادی عالم جانها روید • غلغل اجزای عالم بشنوید • فاش تسبیح جمادات آیدت • وسوسه تاویلها نربایدت
ارباب اعتزال گفته اند [illegible] حال نسبت داده است • و ان من شیء الا یسبح بحمده را تاویل میکنند که چون وجود هر چیز
تذکر موجد خویش است و مشاهده کننده را بتسبیح می کرد پس گویا که هر موجود مسبح است و این تاویل از غایت
[illegible] است و سیاق آیه که و لکن لا تفقهون تسبیحهم ناطق است بفساد تاویل ایشان چه
[illegible] باشد هر کس را اطلاع بر این تسبیح حاصل بود و دقیقی معرفت این تسبیح از مخاطبین در نیاید
پس معلوم شد که [illegible] تسبیح مرادات و نطق مکونات از جهت تقیید بر جمادات است [illegible]
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند • که دانند که یا درک عرش وار بود • آفتاب اگر چه روشن است [illegible]
[illegible] عرش را که تا حس بشنوان نمود [illegible] • چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی • اری بسوی اوج غیب مطلق جز به پر و بال عشق حق نتوان پرید
و دید از جان آفرین جز بدیده غیب بین نتوان دید ولنعم [illegible]
راه السمان در دولت بر عشق را یکجان • بر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند [illegible]
جهان ز بیرون که جهان درون دیدست • چو دو دیده را [illegible] جهان نماند
دل ز مثال باشد و [illegible] ندانست • [illegible] آب می خورد که چو [illegible] ماند ا
تو لوح دل [illegible] قرآن • بنام این غزل را • منکر تو در زبانم که لب و زبان [illegible]
القصه مارگیر اژدها را بسعی اوفور و دور برکنار دجله بهنگامه عظیم جمع کرد مارگیر جمع
کرد مردم در گرمی هنگامه بی شنافتی افتاب گرم عراق دم بدم در مار افسرده می
تافت چون [illegible] خورشید افسرده کی زوال [illegible] و اژدهای که مرده
گمان برده بود [illegible] حالهای عجب بر مارگیر گذشت و یکی نظاره گیان صد هزار
گشت مثنوی با تحیر [illegible] • جملگان از جنبشش بگریختند • در هزیمت بعضی را دست
و پا شکسته و بعضی [illegible] مردگان [illegible] بر کوه [illegible] گشته اما مارگیر
از غایت ترس و حیرت مجال حرکت نداشت لاجرم اژدها با تنعام او گردن برافراشت

وهذا از نو بردن او منش نولیشتن براستی بیچد پست • استخوان برده را در هم شکست • این قطعه متضمنها نوز
نفس اماره و بیان حال صاحب اوست که صاحب نفس از انکاب نیسی شود اید نکبات
ومفاسدات بسیاری غوادی وبلیات میکند با تبوج جمعی از ابلهان هنگام خوش کرم می تواند
ساخت و سر از مفاوضت بر اسمان می تواند افراخت وچون توجه مردم بکمال رسید و هنگام تمام
کرم شد افسرده کی اژدهای نفس زوال انبر دید نیش آفتاب نیل منتهیات جنید لکیرد تا سبب
معرفت عالی شود و صاحب نفس را هلاک کرداند چنانکه می فرماید قدس سره منشی
نفس اژدر هاست او کی مرده است • از غم بی التی افسرده است • کر بیابد الت فرعون او که بامراد
همی رفت آب • فرانکه اجنیاد فرعونی کند • راه صد موسی و صد هارون زند • کرمکشت آن اژدها از دست
فقر • پشه کرد در هان اژدها را در برف فراق • هین بکش او را بخورشید عراق • تا فسرده می بود آن اژدها است
لقمه اوئی چو او یابد نجات • می جهان کش در جهان دو در قتال • مرد وار الله یحیا الوصال خانکه مدد
مددکاری هامان فرعون را سبب طغیانشد و تابش آفتاب عراق موجب زند کی اژدهای دماغت
مددکاری همه النفس را و اسطه فسادات بی پایان است • وقطع هوای نفس نه کار سرسریست
بلکه مخالفت نفس و هوای سری از اسرار پیغامبریست پس ای سالک راه حق وطالب مشاهده
جمال مطلق بترک از هوا و رضای خدا بدست آر و طریق مخالفت نفس مسلوک دار تا از شر او بازتوانی
رست و از دام بلای او جستن توانی جست • شعر • بر سبد یکی که ره کدامست • کفتم ترک مراد
وکامست • ای عاشق شاه وانکه راحت • در جستن رضای ان همام است • هرچه که و
وفا و هو صواب است • تعیین نمی کنم کدام است • خاموش کن و بر عشق را باش • کو در دو جهان تمام
امامست • قال قدس سره • تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام • فرعون لئیم موسی کریم
را تهدید بری کرد که تیغ جفا کشش خلق آخته و مردم را در هر جهت انداخته که الامر همه خلق بر شمنی تو کمر بسته
اند و دل از دوستی تو کسسته خلق را از حکم حاکم و خلیفه کز برنت و افعال تو ایشان را لیند بری منتشر
منی هم از نفرت اکر پسی ای خرم در مکافات تو نیکی می برم • زینهار بدان غره منشو که عصا بی

راز از بر ما ساختی وخلق را در بلا کت انداختی بحر تو بسبب سخر بحث و رسوای ثمنت و مراد و خلق ا
از سحر کاه ساختی و تشکیبایی بی ما نه ان سنگ دلیم کر بدین سالوسی و تعجب شوی ما نیز شنیده در جوال تو
توسالوی بدین منش سعید جنبی ارای و هم رسوا شوی • خوار کردی محکه غوغا شوی • هم تو
بسیار سالوسان بوند • محاصفت در مصر بار رسوا شده اند • قال قدس سره • جواب موسی علیه السلام
فرعون را در تهدید بری کردن تو موسی کلیم مرا با مرحق الشرا اگر هست و اکر هزار بار
بد طلا خون می بر بریزند باکی نیست چون من هیه اما حکم کار با را ادت خدا ایست
لاجرم برنج نقصا را همی گیرد ساینده از رضا نیست نفوش رسوا سبب حصول آن در
کالمست و تخافوا را حبوا اسباط عزت و جاه است • منش • منی جلفان خوار و زار و ارش منند
پیش حق مطلوب و محبوب و بسند • حاش ای خبیس لیم حضرت خداوند کریم حبیب وکلیم
خویش را خوار سازد یا بنده کان برکزیده خود را در رسوایی اندازد • تعلیم کاالله العزه و لرسوله
سوار و للمومنین • منش • نحرات ای او ستان بنده کاشتن • ز ادم و ابلیس بوی خوانت شش
فرو دخواهم قدی حجره یار خود از جنبت • و لبطا زده کیان را معلوم خواهد شد کسحره و
در سواکیست • قال قدس سره • پاسخ دادن فرعون علیه اللعنت موسی را علیه السلام فرعون گفت
ای موسی دوران دوران هست و فرمان فرمان منی رها سالها محبطی عالم سر تو
نیزه است و انتظام ممالک کیتی موقوف تدبیر ماست موسی بتو فریب از من و مغرور
بار و ور و در شیوه حزنوان اخانه اخانی • رمی منش جمع ار سا خران و دهر را که جنیبه تو نهان شهر را جون کفت
ای مهم عظیم بدو روز نیست و مستعمی در امور بر و زیاری موسی مدت مهلت ده • دو هنکه از میان نرمه
تا تلاف ان حاضر بدارم و بنواخت خاطر تدبیر امور روی او آمد موسی کفت این بنده با املال تو مامور نیست و مار ابر جا آمدن
کار رای دستوری کرم کرامی کرم تعالی کرد تو نیست و امروز دهم آفاق کام کاریت با تا عامی نیست بر بارکاه حضرت اللهم و نبرد و فرمان
ان در کاهم را با عهد نیست مدت گفتار نیست در او بنده کی عجز نیست بر در دکار نیست منی فی زمان با تو حجال تا زنده ام بی کار
نقوا می بنده ان • فرعون گفت نافی خط باید و میعاد را در میان باید نهاد ونی بکجا رو ونقا موسی را وحی رسانید

کفایت

میعادی

فلله العزة ولرسوله وللمومنین

از جبل ر و ز پس مهلت ده ما هر مکری که دار د پیش کر و صدقی دامن فکر مصلحت اندیش کرد و بیدایه امکان
وارد بکوشد کر می خفرام ملک حکم ان ربک لبالمرصاد سر راه او بکر ترام هر حیله کز پیش ارتدی
بفدر کارم بر هم زنم و اکر ایشان افرا بند می حکمت شما افرا بر کم زنم منش آب را از ندوی
اتش کنم • تو بیش خوش کر بند و من ناخوش کنم • انکر اندر هم ناید ان کنم • تو مترس و مهلتش ده دم در از
کوسپرکرد آر و کو صد حیله ساز • کر بر کنیده خود را در افرو نکند از هم ومقابله فرای اسرار ید بست هر مکار
نبایم الجمه کاشتیم دیم وانچ فرعون کاشت فراآب دیم تو بر اسرکار خویش حوربت رضای قضای ما بده
و بر ارادت حی بر خط فرمان ما منه که منند هر فرمان ما و سلطانی دهنده هر سلطان باه ایم هر صاحب جلالتی
خوشه چین خرمن جلال ماست و هر ضیا و نوری ابا لتی لقمه ذره خوان افضال ماست چون موسی از ین نمط
اسرار و حی کوش کرد بابات دامثال این ابیات جوش کرد و لهم قدس سره • منوی بجاران نحواسته شاه
میوه دبان منی کفت کل رخسار زرد • زعفرانستان منی • زعفرانستان نحوادر آب خواهم اب داد
زعفران را کل کنم تا زخشه حیوان منی • زرده سرخ و خار و کل در حکم و در فرمان ماست • هرمه
جوهر حظ فرمان من فرمان منی • ماهیت ان مستعیان ماه رویان جهان از حسن منی زر و بدحسن
ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان منی • ماهیت ان ماه رویان کاه رویان می شوند • حالی
وز دامی این بود در حضرت سلطان منی • رو رسند این خاکیان و زویند تارا رد کنند • خاک را
ملک از کاخ حسن از کجا این جان منی • شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند • زهره کوید ان
می منم ماه کو بیر ان منی • مشتری را لبه زر خنفری بر وان کشید • باز حمل تیغ کو بر خنجر بران منی •
وان غطارد صدر کرد او که منم صدر صدور • در جهت ملک منیت و برجهار ارکان منی • افتاب
از سوی مشرق جنید کم شد کشند • کو بیا این دزدان کجا رفتند انکه ان منی •
زهره رد زهره و زیبد ماه را کرد ان شکست • مشتری مفلسی براند کاه شد نقصان منی •
چون یکی میدان دو واند افتاب اید ندا • نان و نان ای کی ارب بر وان نشو از میدان منی •
افتاب افتابم افتاب • • در چو مغرب فرو شو باش در زندان منی •

دف صبح ار کو ر مشرق سر بر آورند شد • لشکران حشر را اکو کنی از بر ها ن منی • عید هر کس ان مهی با شکاو قربان ابست •
عید تو ما هی من آمد ای شده قربان منی • شمس تبریزی چو یافت از برج اشتبه تر بیته • تاب ذات او بود ان شد از عهد
امکان منی • قال قدس سره • مهلت دادن حق تعالی فرعون را تا ساحران را جمع کند • از هواس موسی علیه السلام بر موجب فرمان
الهی فرعون را مهلت داد و بجانب منزل خویش روانه کشت عصای او نیز که اژدر ما شده بود در راه پیش گرفت
و در غایت مهابت و صلابت بی پای خداوند خویش کرفت چنانکه آهن و سنگ از دم آتشش اوی کداخت و بر نمی
بیش انکه منزل از مخافت اوی بر داخت چون موسی بقوم خویش رسید ازحق اژدها کرفت همان عصا کرد در منش
تکیه بر وی کرد • و متلف ای عجب • پیش او در شید و پیش حصم کسب ازی تلم هر خو جبنده الله محکوم خدا است
بر بنده امان اعدو بر کر لکمین کشد • خار بش که گفتار ز تا مانده بنیل است • برقبطی و چون آمد بر بسط معین تا موسی کرهن
باجی از ین سیاه دلی بیاه که بعالم بر آفتاب وماه چشم ایشان بهر ای ز بهنت و جهان بر از راه و روح افزای جهی با
راحت رای دامن لب تشنکان را هوای راحت و سرد منی منش • حشم باز و کوش باز و این ذکا •
خیره ام در چشم بندی خدا است • چنان بنیند چشمت کرد ره را ببنی • میان دو زنه بینی تو بیشتر شمس کبری کرد
من در حال ایشان حیران و ایشان از منی حیران نز و من هر ایشان سر کر دان و ایشان سر کر دان از نهره شمه
کاکی ببیند ایشان بر دم خار کشت رم جام وشش کواری که چنابیندم سر تا به خار کشت زنش من بنو بنش ا
تشنه ان نیز و در مهم من جز ریش تمو در در پایش این معجزه و حشمدن ذوق این مزه از دلی باید از قید هستی
رسته و جانی بابیو پیوسته بانم عشق بیوسته منش • خفته بیدار باید پیش ما تابه بیداری فوهما کاه چشم تشنکان
بیدار دلان خبری نیست تیشکان افکار عقل را ثوت این حال اثری نیست •
~~[illegible]~~
کر امر بدان لاحق تو اند شد اما بمبا شرت اسباب او چون مطالعه ایات اسرار و مشاهد
مظاهر تجلیات بارو اتهام تقرب بد ان حضرت و مطالعه وحدت در کثرت
درک خرد و اندیش و جانب ارفو انین عقل دانش کیل عمل تلقی با تخیار سالک
دارد پس در اسباب حرت بکرشش ماجران و د هم حشش کشته نوای کعت

من

مغ

صبحدم

شهر بهبود بند من و برای کینی

صیبای

درارشا د

نیغزو د

بر جیند

چرنبا ید کوا و ید خوار
جو د و جرت مکر ادا زا
اکر و جرت در اختیاری
بر شد د

شعر بیشه من چنین مجنون نبودم شال دبرانی زعقل وعاقبت بیرون نبودم مثال
علی چو تو عاقل بدم من روز بی چنین دیوانه مفتون نبودم مثال دبران صیاد نبودم مثال دل
میان خون نبودم درین بودم که این چون نشد آن چون چنین حیران این بیچون نبودم
مدتی با ظهار هنرمندی و طریقهٔ خودپسندی پرداختم و در میان کلهٔ خودنمایان خویش
را پیش آهنگ ساختم اما چون تحقیق شناختم که **معنی** هر که کاملتر بود او در هنر
ا ولعنی پس بصیرت بیشتر از خودپسندی گذشتم و هنرمندی بگذاشتم و لوای
رسوایی ترک ننگ و ناموس برافراشتم و راه هواداری بلبلی فروختم و سر حکمت
پس روی کلاه آموختم زیرا که شوق وطن وارثیدی طعن برانم داشت تا وقت
مراجعت از چراگاه و هنگام توجه بدان درگاه پیش رو گلهٔ سالکان من باشم و چون زنیش آهنگ
از همه واپس تمام تا بدانی که **مخن** از گزافه می شنید نداین قوم ننگ فخر را داده و بگویند ننگ
باشکسته میروند این قوم جمع از عروج را هی است پنهان تا فرخ دل آویزی سلسله را دیوانه داند و ب
انگیزی شورش شمع را پروانه داند زهی عاقلی دیوانه که بسته زنجیر اوست زهی با دو صلا مرغی که لایق
لنگر اوست خوشا هشیاری مستی کی بی خبر از آن صهبا ست و در خانه باده پرستی که مبتلای این
اشوب و عوغاست زهی عروجی که سرمایه فوج است و رمی شکستی با که مرتقی باعلی درج است فرخ
مرده که زنده جاوید است حرم قبری که قبله امید است لاجرم او را نشاید که کوید شعر
مرده بدم زنده شدم کریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت
پاینده شدم دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا زهره شیر است مرا
زهره تابنده شدم گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه رفتم و دیوانه شدم سلسله
بند شده شدم گفت که سرمست نه رو که ازین دست نه رفتم و سرمست
شدم سلسله و طرب آکنده شدم گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه
پیش رخ زنده کنش مرده و افکنده شدم گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی

کول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم گفت که تو شیخ شدی سری پیش رو راه بدی
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی پر و پر کنده شدم گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو زانکه من
از لطف و کرم سوی تو آینده شدم **طالبان اهل الرفیق** دل از دانشهای این
قوم شسته اند و بهوای آن طریق بحکم **ولا تتبعوا السبل** خاطر از طرق مختلفه گسسته زیرا که
طایر هدی را امکان طیران در آن هواست و سمند همت تو را مجال جولان در آن فضا نه
چراغ نیم مرده دانشهای عقل جزوی دفع ظلمات جهالات نتوان کرد و تعلم علم لدنی
از خم معنی از چشمه معرفت طلب آب حیات نتوان کرد **بابکه** روی بر طریقه معرفت
نتوان سپرد بی اتباع خضر راه یاب حیات نتوان برد کسی که جستجوی غایبی او وجه است
ذوق رسوایی نداند طبع که بکل نو اری اموخته است لذت بشکر تا به نداند **شعر**
همه کل خواره اند این طفلان مشفق دایه دار بایستی ره یاب حیات بی بر ند
خراب خوار بایستی مشک از پشک کس نمی داند مشک را انتشار بایستی
دولت کودکان بی جوینده دولت بی غبار بایستی چون بمیری بمیر دانی بهشت
زنی من زمان عار بایستی طالب کار و بار بسیار نه طالب کردکار بایستی لاجرم
بشتی مجوی و از تن سر ننگ باشی و هنگام بازگشتن پیش آهنگ باشی چون ثمرهٔ
شجره کاینات و میوهٔ نخل باسقی موجودات تو بی اخر بودن احتیار کن و سابق باشی
و بزمرهٔ **نحن الاخرون السابقون** لاحق باشی **معنی** گو چه آخر آید در وجود او گست او زانکه
او مقصود بود و لهذا حضرت خواجه در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وعلی آله
اجمعین می فرماید **بیت** گرا خر آمد عشق تو بکن زا و لها فزون نبوشت توقیعت خدا کالا
خرون السابقون لاجرم مبتنی بحری و در راه اظهار دانش میوی بلکه چون ملائکه **لا علم لنا الا ما علمتنا** بگوی

کو درین مکتب ندانی تو بجا همواره بری از تو بجی تا بنا سنبی با مراد اندر مراد کم نه والله اعلم بالعباد و دانشش
کم شدگی خویش دلیل کم نا شدن است ملاحظه بیرون آمدن از قید وجود علامت بستگی خویش
است راحت وصال بی تفاسات رنج نیست جای یافتن موضع نهادن گنج بی گنج سیر از همه شاهها
بپرداز بعد از آن گنجه اسرار ساز اگر ترا شبهه روی نماید که رنج بی رنج بیسیار است در موضع معروف
گنج بی شمار کنیم این اشکالها تنها عقل شبهه اندود است و حل این شبهه وظیفه عشق اشکال سوز چون نقد این
احوال بمعیار عشق سنجیده بخود دیدانی که بعضی نیازمندان در کاهند و بعضی نازنینان در کاهند شاه نقدی که نیاز
مندان یابند بعد از هزار رنج است و هم نقدی که نازنینان نهند بر سر صد هزار گنج است **لاجرم**
نقدی که نیازمندان راه طلب بعد از مقاسات شداید و تعب یابند از دیده اغیار
بپوشند و همیشه با خفای آن بکوشند زیرا که گفته اند الحاصل بعد الطلب اعز من المساق
بلا تعب **شعر** زان روز که با یاران کردیم عهد باهم پنهان کنیم سیر را پیش انکیم سر
تا بر مود ما نیم بی کم زننک و کا نیم بی زخمهای مهینی بید انگرده زلا دیوار گوش دارد آهسته تر
سخن کن ای عقل بام بر روی دل بگیر در را و این صفت اولیایی است که حق سبحانه و
تعالی ایشان را از سر غیرت در زیر قباب عزت خویش نگاه می دارد و هیچ غیری
بر اطلاع ایشان نمی گمارد که اولیایی تحت قبائی لا یعرفهم غیری پس گنجی که
در کنج غیر معروف نهفته است و از برای اخفای همین نقد که مقصدان به نیغر الله است در موا
ضع معروف نه کنجها نهاده اند و نازنینان اعتبار را اجازت اظهار آن نباید که بی نشانی
نرنشان آن کنز مخفی برد والله سر و راست را هم در موضع غیر معروف خشتی ا
اغاز نهفته است تحقیق اجه درج وهست را از رتبهٔ نبوت عالی تر داشته اند و از بس
سخن ترجیح ولی بر نبی لازم نمی آید زیرا که هر نبی ولی است که مقتضای فهم عقل جزوی تنبیه ا
بران کرده اند اما معنی عقل جزوی کاه خیره که کنون اعقل کلی امین از ریب المنزلت
عقل البحر و کشن و بهش حیرت بحر و بحر اری بی بحار را ای بسیار زیرا که گنا یشن کار و هر پروردگار

بار بسته نوبت دخواری است نه مونس بادل چون سنگ خارا و بزرگواری لاجرم بتضرع و ابتهال
مناجات حضرت ذو الجلال بگوی **شعر** ای دردهنده ام دواده بار یک مکس جهان ضیاده در دیده او
دل بگرفت ما ان چشم ضرر را هواداده تو چهره می شود بهر چشم تو مینه تو ننده را رجا ده هر دیده که بهر تو نکر بید
گلکشش کن ورز معصیت ده ما شکر شن ده و صبر ش ده و الکشش بلاده کوجان جهان و فانداد ما از رحمت تو
خویشتن را و فاده خوی تو بوشت کار تو عطاست هم عطاده ما ان گی زدم تو خورد روزی بار نش ندم و خشت
تو داده بگوشت کلبه در گشاده ما کس طاقت چشم تو ندارد ما این چشم بیر عوض بغاده غم مکر و بس که سیر آمد
زو ما ن بیشا بعا بآشناده بعد از ین حضرت مولوی بر نهج **الا ان اهل الکیر فلیکسر** ی نماید که ما جرا در سخن هشته
ام و بواسطه اشتغال بحکایت حکایت گسسته و جود موهوم خویش را که سالهاست در کوی عدم انداخته
بودیم دیگر باره ارزوی استهار افسانه بار و اغیار ساخته نی نی مرا از خویش بیگانه باید شد و الفائحه الفا افسانه باید
گذشت تا بحکم **و تقلبک فی الساجدین** انحراط در سلک طایفه کردن لطایفیان که وحالی اند و بخس و قلب و روح
فانی گشتگان در افعال و صفات و ذات حضرت ذو الجلال اند دست دهد باز بر طرزی و **الیه ترجعون** بغواه الکلام مضیف
از برای القای حق میفرماید **مثنوی** این حکایت نیست پیش مرد کار وصف حالست و حضور یار غار یعنی
چنانکه سابقا تنبیه کرده شد ترا نیز در باطن فرعون و موسی است و دایا در میان این هردو در مهر مملکت وجود محار
و مجادلات است بسی چه پیش مرد کار از قید تعلب ادوار باز رسته باشد و قید اختلاف احوال و از زمان گسسته
بود انچه تقریر کرده می شود و حکایت وصف حالست و اظهار صورت حقیقت اهل کمال **مثنوی** لا انگال کان خارجی و فوری
بمعنی مستقبل و حال از بکات ماضی و مستقبل نسبت به تست هر دو یک چیز ند پندار که دو است چنانکه در علوم
اضافیه دانسته که یک شخص نسبت باو پسر است و نسبت با عمرو برادر یک موضع نسبت بالمیز زبر است و نسبت با
با خالد زبر و اگر قطع نظر از اضافات و نسبت کرده شود آن شخص بغیر
یک کس نیست و آن موضع بجز یک موضع نی پس همچنین مظهر
حال نسبت با زمان موسی عصر است و نسبت با عالم الغنی
روح انسان و مظهر قهر جلال نسبت با افاق فرعون و هامان است

و نسبت با النفس نفس و شیطان و همچنین صفات نیز نسبت با مظاهر مختلف است و نسبت با ذات
متحد **مثنوی** بیت مثل آن مثال این سخن ؛ تا مرا از معنی تو حرف کهن ؛ چون لب چوبست مشکل اب بیند
بی لب ساحل بدست ای بو قند ؛ اللهم ارزقنا حلاوة التحقیق واجعلنا من المتوجهین الیک من کل مکان بتحقیق سحق
قال قدس سره و فرستاد فرعون بهر جانب در طلب ساحران چون موسی رحی منبر [illegible] خویش اورد فرعون
با ارکان دولت مشورت کرد و رای همه بران قرار گرفت که از اقاصی بلاد سحر و عباد را جمع کنند پس پیکان
[illegible] منتشر گشتند و ساحران کامل را از هر جانب جمع می کردند تا خبر بان دو جوان رسانیدند که اتفاق
هم سحره بودند که از ایشان کامل تر ساحری نیست و پیغام شاه به ایشان فرو خواندند که درویش را
کلیم پوش آمده اند و بیک عصایی که از دها میسازند شاه و لشکر را عاجز گردانیده اند و ان
دو جوان بعضی صفات موسی و هارون شنیدند ترس و مهری در دل خود مجتمع یافتند و سر بزانو در
فکر چاره آن نشستند **مثنوی** چون دبیرستان صوفی زانو است ؛ حل مشکل را دو زانو [illegible]
این جادو است ؛ و درین بیت تلمیح است به ان قصیده که افضل الدین خاقانی میفرماید خاقانی فرماید
دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش ؛ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش ؛ نه هر زانو
بیان نشنت و هر دم لوح تسلیمش ؛ نه هر در با صدف دارد است و هر قطره نیسانش ؛ سر زانوی دبستانگ
چون کشتی نوح انرا ؛ که طوفان خویش در داد است جودی کوه امانش ؛ خود انکس را که شد زوری
دبستان از سر زانو ؛ نه تا کعبش بود جودی و نه تا ساق طوفانش ؛ به مردی در دبستان است
که هر گز جنبش در وی ؛ به هر دم چاه طوفان بلب است در بغداد ار کانش ؛ دبستان
از سر زانو است خاص ان سر مرد برا اگرت که چون سنگ در پس زانو نشانند سوز مرد حیق
قال قدس سره خوانده ان دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت
موسی را علیه السلام بعد از ان که ان دو جوان دبستان از سر زانو ساختند
و طلب چاره این مشکل بر داختند رای ایشان بران مقرر شد که بحکم
اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور استمداد

همت و استفسار این حالت از پدر گور خویش کنند پس برابر قبر پدر را ندند و سر روز روزه
داشتند و همت بر مخاطبه ارواح گماشتند که ای بابا تو اگر چه طالب امروز در خاک خفته اما حقیقت
آنست که جهان را آستانه [illegible] و علم **فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید** جمال ارض
دیده تو بر داشته اند و حقیقت اشیاء در طینت تو گماشته اند اگر عمل ان دو درویش بحرکت
مار اخبر دار سازد و اگر معجزه رحمانی است هم با علام ان بر داز تا تو ان شبی بر کیمیای الهی ایشم و مسی
وجود تاریک خود را از ریا خالص کنیم **قال قدس سره** جواب گفتن ساحر مرده فرزند خود را به پدران ترا
در خواب خبر داد که ای اخوان جان پدر رو معاف او دا اگر چه جاه حقیقت از چشم می مستور نیست
اما فاش و مطلق گفتن دستور نیست پس نکاتی می دهم برای شناختن حق از باطل تا تو [illegible] باطل
از حق و معجزه از سحر ظلی باز دانی بیندیش ازاست که همت بر مراقبت ان حکیم [illegible]
رهی او نگاه دارید پس گران حالت بتعصب و زد و دیدن عصای او و سازید و بر بودن ان
برد از سر اگر دزدیدن ان عصا دست دهد ان ساحر است و اگر میسر نشود فعل او معجزه الهی است پس
بر نگاه دار که خاتم پا باد و [illegible] و از برای فرعون بیهوده جان مکنید **مثنوی** که جهان فرعون گر در شرق و غرب
سرنگون خود احد الله عزت ؛ لا جرم این مسئله از من باد گیر ؛ که ساحر در خواب رود تو و کرا او باطل بود
زیرا که چوپان بخفت در راه گرگ نگاه نتواند داشت و خاطر بر جا است ره بر نتواند **مثنوی**
لیک موالی که چوپانش خدا است ؛ گرگ را انجا امیدو ره تکاپو است ؛ جان بابا این تان قلع
است ؛ که بر و زیر حق اکش رایع است ؛ **قال قدس سره تشبیه کردن عصای موسی را بقران محمد** و
وفات مصطفی را صلی الله علیه و سلم نمودن بخواب موسی و قاصدان تغیر قران مجید را بان دو ساحر
که قصد بردن عصا کردند موسی را علیه السلام خفته یافتند طایفه از اهل ضلالت در خطاب
حضرت رسالت بر وجه استهزا فرمودند که ای رسولی که بر تو کتاب فرود
آمده است یعنی دعوی تو است که مشرف بشرف خطابم و مکرم بایتان
کتابم اگر دعوی تو صادق است و اعتقاد به تو مسر [illegible]

مردو بر مطابق البرایه که ملایکه را پیش ما بسیاری تا فرمان باری تو را اند و کاری نمایند
و بتصدیق مقال تو گواهی دهند و در اینجا ازان طریق مشارکت و معاضدت سلوک دارند
و در باب تکذیب ما چنانکه مدعای است همچ [illegible] و تکبر از ایشان و هو قوله سبحانه و تعالی
و قالوا یا ایها الذی نزل علیه الذکر انک لمجنون لو ما تاتینا بالملائکة ان کنت من الصادقین
پس حضرت خداوند تعالی می فرماید **ما ننزل الملائکة الا بالحق وما کانوا اذا منظرین** یعنی ما فرو
نمی اریم ملایکه مگر بحق یعنی فرود آوردن ملتبس بحکمت و مصلحت و در آمدن ایشان بسوی
شما علی طریق العیان و گواهی دادن ایشان بصدق رسول آخر الزمان هیچ حکمتی و مصلحتی نیست چه اگر
درین حالت شما تصدیق کنید اعتراف شما از سر اضطرار خواهد بود و اگر انکار خواهید کرد
تاخیر عذاب را مجال نخواهد ماند بعد از ان می فرماید **انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون** یعنی بدرستی
و درستی که کتاب را فرود آوردیم و بحقیقت ما هم نگاه دارنده ان ذکریم ان رسول یعنی ما ان
خداوندیم که چون جبرئیل را بمحمد علیهما السلام فرستادیم در اطراف او رصدی ساختیم که محفوظ از
شیاطین بود و ما هم نگاه دارنده این قران که در هر وقتی از زیاده و نقصان و از تصرف هر
قاصدی تحریف و تبدیل بخلاف کتب متقدمه که حفظ انرا بر تابعین و احبار تفویض کردیم
بما استحفظوا من کتاب الله لیکن پس در ان کتب تحریف واقع شد اما ای محمد نگاه دارنده قران در جمیع ازمان هم
هم در ایام حیات تو و هم زمان ملاقات ساری و هم در هنگام خواب و اوان بیداری حافظ این کتاب
منم **مثنوی** کس نتواند بر دو عالم را ؛ طاعنان را از کتابت مانعم ؛ کس نیارد بیش و کم کردن در و ؛
تو به از من حافظی دیگر مجو ؛ رونق شریعت ترا روز بروز ؛ افزون سازم و دوستان ترا احبا
کرامات بنوازم و حسود ترا با نواع عقوبات کمه ازم حالیا اگر از ترس کفار لعین کنی
تو نهان در زیر ریس است می روی ؛ همین ترا بر از منابر و من اذ بنیاسازم
وصیت جلالت ترا در اطراف آفاق مشهور گردانم **مثنوی** چاکرانت
شهرها گیرند و شاه ؛ دین تو گیرد ز ماهی تا بماه ؛ تا قیامت باقیش داریم ما

و هر کس از نسخ دین ای مصطفی ؛ ای رسول ما تو جادو نیستی ؛ صادقی هم خرقه موسیستی ؛ موسی
در خواب و عصای موسی او را نگاه میداریم و از تصرف هر ساحری فرو ملیکنند ایم قران را
که چون عصای موسی ثعبان از دریای دهان و حمال و عصی کفر و طغیان را ابدم در می کشد
و بتصرف و تغیر هر طاعنی که بر مار در اتش او فلسی بیش نیست حکومت گذاریم متنبوی
قاصدان را بر عصایت دست نی ؛ تو بخسپ ای شه مبارک خفته یی ؛ تن بخفته نور بر افلاک ؛ بهر سکار روزه
کرده بلان ؛ فلسفی را ظن بورش میکنند ؛ خویش نورت بتر دزدیش میکنند ؛ الحیاان که دو از ان افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت ؛ ای حبیب ذو فنون اگر چه کافران جاهل ترا ساحر و مجنون
نام نهند و بشعبده و جادوی تهمت نهند تم و اند و کار او در خاطر خویش راه دهد و بار غصه
ایشان بر دل مجروح منه زیرا که کلام تو را چنانکه حق از باطل ظاهر گشت و رسول از جادو
متمیز شد کمال رسالت و جمال جلالت تو نیز در همه آفاق بظهور خواهد بیوست چه در معجزه شما
هیچ احدی را شک نیست و نور نو با نو رموسی بغیر یکی یی چنانکه جعفر صادق نشنید از اسلام
نجاشی در حضور او بی نجاشی بعضی را از اوایل **سوره مریم** خواندند چون نجاشی که از قمر بن الهراست
استماع کرد گریه آغاز نهاد و گفت مانند آ الا انور خرج من مشکاة خرج منها نور موسی الغفران دو
ساحر طح بمصر رسیدند از مکان و منزل و نگر گاه موسی پرسیدند انفاقا چنان افتاد که
همان روز موسی را علیه السلام در نخلستان زیر خرمابن خفته یافتند و بقصد دزدیدن عصا
سوی او شتافتند چون نزدیک او آمدند خفته دیدند دل او بیدار و سر مستی مشاهده کردند بعجائب
[illegible] هر بارش نیز او دو چشم سر ؛ عرش و فرش جمله در زیر نظر ؛ در نگاه نگاهی که با محمد دا
بیام غیبی دلائیتام قلبی بقه وقت او آمده پاسبان خفته امانه حراست میکرد ساحران چون او را
خفته دیدند از طرف قفای موسی به قصد دزدیدن عصا دویدند **مثنوی** اندکی چون پیش تر
کردند ساز ؛ اندر آمد ان عصا در اهتزاز ؛ الحیاان بر خود طرقید ان عصا ؛ هر دو بر جا خشک گشتند از قضا
بعد ازان عصا اژدها گشت و بر ایشان حمله کرد ساحران روی بفرار نهادند و از غایت مهابت عنان عنا لگ

از و رست دادند متن دو در افتادن گرفتند از هیبت علاء عاظان منهزم در هر نشیب و این مرا
یقین شد که رسول حضرت شاهی است و فعل او معجزه الهی است و مرض در مزاج غالب شده
و باداش بی ادبی در یافتند لاجرم در استغفار و اعتذار بشتافتند موسی علیه السلام عفو کرد چون
صحبت یافتند بحضرت موسی آمدند متن پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت فرصت می‌بود ان
تعالی قدس سره جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و رفتن ایشان بفتن و دست بر سینه زدن
در قهر خصم او که این فقیر را دفع برمانویسی بهم ساحران از مداین پیش فرعون جمع شدند و خلعت
تشریف یافتند و وعده‌ها بتقدیم رسید که اگر شما غالب آیید و این عقده مشکل را بکمال ساحری بگشایید
هر یک را خزاین شاهی دهیم و مقالید امور ممالک در دست او نهیم متن پس بگفتندش باقبال و نشاط
غالب آییم و شود کارش تباه : ما درین فن صفدریم و پهلوان : کس ندارد پای ما اندر جهان : ای اراده
که در صورت قصه موسی و فرعون بیان کرده شد از رموز اسرار و غوامض حقایق او لباب بود که شمه
ای افهام نموده آمد و صفات فضایل روحانی و سمات رذایل نفسانی سالک بود که توضیح کرده شد
اما متن ذکر موسی بهر روپوش گشت : نور موسی نقد تست ای مرد نیک : موسی و فرعون در
هستی تست : باید این دو خصم را در خویش جست : نور یکی است و چراغ بیشمار : ناظری است
وابیه بسیار … در مظاهر کثرت افزایست و با ملاحظه سریان هویت احدیت …
نور خورشید از لون مبراست اما متلون نمود لمعان شعاع او از اختلاف الوان شیشه‌هاست
متن گر نظر در شیشه داری گم شوی : زانکه از شیشه است اعداد دوی : ور نظر بر نور داری وا رهی : از دوی و اعداد جسم منتهی : از نظرگاهست ای مغز وجود : اختلاف
مومن و گبر و جهود مظاهر را اختلاف بحسب قابلیات استعدادات و قابلیات
و استعدادات نتایج تجلیات اسما و صفات در حضرت احدیت الذات … پس هر که
کمال اخلاص که عبارت از نفی صفات است ملاحظه احدیت الذات …
از دوی کمال اخلاص که عبارت از نفی صفات ملاحظه احدیت …

همه توحید نه اعداد اسراج چنانکه خوبی دریا همه یکی یکی جسم چنند نه کثرت امواج اما این مشاهده را مرد از خویش باید
وزنده و بدوست نا بداند هیچ آنچه هیچ … بوده است که اوست و از برای خویش تواند گفت متن مشایخ اسرار ره
قدس سره مرگ ما هست عروسی ابد : سر آن چیست هو الله احد : شمس تفریق شده از روزنها : بسته روزنها
رفت عدد : آن عددها که بود در انگور : نیست در شیره کز انگور چکید : هر که زنده است بروح الله : مرگ
این روح مرو رست عدد : بد بگوید نیک ملکوتشان را : که گذشتند ز نیک و ز بد : دیده در حق نه و نادیده
مگو : تا که در دیده دگر دیده نهد : دیده دیده بود آن دیده : هیچ عیبی و سری زو بجهد : نظرش چون که
بنور الله است : بر جهان نور چه پوشیده شود : نورها گرچه همه ملک خداست : نور فانی سبب جسم و جسد
نور باریست درین دیده خلق : مگر آنرا که چشمش سرمه کشد قال قدس سره اختلاف کردن در چونی و شکل پیل
پیل را از هندوستان بهر تفرج دوستان آورده اند و در خانه تاریک کرده عامی بهوای نظاره پیل در آن خانه در می
روند و امید میدارند تا از معرفت او متمتع شوند اما چون دیده را در ظلمت جمال پیل پیدا نیست و چراغ هیچ کدام را از نطق
روشنایی نی لاجرم کف بر اعضای او می سایند و شرح حقیقت او بقدر امکان دانش خویش باز می نمایند پس هر که در تاریکی
کف بر خرطوم او سوده میگوید شکل پیل چون ناودانی بوده است و هر که بر پای او نهاده نشان پیل را بشکل ستونی
داده و هر که دست بر پشت او رانده پیل را بشکل تختی باز خوانده متن از نظرگه گفتشان شد مختلف : آن
یکی دالش لقب کرد این الف : در کف هر کس اگر شمعی بدی : اختلاف از گفتشان بیرون شدی : چشم حس
همچون کف دست است و بس : نیست کف را بر همه او دسترس : هر چند در باب معرفت آنهمه تمثیل واقع نیست و در تعیین
آن حقیقت اشارت کافی نی و گاه گاه گفته اید بیت ای برون از وهم و قال و قیل من : خاک بر فرق من و تمثیل من :
اما بر آینه آن نکته شنیده که میگوید نظم الحمد لله علی اننی کضفدع یسکن فی الیم ان هی قالت ملئت فاهها
او سکتت ماتت من الغم : لاجرم نه یارای گفتن و نه مجال نهفتن پس میگوییم مبتلایان ظلال عالم شهادت که درین تنگنای
ظلمانی بظلمات حواس جسمانی منصرف بمعرفت حقیقة الحقایق و متفحص از کیفیات افعال و صفات خالق اند و هنوز چراغ دل از
آتش عشق نیفروخته اند و فتیله هستی موهوم خویش تمام نسوخته که در تاریکی بیسایند و از آثار بمعرفت استدلال می نمایند
و پیل را بترازوی مثقال که شاهین او عقل جزوی و دو پله او وهم و خیال است می پیمایند لاجرم بقدر ادراک خویش

ره کیان

هر کسی بر و نام دیگری می نهند و هر یکی از وی شمه … و ما قدروا الله حق قدره دست ادراک همه از دامن کمال معرفت او کوتاه و عقل
ادراک جمله در بیدای جلال عظمت او گمراه است پس هر نامی که بر و نهند بغیر مجاز نیست و هر نشانی که از وی دهند با حقیقت انباز نیست عجب
کاریست هر چه گویند غیر اوست و لیکن او نیست زیرا که اطلاق اسم وجود بر کل مجازست و هر قضیه که شرح او بغایت دراز است
پشت و خرطوم و پا مثل از پیل است … بیان اسرار توحید با کثر طبعان غیر تفصیل نیست چنانکه بسودن کف
دست اعضای … و عقول احاطه حق عقلا نمی شاید زیرا که چون حق محیط همه است که الا انه بکل
شیء محیط محاط حواس و عقول نتواند بود و گویا در صورت قدسی که لا یسعنی ارضی و لا سمائی … این معنی استغنا کرده است
… ذوق ازین معنی است بل که وسعت حق … و سلسله کل شیء … کلیت وجود حق پیوسته
چنانکه آن صورت مشهورست بدان که و لکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوادع چون بعضی مقاصد بطریق مقدمه ممهد گشت
بدانکه حضرت مولوی در تحصیل حال معرفت عوام را که بطریق حواس شش جهة آثار میکنند و از آثار بمؤثر که حضرت پروردگار است
استدلال می نمایند تمثیل میکند بحال دست سایندگان بر بعض اعضای پیل و نشان دهندگان ازو بطریق قال و قیل چنانکه
کتب کلامیه مشحون بمقالات این طایفه است و این معرفت نسبت با معرفت خواص ناقص است و مراد از خواص ارباب
بصایر و روئیه و اصحاب قلوب سلیم زکیه اند که از روزنه دل ملکوت شهید نظر بطور می اندازند و بمشاهده آیاتی که در هر عضو کونست
می پردازند و سر این معنی که بیت ففی کل شیء له آیة : تدل علی انه واحد : یعنی مطالعه میکنند و سرمایه معرفت
ایشان آنست که اهتمام تمام بتقدیم می رسانند تا دل از آفات سلامت بدین دو طریق اعراض از دنیا و اقبال بمولی تزکیه کرد
و بصیقل ذکر از کدورات صفات بشریه مصفا گردد و بنور ذکر که لا اله الا الله است منور شود و بنفی لا اله شواغل
دل و ظلمات آن زوال یابد و باثبات الا الله شواهد انوار مذکور منکشف شود و پس غطا از بصر بصیرت دل مرتفع گردد و
بران دیده جمال آیات حق مشاهده افتد ما کذب الفؤاد ما رای محقق شود سر ما نظرت فی شیء الا و رایت الله
فیه مبین گردد و حاصل این اشارت آنست که معرفت عوام بدلایل عقول است و معرفت خواص بشواهد مدلول و اول بمنزله
نظر است از چشم کف و دوم بمثابه نظر است از چشم دریا و لهذا امیز مایید متن چشم دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل و ز دیده دریا نگر : جنبش کفها ز دریا روز و شب : کف همی بینی و دریا نه عجب : ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم : یعنی جمیع محسوسات عالم ملک که بمنزله کفهاست بر روی دریای ملکوت که آن صفات حضرت

الوهیت است

الوهیت است و ما بمنزله کف می بینیم و دریا و حرکت کشتی اجسام مشاهده می نماییم و موج روح نهنگ … چنانکه میفرماید قدس سره
و اله قدس سره جهان کف است و صفات خدا است چون دریا : ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند : بهین شکاف تو
کوزه را که تا آب رسی : مبین نقش که ز آتش دهان حجاب کند : نشان و آیه حق است این جهان فنا : ولی ز خوبی حق این
حجاب کند : برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف : که زلف ناز جمال بتان حجاب کند : کشتی تن را حرکت پیدا است جان نیست و
هستی جان و ادراک او به تجلی جانان نی لاجرم میگوید متن آب را آبی است کو می راندش : روح را روحیست کو می خواندش :
نه از موسی خبری بود و نه از عیسی اثری که آفتاب حقیقة الحقایق گشت موجودات را آب حیات داد متن آدم و حوا کجا بود آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان : و چون درین مرتبه که نور معرفت خواص است وجود عارف هنوز باقی است و از انانیت بقیه
نیست لاجرم گشت دیگر است و آفتاب دیگر و آب دیگر است بخلاف معرفت اخص خواص که ایشان صاحب مشاهدات جمال و
ارباب مکاشفات جلال اند که حق سبحانه و تعالی ایشان را بدین سعادت کبری و دولت عظمی اختصاص داده و ابواب
خزاین معرفت بر کوی ایشان گشاده است هنوز قدم از کتم عدم بیرون نهاده بودند که بحکم کارد ما قضا خیاط قد خیط
مشیت بر دکان ازل بدست عنایت و قوت قدرت و صنعت حکمت خلعت معرفت از نسیجی که پود و تار او یحبهم و
یحبونه است بر قامت ایشان دوخته بود که قال فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس در طریق معرفت در محبت را و بعیت
نهادند و بدین هر دو پر و بال که معرفت و محبت است سیر را بر ملک و ملکوت عبور دادند تا اول در مقامات سفلیه بشریه سیر کرد
بعد از آن مقامات روحانیه علویه سیر او بطیر مبدل گشت بعد از آن طیر بجذبه مبدل گشت جذبه او را از انانیت دور انداخت
و بلوای قرب هویت بر افراخت تا جذبه بصورت مشاهده گشت و مشاهده بسبب شهود حضور را با دوست موجب غیبت گشت
از هر چه غیر اوست تا بجدی که شجره مشاهده ثمره معاینه داد و معاینه باعیان هویت و بحکم و قل جاء الحق و زهق الباطل
در سطوات تجلیات ذات احدیت هستی موهوم سالک رخت از میان بر بست و درین مقام سالک بعین عیان مشاهده انوار
غیب تواند کرد و او در میان نی و مطالعه اسرار ملک و ملکوت او راست و چو از هستی انانیت او نشان نی پس واله گردد
در عظمت و جبروت و در غایت وله و حیرت متجلی شود شمس ربوبیت از آسمان عبودیت سر و اشرقت الارض بنور ربها
روشن گردد و بتلالو انوار الوهیت دلایل الله نور السموات و الارض مبرهن شود و بعد از آن نفحات الطاف ربوبیت
از گلزار آن ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات … که در عین شمس باب هویت …

و آب ابر

للمتغمس ثم الابصار * قد کان ما کان بشر لا ابوح به * فظن خیراً ولا تسأل عن الخبر پس حضرت مولوی از برای کلامات تشبیه ضعفا الافهام
موفقه خواص نسبت با مقام معرفت اخص خواص که شمه از شرح سلوک ایشان بتقدیم رسید میفرماید بیت این سخن هم ناقص است
ابتر است * آن سخن که نیست ناقص آن سر است * ور بگوید زان بلغزد پای تو * ور نگوید هیچ زان ای وای تو * ور بگوید
در مثال صورتی * بر همان صورت بچفسی ای فتی * با هر کس این راز در میان توان نهاد بلکه از بیم اغیار در خرابه اسرار نتوان گنج

بچفسی

اسرار نهایت این روش را که طیران با پر و بال محبت است و سیران با جذبه احدیت جز محرم روان از متبعان ملت محمدی نشناسند
زیرا که در یتیم کمال محبت خاصه حبیب است که از روی کمال تجرد و تفرد یتیمی لقب اختیار اوست و در بنای حریم عزت کار کارا راست کالم یجدک
یتیما فآوی پس بحکم ولا تقربوا مال الیتیم دست درین در یتیم که مال یتیم است هیچ کس نتواند زد مگر بمتابعت حبیب که الا بالتی هی احسن
اشارت است بدان لاجرم چون سالک بشرط وظایف متابعت حبیب قیام نماید و دیده دل بسیاه دار اسرار فاتبعونی یحببکم الله دریابد
از درجه محبت بمرتبه محبوبیت مرتقی شود و غذای جسمانیت او بغذای روحانیت مبدل گردد و اند کسان که پای دل از حبس آب و
گل برون آرد تا بجای که محرم خلوت خانه لی مع الله شود و کاسه ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی بدو اباین ایام خویش
گوارا و صهبا بیخمار نوش کنند و بنقل از بزم تطالب نقل خوان احدیت گردد و بطعام از شیر زمین قوت القلوب از تجلیات
حضرت رب العالمین دریابد پس حضرت مولوی از برای تحریص بر اکتساب این سعادت کبری و ترغیب بنیل این دولت عظمی در
مخاطبه طفلان شیرخواره این راه و بسته پایان دام عزت و جاه میفرماید مثنوی بسته پایی چون گیا اندر زمین * سر بجنبانی
بباد بی یقین * لیک پایت نیست تا نقلی کنی * یا مگر پا را ازین گل بر کنی * چون کنی پا را حیاتت زین گل است * این
حیاتت را روش بس مشکل است * چون حیات از حق بگیری ای روی * پس شوی مستغنی از گل میروی * شیرخواره چون
ز دایه بگسلد * لوت خواره شد مر او را می هلد * بسته شیر زمینی چون حبوب * جو فطام خویش از قوت القلوب *
زیرا که حبیبات آن اکرم خوان محبت از برای تو گسترده اند و مفاتیح خزاین حکمت بدست شهادت تو سپرده تعالوا والله
یدعوا الی دار السلام للذین احسنوا الحسنی و زیادة بر سر تو افشانده لاجرم از عالم غیب الغیوب همیشه طلبکار
قوت القلوب میباش و ترک مطبخ الهی مهوی قوت دل و قوت جان جز از مشاهده جمال جانان مجوی و در طلب غذای
روحانی از حضرت رحمانی عز اسمه جناب مولوی میگوید که مثنوی وای آن دل که بود از توش نی رسند *
مرده آن دل که ز بوی مژده جانت نرسند * سیه آن روز که هیچ نور جمالت نخورد * هیچ از مطبخ تو کاسه دو خوان نرسند *

بتر صبحی که مر از تو سلامی نبود * تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد * وای آن دل که ز عشق تو در آتش نزود * همچو از چرخ نشود
هیچ بکانی نرسد * سخن عشق چو بی درد بود بر نبود * جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد * مریم دل نشود حامل انوار مسیح
تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد * حس چو بیدار بود خواب نه بینی هرگز * از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد * غفلت هر کس زد
آنرا که چو نان خشک شود * از غم اشک ور اثره بنانی نرسد * این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی * پیش از آن دم
که زمانت بر مانی نرسد * جز حیات که ز زمان رست بجانان طلبد * آب حیوان طلب هر حیوانی نرسد * و هر آینه در کشته که چون
طفل را از شیر باز دارند ابتدا لقمهای کوچک پیش او نهند بلکه لقمهای خفیف اندک اندک او را پرورش دهند تا بغایتی که معده
او قوت گیرد و بعد از آن هر چه خواهد آرزوی او کنارش نهند لاجرم چون طفل دل را از شیر تمتعات دنیا باز داری اول باید

تمتعات

که بغذای حرف حکمت همت بپرورش او بگماری زیرا که انوار حکمت از روی دلالت با استناد حروف مشابهتی با شیر تمتعات
جسمانی دارد پس طفل دل را طاقت آن هضم باشد و چون ازین نور سیر قوت گیرد و مرآة جمال نمای روحانیت او صفا پذیرد
بی پرده انوار بی حجب حضرت سبحانی گردد و مظهر تجلیات اسما و صفات رحمانی شود و سیر بطریق قبول پذیرد و جذبات الهی
مراقی صعود سالک گیرد و کما قال قدس سره مثنوی حرف حکمت خور که شد نور ستیر * از تو ای نور بی حجب تا پذیر *
تا پذیرا گردی ای جان نور را * تا ببینی بی حجب مستور را * چون ستاره سیر بر گردون کنی * بل که بی گردون سفر بی
چون کنی * ای چنان کز نیست در هست آمدی * هین بگو چون آمدی مست آمدی * و از غایت سرمستی که از شراب خطاب حق
داشتی همت بر محافظت علامات طریق نگماشتی و حالیا بدین بیدار و قانع شده که در هنگام آمدن سبق در یای غیب بود
و در طریق دریای بی پایان نشانه هیچ علامتی هویدا نیست ای از ملاحان دریا شناس استفسار کن تا دلیل که در سفر بحر
هیچ منزلی بی علامت نیست و لهذا حضرت مولوی میفرماید مثنوی راههای آمدن یادت نماند * لیک رمزی بر تو میخوانیم
خواند * هوش را بگذار وانگه هوش دار * گوش را بگذار وانگه گوش دار * نی نگویم زانکه تو خامی هنوز * در بهاری
تو ندیدستی تموز * و از آن جهت که آفتاب تموز بر تو نتافته است ثمره جانت بکلی نیافته است لاجرم از شاخ تعلقات دل
دنیا بریدن بر تو دشوار گشته است و جان و دل تو بالایش این آب و گل آغشته و هرگز دل تو از روی وطن اصلی ام جانت
نگرفته و حدیث حب الوطن من الایمان از خاطر بیرون رفته مثنوی رو روای جان بسبک خیز غریب سوی * سوی
دریای معانی که گرامی گهری * بر گذشتی ز بس غزل اگر یادت هست * مکن آستیزه کزین مصطبه بر گذری * بر فرو نشوی

ازین آب و گل و باش سبک * بی باران برنده چه کنی که نبری * این سبو بشکن و در جوی روای آب حیات * پیش هر کوزه شکستن چند کنی کاری *
بس کن از مستی میر نی بزرق و نه غرور * که از او که چو بلا کی چون قمری * نشان بچگی آنست که از شاخ درخت میفزود و بر پوسته
ویش از آنکه باغبان اجل دست تصرف بر تو دراز کند از شاخ بگاخ روی آر بحدیث موتوا قبل ان تموتوا عمل کرده باشی و رو از غربت
بوطن اصلی آورده باشی مثنوی این جهان همچون درخت است ای کرام * ما برو چون میوه های نیم خام * سخت گیرد خامها مر شاخ را *
زانکه در خامی نشاید کاخ را * چون بپخت و گشت شیرین لب گزان * سست گیرد شاخها را بعد از آن * جان شیرین شاخ کاری
باختن کار عشقان سوخته است و پر و بال خویش بی پروا فدای آتش ساختن کار پروانه محنت اندوخته اری و له قدس سره
ز بس رونده جان باز جان شد رستاز آن * بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی * به پیش عاشق صادق چه جان چه نیم تره *
دلا طراز چو برگ ازین گلستانی * نه کمتری تو ز پروانه و حباب از شمع * و گر کنی ز روشه چه باد بر آئی * هزار جان مقدس بهای
جان حبیبی * بمی بهر دو کرم باز نیست ارزانی * ای دل سنگی بقبا این خسان حسن فانی و گرفتاری تو با قیود تعلقات جسمانی از آن
جهت است که در عوض جان ممتحن مشاهده روح قدس پاک نکرده و در ترک بنده تعلقی آثار انوار ذات مطلق ادراک نکرده پس بحکم
خسارة الهمة من قلة المعرفة بدین جان تیره آویخته و با وجود لب تشنگی آب حیات ریخته مثنوی چون دیگر مانده اما نفش * با تو روح القدس
گوید منش * نی تو گویی هم بگوش خویشتن * نی من و نی غیر من ای هم تو من * زیرا که چون آفاق جسد انیت بصوب بعث
انفتاب پذیرد و مشکاة نفسانیت بلوامع طریقت روشنی گیرد و زجاجه قلبت با نوار حقیقت روحانیت منور شود و مصباح روحیه بانوار
الوهیت اشراق یابد و موسی سر از شجره وحدانیت ندای انی انا الله رب العالمین در سر اختلاف جهات محو گردد و صور متلاشی
شود و بعض انطماس پذیرد و اجزا انعدام یابد و سطوت عزت وحدانیت و صمدیت تجلی نور صمدانیت جبل طور انسانیت را مندک
سازد و موسی روحانیت را بیهوش اندازد پس غیرت موهوم نهار غیرت سوز دو عروس یگانگی از نقاب یکتائی چهره بر افروزد
و وحدت باقی ماند متفرد بردای عزت و کبریا و متأزر بازار عظمت و جلال حقیقت هو لا شریک له متحقق گردد و سر کل شیء
هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون ظهور یابد و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی ظاهر شود حدیث و ما ینطق
عن الهوی مبرهن گردد و کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق انکشاف پذیرد بعد از آن ملاحظه
این معنی توانی کرد که میگوید مثنوی نی تو گویی هم بگوش خویشتن * نی من و نی غیر من ای هم تو من * تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بل که گردونی و دریای عمیق * آن تو زفت است که آن نه صد تو است * قلزم است و غرقه گاه صد تو است * لیکن رمزی از حدیث بگم

راز توان گفت و در سر وحدت در نظر بصیرت شناسان حقیقت توان سفت و اگر چه دل غیبا بگذاری و همت بر اخفای اسرار بکار برانی بیع
حکمتی که در جوی زبان بگذرد از چشمه دل جوشیدن آغاز نهد و روح بواسطه حرف و صوت اسرار باز دهد کما قال قدس سره مثنوی دم مزن
تا بشنوی از دم زنان * آنچه نامد در زبان و در بیان * دم مزن تا بشنوی زان آفتاب * آنچه نامد در خطاب و در کتاب * دم مزن
تا دم زند بر تو روح * آشنا بگذار در کشتی نوح * کلام بی حرف و صوت روح بمنزله کشتی نوح است و اعتماد تو بر طلاقت لسان و فصاحت
بیان بمنزله اعتماد کنعان بر علم آشنا پس درین آب خیز بلا و طوفان عنا کشتی نوح از دست مگذار و بقوت آشنا امید نجات مدار مثنوی همچو کنعان
کاشنا می کرد او * هیچ نخواهم کشتی نوح عدو * هین بیا در کشتی بابا نشین * تا نگردی غرق طوفان ای مهین * گفت نی
من آشنا آموختم * من بجز شمع تو شمع افروختم * بعد ازین تا آخر حکایت شرح قصه نوح است و در ضمن این قصه تر از آن حصه و
فتوح و ملخص این قصه آنست که نوح نبی علیه السلام چون مدت نهصد و پنجاه سال بامر حضرت ملک ذو الجلال قوم را دعوت کرد
و ایشان بر ابا و استکبار اصرار نمودند و درین مدت طویل ایمان آوردگان اقل من القلیل بودند چنانکه از حضرت رسالت علیه السلام
منقولست که در کشتی نوح هشت نفر بودند نوح و اهل او و سه پسر سام و حام و یافث و زنان ایشان و از محمد بن اسحق مرویست که ده نفر
بودند پنج مرد و پنج زن و بعضی گویند هفتاد و هشت کس بودند نوح علیه السلام از ابا و استکبار و عناد و اصرار ایشان غمگین شد حضرت
الهی وحی فرستاد که مفاتیح قلوب در دست قدرت ماست هیچ کس بی سابقه عنایت ما بخواستگاری بر نتواند خواست تو در دعوت
زحمت مکش و اندوهگین مباش که بغیر ازین شرذمه قلیل که ایمان آورده اند کس دیگر اطاعت نخواهد کرد و انقیاد نخواهد کما قال الله تعالی
و اوحی الی نوح انه لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا یفعلون و فرمان آمد که کشتی ساز و در ساختن جهاز
تعلیم و الهام ما بر دار و در استدفاع عذاب از قوم خویش مکوش و از روی رضا در جریان احکام قضا محو باش که ایشان در دنیا
محکوم باغراق اند و در عقبی مستحق احراق و اصنع الفلک باعیننا و وحینا و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون پس
بفرمان الهی و وحی و الهام حضرت پادشاهی نوح در بریه که دورترین مواضع بود از آب آغاز کشتی ساختن کرد و قوم بر وی می خندیدند
و مسخره می کردند و می گفتند یا نوح حرفت نجاری بعد از نبوت پیدا کردی نوح گفت شما از یاد حشر علی غافلید و از وخامت سخریه خویش
ذاهل چون در دنیا غرق و در آخرت حرق نصیب شما شود بر حال شما خنده و سخریه وظیفه ما گردد کما قال الله تعالی و یصنع
الفلک و کلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون و در روایت چنانست که
نوح علیه السلام کشتی را در دو سال تمام کرد و طول کشتی سیصد گز بود و عرض او پنجاه گز و ارتفاع سی گز و این کشتی از چوب ساج

بود و سه بطن داشت در بطن اسفل وحوش و سباع و هوام بود و در بطن اوسط دواب و انعام و در اعلی مردم و زاد و شیل
و جسد آدم علیه السلام و از حسن رضی الله عنه مرویست که طول کشتی هزار و دویست گز بود و عرض او ششصد گز بود و چنین منقولست
که حواریین از عیسی علیه السلام التماس کردند که شخصی را ببینند که سفینهٔ نوح را مشاهده کرده باشد عیسی با ایشان بیرون آمد و بتل
خاک رسید و مشتی خاک از آن تل برگرفت و گفت میدانید که این کیست گفتند خدا و رسول او اعلم است گفت کعب بن
حام است و عصا برین تودهٔ خاک زد و قم باذن الله گفت برخواست و خاک از سر و روی بر می‌فشاند و درین حال
از شیب سر او سپید شده بود عیسی علیه السلام پرسید که در حالت هلاکت چنین پیر بودی گفت نه یا روح الله جوان بودم و لیکن
چنان پنداشتم که قیامت قایم شده است و از شدت مخافت و بیم آن قیامت پیر گشتم پس عیسی گفت از سفینهٔ نوح ما را خبر ده
گفت طول او هزار و دویست گز بود و عرض ششصد گز بود و طبقات او سه طبقه از برای دواب و وحوش و طبقه
از برای انس و طبقه از برای طیر عیسی گفت عد باذن الله کما کنت پس دیگر باره خاک شد بعد از آن فرمان آمد که
از هر جانور جفتی بردار و تو و اهل تو و طائفه که ایمان آورده اند بکشتی بر نشینید ایشان بر موجب فرمان دهم رجب
در کشتی نشستند و صد و پنجاه روز در آب بودند و یکماه بر جودی استقرار یافتند و روز عاشورا از کشتی فرود
آمدند علی ما روی عن قتاده و چنین مرویست که حضرت آلهی بیت عتیق را از غرق نگاه داشته بود کشتی گرد
بیت هفت بار طواف کرد بعد از آن بر جودی استقرار یافت و در روز هبوط نوح علیه السلام از برای شکر
روزه داشت و دیگران را نیز موافقت فرمود و در آن حالت بر کشتی نشستند یک پسر نوح که نام او کنعان
بود و بر بیتی تمام دست از کشتی دور بود نوح گفت یا بنی ارکب معنا یعنی ای فرزند با ما بکشتی بر نشین
و مصاحبت کافران مگزین **متن** هین مکن کین موج طوفان بلاست || دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش || جز که شمع حق نمی‌پاید خمش || قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء
متن گفت نه رفتم بر آن کوه بلند || عاصم است آن که مرا از هر گزند || قال لا عاصم الیوم من امر الله
الا من رحم || هین که کوه کاهست این زمان || جز حبیب خویش را ندهد امان || کنعان در جواب
میگوید که درین مدت هرگز پند و نصیحت تو نشنوده ام تا گمان بری که من ازین دوده ام من در همه عمر
نصایح تو در گوش نکرده ام و ادیان پیشا تو را بدین دعوت لا جرم فراموش نکرده ام

نوح میگوید **متن** هین مکن بابا که وقت ناز نیست || مر خدا را خویشی و انباز نیست || تا کنون
کردی و این دم نازکیست || اندرین درگاه گیرا ناز کیست || خداوند قدیم و پادشاه حکیم که صفت او لم یلد
و لم یولد است نه ناز فرزندان او را در کارست و نه نیاز بابایان در حضرت او سزاوار نه مولودست که بر او
بر و نیاز آرند و نه والد که جوانان بر وی شیوه ناز آرند **متن** خر خضوع و بندگی و اضطرار || اندرین حضرت
ندارد اعتبار || کنعان گفت بابا تنها ازین نمط کلمات گفته و گاهی بحکم آراسته و گاهی بقهر آشفته و مقالات
تو در گوش ما زده است و دم سرد تو هرگز در ما در نگرفته گفت ای جوان چه زیان دارد اگر پند پدر
در گوش کنی و زمانی از هرزه گویی خاموش کنی همچنین نوح پندهای لطیف میداد و کنعان
زبان بجوابهای عنیف میکشاد که بحکم و حال بینهما الموج و کان من المغرقین انّ ابنی من اهلی و انّ وعدک
الحق و انت احکم الحاکمین نوح گفت ای کریم کارساز و ای پادشاه بنده نواز **متن** وعده کردی مر مرا تو بارها
که ببایید اهلت از طوفان رها || دل نهادم بر امید من سلیم || پس چرا بربود سیل از من گلیم || بار خدایا
نه فرزند از اهل منست و نه وعدهٔ تو حق است و تو عالم و عادل ترین حاکمانی قال یا نوح انه لیس
من اهلک انه عمل غیر صالح **متن** گفت او از اهل و خویشانت نبود || خود ندیدی تو سفید و
او کبود || دندانی که جزو آدمی است چون بدرد آید بغیر بر کندن هیچ کار دیگرش نیاید **متن** تا که
باقی تن نگردد زار از و || گر چه بود آن تو شو بیزار از و || فلا تسألن ما لیس لک به علم انی
اعظک ان تکون من الجاهلین از من التماس مکن چیزی را که بر کنه آن اطلاع نداری و از منفعت
و مضرت او واقف نیستی و من ابواب نصایح بر تو مفتوح داشته ام و عنایت بی غایت خویش
بر تو گماشته تا تو در سلک جاهلان منخرط نشوی و از برای بیگانه آشنا روا از حریم یگانگی بکوی بیگانگی
نروی **متن** گفت بیزارم ز غیر ذات تو || غیر نبود آنکه شد او مات تو || تو همی دانی که چونم
با تو من || بیست چندانم که با باران چمن || شادی جان غمگین من از تست و نور دیدهٔ جهان بین
من از تو مرا با تو هوای قربی است که درو نه مجال اتصال باشد و نه امکان انفصال و تمنای الفنی
که درو نه یار آگنت و گوی و نه گنجایش قیل و قال **متن** من چه ماهی و تو دریای حیات || زنده ام

از لطفت ای نیکو صفات || تو نگنجی در کنار فکرتی || تو نه معلولی و نه علت بس ازین طوفان و بعد ازین ما را
نگاه دار تویی و بیچارگان در مانده کارگزار تویی مرهم جان مجروح ما جز پیغام تو نیست و راحت
جراحت روح جز یاد نام تو نیست **متن** با تو میگفتم نه با ایشان سخن || ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن || گاه با اطلال و گاهی با دمن || روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا میگوید آن خدمت کرا || گویا شیخ شرف الدین عمر بن الفارض ازین حال خبر می دهد
که **شعر** یا قرحة القلب المصون انا الذی || اصبحت فیک مولها و تحیّرا || قالوا ابتوا الاهوا و ان
خراهه || بالمنحنی و مراده وادی النقا || کلا فانک دونهم بمقاصدی || ادری و اعلم انما حال طرا **متن**
لم یبق لی ارب سواک و لا هوی || الا هواک و کل من قال افترا || انا من عرفت هواک صارت
مهجتی || وقفا لحبک لا یباع و یشتری || حسب انهم زعموا بانی عاشق || وادی الاثیل و بانتی وادی
النوا || فتمها او لیتنی من الرضی || انی بغیرک لا احب و لا اری || اگر چه همه منظور نظر من تویی
و با هر که راز دل میگفتم تو می‌شنودی و دیدهٔ ما خدا بین من در پس پردهٔ اطلال موجودات
بغیر یکذات نمی‌دید و گوش اسرار جبین من از السنهٔ طاغیان بجز نکتهای حکمت
نمی‌شنید **متن** شکر طوفان را کنون بگماشتی || واسطهٔ اطلال را برداشتی || زیرا که آن
بی صدا بودند و ندا هشتی نمی‌نمودند || من چنان اطلاق خواهم در خطاب || کز
صدا چون کوه واگوید جواب || تا مثنی بشنوم من نام تو || عاشقی بر نام جان آرام تو
دوست داشتن هر نبی کوه را از آنست که تا نام تو را مثنی بشنود لاجرم کوه را مونس
خویش میسازد و نام تو میگوید تا بشنود زیرا که تمنای عاشق آنست که تا هر عضوی
بقدر قابلیت خویش لذتی از محبوب دریابد زبان از گفتن نام او و گوش از شنیدن
پیغام او و دیده از مشاهدهٔ جمال او و دل از ملاحظهٔ کمال او **متن** گفت ای نوح
از تو خواهی جمله را || حشر گردانم برآرم از ثری || لیک از احوالت آگه می‌کنم ||
بهر کنعانی دل از تو نشکنم || تا بدانی که قرابت دین و حسب قرابت اصل و نسب لحج است

حبشی که بر ملت تو شی است و تبر و خویشی مصطفاست و محرم خلوت خانهٔ کبریا و قرشی که بیگانه
از دین و ملتی است از طریق یقین است از نامحرمان بارگاه و از راندگان درگاهست نوح میگوید
متن بعد ازین برزخ هر کس که نیست || دل نه غلامی تو || گر بدر من بود دشمن و اغیار من || امین سالهاست
که سر اطاعت بر آستانهٔ رضا نهاده ام و زمام اختیار بدست احکام قضا داده اگر غرقهٔ طوفان
بر سر من بکماری تر نشوم و اگر بهر لحظه بر سر که هزار بارم از در خویش برانی طالب آستانه
دیگر نشوم **متن** هر زمانی غرقه میکن من خوشم || حکم تو جانست من جان میکشم || چکم اگر ابن
فارض میگوید قدس الله سره || و ابیت فی سواک یقین || تک قرت ما رایت سواک || فکذاک الخلیل
قلب قلبی || حکم فوج حین راقب الافلاک || قر || ننگرم کس را وگر هم بنگرم || او بهانه باشد و تو منظرم
بیت بهر که منگرم طلعت تو می‌بینم || ازین بتان همه در چشم من تو میآیی || چون میدانم که مقتضی
محبت حسن است یا احسان و این هر دو غیر تو نیست هر چه را دوست دارم و بهر چه روی آرم منظور نظر
من تو باشی چون از صدف گهر جوییم و در پی نافه از برای مشک اذفر پوییم در هر صورت نظر بر معنی افکنیم و
در هر مصنوع مشاهده صنع صانع کنیم **متن** عاشق صنع توام در شکر و صبر || عاشق مصنوع چون باشم
چو گبر || عاشق صنع خدا با فر بود || عاشق مصنوع او کافر بود || قال قدس سره توفیق در میان
این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی
الحدیث چون کلام حضرت مولوی در مناجات نوح علیه السلام بر آن منتهی شد که عاشق
صنع حق با فر است و عاشق مصنوع او کافر از برای توفیق در میان صنع و مصنوع ایراد مسئله
کلامیه میکند که ارباب کلام میگویند جمیع افعال عباد بمشیت و قضای حق است پس کفر نیز
بقضای او باشد و رضا بقضا واجبست و در عدم رضا بقضا توبیخ حضرت رسالت نیز وارد که
من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و این مسئله نیز مقرر است که رضا دادن بکفر کفرست پس اگر
بنده بکفر و نفاق که قضای خلاق است رضا دهد کافر شود و اگر رضا ندهد ترک واجب کرده باشد
پس بنده را درین واقعه چاره چیست گوییم کفر مقتضی است نه قضا و رضا بقضا واجبست نه بمقتضی قضا حال

بیت وکسی درمیان قصنا و مقضی توقف نکند اهل بیت همچنانکه درغایت خوبی و دلربایی کشیدن
پری از نقاش خوبست درغایت زشتی ومهابت کشیدن دیو نیز مرغوبست متن قوت
نقاش باشد انکه او ❊ هم تواند زشت کردن هم نکو ❊ گر گشایم بحث این را من بساز ❊ ناسوال و
ناجواب آید دراز ❊ ذوق نکتهٔ عشق از من می رود ❊ نقش خدمت نقش
دیگر می شود شعر طریق بحث لجاجت و اعتراض و دلیل ❊ طریق دل همه دیدست و
ذوق و شهد و شکر ❊ قال قدس سره تمثیل دربیان انکه حیرت مانع بحث و فکرتست
مردی دو موی بر وقت آینه داری رسید و فرمود که سپیدی از محاسن من می باید
گزید که عروس نو اهین گزیده ام و دل ربایی نازنین پسندیده آینه دار فی الحال
ریش او برید و پیش او نهاد و گفت سپید از سیاه تو جدا ساز که مرا کاری دیگر آمد
متن پس تو داستی وین مباحث ای گزین ❊ که سر اینها ندارد درد دین ❊
صاحب مالیخولیایی عریض القفایی را برلب آبی دید علت مالیخولیا او را بران
داشت که دست سیلی آن مرد برافراشت مرد بمعارضه برخاست سیلی زننده گفت از تو
سوالی دارم اولا بجواب من پرداز بعد ازان در مجازات من هرچه میخواهی بساز
چون کاخی بر قفای تو زدم بانگ طراقی آمد این بانگ از دست من بود یا از قفای
تو گفت مرا چندان درد کردن هست که پروای فکر کردن نیست متن تو که بی
دردی همی اندیش این ❊ نیست صاحب درد را این فکر هین ❊ مست شراب تجلیات
جمال را سر قیل و قال نیست و سرخوشان بادهٔ وصال را تمنای طیف خیالی

سفی دردی کشان خمخانهٔ الست و جرعه چینان بادهٔ پرست را پروای خودپرستی و یارای اظهار هستی
و سر مباحثه و جدال و ذوق قیل و قال نتواند بود حیران دانکه مشهود باز نکند وجود
نکشد و با وجود دردی درد میکدهٔ عشق آب حیات از دست خضر نچشد از درگاه
بی نشان بر پیشگاه خود فروشان بپوید و از طریق عربده و مستی و بیخودی و با دیر پرستی غیر این
مقالات نگوید که شعر بدار دست ازینم که بادهٔ خوردم ❊ زبیخودی سر و ریش و سبیل گم کردم
زپیشگاه و زدرگاه نیستم آگاه ❊ به پیشگاه خرابات روی آوردم ❊ خرد که گرد برآورد
ز تنگ دریا ❊ هزار سال دود در بیابد او کردم ❊ فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم ❊ دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد ❊ که من علاج دل
بیمار و دارو دردم ❊ شراب خانهٔ عالم شدست سینهٔ من ❊ هزار رحمت بر سینه جوانمردم ❊
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را ❊ که رنگ عشقم و زرنگ خویشتن فردم ❊ چو خاک شاه شدم ارغوان زمین روید ❊
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم ❊ چو دانه گر بمیرد هزار خوشه شود ❊ شدم بفضل خدا صد هزار چون کردم ❊
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست ❊ که از فشار دو عالم دلکش افشردم ❊ ز مهر تیر فلک و سنان مریخش ❊
هر آن مرید که او را بعشق پروردم ❊ چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل ❊ دو صد تموز بجوشید از دی سردم ❊ خموش
باش اگر نه ز خوف فتنه بدی ❊ هزار پرده دریدی زبان من هردم ❊ مشغول باید بود یا باز گذرد صحبت سلطان
باهم دمی در بان نسازد و شیفتهٔ جلادت در در اجابت بدرمان نیست خداوند عین الیقین را پروای بسیار نیست ان
بیت یا بنده مغز پوست را چکند عاشق بدیدار حجاب دوست را چه کند شناسندهٔ حقایق قرآن را تکرار الفاظ
دست نهد عارف دقایق معانی را حرف بحرف در حل مبانی روی نماید و لهذا چون در عهد رسول علیه السلام صحابه
تعلیم قرآن با جمیع احکام میکردند و در استعلام اسرار و حقایق کتاب و در استکشاف نکت و دقایق
فصل الخطاب اهتمام تمام بتقدیم میرسانیدند متن در صحابه کم بدی حافظ کسی ❊ گرچه شوقی بود جانشان را
بسی ❊ زانکه چون مغزش در آگند و رسید ❊ پوستها شد بس رقیق و واکفید چوزه بادام را چون مغز

پر گشت پوست کم شود صفات قدیم چون تجلی کند وصف حادث معدوم شود الفاظ حادث قرآن دوال
معنی قدیم است و کتاب مسطور بین الدفتین راهنمای کلام نفسی ملک حکیم اما هر کرا
روشنایی آشنایی با عالم آن معنی دست دهد با صور الفاظ بیش نپردازد و شاهد معنی
در هنگام جلوه با نقاب و حجاب نسازد آتش تا در سنگ و آهن پنهانست وجود سنگ و آهن
باقیست و انتفاع ازو ممکن اما چون جلبات سنگ و آهن بیندازد از برای اظهار کمال جلوه
آغاز د بحکم لا تبقی و لا تذر نه آهن گذارد و نه سنگ چنانکه تجلی صفات قدیم نه عقل جزوی گذارد
نه فرهنگ سایه را دلالت بر خورشید هست اما هر جا که خورشید تابد کسی نشان سایه در آنجا نیابد
متن چون تجلی کرد اوصاف قدیم ❊ پس بسوزد وصف حادث را گلیم ❊ لاجرم در عهد رسول کریم ❊
حافظ کتاب حکیم کم بود ❊ ربع قرآن هر که را محفوظ بود ❊ از صحابه جل فینا می شنود ❊
و ازین جهت که در عهد نبی اقرا بودن مستلزم اعلم بالسنه بودن است حضرت خواجه علیه السلام
فرمود اولی الناس بالامامة اقراهم لکتاب الله فان کانوا سواء فاعلمهم بالسنة و حجت امام حسن
بر ابو یوسف در ترجیح و تقدیم اعلم بر اقرا مبنی برین معنی است حتی در کافی مذکورست که عمر رضی الله
عنه سورهٔ البقره را در دوازده سال یاد گرفت پس با وجود کشف اسرار معانی حفظ صور مبانی نادرهٔ زمانی
سلطان جهانی را میسر شود چنانکه اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه جمیع آن هم برنهج
ترتیب عثمانی محفوظ بود و هم بر ترتیب نزول وحی مضبوط با وجود آنکه ابن مسعود که اعلم صحابه بود مدت
دو سال باستکشاف اسرار فواتح فاتحة الکتاب در حضرت امیر رضی الله عنه اشتغال نمود و دانسور
بعد ازان فهم نمود پس بکمال این چنین جمع در میان صورت و معنی حضرت مولوی
قدس سره اشارت می نماید که متن جمع صورت با چنین معنی ژرف ❊ نیست ممکن
جز ز سلطانی شگرف ❊ در چنین مستی مراعات ادب ❊ خود نباشد ور بود باشد عجب ❊ هنگام استغراق در معنی
بدلالت الفاظ چه حاجت طلب دلیل بعد از رسیدن بمطلوب نشانهٔ ناشناسی است بعد از
ارتقا بر بام آسمان جست وجوی نردبان عین ناسپاسی است

تو برای [illegible] تعلیم [illegible] باشد را اجزا [illegible] روش را [illegible] در هنگام [illegible] صاحب نامه [illegible]
حبیب [illegible] در حضور [illegible] بلکه [illegible] در حضرت [illegible] کاف قدس الله سره [illegible]
شعر [illegible] نام جانان کویم ز هی رو [illegible] کویم ز هی رو [illegible] که از حسن جانان کویم زهی رو
[illegible] کویم زهی رو [illegible] جانان کویم زهی رو [illegible]
دلم پر از نور [illegible] کویم زهی رو [illegible] کویم زهی رو هم آرام
[illegible] کویم زهی رو [illegible] کویم زهی رو هم
[illegible] کویم زهی رو [illegible] کویم زهی رو
المقامات [illegible] ارسال رسالت و سلام [illegible] طلب دل آرام [illegible] وصال دوست [illegible]
بر [illegible] سلطان [illegible] در وصول [illegible] حسن [illegible] قدس سره [illegible]
شود [illegible] نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق حوالی و معشوق از آن [illegible] طلب الدلیل
عند حصول المطلوب قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم دلبر را [illegible] محبوب [illegible]
لطف و احسان و فور فضل و امتنان دل شیدای عاشق [illegible] حوالی [illegible] وصال [illegible]
تجلیات جمال [illegible] وصال [illegible] دولت وصال [illegible]
و [illegible] مشاهده جمال [illegible] که در ایام فراق در غلیان اشتیاق [illegible] سوز و گداز [illegible]
مسکنت و نیاز [illegible] کرده [illegible] خواندن آن [illegible]
که [illegible] ای [illegible] حضرت [illegible] نامه خوان [illegible]
[illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible] آب حیات [illegible]
[illegible] دلیل
[illegible] حصول [illegible] وصول [illegible]
[illegible] اشتیاق نامه [illegible]

چون تو معشوق پرستی مستی مستان مست عاشق تیره حال آشفته فعال گشت آری تو اینجا حاضری و جسم در حجب در حال
من ناظر اما نصاب کامل کم بیش از این در شما بوده در شیم حالی از آن بی نصیب چشمه که زرد ان آب زلال چشیده بودم
یافته ام وجامی که از آن شراب خوشگوار در کشیده بودم بسوی آن تشنا گفته اما نه در این چشمه آب می بینم و نه در آن
جام شراب می یابم آنکه می دیدم زتو یارب بخواب حسرت این دم آرزوی همه همه حال معشوق غفلت از عاشقی
مارا باشی ونقش غیر ما از لوح دل برآرش که اندر یک دل دو دوستی ناید در رشک جز ما را دیوار دوست
در لسن من النشاب فی وی وحالت باشد پس علت عاشق آن حالت باشی نه عاشق من بدان جهت
با من پرداخته باشی که مرا خانه معشوق باشی فی فی شرکت در معشوق نباید و چون دل یکی است دلدار و دلشاد هر
هیهات هیهات این انت با مدعی المحبة من ملاحظة قوله ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه [illegible] میان دو زبان
کنار مطلبی و از جان دست ناشسته با رمطلبی و از دوست طلبیدن نا کردنی است و حست سوی دوست
کردن با عاشق آشنایی و از زر طلبیده جز استن و در معشوق گم گشتن کار عاشقان با کتابی عشق را نشانی
بی نشانی است و رنگ بی رنگی است پس عاشق بی رنگ از آنست که رنگ و بو نپذیرد لا کیف للحبیب فلا تسأل
تسأل عن حاله فلم یجد و اینی الجد آبا عشق در لعت کنزا مخفیا پنهان بود و بواسطه محبت
آن احرف پیدا شد عاشق در عشق منطوی بود فخلقت الخلق هو ابد گشت پس با عاشق محو است
از میان او بر گیرد و نکته قل الله ثم ذرهم بند برد از وجه و خود که اعظم حجب است نگریزد و از مکالی
در بنیاد وز بر دست بر و الشیاء وحیلم منتفین نشود و دایره محبت تمام نگردد داری با عاشق آتش غیرت بشعله
اشتعال شان بغیرت نشود از هستی موهوم عاشق از میان برنخیزد و بجز از ان بجز امر در بنیا بر بجهت
عاشق آنکه اوبکی تر بود ابتدا و منتهاست او بود چون بیابی اش شغانی منتظر هم هویدا او بود

هست معشوق آنکه او یکی تو بود

هم بز هر بز بر در اوست فی موقوف حال بنده آن ماه باشد ماه و سال جرنا بگوید حال را او ماه آن کند چونان
بجواید چندبار اجابت کند ز چه در عشق نه آنست که دوست را بیگانه داری بل آنست که او را بیگانه
باشی و از هم بیگانه باشی محبوب حقیقی در مطلوب بود ان موقوف حال نیست بلکه حال موقوف ارادت او است
حتی حالها موقوف عزم و رای او نه ز رتیع بسیج آنسای او حال عرضی است قایم بر دوست خوش آنکه اعراض

از عرض کرده طالب موحدی اوست دل از سیکاب بود زیرا که ساید بر بنچ موشسادا ماه و آفتاب بر نور ازان
جاویست و هر یکی در موحدی افول و صعود انتقال است لا جوم خلیل حق محبت بران نور زد بلکه حسیب ما سوی
ارنظر محبت بالکل ذبیر زد منتز المکرادل ما شده کمان و این حسد و لم لا احب الافلین این الوقت ولان
کار اهو وحال حجوبت اما در وقت وحال گرفتر وطلوع صبح باکره جولت تیز همت صاحبی عشق
ذو الجلال عز شانهم ان کسی که فارغ از اوقات وحالت عن فوق نوری که او هم جوا لست لم یلد ولم یولد
ان ابزد است روچنین عشقی که گرانه ورنه وقت مختلف انبده وزنهار از ادراک این سودست
باوی مباش و بهره مراد را با فی بوخیدن محواش آزرده گوناه اوش بگوی که مراد در ابرده طلبان اوبار جست
زیرا که او کرمست و دیگر یکان کار دشوار خیست تو ساحر بس کر در کلیس آفتاب عشق ترا عیان حقالی جو حال
وانجا چیس عشق و همت فاصد حجاب که برگشته پس هر چند عشق غالب تر و چشم بینا تر راه وصول بر دیگر
وحصول مطلوب میتر لاجرم ترا از خود نظر با بر دخت وپای ز ذوق عشق و قوت همت بنج وصال با ساد اوحت
مشر مکرا اندر لقش خوب در شت جوانش بکرا اندر عشق و در مطلوب جولقی میکرا نکه بو حقیر ضعیف بکر
انور همت خود از لبعث داغ عشق از حنک دل ملا زنده محبوب ری عنان طلب الا ادنت مده تا مطلوب ای
حول الطلب از طالب هیچ طلب کار مطلوب که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله یعنی که او را احوال کی ما را
حوالت وحولی محبت در محب اثری از آثار محبت محبوب که یحبهم ویحبونه لاجوم هرگز الطلب از آنچه با یاد محبت
بر استه خیر لقی داند که سعادت نیل مطلوب خواهد یافت که کلکانه یحبو محبوب خواهد شد برای نیکو
در میان طلب بر الگر تا از فلک بگذری طایر عشق اسباب محبت بر پرواز تا از ملک بگذری حول مقصد سوا ایم
عنان فلک بر پرواز وحولی در خلوت خانه یار با بار یافت فلک از خود گذر بر زیرا که مطلوب همه مرتی او نوخت
طالب دایم است و محبوب حقیقی از او علم محبت تراو دایم اکر جان اوکسوت بخاری امانه ز تن غالی داد کدم
لیلا هر در سلک موجودات اما در خانه لا الله الا الله محو عین طلب تو نیز نه مانع محبوبیت ولیقی محبت بدلیل
وصول محبوب لاجوم تو بیهوده کر تا بی مر طلب مار آب مر جود اما از حنک لبه کامل
حنک کو ابر مرد رهد گو بر او از رنج رسد ماحنک لب میت بنا حرزه آب که بات از بقراب اصطراب

کیمیای طلب کار مبارک حضیبست که این طلب و لا حق مانع کس آلست منع ابری بر روبال طلب
پرواز تلخ قرینه داد عطاور چو و سخای کلید طلب باز تلخ چراغ حوالت سیار روغن طلب افروخته شد لباس
سعادت لوزن طلب و خه گشته این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه نصرت و رایات
این طلب همچون خروسی در صباح مرزند نعره که می آید صباح گرچه آلت نیست هیچ و طلب هست
آلت حاجت نیست اندر راه رب آهن بخشا حیسا انگشتری رند وفا حیت انگشتری و انیز بمقابله آفتاب
صنعت آفتاب بپذیر د لاجرم هر کرا شمی طلب کار ای بسر یار او شو پیشرو او انداز تر گر جوار طالبان
طالب شوی وز غلال غالبان غالب شوی با وجود مشاهده بخششها عنایت و بخشایش سایها
او در قلت بضاعت وعدم استطاعت طالبان منگر که زنوا ز نسرا وحشر یلای ز هوا ز شاهباز نسا
است و موری را از آستانه سلیمانی سلطنت سازی گربا موری سلیمان تخت منکر انه احسنی اولت سست
هرچه داد در تو زمای د نشر بیا طلب بود اول آنه پیشتر دل را وقف هوای او کن کار خانه آگاهی
سری بر آستان او نهی سزاوار تاج شاهی است عمر راه با طلب او برابری جز بسر مایه به هشت نیست
ساعت که در فراغ او گذارانی کم از در قیامت نیست بی طلب آز و دورت بر گران خواری خرابیها
تو میکوری باز آنکه جانی تو باز آسایی اگر دل در کنار بی سا این کار را آسان گرفتی بسی دشوار با کاشانی
جز آسان نیابد کار در شواری که بعد بر ان بمیش عقبت رباید بر جای رده باشی بیشتر او باشی که از تو دیک بودنی
میرزا یک آگر تو بیک او بار ای لیکن گر که با لبها ز غردیلی فرایم چنانکه تن بسا بد بر تن یار بدیدن جان
او بر جان بسابد چو پاوا بس گشته ز مرواد دوستان خواب او تمیز دست خایه جدایی را چرا
مرتابی کسی برز هر ادون آن جایه سرت بر آستان زمجومی که برد ن این چنین مردان نشان
تا الی تدرسر حکایة آمرد که دد عهد داود علیه السلام دعا میکرد که مرا دوزي ده حلال
و بی رنج در و بشو مستمند در دل ر انیر او هند در ایام داود پیغمبر علیه السلام در صبح و شام
دفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات کردی و بی شعله رنج و ملال روزی حلال از حضرت
ذوالجلال در خواستی و گفتی ای کریمی که روزیهای حاسب همه از جایگاه احسان کشتف بلکه

هر دو عالم تم زاله اعطا ماخوان لست انکا به که هر ذره ده هزار عالم است بر وده که مهمان سر گرایی از در ما بر
نوال تو قطره وار حسن مر حوب ست از آفتاب جمال تو ذره بای در مانده گان کوی هوس دایم بر او افضای تو
کرکه ای وادی رو بان هر کسی را و بار که جلال تو بر پای حجب کاه تمام کرد ز رحیم کوه گوشت جاوید سر کرد در
طلب رزق قدم فرا پیش نهادن خوش بیامد وسعت عمل او ز رزق بر سان که مر بنده گی توام تنهی را در عشا کنج
واکبر کهدری است وبار تر توام در قصاص حوای اوج تکار گر طفل افتاده بر سر راهم بر سیلاب گری رحمت اید که پی هم
وسیلی حاجت جو دراد کرم تو مستحق انم که هیچ سایه چشم در وجود جسم اندر ساید افضال وجود هر کرا به لبست جوید
روزی هر کرا بایست کی دلسوزی طفل راحول با پستان مادر شی آید و ر بیره وطعم بر دستی ز روز خوام هاکه بی طلب
کرده ام در ر کوشش جو طلب ای فقر دست حدادی طلب مگر که ده طعم طعم او نوری آمده کردی هیعشو اطل
وحب تمام کرای فقر را در ر اقی دست که دو اده گشت باکی او را دادار سپهر داده است در آنکه
منتی راه و زری کسب و بخت و لعنت کرگی داشته داد و علیه طلبوا کله الاوحاك فرا ابوابها وطعم طلب ز وی بیشتر
با دیال اسباب وطرایق دخول او طالب التجارة ابواب ای ییچ نادان و در گشته حیرانی تا بالی نماند که شاه
کونین و سلطان خافقین داود علیه السلام که برگزیده حضرت اله و پادشاه کبیر رسول الله است مسعود النبی به بنماید
وابعد موج بحت النبی جود اندر هر دو جانب جا که عالم در اسماع نعمت او جان باز کرده و در هنگام
نعم براحتی کوه با او ده ر زکرده مرغان هوا از حوز الحان او حیران و در و اکشته حال اوتیا متوا الکم گرد
اهتز در دلت زرم موم ر که با آهنج سموات طاهره و قدرت و سلطنت با بهره روزی کوبرایم کشاب
معور کشته در طلب کار رزق حلال رنج آزده با تیغ بر و معمور شده وای بفخر ما بر احتیاج قائم درای ر قبای
وعنان کفایت روزی از دست داده میخواهد که با هیچ سبب قادر بر جیل ارب گردد تبرای گنج جبر
حامه دوز ای گهواره ام تو فلک بی نادیان لاجرم بر کسی در ملامت برو از بار کرده و ز با طعم بدل دراز
کرده همه نوع افسوس مردم گسترده و همت ز تنبیع و نیز باد بیگانه کشید اما او از این حکنی مردم ای ملوس
کم کرد آرد داد و حابلوی نا گاه از موسوف در کنار شهرت کوز آبای بر خو بر تبر از امثال و در حاصل قصبان
کوا او از ی فاحش برآمده صواب با فکر ز کرد و جون کار در خانه آن دعا کننده مال خاص

٢٤٥

النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحّین فی الدعاء زیرا که عبد خواهش [illegible] و الحاح خواهنده [illegible]

ازوا آن هیچ ره در دعا الحاح می‌نمود و در طلب و اقراح می‌افزود و حضرت الهی که بخشنده بی‌منت [illegible]

از حجت دولت و نشر الحاح او در دعا در انجاح مطالب و اسعاف مآرب او [illegible]

در عین نایافت چندان ذوق می‌طلبم الذات مناجات داده بود که [illegible] حصول مقاصد [illegible] نامرادی [illegible]

[illegible]

٢٤٦

[illegible]

قال الله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مشهود و ذاکر او در میان گوی راه یافته در سلسل خلوت و سامع مظهری مطالعه من حرف سر شناخته تا ما جلیس من ذکرنی و انیس من اشتاقنی
بالعبودیت او آمده و اختلاف صور خلایق ظهور وحدت حقیقة الحقایق را فتوح نیاده تا سالک بحکم ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه مشاهده
منظور کرده بلکه بیش از همه مطالعه جمال محبوب نموده که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله آنگاه حال بر آن مرتقی شود که
که ظلال مظاهر از پرتو اشعه آفتاب حقیقی تمام سوزد و شاهد وحدت که در پس پرده چندین جلابیب مستور
چهره برافروزد پس سالک چنانکه اول با همه بی او بود اکنون بی همه با او بودن است و با او بی همه بودن با همه بودن زیرا که
همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست لاجرم اصل خلوت و حاصل عزلت خانه دل از خیال اغیار پرداختن است و سراچه
جان از وقف هوای یار ساختن چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست گرچه با من آشنایی چون جنینی سود نیست
چون دهانت بسته است و جگر آتش بود در میان جو دراین لب بینی سود نیست چون که در تن جان نه باشد صورت نقش
را ذوق بهشت چون نباشد نان و لقمه صحبت جنینی سود نیست گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان چون نباشد آدمی
را راه بینی سود نیست نار آتش می کرد برگشته خامی چون خمیر گر نه از انبار و دلبری زیبی سود نیست چون
تنبه بر لغضی خواهد خلوت ... رسید اکنون بدانکه ... در لوازم مقسم گشته و انقطاع از اغیار و خلوت
با یار را در اموش ... چون خالق می رسید او را شمول بود از انفاس فرد و زن ملول زیرا که عاشق
غیر دوست آرام نیابد و در آنجا که مشاهده دوست دیده اگر صد هزار تیغ و تیر بارد روی از آن مقام بر نتابد و هر کسی را
بهر کاری ساخته اند و میل آن کار در دلش انداخته یکی را مطلوب شهرت و دیگری را
مقصود حضر یکی با خلایق آویزد و دیگری در سناد خالق گریزد زاهد باروزه و نماز ساخته و عاشق
جز دوست از همه پرداخته یکی را با نفوس طاهر شغف و التماع و دیگری را ابر یک لی ربکی شوق
و نزاع آن یکی را در سلاسل کثرت بیچ بر بیچ دانی یک و این یکی را غیر دوست
هیچ در هیچ ا ن یک

دار از وی یافت دل در همه بسته و این یک بایستی تا بود از همه گسسته و با او نشسته آن یکی دوست دوست را در همه می جوید
و این یک ترک همه گوید از برای دوست کرده میگوید شعر اندر دل ما توی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا علی الحق
شاهدی گزیدست ما غیر تو ندیده ایم یارا ای خلق حدیث او گویید باقی همه شاهدان شمارا گر غیر تو ماه با
ای جان بر غیر تو رشک نیست مارا با عشق فنا چه عشقبازد آنکس که بدید کبریا را بر غیر خدا جه نیاز د
آنکس که کان بر و خدا را گر رشک حسد بری برو بر کاین رشک بدست اختیارا شمس تبریز جو روان کن
گردان کن ز سنگ و سیارا جنبش هیچ ذره بی علت نیست و طلب هیچ طالبی بی حکمت نی اما نیاز محب باندازه
ناز محبوب است و شرف طالب بقدر رفعت مطلوب پس اول بین که عاشق کیستی و طلب کار و شیفته کیستی بیت
گر همی میل خود سوی سما بر دولت برکشا بجون سما ور همی میل خود سوی زمین نوحه میکن هیچ منشین از حنین
اگر عاقلی آخر کار را در بین و پیش از تضیع عمر خاتمت عاقبت خویش با زبین بیت ور اساس کار آخر بین تا
نباشی تو پشیمان یوم دین قال قدس سره در بیان ذکر عاقبت کار در او سخن بر عاقبت کهنه شعر زاده
پیری ناتوان از برای سنجیدن زر ترازوی از زرگری گفت خواجه مرا همه روز ده که غربال بیارم فرمود با پیران تسخر مکن
ترازو بیار گفت ای بابا حقا که در دکان من جاروب نیست فرمود ای زرگر گوش بگشای و ملتمس مرا اجابت فرمای با پیر
مشتاو ساده بازی مکن و دروغ مزاح مکن جان که داری مکن گفت شنیدم سخن گر نیستم تا پنداری که ...
معنیستم اما مشاهده عاقبت کاری کنم که ترا از غایت پیری ضعف باصره بنهایت رسیده و دست بگرای تو را دو لرزش
پذیرفته و زری که داری آن نیز قراضات بر خاک خواهی ریخت و از برای طلب در غربال از من خواهی آورده است بیت
من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا والسلام قال قدس سره بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده
بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایه که بیفشان آن خود هم که
باد افکنده باشد از درخت گویی که زاهد در آن ماوای ساخته بود و درختان میوه دار داشت زاهد عهد کرد که
که غیر آن میوه که باد از درخت افکنده باشد نخورد و پایان مخلوط ... نذر این معنی تقدیم رسانید مدتی او بر وفای
عهد بود و قدری از زمان محافظت نذر خود می نمود که ناگاه قضایی که بامتحان او در آمد زیرا که قضیه عرفیه ولا تقولن لشیء
انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله را نصب عین خود نساخته و در داوان عهد و پیمان بانشا پرداخته

وملاحظه این معنی نموده که حضرت مقلب القلوب و مفتح ابواب غیوب هر لحظه دل را میلی دیگر دهد و هر ساعت ترا در خاطر
داعی دیگر نهد و اسرار قضای الهی را هر کس نداند و بحکم کل یوم هو فی شان کار او هر زمان بکار دیگر است و دل را با حلاوت
تجلیات جمال و جلال او طاقت قرار نیست که القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و طایر طلب را در
بیابان طلب محبوب ارادت او مطار نیست کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن بیت در حدیث
آمد که دل همچون پریست در بیابان اسیر صرصریست در حدیث دیگر این دل در خبان کباب چون شان ز آتش اندر فغان
هر زمان دل را دگر رایی بود آن نه از وی لیک از جایی بود پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمت و قدر چاه می بینی و نتوانی حذر قضا جایست که از و مجال پرهیز نیست قدر دامیست که از و امکان
گریز نیست کدام طایر سدره نشین که گرفتار کمند او نشده و کدام مرغ عرش آشیان که عاقبت پای بند او نیست بیت
چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می برد با پر خویش با قضای آسمانی کوه را هم ثبات نیست و هر دل که سر
گشته این سودا نیست در بازار عشق بهیچ نیرزد و دل را با قضای او یارای استقامت نیست پشه را با تند باد امکان
مقاومت نیست با سیل کوه نورد کار خاشاک بی قرار نیست با جذب آفتاب جهان گرد ذره را چه مجال پایداریست و کلی
که بر دل گماشته اوست هیچ کس از و فرار نجوید و تخمی که در زمین دل کاشته اوست در ساعتی هزار بار رو نماید با قضای
قضای او دل را مجال آرام کو و طایر قدسی روح را خوشتر از سلسله سودای او دام کو و من حقایقه قدس سره شعر
زیاد او دلم میرد نبود ای چه دام دارم ای چه نقاب عجب جواب چه دیدست دوش این دل من که بهست در دام
امروز شور و سودایی ولی دلم چکید چون کلان هوا هم سند پای بدل ز بالای رست خانه دل از کل علی
که نیست یکسر سوزن بهانه از جای بهانه نیست و کرامت که زبان ودلی گریزنست و کرامت کو مرا پای جهان
جهان که دعا هم سیل از کوه دوان در قفس کی تیم تابد دریایی اگر چه سیل نیاید ز راه ناهموار قدم قدم بود
در شو تماشایی چگونه زار نالم من از کسی که گرفت بهر دو دست دل مرا چو سرنایی هوا نشسته که فرو چنین کم دو
جهان خبر ندارد کور خانه فردایی غلام عشقم کو نقد را خریدارست نه نسیه داند و نه وعده و نه فردایی قال
قدس سره تشبیه بند و دام قضا بصورت عیان با ترکمانه مشاهده کرده باشی که ملک زاده از قید نامرادی آزاد را
قضا سلاسل هوا انداخته کرده بدام محبت نا نگاری عشوه دهی عذاری فتنه گری مکاری انداخته باشند و آن بیچاره دل را از ملک و مال

وعزت و جلال پرداخته بود و خان و مان او بر باد داده و دو صد هزار فتنه بر روی او گشاده آن دلستان بدام بلا و خسته
سهام عنا چون زاهدی در حیله استمداد همت کند و از خاطر فیاض او استغاثه و رحمت نماید و گوید ای سایه الطاف پرورده کار
همتی را با این شکسته دار که در مضیق ادبار افتاده ام و فغان عافیت از دست اختیار داده باشد که بلوامع رای عالی تو که از
انوار تمرکش علیم من بوده مثالی است از حبس این ظلمات بار رهم و کمال همت دریا عطیت تو از این چاه که در دست
پروش جهم آن دردمند مبتلا و گرفتار حبس بلا از عام و خاص همتی او برای استخلاص چشم میدارد و درد و کاری بر نیاز
مندی کند و رو و ظاهر اوست و پای او گشاده و هیچکس بر و بندی نهاده لاجرم زبان طعن او می گشایند و بعضی از وی ملامت
مینمایند بیت گر گدا این بند می جوی خلاص ور گدا این حبس می جوی مناص آن دردمند بر نیاز با هر او این سوز و
گداز میگوید بیت بند تقدیر قضای محکمی گر نبیند آن بجز جان مقی بند پنهانی که سبب آن شوانند گرفت سلسله نا پیدا که
پیچ و نور آزمایی از آن اینا روی سخت آوری مصرع عشق از این بسیار کردست و کند نظم بر درت ز بند بود و دوست بر ز بند
بدین بگی کند ت جفت و زان دگر عذرا بدان بکیت بود و که دل نهی همه عمر زهی بر شیم و نخجه زهی بدیع پیدا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد بزخم نادره متواضع با بسط و امتها ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
جنبت و محو چو طوبی خاطر شیدا دلست تخته بر خاک و او مهندس دل زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
تراجو و رو کری ضرب کرد همچو عدد ز ضرب تا چه نتیجه همی کند پیدا بجز جه احتساب و مقابله کن
عشق کو فکر و رشت از این مجاهدها چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت کن که تا چگونه کند بخش قطره بر دریا
اگر چه آن بند ظاهر و مستبین نیست اما محکمتر از سلسله و بند آهنین هست نه هیچ یار را یارای دفع این کرد و هیچ آهنگری را
طاقت شکستن این بند بیت دیدن آن بند احمد را رسید بر گلوی بسته حبل من مسد هیزم هیزم کش که زن ابو لهب است
حمالة الحطب جمع میکرد تا بدان آتش فتنه بر افروزد و کشت امید اصحاب رسول بسوزد پیش آن صلوات بر او تا ساخته در
خارکشی معنوی انداخته و حقد و حسد که حبلیست از مسد طوق کردن آن غریض افکنده و این حبل و حطب را حضرت
خواجه معاینه مشاهده کرده و دیگران از ضیق عطن و قلت فطن سر از جیب تاویل بر آورده معاینه دیدن صور معانی کار
کس نیست و مشاهده کوه مثلک در یا لاتی دیده هر خس نی اگر چه این علامتها بدید چون نداند شقی را دار سعید
قال قدس سره مضطر شدن فقیر تنگ کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

چون قضا و تقدیر با متحان آن فقیر جاری گشت هیچ روز گذشت که باد از درخت میوه ریخت تا از حد مشقت جوع مجبوری او از آن
فقیر بکریخت ناگاه امرودی چند بر شاخی دید و داعی رغبت قوت گرفت اما هنوز پای جرات در دامن مصابرت میکشید
که باد در رسید و آن شاخ را سر زیر ساخت و تقویت داعیه آن گرسنه را در ملای نفس ممهد انداخت بیت جوع و ضعف
و قوت جذب قضا کرد زاهد را ز نذرش بی وفا چون دست او از کرد و میوه از درخت بر بدید هم در آن دم گوشمال حق
رسید چشم او بگشا و گوش او کشید قال قدس سره متهم کردن نان شیخ را با دزدان و بریدن دستش
بتهمت گر ذرب که بیست کس نقدان و قطاع طریق مالی که از رودی بهیب و غارت یافته بودند در آن کوهسار قسمت میکردند
شحنه شهر از آن خبر دار شده و سرهنگان فرستاده تا بمجازات آن طایفه قیام نماید چون گماشتگان شحنه رسیدند دو دست
و پای قطاع الطریق را بریدند نا دانسته دست زاهد نیز در آن میان بریده شد دست از پای شسته بود نیز که بیت
در زمان آمد سواری پس گزین بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین این فلان شیخ است ابدال خدا دست
او را تو چرا کردی جدا آن عوان جامه پاره ساخت و در آتش ندامت و خجالت بگداخت و روی بلطف شحنه آورد و
از آن واقعه عظیم او را خبر دار کرد بیت شحنه آمد پا برهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من گواه اکنون اختیار ترا
بالکم والجروح قصاص دست ما در ش جدا ساز یا از روی عاطفت بعفو ما بپرداز زاهد در جوابش گفت نیست معفو در نزد که
من گناه خویش میشناسم و سبب زخم این نیش بتحقیق میدانم چون من دست در شکستن پیمان و نقض عهد او دراز کردم
دست قضا تیغ انتقام بر من آخت و دست من از تن جدا ساخت بیت من شکستم عهد او دانستم بدست تا رسید آن
شومی جرات بدست دست ما و پای ما و مغز و پوست بادای و آن فدای حکم دوست قسم من بود این ترا کردم
حلال تو ندانستی ترا نبود و بال و آنکه او دانست او فرمان رواست با خدا سامان ستیدن کی رواست لاجرم که دست قضا
عقاب من پرداخت و مرا از نعمت ملاکم بعضی ارباب ولایت محروم ساخت و دستی که بی فرمان او دراز کنم افکنده بهتر
چشمی که بر غیر او نگرد کنده بهتر عاشق صادق باید که رشته جان بر دوستی دوزد و هر فره خود سوزنی سازد تا دیده را از غیر
دلدار بر دوزد و در آتش غیرت رخت ما سوای دوست تمامی بسوزد و در کوه خلوتخانه یار است غیر را گنجایش تا خت
و دیده که منظره دلدار است بروی دیگری گشاید دند و خت قوس نیر اگر میوه مانند نگاه باشد بر دو
دیدست چشم دلداری نکه در نظر او ز روح دگر یاری بگو بر و که هی تر رحم از جگر خود زری ملا بیا که چنین بکیم بچشم

درون چشم تو بیند خیال عیاری بمن نگر که مرا یار امتحان کرد بحیله برد و مرا کشان بگلزاری گلی نمود که گلها ز رشک او بخست
بی که جمله بتان پیش او گرفتاری چنین چنین عجب سبز نیکبایند که نا درست وعیب ز نگریاری چنانکه گفت نظامی در دو دری
چو من بیش بکریدم ربود دست یاری ز آب دیده داده دو سبزه باز رست بعذر دیگه بنقش نکرد نظاری بر اندم بدرت دو اکشان
کشان از بهشت نظر بسبلة تریکی ستم کاری هدر سنبل ابرو که چشم شوه بر نشت هلاک می کرد سوی تو خریداری که مشتری جو
چشم تو حق میوه دست بچشم زاغ مده چشم را چه میدارمی دو ست از چشم تو صفت مازاغ البصر دوست میدارد نه آنکه دیده اش بنظاره اغیار
در اکر طوه شما بسیار است بدست هر فروغ بسیار دلکش دل را اگر منظر یار است از خار تعلقات بپرداز و جنت جلال اگر نظر گاه دلدار است
در نا سوای دوست خالی سازد که تا از سر حسن ان الجنة مرابض الابل خبر دار شوی و در خلوت خانه قل الله ثم ذرهم صاحب اسرار
شوی دیده که هر شیری که بچشم خویش نگاه میدارد و بچشم او خشم اغیار در او دان بیشه نمیکرد از دبس غیور و تعالی حریم محارم را اگر جای
دوست می حفاظت نماید و نمیگذارد که بنده بیگانه در آن حریم درآید و اگر بنده ناگاه از متوبان در گاه از روی اعتماد مغافرت کند
کند فی الحال او برای چشم بسبیلی بنکال مبتلا گردد اما دیده مبیاید تجمل الجواهر عنایت منور گشته تا هر لحظه جوای جواهر حو پشش
مشاهده تو ان نمود چنانکه قطب العارفین و سلطان اهل یقین با یزید بسطامی و دو وان عبادت ملک بی نیاز نفس خود را کاهلی
در نماز بسیار هوا در اک کرد و چون از سبب اندیشه نمود دریافت که علت کاهلی در نماز بسیار خوردن آبست بیت گفت تا سالی نخواهم
خورد آب همچنان کرد و خدایش داد تاب این کمینه جهد او بود بهر دین گشت او سلطان قطب العارفین ز اهد را نیز چون
دست از برای خلق بریده شد آن بلا در خلق دید و شکر کرد و حبوری گزید لاجرم بکرامات ایزدی اختصاص یافت و باسم اقطع
مشهور گشت قال قدس سره کرامات شیخ اقطع در زنبیل بافتن او بیک دست چون شیخ در طاعات برت نمود و در نگاهداشت
و در شکر افزود حق بجاره و تعالی او را کرامتی داد که بیک دست زنبیل می بافت ناگاه دیدیش بر آن حال اطلاع یافت شیخ وصیت کرد که
این راز با کسی مگوی و تا من در حیاتم طریق اظهار این کرامت مپوی بعد از آن قومی دیگر در روزن نگاه کردند و برین معنی اطلاع یافتند
تشهیر این کرامت نشاف نشیخ در مناجات آمد که خداوندا اسرار را اظهار این کرامت هم تو میدانی هر چند من مستور داشتم تو ملک آشکار کردی
عاقبت خلق را بر سر من گماشتی تا مردم را در این حال خبر دار شده و این سر پنهانی بر گشت الهام آمد که طایفه در باره تو منکر بودند و دین و اقعه
سطیعه تو زبان میگشودند بیت که مکر سالوس بود او در طریق که خدا رسوائش کرد اندر فریق من نخواستم کز آن طایفه در ضلالت افعی الظن
اثم هلاک شوند و از سنن سداد و طریق اعتماد بیرون روند لاجرم با ظهار این کرامت اتیان را رهنمایی کردم و بر سر جاده حسن عقیدت

اورده‌ام بس این کرامت بازیشان دادمت ۔ وین چراغ از بهر این بنهادمت ۔ واگر این کرامت حقیقی است که سینه ترا فرخ ساخته و جان ترا بآتش محبت خود که دخته‌ام و ترا چندان تسلی داده که از مرگ ش و متفرق شدن اجزای بدن فراغت یافته بلکه باختیار خویش در بذل وجود شتافته قال قدس سره سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا ساحرانی را که کمال موسی را دانسته بودند و بدان کلیم اقرار کرده ایمان آورده و فرعون تهدید می‌نمود که لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین یعنی بخلاف دست و پای شما را ازش جدا سازم و شما را میخواستم که تا جدا کنم اکنون از شما تاج بر دارم و فرعون را کمال آن بود که ایشان بر اهل حال او بند که سر تاج او فرود آرند و یا از تهدید او نقش وهمی بر صفحه خاطر نگارند بس او بدیده است کایشان رسته‌اند ۔ چابک و چست و کش و برجسته‌اند ۔ یعنی دانسته‌اند که این جهان صورت غایب است بلکم قول نبی علیه السلم الناس نیام و از بهر این دست و پا در خواب بسیج باک نیست و دریای حقیقت آفتی از تلف شدن خاشاک نی پس کسی را دیده دل او بعالم غیب باشد و او مشاهده حقیقت این علم داده زندگی خود حال دوست شناسد و از تلف شدن ش در خواب بهراسد مردن ش دلالی عشق زندگی است سرافرازی در حضرت دوست سرافکندگی پس ارباب محبت را از هلاکت بدن خود زیست زیراکه داننده که دست و پای که در برند در بیداری ز دان زنیست بس تاون کردن اگر صد بار شان ۔ خود کو بید اند این کار ارشان ۔ اصل این رکست داجعی دمیده اند از فروع وهم کم رسیده‌اند ۔ کوزه را دو دست کوزه گر شکسته شدن عین درستی است و فرج روح را اگر قشری دام جسمانی از غایت چالاکی و چستی است کو را هر کامی از ترس چاه و خوفناک نیست اما صاحب دیده را از آفت چاه در راه باک نیست لا جرم آن ساحران در جواب فرعونی میفرمایند که لاضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی ما را از بریدن دست و پا باک نیست و خاطر ما از تخویف تو غمناک نی ما آن نیستیم که بهر بانگ غولی از ره بیرون آییم یا کو زنه بهر حقائی و جاه بر فراهم ما را تهدید بریدن جود جسم نکن که دوزنده است و بکشتن چراغ حیات ما بصر صر قهر خود متوجه ما که برافروزنده است بلکه بعید در طلوع آفتاب نجات جو خاطر شیده پروز تا بآفتاب چه حاجت بس خوف ما را صد دوزنده است ۔ ورنه ما را خود بر هنه خوشتر است ۔ ای لباس ارین جوب را اندر کنار ۔ خوشتر و دایم ای عدوی نابکار ۔ خوشتر از تجرید از تن و مزاج ۔ نیست ای فرعون بی الهام کیج و خود که دوام سعادت بهتر از آن باشد که وین دلق کهنه از دوش بیفکنیم و با براق برق جنبش عشق در فضای هو جولان سازیم و گرای از بیخوله عالم بر رخ معنوی بساحت بیک دو جهان قدمی آوریم و اگر ملال باشد باد دوست نوش کنیم و با امید و هم بار جراحت زخم اغیار فراموش کنیم و اگر باکی نباشد در طریق عشق او سر بریم و لا نحوای لقای او در

مظاهر خلیفه باخود از زبان بگویم قال شیخ اشعاده قدس سره ما رفتیم و گرانی بو محالت بردیم ۔ روی از اینجا بجان عجمی آوردیم دست بکام برار ز هر چه اوراد بیش ۔ ز هر خون از کف او بود شادی خوردیم گفت خوشباش که بخشش صد جان دگر ما کسی را دیگر دقد که از بیم ۔ گفتم ای جان چه تویی از ش ما جان خواهد ۔ گر دین داد تو بخشم بقیض با مردیم ماچه تاییم بر دیم اگر در خاکیم ۔ شاه با ماست چپاکست اگر رخ زردیم بدرون بر فلکیم و بتن زیر زمین ضعف زیبنده شدیم ار چه صورت مردیم چو نکه دوعاق جهان طالب در دست و غم ۔ ما ز درمان بر بدیم و حریف دردیم ۔ جان چه آمیز حاجب روش کردی حسن در ما نماید چه بریز و کردیم ۔ این دو خانه است دو منزل بقیض ملک و ست خدمت او کن و شاباش که خدمت کردیم چون تبا مرخ تو برفرس ال شاییم ۔ چون بیابد قدحت صاف شوم اردودم ۔ ای دهنده چه تویی فخر همه ستانیم بر دوزنده چه تویی رفت شویم از خودیم قال قدس سره سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا اشتری با اشتر گفت ای رفیق آگاه و شفیق بگو خواه چگونه است که در طریق و در از هنگام هبوط و صعود با چندین نشیب و فراز نمی تو نیایی در سر و خوش میروی ۔ هم همی ا فتم تبر در چون غوی ۔ در فرود آمدن و بر آمدن کار من پیوسته بر در آمدن است و تو اوراد افت فرو رفت دوری اشتر گفت من از بلند تر نگاه میکنم و از تو دورتر چون بر سر کوهی بر آیم تا با پایان عقبه مشاهده نمایم و هم قدمی از سر جنبش هم تا از دفت عثار باز رهم تو بیفرا دو کام پیش بی مبنی و از او غار او انجام کار خویش بی مبنی لا جرم هل یستوی الاعمی والبصیر من تو در سیر برابر نیستیم افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم با بیان راه و از او غار دیدن سبب مصادف با پایان آنکه صراط مستقیم است و دیده داورنبین انجام کار ده خش دو سلم کردن و این قوم است با حضرت موسی تتمه قول ساحران را در جواب فرعون اشارت میفرماید که ما را از تلف شدن اجزا غم نیست و از بریدن اعضا الم نی زیراکه جوهر انقی چون جنین در اشکم جان داده خاصیت جذب اجزا در فراج او بنهد ۔ از خورش او جذب اجزا میکند ۔ تار و پود جسم او می تند پس خالق قدیر و حکیم خبیر که روح را جذب اجزا تعلیم داده و در فراج او تاب خاصیت جذب ذرات بنهد بعد از تفرق جذب اجزای ما تواند کرد بس آزمانی کردن آی تو در حوت ۔ هوش حسن فهم را خواند شتاب ۔ تا بجای که از غایب نشد ۔ بازاوم چون بعوماید که غد لا جرم محقق شناسی که او در دم او مجال گریز نیست و با حکم او در مکان ستیز نی تو نی نفت او کش او در ما کردن یقین ما را دانه که سرمایه سرفرازیست بافرازیم که شمان بشوی سیده او بگزیر که برگزیده دو جهان شوی سر او کند و سیح کوی بسته او ی شغاخو او مطلب که حکم جسته او بر خط تسلیم نه که گریز پای سوی نیست و پناه جو ابدر گاه او مبر که غیر خایب او

شکایت اشتر کردن اشتر [illegible] در در دوری چو اشتر و فرعون فی الاجناد در

بیاده بیچ سوی نیست و لهذا میفرماید شعر کجا خواهی ز حکمش پا بریدن ۔ که داند دام قدرت او ریدن ۔ چه پایی نیست از ما کرده‌ای بنه گردن داکن سر کشیدن ۔ دوان شو سوی شیرینی چو عوزه ۔ بباطن کر نمیدانی دویدن ۔ رسن بالای کردی ای هم بیسته نمر دارس رسن هیچ از گزیدن ۔ بمی بینی سرت داند زره ماست ۔ کانی بادیت از ره جهیدن ۔ دل دریا بیم و بیت ما را چی جوش شد از بیم دل طپیدن ۔ که سنگین دلها اگر این زخم یابد ۔ ز بیده یا به بارد و بر جهیدن ۔ فلک زدانا کو بید او ماپس بکرده خانی بیاید تنسیدن ۔ که یار و صید ما را قصد کردن ۔ که داند بنده ما را خریدن ۔ دان خاک خشک از حضرت ماست بنیاره جو ی عربی ما چشیدن ۔ کسی را اگر ربودیم و گزیدیم ۔ کرا خود هم بقرما گزیدن ۔ قال قدس سره اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر در قصه اماته عزیر علیه السلم مدت صد سال و احیای او در کلام ملک متعال مذکور است و بشایر سطور را مجمل تودین قصه آنکه چون عزیر علیه السلام بعد از صد سال بر برداشت که خامانه عام هم بعبشه بنداشت که از خواب تنبه شده است زیراکه طعام و شراب خود را غیر متغیر یافت و ما حضرت الهی از برای تنبیه عزیر از طول مدت حیات تقدیر کرده بود که اجزای مرکب او از هم دیگر فرو در یزد و دو عضای او تجای بوسیده گردد تا بحکم آن اجزا ناظر از دو شاشت قلب بر حیرانی حاصل شود پس بفرمان آنی اعضاو استخوانهای مرکب او جمع شدند و هر جزوی در محل خود ممکن گشت و گوشت و پوست پیدا میکرد که ثم ننشزها ثم نکسوها لحما تا چون مشاهده کنی که بقدرت ظاهره و حکمت باهره اعضای متفرق شده با هم می آیند و اجزای مجتمع میشوند و تحقیق بوم دین هیچ شبهه نماند و لهذا میفرماید بس چشم بگشا حشر را پیدا ببین ۔ تا نماند شبهه ات در یوم دین ۔ تا ببینی جامعیتم را تمام ۔ تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام ۔ بلکه وزین خواب غفلت بیدار شوی و در کار خانه قدرت و حکمت صاحب اسرار شوی و یقین دانی که بعد از مردن عود دو اجزا و اعضا بمنزله عود حواس است بعد از خواب لا جرم از تشوق اجزای نکنی و در مصایب بر مصادرت بیشه کنی و اگر تامل نمای و دیده بصیرت بکشایی دو اکثر تقلبات احوال نمایشها عشر توانی نمود و قدس سره بعد از سماع کوی آن سوز اگر باشد ۔ با خود بود چیزی با وجود آن فنا نشد ۔ مگر مپاش بکار بگرانید علیهای موی یکلحظه آن عصا بدیک لحظه اژدها شد ۔ چون از دهاست غالب لب با نهاده بر لب ۔ کو خود عالمی را اوکه هان عصا شد لیک کوهر چه نعمه خورشید گشت دریا ۔ کف کرد و کف دریی شد و زد و دو سما شد ۔ اینک نهان سیاهی پوشیده پای است هر لحظه آوردو که باصل داشد ۔ گرچه زما نهان شد در عالم شد ۔ تا بستش تو انی کرد ز نظر هیدا شد ۔ هر جایی جو ندرا اندر نکان قالب ۔ رو در شاه دارو گرد در کان رها شد ۔ گرچه صدف ز ساحل قطره دیده و کم شد ۔ در بحر جو بدا او دام فی

کاشتنانید ۔ از میل مردوزن خون چو شیده آن نمی‌شد ۔ اگر دوزن دو قطره یک خیمه دو شد ۔ اگر زغلام جان آمد سیاه انسان عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشاه شد ۔ تا بعد چند کاهی دل باد شهر جان کرد ۔ کوی چگونه باشد آمد شد معانی بوقت خوش بیکر گرد کشتن ۔ و آن شاه ... چون شه صلاح دین است مرد و سر یقین است ۔ رو آن ایمان طرف کن مقصود ما روا شد ۔ قال قدس سره جمع ما کردن شیخی بر هرات جیلی بر بند از جوهر چیزی بود در راه نمای وشیخی بزرگ فرزندان خود در مشاهده عاقبت امور مینای بس چون پیمبر در میان است آن ۔ در گشای روضه دار الجنان دوری منیفه او از غایت مجوسیات شیخ را در تشنیع و ملامت کرد که بنبوت جگر گوشگان وظیفه ماتمت امروز نیست و پیکا کار بر حالت ما طاقه و لسوزی و تر دور محنت چنین نایه گریه و زاری ای و ار نوی مروت در غمخوار گی با این شکستگان است سر موافقت یاری نی بس چون ترا رحمی نباشد در دو درون ۔ بس چه امید ستمان از تو کنون ۔ ما بامید تو ایم ای پیشوا ۔ که بکذار دی تو ما را در فنا ۔ چون بپار و نبیه و در حشر تخت ۔ خود شفیع ما تویی آن روز سخت ۔ روزی که در حلای ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم در دمند و بر بیشانی مجرمان داغ ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عذر بهم نهند و بعضی بواسطه اطاعت و فاء بندگی و داورت مراسم غایات سرافکندگی علامت سیماهم فی وجوههم من اثر السجود معلوم کردند و بعضی بشومی تمرد و عناد و خسارت در عدم انقیاد و سمت و یدعون الی السجود فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة موسوم باشند ما را امید که در اعتصام بحبل شفاعت تو نمائیم و بکمال رحمت تو از زمره اشقیا بیرون آییم بس در چنان بدو روشنی پی زینهار با با گرام تو ایم امید وار ۔ دست ما و دامن لطف آن زمان ۔ که نماند هیچ مجرم را امان ۔ و در آنکه حضرت خواجه علیه السلم میفرماید شفاعتی لاهل الکبایر من امتی یعنی شفاعت من در حق طایفه است از امت من که ایشان مرتکبات کبایر گرده باشند و در آنکه صلحا یقینی صد ز شفاعت مستغنی اند چنانکه در حدیث دیگر آمده است میفرماید نعم الرجل انا لشرار امتی قیل فکیف للخیار یا رسول الله قال خیارهم یستغنون عن الشفاعة بل که اخیار امت و صلحا طبقات را در قرب شفاعت ارباب عصیان و در جه تخلیص اصحاب جرایم از نیران باشند و مراتب درجات ایشان در شفاعت و بحسب تفاوت مقامات ایشان در قرب متفاوت بود چنانکه عبد الله بن جدعا از حضرت رسول علیه السلم روایت میکند که گفت یدخل الجنة بشفاعة رجل من امتی اکثر من بنی تمیم و سعید روایت میکند که گفت خواجه علیه السلم لا محالة ان من امتی من یشفع للفیام و منهم من یشفع للقبیلة و منهم من یشفع للعصبة و منهم من یشفع للرجل حتی یدخلوا الجنة یعنی بعضی امت من شفاعت جماعتی کثیر کنند و بعضی شفاعت قبیله و بعضی

[illegible]

و بعضی شفاعت یک کس تواند کرد تا همه امت من بهشت در آیند پس ما را از تو چون شیخی کامل پیری مکمل امید رحمت بی نهایت و جاذبه شفاعت بیرون از غایت زیرا که تو از قید کدورات هستی قدم بیرون نهاده و در او بندگی و خدا پرستی بواجبی داده پس بعضی هستی که عبادت از موی سیاه است نام تو در میان خلق شیخ طریقت و بر در اسپاهی سیاه جوان موی نارسته که تمامی از قید هستی رسته باشند تا اهل حقیقت او را پیر طریقت خوانند و پی سیاه موی سفید مقید باد و خلاف شریعت که اهل ارادت او را سیاه موی دانند بلکه طفل هواپرستش خوانند و هم بر قیاس اگر از بعضی او خلاف شرع خلاص ماخذه باشد و از بعضی دیگر هنوز نیافته بود او را اهل نام نهند لاجرم با چنین درجه پیری و مرتبه شیخی که راست ما را در دنیا و آخرت از تو امید واریست زیرا که انبیا و اولیا در دار دنیا طلب مغفرت عصیان اهل ایمان کرده اند و کم گشتگان بادیه غوایت را رفتار ع هدایت او ده چنانکه حضرت مولوی قادری بیان این معانی میکند **شعر** ز عشق طلعت خوب تو ای اصول مراد • هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد • هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را • که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد • درآرزوی جمال جمال تو عمری • جهان پر همی هر سحر کشند او داد • برادری ننمودی شهنشهی کردی • چه داد عالم که آن حسن خوبی تو نداد • شنیده ایم که یوسف گفت شب ده سال • برادران را ز حق نجات آن شه زاده • که ای خدای اگر عفوشان نمی کردی • دگر بروز قیامت خدا فغان درین بنیاد • مکر یارب از ایشان کرم بس بستانند • از آن گناه که ایشان بنا کمی افتاد • دو پای یوسف اما گرد در شب خبر • بدر درد آمد حمیتش بگریه در افتاد • نبود در ملکوت و فرشتگان افتاد • بحر مه درسول سید بر سر عباد • چنین بود شب و روز احتیاد برادر را • که بر عشق تو بند ها بگشاد • رسید جاه و خلعت که هر چهار و تاج • که خلق را بر هانند از عذاب و فساد • کنند کار کسی را تمام و در گذرند • که تو خدای نداند بی کریم جواد • چه خضر سوی بحار و تحکمی در الیاس • برای کمشده کان مکنند استعداد • و شهد کج روان و بر زد بر یخ دوان • و شهد خضت اطلس بعین کند لباد • بس است باقی این را نکوییت ده ا • دو شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد • احتمال تقدس سره جواب کفت شیخ بهنا کو گیستی بر فهر نهان شیخ در جواب کفت ای رفیق مهربان ای نا کذران دل و جان کمان نا مهربانی در حق ما بر و تقدم قیاس طریق آن بعض الظن اثم میسر که حضرت از دیدکار قدیر و جناب پروردکار خبیر خاک وجود ما را با آب رحمت سرشته است و در طینت ما کلام تخمیر تخم شفقت کشته **مص** بر همه کفار ما را رحمت است • گرچه جان جمله کافر نعمت است • بر سکانی که از بد فعلی بوست دشمن و دوست بر می دهند و دوست آشنا و بیگانه سنگ تمت میزنند او روی رحمت دعا میکنیم که تا از شومی اعمال نابند

خویش آزرده محنت و پریش نشوند زیرا که حکم حضرت الهی در فرستادن اولیا بدین عالم و مقصود از تشریف و تکریم بعضی از ابنای آدم خلق را ازین کوچه مخافت و منزل خطر بیان حذر در رفت بسوی درکاه خاص خواننده و دستگیری در ماندگان بسبب مزید اختصاص دانند کاهی ابواب نصایح مفتوح دور زند و همت برارشاد ایشان بکارند و کاهی در طلب توفیق ایشان روی بدرکاه بی نیاز نهند و بکلی عنان اختیار بدست کارکذاری قدرت کردکار باز دهند تا قطرات رحمت جوی جوی بدریای رحمت کلی حق حق بها میز ند و آب بسوی شفقت خویش او در بحر جناب مطلق بر زند تا چون سبو در بحر شکسته شود و فرع با اصل پیوسته کرد و طالبان طریق که با اولیا رفیق اند از روی اتباع جوی جویان بجانب دریا آیند و بکار خانه وحدت ازین در در آیند پس هر ولی مظهر است از مظاهر رحمت الهی یا جوی است از بحر فیاض نا متناهی لاجرم **مص** متصل کردد بحر الکاه او • ره برد با بحر مجهول سیل جو • لمحا ضعیفه کفت شیخا چون جویان این رهٔ • و دلسوز و مهربان همه **مص** چون بنذیری رحم بر فرزند خویش • چونکه فضا و احباشان بندو بر نیش • چون کواه رحم اشک دیده باسته • دیده تو بی نم و گریه چرا است • شیخ در جواب فرمود که گریه فقد دوری و ناله و نو ازی و اظهار الم اشتیاق و ابداء لواعج اشواق نتیجه شدت محنت فراق است و نتیجت جدای از احباب و ابتلای مفارقت اصحاب جنب آنکسی است که دیده دل او بعالم غیب کشاده نیست اما کسی که استاد ملک و ملکوت از دیده و دیدار این او بر او در بسته باشند و علم سلطنت او در عالم جبروت برافراشته هر او را مخافت انقضای وصال باشد و بیم وفت شدت انفصال بود **مص** گریه از هجران بود یا از فراق • با عزیزانم وصالست و عناق • جال کردند ایشان که رجی اند • غایب و پنهان ز چشم و دل کی اند • گرچه بیرون اند از دور زمان • با منند و گرد من بازی کنان • اکثر دیگران در خواب بینند هر ابیداری حاصل است و مشاهده امید من همیشه بکردن مراد حاصل چون لحظه ما فی الدین عالم غایب گردد ابر حس اندر خت وجود بر اشتام کلشن وصال احباب بیار امید و بار عنایت کشته ام و رکن رائید و حواس اسیر عقل اند و عقل محکوم روح چون روح بجذبات حضرت احدیت میل وطن اصلی کند و از میقات شوق احرام کعبه دیدار بندد عقل را از توقف احتمال باز دارد و مهکام شب روی شعله داری این طریق بر کار و حواس را اند شیها بر روی آب معنا چون خس و خاشاک است از روی آن **مص** دست عقل آن حس بکو میکند • آب بند امیشود پیش خرد • و کشادن دست عقل تا حس و خاشاک از روی دریای حقیقت یکسو نکند موقوف است که تخته تعلق دست و دل از هوا ببندد و بس ای فراخت هوا عقل بتصرف در عزل حواس تواند نمود و هم به بیداری تواند دل بعالم غیب تواند کشود و لاجرم سالک طریق حق **مص** هم به بیداری ببیند خوابها • هم ز گردون بر کشاید بابها • چنانکه امام مهتم

تمحیص حجة الاسلام ابو حامد الغزالي با بیان اوحوال و انوار الغوال آورده است که مینداز که روزن دل بجواب بی درک کشاده نکرده که الا هیچ نیست بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دست شهوت و غضب و اخلاق با بایست این جهان برون کند و جای خالی بنشیند و چشم فراز کند و حواس را معطل کرداند و دل را با عالم ملکوت مناسبت دهد بدانکه الله الله و لا اله الا الله بر دوام میکوید بزبان اما بدل تا چنان شود که بیخبر کردد از خویش و از همه عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مکر از خدای تعالی چون چنین شود اکرچه بیدار باشد آن روزن کشاده شود وانچه دیگران در خواب بینند او هم به بیداری بیند و ارواح فرشتکان او را در صورتهای نیکو بدید آیند و پیغمبران را علیهم الصلوات دیدن کیرد و از ایشان فایدها یابد و مددها بیند زمین و آسمان بوی نمایند و علم در دنیا از این راه بوده است نه از راه حواس چنانکه حق تعالی گفت و اذکر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا **شعر** زین دو دناک خانه گشاده روزنی • شد دود و اندر آمد خورشید روشنی • انگاه جست سینه آن دو حسن ذکر • زاندیشه کشت عیش تو اشکسته کردنی • بیدار شود خلاص شوازه تکرار خیال • یا رب دست خفته مار از اهل زنی • خفته هزار غم خورده هیچ خبر • در خواب کرگ بیند یا خوف رهزنی • در خواب خود بیند هم تیغ و هم سنان • بیدار شد نبیند از تحله سوزنی • کویند درد کان که چه حلواهای بهده • خوردیم و عارف بو سواس هر فنی • بهر یکی خیال گرفته عروسی • بهر یکی خیال بوشیده جوشنی • آن سوز و نوبت اهم باد کسان اتحسنی • نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شونی • ناخن بهم زنند و رخ خود همی درند • شد خواب و نیست بر رخشان نقش ناخنی • کو انکه بود با ما چون شکرد • کو انکه بود با چون آب و روغنی • اکنون حقایق و خواب و خیال ذوق • ار آدم حایت نه ماند و نه نه رسمی • ای پیر دنیا جوان نه ای ز رخ دور ماندنی • بکرکشت کی صفتی دیکان یکی • جانت فدا ای دیده وارسته از تنی • ای زرم و تخت مانده زبوی داهی • قال قدس سره قصه جوانی شیخ ضریر مصحف داو بینا شدن در وقت قرآن خواندن ف زاهدی فقیر در خانه درویشی ضریر مهمان شد و در آنخانه مصحفی دید آویخته و بغیر این ضریر در آن خانه کسی نبود که مصحف بخواند مهمان تعجب نمود اما هنوز اعتقاد در کستاخی نبود که از کیفیت حال سوال تواند نمود اگرچه دل تعجب دامن این اندیشه گرفت اما چون مهمان در استکشاف این معنی صبوری پیشه گرفت **مص** هر کرد و بود چند روز در حرج • کشف شد کالصبر مفتاح الفرج • چنانکه تعالی با دید دوان داده رفته بود و مشاهده نمود که از آن حلقهای ساخت و از دو هم دیکری انداخت چون لقمان صنعت زرادی کم دیده در کشف آن صنعت تعجب نمود اما صبوری پیش گرفت و ساعتی عنان عقل و فصول اندیشه گرفت تا بغایتی که زره تمام شد و داود بپوشید لقمان گفت زرهی که دفع زخم اعدا نیکو لباسیت داود فرمود هر آنرا برای صوف جهولات لعابت محکم اساسیت و نهند حضرت الهی میفرماید که تو ای داود الحق و تو ای داود بالالحق بالصبر تا تبینه باشد برانکه وصول بحق بهمه اعمات هر دست نمیدهد و طالب حق را از هیچ چاره نیست بلکه بعضی گفته اند که وصول بحق بی اقتدا و احترام بر صبر باد و استقامت در عبودیت شود و این ادبیت عزیز تر از کبریت احمر و خواب نیست هر معنی در ابواب احسن هو اهم علیه و از

خود اکر بر تو ببندد مرد صبر کن بکجا • کز پس صبر ترا او بر صدر نشاند • و کر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها • ره پنهان بکشاید که کس آن راه نداند **بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او** مهمان فقیر که در خانه شیخ ضریر بسر می برد و چون بعد از چند روز اقامت کرد و تعجبی که از حال مصحف داشت از روی مصابرت بزبان نیاورد سر این کار بر وی منکشف شد و حل این حال مشکل او را دست داد تا شبی آواز قرآن خواندن شنید و تفحص کرد و بس مشاهده نمود که درویش ضریر مصحف کشاده بقرات مشغول است و انکشت بر سر خط میراند که بخواندن آن مشتغل است چون از درویش ضریر استکشاف آن سر خطیر کرد فرمود چون حضرت الهی مرا بنعمت این بلا که نصیب اهل ولایت است مشرف ساخت و بحبت این محنت که خلعت ارباب صدق و صفاست بنواخت من از حضرت او مسئلت نمودم که در حالت قرائت دیده مرا منور کردان تا از تلاوت کلام تو محروم نباشم **مص** آمد از حضرت ندا کای مرد کار • ای بهر رنجی بما امیدوار • چون با وجود چندین بلا نومیدی پیشه نکردی و جز نیازمندی و التجا بدرکاه ما اندیشه نکردی در حالت قرائت دیده تو را از نور حسنا و هم و جا لم مشاهده اسرارت آشنایی دهم لاجرم بر مقتضای اوف بعهدکم **مص** باز بخشد بینشم آن شاه فرد • وقت خواندن چون چراغ شب نورد • وازین جهت حضرت الهی هر چه می ستاند عوض میدهد و بر هر جا که زخمی زند مرهم می نهد اولیا را در طریان آفت و بلا انقباض نیست در جریان احکام قضا اعتراض نی اگر باغی را بسوزد می باغ انگور دهد اگر چراغی را بکشد بی چراغ نور دهد چون بی آتش گرمی دهد از کشتن آتش چه زیان و چون دیده قوت بینایی در بلنده از زوال چشم چه نقصان **مص** بی چراغی چون دهد او روشنی • گر چراغت شد چه افغان میکنی • کدام سینه را مجروح ساخت که بر جراحت ان مرهم هزار کونه راحت ننهاده و کدام کنج دل را ویرانه کرد که در صد هزار کنج رحمت بر وی نکشاد **وله قدس سره** واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب • کندر خرابه دل من تابد آفتاب • از پای در فتادم از شرم این کرم • کان شه دعام کرد و هم او کرد مستجاب • از نور آن نقاب چو شور بعالمی • یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب • بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم • واگشت و لقمه کرد مرا چون عقاب • بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مرا • در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب • ازانکه لقمهای بلا ها کوار نیست • زانست کو ندید کوارش ازین شراب • زین اعتماد نوش کند انبیا بلا • زیراکه هیچ وقت نترسید ز آتش آب

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام خدا و لابه نکنند که این حکم را بگردان

امام ابوالقاسم قشیری قدس سره اورده است که در میان مقام دعا و رضا ظاهرا منافات است زیرا که دعا طلب جذب منفعت است و استدعای دفع مضرت و رضا استقبال احکام قضاست بفرح و سرور و تسلیم و قبول انچه واقع شود براحت و حضور لاجرم بعضی اختیار دعا کرده اند تا امتثال مثال ادعونی استجب لکم کرده باشند و بعضی متمکن در مقام رضا گشته تا بسمت رضی الله عنهم و رضوا عنه موسوم شوند و حال بعضی درین مقام بجایی رسیده که میفرماید که اگر همه دوزخ در یک چشم من تعبیه کنند تحویل از ان چشم دیگر در نخواهم و حضرت امام از شیخ خویش ابو علی دقاق قدس الله روحها روایت میکند که مارا اختیار آنست که بزبان دعا باید کرد جهت اظهار عجز و بندگی و از برای کشیدن نفس در سلک خواری و سرافکندگی و بدل رضا باید داد باحکام قضا پس چون محل دعا زبان است و محل رضا جان جمع درمیان این دو مقام ممکن است و در حقیقت منافات درمیان این دو مقام نیست این سخن خوبست اما منشاء او عقل و معرفت نه عشق و محبت زیرا که محبت میگوید شعر احب علی ایما حالة اساءة لیلی و احسانها مثنوی عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد باره کرده و سوسه باشی لا کر بلا را بازدانی از عطا لاجرم بحکم وکل ما یفعل المحبوب محبوب ای عاشقان سوخته وای صادقان محنت اندوخته هرچه دوست دوست دار د نهایت مطلوب و غایت مرغوب ایشان همان باشد پس کاهی جنید گوید الرضا دفع الاختیار روزمانی چون حارث فرماید الرضا سکون القلب تحت جریان الحکم و ساعتی چون ذوالنون که الرضا سرور القلب بمر القضا و چون رویم گوید الرضا استقبال الاحکام بالفرح و این بدان جهت است که محب را لذت در مشاهده اختصاص اوست با محبوب پس چون دیگران از تلخی قضا بگریزند از اشارت و بلای حبیب بپرهیزند محب از برای طلب اختصاص بجان و دل در ان بیاویزد و از برای ذوق یک الم عشق چون هزار عیش خون هزار عیش و عشرت ریزد رباعی ما خون هزار عیش و عشرت ریزیم در رنج و بلا و فقر در آویزیم ما سوختگانیم از لذت سوز از صد رجنان سوی سقر بگریزیم حضرت مولوی وصف این طایفه میکوید می فرماید مثن از رضا که هست دام ان کرام جستن دفع قضاشان شد حرام در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان اید طلب کردن خلاص حسن ظنی بر دل ایشان کشود که نپوشند از غمی جامه کبود و تحقیق این صفت دردی کشان

درو محبت است که در خرابات فرامی صفات بشریت شراب تجلیات احدیت نوشیده اند و از دست خرینه دار مغفرت و رضا پوشیده بلکه رندان سرمستند که در خمار خانه الست نقد دل و جان را ایکفر به درباخته اند و کمند شوق را بر کنگره جمال اخلاص که نفی صفاتست انداخته شعر بخند رندند اینطرف در ظل دل پنهان شده وآن افتاب از سقف دل برجانشان تابان شده سر نجم ناامیدی شده هر ذره خورشیدی شده خورشید و اخترمیشان چون ذره سرگردان شده ان عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده بسیار مرکب کشته کرد جهان برگشته در جان سفر کن در نگر قومی سراسر جان شده با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی فرمان پرستان زانکه مستغرق فرمان شده چون آینه دان سینه شان وآینه می گیرشان ولشان چو میدان ملک سلطان سوی میدان شده از هیبت هیهایشان وز نقل شکر خایشان نقل و شراب وان دگر در شهرها ارزان شده چون دوش آن رخ خویشمی از رفته من بنده شمی باقی این را بودمی بجوشتن کویان شده این دم فرو بندم دهن زیرا بجوشیم مرتهن تا انزمانی که دلم باشد از و سکران شده سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان هر جان از و دریا شده هر جسم ازو مرجان شده قال قدس سره

سوال کردن بهلول از ان درویش حال بهلول اشفته حال از درویش صاحب کمال که گریبان جان بدست رضا سپرده بود و پای تمنا در دامن تسلیم و بیکلی خواست از میان برداشته و مراد دوست را عین مراد خویش انگاشته سوال کرد که حال بر چه نهج داری و روزگار با کشش احکام چون میگذاری گفت چگونه باشد حال کسی را که جهان بر مراد او رود و هیچ مرادی از ارادت او متخلف نشود مدار آسمان و اختران بمشیت او و قرار ارضی و جبال بارادت او هیچ شکوفه بی ارادت او لب خنده نگشاید و هیچ قطره بی مشیت او از دیده گریان ابر بیاید مثن هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد فرستد تهنیت هیچ دندانی نخندد در جهان بی رضا و امر ان فرمان روان بهلول گفت اگرچه حال تو مصدق مقال تست و قرکمال تو مصداق عظمت و جلال مثن ای همه چندین ای صادق ولیک شرح کن این را بیان کن نیک نیک مقال تو صادق ترین مقالات و حال تو خوشترین حالات و جان از بر تو حال تو حواتی یافته و دل از چاشنی ذوق تصدیق مقال تو شتافته اما و هم خرمن سوخته و عقل با چون و چرا اموخته سر بربقه تسلیم در نمی آرد و نفس تصدیق بر صحیفه ضمیر نمی نگارد لاجرم

انچنانش شرح کن اندر کلام که ازان هم بهره یابد عقل عام ای کریمان را در مهمان داری اشباع قانع این است که بر خوان ایشان الوان اطعمه حاضر باشد تا هرکس بحسب میل طبیعت و موافقت مزاج و قوت حوصله خویش ازان مایده فایده تواند گرفت مثن همچو قران که بمعنی هفت توست خاص وعام را مطعوم در وست لاجرم می باید که در مهمان داری ارواح هر مایده فواید تو مشتمل باشد بر انواع اسالیب کلام و در اصناف خواص و مزایای مطابق بر مقتضای مقام تا خواص و عوام بقدر استعداد مقتضیات افکار و افهام خویش نصیبی کامل و نصابی شامل ازان کلام برگیرند گفت هرایینه این معنی پیش خواص و عام معلوم است و این نکته هر افرینش را مفهوم که هیچ برگ درخت بی ارادت الهی بحرکت نیاید و هیچ غنچه بی فرمان نافذ پادشاهی لب تبسم نگشاید هیچ جانی مواصلت بدن بی فرمان ذوالمنن نکند و هیچ طایر دلی بی حکم او ترک قفس تن نکند بحکم ان سرشت نفوس بشری را زمام رغبات بر مبنی تعلقات کشیده جز ارادت او کشش کشان بهر طرف بردن نیارد و صافنات جیاد ارواح انسانی عنان اختیار جز بدست مشیت او نسپارد و اثار فرمان حق را نهایت نیست و شرح نفاذ حکم او را غایت نی مثن که شمر و برگ درختان را تمام بی نهایت کی شود در نطق رام اما این قدر باید دانست که چون کلی کار بقضا و امر پروردگار است پس اگر بنده رضا بقضای او دهد سر ارادت بر خط فرمان او نهد و بی تکلف ترک مراد خویش گوید و در طریق محبت جز بقدم صدق پوید بی ارادت حق تعالی جان و تن نخواهد و بی مشیت او حیات خویش نخواهد مثن هر کجا امر قدم را مسلکیست زندگی و مردگی پیشش یکیست زیستن او نه از برای اندوختن گنجست و مردن او نه از برای شدت و رنجهاست و ایمانش نه از برای طلب نعیم و ترک کفر و طغیانش نه از خوف عذاب جحیم بلکه قضای الهی عین مطلوب او آمده و مراد حضرت پادشاهی محبوب و مرغوب او شده مثن بنده کش خو و خلقت این بود نی جهان بر امر و فرمانش رود پس چرا لابه کند او با دعا کای بگردان ای خداوند این قضا مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در گلو نزع فرزندان بر ان برو فا چون قطایف پیش شیخ بی نوا لاجرم اگر اینچنین درویش دعا کند هم بفرمان و رضای خدا کند زیرا که مطلوب او از دعا نه مرحمت او باشد و مراد خویش نه موافقت عقل مصلحت اندیش بود مثن رحم خود را او همان دم سوخت که چراغ عشق حق او را برافروخت دوزخ او صاف او عشق است و او هرایینه دانسته باشی که اغاز کتاب لوح محفوظ از رضا بقضا ساخته اند و ارباب صبر و رضا را بتشریف رضی الله

عنهم و رضوا عنه نواخته و کسی را که بقضا تن ندهد و در شکنجه نیوب نوایب و بلایا پای تسلیم در میدان صبر ننهد و شکر موهبه نگذارد و حق نعمت بجای نیارد در سلک بندگان ایزدی نداشته اند و راه او بحریم حرمت بندگی نگذاشته چنانکه حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اول ما کتب الله تعالی فی لوح المحفوظ انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضایی و لم یشکر نعمایی و لم یصبر علی بلایی فلیطلب ربا سوایی شعر بیا موز از پیمبر کیمیایی که هرچه حق دهد می ده رضایی رسول غم اگر اید بر تو کنارش گیر همچون آشنایی همان لطفه در حبت کشاید که تو را می شوی در ابتلایی جفایی کز بر معشوق اید نثارش کن بشادی مرحبایی بکوشش جادو غم دوست در زن که بس خوبست و کردست او وفایی که تا ان غم برون اید ز جادر شکر باری لطیفی دلربایی درین کور و سبی باره منم من که فرمجادر هر خوشش لقایی هم پوشیده چادرهای مکروه که پنداری کزهست او ازدهایی من جان سیر از دنیا برستم تو گر سیری ز جان بشنو صلایی بنا مردی نخواهی بد هیچ خمش کردم که تا نجهد خطایی قال قدس سره

قصه دقوقی و کرامات او دقوقی عاشقی بود صاحب کرامات و جهان دیده عالی مقامات که در سیاحت زمین چون مه بر اسمان شتافتی و روان شب روان از افتاب رای او روشنی یافتی در هیچ مقامی مسکن نمی ساخت و بر هیچ موطنی سایه اقامت نمی انداخت و از غایت لذت تجرد و کمال ذوق تفرد میگفت نمیخواهم که منزل را وطن اقامت سازم و از موضعی محل استیناس پردازم که مبادا محبت این قفس خاکی دامگیر طایر افلاکی گردد مثن روز اندر سیر بد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز عالمی طالب وصال او گریزان جهانی از جود شش در شکر خنده وا و اشک ریزان شفقت او کافه عباد را شامل و مرحمت او خلق عالم را بلا و در ابر سد اد حامل مثن مشفقی بر خلق نافع همچو اب چون شفیعی و دعااش مستجاب نیک و بد را مهربان چاره گر بهتر از مادر تر او صد پدر و لهذا در ایات و اخبار امده است که حضرت خواجه علیه السلام بنسبت با جمیع امت از پدر مهربان تر است و سر الشیخ فی قومه کالنبی فی امته اقتضای ان میکند که صاحب ارشاد و راه نمای طریق سداد بنسبت با سالکان مسالک و ناهجان سنا هیچ حقیقت شفیق تر از پدر و مهربان تر از مادر و چون بنسبت کل اجزا ناگذران باشد زیرا که مظاهر خلایق بمنزله قطرات انوار دریا حقیقت الخلایق و کاملی که از خویش رسته باشند با شد و بحق پیوسته و سبوی قید انانیت بر لب دریای احدیت شکسته و اب سبوی با دریا بحر ریخته

وجوی جیحان خویش با دریا امیخته و موج بحر یکانکی او و ادر لجهٔ افکنده که با اشنایی ان لجه بیکانکی نکنجد و تلاطم
امواج ان لجه هفت دریا را به نیم قطره نسنجد اری بیت قطره اینکاه ز دریا نتوان باز شناخت که شود
مستی او غرقهٔ دریای محیط پس قطرات مظاهر شهود که ارباب قیود بجهت اجزای این کامل باشند و
همچنانکه جزو از تن و عضو از بدن چون جدا شود بیکار کردد و بحکم شریعت مردار شود اجزای مظاهر خلقی نیز از انقطاع
چنین کاملی بمیرند و باتصال او حیات تازه پذیرند چنانک ایه کریمهٔ او من کان میتا فاحییناه مقرر ایمعنیست
پس مبارک صیدی که خود را بر فتراک صاحب دولتی بندد و همایون جزوی که با کل خویش پیوندد جزو از کل کروید کیسو رها
این نشان کل است کو ناقص شود قطع و وصل او نیاید در مقال هر ناقص کفته شد بهر مثال زیراکه بریدن
و پیوستن مبنی از دوکانکی است و مقالات اهل توحید مبنی بر یکانکی آه که بخبر از لذت وصلی و غافل از طلب
مواصلت اصلی دریغا که از درد مفارقت خبر نه و ابقدر نمیدانی که ذره را از افتاب جدای در خور نیست و له
قدس سره سجدهم سرد رند از بی خورشید زند از بی خورشید بود این نفس سرد مرا جزو ز جزوی چو بریدازین تو درد کند
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا قال قدس سره باز کشتن بقصهٔ دقوقی ا دقوقی که در فتوی امام
امام ایمهٔ اسلام بود و در تقوی کوی از فرشتگان کرام می ربود روز و شب چون افتاب و ماه منازل میکرد و از نظر
نمی اسود و غایت مطالب و نهایت مارب او از پیمودن راه ملاقات خاصان درکاه اله بود متن
این همی کفتی چو میرفتی براه کن قرین خاصکانم یا اله و در اثنای مناجات و رفع حاجات بحضرت رب الارباب
از روی نیاز با هزار سوز و کداز میکفت الهی طایفهٔ را که از دوستان تو می شناسم بتعظیم ایشان می پردازم و خاک
قدم ایشان را توتیای دیدهٔ جهان بین می سازم و شرایط اجلال و اکرام ایشان مرعی میدارم و دامن ارادت ایشان
از دست دل فرو نمی کذارم که دیده دل مرا کشای و دیدار دوستان خودی حجاب بمن بنمایی تا جان من بدید از دوستان
بیاساید و در خدمت ان عزیزان تقصیری از من در وجود نیاید متن حضرتش میکفت ای صدر مهین این چه عشق است
و چه استسقاست این مهر من داری چه میکوی دکر چون خدا باشت چون جوی بشر او بکفتی یا رب
ای دانای راز تو کشادی بر دلم راه نیاز در میان بحر اکر بنشسته ام طمع در اب سبو هم بسته ام
مراد من از دوستان مشاهدهٔ جمال تست زیراکه هر یکی ایینهٔ جمال نمای عظمت و جلال تست و چون محبوب را قاعده

ان باشد که در هر اینه روی دیکر نماید طالب دیدار او هر اینه از جست و جوی هر اینه نیاساید متن
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه حرص اندر غیر تو ننک و تباه شهوت و حرص نران بیشی بود
وان خیزان ننک و بدکیشی بود مستسقی همچو موسی می باید تا از برای کشف سری اتباع خضر نماید
دریاهای معرفت در باطن موسی در جوش و بحکم لا تسالنی عن شیء در حضرت خضر خاموش متن
همچو مستسقی کز ابش سیر نیست بر هر انچه یافتی بالله مایست بی نهایت حضرتست این بارکاه
صدر را بکذار صدر تست راه اکر سر بی روی حبیب داری باید که سر بمقامی فرو نیاری و اکر هر روز بهفتاد
درجه برایی باید که در نیل درجه دوم از استحسان اول استغفار نمایی تا در کار خانهٔ انه لیغان علی قلبی
وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة ترا اشنایی دهند بعد از ان در حسنات الابرار سیات المقربین
را با تو در میان نهند اری استحسان مقامی و اقامت در هر منزلی دلیل یافتن مطلوب و علامت مشاهدهٔ محبوبست
و هر اینه اکر دوست را متعالی تر از این دانستی از اعلی یا دنی قانع نشدی و بمشاهده خسیس از شریف بس هر که
در مقامی عنان طلب باز کشد و اتش اشتیاق او انطفا پذیرد دوست از استین طلب باز داشته
دامن خورشید بکرد هر اینه شایبهٔ اعتقاد تناهی باشد در کمال حق و وهم تحدید بود و بنسبت با جناب
و مقربین را این اجناس سیات که حسنات ابرار است سبب استغفار و موجب استغفار راست
لاجرم همت دریا ها بیکدم نوش کن واستسقا از لب تشنگی خروش کن تا چون حضرت مولوی توانی کفت
وله قدس سره ریک ز اب سیر شد من نشدم زهی زهی لایق کان من نیست درین جهان زهی
بحر کینه شربتم کوه کمینه لقمه ام منم چو نهنکم ای خدا باز کشا مرا رهی تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
هیچ رسد مرا عجب لقمه رفت و هیچ سر طلب کردن موسی از خضر علیهما السلام با کمال نبوت و قربت
پیش ازین مستوفی شنیده که موسی کلیم الله عقد مصاحبت با خضر کریم بسته بود و با وجود چندین کمالات در صحبت
خضر از خود بینی رسته بود و هر لحظه از حضرت اله بدان برکزیده درکاه ندا میرسید که موسی امتی است
که قوم خود را سرکردان کذاشته و از برای استکشاف سری علم متابعت خضر برافراشته متن
ان تو با تست و تو واقف برین اسمان تا چند پیمایی زمین موسی میکوید روی دل بر مجمع بحرین بازو

بازو و نیاز اورده ام و قصد زیارت عاشقی محرم و صادقی با سوز و کداز کرده خضر را و اسطه نیازمندی
در حضرت محبوب ساخته ام و از کوی غفلت و اتباع علم رایت حکم حجاب ما خته چون عاشقم هر اینه دیدار او را
در هر اینه بجویم و در هر کرنشان دوست یابم سالها در قدمش بسر بویم متن سالها پرم بپر و بالها
سالها چو بود هزاران سالها میروم یعنی نمی ارزد بان عشق جانان کم ز عشق نان از سر هزار جان بکذرم
و فتراک همدمی از دست نکذارم سالها چون اسمان بسر بویم تا چون مسیح نفسی با همنفسی برارم بیت
بی هم نفسی خوش نتوان زیست بکیتی بی دست شناور نتوان بود بغرقاب در کرفتن اتش را سوخته باید کرد از اطلس
و اکنون هیچ نباید اسرار عشق جز با محرم راز و این کو هر کرانمایه بجز صیرفی دانا نتوان سفت لاجرم بیت
عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد دیوانه همی کردد تدبیر همی درد قال قدس سره باز کشتن بقصهٔ دقوقی درم
بدانک مقصود مولوی قدس الله سره و اوصل الی کافة الطالبین برّه از ایراد قصهٔ دقوقی تنبیه است
بر ارتقای سالک از ملک بمدارج ملکوت و اعلا و او از حضیض بشریت باوج معارج جبروت و اشارت
بمشاهدهٔ طالب صادق اصول صفات خالق را در جمیع مظاهر خلایق و اشعار است بتدریج کرم روان طریقت
بواسطهٔ کمال اخلاص اعنی بنفی صفات بمقام مطالعه انوار احدیت ذات و رونده ذات حق را در این قصه
صهاست بلکه جمیع معارف و حقایق و همه نکات و دقایق مدرج درین قصه است مثنوی
این که میکویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست کشف این حقایق را قصه نام نهادند
بحسب متعارف عوام و بر مقتضای طبایع صورت پرستان خام است که بسمت اذا تتلی علیه ایاتنا
قال اساطیر الاولین موسوم اند بیت صورت پرست غافل معنی چه داند اخر اما ارباب معنی دانشند
و اصحاب معرفت شناسند که کتاب مثنوی که جواهر قران معنوی است از قصه کذاری بری است و همچو قران
از بیان اساطیر الاولین معرا است و اکر حجاب از غیرت مولوی قدس سره نبودی نقاب حجاب از رخ
شاهد معانی توانی که عرایس غوانی اندر بر مید اشتم و دیده رمد دیده منکران را بدور تحقیق اتباشتم اما
هر چند میکویم فذرنی و من یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و هزار لا به از زوقات
استعاره می نمایم مصراع غیرت نمی کذارد تا یکنفس برارم باری بحکم لا یدرک کله لا یترک کله شرح بعضی

اسرار این قصه موقوف است بر تمهید مقدمهٔ که چون ان مقدمه ممهد کردد بعد از ان ارباب کیاست و اصحاب
فراست از شرح ابیات که بر نهج معهود مسرود خواهند شد نصیبی کامل و حظی شامل توانند بر کرفت مقدمه
بدانک مقصد سالکان مسالک طریقت و مقصود ناهجان مناهج حقیقت که متوجهان جناب حق و مقبلان
بارکاه احدی بی وصمت زوال و افت انتقال و سالک را حجب عروج از محن عالم ملک و شهادت به
سقف معلای حضرت احدیت دست نمی دهد مکر برق همت بابه غیوب که مثال ملکوت و جبروت و عالم
معانی و ربوبیت و واحدیت و الوهیت است و طالب را بواسطه خروج از قیود انانیت مشاهدهٔ سر سریان
هویت میسر نمی شود مکر بملاحظهٔ امهات صفات الهی در هر مظهری که ان امهات را ائمهٔ سبعه نیز خوانند
و ان حیات است و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و از این جهة که جمیع موجودات خلقیه مظاهر اسما و صفات
خالق اند و اصول ائمه و صفات چنانکه دانستی هفت است اصول موجودات خلقی نیز هفت امد کما قدس سره بیت
بکو تر جمیع هفتم را که تا کامل شود کفته فلک هفت و زمین هفت است چون هفت کفته و اعضا هفت و در مقالات
سابقه بر نهج مقدمات دانستهٔ که اطلاق اسم بر ذات بملاحظه صفتی است از صفات چنانک ذات بصفت
حیات ملاحظه کنی حی کویی و بملاحظهٔ علم علیم و بملاحظهٔ قدرت قدیر الی غیر ذلک و امهات جمیع اسما احاطت باعتبار
بعضی بعضی را و اندراج بعضی در حیطهٔ بعضی دیکر چهار است که ان اول و اخر و ظاهر و باطن است و لهذا امهات
مظاهر خلقی نیز چهار است که اتش و باد و اب و خاک است و اسمایی که منشعب است از سه صفت حیاتی غیر اضافی اعنی
وجود و حیات و بقا هم سه است که موجود و حی و باقی است و از این روی بر مقتضای الوهیت و واحدیت
و ربوبیت موالید عالم شهادت که جماد و نبات و حیوان است و مکونات محسوسه درین سه نوع است
و وجود و بقای هر سه نوع از مکونات بتجلیات اسما و صفات پس چون سالک در مکونات نظر اندازد و از روی
اثار بمشاهده صفات انوار اندک اندک روشنی بذیرد تا از مشاهده صفات بر تو انوار ذات مطالع کردد
کردد و بحسب قابلیات و استعداد خویش بسعادت تجلیات الهی مستعد شود و بنور هر تجلی از ظلمات
هستی و بشریت ظلمتی زایل شود تا بتدریج خروج از ظلمات دست دهد و از عروج بر پر و بال جذبات عالم انوار
احدیه ذات میسر شود و سر الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور مبین کردد حقیقت بیداد الله

لنوره مرتبت آدمی تحقیق باید اختلاف و کثرت صفات از میان برخیزد امواج صفات بسوی بامنظاهر شش
جدریای وحدت بیامیزد چون طریقهٔ استدلال از آثار الله بموثر معلوم گشت و فواید و نتایج آن مفهوم شد
و کیفیت استکشاف ملکوت هرچیزی انکشاف پذیرفت اکنون بدانک چون در اصل فطرت و ابتدای
خلقت آدمی را از مرتبهٔ جمادی بمقام نباتی رسانیده اند و از نباتی بدرجهٔ انسانی ارتقا داده اند و در جبلت
قابلیت اعتلا بمدارج ملکیت نهاده بلکه از برای قطع منازل همه مراتب غیبی عنان براق برق جنبش همت بدست
ارادت او سپرده اند و بساط سلطنت او را در مقعد صدق گسترده چنانک حضرت مولوی قدس سره میفرماید
مثنوی از جمادی مردم و نامی شدم ا وز نما مردم بحیوان بر زدم ا مردم از حیوانی و آدم شدم ا پس چه ترسم
کی ز مردن کم شدم ا حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ا تا بر آرم از ملایک بال و پر ا وز ملک هم بایدم جستن ز جو ا کل شیء هالک
الا وجهه ا پس عدم گردم عدم چون ارغنون ا گویدم کانا الیه راجعون ا پس که در انتظام سلوک روحانی
و در اوان اقتحام حضرت سبحانی و در حالت استکشاف ملکوت هر موجود و استطلاع انوار جمال مشهود
باید که همین ترتیب مرعی دارد و در ملاحظهٔ معانی موالید ترتیب صوری را فرو نگذارد و بر وفق وضع طبیعی آیات اسما
و صفات را اول در صفحات جمادات مطالعه نماید بعد از آن سر جریدهٔ نباتات بگشاید و چون داد سلوک
این دو مرتبه بواجبی بدهد اینه انسانی از برای مشاهدهٔ جمال سبحانی در نظر نهد تا در سلسلهٔ ملکوت داکه بیکی دیگر ش
در دست قدرت ایزد است محکم گردد بعد از فنا هستی موهوم رجوع بحضرت قیوم تواند کرد فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء و الیه ترجعون و هر اینه ارباب سرایر و اصحاب ضمایر را ظاهر و هویدا و روشن و هویداست که مشاهدهٔ
ملکوت و مطالعهٔ آیات جبروت و ملاحظهٔ اسما و صفات و استکشاف سر سریان احدیت ذات که
که در بعضی جمادات از بعضی دیگر ظاهرتر است و در نباتات و حیوانات نیز همچنین اعتبار باید کرد زیراکه ظهور انوار
در میان شمع بر انوار و درخت میوه دار و انسان امانت بردار و در میان سایر جمادات و نباتات
و حیوانات ادراک توقف در معنی مذکور می تواند کرد و از برای این دقیقه در قصهٔ دوقی اول ذکر مشاهدهٔ
شمع کرد بعد از آن درخت بعد از آن بیان رؤیت انسان نمود و نیز تنبیه کرد برانک سالک تا در صفات
سیر ننماید و عوالم غیب بقدم ترقی نپیماید و بر وفق آیهٔ صفات و بر طبق اعداد غیوب مرقی هفت تواند نمود

اما چون بساحل دریای احدیت رسد که مقام کمال اخلاص و نفی صفاتست در چشم شهود جز یک ذات
مشهود نتواند بود چون این قدر دانستی باقی رموز و اشارات را در اثنای شرح ابیات گوش کن تا از
ثمرهٔ شجرهٔ اسرار برخوردار باشی ای پیشوای سالکان راه و مقتدای محرمان خلوت خانهٔ لی مع الله
وقت قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه از کرم روی خویش خبر میدهد و میگوید متن سال ها در رفتم سفر از عشق ماه ا
بیخبر از راه حیران آله ا پا برهنه میروم در خار و سنگ ا زانک من حیرانم و بیخویش و دنگ ا زیراکه حیران گشتگان
تاج طیران روحانیست و کوشش این اب و گل نتیجهٔ کشش جان و دل متن از ره منزل ز کوتاه و دراز ا
دل چه داند کوست مست دل نواز ا رحمت قطع منازل و مشقت طی مراحل و شناختن آفات راه و دانستن
دراز و کوتاه همه در سیر تن است اما رفتن ارواح دیگر رفتن است متن تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ا
بی گامی بودی منزل نه نقل ا سیر جان بیچون بود در دور طیر ا جسم ما از جان بیاموزید سیر ا سیر جسمانی
رها کردی کنون ا میرود بیچون نهان در شکل چون ا پس سالک بطیر تبدل یافته و دل بحضرت دلدار آ
تن در روی زمین با حریفان همدم و جان در خلوت خانهٔ محرم ظاهرا ساکن و در باطن پویان و عقل از غات
در مخاطبهٔ دل گویان شعر هردم ای دل سوی جانان میروی ا از نظرها سخت پنهان میروی ا ای نشسته با حریفان
در زمین ا از درون بالای کیوان میروی ا پیش مهانان بصورت حاضری ا سوی صورت کر معانی میروی ا
چون قلم در دست آن نقاش چست ا در میان نقش انسان میروی ا ذوقی میفرماید روزی در غلبات
ذوق و سلبات شوق علم از باطن من برافراشت و مرا بخود دانه بران داشت تا نور طلعت دلدار در مظهری
از مظاهر اسرار یار تو انم دید پس قدم از سر ساختم و نظر بر جمال دوستان جمیل مطلق انداختم متن
تا به بینم قلزمی در قطرهٔ ا آفتابی درج اندر ذره ا کو ساده قومی طالب صحبت مولوی بود و طلب آنجس محبوب
در کسوت بشریت مینمود چنانکه حضرت مولوی قدس سره در غزلی ز اسرار مطلوبیت و محبوبیت خویش از
جزوی میدهد که وله قدس سره ما تشنگان تشنه و بسیار خواره ایم ا بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم ا
در بزم چون عقار و در رزم ذوالفقار ا در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم ا ما پادشاه در شوت بار ره بوده ایم ا
بل پاره روز خرقه دلهای پاره ایم ا از ما مپوش راز که در سینهٔ تو ایم ا از ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم ا

ما بحر قلزمیم نهان گشته زیر کاه ا ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم ا ما را مبین تو مست چنین در کنار بام ا
مانند کنار بام که ماهی کناره ایم ا مهتاب ما چو ترس بود از کنار بام ا پس ما چو غم خوریم که بر مه سواره ایم ا
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق ا بی زحمت جگر تو مبین ما چو کاره ایم ا قصاب وه اگر جگر ما را بکشت زار ا
همچی جویم برده و هم بر فشاره ایم ا ما مهره ایم و از جهت حقه مهره ایم ا اشکار گرد آشده و هم نظاره ایم ا
خاموش باش اگرچه تو مشترای احدی ا همچون مسیح ناطق و طفل و گهواره ایم ا در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب ا
بر چرخ دیو کش چو شهاب و ستاره ایم ا قال قدس سره نمودن مثال هفت شمع بسوی ساحل و قوقی میگوید چون
در آرزوی دیدار طریق سفر پیش گرفتم و با امید مواصلت بار ترک بیگانه و خویش کرفتم اگرچه روز عمر بیگاه
گشته بود و صالح ترین اوقات طلب گذشته اما بحکم لا تیأسوا من روح الله چون نگاه به بیگانه و بیگاه
نکردم و روی نیاز بقبلهٔ حاجت آوردم هاتف عنایت در گوش و جان من این ندا در داد که بیت
بیگاه و بیکه عالم چو باشد پیش این قدرت ا که من اسرار پنهان را بدین اسباب ننمایم ا لاجرم
که وقت نماز شام که هنگام تراکم ظلام است نزدیک ساحل بحری از بحار غیوب که عمر بعده سبعة
ابحر اشارتست و بر ساحل آن بحر هفت شمع بر افروخته دیدم نور شعلهای آن هر شمعی از زمین قاب تا آسمان
جان رسیده و با چندین ظهور نور دیدهٔ صورت بین پرتوی از آن ندیده متن خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت ا
موج حیرت عقل را از سر گذشت ا زیراکه چندین شمعهای افروخته و جمعی را می دیدم در انتظار چراغی
سوخته و دیدهٔ ایشان و دیدهٔ ایشان از مشاهدهٔ انوار این شمعها دوخته متن چشم بندی بد عجب بر دیده ها ا
بندشان میکرد یهدی من یشاء ا چون داد مشاهدهٔ آن شمعها دادم و بخود از آنها قدم پیشتر نهادم متن
باز میدیدم که میشد هفت یک ا نور او اشکافتی جیب فلک ا باز آن یکبار دیگر هفت شد ا
مستی و حیرانی من زفت شد ا اتصالاتی میان شمعها ا که نیاید بر زبان و گفت ما ا زیراکه آنچه بتحقیق
بدیده توان دید سالها از زبان نتوان گفت و بگوش نتوان شنید از آنکه از گوش تا عین بعدیست ما بین المشرقین
آنچه اغونش چندگانش سخند هرگز در گوش شنوندگان نگنجد باری چون هنوز سالک را مقام تلوین بود گاه
وحدت در کثرت می نمود و بار انگام کثرت مستوی میشد لاجرم در کنگ تلوین یا شبه و شک یک شمع زمانی

هفت می نمود و ساعتی هفت یک بس و قوقی میگوید متن پیشتر رفتم دوان کان شمعها ا تا چه چیزست از نشان کبریا ا
میشدم بیهوش و بیخویش و خراب ا من بیفتادم زتعجیل و شتاب ا باز با هوش آمدم برخواستم ا در روش گویی
نه سر بی پا استم ا باز چون قصد می پیشتر نهادم ا و از غیب مثال بساحل ملک ملکوت افتادم و در این عالم
صور را تقیید بر یک شکل نیست و لهذا ملایکه در هر صورتی که خواهند و بهر شکلی برایند چنانکه جبرئیل در صورت
دحیهٔ کلبی و گاهی در شکل اعرابی بسوی حضرت رسالت می آمد پس این هفت زمانی بصورت هفت درخت
می بر آمد و ساعتی بکبوتت هفت مردمی در اعدا امانه بلندی و شاخ و برگ و میوه درختان را و نه عظمت
و جلالت آن مردان را نهایتی چون شجرهٔ ایمان که اصل او در زمین قالب و فرع او در آسمان جانست کاصلها
ثابت و فرعها فی السماء متن هر درختی شاخ بر سدره زده ا سدره چه بود از خلا بیرون شده ا
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین ا زیرتر از گاو و ماهی بد یقین ا بیخشان از شاخ خندان روی تر ا
عقل از اشکالشان زیر و زبر ا میوه که بر شکافیدی ز زور ا همچو آب از میوه جستی برق نور ا قال قدس سره

درخت شدن آن شمعها در نظر و مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

و قوقی میگوید در مشاهدهٔ جان هر موجود و در مطالعهٔ ملکوت هر مشهود هر لحظه جان من می افزود که
عظیم او دشت برین درختان میوه دار سایه در میگذشت و هم در آرزوی سایهٔ جان با خشند
و سایبان از کلیمی می ساختند و از شومی دیدهای کج کج متن سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ ا
ای بسته حق را که تواند گشود و باز داشتهٔ او را که یارد نمود و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم
سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون حجاب الوهیت و ستور ربوبیت در پیش نظر ایشان مسدول
و مع هذا حجاب ظهور نفس و صفات مستولیه بر قلب مانع از نظر بالا و پی هیچ خلاف از خلف ایشان
سدی عظیم از حجاب جسمانیه و لذات مانع از طلب مشاهدهٔ ملکوت هر چیزی ثابت و پردهای
در غواشی هیولانیه و ابصار در ملابس جسمانیه و لذات مانع از طلب غشاوه بصر بصیرت و حجاب عین
عین عیان ایشان شده تا ذره می بینند و آفتاب نی و کف بر روی دریا مشاهده می کنند اما چنانچه
متن ختم کرده قهر حق بر دیدها ا که نه بیند ماه را بیند سها ا ذره را بیند و خورشید را نی ا

ليك از لطف وكرم تو مي سزد ميوه هاي اين درختان از تنگي ريزان وخلق گرسنه محجوب با وجود احتياج
از روي گريزان برگ وشكوفه هر درخت بان قوم شوربخت چون بي اختيار يا چون جيب بخار اختلاف قولين از
كمال مرحمت بران قوم بو قسلمون مي فرمودند ياليت قومي يعلمون بانگ مي آمد ز سوي هر درخت
سوي ما آييد خلق شوربخت بانگ مي آمد ز غيرت از شجر چشمشان بستيم كلا لا وزر مي في ايشان را علي جا
وپناهي لب ساية ان درخت چون ساير قوم نيكبخت كي توانند بود كه غشاوه بر بصر ايشان ما كماشته ايم
وبواسطه غيرت از مشاهده ملكوتشان ما باز داشته ايم بحكم ختم الله علي قلوبهم وعلي سمعهم وعلي ابصارهم
غشاوة نه بديده بينند ونه بگوش شنوند ونه بقول ناصحان از روي انقياد گروند بلكه استهزا كنند ومخبران صادق را
كيج ومجنون گمان بودند ودر نفي مدعا اليه چنان اتفاق كنند ومبالغه نمايند كه مخبران صادق از انبيا در صدق
مقال خويش متردد شوند تا نصرت ايزدي در رسد واظهار حق بتقديم رساند چنانكه قرات
وظنوا انهم قد كذبوا بتخفيف مقرر اين معني لطيفت متن زين تنازعها محمد در عجب
در عجايب نيز مانده بولهب زين عجب تا آن عجب فوقيست ژرف
تا چه خواهد شد سلطان شگرف زهي شاهي كه اورا با هر دلي كاريست ودر پس پرده اسراري هر ذره
را در هواي او دعوي خورشيدي وهر گدايي را بر آستان كبرياي او تمناي جمشيد از جرعه
يك شراب صد هزار مست خراب اما هستي هيچ يك بديگري نماند وجود هر يك بخود ووش
ان بار بخواند مورچه را چنان سري مخفي اموخته كه سليمان را در استكشاف ان جان وجگر
سوخته رمزي با ابر گفته وديده او گريان ساخته ورازي با غنچه درميان نهاده واو را در
شكرخنده انداخته فرمتحد اما در هر سري ازو خاري وكل غير متعدد اما در هر قدمي ازو
خاري فسبحان من لا يتجلى في صورة الاثنين شعر
شاه بگفته نكته خفيه بگوش هر كسي گفته بجان هر يكي غير بيا مرو بكري
جنگ ميان بندگان كسته ميان زندگان او فكنده هر زمان اينت طرقي باري

گفت حديث چرب وخوش با گل داد خنده اش گفت با ابر بگريه كرد دو چشم او تري گويد گل كه خنده به گو بد ابر گريه به
هيچ يكي زنيك وكر بند نكرد باوري گفت بشاخ رقص كن گفته ببرگ كف بزن گفته بعقل طره شو گفته بعشق غره شو
گفته بصبر خوگري در غم هجر دلبري گفته برخ تجلي خوش گفته بزلف برده كش گفته بباد درد يا برده ز روي چهري
يك درخت شدن آن هفت درخت وقومي گويند كه چون قدم پيشتر نهادم واز ساحل ملكوت بساحل
جبروت افتادم هفت درخت را يكي ويكي را هفت ديدم متن بعد ازان ديدم درختان در نياز
صف كشيده چون جماعت در نماز يك درخت از پيش مانند امام ديگران اندر پس او در قيام زيراكه آن هفت
صفت ائمه ساير صفات اند اما مرتبه بعضي مقدم است بر بعضي چنانك امام ائمه سبعه حياتست وامام دوم علم
پس چون مشاهده مراتب صفات دست داد سالك را مرتبه امام ومقتداي مشاهده افتاد وقومي ميگويند
چون ان درختان را در ركوع وسجود ديدم سرو النجم والشجر يسجدان بر من منكشف شد اما پي زانو وميان از ركوع
وسجود درختان متحير گشتم متن آن القيام خداگاه بافروز مي عجب دار اي زكار ما سنوز يعني چون از عالم
مثال وملكوت باز رسته ودر مقام جبروت بجان مرحري پيوسته هنوز نمي داني كه معراج هر حال الكنون بحد امكان
هفت مرد شدن ان هفت درخت وقومي ميگويند بعد از لحظه ان درخت هفت مرد نمودند دست حيرت بر جان
من استيلا يافت ودلم در استكشاف احوال ايشان بشتافت چون قدم پيشتر نهادم واز تو فيرب
بسلام ان قوم بگشادم متن قوم گفتندم جواب آن سلام اي دقوقي مفخر تاج وكرام گفتم اي
جوان مردان صاحب اشتباه واي برگزيدگان درگاه اگه مرا چون شناختند وحال انكه پيش ازين نظر در من
نينداختند متن باسخم دادند خندان كاي عزيز اين بپوشيده است حالي بر تو نيز خاطري كو در تحير با خدا است
كي شود پوشيده ان ازجب ووراست گفتم اطلاع شما بر حقايق غريب نيست ووقوف شما بر اعيان عليه
واحوال ايشان عجب ني اما از لفظ اسم وحرف وسمي چگونه اگاه گشتند غايب شدند اسمي ازو لي نه از جاهلي است
بلكه از غايت استغراق ان ولي است بعد ازان فرمودند كه اي دوست ما را اين ارزوست كه تو امام ما باشي
وما اقتدا نماييم وبا قتداي تو در اهتدا بيفزاييم گفتم امتثال اشارت وقبول شما بر ذمت من واجبست اما مشكلاتي
دارم ميخواهم كه حل مشكلات مي سازند وملتمس از غايت كرم بر حال من بردارند تا بركت صحبت شما حجاب

از ميان برخيزد وفرع با اصل بياميزد زيراكه نيل سعادات ازلي وادراك كرامات سرمدي با رتحجبست دانه پر مغز
با تن صحبت با خاك تيره نبود وبار مجو وجود برنخوهند وهرگز در سزاواري نشتابد وهيچ احدي ازو برخورداري نيابد اما
متن پيش اصل خويش چون بيخوش شد رفت صورت جلوه معنيش شد زيراكه حجاب شاهد معني صورت
ولذات فاجتمعدن موقوف ترك هستي شعر در عدل پارست محو شواي دل بوقت غم هم محو لطف او شوچون شادكام
آيي گر كل شود او نيز هم كل شود تو هم صفات پاك شوي اين چنان شوي دقوقي ميگويد ان سروران مملكت
ولايت وپيشوايان طريقت هدايت بر اشارت كردند كه بعني اختيار تراست وبدان اشارت بشارت خصت
صحبت در دادند متن ساعتي با آن گروه مجتبي چون مراقب گشتم واز خود جدا هم دران ساعت ز ساعت رست جان
زانكه ساعت حجله تو نيها ز ساعت خواست رست از تو بين كه از ساعت برست چون ز ساعت ساعتي
چون نماند محرم بيچون شوي ساعت از بي ساعتي آگاه نيست زانكش ان سو جز تحير راه نيست اري هر كس را خلاقي
از جنس زمان نواده اند ووين دل اورا بعالم ديگر نگشاده بلكه هر يك را در مقامي داشته اند وسمت اورا بر نيل
مقصودي كماشته وحافظان غيبي ومراقبان معنوي بر وي مسلط ساخته تا سالك قدم ازان مقام فراتر نتواند نهاد
ونوعي بارانيش ان مقصود پرداخته كه طالب ديده بديدار مطلوبي ديگر نتواند گشاد زهي حافظ معنوي وكل غيبي
كه هيچكس گريبان جان ودامان دل از دست تصرف او خلاص نتواند كرد زهي حافظ معنوي وموكل غيبي كه
هيچ كس گريبان جان ودامان دل از دست تصرف او خلاص نتواند كرد وروي بمقصد اصلي نتواند آورد ولهذا ميگويد
شعر انجا كسيست پنهان دامان من گرفته خود را از پس كشيده دامان من كشيده انجا كسيست پنهان چون جان خوشتر
از جان باغي بمن نموده او ان من گرفته انجا كسيست پنهان مانند قند در ني شيرين شكرفروشي دكان من گرفته
جادو وچشم بندي چشم كسش نه بيند سوداگريست موزون ميزان من گرفته چون گل شكر من او در اهكر من گشته
من خوي او گرفته او ان من گرفته امامت دقوقي وپيش رفتن دقوقي با جماعت قوم گفتند اي ولاي اسرار قلوب
وپيناي انوار غيوب پيش رو كه منصب امامت تراست زيراكه شرط امامت ديده بيناست چنانكه در مسائل فقهي
مقرر است كه تقديم نابينا از براي امامت مكروه است اگرچه قاري كتاب وعالم بسنن وآداب باشد از آنكه
متن كو ررا پرهيز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهيز وحذر او بلندي را نبيند در عبور هيچ مومن را مبادا چشم كور

كوري ظاهر چنانك مانع از تقديم است در امامت ظاهري كوري نيز نمي گذارد كه سالك قدم فراتر از مرتبه صفات نهند
ودادوست بهداحديت ذات دهد وصفات را چون مقيدي در قفا گذاشته بحكم لو علم المصلي من يناجي ما التفت همت
بر نفي ما سوي گماشته از دو كاني برخواسته روي بيگانه اورده از روي اخلاص مانند امام بر ائمه صفات تقدم كند
وبر سر قسول اسد الله الغالب الطلب بايد كه مي فرمايد كمال الاخلاص نفي الصفات عنه پس هر كرا از روي خروج از قيود
صفات وتمناي عروج بر مرتبه مشاهده ذات بايد كه بكلي قدم مردي ديده را پنهان سازد از غيرت يار مشاهده
اغيار نپردازد تا بنور اشنايي گردد واندك اندك از نجاسات باطن طهارت بزيرد كه بي طهارت باطن روي بقبله نياز نتوان
نهاد ووداد اين نمازي كه شنيدي نتوان داد چنانكه ازاله نجاست ظاهر شرط نماز صوري است تطهير نجاسات سر نيز در نماز
معنوي ضروري است متن كور ظاهر در نجاست ظاهر است كور باطن در نجاسات سر است اگر ظاهر بدين نجاست
دريا شسته شود مي طهارت باطن توجه بقبله حقيقي نشايد شست وشوي ظاهر را اب مشكي بايد اما طهارت باطن
را قطره اشكي بسنده آيد ولهذا ميفرمايد متن چون نجاسات بواطن شد عيان جز باب ديده نتوان شستن آن
نجس خواندن خداي تعالي كافر را نه از جهت ظاهر اوست بلكه بسبب الايش دين واخلاق وبواسطه غفلت اوست
از دوست متن ان نجاست بويش ايد بيست گام وين نجاست بويش از ري تا بشام بلكه بويش اسمانها بر رود
بر دماغ حور ورضوان پر شود اين چه ميگويم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست فهم آبست وجود تن سبو
جون سبو بشكست ريزد آب ازو ما لا دوم چون سبوي تن را پنج سوراخ ژرف است درونه مجال قرار اب وآن امكان
استقرار برفت ولهذا درايات واخبار بمجلس حواس امر صادر گشت ومشايخ كبار نيز در ابتداي حال خلوت اختيار
كردند تا بواسطه حبس حواس بعالم معاني استيناس حاصل شود ونطق دهاني نقد فهم را نبرد استماع مقالات
خلق اب فهم را چون ريگ بخورد متن گر زنه بگه گفتي من حال را مدخل اعواض داوابدال را كان عوضها وان
بدلها بحرها از كجا ايند بعد و فنا فقدتها فاز كرديم از شتاب ما بي مخلص درون اين كتاب
اهل تحقيق گفته اند كه مركب دل را از براي مطالب كوني توزيع كند از براي هر غرضي جزئي تفريع كند دل ولاغر شود
از جهت معني چنانك بدن لاغر شود بسبب تحليل مفرط چنانك اب رود ضعيف ميشود چون تقسيم كرده شود
بجويهاي متعدده پس انكس را كه دل بدين جهت موره ضعيف شده باشد وطلب مدد وقوت از امور خارجي كند

حقیقت دل او قبول کند مدد خارجی را چنانکه مثلا معده ضعیف گردیده باشد و توقف ساخته کشته تناول غذا کند
وطلب قوت از بدل آنچه متحلل شده است از غذا کند و اورا از تناول غذا هیچ فایده نباشد از آنکه طبیعت بر تحلیل
مقصود مساعدت نمی کند و نظر طبیعت در عالم حقایق استعدادات پس چون کسی اقتصار کند در اول امر بآنچه
در ذات او حق تعالی ودیعت نهاده است و دل خود را از توزع و انقسام بتعلقات کونی و مطالب جزئی نگاه دارد
و اورا قوای طبیعی و روحانی و قوای الهی و ثمرات او وافر باشد از آن کسی که قصد استمداد و طلب
قوت از خارج کند ازین جهت متصوفه اختیار خلوت و منع حواس از اشتغال محسوسات کرده اند تا
چون حواس از ادراک محسوسات ممتنع شود قلب قبول قابل قبول انوار عالم غیب گردد و چنانکه حضرت
مولوی قدس سره در ابیات از قصیده که در رباعیات گفته است صفت آن عالم میکند وله قدس سره
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار مرغان چو مطربان بسرایند آفرین آن میر مطربان که ورا نام بلبل است
مستست و عاشق گل از آن است خوش جبین گوید تکبک فاخته اکو کجا بدید گویند آن طرف که امکان نبود کمین
یک جوق فکر خان و دگر جوق نر ختان کاندر حجاب غیب گرامند و کاشبین ما چند صورتیم بزرگ وار آمده
تنگ میرسند لشکر خوبان از آن کمین یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان شیرین زبان رسند ز دریای انگبین
یک نامشان رسید بخرما و نیشکر وان نا روانه دانه بی هیچ دانه بین آن وادی که سبب درو رنگ بوی یافت
مغز ترنج پر معطر شد و ثمین انگور در ره از پی یا پاره ره بود در راو نجنه اگر تو بی وقت ای مهین
ای آفرین ساقی و ای ختم میوه ها وی جنگ در زده تو بحبل الله متین شیر بیت عجایب و تحف خود مرا
چون گزوی است شیر و خیر و لفو دین اندر بلا چو شکر و اندر رغا نبات تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف وای واصل وصول ای دست تو دراز زمانه ترا امین از تو کدو گریخت و رسن بازی کرد
آن نیم گوش کی و هزار چشمه معین فی جیدها حبت خدا حبل من مسد گویا نداشت گوش بپیغام مستبین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین ای حلق تو ببسته تقاضای و فرج
بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین حلقه بگوش بند شو و حلق از رسن بجز هر دم ز راه گوش شود فربه و سمین
با نقش بر توپید آن شهر باز لوح نقاش چین بگوید تو نقشهای چین پس چون صفات بشری تمام محو

شود تخلق باخلاق الهی میسر گردد چنانکه در فارسی از آن معنی خبر میدهد شعر خنک آنکس که چو ما شد همگی لوح رضا شد
زبلا رست زغصه همه شادی و وفا شد نفرت چون ظلمت شد همه آباده زبون شد کرو عشق جنون شد که بهر معنی شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد بکرم بحر گهر شد بروش بحر صفا شد چو همه عشق گزیدش ز عدم خلق پدید شد
نظر عشق کشیدش همه حاجات روا شد سفر چون مه گردون شب جاره بر شد نظرهای الهی بسبکی لطف کیا شد
چو زمین بود فلک شد ملکی حسن ملک شد بشر ار بود ملک شد مگسی بود هما شد دل تو گرد خرابی بیرون آفتاب شد
و گران بود سبک شد بخراباتی جا شد خنک آنکه کند حق کنت له عین مطلق خنک آنوم که جنابات عنایات بنوا شد
سفر مشکل دورش نشد و ماند حضورش ز درون وقت تورش همه در نور نما شد چون حضرت مولوی قدس سره در مجموع
این قصه اشعار بعضی کمالات دقوقی کرد و تخلق اورا باخلاق الهی بیان فرموده اند و از اضمحلال رسوم بشریت
و وصول او را بحضرت احدیت اشارة نموده اراده اظهار این معنی کرد که اهل حال را کار رکا رباما ضر و استقبال نیست
بلکه از ذکر قوم ماضی چه شرح حال خود یا حال مصاحبان او از اهل کمال نیست لاجرم در مخاطبه قدوة العارفین امام الهدی
والیقین مفتاح خزاین عرش امین که نور فرش ابو الفضایل حسام الحق والدین حسین بن محمد بن المعروف بابن اخی
ترک که باعث و مستدعی تألیف مثنوی است میفرماید متن چون ضیاء الحق حسام الدین زاد
که فلک وار کان چو تو شاهی نزاد تو بنادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من زانها تو بودی قصدا پس درین قصه مراد من از ثنای تست اگرچه
ثنای همچو منی نه سزای کبریای تست خانه خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کمان مدح از نا محل حق نهادست این حکایات و مثل گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا
جهد مقل مرغ ماهی داند این ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را و مقصود ازین ترک تصریحات
و اختیار مجازات و کنایات و سلوک طریق تمثیل و استعارات آنکه باد آه حسودی بر دگم و زد و خیال
او را منکری بدندان انکار نگزد مثنوی خود خیالش را کی یابد حسود در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال موی ابروی ولیست آن نی هلال نقد این اشارات و خلاصه این عبارات آنست
که سلطان الاولیاء و برهان الاصفیاء والد قدس سره میفرماید که حضرت والدم و استادم و شیخم سلطان العلماء

والعارفین مولانا جلال الحق والدین عظم الله ذکره در مثنوی خود قصهای اولیای گذشته را ذکر کرده است و کرامات
و مقامات ایشان را بیان فرموده اما غرض از قصهای ایشان اظهار کرامات و مقامات خود است و از آن
اولیای که هم دل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الحق والدین محقق ترمدی و سلطان
المحبوبین والمعشوقین شمس الدین تبریزی و قطب الاقطاب صلاح الدین زرکوب قونیوی و زبدة الاولیاء
چلبی حسام الدین و لوا خی ترک قدس الله سرهم احوال خود و احوال ایشان را بواسطه قصهای پیشینیان در اینجا
چنانکه فرموده است مثنوی خوشتران باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران و در بعضی مواضع از آن
جهت تصریح بمراد میکند چنانکه اینجا تصریح کرد تا مطالعه کننده این کتاب بمشاهده صورت قصه غافل از مقاصد
اولو الالباب نباشد بلکه اگر تحقیق اسرار وحدت کرده باشند و بسر یگانگی اولیا راه برده بود یقین داند که مدح هریکی
بحقیقت مدح جمیع اولیاست و ثنای یک نبی همه انبیا متن در تحیات سلام الصالحین
مدح جمله انبیا آمد عجین واگر نظر بالاتر کنی محقق شناسد که هر لباب کمال مظاهر کمالات ذو الجلال اند پس
ستودن کمالات بعینه ستایش کمال حق باشد لاجرم سر کلام الهی که میفرماید الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون در اینجا مبین
شود و چون مناط محمدت حسن احسان است و این هردو غیر او را نیست پس رجوع جمیع محامد نیز بدو باشد
که الملک وله الحمد بتقدیم ظرفین و قصد زیادة اختصاص کمر خواص را تنبیه میکند که متن مدحها شد جملگی آمیخته
کوزها در یک لگن در ریخته زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود وقتی که مدح مترتب بر کمال است و کمال
غیر او را نیست و اگر غیر او را کمال اعتبار کرده شود هم فایض از وست پس هر کرا مدح کنند در حقیقت مدح او باشد
از آنکه تعدد مظاهر کمال کمال متعدد نکرده اند شعر آن شوخ قبایی که چو مه بر آمد امسال درین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی اینست که امسال عرب وار برآمد آن یار همانست اگر جامه بدل گشت
آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن شمع بصورت مثل شعله کشید وان مشعله از روزن اسرار برآمد این نیست تناسخ سخن وحدت محض است
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن شه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینه عین کاین شبهه و اشکال ز گفتار برآمد و بواو تیره اگرچه از پرتو ماه نورانی نماید
اما ستاینده روشنی دیوار همان ماه و ستاینده را ستاید کسی را که مشاهده ماه بر آسمان دست نداده است
چون عکس در آب چاه می بیند عشقها با عکس ماه بازد و بهزار زبان مداحی او آغازد و اگر نظر بالا کند داند که
بحقیقت عاشق و مداح ماهست نه عکس عاریتی بر آب چاه است اما چون دیده از دیدهٔ انوار حقیقی بدوزد و به پیوسته
در آتش محبت بر تو عاریتی بسوزد بواسطه حق از خالق باز ماند و بیافتن بی صید بانیش از دست برآید لاجرم چون
نظر خویش اندر دنیا نگاه کند از حقی دور افتد و با ستان عشقی ازمولی مهجور گردد بحکم من تیقن مذهبه فرقیه الاهواء
متن طالبان دوست را یک سمت باید مستقیم مرد را سر گشته دارد اختلافات سموت تا خورم کاینات
باتش محبت نسوزی دیده مشاهدهٔ جمال وحدت نیفروزی متن وام دارم شرح این نکته شدم
مهلتم ده معسرم زان تن شدم متن قدس سره اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی درین شرح
تنبیه است بر بعضی حکم و اسرار صلوة که مصلی را در هنگام مباشرت افعال و اقوال و حرکات و سکنات ارکان
مخصوصه ملاحظه آن اسرار و حکم واجبست و در ایراد صورت نماز اتصاف بدان معانی لازم چنانکه در توجه بجواب
بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قصد محاربه نفس اماره کند و در استقبال قبله جمیع ماسوی را در قفا بگذارد
و روی خاطر بفاطر السموات والارض آرد و از هرچه سمت زوال دارد قطع محبت کند تا خلیل اسا بحکم لا احب الافلین
پشت بار جمیع ماسوی زده بر مقتضای قضیه مرضیه انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا روی نیاز
بقبله راز تواند آورد و در اداء گفتن تکبیر و بسم الله ذبح نفس و بسمل کردن اضحیه وجود فانی بتقدیم رساند متن
وقت ذبح الله اکبر میکنی همچنین در ذبح نفس کشتنی تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل کرد جان
تکبیر بر جسم نبیل گشت کشته تن ز شهوتها و آز شد بسم الله بسمل در نماز و تا مصلی در شروع
بنماز از روی استغراق بمناجات پادشاه از سر وجود خویش در نگذرد بر معنی الله اکبر راه نبرد متن
الله و اکبر تو خویش نیست باسر تو این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد زیراکه ظاهر معنی الله اکبر آنست
که حضرت الهی بزرگتر است از هرچه بصفت بزرگی موصوفست و نعت عظمت و جلال معروف و معلوم است
که هیچ احد را با وجه کبیر میل صغیر نکند و با مید مصادفت عظیم راضی بحقیر نشود پس کیفیت بتقدیم الله اکبر

از کسی درست اید که زنکار تعلقات ماسوی از روی اینه خاطر بزدا اید ودست ارادت از دامن نفس خویش
که از عالم ظلمات است واز روی طبیعت معدن شر وماوای رجس است بازدارد وملاحظه اشارت ان
الانسان خلق هلوعا را فرو نکذارد ونقش نفس بر صحیفه دل نکارد تا بر حسب جبلت ومقتضای اصل خلقت باعث
ارتکاب امور سفلیه وموجب اتصاف برذایل ردیه نکردد وانتاج این مقدمات مستتبع جبن وبخل
که اذا مسه الشر جزوعا واذا مسه الخیر منوعا اشارتست بدان نشود تا اندک اندک بواسطه محبت وانجذ
علایم اوست از شهوات ولذات دلرا با ستقل مراتب وجود وجذب نکند وبهیز صفات بشر متبدل
نشود وکما قال علیه السلام شرما فی الرجل شح هالع وجبن خالع بلکه از روی کمال همت طالب دوام
مشاهده باشد واز ملابس نفس مجرد کردد ودر خلع کسوت وجود بکوشد تا از جامه خانه کرم خلعت شهود پوشد
وتجرد مع از قیود نفس وصفات او وغیبت از کل ماسوی مشهود حقیقی سعادت دوام مشاهده که صلوة اوست
دریابد واز مقتضای خلقت وطبیعت معدن رذایل اند مستثنی کردد الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون
دیکر در هنکام قیام وحالت استادن در صف نماز از حال صفوف روز قیامت در حضرت پادشاه بی نیاز
یاد کنند ویقین دانند که روز قیامت هنکام ملاقات حق از دست اوبر چاره نیست ودلی که از تذکران حالت
متاثر نشود دکم از سنک خاره نیست وهیچ سنک نیست که یکم یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
ملک ومال وعظمت وجلال ودولت واقبال وفرزندان باجمال را در چارسوی حشر ودار کیر نشر چندان
چندان روز بازاری نخواهد بود بلکه دلی باید از تعلقات اغیار سلیم وبر جاده محبت حضرت قدیم مستقیم
چون حضرت الهی بحکم خلق لکم ما فی الارض جمیعا بکرم بی غایت نعم بی نهایت بنده را ارزانی داشته وقوای
ظاهری از اعضای وحواس ودقایق باطنی از اسرار بی قیاس بدو تسلیم نموده ومدتی مهلت داده ویدین
سرمایه تجارت فرموده ونحبت مقتضای اسمای جمالی وجلالی تاجران این غربت اباد دو فرقه کشته بعضی بواسطه
تجارت دنیا بی فنا مستلذات جسمانی اصلا از ذکر رب المال وبازار مسار هنکام احوال ذاهل کشته
که رجال لا تلهیم تجاره ولا بیع عن ذکر الله وبعضی نقد نقایه ضلالت خریده وکنج بها کلید هدایت وحالت
ملاقات صاحب حق بتمامی فراموش کرده که اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت

تجارتهم وما کانوا مهتدین لاجرم از برای تفریق در میان این دو فریق در خطاب بنده متن
حق همی کوید چه اوردی مرا ‖ اندرین مهلت که دادم من ترا ‖ عمر خود را در چه پایان برده ‖ قوت وقوت در چه فانی کرده ‖
کوهر دیده کجا فرسوده ‖ پنج حس را در کجا پالوده ‖ چشم وکوش وهوش وکوهرهای عرش ‖ خرج کردی چه خریدی
تو ز فرش ‖ دست وپا وخراین آب وکل ودفاین جان ودل با تو امانت دادم ومقالید تصرف ان در دست
شهامت تو نهادم اما از ان طایفه که والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون صفت بااز ان زمره خاسر
که الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا سمت اوست متن همچنین پیغامهای دردکین ‖ صد هزاران مرسد از حق جنین ‖
در قیام این کفتها دارد رجوع ‖ وز خجالت شد دوتا اندر رکوع ‖ قوت استادن از خجلت نماند ‖
در رکوع از شرم تسبیحی نخواند ‖ فرمان اید که سر از رکوع بر دارد وار شرمساری روی بسجده ارد متن باز فرمان اید که بردار ‖
از سجود ووا ده از خود خبر ‖ بار دیکر از سر شرمساری سر بسجده نهد واز راه اعتراف بقبایح اعمال تن با نقم در دهد باز امر
بی نیاز عتاب جان کداز میرسد که از سجده بردار ونلف که کنج کرانمایه عمر را عذری بیار واز خطابهای عتاب امیز
واز تو بنجات حسرت اکنون بت پای بر استادنش نماند متن پس نشیند قعده زان بارکران ‖
حضرتش کوید سخن کو با بیان ‖ نعمت دادم بکو شکرت چو بود ‖ دادمت سرمایه هین بنما سود ‖ زهی خسران تاجری
که در طلب سود سرمایه از دست داده باشد وراه زنان شیاطین ونفس وهوا در غارت کردن نقد قلب
روان وکنج کرانمایه عقل وایمان او دست یغما کشاده وان بیچاره عمر ضایع بسمت خسر الدنیا والاخره روی بحضرت رب
المال اورده لاجرم چون بحکم من نوقش فی الحساب فقد عذب از شدت محاسبه درماند از برای استعانت
از انبیا علیهم السلام روی بدست ارد وحال خسارت خویش برایشان بکشاید عرضه دارد والتماس شفاعت نماید
وبهزار خجالت زبان بسلام وثنای ایشان بکشاید متن انبیا کویند روز چاره رفت
چاره انجا بود ودست افزار زفت ‖ مرغ بی هنکام ای بدبخت رو ‖ ترک ما کو خون ما اندر مشو ‖ بیچاره
سر بسر راز سر عجز واضطرار روی بسوی دست چپ یعنی بجانب خویش وتبار ارد از ایشان امید فریادرسی دارد
هم فرا و برازند که دست لابه بدار وتمم تصورات باطل وخیال خام در زمین دل مکار که بحکم لکل امرء منهم یومئذ شان

یغنیه ما را چندان ابتلای خودست که پروای خویش بیکانه نیست وهیچکس را از ما مجال تصرف درین کار نیست
چون از همه نومید شد دست بردارد وروی نیازمندی بحضرت بی نیاز آورد متن کز همه نومید کشتم ای خدا ‖
اول واخر توی ومنتها ‖ انچه شنیدی اوصاف مومن محرم است که حق سبحانه وتعالی در صفت ایشان
میفرماید ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم لاجرم ایشان را اقتدا وقیام وقعود ومجال رکوع وسجود باشد
اما وای بران متکبران سرکش که حالی از روی استکبار روی از طاعت تافته اند وثبات بر جاده اطاعت
نیافته لاجرم ایشان را در قیامت نه مجال پیشانی بر زمین نهادن باشد ونه امکان خم دادن بود کما قال سبحانه
وتعالی یوم یکشف عن ساق ویدعون الی السجود فلا یستطیعون خاشعة ابصارهم ترهقهم ذلة وقد کانوا یدعون الی السجود
وهم سالمون متن در نماز این خوش اشارتها ببین ‖ تا بدانی کین بخواهد شد یقین ‖ بچه بیرون ار از بیضه نماز ‖
سر مزن چون مرغ بی تعظیم وساز ‖ قدس سره شنیدن دقوقی در میان نماز افغان ان کشتی که غرقه
خواهد شدن در ان حالت که وقتی بامامت برداخته بود قوم باقتدای او ساخته چشم دقوقی بسوی دریا افتاد
ودر بحر لجی اجاج هوا پرستی قومی را در کشتی هستی مبتلای تلاطم امواج صفات بشریت دیده واز صف
قهر که از مهب استغنا میوزید کشتی واهل کشتی در اضطراب وبیم غرقاب مشاهده نمود متن
هم شب وهم موج وهم ابری عظیم ‖ این سه تاریکی واز غرقاب بیم ‖ اهل کشتی از مهابت تلاطم امواج کاسته
واز نهاد هر یکی نعره وفریاد برخاسته دیکم واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین متن
دستها در نوحه بر سر میزدند ‖ کافر وملحد همه مخلص شدند ‖ هر یک با فراد تضرع وزاری التجا بحضرت
باری نموده واز سر سوز وکداز زبان بمناجات بی نیاز کشوده دل از دست کیری عشایر کسسته ودیکی بسته و
امید از همه بریده وبدو پیوسته ودم بدم از عالم غیب بر ایشان ندا در می رسید که هر اینه الطاف بی
غایت وکرم بی نهایت ما مقتضای ان میکند که بحکم ان ربکم حی کریم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یرده
صفرا حتی یضع فیهما شیئا انچه مطالب شماست در کنار نهیم وکشتی را از این لجه خونخوار راه بساحل دهیم
اما متن چشمتان تر باشد از بهر خلاص ‖ که شوید از بهر شهوت دیو خاص ‖ یاد تان باید که در روز خطر ‖

دستتان بکرفت یزدان از قدر ‖ انسانی باید که در هر حال از عواقب امور اندیشه کند ودر مشاهده انجام از اغاز
حزم وحجت رای پیشه کند چنانکه اکر ناکهان شیری در رسد وبچاره را بیابد وی دور اندیشه کند متن
او چو اندیشد در ان بردن ببین ‖ تو همان اندیش ای استاد دین ‖ می کشد شیر قضا در بیشها ‖
جان ما مشغول کار و پیشها ‖ قافله عمر کوس رحلت کوفته وما بی خبر وسرمایه حیات از دست رفته
وما را سودای سود در سر شیر اجل هر یک را به بیشه کشان وما درین کشاکش غافل وروز امل بشب رسیده وما را
فردا از حال امروز ذاهل شعر عمر برامید فردا میرود ‖ غافلانه سوی غوغا میرود ‖ که بکیسه که بکاسه عمر رفت ‖
در نفس از کیسه ما میرود ‖ مرک یک یک می برد در بیشش ‖ غافلان زانک بیجا میرود ‖ مرک در راه ایستاده منتظر ‖
خواجه بر عزم تماشا میرود ‖ مرک از خاطر بما نزدیک تر ‖ خاطر غافل کجا ها میرود ‖ زهی خسارت که از خوف قوت دنیا
که در جنب حضرت کبریا قدر جناح بعوضه ندارد همیشه دل تنک باشی واز بیم افتقار وخشیت اضطرار پیوسته با تعلق خدا
در جنک باشی وهرکز حسرت حرمان از سعادت لقا اندیشه فوت دولت التقا دامن نجات بکیرد وکوش هوشت
موعظت قل الله ثم ذرهم نشنود متن انجنان کز فقر می ترسند خلق ‖ زیر اب شور رفته تا بحلق ‖
کر بترسندی ازان فقر افرین ‖ کنجهاشان کشف کردی در زمین ‖ تمام قصه مناجات دقوقی که اهل کشتی
چون دقوقی ان حالت مشاهده کرد وان قیامت را معاینه دید دریای رحمتش بجوش امد لاجرم بمناجات رب
العزت در خروش امد که ای فریادرس درماندکان که در ان حالت جز ترا نخوانند که امن یجیب المضطر اذا دعاه
وای پناه وکریزکاه درویشان بی کس که جز بارکاه پناه تو ندارند که ففروا الی الله ای رحیمی که کوههای کران
اوزار عصاة در کفه کنایت رحمت بمقدار کاهی نسنجد که نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم وقهاری که باوزن دنیا
سنکهای هیبت هیچ ارام وقرار در نکنجد وان عذابی هو العذاب الالیم ای بخشاینده که سالک خفر صفت بی
بخشش هدایت از ورطه ظلمات بشریت بسر حد چشمه حیات معرفت نرسد وای بخشنده که کشتی امید
اهل بی پشتی عنایت از لجه شبهات ایمنیت راه بساحل وحدت نبرد که در افعال ناشایست واقوال نابایست
این اهل کشتی منکر وبی پشتی عنایت بی غایت بر ساحل شان سلامت بر متن
ای کریم وای رحیم سرمدی ‖ در کذار از بد سکالان این بدی ‖ ای بداده رایکان صد چشم وکوش ‖

بی زر شوت بخش کرده عقل و هوش ۞ پیش از استحقاق بخشیده عطا ۞ دیده از ما جمله کفران و خطا ۞
ای عظیم از ما گناهان عظیم ۞ تو توانی عفو کردن در حریم ۞ ما ز آز و حرص خود را سوختیم ۞
این دعا را هم ز تو آموختیم ۞ حرمت آنکه دعا آموختی ۞ در چنین ظلمت چراغ افروختی ۞
همچنین میرفت بر لفظش دعا ۞ بی خود از وی می برآمد بر سما ۞ بعد ازین حضرت مولوی قدس سره
از برای دفع اعتراض معترضی که ناگاه گوید که در اثنای نماز اشتغال بامثال این دعوات مفسد صلوة است
ایمامی کند بدان معنی که درین دعا و مناجات واسطه اغیار نبود و درین طلب بخارج حرف و صوت
بکار نبود **مثنوی** ای خدا اجازت تو بخوان مقام ۞ کاندرو سینه حرف رویید کلام ۞ بتخصیص کیش
باشارات واضحه و عبارات لایحه بتحقیق رسیده است که مراد ازین نماز نه ایراد ارکان مخصوصه است
بلکه طهارت این نماز ترک و نیابت و تحریمه او تحریم ملاحظه ماسوا و تکبیر او تکبیر فنا لاجرم دعایی که مشابه
کلام ناس باشد قاطع این صلوة نتواند بود و اگر درینجا شبهه روی نماید که بعد از خروج از قید هستی
و ترک ما و من پرستی امثال این دعا چگونه متصور است جواب که حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**
آن دعای بی خودان خود دیگر است ۞ آن دعا زو نیست گفت داور است ۞ آن دعا حق میکند چون
او فناست ۞ آن دعا و آن اجابت از خداست ۞ واسطه مخلوق نی اندر میان ۞
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان ۞ ای بگم گشت در سمعا و بصرا و یدا ولسانا نبی یبصر و بی یسمع
و بی یبطش و بی ینطق **نثر** کاری که کنی تو در میانه ۞ آن کرده حق بود یقین دان ۞ کنتی که تو در میان سخنی ۞
آن گفت تو هست عین قرآن ۞ با تو غزل بسر بگوییم ۞ نتوان گفت میان جانان ۞ باری از
همت و دعای آن جوانمرد کشتی از آن لجه هلاکت میل ساحل سلامت کرد کشتی به کشتی همت آن
صاحب دولت از غرقاب رسته و اهل کشتی اعتقاد بجستی و جلاوت خویش بسته رو باه راه در هنگام
ورساعت فرار فرهای پویا نرماند امارو باه از روی اغترار رستن خویشتن از حیله و دم جنبانیدن
داند **مثنوی** روبها با دانکه وا رازگلوخ ۞ با چو بود و دم حسود ای چشم شوخ ۞ ای بگم آغاز قرون
بضاعتکم نعمت و جاه و سلطنت و دستگاه و دولت و اقبال عظمت و جلال اهل دنیا را فایض

از یمن همت اهل الله است و خلاص و نجات از شدائد و آفات مبتلایان هوا را برکت دعای خاصان حضرت
است زیراکه دین پناه و گوش شنوا و دست گیرا و پای پویای ایشانند **مثنوی** ما چو روبا هستیم و پای ما کرام ۞
میرهاندمان ز صدگون انتقام ۞ حیله باریک ما چون دم ما ست ۞ عشقها بازیم با دم چپ و راست ۞
بر مقتضای عقل جزوی حیلها سازیم و در استدفاع بلایا بمکرها پردازیم و باظهار هنر خویش خودنماییها کنیم و از سر
غرور دم از الوهیت زنیم و قعر چاه را صدر سریر جاه پنداریم و بدام افسون دست فریب ابلهان بداریم
و هرگز براه نمایان حقیقت نگرویم و از هاتفان غیبی این خطاب نشنویم **مثنوی** کای مقیم حبس چار و پنج و شش ۞
نغز حال دیگران را هم بکش ۞ چون بداوت بنده که دو دست دست ۞ مثل شاهی از کجات خاسته ۞
در هوای آنکه گویندت زهی ۞ بسته بر گردن جانت زهی ۞ روبها این دم حیلت را بهل ۞ وقف کن دل را
بر خداوندان دل ۞ در پناه شیر کم ناید کباب ۞ روبها تو سوی جیفه کم شتاب ۞ باز غیبان از شر
خودپرستی مکن و با وجود آفتاب چون سایه دعوی هستی مکن **شعر** نازنینی را رها کن با شهان نازنین ۞
بار کار زر برنتابد آفتاب راستین ۞ سایه او فنا شو در شعاع آفتاب ۞ چند بینی سایه خود نور او را هم ببین ۞
در فکنده خویش غلطی بیخبر همچون ستور ۞ آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین ۞ بر مقتضای قضیه مرضیه ان الله لا ینظر
الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم نظرگاه پادشاه حقیقی جز آینه دل نیست و قبول نور بی نهایت
آن جمال را بی بغیر این آینه قابل نه اما تا دل از جنس آب و گل برنخیزد و چون جزو بدام کل در نیاویزد قابل قبول
نور الهی نشود و آینه جمال نمای حضرت شاهی نگردد و آب تا بسته گلست متصل بدریا نشود و دل که بغیر دوست مشغول است
پذیرای نور خدا نشود **مثنوی** آن دلی کز آسمانها برتر است ۞ آن دل ابدال یا پیغمبر است ۞
سر کشیدی تو که من صاحب دلم ۞ صاحب غیری ندارم و اصلم ۞ دل تو این آلوده را پنداشتی ۞
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی ۞ خود روا داری که این دل باشد این ۞ کو بود در عشق شیر و انگبین ۞
بلکه لطف شیر و انگبین عکس دل است و آن خوشی و حلاوت او را از دل حاصل چو هر حقیقی دل است عالم
عرض و کونین وسایط

وسایط و اسباب و آینه دل عرض دلی که حاشیه آل دعا است با سته این کلاه سیاه باشد دل نیست و آینه که
تیره از زنگار تعلقات ماسوی بود نور تجلی جمال را قابل نیست **مثنوی** ریزه دل را بهل دل را بجو
تا شود این ریزه چون کوهی ازو ۞ دل محیطست اندرین خطه وجود ۞ زر همی افشاند از احسان و جود ۞ از سلام
حق سلامتها نثار ۞ میکند بر خلق عالم اختیار ۞ اما اگر نثار خواهی دامن نیاز از دست امید بگذار
و دل از متابعت اهل دل بر مدار و چون کوه کان دامن از سنگ رنگین جهان پرساز و از جواهر نثار دل
هم بی سنگ رنگین عالم عالم آب و گل مپرداز تا دامن صدق و نیازت دریده نشود و نثار عالم غیبی
از تو بریده نشود **مثنوی** تا انبیا کر رسید نه بهر اظهار نه ۞ که این نتیجه خاک از درون نه کان داری ۞
کز من بتن بشر مشکلم هم الکون ۞ مقام کنج و توجه از آن داری ۞ منم دل تو ول از خود مجوی از من جوی ۞
هر چه بیرشوار دولت جوان داری ۞ اگر ز خویش بجوی مرا برای خویش ۞ درون خویش بسر رنج و امتحان داری ۞
بیا تو جزو منی جزو را ز کل بگسل ۞ بجنس بر کل زیرا کل کلان داری ۞ کان که جزو یقین است شد یقین یقینا ۞
وگر جدا اندیش از یقین گمان داری ۞ در پناه که دامن نیازت از سنگ رنگین که سیم و زرش نام نهاده و دیده
میشود و تو از آن غافل و جواهر غیبی که دل از آن خزانه خانه نازنین عشق ایثار میکرد و از تو بریده میشود
و تو از آن واصل پر از عشق مرا گفت همه بازم همه بار دستگاه که بنازکنم چو نبار در انگدار همه بار شوی من از برای تو
خود را همه بار کنم خوش باش و زما باید از باخشر که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم **انکار کردن آن جماعت
بر بدبختان و ناپدید شدن در پرده غیب و حیران شدن قوم که بر هوا رفتند یا بر زمین**
چون کشتی بهمت دقوقی از غرقاب رست و از لطمه هلاک بساحل نجات پیوست در میان آن نهفت تن که اقتدا
بوی کرده بودند مکالمه برخ شان بر تقدیم پرسید که ای عدم رضا و اعتراض بر قضا فضول که بود و هر یکی از آن طایفه
نموده که ما سالهاست که کار بکار ساز گذاشته ایم و مراد او را عین مقصود خویش انگاشته و هرگز اعتراض بر
قضا روا نداریم و همت بر تغیر تقدیر نمی گماریم یکی از آن قوم گفت که فضول همانا که امام کرده است **مثنوی** او همی
بوده است از انقباض ۞ کرد بر مختار مطلق اعتراض ۞ د قوقی میفرماید چون این قصه از ایشان شنیدم و بسوی قف
نگاه کردم هیچ یک را از ایشان ندیدم **مثنوی** نی ز چپ و نی ز راست نی بالا نه زیر ۞ چشم تیز من نشد بر قوم چیر ۞

نه بر زمین پی‌ها پیدا از آن سروران پدید آید و نه بر آسمان اثر از برق آن هویدا گردد بیا که حکم اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری . در قباب عزت پنهان گشته‌اند و در پردهٔ غیرت محتجب شده لاجرم قومی در حسرت و هجران آن طایفه و چون سالها اشک حسرت از دیده
میریختند خون دل بخاک راه می‌آمیختند و اگر تماشای روی نماید که خاصان حق از غیر حق چگونه در نظر آید جواب آن است که طالب لیلی
الهی غیر طلب حضرت پادشاهی نیست الا آنکه مبتلاست بغرایب نزاع غیر نزدیک بشنند فرازین منقبت ابیجای ای فلان
گر بشر دیدی مرایت زانه جان دل ازین ویران تندست ای مرد خام گر بشر دیدی مرا پنهان چو عام ابلیس از روی
استکبار آدم را از گل دید و خویشتن از نار خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم از حضرت رب العالمین
مطرود گشت که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین پس تو نیز ای عزیز بچشم ابلیسانه را یکدم منگر بیت | چند بینی صورت آخر
چند چند | مانند هیزم کرباسیم | بیگانه و صحبت آشناییم | ... کر ما رنج خود بدو نماییم | در سوزد پر
بال خورشید | گر ما پر و بال برکشیم | این هیکل ادمیت او پوشش | ما قبله جمله سجده ماییم | آن دم بنگر ببین تو ادم |
ما حاجت لطف در ربابیم | ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم | و قومی بجست و جوی
آن طایفه بهر طرف می‌دویدند و دم بدم بسر او از حق این ندا در میرسید هیهات بگو که رکن دولت جستن است
هر کش در دل اندر بستن است | از همه کار جهان پرداخته | کو کو می گویان چون فاخته | زیرا جستن اولیاء الله
عین خداپرستی است و بدرون ایشان درگاه شان نه ترک هستی . هرجا فقیر بایی بادی نشست باید | هرجا
امیر بینی از وی رمید باید | هر کو ز پاک زاید او یار پاک خواهد | وان کز پلید زاید او را پلید باید | اما چو
قلب نیکو ما شنوده اند باهم | چشمی چراغ یزدان او را گزید باید | سگ چون نکو نماید خسپد از نقل ره چه باکش |
اصحاب خانها را فتح کلید باید | آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد | بنهاد درد ماند او نمکید باید |
ای شمس حق تبریز گفتیم دم کشیدیم بازگرد کردن حجاب آن طالب روزی حلال که کسب ورنج در عهد داود علیه السلام و ...
چون در دعای آن طالب صدق و اخلاص بود عاقبت تیر دعا بر هدف اجابت آمد و هنگام چاشتگاه
سمین گاوی او در آمد فی الحال از سر شادی گرفتش کرد و خصم بدکیش غوغا بر سر او آورد که بد مر چه گاو مرا
چرا کشته و خویشتن را بکدورات ظلم آغشته و آن فقیر مسکین طعن عالم ازین معنی خبردارند و اهل همه مملکت
واقف این اسرار اند که من سالها روزی حلال بی کسب ورنج از خدا میخواستم در مسجد و محراب خویشتن بود

نیاز می‌آراستم لاجرم بضاعت مزجاة دعوات من در بازار قبول رواجی یافت و بعنایت لی غایت ذو الجلال
روزی حلال بخانه من شتافت مدعی را آتش در جان غمگین افتاد و دست و زبان بانتقام بگشود و بس زمانی
لت پیزد و ساعتی دشنام داد میکشیدش تا جهاز داود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی حجت بارو بگذار
و عقل مصلحت اندیش با خویش آر فقیر بیچاره مسکین همه عمری دعا کرده ام و روزگاری بسر برده ام بسر آورده
بر آورده و ظن من صادق و اعتقاد من مطابق است که دعای من با جابت پیوسته و این فقیر از روزی حلال
برخوردار گشته است مدعی گفت ای مسلمانان گوش بر مقالات این ژاژخا نهید و از بهر خشنودی خدای انصاف
و هید که دعا کردن مال مرا چگونه ملک او سازد و گر از بهره باشد که قصه عجب تر ازین پردازد اگر دعا در ملک
بر روی کسی گشودی و برخور قارون عهد گشته بودی خلق کنند حق در طرف دعوی کننده است زیراکه دعا
در شریعت از اسباب ملک نیست ملک را وصیت و عطایا ارث و شرا باید و دعا منتظم در سلک
نیست چون اتفاق همه خلق اضطرار لب حب احوال آن فقیر راه یافت دیگر باره در مناجات حضرت
ایزد شتافت و مسکینت خداوندا مثنوی در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی |
من نمیکردم گزاف آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها | سری که با جزا در میان نهادی ظاهر نیان
ازان ذاهلند وازی که بی واسطه در گوش جان من گفتی صورت پرستان ازان غافلند لاجرم مرشد ای
الطیفه قدس سره گویند راز دان دل اسرار و راز غیب | بی واسطه نگوید با اولیاء دروغ | گوید آن کی که
بود در سرشت خاک | با اهل آسمان نشود آشنا دروغ | گوید ذره ذره بد و نیک خلق را |
آن آفتاب حق نرساند ضیا دروغ | خاموش کن زگفت وگر گویدت کسی | از حرف و صوت نیست
سخن را ادا دروغ | آری آنچه باتن نمودی نمودار آن خوابست که یوسف دیده بود که آفتاب با ماه
و یازده ستاره برا و سجده می‌بردند و ستری که با من در میان نهادی ثمره ازان اسرار است که در میان
چاه یوسف را ازان آگاه که کشیدن زحمت چاه واسطه دریافتن سریر عزت و جاهست لاجرم
مثنوی چاه بر وی شد بدان بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل | هر جفا که بعد ازانش میرسید |
آن بدان قوت بشر وی میکشید | چنانکه ذوق نفخهٔ الست حالی نیز در دل هر عاشق مست تا بواسطه آن

نه در بلا او را انقباض چینی و نه در جریان احکام قضا ازو اعتراض یابی لقمه بلا کسی را گوارنده نیست که از کف شکر
لطف گوارش نیاید لقمه حلقی که تلخی می نهد گلشکر آزاد گوارش میدهد گلشکر آزاد که بود و هستند
لقمه دار نگار او قی میکنند طالب صحت را هر چه حکیم حاذق دهد نیکوست و عاشق صادق را زهر هلاهل
از دست دوست نوشش دارو ست چه راحتهاست که در جراحتهای عشق پیداست و کدام نوش جان افزاست
که در نیش جراحتهای او هویدا نیست و هر ملامتی در راه عشق کرامتیست و هر اهانتی سرمایه هزار اعانت
زخمی که از دست عشق رسد عین مرهم است و سنگ و سفالی که ازان رهگذر آید خاتم سلیمان و جام جم است ۵
نوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم | پخته و خام ترا گر بپذیرم خامم | عاشق بد پدرم عاشق آن دست تو ام |
سنگ دانه پیم طفول بند دام | از تغار تو اگر چون رسد هم بیجان | گر من او را قدح خاص ندانم عامم |
غنچه و خار ترا دانه شوم همچو زمین | تا ثمر و اطعنا گنی ای جان نامم | تخم حکم تو با مزرعه ام را چه بد |
گر نکردم علف تو رایا تم | ساقی صبر بیار رطل گرانم در ده | تا چو نرگس بیکی بار فرو اشامم |
بهر غیر تو بود در دل من تهر ضلال | شکر غیر تو بود در سر من بر شام | بزبان گر نکنم یاد شکر خانه تو |
کام و ناکام بود لذت او در کام | طایفه که سرخوشان جام الستند در بلاکشی و طریق ترک خوشی استران
سرمستند هرگز از کشیدن بار بلا اندیشه ندارند و غیر ذوق و مستی و ترک راحت پرستی پیشه ندارند
هر یکی کلک تصدیق آن شعشعه تحقیق افشانده و بر صفحه خاطر هیچ نقشی جز نشان ای انتی نقش نده
زار روی ناقه صد نافه بو می نماید کوه پشتش تا رمو زیراکه یقین او بر دفع محنه و انجلای غمه و اتفاق
در جای ایسرا بعد العسر وام دار شرح اینم نکرد ورشتابست از الم نشرح شنو اگرچه
شرح حقایق نکات الم نشرح ازان قبیل است که قیل لها قصه فی شرحها طول اما رمزی ازان بشنو
تا از اشارت خبردار شوی به آنکه خواجه علیه السلام در ابتدای حال که شکن در مقام فرق بود صفت
محجوبی از حق بواسطه اشتغال که بخلق داشت از برای ضیق وعای وجود او از قبول وجود ذاتی
الهی دران حال و بعد از توجه بحضرت ذو الجلال و ارتقا بجناب کبریا و کمال و انسلاخ از قیود
ماسوی و وصول بمقام فنا بحق از خلق محجوب گشت از برای فنای او و ضیق فانی از هر چیزی چه عدم

قابل قبول وجود نیست اما بعد از انسلاخ از صفات بشریت و اضمحلال آثار اثنینیت چون
بخلعت صفات الوهیت و کسوت وجود فایض از جناب احدیت از موقف المواقف بهر تکمیل ناقصان
باز بمحلش فرستادند او را وسعت صدر دادند تا در مقام تفصیل وجود حقانی او را گنجایی حق و خلق
باشد و تعبیر ازان بانشراح صدر کردند الم نشرح لک صدرک استفهام بطریق انکار است و نفی اثبات
یعنی سینه ترا بنور خویش باک ندیدیم و وسعه گنجایی همه صدر ترا ما دادیم تا شهود حق مانع از ملاحظهٔ
خلق نشد و ملاحظهٔ خلق دافع دوام مشاهدهٔ حق نگشت لاجرم بار رسالت و نبوت را که در حالت
فنا برداشتن او نوعی از محالات بود و مووی بکسر ظهر از پشت تو برداشتیم و تبلیغ آن بر تو آسان ساختیم که و وضعنا
عنک وزرک الذی انقض ظهرک زیراکه بشهود افعال حق خیر و شر در افعال خلق مشاهده نمی افتاد تا تصدی
بامر و نهی دست دادی و تبلیغ رسالت میسر شدی لاجرم چون وزر حجاب قلبی از تو برداشتیم و فیض رحمت رحمانیت
خویش بر تو گماشتیم تا کثرت در نظر تو ساتر وحدت نشد و شهود وحدت در عین تفصیل بواسطه وعوت از
نظرت غایب نگشت پس فانی در جمع گشتی تا شیء مذکور توانی شد بلکه بکمال جامعیت مذکور گشتی که ورفعنا لک
ذکرک پس اگر بعلم الیقین می دانستی که بار و شواری آسانی است حال بعین الیقین مشاهده کردی که دور شواری
احتجاب اول که بخلق از حق بازمانده است اسانی است و وجه آسانی آن کشف ذات است و مقام ولایت بعد از بقاء
و بحق الیقین در یافتی که باد شواری احتجاب ثانی که بفنا و استغراق و مشاهده حق محجوب گشتن است از خلق آسانی هست
وجه آسانی که شرح صدرست بوجود موهوب حقانی و جمع در میان نبوت و دوام مشاهده حضرت سبحانی
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب والی ربک فارغب پس چون فارغ شدی از سیر
الی الله و سیر فی الله آغاز نهادی قیام در مقام استقامت نمای تا او سیر بالله توانی داد و الی ربک فارغب
و رغبت ننمای جز به پروردگار خویش و طالب جزای حسنات مباش و راغب نعیم جنات مشو و دل بونیق
او مبند و از غیر او بگسل و در و پیوند و بسفر رابع که نهایت سلوک است از قید هستی برای و در خلوت لی مع الله
درای دست ارادت از چرک ماسوی بشوی و از برای تعلیم و تلقین محبوسان قفس خاکی و مبتلایان طوارق افلاکی
از سر مرحمت بگوی مولانا قدس سره چه روز باشد کین اسم و رسم نورديم میان مجلس جان حلقه حلقه سیکر دیم

همی خوریم می جان بحضرت سلطان چنانکه لب ساغر تخت می خواریم خراب و مست لب تو جان همی گوییم
برار دست که ما دستها برآوردیم بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو بیار باده احمر که زار و رنج زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای توییم بپرس کرم که افسرده دی سردیم جواب ما ده ازان ساقیم که نوش خوریم
کرما بنور فشانی چو مه جوان مردیم تو ملک کد برکن هبلی کو سلیمان وار که با تیغ عطا مور را بیازردیم
زنبجر وزرف دوردوم بسیار ای ورای در برما هواهان هوردیم اگر نوس جستان حوا چه امانی
بیا که در کرم و لطف و حسن ما فردیم وگر تو کار خداوند و مفلسی از خیر بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم

القصه مدعی گاه آن فقیر را داو میداد و گاهی گرش و زمانی کورش لقب می نهاد آن بیچاره روی بقبله
دعا می آورد و با حضرت عزت مناجات میکرد که خداوندا منکران کوردل و ناشناسان غافل از تجلیات
کوری کورم لقب می نهند و از سر قیاس بدانچه سزاوار ازان دشنام میدهند کور حقیقی آنست که لطف و احسان
از خلق طمع دارد و جانب بخشنده اصلی را فروگذارد اما کوری عاشقان که غیر دوست را در نظر نیارند عین
بینایی است و نادانی ایشان که غیر دلدار را بهیچ نشمارند محض دانایی است لاجرم بحکم حُبُّکَ الشَّيءَ يُعْمِي وَيُصِمّ متن
کوری عشقست این کوری من حب یعمی و یصم است ای حسن کورم از غیر خدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو
آلهی تو میدانی که دست دعا بجانب اغیار بر نداشته و غیر ترا از سر غیرت عدم انگاشته و خلق را از اسرار
من خبر نیست و سوز گفتارم را در دل چون سنگ ایشان اثر نیست متن حقی آنست وه که اندر راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب اما الهی چون تو از راز دل شکسته من آگاهی من بنده را در میان خلق رسوا مکن
واگر چه جرم چون ستار عیوبی سر من هویدا مکن متن تو همی دانی که شبهای دراز من همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنیست قال قدس سره شنیدن داود علیه السلام
سخن هر دو خصم را و سوال کردن از مدعی علیه عاقبت چون قیل و قال خصمین بدرازی کشید و مجادله و مکالمه
از حد گذشت داود علیه السلام از مسجد بیرون آمد و گوش بر مقالات ایشان نهاد و مدعی فریاد برآورد که داد
ای داود داد و چون قصه بسمع مبارک داود رسانید و او شرح ازان فقیر پرسید گفت ای داود مدت
هفت سال در دعا بوده ام و در حضرت بی نیاز از سوز و گداز نغنوده ام و در روزی حلال بی رنج و ملال

از حضرت ذو الجلال طلب داشته و همگی همت بر نیل این مطلوب گماشته و خلق همه مملکت بر این خبر واقف اند
و دور و نزدیک و ترک و تاجیک این ماجرا را واصف تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر هم مپرس از من بپرس از هم نهان از خلق که چه میگفت این گدای ژنده دلق بعد از چندین سوال و الحاح
شبانروز تضرع و ابتهال روز روشن گاوی در خانه خویش دیدم و بشادی اجابت دعا حلق او ببریدم متن
کشتم آن را تا دهم در شکر آن که دعای من شنید آن عیبدان قال قدس سره حکم کردن
داود علیه السلام بر کشنده گاو داود گفت حکایات و طامات مگذار و جوابی موافق شریعت بیار و برین ناچیز
روا مدار که بی هیچ حجتی شریعت تو نهم و زمام اختیار بدست هوا دهم و با مر فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ
التفات ننمایم و از نهی وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ بجانب انزجار نگرایم متن
این نه بخشیدست حق و ارثی رنج را چون می ستانی حارثی این نکته ارباب عقول را معلومست و این
قصه اکثر خلایق را مفهوم که تخمی ناکاشته نه درویند و اهل عقل بنا معقول نگروند متن روده مال مسلمان کج مگو
رو بجو وام و مده باطل مجو قال قدس سره تفریح آن شخص از داود علیه السلام درویش گفت ای پادشاه
اقلیم معانی تو باری سر نیاز بند میدانی و نقوش مکنونات ضمایر مخزونات سرایر را نانوشته میخوانی
تو نیز با این فقیر همین میگویی و با وجود حقیقت شناسی بر نهج ظاهر بنیان می پویی چون داود را بحکم
نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ بر نهج طریقه مثلی راسی و راسخ دید و چنان مشاهده کرد که جلابه و زاری او احکام
مقرره را نامسخ و ناسخ نگوا هد متن سجده کرد و گفت ای دانای سوز در دل داود انداز این فروز
در دلش نه آنچه تو انداختی در دلم اندر افکندی براز ای مفضلم این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای و در حالت مناجات با حضرت رفیع الدرجات با هزار درد و نیاز از سر
سوز و گداز میگفت و من انشاءه قدس سره ای خدای که جو حاجات تو برگیرند هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند
جان و دل را چو به یکی ز تو بسپارند جان باقی خوش و شاد و معطر گیرند بنده گان تو ترا از تو نشانی مقصودی
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند ترک این شرب بگیرند درین روزی چند عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاری پی مه میگیرند چون مه چارده رخسار منور گیرند گر بمانند تیم از چه رو مادر خاک

چه رو مادر روحانی دیگر گیرند چون به بینند که تن لقمه خاکست یقین جان و تن زفت کنند و تن لاغر گیرند
سوز دل چون این او در دل داود آتش انداخت و شعله شوق از باطن او علم برافراخت لاجرم از مدعی مهلت
خواست و گفت امروز از سر دعوی برخیز و از راه مجادله با این فقیر مستیز متن تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم از احوال این دانای راز زیرا که با خلوت خانه راز آموخته ام و نور دیده از قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ
اندوخته روزن جانم بعالم غیب گشاده است و تلقین اسرار ربی واسطه از حضرت پروردگار دست داده
هر لحظه از عَلِيٍّ أَعْلَىٰ بسوی من پیک بر پیک است و یک یارب مرا از اجابت او صد هزار لبیک است
روزن جانم از آفتاب دیدار او پر انوار و مخزن سینه ام از کلام گوهربار او پر جواهر و اسرار از خلوتگاه
باطن بعالم غیب روزنی سازد و بر تیشه همت جز بروزن سازی نپردازد تا خلوت باطن از اشعه آفتاب
جمال روشن شود و فضای سینه از نسمات إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ گلشن گردد متن در جهان خانه کو
بی روزنست اصل این بنده و روزن کردنست تیشه در هر تیشه کم زن بیا تیشه زن در کردن روزن نما
تا پرتوی ازان آفتاب دریابی که روشنان عالم علوی در جنب او پر توی پیش نیست و شعله ازان خورشید
بر نور رسد که ادراک شعشعه او کار دیده عقل مصلحت اندیش نیست مرا خود همیشه بآن خورشید آشنائیهاست
و همواره خانه جان مرا از لمعات انوار او روشنائیهاست متن من چو خورشیدم درون نور غرق
می ندانم کرد خویش از نور فرق رفتنم سوی نمازوان خلا بهر تعلیمست آن مر خلق را پس ازین
دستور نیست و اگرنی جواهر اسرار در دامن اهل همت ریختی و گرد از دریای راز انگیختی مرا که در و بام خانه
وجود خوابست نور آفتاب را بی روزنی حجاب نیست ترا که در و دیوار وجود حجاب خورشید شهود
گشته باید تیشه همت بکار داری و تا توانی روزن بزرگی تو گذاری تا نور بیشتر افتد و من کو در حقائق جمود داود بود
بجان دوست که تا هر دو جان نیاییزد چه آیت و ملاقات بی لطام بود شراب لطف خداوند را گرانی نیست
وگر از نمایه قصور جام بود بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر وگر بشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را بدو قوامی ده که از شراب قدیمست با قوام بود درون خانه بود نقشها ازان نقاش
بسوی بام نگر کان قمر بجام بود داود را چون بحر زخار متلاطم الامواج گشته بود و طایر قدسی جوش

بهر پر و بال ذوق و شوق مرتقی با علی معارج معراج گشته نور ضمیرش بواطن ارباب حقایق را بر می افروخت
و سوز سخن دلپذیرش خرمن عقل جزوی را همچون برق خاطف میسوخت متن پس کرباش قی کشید او بی بکی
که ندارم در یکیی اش شکی با خود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در خلوت نمش در دو نمازخ خشت بیدا بخود داود چون در بروی اغیار در بست و از برای استفاضه
انوار در خلوتگاه اسرار بنشست صور حقایق مغیبات در آینه ضمیر او که منور از لوح محفوظ است
انطباع یافت لاجرم روز دیگر بمسند حکومت شتافت متن همچنان آن ماجرا باز رفت
رو و در وان مدعی تشنیع زفت داود مدعی را گفت از سر قیل و قال بگذر و پیش ازین طریق بحث و جدال مسپر
و کاوقربانی بده و حلال ساز و بچون و چرا مپرداز متن چون خدا پوشید بر تو ای جوان رو بخش کن حق ستاری آن
گفت داود بلا چه حکمست این چه داد از پی من شرع نو خواهی نهاد آفاق جهان از نسایم عدالت معطر گشته و اکناف
زمین و آسمان از پرتو انصاف منور شده اما نصیبه من با این همه آفتاب عدالت تیره روزی است
و وظیفه با چندین انصاف محنت اندوزی حاصل من از نخل رطب بغیر خاری نیست و قسم من از گلشن
فضل جز زخم خاری نیست آفتاب جهانتاب بطالع من شب تیره رنگ گشته و لعل و یاقوت مذاب بخت
من سفال و سنگ گشته متن همچنین تشنیع میزد در ملا کالقصه هنگام ظلمت القلا چون تشنیع
آن مدعی از حد گذشت و موعظت و نصایح مهتدی نگشت داود گفت ای مدعی همه مال خویش بده
بسپار و طریقه عناد و وظیفه خروج از منهج سداد فرو گذار که اگر ناگاه از امتثال فرمان فرمانی روی
باشد که کار و بار خویش بتمامی بر هم زنی متن خاک بر سر کرد و جامه بر درید که بهر دم میکنی ظلم جدید
چون ساعتی کلمات تشنیع در باب تشنیع بر زبان راند بار دیگر داود او را پیش خویش خواند و گفت
چون در جریان احکام قضا صبوری پیشه نکردی و در قلق و اضطراب از عواقب امور اندیشه
نکردی اندک اندک ظلمت ظلمت بظهور پیوست و در اعتذار بر روی چون تو نااهلی بربست
اکنون حکم آنست که جفت و فرزند تو بندگان او بند و واجب آنکه جز در طریق خدمت او
نپویند مدعی را ازین مقالت آتش در دل حزین افتاد و در روی بفریاد و زاری نهاد متن

سنگ بر سینه همی زد با دو دست ... که دوید از جهل خود بالا و پست

خلق همگانه نیز انکار آغاز کردند و روی بملامت داود آوردند و در اثنای مخاطبات با آن پاکیزه ذات پسندیده صفات میگفتند **متن** این نشاید از تو کین ظلمیست فاش ... قهر کردی بیگنه را بلاش قال قدس سره

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تسلیم صاحب گاو بر داود علیه السلام

داود علیه السلام در مخاطبهٔ قوم فرمود که برخیزید تا بیرون رویم و بر خفیات اسرار واقف شویم که امروز هنگام افشای اسرار و وقت افتادن پرده از روی کار است در فلان صحرای خوش درختیست بغایت دلکش چون جوانمردان بلند و چون بخت صاحب دولتان ارجمند شاخش با سدره و در بازی مرغان اغصانش با طایران قدسی دمسازی بخشش در طبقهٔ هفتم زمین راسخ طول و عرض سایه اش فراخ در زیر آن همایون درخت این منحوس شوریده بخت خواجهٔ خود را کشته است و ولینعمت خود را بخاک و خون آغشته و سر خواجه با کاردی که این مدبر او را کشته در زیر این درخت مدفونست و از جمله سطوری که بر آن کارد نوشته اند یکی نیز نام آن ملعونست **متن** تاکنون حلم خدا پوشید آن ... آخر از ناشکری این قلتبان که عیال خواجه را روزی ندید ... نی بنوروزی نه موسمهای عید ... بی نوایان ولینعمت خود را جستجوی نکرد و ذیلان عزیز خود را بتفقدات روی نکرد تا ناشناسی او بجایی رسید که از بهر گاوی فرزند خواجهٔ خود را چون فرو گذر میزند لاجرم پردهٔ ستاری حق را از پیش قبایح اعمال خویش خود بر میکند **متن** او بکرد و بر داشت پرده از گناه ... ورنه می پوشید جرمش را اله ... چنانکه کافر و ظالم نیز در روز گار پردهٔ خود را می درند که و نکتبنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون بلکه دستهای ظالمان هم در دنیا بر سر ایشان گواهی میدهند و در حالت عقب فضایح سرایر ایشان را با مردم در میان می نهند و اعیهٔ ظلم و جفا و گناهان پنهانی از برد دست و پای گماشته تا با بیدای مردم علم خباثت باطن بر سر عالم افراشته **متن** پس همان کس کین مو کل میکند ... تا لوای راز بر صحرا زند ... پس مو کلهای دیگر روز حشر ... هم تو دانی آفریده از بهر شر ای مه دست آمده در ظلم و کین ... کو هست پیدا است حاجت هست این ... چون خباثت نفست ظاهرست

حاجت باظهار نیست و چون نقوش لوح ضمیرت مکشوفست دست و پایت از برای اعلان در کار نیست همچو مدعی گاو در عین ظالمی مظلومی منروش بلکه از برای تلافی ما فات خود در طریق تضرع و ابتهال بکوش اگر تخم ادبار کاشته و آزار بحاره رواداشته اصرار و استکبار مجوی و با اظهار ناله و زاری از برای استغفار بگوی **متن** گر خطا کشتم دیت بر عاقلست ... عاقله جانم تو بودی از الست سنگ می‌اندید با استغفار در ... ای تو وانداف نفس ای جان حر پس بنده باید بحضرت حسیی دایم عرض و عامناجات کند که مسعولست از ابراهیم التیمی ابو بکر صدیق رضی الله عنه ای بکر علیه من قال بهولاء الکلمات ثم مات جعل الله روحه فی الافق المبین قالوا ما الافق المبین قال قاع بین یدی العرش فیه انهار و اشجار یغشیه کل یوم مائة رحمة فمن قال ذلک القول جعل روحه فی ذلک المکان اللهم انک ابتدأت الخلق من غیر حاجة بک الیهم ثم جعلتهم فریقین فریقا للنعیم و فریقا للسعیر فاجعلنی للنعیم و لا تجعلنی للسعیر اللهم انک خلقت الخلق فرقا و میزتهم قبل ان تخلقهم فجعلت منهم شقیا و سعیدا و غویا و رشیدا فلا تشقنی بمعاصیک اللهم انک علمت ما یکسب کل نفس قبل ان تخلقها فلا محیص لهم مما علمت فاجعلنی ممن تستعمله لطاعتک اللهم ان احدا لا یشاء حتی تشاء فاجعل مشیتک ان اشاء ما یقربنی الیک اللهم انک خلقت الخیر و الشر و جعلت لکل منهما عاملا یعمل به فاجعلنی من خیر القسمین اللهم انک خلقت الجنة والنار و خلقت لکل منهما اهلا و اجعلنی من سکان جنتک اللهم اذا اردت بقوم الضلال و ضیقت به صدورهم فاشرح للایمان و زینه فی قلبی اللهم انک اندرت الامور فجعلت مصیرها الیک فاحینی بعد الموت حیوة طیبة و قربنی الیک زلفی اللهم من اصبح و امسی ثقته و رجاؤه غیرک فانت ثقتی و رجائی و لا حول و لا قوة الا بک قال ابو بکر کل هذا فی کتاب الله عز و جل ثم و از اصول معاصی محترز باشد علی الخصوص از حسد و کبر و عجب که این صفتها غایت حجابهای ظلمت

چه پرده بود که ابلیس پیش از این پروده ... بسجده بام سموات و ارض می بیسود

برغبت و بنشاط و برقت و به نیاز ... بگونه گونه مناجات مهر می افزود

ز برد و جهدی ماند همچو خر بر یخ ... که آن مدبر و باش بدین حدث آلود

ز مسجد فلکش راند زو حدث کردی ... حدیث می‌نشنود و حدث همی‌ پالود

چرا دوم بجه حجت چه کرده ام چه سبب ... بیا که بحث کنیم ای خدای فرد و دود

اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست ... ضلالت و ثنی و مسیحیان یهود

مرا چو گمره کردی مراد تو این بود ... چنان کنم که نه بینی ز خلق هیچ سجود

بگفت اگر بگذارم ترا بگوه بلند ... و گر ز فعل و فر و چو لشکر سه و دود

ترا چه بحث رسد با من ای عزاب عروب ... و گر نه مسخ سه ستی ز لعنت مودود

خرکه مات تو کرد و ببرده واز مادر ... نخواهمش که بود عابدی چون معبود

ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود ... کجا گذارد نور و کجا رود بی دود

بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم ... بگفت باد نیارد چراغ صدق ربود

هر آنکه پف کند او بر چراغ معرفتم ... بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود

قال قدس سره **قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت بر او** و چون خلق بسوی آن درخت شتافتند و سر خواجه را با کارد آن مدبر مدفون یافتند داود علیه السلام فرمود که ای مدعی تو حکم شریعت طلب میکردی و هر لحظه فریاد و غوغا بر سر ما می آوردی اکنون حکم شریعت آنست که تو چون غلامی این خواجه زاده بحکم العبد و ما فی یده لمولاه همه اموال تو از آن اوست و فرزندان تو چون از کنیزک این خواجه زاده زاده اند همه عبید و اماء او یند و تو چون خواجهٔ خود را کشته قصاص بر تو واجبست که و لکم فی القصاص حیوة لاجرم هم بران کارد او را قصاص فرمود **متن** حلم حق گرچه مواسا ها کند ... لیک چون از حد بشد پیدا کند چون سر کار او پیدا شد و فساد مخفی او هویدا شد معجزهٔ داود شرف زیادتی ظهور یافت لاجرم بیگانه و آشنا بسوی او شتافت همه سر برهنه رخساره بر زمین می نهادند و داد اعتراف بعجز و قصور در دید و شناخت خویش می دادند که ما خود کوران اصلی بوده ایم و چندین آیات ظاهره و معجزات باهره از تو دیده و دیدهٔ دل نگشوده ایم **متن** سنگ با تو در سخن آمد شهیر ... کز برای غزوه طالوتم بگیر ... تو به سنگ و فلاخن آمدی ... صد هزاران مرد را بر هم زدی

هر یکی از آن سه سنگ هنگام انداختن صد هزاران پاره میشد و هر یک پاره در قتل عدوی خونخواره میگشت کوهها را از برکت تو رسایل خوانی گشته و آهن سرد در وقت زره بافی در دست نرم ترازموم گشته **متن** صد هزاران چشم و دل بگشاده شد ... از دم تو غیب را آماده شد و از همه معجزات ظاهر و از جمیع خوارق عادات باهر تر اینک **متن** کشته شد ظالم جهانی زنده شد ... هر یکی از نو خدا را بنده شد قال قدس سره **بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و بازوی او توان ظالم را کشتن و توانگر گشتن بروزی حلال بی کسب و حساب حضرت مولوی قدس سره**

درین سرحی تصریح میکند که حصهٔ سالک ازین قصه آنست که قناعت بظاهر حکایت نکند و در طریق تحقیق جز سبیل تمثیل و کنایت نکند لاجرم میفرماید **متن** نفس خود را کش جهان را زنده کن ... خواجه را کشتست او را بنده کن یعنی طالب روزی حلال بی رنج کسب و اشتغال عقلست که همیشه از حضرت ذو الجلال استفاضهٔ انواع کمال میکند و قوت روحانی از تجلیات سبحانی مسألت مینماید و از ان ابای مهنا و شراب مصفا که حکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی حضرت خواجه را علیه من الصلوات ازکاها در خلوت خانهٔ لی مع الله از فیضان فضل آله حاصلست طمع میدارد و اینمعنی از قضایای بدیهیه است که استفاضه از مبدأ فیاض موقوفست بنوعی از مناسبات که مستفیض را با مفیض باشد و عقل چون مقید است بعقال تعلقات و منغمس است در کدورات ترتیب امور و تصرفات او را بتوسط حاجتست که آن متوسط را از روی تجرد و اصل مناسبت تامه با جناب مفیض باشد و از روی تدبیر و تصرف عارضی بوجهی تعلق نیز داشته بود تا از وجه تجرد از حضرت رفیع الدرجات استفاضهٔ کمالات کند و از روی جهت تعلقه افاضه نماید و متوسط بدین صفت آراسته و بجز دین سمت پیراسته روح انسانیست که لطیفهٔ ربانیست و عقل را در تربیت پدر مهربانست و در نظم امور عالم خاص و مملکتی که بدو اختصاص دارد و ناگزیر آن جهانبانست مادام که زمام تصرف مملکت بدینه در دست اقتدار

او باشد و نفس حوانی بمعاونت هوای جسمانی و مظاهرت قوی شهوانی
چون دیوان خاتم ملک از دست روح بستانده باشد و روح را بو اسطهٔ
عزل از تصرف بموت حکمی موسوم نساخته بود و کاو بدن را که ملک
روح بود خاصهٔ خویش شناخته باشد و بسبب استیلا بر جمیع حواس
و اعضای جسمانی و قوای روحانی که ملک خاصهٔ خواجه بود و یتیم عقل را
مفلس نگذاشته بود اما وقتی که حال بر خلاف مذوحی باشد و تصرف
در مملکت وجود نفس که غلام خواجه است داشته باشد و یتیم خواجه را
که عقل است ضایع گذاشته این خواجه را دل را مدتی از تضرع و ابتهال
و از ناله و زاری و التجا بحضرت ذو الجلال در طلب روزی حلال که
قوت بخش اهل کمال است چاره نیست تا کشتن کاو بدن که تربیت
نفس فربه کشته است دست دهد و بعد از آن نفس غوغا آغاز نهد که
در تحصیل نایب جناب مطلق است بکریزد و از شر مخاصمت نفس
در دامن عنایت او بیاویزد تا بکشتن نفس حوانی اموال خواجه را که قوای
روحانی ست و فرزندان این خواجه را که قوای نفسانی است بدست
تصرف عقل بسپارد و در کشف این راست این قصه بیش ازین مجال
تقریر نیست و در تعیین حصه زیاده برین امکان تحریر نه

متن دوش چیزی خورده ام ورنه تمام ‌٭ دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است ‌٭ هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب کسی دوخته باشد که اگر چشم سوخته شیخ
کرشمه یا سوخته بود اما کسی که پرده اسباب را
شکافته باشد و اطلاع بر اسباب اسباب را یافته نظر بر

سبب ندوزد و آتش فرقت مسبب نسوزد و اگر چشم بصیرت نظر اندازی و بانکشاف اسرار معجزات
پردازی دانی که جمیع انبیا از برای قطع اسباب آمده اند و لوای اظهار معجزات بر فرق کیوان زده
تا خرق قطع نظر از اسباب حاصل شود و مقاصد کلی بمنتهی رسد و مسبب سوی مسبب بود و اصل کرد و اما بتحقیق باید شناختن متن کشف این نماز
عقل کار افزا شود بندگی کن تا ترا پیدا شود بعد از آن سر و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین را باز دانی و لوح اسرار آشفتگان مسبب
نا نوشته بخوانی آری شعر بود عقل و دلم را جانان عربی ‌٭ در رون عشره ستش هزار بو العجبی ‌٭ هزار علم و عمل داشتم من ای خواجه ‌٭
کنون که رسته خراب صلای بی ادبی ‌٭ مسبب سبب انجا در سبب ز سبب ‌٭ تو این بهین که جهانی کشتم ز بی سببی ‌٭ از عقل
کار افزا کاری بر نیاید اقتدا جز بعقل کلی که عقل عقلست نشاید فلسفی بسته بند معقولات است و بو اسطه تدبیر و تصرف
گرفتار هزار گونه آفتست آزاده دو کون می باید تا در بحر محیط عقل کلی غواصی تواند کرد و برخواسته از قید تن می باید تا در حلقه رو
حیان رقاصی تواند کرد عقل عقل مغز ست و عقل جزوی پوست و عیشه معده حیوانی پوست جوست مغز جوینده را از پوست
صد هزار ملال و مغز نغز آن آری بیل و قال حلال متن جونک قشر عقل صد برهان دهد ‌٭ عقل کل کی گام بی ایقان دهد ‌٭ عقل دفترها
کند یکسر سیاه ‌٭ عقل کل آفاق دارد پر ز ماه ‌٭ عقل جزوی را از عقل کلی روشنایی است و عقل کلی با عشق مطلق آشنایی جزو
با کل نابوسته طمع شهباز عشق را نشاید زیرا که سنقر شاهی مخلب گنجشکی نیالاید و لهذا می فرماید قدس سره شعر باز
استین فشانان ای دشمن عقل و جان ایمان غارت کر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان ای دانه عقل و آفت عقل
و ای مونس جان و دشمن جان او عقل سبک کی زباید عقلی خواهد چو عقل لقمان ‌٭ ای جان خسیس کی بیزد جانی خواهد
جو بحر عمان اندر خراج ده بیاور کفتم که دهی و هست ویران ‌٭ طوفان تو شهر ها شکستست یک دم دگر زند میان
طوفان کفتا ویران مقام گنجست ‌٭ و ایزر کنجهاست ای سلمان ‌٭ ویرانه بماده و برون رو ‌٭ تشنیع مزن مکو پریشان
ویرانه زیست چون نور فتی معمور شود زعدل سلطان عقلی که ز نور عشق بران یافته التماس سپیدی و سپیدی فراغت
یافته است قدر عقل دوم از عقل اول است و قدر عقل اول از بر تو عشق اول جنانکه قدر تن از جانست و قدر جان
از پرتو جانانست متن گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ‌٭ هیچ گفتی کافرا الله سیتوان ‌٭ همین بکو که نا طو جان می کند ‌٭ تا بقرب بعد
آمالی رسید ‌٭ گرچه فرق سخن آری بود ‌٭ لیک گفت سالفان یاری بود و لهذا حضرت مولوی قدس سره فرماید
شعر برای کوشش کسانی که بعد ما آیند ‌٭ بگویم و بنهم عمر من ما نخر هست ‌٭ که کوشش ان بکرفت عشق و ی از در راهها ی

نهانی که عقل رهبر نیست چون حمره خوانش ازین قصه دانستی باید که همت طالب وزی بی رنج و حساب باشی و از روی حسن
ستوشوق بعطای بلکت منتاب باشی تا شراب باقی تجلیات از دست ساقی اسما و صفات توانی در کشید و بی ابا ابابی از خوان
ابیت و خلوت خانه لی مع الله توانی چشید متن بلک رزقی از خداوند بهشت ‌٭ بی صداع باغبان بی رنج کشت پس اگر
طالب عشرتی از مار خانه عاشقان بکریز و بالب تشنگی آب بقا مرز جمیای مجبا القدح صدق نوشش کن و در بزم رندان ‌٭
بنشین و اندیشه این زندان فراموش کن و له قدس سره بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری ‌٭ بیا بدعوت شیرین
ما چو می شوری ‌٭ حباب هیچ زنان کشته اندرین مجلس ‌٭ خدای ناصر و هر سو شراب منصوری ‌٭ بدست
طره خوبان بجای دسته کل ‌٭ بزیر پای بتفشر بجای فغفوری ‌٭ هزار گونه زلیخی و یوسفند انجا ‌٭ غم آیس روح فزاو
رباب طنبوری میان بحر عسل بانک میزند هر جانی ‌٭ بلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری ‌٭ فتاده اند بهم عاشقان و
معشوقان ‌٭ خراب و مست رسیده ز نان زستوری ‌٭ قیامتست بهر راز و ماجرا فاش ‌٭ که مرده زنده کنند نالهٔ
ناقوری برار باز سری استخوان پوسیده ‌٭ اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری ز مار و مور فریدت امیر کن فیکون ‌٭
‌٭ بپوش خلعت میری جزای مأموری ‌٭ ترا ست کان گهر عشرهٔ دکان بگذار ‌٭ ز نور پاک خوری به که
نان تنوری ‌٭ شکوفهای شراب خدا شکفته بهل ‌٭ شکوفهای خمار شراب انگوری ‌٭ حباب خوریز از
بر دکان بلغاری ‌٭ شراب روح بر آتشهای بلغوری ‌٭ خیال یار بکام اشک من اندر ‌٭ نشست
مرد مکی بدم بنا طوری ‌٭ دو چشم ترک خطار ای چشک از تنکی ‌٭ چه عار دارد عیار جان ازین عوری ‌٭
درخت شو بلا این دانه که پوسیدی ‌٭ توی خلیفه و دستور ما بدستوری ‌٭ که دیده است چنین روز یا چنین
روزی ‌٭ که وا فروغ هرا از شبی و شب کوری ‌٭ کرم کشود چو موسی کنون ید بیضا ‌٭ جهان شدست چو
سینا و سینه نوری ‌٭ دلا مقیم شو اکنون بمحلس جانها ‌٭ که کدخدای مقیمان بیت معموری ‌٭ مباش لیک
هستی خراب باش خراب ‌٭ یقین بدان که خرابیست اصل معموری ‌٭ بدست ساقی او خاک می شود زرسرخ ‌٭
چو خاک پای وی خسروی فغفوری ‌٭ صلای صحت جان هر که رنجوریست ‌٭ تو مرده زنده شدن بین
چه جای رنجوری ‌٭ غلام شعر بدانم که شعر گفته تست ‌٭ که جان جان سرافیل و نفخ صوری ‌٭
عمر بی خمار نوش کردن و کونین را بیک جرعه فراموش کردن مهنای ای حساب یافتن و از شر نفس پناه

حق شتافتن وقتی دست دهد که از سر غرور هستی برخیزی و بدست ارادت از دامن همت شیخ کرد او در
آویزی لاجرم متن نفس چون با شیخ بیند کام تو ‌٭ از بن دندان شود او رام تو ‌٭ نفس اژدر
است با صد زور و فن ‌٭ روی شیخ او را زمرد دیده کن ‌٭ نفس چون با شیخ ولی الله شود ‌٭ آن زبان صد گزش کوته
شود ‌٭ پس اگر برای تحت جوان میخواهی باید که دامن پیر از دست ننهی و از برای انتقام ستادن از نفس که برهم زننده
ملک بدن است روی جز بر آستانهٔ شیخ ننهی شعر بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد ‌٭ اگرچه بر
براید بصورت بشری ‌٭ بر پشت توچه کعنت و بوصف چون دریا ‌٭ بچشم خلق مقیم است و هردم او سفری ‌٭ هنوز شکل
مانده الست حال پیر ترا هزار اکبر کبری در وجود بی هنری بیناه لب به پیر بیر تا از شر ان الشیطان لکم عدو مبین
با خبر باشی و فریب نفس بجو و دم و عشوه او مخور و پای از جادهٔ متابعت او بکش تا بر سر و ران طریقت پیر باشی
متن نفس با تسبیح و مصحف در یمین ‌٭ خنجر شمشیر اندر آستین ‌٭ مصحف و سالوس او باور مکن ‌٭ خویش
با او هم سر و هم سر مکن ‌٭ سوی حوضت آورد بهر وضو ‌٭ و اندر اندازد ترا در قعر او ‌٭ تا توانی از دام مکاید نفس دور باش
دو اقف از تحذیر و لا یغرنکم بالله الغرور باش شعر این نفس فریبنده که عزیزست و عزورست ‌٭ ای امین عشق برین
غره غدار مدارید ‌٭ گر زلف بر افشاند و گر جیب گشاید ‌٭ گلگونه او را بجز از خار مدارید ‌٭ او یار و فا نبود از یار ببرد ‌٭
ان دو دل را محرم اسرار مدارید ‌٭ او باده بریزد عوضش سرکه فروشد ‌٭ آن جامه غدر اسباب و فا مدارید ‌٭ گر باک دهی بیک
فروشد عوض خشک ‌٭ ان نافه را نافه تاتار مدارید ‌٭ عقل نورانی اگرچه حق را طالبست اما نفس ظلمانی برو غالبست و بر غلبهٔ
نفس ظلمانی بر عقل نورانی انست که عقل درین منزل جسمانی ببلای غربت گرفتارست و نفس در وطن اصلیست و قوای
شهوانی او را یار و مددکار است و غریب تنها را با مقیم یار جا معارضه نشاید کردن زیرا که سگ در خانه بر شیر بیگانه
غالب آید خاصه چون سگ پرستان با او یار باشند و همه باتفاق شیر را در صدد آزار باشند هر آینه غلبه سگ راست
و شیر در سر پنجه او مبتلاست متن باش تا شیران سوی بیشه روند ‌٭ وین سگان کور آنجا بکروند ‌٭ اما چون حالیا سگ
نفس مقیم مملکت بدن است و شیر عقل غریب این وطن و مقیمان این خطه خطا چون قوای شهوانی و متخیلات
هوا با سگ نفس یارند و در هنگام معادات شیر عقل مددکار عقل را از مدد کاری شیخ صاحب تصرف که از قید این قوا
آباد رسته باشد و بعالم غیب که شهرستان عقلست پیوسته بود چاره نیست تا بمظاهرت این شیخ داد و صفت شیر عقل بر نفس

سنگ بیرون غالب آید اما تا هر کسی را دیده و او دشناسی نیست و گندم نمایان جوفروش این عالم را امید قیاس نیاکر قشر را بصورت مغز پندارایند و نقول را در کیسه نقل نمایند و هر که این قدر دست نمی دهد متن رستم و زیستن پر باو بکسب ... اگر بتقلید دعوی کند او در شکست است ... این چنین که زیرکی مطلق است ... چون شناختن این تمیز نبود احمق است ... اهلم از و بکریز چون آهو زشیر ... سوی او مشتاق طلب ای دانا دلیر ... ما بهوای انه در دام او نزدی ... با سیه جوز و مویز چون طفلان گرفتار جوال او نشوی بلکه بدیده داودشناس جوی واز سر جلادت مردی بکوی شعر با جوز و با مویز فریبند طفل را ... نیکر که ما چو لایق جوز و مویز نمی دانیم ... در خود و در زره چون نهان خند عجوزه ... کوید که رستم صف بیکار الحدید ... از گروه ... اند کو زنست ... ما چون غلط کنیم که در نور احدیم ... مؤمن ممیز است چنین گفت مصطفی ... اکنون دمان بر بند که با کفته رشیدیم ...

قال قدس سره گریختن عیسی فراز کوه از دست احمقان

عیسی مریم که عالمی از نفس جان بخش او خرم بودند روزی بتعجیل می گریخت و کردش بر بالای کمیخت سایلی گفت ای مسیح مبارک قدم همایون دم چون در عقب هیچ مخافتی نیست واز ایذای قاصدی آفتی نی سبب چنین گریز چیست و موجب این همه بلا انکیز کیست متن از که این سوی گریزی ای کریم نی پیت شیر و نه خصم و خوف بیم ... گفت از احمق گریزانم برو ... گفت آخر ان مسیحای مبارک دمی و عیسی همایون قدمی که بدمی عالمی را زندگانی دهی و به قدمی مرهمی بر جراحت ... نی و نه آن اوج پاکی که خاک قدومت تاج سر افلاکست و غبار ... بکذار کحل الجواهر دیده هر غمناک لاجرم ترا این دم سهمناک از احمق چیست و با چندین معجزات قاهره و آیات ظاهره پاک از کیست متن با چنین برهان که باشد در جهان ... کیست که نبود ترا از بندگان عیسی علیه السلام گفت آری من طالب که شناختن ... و باستکشاف اسرار من برداخته اما بحق خداوند ازلی و پاکی پادشاه لم یزلی متن که ذات ذات و صفات پاک او ... اگر بود گردون گریبان چاک او ... که الجنان اسم اعظم را که بر مرده خواندم زندگی یافت و بر سر کوه ... کردم ... سوی صحبت ... شتافت اگر هزار بار از سر صدق و اخلاص بر احمق بخوانم کارگر نیاید لاجرم از صحبت او چو گریز و از شوی او بیغیر ... سائلی گفت چون حماقت نیز نوعی از مرضهاست دوا ناپذیر ... و بد عادت چون توی چراست گفت از آنکه حماقت نتیجه قهر خداست و امراض دیگر قهر نیست بلکه ابتلاست و ابتلا را تدارک توان نمود اما هیچ دافعی نیز قهر خدای نتواند کردن و هر آینه ارباب کمالات ... اعلم الست ... اصحاب فراست ... مفهوم متن کان گریز عیسی نه از بیم بود ایمنست او از پی تعلیم بود ز مهریر ار بر کند آفاق را چه غم آن خورشید با اشراق را

فرا چاوشان درگاه شاه مقهوران پادشاه را از نعمت و قهر شهنشاه باز ماند بلکه از آسمان مذلت بعید صفه غربت ساند سنگ که چه یار ای مقاومت با اسد نیست اما استتار این معنی جز از غش و وه حسد نیست

و من حقایق اسراره قدس الله سره العزیز

عیسی موسی که باشد چاوشان در گهش جبرئیل اندر فنوش سخن مطلق میزند جان ابراهیم مجنون گشته اندر شوق او تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزند احمدش گوید که و اشوقا الی اخوانیا بر وفای عشق او صدیق صدق میزند هر که او منکر شود او هست مردود ابد حاسد است او چون سگان از دور بق بق میزند شمس تبریز ایستاده گمست آنکس کین چنین مردی گشت اندر جهان شمس تبریز است ماه بدر را اشق میزند ... شمس تبریز ایستاده هست در دستش کمان تیر زهرآلود را بر جان احمق میزند هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد روح او مقبول حضرت شد انا الحق میزند قال قدس سره

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

شهرستان سبا مملکتی بود بر روی زمین نمودار جنت برین اما از ناسپاسان و مقیمان آن مقام که موسوم بحماقت بودند قبول و صبای آن مملکت به دبور و وبا مبدل گشت و حضرت مولوی قدس سره در ابتدای این قصه تنبیهی کند بر آنکه سالک باید که از هر قصه حصه بردارد و از هر افسانه نصیحتی پذیرد و از گزاف بسوی ویرانه ننگرد بلکه در هر کنجی ویران گنج بی پایان جوید لاجرم می گوید متن کودکان افسانها می آورند درج در افسانشان بس سر و پند هزلها گویند در افسانها گنج می جو در همه ویرانها ویکی از افسانهٔ ایشان اینست که می فرمایند شهری بود بغایت فراخ و عظیم ولی بحکم تنگ تر از چشم لئیم مقیمان بی شمار و لیکن بجمع منحصر در سه خام بخیه خوار آدمی متن جان ناکرده بجانان تاختن گر هزار انسند باشد نیم تن بیت ان الکرام کثیر فی البلاد وان قلوا و کما غیرهم قل وان کثروا ... یکی از آن سه تن کوری دوربین بود که موری دیدی و سلیمان نه و ذره مشاهده کردی و آفتاب نیافتنی و دوم کری تیز شنو و سیوم برهنه دراز دامن کور گفتا دور سیاهی می نماید و کمیت و کیفیت ایشان در نظر من می آید کر گفت آری من بقول توی کروم زیرا که او از مقالات ایشان تحقیق می شنوم متن آن برهنه گفت ترسان زین منم که ببرند از درازی دامنم ... لحظه گذشت کور گفت بغایت نزدیک آمدند و از انچه بودند بیشتر شدند لاجرم پس از رسیدن ایشان باید گریخت و بدست جلادت از دامن حزم باید آویخت کر گفت راست می گویی غوغای ایشان نزدیک رسید و گوش من خفیات نتایج ایشان شنید برهنه گفت واویلا نباید که جامه از دوش من ببرند یا از درازی دامنم

ببرند پس این شهر را بکذاشتند و چون بدهی رسیدند مرغی فربه یافتند که مشتی گوشت بر استخوان نداشت متن هر سه زان خوردند پس فربه شدند چون سه پیل بس بزرگ بر شدند آنچنان که فربهی هر یک جوان در نگنجیدی ز زفتی در جهان با چنین گبری و هفت اندام زفت از شکاف در برون جستند و رفت راه مرگ خلق ناپیدا رهیست در نظر ناید که آن بی جا رهیست ... نمی بینی که چندین قوافل از پی یکدیگر از شکاف ناپیدای این در بیرون می روند که نه پی پایی از ایشان پیداست و نه نشان قدمی هویدا و مشاهده نمی کنی که چندین سلاطین با عظمت و جاه و بزرگان با جلادت و دستگاه که در عالم نمی گنجیدند و کوه قاف را بنگاه نمی سنجیدند چگونه از این شکاف ناپیدا برون می جهند و از روی عجز کلاه غرور از سر فرو می نهند قال قدس سره

شرح آن کور دوربین و کر تیز شنو و برهنه دراز دامن

اگرچه این کلمات بازیچه اطفالست در پیش ارباب عقول از قبیل هزل و محال اما اگر تأمل نمایی نقد حال اهل دنیا و سرمایه صفات متبعان هواست زیرا که کور دوربین عبارت است از حرص که روز و شب از بینایی ... در شادی عیوب خلایق موی شکافد اما سر موی از عیب خویش نه بیند و از اصلاح عیب خود فارغ نشیند و کر تیز بین ... عبارتست ... طالب ... که مرگ خلایق استماع نماید اما خبر مرگ خویش هرگز در گوش او نیاید و برهنه دراز دامن دراز صاحب ملک و مال و خداوند عزت و جلالت که بحقیقت عریانی است که هیچ ندارد اما به پندار آنکه دارد در گرفتاری فقت و مبتلای هزار گونه آفت لاجرم چون هنگام کشف غطا پیش آید آن مغرور را اخذه بر حالت خویش آگه بید از آن دریابد که چون طفلان سنگ و سفال را لعل و یاقوت و لآلی پنداشته علم غرور بر سر عالمی افراشته است و حسرت بی نهایت آنکه می کماشته و چنانکه طفل را پاره از آن سنگ و سفال ببهند خوان شود و اگر جزی از آن بستانند گریان گردد اهل دنیا نیز بزیاده گشتن جواهر ولآلی که بحقیقت کمتر از سنگ و سفالست شاد شود و از کم شدنش غمگین گردد متن چون بیابند طفل را داش دنار گریه و خنداش ندارد اعتبار محتشم چون عاریت را ملک دید پس بر آن مال در وغیر می طپید خواب می بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بر باید جوال چون ز خوابش بر جهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش از پی بیدار انکه دارنده باشتا برده بر دارند عشا و تعلق ... بر دیده دل ... از خواب بیدار شود بر جهل نایم بخند شعر بیای زیرک و بر کودکی بخند بیای زا و بر عولی بخند چو دور سلطان بی علت رسیدی کنون بر علت و معلول می خند چو مرده مرده داکرد معزول برو بر عازل و معزول می خند ... مثال محتلم بیدار عز کش تو هم بر حاصل و مفعول می خند سوی گفت کوری بیش کری ولا برسا ئی بود مسؤول می خند یکی در خواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و محصول می خند ور کویم فروشتم فلان را بلا

بر غاسل و مغسول می خند چو نقد است داد از نقل بس کن خمش بر ناقل و منقول می خند وهم برین قیاس باید کرد که حال عالمان عالم را که بجیله صوری آراسته اند و بزیور عقل جزوی پیراسته و عمری بضبط قواعد نحو صرف کرده اند و روزگاری بر سر یجوز و لا یجوز آورده و بحکم یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون صد هزار علم و هنر آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خویش سوخته و در استطلاع انوار طلایع علوم و استکشاف اسرار از مکتوم که بدقایق شناس این عالم و انتظام معایش بنی آدم تعلق دارد خواب بر دیده خود حرام ساخته و در این حساب و کل یک لحظ به جان و دل پرداخته متن صد هزاران فضل دارد از علوم ... جان خود را می نداند آن ظلوم ... کاران نیست که بعلم تو و تن علم سازی کار آنست که بعلم جان و جان علم پردازی در معرفت افعال تن دائم که یجوز و لا یجوز میدانی اما در معرفت احوال جان از روی عجز چون عجوزی فرو می مانی متن این روا و آن ناروا دانی ولیک تو روا یا ناروایی وان تونیک ... علمی که از نتایج عقل جزوی است دفتر تا سیاه سازد و شوقی که از آثار عشق کلی است دلهای تیره را روشن تر سازد اگر چه عقل رقیب انسانست و نقیب احسانست کشاینده در فهم است و زداینده زنگ وهم است با سبز تکلیف تمست و بشاشیر ترشیفات ... از خردمندانست و دستافراز هنرمندان اما عشق ربوده جذبه معیت است و ستوده حلیه المعیت است دیوانه وجود در قصت پروانه شعله شوقست تاج سر سالکان بی مقت است معراج برلی مع الله وقت منقبت ایالت او عزیست و تشکای جلالت او ... است کنج خزانه ... سنگ قرابه ننگ نامی است سرای سر را اسیر حبست بیمار دل را علاج جست عقل اگرچه مؤدب راه است اما عشق ... شامت عقل در شهود وجود و بجود مهتر است اما عشق از بود و وجود بهتر است شعر عشق جز دولت و عنایت نیست ... جز گشاد دل و هدایت نیست ... عشق را بوحنیفه درس نگفت ... شافعی را در او روایت نیست لا یجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق را نهایت نیست عاشقان غرقه اند در عرقاب از عشق سر را شکایت نیست جان مجوز چون نکوید شکر باده که حد و غایت نیست ای طالب آگاه وای سالک راه گوش هوش بکشای و بسمع قبول اصغا نمای که دو بیت در مخاطبه تو می فرماید که تا چند با کار سازی عقل و علم همخانه باشی و از سر کیسه پردازی عشق بیگانه باشی تو برای که از ... بکذار عقل جام تکلیف بنوشی و من بر آنکه از کار کزاری عشق جام ... نوشی شعر تو بر آنکه خلق را حیران کنی من بر آنکه مست و حیران خودکنم گر تو دقاقی ترا چون آسیا آورم در چرخ گرداننم

ورتو افلاطون و لقمانی بعلم من یک دیدار نادانت کنم عقل جز ظاهر دو جهان نه بیند و عشق در کونین
جز جمال جانان نه بیند عقل اگرچه نوباوه باغ دماغست اما عشق در محفل انس گوهر شب چراغست عقل نقد سرای کانیا
تست اما عشق سرمایه اکسیر حیاتست لاجرم شمع جانرا بنور عشق برافروز و در مکتب أدبني ربي علم جان بیاموز متن
جان جمله علمها اینست این که بدانی من کیم در یوم دین آن اصول دین بدانستی ولیک بنگر اندر اصل خود کو هست نیک
از اصول دینت اصول خویش به که بدانی من کیم ای مرد به قال قدس سره حکایت شهر سبا و ناشکری و ناسپاسی
سبا کشوری بود با امن و امان آراسته و آغشته با انواع نعمت و خواسته نسیمش بحوزی نجار آتش قهر لهیب خاک خاکش
گل بی خار و مهره بی مار ملک در صید مرادات سالکانش کمند انداز بود و روزگار در ترتیب مصالح ایشان گنج بخش و خزینه
پرداز در و هر باغی عالم فراغی و از هر گلشن او چون لاله هر دلی بهشت برین داغی گل گلبنش نمودار تاج و تخت شکوفه
اشجار و جوان بخت درختانش را جلوه طاوسی گلهاش را فروغ تاج کاووسی زمینش جلوه پوش هوائیش
عنبر فروش گلبنانش بر چهار سوی چمنها دکان بزازی گشاده ریاحینش بر هر گذرگاه طبله عطاری نهاده سروها
ش دست نگارین در گردن ماه کرده مرغانش بزمزمه صبوحی مستان بزم قدس را آگاه کرده اینده هر گلی
هوای آراسته هر شاخ چنینش چو آتی نو خاسته درختانش چو از پر باری چون پیران خمیده میوهاش چون حلواهای بهشتی
با تش رسیده انواع و الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و لطیفی چون عذار نازنینان نازک و رنگین
و مانند لب شیرین بدان ابکار و شیرین عیب نار بجه دل و دهن دلبر خون عاشقی سیب بهر زنخ و ذقن زنخ خال
دلبری تاک انگور او را از سرمستی پاشنا جهانزیر دستی بوده و الوان او چون خضر از روی برکات در سیاهی آب
حیوة نهمتی متن که بگویم شرح نعمتها قوم که زیادت می شدی یوم فیوم مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فا
ستقم قال قدس سره آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا آن قوم چون حق نعمت نمی شناختند و علم کفران
بر سر عالم می افراختند که خانهاشان بیکدیگر دل گسسته و جان ما از انبوهی چون مرغ در قفس اسیر سیزده
کس از انبیا بسوی ایشان شتافتند و ایشان را در آن ناسپاسی و کفران نعمت یافتند و از روی نصیحت
فرمودند متن همین کرم ببیند این خود کسی گفتند که چنین نعمت بشکری بس کنند سر بنجند شکر خواهد
سجده بانجند شکر خواهد قعده سری کز سجده او را افشاید بار لیست بر گردن کز او هیچ نفعی نیاید سر در

که بوی

هوای او باختنی است با این چنین کرد ی هوس از دوش انداختنی است غفلت از نعم او ناشناسی
است و تقصیر در شکر موهبتش ناسپاسی کدام جا است که پرورده عطای او نیست یا کدام دلست که چون
ذره سرگشته هوای او نیست شعر صلاح قطره دریا و ذره صحرا زیدانه و مدد از کرم اوکر نیست بهر
دی دل ما را کشاید و بندد چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست نوازش دل و بستن بدست
خوبنده زیرستت عارف و دانا گر او لب شکر نیست ز نه دست او علف چو بیندش سر و گوش خوارانه جنبانه
ز ندای او بشناسد که او بشکر نیست ز دست او علف اینکهای چون شش چون دست عجب عجب زعطا
مرترا چنان خور نیست هزار بار به نسبت بدر و ناله زدی ز چه شکری که خدا در خلاص مضطر نیست چو گا
فران نهی پس مگر بوقت بلا به نیم حبه بر زد سری کز آن سر نیست ولیک مرغ قفس از هوای دانه کمان
برد و نبریدی که خود مرا پر نیست قوم می گفتند با نعمت و باغ نمی خواهیم و اسباب فراغ نمی طلبیم
انبیا فرمودند سیری و ملالت از نعمت نتیجه از نتایج علتست خورشید جهان تاب ز
اگر با شما بیامیزد تیره نماید و چشم سهیل انکاری شما جزه نماید هر خوبی که با شما پیوندد ناخوش شود
و آب حیوات در جوی شما آتش شود آری مثنوی کس غذای کز او دل زنده شد چون بیاید
در تن تو گنده شد ز بس عزیزی که بناز اشکار شد چون شکارت شد بر تو خوار شد چون ز کام از مرض
تلخ باشد شهد شکر زیر چو سود و چون دیده نابینا بود شمع نور انگیز چه سود تا از سر جان بر نخیزی با جانان
نتوان نشست و تا از خویشتن نگسلی با دوست نتوان پیوست شعر هر آن نوی که رسد سوی تو قدیم شود
چو آب پاک که در تن رود پلید شود ز شیر و مزیدی مزید توهم از دست که باز بدان زین شیر دان بنزید شود
هر آنکه صدر رها کرد و خاک این در شد ز هزار قفل گران را دلش کلید شود ز ترش ترش تو بجز و مگو که
شیرین گو بدید آید خواجه چون بدید شود چو غوره رست ز خامی خود بشد شیرین چو ماه روزه
بیابان رسید عید شود خموش آینه سیمای در و لایت زنگ نما بقیه روش که نامرید شود آشنایی
با عقل و عشق باید تا صفا و روشنایی زاید زیرا اگر از آشنایی نفس همه اجزا نیز کی بیفزاید فریفته
و دوستی نفس مشو که علت خدایو با او دست عزة آب صافی مباش که سرگین زیر جوست تا علت نفس

انقطاع نپذیرد انقطاع دل قطعاً از آفتاب محبت روشنی نگیرد متن از سموم نفس چون با
علتی هرچه گیری تو مرض را آلتی گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود ور
بگیری نکته بکری لطیف بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف هر چند اشعار لطیف معانی را با کموت
بدیع بیانی بیارایند و با نواع دلفریبی در نظر جلوه نمایند علت نفس نگذارد که گوش بران نهی
یا لحظه در خاطر خویش او را راه دهی ملک کوی سخنیست که نفس که سالها از آن شنوده ام
واز هر احدی استماع فرموده طبع نازک مرا ناخوش کند فروشتی مخراشش و از مثل اکره
من المعاد دغا فلو مباش و ندانست که سبب ذوق نکتهای نفیس از علت نفس خبیث
است متن دفع علت کن که چون علت رود هر حدیث کهنه پیشت نو شود
واگر آشفته مزاجی و در آزار علت نفس محتاج بعلاج بایدکه خود را بطبیبان الهی بسپاری و همت
بر متابعت فرمان ایشان بگماری واز طبیبان انبیا و اولیا اند که از هیچ مریضی مزد نمی جویند و در
استعمال عقاقیر الهی در باغ رضی نمی پویند که بحکم لا أسئلکم علیه أجراً می گویند متن دست
مزدی می نخواهیم از کسی دست مزد ما رسد از حق بسی هین صلاح بیماریها
ناسور را داروی ما یک یک رنجور را ما عقاقیر از دار و خانه و ننزّل من القرآن
ما هو شفاء آموخته ایم و حکمت و معالجه تلقین اذا مرضت فهو یشفین آمو
خته ایم ولد قدس سره حکیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبیلهای کهن را غم بی سروبن را ز رگها و ز بنهاتش بچنگال کشیدیم طبیبان
فصیحیم که شاگرد مسیحیم بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم بپرسید از آنها که دیدند نشانها که
تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم رسیدند و غریبان ز ره دور طبیبان عزیزانه نمودند دوا
ما کندیدیم سر عضو بکوبیم غم از خانه بروبیم بهر شاهد و خوبیم چون مرغ عیدیم
حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم مپندار که این
نیز بلیداست و بلیداست که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم طبیبان خبیریم

اعادوه

که قاروره نگریم که ما در تن رنجور چو ما اندیشه دویدیم دمی باز مکن هیچ که اغلب ز حیدند لا
لاف مبران که ما باز پریدیم قال قدس سره معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام قوم از دعوت
انبیا برآشفتند و در جواب گفتند آن حکیمان آلکی را دعوت خلافت ربانی باید زیرا که هیچ معلولی
بی حجت ثابت نباید مفصل شما بر ما واضح نیست و دلیل حقیقت این دعوی رایج نی ما و شما
از جهت خورد و خواب اشباه یکدیگریم لاجرم بی حجت قاطع طریق تقلید نمی سپریم
متن چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دلید حب جاه
و سروری دارد بران که شمارد خویش را از پیغمبران دعوی بی معنی را فروغی نیست
و دل ما را میل بدین لافهای دروغ نیست ما أنتم إلا بشر مثلنا وما أنزل
الرحمن من شیء إن أنتم إلا تکذبون انبیا فرمودند شمارا گوش معنی چنین شنوا ما را
چشم معنی بین نیست قول ربانی ما شنوید اما سرجانی ما نمی دانید چون آفتاب طالع شود
و اشعه او بساط کرده و در می طلبد اهل عالم فرماید که برخیزید که روز نورانی ظاهر گشت و
ظلمانی گذشت هر که درین صورت از آفتاب دلیل جوید از شعاع و انش عارست
واز آفتاب گواه طلبیدن عین بساکار دسیاه بچراغ جستن آفتاب در روز رو
شن اظهار نابینایی است و از خورشید تابان دلیل روز پرسیدن محض
رسوا سیست بادی اگر دیده روزشناس شما بینا نیست بحکم أنصتوا لعلکم تر
حمون ترک اعتراض کنید و بخاموشی پردازید و کوری خویش را فاش مسا
زید متن صبر و خاموشی جذوب رحمتست وین نشان جستن نشان
علتست ملا ذکر مریض با حکیم حاذق و استعداد مرد نیست و محالعت و انکار ما
او را او عدم سپردن متن دفع این کوری بدست خلق نیست لیک اکرام طبیبان از
هدیست این طبیبان را بجان بنده شوید تا بمشک و عنبر آکنده شوید قال قدس
سره متهم ساختن قوم انبیا را علیهم السلام قوم گفتند این همه زرق و

نکر مست و اگر نی چه لایق نایب خداعم و بکرست مشتی تیره خاک نایب خالق افلاک
که نتواند بود بشیر با هما همت نیارد شد مستفیض را با مفیض مناسبت

باید ذره را با افتاب همسری نشاید متن کو هما کو پشه کو کل کو خدا ذ آفتاب چه فخر جوید ذره
نشاید متن ذره را این چه نسبت این چه پیوندی بود تا که در عقل و دماغی در رود قال

قدس سره حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل برسالت فرستادن ذکر بگو من رسول ماه
اسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است منکران

انبیا در طعن ان اصفیا مثل می ارند و این قصه را مطابق حال ایشان می شمارند که وقتی پیلان
چشمه صافی را مورد و منهل خویش ساخته بودند و جمله نخچیران آبرا اسکاط حرمان از ان چشمه زلال

در کدورت و وبال انداخته چون حرمان از حد گذشت حیله انگیختند و بدست شهامت

از دامن احتیال اویختند پس خرگوشی زال در شب غره هلال از قلل جبال بانگ بر شاه پیل
زد و گفت ای پیل دمان این رسولیست از ماه اسمان مرا درین رسالت عرض کم و بیش
نیست و رسولان از الحکیم و ما علی الرسول الا البلاغ جز تبلیغ احکام کاری نیست متن
ماه می گوید که ای پیلان روید چشمه ان ماست زین یک سو شوید واگر امتثال فرمان
نکنید با نتقام بر دارم و دیده جهان شما را نابینا سازم و اگر مصادق این حال و مصدق
این مقال میخواهید بعد از چارده شب برای اب خوردن ازین چشمه بیایید و در هنگام
اب خوردن نظر در چشمه کنید اگر ماه را با ضطراب بینید مرا در رسالت صادق شمارید
و از خوف انتقام دیگر روی بدین چشمه میارید چون چهارده شب گذشت
شاه پیل بر چشمه امد متن چونکه زد خرطوم پیلان شب در اب مضطرب
شد اب و مه کرد اضطراب لاجرم پیلان خرگوش را از جانب ماه رسول صا
دق پنداشتند و اب بنخچیران گذاشتند متن مانه زان پیلان گولیم ای گروه کاضطر
اب اب ارد مان شکوه قال قدس سره جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل
زدن ایشان را انبیا گفتند دریغا که پند جان ما پند هر جا نیست است و اسرار
حکمت ما اشرار را سبب از دیاد نادانیست عجب حالتیست که مرهم راحت زای
ما جراحت افزاست و صیقل ظلمت زدای ما کدورت زاست متن ظلمت افزود
این چراغ ان چشم را چون خدا انگیخت پرده ختم را مقصود در تبلیغ رسالت
ملک متعال دولت و اقبال و عظمت و جلال و ریاست دنیای دون و سلطنت
جهان بوقلمون نیست دولت لی زوال ما از اعراض شما نقصان نپذیرد و عظمت
و جلال ما از اقبال شما کمال نگیرد افتاب انوار را از حرمان خفاش چه نقصان
بحر بر کوهسر را از نابودن خس و خاشاک چه زیان متن چه شرف یابد زکشتی
بحر در خاصه کشتی ز سرگین گشته پر نی نی افتاب پر انوار از لمعات

برق روشنی و تاب نخواهد دریای گوهر دار مدد از ریگ و سراب نجوید معموری جهانیان
را از ویرانه دهی چه حظ نضارت بوستانی را از پژمردن گیاهی چه جبر چراغ خورشید
را فتیل و روغن حاجت نیست خلعت دولت جاوید را ابد دوختن رشته و سوزن حاجت نیست
شعر مرا هر لحظه منزل اسمان تر اهر دم خیالی و گمانی تو کوی که طمع کردست در من
جهانی زین خیال اندر زیانی بران عقل خسیست طمع کردست که جان دادی با
برای خاکدانی بران چشم دروغت طمع کردست که چون دوزخ نمود سستت جنانیا
چه نور افزاید ان برق آفتابی چه در بندد ز ویرانی جهانی ز ریگی قطره جو خواهد
خود جویی چه ریگ حبه چه دزدد گنج و کانی چه رونق یا چه آرایش فزاید ز پژمرده گیاهی
بوستانی دریغ ازین دیده کور کبود که آفتابی در و کمتر از ذره بنمود
ای دیده ابلیس ادم صفی را جز طین نه بیند دیوانه سگین بهار
خرم را غیر خزان و گل و یاسمین نه بیند بیت دیوانه بهار دید
گفتا کدوی است جنبیدن هر کسی از انجا کوی الست بد دولتان را وظیفه
از دولت گریختن است و با وجود لب تشنگی اب حیات از دست ریختن
متن ای بسا معشوق کامد ناشناخت پیش هر بدبختی ندانند عشق با
خت این غلط در دیده حرمان ماست وین بقلب قلب را سوء و القضا
ست اگر هر دیده از حقیقت اگاهی است چرا یکی از دعوات نبی ارنی
الاشیاء کما هی است دیده معلول مغز را جز پوست نه بیند چون بدرقه طر
یق سوء القضا شود سیاه بدبختی یار و دوست نه بیند شعر
هر سری را که قفص خیره و کالبد کشد صد رحمت بعلا سوی سقر
بگریزد چون قفص گفت فلانی بسفر خواهد مرد انکس از بیم اجل سوی سقر
بگریزد تا شمایت سنگین را قبله خویش ساخته و از تراشیده خود

نرنگ خدا پرداخته دیده شمار ا بینای است تا تماشا هده انوار حق کند و نه گوش شما
شنوای تا از اخبار جناب مطلق شنود لذت شهد را دهان رنجور در نیابد روشنی خورشید را دیده
کور نه بیند دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگ گردن به بنده نزدیک است خدای دور بود از خدا دوران آخر اندیشه
نمیکنید که چون سنگ تراشیده حق را انباز آید جان و دل آگاه چگونه همراز نشاید پیش مرده
همار اشده شریک چون نشاید زنده همراز ملیک تا مگر مرده تراشیده شما پیش زنده تراشیده
خدا است ای شما را اهیته با صنعت خویش عشق بازیهاست و با ساخته خود مفاخرت و سرافرازیها
در مثل است که سر مار را هم شیشین جز دم مار نیست و شخص خرگوش سزا وار نه عضوها مناسب
ابدان است و صنعتها لایق مرجان وصف مرجانی مناسب باشدش بی کان باجان که حق
بتراشدش چون صنعت با جان قرین کردست او پس مناسب دانش همچون چشم ورو
درخت از باد آن نشان نه هر که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد هر اندیشه که می پو
درون خلوت سینه نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما مپرس از درخت ای جان
زهر دانه که می نوشد بود برگ شاخ برگ و نتیجه شرب او پیدا ز دانه سیب اگر نوشد
بروید برگ سیب از وی ز دانه تمر اگر نوشد بروید رنگ خرما چنانکه از رنگ رنجوران طبیب
از علت آگه ز رنگ روز چشم تو بنیت ره بر دبینا به بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
ز رنگت لیک پوشانه نگرداند ترا رسوا نظر بر ماه میدارد ولی با لب نمیخواند همی داند
کزین حامل چه صورت زایدش فردا و گر بر گوید از دیده بگوید رمز پوشیده اگر درد
طلب داری بدان نکته اسما و گر در طلب نبود هر جا گفته گیر این را فسانه دیگران دانی
حوالد میکنی هر جا که گر سفتم درین ایوان برستی تو از آن دیوان خمش کردن بود دولت
بخاموشی شود پیدا چنانکه حروف هر نوعی از خط مناسب یکدیگری باید و در میان خط
ثلث محقق است و نسخ حرف تعلیق نشاید حروف موجودات نیز که نوشته قلم قدرت

الهی است جز مناسب یکدیگر نباشد و چنانکه قلم را در تصویر حروف اختیار نیست بلکه موقوف
تحریک دست کاتبست و کیفیات حروف تابع کیفیات آن تحریکات اوصاف دل نیز که بحکم
القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن چون قلم است درمیان اصبعین جلال و جمال تابع تجلیات
این دو صفت است دیده و دل است بین اصبعین چون قلم در دست کاتب ای حسین اصبع
لطف و قهر و درمیان کلک دل قبض و بسطی زین نشان لاجرم چون نقوش قلم معنوی که دل
است در اختیار صاحب دل نیست و قبض و بسط او اثری از آثار اصبعین قهر و لطف است
نقوش قلم کاتب شرح مثنوی نیز تابع قبض و بسط کلک دل است و در تصرف این دو انگشت
آب و کل نیست پس چون رجوع جمیع احوال و اقوال تقلبات اصبعین جمال و جلال است طاعن این
کتاب شرعا و متناً از اهل الباب نیست زیرا که هرچه از غیب آید بی عیب آید لاجرم حضرت مولوی
بعد از مخاطبه باسم این فقیر میگوید این قلم بنگر که اجلالیستی درمیان اصبعین کیستی جمله
قصد و جنبشت زین اصبعست فرق تو برچار راه مجمعست این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست جز نیاز و جز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود قدر خود پیدا کند در نیک و بد زین کاتب لطیفی که قلم لطیفه ربانی که عبارت
از دل است درمیان اصبعین جمال و جلال اوست لاجرم بانواع تجلیات جمال و جلال که بحقیقت
بمنزلهٔ اصناف حرکات اصبعین است حروف عالیات عوالم غیب و حروف سافلات عالم
شهادت را با این قلم اظهار کرد که لو لا القلم لما قام الدین و لا صلح العیش پس دل چون مبدأ او فطرت
برگزیدهٔ اوست باید که دلداری غیر او نگزیند و تعلقات خویش جز تجلیات او نه بیند
وگاه گاه از سر مخاطبهٔ بی نیاز گوید من از عالم ترا تنها گزینم روا داری که من غمگین
نشینم دل من چون قلم اندر کف تست ز تست ار شادمان و گر حزینم بجز آنچه تو خواهی
من باشم بجز آنچ نمایی من چه بینم که از من خار رویانی گهی گل گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم مرا چون تو چنین خواهی چنینم در آن خمی که دل را رنگ

بخشی که باشم من چه باشد مهر و کینم تو بودی اول آخر تو باشی تو بر کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم چو پیدا شوی از اهل دینم بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه میجویی ز جیب و آستینم قال قدس سره
انبیا فرموده اند که از روی نادانی مثل در کار حضرت سبحان آوردن شما را سزاوار نیست بلکه چون
در تمثیل تشبیه حالی است مجال علم بحقایق حالات اشیا می باید و این معنی در غیر جناب پرور
دگار نیست لاجرم بحکم و له المثل الاعلی آن مثل آوردن آن حضرت است که بعلم سر و
جهر او آیتست موسی کلیم الله از سر چوب آگاه نبود زیرا که موسی عصای خود را چوب پنداشت
و از سر او که اژدها بود خبر نداشت چون چشم موسی در معرفت سر چوب فرو ماند قیاس کن که چشم
موسی از اسرار حقایق اشیا چه داند این مثال آورد ابلیس لعین تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج تا فرو شد در زمین با تخت و تاج این مثالات را چو زاغ و بوم دان
که یکی از ایشان پست شد صد خاندان قال قدس سره
نوح چون بزبان خدا در بریه بیها کشتی ساخت هر کس از جهلهٔ قومش باره طعن در میدان
سخریه می تاخت کما قال تعالی و کلما مر علیه ملاء من قومه سخروا منه آن یکی میگفت این کشتی
بتاز وان یکی میگفت پرش هم بساز نوح میگفت کشتی ساختن بزبان خداست و معرفت حقایق
اشیا او راست زود باشد که چون اسرار احکام بظهور پیوندد دانا از نادان ممتاز شود و کار
استهزا بر شما منقلب گردد استهزا آن شما مبنی بر نادانستن حقیقت امر الهی و مبنی از بنای احکام بر ظاهر
حال پس چون پرده از روی کار برخیزد و تمیز خار باطن با ظاهر پیامیزد غرق در دنیا و حرق در آخرة
نصیبهٔ شما باشد و نجات هر دو سرا و رفعت درجات کبریا وظیفهٔ ما بود لاجرم

جان من چون سر حکم الهی می شناسد از ساختن کشتی در خشکی نهراسد چند آنکه
شراب روح افزای راحت زای از جام اسرار او می نوشم و دهان بسته چون خم صهبا
می نوشم که خبر از طعنهٔ هر کس ندارم بلکه بامید مرهم راحت رسان او جز بجراحت موس

ندارم اگر بروی کنی سروری تراست و اگر کبر و ریا ورزی بسبب دوری تو از جناب کبریاست
لاجرم سر مکش از چنین سری کامد تاج از آن سرکشی گر مکن بدان سری کز سر کبریا رسد
نقد الست میرسد دست بدست میرسد زود بگو بلی بلی ورنه ترا بلا رسد من که خزیدهٔ ویم پردهٔ
دریدهٔ ویم رگ رگ مرا ز نغمهٔ لطف جدا جدا رسد گر بتمام مستی راز عشق بگفتمی گفت تمام
چون شکر زان مه خوش لقا رسد روح بعاشقان او روح بعاشقان او آورد از دم
خوش نفسش چون بسحر صبا رسد وقت خوشست طالبان نقص کنید صوفیان شکر کنید جاودان
زانکه از و عطا رسد حسن جمال شاه ما خسرو مهر و ماه ما گفت بیا براه ما تا بشما سخا رسد از بر شمس
الدین جان و جهان ما یقین آید آن شه گزین جمله از و وفا رسد قال قدس سره

بنای امر ظاهر حال و غفلت از نتایج اعمال را است بدان ماند که دزدی در بن دیواری حفره میکرد
نیم بیداری که او رنجور بود طقطق آهسته اش را می شنود بر سر بام برآمد و باوز د در مخاطبه در آمد
که نیم شب در بن دیوار چه کار داری و روزگار بر سر کدام شغل میکذاری گفت من مرد دهل زنم دهل
میکوبم سایل گفت پس بانگ دهل کو گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره واحسرتا
و اویلتا این دروغت کژ و بر ساخته سر این کژ را تو نی نشناخته هر ساعت دهل زبان حضرت
الهی از برای مبارک سور ملاقات پادشای دهل های شادی در دل های کوبند و خس و خاشاک
غم و اندوه از ساحت سینه های روبند اما چندان پنبهٔ غفلت در گوش جان اکنده ایم که امروز
بانگ دهل در گوش نمی آید گوشش باید نمود تا کشتی در رسد تا آتش عشق برافروزد و پنبهٔ آمال
و وسوسهٔ سودا و خیال ما بسوزد و له قدس سره صد دهل میزنند در دل ما بانگ آن نشنویم
خامافدا پنبه در گوش موی در چشمست غم فردا و وسوسهٔ سودا آتش عشق زن در
این پنبه همچو حلاج و همچو اهل صفا آتش و پنبه را چه می داری این دو ضدند و ضد نکرد
وفا چون ملاقات عشق تر دیگست خوش لقا شو برای روز لقا چونکه زندان

ماست این دنیی عیش باخوش بود بنر نو انها مرگ باشادی ملاقاتست گر ترا ایمنست
روانجا انکه زندان او چنین باشد چون بود مجلس جهان آرا تو وفا را مجوی در زندان
که در انجا وفا نکرد وفا روز خود جو و فاو پیش ملکو که نیاید ز ما بجز که جفا جز وجز وفت
وفا شوی چه شوی فارغ از خویش جملهٔ اجزا یکجهت باش آفتاب صفت تا
جهانت دهد همیشه ضیا کیمیای از کانی از چه جویی ازین و آن تو نوا نور بخش
حیات جمله تویی نور خواهی ز دون خود تو چرا زانچه هستی هزار یک گفتم گر تو
یابد نقوش جمله عطا صد جهان جان کشد ترا هر دم آفرین ثنا هزار دعا شمس تبریز
چون کند نظری بر در او هزار گونه عطا قال قدس سره انبیا در جواب آن اشقیا
میگویند تمثیل رسالت خرگوش از ماه آسمان و محروم شدن پیلان از آب چشمهٔ
روان حکایت حال شماست و بر صدق این دعوی تامل صادق گواست زیرا که خرگوش
دیو مردو شیطان عنیدست و بانگ او کمه شیطانی و شما او را برید حضرت سبحانی پنداشته
ایدو بفریب وسوسهٔ او سر چشمهٔ آب بقا را گذاشته این تمثیلات لایق همچو شما
منکران و راندگان درگاه است که بحکم
نه شما را ای واسطه بدان بارگاه راه وصولست و نه در خاطر اهل رهبران آن درگاه
سعادت مقبول قصهٔ خرگوش و پیل کجا و حکایت انبیای ملک جلیل کجا ماه آسمان ما با
حضرت اله چه مناسبت خرگوش هرزه گوش را با رسولان مؤید من عند الله چه
مشابهت چه ره چه آفتاب چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک آفتاب
آفتاب آفتاب هین چه میگوییم مگر مستم بخراب تمثیلی که لایق آن حضرت است
در عقول بشری نمی گنجد هیچ کس کوه قاف را بترازوی مثقال نسنجد انچه پیش شما عظیم
ترین اشیاست در جنب همت سالکان درگاهش هباست صد هزاران شهر را
چشم شهان سرنگون گردست ای بدگمان کوه برخود می شکافد صد شکاف

آفتاب چون خراسی در طواف چشم مردان خشک کردان و سحاب خشم دلها کرد عالمها
خراب آثار سیاست حق هنوز در شهرستان لوط پیداست و اخبار قوم نوح و قصه
اصحاب عاد میان اصناف عباد در اطراف بلاد هویدا کمترین مرغی که ابابیل است نمی بینید
که با پیل چه پرداخت کمترین چوبی که عصای کلیم نمی دانید که در حق فرعون چها ساخت
دیده را نادیده می آرید لیک چشمها نراواکش پدید مرگ لیک گرفتم که اطراف عالم
پر از آفتاب جهان تابست دیده نابینا را از آن چه سود و فرض کردم که آفاق گیتی پر از
لحن داود و خوش خطابت گوش ناشنوا را از آن چه منفعت آفرین بر عقل این
انصاف باد هر زمان والله اعلم بالرشاد پس طریقه آنست که اهل کرام را کرای دارید و انبیای
عظام را صادق القول شمارید که ایشان شموس طالعه و امان دهنده از مجازی قارعه و بدور
زاهره و دستگیر هنگام سامره و مصابیح وحی و مفاتیح رجا تصدیق کنید ایشانرا تصدیق که
احتیاجشان بحسیز شمانی و منافع امثال ایشانرا رجوع بعبرشمانی بس گواهیهای
شاهان بشنوید بگروید از اسمانها بگروید شنیدی تو که یک خامی ز مردان میبرد
نامی نمی ترسد که خود کامی نهد داغش بر پیشانی مشو تو منکر پاکان بترس از زخم
پی پاکان که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی تو با خویشی بری خویشان هیچ از زخم
درویشان مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی که شمس الدین تبریزی بجان بخشی
خونریزی ز آتش برکند تیری بتقدیرتهای ربانی قال قدس سره
بدانکه حزم نوریست از انوار عقل مرشد ظلمت زدای و مشعلیست از
مشاعل خرد راه نمای که فروغ آن نور از ترک سوء الظن زاید و پرتو آن مشعله
از تاریکی بدگمانی خیزد پس انچه در روایت آمده است که الحزم سوء الظن از قبیل
اطلاق اسم ملزوم است بر لازم بدان معنی که منشاء سوء ظن است چنانکه اهل معانی
میگویند علم المعانی تتبع خواص تراکیب البلغاء و لهذا حکما در تحدید حزم گفته اند الحزم

هو الاحتراس عما یوجبه سوء الظن یعنی حزم احتراز کردن است از چیزی که گمان بد
پرهیز از آن واجب گردد حزم چه بود دور بودن بر احتیاط ازدوان گیری که دور
است احتیاط لاجرم اگر روی بمقصد آورده باشی و قصد طواف کوی دوست کرده
و قدم در طریق نهاده و عنان اختیار بدست بدرقه شفیق داده اگر بدرو طاقی یا از
رفقا گویند صورت حال که ازین دو منزل تا هفت روز آب نیست و جز یک پای سوزو غیر آن
نیست و بعضی گویند صورت حال برین منوال نیست بلکه هر روز چشمه است پر از آب زلال
و حوضی است از آب صافی مالامال حزم آن باشد که برگیری تو آب تا رهی از
ترس باشی بر صواب گر بود در راه آب این را بریز ور نباشد وای بر مرد ستیز
لاجرم چون عمل بحزم واجبست باید که اولا بجال او مسان نظر اندازی و از سر استبصار
باستخبار اخبار ایشان پردازی که وسطاء انکار انبیا و متابعت جانی ز شرح افزون
بالای هفت گردون چیست و لطیف و موزون چون مه بر نج میزان جان دگر چو
آتش تند و خون سرکش کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان همچنین زمام
اختیار بارها بدست حرص دادیم و از نصیحت ناصحان مشفق اعراض کرده بورطه
هلاکت افتادیم و چون هیچ مخلصی ندیدیم روی بحضرت باری آوردیم و ناله و تفرع
و زاری کردیم تا تواب رحیم و وهاب کریم بکرم بی غایت و لطف بی نهایت
عقده از کار ما بگشاد و ما را از آن ورطه خلاصی داد بارها در دام حرص افتاده
حلق خود را در بریدن داده باز آن تواب لطف آزاد کرد توبه پذرفت و
شما را شاد کرد گفت ان عدتم عدنا کذا عد نا کذا نحن زوجنا الفعال بالجزا شیخ
کبیر قدس سره در رساله آورده است که روایتست که یکی از مریدان توبه کرد بعد از
آن فترتی واقع شد یعنی توبه شکسته گشت و متفکری بود که اگر بحضرت حق رجوع
کنم و باز تایب شوم حکم او چگونه باشد در محل قبول افتد یا نی ناگاه هاتفی آواز داد

که یا فلان اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت الینا قبلناک یعنی ای فلان
فرمان ما بردی از تو بپذرفتیم و بعد از آن ما را بگذاشتی مهلت دادیم و نگرفتیم اگر باز گردی
بسوی ما قبولت کنند لطف بنده جوی ما جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی
رسد جفتی دگر چون ربایند غارت از جفت شو جفت می آید پس او شوی چو چون افزاق
جرایم و آثام پشیمان کردی و اندیشه انابت بخاطر آوردی و از عنبر کما پرداختی و خود را
مستحق مرحمت و الطاف ساختی زاده از اندیشهای خوب تو قصور زاده اندیشهای
زشت دیوان کلان سر اندیشه مهندس بین که شد قصر و سرا سر تقدیر ازل را بین شده چنین
جهان واقفی بر سر خود بر سر آگه نه سر سترهمچون دل آمد مر تو همچون زبان گر سر تو
هست خواب زیر سرا ایمن مباش باش نا ایمن که نا ایمن هی یابد امان چون تو پر وحشی ازین
دام رهای نمی توان یافت پس در جناب باری بتفرع و زاری باید شتافت تا بار
دیگر بضاعت مزجات توبات در بازار قبول رواجی گیرد و خریدار عنایت او لطف
کاله پر عیب را بکمال لطف و کرم در پذیرد و چون حال برین منوال باشد باید که
از شکر نعم او غافل نباشی و از ایادی و کرم او ز اهل نشوی و دیگر بر سر گناه نیایی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری هیچ هیچ تا ترا چون
شکرگوی بخشد او روزی بی دام و بی خوف عدو اگرچه بحکم ما اقر من استغفر و لو عاد
فی الیوم سبعین مرة و بر موجب قضیه مرضیه ان الله یقبل توبة العبد ما لم یغرغر در توبه
اصلا بسته نیست و در کتب ائمه عظام و فضلای کرام نیز مسطور است که جوانی بود در بنی
اسرائیل نام او نوح که روزگار بفسق و عصیان و غفلت و نسیان بسر می برد اما گاه گاه
توبه میکرد و بواسطه آنکه آدمی ضعیف است و نفس و شیطان با او مصاحب و همراه
باز بحال اول یعنی ناپسندیده و گناه رجوع میکرد شبی شراب خورده بود و کبایر دیگر
ارتکاب کرده مست لایعقل از دنیی و عقبی فارغ و غافل خفته در اثنای خواب

توفیق حضرت تواب در رسید مقلب القلوب که مفاتیح غیوب در دست قدرت اوست
دل او را از اتباع هوا و شیطان پلید متوجه جناب قدس خود بگردانید که قلب
المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء از خواب برخاست و از کرده
ها پشیمان و بصحرا بیرون آمد ناله و زاری کنان روی بر خاک نهاد و زبان بمناجات
بحضرت رفیع الدرجات بگشاد و در قطرات با ماسس اهداب بی سفت و در سجده
بتفرع و زاری میگفت الهی کم اتوب و کم اعود فسمع قایلا یقول ان انت تعود الی
المعصیة و نعود فانی اعود الی الرحمة و اعود هرچند جفاکی و فاداریمت گر بگریزی
بلطف باز آریمت ورنیز تو آزار دل ما طلبی ما چون تو نباشیم نیازاریمت
هرچند چنین است الملکنة اند دیگ را گر باز ماند اشب ای بی گربه را هم شرم باید
داشتن پس شکر نعمت الهی بجای آری ساقیان اسما و صفات چندان شراب
بشوق و محبت در کام جان تو ریزند که بذوق و نشاط این غزل را ورد زبان
خود سازی امروز سماعست و شرابست و صراحی یک ساقی سرمست و یکی جمع
صباحی زان جنس صباحی که از آن سوی وجود است نی باصبی کیج حشیشی فراجی
روحست صباحی که از آن روح چشیدست کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی در پیش
چنین فتنه ور دست چنین می یارب چه شود کار مسلمان صلاحی زین باده کسی را
جگر تشنه خنک شد کو خون جگر ریخت در ره لبناحی جاوید شود عمر بدین کار صبوحی
ایمن شود از مرگ و از افغان شاحی شمعیست برافروخته وز عرش گذشته پروانه
او سینه و دلهای فلاحی سوزند ز نورش حجب سبع سموات پران شده جانها و روانها
ز نواحی این حلقه مستان خرابات خرابست دور از لب دندان تو ای خواجه جهانی
شاباش زهی عیش صبوحی حال که از حال رهیدست شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
با خود ملک الموت بگوید هله و اگرد کاینجا نکنند هیچ سلاح بسلاحی ما را خبری نی که خبر

نیز چو باشد خود معفرت این باشد آمرزش باجی از غیب شنو نوید مستان و جنتی
یک غلغله پاک ز آواز صباحی ورنی بدو نان سیده دونان خسان باشی می خوری پیشانی
زستان زخم رماحی فارس کشده شمس الحق تبریز همیشه بر شمس شموسی نکند شمش جاحی
قال قدس سره حکایت نذر کردن سکان هر زمستان که چون تابستان
اید خانه بسازم حال نقض و توبه او در شدائد و بلاء و باز فراموشی او در آوان خلاص
از ابتلاء است بدان ماند که سگ در زمستان از شدت سرما افسرده گردد و خود را
از افسردگی خرده حقیر بیند عهد ها کند که چون تابستان آید از برای محافظت این قدر
جثه که من دارم از سنگ خانه سازم و هیچ شغل دیگر نپردازم چونکه تابستان
بیاید از گشاد استخوانها پهن گردد و پوست شاد گوید او چون زفت چند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کبب رفت کرده پاکشد در سایه کاهلی سیری غرّی خود را ای
وهم چنین دل با او گوید که خانه بساز و بخلاف وعده مپرداز گوید من فضای فلک هیچ
سنجم با این جثه عظیم در کدام خانه گنجم تو نیز چون در بلای درمانی عهود و مواثیق بتقدیم
رسانی کوی از توبه بسازم خانه در زمستان باشدم آشیانه چونکه شدت شد شوی
از حرص رفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت نی در طریق نقض پیمان وچون
سگ مخالفت عهود و مواثیق مجوی که تو خلیفه زاده خدای ملک محبوت حضرت کبریا بسبب
نظر بر کونین میفکن و مهمیز شوق بر براق جنبش عشق زن که ادنی غاشیه دار تو از ملک
ساخته اند و کمینه گرد موکبت از فلک برداخته شکر خلاصی بگذار و عهد وپیمانی که با حق
بسته یاد آر و شکر نعمت را نعمتی عظیم شمار شکر جان نعمت و نعمت چه پوست
زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست نعمت آرد غفلت شکر انتباه صید نعمت کن بدام
شکر شاه نعمت شکرت کند پرچشم و سیر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر قال قدس سره
قوم نادان گمراه

در منع نصیحت انبیاء اند فرموده اند بحکم ختم الله علی قلوبهم قفل بر دلهای ما نهاد حق
کس نیارد برد بر خالق سبق لاجرم مهر پادشاه را ابنده تغییر نتوانند کرد و آنچه او بند د
هیچ کس در گشادن او تدبیر نتوانند نمود پس آنچه شما میفرمایید از قبیل ما لا یطاق است
و عقلای عالم را بر استحالت این اتفاق اگر سالها سنگ را گوئی که لعل شو یا کهنه
سه ساله را گوئی باش نو خاک را گوئی صفات آب شو آب را گوئی عسل شو یا که
شیر چون خالق افلاک و افلاکیان و مبدع آب و خاک و خاکیان آسمان را اعتلاء و زبر
دستی داده و در جبلت خاک تیرگی و پستی نهاده است هرگز ساخته او تبدل نگیرد و آنچه
تقدیر او تغییر نه پذیرد قسمتی کرده است هر یک را رهی کی کهی گردد بجهدی چون کهی
قال قدس سره جواب انبیاء انبیا گفتند آری آفرید کار عقول و حواس
و مبدع انواع و اجناس جواهر و اعراض آفریده است و ذوات را با صفات برآ
اما بعضی صفات عارضی است و قابل تبدل و تغییر و هم بتقدیر او که محوّل احوالست
بعضی اشیا را از جائی بجائی انتقالست و بعضی را انتقال از صفتی بصفتی عاداً آن
قبیل لجاج سنگ را گوئی که زر شو بیهده ست مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است خاک را گوئی که گل شو جایز است بعضی رنجها از
روی حکمت علاج پذیر نیست و بعضی را چون مداوات موافق افتد از صحت گزیدنی
بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون بجد جوئی بیاید آن بدست و اگر چشم
بصیرت بگشائی و در عجایب قدرت و غرایب حکمت الهی مشاهده نمائی یقین دانی که
سبب اعتراف با مکان هر ممکنی جز کثرت مشاهده نیست و الا کدام امر بدیهی عادی آن
که پیش از وقوع در تصور او نوعی از مجاهده نیست و اگر بحکم فانظروا الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها نظر بر خاصیت ایام ربیع بهاری و قوت او را در تهییج
قوای نامیه بخاطر آری هر آینه بر مقتضای قضیه مرضیه کذالک النشور اعتراف بر امکان

احیای اهل قبور نمائی خاصه کدام درد باشد که با رادت حق دوا بپذیرد
و کدام رنج باشد که بعنایت خاصیت شفا نگیرد جان حیوان که نا پدید ست
یخ کاه و عطن شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن نوبهاریست خدا را که جز این
فصل بهار ز نشیمن شو و آن جعد به از باز سفید بهتر از شیر شود ازو او ماده زغن
نو بهار رشن چو مسیحست و فسون میخواند تا بر اینو شهیدان نباتی ز کفن زنده گشتند و
نی شکر دهن بگشادند بوسه ها مست شدند از طرف بوی چمن وست دستان
صبا لخلخه را شورانید تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن حیر نیلاست مگر باد و
درختان مریم ابر چون دید که در زیر تتق خوابانید بر فشانید نثار
گهر و رعدن چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید وقت آن شد که بیعقوب
رسد پیراهن چون عقیق یمنی لب دلبر خندید بوی رحمن بمحمد رسد از سوی یمنی
چند گفتیم پر دل ارام نیافت جز بدان جعد پراکنده آن خواب زمی
شمس تبریز بر اتیغ چو خورشید بزن تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن قال
قدس سره قوم گفتند دردی که ما داریم دوا
پذیر نیست و رنجی که ماراست قابل معالجه و تدبیر نیست سالها نصیحت و پندهای
شما شنیدیم ولیکن بواسطه استماع جز بند بر پای دل نیفزودیم
گر و دارا این مرض قابل بدی آخر از وی ذره زایل شدی مارا سده بر جگرست
که هر چند آب خوریم تشنگی بیشتر است جگر تفسیده مارا از آب زلال مقال شما
راحتی نیست و دل ریش ما را از نوش داروی شما جز زخم نیش و جراحتی
قال قدس سره انبیا فرموده اند که با فیض رحمت الهی
و با انجنان فضل فضفاضی نامتناهی نومید بودن خسرانی است عظیم و با این چنین
درد قطع طمع از درمان عذابیست الیم ای بسا کارها که اول بغایت دشوار نماید

و در آخر باسانی بر آید بعد نومیدی بسی امیدهاست از پی ظلمت بسی خورشید
هاست امیدواری مفتاح ٢٩ این جود است مصباح سراچه وجود است سمند
طریق مآرب است کمند کردن مطالب است بارقه کوی وصالست آینه پر تو جمال
است زمام جهد و کوشش است صهبای عطار ا سرمایه جوشش است
امید تو هر دمی بگوید دستت کرم بفضل خود زود اما تو مگو که جهد و کوشش
سود نکند چو بودنی بود معزول مبین و قدرتم را بی بسته مبیم چو تار در پود
هر لحظه بکا همت چه خواهم در فضل تو آیت بیفزود باز انبیا فرمودند که ما را
با رد و قبول شما کار نیست مقصود ما را از تبلیغ رسالت غیر امتثال امر پروردگار
نیست پادشاهی ما را در اقامت مراسم بندگی عبودیت و بندگیست و سرافرازی ما
در عین مسکنت و سرافکندی آب روی ما در فرمان برداری است
و قوت پشت و بازوی ما در حمل امانت باری بحکم لا اسالکم علیه اجراً
ما را نه از شما طمع مال و جاه است و نه آرزوی عظمت و دستگاه
مزد تبلیغ رسالتها از وست زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما را چون عنبر شوق او در نیست مجال توقف برین ره گذر نیست ما چون
همیشه در حضور رش هیم و از سر مراقبت او آگاه هیم هر آینه شکفته تر
از لاله زار و گلشن باشیم و در ظلمات شدائد و آلام تابنده تر از
آفتاب روشن باشیم آری وانجا تر و حرانیم و لطیف تازه و
شیرین و خندان و ظریف زیرا که ما را محقق است که بلای عطای اوست
لاجرم راحت جان مشتاقان در عین جراحتهای اوست اصل همه
مغزها اوست و باقی پوستست و مراد ما از عوت بکا نکان جست جوی
دوست است بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست

برود بسر چو سیل دوان تا بجوی دوست　خود جمله اوست طالب ما هیچ سایه‌ها　ای گفت کوی ما همگی گفت و کوی دوست　گاهی بکوی دوست چو آب روان شویم　گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
در گوش جان نهاده دهن او بدمدمه　تا جان بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست　من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
یکدانه دست زنان زو چه مویت کند ضعیف　ندی بهر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست گو　کو گو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویر های ناخوش اندیشهٔ رکیک　از طبع سست باشد آن نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند　کو های های تو گو های و هوی دوست
ملالت فرو بستگی از فراق یار نصیبهٔ انکس است که مقید بقید زمان و مبتلا بیلای محنبش است
وی نیست که ما از قید زمان رسته‌ایم و دیده از اختلاف دی و فردا بسته‌ایم چون ازین زندان خاک و محل طواف افلاک
برون جسته‌ایم و بانسلاخ از عوارض وجود بعالم جان پیوسته
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست　که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست　آن دراز و کوته اندر جان کجاست
ساحت جز درین صندوق مسدس خاک نیست و ایام و ساعت جز بمقام دیر حرکات افلاکی نی اما عالم غیب و معانی و فضای دلکشای لامکانی که ورای خواص این جهانیست از وهمت مساحت مبراست و از قید زمانی معرا

سپرد عقل و دلم را براق عشق و معانی　مرا مپرس کجا برد آن طرف که تو دانی
بدان رواق رسیدم که ماه و خور دیدم　بدان جهان که جهان هم برون شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید　بگو بمیت صفت جان تو گوش دار که جایی
ولیک بیشتر آی خواجه گوش بجستم نه　که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
عنایتست ز جانان چنین عریب کرامت　ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو به پیش چشمهٔ حیوان　که تا چه چشمهٔ خورشید روز نور فشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف　جهان کهنه چه یابد ازین ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و قطب هشت فلک را　سهیل جان چو برآید بسوی رکن معانی
چون قیود جسمانی از میانه برخیزد بجز ازل یا بجز ابد چا میزد و ماضی و استقبال رو و دی و فردا عین حال شود و کم و بیش نماند
بیگانه از خویش متمیز نشود نمی بینی که اصحاب کهف را که غریقان بیار بکار جان گشتند و از قیود تعلقات ابدان گذشتند صد و نه سال
از یک روز کمتر نمود و عزیر را سالهای دراز یوم یا بعض یوم بود لاجرم
ای قوم مغرور ما را از جفای شما که صد ساله آن پیش نیست بر خاطر آزار
نیاید از هنگام الست واله و سرمست گشته شناسای سر بلی شده‌ایم
بلای شما بر جان ما دشوار نیاید اما بحکم من لم یذق لم یدر هر کس از لذت

حدیث آگاه نیست و بیگانگان از در خلوت خانهٔ لی مع الله راه نی

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا ع م

قوم گفتند اگر چه شما در حق خود بسعادت موصوفید اما بنسبت با ما بکمال شوم معروفید زیرا که ما تا روی شما را دیدیم و ملاقات شما شنیدیم اختلال بساحت احوال شما راه یافت و خاطر مجموع ما در پی اندیشهای پریشان شتافت الفت احباب با فراق پیوست سوز گداز بجای نعمت و ناز بنشست
غم و اندوه محنت آمد و رفت　فرح و ذوق و شادمانی ما
اسماع ما پر از غصهٔ عقوبت و نکال طباع ما از ملاحظهٔ نار جحیم و تذکر عذاب الیم پر حال
طوطی نقل و شکر بودیم ما　مرغ بو تیمار گشتیم از شما
چون ما را نیوب نوایب و بلایا و هجوم مصایب و زرایب

از شماست نول انما تطیرنا بکم مصداق حال ماست قال قدس سره
انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد و بعین طایرکم معکم طایر شوی که
جان فال بد گیرند کوه ضلال شماست و آنچه سرمایهٔ عقوبت و نکال است هم اقتضای شامت خود را که از دو قاعده اوست هر که بیدار ساز د و بر منه دوستی و دشمن دوست حقه ناوان اگر که تخویف از دو سبب فال بدست باید پس گذاشت که طالب حالت خود است طلبی اگر تر اکو بد که مزه نباید خورد که موجب اذیت و امراض است و منیم کو مه امروز از خانه بیرون میا که قران مریخ در گل سبب چندین آفات و امراض است تو اصلا از شان اعراض نمی کنی و بر اقوال طبی و نجمی ایشان اعتراض نمی کنی اما که از بین الیقین خبر میدهیم و اسرار حق الیقین در میان می نهیم چگونه متهم میداری و از روی خوم انصاف منحرف می داری
ای که تامیح ما محال... حال چه بدست بر جا میروی عجب کاریست از نفس و شیطان که بدزدی و راه زنی رخت عمر تو غارت می کنند از آن
بر خاطر نداری و از شفیق مهربان و رفیق ناگزیر ازان دل و جان که خبر و رست کنند بیزاری　چو از فاسق یک کس نمی شوید بیدار که رخت
عمر کی بازی برد و طلسه از　چرا از خواب در طارمی بیداری　چو از انکه خبر میدهد چه شوید از او　ترا هم بنگ شبانه نیخ و دو غطالست
که جنت مهر جهان را چو نقش آب قرار　کی همیشت می کفت راز به خانه ز خواب بنالد مرا من اخبار شنیا که خانه بر ده فزود امد چه گفت گفت
کی انته و هیت سبار　گفت چرا کن تو بیش از آتش وان　که چاره سازم من خیال خود و متراز　خبر نکرد و از خانه که حق صحبت که فرو فشاند
گشتی مرا برای زار　چو اب داده مرا دور فصیح ان خانه　که چند چند خبر از دست بیل و منار　هر طرف که دین زبان دل شکاف
رسیده است وقت شد هشدار　گی ذکر دم دین فروبستی　همه شب کوم چو گم ای سکار　می زدی چه از خروش نی گل شکاف
همه لی مرا اسرار　چو آنکه خانه تن شت و گه جانه شکاف　شکاف ورنج جاره کر فی ای سجاد　مارا نه زار الحاض نصیح تقصیر ست
و نه در تبلیغ رسالت تزویر اما شما از لجی خویش حق الطاف آن شناخته و غایت الطاف ما است اینه طعنان سیاه اولات
کرم کردن راز او دست اما بحکم لا تقیح الحدید الا بالحدید شما را جفا و کاری است با کرمی کرکی احسان است　هر کی بیاد اوحش
منصوبه ما یمی چون کی قسر دیجا　بنده گاه دو تر اس باده　قال قدس سره
قاعده ایست کلی که ایشان از خصایص شرف جون و ند کرم جسته چنین
نو نه چون بیمار نکرد نه بینا و بیکی کرنسده در حالت رنا فت اهل نصیحت بینه دلی در دنیا محنت بیجا رنج دهنده دام و زنده آن و آلام

و ثواب رضوان و فردوس بوده شده و در عقبی نار جحیم و عذاب الیم مهیا ساخته اند تا ایشان را رام گردانند و عبادت الهی که جن و انس
از برای آن مخلوق‌اند که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون بتقدیم رسانند و مقصود از آفرینش حاصل شود پس باغ و زندان و
ویران بهر آن وسیله اند که عباد و تکالیف جمیع مکلفین توانند بود   معبد مرد کریم الکرمه   معبد مرد لئیم الشقه   مر ایشان را
بزنان باشه کنند مرکب ایشان را بدو تا برو نشند لاجرم حق برای سجده فرمود دوزخ انشاد و ایشان را مزید قال قدس سره

چون جباران بنی اسرائیل بود از ابتلا در تیه مأمور گشته به دخول قریه که بیت المقدس است و ایشان از دولت جبر پیش بزرگان دین سر
فرو نمی آوردند و از غایت تجبر در حضرت او نقض بیعت می دادند و در بعضی روایات ساخته اند تا وقت در آمدن به دروازه
سر فرود آرند و بیعت خم دهند   الحق یک حق زانست داستان   از شما بابی صغیر ساخت آن اهل
دین سجده ایشان گشتند   چونکه سجده کبر ما ادو نمیشد زیرا که ایشان لایق حضرت پاک اله نیستند و این
خاصان آن درگاه کمتر از خاک راه نیستند لاجرم قدرت حق سرکشی دانی را که حبر و کبر آن اهل نام نهاده اند جواب عبادت
ایشان ساخت تا بیشتر از قبیح منش ایشان   آن سگان را این چنین خاضع شوند   شیر را عادت گوا اگر تو بند
گربه باشد شحنه هر موش خو   موش کم بود مار شیران ترسد او   موش که ز سه رشیران مصاف   بلکه آن آهو سگان
مشک ناف   روبه مشکل کی ترسد ز شیر این کار نیست ابلیس الا دیک ابلیس   نوش خداوند دولت شناس وقتی بندگان
سنگ نعم ظاهره و باطنه محسن و منعم و مفضل و کرم حقیقی خود از چشم و گوش و سایر حواس و نوش و جوارح و آلات که
بواسطه اکتساب کمالات است برآرند و از و سبحانه و تعالی و از عبادت که او ایشان را برای
آن آفریده است   قطعا یاد نیارند و زندگانی چنان کنند گویا از حضرت
او هرگز نعمت و احسان ندیده اند و از خوان و نان او نخشیده پس بدین مساعدت و کردار و شیوه رفتار هر آینه لایق
قهر انتقام باشند سر و او از لطف و انعام دور خوار و نواهی و محن و شدائد و محن اسیر مستحق مراتب و محن
پس چه عجب باشد اگر حق سبحانه و تعالی آن عدوی مبین را که شیطان لعین است بر ایشان مسلط گرداند تا بر ایشان

او خدمت مخلوق را بر خدمت خالق اختیار کنند و شب و روز از برای رضای او که نه ان رضا و نه ثمره
او باید از است بجا تمام کار کنند تا اولو الامر جز و خاست و ندامت نتیجه ندهد   هیچ خرمی از خارها دیده   هیچ گل بی
زخم خاری دیده   در گلستان جهان ای بلبل   بی خزانی نو بهاری دیده   گاو شکن بار نکش عمر او   هیچ کس را کار
باری دیده   چونکه عمر بیش آمدت در نشه گرزبر   هیچ کس را ملکساری دیده   هیچ ولی را بی صقال لطف بشه   در تجلی بی نگار
دیده   بی جمال خوب الله از قدیم   جز خیالی و نقشی دیده   قال قدس سره
صوفی در میخ سفره او بچه دید و از ذوق لوت نعره می زد و جامه می درید تا شوره و غوغای او بسیار گشت هر که از صوفیان آواز او شنید
بدو باز گشت نعره ها او سوی او میزدند و بعضی از غایت شعوذت و بی نوا نشسته بود الفضول ایشان را گفت این همه فریاد
جهت چون این سفره او بچه از نان تهی است   گفت لا رو نقش بی معنی   زو جستی که عاشق نیستی   عشق کان بی نان
غذای عاشق است   بند هستی نیست هر گو صادق است   عاشقان را کار نبود با وجود   عاشقان را هست سرمایه ودود   اشتهای
این قصه را اظهار اشتر است بحال طایفه که عبادت و خدمت ملوک و سلاطین اختیار ساخته اند و تحقیق عشق باسوره
تهی یافته او سوی کلام در جواب صوفی بران متیج است که این قصه را مثل حال انبیا باید داشت که ایشان را او دولت
توم کار بحصول افتاده او وجود ایشان امنیست بلکه مطرح نظر ایشان گذار دون فردوس حق و طمع اشیای بلکه کمالات
با حضرت پادشاه مطلق و شاید که در ایراد این قصه ای سوفت راحه لطیف تر این باشد و در تحت این سر دقیق تر این
بود و این سر آنست که اختیار صحبت سلاطین که بمنزله عشق بازی سفره تهی است مذموم است در نظر محجوب که در
مظاهر حقایق مشاهده صفات خالق نتوانند کرد و اما کسی را که عشق عالم ساز او حسن و خاشاک حجب را سوخته باشند و هر آینه
دیده برو دیدار یار دوخته بود و مهر چهره او را در قبله او روی دوست باشند چنانکه تبایل صادق در بیان امانت را اه
بگو و این معانی توان یافت   آن فقیری کز معنی بوی یافت   دست بر هر چه نمی زنبیل یافت   عاشقان اندر عدم
خیمه زدند   چون عدم یک رنگ و نفس واحدند   شیر خواره کی شناسد ذوق لوت   مر پری را بی باشد لوت و پوت
جنس قبیلی خون بود آن ای بیلی   جنس سبطی آب باشد ای جلی   چون باشد بجز ز اسرار نیاق   عرفه که باشد ز خوان
خوان معصوم آنکه ز هر چه ز تو غیبت و دیگری ندارد صاحب بصر را باید تا دیده بردارند کان کار و قدس سره

دو چشم جان ز ابر گشا در بی دلان اندر نگر   تو جی چو جان بی پا و سر تو جی چو دل زیر و زبر   بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ
در جوشش همه بی برده و کوشش همه در تیغ حلقش چون سپر   از باغ و گل و شاد تر و ز عقل و دانش زاد تر   و ز سرو هم آزاد تر و ز
آب حیوان پاک تر   چون ذره ها اندر هوا از شیر ایشان زاد تو   بر آب دگی بنهاده پا و ز عشق دل بر کرده سر   در موج دریا های
خون نابگذشته بر بالای خون   وز موج و ز غوغای خون و ز شادمانی گشته تر   در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو جان و در آب
گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر   باری تو از او چشمان و ز باد و دو افتاده خوان می جوتی و روح خوان فارغ شده و از [illegible]
بس کن که هر مرغ را بی بر خوش یک چند را خبر تو   نه طعمه طوطی شکر و این زاغ را جز لای کر   قال قدس سره

روی گوهر از حقایق از دیدن مظاهر خلایق کشیدن کار هر شاه هر خسیت و جام مال دل اسرار از خمخانه عالم جلال چشیدن لایق
هر زاهد جام خسیت دیده یعقوب خویش باید تا جمال از روی یوسف تواند چشید و شام عنبرآگین باید تا شمایلات آن لو کیم فی ایام
دهر کم نفحات از بوی یوسف تواند کشید اخوان را که از بوی عشق یتیم مقام کلبه اخوان احسن اند نیست محبت با یوسف عشق
بازی با بحسره می است اما یعقوب را که بواسطه بعد صوری و هجران صوری شکیب و مجوری از یوسف نداشت بگوی گفت
نزدیک تری از رگ جانم بس ای دوست   هرچند که دورم ز تو از روی مسافت   تا عبارت از آن حال در
کلام ملک متعال که انک لفی ضلالک القدیم اه از حسد و رشک راه از بوی یوسف آگهی است اگر بهمراهی پیراهن بوی کنعان
می شنافت بوی یوسف از آن پیراهن و نمی یافت اما یعقوب که به بلای عشق فرزند بی کشیده از حسد و رشک او بوی یوسف استشمام
ای ابنا عالم زر و دانش بی نصیب   حافظا حضرت اکمل یا حبیب   مستمع از دل می باید مشام   گر چه باشد مستمع از جنس عام
ای ابنا عالم شگرف که در صفحات خاطرش جز نقوش و سواد حرف نیست ولی ابنا عالی ساقی خبر که لوح خاطرش در صفا و پاکی
کمتر از برف نیست هالی کم نصیحت از و دلی چه برد اما دیگری او اتباع می کیرد در است چون شمعی است که خودی سوزد و خانه مردم بر
می افروزد و اما قسمت ازلی قابل تغییر نیست و در جریان احکام قضا جز صبر و رضا تدبیر نیست خیالی را که در دل کسی تمکنت
جا و حوالی سازد و از خیال و در دل دیگری دو وزغ سوزان بر دارد   دیده بان دلی ندانند در خیال   در که این رکن حال اید
خیال کر بدیدی مطلقش در انتقال   بنده کردی را به ما و جنس خیال   اما دیده عیب بین بآثار کاروان عیبی مشاهده کنند

و گوهر باید حقایق چنین تا اخبار بقیان لامکانی استماع نماید   کاروان غیب می آید بعین   لیک از این ریگستان نهان آید همی
شور دیدان سوی ریگستان کی روند   بلبل اندر گلستان آید همی   این زمره است مقصود این بود   کان جهان اندر جهان آید همی
سیم و روغن در میان جان اشیر   لامکان اندر مکان آید همی   همچو نعل اندر میان خون اوست   بی نشان اندر نشان آید همی
در کار خانه کبریا که مجمل نقش بندی احکام قضاست جاسوس و هم را مجال جولان در فضای او نیست و طایر فهم امکان طیران در هوای
او نی جاوید جا و فی قدم بر مرصاد قدم نتوان نهاد و هیچ ملکی بمفتاح اندیشه فتح و حجب القلم نتواند کشاد و چاره آنست که دو من
خفشش که عبارت از او مرو توای است بدست آری و طریقه امتثال امثال او را فرو گذاری که بحکم ما انا ماتشاو و تثبت
تصرف در تغییر ازل خصوصیت پادشاه عالم یزدانست و الا تغیر تقدیر ربانی بنحوه تدبیر انسانی نیست تحصیل ملک و مال سبب زوال حال
گردد تر من کلش و بقا بواسطه راحت و فراغ گردد   آن یکی در مرغزار و جوی آب   و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوقی او ز چیست   و آن عجب مانده که این در حبس کیست   هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست   هین چرا زار [illegible]
که اینجا صد دواست   همنشینا من درا در انجمن   گریه ای جان من نیابم ادن بحسب مقتضیات اسما و صفات مظاهر خلایق
متشابهات الدرجات اند الحق در حق یکی درد است دیگری را دواست و آنچه این یکی را بند است آن یکی را گوهر مشاعت
کجا بند بر و فرعون بند موسی را   که سیل آن سوی و بوست وصل این خدا بهشت خدای فداد
ضد را مر از کوی ضدیت که حق و حقیقت بهر یک چو نشر و نیش عذاب است   جنگ کی روشن بغضب باشد نیش جنگ
کی کند در آن ضد انتصب فرخاست   حاش بکار کس صدر زمین و و هم بگذشت   زلال تن پرورشیر که و اهل الاست   بدون
زور تب است از نشان و هر جز جز خلاصه دو جهان است و در قدم یکیست   محیط کون بکانات و ز مکان
برون   حیات حو مجانست و هر از ان بالات   زمین و چرخ و مه و آفتاب جنبت است
و زیت گوهر ذات و صفات او در پاست   قطعا برادو سنغر را کس تبریزی   قال قدس سره
هنگام سحر امیر بر احکام اصطباح   اقتضا کرد غلام را که
سنقر تو نام بود او از و او تا مندیل و کاس بر دارد   و در مرافقت امیر حق بند که یکتا از ذوق امتثال فرمان
گرد و باموافقت روی بگام نهادند رهگذر ایشان بر در مسجدی افتاد چون موذن صلای نماز شنید اما سنقر را
در اقامت صلوات وادای وظایف عبادت رغبت مستوفر و میل خاطر متکثر بود از خواجه خویش التماس

نمود و بر در مجد نشسته و ا و بصواه قیام نماید خواجه [illegible] او سه دل داشت و خاطر بر انجاح مطلوبش مائلست بعد از نماز
ادام و قوم بیرون آمدند [illegible] پر ستور را زانی خشم داشت چون انکار از حد گذشت
[illegible]

[illegible]

که کلیم صفت انبیا بود که مامورند بدعوت عباد و [illegible] بعضی اولیا بود که مشغولند بتکمیل و ارشاد و اما بعضی اولیا اصفیا اند که از روی
غیرت الهی در زیر قباب عزت بنهانند و در خلوت خانهٔ فردانیت یگانه تر از جانند [illegible]
[illegible]

[illegible]

دابستهای او بجانب خواجه علیه السلام شتافتند گفت من نشناسم او را کیست او گفت او آن ماه روی تیز خو
زر غما تعریف کردیش که هست گفت ما او مگر آن ساحر است چون بر دل غلام سیاه هنوز پرتوی از انوار
آن ماه شافته بود روشنائی آشنای بدان آفتاب عظمت و جاه نیافته لاجرم در رفتن ابای نمود و لب بتشنیع [illegible]
می گشود درین حال وَسِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا کشان کشانش بسوی خواجه هر دو جهان آوردند
خواجه علیه السلام که مشک آب از غلام بگرفته و اهل کاروان آب از آن نوش کردند و هم اشتران آب دادند
و مشکها و ظروف و اداوات خویش نیز از آن پر ساختند و بواسطه آن مشک آب که روی جوشش نمود دلها از درد
بی درمان بر داختند رادیه بر کرد و مشک از رشک او ابر کردون خیره ماند از رشک او این کی دیدست کریک
راویه سیر کرد و سوختند بی راویه بهجت آن دریای حقایق چشمه غیبی در جوشش بود اما مشک غلام سیاه
از برای طفلان راه رو پوشش جریان احکام بر مقتضای اسباب از برای تسهیل طلب مطلوبست بر طلاب چنانکه
آب اگر بجوش آید و حرارت در وی تاثیر کند هوا گردد و اگر برودت در هوا تاثیر کند آب شود و این معنی بکثرت مشاهده
معقول گشته است و در پیش ذوی العقول مقبول شده اما گاه گاه قدرت کامله حق خارق پرده اسباب شود
و سبب حیرت اولو الالباب گردد تو ز طفلی چون سببها دیده در سبب از جهل بر چفسیده با سببها از
مسبب غافلی سوی این روپوشها زین مایلی کی که دیده بر اسباب دوخته است و درین مطالب بر سابط
آموخته چون مشاهده فقدان اسباب کند از غایت دلتنگی در حق و اضطراب آید بواز در حضرت باری که مسبب
الاسباب است بتضرع و زاری نالد و بی قراری آغاز کند و بمفتاح اخلاص در دعا باز کند حق تعالی میگوید عجب عجب چگونه
روی از سبب بسوی رب آوردی و از همه اسباب از دست گذاشته دست بر سبب کردی بنده میگوید بعد ازین نظر
بر اسباب بیندازم و جز بحضرت رب الارباب نپردازم کو بدنش رد و الله وه کار قست ای امیرتو به و
میثاق شکست اگرچه برق بانیکان گشی ساختی وصورت گر حکیم ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه باز از سر عهد و پیمان خواهی
گذاشت و دیگر در حافظ اسباب خواهی گشت لیک من ننگرم رحمت کنم رحمتم پرست بر رحمت تم بنگرم
عهد بد ترا هم عطا از کرم این دم چه میخوانی مرا [illegible] در مشاهده آن حال از حیرت بر گشته و از روی حیرانی
در خطاب نبی می گفتند کرده رو پوش مشک خود را غرقه کردی هم عرب هم کرد را ای نظرای عجاب که در

بی پرده اسباب مجوید مسبب الاسباب شوند رسید مر بواسطه عشق پرده سوز که هم پرده در باشد و هم پرده
دوز گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب ازین کنار من شو سینه من مکن
اسرار من یار من و حریف من خوب من و لطیف من چیست من و ظریف من باغ من و بهار من این تن
من خراب تو دیده من سحاب تو ذره آفتاب تو این دل بیقرار من لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کار تو کجا رسد هیچ و بنشین اقرار من تا که جزای این شب حامله از برای من تا چه از گند عجب نادره شهار من تا چه
عمل کند عجب شکر من و سپاس من تا بکجا کشد بگو مستی من خمار من گفت حکیم تراکه تو از عشم ما شدی و تو
کار تراست در جهان ای بگزیده کار من هستی من بست من عاشق بی پرست من به خود او ز دست من هرگز شبه
در من وه که ترا است کرد فر مجلس عیش برشه زانکه نظر و چه نظر عاقبت شکار من کنم و انا که چون
زنده کنی تو مرده را زنده کن این تن مرا از بی اعتبار من مرده ترا از غم مجو زنده سنش بنام هو تا همه
جان شود شما این تن جان سپار من گفت زمن تو بارها دیده ای اعتبارها بر تو نقش عجب نشد قدرت کارها
در من گفتم دیده ام ولی سیر نگاشود ولی از لطف عجایبت ای شه و شهریار من عشق کشیده و رزلف
گوش مرا بگوش خوانده فنون فنون او و دام دل شکار من دل ز فسون او چه شد وهم ز فن نگو چه شد
و زنده و لا تو سیمی محرم راز دار من شاه مرا گفت بها در تبریز جو مرا شمس طلوع میکند از طرف دیار من
قال قدس سره
بعد از آن حضرت خواجه علیه السلام مشک را بمحبان که اول بود ببلوم سپرد و خدا غلام سیاه از
مشاهده آن معجز حیران و بمفتاح عنایت قفل دل او گشاده شد و گرفت دربای رحمت الهی را
هنگام تلاطم امواج شد و دیده غیب بین آن غلام سیاه پرتو از انوار باطن رسول الله یافت
چشمه دیده از هوا از برانشده مشک آن در پوشش فیض آن شده زان نظر او
پوششها هم بر درید تا معین چشمه غیبی بدید چشمهای آن غلام غیب دید تا آن بجز بر آب کرفت
و باطن تیره آتش از انوار ایمان بر افتاب گرفت تحکم من الله فتح در عهد ایمان قبول کرده وار جو

ایکن و مقام خویش فراموش کرد و انچه مراد کونین بود بیک نظر خواجه ثقلین دراغوش کرد و خواجه
علیه السلام باز او را از مقام سکر بمرتبه صحو درآوردند و گفتند وقت حیرت نیست حیرت
پیش تست این زمان در ره درآ چالاک و چست بیچاره از سر نیازمندی رخساره بر خاک
قدم خواجه مالید و از آن کحل الجواهر در دیده ساخت حضرت مصطفی نیز دست مبارک بر رخساره
او نهادند و ظاهرش را چون باطن خلاص از سیاهی دادند یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش
اکنون رو بده و اگو این حال مشک بر آب بر بالای اشتر انداخته و دو مشک دیگر از حجمه رو از ساخت
او می شد بی سر و پا و پا دست پای می نشناخت در رفتن ز دست قال قدس سره

خواجه چون از دور نظر انداخت رادیه و اشتر خویش بشناخت اما چنان مشاهده نمود که بجای
غلام حبشی دلبر بای ماه وشی مهار اشتر گرفته می آید اهل قریه را هیج کرد و همه تجسس می نمودند و هر چند
نزدیک می آمد در حیرت تعجب می افزود چون بیامد خواجه گفتش کیستی از یمن زادی و نیا
ترکیستی تو غلام ما جگر دی راست کو گر گشتی و انا حیلت مجو غلام هر چند میگوید که ای دیده
روشنم همان غلام حبشی تو منم اما خواجه هر دو سر ابرین نظر انداخته است و خالق بمواهب
ظاهر و باطن مرا منور ساخته خواجه تصدیق نمی کنند و میگویند می چه میگوئی غلام من کجاست
هین بگو ای جست از من جز بر است غلام گفت ای خواجه از آن عهد باز که مرا خریده و کده
خود بسند دیده و در خلا و ملا مرا جرای که گذشته است همه را یکان یکان بشمارم تا بدانی
که همانم و از وجود گر شبه بر من صبحی گشود رنگ دیگر شد و لیکن جان یک فارغ از رنگست و از
ارکان خاک عاشقان شناسان باشد که تغیری مطلوب کم کنند اما سر مستان جان شناس چون
باده بایند ترک سر غو و خم کنند جان شناسان از عدد ها فاغند غرقه دریای بی
چون شده اختند جان شود از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس

بی جا شو و در خدمت در عین بقا جا کن هر کس که دوی دارد و از دل ترسا کن اندر قفس هستی این طوطی عرشی را
زان پیش که بر پر در شکر انه شکر خاکی جون مست اول کشتی مستی به ابستان هین یکسستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن پالوده و ان شیشه معنی را بر صافی صهبا کن تا مار زبان باشی کی ماهی دین باشی مارا
چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد گر آدمی ای خوش سر جانب بالا کن در معرکه آدم
با حق چو تویی محرم بر صدر ملک بنشین بر پس ز اسما کن چون سلطنت الافلاکی بر لالا شو جاروب زلا بستان فراشی
اسما کن گر غم شود ای برکت عیسی او ور ز انکه کنی مسکن بر طارم خضرا شو بی باش چو مستقی کورا بود دریا
هر چند ستوی عالی توجهد با علا کن هر روح که سر دارد او روح پدر دارد دادی سران سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه بود و دشمن بر پر تو سوز روزن پرواز تو تنها کن بر قاعده مجنون سر فتنه غوغا شو
کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن دانا شده بکس از دانش نفسانی بی دیده آن مستی او دیده تو بینا کن موسی
و خضر سیرت شمس الحق تبریزی از سر تو قدم سازش مقصد بد بیضا کن عقل و ملک در اصل خلقت یک سرشته اند
اما از برای حکمتی دو صورت گشته و این هر دو چون حق واحد نه خلیفه خدا را یگان یابد نه چنانکه نفس هم شیطان
چون در اصل قطرت از یکی شراره سر بسجده خلیفه حق فرو نیارند عقل ملک را در آئینه جمال آدم نظر بران بود با
افتاد لاجرم بسجده آمدند که فقعوا له ساجدین و نفس بلکه پر زاد در طبیعت آدم دیده بر خاک افتاده لاجرم اعراضی
کردند ابی و استکبر و کان من الکافرین انکه آدم را بدن دید او رمید وانکه نور مؤتمن او چمید آن دو دیده
روشنان بودند از بی وین دو را دیده بغیره غیر طین دیده اعتبار بدن مبالای تا جمال جان بینی آئینه و جان را
هر بیره عیان هر نغایی تا هم جان بینی ظاهر غیر باطن و آخر جز اول اما عیب دو بینی جز در دیده احول نیست
زاحولی بگریز و دو چشم نیکو کن که چشم بدبود دام و از جانم دور تصویر تبسم ها آن وهمان غلط تکنی که روح
لطیفست و عشق سخت غیور چو جای صورت اگر خود محمد شود صد تو شعاع آئینه جان نظم نغز بطهور انچه در شرح و معنی
متقدم رسید درین مقام خبر اسای تحقیق روح بود و مبالغه در کشف سرالهی ازین بیشتر نبود بلکه اگر در ده بگوش
بگریست تا می رهوی گر براورد هم بس است مستحق شرح را سنگ و کلوخ ناطق گردد بار نوح حال الکرکه

تا نیاز و درد بجان مریم روی ننمود و درد حمل نزد او نیامد او کی آغاز کرد همچنانکه در هنگام حاجت چو مریم که عیسی بود بسخن آمد و خود با
از اجزای تو نیز سخن گوی و نکته شناس و راز جوی است اما گفتار او موقوف بحاجت است   دست و پا شاهد شوند
ای رهی   لاجرم اگر ترا حاجت بشرح این حقایق و آرزوی کشف این دقایق بود هر جزوی از اجزای عالم از حیوان و نبات
و سنگ و کلوخ ناطق فصیح و شارحی بارسوخ است زیرا که چون عالم کبری همه موجودات گوش اجزای تو اند و اگر تو تحقیق
شرح هستی و احتیاج بکشف این حقایق نداری ناطق فصیح به نسبت با تو ابکم است و آن فی بلیغ در خاموشی بیش تو از جماد
کم پس اول طلب بدست آر تا مطلوب یابی و محبت پیدا کن تا روی محبوب بینی خلقت ارض و سموات همه از برای دفع
حاجات است   هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستی است آب آنجا دود   آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد
آب از بالا و پست   بیماری باید تا طبیب بعد او آید اشتها و احتیاج طفلی در کار است تا شیر از پستان زاید
رو بهین بالا و پستیها بدو   تا شوی تشنه حرارت را گرو   بعد از آن از پی ظلمات راه بر چشمه آب حیات دریای
بنبینه که چون مزرعه از تشنگی رفت ذبول دریا به مزارع از برای دفع حاجت آن در آب دادن بشتابد بر اجوم
گلزار جان از تاثیر حرارت عشق جانان اولا تشنگی باید تا آب سقیهم ربهم از دریای رحمت بجوش آید
زرع جان زآتش چو اهل مضطر است   ابر رحمت پر زآب کوثر است   از سقیهم ربهم آید خطاب   تشنه باش
الله اعلم بالصواب   خوشا تشنگی که از آب بهشت دریا آرام نگیرد فرخا حرارت جگر سوزی که بی زلال وصال
تسکین نپذیرد   ریگ زآب سیر شد من نشدم زهی زهی   لایق این کمان منی نیست درین جهان زهی
بحکمیند شهر هم کوه کینه لقم ام   من چو نهنگم ای خدا باز نما مرا رهی   تشنه تر از اجل منم دوزخ و دارمی تنم
هیچ رسد لقمه زفت فرهی   بیست هزار عشق را چو کره وصال بخارد   بیست دهان عشق را چو تخت تو دهی
عشق بدام تو رسد هم سر و ریش گم کند   اجر بود دران سری ارچه بود سبک جهی   هم دق نهنده هم توی در دل اهل هوس
نقش کننده هم توی در دل اهل جهی   باز گوای اساقوم جانب بزم خویشتن   چند روی تو سو بسو نیست ملامت از رهی
نوح زاوج موج او کشته موج نحته   روح ز بوی کوی او مست و خواب و والهی   خاموش باش و باز رو جانب
شهر خامشان   باز بتقر خویش روای تو باشد از رهی   قال قدس سره

هم از آن ده که غلام سیاه مبشر بهره معجز رسول الله شرف ایمان یافته بود و بسوی اهل قرینه شتافته زنی با کودکی دو ماهه
در کنار از برای امتحان بجانب رسول مختار متوجه گشت چون بحضرت خواجه علیه الصلوة والسلام رسید کودک دو ماهه
آواز برکشید که السلام علیک یا رسول الله رب العالمین السلام علیک یا خاتم المرسلین   مادرش در خشم گفت ای خموش
کیست آنکه این شهادت تراگوش   پیش از هنگام سخن این زبان اوری از که آموختی و این هیچ تعلیمی جز این شهادت از که فرختی
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل   در بیان با جبرئیل من رسیل   گفت ای جان ما جبرئیل کجاست که در نظر من پیدا نیست
گفت بر بالای سرت معاینه می‌بینم او بر تو هویداست اوصاف رسول بر من تلقین نماید و ره از کار و رسته
سی‌ای گشت پس خواجه علیه السلام از آن طفل پرسید که نام تو چیست گفت نام من در حضرت الهی عبد العزیز و در پیش این
مشتی بی تمیز عبد العزی   من زعزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه دادت این پیغمبری   زهی صدق رسالت
و زهی عظمت و جلالت که کودکی دو ماهه به نبوت آن ماه چهارده گواهی دهد و کافره که از برای امتحان
آمده سر طاعت باستانه نهد آری   آن کسی را کش معرف حق بود   حامد و ناهیش صد صدق بود   آن
کس را کش خدا حامد بود   هیچ رمانی مرورا حارس بود   قال قدس سره
حضرت خواجه علیه السلام مشغول بوضو بود
که ناگاه عقابی موزه در ربود بهوا بر آورده موزه را سرنگون کرد ماری سیاه از آن موزه بر زمین
افتاد بعد از آن موزه را با دب آورده و پیش خواجه علیه السلام نهاد   پس رسول شکر گفت و گفت ما
این جفا دیدیم بر دایی خود و فا   موزه بربودی و من در هم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   لیکن آن دم دل بخود مشغول بود   یعنی اگر حضرت الهی مرا بر گزیده است
و بحکم استثنا که لا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول مطلع بر مغیبات گردانیده اما گاهی دل را چندان
استغراقی دست میدهد که بکونین التفات نمی‌نماید لاجرم در امثال این حالات بعضی مغیبات مستور
می‌ماند عقاب گفت ای کرم اسرار غیب وای کاشف اسرار ربیجیم مرا یارای دید آن مار در موزه
نبود و این روشنی در دیده من از قوت هم موزه نبود بلکه عکس باطنی نورانی تو بر تو انداخته بود و حوالی

ترا بر تو نور ساخته بود لاجرم دیده من مستور می‌ماند و مستوار گرفتار آن دام می‌کردم   عکس عبدالله هم نوری بود   عکس غیر
هم کوری بود   عکس هرکس ابرای جان ببین   پهلوی جنسی که خواهی بنشین   قال قدس سره
حسم سالک در ایراد این قصه کوه در جویبار احکام قضا صبر و رضا پیشه کن رد در نزول
مکاره مباحث احوال از سر سبحان الذی تجلی نظر فی صورة قذره اندیشه کنند و تحقیق دانند که او را در بوته
مجاهده که اخلاص مس وجود کس را از ذر خالص خالص است بسنگی سرمه شکسته و سوده نشود و از درستی که در جبلت
اوست آلوده نگردد مدد روشنایی و واسطه قوت بینایی نتواند شد پروانه تابی پر و ابر و بال بدرش آتش نسوزد
چهره از نور وصال شمع شسته و زنبور و زد بغنچه از هم نشینی خار سر تیز خنده شکر ریز فرو نگذارد و از سیر صبا بوی خوش
از مشام هر کسی باز ندارد   گو بیار خواری جوافتم بغم   خنده دامن زد خود زخار او ردلم   حاصل آنکه از دوست
هیچ مطلوبی اندیشه بخاطر راه نه بر که اگر کوت دیگر ساخت در لباس دیگر جلوه کند تا بازاید از هجوم هر حی دلی
ذوق و فرحی که دوستان از دست دل فرو نهند که عقاب آن پرده رو پوش آن از چهره دلکشای دوست زای خویش بکشاید
تا یقین دانی که میان درد و درمان بجز شکی است و مرهم را بجان زخم دلبستگی هیچ دردی بی دوا نیست و هیچ آیی
بی کره گشتی و لهذا می‌فرماید   ما المشوق حال وجدان الفرح   فی الفواد عند اتیان الترح   چون در حالتی
ورود رنج و بلا دل را آراسته بنور رضا دریابد معانی تواند دید که رضا دوا فرمای هر رنجی است و طلسم
کشای هر گنجی ربودن عقاب موزه را اگر چه عقاب و آفت نمود اما در ضمن آن صد مهر از رحمت و رافت بود   گفت
لانا و سوا عفی ما نکم   ان انی السرحان وارد شائکم   با جو بانی عتاب از کی افت با کی نیست دریابید
شادی و راحت وصال او خاطر از محنت هجر غمناک نه با خمر طرب انگیز او از خمار مبندیش بیمار این مجلس
باش و از بیمار مبندیش فتراک صبر بنگار از دست مگذار و از سنگ صیاد باک مدار دل خوش عشق یار مسیاز و هیچ
آلی بخاطر از مکاید اغیار میار اسلام دوستدل را از دشمن چه باک با صولت و شوکت سلیمانی چه غم آصف را
از اهرمن چه باک و لو صدتن کره   من از کجا باک دارم خاصه که یار با منی   از سوزنی چه ترسم آن ذوالفقار
با منی   کی خشک لب باشم اوچون موج بجویان   کی غم خورد دل من و آن غمگسار با منی   تلخی کجا کشم من
من غرق قند و حلوا   درمن کجا رسد دی و آن نو بهار با منی   از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم

و ز سنگ چو اهرمن چه بیم   جبر نگار با منی   در بزم چون بنام ساقیم می گشته نبم   چون شهرها بگیرم و آن شهریار با منی
در خم خسروانی می بهر مست جوشان   اینجا بگار دارد رنج خمار با منی   با چرخ اگر ستیزم و از تیغم برزیم   عذرم چه هست چو
آن خوش عذار با منی   من غرق لطف رحمت سرمست عشق و نعمت   اندر کنار گیرم و آن خوش کنار با منی   ای ناطق
موبیه از گفت بر گشتم   خاموش کن و اینه صحبت مدار با منی   گفتم خموش لیکن عشقت نمیگذارد   دستور رده کو شادی
آن خوش نگار با منی   باری حاصل آنکه اگر سر و لا داری از بلا مترس که در همراهی تو اعاتق و در هر رنجی گنجی و در هر
جراحتی راحتی است   کان بلا دفع بلاهای بزرگ   و آن زیان منع زیانهای سترگ   قال قدس سره
جوانی از موسی کلیم التماس نمود تا اورا زبان جانوران تعلیم دهد و با تحاج این مطلوب همت
برجان نهد که چون اقوال انسان مشوب با غراض فاسده هیئت شاید که کلام انسان در ادراک گنجد و سرمایه
تقوی و پرهیز نشود موسی گفت از سر این هوس بگذر و راه این هوس مسپر که در ضمن این تعلیم و تعلم نتایجهای
عظیم است   عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و نه مقال و حرف لب   منع او سرمایه
شغف و غرام شد و در هوا و طلب واسطه ابرام گشت لاجرم در سوال مبالغه نمود و در الحاح و اقتراح
بیفزود   گفت موسی یارب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم   گر بیاموزم زیان کارش بود
ور نیاموزم دلش بد می‌شود   خطاب از حضرت ملک وهاب آمد که ای موسی بتعلیم او بپرداز و حاجتمندیرا
که روی نیاز بدین آستانه آورده است محروم مساز موسی گفت خداوندا می‌ترسم که از این آموختن پشیمان شود
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایه پرهیزکار   فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند
دست نارسان   قال قدس سره
از حضرت ملک حلیم بموسی کلیم وحی آمد که آنچه مراد دوست بنده و مقالیه تصرف در دست اوست که ثواب
و عقاب مبتنی بر افعال اختیاری است و سنت ما از ابتدای فطرت بر این نهج جاری است ارض و فلک بلکه از سماک
تا سمک همه را حرکات و سکنات بر مقتضای ارادت ماست اما در میان این همه چون آدمی را در مباشرت
اعمال و انتهاج مناهج افعال اختیار داده‌ایم و زمام تصرف در دست قدرت او نهاده بعضی افعال
ایشان مستلزم تنزلست و بعضی آن ارتقا   در جهان این مدح و شاباش و زهی   ز اختیارست و حفاظ و

چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل — هین که سرمایه نستاند اجل — قدرتت سرمایه سود است هان — وقت قدرت را
نگه دار و ببین — حالیا که بر خنگ رضا سواری فیتان اختیار در دست افتاده است بحکم لا تتبعوا السبل فتفرق
بکم عنان از راه نفس و هوی کشیده دار و خالصا لله روی بکعبه مقصود آر از نام مقتضای و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا بر طریقی که روی آوری راه بسر حد کعبه وصال بری — باز موسی پند دادش او بمهر — کامرادت زرد
خواهد کرد چهر — ترک این سودا بگو از حق بترس — دیو دادستت برای مکر درس — قال قدس سره
مردی که از جناب موسی کلیم الکمال گفتی بود با مرغی
زبان سگ و مرغ خانگی قانع شد موسی علیه الصلوة و السلام گفت برو که زبان این جانوران بر تو ارزانی داشتیم بامداد
مرد بر در خانه خود ایستاده بود که خادم سفره را بیفشاند و نان ریزه پاره بس سگ بجست ناشد خروس فی الحال بجستی از آن نان
پاره‌ها در ربود سگ در تشنیع مرغ زبان بگشود که چه ظلم بر ما روا میداری و همت بر ربودن لقمه ضعیفان میگماری
تو از انواع حبوبات قوت خود می سازی و نیم لقمه که نصیب ما است از آنهم بجا نمیگذاری خروس گفتا که غم از تو زبون
مرد کاهی بر تو باد که فردا اسب خواجه سقط خواهد شد تو او سایر سگان را عیدی دست خواهد داد خواجه را
چون این معنی استماع افتاد فی الحال اسب خویش بفروخت و آتش خسران بر جان مشتری افروخت روزی دیگر باز
بطریقه معهود خروس از برای نان ربائی پیش سگ آمد سگ گفت ای خروس بیفروغ که اقوال تو سراسر دروغ است
مردن اسب کو و عید ما کجاست خروس گفت خواجه اسب را بفروخت و از مردن اسب جان مشتری چون فحم او
بسوخت — لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط — خواجه چون این قول از خروس
استماع کرد استر را نیز بفروخت روزی دیگر در میان سگ و خروس آتش مخاصمه را فروخت خروس گفت خواجه
از خوف استر را بسود بفروخت و آن زیان بر مسلمانی رواداشت اما فردا غلامش خواهد مرد و دعوت ما بتقدیم
خواهد رسید خواجه غلام را نیز بفروخت و از این ره کذر روح و شادی اندوخت — شکرها میکرد و
شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن — تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیده سوء القضا را دوختم
روز چهارم سگ با خروس عتاب آغاز نهاد و زبان بطعن و تشنیع گشاد که بغیر قول دروغ از تو نشنیدم و در این وعید
تو هیچ فروغ ندیدیم خروس گفت حاشا که از جنس ما دروغ آید ایچنین ظن در حق ما که مؤذنان وقت شناسیم نشاید که

بجهانه

همچنانکه اولیا در باطن مراقب آفتاب کبریا و مترصد اوقات تجلیات خدا اند ما نیز همیشه مراقب آفتابیم و روی از رصد
مقادیر سیر او بر نمی تابیم هرگز حکایت دروغ نمیگوییم و راه بیهوده نمی پوییم اما خواجه علام فروخت و از خسران مال
گریخت و بگمان خود خون خویش بدست خود در ریخت اکنون دست قضا دامن آن مغرور برتافت و بهیچ حیله از دام اجل خلاص نخواهد
گویا آن ناشناس خود پرست و در رشته کار رداده از دست نیندیشد که بدین حیله‌ها از چنگال قضا نتوان جست و همانا
این نکته نمی شناخت که خرابی آب و گل و سبب معمور جانی و دولت و هر مجاهده در طریق حق سبب مشاهده جمال مطلق
این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست — تا بقای خود نبیند سالکی — کی کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نبیند داده جانش را بدل — هیچ عمل بی عرض نیست و هیچ بهره می توفی می تفضل
و بسط مزید جهت تست و هلاکت تن را رابطه اشراقات جان روشن — مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج
این تن روح را پایندگیست — بگوش هر دم می رسد خبر از جان — میدهی که بیرحم ای بیدلی که این کنی هرچه میخواهی دستان
چو ماه از بر همه عالم زبی — قال قدس سره
مرد دنیا دوست چون از مرگ خود خبر یافت با اضطراب تمام سوی موسی شتافت و ناله و زاری بتقدیم می رساند و لذا فی القصه
ما بیله خداهی می طلبید موسی علیه السلام گفت بنمایه ۰ که خویش و چنانکه در وقع این ملتمس و الحاح این همه عادت کرد خویشتن
بنروشی نبینی از زن کفتم رفتن این راه بیابان هوس نیست و مصادرت بر جویان احکام قضا کار هر کس نیست عاقل است
که انجام کار از آغاز بیند نه آنکه بعد از وقوع قضیه پشیمان نشیند باز بالتماس و ارکان در زولای می گفت و در
مخاطبه کلیم ایم می گفت — از من آن آمد که بودم ناسزا — ناسزایم را تو ده حسن الجزا — موسی علیه السلام فرمود که تو
تیر از شست برون آمده است و عنان اختیار از دست رفته — تیر رفته زشست و ناید باز — اما از حضرت الهی
درخواهم تا ترا از دنیا با ایمان ببرد و خطاب او با تو طریق الطاف سپرد — چونکه ایمان برده باشی زنده
چونکه با ایمان روی پاینده — هم در آن حالت آن بیچاره متغیر گشت و امارات ممات ظاهر گشت موسی همت
بر دعا گماشت و حضرت الهی ملتمس او را مبذول داشت حصه سالک از این قصه آنکه تا سکون و وقار و تحمل و اصطبار در
جویان قضای پروردگار حاصل نکند اشتکشاف اسرار غیوب که از دل ارشد که کلیم عهد و این قول است
طلب نکند — سر غیب آن را سزد آموختن — کو تواند لب ز گفتن دوختن — در خور دریا نشد جز مرغ آب — فهم کن و الله اعلم

بگیبار

و باید که سالک را در معنی شبهه نباشد که نقصان جسم و مال و جان و دل را سرمایه کمال و پیرایه عزت و اقبال است و ریاضت و مجاهده ابدان را
صیقل آیینه جان — پس ریاضت را بجان شو مشتری — چون سپردی تن بخدمت جان بری — ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار — چون حقت داد آن ریاضت شکر کن — تو نکردی او کشیدت ز امر کن — چون از رنج و محنت ارباب
حضرت عزت چه رسد اهل محبت از بلا و شدت چندان ذوق و لذت می یابند که دیگر از آن لذت و راحت دست
نمی دهد پس حضرت رب الارباب ایشان را بدین خطاب تشریف مشرف مایند — چو سرمست منی جانا ز درد سر چه غم داری — چو آهوی
منی ای جان ز شیر نر چه غم داری — چو مردی تو منی با تو ز مال و مرده اندیشی — چه سوز و گرمی آتش ز تنور و دسته چه غم داری
چو کاهی با کشتی ترس و از حیلت — باقی خلق را حت شد ز موج جزر چه غم داری — چو من با تو چنین گرم چه اسر دی ای
چه بر بام ملک رفتی ز حسنک و ز ترجمه چه غم داری — چو با دل یار غاری تو چو انجام یاری تو — فقیر ذو الفقاری تو از آن خنجر چه غم دار
گرفتی باغ و برا راهی چو دامن گل را — اگر بشکند در ملک را ز بند در چه غم داری — الا ای جان جان جان پناه جان خاقانانی
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری — تمش کن همچو ماهی تو درین دریای خوش ای دوست — چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری
چو شد جز خود دیدی چو بال و پر خود دیدی — چو او فرخود دیدی ز هر بی فر چه غم داری — بیا ای شاه جانپرور تو کشتی الوین خونریزی
زهر دو تنی چه بگریزی ز ماه و خور چه غم داری
ضعیفه نامراد هر سال فرزندی میزاد و فرزند او بقای دو ماه یا کمتر نمی یافت و در پنج و شش ماه از این سبب بجناب درگاه اله
می شتافت آن نامراد ناله و فریاد میکرد و میگفت — نه مهم بار است و سه ماهم فرج — نعمتم زوتر رود از قوس و قزح — آن زن
مبتلا در حضرت مردان راه خدا ناله و زاری می نمود و از غایت بیقراری زبان بشکایت حال خویش می گشود مستعد از سبب
فرزند او بدین کیفیت هلاک شد و بر راهی شکیبایی او تا دامن چاک شد شبی مشاهده باغ بهشت او را دست داد و آن
لطایف و مرجزات عینی که عینی رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر بر دیده حجاب از چهره چون آفتاب کشاد
حاصل از دیدار آن مسرت شد — زان تجلی آن ضعیفه از دست شد و در قصری نام خود نوشته دید و یقین دانست که آن قصر
بمقصود نامزد آن بیچاره است — بعد از آن گفتند کین نعمت و راست — کو بجان بازی بجز صادق نخاست — و در پرسش خطاب مستطاب
رب الارباب در رسید که تو بسیار شد اید و آلام می بایست کشید و بسی بلیغ و بهانه از محنت مجاهدات می باید چشید تا این سعادت دست
دادی و شاهد این امنیت و قناعت جنت از چهره نقاب گشادی اما — چون تو کاهل بودی اندر التجا — این مصیبتها عوض دادت خدا

بکرد

گفت یارب تو بیک سال قرون — ای جنتم ده برزار من تو خون — بعد از آن قدری پیشتر شتافت و هر فرزندان که گم شده خود را در آنجا
یافت — گفت از من گم شد از تو گم نشد — بی دو چشم غیب کس مردم نشد — اگر صورت از نظر غایب گشت معنی بانیت خوشا جانی که بی
مزاحمت تن بجانان ملاقیست چون وصل است دست دهد حدیث هر چه غیر اوست گوی چون مغز معنی جلوه کند دیده ارباب تحقیق
مغز هر میوه بهست از پوستش — پوست دان تن را و مغز آن دوستش — مغز و نغزی هست آخر آدمی — یکدمی آن را طلب گر زان
دمی — زهی بحر زخاری که از قطره را گوهر ساخته و زهی آفتاب پر انوار که از ذره نقاب احتجاب پرداخته شاهد معنی را که نور او در
عقل بگداز معنوی بنجد و اسرار خدایی که تر است در کدام گوش گنجد — تو آن ماهی که در گردون نگنجی
تو آن آبی که در جیحون نگنجی — تو آن دری که از دریا فزونی — تو آن کوهی که در هامون نگنجی — با فسوس مخوانم شاه زمان — تو لیلی وز
و از رنگ مولی نیز خاطر مجنون نگنجی — تو خورشیدی ضیاءت نور سینه است — تو اندر اطلس اکنون نگنجی — تو شاد از جان اطبیبا
در اسقف لال افلاطون نگنجی — تو معجونی که نبود در و جیره — ز جیره جیب در قانون نگنجی — چنین بودی در آنکه کاه دینی بگنجیدی ولیکن
اکنون نگنجی — مخوان در گوش تنهاای دمش کن — تو اندر گوش هر مفتون نگنجی — قال قدس سره
منقولست که از سرور ارباب اقبال و مقبول عم بزرگ جد رسول حمزة بن عبد المطلب و ارضاه و جعل اعلی الجنان موطنه و مثواه در اواخر
ایام جوانی صلای معانقه بر اهل زره و زور میشه عیجان در راه دی و همچون اشتران مست بر تیغ و تیر زدی اصحاب او و رسیدند که یا امیر
میدانیم که از نهی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة آگاهی بلکه واقف از جمیع اسرار الهی پس چرا تو خویشتن را در تهلکه می
در اندازی چنین در معرکه در ان ایام که جوان بودی و با شیر و پلنگ زور بازو می نمودی و از شکوه حمله تو کوه آهنین پای
که راحت و از صوت تیغ تو آفتاب سپر می انداخت بی زره در صف قتال در می آمدی و چنین بیباکانه در معرکه نمی بندی چون شدی
پیر ضعیف منحنی بر ودای لا ابالی میزنی — مصطفی که از عال و خبردار بوده کاهی نصیحت میکرد و گاه در ملامت می افزود قال قدس سره
امیر رضی الله عنه در جواب قوم که در ایام جوانی در عالم غیب معانی بر روی جانم نگشوده بود در تعلم من وداع این عالم
مرگ جانکاه از دل می نمود و هیچکس سوی مرگ من رغبت نمود و بیش از دریای برهنه نشود و لی چون جمال نور نبی و انوار محمدی و نبیه آفتاب حضرت احدی
بر جان نبی تافته است و دل خضر صفتم در تاریکی ظلمات قبرها سر چشمه آب بقا یافته علم الیقین بدانم و بعین الیقین معاینه می بینم که جدایی از این عالم
فانی واسطه حیات جاودانی است و دیده و لذتی خواب آباد دو فنا چی بیت المعمور جان را تمع جمال بر لا و خواتی است — آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
حکم لا تلقوا بگیرد او بدست — و آنکه مردن پیش او شد فتح باب — سارعوا آید مر او را در خطاب — لاجرم همه بر جانب بی‌آرام نگاه دو بجوانی

قابض ارواح جان بجانان سپارد و در طریق جانبازی لبیک گوید و در مخاطبه محبوب حقیقی بی باکانه و بی محابا بکمال ذوق از سر
شوق بگوید — ای جان توی مستانه چون شکر است مردن — با تو ز جان شیرین شیرین‌تر است مردن — بردار این طبق را
زیرا خلیل حق را باغست و آب حیوان گر آذر است مردن — این کیمیا مردن ای مهرسوار زادن — زان سر که تیغ برد این
سرا است مردن — بگذار جسم و جان را همه سان جمله جان شو — گر دارد جهان را سکه رو در سر است مردن — وانگه بذات پاکش چون
گشت خاکش باشد وصل بیچون طلوع اکرات (?) مردن — از جان چرا گریزم جانست جان ربا بن (?) — وز کان چرا گریزم
کان زر است مردن — چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن — چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن — چون او ترا
بخواند سوی خودت کشاند — چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن — مرگ آینه است حسنت در آینه درآید
آینه بر بگوید خوش منظر است مردن — گر یوسفی و خوبی آینه‌ات جمالست — ور زنده در آن نکایتی هم مظهر است مردن
گر مومنی و شکری هم مومن است مرگت — ور کافری و تلخی هم کافر است مردن — گر شمس الدین تبریز این راه را نما
ی دان حقیقت ای جان خوشتر است مردن — بحکم آنکه در خبر آمده است که الموت ابن آدم علی ما عاش علیه مفارقت
ازین عالم و ممات آینه است چهره نمای صفات لاجرم هرکه با اخلاق حمیده آراسته باشد و بصفات پسندیده
پیراسته بود جمال خوب و رخساره مرغوب صفات خویش در آینه ممات مشاهده نماید و باتباع نفس
و هوا آلوده بود و پای جد در پی ردی شیطان فرسوده باشد هنگام وفات چهره مکروه صفات روی معیوب
سمات خویش در مرآت ممات معاینه بیند چندانی خوش روی پاکیزه خوبی که در آینه که سجنجل الارواح است
همه جمال محبوب خود بیند لاجرم فرح بر فرحش بیفزاید و ناخوش حال زشت صورت که به صورتی
و سیرتی که در صفات اوست آینه وفات که لوح الارواح است همه طلعت معیوب خویش مطالعه کند رنج
بر رنجش بیفزاید پس هرکه در آن آینه روی جهان آرای یوسفی بیند جان باسانی بر روی جانان برافشاند
و هرکه در آن مرآت صورت زنگی مشاهده کند در مجاهده چون خر بگل فرو ماند — مرگ هرکس ای پسر همرنگ اوست
آینه صافی یقین همرنگ اوست — پیش ترک آینه را خوش رنگی است — پیش زنگی آینه هم زنگی است — ای که
می پری ز مرگ اندر فرار — روی زشت تست نی رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ برگ — از تو
رستست ار نکوست ار بدست — ناخوش و خوش ای ضمیرت از خودست — ار بخاری خسته خود کشته — ور بود در حریر

افعال

افعال نیک و بد چون دانه است که در دنیا مزرعه آخرت کاشته از هر تخمی برخورداری امید داشته اگر جو کاشته
درو به گندم همانست و اگر تخم حنظل نیشکر طمع داشتن عین ضلال اما همچنانکه دانه نسبت مشابه میوه و شاخ و برگ
درخت نیست زیرا که هیچ خدمت مانند عطا و نوال نیست — مزد مزدوران نمی‌ماند بکار — کان عرض وین جوهرست و
پایدار — آن همه سختی و زور است و عرق — وین همه سیم است و زر است و طبق — در حدیث آمده که هر تکبیری و تسبیحی که در
صفات باری تعالی بر زبان جاری گردد بحکم الهی طایری از طایران قدس و مرغی از مرغان فردوس شود و در اخبار مسطور است
و در کتب اخبار مذکور که انهار جنت که از آب و شیر و انگبین و خمرست منبع آن صبر عابدان و محبت عاشقان و ذوق
طاعت مطیعان و شوق صادقانست — آب صبرت جوی آب خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و ود — ذوق
طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین — این سببها آنچه مشابه آن جو آمدست اما چنانکه زمام
اختیار در دست داری و بقدر اذای و توفیق حضرت پادشاهی راه فرمان بری می‌پیمایی و در سلوک مسالک امتثال
اوامر را هم تقدیم می‌رسانی در انتهاج مناهج از جادار ذو اجر دقیقه نامرعی نگذاری و بدست ارادت زمام همت
بسوی طاعت می — و در صبر تخت میکوشی و شراب ذوق و شوق می‌چشی همانا جویهای صفات و سببهای این همات
نیز بعد از ممات در سلک فرمان تو باشند — چون بامر تست اینجا این صفات — پس در امر تست آنجا آن جوات
قال قدس سره — خلقهای خوب تو بیشت رود بعد از وفات — هم چو خالق تو نان مرادی خوالعندای نخات (?)
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرستش کند — وان دگر از لعل شکر مثل بازار دکونه — چون طلاق تن برادی حور بینی صف زده
مسلمات و مومنات و قانتات و تایبات — سجده شتر جنازه میرود خوهای تو — صبر تو و انسان طاعات و شکر و الصالحات
در لحد مونس شوند آن صفات بصفا — در تو آویزند ایشان چون بی‌ایجون نبات — حلها پوشی لبس از لود و تار طاعت
بسط جانت عرصه گردد برون این جهات — این خوش شو تا توانی تخم نیکویی بکار — زانکه پیدا شد بنسبت عمل ز افعال الصفات
قال قدس سره — چون بلال حبشی از ضعف مانند هلال گشت و جسم محزون او نحیف تر از خلال شد
ضعیفه او بگریه افتاد و ناله و زاری و فریاد و بیقراری آغاز نهاد و گفت واحرباه بلال گفت لا تقولی واحرباه بل قولی
واطرباه غدا نلقی الاحبة محمدا و حزبه یعنی ای همدم مهربان وای نازنین دل و جان اینچنین حالی را که هنگام خروج از محنت
آباد دنیا و توجه بحضرت کبریات و زمان ملاقات سرور انبیا و وقت مصاحبت اصحاب صفا و ارباب وفا است

حزن و حزن نام نهادن خطاست بلکه محض طرب و شادیست و عین رستگاری و آزادیست — تاکنون اندر حرب
بودم ززیست — تو چه دانی مرگ چون عیش است چیست — ای مرگ واسطه اسباب بانی دین و دنیی و اول منزلیست از منزلهای
آخرت و آخرین منزلیست از منزلهای دنیا و هرچند بنده را پیش خواهد آمد و در آن ساعت بر بعضی اندوه و بعضی در بی دنیا حالت
غالب باشد و بعضی را فرح و بعضی را بیش شود و در بی حال منکشف می‌شود بعضی را از درجات علیت و مقامات سنیت که سبب
فرح و نشاط و موجب ذوق و انبساط گردد چنانکه از عبدالله بن مبارک منقولست که در حالت وفات چشم بگشاد
و خنده کرد و گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون و از مکحول شامی مرویست که در ایام صحت قبض و حزن بروی غالب بود چون
منقضی شد و هنگام ارتحالش نزدیک رسید دوستان بعیادت او درآمدند مکحول را خوش وقت و خندان دیدند از سر این حالت که
خلاف معهود او بود بپرسیدند گفت چگونه اظهار فرح و سرور نکنم که نزدیک رسیده است مفارقت من از دنیا و آنچه در دوست و قریب شده
ملاقات من بحضرت دوست پس گذاشتن آنچه از وی ترسیدم که ناگاه راه بر آن من بکشد و در میان من و مطلوب حجاب شود موجب فرح
و سرور است و توجه بدان درگاه که مراد دل دردمند و آرزوی جان مستمندست سبب راحت و حبور است عایشه رضی الله عنها نقل
میکند که در ایام صحت از حضرت رسول علیه السلام شنیده بودم که میگفت لم یقبض نبی حتی یری مکانه من الجنة ثم یخیر و میگویند بر مبارک
رسول علیه السلام در مرض اخیر بر ران من بود که چشمهای خود را گشاد و نظر او باز ماند البصر است بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت اللهم
الرفیق الاعلی پس دانستم که حضرت رسالت نقیض ملاقات رفیق اعلی کرد و روی بجانب کبریا آورد و آن قولکه از رسول علیه السلام شنیده بودم این بود
و چون ابوبکر صدیق این کلمه از رسول صلی الله علیه و سلم شنید گریان شد و گفت فقدنا رسول الله صلی الله علیه و سلم لاجرم بلال اثر که در پیری و
خواجه علیه الصلوة و السلام اهتمام تمام تقدیم رسانیده بود در آن حالت چون مشاهده درجات و مقامات خویش بود مرگ را راحت و طرب نام نهاد و از
سیاه او مانع مشاهده انوار الهی نشد سیاهی و مردم دیده حاجب بینایی نیست ز روشنایی حیات را خو ظلمات ششنایی نیست — بهر سپید دل
هر سپید بری ورا — مردم دیده سیاه او چرا — مردم تا دیده باشد در سیاه — مردم دیده بود مرآت راه — القصه ضعیفه
بلال از فراق شکایت میکرد و بلال از ذوق وصال حکایت می‌نمود — گفت جفت امشب غریبی میشوی — از تبار خویش
غایب می‌شوی — گفت نه نه بلکه امشب جان من — می‌رسد خود از غریبی در وطن — گفت رویت را کجا بینیم ما — گفت اندر
حلقه خاص خدا — زیرا که مدتی عزلت خود کشیده ام و لذت شراب محبتش که مخصوص خواص عباد اوست
چشیده لاجرم بحکم فهم ملوک — صدق عند ملیک مقتدر مسکن از حضرت عزت

خواهم

خواهم ساخت و لوای سلطنت در قوای بندگی خواهم برافراشت باز ضعیفه او — گفت ویران گشت
این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر به میغ — کرد ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود خانه مختصر
نحن در لطایف الهی است با اهل الله در حالت فرح از دنیا و عروج بحضرت کبریا که درین حالت
بمشاهده انوار تجلیات و استماع نسایم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات صد هزار روح در هوای
دریابند و از غایت شوق در ایثار ارواح نشتابند — عاشقانی که با خبر میرند پیش معشوق
چون شکر میرند — از الست آب زندگی خوردند — لاجرم شیوه دگر میرند — چون که از عاشقی خبر دارند
نه چو این مردم دگر خبر میرند — از فرشته گذشته اند بلطف — دور از ایشان که چون بشر میرند
در بیعار چند درست ارادت در دامن صبر سبز نم چاک گریبان جانم دو چند می‌شود و از
آتش شوق و سوز عشق وحدت خواجه ملک صفات پاکیزه ذات جان جهان صفا و جهان جان
اصفیا خواجه ابوالوفا قدس الله تعالی روحه و اوصل الینا فتوحه هر نفس صبر من سوخته می‌گردد
که درین ایام که شرح مثنوی بدین مقام رسیده بود و به نفس مبارک در غربت ابیات
مثنوی امثال این معنی شعر که نوشته می‌شد از اشعار مولوی تلقین می‌نمود و روز جمعه چهارم
ماه رجب سنه ثمانین و ثمانمائه که بحساب جمل موافق نعیم الخلد بود بسوی خلد نعیم و جنات
رب کریم در جوار رحمت فرمود و آن همای بلند همت که همه کل اوهام علویه با جنیح (?)
کرات سفلیه در زیر بال همت او از مقبره کمتر بود و آن شاه باز عالی پرواز که در هنگام جولان
در فضای لامکان تو صید طایران قدسی می‌نمود قفس قالب شکست و بحکم ارجعی الی ربک
در مقعد صدق بر کنگره عزت بنشست و بارها درین مرض می‌خواند — چگونه بر نپرد جان چو از
از جناب جلال خطاب لطف بو شکرگیان که تعال — در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چو بانگ گوش رسید موج بحر زلال — بو از صید سبر د بسوی سلطان باز چو بشنود خبر ارجعی و طبل و
ز والی تو چرا چه گو زر دیبا بد برقص هر منگونی — در آفتاب لقا تا رها اندیش ز زوال جان لطافت
چنان لطافت خوبی و حسن و جان بخشی — کسی ز وی بکشد زهی شقا و ضلال و همین شعر

را چند روز پیش از رحلت بخط مبارک خویش بدست یکی از احباب داده بودند باری
آن طایر عرش آشیان قفس قالب بپرداخت و آن شاه باز لاهوتی ترک صید لاغر ناسوت
ساخت و این سوخته فراق را که در سایه خواجه بهمت او امید کلی داشت چون مرغ
نیم بسمل در قلق و اضطراب گذاشت زدلتنگی بجانم با که گویم زقصه ناتوانم با که گویم
زقصه صد هزاران قصه دارم ولی بیش که خانم با که گویم بعالم در ندارم غمگساری غمی دارم
غرامم با که گویم فتاده چون بود در دام صبری زمحنت ممتحنم با که گویم بکام
دوستان بودم که چون یار بکام دشمنانم با که گویم مرا از زندگانی نیست سودی
زبس تزویر زبانم با که گویم و بعضی لطایف ملک وهاب در باره این قطب
الاقطاب در حالت توجه بر آن جناب مشاهده افتاده آنست که یک الاقطاب
دو دو سه شتر از عروض عارفه رساله لمنشر الجواهر از مؤلفات ایشان که بالتماس این نامراد
و خاطر بر تصحیح آن کتابت که نواستکتاب کرده بودند می کاست شد چون بنده دل آرام
بر سیدم که بتصحیح این رساله مشغول بکند آری حالی درین فقره تصحیح و تنقیح نقعات به
می نمودم دو رساله بدست من دادند که تا آخر فصل بخوان و در اول صفحه که از آنجا فرموده
اند که تا به بیرون خواندن این رباعی بود که هر لفظ که بیند اندرو و فی کم اینجا نهند از برای تصحیح قلم
کز طالب تصحیح جنس مشتر لغتی کم کن زوجود خویش یک حرف تو نیز و باقی تا آخر فصل این کلام
بود ذوالنون مصری میگوید ان قدرت تنزل علی الروح والاقلال تشتغل بتراب الصورة
اکبر تو آنی که در اول قدم جان درباری قدم در نه واگر تو آنی بگذر واگر تو آنی ترهات و مجاز
و تکلف صوفیانه تو ترا دسو ... از واین این ضعیف که ید آزاد شو این دل این
آنرا بگذار یا جستن مقصد مناسب جان را بگذار کم باش کسوی وشتر فضل ...
کم باش علامت نشتر را بگذار از ضعف صفات خویشتن بیرون ...

[illegible]

در دو محیط می گرداند دو رود خاصیت آن محیط ازین بشنو که هر که در دو غوطه خورد گردد تو
تا طالب آن این و نقش آنی این دل محبوس زمانی و مکانی این دل منکر تبعیات
بگذار نبود بنگر چه وسیس است بی نشانی این دل
گر طالب جانی بنه جانی این دل ور بنظلبی مشو ... این دل روی تو بهر جهت
آنی این دل زنیروی نه از هر دو جهانی این دل چون کار تو نیست جز بر تخت دوارد
روتا نه فقر و بستی را نبود بگذار حدیث ترک دیگر بد و سلوک زین بهار بگذر ذا این عبارات
بگذر و بی جان در راه حق فدا کردن بخبر از دشواری نماید اما کسی که بیقین داند که
جان اما نتیست که حق تعالی پیش او ودیعت نهاده است بل که داند که هیچ از او ما
نیست ازحق که بازگی سپرد نست ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و نیز از حق
داند که چون بنده جان در راه او ببازد حضرت الهی از فوا نه جود و کرم ... اورا
بمواهبت عطای اعلی و ابدی مخصوص میگرداند جان فدا کردن در راه حق اورا دشوار
نباشد جان بر از علت اوراد بی جان بستانی خویش وبی منتها
آمد بر من خیال او نیم شبان که ... که نثار پای کنت این دل و جان
گفتا چه دل و جان تو را ملک کی است آسان باشد سخاوت از مال کسان
تو فکر تو هست راحت و روح بدن تو ذکر تو هست لذت کام دهن عمر من اگر وسیله وصل تو نیست
تشنید عمر هیچ در دل من این دکه همیشه در دل بل جان منی و سر جنبان منی در ... جان منی
بختیم تو ای فوت ... در حالت رنج و درد در زمان منی امام ابوالقاسم رحمة الله آورده
است که از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که گفت جوهری جنید را قدس الله روحها در خواب دیدم گفتم ... لطیف
حالک جنید گفت قدس الله روحه طاحت تلک الاشارات و بادت تلک العبارات و ما نفعنا الا تسبیحات
کنا نقولها بالغدوات این عبارات خواجه است قدس سره که از نثر الجواهر نقل کرده شده غرض از ایراد
این کلمات آنکه امر مرات این موضع از کتاب نشیه این دلشکسته معاف بود و آنحا دنبوحه آن جناب

بحضرت رب الارباب و روز جمعه که ابتدای عروض مرض مرا بود که از بنده پرسیدند که انما
الصبر عند الصدمة الاولی در مصابیح است گفتم بلی است استفسار تمامی حدیث کرده اند
گفتم انس رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسالت ضعیفه را دیدند
که بر سر قبری می گریست فرمود که اتقی الله واصبری یعنی بترس از خدای و صبر
کن آن ضعیفه گفت الیک عنی فانک لم تصب بمصیبتی و لم تعرفه یعنی دور شو
از من که تو بدین مصیبت گرفتار نشده و درد ابتلای من نمی دانید اصحاب ضعیفه را
خبر دادند که آن قایل رسول بود علیه السلام آن بیچاره در شتافت و نام او شمند
باستانه خواجه کاینات آمد هیچ دربانی در آن خانه ندید در آمد و عذر خواهی
کرد که یا رسول الله من نشناختم و از بی طاقتی و بی حالی در سید آن
بی ادبی با شنیدم خواجه علیه السلام فرمودند انما الصبر عند الصدمة الاولی یعنی صبری
که مرضی است و صواب بران مترتب است آنست که در ابتدای صدمات و مصائب ... و ثواب
بتقدیم رسانیده شود بعد از آن چون اصحاب و احباب جمع آمدند و ذکر
معالجه می کردند خواجه قدس سره فرمودند که دست از معالجه باز دارید و کار
بکدارند و کار خانه بگذارید که خواجه علیه السلام می فرماید اکثر اعمار امتی ما بین ستین
و سبعین و مرا سال عمر به هفتاد و سه رسیده بیرون کتقم حکم حدیث اکثری است
و چون عمر از هفتاد گذشت امید هست که از صد نیز بگذرد و ... کردند و گفتند
مردند و زنده شدن هر دو ناقاضی چشتی ... عمی و از ... بسم خویش و ...
در این یک هفته که ایام مرض بود نماز را فرو نگذاشتم و در درد ... چون خلوت
حاصل شد دست مبارک خواجه در دست بنده بود و دست مرا لطف وی مبارک
خویش گرفتند و در مخاطبه این شکسته بران عبارات سخن لطیفه و کلمات
مستطابه شریفه الطاف بسیار از ارزانی داشتند گفتند چون ترا طبیعت مجبول بر شفقت بندگان
خدای است

خدای است امید می دارم که دعای تو در حضرت الهی و نیاز تو در حضرت باد شاهی بسمت
قبول موسوم باشد لازم باید که نماز جنازه من تو بگذاری چون استماع این کلمه حال بر من
متغیر گشت لحظه هیچ نگفتند بعد از آن چون استنطاق کردم فرمودند که من در ایام حیات
خویش که هفتاد و سال بیش است هیچ چیز را از عالم مراد خود نه انگاشتم و بهمت بتحصیل هیچ
مطلوبی از این جهان نگماشتم بعد از آن توجه بدان جناب نیز مرا آرزوی در این معنی هم
نمی نماید که بران وصیت کنم و دیگر وصیت کسی را باید کرد که ... در باطن موجی است خواهم
با جز هیچ شرع معامله ناکردن از و منصور باشد لحمد الله مرا درین باب حاجت بنصیحت
و نسبتک لا تزال علی صواب وانت تعلم الناس التقوی بابا در روز جمعه سلطان
مملکت ... اعیان و ارکان دولت و ارباب فضل و کمال و اصحاب عزت و جلال بعیادت
خواجه فرشته خصال آمده بودند بر او دعا کردند و الطاف و رضاجویی بتقدیم رسانیدند
و در آن حال انوار تجلیات جمال از چهره مبارک او لایح بود و بعد از نماز عشا اقارب
و اشارح و احباب و اصحاب که بر آستانه حاضر بودند در آمدند و التماس نصیحت کردند خواجه
قدس سره فرمودند همه را با خداوند تعالی عهدی است عهدی خود را وفا نمایید و جز امید از بود این
کلمه از جوامع کلم بود و در ضمن این اسرار عجیبه و حکم غریبه مندرج است و هر کس بقدر قابلیت خویش
از و معنی فهم میکنند و در آن حالت این ضعیف را بخاطر گذشت که خدمت خواجه قدس سره اینجا
بعهد الست می نمایند و تلمیح بدان شعر میکنند که حضرت مولوی قدس سره هم در مخاطبه خواجه فرموده
است که بیشترا بیشترا ای والوفا از من و ما بگذر و زود تر بیا بیشترا بگذر و از ما و من ... بانو
نمای نه ما و در تلمیح بدین شعر هم اشعار بودند آن معنی که وقت امتثال این امر شده است و هنگام
بیشترا آمدن فرا رسیده و زمان ترک ما و من کردن و فرصت جان یکان بیرون آمده و هم با بیچاره
کان را که گویند کان بلی ایم ... فرمودن باید و درین بلای بابل خانک ابیات مبنی است از بین معنی
است بعد از آن فرمودند لطف است تو بگفتی بلی شکر بکی صبت کشیدن بلا عهد ملی صبت یعنی منم

حلقه زن در که فقر و فنا از همه بهره و سخن دوست و شتر است حافظی را فرمودیم که قرآن خاتم
خدمت خواجه تبرّع موافقت کردن مجال بود با همدیگر خواندند بعد از آن آهسته آهسته ذکر ای گوشت
و بر کلمه شهادت مداومت می نمودند در این حال یکی فوتین کرشب و سوخته غربت یکی که از اقارب قریب
خواجه بود گفت این برادر شما با خدا مشغول است شنیدند حضرت خواجه تبسم کردند و فرمودند
مرا بنده والطرف این کمترین ایمای کردند کو نزدیک آوردم گفتند در دعی دوا آمد زجان ماست
جان ما در حضرت جانان ماست این ضعیفه را دران حالت حکایت ابوالحسن نزدیکی طرار سید
که ایام ابوالقاسم در باب فوج اولیا از دنیا آورده است که ابوالحسن گفت که چون ابی یعقوب
نهرجوری را در مرض موت وقت جنگ آمد در حالت نزع کلمه شهادت بر وی تلقین کردم گفت
مرا بازی می دهی بعزت آنکه بر وی ذات نیست که در میان او و حجاب عزت حایلی مانده است بعد از آن
ل نزین هر گاه که این حکایت ذکر میکرد میگریست و می گفته که وا خجلتاه همچو منی چگونه جرأت
نمودم که اولیاء الله را تلقین شهادت کنم بعد از آن اخوان صادق و حبیبان موافق و یاران
و دوستان همدم را دست مبارک خویش دادند که محکم برابر فوق ایدیهم تجدید عهد الهی کنند
و نعایت بشارت و فرح تمام جان مشتاق یکانان بسپرد نعشی از احوال خواجه قدس سره که ملایم حکایت
ملال بود از آن جهت ذکر کردم طالبان را رغبت استماع آثار اولیاء الله زیاده شود و بدانند که حالت
ایشان با مردان دیگران نمی ماند از فرشته گذشته اند بلطف دو از ایشان که چون بشر میرند نوعان میری که
شیران بنر چون سگان از هرون در میرند هم رو دوش شوند چون خورشید چون که دریای آن فرم میرند
برو و شاه جان باستقبال چون که عشاق در سفر میرند همه در عشق همه کر منبر میرند
عاشقانی که جان تعهد کرند عاشقان جانب فلک برند منکران در نک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بینند دیگران جمله کور و کر میرند شاه شان در کنار لطف نهند
زحبس خوار و مختصر میرند وانکه اخلاق مصطفی دارد چون ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ و لیک این بقدر بر کشتیم آن میرند انچه نو د بعضی از ان احوا

بود که حالت خروج از دنیا عروج بحضرت ارفق اعلی بفیض الهی عمم بره و از جناب خواجه
قدس سره بظهور پیوست اما لطایفی که بعد از انتقال ازین سرای فانی و انتقال
بحریم حضرت سبحانی از آن جامع کمالات انسانی مشاهده افتاد از حد تقریر
افزون و از حیز تسطیر بیرون است یکی آنکه این مخلص در واقعه خیال نمود
که حضرت خواجه قدس سره التماس میکردم که سر از صحبتی فرمایند و سخنی
بگویند که این مصیبت اهل بر من آسان تر گردد که جناب خواجه قدس سره فرمودند
که من در شل این قضیه از برای تو چیزی نوشته گذاشته بودم چون بحال خویش
آمدم اوراق و مکاتب تفحص نمودم مکاتیبی که بخط شریف بدین بنده ضعیف
نوشته بودند و الحجه نیز این فقیر مضاف بدان جناب ارسال نموده بود
مرتب ساخته را از آن مکاتب علاحده بکاغذی بجدید نوشته بودند اما در میان
این مکاتب دو مکتوب علی حده جدا گذاشته بودند و آن دو مکتوب که بنام
این ضعیف نوشته اند در ایام وفات خواجه ابوالفتح رحمه الله که برادر خواجه بود
و تسلی و سخنی چند از باب نصیحت نوشته اند و بنده را بعد از مشاهده آن مکاتب
و مطالعه آن تفاریح آن مقدار ضبط احوال حاصل شد که امکان استقلال درین کتاب
شد و مناسب هم که آنچه بنصیحت تعلق دارد در آن دو مکتوب هم بعبارت آنحضرت خواجه
قدس سره نقل نمایم تا تذکره احباب و زینت کتاب باشد یک نامه بدین عبارت
بود برادر حسین حفظه الله بسعادت الدارین از این برادر درد مند اولیات بی حد مطالعه فرمایند
حکم حال خود با توجه میدانم که میدانی اگر در تالیف کلمات ترتیب رعایت کرده
نشود موجب آن بر خاطر انور پوشیده نخواهد بود دادم آن درد که علیتش پیری نرسد ابنت وادی ببر
کز دو رمانش اثری نرسد روز عمرست بشام آمد و من هیچ شفق غرق خونم که شب غم بسحری نرسد
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب برید صبر بران شده و امرغ پیری نرسد کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت

گشتن تخم چه سود است که بری نرسد فی الجمله در غره شهر الله الاصم رجب کثر الله مبارکه قاصدی از آن
جانب آمد از وی پرسیده و سند جویا شدکه مولانا حسین مکتوبی نفرستاد گفت از غایت تلهف ناشکیب
نامه نوشتن میسر نشد النجول چون این اوقف بمطالعه مشرف شود باید که آن برادر در حدیث جبرئیل را
علیه السلام نصب دل خود ساز دکه یا محمد السلام علیک عش ما شئت فانک میت و احبب
من شئت فانک مفارقه و اعمل ما شئت تجزی به و دیگر این معنی ملاحظه کند شیخ سعدی رحمه الله در
بوستان آورده است تفارنده را درک جان ببرید دگر کس بمرگش گریبان درید چنین گفت بیند
تیره هوش چو فریاد و زاری رسیدش بگوش ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست
بودی دریدی کفن که چندین ز تیمار و دردم مپیچ که روزی دو پیش از تو کردم بسیج فراموش کردی
مگر مرگ خویش که مرگ منت ناتوان کرد و ریش و همین معنی را از برادرم موجود شنوده
که از برای تسلی خاطر این شکسته می گفت و علی الخصوص در مرض آخرین که چون مرا انتقال از این
دار فانی مقرر است و دو سه روزی مقدم دو افتاد چندان تفاوتی ندارد و شنیدک لا بدل علی صواب
وانت تعلمو الناس الصوابا تا اینجا عبارت خواجه است قدس سره اما عبارت مکتوب دیگر
آنست که او فات و ساعات برادرم کریم شفیق مهربان قوت دل و سرور جان این
ضعیف ناتوان مولانا حسین حفظه الله بسعادت الدارین بر ابتغای مرضات حضرت سبحانه
معروف و وجود بی بدل او بعوارف و عواطف جناب ربانی مشمول و محفوف باد بعد از
تبلیغ تحیت و سلام بی حد التبلیغ مرد فی میگرداند مکتوبات شریف واصل می شود و چون بر
مضمون مکتوب اطلاع می افتد و بران ملهف و متأسف که برادر شفیق را از انفعال برادر مرحوم
ملاقی شده و فوت حاصل میشود چون و انقباض این شکسته مضاعف میگردد چه این ضعیف را
روشن است که حال آن برادر شفیق بعینه حال این ضعیف است که ایام در آتش گرسنه او آتش
اندوه ملتهب و امواج دریای اندرگان او مضطرب است اما برای میزان برادر در رنجیده
نیست که فاعل قلوب و ارواح و جاعل صور و اشباح اگر اغاره کند یا بدو او اگر اغاثه کند

یا رجا سهو و خطا ذره و انفعال شئون او را نباشد چیل روح انسانی چند گاه در قفس
قالب جسمانی بمشیت و تدبیر او محبوس بود چون هنگام اجل رسید هم بارادت و تقدیر او دو مقام
مقام تمایل سر کشت جنانکه در حال حیات برادر مرحوم درین فارسی اظهار شوق بدان
مقام نموده بود که لوی زبوستان حقایق شنیده ام چون گل قبای شوق از آنی دریده
ام مبرون جلها جارخطا مقام مهبازگشت بالای همت قفس تبای رالکنشای ... و زان مقام بیاد
زین تنگنای رخت بر ای کشیده ایم اطوار فی نهایت و انوار فی نیابت بی کوشش گوش دیده
بی دیده دیده ام من بعد اگر بهوش بیانم غریب نیست زانی که دوش بی لب
ساغر چشیده ام نموده اند را و ساغ معنا نیم این چند گل زگلشن این باغ چیده
ام حل بر در خت کویش نکوتر بود دولیک بهر برون بیان زدم حقیتش بریده اند در ملک
نبت تیم نموده ند هستی از نوشش گرفته ارودی خبر بدیده ام تا کامیت کام دلم بس عجب
مدار چون فتح اکبر بکام دل خود رسید بس حال آن برادر مرحوم غالبا از آن حالی که در دنیا
داشت خوشتر باشد و مقوی این معنی آنکه تا نفس آخرین کلمه شهادت و ذکر حق سبحانه و
تعالی بر زبان خود دفعی کند و اسباب تسلی را در ضمیر خود راه دهد تصبر جمیل تمسک نماید دیگر آنکه در دنیا
از یاران وفادار و محرمان اسرار خواجه قدس سره چند شب هم در حوالی روضه مقدسه خواجه بسر
می بردند شبی خواجه را می بینند که در غایت حسن و جمال تر دیک سر قبر نشسته اند و این درویش
را بخاطری گذرد که چون خواجه تو ارق پیوسته بوده اند اینک می بینم لکنت دی خواهد که بعبارتی
از خواجه بپرسد که ترک ادب نباشد خواجه بطرف او تبسم فرموده ... نگاه
میکنند و میگویند در وقت بدری آن فارسی مولانا علاء الدین ... رحمه
قدس سره تو را بخاطر است که میفرماید ای که ازین تنگ قفس بی پر و بال رخت به بالای فلک می بری
زندگی تازه ببین بعد ازین چند ازین زندگی سرسری مرگ حیات است و حیات است مرگ

کرده ام

... ای برادر ... کلی ...

درویش می پرسد که خواجه بس غیر صحبت خواجه می فرماید که ما هر مثال پوست خویشیم

بیرون می کند و او را مردن نیست و آن پوست در حالت انفصال بکار مردم از دو جهت بودند از برای بعضی مصالح بکار آید درین پوست که تعبیر ما انداخته ایم هر دو جهت را از آن منفعت ما باشد و درویش می پرسد که خواجه شما در قید صورت ستر احوال خویش میکردید و در اظهار کمال امثال این مقال بر زبان نمی آوردید خواجه میگوید ما در نظر بیگانگی و شایبه دوگانگی بود و دم از اسرار بازی میزدیم اکنون که دوگانگی برخواست و یگانگی ظاهر شد بیناد گو با خودیم و زبان ما غیر حضرت کبریا نیست با تو ما نیستیم و تو از ما از دوست ما چه گوییم و چه از ما دوست و خواجه در تحقیق این حقایق اسرار و دقایق بسیار است که در رسایل با کر بر دوابیات و اشعار دلپذیر آورده اند و امروز که درویش واین واقعه برین ضعیف عرض کرد بنده همان شب خواجه را دیدم که گفتند بو تک تن روح را همچون لباس است واین دست آستین دست روح است واین پای موزه پای روح است تا نمایی که تن آمد چون لباس دو بجو لابس لباس ملبس روح را تو حیدانه و ستر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است دست و پا در خواب بینی و اسلاف آن حقیقت دان حواس از گزاف آن تویی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن بنده می گفت که خواجه این خود پیدا است که چنین تبسم کردند و گفتند بی داری خود امیت و هم در بر رشته درویش که سالها مشغول حقایق انوار و استکشاف دقایق اسرار از باطن خواجه بزرگوار می کرد خواجه در واقعه دیده که گفتند ابتدای محبت خالی بوستان و آسایش جان برآسایش جانست اما چون بار در عشق او در پیچیدی کار با محبت محبت خوش است و در تو بود که احمق تا نجانیستی که در خالص مکان خانی میباری وازه بر جان شای بیرون قدر از جان احوال و لطایف اختصار کنم و بر آن قصه که حضرت مولوی میفرماید که بس همان بهتر که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران قال قدس سره

من چه آدم بودم حبس و کرب بر رشد اکنون نسل و جانم شرق غرب من که آدم این خانه چه چاره شاه گشتم قصر گشتم بهر شاه یعنی با نفس انسانی بکمال قالب و امور جنت دنیا بر دارد دو لحظه که برین زندان سرای ما مکیس قالب می سازد و این حبس و زندان در چشم او خوشتر از باغ و گلستان می نماید لاجرم ازین تنگنای عالم پرنیزنگ نمی آید اما چون دولت نقاب احتجاب از چهره چون آفتاب مید و کمال لطف بر جان محبت کلی ساخت و با دولت چنان شود که در پوست نگنجد بل که جان از میان بر خیزد و با دولت هر چه غیر اوست نگنجد با صفت یگانگی موسوم بود که ای بود که با زندان و چاه سیاه جست چون پسر یکی از سید شاهی شد که با تخت سرا پرده بارگاه بر آمد منکر مردگان قصور شاه بزم شاهان را قصور بی قصور بایدو انبیا تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان زآن این جهان بنمود فر ظاهرش افتاده یعنی تنگ اندر گرتو ای تنگ این زمرحبت چون او تا سنه مرکه در ای تنگ از انبیا وا از غایت تنگی این عالمست که در حالت خواب هر لحظه جان از حبس وا رهد باز زهید و مای از زندان عالم شهادت بیرون نهد شادی و ولات آغاز کند و در غیب بین در دست بهد و دو مرگان غیبی باز کند عالم از ظلم طبیعت مشتوم بر هد برد زندانی از فرنی حبس بجهید لاوم اگرچه در موضع تنگ حقه باشد فضای ملکی میت بهده کند و در لحظه از حضرت آن ها معاینه بیند اما گشاد چشم بدان عالم موقوف است به بستن دیده از ملاحظه انچه در عالمست فراخ دیدن این جهان تنگ از چشم بندی قدرت اوست این زمین و آسمان بس فراخ تخت تنگ آمد بهنگام مناخ چشم بند آمد فراخ اکنت تنگ خنده او گریه فرش جمله تنگ خواب رفته کان این عالم آید او بند است و بیدار دلان رفته از این عالم رسیدنی عالم مرد الکاشش هم از نقصان چشم اوست که تنگ این عالم مرا در نظر ناقص در گور حصین است و در نظر کامل بالاتر از افلاک کاینات و بس ناقص تن بکاف سیران است و در نظر کامل جان بحضرت جانان بردن این که ازین تنگ اقفص می بری رخت به بالای فلک می بری زندگی تازه به بین بعد ازین چند ازین زندگی سرسری در هوس سفر مرت عمرت تا به بینی و بهره از مشتری و تی شبستان در انداختی جان بهنفته شده خویش تری در عوض دلق تن جاریع باختد انداز صفت ششتری

در عوض دلق تن جاریع باختد انداز صفت ششتری

در عوض دلق تن جاریع باخته انداز صفت ششتری جامه این جسم غلامانه بود کیر بهمان بر بین مشتری مرگ حیاتست و حیاتست مرگ عکس نماید نظر کافری جمله جانها که ازین شد غم می دمد کنون چون پری گشت سواد و فرس غیب جان بازر بری از فروزی سوخت درین افق و شبادلت بهره جو این لاغری رنج که بود از تن خود لنگری برده چو بیرون است اگر این خوت. که دو زین نوار د لنگری بر سر دریابت کوشتی روان روح که بود از تن خود لنگری کرچه جدا گشت زدست و زپا فضل عقش اد از جعفری خانه شکر شکند هیمن مثال خواجه یقین دان که بهنر زندان وری چونک که از زندان جدایی بردن یوسف مصری شده سروری چون بری از چه و از آب شور ماهی و مشک که تری بابی ابر را تو برنگ خلق از او گفته این جسم من با داری قال قدس سره

تنگی معنوی تواند زبرا که چون بکام تنگ مکان و بعیت ظاهری جهان از الست

انکی معنوی تواند زبرا که چون بکام در رای وا از غایت تری جام تنگ بر جند آن جام طول و عرض داشته باشد و نقوش فریبا جنش بر در و دیوار او نگاشته تر از غایت و تنگی آن جان مصمم فسیح از آن است و مکان با نقش و نگار بر آشفته زند ای نماید در غایت تنگی و وحشت آبادی بود در بین بزرگی که از دیدن نمای از زنده کانی بنا سازی و همچنین اگر قفس تنگ بوشید باشی و در صحرای فرین بات کشت و دز فرای قوم تر از بهشت بسیر مشغول شوی و در آن بیابان فراخ باز هست بهر طرف بروی هر که نور او در آن مشت بهره کند هر آینه گمان برد که از فرح و نشاط و ذوق و انبساط هر چه مطلوبت ترا مهیاست و از آن دلنشینی بر تر است و صحرای با فحمت عیش تو مهیاست او زندانی که تو همچون طالبان از برون در فکستی جان در فقاس پس هر گاه که دست آزادی شهوات صور غیبی دامن جانت محکم بگیرد و دولت با ماسر همگنان طش اصلی آرام شد بر دی ملاحظه آثار تجلیات جمیل علی الاطلاق جان مشتاق ترا طاقت صوری طاق شود و این حواس الوده لایق ادراک آن پاک نیست وان عالم بی رنگ را ازین رو در نهانی تنگ مجال ادراک نی عالم فراخ او بسط

این حواس که بمنزله کفش تنگ است بر تو تنگ آید و جان و تن از مت بید که بیانی ور با چنین بنا سابد لاوم خواب تو آن کفش بیرون کرد است که زمانی جانت آزاد از تن است چون بدین قدر خلاصی از حبس حواس نظر تو بخواب چندین انفاس و استیناس حاصلست قیاس کن که چون ممات که برادر جا بزرگتر است بدید آید و بهنگام بشارت فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید آید چه راحتها که از آن خلاصی روی نماید و چه کشش که در و ببینی از این تنگنا زاید اما کمان مبر که روزن دل بی خواب و بی مرگ بملکوت گشاده نگردد که این چنین نیست بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دست شهوت و غضب و اخلاق نا بایست این جهان بیرون کند و جای جانب نشیند و چشم فراز کند و حواس را معطل سازد و دل را با عالم ملکوت مناسب دهد و با نک الله الله و لا اله الا الله بر دوام میگوید نه بزبان اما بدل تا چنان شود که بی خبر گردد و از خویشتن و از همه عالم و از هیچ خبر ندارد مگر از خدای تعالی چنین شود اگرچه بیدار باشد آن روزن گشاده شود و آنچه دیگران در خواب بینند او به بیداری بیند ارواح ملکوت این فلاک همچو آن اصحاب کهف اندر جهان خواب می بیند انچه خواب فی در عدم در بیرون شدن باب فی لا اوم کسی را که این راه گشاده شود کارهای عظیم بیند که در حد وصف نیاید چنانکه ارواح و فرشتگان او را در صورتهای نیکو بوید آیند و پیغامبران را صلوات الله علیهم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان فایده ها و مددها یابد و ملکوت زمین و آسمان بوی نمایند وانکه رسول علیه السلام گفت زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها وانکه حق تعالی گفت وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض درین حال بوده است چنانکه حق تعالی گفت واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا یعنی از همه خبرها پاک گرد و گسسته شو و همگی خود بوی ده و به تدبیر دنیا مشغول مگرد که او خود کار تو راست کند رب المشرق والمغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا چون او را بوکیلی گرفتی تو فارغ

گردد با خلق خدای مباشر و دراین مباشرت واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجرا جمیلا این تعلیم
مجاهدت است در با مجاهدت تا دل صاف شود از عداوت خلق و شهوت دنیا و مشتغل محسوسات
وراه صوفیان اینست و این راه نبوت است مولانا میفرماید قدس سره زین دو تا [illegible]
خانه گشت [illegible] شد او اندر آمد خورشید روزنی آن خانه جهت سینه و آن دو جهت
فکر ز اندیشه [illegible] عیش او شکسته گردانی [illegible] ازو خلاص شو از فکر از خیال [illegible] فراست
حصه ما را [illegible] هر چند از باب کشف و عیان را شاهد حقایق ملکوت و مطالعه اسرار جبروت
حاجت بخواب و مرگ نیست اما گاه شوق [illegible] واسطه [illegible] رونمای بذل وجود در
هنگام شهوات [illegible] بی قرار شده و در بوته اشتیاق بگدازد که از جان بازی اندیشه
نکند و بی اختیار هستی [illegible] نکند پس چنانکه جنین گره نه ماهه شود در رحم مادر تنگ آید
و تا بدین عالم بیرون نیاید و نیاساید و دران حالت اگرچه مادر در درد [illegible] زادن است اما
اما جنین را زاد [illegible] عشرت [illegible] دوستان خدای را نیز در هنگام [illegible] این جنین عالم
فراخ تنگ تر از رحم مادر شود و غایت [illegible] و نهایت مادب ایشان آن باشد که ازین
بیرون روند و به کمال ذوق از سر شوق بگویند آدمی [illegible] از رحم طبع دو باره زاید این آدم
بود که از مادر [illegible] زادیم اگرچه در طبیعت دران حالت از درد زادن اضطراب است اما
جنین روح را هنگام کامرانی و عیش [illegible] است [illegible] آستین بود [illegible] اشکستی
زندان بود حامله گریبان [illegible] آن جنین خندان [illegible]
[illegible] حتی ینتهی الیه سره [illegible] یکی [illegible] راحت آن [illegible] از رنج
و محنت این [illegible] واقف [illegible] اسرار و آگاه از جمیع مقامات [illegible]
بود که مظهر اسم جامع باشد و این مرتبه میسر شود [illegible]
و [illegible] رسوم [illegible] و اطلاع بر سرایر [illegible] دست نمی دهد [illegible]
استتار آب و گل و استطلاع انوار جان و دل [illegible] گوشه [illegible] خانه گل

می نوازد بلبل از خانه خود آن [illegible] صاحب دل [illegible] حال تو [illegible] حال خود [illegible] این [illegible] آن [illegible]
[illegible] قومان [illegible] از دست [illegible] کلیم [illegible] بر کاران [illegible]
باز [illegible] آسوده [illegible] مطلع اسرار [illegible]
[illegible] پرداخته [illegible] در شهر [illegible] که [illegible] کلاه [illegible]
دور [illegible] که [illegible] آرند [illegible]
که [illegible] بارز آن صورت غیب اند
که جان طالب اوست [illegible] صورتی اند ولی [illegible]
[illegible] ولی از دو جهان برانند [illegible] دشمن [illegible] و
[illegible] یکی [illegible] در جنگ اند لیک چون [illegible] متفق [illegible]
[illegible] خاک [illegible] شود [illegible] از [illegible] کارند [illegible] همه [illegible]
[illegible] مثل ما [illegible] ستاره [illegible] که [illegible] شاکرند
از آن بار [illegible] مردم [illegible] مردم [illegible]
بس کن [illegible] زانکه این [illegible] اعتبار [illegible]
[illegible] قدس سره
مجموعه جمیع عوالم مختلفه است که از اصل فطرت او جان علوی را با نفس سفلی امتزاج دهند و آن
جان جوهر نورانی را درین طینت ظلمانی ودیعت نهاده و [illegible] کثیف را از پای
آنچنان [illegible] لطیف [illegible] و از صفات [illegible] این هر دو انواع [illegible] را
با همه [illegible] صورت صغری عالم کبری [illegible] مظهر [illegible]
او را مظهر اسما و صفات جمالیه و جلالیه ساخته اند [illegible] جهل [illegible] که از
[illegible] وجود آمی [illegible] و [illegible] از لوازم افلاکی است

او در جلدت انسانی هویدا است [illegible] چون از میان [illegible] لطف [illegible]
[illegible] و [illegible] کمالات [illegible]
هر [illegible] جان [illegible] افلاکی [illegible]
[illegible] آید [illegible] ظلمات [illegible] افلاکی نهان
در [illegible] خاکی [illegible] نهان در صورت آهو [illegible] مردم [illegible]
از [illegible] و از [illegible] زمین [illegible]
[illegible] دارد [illegible] اگرچه اندر آب و گل [illegible]
باز [illegible] روان [illegible] جان [illegible]
[illegible] این [illegible] جوشش [illegible]
را [illegible] چو [illegible] باغ [illegible] بستان [illegible]
[illegible] از [illegible] گلشن [illegible]
دل [illegible] وحدت [illegible] گل [illegible] و
از آن [illegible] شراب [illegible] و
[illegible] بر [illegible] در آن [illegible] را بر
[illegible] این دل [illegible]
مریدی باید که تو شوق [illegible] کشف و اتباع کلام شیخ [illegible]
[illegible] استماع [illegible] دل [illegible] آب زلال [illegible] را
[illegible] و وصال [illegible] مبارک شیخ چون [illegible] آز و
[illegible] در کلام [illegible] ملول [illegible]
[illegible] اند که [illegible] آن [illegible] استماع [illegible]

شمع از برق [illegible] شود خاک از تاب [illegible] شود والقصه هیچ خاصیت ایشان را که دل و
جان سالک را حیات ابدی از دولت گرامی داده و بهر باب مراعات جانب و ملاحظه آداب را
[illegible] تا بنای معاملات او [illegible] التصوف کله آداب بر اصل صحیح باشد و [illegible] الاصول [illegible]
از وصول [illegible] زیرا که غیرت شاهان دین و کبریای پادشاهان [illegible] اقتضای آن [illegible]
[illegible] دلان [illegible] حال [illegible] و مفاتیح گنج حقایق [illegible] ارادت [illegible]
بی [illegible] که هزاران طالب [illegible] طول [illegible] رسالت [illegible] رسول این رسولان
[illegible] صفت اسرافیل است که از اول [illegible]
و گوش بر استماع فرمان گشوده [illegible] فرمان لاحق شود [illegible] تا هنگام نفخ صور [illegible]
می کشد لاجرم چون [illegible] ادب در حضرت [illegible] نفس [illegible]
اماته و احیا و اعاده [illegible] مخصوص حضرت کبریا بود در نفس مبارک او پیدا آید پس
[illegible] ینابیع اسرار خدا و مطالع طلایع انوار کبریا اند [illegible]
[illegible] جاکری خواهند از اهل جهان [illegible] ناوری
[illegible] خدمتی [illegible] خدمت
در حضرت [illegible] منتی
[illegible] رسولان [illegible] بی رغبت [illegible] برو برو که
[illegible] برو [illegible] حیات [illegible] برو برو [illegible] شوند
خرجوان و خر [illegible] زنهار تو را بوی [illegible] آید [illegible]
زار [illegible] داغ [illegible] برای [illegible]
[illegible] دران زمان [illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
این عروس دنیی را [illegible] عروس را تو قیاس [illegible] اگر [illegible]

عشق یک باده   تو فارغ آیی وایم زخال واز خانه   شب فراق بیاد آرد وصل زخویش
دار   زبیم هجر زدیده بیار صد ژاله   چو رستم صف عشقی درای در میدان   چو ذوالفقار تو
داری چه زال وچه زاله   شراب عشق بنوش وبکاس فقر بنوش   چه اطلس است ازان پس نژاد
چه شاله   خموش باش سخن شرط نیست طالب ما   که او ز اشارت ابرو رسد به پیاله   اگر چه اکثرا
این مشتاق از صفا دیده و دنبال جمال بندگی جو نید و رسولان ضمایر اشباق اسرار و حکم بچه
اظهار نیاز مندی و دلت و سر افکنند یا گویند اما بعضی در رغبت و عدم رغبت مستبع نظر نمیدارند
و همه کشف دقایق در میدان حقایق می تازند دیده دیده از همین از غیر و غیرت بر دوزند و رخت ملاحظه
ما سوی در شوق احدیت سوزند و از هیچکس صدقه سلطانیه باز نگیرند و لیسار بخشند و اندک
پذیرند   خود پشیمانه نداریم از عدم   چون ببینیم کرم صاحب قدم   قال سلمک

هر حیوانی بحکم الهام ربانی عدوی خویش را بشناسد و بر مقتضای
طبیعت از خصم خود بهراسد اسب از شیر بگریزد و کوسفند از گرگ بپرهیزد اما زهی خسارت
حیوانی که عداوت با ذاتی ظاهر کند که با او نه امکان مقاومتش باشد و نه از وی مجال
پرهیز داشته بود نامبارک غلامی که با خواجه ستیزد و بیدولت شاگردی که از معلم
بگریزد و ای بر خسته که مخاصمت با طبیب کند آه از حالت مجنی که اعراض از حبیب کند محروم
فقیری که در بروی کسی فرا ساند بتیره شمعی که از آتش احتراز کند یا سعادت خفاشی که
با وجود آفتاب شب پرستی کند و در عین تیره روزی و شبینی دعوی هستی کند
با عدوی آفتاب این بد عتاب   ای عدوی آفتاب آفتاب   ای
عدوی آفتاب کز نورش   می لرزد آفتاب و اختر دش   تو عدوی او نه خصم خودی   چه

چو غم ابشر را که تو بر بر شدی   ای عجب از نور شت او کم شود   یا ز درد نور شت بر غم شود
هر چند حضرت الهی عالم بجمیع و کبیره بر سر عالم افروزد و از طرق الطاف ترا بتشریف الله
ولی الذین امنوا نوازند تو هرگز خبا یک شرط ولی است کار خویش بدو مکذاری و از ما الفت
زبان عداوت او دوست باز نمیداری و استدراجی را که در عطر الطاف او دست عرفشناسی
ببیجوره باه از جستجوی شب نمی هراسی   ای دل بی بهره از ایام ترس   وز نهان هر ساله الام ترس
دانه ترس بود که دام شاه   وازدوم آن زمان از دودم ترس   کرد باران نعمت از برق ترس   سالد
ای بی قوام ز ایام ترس   لطف شاه ار چه گستاخت کند   تو ز گستاخ تا هنگام ترس   کرد در قرب ترا
وحیدی داد   تو مجرد باش واز اودام ترس   ز ابتدا در ره بهان از کاروان   ره روانه با بخا
وز ایام ترس   کرچه بنوازد ترا در بردمی   تو مشو مغرور روز دشنام ترس   عاشقی تو هیچ
گستاخ مکن   آب در زیر کهست ای خام ترس   عاشقی چشوقی مکار چه تو ای اینچنین
می باش در دو علم ترس   خاص خاص حضرت تبریز شو   ها با او باش از دشنام ترس   ازی
تو مخوف هنجا هده آثار رحمت موصوف با دراک اصناف نقش اما   ظاهر شد آثار میوه رحمتش
سبک کرد زند بزار ما یتش مالک قدس سره

ارباب طبایع سلیمه را معلوم و اصحاب حواس مستقیم را مفهوم است که هیچ ماهیتی
از ماهیات او کشاف کمال بی مشاهده آثار و ملاحظه اوصاف روشن نشود و کمال لذات
بی مشابه با معلومات برهان نگردد و لاجرم کر اصل از لذت نعمات و
الحان ملایم آگاه نیست و طفل صغیر را در جوع ادراک ذوق موافقت
زده نی   طفل ما هیت ندارند ملک در   چونکه کوی هست چون حلوا تر ا
اگر چه ماهیت آن لذت مغایر لذت حلواست اما مرا انجله طفیل ر ا
بسوی آن ماهیت در شبانست پس تر ا نیز از طریق مناسب

و ازدره کیفیت وصدال معرفت ماهیت اسما و صفات حضرت ذوالجلال دست نمیدهد
و نطق بی مشاهده آثار افعال و ملاحظه نظایر و امثال ادراک حقیقت حال میسر نشود و لها بوان
قدر فهمی که از این طریق حاصل آمد دعوی شناخت از باطن تو سر بر زند   بس ما کو بیحواق دور
ور بکوهم که خوانی زور نیست   چنانکه اگر از تو سوال کند که ذوق جنسی را میوه ای گفت که صوفی بخ دارد
با حضرت خاص الهی او را چند بس اختصاص است وصیت و فضایل و کمالات او مرتبط اذدان جواد
و خواص چگونه شناخت که ذکر او کو دکان را در کتاب ورد زبانست و فوا قصه انس ایم و در بحار
خور جان و هم تو را که ماهیت نوح را کمی داند که بهیچوادا کمال غیرت از او رسته باشد و دیگر معالت
جمیله او برسته بود   مور کم سر چه دانم فیل را   پشه کی داند اسرافیل را   این سخن هم از ثبت از دور دل
کم با ماهیت نور نیش ای فلان   آما این قدر باید دانست که عجز از ادراک ماهیت کمخوص عوام است
و الا خواص کملم سر ماهیت را بتمام می شناسند   در وجود از حق و ذات او   دورتر از
فهم و استبصار کو   چونکه ز مخفی نماند از مردمان   ذات اصفیست کان ماند نهان   و هر اینه عقل جودی
درین حال است شناسای حال کند وانجم ادراک او بوان رسیده است بانکار آن مبادرت ننماید ما
قطب کوه مرتر از این سخن حال انجم فی حال است انده محال   وافق نیکه کنزت بر کشود
نی که اول هم محال می نمود   چون رها نیدت زده زندان کرم   تیه را بر خود مکن حبس ستم   چنانکه
از دون مراتب سابق ترا عبور روی داده و در چندین مقامات غیبی برای دل تو کشف دره بر آینه ترا یدنی
مرحله فرو نکوا رند دیدت عقلای مردم خود شمارند اما شرط انست که با دیده دیافته چون مردم
نادیده قناعت نمای و دیده جهان بین را که بوزن شرکان و آسته جان را از ما سوای دوخته قو بیدار کن
نگشای   امروز تماشا نشده موانست و تماشای کردن شد برچرخ قندیلهای عطای
دیه دور چه دور قو ای روز چه روز   وی گلشن آفتاب چه بابرک و نوایی از خاک
برویند در این دو درخلایی گیس نفخ صورت که کرد شکاری   از کوه شنوهای شیران نوا مرد ز

وز چرخ شنو بانگ صلاهای سماعی   زود رخت فرو گیر و تو بگو ابان تو شتر را
لعل نگشا حشیم که زر دشت رضایی   وای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو
وی لشکر رحمت بله تا زار نگاهی   خلقم سخنی گفت و مانم نه ببندید
کامروز حلال است و دارا رکشایی   ور زانکه ز غیرت ره این گفت ببندید
ره باز کنم سوی خیالات   الهی   ما نیز خیالات بدستیم و درین دم
هستی بکر فتم ز دریای   خد آیی   حد هستی و دیگر بگزاین هست بگیر یای
کس تو فرامو شش کنی تو اجبه کجایی   غمهای که تبریز نما ید ره عشاق
پروا نکنی تو خوشش و ز خویشی بر آیی   گلزار که رسیده است تا جام ابد نوشش
در بزم احد باش و نما خویش تو آیی   مستانه بپای چو یکی جرعه بنوشی
جز ساقی ابرار مکن هیچ کدا ای   قال قدس سره

در نفی و اثبات یک خبر و قتی تناقض متحقق شود
که جهت متحد باشد زیراکه اتحاد جهت که یکی از شرط وحدات ثمانیه است تا متحد نباشد
تناقض صورت نبندد و محال لازم نیاید حضرت الهی در مخاطبه حبیب جناب پادشاهی
میفرماید ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی ای مشت خاک و حصا
تو نینداختی دران حالت که انداختی بل ما انداختیم پس انداختنی ما نفی کرد ازین جهة
که تا خبر مشهود از خبر مباشر شود و اثبات کرد از آن جهت که نفی ظهور طاهر شد بر دیده
آن تو افکندی که چو در دست تو بود   ز آن افکندی که قدرت حق نمود   زور آدم زاد را حد بود
مشت خاک اشکست لشکر کی شود   مشت مشت تست افکندن زمانست   زین دو نسبت نفی و اثبات رواست
و همچنین ملاحظه باید کرد و فیق را در میان آیت که یعرفونهم کما یعرفون ابناءهم یعنی زمره اصفیاء و انبیاء را کاملا
اولیای خدا اند همچون فرزند ان خویش بتحقیق می شناسند اما از حسد پنهان می دارند و در میان حدیث قدسی که بحرب
اولیای تحت قبابی لایعرفهم غیری یعنی دوستان من در زیر قباب عزت پنهان اند و در تحت جلابیب استتار

غیرت مستور تر از جان لاجرم هیچ احدی غیر ذات او را نمی شناسد و وجه توفیق این است که ظاهر
نبوت انبیا را بوساطت ادراک تاثیرات و ظهور آیات و معجزات می شناختند
اما سر نبوت و حقیقت ولایت ایشان را نمی دانستند زیرا که دانستن آن مخصوص حضرت
خداست و لهذا گفته اند که شناختن خدا آسان تر از شناختن اولیاست زیرا که هر کس پادشاه را
پادشاه را تا الله دیده و نتواند شناخت اما محبوبه را که پادشاه از سر غیرت در پس پرده عزت
پنهان داشته باشد هیچ احدی نظر بر جمال او نتوانند انداخت لاجرم اولیا را حشم و سر دیدن
دیگر است و نور سر شناختن دیگر هم بنسبت گرامی مستوره را که نه دانا و نه هیچ نوع را
قال قدس سره مسئله فنا و بقای درویشی اگر در تحقیق مقام بقا و فنا بالجمله اگر در این سقف و مجال عین
ملفات بی نظیر و کلمات دلپذیر گذشته است و از تطویل این کلام در این مقام مغنی گشته اما که اکنون تتبع
ابیات مثنوی دو سه که معنوی بشنو گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
لفظ بود در این بیت بمعنی کان است که تامه باشد و معنی آن است که اگر درویش مقید بقید هستی و مبتلا
بلای خود پرستی بود درویش نیست بحقیقت درویش نیست بحقیقت درویش آن است که از خویشی رسته
باشد و بحق پیوسته و خلاص گشته بود از کثرت صفات و باقی شده بوحدت ذات
چون زبانه شمعی که در سطوات اشراقات آفتاب مختفی و مستور
و با تابش خورشید وصف روشنی از و دور شود هست باشد ذات او تا اگر
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او را فنا
چنانکه اگر در میان صد من عسل یک سرکه انداخته باشی در هر دو را با هم در آمیخته و امتزاج داده
هم سرکه در چشیدن پیدا نیاید اما در برکشیدن یک سر زیاده آید لاجرم تا سایه از سر هستی برخیزد هرگز
با نور نیامیزد در سایه نگر که جدا از نور و صال تا سایه بود وصل محال از تیرگی که جهد
سایه جو رست شد نور روز نقش یافت ره سوی کمال اگرچه این جنس فنا سیات
در شأن ارباب الارباب ظاهرا ترک مراعات آداب است اما چون دریای عشق

در جوش آید ساحل ادب فراموش شود زیرا که چون احکام تجلیات الهی بر دل غالب شود
چنانکه دل را از دایره تکلیف و طور عقل اخراج کند دل را امکان مراعات ادب اصلا
نماند پس ترک ادب بجا ادب باشد سقونی و قالوا لا تغن ولو سقوا جبال
باسقونی لغنت آنچه بواسطه شدت محبت و رابطه غلیات مودت از عاشق
آشفته حال و طالب دولت اتصال صادر شود ظاهرا اگرچه ترک ادب است اما در طریق همه راه
طلب است ادب عشق جمله بی ادبیست ان العشق عشقهم آداب پس بنسبت با ارباب
عقل این عاشق بی ادب ترین خلایق است اما در نظر عشاق محبت مؤدب و عاشقی
صادق است بی ادب ترین ست زو کس در جهان با ادب ترنیست زو کس
در نهان هم بنسبت آن و فاق منجذب این او ضد با ادب بالی ادب قروح الوفق قهر عادرای
میگوید وادب ارباب العفو سط لذی الهوا کاورب اهل الکر هند ادی العقل فلا فیه بل ان ما
حبت منهم من وجد بشی لا یلتق بدی بالفضل و فیر ما جری انس الفیه لصاف الی الراح المرتبه للعقل
خواجه قدس سره میفرماید با ما بحر سخن عشق مگو زنما ادب و رسوم اتفاق مگو ما چون گویم
صوفیان قدرت او بی شبه رسم صوفیان کرد و کو جون مصرف در حالت وجود عالی عقت
با که با عاشقی از سر وجود برخیزد و سلطان عشق بر تخت گاه دل نشیند لاجرم حرکات و سکنات
کو در عاشقی شاهد از شد مغضوب سر عشق باشد بار الهیدی همی سخن مدم گکید در استی من
منبسط نخواهم از آن ایها ردا این آدمی زند من کلکیتم من صورت فالکیتم رمال بر خاطر زند کسی
یا خطا قال قدس سره

بنده صدر جهان که لقب جان آشفته آن دلستان بواسطه آنکه آستانه
آن صدر عالی قدر زمانی غیبت طمع و قریب ده سال در فراق آن نور حدیقه اهل کمال روزگار
مصل و ان اتصال چون شمع از آتش دل رسته حالا ملو حسرت
و در عین گریه و سوز عالمی را از نور باطن برمی افروخت

از بس دو سال او از اشتیاق گفت یا طاقت زایام فراق گفت تا بر فرقم زین پس ماند
صبر کی دانند غلامیت راند شاند صبوری در آتش صبوری آسان تر ست از صبر در آتش
دوری زیرا که آن آتش را تصرف بدن است و حرفت آتش فرقت راکه افروخته
خداست تاثیر دل و جان چنانکه نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة اشارة
است و آن آتشی که افروخته حضرت کبریاست یارای نشاندن آن که راست
آتش فراق بحکم تطلع علی الافئدة سوزنده دل است و خانه دل دوست را منزل
لاجرم بی طاقتی عاشق در آتش فرقت نه از برای سوختن این خانه است
بلکه از بیم رسیدن ضرر بجانانه است و لهذا عاشق در مخاطبه دوست میگوید
هر دم بخانه دلم آتش چه میزنی خود را گذاشتیم نه تو در دل منی آه که دست اشتیاق
دامن جانم بر تافته است و ضربت تیغ فراق کوه قاف صبوری مرا چون کاف شکافته
لاجرم نه زبان را مجال تقریر است و نه خامه را امکان تحریر اگر ز سوز دلم نکته کنم تحریر
رسد ز سینه ام بی زبان تحریر اجماع جمهور علما و اطباق کافه حکماست که جمیع انواع
و اقسام اوجاع و آلام مرتب می شوند بر قطعیت و انفصال که عبارت است از تفرق
اتصال حتی نباتات از فراق متفرز اند بلکه جمادات از و متاثر چون اشکستی
طاق آید آن طاق از پی فراق آید و لهذا حضرت مولی قدس سره میفرماید
عقل در اک از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان دوزخ از فرقت جان سوز
زان شده است پیدا از فرقت جانان لرزان سد ست لاجرم و کیل صدر جهان که براحت
وصال آموخته بود و بهنگام مواصلت در مجلس انس انواع لذت کامرانی اندوخته
طاقت فراق نیاورد و عزیمت شهر محبوب کرد دولت این حالی در دل عاشق بی حاصل از غایت
هشش بیابک در عنوان رفش برون ز رفت یار اسم هزاران یاران دیدم ازین بس اهلی باشد
رای آزمون رفش ز تیغ اموز ای خواجه میان گریه خنده بیدی ز چشم اموز ای فرد جام بهنگام شکوفه رخشا

باشند تو او وزی در استادان پاسوزی حرم عین میهمان بحرم سلکی زهتی بپای جان که وقت خوش چو اشتر
باز او میکش که تا حرمت پاسوز بسقف متون رفش خونی شه عیسی هم بگزد و روز و عاشق کم و علیه را و دل بود
هزار و فضول رفش چه طای تر نکون کرده رو آنچه در دو باشد ولی سود و ره شوند در طاس سر نگون رفش اگر پاکی
و ناپاکی در دین خانه زاکی که نیست در عالم تراوی سینه چیل رفتی توی شیر اسدی مرد که عدوی راه بود
بود بر شیر حق عاری در پیچای برون رفش چو ماری میکشی باری بیا بار چنین شه کش که پس آخر نباشد
بر زیر جوع دون رفش زو انتهابویم دل نخوه خود را کم غافل که سوی و قرمسل جو خوش تر آید نو فنون رفش شناسد
حلق تو بان که این جانست مستوال بیاید بهر این فرش نواش هر چون رفش کسی که وم زندی دم مبلغ الله ا
نو و هر کسی که کم زندی کم رسد او را فنون رفش ره کن تا که بدا او خوش گری و تو به جو که آن دلدار خرد و اند
تا پایان رفش بیای شاه شمس الدین قوی شاه مرد و پرون بلوق دیده ام شش زنشاید بازگون رفش و کیل
صدر جهان که با وصل آموخته بود در فراق او جان سوخته شد که سینه غالی بر حال او میسوخت پس طاقت فرید و ه
و سالک عشق است که از آنس با وانق گیرد که از صدف فراق او نمی باشد و دل بر شادی وصال مسیح فانی نهند هر چه
خواهد حب او بیشتر اند بجد و روی بوطن الصلی آورد و جان بجانان حقیقی سپارد و بوند مانوی بخند
کرد و ست در لقا در فی حاله او میگوید بیا بیا که نیابی
چو ما دگر یاری چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری بیا بیا به سوی ما دکار میر که هست نقد تو را پیش گنج
بازاری تو همچو وادی خشکی و عشق و ما باران تو همچو شهر خرابی و ما چه معماری بغیر خدمت ما کز مشارق شادی است
بدید و خلق نبیند ز شادی آثاری هزار صورت جنبان بخواب می بینی چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خود و بر گشای چشم خرد که نفس همچو فرا فشاد و چو مس نماری ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری بیا بجانب دار الشفای خالق خویش کزان طبیب نزارد گریز بیماری
جهان مثال تن بی سر ست بی آن شاه بپیچ گرد جهان سر مثال دستاری اگر سیاه نه ای در آینه در نگر

کرا مینه دلی است وچشم زنگاری که آب طالع تا بر سعود مشتری طالع که کرم ورزی [illegible] دفترداری سیاه مکن می کن
که مکن شاد ارم چو لعل منجری در کان من بگزباری بپای حاجیت آن شربه که بابت داد بدو مگر بدو دیده
که داده دیداری دو کف شادی او زن که کف ریگ روست که منیت شادی او داعی و تیماری تو یه
گوش شنو بزبان بگو باد او که منیت گشته زبان بخلاف ازاده قال قدس سره

مریم پاک جیب که بر از جمیع اهم اشار عیب بود در جانب شرقی بیت المقدس از جمیع اهل خویش منفرد گشته و
از برای [illegible] از نظر اغیار را الحقاء می کرده و بسط عذار کرده داشت قصد اغتسال نمود کما قال تعالی واذکر فی الکتاب
مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا ناگاه در حالت خلا مریم دید پیش خویش جوانی امرد
دلربا با صورت جانفزا در غایت زیبائی و دلربائی مشاهده کرد صورتی که یوسف را دیدی عاشق گشت
از حیرت بریدی چون زنان همچو گل پیشش بپوسیدی دکل چون خیالی کو برادر سوز دل و آن دلربا
نازنین روح القدس یعنی جبرئیل امین بود که بفرمان حضرت رب العالمین متمثل بصورت بشری مخلوق از ماء و طین
بود کما قال تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا و از بیم وقوع در فساد لرزه بر اندام مریم افتاد
گشت مریم [illegible] بجهم دریا باز [illegible] کما قال سبحانه تعالی قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا
صلت آشنای عالم غیب [illegible] و نقش این عالم [illegible] روح غیر خود [illegible] از این جهان گشت [illegible]
حمایت الهی طالب امان گشت تا [illegible] هنگام خروج از عالم [illegible] نقدی [illegible] ابنای آدم است [illegible]
در پناه حق [illegible] حضرت گرید . پس طالب عاشق و محب صادق جان باید که
ناخویشی و بیگانه نیامیزد بلکه از همه بگریزد

در دوست آویزد و آئینه جهان نمای خود از روی او نسازد رخت اقامت جز در کوی او نیندازد و بحکم
اعوذ بک منک از او بدو پناه گیرد تا در حضرت عندیت ملک مقتدر بمقعد صدق برسد و در [illegible]
منزل آرام گیرد تا در حالت توجه بحضرت رفیع اعلی بمشاهده مقصد اقصی از سر فراغت بال در فاتحه [illegible]
حال آسوده از بیم ضلال و اختلال تواند گشت درد عشق دوست اندر جان ماست جان ما در حضرت جانان ماست
ای که ایمان داعی راست [illegible] ای بر ان ترس دل که داغ مسیح [illegible] اند گرفت
لاجرم چنین دل داده آشفته حال بعد از انتقال از این مضیق ملال اقامت جز در حریم
کبریا و جلال نکند اگر کم گردد [illegible]
وگر اندر زند عاشق بگوی [illegible] وگر این [illegible] ازتن
ز هر جا [illegible] وگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس
[illegible] هر آن عاشق که کم گردد بلا زنهار بگویم
بر خورشید برق انداز [illegible] ب بیدار برقی را که بیدار [illegible]
چنین خفته [illegible] پرسیدم بگوی او [illegible]
اشارت کردان [illegible] وگر دزدی زند [illegible] عاشق را
میان طره مشکین ان طرار [illegible] چو یوسف [illegible] بیازار [illegible] مران خوان صفا را
کو دزدان بازار [illegible] القصه [illegible] مریم و روح القدس پاکیزه ذات پسندیده صفات
چون جبرائیل را بدان صورت دلپذیر و شکل [illegible] عقل سوز [illegible]
آورد قرینه ان شکل و شمایل نشد [illegible] بلکه پناه بخدای آورد و بحضرت [illegible]
که در معرض زوال [illegible]
با دل [illegible]
نفسانیه و طبیعه [illegible] ارافی عالم [illegible] توجه نماید [illegible]

کرمی انسلاخ از لباس بشریت و منزه از روح القدس است بحجاب انقطاع [illegible] از خویشی
و بیگانه منجب کرده و از اظهار کرامت و ولایت و از الانفس حجر [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] است طهارت [illegible] حال اگر جبرائیل امین ان [illegible]
دلال نقاب از چهره بگشاید [illegible] بگوید [illegible]
[illegible] دلیل [illegible] کنند و گویند [illegible] جبرائیل امینی [illegible]
[illegible] نباشد [illegible] را دلیل چو کر نور افتاب مستقل [illegible] تا دلیل و [illegible]
او [illegible] با راهبری عشق حاجت بدلیل نیست و با چنین [illegible] طریق عاشق را [illegible]
جبرائیل نیست اگر چه این سخن از ادب دور است اما عاشق آشفته دل در
ترک مراعات ادب معذور است [illegible]
[illegible] قدرت او [illegible]
[illegible] سالک را باید عشق است [illegible]
[illegible] بالدلیل [illegible] این کلام [illegible]
[illegible] افتاب [illegible] افتاب [illegible]
[illegible] عرفت ربی بربی [illegible] باشند اما [illegible] معرفت خدای [illegible]
عشق نباشد [illegible] عشق [illegible]
هر چند عشق [illegible] معشوق را [illegible] عشق [illegible] معشوق را یافت
لاجرم [illegible] عشق [illegible] جبرائیل است [illegible]
[illegible] عشق [illegible] معشوق [illegible]
نکند [illegible] الدلیل عند حصول المدلول [illegible]
الاشتغال بالعلم [illegible] الی المعلوم [illegible]

دل از جرس [illegible] همت با نوار [illegible] روحانی بر افروزد [illegible]
روح القدس [illegible] جان بخش تواند شد و عاشقی [illegible] از مرده دلان زنده [illegible]
در وصف [illegible] صادق آمد که گوید مردگان [illegible] جان می دهد تاج عقل و [illegible]
دل [illegible] روح بخش [illegible] رخش سر [illegible]
[illegible] دل [illegible] دل [illegible]
[illegible] حیات [illegible] طفل [illegible]
[illegible]
از [illegible] ای [illegible]
کر دل شده [illegible] نگذارد [illegible]
[illegible] دل و جان [illegible] آن وقت
که از [illegible] خون [illegible]
این عشق [illegible] آن [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت قدس سره [illegible]
[illegible] قطب الاقطاب [illegible]
[illegible] قدس سره در [illegible] الجلال آورده است که التبقض [illegible]
[illegible] سالک در قبض است زیرا که [illegible]
[illegible] قبض [illegible]
[illegible] خلوت [illegible] با حبیب [illegible]

عالم افروز و نور او سا است اما وقت نزع حجت اغیار است و در وقت رقیب لاجرم
چونک قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آیس دل مشو — چونکه قبضی آمد تو در وی
بسط بین — تازه باش و چین میفکن در جبین — قند شادی میوهٔ باغ غمست — آن فرج زخم است
وان غم مرهم است — حضرت شیخ کبیر قدس سره هم در نفوح الجمال آورده است که سیار را
در طریق وصول بحضرت ذوالجلال از دو قوت مختلف در یک صفت که منبع این دو قوت
یکی باشد چاره نیست خواه سیار مبتدی باشد که او را طفل طریق خوانند و خواه متوسط که
کهلش نام نهند خواه منتهی که شیخ طریقتش گویند و این دو قوت بمنزله دو جناح طایر است
و جناح هر یکی ازین سه طایفه چون جناح دیگری نیست جناح تیز چون جناح گنجشک نی بس
جناح طفل خوف و رجاست و جناح کهل قبض و بسط و جناح شیخ انس و هیبت و ازین دو جناح شیخ
ترقی میکند بمعرفت ذات و فنا و بقا و وصل و فصل و صحو و سکر و طیران وی در جناح وقتی
باشد که این دو جناح در ذات و صفت بایکدیگر متحد باشند لاجرم هر که از قبض گریزد از اثر
باز ماند و هرگز بمقام انس و هیبت و معرفت و فنا و لقا نتواند رسید و از وصول بحضرت ذوالجلال تا انفصال
و انفصال برخورداری نتواند یافت و ما سالک ازین لذات و راحات این جهان که در حرفی
فنا و زوال و تغیر و انتقال هست بر نخیزد و از کرم هستی و نفس خود برنیاید و از بستان هستی نگریزد و در
دو بلاد رنج و عنا در برگ و نوا و راحت و شفا ننگارد و بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش از افتادن
اجل نت بخود و نه نیاز روا از تو انوار احوال روشنایی نفس و با اسرار عشق سرمدی آشنایی نیابد لاجرم
هر روز مرگ این دم مرده پیش تا نگوی با عشق سرمد حلال پیش — بمیرید بمیرید درین عشق
چو مردید همه روح پذیرید — بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید — کزین خاک برآیید سماوات بگیرید — بمیرید بمیرید
وزین نفس ببرید که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید — یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان — چو زندان بشکنید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا — بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید — خموشید خموشید خموشی دم مرگست — هم از زندگیست اینکه ز خاموش
نفیرید سر ما

حق غایت ترحمت مریم را مضطرب گشت و بگونه چشم بر نظر در خیال صورت زیبا پیدا خت
وانه ... از غیرت محبوب حقیقی گریزان پناه بدرگاه آله آورد روح القدس ملک بروی زد که
از من احتراز مکن و کار بر خویشتن دراز مکن من امین حضرت خدایم و اگرچه ملک نه صورتم اما جان
تو آشنایم سرافراز حضرت عزت و جاهم رسول مطلع الهم رخشنده تر از آفتاب جهان آرایم
بخشنده اعلام مرکبایم و هو قوله عز اسمه قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا
ای مریم پاکیزه سرشت وای رونق گلزار بهشت — از وجودم می گریزی در عدم — در عدم
من شاهم و صاحب علم — مر بیا شکر که نقش مشکلم — هم هلال و هم خیال اندر دلم — عوالم غیوب اوطان
مالوفه منست و حضرات الوهیت مساکن مشغوفه من بهر طرف که روی آری واقف بعرا صد سبل
منم و از حضرت عندیت مبلغ اخبار رسل منم — تو همی گیری پناه از چو کی — من نگار زنده
پناهم در سبق — سفیر عالم غیوبم امیر ممالک قلوبم محرم خلوت خانه رازم همدم اهل سوز و گدازم
آمیخته با دل و جانم گاهی در قید خواص متشخصانم وگاهی مستغرق وحدت ذاتم در نظر اغیار محجوب
مطلوبم و در دیده پیش یار آیینه جمال نمای محبوبم — آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق
باخت — یار را اغیار پنداری همی — شاه دی را نام نهادی غمی — که چنین تشکلگه بعد باریک است چو که
ما در وهم نکنجش وار مات — اینچنین شکل که زلف بیرمات — چون که بی علم این رنجوریهاست
همان آب نیل در نظر انبای سبیل زلال سلسبیل است و سرمایه هلاکت قبطیان بازدیل
یکذات سبب طرب و راحت ابرار و موجب تعب و جراحت اشرار آری اعتبار چند کس با بر
از اختلاف انظار توانه بود اما اگر حوشی نه و نقاب چشم دل بنده را بکحل عنایت بینا کردانند
و در همه چه نظر کند غیر او نه بیند لاجرم گوید — چو از سر بگیرد بود سرور او — چو من دل کویم بود
دلبر او — چو من صبح جویم شفیع او بود — چو در جنگ آیم بود خنجر او — چو در کان روم او بعقیق است و
لعل — چو در بحر آیم بود گوهر او — چو در گلشن آیم بود عبهر او — چو در بزم آیم بوقت نشاط
بود ساقی باده و ساغر او — چو نامه نویسم سوی دوستان — بود کاغذ و خامه و محبر او

چو بیدار باشم بود هوش من او — چو خوابم سایه بخواب اندر او — چو جویم برای غزل قافیه
بخاطر بود قافیه گستر او — تو هر صورتی که مصور کنی — چو نقاش و خامه بود بر سر او — چو در
کوی عشقش بگیری وطن — کم باشد که پایه تراچاکر او — خمش کن که هر شش جهت نور دولت — وزین
شش جهت بگذری داور او قال قدس سره

صاحب دانش را معلوم و صاحب بینش را مفهوم است که مراد مولوی درین کتاب
مثنوی قصه گذاری نیست و مقصود ازین کلام حکایت صدر جهان و وکیل بخاری نه بل که صدر جهان
حاکم مملکت باطن است که روح انسانیه عبارت از دولت و دل وکیل این صدر جهان که
تصرف درین مملکت بطریق وکالت و نیابت او است و بخارا کنایت از عقل که منبع دانش
است و قلب چون متقلب است در میان نفس و روح گاهی میل او بشهوات نفسانیه بیشتر
باشد و بدان جرم از فیض روح محروم ماند و از جاده منبع دانش که عقلست دور افتد باز
چون دست عشق دامن جانش محکم گیرد با استفاضه از انوار تجلیات روحانیه آرام و قرار
بپذیرد و لاجرم گوید — باز بر جرم همانجا وا روم — کافرار گشتم دگر ره بگروم — وارهم زینجا بنفشم پیش
او پیش آن صدر گمراهیش او — کشته و مرده به پیش آن قمر — به که شاه زندگان دگر جای — و
چون در حریم عزتش شتابیم و سعادت یافته لقای او دریابیم در طریق اعتذار بسر پوییم و در
طلبه آن صدر عالی قدر بگوییم — آموزدم صد هزاران باز پیش — پا تو شیرین مرز نیم عیش چو کی
عاشق را از جان بازی اندیشه نیست و در قدم دوست جز سراندازی پیشه نه با اگر قصد کشتن جز از یک
هزار جان من فدای تو باد و اگر عفو کنی کشت و سوی آلایش عالم را قطره کافی است از دریای عطای
تو با وجود عطا باشی تو اظهار حاجت شرمساری است و با کمال خطا پوشی تو عذر عصیان
گناه کاری — آن کریمی که تو از غایت لطف و کرمت — پیش تو ذکر کند نیز جنایت بنده — من
از دام بلای تو رها یابم چون ذره از آفتاب جدایی بجویم دیگر باره رخت رحلت از سر کویت بنبندم
که پوینده راه بلای توام و سر موی آزار خاطرت نبندم که جوینده رضای توام

وار و پیش منم از جان خود بیزار بیزار — اگر باشد تو از بنده آزار — مرا چون جان و دل بهر تو باید
که قربان تو باشد ای نکوکار — زآزار دلت کو چنگولی — درون جان من پیداست آثار — بهار از من بگردد چون
نوانم — چو در دل جای گلشن پرشود خار — گناهم پیش لطفت سجده آورد — که ای مسجود جان ز نار ز نار
گنه را لطف تو گوید که تا کی — گنه گوید بدو کایی یار این بار — تن و جانی که خاک تو نباشد — تن او سنگ باشد
جان او مار — بحق آنکه لطف تو جهانست — که انجا گم شود این چرخ دوار — بچشم جان چه صحرا و چه دریا — دهان
عالم چه اقرار و چه انکار — بتصدار شمس تبریزی نکردم — چگونه زهر نوشد مرد هشیار — عاشق بی نیاز با
هزار سوز و گداز با امید ملاقات آن دلنواز وداع ایشان همدم و جلیسان محرم کرد و روی بدرگاه عالم
پناه صدر جهان آورد و میگفت بیش با سوز فراق نمی توانم ساخت و بعد ازین در بوته بلا نمی یارم گداخت
گو منم که یار مرا دل سخت تر از سنگ خاراست منع هیچ احدی نمی شنوم که جان مرا عزم بخاراست مثنوی
مسکن یار است و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن — قال قدس سره بپرسیدن معشوق
از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم و بدولت تر و
دلکشای تر دیدی — معشوقی دلربا بالی از عاشقی مبتلای بپرسید که چون باطراف آفاق رسیده و اکثر
شهرها را دیده از همه شهرها کدام شهر خوشتر است گفت خوشترین شهرها شهری است که معشوق بوجود
دلبریست مثنوی هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط — هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
جنت است ار چه که باشد قعر چاه — قال قدس سره منع کردن دوستان او را از رجوع کردن
بیخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او — دوستان مصلحت اندیشی و عاقلان دانش
کیش آن عاشق درویش که پند میدادند و از تهدید و تخویف بی پای بادیه عزیمتش بند
می نهادند که بهزار حیله از دام بلا جسته و از کشتن صدر جهان رسته چند روزی با صبوری
بساز و خویشتن را از سر جهل در بلا میندار مثنوی او ز تو آهن همی خاید ز خشم — او همی جوید ترا با بیست
چشم — چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان می روی چونت فتاد — هیچ کس بی تو بحصل
نگماشته است و موکلی بر سر تو نداشته نمی دانم چرا عالم بر تو تنگ آمده است و بر شیشه صبوریت

ازین طایفه سنگ آمد عاشق بیچاره که از خان ومان آواره شده بود میگوید شوق یار وعشق دلدار کلان
بنهانی اند که از دست ایشان امکان گریز نیست واز صحبت ایشان مجال پرهیز نی واین چنین محصل
بمهر عوانی کاشته اند واین حنیف موکل بر سر هر ظالمی داشته متن هر که بینی در زیانی میرود کی چه
تنها با عوانی میرود کی از و واقف بدی افغان زدی بیش آن سلطان سلطانان شدی
دیختی بر سر بیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک هیچکس را رهایی از موکلان بنهانی
نیست اما دافع آن موکلان جز بعنایت سلطانی نیست سلاطین عالم را صد هزار اسیر و زندانی بیش
اما هر یکی ازین سلاطین اسیر زندان کشته از دست عوانی بنهانی خویش القصه عاشق صادق در
جواب دوستان موافق متن گفت ای ناصح خمش کن چند چند بند کم ده زانکه بس سخت بند
سخت تر شد بند من از بند تو عشق را نشناخت دانشمند تو ان طرف که عشق می افزود درد بو حنیفه و
شافعی درسی نکرد ازین حدیث بیش بلی دلدان توان سفت اسرار بنهانی عشاق با عاشق توان گفت قد
جوهر عشق عاشق داند شعر عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را درو روایت نیست ایراسلام را
سخن از حلال وحرام است وکوشش واحکام بنیان شرایع واحکام اما عاشق را از سلسله عقل
دست وزنجیر عاقبت اندیشی گسسته لاابالی وار میگوید شعر غم خودم بحلال وحرام سر سوگند بجان
عشق که بالاوست از حلال وحرام بجان عشق که از جان جان لطیف تر است که عاشقان ز عشقت
هم شراب وطعام فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام نه عشق
ساقی محو داوست جان شب وروز نه آن شراب ازل را ز دست چشم جام نهاده بر کف جان بر من آمد عشق
کای هزار چو من عشق را غلام غلام هزار رمز بگفت جان من با عشق دران رموز نگنجید نظم و
حرف وکلام بیار باده جانی که خالی است وطن که عاشق ز بو بحت عشق باشد خام وداع وهم حریفی کنیم
خوش با عشق نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اوهام چو کم کنیم من وعشق خویشتن در می بیایدان شه دین
شمس دین حق که سلام مرا که با قدح حق حمیای محبای یار نوشیدنی است در منهج وصال وطریق اتصال
او بجان کوشیدنی است سری که در پای او افشانم سزاوار تاج سروریست دلی که فدای او کنم خلوت خانه اسرار آن سرا ایست

کار عشق بازی افسون وافسانه نیست شمع جمال دوست را جز دل عاشق پروانه نیست کم روی چون پروانه
باید تا در آتش هوای شمع تواند سوخت آشفته دیوانه باید تا سر افشانی از سلسله طره دوست تواند آموخت
پروانه چون پر وبال مجازی فانی در آتش سودای شمع در باز د بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها شمعش
پر وبال حقیقی باقی بنوازد لاجرم بیگانگی از میان برخیزد ونیستی با هستی در آمیزد و پروانه جان باز در عین
بی خویشی بزبان زبانه شمع باز گوید متن کو برین دخون من آن دوست رو پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون کرهم از دم زندگی باینده گی است حسین منصور بمشاهده این حال میگفت
شعر اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی وحضرت مولوی از برای تلمیح بدیت ملح حسین میفرماید متن
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات فی حیات یعنی بکشید بکشید مرا ای ثقات که در کشتن من
کشتن حیات بر حیات است متن یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی وجد لی بالبقا یعنی ای دلربا
ماه روی با کبوه خوی که دیدار تو موزه عمر وآسایش بقاست حجاب روح من از میان بر گیر که هنگام بقاست
متن لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا یعنی مرا حبیبی است که آتش محبت او سوزنده
درون عاشق شیدا است که از روی لطافت واز سر ظرافت قدم رنجه کند در دیده منش جاست کار عشق بازی
با چنین دوست بازی نیست پروانه را در طلب وصال شمع چاره از جان گذاری نیست ولی قدس سره چه
باید رنج کشیدم ز دوست تا این کار بر آب دیده وخون جگر گرفت قرار هزار آتش ودر دو غمست ونامش عشق
هزار درد ودریغ وبلا ونامش یار هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله صلای دادن جان وصلای کشتن زار مرا
نگر که مرا او را بصد چنین ارزد نترسم ونه گریزم ز کشتن دلدار چو آب دو رود ارد این شکنجه عشق باهل خویشی
جواب وبغیر آن خونوار جو عود وشمع نسوزد چه قیمتی باشد که هیچ فرق نماند ز عود وکنده خار چه
زخم تیغ نباشد بجنگ ونیزه وتیر چه فرق جیز محنث ز رستم کرار به بیش رستم آن تیغ خون شتر ز شکر است
نثار بس سر او لذیذ تر ز نثار شکار را بدو صد نازمی برد این شیر شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار گشته بخون اندر و همی نگر د که از برای خدایم بکشی تو دیگر بار دو چشم مرده بزنده بدان همی نگرد
کای فسرده عاقل بیا وگوش مخار خمش خمش که اشارات عشق معلومست نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

آنچه در باب جان بازی وخانه براندازی شنیدی صفت طایفه ایست که پیش از مرگ صوری باشارات موتوا
قبل موتوا بمرگ حقیقی مرده اند ودرخت هستی بسوی نیستی برده وچون پیش از مرگ بصورت حق بتم
ایشانرا پیش از حشر زنده ساخته ومعاد ومرجع ایشان از حضرت خویش پرداخته لاجرم درین عالم
بصورت نشسته وبمعنی از هشت بهشت گذشته متنا بس کنم دلبر در آمد در خطاب گوش شو والله اعلم
بالصواب قال قدس سره لاابالی گفتن عاشق ناصح وعادل را از سر عشق عاقبت آن عاشق نامراد
روی بدرگاه مرشد جان نهاد وچون حاجیان از سر ذوق با قافله شوق همراه گشته راه کعبه وصال پیش
گرفت واز میقات صفا با صد هزار لبیک وفا متوجه قبله استغنا شد ومیگفت بیت میان کعبه وما کوه صد
بیابانست دریچه ز حرم در سراچه جانست آب جیحون در پیش چشم او که دریای امواج مثلاطم الامواج است
کم از جوی جویی نمود وخار مغیلان آن بیابان در نظرش خوشتر از ورد وریحان بود ونسیمی که از جانب بخارا
بر جان آن ناتوان می وزید چون نفس عیسوی حیات تازه اش می بخشید لاجرم میگفت ولی قدس سره
هر باد که از سوی بخارا بمن آید با بوی گل ومشک نسیم سمن آید بر هر زن وهر مرد که آن بوی اثر کرد گویند
که این بوی همانا ز ختن آید نی نی ز ختن باد چنین خوش نوزد بو این بوی همانا ز بر معشوق من آید
ای ترک کمر بسته جانم ز فراقت کی بند قبای تو مرا بر دهن آید عجب هلالی که بدر می جست طرف ساکنی
صف نعالی که صدر می جست ذره طلب آفتاب نموده قطره در جست وجوی بحر ناب بوده خفاشی دیده بی
خورشید دوخته پروانه از تابش شمع سوخته القصه متن چون سواد آن بخارا را بدید از سواد غم سیاهی شد
بدید ساعتی افتاد بیهوش ودراز عقل او برید در بستان راز قال قدس سره در آمدن عاشق
لاابالی در بخارا وتحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن عاشق مبتلا با مید مشاهده لقا ببخارا
در آمد ودر آرزوی دیدار شهریار گرد شهر یار بر آمد هر که از معارف واحباب آن بیدل مصاب را می دید
از ملاقات صدر جهان تحذیر میکرد ومیگفت متن الله الله در میاور خون خویش تکیه کم کن بر دم وافسون
خویش از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا با اجل خر کوش را در ملاقات شیر پرهیز واجب است
وبره را از گرگ دلیر اجتناب وگوی لازم ناصحان اظهار شفقت میکردند واز کار گذاری قضا غافل ودوی

بملامت آن عاشق می آوردند واز سر اذا جاء القضاء ضاق الفضاء ذاهل متن صد ره وبخلص بود از جیب ودرا
از قضا بسته شود کان اژدهاست قال قدس سره جواب گفتن عاشق عادلان وتهدید کنندگان را
قصه این عاشق دلریش در تقریب مسئله فنا وبقای درویش آمده بود وکلام مولوی درین سرحد بر شرح
فنا وبقا ومتکفل به بیابان اسرار اضمحلال رسوم بشریت که اقصی مدارج ارتقی واعلی معارج اعتلای اصحاب
تصوف وارباب تعرف که برگزیدگان اولیای خدا وفاضلترین بندگان او بعد از رسل وانبیا ایشانند
خواهد بود وحل آن مسئله درین مقام خواهد نمود واگر چه درین مقام سخن نمی گنجد وثقل کشف این اسرار
میزان عقل را هیچ نمی سنجد اما چند کلمه بر طریق معهود در حل ابیات مولوی بتقدیم خواهد رسید متن
این شنیدی مو بموت گوش باد آب حیوانست خوردی نوش باد عاشق آشفته حال در جواب عذال میگوید
آری مقتضای عقل آنست که از کشتن بگریزم وبا جان بتلای خویش ستیزم اما مقتضای عقل کار سازد دیگر است
واحکام سلطنت عشق خانه بر اندازد دیگر عاشق را از معشوق امکان گریز نیست ومستسقی را از آب مجال پرهیز
نی هر چند هلاکت مستسقی از آب است اما او در آرزوی این هلاکت خرابست از آماسیدن شکم عشق آب از
مستسقی کم نمی شود وهر چند خواهد که چاره بصبوری کند هم نمیشود لاجرم میگوید متن خیک اشکم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب من بهر جایی که بینم آب جو رشکم آید بودمی من جای او من نیم تا بار امانت
عشق بر داشته ام عقل را با عقلا گذاشته نام امانت عشق ظلوم وجهول است ونام محبوب حقیقی غفور
وشکور زود باشد که بحکم قضیة الفناء هو المغنیة عن صفات البشریة بالحلول الموزمن بعوث الالهیة بواسطه
نیکو کشیدن این بار امانت فنا از سمات بشریه حاصل آید وبقا بصفات الوهیت روی نماید لاجرم جهل
بعلم وظلم بعدل متبدل شود شعر من بشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم گو بران بر جان مستم
خشم خویش عید قربانست وعاشق گاومیش گاو اگر خفتد اگر چیزی خورد بهر عید ذبح او می پرورد
جان من از برای ایثار اوست ودل از برای قربانی عید دیدار او شعر گو نیست وگو هستم گو غافل وگو مستم
و هیچ نمی دانم که همی دانی گو در غم ودر رنجم در پوست نمی گنجم گو بهر چو تو عیدی قربانم وقربانی
عاشق شیدا کم از بقره صفرا نتواند بود وتاثیر سلطانی عشق در کشتن عاشق کم از تاثیر فرمان کلیم

نباشد چون بعد از کشتن بعزه ادنی جزوی از و سبب حیات مرده شود هر اینه بعد از قربان شدن
عاشق صادق از برای یار و فانی شدن او چون سایه از اشعه افتاب بر انوار هر جه او طالبان راه
سبب حیات و موت بقای سرمدی گردد و چون سالک عاشق تامل نماید که از هر مرتبه جمادی تا درجه
انسانی بر چندین منازل و مقامات سالکات او را عبور داده اند و از هر مقامی که او را فانی ساخته اند بقای
او با نصاف درجه عالی تر از اول بی داخته اصلا از جان بازی اندیشه نکند و جز طلب کاری فنا پیشه نکند و
گوید **مثنوی** من جمادی بودم و نامی شدم ° وز نما مردم بحیوان بر زدم ° مردم از حیوانی و آدم شدم ° پس چه
ترسم کی ز مردن کم شوم ° جمله دیگر بمیرم از بشر ° تا بر آرم از ملایک بال و پر ° وز ملک هم بایدم جستن ز جو °
کل شیء هالک الا وجهه ° بار دیگر از ملک قربان شوم ° آنچه در وهم نایدآن شوم ° پس عدم گردم عدم چون
ارغنون ° گویدم کانا الیه راجعون ° مراد از سالکان مسالک طریقت و مقصود مالکان ممالک حقیقت
از فنا سقوط اوصاف مذمومه است و از بقای فهوم اوصاف محموده سالک هم با فعال و متصف با خلاق
و متظهر با حوال پس هر گاه که سالک از قید سمات افعال خویش خلاص یابد بحکم حدیث قدسی که کنت له سمعا
و بصرا و یدا و لسانا بسمت افعال الهی موسوم گردد لاجرم گوید **رباعی** ای آنکه توی حیات جان جانم از وصف
تو گوچه عاجز و حیرانم بینایی چشم من توی می بینم دانایی عقل من توی میدانم و هم درین حال بود حضرت
خواجه علیه السلام خطاب و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و هم درین مقام گفته شد و ما ینطق عن الهوی ان
هو الا وحی یوحی و هر گاه از قیود اختلاف خویش که بحسب جبلت با او همراه بود اما قابل تغییر بمعالجه آزاد
شود تخلق با خلاق حضرت پادشاهی بحصول پیوند و پس جهل او بعلم و سفه او بحلم و بخل او بعطا و قلق
و اضطراب او برضا مبدل گردد و سر الم نشرح لک صدرک بر و منکشف شود و بمشاهده جریان قدرت
الهی در تصاریف احکام نامتناهی فانی شود از ملاحظه آثار اغیار و باقی گردد باستیلای صفات ملک
جبار و درین حال اگر چه از اغیار نه عین بیند و نه اثر و نه رسم یابد و نه طلب اما هنوز خاطر از شغل حق نشیق
نپرداخته است و با فنای نیستی خود در هستی حق نساخته چون بدین مقام مرتقی شود گرم روی او جلاد کی
و ترک مستی و بی باکی باید تا از خویش فانی شود و از رویت فنای خود نیز فانی گردد کا اشارة الیه قایلهم

نقوم تاه فی ارضی بقفر ° و قوم تاه فی میدان حبه ° فافنوا ثم افنوا ثم افنوا ° وابقوا بالبقا فی قرب ربی
پس اول مرتبه فنای اوست از صفات نسبت شهود حق بعد از آن از فنا از شهود حق باستهلاک
او در وجود حق و درجه اعلی داشتن اینست و باوج این چنین حضرت علیا جز به پر عشق نتوان
پرید و بدین بحر زاخر بشکستن سبوی هستی نتوان رسید و بهذا میگوید قدس سره **مثنوی**
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ° آب را از جو کجا باشد گریز ° آب کوزه چون در آب جو شود °
محو گردد در وی و چون او شود ° وصف او فانی شود ذاتش بقا ° زین سپس نی کم شود نی بدلقا °
و چون بدین مقام میرسد بیخود اند در مخاطبه دوست هم بلسانی که فانی از وست میگوید
شعر ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما ° سرمه کشی چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو ° که خوانیم سوی طرب که رانیش سوی بلا ° که جانب
خوانش کنی که سوی اسیابش کنی ° که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا ° که شکر آن مولی
کند که آه و وا ویلا کند ° که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا ° جان را تو بیدا کرده مجنون
شید کرده ° که عاشق گنج خدا که عاشق روی و ریا ° که قصد تاج زر کند که خاک پابوس کند
که خویش را قیصر کند که دلق بو شد چون گدا ° طرفه درخت آمد کزو که سیب روید که کدو °
که زهر روید که شکر که درد روید که دوا ° جویی عجایب کاندرو گاه آب رانگاه خون ° که بادهای
لعل گون که شیر و که شهد شفا ° که علم بی دل شود که حلم از دل بر کند ° که فضل حاصل کند که حمله آرد در بلا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل ° کاهی دهل زن که دهل تا میخورد زخم عصا ° که عاشق این پنج
شش که طالب جانهای خوش ° این شورش کشی این شورش چون اشترم کرده جا ° گاهی جو چه کن
سست رو مانند قارون سوی گوه ° که چون مسیح و گشت او بالا روان سوی خلا ° تا فضل او در اشتیا
دهد وز شیر و تلوین وا رهد ° شیاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی ° چون ماهیان بحر
سکنی بحرش بود باغ چمن ° بحرش بود گور و کفن جز بحر را دانو و با ° زین رنگها مفرد شود در خم عیسی درود
در صبغة الله رو نهد ما یفعل الله ما یشا ° دست از وقاحت وز حیا وز درد و ز نفلون جا ° دست او برد

دست از بیا چون سنگ زیر آسیا ° انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصحابکم ° مما شکرتم ربکم هلا امکافات
البلا ° انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم ° مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعله ° باب البیان
مغلق قل صمتنا اولی بنا ° یلحق بکم احیانکم والشکر جوار الرجا **قال قدس سره رسیدن این عاشق
بمعشوق خویش چون دست از جان بشست** عاشق بجاده سر خویش کوی میدان معشوق ساخت
و از سینه مجروح هدف ناوک بلا بر داخته با اشک میگون و دل کباب و جگر پر خون و دیده پر آب
سوی آن نازنین روان گشته میگفت **مثنوی** خویش را بی نخل او آویختم ° عذر آن را که از و بگریختم °
دل از تعلق جان بر داشتم و تصرف مملکت وجود خود بسلطان ارادت او گذاشتم و خانه خاطر را
از افکار باطل پرداختم و از سر صدق دل با درصع بلای او ساختم چون عیش و عشرت ریختم و در محنت و
بلا او آویختم **شعر** در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم با یار خود آمیختم با او درونی پرورده ام ز عکس روی او
بر روی زرد من فتد ماهی شوم رومی رخی گر رنگی نو برده ام دوران کنونی دوران من کردون کنون حیران
منی در لامکان سیوان من فرمان ز خان آورده ام در جسم من جانی دگر در جان من کان دگر
با آن من آن دگر زیبا آن پرورده ام گر گویدم بیگاه شد وز رو که وقت راه شد گویم که این بازنده گو
من جان بحق بسپرده ام خامش که بلبل بازها گوید چه خامش کرده گفتا خموشی را ببین در صید نر مطلق
سوده ام عاشق پروانه صفت بی هیچ پروا از برای سوختن بحوالی شمع آمده و عالمی از برای نظاره آن
سوخته دل جمع آمده و نظارگیان در سلامت او زبان دراز کرده چون زبانه آتش و آن خاکسار هوا
پرست با دیده پر آب در استماع بر روی ایشان فراز کرده آن قوم می گفتند ابله بیگانه که شهد شمع را
نور بنداشته پر و بال خویش بسوزد عجب دیوانه که زهر هلاهل را تریاک انگاشته بخورد و دیده از
عاقبت اندیشی حزم بدوزد عاشق بجاده می گفت زهر الم عشق خوشتر از تریاک اکبر است و پر تو
شمع عشق که تجلی انوار الوهیت موسی دل را تابنده تر از شجر **متنی** او بعکس شمعهای آتشیست
می نماید آتش و جمله خوشست ° و حضرت مولوی از آن خبر داد آنجا که گفت **شعر** درخت آتشین دیدم ندا
آمد که جانانم سرا میخواند آن آتش که من موسی عمرانم دخلت البحر بالبلوی و ذقت المن والسلوی

حیل سالست چون موسی بگرد این بیابانم ° مبرص از کشتی و دریا بیابانگر عجایبها ° که چندین سال کشتی
من درین خشکی همی رانم ° بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو ° چو برگیری عصا باشم چو افکنیم ثعبانم
قال قدس سره **صفت آن مسجدی که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لا ابالی که در وی مهمان
شد** قصه ایست غریب و حکایتی است عجیب و در ضمن این قصه تصریح خواهد پیوست اما باید که پیوسته
مراقب باشی با از رموز و اسراری که در ضمن تعریض ظاهر قصه ایست بی حقیقت نمانی صورت قصه آنست که
در شهری که خلوتخانه واز ملک می توانی بود مسجدی بود تو هم که هیچ کس از غایت ترس و بیم شب در وی نتی
و اگر غریبی از نادانی شب در و خفتی با مداد زنده بیرون نیامدی هر آینه اگر چه عالم شهادت عالم ظلال
حقایق است و شب مثال ساتر انوار اسرار دقایق است اما شب روان راه را که از تجافی جنوبهم عن
المضاجع آگاهند و با رفیق ما اخفی لهم من قرة اعین همراه صبح سعادت و کامرانی و روز بازار دولت
آن جمالیست **متنی** خویشتن را نیک از این آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن چون در کلام سر جنبد و او
و شیوه پیشه هدایت کرد در مخاطبه کمیل زیاد فرمود اطفی السراج فقد طلع الصبح شرح این سپیده دم چون
روز روشن دانسته بودی حاجت با عاده نیست والعاقل یکفیه الاشاره بعضی می گفتند درین مسجد عددی
جان و جسم ما ناکه سحرست و طلسم و بعضی میفرمودند ظهور این هلاکت و بدا بودی غالبا از دیو است
و پری **متنی** آن یکی گفتی که بر نه نقش فاش بود درشی کای مهمان اینجا مباش شب نخفت اینجا اگر
جان بایدت ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت القصه عاشق سوخته و صادق محنت دیده از گوینده دو ختن
وصفت مهمان کشی این مسجد شنیده بود و در ضمن آزمایش مسجد مردانگی و جان بازی خویش می آزمود
آن صاحب اسرار از سر ذوق دیدار می گفت **متنی** صورت تن گو برو من کیستم ° نقش کم نابد چو من باقیستم °
چون نفخت بودم از لطف خدا ° نفخ حق باشم ز نای تن جدا ° زیرا که آنچنان گوهر شریف را که نفخ لطیف
نفس رحمانی است حیف میدارم که در چنین صدف بتمکین جسمانی مستور باشد لاجرم صادقانه بی
مقتضای فتمنوا الموت ان کنتم صادقین تمنای جان افشانی دارم و جز نقش نفی وجود بر صحیفه خاطر
نمی نگارم قال قدس سره **ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن**

قوم کفتند بحکم حدیث خواجه علیه السلام که میفرماید الدین النصیحة مارا سلوک مسالک نصیحت وانتهاج مناهج منع چون تو مسلمانی از هلاکت از مواجب و لوازم است زیرا که تو دریی حوالی بوده ایم و بارها حال مهمانان مسجد آموزده متن هر که این مسجد شبی مسکن شوش ینجب زهر هلال اهل آموش بی خیانت این نصیحت از وداد می نمایمت مکر داز عقل وداد قال قدس سره جواب عاشق عاذلان را عاشق در جواب قوم کفت که ای سلامتیان قانون عقل از ملامتیان مجوییدو باجومن مبتلی زخم جوی سخن عافیت مکویید مبتلی نیستم که سخن نوا و بوک کویم بلک لا او بالی ام که هلاکت و مرک بجویم کار من این سل و این عالم جستن است نه درم و دینار و بلهای سیاه جستن متن مرک شیرین کشت و نعلم زین سرا چون قفص هشتن پریدن مرغ را اما باید دانستن که هر مرغی را از قفص مطلوب نیست و خلاصی از ان تنگنا مرغوب بی هوای شکستن قفص او را در میان کلشنی نهاده باشند و در اطراف ان قفص سوراخها کشاده و دران کلشن هم آواز و رفیقان هم از ان مرغان مرغ محبوس جولان می نمایند و از غایت عیش دران کلشن بی آسایند و این طایر محبوس مشاهده جولان و شعر ایشان در کلستان می نماید و سر از هر سوراخ قفص بیرون می آورد و همت بر شکستن قفص و کسستن بند می کارد لا جرم متن جون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفص را در کشایی جون بود و این مثل روح مقدسه اولیاست که طایران قدس عالم غیب اند و کرفتاران این قفص بی شبهه و زیب اما بمنقار مجاهده قفص قالب را سوراخ ساخته اند و بمشاهده کلشن غیبی و نظاره جولان هم نفسان قدیمی خویش پرداخته و درین قفص بتنگ آمده اند و ازین کرفتاری ایشان نجات و ننک آمده اما مرغی که از سوراخ قفص بیند که کودکان و کربکان در بند نشسته اند و طمع در کشتن و عقوبت او بسته نه اند متن او همی خواهد که از ان ناخوش حصص صد قفص باشد بکرد این قفص حبذا ان عاشق لا او بالی مرک جوی که حاضر کار و واقف خفیه پروردکار بود ولم قدس سره من جکنم که نه حاضر کار خویشتن بخبری زسر خود واقف شوز کفت من جند زنی جو غافلان یا جو بهیمه در جهان آدمی دل جه سود نیستی مکر این جنین از تو سوالی کنم حسنا جواب کوی این که حدیث میکند کیست بکو درین دهن من نیم و تو هم نه آن

نفی

نفسی که وجنینی غیر توست یقین بدان اوست که میکند سخن در صوف وجود تو در بجه ایست قیمتی چون تو بنداری اکهی من کیم اندرین میغ تن قفسیست روح تو طوطی نطق اندرو وای بران زمان که او برون ز آستین جوهر باک در تنت این حرکات می کند ورنه تو از کجایی و این همه قال بر فتن چون از تنت برون شود با تو معارفت کند کوید خواجکیت کو طرف کلاه بر شکنی با تو حدیث ازین لغت کفتن بحث با طلبت زانک تو سخت کودکی نوز حریفا انجمن کی تو کمال معرفت خواهی که حاصلت شود جا کو شبی دین بشو تا شوی تو همچو منی قال قدس سره بیان آنک عشق جالینوس بر حیات دنیی بود که هنر او همین جا بکار می آمد هنری نور زیده است که دران بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می بیند منقولست که جالینوس حکیم که حکمت دنیا آموخته بود و از حکمت دینی دیده بر دوخته جوانی آثار ممات در وجود خود مشاهده کرد و از طربان حکم اجل و طیران طایر اجل جنبیدار کشت کفت متن راضیم کز من نماند نیم جان کی ز کون استری بینم جهان زیرا که حکمتی که دران عالم بکار آید نیاموخته بود و هنری که دران بازار رایج باشد نیندوخته لاجرم مرغ او در حوالی قفس قالب کربکان می بیند قطار بر قطار و او را در کلشن غیبی مجال جولان و نه در هوای هویت امکان مطار جه پر و بال شوق و نیاز را که بسوی حضرت بی نیاز واسطه پرواز است بسنک تعلقات حکم این جهان شکسته است و دل برین دمنه سکول بسته یا خود غیر این عالم را عدم پنداشته است و بتمامی دل از ملاقات آن عالم بر داشته و جالینوس در کریختن از ملاقات آن عالم راست بدان جنین حال می ماند که چون لطف الهی و قضای حکم پادشاهی نفاذ می یابد که جنین را ازین مضیق رحم و تنکنای رحم خلاص می دهد و بملاقات این عالم و خروج بدین فضای دلکشای از خوف خوردن بان زهد جنین ببوی پشت مادر کو برد و از نقل مکان پرهیزد و تمنا کند که کاشکی از ان موضع که نامزد من شده بود مقدار چشم سوزن سوراخی بودی که از انجا نظاره رحم که موضع مالوف منست کردمی متن آن جنین هم غافلست از عالمی همچو جالینوس او نامحرمی و همچنانک جنین نمی داند که غذای که او را در رحم بجان می پرورند نایض از وطن بیرون نیست و هر کز بلذات و تنعمات بیرون راه نبوده است لاجرم او را از ان تنکنا و جبیکاه بیرون آورند بحکم و اخراج اهلها اکثر من القبل که از کشتن صعب تر نماید همچنین جالینوس نیز نمی شناسد که آن

متداد علوم و حکم آن از دست افراز این عالم ساخته است و بواسطه استحسان آن دل از عالم ملاقات عوالم
غیوب برداخته است بحسب قابلیات و توجهات فایض از آن حضرت است و بدان معنی اشارتی بود که بسبب
این علوم و حکم با اسرار عالم و حکمتهای کامله حیات اقدم بعینه چون نسبت خونست که عوای جیبی از آن ساخته اند
با انواع اطعمه و اشربه و فواکه و لذات و تنعمات این جهانی و اگر این نقل افتاده است بر جالینوس تمثیل ما از زنان
جهان منحوس است که در شهرهای خویش محبوس این عالم گشته و از حکم استغنانه حکم و اسرار الهی مایوس شده
و چنان بنداشته که ورای این عالم عالمی دیگر نیست و بحکم فاخلد الی الارض واتبع هواه بکار کزاری این عالم برداخته
و سلسله شوق آن عالم از دست ارادت انداخته و بحب بر این عالم افکنده و دل از ملاقات آن عالم بر کنده و بعضی
و بیشتر از … وار اندیشه اگر در انتظام معیشت دنیا بکار آید مشعوف گشته و از آن سعادت که نصیبه انبیا و اولیاست
گذشته مانند کور موشی که در سوراخ خویش آواز گربه بشنود و از بیم چنگال و خوف و نکال آن مجال بیرون
شدنش نبود **متن** هم در مانی سوراخ بنایی کنند در خور سوراخ دانایی کنند و بهر طوقی راهها سازد و از دست
گربه کوی بیگاهها بر دارد و عاقبت بهوای طعمه جویی گربه در بند شود همچنین منحوس که محبوس این عالم است
و از خوف چنگال گربه مرگ در الم اگر چه در بیخ اختیار اقامت کند و یاد وطن اصلی بخاطر در نیاورد و از
برای استعداد معاش و اسباب انتعاش هنرها و بیشها سازد و در استخلاص خویش از چنگال مرگ
با نواع حیلها و اندیشها بردازد اما عاقبت گربه اجل طالب روح او را بچنگال قهر از شکاف قفس قالب بیرون
کشد و آن بیچاره خواه و ناخواه شربت کل نفس ذائقة الموت در چشد **متن** عنکبوت از طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی سرابرده و خیمه بر افراشتن که عاقبت باید بش گذاشتن کار بلند همتان
این راه و وظیفه متوجهان بارگاه اله نیست قال قدس سره **ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب
خفتن در آن مسجد** قوم گفتند مهمان مسجد را خاطر از شغل ببرد از وجود را بدست خویش در تهلکه
مینداز از بین بلفظ فصیح و کلام ملیح خویش منازکه از مرحله گفتن تا منزل کردن مسافت بغایت دور است
و چراغ دعوی که فروغ معنی نباشد با نور ندیده که بعضی ناتوانان با جان خویش بستیزند و خود را از
درختی بیاویزند و چون وقت بیچار آید دست در دیبه ان در زنند وار … کردم حیله

در نفس عرض انکه هر کارها **متن** بیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد چون در آید
اندرون کار زار آن زمان گردد بر آنکس کارزار و لهذا سپهدار عیب بهیفرماید که الشجاعة قبل الحروب
بیش از هیجان گرد هیجا هر جبانی دم از حروب و دغا تواند زد و بیشی از نفاق فرستاید و کوب و ملاقات
خصم و اختلاط کاک درکب هر تو سنده دلی اظهار دلیری تواند کرد و وقت ذکر محاربه ضمیر او خاچون زبانش
صفت درازی ابا در حالت مقاتله و هنگام مقابله کشتی بحراق یا زهی جوی نام جنبک خونریزی بهر اظهار
ناموس و ننگ راغب و منتهی کرد اما چون زخم بیند جنگ برباد او بیک دست زنف تهی گرد مثنیه هم
دعوی گواهست و گواه دعوی عشق کشیدن جفاست **متن** من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت
صیقل از جفا ای تو نیز ای عزیز اگر از عشق بازی می لافی و در حدیث … جان ز شوی منی …
و بدین دعویهای بی معنی می نازی و با استماع نصیحت بی غرض مانمی برد … و گو فتاد بلا میجوییی
و در مخاطبه مامی گوییی **بیت** محضتنی النصح لکن لست اسمعه ان المحب عن العذال فی صمم **شعر**
کی قاعده است این که ملامت بود ز عشق گویی کو کش عشق از آن نیز قاعده است **بیت** اما سبین اذا
انجلی الغبار افرس تحتک ام حمار هیچ صفایی در لوف دروغ نیست و چراغ کذب را اصلا فروغ نی
از سلوک طریق عاشقی برهیز تا چون در افتادی از درد و جفا مگریز تا عاشقان در مخاطبه تو نگویند
عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف پهلوان بگریختی سوی شیران حمله بردی همچو شیر
همچو روبه از میان بگریختی قصد بام آسمان میداشتی از میان نردبان بگریختی تو چگونه داروی هر
دردها کی صداع این و آن بگریختی بی روی انبیا چون میکنی چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی نداری زندگی مرده باشی چون ز رخسان بگریختی دست مزد شادمانی صبر تست
دو که وقت امتحان بگریختی صبر میکن در حصار غم کنون چون ز بانک پاسبان بگریختی زخم تیر
تیغ چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی دوختی کی نی نشان خانه نیست بی جرا
سوی نشان بگریختی ثبات قدم بر جاده طلب و صبر در مقام اسباب شواید و تعب کلید کنج اقبال و
شمع شراع و صیقل آینه جان مشتاق و گواه دعوی عشاق و رابطه ادب و واسطه حصول ادبست لاجرم

بند

اقبال

ادب آموز مکتب عشقست که از جفا نگریزد و بلاف دروغ آب روی مردان راه عشق نریزد آن
کوهی که آب بکره بخشد آب مردی و آب مردان ریخته تا در طریق عشق رضا بقضا ندهی و محنت
و بلا و درد محبت را نام محنت و غلط ننهی و از بندگی بند دلخواه آزاد نشوی و از غم و اندوه عشق شاد
نشوی قدم در راه عشق نشاید و سخن محبت از تو زیبا نیاید رباعی درمان چه طلب کنی بجو اول درد
تا با درد دی تو ادوا استغنا کرد ه دل را چو ز دلخواه نگردستی فرد ه کو دلخوش محبت و عشق مکرد ه
کو بخیش از سوز عشق خامی است و همراهی ست همتان سبب بدنامی متن لاف و عزت از غادا کم
شنو ه با جنیها در صف هیجا مرو ه زیرا که ان دون همتان ست قدم چون آتش حرب را
افروخته بینند از زبانه بگریزند و آب روی مبارزان جبا دا کبی بریزند حبذا دلبری که در پی میدان
از سر جان برخیزد و از تیر بلا و تیغ جفا بگریزد رباعی من بنده آن که از بلا نگریزد ه نوش
می عشق و خون عزت ریزد ه فارغ ننشیند و تغیر نکند ه گر چرخ فرو فتد زمین برخیزد ه از هر اشتر
دل شیری نیاید و ادبسکان قید بستی و بندگان نبو خود پرستی لاف آزادی و فردی نشاید
شاهباز دست آموز را حاجت بقید نیست اما طاوس خود پسند را امکان صید نیست
متن تو در رعنایان نیز کارزار نخد کا طاوسان مجو صید و شکار طبع طاوس ست و سواست و
کند دم زند تا از مقامت برکند قال قدس سره کوشش شیطان قریش را که بجنگ
احمد علیه السلام بیایید که تا ریا کنم و قبله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات
صفین گریختند ه در بیان شرح حضرت مولوی شارح بعضی از غزوه بدر میگذارد و بتفسیر
آیاتی در بیان این قصه نازل گشته ذیل تلمیح در ضمن ابیات اشعار می نماید و ابتدا
بتفسیر این آیه میکند وَاِذْ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ اَعْمَالَهُمْ وَقَالَ لَا غَالِبَ لَکُمُ الْیَوْمَ مِنَ
النَّاسِ وَاِنِّی جَارٌ لَکُمْ وصورت قصه علی سبیل الاختصار آنست که چون قریش از برای
محافظت کاروان ابو سفیان بتجهیز جیش از مکه بیرون آمدند و در جحفه نزول کردند بیشتر ترصد
اصحاب نبی را علیه السلام از برای غارت کاروان در بدر معلوم کرده بودند عزم خاطر داشتند

مترصد

مترصد خبر بودند که ابو سفیان خبر فرستاد که کاروان شما بسلامت گذشت باز گردید و از این دهکذر
هیچ اندیشه مکنید ابو جهل مراجعت را ابا کرد و گفت تا در بدر شراب نخوریم و نغمات و الحان سازهای ه
خوانندگان نشنویم سامعان از اطراف از موائد الطاف خویش با نصیب نسازیم مراجعت نمی کنیم و
مراد از نظر و ریا که جناب کبریا مومنان را از اتصاف بدان سیرت نهی می کنند که ولا یکونوا کالذین خرجوا
من دیارهم بطرا و رئاء الناس اینست که ذکر کردیم القصه چون عزیمت خویش از برای توجه بسوی
بدر مصمم گشت از جانب بنی کنانه اندیشه کردند بواسطه مقاتله که در میان قریش و بنی کنانه واقع شده بود
و بدین واسطه عنان بازپس کشیدند و خیال گذاشتن مکه مصلحت نمی دیدند ابلیس بصورت سراقه
بن مالک بن جعشم کنانی متمثل گشت و سراقه از اشراف بنی کنانه بود و طبیعت شعر داشت با صد سواد
از شیاطین در صورت رجال بنی کنانه در رسید و گفت امروز هیچ کس بر شما غالب نمی آید و هیچ لشکر را
طاقت مقاومت شما نیست و من نیز از جانب بنی کنانه آمده ام که مددکاری شما بتقدیم رسانم کما قال قدس سره
متن همچو شیطان در سپه شد صد کم ه خواند افسون انی جار لکم ه لاجرم قریش بسخن سراقه
جرات پیدا کردند بر منبع محاربه روی آوردند فلما ترائت الفئتان چون دو لشکر همدیگر را دیدند حق
سبحانه و تعالی ملایکه را بمددکاری فرستاد ابلیس مشاهده آن حالت کرد و روی بگریز آورد متن
پای خود را پس کشیدن می گرفت که همی بینم سپاهی بس شگفت انی اخاف الله مالی منه عون اذهبوا
انی اری ما لا ترون وقوله تعالی نکص علی عقبیه وقال انی بری منکم انی اری ما لا ترون یعنی ابلیس
بازپس گشتن آغاز کرد و دست او در دست حارث بن هشام بود حارث گفت ای سراقه بوعده مددکار
آمدی اکنون در خون عافیت ما زدی و چون اوان جنگ آمد و کار ما تنگ آمد چرا روی بگریز آوردی
و ما را نیز هدف تیر بلا کردی ابلیس دست بر سینه حارث زد و گفت من از شما بیزارم و من می بینم آنچه
شما نمی بینید حارث گفت متن من نبینم غیر از این لیث ای ز ننگ آن زمان لافی بود این وقت جنگ
غرض از تمثیل این قصه که نفس ابلیس صفت و رفیقان شیطان سیرت بصد هزار شیطنت و
تلبیس ترا در بلیه می اندازند و از هر جانبی بمددکاری تو می آیند و ترا با اژدرهای هلاکت می سازند

برباس عهد خود می داری و همچنانک عقل و ملک از یک جوهرند نفس و شیطان از یک اصلند و سرشت نفس تو ابلهی صورتی نیکو دام بلای کشد و تو غافل و از مکاید این بزرگترین دشمنان که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک ناطقست بدان ذاسل نیّتی هیچ دشمنی اعتماد در انشاید خاصه دشمنی که از و هرگز نیکی نیاید **متن** طمطراق این عدو مشنو کو برو کو چه ابلیسیست در لج و ستیز یکلحظه از مکر او ایمن بودن روی نیست در تو اورا دفع سحر او رغبت جست و جوی نی **متن** اندران عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادوی کشا اما سحران عدو حرامست و سحر این ولی حلال چنانک رسول ملک متعال میفرماید ان من البیان لسحرا و در اعلی طبقات سحر حلال معنوی بیان شافی حضرت مولویست و لهذا میگوید قدس سره **متن** گفت او سحرست و بوالی تو گفت من سحرست و دفع سحر او قال قدس سره **مکر کردن عاد لوان بپندار بر مهمان آن مسجد که مهمان کشت بود** قوم گفتند ای عزیز بسیار حلوی مغروش رهچو طاوس در خود نمایی مکوش و ما را که در حوالی مسجدیم متهم مساز و هر بغته تهمت خونریزی بر رقاب ما مینداز **متن** تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نیم ایمن ز مکر دشمنان بخیال تماد است بر کیوان نتوان سود و بگز ساحت عرش مجید نتوان پیمود **متن** هین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در میفکن در وبال قال قدس سره **جواب گفتن مهمان و مثل آوردن بدفع حادثه کشته بسبانگ دف شتری که کوس محمودی بر پشت او زدندی** عاشق آشفته دل و صادق بو خاسته از جنس آب و گل در جواب آن ملامت کنندگان از روی رحمت در افت و تهدید و تحذیر کنندگان از آفت و مخافت **متن** گفت ای یاران از ان دیوی نیم که ز لاحولی ضعیف آید تنم تخویف و تهدید شما مرا در جان باختن بعینه بقصه آن کودکی می ماند که مزرعه از مزرعان نگاه میداشت و طبلکی در دست گرفته همت بر تنفیر آن مرغان می گماشت و چون طبل میزد مرغان از ان آواز می رمیدند و دست از تعرض کشت باز می کشیدند روزی سلطان سلاطین دین محرم اسرار یقین ایمن الملة یمین الدوله محمود بن سبکتگین با لشکر جرار که کوه از مهابت او گداختی و آفتاب از صلابت صولتش سپر انداختی در حوالی آن مزرعه نزول فرمود سلطان را اشتری بود **بیت** هایل چون بیستون روان و گران

محمودی بسیار دو از آهوان برده گوی در پوییدن و در تاختن که کوس سلطانی بر پشت او زدندی و هیچ اشتری را طاقت برداشتن آن کوس نبود زیرا که کوسی بود که فلک در مخاطبه ملک در وصف آن کوس میفرمودند **بیت** ای جنبش کوس فلک کرده زمین پوست فلک وز خصم محوست فلک چون بخت بیدار آمده ناگاه آن شتر را ده گوید بدان کشت افتاد کودک از برای تنفیر و تخویف او طبلک زدن آغاز نهاد عاقلی چون مشاهده آن حال کرد روی بطفل آورد و گفت در زیکار خویش بهرزه منابع مکر دان که این زاغ و کلاغ نیست که از آواز طبل تو اش هراسی باشد یا او را بیمی از دمدمه و طمطراق حراس باشد اشتریست با آواز کوس سلطانی آموخته و آنچنان آوازی که ملک از وی فلک در لرزه آید راحت اندوخته کما قیل فی وصفه **بیت** کوم مومیوز ز بانگ کوس و تبین فلک میوند کوسش که او را بر نیاید بیش از پی لاجرم تخویف تو را چه شناسد و از آواز طبل تو کی هراسد مرا نیز که عاشق بلا دیده و صادق جفا کشیده و در دمندی از جان سیر و مستمندی در فدای روح دلیرم تهدیدات شما در گوش نیاید و تمنای جان باد یم فراموش نیاید **متن** عاشقم من کشته قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا چون بتوراکت این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی درین ره بیستم گوشی که هر لحظه آواز کوس واللّه یدعوا الی دار السلام از دوال تعال بشنود و دمدمه تهدید و طنطنه تخویف در راه نیابد بحکم من ایقن بالخلف لم یحذر التلف از دادن جانی که واسطه وصول جانانست چه هراسم و جراحتی که سرمایه هزار راحت جراحت خوشترا از مرهم نشناسم **متن** هر که بیند مر عطار اسد عوض زود در بازد عطار ازین غرض نویده که اهل دنیا بتمنای سود علم سود ابری افرازند و در بیع و شرایی که سود بیند ذخیره عمر خویش در پی باز ند بلک از برای توهم ربح خود را در مضایق و مهالک می اندازند و چون در معاوضه کالا ربح بیش بیند و شیرین کالهای خویش بیند لاجرم که با جان خویش می پردازد تا علم و هنر خویشی را بازد ازین قبیل است که لاکالایی به از رخت خویشی نی بیند و غبار هوا چشم دانش او را چنان دوخته است که جمال محب خویشی نمی بیند مغز و بعلم خویش عالمی است که محرم خلوتخانه علم

القرآن نیست دانسته جان بیدلیست که آگاه از حسن و جمال جانان نیست **متن** ما به از جان نیست جان باشد عزیز چون بانه آمد جان بجانم خیز نیز لعنت مرده بود جان طبل را تا نگشت او در بزرگی طفل را این تصور و بن تخیل لعبتست تا تو طفلی پس بدانت حاجتست چون ز طفلی رست جان شد در وصال فارغ از حسن و تصور و خیال لاجرم از قیل و قال فرو بند تا لذت حال دریابی تصورات و تخیلات عقل جزوی را فرو گذار تا استفاضه از عقل کلی توانی کرد و عقیله عقل بگذار تا روح عالم روحانی توان یافت از خود بگسل تا با یار توانی پیوست و از سر هستی برخیز تا با دوست توانی نشست **شعر** از ان افسانگاه خوش مشو یکدم دلا تنها دمی می نوش باده جان و یکلحظه شکر میخا بباطنی همچو عقل کل بظاهر همچو برگ گل دمی الهام ابو کل قل دمی تشریف اعطینا تصورها روحانی خوشی بی پشیمانی ز رزم و بزم پنهانی در سرست او اخفا ملوحتهای هر چه هر از ان دریاست یک قطره بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استغنا دلا زین تنگ زندانها رهی داری عیدانها مگر خفتست پای تو تو پنداری نداری پا چه روزنهاست پنهانی جز این روزن که میدانی چه نانها بخته ای جان برون از صنعت نانبا تو دو دیده فرو بندی و گویی روز روشن کو زند خورشید بر چشمت که من اینک تو در بگشا از این سوی کسانیدت و از ان سوی کشانیدت مرو ای باب باد هردی بهر زین در در روبالا تو از شرب این شراب خواب نکشته و در طریق عشق بازی بجهت دل نه آغشته مقالات عشاق را نزهات بنداری و مشاهدات یقینه ایشان را ظنون و خیالات انگاری فی زهر چه تو نداری دیگری را نباشد **متن** این عجب ظنست در تو ای مهین که نمی پرد بدستان یقین ظن فاسد و فکر کاسد تو سرمایه دبوه افتناست و از مرتبه ظن تا درجه علم و از درجه علم تا مقام یقین مسافتها لاجرم کوششی بسیار باید تا از مرتبه ظن بدرجه علم رسی کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون و اهتمام تمام بتقدیم باید رسانید تا از درجه علم بمقام یقین راه یابی تا بهشت و دوزخ را که بجویان عیست معاینه توانی دید و از دوزخ صفات ذمیمه خود توانی رمید و در بهشت رضا توانی آرمید کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم **متن** میکند دانش برینش ای علیم

کو تعیین بوده بینی جحیم پس چون بمقام علم الیقین برسی بکوش تا پای همت بوذروه عین الیقین نهی و در بحر مواج حق الیقین قطره هستی خود را بافنای تلاطم امواج دهی تا کشف اسرار نعیم از تو برسد که ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم **مثنوی** شرح میخواهد بیان این سخن لیک می ترسم ز افهام کهن تو را تمنای آنست که آنچه دیگران بعین الیقین می بینند تو بدیده ظن و خیال ببینی و بدست ادراکی که نداری میوه درخت وحدت که در فضای گلشن حقیقت در حیات هیهات **متن** از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت بر نمی گردد سرم چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم از بینای او تا بهم گستاخ چون خانه روم ما بلرزانم نه کورانه روم از ان لطف اسرار که در گوش گل خوانده است و چندان کرده با دل زار دان من در میان نهاده و هزار جندان کرده از ان نفحاتی که به سرو سهی رسانیده و قد او رشیق ساخته و جان بلبل را بتعرض نسمات آن نفحات بر روی گل عشق ساخته شمه بمشام جان من رسانیده و مرا از من بپرداخته و تا نفس عنبرین کرده اول چون عودم سوخته و آخر در چنگم در کنار خویش نواخته از ان آب و هوایی که نی را شیرین کاری داده و در طینت نیشکر مثنی خاک صد هزار دل را می نهاده و طره او را طراری آموخته و طایران قدسی را بدان دام بلا انداخته و غمزه او را غازی تعلیم داده و پسته شور انگیز شکربار او را دلنوازی تعمیم کرده قطره و نسیمی از ان آب و هوا قرین جان این حزین کرده و مرا همچو آب و هوا سرگشته و سودایی روی زمین کرده **متن** چون نادر دزد خانه باز شد غمزهای چشم تیرانداز شد بود لم زد تیر سودایم کرده عاشق تنگ شکر خایم کرده عاشق آنم که هر چه آن آن اوست عقل و جان جاندار یک فرمان اوست انکه بنیم عنایتی خاری را گلزار دهد و در طبیعت خزان رونق بهار نهد **شعر** خزان عاشقان نو بهار او روان ده روان را افتخار او همه کردن کشان شیر دل را کشیده سوی حود بی اختیار او قطار شیر می بینم چه اشتر به ببستان در آورده مهار او مهار شیر اگر حاجتمندشان کید ز خوف خصمشان کرده نزار او گر آن سرها ز غم هانه خاکست سبک گرد د بود از وی قرار او بخا کان هر سه عنصر را کند صید بگردون میکند آهو شکار او یکی کاهل نخواهد دست از وی که یک یکرا کند در بند کار او

ز خاک تیره کامل تر نباشی • بزیر دم او بنهاد خار او • عصا زد بر سر دریا که بر جه • بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بکذار این عصایی • همی بجنبد بر خود همچو مار او • بر آورد مطلع شعر بجاوی • بسوزد جان و جسم
زان نگار او • ز تف دل دکر جایی نسازد • که یاد آرد از آن جان تنگ و عار او • زهی غیرت که دارد بر خود
آن شاه • که سلطان هم و بیت و پرده دار او • زهی عشق که دارد بر کف خاک • که کاهش کل اکنون که او لا فزاید او
کنند با او بهر دم یک صفت یار • ز جلش بکسل در اضطرار او • که تا داند که اینها بی وفا اند • بزوانو قدر آن
بکزیده یار او • عجایب یار غاری کرد داورا • که غار او باشد و شی هم یار غار او • بار دیگر که عاشق آشفته
حال بی جان عشق از برای اظهار کمال می کوید متن من بلاغم و بلا غم همچو آب • نیست در آتش کشتی ام -
اضطراب • از غنا بخود نه بلاغم که در دست تصرف کلید خزینه پادشاه کامیاب دادم و چرا دم از درویشی
نزنم که چون عیسی خانه در هوا آفتاب دادم متن هر که از خورشید باشد پشت کرم • سخت رو باشد نزنیم
او را نه نشیم • همچو دزد آفتاب بی حذر • کشتاد ویش خصم سوز و پرده در • ولهذا پیغامبری بی محابا از برای
اظهار حق شور و شرها انگیختی و بتنهایی از لشکر عظیم بکر بختی بحکم قول امیر المومنین که میفرماید انا القصاب
فلا له کثره الا غنام هیچ قصابی از انبوهی اغنام نترسد متن کو سفندان کی برو سند از حساب • زانبهیشان
کی بترسد آن قصاب • بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته هر نبی امت خود را راعیست و در محافظت
این رمه خویش ساعی هر کز چوپانی دیده که از رمه خایف باشد بلکه او را حافظ از مخالف باشد متن
کو زند با تکی ز قهر او برمه • دانکه بهر آنکه داد بر دهم • هر زمانی دارد بکوشم بخت تو • من نه اعمکین
کنم غمکین مشو • من ترا غمکین و کریان زان کنم • تا کت از چشم بدان پنهان کنم • تلخ کردانم ز غمهای خوی
تو • تا بکردد چشم بدان روی تو • پنداری که از بلایی که نامزد توی کنم مقصود ما حیفاست بلکه
از بلا سلسله محبت و ولایت تو عودی از آن در آتش سوزم تا نفس خویش زنی و این آتش را
از مجمره مبادکه است بر تو حنانان هایون سازم که سالها دم از تماشای آتش زنی جست و جوی تو
نتیجه جست و جوی ماست و بدرقه که میفرستم راهبر تو بکوی ماست چندان که جان ترا و مولی [illegible]
ملک نفوری باید مارا نیز از تو ادمعانی سوز و دردی باید • بلبل عرب شب و روز طاعت ادخواهی کرد •

در راه خدای یکی شوی کامل فرد • از من بشنو سخنی اکو مردی مرد • اینست سخن که در دمی باید درد اگر چه
ما را دست میداد که بی درد و انتظار و رنج و اضطرار ابتدا در حریم حرم عزت بار دهیم و چندین بار محنت
و بلا بی دل مبتلای آن نکنیم اما متن اگر از شهر و ز خویشان بی خودی • کی خرابی رنج و غربتها بری • از
زانکه شیرینی و لذات مقر • هست بر اندازه رنج سفر • بی چون در کشیدن کربت در این محنت
آباد غربت قدر وطن اصلی و ذوق انس وصل دانستنت بحکم الیه ترجعون اگر مرجع عینه مبدا
باشد پاک نیست قال قدس سره تمثیل کرختن مومن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری
نخود و دیکر حوایج در جوش دیک و بر دویدن تا از دیک بیرون جهد قلق و اضطراب تو در شداید
و بلا و قرار در اجتناب تو از نوایب و رزایا بدان ماند که چون از حرارت آتش نخودی در دیک بتنگ
آید هنکام جوش از بی طاقتی بر سر دیک بر آید و زبان حال بهر از خروش بکشاید با کدبانو می کوید چون
مرا خریدی من در آن نوم بلکه بر کو فته الطاف بی کران توم چرا که دل بر جفای من نمی بندی و سوزش می
در این آتش جانکدازم می پسندی که با نو کفچه بر وی زند که خاموش کن و دهان بسته شاهی خویش متن
زان بجوشانم که مکروه منی • بلکه تا کیری تو ذوق جاشنی • تا غذا کیری بیامیزی بجان • بهر خواری
نیستت این امتحان • بحکم سبقت رحمتی غضبی اول بارت پرورش دادم تا قابل این آتش شوی
و در کوره آتش امتحانت نهادم تا آمیخته با جان هر عارف دلکش متن رحمتش بر قهر از آن
سابق شدست • تا که سرمایه وجود آید بدست • زانکه بی لذت برویید لحم و پوست • چون بروید چه کدازد
عشق دوست • و آتش عشق دوست اگر چه بغایت دشمن روست اما بواسطه ازاله سرمایه وجود موصل بمقام
شهود دوست باد دیگر کدبانو زبان بملاطفات عذر آمیز بکشاید تا نخود را از مقام که راس المال بی طاقتی است
در ربایید و کوید که ای نخود مدتی در هنکام بهار میان ریاحین و لاله زار و نعمت بی غایت چریدی و
بصادقت سرمایه وجود بکام خویش رسیدی و مقصود از این کام روایی آن بود که چون بوی نصیحتی تو
آید میزبانی توانی نمود متن تا که مهمان باز کردد شکر ساز • بیش نه کوید ز ایثار تو باز • تا بجای
نعمت منعم رسد • جمله نعمتها بود از تو حسد • منی خلیلم و تو پسر امتثال فرمان می باید و تو اترک

و کعبه ک بی طاقتی از بی دیلو بیرون اند اختنی است تا علم و صفات معنوی شوی و از نباتی بکلشن روحانی روی
متن چون شدی تو روح پس باز کو • جوش دیکر کن ز حیوانی کذر • و هر آینه در حدیث نبوی شنیده •
ان الله یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها لاجرم همت بلند دار و بهیچ مرتبه سر فرو میار که جایی سرا پرده
عظمت و جلال تو افراخته اند ملک را یارای آن نیست که محرم خلوتخانه باشد و فلک را مجال آنکه خاک روب
آستانه باشد حاصل آنکه از نسب پادشاهی مسجود جبرئیل توی و از جمله آفرینش مقصود رب جلیل توی اما
اولا از سر هستی برخیز و قطره باد در یا بیامیز بیت شما را بی شما می خواند آن یار • شما را این شمایی مصلحت
نیست • خواجه میفرماید قدس سره رباعی اول باید که سر جان بر خیزی • و ز هر چه سوادست از آن
بر خیزی • کو نیز شوی بلکه سوادکو نین • وقتی تو که پاک از میان بر خیزی قال قدس سره باقی قصه
مهمان مسجد مهمان کش و ثبات صدق دا جون مهمان عاشق در محبت و جانبازی صادق بود در
مخاطبه با امتحان چکونه اکر این مسجد بیش شما بلای منست اما چون من منصور وار افنای ناسوتیت
خویش در راه هو تیت حق میطلبم که حاجت روایی منست و کرم شما در نصیحت بی غرض من نیز بس از جوی دل
جان نیز بر آتش سوزنده عاشق توم از خلیل جبرئیل اکر چه نصیحتهای بی غرض میکوید خلیل بحکم اما
الیک فلا ابجا غیر حق نمی کوید بلکه در مخاطبه جبرئیل میفرماید متن جبرئیلا دو که من افروخته • بهتر م
چون عود و عنبر سوخته • جبرئیلا کرچه یاری میکنی • چون برادر پاسداری میکنی • ای برادر من بر آتش
آذر خوشم • من نه آن جانم که کردم پیش وکم • هین دهان بر بند و فتنه لب کشا • خنک الکلام اعلم بالصواب •
قال قدس سره ذکر خیال بد اندیشان و قاصر فهمان در هر عهدی چون اصحاب ضلال منکر اهل
کمال بوده اند و خیال اندیشان باطل که از حلیه فهم حقایق اسرار عاطل آید در ردو انکار کلام ارباب
حال ضلال خویش بر ضلال افزوده لاجرم بعضی نیز از اهل حسد که قاصر فهمی بر کودن ادراک ایشان
جبلی است از مسند طعنه بر حقایق اسرار مثنوی که خزاین جواهر معنوی است میکرده اند نیز جناب
مولوی میفرماید بر از طعنه آن طاعنان آزادی بر خاطر نمی آید زیرا که میدانم چون سرینی از مرض
تلخ کام بود شکر شیرین را پیش او طعم تلخ نام بود بیت دمن بیکذانم مر مرینی تجد مرا به الماء الزلالا

اما

اما

اما باید بعضی مستفید آنرا از این کتاب سبب عقیده در این باب کردد اما در معذرت داشتن مجحوبان قاصر
فهم باید که در مثال مثنوی حکیم مولوی قدس سره تامل تمامی میکوید متن که ز قرآن کر نبیند غیر
قیل قال • این عجب نبود ز اصحاب ضلال • کز شعاع آفتاب پر ز نور • غیر کرمی می نیابد چشم کور لاجرم همین
خیره بینان کور دل که از مکنونات اسرار مثنوی غافل اند طعنه می زنند که در این کتاب جز قصص نیست
و حکایات نیست و سالک را ارشاد طریق و کشف احوال و نهایات نی متن نیست بحث ذکر و اسرار بلند •
که دو انند اولیا آن سو سمند • از مقامات تبتل یا فنا • پایه پایه تا ملاقات خدا • شرح حد و هر مقام و منزلی
که بپر با بر د صاحب دلی • حال این طاعنان بعینه حال آن طایفه است که در کلام الهی طعنه میزدند که این
حکایت قوم پیشین است و اساطیر الاولین کما قال تعالی و اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین
یعنی در کتاب تحقیقی بلند نیست و تغییر از اساطیر و افسانه بر ندارد مثنوی کودکان خرد فهمش می کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند • و احسن قصص در روی ذکر یوسف مصری است و زلف پر خم او و شراح اشتاق
یعقوب و عشق زلیخا و غم او • و این معانی مثل کیره متن ظاهرست و هر کسی پی می برد • کو بیان که کم شود
در وی خرد • و حضرت الهی در جواب آن طایفه میفرماید اکر کلام الله محض اساطیر است و اینها این چنین
کلام امری بشیرست متن جنیان و انسیان و اهل کار • کو بکی ایت از این آسان بیار • شیخ عبد الرحمن
سلمی رحمة الله علیه در حقایق آورده باشد باشد بیچ متشابه با بو حقیقه حجبوه کفت که چندان کنوز حقایق
عجیبه و دقایق غریبه از حضرت سر چشمه ولایت شیر بیشه هدایت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه می شنیدم که عقل دراک در ادراک مبهوت می شد سوال کردم که یا امیر المومنین سبب
شما هیچ وحیی بغیر قرآن از حضرت رسالت پناه ثابت شده است حضرت امیر المومنین فرمود لا و الذی
فلق الجنة و برا النسمة الا ان یعطی الله تعالی عبدا فهما فی کتابه یعنی ای بو حجیفه بحق آن خدایی
که رویانید دانه را در زمین و بیافرید آدمی را از ما و طین که هیچ وحیی بغیر قرآن بمن نرسیده
مکر این قدر هست که خداوند تعالی بعضی بندکان خود را فهم دراک و ذهنی در ادراک حقایق
کتاب خویش روزی میکرداند آری ظاهر بینان را قصص است و حق شناسان را حصص شیخ سنایی

سر دل بی قرار و سر به پیش تیغ قهرانه و از روی تسلیم به بریدن تا حلق خویش رضا داده از بریدن سر
مترس که این سر آن سرست ماهی خضر در چشمهٔ حیات از مردن بزیست **متن** ای بخود عجب خوش
اندر ابتلاء تا زهستی و نه خود ما نه تو تی اندران بستان اکر خندیدهٔ تو کلی بستان جان در
دیدهٔ اکر از باغ آب و کل جدا کشتهٔ نه آخر باجان ارباب دل آشنا کشتهٔ از مقام شیر بودن
ترقی کردی و شیر بیشه شد و از درجه نباتی چون غذای آدمی کشتی قوت دل و قوت اندیشه
شدی **متن** از منافتش لشد والله نحت در صف تشی باز دو چالاک و چست در ابتدا
فطرت از ابر و خورشید و کردون بدید آمدی و چون خود را در صفات محو کردی تا تاج
تارک عرش مجید آمدی **متن** ماه و خورشید ابر و انجم بدی نفس و فعل و قول و فکرتها
شدی نیستی حیوان شد از مرک نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات چون چنین بود بت
ما ز ابعدمات راست امواتا فی قتلی حیاتی مدتی بادرد و بلا و محنت و عنا باید ساخت و
دل از راحت و سرور و فرح و حبور باید برداخت که دوست میکوید که محب محبت نا کشیده و ملال
حبیب بجوی بیمار نا کشیده معالجه از طبیب مجوی و اکر بیماری اختیار با طبیب کذار و اکر محبتی
تصرف با حبیب کذار با تلخی شربت بساز تا شفا یابی و با جفای راحت رای حبیب بیرد از تا
سعادت لقا یابی **متن** زان حدیث تلخ می کویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا ز آب سرد انکور
افسرده رهد سردی و افسردکی بیرون نهد تو ز تلخی چونکه افسرده شدی پس ز تلخیها
همه بیرون شدی سنک سکاری نیست او را طوق نیست جمر را جوشیده او را ذوق نیست
ملاحظه اسرار من باش تا در جفای وفا بینی از سر صحبت بکذر و بیاد من باش تا در رنج و عنا
راحت و شفا بینی خاک راه عشق را توتیای دیده ساز تا بینای دیدار شوی دل از خیال غیر ما
بپرداز تا شناسای اسرار شوی **بیت** وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی وان شاء اماتنی
للعا کار من کذار تا کار کو تو باشم و علا حظه معانی توانی ان کن ید خل الملائکة بیتا فیه کلب
او صورة تماثیل کلید خانه دل را من سپار تا در ان حرم محرم اسرار تو باشم از الم و جراحت منی که سرمایه هزار

راحت

راحت میرهیبن تا با من همنشین شوی چون ابن یامین از تهمت دزدی مکر بی تا با یوسف خود
قرین شوی بحکم تجلی لطفه فی صورة قهره لاولیاءه همیشه لطف و عنایت من رفیق تست
دکار کزاری هدایت من برفیق طریق تو **شعر** بهم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه ترا
من عزیز میدارم بذات پاک تو و آفتاب سلطنتم که کر ترا بکذارم بلطف بردارم درخت اشفاعت
خویش بر وردیم سر ترا بدین انکشت معرفت خارم هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اکر بیارم
از آن ابر برسرت بارم ببسته است میان لطف بتیمارت که دیدهٔ برکات وصال بر تمارم هزار
شربت صافی مهر من جوشد از آن تبی که بکفتی بمن که بیمارم بیا به پیش که تا سرهٔ نوت بکشم که چشم
روشن باشی بفهم اسرارم ز خامی خامی خود لطف کن دریغ بود که از کمال کرم دستکیر اخیارم
تو اکه در دکر فتم سپس دمت بعوان که یافت شد بجوال تو صاع انبارم تو چیره در سبب قهر من چه
می مانی هزار لطف در ان بود اکی چه قهارم که ابن یامین از آن زخم یافت من بهم خویش بجشم لطف
نظر کن بحله انادم بجلوتش همه تاویل آن بیان فرموده که من کرافه کی را بغم نیاز آرم خوشتر کردم
تا وقت دولت تو رسد ولی مس تو کان برای کو فتادم قال قدس سره **غسل صابی شدن مومی چون**
بوسید و منفعت بلو واقف شود نخود چون بی حکمت جوش خویش اطلاع یابد در عذر خواهی کدبانو
بشتابد و کوید **متن** تو در این جوشش چه معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش می زنی پیل صفتم
از وطن اصلی هندوستان جدا کشته و بمفارقت دوستان جدا ابتلا شده همیشه مارا بضربت زخم
و داغ مار اسدار دار با هندوستان و باغ مواصلت دوستان و راحت و فراغ در خواب نه بینم و بنسبت
با پیل بان طغیان آغاز نکنم زیرا که فراغت و استغنا سبب طغیان و سرمایه عصیانست کران الانسان
لیطغی ان راه استغنی **متن** پیل چون در خواب بیند هند را پیل بان را بشنود دارد دغا قال قدس سره
عذر کفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن نخود را کدبانو در عذر نخودی کوید که پیشی از ین
من اجزای زمین بودم و موفق راه تسلیم و رضای بیمودم تا بمقام نخودی رسیدم بعد از آن سالها در
دیک از آتش محبت جوشیدم تا ازین جوشش قوت حس اکنم تو انیز تا جوشش و سوختن و ساختنی

معرفت

قدس سره اشارت بدین معنی کرده آنجا که گفت **شعر** تو ای مغری مکر خود را نکویی کاهل قرآنم °
که از کوهر نه‌ای کر تو مرد صورت کالبی ° برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو ° تو اکر جان بود عمری
نکویم کاهل قرآنی ° باخماس و باعشار و بادغام و امالت کی ° نتوا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی °
رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی ° که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی ° بدین حجی
که عثمان کرد بهر بندکی حق را ° تو زین جون خواجکی جویی بکو کو شرم عثمان را ° یکی خوانیست
پر نعمت یقین بهر غذای جان ° ولیکن جون تو بیماری نیابی طعم مهمانی ° لاجرم مثنوی حضرت
مولوی را نیز همچو قرآن شناس که ظاهر بین را در و قصصات و حقیقت در هر قصه حصه‌است و
حقیقت حال آنست که اکر انصاف بینی ارند و بدیده بصیرت در نکرند جمیع حقایق اسرار الهی و تتمه
غوامض حکم پادشاهی در مطاوی این کتاب رایق و مطاوی این خطاب فایق مندرجست **مثنوی**
آب حیوان خوان مخوان این را سخن ° جان نو بین در تن حرف کهن ° باکه کویم در همه ده زنده کو °
سوی آب زندگی پوینده کو ° و هر معنی لطیف که ارباب طبایع سلیمه آن را استغراب کنند و هر نکته شریفه
که اصحاب خواطر مستقیمه ازان استعجاب نمایند حضرت مولوی در بیتی از ابیات مثنوی آن را خوبترین
وجهی ادا کرده است از سید ابوطاهر نقیب زاده خوارزم شنیدم که می کفت در حالت رحلت سید تاج الدین
سر برهنه قدس سره طلب نصیحت کردم کفت با من مسافرت بسیار کرده ام در سفر جماعتی که
پیاده میروند چون سبکتر کردی باشند پیشتر از سواران براه در می آیند و اکر ایشان را طاقت
بیداری نمی ماند هم بر سر راه تکیه می کنند تا چون کاروان برسد کسی ایشان را بیدار کند
که اکر در بیرون راه تکیه کرده باشند در خواب بمانند و از رفقا منقطع شوند و بمنزل نتوانند رسید
و از بلای آبی هلاک شوند تو نیز بابا هر چند پیاده رو و خوابناک باشی باید که از راه الهی بیرون
نروی و خدمت سید ابوطاهر فرمود که این نکواست که کسی پیش از وی ادای این معنی لطیف
نکرده است و هرکه از اکابر این نکته از من بشنید استغراب کرد بنده خدمت سید را کفتم که
این نکته چندان که استغراب میکنند حل یک بیت است که حضرت مولوی در مثنوی آورده است

سید

سید کفت من سی کرت مثنوی را از اول تا آخر خوانده ام این معنی را حضرت مولوی این ادا نکرده است
کفتم اسرار مثنوی بهر خواننده جمال نمی نماید و این بیت را خواندم **مثنوی** خوابناکی لیک هم
در راه جفت ° الله الله برو ره الله خفت ° و تا این بیت نخواندم اعتراف ننمود عزیزی از ابرار
این کلمات انکه معانی که مدلولات الفاظ و منطوقات عبارت بعد از سی بار خواندن ادکیا
مفهوم نیشود خواص اشاراتی که بمنزله بطون آیاتست اکر از نظر قاصر فهمان که بغبار حس آلوده است
مستور ماند محل استغراب نیست قال قدس سره **تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام**
که ان القرآن له ظهر و بطن و لبطنه بطن و لبطنه بطن الی ابطن
حرف قرآن را ظاهریست و زیر آن ظاهر باطنی قاهری و زیر بطن دوم بطنی سوم که
عقل دراک را راه ادراک آن راه کم است **مثنوی** نطق چادم از بنی خود کسی نبوید ° جز خدای
بی نظیر و بی ندید ° لاجرم قناعت نمودن بمجرد حرف ظاهر قرآن از غایت نادانی است بلکه
نتیجه نظر شیطانی است زیرا که شیطان از آدم بغیر صورت بشری ندید لاجرم تحقیر
کرد از روی خودبینی دم انا خیر منه زد و بعلو درجه خویش و پستی رتبه آدم خاکی استظهار
نمود که خلقتنی من نار و خلقته من طین **مثنوی** ظاهر قرآن جو شخص آدمیست ° که نقوشش
ظاهر و جانش خفیست ° مرد را صد سال عم و خال او ° یک سر مویی نبیند حال او ° پس حرف ظاهر
کلام الله و مفهومات الفاظ سخن خاصان الله را هر کس داشت دارد بقدر قابلیت خود بهره یابد
اما هر کس از بطون او خبردار نشود از امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که کفت کتاب الله تعالی
علی اربعة اشیاء العبارة و الاشارة و اللطایف و الحقایق فالعبارات للعوام و الاشارات للخواص
و اللطایف للاولیاء و الحقایق للانبیاء یعنی کتاب الله مشتمل بر جهار جیز است عبارت
و اشارت و لطایف و حقایق عبارت نصیبه عوام است و ادراک اشارت وظیفه خواص و فهم
لطایف مخصوص اولیا و ملاحظه حقایق خاصه انبیا و بعضی کویند عبارت نصیبه سمع است
و فهم اشارت وظیفه عقل و ادراک لطایف موقوف مشاهده و طریقه در حقایق استسلام

واعتراف بحقیقت آن امام در ومجال الکلام نیست واختیار حضرت مولوی نیز اینست
چنانک کفت مصراع بطن چهارم از نبی خود کس ندید قال قدس سره بیان
آنک رفتن انبیا و اولیا بکوهها جهت پنهان کردن خویش نیست
وجهت تشویش خلق نیست بلک جهت ارشاد خلق است و تحریض
انقطاع از دنیا بقدر ممکن یعنی انک انبیا و اولیا که مظاهر اسما و صفات حضرت
کبریا اند از روی افنای ناسوتیت خویش در لاهوتیت حق دیده از خویش فرو بسته اند
و قید هستی کسسته و ایشان بمنزلهٔ آیینهٔ جمال نمای حق کشته پس دیدهٔ خداشناس
باید تا جمال حقیقت ایشان تواند دید و آن دیده هر کس را نیست بیت صد چشم وام
خواهم تا در تو بنکرم ٭ آن وام از که خواهم و آن چشم خود کجاست ٭ لاجرم انبیا و اولیا
همیشه اغیار مستور بند و از نظر ادراک ایشان ببعد المشرقین دور زجاج رقیق را از رحیق
صافی نتوان شناخت چون از میان برخیزد نظر بر افتاب نتوان انداخت پس
هر کاه زجاج رقیق با رحیق در آمیزد و بسطوات اشعهٔ آفتاب هستی ویس کی ابن
از میان بر خیزد کجا امکان تفرقه در میان زجاج وصهبا باشد یا مجال در نظر خورشید
جهان آرا بود و خواجه قدس سره درین مقام میفرماید رباعی پیوسته دکار خویش
حیرانم من ٭ زیرا که ز چشم خویش پنهانم من ٭ هم جمله توی و هم منم جمله ولیک ٭
چون در نکرم هیچ نمی دانم من ٭ لاجرم انبیا و اولیا در عین اختلاط با مردم از همه
نظرها غایب اند اما عزلت و خلوت ایشان ابرای تعلیم دیگران است اگر چه در ظاهر
پرده پنهانست اما حقیقت آدمی پنهان تر از انست متن نزد عاقل زان پری
که مضمرست ٭ آدمی صد بار خود پنهان ترست ٭٭ آدمی نزدیک عاقل خود صفت
چون بود آدم که در غیب او صفت قال قدس سره تشبیه صورت اولیا
وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی وصورت افسون

عیسی علیه السلام آدمی را همچون عصای موسی شناس که ظاهر او چوبیست محقر
و باطن او بیرون از حد قیاس یا چون افسون عیسی شمار که ظاهرش حرف وصوتیست
و از باطن مرگ در فرار همچنانک ظاهر بین از عصای موسی چوبی بیند بی اعتبار و از
و از اژدرهای باطن که او چندین حبال و عصی سحرهٔ فرعون را فرو می برد غافل می ماند
تو نیز از آدمی همین صورت آب و کل می بینی و از سبعه جان و دل او عرش یا انچه در اوست
و چندین هزار بر ابر عرش اندر ان کوشه از دو کم میشود بی خبر و ذاهلی یا چنانک صورت بوست
از افسون عیسی بجات پست ادراک می کند و از باطن آن صورت که او بی خاصیت آن دفع
موتست خبر دار نمی شود و از آنچه در تحت صورت این صورت جان تازه می بخشد و راحت
بی اندازه عطای دهد آکاه نمی کردد و تو نیز از آدمی حرکات و سکنات و خورد و خواب
مشاهده می کنی و بحال خویش قیاس می نمایی و کاه میکویی ما لهذا الرسول یاکل
الطعام ویمشی فی الاسواق و کاهی در خطاب ایشان میفرمایی ما انتم الا بشر
مثلنا و هرکز باطن او که مجلای حضرت الهی و آیینهٔ جمال نمای جناب پادشاهی است بی
نمی بری متن تو ز دوری دیدن چیزی سیاه ٭ یک قدم وا پیش نه بنکر سیاه ٭ تو ز دوری
می نه بینی جز که کرد ٭ اندکی پیش آ ببین از کرد مرد ٭ دیدها را کرد او روشن کند
کوهها را مردی او بر کند ٭ چون بر آمد موسی از اقصای دشت ٭ کوه طور از مقدمش رقاص
کشت ٭ قال قدس سره تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر هر کرا از کاملان بشر
وصول بحقیقت الحقایق بحصول پیوست پیوسته جمیع موجودات و همهٔ مکونات تابع
مقتضیات رای او و در خاضع عظمت و کبریای او باشند کوه با داود در ناله همراه کردد و
طور با موسی طالب دیدار شاه کردد طیر با داود نغمه سرایی کند کوه با نالهٔ اش هم آوایی کند کوه
در نظر صورت پرست جمادیست بی ادراک اما در دیدهٔ مخفی که از قید صورت پرست رفته است ادراک

همچون

لاجرم هر لحظه باد او دمسازی کند و در مخاطبه او بامثال این کلمات دلنوازی کند **متن** کای غریب فرد بی مونس شده ٭ آتش شوق از دلت شعله زده ٭ و مطربان خواهی وقوال و ندیم ٭ کو همانا بپشت آرد آن قدیم ٭ مطرب وقوال سرنایی کند ٭ کو به پشت باد بیجایی کند ٭ تا بدانی ناله چون کبرا رواست ٭ بی لب و دندان ولی را ناله هاست ٭ همچنانکه همت و رضای ولی عالمی را بر افروزد آتش آه و ناله او نیز جهانی را بسوزد باری اگر رضاجویی اولیا آنقدر نمی توانی کرد کو د آزار خاطر ایشان مکن و طعن تو اهل دل را دل از کلام اولیا نگیرد و دلکشایی روح افزایی که کلام ایشان راست بجز تو زوال نگیرد قال قدس سره **جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود** طعنه زدن بر مثنوی چون سگ عوعو کردنست وطعن قرآن را بدین طریق بیرون شو کردن اما تامل کن که این نه چنان چیزیست که از سرپنجه او جان توانی برد تا از صدمات سطوات قهرش ایمان توانی برد طعنه زنندگان قرآن هم مردند و جان با خیانت با مالک سپردند اما قرآن معجزه یافته است چون آفتاب و مغارب عالم را بر انوار ساخته میگوید کای جاهلان مضل و کج طبعان کوردل که سوا افسانه پنداشتید و تخم طعن و کافری در زمین شوره دل خود میکاشتید **متن** خود دیدید ای که طعنه می زدید ٭ کز شما فانی و افسانه دید ٭ من کلام حق و قایم بذات ٭ قوت جان جان یاقوت زکات ٭ نور خورشیدم فتاده بر شما ٭ لیک از خورشید ناگشته جدا ٭ نک منم ینبوع آن آب حیات ٭ تا رهانم عاشقان را از ممات ٭ واگر چنانکه کنجد از باطن شماد و دل طعن میکنجید شاید که جرعه دست فضل در کام جان شما دیختی باوجود آن کفرا عموم رحمت و الطاف و شمول شفقت و اعطاف بران میدارد که بخرابی شما بیدادم و قول حکیم را در سایه معنی نصب عینی خود سازم که در بعضی کتب خود آورده است که کره با مادر خود او مودی آب میخورد و سایسان از برای آبخوردن اسبان آن می نخولیدند تا آن شخولیدن بکره میرسید سر از آب برداشت و نمیخورد مادر آن کره بی سبب که چرا دور کار میبری و آب نمیخوری کره گفت شکوه شخولیدن این کره در میان آن کره دوان نفاق ایشان فتوی بی منی مستولی شد مادر گفت تا آن است این جنین بکار او اسان بوده اند و بر کار بی بالا معنی سوء نموده تو بکار خود بود از دور کار خویش بواسطه فایده ایشان ضایع مساز تو نیز ای طالب شاد باهل درد از طعن بی انوبیشان آورده مکرد و از چشمه باطن اهل الله آب حیات معرفت بنوش و تحصیل مراد خویش پیش از آنکه فرصت از دست رود بکوش **متن** وقت تنگ و میرود آب فراخ ٭ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

تبهره کار ربست پر آب حیات آب کش تا بردهد از تو نبات آب خضر از جوی نطق اولیا بخور ای تشنه غافل بیا واگر چنانکه دیده بینش تو بغبار حسد در گرفته است و آب این جوی را مشاهده نمی توان کرد باری طریق استدلال از دست مگذار و شک آب اندیش خویش در بن جوی فرو بر اگر شک خویش گران یابی یعنی یا اثر در دل از کلام ایشان پیدا شود یقین شناس که او هم جستی از آب حیات معرفت درین جوی حاصلست و با وجود تشنگی ترک جست و جوی باطل باری مارا واجب است که بوسواس هر طاعن تنگیریم و بکام طلاب زنده کننده ازین جوی بخوریم ای **ومن اشعاره قدس سره** ان خداوندان که ره طی کرده اند ٭ گوش بر بانگ سگان کی کرده اند ٭ تو خار عشق را دمی رو ٭ همان معشوق را می دان می رو ٭ که یک دیدار را صد جان به ارزد ٭ بده جان و بخور ارزان و می رو ٭ جو دیدی انجنان سیمین بری را ٭ بده سیم و بنه همیان و می رو ٭ اگر گریان نمود عالم ترا هم نظر کن بر مه خندان و می رو ٭ کلوخی بر لب خود مال باخلق ٭ شکر را گیر در دندان و می رو ٭ اگر گویند زراقی و سالوس ٭ بگو هستم دو صد چندان و می رو ٭ بگو آن سه مرا باقی شما را ٭ نه زر خواهم دینار و ساده ان و می رو ٭ کبت ان مه خدا را شمس تبریز ٭ در او در ظل ان سلطان و می رو ٭ قال قدس سره **بقیه ذکر مهمان آن مسجد مهمان کش** ان عاشق کامل دان خفته شکل بیدار دل در ان مسجد تکیه کرد تا مبادا در خواب خیال دوست تواند دید دیده برهم نهاد اما نازه گر شیمه معشوقی و غیرت عشق عالم سوز اقتضای ان میکرد که چشم تردامن عاشق خیال معشوق را نبرد در خواب نتواند دید تا جون عاشق از جمیع وسایط و اسباب مشاهده نومیدی گردد نباه بعشق برد و بغیر ان عبور النجا نکند **بیت** غیر عشقش بربست خواب و دیده ها ٭ تا نه بیند چشم تردامن خیالش را بخواب ٭ باری عاشق دران غرقاب الم ناشناهی سی می گذاشت چون شب مرغ و ماهی که **متن** بنم نبه اواز مهولی در رسید کایم ایم بر سرت ای سنقفید ٭ پنج کرت این جنین اواز سخت ٭ می رسید و دل همی شد لخت لخت قال قدس سره **تقریر آنکه کرواجب علیهم تجلیاتد در جلب** چون حضرت الهی آدم خاکی را از برای خلافت برگزید و بسجود ملایکه ساخت و ابلیس را بواسطه تمرد و عناد او از حریم دور انداخت ابلیس از حضرت

بل زر مضروب ضرب ایزدی ٭ کو نگردد کاسد آمدی ٭ ان زری که دل ازو گردد غنی ٭ غالب آید بر قمر در روشنی ٭ نقدی که نظهور را هم کنج احدی بودی وان مسجد ویرانه او یا ان کده شمع خلوتخانه صمدی بود وان عاشق پروانه او واگر چه پروانه را پر و بال از آتش شمع سوختنی است اما در حقیقت چهره بنور وحدت بر افروختنی است سوزش شمع پروانه را سازوار است زیرا که مثال وصلت یار دیر و انه مشاهده دیدار است نتیجه مبارکه موسوی ظاهر اشتعله نار دغایه اما رابطه جمال تمامیت که نور دیدار یار نمایند انوار شمع سراجه روحانیت شمع اتشین جسمانیت قیاس نتوان کرد **بیت** این چو ساز نده ولی سوزنده ٭ ان که وصلت دل فروزنده ٭ شکل شعله نور پاک سازوار حاضر از نور دور واز اجو نار ٭ در طلب این گنج دالعجبی را ظهور سماست و تصفیه بعضی فراسم نیست زیرا که هر بید زدی مردی گشادن این طلسم نیست صفت این گنج و طلسم از شیخ فریدالدین عطار قدس سره بشنو که میگوید **بیت** جان شود دیدا چو جسم از پیش رفت ٭ گنج پای چون طلسم از پیش رفت ٭ بعد ازان جای تو جسمی دیگر است ٭ عیب راجانت طلسمی دیگر است ٭ همچنین می رو بپایانش برس ٭ در چنین دردی بدرمانش برس ٭ قال قدس سره **ملاقات ان عاشق با صدر جهان** ان بخاری نیز خود بر شمع زد ٭ گشته بود از عشق اسان ان کند ٭ اگر هر کسی را طاقت تحمل بار عشق و قوت فهم مشکلات اسرار عشق بودی همه چون منصور حلاج و ابوبکر نساج جان باز و محرم راز بودندی پروانه بایه تا بر دیدار شمع جان تواند باخت با عود و عنبرین نفسی باید که سوز خویش در عین سوختن تواند شناخت طریقه ورزیدن ناز و نیاز با عشق پر سوز و گداز جز عاشق جانباز نتواند دیده از غیرت شاهباز دو وحش جز شاهباز تر بلند بر وازند اند **شعر** کفتم دوش عشق را ای تو قرین یار من ٭ هیچ مباش تکیف غایب ازین کنار من ٭ نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من ٭ شعله سینه منی کم مکن از شرار من ٭ یار منی و حریف منی خوب منی و لطیف منی جست من و ظریف من باغ من و بهار من ٭ ای ان من خواب تو دیده من سحاب تو ٭ ذره آفتاب تو این دل بیقرار من ٭ لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم ٭ کاخر تا کجا رسد پیچ و کشش قمار من ٭ تا که جز ابدای تن حامله از برای من ٭ تا جه ز کند عجب ناله و زینهار من ٭ تا جو عمل کند عجب شکر من و سپاس من ٭ تا بکجا کشد بگو مستی من خمار من

کفت خنک ترا که تو از غم ماشدی دو تو ٭ کار تر است در جهان ای بگزیده کار من ٭ مستی من و نیست و من عاشق ای یار من ٭ بر خور داو زدست من هر که کشید بار من ٭ روی تر است کر دلو محکیمش سر دهم ٭ زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من ٭ کفتم وانگاه چون زنده کنی تو مرده را ٭ زنده کنی این تن مرا از پی اعتبار من ٭ مرده تو از نعم مجو زنده بکش تمام او تا همه جان شود بتا ای جان سازمن ٭ کفت زمین تو بار را دیده اعتبار ها ٭ بر تو بیمن نشسته عجب قدرت کارزار من ٭ کفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی ٭ از لطف عجایبت ای شه شهریار من ٭ عشق گشته در زمان گوش مرا بگو شه خوانه فسون فسون او دام دل شکار من ٭ دل ز فسون او چو شد دم مزن و مگو چه شد ٭ ورنه دلا نگوییم محرم و راز دار من ٭ آتش عشق ان وابسی در دل معشوق بنگو اندیش اثر کرده بود و شعله سوز عشق چون شمع افروخته جان صدر جهان سر بر آورده **متن** گفت با خود در سحرگاه ای احد ٭ جان او او را چه حال بود اگر جو او گناهی کرد و ما دیدیم وان عقل از و نسیه بدیدیم وان آتش مخافت در جان او تاثیر کرد و از راحت وصال روی بمحنت انفصال اورد اما خاطر او در ان علی نومیدی امید ها داشت و در میان تاریکی از امید دیدار من خورشید ها داشت لاجرم بمقتضای عشق بر من واجبست که ترسنده خویش را ایمن کنم وان بیچاره مضطرب را ساکن گردانم **بیت** ایمنا نرا من تبر سانم بعلم ٭ خایفان را ترس بردارم بحلم ٭ پاره دوزم پاره بر موضع نهم ٭ هر کسی را شربت اندر خورد دهم ٭ واین همه تصرف عشقست که گاهی عاشق را از حضرت معشوق دور اندازد و گاهی معشوق را از برای نظاره حسن خویش محتاج عاشق سازد هم ناز دلبر رعنا عشق است و هم نیاز عاشق شیدا و اگر نیکو نظر کنی دانی که عشق است که گاهی بلباس معشوق بر اید و گاهی در کسوت عاشقی در اید تا گاهی در طریق کرشمه و ناز بوید و گاهی از زبان عاشق در مخاطبه خویش از سر نیاز گوید **وله قدس سره** ای عاشق زیباستی هم من توی هم تو منی ٭ هم سبلی و هم خرمی هم شادی و هم درد و غم ٭ انها توی ابها توی وزاین و ان تنها توی ٭ وان دشت و با بیها توی وان کوه و صحرای ارم ٭ تبریزی و خوبان توی سرمستی و ایشان توی

الهی سوال کرد که آدم خاکی را چنین جوهر افلاکی بر فضیلت بر گزیدی اگر مرا مهلت دهی تا روز قیامت
هر آینه بوسوسه و اغوا ذریت او را مستاصل سازم و دل از آتش حسرت ایشان بر دازم
و ایمان از دست من نتوانند برد مگر اندکی وهو قوله تعالی قال ارایتک هذا الذی کرمت علی
لئن اخرتنی الی یوم القیامة لاحتنکن ذریته الا قلیلا حضرت الهی در جواب میفرماید که تو بر سر
اخلاص و اغوا و مستعان بر سر ضلالت و افتد ا تابت باشند و بوسه اختیاری که کرده اید
اصرار نمایند که جهنم جزای شماست جزای بی نقصان وهو قوله عز اسمه قال اذهب فمن تبعک
منهم فان جهنم جزاؤکم جزاء موفورا باز حضرت الهی میفرماید و استفزز من استطعت
منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک یعنی تو بانگ می زن و فریاد میکن و از راه می
با زدار هر کرا توانی و غایت جهد خویش در استیصال و اهلاک ایشان بجهیز کن و ایشان را
بوعدهای دروغ و فریبهای بی فروغ مغرور ساز که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی ترا
بر خواص بنده کان من غرب و غلبه نیست و اصلا بر ایشان دست رس نخواهی یافت چه
ایشان کار خویش با من گذاشته اند و در جمیع امور مرا وکیل خود داشته و کفی بربک وکیلا
پس ای طالب سالک و بصیحه ترسنده از مهالک بنگر که تو از کدام فرقه و شبهه نیست
که هر گاه که قدم اجتهاد در طریق دین می نهی و زمام اشیاء در بدست شرف شوق آن حضرت
می دهی دیو از برای اغوا بانگی بر تو میزند که زینهار برین راه مروی که البته مبتلای فقر و نامراد
شوی متن ای تو اگر دی زیاران وا بری ، خوار گردی و پشیمانی خوری ، لاجرم باید
که درین حالت از ترس بانگ آن لعین پای از جاده یقین در طریق ضلالت نهی و بطول امل خود را فریب دهی
متن که هلا فردا و پس فردا راست ، راه دین پویم که مهلت پیش ماست ، و نیکو گفته الصوفی ابن
الوقت این معنی را محقق شناسی که [ ] ماضی فات والمومل غیب فلک الساعة التی انت فیها
متن این همی فردا که فردا ها گذشت ، تا بکلی بگذرد ایام کشت ، وان قدر بخمی که از انعکاس عمر مانده است
در فضای دلگشای حق شناسی بکاری بزرگان دین و سروران اهل یقین گفته اند دی رفت و باز نیاید

و فردا را حتما در انتشار بد وقت را باش که دیر نیاید و از تنبیهات الهی خبر باش که هر گاه که به بانگ دیو
دو ب و دیوار سلوک طریق الهی باز می مانی و نهال امال در سویف اعمال در زمین دل می نشانی حضرت بی نیاز
ترا از رفیق هم ساز و مونس همراز جدا می سازد و دل و جان ترا در آتش رحلت و سوزش فرقت
ادمی که از دنیا عزم طریق مسکینی و قصد جناب اعلی الرفیق می نمایی متن پس صلاح از علم سندی و حلم
کم می از خوفی پیدارم پای کم ، باز چون بانگ آن ملعون گوش کنی مواثیق و عهود خویش بکلی فراموش کنی
متن سالها او را به پایکی میبند ، در چنین ظلمت بمد امکنده ، هیبت بانگ شیاطینی خلق را بند آرد
وا که خلق را در بیج ملاحظه این معنی نمی کنی که شکوه بانگ مطرودی از حضرت اله چون چنین هیبت دارد اگر فرمان
قهر الهی بانگی بر زند کرا یارای آن باشد که بر صدمات آن طاقت آرد اما این قدر هست که شکوه بانگ
قهر الهی نصیب هر مرغ دل نیست زیرا که مگسی مهابت سر پنجه شاهباز را قابل نیست ، زانکه نبود
باز صیاد مگس ، عنکبوتان می مگس گیرند و بس ، عنکبوت دیو بر چون تو ذباب متن کر و فر دارد
نه بر کبک و عقاب ، بانگ دیوان گله آن سیاست ، بانگ سلطان پاسبان اولیاست قال قدس سره
بیدن بانگ ظلمت غرب مهمان مسجد را العقصه چون بانگ سخت بگوش آن نیک بخت آمد از فرح و شادی بر پای
خواست و گفت این بانگ دهل عید ماست مرا که آشفته و بیدار بایدم و مشتاق شاهد چهره بر افروزان
نگارم از بانگ هلاکت خبر نیست و آواز دهل که بشیر عید دیدار است حذر نیست متن وقت آن
آمد که حیدر وار من ، ملک گیرم یا بپردازم وطن ، بر جهد و بانگ بر زد کای کیا ، حاضرم اینک
اگر مردی بیا ، چون شنید این آواز آن عاشق جان باز بر آمد طلسم بشکست و از هر گوشه زر تمام
عیار ریختن گرفت تا بحدی که آن آشفته حال می ترسید که از بسیاری زر و مال راه گاه در بسته
شود ، گنجها نهاد آن جا نیاز از آن ، کور می ترسانید و آن سخن خوان ، هر آینه اطفال این
طریق را از بی مثقال زر ظاهر بر خاطر خطور نماید و سنگ رنگین این عالم که فریبنده هر مسکین است
بر ضمیر گذرد زیرا که چون کودکان مال از سنگ و سفال سازند و از زر و جواهر و لال نام
نهند هر گاه که نام زر شنوند همان سفال بخاطر ایشان گذر میکند لیکن این درست

دریای درافشان توئی کان عطای پر زر و درم ، عشق سخن‌گوئی توئی سودای خاموشی توئی
ادراک و بیهوشی توئی کفر و بهی عدل و ستم ، ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
ای بی نشان با صد نشان وی مخزنت بحر عدم ، پیش تو خوبان و بتان چون سوزن لعبتان
زنشش کنی نقش کنی بر در دری از مرگ و سقم ، هر نقش با نقش دگر چون شیر بودی و شکر
کروا قفندی نقشها که امدند از یک قلم ، انکس که امد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم ، لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می‌شود
بر عذر سابق می‌شود چون روشنایی بر ظلم ، هر ذره را می‌کشد وهم و خیال سو بسو
کرده خیالی را کنون لشکرکش و صاحب علم ، دیگر خیالی ادری ز اول رباید سروری
از ادبیرانی کنی ای مالک ملک و حشم ، خامش کنم بندم دهان تا بر نسوزد این جهان
چون می‌نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم ، عشق مطلق چون خواست که سر از جیب غیب
بیرون اورد و از برای مشاهده جمال معشوقی خود ابینه عاشق در پیش نظر دارد سر
سلسلهٔ ارادت را بدست معشوقی بحرکت اورد پیش از خواست عاشق معشوق را
خواستار او کرد و انرا که مراد همه است مرید همه ساخت و پرتوی از ارادت او در دل
همه انداخت اول اتش در شمع زد تا جان پروانه سوزد و بیشتر طره طرار دوست
بر اشفت تا دلهای اشفته دیوانه انه وزد چون سلسله ارادت که عبارت از ابتدای
ظهور عشقست متصل است از معشوق بعاشق پس از هر جانبی که بحرکت اید جانب دیگر نیز
متحرک شود اما همین ارادت که حقیقت عشق است و در هر مرتبه بحسب شدت و ضعف
مسمات باسم خاص در هر یکی ازین دو اینه جمال دیگر نماید چون نظر در معشوق اندازد
سر بسر همه ناز شود و چون نظر بعاشق کند همگی نیاز گردد لمؤلفه نازنینی است که ناز کند گاه
تا تو در روی اثر وامق و عذرا بینی ، باری چون تار و پود خلعت عشق از یکجهتم و یکجوهر
امده است مثنوی هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ، که نه معشوقش بود جویای او

لیک

لیک عشق عاشقان تن زه کند ، عشق معشوقان خوش و فربه کند ، چون درین دل برق مهر دوست
جست ، اندر ان دل دوستی میدان که هست ، در دل تو مهر حق چون شد دو تو ، هست
حق را بی گمانی مهر تو ، هیچ بانگ کف زدن ناید بدر ، از یکی دستی تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای اب گوار ، اب هم نالد که کو ان اب‌خوار ، باری در میان عاشق و معشوق
یگانگی و دو گانگی نیست خواستاری طالب اثری از اثار طلب کاری مطلوب اوست
و عشق و محبت عاشق نتیجه از نتایج محبت محبوب او متن هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل و فعل کار خویش قال قدس سره جذب هر عضوی جنس خود را که ترکیب جسمی خویش بندد ابو ضنف
بحکم انکه حکیم میفرماید مصراع بسوی اصل خود باشد همیشه جنبش اجزا ، اجزای بدن
انسان که از خاک و باد و اب و اتش مرکب ساخته است همیشه میل باصل خود که عناصر است دارند
و عناصر نیز دائما این اجزا را بسوی خویش جذب می‌کنند کره خاکی جاذب جز و خاکی است و عنصر
هوای جذاب جز و بادی بدن و همچنین اب و اتش نیز اجزای خود را طالب و هر یکی ازین اصول
بوصل فروع خود راغب انه و اجزای در جواب میگویند ما نیز همچو شما از هم خسته‌ایم اما بواسطه
حکمی بغیر جنس خویش در بنجا بسته‌ایم چون چهار مرغی که از جنس یکدیگر نباشند و ایشان را
در یک موضع بو بندند و بتضاد و د و علت که از جذب و انجذاب اصل و فرع حاصلست
بند گشای این مرغانست مثنوی جذبه این اصلها و فرعها ، هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد ، مرغ هر جزوی باصل خود پرد ، حکمت حق مانع اید ز اجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل ، چون که هر جزوی بگوید الفراق ، چون بود جان غریب اندر وثاق
لحظه دیده بصیرت بگشای تا انجذاب جمیع اجزا بسوی اصل خویش مشاهده کنی و سماع ندای
بگوش هوش اصغا نمایی تا از محبوسان فراق و زار ای محنت زدگان اشتیاق مثنوی
شعر هیچ میدانی چه میگوید رباب ، ز اشک چشم و از جگرهای کباب ، پوستی ام
دور مانده من ز گوشت ، چون ننالم در فراق و در عذاب ، چه بریش گوید بهم من شاخ سبز

زین شکست و بریدن از رکاب ، ما غریبان فراقیم ای شهان ، بشنوید از من الی الله المآب
ما زحق رستیم اول در جهان ، هم بدو واگردیم از انقلاب ، بانگ ما همچون جرس در کاروان
با چو رعدی وقت سیران سحاب ، دانک از اسراری مرا شهید ، تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیر تش تا بسهلی وارهی ، هم زمین آسمان وهم بالای تراب ، سخت او را گیر کو سخت گرفت
اول او و آخر او و او بیاب ، چون کاغذ می کشد کان بیرد او ، در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب را عاشقت ، هم زبان او شنوید بانگ رباب ، ای اسا فرد دل امید بر سر آنی
گر بسوی خسته بسوی وصد آب ، تا دمی نالیدمی خوانند ترا ، که بیا ابید ز بیم ما چون آب
آب بودیم بادگشتیم آمدیم ، تا رهانیم تشنگان را از سراب ، از برون شیرین جهت این بانگ خوانیت
کاجت بگریز رو از ماهتاب ، عاشقا کمتر ز پروانه نه ، کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر چند می ، کی کند آدم شهره کی کیرم خواب ، چون به آتش کشته سر بر رفت
باز انجا میرویم بی در سراب ، قال قدس سره منجذب شدن جان نزد عالم ارواح و تقاضای او نقل نمودن
و منقطع شدن از اجزای اجسام که کشندهای باز روح اند دم بدم ندای لا مکانی
و تقاضای روحانی بدین مرغان عرشی که محبوس قفس قرشی شده اند در می رسد و طایرانی
ارواح نیز منجذب گشته در محافظه اشتیاق میگویند که غربت ها از شما تلخ ترست زیرا که شما
اگر چه با غیر جنس خویش مقید گشته اید اما با اصل خویش که عناصر است اقترانی دارید و دیگر آنکه
درد مفارقت بغیر غربت مطلوبست و مطلوب شما اتصال است باب و آتش و باد و خاک
و مطلوب من اتصال بحضرت خداوند پاک لاجرم حرارت فراق و سورت اشتیاق در حق من
بیشتر باشد میل شما در سبزه و آب روان و میل من بسوی صفات و ذات حق عیب
دان میل شما در باغ و راغ آرام و میل من در حکم بالغه و اسرار علوم بیت میل جان اندر
ترقی و شرف ، میل تن در کسب و اسباب علف ، میل عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب را و یحبون دان ، لاجرم هر لحظه از آن جانب یک بریکست

وازین جانب لبیک شعر نه امد بجان از خرج و بیرونی ، که بالا رو جو دردی باشد بنشین
کسی اندر سفر چندین نماند ، جدا از شهر و از یاران نشین ، ندای ارجعی آخر شنیدی
از آن سلطان شاهنشاه شیرین ، درین ویرانه چندانند ساکن ، چو مسکن ساختی ای یار مسکین
چو اسا به بهر حیله که کرد ، کسی گر خاد رساز اد او نالیش ، چو چوبزی کنند قلاب صراف
چو نسبت ز رانج ز ابایاز و ساحی ، چو ادای بکیج و یرانه را ، که با لا نقش دارد زیر سجین
چراجا نرا بنادای بحکمت ، کر ارزد هر دمش صد چین ماچین ، نه آن حکمت که مایه گفت و کوست
از آن حکمت که آرد جان بی ، تو گو هر شو که خواهند و نخواهند ، نهندت فوق تاج از بهر تزیین
و آنکس روی جز پای گزیر ، الف می باش فرد و راست و دیق ، خدا ایاد در رسان جان را بجانان
بر آن راهی که رفتند آل یاسین ، دعای ما و آیت زاد را هر ، چنان گز ما دعا و از تو آمین
عنایات الحق و ما که باشد ، ز ما احسان اندک از تو تحسین ، ز شهوانی بعقلانی رسانش
بر اوج عرش بر زین طالم طین ، چو باشد عرش و فرش و کت اعلا ، چو باشد کفر و اسلام و دنیا دین
چو عشق آمد همه محو شد و تا جز ، عدد افزود این اسماء و ابنی ، هزاران در نظر آید و لیکن
زیک باشد عدد ستین و تسعین ، درا در بحر وحدت جاودان شو ، بس انگه بر فراز عرش بنشین
بجان شاه عالم شمس تبریز ، رود اجسام بر بالای پروین ، حاصل این مقالات آنکه هر که
طالب است عشق مطلوب او بر و غالب است اما معشوق را چهره از سبب در ویست و عاشق را
نصیبه از و رخ زردی بیت عشق معشوقان دو رخ افروخته ، عشق عاشق جان او را سوخته
بادی چون سلسله شوق از دل عاشق چون باز بجگت امد شوق از دل صبر ربنده تو از تیر سر برزد در دریای دسر
بجوش امده و دلش از کمال اشتیاق در خروش امده عقل در کار عاشق و معشوق حیران مانده که آیا این همه
اشتیاق نتیجه کوشش عاشق مشتاقست یا خاصیت کشش معشوق با مرحمت و اشفاق بیت
این سخن را بعد از این مدفون کنم ، آن کشنده میکشد من چون کنم ، کیست آن کوی کشد ای معنی
آنکه می نگذارد ت تا دم زنی ، یعنی آنکه در حل خطاب بجناب اوست که وقد قدس سره

ای دشمن عقل من و ای داروی بیهوشی ، من خاسه تو درین چون باده همی جوشی ، اول تو و آخر تو
بیرون تو و در سر تو ، هم شاهی و سلطانی هم صاحب جاوشی ، خوش خوبی و هم خوی دل سوزی و
دل جوی ، هم یوسف مه روی هم مانع و روپوشی ، بس تازه و بس سبزی بس شاه و بس نغزی
چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی ، هم دوری و هم خویشی هم مستی و هم مشی ، هم باروبه
اندیشی هم نیشی و هم نوشی ، ای راه زن بیهوشیان وی مخزن درویشان ، یا رب چو خوشست آن ایشان
آن دم در آغوشی ، آن روز که هشیاری من عربده آغازم ، وان روز که خادم چو صبر و چو خاموشی
اگر تحقیق کنی دریابی که همه کوششها نتیجه یک کشش است و همه لذتها اثر یک چشش از حضرت مرحمت
ولایت شاه اقلیم هدایت رسیده که هم عرفت الله بفسخ العزائم
و انقلاب الهمم یعنی خدا را به شناختن کوفت بنقص العزائم
و انقلاب الهمم چون انفساخ عزایم را مشاهده کردم و انقلاب تدبیرها را معاینه دیدم دانستم
که متصرفی هست که قضا و تدبیر او بالای عزیمت و تدبیر ماست بیت چون قضایش حبل تدبیرت
گسست ، چون نشد بر تو قضای آن درست ، هم طالب یک مطلوبند و جمله محکوم تجلی یک
محبوب شاخ و برگ درخت موجودات بی باد مشیت او بحرکت نیاید اما این سری است که
اظهار این پیش هر کسی نشاید شعر الالای سجوان از نوایی ، همی گردانی مرا چون آسیایی
چنین میکنی تا باد چنین باد ، برآن دل بجای من بجایی ، نجنبد شاخ و برگی جز بباد
نیز در برگ کی بی گهربایی ، بجو برگی جز بیادی می نجنبد ، کی جنبد جهان بی اهوایی ، همه اجزای عالم
عاشقانند ، همه جزو جهان مست لقایی ، ولیکن اسرار خود با تو بگویند ، نشاید گفت سر جز با سرایی
اگر این آسمان عاشق نبودی ، قرار دشتی آخر بجایی ، و اگر خورشید عاشق هم نبودی
نبودی در جمال او صفایی ، اگر دریا ز عشق آگه نبودی ، نبودی در او را خود بهایی ، زمین و
کوه گر عاشق نبودی ، نرستی از دل ایشان گیاهی ، تو عاشق باش تا عاشق شناسی
وفا کن تا نوسی بوالوفایی ، نپذرفت آسمان بار امانت ، که عاشق بود و ترسید از خطایی
سراکه عشق باشد یار و مونس ، بباشی دایما در ان نوایی ، نه امد زعشق اندر کتابی

بیا به چو تو ما را عطایی ، چو در دل عشق دار سر جانی ، چو باشد کاردریده شده قبایی ، همه
عالم ز بهر تو بکارند ، چو باشد آبر قبا از تو عبایی ، چو شه شمس تبریزی برآید
بیا به جمله عالم زو بهایی ، قال قدس سره فسخ عزایم و نقض جهت با خبر ان آهو ها را
از انکه مالک و قاهر اوست و گاه و گاه عزم او را فسخ کردن و نافذ نهی ، طمع او را
به عزم کردن وا دارد تا به عزمش بشکند تا تنبیه بر نمیه بود قضای الهی و حکم پادشاهی بران
منهج است که تربیت مقاصد بر وفق عزایم باشد تا بطبع افتد از راه بر د کت ده گردد که اگر دل را
همیشه بمراد داشتی دل تو میدبستدی و تخم امل بکاشتی و اگر همیشه کار بر طبق مراد بودی
بنده از شکستگی خویش آگاه نشدی بیت عاقلان از بی مرادیهای خویش ، با خبر گشتند از مولا
خویش ، بی مرادی شد قلاووز بهشت ، حفت الجنة بشنو ای خوش سرشت ، اما آن شکستگی
عاشقان با شکستگی عاقلان فرقهاست اما آن شکستگی از غایت اضطرار و اینها از شکستگی در عین
اختیار بیت عاقلانش بنده کان بندی اند ، عاشقانش شکری و قندی اند ، ائتوا کرها مهار عاقلان
ائتوا طوعا بهاری دلان ، قال قدس سره نظر کردن خواجه صلی الله علیه وآله وسلم با سیران
و تبسم کردن که عجبت من قوم یقادون الی الجنة بالسلاسل والاغلال در روز بدر چون دعوت
خواجه علیه السلام مستجاب شد و ملایکه بمدد کاری در رسیدند و از کفار بعضی مقتول شدند و بعضی را اسیر
کرده بسلاسل و اغلال بسته میبردند حضرت خواجه علیه السلام نظر می انداخت و تبسم میکرد و کافران
از آن تبسم روح افزای رحمت زای او درد و حسرت می افزود اما مجال دم زدن نبود ولی در دل
خطا اندیشی جاهل کیش خویش میگفتند بیت رحمت عالم همی گویند او ، عالمی را می برد حلق و گلو
و از روی انکار بخاطر میگذرانیدند که با غضب و قهر او هیچ چاره نیست و الحق دل بر جرم او کنیم
از چاره نیست ما با هزار دیر مکمل چارده او باسه صد مقری بگریه و از ارباب غالب آمده و از فرح
و شادی تبسم میکند کی دانیم این واقعه ما از اسباب ابتلاست از ساحری اوست یا از طالعی ماست
بیت بخت ما را بر در میدان بخت او ، تخت ما شد سرنگون از تخت او ، کار او از جادوی گرفت رفت

جا دوی کردیم ما هم چون بزرفت قال قدس سره تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح برای طاعنان
می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است فتح و نصرت ده و این بدان می گفتند تا گمان آید که ایشان
طالب حقیقند به غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید
این خطاب با اهل مکه است بر سبیل تهکم و حال چنان بود که ایشان در هنگام توجه محاربه رسول علیه السلام
در غزوه بدر دست در استار کعبه زدند و گفتند بارخدایا نصرت ده از آنکه در درگاه تو از جانب
نصیب بیشتر کوشد و در صله رحم اهتمام تمام کند و در تفریح اهل در حال محنت زدگان بذل مجهود بتقدیم
رساند اگر محمد برحق باشد او را نصرت ده و اگر ما برحق باشیم ما را نصرت است و اما چون حکم ان الله
مع المؤمنین نصرت نصیب حزب محمدی شد و بر موجب قضیه ان الله موهن کید الکافرین هلاکت
و حرمان قسم اهل طغیان گشت کافران آگاهی بخاطر میگذشت آنچه ما از لات و عزا طلب نمودیم
و تضرع از اله خویش مسئلت نمودیم بطهور در ربوبیت جوان نصرت او را اهدای به که حق در طرف
او باشند و گاهی این معنی از خاطر خود نمی میکردند و میگفتند اگر او یکبار بر ما غلبه کرد بیت
ما هم از ایام کیفت آوردیم ، بار او دی مظفر آمدیم ، بازمی گفتند اگرچه در بعضی اوقات
نصرت وظیفه ما بود و شکست نصیبه او اما او را در شکستگی فرح و شادی همراه بود و ما را
در این شکستگی جز محنت و الم و اندوه و غم یار و همدم و مونس و محرم نیست بیت چون شاید
مومنان مغلوب نیست ، لیک در شکست مومن خوبیست ، گر تو سنگ و عنبری را بشکنی
عالمی از فوح ریحان پر کنی ، ور شکستی گمان سرگین خر ، خانها پر گند گردد سر بسر
بیت دانه تبریز است کفت چون من شکنم ، مو نمایم و لیکن وای چون تو بشکنی
قال قدس سره سر اینکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی فتح نهاد که
انا فتحنا لک فتحا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح حکایت شکستن مشک عطار شکستست و معنی درست
کرد است شکسته داد و شکلی از او است در عالم حدیبیه حضرت خواجه علیه السلام از راه بنهانی از برای طواف
بیت الله آمده بود و در راه نیز حکایت رؤیای خویش که معتبر بفتح بود با جمع اصحاب

و چون امیر المومنین عثمان را فرستادند و اهل مکه از غایت ترس خویش ضمانند ادند و خواجه
علیه السلام حدیث نصرت با رعب بر زبان رانده باز گشتند عبد الله بن ابی بن سلول در میان
اصحاب خویش که اهل نفاق بودند آوازه در انداخت که خدای محمد محمد را دشمن داشت و جواب او
در وقع بیرون آمد فتح و ظفر میسر گشت چون مراجعت کردند قریظه و نظر و خیبر و قلعهای دیگر در آن
حوالی فتح شد تا در نظر کوردلان ظاهر بین فتحی مبین نماید و اموال و غنایم نیز حاصل گشت
تا دوستان را سبب مسرت و حاسد را از موجب از دیاد حسرت گردد و اگر ای حبیب الله را شکستن
دوست عین درستی است و اداک این معنی غایت چابکی و چستی زیرا که اهل محبت و فریقان این
طریق بر درد و محنت مفتون و عشق مند بیت زهر خواری را چو شکر میخورند ، خار غمها را چو خرما
میخورند ، بهر علم غم نه از بهر فرح ، این تساهل بس ایشان چون فرح ، اینچنان شادند
اندر قعر چاه ، که همی پرسند از تخت و کلاه ، و این طایفه بیچارگی را عین چاره شناسند
و چون درد و بلا و رنج و غم را فرستاده دوست ببینند از دو بهر اسند بلکه غم او را شادی
لقب نهند و درد او را درمان نام دهند و در استقبال احکام قضا بقدم رضا بوبند
و با جگر پاره سوز در تحاطبه چاره آموز خویش گویند و من تعبیرات قدس سره شاد ان صبحی که جان را جامه اموزی کنی

چاره او با بیر که پیش بیچارگی روزی کنی ، عشق جامه می در انه عقل بخیه می زند
هر دو را زهره بدر رد چون تو دل دوزی کنی ، خویش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دل سوزی کنی ، که لباس فقر در پوشی و راه دل زنی
که بگردانی لباس ای قولاقوزی کنی ، هوس بحرای کاو عنبر بخش نفس مطمئن
در چنین ساحل جلالت ار تو هوس بوری کنی ، طوطی کی طمع اسب و موکب دنیا کنی
ماهی کی میل شعر و جامه و لوزی کنی ، سرمستی و سعادت اهوان شیر مست
با عنبر گنده فانی کی لوری کنی ، چند گوییم قبله کم شد هر یکی را قبله است
قبله را که دیگر تو شب افروزی کنی ، قبله اهل صورت فتح و ظفر و مواصلت

۴۴۱

وبال قابلیت خویش میکند من شما را سطوت و صدمات نگاه میدارم و از بادیه غول اد براه
می آرم و تحقیق چنانست که متن آنچه خود را فتح باید استند ، تخم بخویشتن خود میکاشتند ، قهر
میکردند و انداز عین قهر ، خود شما معنور قهر شیر دهر ، عجب ظاهر در باره خویش لطف می دیدید
و از سبحان من اشتدت نقمته فی سعت رحمته لاعدائه غافل و در حق ما شاهد قهر و غضب میکردید و از
حقیقت سبحان من اتسعت رحمته فی شدت قهره لاولیائه ذاهل تا ضرب تیغ دوست الم است
و مراجرا و عین رحمت و مرهم تا نظر ابته به جمال او گشاده ام و دل بر مطالعه کمال او نهاده
در هر رنجی گنجی و در هر اهانتی اعانتی و در هر جراحتی رحمتی و در هر آفتی لطافتی و در هر طامتی
کرامتی معاینه دیده گفته ام قدس الله سره بغم فزوزوم بازسوی یار روم ، بدان
گلستان و لاله زار روم ، ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم ، بنقل مجلس و شوق
بهشتمار روم ، نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم ، جوابست سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد ، همانست که باری باختیار روم ، ز درد عشق
بو دکار و بار سلطانان ، بعشق در بروم در کدام کار روم ، شنیده ام که امیر
بتان نصیبد شد است ، اگرچه لاغرم سوی مرغزار روم ، چو تیر عشق فرستد
کمان خود بشکار ، بعشق دل بدهم ایک شکار روم ، چو بر براق سعادت کنون
سوار شدم ، بسوی سنجق سلطان کامیار روم ، جهان عشق بزیر لوای
سلطانیست ، چو از رعیت عشقم بدان دیار روم ، منم که در نظرم خاک تخت
جان و جهان ، بران جهان و بدان جان بی غبار روم ، غبار تن بنود ماه جان بود
سزد سزد که بدان چرخ برق وار روم ، اگر کلیم مقیمم بدان درخت ستوم
و گر خلیل جلیلم بدان [illegible] روم ، خموش گی هلدم تشنگی این یاران
مگر که از بر یا ران بهار غار روم ، جوار مجد آفاق شمس تبریزی ، بهشت و خلد بود
هم بدان جوار روم قال قدس سره بیان آنکه لطائف ذرعیتی قاهری مقهور است و در معنی منتهای [illegible]

قاهری

قاهری از اهل طغیان و مقهوری ارباب عدوان بدان ماند که دزدی مال خواجه می برد که خواجه دریافت
دزد او را خواجه بگرفت و بمجاهدت با او در آویخت ناگاه درین حال والی مملکت در رسید و او را در روی سیاست سر
دزد را میبرید گر ز خواجه آن زمان بگریختی ، کی بروی این حشر انگیختی ، قاهری دزد مقهوریش را که
قهر او سر او در بود لاجرم اگر تو نیز دار بزور غالبی افشته و در حقارت رفقا روحیس گشته ور علاج خویش
تو مهرام او را استدراج کن و از عقب منزم غفان بار کشید بچه کن ای ب انهرام که عدو راه لیری زود کش کاه
بو رطه بلا کشش اندازد پس قومی است که نور بصیرت از اول آخر را بینید و مطلع و انهرام معودی شاده عملکش دد
تیز خشم آمد خود بپای پیش که خدایش ره گردار کل خویش لاجرم ای [illegible] دید و ریش من از بیش [illegible]
نمی خندم ملکه خنده من از آنست که شما را با سلاسل و اغلال بسوی بهشت عدن و نعیم بی زوال میباید کشیدن اسی
عجب میدید که او دوزخ بپای گران با علال و زنجیر گران بجانب بهشت جاودان نمی آرند و از آتش بلا زینهار
بوی سبز مفار میکرانید بمچیش رفش راه اله متعلدان را انابت و سعادت و بدان ماند که اشتر را بسلاسل و
اغلال بسته بدرگاه دو الجلال میبرند ، جلد ویز زنجیر و سیم دانشلا ، میروند این ره بنور اولیا ، میکشند این راه را
بیگانه وار ، غرکسانی واقف از اسرار کار ، جهد کن تا از تو رخشان شود ، تا سلوک و خدمت آسان شود
طفل را در را استیذاز جور و جفا با طمع نان و حلوا بمکتب میبرند تا بعد از حقایق علوم و از دقایق نحو
سر مکتوم بهره یابد بعد از آن که مزه علم دریافت شب و روز قرار و آرام نگیرد و نکند و خواب بر دیده خویش
حرام سازد و مال خویش در راه اکتساب علم در بازد لاجرم ، جهد کن تا مرد طاقت در رسید ، بر مطلعت
الکهف آید حسد ، اگرچه طاعت الهی و اطاعت فرمان بادشاهی از برای دریامش بود علم واسطه گاشش تحم
اهل تحقیق بندگی نیست مردودی است و فرد و سار خواجه دوری است زیرا که حقیقت محبت از سر خطوط خویش
بر خواستن است و فلوت تا نه دل را حساس از برای دوست از آتش طفل نیز اگرچه دانه را از دوست میداد
اما چون تخم تمنای سیر خوردن شیر در دل میکارد اسم عاشقی را سزاوار نباشد و از همتی که عاشق ایدا
طفل از ان جرد و از نباشد ، طفل را از حس آگاه نیستی ، غیر شیر او را نبود و نیستی ، دایه گر
خود عاشق دایه بود ، بی غرض در عشق یکسو دایه بود ، پس عاشق را محبت انفست و طفل را غیره [illegible]

مودی است وقبله اهل معنی ملاحظه قرب دوست و در مبنی دوری و تا سالک
از خود درنرهد این معنی او را دست ندهد قال قدس سره نغز اسرار کز مصطفی علیه السلام روایت که
لا تفضلونی علی یونس بن متی صادر و متعالی بعضی کویند کلام نبوی و حدیث مصطفوی که فرمود
مرا بر یونس بن متی ترجیح میکنید کلامیست عدم تثبت و مصابرت اما اصح معانی آنست
که حضرت مولوی میفرماید که این حدیث در هنگامی که امر معراج صادر شده است یعنی حدیث
آنست که ترجیح میکنید معراج و قرب مرا با حضرت خداوند پاک بر معراج یونس غرق صورت
غمناک اگر چو معراج من بر اوج افلاک بود و معراج یونس در حضیض آب و خاک اما
قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است چون سرمایه
بعد و افتراق از حضرت احدیت و مقام اطلاق که بعید بعید هستی و گرفتاری بحجب
خودپرستی است از میان برخیزد و ظلمات شواهد و آثار بشریت از اشعه تجلیات انوار
احدیت بگریزد ملکوت آسمان و زمین بیامیزد فتق عنصر موقوف که کانتا رتقا ففتقناهما
رتق مبدل شود سایه از قرب آفتاب چون از ظلمت هستی معراست هر آینه از نسبت بالا
و پستی مبراست بیت راجه جای بالا است و زیر بیت را نی زدو دنی
دور است و دیر کارگاه و گنج حق در نیستی است غره هستی چه داند نیست چیست
حاصل آنکه شکست ابنها یا شکست امثال ما هی مانند و کار ایشان با کار ما فرعی چو اند
آنچنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف
لاجرم قریش و رؤسای مکه در حالت اسیری و گرفتاری و مشاهده خشم رسول
باری گاهی ادراک فرق میکردند و راه اعتراف می سپردند و گاهی علم بی انصافی
برمی افراشتند و تخم ادبار در شوره زمین دل میکاشتند و میگفتند اگر او را
از رسوم و آیین سلطنت این زندان آباد آزاد نیست چرا از فتح و ظفر و گرفتاری
همچو ما دشمنان بدکیش او را فرح و شادیست پس به است یم کو آزاد نیست

جز به یاد کوش و دلشاد نیست ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیک اند مشفق مهربان
قال قدس سره آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او کافران اگر چه آن مقالات آهسته میگفتند
و از موکلان که بر ایشان گماشته شده بود اسرار خویش می نهفتند اما عالم السر والخفیات از
مکنونات ضمایر و مستودعات سرایر ایشان خواجه علیه الصلوة والسلام را خبر دار ساخت
موکل با وجود مصاحبت و قرب مسافت از اسرار ایشان ذاهل و حضرت خواجه علیه السلام
با وجود شقه شاسعه علم بهواجس نفوس ایشان حاصل اری مثنوی بوی پیراهن یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید آن شیاطین بر عنان آسمان نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده آمده سر گرد او گردان شده تا معلوم شود که گشایش کارهای بسته
عنایت اوست و راه بمقصد بردن موقوف هدایت او مثنوی حلوا نه او خورد که بود دست او
دراز آن کس خورد که باشد مقبول کیقباد قال قدس سره فهم کردن رسول صلی الله علیه و آله
اسیران را چون برق اندیشه ایشان بر دل رسول تافت و از سر ضمیر ایشان با الهام ایزدی خبر یافت
آن دوران حضرت را نزدیک خواند و آن خویشان بدکیش را پیش نشاند و گفت خنده من
از جهت مقهوری شما نیست زیرا که هم در آن حالت که شما سر از تفاخر بر فلک می افراشتید
و خود را آزاد از حبس و قید می پنداشتید من شما را بسته سلاسل و اغلال می دیدم و مقید و محبوس
اصفاد ضلال مشاهده می نمودم تا علم ادب از معلم ادبنی ربی آموخته ام و در آن مکتب که آدم را
کرادم را اسما تعلیم می دهند و علم آدم الاسماء علم شرح الصدر خوانده ام که الم نشرح لک
صدرک انجام هر چیز را از آغاز دیده ام و مطلوبات سرایر از علامات ظواهر باز دیده لاجرم
مثنوی بنگرم در غوره می بینم عیان بنگرم در هست می بینم عیان بنگرم سر عالمی بینم نهان با آدم و
حوا نرسته از جهان لاجرم شما را از حال ذات الست منکوس و سرگردان و محبوس و پای
دین ام پیش از آنکه قدم از سر حد قدم در عالم حدوث و عدم نهم اخبار مقهوری شما شنیده ام
و مرا غرض با شما از برای طعنه یا از برای اظهار کر و فر نبود مثنوی زان همی کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک زیر که شما همچو پروانه بی پر و اخویشتن را بر آتش میزنید و بر

٤٤٢ پرستنده حق از برای نعمت و ناز دیگر است و پرستنده دوم از برای آن بی نیاز دیگر اما
هر دو در این جهت وجوها دیگر است و از این سر است — این گرفتاری دل زدن درست — پس از این
روی که محبت سلسله‌ایست متصل از محبوب بجهت عاشق محب را امتناع نگذارد و کشان کشان
بجانب محبوب باز دارد قال قدس سره حب المعشوق العاشق من حیث لا یعلمه
العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله لا نطمع من ذلک الحب او من
العشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع الطمع چون بسمع مبارک صدر جهان رسید
عاشق بیچاره رسید فی الحال بهزار شوق بسوی خانه دوید تا عاشق خود را ملاقات نموده و یکبار
آن شکسته را از زحمت بیرون آورد و از این واقعه بر هیچکس مستور نماند که متعرف در معشوق بر عشق است
اما این قدر هست که — میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
بلکه عشق محب نتیجه عشق محبوب است و طلبکاری طالب اثری از آثار طلب مطلوب او عاشق
را با سوز غم عشق ساختن و خویشتن را در آتش سوزان انداختن بواسطه میل نهانی معشوق است
اگر از جانب معشوق نباشد کششی — کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسید قال قدس
سره رسیدن عاشق بیچاره به بندگی صدر جهان و سوختن آتش فراق
و محنت اندوه حسرت در اشتیاق که مقید بسلاسل لواعج اشواق بود با آستانه صدر جهان رسید
چون بدید او چهره صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان هر چند بخور بر بالای او می بخشند
و گلاب در دهان او می ریختند آن بیچاره را از تش بحال خویش نمی آید
شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او عاشق بیچاره عمری
در جست و جوی معشوق بود و چون معشوق بسر وقت عاشق رسید سیلاب فنا عاشق را در ربود
اری قطره را با تلاطم امواج دریا غیر از نیستی چاره نیست و سایه را با وجود پرتو خورشید درخشان
هستی نماند — عاشق حق و حق است آنکه گو — چون بیاید از تو نبود تار مو صد چو تو

فانیست پیش آن نظر عاشق بر فن خود خواه مگر — سایه عاشق بر آفتاب — شمس آید سایه لا گاه
شتاب داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام پشه از دست باد پیش
سلیمان بفریاد آمد و گفت ای در خطاب ایزدی از روی بسالت شتافته و از بخشش عنایت الهی
ملک بی نظیر یافته — داده مارا کسی و داریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما — مشکلات
هر ضعیفی از تو حل گشته و پشه بیچاره خود در عالم بضعیفی مثل گشته داد ده که ز جور باد گریزانم
دست گیر که بغیر کرمت دست آویز نداریم سلیمان علیه السلام پرسید که داد از که میخواهی و در عهد معدلت
و انصاف ما که شیاطین مقید در حلقه اند و مظلومان عالم از بند غم آزاد گرداند از دور چون تو ضعیفی است
که کام بی انصاف را جرأت تعرض بحریم توکیست حضرت الهی ما را مملکت و پادشاهی از آن
داده است تا ناله مظلومی — از دست ظالمی بفلک برنیاید و دود آه او تیر بر نیاید
تا نگردد عرش از ناله یتیم — تا نگردد در ستم جانی سقیم — زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یاربی — گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر جانم گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته از او خون میخوریم — آهی کرد چون سلیمان علیه
السلام پشه متظلم را با خصال خصم تو چه وان حکم سلیمان گفت علیه السلام کای
پشه خصم را حاضر گردان که حکم پروردگار است که واحد الخصمین حتی یحضر الآخر
من نیارم بود فرمان تا نفس — خصم خود را رو بیاور پیش من — پشه گفت بلی ای
اتفاق این حکمی است نهایت درست اما آمدن خصم من موقوف فرمان تست سلیمان علیه السلام فرمود
تا باد حاضر شود — باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه برگرفت آن زمان راه گریز سلیمان
گفت ای پشه چرا میگریزی و در دیوان حکم با خصم خود نمی‌ستیزی پشه گفت مرگ من از بود او است
در روز روشن عیش من سیاه از دود او است اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از او بفریاد نیامدی

او چه آمد من کجا یابم قرار — کو بر آرد از نهاد من دمار — همچنین جویای درگاه
خدا — چون خدا آید شود جوینده لا — اگر چه وصول بحضرت خداوندی با اتصال انفصال و اسقط
بقا در بقاست اما در سطوت اول سالک را صورت فناست زیرا که ظلمت وجود سایه از میان بر
نخیزد هستی او با نور هستی آفتاب نیامیزد — سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور — عقل کی ماند چه باشد سر ده او — کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه ایست — اندر محضر خردها شد
ز دست چون قلم — اینجا رسیده شد شکست هر گاه که مخلوق با مخلوقی قائم گردد و آن مخلوق
در نامخلوق متلاشی شود احکام از حدوث وجود بر خیزد و حدوث در سطوت قدیم بگریزد
هشیاری با مستی نیامیزد نیستی را اجتماع با هستی نشاید — کسی
خراب خرابات و مست می باشد — از وعمارت یک آن ذخیره کی باشد یکی وجود چو آتش شود نباشد
آب — محال باشد یک دم بهار وی باشد — نم خراب خرابات و مست و وادی عشق در دل
مغطم ز نیک و بد باشد — عمارت خراباتیان شهر چرا — که خانه‌هاش نهان در زمین چو من باشد
شکوفه‌هاست درختان زهد را ز شراب — نه آن شراب که از شکوفه‌اش میباشد — چه مست و مست را
دیده چشم مغز سی لی — بگفت و دیدم را که کشی باشد قال قدس سره
چون صدر جهان عاشق را نوازش داد از جان گفت شده
کرد بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا روی بسوی او آورد و گفت ای بی‌درد از بر پیل سوخت
و در آتش سودای ما چهره برافروخته چون عمری او را زه محبت شمع جمال ما در جهان
انداختی و در وکار نیست

